

"به نام خدا"

<<شوگ شیرین>>

<<مزگان قاسمی>>

روستای گوهران-سال ۱۳۹۶

دستم می‌لرزید و چشمانم دو دو می‌زد. مقابل من مردی نشسته بود که این طایفه، برای آینده‌ی من انتخاب کرده بودند.

مردی که از دایی اردلان با همین ابهت و اخم و نگاه مغرور، اجازه خواسته بود تا با من چند دقیقه‌ای را تنها صحبت کند.

صحبتی که در این دیار، اصلاً قبل از ازدواج مرسوم نبود و فقط طبق نظر بزرگترها باید به پای سفره‌ی عقد می‌نشستیم و بله را آرام و محجوب و هرچند بی‌میل می‌گفتیم.

_حکماً برات از زندگی با من گفتن...تو هم قطعاً می‌دونی که من یه مرد
زن مُرده‌ام که هیچ ورثه‌ای نداشته...

سرم گیج می‌رفت. راست می‌گفت تمامش را برایم گفته بودند. از تمام
محاسن و معایب این مرد بد اخم گفته بودند و من هزار بار آرزوی مرگ
کرده بودم.

_من با شرایط کنار می‌ام...این راز هم بین من و دایی آقات، مرد و
مردونه می‌مونه...پس خیالت از این جهت راحت...فقط تو هم با شرایط
من کنار می‌ای...

می‌دانستم که رنگ پریده‌ام نشانه‌ی بدیست. می‌دانستم که حال و روزم از من به جای یک دختر قوی یک دختر رنجور ترسیده می‌سازد ولی واقعا جز این نبود.

من ترسیده بودم. من از این دنیایی که در این بیست و پنج سال برایم ساخته شده بود ترسیده بودم.

من از این زندگی که از اولش به جرم دختر "اورهان آتاگل" بودن هرچند با دنیایی از ارث و میراث ساخته شده بود، همیشه محکوم به آزار و اذیت از همجنس و غیر همجنس بودم، ترسیده بودم.

من از این مردی که با غرور و تکبر به خاطر بلایی که در شانزده سالگی به سرم آوار شده بود، منت بر سرم می گذاشت و برای خریدن آبرویم پیش قدم شده بود ترسیده بودم.

_دیگه خانم معلمی تمام می شه... تو داری زن پسر بزرگ طایفه ی یار احمدی می شی... طایفه ای که زنش بزرگ زنان محسوب می شه و وظیفش تربیت بچه های مردشه... نه چیزی کمتر نه چیزی بیشتر...

دستان یخ زده ام را به زیر چادرم کشیدم و محکم به هم فشردم. وای کهربا وای... وای به تو که اینطور مرا رسوای عالم کردی. وای به روزی که در افکار ابلهانه و کودکانه ام تو را محرم رازم دیدم.

چشمانم پر شد. کاش به حرف مامان گوش می‌کردم و به روستا
بر نمی‌گشتم. کاش پیش خودم گمان اینکه با این تحصیلات می‌توانم
برای خودم ابراز وجودی کنم، را نداشتم.

کاش پای استقامت مامان برای ماندنم در خرم آباد ایستادگی می‌کردم.
من که شش سال تب دوری از دیار را به جان خریده بودم. چرا باید به
بهانه‌ی معلمی در زادگاه خودم تمام این شش سال را به باد می‌دادم و
بر می‌گشتم؟

—دوم اینکه من خیلی زود بچه می‌خوام...یکی دوتام نمی‌خوام. من چهل
سال سن دارم و کل این چهل سال رو صبر کردم. تا حالا خدا نخواست
ولی...از حالا به بعد من تمرکز بیشتری رو این موضوع دارم...هرچه باشه
شما خودت گُرد زاده‌ای...با اصل و بنیادِ بزرگ یک طایفه آشنایی...فرقی

نداره گُرد ایرانی یا گُرد کجای دنیا... اصول رو یادت دادن پس می‌دونی که
یه مرد از زنش چی می‌خواد... خانمی کردن... نه بیشتر، نه کمتر...

نه بیشتر، نه کمتر... خانمی... اصلی که برای مردانی مثل همین مرد متکبر
مقابلم، تعریفش متفاوت بود. دستم تیر می‌کشید تیره‌ی کمرم
می‌سوخت.

چرا؟ چرا من به جرم ناکرده مجبور به تحمل بودم؟ چه از کودکی تا
شانزده سالگی و چه از شانزده سالگی که ورق کاملاً برگشت.

—اگر حرفی مانده، یا علی...

حرف؟...مگر من اجازه‌ی حرف زدن داشتم؟ مگر من توان گفتن داشتم؟
 حالا که برگشته و در این مخمصه گیر افتاده بودم باید تا آخر راه را
 می‌رفتم.

نگاهم به دستانم بود ولی سرم همچنان نبض می‌زد. من به زودی
 عروس این مرد می‌شدم و هیچ راهی جز پذیرشش نداشتم.

_خان...من...من برای معلمی تلاش کردم... ازتون...ازتون خواهش
 می‌کنم اجازه بدی...

"نه"ی بلندی گفت و اخم تندی به صورت نشاندد.

_شرط من با دایی آقات همینه...مگر دختر به این راحتی رو حرف بزرگش
یا رو حرف سایه سرش حرف می‌زنه؟... یاغی نباش دختر... زندگی با خان
اینقدر دردسر داره که فرصتی برای معلمی بیرون از خانه نباشه... شما
فقط باید معلم بچه‌های خان باشی...

قلبم یکی در میان می‌زد. ناآشنا با فرهنگ خان زاده‌های گُرد نبودم.
می‌شناختمشان. از همان کودکی که هرکدامش به سازی می‌رقصید،
می‌شناختم و همیشه آرزو می‌کردم که هیچ‌گاه جای آنها نباشم و حالا...

"چشم" کوتاهی گفتم و چشمان پر از اشکم را بستم. مگر راه دیگری
داشتم؟ جسم من به زودی عروس این خان مستبد می‌شد و من یا باید
مرگ خودم را انتخاب می‌کردم یا مردن مادرم از غصه و درد.

برخاست و با گفتن "می‌گم مقدمات را حاضر کنن" با همان ژستی که
مختص یک خان بود، بیرون رفت. حتی از نوع قدم‌هایش هم
می‌توانستم لذتی که از این سنگ و گنجشک مفت می‌برد را بفهمم.

سرم را بر روی زانویم گذاشتم و به چشمانم مجال باریدن دادم. من تمام
شده بودم. من درواقع از همان سن شانزده سالگی وقتی میان رختخواب
این خانه‌ی خان نشین به باد رفتم، تمام شده بودم.

تهران- سال ۱۳۸۷

—زرین تاج خاتون... تلفن با شما کار داره...

سرش را با طمأنینه بالا آورد و به مرضیه سوالی نگاه کرد.

_از روستاست خانم... فکر کنم از منزل مهلقا خانمه....

ابروانش بالا پرید. اتفاقی کم سابقه در تاریخ خانوادگیشان رخ داده بود. از خانه‌ی مهلقا با او تماس گرفته شده بود. آن‌هم بعد از این همه سال دوری.

با فکری مشغول برخاست و سلانه سلانه به سمت تلفن رفت. بی‌دلیل دلش نگران بود ولی بسم الله زیر لب گفت و بعد از صاف کردن گلویش جواب داد:

_الو بفرمایید.

خود مهلقا بود. خواهر شوهری که بعد از به جا افتادن برادرش به خاطر ارث و میراثی که هیچ ربطی به او نداشت مدتها با آنها در نزاع و درگیری بود.

_زرین تاج، مهلقام...دستم به دامننت...

دلش ویران شد. بی دلیل نبود این استرس و دل نگرانی.

_چی شده مهلقا؟...این چه صداییه؟...این چه حالیه؟...چت شده؟...

رو سیاهتم... میدونم وقاحتی این زنگ زدن و این درخواستم، ولی
بدجایی درمونده شدم... فقط تو می‌تونی به دادم برسی...

+سلام مادر...عصر بخیر...

سرش را بالا آورد و به چشمان هفت رنگ پسرش خیره شد. هیرمان با
دیدن رنگ پریده‌ی مادرش با قدم‌هایی بلند به سمتش رفت.
+چی شده ماما؟...چرا رنگت پریده؟...کی پشت خطه؟...

به زور لبخندی به روی پسرش زد تا بیشتر از این نترساندش ولی مهلقا
را مخاطب قرار داد.

—جون به لبم کردی مهلقا چی شده آخه؟...

ابروان هیрман بالا پرید و با چشمانی ریز شده به مادرش نگاه کرد.

_روزبه...روزبه رو باید نجات بدیم... قبل اینکه دیر شه زرین تاج... تو را
به جان جفت پسران، نذار یه دانه پسرم فنا شه... قبل اینکه هر طور
شده مجازاتش کنن...

دستانش طبق معمول همیشه که به استرس می افتاد ، هیاهو درونش
می افتاد ، شروع به لرزش کرد. هیрман با دیدن حال مادرش سریع گوشی
را گرفت و خودش مشغول صحبت شد.

_الو!... بفرمایید...

شنیدن صدای عمه مهلقا، برایش یک حکم داشت اتفاقی بزرگ و وحشتناک که عمه را وادار به زنگ زده کرده.

_روڈم....هیرمانم...

دیدن چهره‌ی رنگ پریده‌ی مادرش مجالی به درک حال مهلقا نداد.
_عمه!...سلام، چی شده خیره؟.. چی می‌گید که حال مادرم بد شده؟...

صدای گریه‌ی مهلقا در گوشش نشست.

_ خان زاده...دستم به دامن شیرمردم... درمونده شدم... روزبه رو می‌گیرن اگر زود نجنبیم... خبط کرده... خطا کرده...اصلا جوانی کرده...دیشب مست بوده عمه جان... نفهمیده...تو به داد برس...

قلبش با سرعت بالایی شروع به ضربان کرد. تصور خطایی که مهلقا می‌گفت سخت نبود. خصوصاً با شناختی که همیشه از روزبه داشت. خطایی که یک فاجعه‌ی بزرگ محسوب می‌شد. لاقل برای او این‌طور بود. _چکار کرده؟...فقط این رو بگو عمه...

گریه‌های زن شدت گرفت.

_دختر هاشم خان...دیشب تو راه برگشت از چشمه بوده که...که روزبه مست و نابود جلوشو می‌گی... می‌گیره... به خدا روم سیاه عمه جان... می‌دونم اگر اون دختر دهن باز کنه چه آبرویی از طایفه می‌ره ولی راهی ندارم خانزاده... نذار دست بیگلری‌ها به پسرمر برسه...تو نجاتش بده...

بیگلری‌ها...یکی ازطوایف بزرگ و غیور گوه‌ران...با اینکه نفس رفته‌اش کمی، فقط کمی بازگشته بود ولی باز هم تصور خونی که بعد از برملا شدن به پا می‌شد در میان دو طایفه به حدی ترسناک بود که در واقع، راهی جز همین قبول در خواست مهل‌قا را نداشت.

دستی میان موهای پرپشتش کشید و با جدیت گفت:

_تا شب روستام...بگو خودشو گم و گور کنه تا پیام... شب نشده خبر توی گوه‌ران می‌پیچه اگر تا حالا هم نیپیچیده باشه و بیگلری‌ها بی‌صدا مشغول ردیف کردن طناب دار بچت نباشن...

صدای ضجه‌ی زن مغزش را نابود می‌کرد ولی همین که فاجعه‌ی بدتری از بعد از آمدنش در پیش رو نبود برایش کافی بود.

_هیرمانم، خدا اجرت بده...خدا سلامتی بده به بابات...خدا نگه داره
مادرتو... فقط به داد بچم برس... عمه به فدات...

_عمه، دیگه تکرار نکنم تا من نرسیدم گوهرا، هیچ کاری نکنید... فقط
روزبه رو دور کن از اونجا...

تلفن را بر سر جایش گذاشت و به مادرش که با رنگ و رویی پریده به
زمین چشم دوخته بود نگاه کرد.

شک نداشت که خاطرات هُما برایش زنده شده. مقابلش زانو زد.

دستان سردش را میان دستان خود گرفت و بوسه‌ی آرامی به رویش زد.

_مامان، آروم باش لطفاً...

چشمان ترسیده‌ی مادرش به نگاه نگرانش تلاقی کرد.

با اینکه خوب می‌دانست بیشتر از نگرانی برای روزبه، خاطرات تلخ هُما از درون شروع به خوردن روحش کرده ولی حرفش را طور دیگری آغاز کرد

_خون میشه هیرمان...می‌دونستم روزبه بمونه روستا بالاخره یه گندی

بالا میاره... باید قبول می‌کردی و می‌آوردیش با خودت...

چشمانش درد داشت

_هرچقدر هم عمه‌ات با ما مشکل داشت، روزبه دُم تو بود... باید قبول می‌کردی تا راهیش کنیم از ایران بره...

چشمانش را بست و دَم عمیقی گرفت. هیچ وقت رابطه‌ی خوبی با روزبه نداشت.

از همان کودکی به خاطر رفتارهای احمقانه‌اش زیر سوال می‌رفتند و حالا بدتر از همیشه این اتفاق افتاد.

_آروم باش لطفاً...خودت خوب می‌دونی نمی‌تونستم...

کم کم خشمش نمود پیدا کرد.

_تو خانزاده‌ی ایل بختیاری... خان آینده‌ی این ایلی... آقازاده‌ای که هیچ
کس رو حرفش حرف نمی‌زد...

دست لرزانش را از میان دستانِ بزرگ پسرش بیرون کشید.

_می‌دونی که بیگلریا مثل بختیاریا نیستن که با خونبس اعلام خاموش
کنن... سر دختر خودشون رو میزنن سر روزه رو هم طلب می‌کنن... الان
رفتنت یه جنگه رفتنت یه جنگ...

برخاست و با حالی خراب راه اتاقش را در پیش گرفت

_گوش نکردی... تو به حرفم گوش نکردی... فقط به خاطر یه نفرت بچگانه
که نمی‌فهمم دلیلش چیه قبول نکردی بیاریش تهران...

ایستاد و دوباره به سمتش چرخید.

– حتی بهت گفتم می‌فرستمش پیش هیراد... گفتم اون ادبش می‌کنه باز گفتی نه...

سری کلافه تکان داد

– فقط از خوی فرستادیش گوهران... فکر می‌کنی عمه‌ات بچه‌ست؟... فکر می‌کنی تو بگی از خوی برو تا گند پسرت در نیاد گفت باشه؟ فقط چون بعد بابات خان بختیار تو می‌شی قبول کرد و تمام؟ والا که خودتم می‌دونی این عقده و کینه‌ی روزبه رو بیشتر کرد فقط...

پشت کرد و همانطور غرغر کنان راهی اتاقش شد.

شقیقه‌هایش از درد می‌سوخت. کم اتفاقی نبود. حرف مادرش تمام و کمال واقعیت بود.

باید عجله می‌کرد.

_مرضیه...مرضیه چمدون بی‌پیچ برام...

کل مسیر رسیدن به گوه‌ران را فکر کرد. دوره‌ی خان و خان‌بازی سر آمده بود ولی هنوز آقای خوی و گوه‌ران پدرش بود و او آقازاده محسوب می‌شد.

هنوز این قدری بُرش میان اهالی دو روستا داشت که کسی روی حرفش، حرفی نیاورد.

این حرف برای همه شاید صدق می‌کرد ولی برای بیگلی ها... نه.

برای طایفه‌ی بزرگی مثل آنها هرگز نمی‌شد اینطور خوش‌بین بود.

آنها فقط به احترام و دوست داشتن پدرش بود که خان صدایش می‌کردند. والا که قدرتشان دست کمی از قدرت طایفه‌ی خودشان نبود.

اولین پیچ ورود به گوه‌ران لحظه‌ای ایستاد و از بالا نگاه کرد.

نگاه به شهری که رو به تاریک شدن می‌رفت. هنوز آتش مشعل روشن نبود.

خبری از مشعل که برای دشمنی در روستا روشن می‌شد، نبود و این یعنی، هنوز خبر پیچیده نشده.

البته اگر بحث در به در پیدا شدن روزبه نبوده باشد که بخواهند، قبل از پیچیدن خبر فاجعه شخصاً تمامش کنند.

به هر حال کم خبری نبود. خبری که دیر یا زود در هر دو روستا می‌پیچید. بی‌اختیار سرش چرخید و مسیر خوی را از نظر گذراند. نگاهی عمیق و پر از درد ولی حالا با خیالی راحت و آسوده نسبت به تمام نوجوانیش تا همین امروز.

چشمانش را بست و دوباره ذهنش را معطوف گوه‌ران کرد.

باید عجله به خرج می‌داد. برای همین، دوباره به ماشین برگشت و راه تازه آسفالت شده‌ی روستا را در پیش گرفت.

_خانزاده آمدی... شب‌تان بخیر...

خنثی به شوهر عمه‌اش نگاه کرد. مردی که خوب می‌دانست حالا به خاطر احساس نیاز به لطف او و خانواده‌اش این‌طور خانزاده را به ریشش می‌بندد.

مردی که باعث و بانی دعوا و درگیری عمه‌اش با آن‌ها بعد از فلج شدن پدرش بود.

سری به نشانه‌ی سلام تکان داد . اخم ریزی به صورت نشانده. قطعا اگر مادرش اینجا بود، از این برخورد تلخ و سردش حسابی شاکی می‌شد.

برخوردی که همه‌ی روستا به خاطرش از او ناخودآگاه حساب می‌بردند.

گذرا به یاد حرف خاتون، مادر پدرش افتاد. در همان سال‌هایی که او با هیراد و روزبه و پسر عموها برای جمع نوجوانان به بیلاق او مهمان می‌شدند.

بی‌اهمیت به نگاه سرد و بی‌تفاوت او همانطور که اهل منزل را صدا می‌زد
پیش آمد.

_مهلقا...رستا...راهی...بیاید خانزاده آمده...

مهلقا و دخترها با دو بیرون آمدند و با دیدن هیрман به سمتش پرواز
کردند.

_عمه قربانت گُرم* دردت به جانم آمدی...بیا عمه...بیا که خاک به
سرمان شده.

نگاهی به چشمان سرخ سه زن مقابلش انداخت. حال هر سه خراب بود.
حق داشتند.

کم اتفاقی نیافتاده بود. باید زودتر روزبه را دور می‌کرد.

با تمام اختلافات عمه‌اش باز هم طاقت دیدن او را در این حال و روز نداشت برای همین به آغوشش پاسخ داد و سرش را بوسید.

_آروم باش عمه... جای بی‌قراری بگو روزبه کجاست... باید زودتر ببرمش... قبل از اینکه دیر بشه... صبح نشده خبر بپیچه روستا، خون می‌شه...

مهلقا فقط اشک می‌ریخت و رستا با اشک و غم به هیрман نگاه می‌کرد.
دختر زیبای عمه مهلقا که بعد از ازدواج اجباری با پسر خان مهابادی،

مجبور به دل کندن از همین خانزاده‌ی سرد و تلخ امروز، که با تمام دلخوری از این خانواده باز هم مادرش را در آغوش می‌گرفت و برای کمک به برادرش پیش قدم شده بود.

مطمئن بود، این کمک حسابی به ضرر خود هیرمان تمام می‌شود.

با قدم‌هایی آرام از پشت سر مادرش بیرون آمد و با شرم زیادی به هیرمان خیره شد.

دریغ از گوشه چشمی کوتاه به این زنی که هیچ‌گاه نتوانسته بود آن‌طور که باید او را بخواند.

زنی که همیشه طالب یک گوشه چشم این خانزاده‌ی مغرور و بی‌احساس بود و تا قبل از عروس شدنش منتظر حرکتی برای خواستاری او.

*گرم=پسرم

نیم نگاهی به رستا که همچنان چشمش با غم و حسرت به هیرمان بود، انداخت و اخم‌هایش خود به خود در هم شد. دلش از توجه رستا آتش می‌شد.

—روزبه کجاست عمه؟...

مهلقا به داخل اشاره کرد و آرام گفت:

_بیا بریم داخل...الاناست که برس... گفتم بندازن از راه زیرزمینی
بیارنش آب انبار..._

شوهر مهلقا که از ترس هنوز هم رنگ به صورت نداشت نزدیک هیрман
شد و با شرمندگی گفت:

_این ماجرا خیلی زود لو می‌ره خان‌زاده... مگر این‌که، فرجی بشه و اون
دختر... قبل از زبون باز کردن بمیر..._

حرفش تمام نشده بود که نگاه پر از خشم و عصبانیت هیрман به رویش
نشست.

_هنوز این قدر نامرد نشده‌ام که هم نابودگر باشم هم قاتل... اومدم روزبه
رو ببرم تا فقط زنده بمونه... ولی ببینم لازمه مجبور می‌کنم خسارت
بدید...

مهلقا که بارها شاهد خشم هیرمان بود برای این که قبل از کمک‌اش همه
چیز به هم نریزد دست هیرمان را گرفت و به شوهرش چشم غره‌ای
رفت.

_تو فقط بچه‌ام رو زنده نگه دار... من هر چی خسارت باشه می‌دم...

هنوز حرفش تمام نشده بود که روزبه به همراه رفیق و دوست
همیشگی‌اش منصور از آب انبار بالا آمدند. چهره‌ی زرد و رنگ پریده‌ی
روزبه گواه ترس شدیدش بود.

خودش می‌دانست چه گندی بالا آورده. با دیدن هیرمان قدم‌هایش سست شد. همیشه پسر عمه‌هایش برای نجات او پیش قدم بودند و او هر بار باید برای خرابکاری‌هایش حساب‌های زیادی را پس می‌داد.

نگاه سرد و البته پر از خشم هیرمان تا ته جانش نفوذ کرد. منصور دوان دوان به سمتش آمد و مقابلش خم شد.

—خانزاده سلام..سرتان سلامت.

هیرمان کاملاً خنثی به منصور که عرق سر و رویش را گرفته بود انداخت و با لحنی کاملاً جدی گفت:

—خبری از مشعل نیست؟

استرسش کاملا واضح بود.

_نه خانزاده... خبری نیست... ولی تا صبح قطعا خبر می پیچه و مشعل روشن می شه...

دندان هایش را روی هم فشرد. اگر دست خودش بود یا اختیار داشت گردن روزبه همین جا خورد می شد. دستش را پشت کمرش زد و با خونسردی وحشتناک و ترسناک همیشگی اش، قدم به قدم به سمت روزبه رفت.

چشمان گربه ای و پر حماقت روزبه با بی خیالی در صورت هیرمان چرخ می زد. از بچگی تا همین امروز باید منت این پسر را می کشید. پسری که همسن و سال خودش بود ولی تنها فرقی با او خوش شانسی اش برای پسر خان بودنش، بود و بس.

از نظرش فقط همین امتیازش بود که به او برتری داده و هیچ گاه
 نتوانسته بود در حد او به چشم بیاید. با نزدیک شدن هیرمان گردن
 راست کرد و نیش خند بی خیالی بر لب نشانده.

به هیرمان که رو به رویش ایستاد با همان استایل اعصاب خورد کنی که
 به خود گرفته بود گفت:

– چطوری خان زاده؟... خیر مقدم... هرچند خیلی نمی گذره از رفتنتون...

هیرمان نگاه خشمگینش را کنترل کرد تا یک باره به سمتش هجوم نبرد.
 – زحمت ما الکی همیشه، گردن شماست... الانم چیز خاصی نبود که...

نگاه مهلقا به ترس نشست او پسر برادرش را خوب می‌شناخت.
 خانزاده‌ی با اصالتی که یک نگاه پر اخمش برای خاتمه‌ی یک ایل بس
 بود. قدم پیش گذاشت تا مانع دهان باز روزبه شود که ادامه داد:

_ته تهش اسم بابات یا خودتو می‌آوردیم اونا هم از خدا خواسته
 می‌نداختن پشت قبale‌ی عروس خانم و روونش می‌کردند خونه‌ی تو یا
 می‌فرستادنش فرنگ پیش داداش جو..._

حرفش تمام نشده بود که دست هیرمان بالا رفت و با قدرت تمام بر
 صورتش پایین آمد و تا بخواهد به خودش بجنبد گردنش اسیر دستان
 خانزاده‌ی پرحرص مقابلش شد.

صدای جیغ جیغ خفهی مهلقا و دخترانش که از ترس بیدار باش
 همسایه‌ها بر سر و صورت می‌زدند و التماس هیرمان می‌کردند یک سو و
 کمک‌های منصور و پدر روزبه برای جدا کردن هیبت پر قدرت هیرمان از
 تن یخ بسته‌ی روزبه از سوی دیگر، تازه روزبه را کمی به خودش آورد.

دست خودش نبود. نخواستن و پس زدن‌های آهوی گریزپا و مغرور
 واکنش‌های تند هیرمان و خان. تحقیرها و مثال زدن‌های مادرش برای
 پایاپای کردن او با پسران برادرانش همه و همه او را تبدیل به یک فرد پر
 از عقده و بی‌فکر کرده بود.

به هر سختی بود هیرمان را عقب کشیدند و سر و صورت بی‌حال روزبه را
 که خیس عرق شده بود پاک کردند. مهلقا با اشک و زاری به پای هیرمان
 افتاد و با حال نسبتاً بدی گفت

_عمه دورت بگرده، خریت کرده... نفهمی کرده... خودم تنبیه‌اش می‌کنم.... اصلاً هر جور تو بگی جفا می‌دم بهش، فقط زمان کمه...
ببرش... ببرو جان‌شو و نجات بده... بعد هرطور می‌خواهی تنبیه‌اش کن...

گوشش به حرف‌های مهلقا بود اما نگاه پر از حرصش به پسر کودنی که
قطعا جنگ بزرگی را برای آن‌ها رقم زده بود. دم عمیقی گرفت و دست
میان موهای پرپشتش کشید. باید با او چه می‌کرد؟

مطمئناً نمی‌توانست حضورش را در خانه‌ای که قرار بود بعد از رسیدگی
به کارهای کشاورزان خوی و کارگاه‌های تهران، برای آرام شدنش می‌آمد،
تحمل کند. باید چه می‌کرد؟

با همان اخم و ابهت سری برای عمه‌اش تکان داد. روی گرداند و همانطور که به سمت ماشینش می‌رفت صدای بم و گرفته‌ای که حاصل حرصش بود گفت:

—من می‌رم توی ماشین... ساکش رو بدید دستش تا بیاد...

سری برای بقیه تکان داد و با قدم‌های محکم و کشیده‌اش به سمت ماشین به راه افتاد و نگاه دو دختر پر حسرت را به روی قامت خودش خشک کرد.

در ماشین منتظر نشسته بود و سرش را با خستگی به فرمان تکیه داده بود که در ماشین باز شد و عمه‌اش روی صندلی جلو جای گرفت و بعد از آن روزبه با صورتی ویران از شنیده‌ها بر صندلی پشت تکیه زد.

سوالی به سمت عمه‌اش چرخید که هول زده گفت:

_دردت به جونم...منم می‌آم همراهتون هم باباتو می‌بینم هم به مادرت
سر می‌زنم...هم... با روزبه حرف‌های آخرمو می‌گم...

کلافه فرمان را فشرد و از آینه به او که سرش را به صندلی تکیه زده و خوابیده بود نگاه کرد. تمام دردرس‌هایش از گور این پسر بود. می‌دانست دیدن مهلقا حال مادرش را بد می‌کند. این را هم می‌دانست که اصرارش برای آمدن فقط و فقط در امان ماندن پسرش از آسیب‌های اوست. با این حال حرفی نزد و سری تکان داد و ماشین را عقب عقب برد.

اگر مهلقا نیامده بود قطعاً درس درست و حسابی به این پسر احمق که جز دردرس چیزی برایشان نداشت می‌داد. این موضوع را خود روزبه هم می‌دانست.

نزدیکی پیچ خروجی به گوه‌ران بی‌اراده چشمانش به سمت روزبه کشیده شد. چشمان روزبه تا آن لحظه بسته بود. درست مثل دهان چفت شده‌ی همگی‌شان. ولی به محض رسیدن به خروجی گوه‌ران چشمان روزبه باز شد و سرش به سمت آبادی چرخید.

دستان هیرمان به دور فرمان مش‌ت شد و فکش به روی هم فشرده شد. به سختی خودش را کنترل می‌کرد تا سر روزبه را به شیشه نکوبد. هزاران گند به بار آورده بود حالا در نهایت وقاحت داشت دوباره گوه‌ران را نگاه می‌کرد.

نتوانست زبان تلخش را کنترل کند و گفت:

_چیه...نکنه دلت تنگ شده برای بلاهایی که به سر مردم این آبادی
آوردی.

لبخند تند گوشه‌ی لب روزبه نشست.

_آره خب...ما که مثل خانزاده‌ها کمک حال مردم نیستیم... ما خود
شیطان رجیمیم... برای همین به یه فرشته نیاز هست تا فریاد رس مردم
مظلوم باشه...

مغزش سوخت و پایش آماده برای ترمز کردن شد که صدای ترسان مهلقا
در گوشش نشست.

_دردت به سرم رو دُم...عصبانی نشو... این پسر هنوز تو حال خودش
نیست... والا می‌دانه که تو چه لطفی در حقش می‌کنی...

گفت و ضربه‌ی آرامی به صندلی روزبه زد و او را وادار به سکوت کرد. سکوتی همراه با یک لبخند تلخ... تلخ از جامانده‌ای که به خاطر هیرمان و آبروی طایفه، مجبور به رها کردنش شده بود.

همین حس وحشتناک باعث شد که زبان روزبه دوباره به کار بیافتد، اما این بار برای سوزاندن مرد مغروری که با همان صلابت همیشگی‌اش مشغول رانندگی بود.

_شوهر راهی از شهر برگشت؟

چشمان مهلقا به آنی به سمت هیرمان که با خونسردی می‌راند کشیده شد و عرق سردی بر بدنش نشست. می‌دانست امکان عصبانیت

هیрман با این حرف روزبه چقدر زیاد است. دستش را زیر چادرش کشید و محکم به هم فشرد.

چطور باید حریف دهان باز شده‌ی پسرش می‌شد، قبل از آن‌که تمام برنامه‌ها را خراب کند؟

-با شمام مهلقا خانم!؟...

گوشه‌ی لبش را گزید و آرام، در حد یک "هوم" محکم و حرصی جوابش را داد اما روزبه که هنوز موفق به دیدن واکنش هیрман نشده بود دوباره گفت:

– پس چرا خونه‌ش نبود؟... مگه شوهرش، حساس نیست روی شب بودن کنار زنش؟...

خیال خامی بود. یک خیال خام و احمقانه که نمی‌دانست ذره‌ای اهمیت برای این مرد در حال رانندگی، دیگر ندارد. این مرد پرونده‌ی راهی را خیلی وقت پیش بسته بود. شاید در جایی میان همان روزهای دور کودکی. روزهایی که با اسمی ترک خورده به روی دختر عمه از دور چشم داشت. خصوصاً در مهمانی‌های بزرگ ولی راهی به جز اطاعت نداشت.

اطاعتی طبق رسوم که با دست خودشان به هم خورد و این گره آزاد شد. هرچند که در کل مدت اعلام نامزدی رسمی با راهی تمام تلاشش را برای کامل بودن کرده بود. برای همسر شدن. یک همسر بی دل.

وقتی واکنشی از سمت هیرمان ندید از گوشه‌ی چشم کمی دقیق‌تر نگاهش کرد. دیدن این چشمان بی‌تفاوت به گفت و گوی آن‌ها اصلاً به مزاجش خوش ننشست. به خصوص که کل خاطرات این سه شب گذشته حسابی روانش را به هم ریخته بود و به دنبال بهانه‌ای برای یک درگیری درست و حسابی می‌گشت.

باز هم یادش آمد. بی‌اختیار از آینه راه خوی را از نظر گذراند و دستی که از پنجره بیرون مانده بود را مشت کرد. او برایش یک آرزوی محال می‌شد. درست همین فردا که در روستا همه چیز برملا می‌گشت دیگر اثری از او و این احساس کهنه نبود.

زبان تندش به کار افتاد.

_خب حالا تکلیف چی می‌شه؟... خان‌زاده‌ی مغرور و دلربای روستا...
تکلیف پسر عمه‌ای که فردا مجبور می‌شی ازش دفاع کنی چی می‌شه؟

پای هیرمان محکم‌تر روی گاز فشرده شد و دم عمیقی، محکم و قاطع
گفت:

_من نگفتم ازت دفاع می‌کنم... من به درخواست مادرت و مادرم اومدم
بیارمت تهران... در اصل تصمیم اصلی رو اونا برات می‌گیرند نه من...

صدای حق ریز عمه‌اش را نشنیده گرفت و با فکری که هر لحظه آشوب‌تر
می‌شد ادامه داد:

_سعی کن زبون به دهن بگیری روزبه... چون واقعا به خونت تشنه‌ام...

روزبه نیشخندی زد و زبانش را در دهانش را دوری داد و با لحنی بی
تفاوت گفت:

– چیه خانزاده... مگر قانون دنیا این نیست که اگر دختری پا داد با کمال
میل به کام بررسی؟... خب گناه من چیه؟... دختر هاشم خان خودش
عمری پی من بود...

پای هیرمان با قدرت به روی ترمز نشست و صدای ترمز شدیدش در جیغ
مهلقا گم شد و سر روزبه با شتاب به شیشه برخورد کرد و آخ پر دردی
گفت. دردی که با مشت محکم هیرمان در دهانش به یک دهان پر خون
تبدیل شد و ضعف کرده سرش به شیشه چسبید.

کل ماشین را صدای نفس‌های پر خشم و حرص هیرمان پر کرده بود به
حدی که جرات نفس کشیدن از مهلقا و روزبه گرفته شده بود. روزبه با

بینی و دهان خون شده سرش را پایین انداخته بود و مادرش با چشمانی
پر از بهت و ترس به ابهت خانزادگی‌اش نگاه می‌کرد که خیلی زود به
جای پدرش می‌نشست.

—هر چیزی به اون دهن کثیفت می‌آد بیرون نریز...

انگشتش را محکم به شقیقه‌ی روزبه کوبید و از میان دهان چفت
شده‌اش غرید.

—اون ذات کثیف و نداشتت رو هر جا می‌خوای نشون بدی، بده... ولی...
جلوی من خاموش باش روزبه... فهمیدی؟

چنان فهمیدی را فریاد کشید که مهلقا به جای روزبه که پر از خشم و نفرت در سکوت و درد به خاطر خرابکاری دستش زیر سنگ این پسر مغرور مانده بود، به زبان آمد.

_باشه رو دُم... غلط کرد... حق با شماست... بچگی کرد...

تمام این جملات را با اشک‌های ریزی که از چشمانش از سر ناچاری می‌ریخت به زبان می‌آورد و همین عجزش بود که هیرمان را بی‌حرف تا آخر مسیر با سرعتی وحشتناک رساند.

وقتی به خانه رسیدند هیچ کدامشان حرفی برای گفتن نداشتند. گویی هر کدام از درون در حال فروپاشی بودند. دردهایی که فقط خودشان می‌دانستند تحملش تا چه اندازه سخت و جان فرساست.

روزبه به محض پا گذاشتن در حیاط خانه با بغض خفه‌ای که قصد نابودی‌اش را داشت به سمت شیر آب کنار باغچه رفت تا آثار خشم عُق زده‌ی هیرمان را از روی صورتش پاک کند تا در مقابل خدمه‌ی این خانه کمرنگ‌تر باشد اما فقط خودش می‌دانست که تا چه اندازه حس تنفرش به این پسر مغرور زیاد شده. پسری که از دیدگاه او علاوه بر شانس خوشتیپی که داشت شانس زیبایی ظاهرش زبان‌زد کل گوهران و خوی بود. مزیتی که گویی در این دنیا فقط هیرمان و هیراد داشتند.

نفسی که به سختی بالا می‌آمد را با پاشیدن آب به روی صورتش آزادتر کرد و چند نفس عمیق کشید و مدام با خودش تکرار کرد.

تموم می‌شه... خیلی زود تموم می‌شه... درستش می‌کنم... همه چیزو درست می‌کنم...

جمله‌هایش در جمله‌ی هراسان مرضیه، سر خدمتکار این خانه‌ی بزرگ
گم شد.

_ سلام آقا...خ...خانم...خانم گفتن...گفتن...ه... همین الان بیاید
داخل...

نه نفس زدن‌هایش و نه نگرانی نگاه ترسیده‌اش، هیچ کدام خبر خوبی
در پی نداشت. با این حال به گمان آن‌که خبر همان خبر دست‌چندم
امشب است کاملاً خونسرد و بی‌تفاوت گفت:

_دارم می‌آم...برو تو...

گفت و با قدم‌های آهسته به سمت باغچه چرخید تا کمی این عطش و
 حرص درونش بخوابد اما مرضیه این بار واضح‌تر گفت:
 _اتفاق بدی افتاده آقا...لطفا همین الان بیاید.

با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد و با دیدن نگاه دزدیدن مرضیه تعلل
 نکرد و با قدم‌هایی بلند به سمت خانه رفت. دلش به شدت به هول و
 ولا افتاده بود. حسی غریب که با رسیدن به خانه و با دیدن اشک‌ها و
 بی‌قراری مادرش و کلافگی هیرمان و مادرش قوت گرفت.

_چه...چی شد...شده؟

با صدای او نگاه هر سه به سمتش کشیده شد و این بار مادرش بود که با صدایی به شدت خسته و درمانده نالید...

_بیچاره شدیم، گُرم... خاک به سرمان شد... دلوان...

قلبش گُند شد و چشمانش مات لبان مادرش ماند.

_دلوان چه؟

گریه‌های مهلقا شدت گرفت و این بار حق زنان ادامه داد:

_دیشب نصف جان رساندنش به بیمارستان... بگو زرین تاج... بگو چه

آواری شده به سر ما...

قلبش دیگر نزد فقط چشمانش تغییر مسیر داد و به زندایی‌اش خیره شد. زنی که با تمام ابهت نگاه تلخی به روزبه انداخت و با تاسف گفت:

_تو چکار کردی پسر؟...چکار کردی؟...دختر هاشم یه سمت و سو... با این دختر چکار کردی که تا اسمتو آوردن برای خواستگاری قصد جونش رو کرده؟...

برخاست و با قدم‌هایی کند جلو رفت و ادامه داد:

_مادرش نیم ساعت پیش زنگ زد به من گفت به مادرت خبر برسونم که رازِ نامه‌ی دخترش ابدی می‌مونه فقط به شرط نبود تو تو ی گوه‌ران و خوی... چی اون دختر تو ی نامه‌اش نوشته که راز سر به مهر و پر از تعفن مونده سینه‌ی یه مادر یا شاید یه ایل؟... هوم؟... می‌دونی اگه فردا خبر بی‌پیچه تو ی روستا که با دختر هاشم خان چکار کردی باید با دوتا ایل بزرگ در بی‌افتیم؟... می‌دونی تا خون‌خواهی نکنند ول کن تو نمی‌شن؟...

دست چپش را فشرد و با صدایی که گلویش را می‌سوزاند گفت:

«تو چکار کردی پسر؟... چکار کردی با دوتا خانواده؟... تو با ما چکار کردی؟»

فقط نگاهش به زن رنگ پریده‌ی مقابلش بود، تمام ذهن و فکرش جا ماند در کنار دختری که درست شب قبل از خرابکاری بزرگ او، وقتی مقابلش را گرفت و با جدیت گفت که به زودی برای او می‌شود با همان نگاه روشنش خیره‌ی چشمش شده بود و بی‌درنگ جمله‌اش را مثل پتک بر سر او فرود آورده بود.

«جنازه‌ی منم دستت نمی‌رسه... مطمئن باش...»

نیش‌خند پیروزی که زده بود و جمله‌ای که فاجعه بار شده بود. هم برای او هم برای خودش.

_اجازه‌ی کدوم دختر اینجا، دست خودش که اجازه‌ی تو دست خودت باشه؟... داییت رضایت به وصلت داره... بماند که خان بختیاری شخصا، برای خواهرزادش دست روی تو گذاشته... چی فکر کردی؟

_تو خوابتم نمی‌تونی منو ببینی مطمئن باش...

یاد جمله‌ی زهرآگین خودش افتاد جمله‌ای که می‌دانست می‌تواند اعتماد به نفس این دختر زیبا و بی‌نظیر را به صفر برساند. دختری که از تمام طوایف بزرگ به خاطر زیبایی منحصر به فردش، خصوصا آن چشمان

هم‌رنگ با موهای حنایی‌اش در کنار پوست سفید و درخشانش و موقعیت مالی خاصی که همه جا زبان‌زد بود هزاران خواستگار داشت.

_مگه دختر کژال حرفی برا گفتن داره؟... تو انگاری یادت رفته موقعیتی که داری رو؟...

لرزشی که در دستش افتاد با این‌که نمک جانش بود را ندید گرفته بود. بدترین حرفی بود که به او زد. حرفی که با چشمان اشکی او به نفرین دلش تبدیل شد.

_من دختر کژالم...ولی اصل و اصالتم از پدر به آتاگل می‌خوره... یادت نره این قدری پشتوانه برام گذاشته که نمی‌تونی هر حرف چرندی به زبان بیاری... این اصالت چیزی نیست که بخوام به توی نامرد بدم.

حرص خورده بود و با صدایی که قصد خراشیدن حلقش را داشت گفته بود

به خدای بالا سرت دلوان، بخوای سنگ بندازی جلوی پام، همین امشب قبل از این که حرفی گفته بشه می آم سراغت... می دونی که امشب مهمان خانه ی شماییم... مهمانی که هیچ وقت نشده شام بیاد و شب نمونه...

گمان نمی کرد که واقعا به حرفش عمل کند. چرا او را دست کم گرفته بود؟ مگر چیزی جز بودن او را می خواست؟ چشمانش به روی همه لغزید و به روی هیرمان که سرش را میان دستانش گرفته بود مات ماند. ته خط همین بود.

دلوان تمام فاجعه‌ی رخ داده را در نامه برای خانواده‌اش گفته بود و حالا فقط یک مشعل روشن و یک ریش سفیده نشسته بر *صخره‌ی سفید، برای خونخواهی او کفایت می‌کرد.

**

صخره‌ی سفید اصطلاحاً به بلندی روستا گفته می‌شود که وقتی اعلام خون‌خواهی می‌شه از جانب یک طایفه، ریش سفید طایفه به روی اون به صورتی که زانو را در بغل بگیرد می‌نشیند و تقاص را فریاد می‌زنه.

تنها چیزی که گمان نمی‌کرد، همین بود. این‌که دلوان واقعا به حرفش رنگ واقعیت بپاشد. چرا تا این حد حرفش را دست کم گرفته بود. دختر کژال، دختری که در سرسختی و متانت حرف اول روستای خود و اطراف را می‌زد.

با قدمی که دیگر جان نداشت و دلی که در آتش این خبر می‌سوخت به

عقب رفت که این‌بار زرین تاج با جدیت ادامه داد:

_چکار کردی روزبه... رک بگو ببینم چه خاکی به سرمان ریختی؟... چکار

کردی که کژال با نفرت اسم طایفه رو به زبون می‌آورد؟...

این جمله‌ی زرین تاج سر هیرمان را با بهت و چشمانی گرد بالا آورد و نگاه

روزبه را بیچاره تر از همیشه به او دوخت.

_م...من...من فقط...فقط گفتم... گفتم برای من می‌شه... او...اون...

هیرمان با خشم پررنگ‌تری از جایش برخاست و نفس زنان رو به مادرش گفت:

_دقیق بگو چی گفتن؟...چه پیغامی فرستادن؟... نگفتن چه بلایی سر...سر دخترشون اومده؟

مادرش با دم عمیقی دوباره بر سر جایش نشست و کمی از گره روسری فاخرش را شل کرد تا نفس خسته‌اش آزاد شود.

_کژال زنگ زد فقط گفت خدا رو شکر کنید که دخترم عمرش به دنیا بوده و برگشته... والا جواب مهمون نوازی پریشب این بلایی که سر دختر من آوردین نبود...

از گوشه‌ی چشم به هیرمان نگاه کرد و ادامه داد:

_نگفت چه بلایی...فقط گفت اگر یکبار دیگه روزبه رو توی هر کدوم از روستاهای دور و بر ببینه، نامه‌ی دخترشو می‌ده دست برادرش و اون وقت جنازه‌ی روزبه رو هم نمی‌تونند ببینند...

این بار با رنگ و رویی سرخ، دوباره به سمت روزبه چرخید و گفت:
_بهم بگو، چکار کردی؟...چکار کردی که جواب خواستگاری مادرت از دختر کژال به جای بله و خیر خون‌خواهی می‌شه؟... چه گند بدتری زدی؟... می‌دونی اگر بپیچه دختر هاشم اون شب طعمه‌ی هرز پریدن تو شده... کژال آروم نمی‌شینه؟... می‌دونی هرچی توی اون نامه باشه رو می‌ده دست برادرش تا حتما خونت ریخته بشه؟...

گریه‌ی مهلقا دهان زرین تاج را بست و این بار روزبه کلافه دستش را در میان موهایش برد و به سمت پنجره‌ی بزرگ سالن رفت. قطعا تقاص

کاری که به درخواست خود دختر هاشم خان انجام شده بود، را داشت با این بلای خانه‌مان سوزی که بر سر دلدادگی دیرینه‌اش افتاده بود، پس می‌داد.

به سمت مادرش که گریه‌ی بلندی می‌کرد چرخید و با صدای پر دردی گفت:

...من...من می‌خوامش... من...من می‌خوام اون...اون زنم بشه مام...

حرفش تمام نشده بود که زرین تاج "بسه"ی بلندی فریاد زد.

...می‌دونی همین که پسر خان فراریت داده چه بلایی به سر طایفه‌مون

اومده؟... می‌دونی چه خاکی بر سرمون شده؟... هنوزم با وقاحت

نشستی می‌گی می‌خوام زنم بشه؟...

دندان‌هایش را به روی هم فشرد و فکر کرد. چه مثلث دردناکی بود. یک عمر دختر کژال را می‌خواست و به خاطر فراموش کردنش به دختر هاشم خان راه داده بود. دختری که می‌دانست از عمق جان او را می‌خواهد و درست زمانی که از مادرش درخواست کرده بود که برای دلوان پا پیش بگذارد برای نشان دادن پیروزی‌اش به او نزدیک شده بود تا با خبر موافقتی که مطمئن بود صورت می‌گیرد او را بعد از یک عمر پس زدن و نادیده گرفتن ، غافلگیر کند اما حالا می‌دید که دنیا خیلی راحت‌تر او را غافلگیر کرده بود.

...من چیزی نگفتم...من...من فقط...فقط گفتم مال من می‌شی از فردا...

چشمان زرین تاج ریز شد و به او خیره ماند.

– یعنی برای همین رفته و بلایی سر خودش آورده؟ ... یعنی همین و توی نامه نوشته داده دست مادرش؟ ... هوم؟ ... یا تو مارو خیلی ابله فرض کردی پسر؟

گفت و بلند شد و به سمت اتاقش به راه افتاد و حین رفتن با صدایی که لرز داشت ادامه داد:

– مرضیه اتاق بالا رو برای آقا و خانم آماده کن... مهلقا با من بیا...

مهلقا که دیگر نه پاهایش به اختیار خودش بود و نه افکار نابود شده‌اش به دنبالش راه افتاد.

زودتر از مهلقا به اتاق رسید و روسری را برای فرار از حرارتی که در سرش پیچیده بود در آورد. پنجره را باز کرد و به روی صندلی راگر کنار تختش،

رو به حیاط پشتی نشست و چشمانش را بست. مهلقا با تاخیر وارد اتاق شد و آرام در را بست و به سمت تخت رفت.

حرفی نداشت. حق کامل با زرین تاج بود. بد بلایی بر سرشان نازل شده بود. بلایی که فردا مشخص می‌شد در آن روستا چه سرنوشتی را رقم می‌زند. نه فقط برای پسر او بلکه برای کل خاندان‌شان.

شرمنده سرش را پایین انداخت و آرام آرام اشک ریخت. تمام روزهایی که بر سر چهار تکه زمین با برادرش جنگیده بود را به خاطر آورد. یا روزی که نشان راهی را پس داده بود تا به نامزدی‌اش با هیرمان خاتمه دهد و حالا خانواده‌ی برادرش به کمک او و فرزندش آمده بودند با این‌که برای تمام‌شان بد می‌شد. می‌دانست فردا برای راهی هم زندگی سختی رقم می‌خورد. چرا که دختر هاشم خان، دختر عموی داماد او محسوب می‌شد.

...وقتی خبر رسید دست رو دختر کژال گذاشتی برات پیغام نفرستادم؟...
 نگفتم خطاست؟... نگفتم نشدنییه؟...

مهلقا در جواب زرین تاج تمام این جملات را با چشمان بسته اما با حرص
 گفت:

...کل طایفه‌ی کژال برای خلاص شدن از دست اونو دخترش به هر دری
 می‌زدند... مگه فراموش کردی؟... دلوان فقط دختر کژال نبود... دختر
 نامشروع آتاگل بود...

چشمان زرین تاج به سرعت باز شد و از جایش برخاست. با چشمانی که
 شعله‌های آتش درونش می‌درخشید غرید:

_باورم نمی‌شه هنوزم بعد از این همه سال داری این حرف مزخرفو می‌گی
 مهلقا... باورم نمی‌شه با این‌که خوب می‌دونی اون دختر نامشروع نیست
 بازم داری با قدرت سابق این انگ رو به کژال می‌زنی...

مهلقا چشمی گرداند و پشت به او نشست تا بیشتر از این شاهد
 عصبانیت کاملاً منطقی زن خان نباشد.

_دروغه مگه... من چیزی که همیشه همه می‌گفتن و دارم می‌گم زرین
 تاج...

زرین تاج بازدمش را محکم بیرون فرستاد و عصبی تر از قبل گفت:

_همه نمی‌گن...تو یه عمر به خورد همه دادی... لازمه یادآوری کنم که

اورهان آتاگل خواهان همیشگی کژال بود؟

مهلقا که یاد آوری گذشته بدتر دلش را داغ می‌کرد این‌بار با پرخاش
گفت:

_اون مرد خواستگار منم بود... یادت نیست؟ اون مرد همه رو می‌خواست
فقط کژال بود که دل به خواستنش داد.

نیش‌خند ناباور زرین تاج به یک تاسف پر تمسخر تبدیل شد و سری
برایش تکان داد و آرام گفت:

_یعنی تمام این سال‌هارو با همین توهم‌ها ت گذروندی؟... این قدر به
خورد خودت دادی که باورت شده؟... مهلقا اینجا من هستم!... نه هیچ

کدوم از اهالی روستا... نه یه مشتم سادھی خوش باور... من اینجام...
 من... زن خان... من شاهد عینی اون روزها و این روزهام...

نفس محکمی کشید و ادامه داد:

_می‌خواهی یادت بیارم که آتاگل چقدر پاپیچ خاندان کژال شد؟... چقدر
 اصرار کرد تا پدرش بالاخره رضایت به دلدادگی اون دوتا داد... یادت
 رفته؟... نه... امکان نداره یادت بره چون تمام اون هشت سالی که اون
 مرد از ترکیه می‌اومد روستا، میزباننش یا خان شاهیلوند، پدر کژال بود
 بود یا خان کیارسی پدر خودت... تو شاید بتونی این داستان‌هارو سر هم
 کنی به خورد همه بدی... ولی من خودم ناظر بودم به همه چیز... چه به
 خواستگاری مداوم آتاگل از خان شاهیلوند و چه از...

با حرص به سمت زرین تاج چرخید و نفس زنان گفت:

_الان چه ربطی داره به این ماجرا؟...چه ربطی داره به حلال‌زادگی
 دلوان؟... می‌خوای گل رو گند کژال بکشی؟... هنوزم برات عزیز
 کرده‌هست؟... هنوزم برات یه رفیق دیرینه‌ست؟... هنوزم نمی‌خوای باور
 کنی که اون خودشو برای یه گُرد از یه دیار دیگه به باد داد و نتیجه‌اش
 شد اون دختر نگون بخت...

زرین تاج دندان‌هایش را به هم سایید و این‌بار کمی بلندتر گفت:
 _بس کن مهلقا... با این اراجیف نه می‌تونی، بعد از این همه سال، دلی
 که به همون مردی که اجنبی می‌خونیش دادی رو آروم کنی و نه می‌تونی
 منکر محرمیتی بشی که کژال با اورهان خوند و من و برادرت به عنوان
 شاهدش اونم در حضور پدر خود کژال بودیم، بشی... بس کن این
 مسخره بازیا رو... یک عمر دوستی قشنگمون رو سر یه دلدادگی یا شایدم
 حسادت ابلهانه به باد دادی و حالا برای آروم شدن دلت دست روی دختر

همون مرد گذاشتی... اینارو به منی که از کف دستم بهتر می‌شناسمت
نگو لااقل...

حرص مهلقا غیر قابل کنترل بود. با خشم و لرزشی که بعد از مرور
دوباره‌ی آن دوران بر تنش نشسته بود بلند و مقابل زرین تاج ایستاد و
با صدایی که می‌لرزید گفت:

اینم بازی تو هستش... چون نمی‌خوای اسم حرام روی دختر کژال
بیاد... چون همیشه کژال برات جایگاه خودش داشت... همینطوری هم
برار فلک زده‌ی منو مجاب و موم دستت کردی که یه همچین دروغی
بگه... همین شهادت مسخره و دروغ تو بود که بعد از مرگ پدر کژال
نذاشت برادرش اونو از روستا بیرون کنند.

به لرزش دستان مهلقا نگاه کرد و سری به تاسف برایش تکان داد.

_هنوزم کوری مهلقا...هنوزم نادون و کوری... هنوزم این کینه‌ی مسخره
 درونت شعله می‌کشه... این قدری که نمی‌فهمی دنیا چطور داره دار
 مکافاتشو نشونت می‌ده... تو عقده داری... فقط نمی‌فهمم با تمام این
 کینه چطور راضی شدی پسرت اسم اون دخترک بیچاره رو بیاره...

تلخ‌خندی زد و ادامه داد:

_جالب‌تر اینکه که تو خودتم می‌دونی که هیچ وقت دلت با اون مادر و
 دختر صاف نمی‌شه و خدا می‌دونه برای چی با اشتیاق و ظاهر دوستانه از
 این دختر نگون بخت خواستگاری کردی... البته...

مکث کرد و قدمی به سمت جلو گذاشت و رخ در رخ او ادامه داد:

_نمی‌تونم منکر ثروت عظیمی که اورهان با رفتنش برای کژال و دخترش
 گذاشت بشم... قطعا اون چندهزار هکتار زمین و اون خونه و اون هشت

باغ بزرگی که همه متعلق به دلوان هست تاثیر زیادی داشته مگه نه؟...
می‌دونی از کدوما دارم حرف می‌زنم؟...

مکث کوتاهی کرد.

_از همون‌هایی که به خاطرش کژال توی طایفه‌ی خودش و ما با تمام
شایعاتی که راه انداخته شده یا اینطور بگم، تو راه انداختی، هنوزم عزت
داره... فقط شهادت منو داداشت نبود که اون زنو توی گوهران و خوی نگه
داشت، در اصل ثروت باقی‌مونده از آتاگل اونو برای خودش یه پا قدرت
کرد...

از کنارش گذشت و به سمت در اتاق رفت و در همان حال ادامه داد:
_و تو یکی خوب می‌دونی یه مرد گُرد اونم یه خان‌زاده از یه تبار دیگه، این
همه ثروت برای یه معشوقه‌ی خالی به جا نمی‌ذاره مگر...

دستش را به روی دستگیره‌ی در گذاشت و ادامه داد:

«اون زن، زنش یا مادر وارثش باشه...»

گفت و در را باز کرد و بیرون رفت و او را با دنیایی از خاطرات داغ شده تنها گذاشت. خاطراتی که یادآوری دوباره‌ی آن او را به یاد عشق یک طرفه‌اش به اورهان آتاگل از گُرد تباران ترکیه، می‌انداخت. مردی که بعد از اولین دیدارش با کژال در سال دست کم هفت ماه را ایران و در خوی و گوه‌ران می‌ماند تا هر طور شده نظر پدر و برادران کژال را برای وصلت با دخترشان مثبت کند.

بغض بزرگ گل‌ویش را به زور فرو داد. تمام نوجوانی و جوانی به باد رفته‌اش به خاطر عشق به آن مرد زیبا و با اصالت باخته بود و از راهی

برای به دست آوردنش استفاده کرده بود اما ته تمام تلاشش به یک خط
قرمز بزرگ از سوی پدرش و برادرش، که بعد از پدر، خان ایل شده بود
خورده بود و به نتیجه‌ای درست معکوس به آن نتیجه رسیده بود.

یک ازدواج اجباری با عمو زاده‌های دور پدرش که درست نقطه‌ی مقابل
اورهان بود و بس. ازدواجی که ثمره‌ی آن درست ده ماه بعد، روزبه بود و
با فاصله‌ی دوسال به دوسال، رستا و راهی.

به پسرش فکر کرد. از همان دوران بارداری، خبر خواستگاری‌های پی در
پی اورهان از کژال در گوشش خوانده می‌شد و او تمام دلخوشی‌اش
همین مخالفت‌هایی بود که از سوی برادران کژال می‌شد.

مخالفت‌هایی که شش سال طول کشید تا بالاخره با موافقت پدر کژال و بدون در نظر گرفتن برادران او به یک محرمیت رسیده بود.

محرمیتی که قرار بود بعد از یک سال به عقد دائم و رفتن کژال به ترکیه بیانجامد اما بعد از نه ماه اورهان برای همیشه رفته بود و از خودش تنها ثروتی عظیم برای کژال به جا گذاشته بود و نطفه‌ای که حاصل عشق بین‌شان محسوب می‌شد.

عشقی که هرگز نه دهان کژال را باز کرد تا علت این جدایی مشخص شود و نه حتی برخلاف فشارهای مداوم برادرانش از حرص این ازدواج نیمه تمامی که منجر به دق مرگ شدن و آبروی رفته‌ی طایفه‌ی شان شده بود، اجازه داد کس دیگری جای آن مرد را برایش بگیرد.

مردی که با رفتنش نه فقط کژال را سوزاند بلکه دل او را هم به همراه سه فرزند تشنه به عاطفه‌ی مادری، با خود برد. دلی که هیچ وقت نتوانست با هیچ ترفندی صاحبش شود.

نتوانست این بغض خفه کننده را تحمل کند و هم‌زمان با چشمان پر از اشکش یک‌باره فرو ریخت و به حق‌های ریزی تبدیل گشت.

چه کسی از دل بیچاره‌ی او خبر داشت؟...چه کسی می‌دانست که هدف او از گرفتن دختر کژال، رقیب دلدادگی‌های نوجوانی‌اش، فقط و فقط داشتن اورهانی دیگر در جلد دخترش بود.

داشتن نگاه‌های پر از محبت و مهربانی دلوان، داشتن لبخندهایی که درست مثل لبخندهای پدرش بود.

چه کسی می‌دانست که خودش همیشه در گوش پسرش آواز دلدادگی
دلوان را خوانده بود تا یک روز بالاخره بتواند یک آتاگل را کنار خودش
داشته باشد.

روستای گوهران سال ۱۳۹۶

چشمانم می‌سوخت. کل دیشب را تا خود صبح اشک ریختم. به حال
خودم. به حال بختم و به حال مادری که با دیدن درد من ذره ذره در حال
آب شدن بود. صدای در اتاق بلند شد و پشت بند آن صدای آوات دختر
دایی ئالان با همان صدای ظریف و کودکانه در گوشم نشست.
_دلوان...بیدار شدی؟... می‌شه من پیام پیشت؟...

دخترک بامزه‌ی پنج ساله‌ای که با قُل دیگرش ئاکو، پسرک جدی و بد اخمی که فقط لبخندهای شیرین و چال بامزه‌اش را برای من به نمایش می‌گذاشت، از روز برگشتم به این ماتم کده، تمام امیدم شده بود. دو قلوی پر محبتی که به محض نشان انداختن مادر خان یار احمدی به دستانم، هر دو را در آغوشم گذاشت و با جدیت رو به همه‌ی خانواده‌ام گفت:

_سال دیگه این موقع یه دو قولو مثل همین که توی بغلش هست ان‌شاءالله ارزش تحویل می‌گیریم...

نمی‌توانستم حریف بغض پر دردم شوم. بغضی که از همان شب در خواب و بیداری مرا همراهی می‌کرد.

_دلوان... خوابی هنوز؟...صبحانه آماده...

به سختی اشکی که آماده‌ی چکیدن بود را از گوشه‌ی چشمم گرفتم و
دستی به گلوی سفت شده‌ام کشیدم.

_بیا آوات جانم...در باز...

در آرام باز شد و صورت گرد و زیبای آوات میان قاب در ظاهر گشت. با
آن دستان تپل، دستی برایم تکان داد و موهای بلندش را کنار گوشش
زد.

_صبح بخیر حنایی...

لبم پر از لبخند شد و به روی رخت‌خواب نشستم. دستم را باز کردم و با
انرژی بیشتری گفتم:

_بیا اینجا گیانم...

آوات دستش را روی بینی گذاشت و آرام به پشت سرش چرخید و با
صدای آرامی گفت:

_بیا ئاکو...بیدارش کردم...

ئاکو قلدرانه او را کنار زد و به داخل پرید و طی یک حرکت سریع دست او
را گرفت و به داخل کشید. در را آرام بستند و هر دو با چشمان زیبایشان
خیره‌ام شدند. خندیدم. باز هم دیدن روی ماه این دو هدیه‌ی خداوندی
لبم را بار دیگر به لبخند نشانده.

با اشتیاق دستم را برایشان باز کردم.

_بیاید اینجا ببینم... چه صبح قشنگی شده با دیدن شما دوتا...

هر دو با قدم‌هایی سریع، با هم برای رسیدن به آغوش من مسابقه دادند و ئاکو سریع‌تر از آوات در آغوشم جای گرفت و با همان اخم مردانه‌ی زیبا به آوات مغرورانه نگاه کرد.

_این قدر با من مسابقه نده آوات تو می‌دونی که من برنده هستم همیشه...

آوات ناز زیبایی به گردنش داد و "نخیر" آرامی گفت روی پای دیگرم نشست و دستش را دور گردنم انداخت.

_من دخترم... می‌تونم باهات قهر کنم ولی داداشمی دوستت دارم...

ٹاکو لبخند زیبایی زد و چال گونه‌اش را به نمایش گذاشت . " می‌دانم "
 زیبایی به خورد او داد و به من خیره شد. هردو را بوسیدم و با عشق به
 صورت زیبایشان نگاه کردم. در این خانه‌ی بزرگ تنها نشان زندگی همین
 دو کودک مهربان و خوش‌زبان بودند.

تنها کسانی که مثل پدر و مادرشان مرا از صمیم قلب دوست داشتند.
 سر هر دو را ناز کردم و بوسیدم و فکر کردم. به سرنوشتی که من در رقم
 زدن آن سهیم نبودم. من فقط از ابتدای تولدم نقش یک قربانی را
 داشتم که به جرم نداشتن پدر هزاران بار ننگ حرام‌زادگی را به جان
 خریده بودم اما زیر سایه‌ی مادرم یاد گرفته بودم که خودم برای خودم
 ارزش قائل باشم.

مادری که هیچ وقت برایم از علت نبودن بابا نگفته بود. از این که چرا مرا به چشم فرزند نامشروع او می‌دیدند و من فقط با اشک نگاهشان می‌کردم. اشک‌هایی که با دستان مهربان و چشمان مصمم او عقب زده می‌شد و با مهربانی و در عین حال جدیت در گوشم زمزمه می‌کرد.

_تو از همه‌ی حلال‌زاده‌ها حلال‌زاده‌تری دلوانم... تو ثمره‌ی یه عشق پاکی که محرمیت دلشان در محضر خدا و چهار شاهد خونده شده... پس هیچ وقت به حرف‌های پوچ و بی‌ارزش بها نده...

گوشه‌ی لبم را گزیدم که صدای آوات مرا به خودم آورد.

_چون می‌خوای عروس بشی اینطوری گریه می‌کنی دلوان؟...

گریه کرده بودم؟ دستم را سریع به روی صورتم کشیدم. چرا بعد از این همه سال تلاش باز داشتم اشک می‌ریختم؟... مگر نباید آرام می‌ماندم.

من سال‌ها برای بی‌تفاوت بودن و آرام شدن جنگیده بودم. سال‌ها تحت نظر مشاور و روان‌پزشک خاطرات تلخ کودکی و نوجوانی زهر شده‌ام را فریاد زده بودم و با انواع و اقسام راهکارها بالاخره توانسته بودم با این موضوع شوم کنار بیایم ولی حالا باز هم داشتم مثل همان روزها ضعف را مهمان روح و روانم می‌کردم.

اصلاً مگر شدنی بود؟... مگر می‌شد که دختری مثل من، اینطور آسیب ببیند و بی‌هیچ پشت و پناهی در همان سن و سال برای فرار از نگاه‌های اطراف، تک و تنها مهاجرت کند و باز هم قوی بماند؟ به راستی این خاطره‌ی کثیف چطور از جسم و ذهن من پاک می‌شد؟ با ازدواج؟ با بچه آوردن؟

—می‌خوای من بمب بذارم توی عروسی‌ت تا عروست نکنند؟...

چشمانم باز شد و به ئاكو نگاه كردم. با صدایی كه به زور سعی در كنترل

لرزشش داشتم گفتم:

ـ چكار كنی؟

اخم پررنگتری كرد و از روی پایم بلند شد و رو به رویم دست به سینه،

نشست.

ـ بمب بذارم...

نمی فهمیدم ذهنیت اش چیست اما هرچه بود به شدت بامزه و زیبا

بیانش كرد و بی اختیار چشمان پر اشكم را خشكاند و به خنده ی بلندی

مبدل كرد.

...چه بمبی بذاری حالا؟...

درست مثل پدرش تک ابرویی برایم بالا انداخت و متفکرانه گفت:

...به من بسپارش...

طاقت نیاوردم و از ته دل خندیدم و آوات را از روی پا بلند کردم و با یک حرکت سریع ئاکو را گرفتم و چندین گاز محکم از گونه‌های زیبایش گرفتم و بوسیدمش. تمام حرکاتش مثل دایی ئالان بود پرورش یافته‌ی زیر دست او.

به حدی با هر دو بازی کردم و مشغول شدم که به کلی حس و حال غم عمیق‌ام از بین رفت. می‌دانستم صدای خنده‌هایمان تا پایین رفته. برایم عجیب بود که نه از مادرم خبری بود و نه حتی از دایی‌ها و بچه‌هایشان.

فقط خوشحال بودم که یک امروز مرا به حال خودم رها کرده بودند.

_دلوان... کاش عروس نشی... چون می‌ری حتما از اینجا... من تازه

دیدمت... دوستت دارم... می‌خوام کنارمان بمانی...

محکم‌تر به خودم فشردمش و سرش را بوسیدم اما هیچ جوابی نداشتم.

دست‌تاکو به روی شکمم محکم شد و این‌بار با صدای معصومانه‌ای

گفت:

_منم نمی‌خوام بری... تو خیلی مهربانی...

سخت بود رفتن و حالا سخت‌تر هم شد. شاید رفتن بهترین راه حل بود. نخواستم که اشک‌هایم را کنترل کنم. گذاشتم تا آزادانه بریزد.

چشمانم در میان همان اشک و گریه رفته رفته بسته شد و مرا به کام خوابی دوباره کشاند. خوابی که در پناهش دنیایی از کابوس بود. یک کابوس قدیمی در میان دستان قدرتمندی که زمزمه‌هایی را در گوشم می‌خواند.

زمزمه‌هایی که بعد از این همه سال هنوز هم به یادم نمی‌آید و بدتر از آن این بود که من هیچ چیز از آن شب نحس به یاد نداشتم به جز رد گردنبند یادگاری پدرم. یک گردنبند قلب ریز و کوچک که از بدو تولدم تنها یادگاری و هدیه از سوی او بود.

از سوی مردی که من حتی سایه‌اش را هم ندیده بودم و فقط داستان
عشق کهنه‌اش را به زبان‌های مختلف از همه شنیده بودم. عشقی که در
سایه‌اش گاهی مرا حلال‌زاده می‌خواندند و گاهی حرام‌زاده.

_دلوان جانم...نازارم...چشماتو باز کن عزیزکم... داری خواب می‌بینی
چشم آهوایی...

همان دستی که بازوانم را هر شب در خواب می‌فشرد و درد روح و جسم
شده بود، باز هم در حال شکنجه‌ی من بود. صدای ترلان را می‌شنیدم.
زن دایی ئالان. مهربان‌ترین زن این طایفه‌ی بزرگ، لااقل از دیدگاه من.

تنها زنی که مداوم در گوشم زمزمه‌ی مهر را خوانده بود. با این حال باز هم توان باز کردن چشمانم را نداشتم. باز هم سست بودم.

_دلوانم... عزیز جانم...

گفت دست خیسش را روی صورتم کشید و نفس رفته‌ی مرا بار دیگر باز کرد. با حس خفگی شدید از خواب پریدم و شروع به سرفه کردم. سرفه‌هایی از جنس خون. همان سرفه‌های همیشگی که بعد از یک درگیری عصبی دچارش می‌شدم

همان‌هایی که سال‌ها بود به خاطر کنار آمدن با کابوس‌هایم کم‌رنگ‌تر شده بود و حالا دوباره به محض بازگشتم به گوه‌ران از سر گرفته شده بود. دنیای اطرافم با نفس زدن‌ها و سرفه‌های من داشت تاریک می‌شد

که اسپری در دهانم قرار گرفت و دو پاف پشت سر هم در میان لبانم زده شد.

نفس خش داری کشیدم و چشم بستم. شاید چند دقیقه در همان حال میان بازوهای قوی که شانه‌هایم را مالش می‌داد و میان همه‌های اطراف. خصوصا صدای گریه‌های ریز ترلان چشم باز کردم و اولین چیزی را که دیدم اتاقی شلوغ و پرجمعیت بود. همه‌ی اهالی خانه داخل آمده بودند و هر کدام‌شان با نگاهی خاص خیره به من درجا می‌زدند.

نگاهی که ته تمامش غم بود به جز نگاه دایی اردلان و زن دایی ژيوار همسر دایی دادیار. حتی کهربا، دوستی که از همان کودکی با فاش کردن این راز سر به مهر، دشمن دیرینه‌ی من باقی ماند هم با چشمانی اشکی نگاهم می‌کرد ولی من فقط نگاهم بی‌احساس در میانش چرخ می‌زد و به

روی چهره‌ی رنگ پریده‌ی مادرم که با همان نگاهی پر از درد اما جدی،
مثل همیشه با جدیت نگاهم می‌کرد.

نگاهی که معنای واقعی‌اش را می‌دانستم. نگاهی که صدا داشت. صدای
همراه کودکی تا به امروزم. " بلند شو و بدون ضعف، سرتو بالا بگیر
گیانم. تو دختر کزالی. یادت نره."

با تمام ضعفی که سیطره‌ی تنم شده بود لبخند بی‌جانی زدم و سرم را به
سمت دست روی شانه‌ام چرخاندم دایی ئالان با نگرانی تمام خیره
صورت‌م بود و با دیدن چشم سرخم لبخند تلخی زد. خم شد و سرم را
بوسید و این بوسه کم‌کم تبدیل به بوسه‌های ترلان و بچه‌هایش که با
مظلومیت نگاهم می‌کردند و از حالم ترسیده بودند، شد.

_ممنونم دایی...خوبم...

همین جمله باعث شد که دایی اردلان بی حرف به عقب برگردد و از همان بیرون در بدون نیم نگاه دیگری به این حال که تنها مسببش خود او بود، از جمع فاصله بگیرد. باز هم خندیدم این بار به دلی که نمی دانستم این همه چرک و عفونت را از کجا حمل می کند.

به مادرم نگاه کردم و این بار لبخند همیشه خاصش که مخصوص دوباره برپا شدن و جنگیدن همیشگی من بود بر لبانش نقش بست. کهربا و مادرش به همراه زندایی ژيوار و پسرهایش بیرون رفتند و فقط من و مادرم ماندیم به همراه دایی ئالان و خانواده اش و دایی دادیار که او هم جلو آمد و با همان ژست خاص و همیشه مغرور اما به شدت مهربانش

سرم را به بوسه‌ای پر اخم مهمان کرد و عقب رفت و این‌بار حرف نگاه
مادرم را با بیان همیشگی به زبان آورد.

_دلوان دختر کژاله و کژال بیست و پنج ساله هنوزم سرسختانه داره برای
تو می‌جنگه... این حالت یعنی آتش زدن زنی که برای جان دوم‌اش یک
عمر جنگیده... برای تو دلوان... بلند شو... بلند شو و مثل تمام این
سال‌ها که در غربت تنهایی ایستادی و برای خودت قدرت جمع کردی، باز
هم باصلابت باش...

قدمی به عقب گذاشت و سرش را بالا گرفت و ادامه داد:
_صلابتی از جنس کژال، دختر کژال...

چانه‌ام لرزید که این‌بار اخم‌هایش گره تندتری به هم زد و محکم گفت:

ـگریه!!...دیگه نه دلوان...دیگه نه...

بغضم را پایین فرستادم و "چشم" راسخی تحویلش دادم. "خوبه‌ای

گفت و به دایی ئالان که همچنان پشت سرم ایستاده بود با صدای آرامی

گفت:

ـمن و بچه‌ها می‌رویم بیرون ئالان... برنامه رو با مادرش برایش بگید...

باید تا فردا شب همه چیز تمام شده باشه...

من مات حرف دایی دادیار بودم که دایی ئالان "خیالت راحت" ی گفت و

به مادرم که همچنان نگاهش به من بود نگاه کرد و ادامه داد:

همه چیزو مادرش و ترلان می‌گن داداش... منم طبق دستور شما برنامه‌ی آخر رو توضیح می‌دم... اینجا چه خبر بود؟ چرا من داشتم برای اولین بار حرف‌ها و رفتارهای جدیدی از دایی دادیار می‌دیدم؟ گنگ و سوالی به دایی نگاه کردم که فقط با تکان دادن سر به مادرم بیرون رفت. نگاه که نشان از دنیایی حرف داشت. حرف‌هایی که نمی‌دانستم چیست اما مطمئن بودم مسکن قوی برای روح زخم خورده‌ی من می‌شود.

"دختر کژال بمان" دختری که برای فرار زاده نشده. دختری که درگیر ترس‌هایش نمی‌ماند. منظور دایی دادیار همین بود. ترس‌هایی که هر شب در تنهایی‌هایم میان خانه‌ی بزرگ خاله سعادت، در اوج نوجوانی. در میان روزهایی که باید مثل تمام دختران کنار مادرم می‌ماندم و درد های دخترانه‌ام را به او می‌گفتم، آنجا، با تمام حمایت‌های خاله سعادت گذشت.

ترس‌هایی که هرگز نمی‌توانستم به راحتی از پس آن بریبایم و قطعاً داشتن خاله سعادت با آن دمنوش‌های گیاهی و درمان‌ها و طبابت‌های سنتی‌اش، که در هر ذره‌ی آن دنیایی از مهر و محبت مادرانه‌ی خالص بود، موج می‌زد، توانست تمام این سال‌ها به من کمک کند که کابوس‌هایم روند تند خود را از دست بدهند و کم‌کم رنگ سیاهش را به یک رنگ خاکستری تبدیل کند.

به بیرون نگاه کردم. درست مثل همان دختری که دایی دادیار می‌گفت. دختر کژال. با همان جدیت و خونسردی و صد البته... آماده‌ی نبرد. با صدای در اتاق آرام چرخیدم و به لباس دست زندایی نگاه کردم.

_بیا عروس قشنگم...لباستو آوردن... زود تن کن که آرایشگرت داره
می‌آد اینجا..._

فقط خیره نگاهش کردم. زنی که خوب می‌دانست دخترش مسبب این
بدبختی‌ها و دردهای من است و به هر دری می‌زد تا کمی از درد نگاه من
کم شود. با دیدن چشمان قرمز سرش را پایین انداخت و من به راحتی
اشکی که از چشمانش به روی لباس ، چکید را دیدم.

او که گناهی نداشت. او خودش هم قربانی خون‌بس طایفه بود. دم نیم
بندم را رها کردم و آرام جلو رفتم. مقابلش ایستادم و دستم را به سمت
لباس بردم.

ممنون زندایی...می‌پوشم...

سرش را با شرم زیادی که به راحتی قابل لمس بود بالا آورد و نگاهم کرد.
 تمام حرف‌هایش از نگاهش پیدا بود اما نمی‌توانست حرفی بزند. لبخند
 کم‌رنگی به اجبار به لبانم نشاندم و دستم را به سمت صورت اشکی‌اش
 بردم و اشک‌هایش را کنار زدم.

...من خوبم...آروم باش لطفا"...

هق‌هق ریزی از میان لبانش بیرون گریخت که بغض مرا تنگ‌تر کرد.
 _ح..حلا...حلال کن قربونت برم... کهربای منو حلال کن... اون...اون تمام
 این سال‌ها رو از درد این رسوایی به خودش پیچیده... حلال کن...
 زندگیش، زندگی نشد... نگاه کن ببین. بچه‌ی دوماهش سالم و سلامت،
 یه شبه تب و لرز کرد و تمام... اونم درست توی بغل پسر دادیار... دیگه
 خودت می‌دونی و حکما" شنیدی ماجرای این رسوایی دروغین و... خودت
 شنیدی که چه بلاها سرش آوردن...

چانه‌ام لرزید. شنیده بودم. همه را... مو به مو... من داستان دلدادگی
کهربا با ژیار پسر بزرگ دایی دادیار را از همان بچگی می‌دانستم. عشقی
که هیچ وقت به ثمر نرسید. درست همان روزهایی که من برای فراموشی
روزهای سیاهم، خودم را در خرم آباد با درس درگیر کرده بودم، خبر
رسید که کهربا را بی‌توجه به التماس‌های خودش و ژیار برای به هم
رسیدن به عقد یکی از پسران بزرگ طایفه درآوردند.

اصراری که همه‌ی روستا را از این دلدادگی با خبر کرد اما در نهایت حرف
دایی اردلان پیش رفت و او به اجبار و قطعا برای منفعت‌های خود دایی
اردلان به یک ازدواج زشت و احمقانه و در آخر یک طلاق افتضاح‌تر آن‌هم
برای اولین بار در گوهران منجر شد.

شاید برای همیشه از او متنفر ماندم اما با این ناراحتی‌اش شاد نشدم. نشدم چون این مورد را مستقیم از خود مادرم آموزش دیده بودم. این که هیچ وقت غم هم خون، هرچند که تشنه‌ی خونمان باشد، مایه‌ی آرامش ما نمی‌شود و برای من نشد اما...

وقتی خبر هر روزه‌ی درگیری‌های کهربا با همسرش به گوشم می‌رسید با تمام تنفرم از او برای حالش غمگین می‌شدم و این غم وقتی به اوج خود رسید که مادرم با اشک و آه بعد از چندین روز بی‌خبری بالاخره زنگ زد و خبر داد که کهربا را با کتک و رسوایی به خانه بازگرداند.

آن‌هم فقط و فقط به خاطر یک سوءتفاهم ابلهانه که هم خودش را بی‌آبرو کرده بود هم ژیار بی‌نوا و از همه جا بی‌خبر را. ظهري که کهربا بعد از یک بلوا با خانواده‌ی همسرش به اینجا آمده بود و بعد از مدت‌ها با

ژیار در ورودی باغ، چشم در چشم شده بود و مثل آوار فرو ریخته بود و تمام دردهایش را برای او رو کرده بود، بی‌خبر از چشم خواهر زاده‌ی شوهرش که تمام مدت مشغول سیب چینی از باغ این خانه به رسم هر ساله بود.

همین برای به پا شدن یک رسوایی بزرگ و بی‌دلیل کافی بود. درست یک ربع بعد از این ملاقات وقتی که ژیار فرزند کهربا را به آغوش گرفته بود تا به او کمک کند وارد خانه شوند، در خانه باز شده بود و کل خاندان همسرش آن‌ها را کنار هم دیده بودند و همین برای به راه افتادن یک جنگ بزرگ کافی بود.

جنگی که یک فاجعه‌ی تلخ به همراه داشت، آن‌هم از دست رفتن فرزند کهربا، در آغوش ژیار به خاطر ترس یک‌باره و شدید نوزاد فلک زده از

صدای تیر و فریادی که به پا شده بود و در آخر هم منجر به کتک‌های شدید کهربا و یک کینه‌ی طایفه‌ای بزرگ گشت.

کینه‌ای که برای خاموش ماندنش ژیار را مجبور به داماد شدن آن طایفه کرد و کهربا را با سرشکستگی تمام به خانه‌ی پدرش بازگرداند. فقط به چشمان اشکی زندایی نگاه کردم و به تعریف‌هایش با تمام تکراری بودن گوش سپردم اما از درون به حال بخت هر دو نفرشان می‌سوختم.

آب دهانم را به اجبار بلعیدم و با صدای لرزانی گفتم:

—آروم باش زندایی...خواهش می‌کنم...

به اجبار لبخندی زد و سری تکان داد. می‌دانست که از همه چیز خبر دارم اما می‌دانستم که برای آرام شدن دل من از بدبختی‌هایی که به سر دخترش آوار شده بود می‌گویم تا شاید جگر سوخته‌ام خنک شود.

دریغ از آن که من با تمام حال بدم از کهربا، ذره‌ای به این حال او راضی نبودم.

— راست می‌گی... من... من نباید الان که... تو... تو خودت حالت بده بخوام که... بخوام که چیز...

همانطور که حرف می‌زد لباس را روی صندوقچه‌ی کوچک اتاق گذاشت و دستپاچه به این طرف و آن طرف نگاه کرد تا شاید کمی التهاب درونش آرام شود که دستش را گرفتم و آرام گفتم:

— زندایی... به من نگاه کنید...

چشمان سرگردانش را به سختی به چشمانم دوخت و من با تمام وجود گفتم:

—من هیچ وقت... به جان مادرم، هیچ وقت، راضی به این حال کهربا نبودم و نیستم... باتمام حال بدی که داشتم و دارم، بازم این تعریفها و خبرهایی که از زندگیش به گوشم رسید... حالمو خوب نکرد... من چه بخوام، چه نخوام، با کهربا گوشت و استخوانیم... پس سوختنش، سوختن من و مادرم بود...

بغض جاماده‌اش یک‌باره فرو ریخت، مرا در آغوش گرفت و آرام و بی‌صدا شروع به گریه کرد. به حدی که خوب دلش خالی شد و مشغول بوسیدن سر و صورت من شد و با همان حال گفت:

—به جون خودت، به جون خود کهربا... از همون روزی که به خاطر دهن لقی اون از اینجا رفتی این دختر سوخت و با هر سوختنش کنار گوش

من زمزمه کرد که از درد دلوان به این حال و روزم... به خدا که فقط یه
غفلت بچگی بود دورت بگردم. کهربای من بد ذات نبود و نیست... باورم
کن دلوانم...

می خواستم اما سخت بود... خیلی سخت. به سختی نفس گرفتم و عقب
رفتم و فقط با تکان دادن سر سعی کردم این بحث را تمام کنم. فهمید و
بی حرف دیگری از من فاصله گرفت اما این بار با چشمانی آرام تر از لحظه ی
ورودش.

هم زمان با باز کردن در اتاق عقب گرد کردم و نیم نگاهی به لباس عروس
انداختم و دوباره به راه زندایی نگاه کردم که نگاهم در نگاه پر از اشک
کهربا مات ماند. نگاهی که پر از شرمساری و غم و درد بود.

نمی‌دانم چرا بر خلاف همیشه این بار نگاه نگرفتم و فقط نگاهش کردم. شاید نیاز داشتم به دیدن اشک‌هایی که هر لحظه مرا درمانده‌تر می‌کرد برای بخشش. این بار او بود که با یک لبخند تلخ نگاه گرفت و رو گرداند و من ماندم و در بسته‌ای که فاصله‌ی ما را بیشتر و بیشتر کرد.

کژال چادر روی صورت عروس را با غم و بغض پایین آورد و سرش را به گوش او نزدیک کرد و چیزی را کنار گوشش لب زد. نگاه کل جمع هر کدام با حالتی متفاوت به آن‌ها بود. اردلان با همان جدیت و اخم همیشگی به حال مادر و دختر نگاه می‌کرد.

نگاهی که خودش هم مفهومش را نمی‌دانست. طبق قولی که به خان یار احمدی داده بود دختری از نزدیکانش را در ازای شش فقره از باغ‌های آن

قسمت به او می داد و در ازای هر فرزند آوری سه دنگ دیگر به نامش می زد.

قرار منصفانه ای بود. نه کسی با شرایط دلوان و مادرش او را به همسری قبول می کرد و نه راحت بود پذیرش همچین اتفاقی در طایفه. در اصل با این ازدواج در دیدگاه خودش یک ننگ کهنه را از بین می برد و به این زخم ها تا همیشه خاتمه می داد.

بادی به گلو انداخت و با صدای جدی و خشکش گفت:

_دادیار کجاست؟... اسب باید حاضر باشه الان... طایفه ی یار احمدی منتظر رسوندن عروسن...

کژال بی آن که به عقب برگردد و به اردلان نگاه کند، سرش را کج کرد و دم عمیقی گرفت و با همان قامت همیشه راسخ، بوسه‌ی آخر را به پیشانی عروس نشاند و قدمی به عقب رفت.

وقت رفتن بود. اردلان منتظر نگاه کژال بود. نگاهی که سال‌ها بود خواهرش از او دریغ می‌کرد و مطمئناً از این به بعد بیشتر هم می‌شد. کم اتفاقی نبود. کژال در گوهران برای خودش سرمایه گذار بزرگی به لطف اورهان آتاگل محسوب می‌شد.

به لطف مردی که هشت سال برای به دست آوردن کژال جنگید و بعد از وصال، در نظر عموم درست یک ماه قبل از مراسم عروسی، یک‌باره آب شد و در زمین رفت و تنها ماندگاری‌اش همین سرمایه‌ی خیلی زیاد بود که تک به تک به نام کژال خورده بود.

ـژیوار کمر بند عروسو بیار تا دور کمرش محکم کنم... ئالان تو هم برو
بیرون دنبال دادیار تا من دلوان و بیارم سوار کنیم...

ئالان با نگاهی خیره به اردلان چشم پر غیضی گفت و قبل از بیرون رفتن، عروس مظلوم را بغل گرفت و مثل کژال چیزی کنار گوشش زمزمه کرد و بوسه‌ی محکمی بر سرش نشاند و با قدم‌های بلندی از آن‌ها فاصله گرفت.

ژیوار کمر بند را با همان چاپلوسی همیشگی در مقابل چشمان همسر اردلان به دستش داد و "بفرما خان" ی گفت و با همان نگاه خاص همیشگی‌اش ایستاد تا نظاره‌گر آخرین لحظات تمام شدن این بازی باشد.

بازی تلخی که او هر روز و هر شب در گوش همسرش، دادیار خوانده بود و وقتی نتیجه نگرفت تمام وقتش را به بهانه‌ی صلاح دید طایفه برای آماده کردن اردلان، زخمی از فرار دلوان گذاشت تا بالاخره به آرزویش که زخم خوردن کژال و دخترش بود، رسید. زخمی که فقط از سر حسادت عمیق به مهر برادری همسرش به کژال بود. مهر و احترامی که هیچ گاه او از سوی برادرانش نداشت و کژال با این سرشکستگی عمیق همیشه، حتی در چشمان اردلان هم با آن همه کینه، داشت.

اردلان بی آن که به کسی نگاه کند جلو رفت و کمربند را به دور کمر عروس پیچید. کمربندی از جنس طلا که هدیه‌ی یار احمدی به عروس‌شان بود اما عجیب بود وقتی که خواست کمربند را محکم کند لحظه‌ای دلش لرزید.

یک لرزش خاص و عجیب که تا به امروز هیچ گاه در دل و تنش ننشسته بود. دستش کمی شل شد که با صدای ژیوار باز هم عزمش جزم شد.

_خان، آقا دادیار و ئالان با اسب منتظر شما هستن.

اردلان نفشش را در سینه نگه داشت و رو به کژال که همچنان نگاهش به رو به رو بود گفت:

_بقچه خلعتی آمادست؟... دادی دست دادیار و ژیار؟...

کژال با تمام ضربان شدیدی که در قلبش بود فقط سری تکان داد و "بله" ای زیر لب گفت. او خوب می‌دانست که چه بلوایی در راه است. اردلان هم در جوابش "خوبه" ای گفت و عقب رفت و با نگاه کردن به عروسی که در میان چادر و تور پوشیده شده بود، دستش را بالا آورد تا با بوسیدن دستش اجازه‌ی خروج دهد.

دستی که با تاخیر عروس در بوسیدنش اخم میان ابروهای اردلان انداخت اما قبل از آن که دستش را عقب بکشد دست عروس از زیر چادر بالا آمد و کف دست او نشست و لحظه ای بعد لبانش را پشت دست او گذاشت و طول کشید تا از دستان او جدا شود و همین هم برای بار دوم دل اردلان را لرزاند که این بار دادیار با صدای آرامی گفت:

_همه منتظرن...بهتره حرکت کنیم...

همین و تمام... عروس با قدم‌هایی کند و بدرقه‌هایی از جنس اشک و گاهی شادی از حیاط باغ با اسکورت دایی‌ها بیرون رفت و با کمک ئالان و دادیار به روی اسب نشست. ئالان بقچه‌ها را روی اسب گذاشت و اردلان اسب سیاه رنگش را سوار شد و جلوتر از اسب عروس به راه افتاد. دادیار لگام اسب عروس را گرفت و ئالان هم لگام اسب بقچه‌ها را و هر دو

پشت اردلان با مشایعت ماشینی که ترلان و ژيوار و همسر اردلان و همسر ژيوار بر آن سوار بودند به سمت خانه‌ی خان یار احمدی به راه افتادند.

در میانه‌ی راه تمام افرادی که برای بردن عروس از خانه‌ی خان یار احمدی آمده بودند به آن‌ها پیوستند و کل مسیر را با رقص و پایکوبی آن‌ها را تا خانه باغ بزرگ داماد همراهی کردند.

خانه باغی که به محض رسیدن هر دو خان با غرور رو به روی هم ایستادند و از مبادله‌ای که صورت گرفته بود با چهره‌ای کاملاً راضی به هم خیره شدند. چهره‌ای که خیلی دوام نداشت چرا که به محض پایین آمدن عروس از اسب...

چهره‌ای که خیلی دوام نداشت چرا که به محض پایین آمدن عروس از اسب چشم اردلان را به ماه گرفتگی کنار پای عروس خشکاند.

ماه گرفتگی و نشانی که فقط متعلق به یک نفر بود. نفهمید کی دست خان یار احمدی که برای همراهی عروس جلو می‌رفت را گرفت و به دادیار نگاه رنگ باخته‌ای انداخت. نگاهی که هم دادیار تا ته آن را خواند هم ئالان و هم ترلان که تنها افراد با خبر از این راز پشت صحنه بودند

خان یار احمدی با نیمچه اخمی به دست اردلان که روی بازویش بود نگاه کرد و آرام از دست او به چشمانش راه پیدا کرد. می‌خواست علت این توقف را بفهمد که اردلان با صورتی رنگ پریده و غرق عرق ریز رو به او لبخند مات شده ای زد و گفت:

چند کلامی زیر گوش عروس باید بگم... حرف جامانده دارم... اجازه هست؟

حتی نمی‌دانست چرا این حرف را زد؟ حرفی که مطمئناً "دیگر فایده‌ای نداشت. " البته " ای که از میان سیبیل‌های بلند او بیرون آمد مجوز قدم‌های او به سمت اسب عروس بود. قدم‌هایی که به سختی برداشته شد تا به او و دادیار و ئالان برسد.

دنیایی از حرف در نگاهش بود. حرف‌هایی که نمی‌دانست چطور بیان کند. حتی خبر نداشت چه اتفاقی افتاده که به اینجا رسیدند. حتی نمی‌دانست که دادیار و ئالان یا حتی خود کژال از این بازی خبر دارند یا نه.

وقتی مقابل عروس ایستاد دست لرزانش را به سمت چادر روی سرش برد و با صدای نامحسوسی ئالان و دادیار را به کمک خواست:

ـ بگیرید دورشو، کسی نبینه...

همین جمله کافی بود تا بفهمند که این بازی خیلی زود لو رفته. در دلش خدا خدا می‌کرد که اشتباه کند چون قطعاً راحت نبود حرف زدن در این مورد با خان مغروری مثل خان یار احمدی و از همه بدتر این یک امتیاز منفی برای خود او بود. هم پرونده‌ی کژال و دلوان پاک نشده بود و هم...

چادر را با حالی خراب عقب زد تا مطمئن شود تصورش غلط است یا یک سوءتفاهم وحشتناک پیش آمده اما به محض عقب رفتن چادر نگاهش در چشمان آرایش شده‌ی آشنایی گره خورد و قلبش دیگر نزد.

فقط نگاهش کرد. نگاهی پر از سوال، پر از چرا که با دیدن نگاه خنثی دو برادرش متوجه رکب زشتی که خورده بود شد. قطعاً این بازی

نمی‌توانست یک بازی دو نفره‌ی دخترانه باشد. باید تدارکات بزرگی
برایش دیده می‌شد که شده بود.

نگاه پر معنا و پر از خشمی به دادیار و ئالان انداخت و قبل از اینکه
همه کم‌تر از این شود سرش را کنار گوش عروس برد و با صدای لرزانی
گفت:

چکار کردی؟... چطور هم خودتو سوزوندی هم منو هان؟... تو... تو چکار
کردی کهربا؟...

همین جمله برای کیش و مات شدن هر سه زن بی‌خبر از ماجرا که پشت
سر عروس ایستاده بودند کافی بود و بدتر از همه حال نجمه، مادر کهربا
بود که باناباوری و چشمان تا ته باز شده ئالان را عقب زد و با بهت رو در
روی دخترش ایستاد و چه خوب بود که دور این منظره با کل طایفه‌ی

عروس پوشانده شده بود و کسی نفهمید که دست یخ زده‌ی نجمه چطور در دستان اردلان فشرده شد تا مانع فرو ریختنش شود.

در این میان بدتر از همه رنگ کبود شده‌ی ژیار بود که نگاه درمانده‌ی همسرش را به همراه داشت. حالی شبیه به بمب ساعتی که هر لحظه آماده‌ی ترکیدن بود. کهربا به جای دلوان آمده بود و این برای ژیار که بعد از سختی‌های بسیار تازه توانسته بود با همسر و زندگی‌اش خو بگیرد و دل به این زندگی بدهد یک عذاب تلخ به همراه داشت.

عذاب از حال کهربایی که دیگر چیزی برای باختن نداشت و او خوب می‌دانست که این فقط یک ادای دین به دلوان بود. به دختری که روزهای نوجوانی‌اش به خاطر سخن‌چینی او به باد رفته بود و حالا خودش را متهم به این زندگی معلوم‌الحال می‌کرد.

به نوعی همه می‌دانستند که این شروع، یک شروع راحت نخواهد بود. شروعی بی‌خبر از آینده و احساسی که هیچ‌کدام خبر از وقوع آن نداشتند.

حال اردلان مانده بود و خان پر ابهت و بد اخم یار احمدی که تنها راه حلش گفتن رضایت خودش از این وصلت به جای وصلت دختر کژال با او بود. رضایتی که قطعاً به نفع خان بود اما به ضرر او و ابهتش در طایفه.

هیچ کس خبر از رسوایی جدایی دختر اردلان نداشت و به روی این رسوایی و حمله سرپوش بزرگی با امتیازات زیادی که اردلان داده بود، در همان حیاط باغ گذاشته شده بود و با تمام این‌که اسم طلاق بر پیشانی دخترش به عنوان اولین دختر مطلقه‌ی روستا خورده شده بود کسی از

علت آن خبر نداشت و همه آن را به خاطر از دست رفتن بچه‌ی نوپا و اختلاف قبیله‌ای که با اقتدار اردلان رقم خورده بود گذاشته بودند.

پس طبیعی بود که برای خان یاراحمدی پر از امتیاز محسوب شود و برای او به عنوان پدر عروس یک امتیاز منفی.

—اجازه هست عروسو ببریم اردلان خان؟

صدای برادر کوچک داماد بالاخره راه را برای همه باز کرد و این‌بار اردلان با دست و دلی سست و کینه‌ای هزار برابر نسبت به کژال و دلوان عقب گرد کرد و رو به برادر خان سری تکان داد و نگاهی را به سوی داماد پر غروری که دقیق به او خیره بود کشاند.

باید می‌گفت. باید قبل از آن‌که سر سفره‌ی عقد می‌رفتند یک تراژدی برای این موضوع می‌ساخت. برای همین مثل خودش نگاهش کرد و بدون ذره‌ای انعطاف گفت:

...می‌خواهم قبل از عقد چندکلامی با شما صحبت کنم...

گفت و در مقابل چشمان ریز شده‌ی او دستش را به سمت خلوت کوچه باغ گرفت و به او راه را نشان داد. امشب بلوای اصلی در خانه‌ی خودش به پا می‌شد وقتی رخ به رخ کژال و برادرانش می‌ایستاد و حساب نهایی این بازی را از آن‌ها پس می‌گرفت. دلوان را زیر سنگ هم که شده بود پیدا می‌کرد این بار دیگر هیچ راه فراری برای او نمی‌گذاشت و به جای وصلت با یک خان قطعا او را وادار به وصلت با یک رعیت زاده می‌کرد تا عبرت بزرگی برای او و بقیه شود.

گردنم درد می‌کرد. سرم می‌سوخت و تهوع از اتفاقاتی که در حال وقوع در گوه‌ران بود باعث می‌شد تمام وجودم را یخ بزند. چطور شد؟ چطور این اتفاق رقم خورد؟

یاد همان روزی افتادم که در اتاق دایی ئالان و ترلان برایم گفتند که قرار است به جای من خواهر ترلان که طبق حرف دو خان از نزدیکان ما محسوب می‌شد برای این ازدواج بر جای من بنشیند.

شاید عواقب این کار فقط دامان ما را می‌گرفت اما حالا با کار کهربا، قطعاً امشب یک بلوای شدید در خانه اتفاق می‌افتاد. یک درگیری شدید که حتی با نبودنم هم می‌توانستم ببینم که تا چه اندازه وسیع می‌شود.

چشمانم را باز کردم و از آینه به جاده‌ی خشک و برهوت کنارم خیره شدم. از حالا به بعد چه می‌شد؟ یاد حرف مادرم افتادم. هم حرف‌های مادرم و دایی‌ها و هم... حرف‌هایی که بعد از سال‌ها با کهربا زدیم...

چشمان نگران مادرم در مقابل نگاهم نقش بست.

"تو فردا زیر دست آرایشگر حاضر می‌شی دلوانم... ولی قبل از این‌که لباسو تنت کنی ئالان می‌آد و راهیت می‌کنه... پشت باغ دایی دادیار منتظرته... راننده‌ی معتمد آورده، باهاش می‌ری دلوان... می‌ری و دیگه هیچ وقت... هیچ وقت بر نمی‌گردی... من خودم به وقتش می‌آم بهت سر می‌زنم... شماره تماس تلفنمو عوض می‌کنم و بهت می‌دم ولی تا اون روز منتظر باش... نه به خانه زنگ بزن نه به هیچ کس دیگه‌ای... فقط منتظر باش تا خودم باهات تماس بگیرم..."

ترسیده بودم. خیلی زیاد ترسیده بودم. من از این که مادرم را از دست بدهم به شدت ترسیده بودم. می دانستم همه تحت فرمان دایی اردلان هستند و بهتر می دانستم که این بازی عاقبت خوبی ندارد.

"نه... من... من دیگه... دیگه نمی خوام بدون شما بمونم... لطفا" مامان

جدیت صدایش با نگاه پر از غمش اصلا همخوانی نداشت. حال او و حتی دایی ئالان و ترلان، بدتر از من بود. آنها خوب می دانستند که اتفاق خوبی در میان نیست.

"منم می خوام کنارم باشی اما نه به قیمت یه بازی ناعادلانه نازارکم... همه چیز به وقتش... کمی دیگه صبر کن... فقط کمی..."

خیسی اشک بر روی گونه‌ام درست به داغی و سوزانی همان قطره
اشک‌هایی بود که آن روز ریختم.

"بد می‌شه دایه*(مادر)... این بار بدتر از قبل می‌شه... نمی‌ذارن در امان
باشی... نکن... من رضا هستم به این وصلت..."

اخم‌های مادرم به شدت در هم شد و دو طرف بازویم را محکم گرفت و
فشرد و این بار قاطعانه گفت:

"من راضی نیستم... نفرستادمت بری درس بخوانی که تهش به خاطر
منافع اردلان و اعتبارش هربار یه بچه بیاری و توی غصه و درد خودت
بسوزی... تو فردا طبق حرف‌های ما عمل می‌کنی و می‌ری... نه از چیزی
می‌ترسی و نه نگران می‌شی... منم این همه سال بیکار ننشستم... قطعا

اردلان نمی‌تونه کار زیادی بکنه... اینو بهت اطمینان می‌دم

گیانم*(جانم)..."

مطمئن بودم که این حرف باید اجرا شود و مطمئن‌تر بودم که حتی اگر مخالفت می‌کردم به هر طریقی که شده مرا راهی می‌کردند. از حس منفی دایی دادیار به دایی اردلان به خاطر اتفاقی که برای ژیار افتاده بود خبر داشتم. از عشق عمیق دایی ئالان به مادرم هم خبر داشتم اما از این‌که مادرم چه تدبیری برای این بازی دیده اصلا خبر نداشتم.

برای همین هم تا این اندازه نگران بودم. نگرانی شدیدی که این‌بار فقط معطوف به مادرم و دایی‌ها نبود. کهربا... یاد آوری چشمان اشکی‌اش، دلم را به جوش و خروش انداخت. بعد از رفتن مادرش و دیدن او با آن چشمان خیس گمان کردم که آخرین دیدار ما باشد اما بعد از حضور

آرایشگر و آرایش صورت و موهای من ، به محض خارج شدنش، در اتاق باز شده بود و کهربا سریع خودش را داخل انداخته بود. این بار با دیدنش اخم نکرده بودم. با دیدنش ترش نکرده بودم. شاید چون می‌دیدم تاوان داده و یا شاید هم باور کرده بودم که کهربا فقط تحت تاثیری نوجوانی غفلت به آن بزرگی را کرده بود.

فقط به انتظار ایستاده بودم تا حرف بزند. تردیدش برای جلو آمدن را دیدم. نمی‌دانم چرا قدم‌های من بود که به استقبالش رفت. عاجز بود. و این عجز در کوچک‌ترین حرکاتش مشخص بود.

جلو رفتم و مقابلش ایستادم. نگاهش کردم. این قدر نگاهش کردم که سرش را بالا آورد و با صدایی لرزانی گفت:

...وقت...وقته رفتن دل...دلوان...ما...ماشین پیش...پشت باغ منتظرته

ابروهایم بالا پرید. او خبر داشت. خبر از رازی که فقط تعداد کمی خبر داشتیم و من این بار شدیدتر ترسیدم نمی دانم چرا زبانم به آنی تلخ شد و زخمی که یک عمر بر دلم بود را به زبان آوردم.

_بازی جدیده آره؟... پس با زرنگی اینم فهمیدی؟... خب... بگو ببینم قرار کی بیان مچ منو بگیرن؟... هان کهربا؟...

لرزش چشمانش و اشکی که روانه‌ی گونه‌اش شد زبانم را لال کرد. دستش را جلو آورد چادری که مخصوص خانم‌های سن بالای طایفه بود به دستم داد و با بغضی که گره کوری به گلویش انداخته بود لب زد.

_موهاتو وا کن... زیر چادر برجسته نباشه... شلوار و لباس عمه برات گذاشته توی صندوقچه... تن کن برو... الان آرایشگر می‌آد برای آرایش من...

خشک شدم. نه فقط نگاهم تمام وجودم خشک شد.

_چه...چی؟...چی داری می...می‌گی؟...

اشک ریخت. باز هم اشک ریخت.

_عجله کن تا دیر نشده دلوان... خواهش می‌کنم... فرصت کمه...

_می...می‌خواهی چکار کنی؟ این...اینجا چه خبره؟

لبخند پر از غمی به لب نشاندد. چادر را روی دوشم انداخت و در میان بهت من دست لرزانش را به سمت موهایم آورد و اولین سنجاق را باز کرد.

هیچی نگو دلوان... لطفاً "هیچی نگو... فقط برو... برو ولی... همین که می‌شنوم راهی برای بخشیدن من... توی دلت هست کافیه... نگران نباش... نگران هیچی نباش...

دستش را سریع گرفتم... نه این اتفاق اصلاً اتفاقی نبود که مادرم یا دایی‌ها بخواهند برای او رقم بزنند. این امکان نداشت. ترلان چیز دیگری گفته بود و حالا کهربا... با ناباوری لب زدم:

ت...تو... اون...اون عروس نیستی... مگه نه؟... م...مگه نه کهربا؟...

آرام دستش را از میان دستم جدا کرد و با چانه‌ای لرزان دستم را میان دستش گرفت و بالا آورد و بوسید. بوسه‌ای پر از ندامت که دلم را آتش زد. نه امکان نداشت چنین اجازه‌ای بدهم. این تاوان احمقانه‌ای بود.

_هرگز... هرگز اجازه نمی‌دم... نمی‌شه... من... من نمی‌خوام با تو اینطوری تسویه کنم... ا... اصلا... اصلا نمی‌خوام تسویه کنم... برو بیرون کهربا...

برو من... من واقعا بخشیدمت...

بخشیده بودم؟... واقعا بخشیده بودم؟ یک بله‌ی بلند جواب ذهنم بود و یک فلش بک بزرگ به تمام روزهای سختی که این دختر کشیده بود.

من هرگز راضی به چنین وضعیتی نمی‌شدم اما این بار کهربا بود که بعد از سال‌ها مرا به آغوش گرفت. یک آغوش محکم. درست مثل همان روزهایی که از دردهایم می‌گفتم و او تنها جوابش همین آغوش بود. پا به

پایش اشک ریختم و در آغوش این دوست نادان لرزیدم تا این که بالاخره عقب کشید و با سرعت بیشتری مشغول موهایم شد.

دیگر دستش نمی لرزید. خواستم عقب بکشم که محکم نگاهام داشت و گفت:

_به این فکر کن که این فقط یه راه حل برای تو نیست دلوان... این یه راه حل برای حال بد خودمم هست... من...من هم با درد ظلمی که بی غرض در حق تو کردم کنار می آم با این کار هم از این عمارت عذاب و حرف های هر روزه نجات پیدا می کنم... پس بیا به چشم یه لطف نگاهش کن... نه به خودت... به من دلوان... درد خانگی خان یار احمدی خیلی خیلی کمتر از تحمل درد زخم های باومین* (بابام)... خیلی راحت تر از دیدن حال ژیار و خوشبختیش کنار خار چشم من... کسی ندیده آینده رو... شاید این راه یه راه جدید برای من باشه... شاید این تنها راه

فراموش کردن "گُورمین"*(پسرَم) باشه... نه فقط به خودت... به منم این
لطف رو بکن دلوان... التماس می‌کنم...

دستم شل شد و مغزم خواب رفت. حرف‌هایش را زد و من شنیدم.
شاید هنوز هم در بهت و ناباوری فقط نگاهم به صورت و چشمانش بود
که سریع موهایم را باز کرد و بافت و با دستمال مرطوب صورتم را تقریباً
پاک کرد. شاید با حالتی گنگ به او که لباسم را عوض کرد و چادر را به
سرم انداخت خیره ماندم اما با تمام وجودم سوختم. سوختم برای اوایی
که حتی شنیدن حرف‌هایش برای بخشش کامل من کافی بود چه برسد
به لطفی که فقط من می‌دانستم تا چه اندازه عمیق است.

هق زدم و متوجه‌ی سنگینی نگاه راننده شدم. راننده‌ی مورد اطمینان
مادرم و دایی دادیار. نتوانستم مقاومت کنم. چه سرنوشتی شده بود.

سرم را با همان حال غریب روی زانویم گذاشتم و این بار دیگر صدایم را کنترل نکردم. اشک ریختم و حق زدم. من باید چطور خدا را صدا می‌زدم؟

اصلاً باید برای کدام دردم خدا را صدا می‌زدم؟ چه می‌گفتم؟ از کدام دردم دم می‌زدم تا او را هم مثل خودم گیج نکنم؟ ذهنم خاموش بود و فقط تصور چشمان سرخ کهربا پشت پلک‌هایم بود. حتی دیگر به یاد نداشتم که چطور با دایی دادیار و نگاه پر حرف مادرم خداحافظی کردم. دستم را روی قلبم گذاشتم و به یاد آوردم حرفی که همیشه مادرم در گوشم می‌خواند.

"هر موقع مستاصل شدی دست بذار روی قلبت. بذار راه خدا رو اون

بهت نشون بده... اون بهتر از من و تو راه درست رو بلده کچه

مین*(دخترکم)... اون می‌دونه چی از خدا طلب کنه... بسپار به قلبت"

به قلبم سپردم و طبق خواسته‌اش با بند بند وجودم خواستار آرامش و
 خوشبختی کهربا شدم... او باید بالاخره طعم ذره‌ای آرامش را می‌چشید.
 زیر لب زمزمه کردم:

"خدایا من بخشیدم... تو بیشتر ببخش... من از حق خودم گذشتم... تو
 از حق خودت بیشتر بگذر... نذار دیگه درد بکشه... خدایا نذار... نه فقط
 کهربا... نذار هیچ کدومشون دیگه درد بکشن... خدایا منو نجات بده از
 این درد وحشتناکم... نجاتم بده"

**

_خانم... خانم جان... رسیدیم...

سرم درد می‌کرد و گردن درد شدیدی داشتم. خوابم برده بود؟! چطور در این آشفته بازار من خوابیده بودم؟ به سختی گردنم را از روی زانویم بلند کردم و با دست شروع به مالش دادن شدم.

به مرد مهربانی که با محبت نگاهم می‌کرد نگاهی انداختم و لبخند بی‌اختیاری با دیدن لبخند گرمش پاسخ دادم.

_من...من خوابم برده بود...

سرش را بالا و پایین کرد و کنار رفت.

_آره...منم دیدم خسته‌اید بیدارتون نکردم ولی سر راه ساندویچ گرفتم...
یکم ممکنه سرد شده باشه ولی بهتر از هیچی هست... بهتره قبل از وارد شدن کمی بخورید.

دایی دادیار حق داشت این مرد واقعا خوب بود. با این که تمام اعضا و جوارحم ضعف را فریاد می زد اما میلی به خوردن نداشتم. با این حال نمی توانستم زحمتش را نادیده بگیرم.

_ممنونم... ولی نیاز نبود به زحمت بیافتید...

باز هم مهربان خندید. این مهر و مهربانی گویی جزو لاینفک چهره اش بود.

_ته کوچه آدرسی هست که دادیار خان دادن تا بیمارمتون... من بیرون منتظرتون می مونم شما ساندویچ رو میل کنید.

گفت و پاکت ساندویچ را از روی صندلی جلو به روی پایم گذاشت و با قدم‌های آرامی از من دور شد. به ساعت‌م نگاه کردم. تقریباً چهار ساعت از مسیر را خوابیده بودم. قطعا تا به حال مراسم تمام شده بود. قطعا همه فهمیده بودند که عروس امروز کهرباست نه من.

ترس باز هم به تمام تنم نفوذ کرد اما با یاد آوری حرف مشاوره که این همه سال تحت آموزه‌های او اتفاقات و حرف‌های دردناک را کم‌رنگ کرده بودم دوباره چشم بستم و با خودم تکرار کردم.

"ترس من از خود واقعه‌ای که در حال رخ دادن بزرگتره... تموم می‌شه دلوان... اینم تموم می‌شه... تو سخت‌تر از اینارو پشت سر گذاشتی..."

چند نفس عمیق کشیدم و چشم باز کردم و با بی‌میلی تمام چند گاز کوچک به ساندویچ زدم و آب معدنی را برای خنک شدن مغز داغ کرده‌ام

یک سره خوردم. دیگر وقت رفتن بود. پیاده شدم تا چمدان را بگیرم که راننده سریع به سمتم آمد.

_بشینید خانم تا جلوی در می‌برمتون...

استرسم به حدی بود که بی‌حرفی اضافه پذیرفتم و تشکر کردم. تا جلوی در همراهم شد و خودش در را زد و من فقط نظاره‌گر کارهایش بودم. خیلی زمان نبرد که در باز شد و چهره‌ی پیرمرد مهربانی در مقابل ما ظاهر شد. با هم حرفی رد و بدل کردند و پیرمردی که به نظر می‌رسید سرایدار باشد با خوشرویی در را باز کرد تا ماشین وارد حیاط شود.

حیاطی که با ورودم زیبایی و شکوهش چشمانم را نوازش داد. البته باغچه به این فضای زیبا بیشتر می‌خورد. یک باغچه‌ی کوچک با ویلایی به

شدت لوکس و شیک. حتی حیاط این خانه هم زیبا و به روز بود. یک خانه‌ی کاملاً رویایی که از بدو ورود حس مثبت مرا به اینجا مَهر زد.

با کنجکاوی داشتم به باغچه‌ی زیبا نگاه می‌کردم. به استخر گوشه‌ی همین باغ و به درختان در هم سر کشیده و به فانوس‌هایی که از کنار سنگ فرش تا پله‌های ویلا راه را روشن می‌کرد و در میان این آسمان رو به غروب راه را روشن کرده بود.

نه شباهتی به باغ گوهران داشت و نه حتی کوچک‌ترین شباهتی به خانه‌ی خاله سعادت. درست مثل یک قصر رویایی بود.

_خانم برای استقبال از شما اومدن...

به خودم آمدم و سر چرخاندم و اولین تصویری که دیدم تصویر آشنای
 خاله سعادت با آن صورت سرخ و گندم‌گون بود. دلم پر کشید برای
 لبخندی که همیشه مرهم دردهای من محسوب می‌شد.

نفهمیدم کی پیاده شدم و چطوری خودم را به این قدیسه‌ی همه چیز
 تمام رساندم و در آغوش مهربانش جای گرفتم. آغوشی که بی‌اختیار
 اشک مرا راه انداخت.

_جان دلم... دختر قشنگم... قربون اون چشمت برم...

می‌گفت و می‌بوسیدم. اما من حرفی نداشتم به جز همین اشک‌هایی که
 جزو جدا نشدنی از من شده بود. اشک‌هایی که خودشان حرف اصلی را
 به خاله سعادت می‌زدند.

_آروم باش دلوانم... تموم شد... دیگه در امانی دخترکم...

همین جمله برای آرام شدنم کفایت کرد. بالاخره از آغوشش جدا شدم و تازه متوجه چندین جفت چشم مشتاق و پر از مهربانی به خودم گشتم. چشمانی با یک نگاه هماهنگ و پر از انرژی خوب که هیچ شباهتی به نگاه خانواده‌ام در گوهران نداشت حتی به نگاه پر ترحم دایی‌ها و نگاه پر عجز مامان هم شبیه نبود همه‌ی نگاه‌ها به نگاه خاله سعادت شبیه بود.

نگاهی که شاید جدید نبود اما خیلی زیاد بود و برای آرام شدن من کفایت کرد. صورتم را با لبخند دست کشیدم تا آثار اشک از روی آن پاک شود و با استرسی که حالا از این مهمان نوازی زیبا به دلم دست داده بود سلام کردم.

سلامی که اولین جوابش را یک زن زیبا چهره با چشمانی خاص و قدی بلند و اندامی کشیده داد. زنی که زیادی آشنا بود و من همیشه در گوه‌ران او را کنار مادرم در مهمانی‌ها دیده بودم. همان سال‌ها هم با هر بار دیدن من همین‌طور زیبا مرا در آغوش می‌کشید.

خیلی سال پیش بود آخرین دیدار ما، اما هنوز هم به همان زیبایی بود. مثل همیشه کاملاً منحصر به فرد از من استقبال کرد. از خاله سعادت پیشی گرفت و با دستانی که مرا برای به آغوش کشیدن طلب می‌کرد جلو آمد.

دوست و یار قدیمی مادرم. زرین تاج خانم.

_خدای من، خود خود کژال شده... نگاش کن... فقط سفیدی زیاد پوستش مثل پدرش... سعادت این بود سوپرایز قشنگت؟

گفت و مرا که با تعجب به حرف‌هایش گوش می‌دادم در آغوش گرفت.
به یاد داشتم که همان روزها هم همین را به مادر می‌گفت. همیشه
می‌گفت که دلوانت یکی درست شبیه به خودت می‌شه کژال.
_خوش اومدی کژال جوان... خوش اومدی دختر زیبای من... سر افرازمون
کردی...

عجیب بود. عجیب و به شدت زیبا. دلم از این حجم محبت لرزید و قلبم
به صدا افتاد. درست طبق گفته‌های مامان بود. به همان اندازه خوش
قلب و دوست داشتنی...

دستم به دورش محکم شد و آرام گفتم:

_سلام خاله زرین تاج... خوشحالم که بعد از این همه سال می بینمتون...

تهران... شهری که من از بدو ورود به آن خواب بودم اما دیدن همین

خانه ی به شدت با شکوه و بزرگ و زیبا که من فقط در رویاهایم

می توانستم شاهد آن باشم برای پی بردن به بزرگی اش کافی بود.

خانه ای که زیباییش چشم را می نواخت. یک خانه ی دوبرگس با ده ها

اتاق. همیشه آوازه ی ثروت خان بختیاری را شنیده بودم. همیشه در

کوچه های گوهرا ن از ثروت عظیم این خانواده صحبت شده بود. ثروتی

که از پدر به پسر رسیده بود.

طبق شنیده هایم از خاله سعادت اکثر زمین های خوی و دو روستای دیگر

به علاوه ی چندین زمین و باغ زیتون در گوهرا ن متعلق به این خانواده

بود. یک ثروت کامل که مثل ثروت خانوادگی ما نبود که هر کدامش متعلق به یک عده باشد و الباقی برای به دست آوردنش دختر یا پسر رد و بدل کنند.

همیشه از مادرم شنیده بودم که خانوادگی خان بختیاری همه چیزشان با حساب و کتاب و در نهایت احترام به هم نوعشان هست و حتی من شنیده‌ام که این اتحاد و برابری هم در زمان حیات پدربزرگم پا برجا بوده اما درست از زمانی که دایی اردلان به عنوان بزرگ طایفه‌ی ما شناخته شد، همه چیز به طرز غیر قابل باوری عوض شده بود.

حتی مادرم هم از آن دختر دردانه و دوست داشتنی تبدیل به یک زن بی روح و جنگ‌جو که هرچه من به یاد داشتم، مشغول جدیت خرج کردن برای دفاع از حقوقی که حق مسلمش بود، می‌دیدم.

جدیتی که هیچ‌گاه نه از آغازش خبر داشتم و نه می‌دانستم کی به پایان می‌رسد. فقط می‌دیدم که دایی اردلان هم به عنوان بزرگ طایفه‌ی ما از جدیت مادرم زبانش گره می‌خورد.

_مرضیه جان... بگو بچه‌ها میز شام رو حاضر کنند... تا دلوان جان من دوش می‌گیره و تا به خودش یه استراحت می‌ده منو سعادت برای آوردن آلبوم‌های قدیمی می‌ریم کتابخونه...

به خاله زرین تاج که از لحظه‌ی ورودم، تماماً چشم شده بود و همه‌ی مرا زیر نظر گرفته بود نگاه کردم. با دیدنم لبخند فوق‌العاده دلچسبی به رویم زد و برخاست و با اقتدار به سمتم آمد.

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

_بلند شو عروسک زیبای کژال...پاشو بریم اتاقت رو نشونت بدم...ولی
 بذار قبلش بگم. من نظرم روی اتاق‌های بالا بود اما سعادت جان گفت
 نزدیک به اتاق خودم برات اتاق تدارک ببینم...اینم بگم که نه دلیلش رو
 بهم گفت و نه می‌دونم تو این ایده رو دوست داری یا نه...با این حال من
 اتاقت رو نشون می‌دم ولی تو اگر تمایل داشتی بگو تا بگم لوازم‌ت رو
 ببرن اتاق بالا..._

به خاله سعادت که با چشمان مرمری و زیباش نگاهم می‌کرد، چشم
 دوختم. او از فوبیای من از تنهایی خبر داشت. فقط من و او و مادرم
 می‌دانستیم که تا چه اندازه تنها بودن مرا می‌ترساند.

یک فوبیای شدید که طی تمام این سالها تنها موردی که بود که هیچ
جوره نتوانستم کنترلش کنم.

_ممنونم خاله زرین تاج...من هر جایی رو که زحمت کشیده باشید واقعا
دوست دارم و قطعا از بودن داخلش لذت می‌برم.

موقر و البته پر از لذت از حرف من لبخندی زد و دستم را گرفت و رو به
خاله سعادت گفت پاشو بیا سعادت جان...بیا ببین اتاقی که واسه این
عزیز دردونه در نظر گرفتیم الان باب میل شده یا نه...

دوباره به من نگاه کرد و ادامه داد:

_بذار اینو بگم که خاله سعادتت همش دو ساعت قبل از خودت رسید
اینجا عزیزکم...

سرش را کنار گوشم آورد و با شیطنت زیبایی لب زد:

_با اینکه همش سه سال از من بزرگتره ولی از همون بچگیمون علاقه‌ای
شدیدی داشت به مامان بزرگ بودن...برا همین گفتم قطعاً با انتخاب
من زیاد کنار نمیاد...گذاشتم الان بهش نشون بدم...

خندیدم. من بعد از روزها یک خنده‌ی واقعی بر لبانم نشست. خنده‌ای
که به آن احتیاج داشتم. می‌دانستم خاله سعادت که پشت سر ما شروع
به راه رفتن کرده بود صدای خواهرش را شنیده برای همین منتظر
واکنشش بودم که زودتر از حد انتظارم رخ داد:

ـ زرین تاج...خودت میدونی که اگر اتاقش رو مثل اتاق دخترهای ده ساله درست کرده باشی، محاله اجازه بدم، بمونه اون تو...

خاله زرین تاج از گوشه‌ی چشم لب گزید و چشمک ریزی از گوشه‌ی چشم به من زد. قطعاً برای درآوردن حرص خاله سعادت این حرفها را زده بود.

با هم از یک راهروی زیبا که پر از اشیای قدیمی و زیبا بود، رد شدیم و به در اتاق کنار هم رسیدیم. خاله زرین تاج ایستاد. دستش را به سمت اتاق سمت راست گرفت و گفت:

ـ این اتاق مشرف به پشت باغ... سر تا سری پنجرست... میتونی از توی اتاق هم آسمون شب رو نگاه کنی هم طلوع و غروب قشنگ آسمون

رو...بقیه‌ی منظره رو هم خودت برو داخل نگاه کن...من فقط یکی از
جاذبه‌های این اتاق رو برات گفتم خوشگلم...

لبم کش آمد. قطعاً گفته‌های خاله سعادت بود. او می‌دانست که من
چقدر به آسمان علاقه دارم. او می‌دانست که من چه حس مثبتی از
دیدن آسمان و دیدن طلوع و غروب می‌گیرم.

برگشتم و نگاهش کردم و لبخند معنا دارش را به همین حساب
گذاشتم.

_برو تو مادر...برو ببین دوستش داری یا باید حتماً خودم دست به کار
بشم...

با اینکه تمام وجود و فکر و ذکر مرا در گوهران و امروزی که قطعاً سخت و تلخ تا همین لحظه گذشته بود، جا گذاشته بودم اما حضور این دو خواهر در خانه ای که از بدو ورودم سر تا سر مهمان نوازی زیبا و مهربانی بود که خرج روح ترسانم شده بود، مرا از درون به سمت آرامش هرچند نسبی سوق می داد.

با این حال هنوز هم خجالت می کشیدم خودم در اتاق را باز کنم و وارد شوم. خاله سعادت خیلی زود متوجهی احوالم شد و خودش جلو آمد و دستش را پشت کمرم گذاشت به سمت جلو هدایت کرد و بعد هم در اتاق را باز کرد و چشمان مرا با دیدن یک زیبایی بکر و خالص تا ته باز نمود.

کیش و مات شدم. یک اتاق بزرگ که یک پنجره‌ی سر تا سرى داشت با ویوی کوهی بلند و یک سرسبزی خاص، در دل کوه پر عظمتی که با پرده‌ی حریر نازک یاسی پوشیده می‌شد و یک پرده‌ی ضخیم چند درجه تیره‌تر از آن هم بالای آن قرار داشت تا اگر نور نسبت به این پنجره‌ی بزرگ زیاد شد با کشیدن آن فضا را تاریک‌تر کنم.

کاغذ دیواری اتاق هم هماهنگ با این دکوراسیون بود و البته تخت سفید، یاسی بزرگ کف اتاق به همراه ست آینه قدی و دراور و کمد آن.

مات ماندم. با یک بغض بزرگ و نفسی حبس شده. رنگ مورد علاقه‌ی من، همین رنگ بود. رنگی که سالها با آن قهر بودم. رنگی که بعد از آن شب وحشتناک که در میان لباس یاسی رنگ انتخابی مادرم می‌درخشیدم و برای خودم ذوق داشتم توسط یک چشم‌هرز و کثیف خاص

و زیبا خوانده شده بودم و بدتر آنکه تنها شنیده‌ی من در میان تاریکی آن شب که هیچ چیز را به یادم نمی‌آورد این جمله بود. "رنگ یاسی واقعا بهت می‌آد" صدایی که آرام و خفقان از ته گلوی یک مرد در گوشم گفته شده بود.

مردی که چندین ساعت قبل از کشتن همیشگی روح من چندین بار مرا با دید لذت نگاهم کرده بود و در آخر وقتی گوشه‌ی باغ خانه مرا گیر انداخته بود با همان نگاه چندشناک این جمله را یک بار دیگر کنار گوشم زمزمه کرده بود و مرا از ترس به تهوع انداخته بود.

ترسی که بالاخره حریف تن ترسیده‌ی من شد و...

چشمانم بی‌اختیار با درد بسته شد. خاله سعادت تنها کسی بود که از این حال من نسبت به این رنگ خبر داشت اما عجیب بود که حالا بی صدا ایستاده بود. می‌توانستم حدس بزنم که خودش از خاله زرین تاج خواسته تا این جا را با این رنگ و دکوراسیون در اختیار من بگذارد تا بالاخره با این رنگ آشتی کنم.

رنگی که ربط مستقیم به بخش تاریک درون من داشت و طبق صحبت‌های روانشناسم، من تا زمانی که خودم را در موقعیت‌هایی که از آن فرار می‌کردم قرار نمی‌دادم، نمی‌توانستم با آن بخش خوفناک از اعماق وجودم کنار بیایم.

_دوستش نداری دلوان جان؟...هوم؟

صدای نگران خاله زرین تاج نشان می‌داد که حال خرابم را دیده. حرفی نداشتم. چون می‌دانستم این‌ها تماماً تدبیر خاله سعادت است و او تا زمانی که مرا از نظر روحی کامل نمی‌دید نمی‌توانست آرام بنشیند.

نفس نیم‌بندی گرفتم تا فقط کمی از بغض خفهام را آرام کنم. چرخیدم و با لبخندی که مطمئن بودم مصنوعی بودنش برای هر دو خواهر عیان می‌شود نگاهش کردم.

البته فقط به خاله زرین تاج. چون با بند بند وجودم دلخور بودم از خاله سعادت که هنوز نیامده قصد داشت هر طور شده مرا آماده کند. آنهم وقتی من با بندبند وجودم درگیر روزهای دردناکی بودم.

...نه...ا... اتفاقاً... اتفاقاً واقعاً به وجد اومدم...نیاز به...به این همه
 زحمت نبود خاله زرین تاج...

دقیق در چشمانم نگاه کرد. باید هر طور شده باور می‌کرد که حالم از
 تدارک او به هم ریخته نیست اما این حال خراب هیچ توجیهی نداشت و
 من باید قبل از آنکه این حس خوب را از او بگیرم سریع این مسئله را
 جمع می‌کردم. هرچند که روزهای سختی در این اتاق به انتظار من
 نشسته بود. روزهایی که طبق گفته‌های مشاور و روانپزشک من عاقبت
 آن رهایی از این وسواس فکری می‌شد.

...راستش...راستش یه لحظه یاد...یاد پنجره‌های باغ گوهران افتادم...

بالاخره نیم نگاهی به خاله سعادت که با غم عجیبی نگاهم می‌کرد

انداختم و ادامه دادم:

...یه جوراییم خب....هنوز نتونسته بودم لذتی از اونجا بعد از اون

همه سال ببرم که...که این...

بالاخره اشک‌هایم روان شد و به سختی ادامه دادم:

...این اتفاق‌ها افتاد...

نمی‌توانستم سرم را بالا بیاورم هم حرف دلم بود و هم این حرف با این

رنگ کهنه داغ بدی را از درون شروع به راه اندازی در دلم کرده بود. لبم

را گاز گرفتم تا بیشتر از این با این اشک‌ها، آنها را نرنجانم که در میان

آغوش پر مهر خاله زرین تاج جای گرفتم و بالاخره نگاهم را با غم و

دلخوری به خاله سعادت که نگاه غریب و پر حرفی را داشت، دوختم.

_آروم باش دختر نازم...آروم باش قشنگم...تموم می‌شه...همه‌ی این روزهای سخت، تموم می‌شه، بالاخره...بهت قول می‌دم که تو اینجا در امان هستی و هیچ کس نمی‌تونه آزارت بده..حیف که مادرت قسم داده زنگ نزنم تا لحظه‌ای که خودش زنگ نزده...والا همین الان زنگ می‌زدم بهش تا حالت بهتر شه...

دستش را میان موهایم کشید و با عشق ادامه داد:

_قربون این غمت بشم من عزیزکم...من این قول رو هم می‌دم که مادرت رو بالاخره می‌کشونم اینجا...به شرافتم قسم می‌خورم دلوان جانم...

چشم بستم و از درون آرام شدم. چقدر این زن انرژی مثبت داشت. یک انرژی پاک و زیبا که مرا در دل این یاسی‌های پر خاطره‌ی کدر باز هم آرام میکرد.

این بار وقتی به خاله سعادت نگاه کردم لبخند زدم. از همان دسته لبخندهایی که همیشه به من می‌گفت باید بر لبان یک زن جنگ‌جو باشد. زنی که فقط خودش را برای ساختن لحظه‌های درست در زندگیش دارد. زنی درست مثل کژال و تو دختر همان زن با همان خصلتهایی هستی که باید به موقع از درونت بیرون بریزد.

کسی چه می‌دانست شاید موقع آماده باش من بود. به لبخندم لبخند زد. هرچند نگرانی از این لبخند می‌بارید.

ـ زرین تاج... من این مدتی که اینجا می‌مونم می‌خوام همینجا توی اتاق
 دلوان باشم خواهرم... می‌شه لطف کنی فقط بگی چمدون‌های منو
 بیارن؟...

خاله زرین تاج بالاخره از من فاصله گرفت و با ابروان بالا پریده به خاله
 سعادت نگاه کرد. نگاهی که گویی برای هر دوییشان واضح بود، چرا که
 خاله زرین تاج لبخندی زد و گفت:

ـ به روی چشمم... چی از این بهتر که این عزیز دردونه بالاخره باعث شده
 خواهر من بعد از یک عمر یه مدت قدم روی چشم من بذاره...

خاله سعادت با نگاهی که اصلاً مقصد خاصی نداشت یک لبخند کوتاه زد
 و گفت:

_غلو نکن زرین تاج ... تو از همه بهتر می‌دونی که من اگر پابند خرم‌آبادم
 به خاطر کارگاه هست و کارگرها... والا دلتنگیم اگر بیشتر از تو نباشه
 کمتر از تو هم نبوده...

خاله زرین تاج "البته" ای گفت با شوق به سمت در رفت و در همان حال
 گفت:

_پس حالا که قرار شده بمونی پیشم باید با دلوان تقسیمت کنم.. و یه
 شب خودت تنها اتاق من باش... یه شب دوتاییتون با هم اتاق من
 باشیم...

ایستاد و به عقب برگشت و ادامه داد:

_البته می‌شه یه شبم منو تو اینجا نذاریم این خوشگل دلربا، راحت
 بخوابه...

مامان برایم گفته بود که خیلی زود متوجهی حالت‌های خاله زرین تاج می‌شوم. حالت‌هایی که فقط مختص همسر یک خان پرصلابت و البته دختر یک خان بزرگ از طایفه‌ی خودشان، بود. برای همین، از قبل مرا آماده کرده بود برای دیدن لحظات خشک و جدی بودنش. برای همین هم این خلوص زیبایی که از او می‌دیدم را به جان می‌خریدم چرا که مطمئن بودم طبق تعاریف، او یک روی سرد و خشک دارد که نمی‌دانستم در چه موقعیتی، قرار است با آن رو به رو شوم.

قبل از اینکه از در بیرون برود خاله سعادت سریع گفت:

_اتفاقاً فکر خوبیه... منم دلم همچین برنامه‌ای رو می‌خواد...

_خوب؟؟؟!!عالمیه...ولی خب... خودت خوب می‌دونی که این فقط در حد
یه برنامه‌ی گفتاری پیش می‌ره...

تک خند نرمی زد.

_ من نهایت بتونم یه ساعت مشایعتتون کنم اما، ته تهش، توی اتاق
خودم و روی تخت خودم، باید بخوابم...

به هردویمان چشمک زد و ادامه داد:

_ولی خب جدا از شوخی...کل روز می‌تونم از حضورتون لذت ببرم... فعلا
تا حاضر شدن میز، هر دوتون رو تنها می‌ذارم... می‌گم چمدون‌هارو بیارن
اینجا عزیزای دل من...

سعادت به سوی دلوان چرخید و به صورت همیشه معصومی که در عین مصمم بودن و جسور بودن ذاتی که از مادرش به او ارث رسیده بود نگاه کرد. دستش را آرام جلو برد و موهای منحصر به فرد و حنایی مواجهش را پشت گوشش زد.

اخم کم‌رنگی که میان ابروهای دلوان نشست به او فهماند که هنوز هم نسبت به هر نوع واکنش خارجی در خواب واکنش نشان می‌دهد. واکنشی که سال‌ها بود در درونش کم‌رنگ‌تر شده بود و حالا باز هم داشت با آن‌ها دست و پنجه نرم می‌کرد.

دلش گرفت. یاد هُما برای بار هزارم در تمام این سال‌هایی که با دلوان هم حرف و هم خانه شده بود برایش زنده شد. دختر مهربان و معصومش که دوروز بعد از تولد سیزده سالگی در مسیر خانه ربوده شد

و چهار روز بعد با بدترین شرایط زیر پل پیدا شد. آن‌هم در صورتی که دیگر نه روحی برایش مانده بود و نه جسمی. حتی سه ماهی که در بیمارستان به کمک آرام‌بخش‌های قوی او را ساکت کرده بودند و بعد از آن شش ماهی که در خانه با عذاب و درد دست و پنجه نرم کرده بود باز هم حکم یک میت را داشت.

در اصل هُما همان روزی که زیر پل پیدایش کردند مرده بود و این چند ماه زنده نگه داشتنش فرصتی برای یک خداحافظی سخت و تلخ برای او و زرین تاج و همسرش بود و خداحافظی دردناکی که برای همیشه کنج ذهنش خانه کرد. حتی وقتی عاملان این کار کثیف که از دشمنان دیرینه‌ی همسرش بودند، دستگیر شدند، باز هم نتوانست مرهمی به زخم عمیق او شود.

بغضش را به زور پایین فرستاد تا دوباره یادآوری هُما، روانش را مخدوش نکند. او فقط به خاطر این که درد دخترش کمتر شود برای دلوان در تمام این سال‌ها سنگ تمام گذاشته بود.

غرق خاطرات نخ نما شده‌اش بود که متوجهی ناله‌ی ریز دلوان شد. ناله‌ای که کل این سه شب در این اتاق و این خانه به شدت درگیرش بود. چشمانش را بست و به یاد آورد حرف‌های دیروز مشاور دلوان را.

"من بهتون حق می‌دم که نگران دلوان جان باشید عزیزم اما بالاخره دلوان باید بتونه با خودش کنار بیاد...باید بتونه با ترس‌هایش رو به رو بشه. با تمام احساسات منفی که یک روز ازشون فرار کرده...بذارید اینطوری بگم، الان تنها زمان مناسب برای رو به رو شدن دلوان با حال بدش هست."

وقتی ناله‌ی دلوان بلندتر شد، دستش را جلو برد و آرام میان موهای زیبایش کشید و "هیس" آرامی کنار گوشش گفت و طبق معمول با از خواب پریدن دلوان همراه شد.

نفس زنان نیم‌خیز شد و سعادت را با خودش همراه کرد. چشمانش مثل همیشه برق اشک داشت و باز هم سرسختانه سعی داشت اشک‌هایش را به همراه بغضش فرو بفرستد.

هیچی نیست دلوانم...آروم قشنگ من..آروم عزیز دلم...من اینجام..

چشمان دلوان دور تا دور اتاق چرخید و به صورت خیس عرقش را دست کشید و و این بار چشمانش را با زجر بست و دوباره دراز کشید. باز هم قصد حرف زدن نداشت. سعادت سرش را به سر او نزدیک کرد و آرام پیشانی‌اش را بوسید و با صدایی که آرامش همیشگی‌اش مرهم دل او بود لب زد:

...تو قوی ترین دختری هستی که توی تمام عمرم دیدم، عروسک دوست داشتنی من...می‌خواهی یکم موهاتو ناز کنم دخترکم؟

کاری که می‌دانست همیشه بعد از یک تنش عمیق در دلوان اثر گذار واقع می‌شود. بی‌حرف سرش را به دست سعادت نزدیک کرد و او با مهربانی تمام کارش را شروع کرد. چشمان دلوان برخلاف همیشه که دوباره گرم می‌شد این بار جوشید و با صدایی پر از درد گفت:

...حالم از خودم به هم می‌خوره خاله...

دست سعادت میان موهایش خشک شد و با اخم پررنگی عقب کشید.

_دلوان!!...یعنی چی قربونت برم؟...این دیگه چه حرفیه؟

دلوان لبش را گاز گرفت و بغضش را رها کرد.

_من...من حس می‌کنم باز...باز دارم ضعیف می‌شم خاله...من نمی‌خوام

برگردم به روزایی که به سختی پشت سر گذاشتم ولی.....

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای زنگ همراهش بعد از روزها به

صدا درآمد. دیگر نه حالش مهم بود نه حرفی که نصفه رها شده بود.

نفهمید چطور با عجله برخاست و خودش را به گوشی تلفنش رساند.

شماره‌ی مادرش بود. بالاخره تماس گرفت. بالاخره بعد از چند روز عذابی که او در بی‌خبری مطلق کشیده بود تماس گرفته بود. همه چیز را فراموش کرد. با عجله تماس را وصل کرد و با صدایی لرزان گفت:

_ا...الو...دایا دیلال* (مامان جان)

صدای کژال به خسته‌ترین حالت ممکن در گوش دخترش طنین انداخت و دل دلوان را لرزاند.

_جان مادر نازارکم.....

با ترس به سمت سعادت چرخید و با نگاه بلا تکلیفی حالش را نشان داد. سعادت سریع بلند شد و مصمم به سمتش رفت دستش را روی شانه‌ی دلوان گذاشت و با نگاه از او خواست تا خودش را آرام کند.

_مامانم...چرا...چرا صدات این طوریه؟...

بغضش عیان بود. بغضی که کژال به جان خرید و چشم بست تا تمام اتفاقات این چند روز را به یاد نیاورد. با این حال قصد پنهان کردن چیزی را نداشت و می‌دانست که دخترش درست مثل خودش متوجه پنهان کاری می‌شود و اگر این اتفاق بیافتد اعتمادش را از دست می‌دهد و برای مطمئن شدن از حالش باز هم ریسک بازگشت را به جان می‌خرد.

ضمن این‌که مطمئن بود، اردلان خیلی زود جای او را پیدا می‌کند و به هر ترفندی که شده او را برای انتقام دل داغ شده‌ی خودش هم که باشد به گوه‌ران باز می‌گرداند. برای همین باید او را آماده می‌کرد.

توقع که نداشتی حالم خوب باشه؟!...هوم؟؟ به هر حال یه بحران بزرگ
رو پشت سر گذاشتیم گیانم...

چانه‌ی دلوان لرزید و به سعادت پشت کرد.

چه شده دایک* (مادر)؟

کژال طبق حرف‌هایی که آماده کرده بود و به سختی شروع کرد.

تو اول از خودت بگو مادر... تا بعدش من برات بگم... خونه‌ی خاله زرین
تاج راحتی؟... خبر دارم خاله سعادت کنارتی... اونجا که هستی آرومم...

ذهنش به حدی تشویش داشت که نتوانست چیزی به جز "خوبم" بگوید
و همین برای کژال کافی بود تا بفهمد دخترش تا چه حد بی‌قرار است.

– چی می‌خوای بگم دلوانم؟...هوم؟...قطعا می‌دونی اوضاع خوبی نبوده
دیگه؟

می‌دانست. خیلی خوب هم می‌دانست اما این را هم می‌دانست که
مادرش یک تنه از پس تمامش بر می‌آید. چه برسد به حالا که دایی‌ها
هم کنارش بودند. تنها چیزی که از درون او را آشفته می‌کرد حال کهربا و
اتفاقات روز عروسی بود. برای همین وقت را تلف نکرد و ترس گفت:
– کهربا؟...کهربا چه شد دایک*(مادر)؟...عروسی...عروسی برگزار شد؟

سکوت کژال دلش را خالی کرد اما وقتی صدای خنده‌ی نرم مادرش را
شنید ابروانش بالا پرید.

_دایه*(مامان)!!...داری می خندی؟..

این بار خنده ی کژال واقعی تر شد و تعجب او را بیشتر کرد.

_آره مادر...دارم می خندم...می دونی چرا؟...چون قشنگ ترین شب عمرم بود اون شب...

با چشمان گشاده به دیوار رو به رو خیره شد و با نگرانی گفت:
_م...مگه رفتی؟...

این بار کژال سرخوش تر گفت:

_بله که رفتم....من عمه ی عروس بودم...مگه می شه نباشم توی
مراسمش...تازه...دو هکتار زمین هم به اسم خود کهربا، کادو دادم...

چشمان دلوان این بار با ترس و دلهره بسته شد. می‌توانست تصور کند

چه بلایی بر سر دایی اردلان آمده و چه قیامتی بعد از عروسی به پا

شده... کارشکنی وحشتناکی رخ داده بود. هم این‌که عروس عوض شده

بود هم این‌که مادرش به اسم خود کهربا زمینی هدیه داده بود.

کاری برخلاف رسم و رسوم گوه‌ران و این یعنی به رخ کشیدن قدرت‌ش در

برابر بزرگ طایفه. قطعاً دردسر بزرگی به پا شده بود. او عملاً داشت به

زن دیگری قدرتی مشابه قدرت خودش هدیه می‌داد. قدرتی که تنها

ضررش برای دایی اردلان محسوب می‌شد و البته برای خان یار احمدی،

مرد مغرور و خودپسندی که حتی به زور به زن مقابلش نگاه می‌کند، اصلاً

خوشایند نبوده.

– چکار کردی مامان؟... چرا دردرس به این بزرگی خریدی برای خودت؟

ندید لبخند پر از آرامش مادرش را.

– کهربا با تمام بدی که به نادونی در حق تو کرد... با این کارش ما رو زیر دین خودش برد. من تنها کاری که تونستم بکنم همین بود. اون الان هم یک پشتوانه‌ی محکم داره هم این که... می‌دونه بخواد از ظلم ناحق، یاغی بشه نهایت یکی مثل من هست و پشتش ایستادم... هرچند...

مکث کوتاهی کرد و با کج‌خند آرامی ادامه داد:

– نگاه خان یار احمدی به شدت با دیدن کهربا جای تو براق و البته در نظر من، قشنگ‌تر شده بود... لااقل خیلی قشنگ‌تر از روزی که بعد از صحبت با تو از اتاق بیرون اومد...

دستش مشت شد. خوب می‌دانست که به چه علت این نگاه را خان یاراحمدی داشته. او یک پیروزی بزرگ در برابر اردلان رقم زده بود. شاید زیبایی کهربا به پای او نمی‌رسید. شاید او آرزوی خیلی‌ها بود اما...بعد از صحبت با خان یاراحمدی خوب متوجه شده بود که اصلاً اخلاقیات مستقل گونه‌اش به مزاج این مرد خودپسند خوش نیامده...ضمن این‌که همسری دختر بزرگ یک طایفه‌ی بزرگ مثل دختر اردلان برد دو سر سود که هیچ بردی هزار سر سود بود.

_مامان...یه جور صحبت نکنید که انگار نمی‌دونید چه چیزی در انتظار کهربا توی اون خونه‌ست...در حالیکه هر اتفاقی بیافته دیگه راه برگشتی به خونه‌ی پدرش نداره...فکر می‌کنید خان یاراحمدی می‌گذره از این کار شکنی؟

آره... می‌گذره... خیالت راحت که سختی کهربا با اون مرد، نهایت تا به دنیا اومدن بچه‌ی اولش هست... اینو هم بدون که حتی اگر بدترین‌ها هم براش اتفاق بیافته دیگه هیچ‌وقت حاضر نیست برگرده به خونه‌ای که توش ژیار و زن و بچه‌اش دارن، خوشبخت زندگی می‌کنند... اینطور برای ژیارم بهتر شد. حالا می‌تونه با خیال راحت نگاهش و به همسرش بده... می‌تونه اون ذوقی که با دیدن موهای پریشون زنش بهش دست می‌ده رو راحت نشون بده و نگران نگاه کهربا نباشه...

دلش فرو ریخت. حق با مادرش بود. این وصلت اگر به خوبی پیش می‌رفت هم برای کهربا آرامش می‌آورد هم برای ژیاری که بعد از ازدواجش با دیدن خوبی‌های همسرش دلگرم شده بود و نمی‌توانست به خاطر کهربا نشان دهد.

ـالان اوضاع چطوره؟ خـ...خیلی به هم ریخته‌ست؟

کژال مکث کوتاهی کرد و با صدای مطمئنی گفت:

ـآره...خیلی خرابه اوضاع...به حدی که من اومدم مزرعه...دایی ئالانم با من اومده فقط دایی دادیار که همیشه سنگه سنگ شکون اردلان هست با سرسختی مونده و بی‌توجه به جنگ و بلوای خونه ایستاده...

لبش را گاز گرفت. پس اوضاع واقعا خراب بود. به حدی که مادرش حاضر شده بود به خانه‌ی مزرعه برود و پا به روی تمام احساسات خاصی که هیچ گاه علتش را نمی‌دانست بگذارد. آن هم با دایی ئالان و این به نحوی طرد شدن بود. هرچند که مطمئناً کسی به جز خودشان از این موضوع خبر دار نمی‌شد.

_دلوان...خوب گوش کن ببین چی می‌گم...

صدای مادرش یکباره عوض شده بود. جدیتی خاص داشت و این لحن
برایش کاملاً آشنا بود. وقتی قرار بود خبری را به او بدهد که نیاز به قوی
بودنش داشت.

وقتی صدای نفس عمیق دلوان را شنید گفت:

_دایی اردلان برای پیدا کردن کل گوهران و بسیج کرده...می‌دونم که
خیلی زود پیدات می‌کنه و می‌آد اونجا..

دلش فرو ریخت و دستش را با ترس به روی قلبش گذاشت چرخید تا با نگاه به سعادت کمی آرام شود ولی او را ندید و در اتاق را نیمه باز دید. بیرون رفته بود تا او راحت با مادرش صحبت کند.

_حالا..چی می‌شه مامان؟

کژال مکث کوتاهی کرد و به همان شیوه‌ی قبل ادامه داد:

_خیلی چیزا می‌شه...اول این‌که می‌آد اونجا و از پشتیبانی خانزاده و زرین تاج از تو گلایه‌ی شدیدی می‌کنه اما خیالت راحت حریف نمی‌شه چون برخوردشون خیلی تند می‌شه اگر اسمی از بردن تو ببرن...اما...ممکنه اردلان بخواد از طریق تهدید تو وادارت کنه به همراهی...خوب گوش کن ببین چی می‌گم مادر...نه می‌ترسی...نه نگران می‌شی...من جام امنه و هیچ کاری از اردلان به جز بالا بردن صداش و اذیت‌های مسخره و بچه‌گانه بر نمی‌آد..

سکوت کرد و این بار مهربان تر ادامه داد:

_ئالان کنار منه... روزا هم دادیار اینجاست... من همچین بیکار ننشستم

مادر... کارگراهای مزرعه هم شبانه دارن کشیک می دن... پس هیچ جای

نگرانی نیست... مبادا ببینم فریب خوردی... مبادا ببینم بازم با

احساساتی بازی درآوردن بازم پاتو گذاشتی توی گوهران... این بار اگر

همچین کاری ازت ببینم، محاله ببخشم... و... محاله نگاهت کنم...

اشک از چشمان دلوان به روی گونه اش چکید. مادرش می گفت همه چیز

خوب پیش می رود اما او خوب می دانست که عصبانیت های دایی اردلان

خصوصا حالا که کینه ی بزرگی کرده، به این راحتی خاموش نمی شود.

_شنیدی دلوانم؟

با صدایی لرزان گفت:

_بیا... بیا دایه*(مامان)... بیا کنار من... کنارم باش تا خیالم راحت

باشه... آخه چرا دل نمی‌کنی از اون گوهران خراب شده؟... چرا نمی‌آی تا

من از این عذاب دوری راحت بشم؟... یعنی من برات مهم‌تر

نیستم؟... یعنی حاضری من بی‌مادری بکشم ولی بازم نیای؟... چرا مامان؟

نفهمید کی صدایش بلند شد. فقط می‌دانست که حرف این همه سال را

بالاخره بیرون ریخت. حرف‌هایی که سکوتی طولانی در بر داشت و در آخر

صدای مطمئن کژال...

_هیچ چیز برای من از تو مهم‌تر نیست دلوان... هیچ چیز... به وقتش با

هم در این مورد صحبت می‌کنیم نازارکم... هر چیزی زمانی داره...

عصبانیتش بیشتر شد. عصبانیتی که حاصل سال‌ها دوری از بزرگ‌ترین تکیه‌گاهش بود.

بیست و پنج سال طعم پدر رو نچشیدم و حاضر نشدی حتی بگی چرا من باید این‌قدر این دوری رو تحمل کنم بعد از اونم این همه سال از وجود و حضور تو کنارم محروم بودم اونم به جرم خطایی که من مرتکبش نشده بودم... به خاطر یه آدم عوضی که تمام نوجوانی و جوانی من و سوزوند و حالا هم که می‌خوام باشی تا آروم باشم می‌گی هر چیزی وقتی داره... باشه مامان.. پس من دیگه حرفی ندارم تا وقتی که حس کنید، وقتش رسیده به من واقعیت و بگید...

گفت و تماس را قطع کرد و این بار بی‌توجه به همه چیز بلند بلند شروع به گریه کرد. گریه‌ای که از عمق جان‌ش بود. گریه‌ای که از میان پنجره‌ی

اتاق گذر کرد و در میان باغ پیچید و درگوش مردی نشست که بعد از چند روز سخت و جانفرسا بالاخره پا به خانه‌اش گذاشته بود.

صدای گریه‌ی بلند دلوان سعادت که پشت در به انتظار این حال او بود، برخلاف نگاه ناراضی زرین تاج از به هم زدن خلوتی که معتقد بود دلوان به آن احتیاج دارد، وارد اتاق شد و دل‌نگران و پر از غصه از حال این دختر به زانو درآمده، به سمتش رفت.

وقتی در آغوش سعادت جای گرفت، مانند تمامی این سال‌ها سرش را با غصه به سینه‌ی او فشرد و لب زد:

_خسته شدم خاله...خیلی خسته شدم از این دنیای بدجنسی که از
توش حتی مادرمم خیلی چیزا رو ازم مخفی می‌کنه...خسته شدم از
احساسات خودم...از دل تنگی عجیبی که همه این سال‌ها به لحظه هم
ولم نمی‌کنه تا یادم بره...یادم بره مامانم حاضر نیست به خاطر من قید
گوهران و بزنه...خسته شدم از اینکه مجبورم همه‌ی عمر تک و تنها و
سربار همه باشم واسه یه کینه‌ی احمقانه که اصلا نمی‌فهمم کی قرار من
و مادرم و زمین بزنه... آخه این چه دردی که تمومی نداره؟...

چشمان سعادت پر از اشک شد. اشک از درد دختری که تا به امروز زبان
به گلایه باز نکرده بود و تنها مرهمش اشکهای بی‌امان بود و بس. سرش
را بوسید و موهایش را نوازش کرد.

دردش کم نبود اما حرفی هم نبود که سعادت بتواند بزند. نمی‌توانست هیچ چیز از کژال برای دخترش بگوید. نمی‌توانست هیچ حرفی از درد کژال پرسودا بزند. باید همه چیز را در سینه‌اش به عنوان یک یادگاری تلخ نگه می‌داشت.

فقط گذاشت تا دلوان اشک‌هایش را بریزد و در تمام این مدت خودش را با حرف‌هایی که از زبان دلوان شنیده بود مشغول کرد. وقتی کم کم لرزش‌های دلوان در آغوشش کم شد، او را از خود دور کرد و با لبخند پیشانی‌اش را بوسید و به روی تخت نشانده‌اش.

نگاهش کرد. به چشمان همچو آهوی‌ش که در حصار موهای حنایی پریشان به روی صورتش محصور شده بود. به پوست سفید زیبایش که

از شدت اشک سرخ و ملتهب بود و لبان همیشه سرخی که بدون نیاز به ذره ای آرایش همیشه زیبا و خاص بود.

یک ترکیب کامل از کژال و اورهان. در چهره‌ی زیبا و معصوم این دختر که همیشه در اوج غم و اندوه جسارتی هم چون مادر و شجاعتی هم چون پدرش داشت به راحتی نمی‌شد درد را حس کرد. او هم به خاطر هم‌نشینی این همه سال بود که حال این دختر را می‌فهمید و الا که با تمام اتفاقات زندگی‌اش، مثل یک ماده شیر پر قدرت برخورد می‌کرد و اجازه نمی‌داد کسی به دل این درد نفوذ کند. هیچ‌کس به جز او و حالا هم زرین تاجی که سفارش شده‌ی مادرش بود.

لبخند زد. او به هر حال دختر همان مادر و پدر بود. دم عمیقی گرفت و با آرامش گفت:

—نمی‌دونم من یا زرین تاج چه رفتاری کردیم که تو به عنوان عزیز کرده باید حس سربار بودن کنی ولی...

دلوان نگران خواست حرفی بزن که سعادت با همان آرامش قبل "هیش" ی گفت و ادامه داد:

—تو هیچ وقت نه سربار منی و نه سر بار صاحب این خونه...تو عزیز تر از حد تصورتی، برای من و برای اهل این خونه...خیالت راحت...

چانه‌ی لرزان دلوان را گرفت و با لبخند پهن‌تری ادامه داد:

ـ گوش کن ببین چی می‌گم دلبرکم...هیچ کار مادرت بی‌دلیل نیست...
 اینو من...به عنوان یه آدم آشنا با درون کژال بهت میگم...حتی، یک
 قدمش هم بدون دلیل و علت نیست... این قدر...این قدر مادرت سربلند
 و سرافراز هست که نیازی به فرار نداشته باشه...

گونه‌ی دلوان را نوازش کرد و در مقابل چشمان پر حرف و سوالش
 برخاست تا او را با حرف‌هایش تنها بگذارد اما هنوز نرسیده به در دلوان
 گفت:

ـ خاله سعادت...شما...شما چی می‌دونید که من نمی‌دونم؟...

برنگشت تا چشم‌های پر حرفش رسوایش نکند.

ـ خیلی چیزا...یه سری چیزا رو مادرت باید بهت بگه ولی...یه سری چیزا
 باید بمونه تا...تا به وقتش...

دستش روی دستگیره‌ی در نشست که دلوان سریع برخاست و به سمتش رفت.

_می‌دونید که مادرم حرفی نمی‌زنه...پس کی وقتشه؟...من دیگه بیست و پنج سالمه...تا چه سنی باید صبر کنم؟...چقدر دیگه خاله؟...لااقل یکی بهم تاریخ بده...یکی‌تون بگید من تا کی باید سکوت کنم و نه سوالی بپرسم و نه برای این افکار عذاب دهنده جوابی داشته باشم؟

نفسش لرز داشت. باز هم سعادت برنگشت. آب دهانش را به زور پایین فرستاد تا به خودش مسلط بماند. حق با دلوان بود. خیلی زمان نمانده بود. بازی تازه شروع میشد. خیلی زودتر از حد تصور او...

_خیلی زود...فقط یکم دیگه صبر کن...

گفت و دیگر امان نداد. او را در مقابل افکاری که با قدرت به سمتش هجوم آوردند تنها گذاشت و بیرون رفت و به محض بستن در اتاق دلوان نگاهی به چشمان سرخ و پر حرفی انداخت که می‌دانست حالش دست کمی از حال او و دختر پر زخم درون اتاق ندارد.

نگاهی که شاید ساکت بود اما پر از فریاد فرو خورده‌ی سرگردان بود. سر به تأسف تکان داد و از کنارش گذشت. حق با او بود. بازی تازه شروع می‌شد. یک بازی که برنده و بازنده اش را فقط تقدیر و هم دست آن، کائنات پر تکرار رقم می‌زد.

حرف‌های خاله سعادت را برای بار چندم بود که تکرار می‌کردم؟ چند ساعت می‌شد که این طور زیر دوش آب گرم ایستاده بودم تا شاید

گرمایش تن سرما زده‌ام را رها کند؟ چند ساعت بود که خودم را.... خود
تنهایم را در آغوش گرفته بودم و نمی‌دانستم به کجا و چه چیزی فکر
می‌کنم؟

اشکهایم کو؟ حسشان می‌کردم اما نه به روی گونه‌ام بلکه به روی
دیواره‌های دلم؟ اشک بود یا خون؟ دستِ سر شده‌ام را بالا آوردم و به
روی قلبم گذاشتم. این همه سال خاله سعادت خیلی چیزها می‌دانست
و سکوت کرده بود؟

چرا؟ چطور توانسته بود؟ مگر نمی‌دید که چطور در حال فرو ریختنم؟ چه
چیز مهمی بود که همه می‌دانستند به جز من؟ چه چیز خاصی بود که
مادرم حاضر بود همه کار برای نرسیدن به گوش من بکند؟ اصلاً چیز
دیگری هم وجود داشت؟ شاید داشت. چه چیزی می‌توانست باشد؟

سوختم.... از درون سوختم. جایی میان قفسه‌ی سینه‌ام بی‌دلیل تیر کشید. و مزه‌ی بدی را به دهانم راه داد. مزه‌ای شبیه به آهن؛ تلخ و سوزان، دستم را محکم به روی نقطه‌ای که تیر می‌کشید فشردم و نفس کشیدم.

خاله سعادت گفته بود خیلی زود بازی شروع می‌شد. چه بازی؟ چرا من برای همه چیز باید آماده می‌شدم ولی نمی‌توانستم؟ دور و اطراف من چه خبر بود؟

باز هم تیر کشید و من بی‌اختیار چشم بستم و عق زدم. چشمانم را که باز کردم اولین چیز را که دیدم خون آبه‌ای بود که به روی سرامیک‌های

سفید حمام خود نمایی می‌کرد. ترسیدم. ترسی که خیلی دوام نداشت،
چرا که صدای خاله زرین تاج وقتی که به در حمام زد مرا هول زده کرد.

نمی‌دانم چرا نخواستم کسی از این وضعیت خبردار شود. شاید همان
حس سربار بودن مرا تا این اندازه معذب می‌کرد. شاید هم...می‌خواستم
با این حالم خودم را تنبیه کنم.

_دلوان جانم...مادر حالت خوبه؟

رگه‌های نگرانی به راحتی در صدایش موج می‌زد. آب را بستم و حوله را
به دورم پیچیدم.

_آ...آره خا...خاله جون...الان میام بیرون...

...الهی شکر عزیزم...نگرانت شدم...مرضیه گفت دو بار سرزده و دیده توی حمامی...راحت باش دختر قشنگم...ما منتظرت می‌مونیم بیای برای نهار بیرون...

چشمانم گرد شد. نهار! لبم را گزیدم و وای ریزی گفتم. مادرم گفته بود که اهل این خانه همه بر سر یک سفره و سر تایم های خاص خودشان غذایشان را می‌خورند. سریع در را باز کردم و قبل از بیرون رفتن خاله زرین تاج با شرمندگی بیرون آمدم.

زرین تاج که انتظار یکباره بیرون آمدن او را نداشت با، باز شدن در قدمی به عقب گذاشت و متعجب نگاهش کرد. تعجبی که خیلی زود به نگرانی

از رنگ به شدت پریده‌ی دلوان تبدیل شد. قدم عقب رفته‌اش جلو آمد و دستش را به روی گونه‌های خیس دلوان گذاشت.

_خدا مرگم بده... چرا این قدر رنگت پریده مادر؟.. چت شده؟...

متوجه‌ی منظور خاله زرین تاج و این نگاه ترسیده‌اش نمی‌شدم. لبخند متعجبی زدم و با صدای آرام و شرمنده‌ای گفتم:

_چی شده مگه خاله؟ من... من خوبم... معذرت می‌خوام اصلاً متوجه گذر زمان نشدم... والا زودتر می‌ومدم بیرون...

نگاه خاله زرین تاج در صورتم می‌چرخید و بالاخره دستم را گرفت و به سمت صندلی کنسول آرایشی برد و به روی آن نشاندم. نگاهش می‌کردم. نگاهی که عجیب نگران بود. مگر چطور شده بودم؟ حوله‌ی

دیگری درآورد و به روی موهایم کشید و من تازه متوجه ی کوتاهی حوله ای شدم که به دورم پیچیده شده بود. خودم را جمع تر کردم.

متوجه شد اما بدون اهمیت به معذب شدن من با لحن نرمی گفت:
_جاییت درد می‌کنه مادر؟...

به چشمان هفت رنگ زیبایش نگاه کردم. چقدر با چشمان خاله سعادت مغایرت داشت. اما عجیب شبیه به چشمان، هُما، دختر خاله سعادت که همیشه نقش نگاهش را پشت قاب دیده بودم، بود. به همان گیرایی و زیبایی... در کل شباهت خاله سعادت و خاله زرین تاج به هم زیاد بود و تنها تفاوتشان به نوعی رنگ چشمانشان بود که این ارث زیبا از خاله زرین تاج به دخترش رسیده بود.

من خوبم خاله...نگران نباشید لطفا...فکر کنم،..فکر کنم منم یکم ضعف کردم...الان زود آماده می‌شم میام...

دیگر چیزی نپرسید و با تأخیر لبخند مهربانی به لب نشانند و سرش را جلو آورد و پیشانیم را بوسید.

_باشه عزیزکم...پس من می‌رم بیرون...شما آماده شو بیا...

"چشمی" گفتم و لبخند زدم. تا به من پشت کرد برخاستم تا سریع‌تر حاضر شوم که باز برگشت و با همان لبخند زیبا گفت:

_راستی دلوان جان،پسر مم منتظره تا زودتر باهات آشنا بشه....

لبخندم ماسید و استرس عجیبی به دلم نشست. مادرم گفته بود که من باید برخلاف خانه‌ی خاله سعادت در این خانه با یک مرد رو به رو می‌شوم. گفته بود که خان بختیاری، بزرگ خاندان این قوم، پسری که من تصویر محوی از او در برخورد دوران نوجوانیم، به خاطر داشتم، در این خانه‌ی بزرگ هست و حرف اول و آخر این خانه را، او می‌زند.

حتی دایی دادیار هم وقتی مرا به سمت ماشین می‌برد برایم از این خان یا بزرگ طایفه‌ی بختیاری چیزهایی گفته بود. چیزهایی مثل جدیت و بد اخمی این مرد و حرف‌های یک کلام و قدرتی که در کل طایفه‌های اطراف داشت.

نمی‌دانم چرا از درون لرزیدم. چرا ندیده از این شخص می‌ترسیدم و
چقدر خوشحال بودم وقتی به این خانه پا گذاشتم و او را ندیده بودم.
معه‌ام سوخت و بی اختیار چشمانم با درد بسته شد.

همین واکنش برای نگران شدن مجدد خاله زرین تاج کفایت می‌کرد.
_ببین می‌گم تو یه طوریته؟...بگو کجات درد می‌کنه آخه؟

لبم را گاز گرفتم و با صدایی آرام گفتم:

_چیز خاصی نیست خاله جون...نگران نباشید...من الان آماده می‌شم
می‌آم بیرون...

متوجه شد که اصلاً تمایلی به ادامه‌ی این بحث ندارم. " باشه " ی
بلا تکلیفی گفت و این بار بیرون رفت.

با رفتنش پاهایم برای آماده شدن دوباره سست شد. از درون استرس
غریبی به جانم افتاده بود. به هر سختی بود موهایم را شانه کردم و با
همان نم بالا بستم تا سر فرصت به دستان هنرمند خاله سعادت
بسپارم برای بافتن.

شومیز سورمه‌ای و بلندم را به تن کردم و با شلوار و شال کرم رنگی به
روی موهایم ، آماده‌ی بیرون رفتن شدم اما باز هم درد معده‌ام مثل یک
زنگ خطر بزرگ شروع به سوزش کرد.

سریع از داخل کیفم قرص‌های همیشگی‌ام را درآوردم و با لیوان آب کنار
 عسلی پایین دادم. چند دقیقه صبر کردم تا شاید اثر کند اما خیلی
 دردش شدید بود. دیگر بیشتر از این تعلل کردن واقعا زشت بود. چند
 نفس عمیق کشیدم و با همان بدن بی‌جان از درد معده‌ام بیرون رفتم.

ضربان قلبم به روی هزار بود. من واقعا ترسیده بودم. از چیزی که دقیقاً
 نمی‌دانستم چیست. شاید هم به خاطر یادگاری وحشتناکی بود که این
 همه سال با آن دست و پنجه نرم کرده بودم. به هر حال راهی نبود. در
 حال حاضر به قول مادرم و دایی دادیار همین خان نسبتاً وحشتناکی که
 از خصایص اخلاقیش برایم گفته بودند، تنها پشت و پناه من و تنها
 محافظ من در برابر دایی اردلان و قطعا تصمیماتی که به زودی می‌گرفت
 بود.

با ورودم به سالن مرضیه خانم را دیدم که با لبخند نگاهم کرد اما با نزدیک شدنم او هم نگاهش مثل نگاه خاله زرین تاج متعجب شد. چیزی به روی خودش نیاورد و فقط با دست به میز سالن کناری اشاره کرد.

با لبخند "تشکر"ی کردم و این بار تمام شهامتم را جمع کردم تا بالاخره با این خان خاص رو به رو شوم. با همین افکار جلو رفتم تا زمانی که نگاه خاله زرین تاج را به روی خودم دیدم و با لبخند نگاه را پاسخ دادم و به مردی که از پشت سر هم در نظرم اقتدار خاصی داشت نیم نگاهی کردم. تمام جسارتی که در خودم سراغ داشتم را جمع کردم و مثل همیشه که سعی می کردم در این حالتی که گرفتارش می شوم محکم بمانم سلام بلندی دادم.

سلامی که به محض شنیدنش لبخند به روی لبان خاله سعادت و خاله زرین تاج نشست و سر مردی که خیلی چیزی در موردش نمی‌دانستم به جز همان تعاریف معمول ، را به سمت من چرخاند و مرا با چهره‌ای به شدت خاص و منحصر به فرد و چشمانی که هم‌رنگ لباس من و لباس خودش بود، درگیر کرد. نمی‌دانم چرا دیدن چشمانش مرا مات کرد. چشمان سورمه‌ای رنگی که تا به حال در هیچ کجا ندیده بودم. حتی در فیلم‌ها یا رسانه‌ها.

چشمانی که در عین خاص بودن، به شدت ته دلم را خالی کرد و باعث شد برای اولین بار در مقابل یک مرد، این من باشم که نگاهم را می‌گیرم.

خاله سعادت که زودتر از همه متوجهی حال و احوال من شد سریع بلند شد و به سمت من آمد و دستم را گرفت. حرارت دستش به دستان یخ زده‌ام قوت داد.

_بیا مادر... بیا تا با هیرمان جان آشناش کنم...

لبخند زدم و در مقابل نگاهی که به شدت به رویم سنگینی می‌کرد قدم برداشتم. متوجهی عمق نگاهش بودم اما نمی‌دانستم این نگاه برای چیست.

تنها احتمالی که می‌دادم این بود که در حال کنکاش ظاهر من است و یا شاید هم در حال بررسی علت نگاه گرفتن من.

من سال‌های زیادی برای مقابله با این حس فرارم از جنس مخالف
جنگیده بودم ولی حالا در برابر این حجم از نگاه خیره سریع جا خالی
کرده بودم.

سعی کردم که این نگاه سنگین باعث دستپاچگی من نشود و با خاله
سعادت هم‌قدم شدم.

آن‌هم در حالی که درد معده‌ی من به بیشترین حالت رسید و هر لحظه
آماده‌ی بیرون پریدن از حلقم بود.

منتظر بودم مثل دایی اردلان یا حتی گاهی دایی دادیار که هیچ گاه در مقابل زن جماعت از جایشان بلند نمی‌شدند باشد اما برخلاف تصورم صندلی‌اش را عقب کشید و هم‌زمان با رسیدن ما به او از جایش برخاست و مرا با قد بسیار بلند و اندام ورزیده‌اش حسابی شوکه کرد.

من در میان زنان و دختران گُردزاده نه تنها قد کوتاه نبودم بلکه یک سر و گردن از باقی دخترها و هم سن و سال‌هایم بلند تر بودم اما به اندازه‌ای قد مرد مقابلم بلند بود که سر من به بالای سینه‌اش می‌رسید.

—هیرمان جان، خاله...اینم از دلوان جان من...دختر گل و خانم معلم خوش ذوق و مهربونی که این مدت درموردش برات گفته بودم.

با معرفی خاله سعادت لبخند کم جانی زدم. ابهتی عجیب داشت که حالا می‌فهمیدم در نگاه اول چطور به چشم می‌آید. ابهتی که سورپرایز سوم را با صدای بم و گرمش همراه کرد.

_سلام خانم... خیلی خوش آمدید...

همین صدای گرم به آرام شدن مقطعی آشوب درونم کمک زیادی کرد. به طوری که باعث شد سرم را بالا بیاورم و با نگاهی که دیگر قصد عقب نشینی نداشت نگاهش کنم.

_سلام... ممنون از مهمان نوازیتون آقای بختیاری... ببخشید که دیر اومدم برای ناهار... زمان از دستم خارج شده بود...

نگاهش را در صورتم به طرز عجیب و غریبی دور داد و بدون هیچ واکنش
ظاهری مثل لبخند یا حتی نرمشی کوچک، فقط سری برایم تکان داد و
گفت:

_خواهش می‌کنم...موردی نداره...بفرمایید سر میز تا مادر بگن غذا رو
بیارن...

همین. و چه سری در این نگاه منجمد و به شدت پر نفوذ بود که دوباره
استرس را به دلم دعوت کرد؟!!

درکنار خاله سعادت جای گرفتم و به نگاه خاله زرین تاج لبخند زدم. با
مهربانی که گمان می‌کردم کاملاً ذاتی و حقیقت محض است لبخند
زیبایی تحویل داد و بلند گفت:

_مرضیه جان، لطفا غذاها رو بیارید عزیزم...خودتونم بیاید بشینید سر
میز...

بی اختیار ابروانم بالا پرید اما حس شیرینی از گفته‌ی آخر خاله زرین تاج
مبنی بر نشستن خدمتکارانی که در گوهران حق نشستن در جایی که
کوچک‌ترین اهل خانه هم حضور داشت، نداشتند به شدت دلگرم کننده
بود و نشان از عدالت این خانواده داشت.

دم نیم بندی گرفتم و لبخند زدم به این خاص بودن اما نمی‌دانم چرا
نگاهم بی اراده به سمت بالای میز و جایگاه مردی که نگاهش در همین
چند دقیقه مرا هم از تنش دور و هم به تنش دعوت کرده بود کشیده
شد نگاهی که با چرخشش هم‌زمان در نگاه او که خیره به من بود گره
خورد و دلم را فرو ریخت.

پس سنگینی نگاه او بود که نگاه مرا به سمتش کشانده بود. چرا اینطور نگاهم می‌کرد؟ دستم بدون اجازه بالا آمد و گوشه‌ی شالم را گرفتم و بدون قصد قبلی موهایم را مرتب کردم. واکنشی که همیشه موقع معذب شدن انجام می‌دادم حتی اگر نگاهم پر قدرت و بی هیچ واکنشی بود.

_ماهانه‌ات نزدیکه دلوان؟

صدای آرام خاله سعادت مرا از لبه‌ی پرتگاهی که به لطف نگاه عجیب این مرد به رویش قرار گرفته بودم دور کرد. با تعجب به خاله سعادت نگاه کردم و هم‌زمان از دختر زیبایی که در مقابل من بشقاب می‌گذاشت تشکر کردم.

_نه، چطور مگه؟

اخم کم‌رنگی کرد و گفت:

—پس چرا اینطوری رنگت پریده؟ جاییت در...

حرفش را ادامه نداد و این‌بار دستش را از زیر میز به روی دستم گذاشت
و کلافه گفت:

—باز معده‌ات درد می‌کنه؟

من اهل دروغ گفتن نبودم ولی می‌دانستم که خاله سعادت چقدر به
روی دردهایی که من می‌کشم حساس است. درست مثل مادرم. او
همیشه واکنشش در برابر درد کشیدن‌های من چه جسمی چه روحی
همینطور کلافه‌گونه بود.

_قرص خوردم خاله جان...آروم می‌شم یکم دیگه...

بازدم‌اش را محکم بیرون فرستاد و نگاهش را از من گرفت و هم‌زمان که قاشق و چنگالش را برمی‌داشت گفت:

_فردا می‌گم زرین تاج برات نوبت دکتر بگیره...دیگه بسه خودسر بودن دلوان...تو تا کار دست ما ندی به خودت نمی‌آی..

عصبی شده بود. درس مثل همیشه. دیدن همین برخوردش بود که مرا کمتر بی‌قرار مادرم می‌کرد. خیلی از خصلت‌هایش همان خصلت‌های همیشگی مادرم بود. بغض به گلویم چنگ زد. چقدر بی‌تاب مادرم بودم.

چقدر عمر دیدارمان بعد از آن همه سال دوری و آن همه دلتنگی بی‌وقفه کم بود و چه بیچاره بودم من که باز هم به مثل بازی مار پله، مار گزیده شدم و به خانه‌ی اولم بازگشتم.

خانه‌ای که به خاطر ظلم یک نامرد، مجبور به ترک آن و آواره شدن گشتم. دوباره به یاد حرف خاله سعادت افتادم. نه... نمی‌توانستم بی‌انصافی کنم خاله سعادت درست مثل یک مادر از من و روح به شدت مریضم، پرستاری کرده بود. شاید به قول خودش به خاطر عذاب وجدانی بود که یک عمر به خاطر قصه‌ی پر غصه‌ی دخترش کشیده بود اما باز هم برای من چیزی کم نگذاشته بود و در اصل این احساس تنهایی من بود که مرا به سمت سربار بودن سوق می‌داد.

آب دهانم را به زور پایین فرستادم تا مانع پیشروی بغضم شود که خاله
سعادت بازگفت:

بی خود نگام نکن دلوان... حرفم همونه... عوضم نمی شه... امروز آخرین
روز استراحتته... از فردا باید تا قبل از رفتن من دنبال کارهایی که داریم
بیفتیم ... بعد از نهار در مورد وضعیت شغلیت با هیرمان صحبت
می کنیم... ضمن این که علاوه بر درمان معدهات باید دوباره با مشاورت
صحبت کنی و بگی که نقل مکان کردی به تهران و می خواهی از اینجا
باهاش در ارتباط باشی... حالا یا با خودش ادامه می دی یا می گی پروندهات
رو بفرسته برای یه همکار معتمد خودش توی تهران...

فقط نگاهش می کردم. می دانستم تا به تک تک این حرفها عمل نکند
بیخیال نمی شود و می دانستم که چقدر در خرم آباد کار دارد و به خاطر
من معطل شده.

_چشم دورت بگردم...هرچی شما بگی...

اخم‌هایی که با شدت در هم رفته بود با چشم من رفته رفته باز شد و نیم نگاهی از گوشه‌ی چشم به صورتم انداخت.

_ناهارتو بخور مادر سرد شد...

فقط لبخند زدم و این‌بار بدون نگاه کردن به میز مشغول شدم. اختلاف بزرگ دیگر اینجا با خانه‌ی ما این بود که سر میز موقع غذا خوردن هیچ کس به جز درخواست لیوان و نوشیدنی یا نوع دیگری از غذاها، حرف دیگری نمی‌زد و من با این تربیت کاملاً آشنا بودم. در خانه‌ی خاله سعادت هم همین‌طور بود. به نوعی آرامشی خاص موقع غذا خوردن حکم فرما بود که اشتها را برای خوردن کور نمی‌کرد.

اشتهایی که برای من همراه با سنگینی گاه و بی‌گاه نگاه مرد این خانه که کم کم داشتم به آن عادت می‌کردم.

تهران- سال ۱۳۸۷

شبی پر از تشنج. شبی پر از کابوس. شبی به تلخی زهر. گس و کال مثل خرمالوی نرسیده‌ای که همیشه در گوه‌ران بر سر خوردنش با پسرها شرط می‌بست. یک آرزوی شیرین و دست نیافتنی که برای همیشه دست نیافتنی باقی می‌ماند.

سرش را به دیوار اتاق تکیه داد و پاهایش را به آغوش کشید. چشم بست و به یاد آورد. تک تک لحظاتی که به عشق دلوان روزها ، به بهانه‌های مختلف در باغ‌های اطراف خانه باغی آن‌ها وقت می‌گذراند، بلکه کمی از شدت دلتنگی‌اش کم شود.

دلتنگی که تا همین دیشب نه برایش روز گذاشته بود نه شب. دوباره خاطرات دیشب را که با قدرت از رو به رو شدن با آن فرار می‌کرد، به یاد آورد. وقتی که با عصبانیت و خشم از دلوان جدا شده بود.

همان لحظه‌ای که بعد از تهدیدات جدی او باز هم باید مثل همیشه دست از پا درازتر به خاطر نادیده گرفته شدن از سوی دلوان به خانه باز می‌گشت و نقشه‌ی جدیدی برای نرم کردن او می‌ریخت.

چقدر دیشب از نگرانی و ترس این‌که مبادا دلوان در مقابل خواستگاری او مقاومت به خرج دهد و مادرش یا خان را مجاب به جواب منفی دادن بکند در تنش روحی و روانی شدیدی قرار داشت و چقدر خوش خیال بود که در طرحواره‌ی ذهنش او را با تمام سرسختی‌هایی که همیشه به خرج داده بود برای خود می‌دید و اما امشب...

بغض به پیچیدگی یک مار بزرگ چمبره زده در گلایش داشت و داشت مانع رو به رو شدن با شبی می‌شد که به بدترین شکل به پایان رسیده بود.

لبش را گاز گرفت تا همچنان مردانه با عذابی که می‌کشید بجنگد اما یادآوری خبط و خطای بزرگی که از او سر زده بود نمی‌گذاشت آرام بماند.

گریه‌های بی‌امان مادرش از اتفاقی که افتاده بود همچون پتک بر سرش می‌کوبید. چشم بست و با تمام توان به مقابله با زخم‌هایی که از دیشب خورده بود رفت.

وقتی برای آرام شدن به سمت آبشار رفته بود. وقتی به حرف رفقاییش گوش داده بود و خود را با خوردن آن زهرماری از خیال دلوان رها کرده بود و بدتر از آن وقتی که به جای خوابیدن در خانه و به انتظار نشستن جواب خواستگاری به حس و حال خراب و عقده‌ی پس زده شدنش از سوی دلوان جواب مثبت داده بود و گذاشته بود که دختر هاشم خان از هوشیار نبودن کامل او استفاده کند و او را به ته دره‌ی بدبختی بکشاند.

"من چی از دلوان کمتر دارم؟... نمی‌گم به زیبایی اونم... نمی‌گم مثل اون با چشمام جادو کردن بلام ولی... اون هیچ وقت نمی‌تونه مثل من بهت علاقه داشته باشه..."

با این‌که پشت به او رو به آبشار نشسته بود اما برای اولین بار تماماً گوش شده بود و به حرف‌های او فکر می‌کرد. شیشه را بالا برده بود و جرعه‌ی دیگری از آن زهرماری را به حلقش ریخته بود تا سوزش گلو و معده‌اش درد سوزش قلبش را کمتر کند.

"می‌بینی من حتی می‌دونم وقتی حالت بده کجا می‌شه پیدات کرد... دلوانم همینه؟..."

اگر حال همیشگی‌اش بود قطعاً می‌گفت که دلوان را با خودش مقایسه نکند. قطعاً می‌گفت که به خاطر سرسختی اوست که هر چه می‌گذرد بیشتر عاشق می‌شود. شاید هم همین ندیده گرفتن‌های دلوان بود که او را اینطور تشنه تا لب چشمه می‌کشاند.

"قسم می‌خورم هر جای دنیا بری هیچ کس رو به اندازه‌ی من دل‌داده پیدا نمی‌کنی... من این قدر برات ارزش قائلم که حاضر شدم این وقت غروب پا بذارم روی خطراتی که می‌تونه برام بیاره و پیام دنبال تو... با این که هر بار پس می‌زنی منو ولی من همه چیزمو گرفتم دم دستم و به یه عهد مسخره توی سن دوازده سالگی‌م دل سپردم. روزبه من هجده ساله ولی توی همون دوازده سالگی که بر خلاف تمام دخترای روستا به نگاه کردن و نامه دادنات دل دادم، موندم و هیچ جوهره نمی‌تونم از اون روزامون جدا بشم.."

شیشه را با شتاب به سمت آبشار پرت کرده بود و برای هزارمین بار به خودش لعنت فرستاد که برای نزدیک شدن به دلوان، به این دختر که در طول هفته سه روز را در کلاس خیاطی می‌گذرانند، نزدیک شده بود. با

این‌که تا به امروز ده‌ها بار گفته بود که هدفش فقط و فقط دلوان بوده و هیچ حسی در میان قرار و مدارهای درون آن نامه‌ها نبود باز هم حرف‌هایش به گوش این دختر نمی‌رفت.

"تو صاحب نداری مریم؟...برادرای تو، پدر تو، اصلاً کس و کاری داری که حالت کنه خودش بودن عواقب بدی داره؟"

اشک‌هایی که در چشمان مریم حلقه خورده بود را ندید گرفت. همان اشک‌هایی که حالا حس می‌کرد باعث و بانی بدبختی این لحظاته‌اش است. خودش هم می‌دانست خطای بزرگی کرده اما هیچ کس نمی‌دانست در دل او چه می‌گذرد.

"من به خاطر تو هر کاری می‌کنم روزبه...هر کاری که بدونم بازم به چشم‌ت می‌آم...خودت خوب می‌دونی که این خطر کردنا رو خودت بودی یادم دادی...والا هم تو خوب می‌دونی که من صاحب دارم هم همه‌ی کس و کارت...چرا نمی‌خوای باور کنی که دلوان حتی به دید یه رهگذر عادی‌ام نگاهت نمی‌کنه؟..."

خونش به جوش آمده بود و با فریاد به سمتش هجوم برده بود. یک حمله‌ی عصبی که به بدترین حالت مبدل شد. او حال مناسبی نداشت و این موضوع را مریم خوب می‌دانست برای همین هم وقتی دستش به روی گلوی مریم نشست به جای جیغ و فریاد زیر گوشش زمزمه‌ی دیگری کرده بود.

"من تنها کسی هستم که پا روی تمام تعصبات خاندانم گذاشتم و به حرف‌های تو گوش کردم روزبه. من تنها کسی هستم که حتی وقتی فهمیدم نزدیک شدن به من برای زیر نظر گرفتن دلوان هست، بازم دوستت داشتم روزبه...چه باور کنی چه نکنی من تنها کسی هستم که دوستت دارم، اینو باور کن"

انتهای حرفش با قطره‌های اشکی همراه بود که بر دل روزبه هک شده بود. نه فقط برای او و حال روزی که برایش درست کرده، بلکه برای خودش و حرف‌هایی که می‌دانست حقیقت محض است.

برو خونه ت مریم...برو من...من حالم خوب نیست...برو نذار به بدترین شکل ممکن بهت بفهمونم چه کارهایی از من بر می‌آد...تو خودتو هم بکشی من هیچ علاقه‌ای بهت ندارم...و بخوای و نخوای برای من فقط یه

خبر آور بودی از کسی که همه‌ی عمر عاشقش بودم...اگه نامردی بوده،
 عیبی نداره...اگه بی رحمی بوده برام مهم نیست...چون بعد از این‌که از
 کلاس دلوان جدا شدی بهت گفتم هدف اصلی من اون بوده نه
 تو...من...دلوان رو می‌خوام..چه اون بخواد، چه نخواد...و خیلی زودتر از
 حد تصور به عقد من در می‌آد..."

نیش‌خند پرتمسخری که با آخرین جمله‌اش همراه شد، اشک‌های مریم
 را یک‌باره قطع کرد بود و جایش را به یک خشم بی‌موقع داد. خشمی که
 روزه را بی‌اختیار کرد و دیگر نتوانست به هیچ عنوان خودش را کنترل
 کند.

"بازیچه‌ات بودم؟!...باشه...عیبی نداره...ولی امیدوارم بتونی از پس
 داداشا و پدر من بر بیای...منم بیکار نمی‌شینم روزه...تو منو فریب
 دادی...باید پای همه‌ی کارهایی که کردی وایسی...من...حتی اگر به

قیمت جونمم تموم بشه نمی‌ذارم به همین راحتی بری...می‌دونی
چرا؟...چون تو یه عوضی به تمام معنایی..."

دستانش مشت شد. باز هم به یاد حماقتی که بعد از حرف مریم از او
سر زده بود افتاد و دستانش از خشم و نفرت مشت شد. به راستی باید
از چه کسی عصبانی می‌بود؟ از خودش؟ یا از مریم که می‌دانست حال او
حال مساعدی نیست؟ از خودش یا از دلوان که همیشه او را پس می‌زد و
کوچک‌ترین نیم نگاهی به او که نه از جذابیت در میان پسران روستا
چیزی کم داشت و نه از مال و ثروت؟

از خودش یا از یک عمر حقارت‌هایی که به خاطر خان‌زاده نبودنش از
جانب مادرش و حتی هیرمان که یک‌باره از ده، دوازده سالگی مسیر

دوستی را به مسیر بی تفاوتی و حتی گاهاً تنفر و دشمنی، تغییر داده بود
و همیشه از گوشه‌ی چشم به او نگاه می‌کرد؟

از چه کسی باید بیشتر عصبانی می‌شد؟ چه کسی باعث و بانی عقده‌ای
شدن او بود؟ چه کسی مسبب تمام این اتفاقات وحشتناک بود؟ اکثر
دختران گوه‌ران و حتی خوی برای او سر و دست می‌شکستند و او چشم
و دلش پی دختر کژال معروف روستای گوه‌ران مانده بود.

دختری که همه به جز خان بختیاری و تعدادی دیگر در حلال زادگی او
شک و شبهه ایجاد می‌کردند. حتی مادرش. کلافه دستش را میان
موهایش فرو برد و لعنتی زیر لب برای خودش فرستاد.

یادش به تن نیمه جان مریم که کنار آبشار رها کرده بود افتاد. بلایی که حتی خودش هم نفهمید چطور بر سر دختر بینوا آورده بود. اتفاقات بد در راه بودند و هم او، هم خانواده‌اش به انتظار روشن شدن مشعل خشم پیر خانواده‌ی هاشم خان نشسته بودند.

بد ماجرا این نبود. بد ماجرا آنجا بود که دلوان، دختر رویاهای او برای فرار از با او بودن دست به بدترین اقدام زده بود اما، برخلاف تصورش و این اقدام فقط یک معنا داشت. او تحت هیچ شرایطی حاضر به با او بودن نمی‌شد و حالا با اتفاقی که برای مریم افتاده بود حتی اگر می‌توانست درصد کمی، امید به وساطت دایی دلوان داشته باشد، دیگر تمام شده بود.

باید دلوان را برای همیشه از دست می‌داد و چه چیز بدتر از این موضوع.
 اینجا درست پایان رویای کودکی تا به امروزش بود. صدای در اتاق دوباره
 او را به روزبه یک ساعت پیش تبدیل کرد. با همان ورژن جدید و بیخیال.

_بیداری مادر؟...

صدای مادرش بود. با غمی سنگین که دردش سینه‌ی او را نشانه
 می‌گرفت.

_بیدارم...

_داره سپیده‌ی صبح می‌زنه... بخواب مادر... صبح که بشه، داییت و
 هیرمان یه برنامه‌ای برای خلاصی از این وضعیت می‌چینند بالاخره..

روزبه در میان هوای گرگ و میش اتاق نیش‌خند، تلخی زد و گفت:

ـ آره می‌چینند...البته خوبه که بچینند، چون بالاخره بحث اعتبار خاندان
در میانه...

مهلقا سری به تاسف برای پسرش تکان داد و گفت:

ـ تو چکار کردی روزبه؟...چرا؟...چرا وقتی برات خواستگاری رفتیم، دست
به یه همچین خطای احمقانه ای زدی رو دُم* (عزیزم).

حرفی نداشت. چه می‌توانست بگوید به جز همان ظاهر بی‌تفاوتی که این
همه سال برای خودش ساخته بود.

_قطعا خودش پا داده...والا که یه دختر چرا باید تنها بیاد تا آبشار؟...من
که ندزدیمش...

مهلقا در جریان رابطه‌ی میان او و مریم، کما بیش بود. از علاقه‌ی دختر
هاشم خان به پسرش خبر داشت برای همین هم هیچ وقت روی خوشی
به دختر فلک زده نشان نمی‌داد تا هوای عروس پسرش شدن را از سر
خود باز کند.

_بهت گفتم دست بردار از سر این دختر و اون دختر...گفتم توی روستا
مثل شهر نیست که هر کس هر غلطی بکنه و بقیه بی‌خبر
بمونند...گفتم دختر روستا مثل دختر شهر نیست که اجازه بده به یه
بازی بچه گانه ختم بشه...گفتم تو وقتی پا جلو بذاری یعنی قصدت
جدیه، گوش نکردی..."

گوشش از حرف‌های مادرش پر بود. مثل همیشه. حرف‌های تکراری که باید به داد و بیداد او ختم می‌شد اما این بار... اوضاع فرق داشت. همه چیز به هم ریخته بود و او مجبور به شنیدن بود.

_کسی به این توجه نمی‌کنه که مریم خودش طالب تو بوده، همه به این نگاه می‌کنند که تو یه دختر رو بدنام کردی... اون دختر زنده‌ست... امشب نه، فردا، بالاخره زبون باز می‌کنه و می‌گه چه بلایی سرش اومده... خودت مگه نگفتی به منصور که دیدی اومدن از کنار آبشار پیداش کردن؟... مگه نه صدای نعره‌ی داداشاشو شنیدی؟... اونا میان به این فکر می‌کنند که دخترشون خودش می‌خواسته؟... نه پسر نادون من... می‌گن از راه به در آوردیش...

لعنتی در دل به دهان منصور که همیشه برای حرف زدن باز بود، فرستاد و کلافه دمی گرفت. واقعیت مگر جز این بود؟ او واقعا مریم را از راه به در کرده بود اما برای چه؟

واقعا از راه به درش کردم... جز این نبوده که بخوان فکر دیگه‌ای کنن... ولی به خاطر چی؟... هوم؟... به خاطر کی؟... به خاطر دختری که یه عمر توی گوش من خوندی فقط اونو بخوام... به خاطر همونی که از نوجوونیم خواستی حواسم باشه با کی می‌ره، با کی می‌آد. کجا می‌ره، کجا می‌آد... می‌دونی اینارو؟... متوجه‌ای یعنی چی؟...

دل مهلقا به جوش و خروش افتاد. می‌فهمید حرفی که پسرش می‌زند از کجای وجودش نشات می‌گیرد. از جگر سوخته‌ای که یک عمر به خاطر

خود او و حرف‌هایش داغ شده بود. چانه‌اش لرزید و چشمانش پر از اشک شد.

من می‌خواستم خوشبخت بشی... با اون دختر می‌ت...

سریع از جایش بلند شد و با خشم عمیقی میان حرف مادرش زد.

_می‌خواستی خوشبخت بشم و یه عمر زیر گوشم خوندی اون دختر و بهم

دو دستی تقدیم می‌کنند چون نطفه‌ش زیادی نمی‌شه گفت

حلاله؟... می‌خواستی خوشبخت بشم و همیشه در گوشم می‌گفتی اون با

همه‌ی خوشگلی و دارایی‌ش هیچ کدوم از طایفه‌ش نمی‌خوان میانشون

باشه؟... اصلاً بذار ببینم... چجوری می‌خواستی خوشبخت بشم با دختری

که نمی‌فهمم دوستش دارم یا ازش به خاطر ندیده گرفتن‌هایی که همش

به خاطر حرف‌ها و رفتارهای خودم باهاش بوده، نفرت داشته

باشم؟... اصلا تو خودت اونو دوست داشتی یا ازش بدت می‌اومد،
 دا* (مادر)... چجوری یه وقت می‌نشستی زیر گوشم از خوشگلی و نجابتش
 می‌گفتی یه روزم می‌نشستی از بی عفتی مادرش می‌گفتی و انتظار
 داشتی باهاش خوشبخت باشم؟...

تپش قلبش بالا رفته بود. با نفس هایی که ریتم بدی داشت دوباره بر
 جایش نشست و این بار با لحنی عاجز لب زد:

_همه‌ی بلاهایی که سرم اومده، صدقه سر خودته، دام* (مادرم)...

تمام وجودش از واقعیت حرف‌های روزبه سوخت. خودش کرده بود.
 خودش یک عمر به خاطر ناکامی در عشق کهنه‌ای که تنها یادگاریش
 عقده و حسرت بود، چشمان پسرش را به دلوان باز کرده بود و حالا باید
 بعد از این همه سال، شاهد سوختن یکدانه‌اش می‌شد.

روز به بی حرف دیگری به زیر پتویی که گوشه‌ی اتاق پهن بود خزید تا بیشتر از این نه به عذاب خودش دامن بزند و نه به عذاب مادرش، مهلقا که دیگر حرفی برای گفتن نداشت با شانه‌هایی خمیده بیرون رفت تا در تاریکی باغ خانه‌ی برادرش کمی با درون پر آشوب خود خلوت کند.

آشوبی که مثل یک طناب بلند، یک سر آن به گذشته می‌رسید و یک سر آن به امروز و حال وحشتناکی که می‌گذراند.

اشک‌هایش مسیر را روشن می‌کردند. اشک‌هایی که نه تنها برای خودش و پسرش می‌ریخت

، بلکه برای دردی که یک عمر با حرف‌ها و تهمت‌هایش به جان کژال و دخترش انداخته بود، به روی پله‌ها می‌افتاد.

با قدم‌هایی سنگین از پله ها پایین می آمد و به تک تک روزهایی که از حسادت به کژال هر کاری می کرد تا دل پر از حسرتش آرام بگیرد، می اندیشید و در طرحواره ی ذهنش فقط یک چیز را به نمایش می کشید، تمام این چند روز وحشتناک، حاصل همان روزهای پر تعفنی ست که خودش برای کژال بی پناه در روستای، پر گرگ، رقم زده بود.

از همان روزی که خبر رفتن اورهان، آن هم برای همیشه و بدون کژالی که همسر شرعی اش شده بود، در روستا پیچید، ورق زمانه برای او طور دیگری رقم خورد و او را از چاه غم و درد به کوه انتقام کشاند. همان کوهی که به راحتی بر سر پسرش آوار شد.

نور کم سوی کنار سالن نظرش را جلب کرد و او را از عالم برزخ گذشته بیرون کشاند. دقیق تر نگاه کرد و با دیدن زرین تاج که به روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و با نوری هرچند کم و ضعیف، مشغول خواندن قرآن بود.

از همان فاصله هم می توانست نگرانی عمیقی که گریبانش را گرفته بود، لمس کند. کم در دسری نبود. یک فاجعه رقم خورده بود که با برملا شدنش ممکن بود نامه هایی که کژال از آن ها به زرین تاج گفته بود، هم به روی کار بیاید و عملاً دیگر هیچ راهی برای سلامت ماندن پسرش نماند.

آرام آرام جلو رفت. شاید حرف زدن با این دوست قدیمی کمی از آتش درونش را التیام می داد. زرین تاج که متوجهی حضورش شده بود، بی

آنکه به سمتش برگردد خودش را مشغول خواندن نشان داد. در واقع حال دلش به حدی خراب بود که اصلاً نمیتوانست ذره‌ای به حرف‌های بی خود و تکراری و پر کینه‌ی مهلقا گوش کند.

حرف‌هایی که در این ساعت شب، اصلاً مد نظر مهلقا نبود. وقتی به روی صندلی کنارش نشست و بی‌حرف به او خیره شد، بالاخره نگاه زرین تاج از قرآن گنده شد و به سمتش چرخید. دیدن صورت غرق اشک مهلقا و نگرانی و وحشت درون چشمانش تنها چیزی بود که هیچ گاه دلش نمی‌خواست شاهد آن باشد.

صلواتی فرستاد و قرآن را آرام بست و بعد از زدن بوسه‌ای به رویش با آرامشی کاملاً ساختگی حواسش را به مهلقا داد. وقتی هیچ حرفی به جز

اشک‌های بی‌وقفه از او دریافت نکرد دستش را جلو برد و به روی دستان
این دوست بی‌وفا گذاشت.

اولین چیزی که به شدت در قلبش خار شد. دستان سرد و لرزان او بود و
این نشان از استرس شدیدی داشت که می‌گذراند.
_بشین تا یه گل گاوزبون دم کنم پیام...آرومت می‌کنه...

قبل از این‌که دستش را از روی دستان او بردارد نیم خیز شد که مهلقا با
صدایی گرفته سریع گفت:

_نرو زرین...بشین...گل گاو زبون نمی‌خوام...می‌خوام...می‌خوام حرف
بزنیم.....

صورتش ملتهب بود. برخلاف دستان سردش. دم نیم بندی گرفت و نشست. باید به حرف‌های این مادر نگران گوش می‌داد. با این‌که هیچ راه‌کاری برایش نداشت.

بی‌حرف دیگری دوباره نشست و نگاهش کرد تا بالاخره زبانش باز شد و گفت:

می‌دونم بد کردم... خیلی بد... می‌دونم من... من مسبب اکثر دیدگاها به کژال بودم ولی... ولی روزبه تقصیری نداره...

اخم‌های زرین تاج در هم شد. می‌توانست دفاع یک مادر از فرزندش را درک کند اما دفاع از کاری که روزبه با دختر هاشم خان کرده بود، اصلاً در نظرش مجاز نبود. با این حال حرفی نزد و گذاشت تا حرف‌هایش را ادامه دهد.

من... من در حق کژال بد کردم ولی... ولی هیچ وقت رضا به بدبختی
دختر کژال نداشتم...

چشم ریز کرد تا بهتر حالت‌های او را در نظر بگیرد. چرا که در این لحظه
اصلاً بحث کژال و دخترش معنا نداشت. حتی با این‌که او تماس گرفته
بود و از اتفاقی که برای دخترش به خاطر روزبه افتاده بود، گفت. حتی
خود مهلقا هم می‌دانست که کژال اگر می‌خواست این موضوع را همگانی
کند با او تماس نمی‌گرفت.

اینارو برای چی داری می‌گی مهلقا؟...

لبش را گاز گرفت و با تردید به چشمان منتظر زرین تاج نگاه کرد.

— برای این که... برای این که بدی های منو به پای روزبه نداری و... هر طور شده از این مهلکه نجاتش بدی...

دندان های زرین تاج به روی هم فشرده شد و دستش را با خشم اما آرام عقب کشید.

— بدی های تو چه ربطی به روزبه داره؟... تو جواب بدی های خودت رو قطعاً، خودت می بینی ولی... این دلیل بر این نمی شه که روزبه بی گناه باشه... اون خطای کمی نکرده... می دونی اگه این خبر توی روستا بیچه، چه بلایی به سر اعتبار ما می آد؟ می دونی برادرت بعد از این همه سال آبرو داری دیگه نمی تونه سرشو بالا بگیره؟...

مهلقا با ضجه‌ای ریز حق زد و گفت:

—می‌دونم زرین... به خدا می‌دونم ولی چکار کنم؟... پسر مه.. تو جای من

بودی، می‌داشتی پسرت به تباهی بره؟

زرین تاج با مکث از جایش برخاست و بعد از نگاهی طولانی به او گفت:

—نه تو منی و نه من تو... تو حتی یه دوست حرف گوش کن هم

نبودی... از همون اول هم نبودی... از همون روزایی که بهت می‌گفتم دل

اورهان گیره به کژال، دست بردار از حماقت و تو فکر کردی دشمنتم... از

همون روزی که گفتم دل بده به زندگی و شوهرت، به جای دوره افتادن

توی گوهران برای بدن نام کردن کژال و دختر بیچارش و تو برای لج بازی با

ما تندی کردی... از همون روزی که گفتم کژال به تو دختر بده نیست

اینقدر لالایی دختر کژال و زیر گوش پسرت نخون و تو فکر کردی من از

حرص دارم می‌گم... الانم همینی... الانم به جای این که بذاری ببینم فردا

چی می‌شه و اگر مشعلی روشن شد یا هر خبری شد بشینیم با بزرگشون
توافق کنیم می‌گی فردا راهی‌ش کنید پیش هیراد...می‌بینی...تو حتی
حاضر نیستی به حرف ما گوش کنی...می‌دونی چرا؟...چون بازم داری
خودتو می‌بینی مهلقا...درست مثل همیشه...کاش ذره‌ای به این فکر
می‌کردی که اگه خبر برسه پسرت اینجاست و خانزاده فراریش داده و
قصد دارن از ایران خارجش کنند چه اتفاق زشتی در شرف وقوع.....

اشک‌های مهلقا خشک شد. این دومین پتک امشب بود که بر سرش
خورد. باز هم حق با کس دیگری به جز خودش بود. زرین‌تاج داشت
واقعیت را می‌گفت. دستش درد گرفته بود و شانهاش می‌سوخت. حرفی
نداشت. باز هم محکوم به سکوت و نظاره کردن بود.

زرین تاج بی حرف دیگری مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت با این که درونش پر از عذاب وجدان از برخورد با مهلقا بود. فقط خدا باید کمکشان می کرد. خدایی که عجیب در سکوت محض نشسته بود و به تقاصی که خودشان برای خودشان رقم زده بودند تا چرخ فلک روزگار بر سرشان نازل کند، نگاه می کرد.

صدای زنگ تلفن خانه، در میان قار قار کلاغ های باغ گم شد و چشمان خسته ای که کل شب، به التماس خدا مشغول بودند را باز کرد. نه زرین تاج توان برخاستن داشت، نه مهلقا تاب نگاه گرفتن از تلفنی که بی وقفه زنگ می خورد. حتی مرضیه هم نای جلو رفتن نداشت. روزبه در اتاق را باز کرد و با قدم هایی که سست بود از اتاق بیرون آمد که همزمان با او در اتاق هیرمان باز شد و با سر و روی آشفته از اتاق خارج شد.

ظاهر به هم ریخته و چشمان سرخ هیرمان با همان لباس هایی که شب گذشته به تن داشت، نشان می داد که او نیز مثل باقی اهل خانه کل شب را بیدار بوده. نگاه خیره و پر حرفی به روزبه انداخت و دراتاقش را بست و به گمان خواب بودن مادرش و مرضیه، از پله ها با عجله پایین رفت تا قبل از قطع شدن تلفن تماس را جواب دهد.

خط تلفن پایین فقط تماس های روستا بود. برای همین هم هیچ کدامشان توان جلو رفتن نداشتند اما نرسیده به تلفن، تماس قطع شد و او تازه متوجهی حضور مادر و عمه اش شد. تا خواست علت جواب ندادن تلفن را بپرسد تلفن دوباره زنگ خورد و این بار مهلقا و زرین تاج بی حال و با استرس تمام به روی مبل رها شدند.

این تماس پشت سر هم گواه خبرهای تازه‌ای بود. خبرهایی که بوی تلخ و تندش به خوبی به مشام می‌رسید. این‌بار خود هیرمان هم دستش با تعلل جلو رفت و بالاخره تلفن را برداشت و الو گفت. همین و تنها چیزی که در گوشش نشست صدای خود هاشم خان بود که "قصاص" را محکم و کوبنده در گوشش نشانده.

چشمانش با ضعف بالا رفت و بر روی صندلی کنار تلفن چین شد و گوشی را با سستی تمام از کنار گوشش پایین آورد. بالاخره رسید. بالاخره لحظه‌ای که برای نرسیدنش خدا می‌کردند، فرا رسید و چه چیز وحشتناک تر از این لحظه؟

همین حال او برای غش کردن مهلقا و بی‌حال شدن زرین تاج کفایت می‌کرد. حتی روزبه، که نالان بالای پله‌ها نشسته بود، هم چیزی تا فروپاشی‌اش نمانده بود.

"قصاص"، تنها کلمه‌ای که بوی تعفنش از صد فرسخی مکانی که درونش فریاد زده می‌شد، می‌پیچد و هر که را سر راه خود ببیند مسموم می‌کند. درست مثل همین صبحی که در خانه‌ی خان بختیاری اسم قصاص برده شد و همه‌ی اهل خانه را مسموم کرد.

نگاهی به مادرش که با رنگ‌پریده و دست‌لرزان به او خیره شده بود انداخت و تمام توانش را جمع کرد تا بتواند با فرد پشت خط جدی‌تر از همیشه صحبت کند. نباید نشان می‌داد که از موضوع باخبر است. با

این‌که شناخته بود، خودش را متعجب نشان داد و گوشی را بالا آورد و
کاملاً جدی گفت:

-ببخشید شما؟

مکث طولانی فرد پشت خط نشان می‌داد که در عکس العملش موفق
بوده.

_هاشم خان هستم خان‌زاده...بهتره بیای روستا و خودت دست پسر
عمه‌ات رو بذاری توی دست ما...قبل از این‌که خانه و زندگیشون به آتش
کشیده بشه یا اتفاق بدی برای خواهراش بیفته.....

عرق سردی بر تیره‌ی کمر هیرمان نشست و به سمت راه پله چرخید.
جایی که روزبه با رنگ و رویی به شدت پریده، منتظر مشخص شدن
تاوانش نشسته بود.

نگاه سرخ شده و تلخ هیرمان نشان می‌داد که مصیبت شروع شده.
همانطور که چشم در چشم، روزبه را نگاه می‌کرد با لحنی خشک و جدی
هاشم خان را مخاطب قرار داد:

– چی شده هاشم خان؟...دارید از چی صحبت می‌کنید؟

به حدی جدی حرف زد که هاشم خان را مطیع ندانستن ظاهریش نمود و
لحظه‌ای بعد صدای پر بغض هاشم خان بود که دلش را ریش کرد و حال
و هوای روزهای تلخی که به خاطر هُما گذرانده بودند را برایش زنده نمود.

چه وحشتناک بود که باز هم مجبور به تجربه کردنش شده بودند، آن‌هم درست موقعی که خود آن‌ها در مقام خانوادگی متجاوز قرار گرفتند.

ـ بیا خان‌زاده... بیا تا برات بگم چه خاکی بر سرم شد... بیا تا بگم یکدانه دخترم به خاطر بی‌عفت شدن به دست اون نامرد بی وجدان چطور جسدش دیشب تا صبح طعمه‌ی گرگ بیابون شد.

یخ بست و نفس کشیدن فراموشش شد. "جسدش"؟ مریم را کشته بودند؟ ضعف بدی به جانش نشست و در عالم تلخ خود، وای پر دردی لب زد. گمان هر بلایی داشت به جز این بلای آسمانی و وحشتناک را.

ـ چکار کردی هاشم خان؟...

بی محابا گفته بود و اگر هاشم خان حالش درست بود قطع متوجه می‌شد که این خانزاده‌ی متعصب و خشک آنچنان هم بی‌خبر نیست اما حال خرابش فقط صدای تیز و مردانه‌اش را تلخ تر کرد و گفت:

_کشتیم...یکدانه دختر خانه را کشتیم...فقط به جرم ناپاک شدن به دست خواهرزاده‌ی، بزرگ بختیاری...

تمامش را با گریه‌ای مردانه و پر درد گفت اما یک‌باره خاموش شد و بعد از سکوت کوتاهی با همان جدیت قبل ادامه داد:

_از دیشب این پسرک بی‌وجود گم شده خانزاده...بیا....بیا تا قبل از روشن شدن مشعل و آبروریزی بیشتر خودت اونو به دست ما بده...بیا پیداش کن...هر جا هست با مادرش...می‌دانم اینقدر شیر پاک خورده‌ای که نمی‌ذاری عفت و خون دختر من بی‌جواب بمانه...بیا خانزاده ...تا قبل

از غروب بیا چون به محض گرگ و میش غروب مشعل روشن می‌شه و
قصاص و تقاص فریاد می‌زنیم.....

گفت و بی هیچ حرف دیگری تماس را قطع کرد و هیرمان ماند و دستی
که با ضعف کنار پایش افتاد. آخرین نگاه پر از نفرتش را نثار روزبه کرد و
با نفس نفسی که حاصل حس وحشتناک درونش بود فریاد بلندی زد و
تلفن را با خشم کشید و به سمت راه پله پرتاب کرد.

صدای جیغ مرضیه و دو آشپز دیگر و "هیرمان" بلند زرین تاج حتی مهلقا
را که به کمک آب قند به هوش آمده بود و با دیدن وضعیت پایش آمده
شروع به ضجه زدن نمود، در هم آمیخت. فقط روزبه بود که بی‌هیچ
واکنشی سرش را به گارد چوبی پله ها فشرد و چشم بست.

هنوز خبر نداشت چه اتفاقی افتاده و تنها حکمی که در نظرش می آمد ازدواج اجباریش با مریم بود. او هم مثل خود مریم به این باور بود که نور چشمی هاشم خان ته ته این ماجرا به ازدواجی اجباری محکوم می شود اما نمی دانست که شنیدن این خبر و این فاجعه از زبان دخترشان چطور خون را جلوی چشمان پدر و برادرها می گیرد و یکباره این بازی را تمام می کنند.

حتی تصورش هم سخت بود.

_خدا لعنتت کنه روزبه...خدا لعنتت کنه پسر احمق...پاشو جواب گو باش نامرد..

صدای فریادش هر لحظه بلندتر می‌شد. فریادی که عادی نبود. یک فریاد از ته وجود بود. زرین‌تاج با دیدن حال خراب هیرمان سریع برخاست و به سمتش رفت و قبل از آنکه او پایش را به روی پله ها بگذارد سریع دستش را گرفت تا مانعش شود اما هیرمان واقعا از خود بیخود شده بود. به زیر دست مادرش زد و قدم به پله‌ی اول گذاشت که صدای محکم و جدی مادرش مانع رسیدن به روزبه شد.

_وایسا سر جات هیرمان...یه قدم دیگه برداری دیگه پسر من نیستی...

با خشم و نفسی بریده به سمت مادرش چرخید و قدم رفته را آرام و پر قدرت به سمتش برداشت.

_باشه...پس حاضر شو تا بریم خودت چشم تو چشم هاشم خان شو

بهش تسلیت بگو...یا نه...تبریک بگو که خواهرزاده‌ی خان بزرگ

بختیاری باعث شد یه دونه دختر هاشم خان به دست پدر و برادرش
کشته بشه و شبونه ، جسدش طعمه‌ی گرگ و سگ بیابون...

گرگ و سگ بیابون" را طوری فریاد زد که چهار ستون خانه لرزید و در حلق
خودش طعم خون پیچید.

خاموش شد. همه چیز یکباره با حرف او خاموش شد. چه صدای ضجه‌ی
مهلقا و چه صدای جیغ و داد اهالی خانه یا حتی نگاه پر غیظ زرین‌تاج، که
جایش را به بهت و ناباوری داد اما بدتر از همه حال پسری بود که با سری
سنگین و قدم‌هایی سست از فرط تعجب و بهت از جایش برخاست اما
دنیا پیش چشمانش تیره و تار شد و دیگر هیچ نفهمید و از پله ها تا
مقابل پای هیرمان سُرخورد و بیهوش افتاد.

سال ۱۳۹۶

با صدای در اتاق آهسته چشمانم را باز کردم. خواب خوبی نداشتم اما می‌دانستم به دستور خاله سعادت باید از امروز، قدم‌های جدی‌تری را برای زندگی‌ام بردارم. سر و معده‌ام با هم می‌سوخت. باز هم مثل شب‌های قبل با کابوس وحشتناک همه‌ی عمرم شب را به صبح رسانده بودم با این تفاوت که این بار بعد از بیدار شدنم توسط خاله سعادت و کمک کردن به آرامش درونم از او خواستم مرا تنها بگذارد تا کمی با خودم خلوت کنم و بتوانم به تنهایی خوابیدن کم کم عادت کنم.

تصمیم یک‌باره‌ای بود اما تنها تصمیمی بود که می‌دانستم درست است. چرا که هر روز که خاله در این خانه می‌گذراند و من نمی‌توانستم راه

درست را ادامه بدهم، کارهای او به اندازه‌ی ده روز در خرم‌آباد به روی
تلنبار می‌شد.

من دیگر دلوان شانزده ساله نبودم. باید می‌توانستم با خودم کنار بیایم.
هرچند که مطمئن بودم خاله سعادت مرا به این زودی در این خانه تنها
رها نمی‌کند و حتی شده هفته‌ای یک‌بار هم بیاید تا از وضعیت من مطلع
و خیالش راحت شود، حتما این‌کار را می‌کند. برای همین باید حتما
کارهایم را درست می‌کردم تا خیال او از بابت من راحت شود.

—بیداری دلوانم؟

به چشمانم، که مطمئن بودم متورم شده دستی کشیدم تا کمی از
التهابش کاسته شود و در جایم نیم خیز شدم.

_سلام خاله جان..صبحتون بخیر...

لبخند زیبای همیشگی‌اش را به لب نشانده و جلو آمد.

_سلام به روی ماهت، به چشمون خوشگلت عزیزکم...بیدار شو که الان

اهل خونه سر میز جمع می‌شن...ما هم ساعت ده و نیم وقت

دکترمونه...

به چشمان پر مهرش نگاه کردم و دوباره نگاه پر از عشق مادرم را به یاد

آوردم. به زور آب دهانم را پایین فرستادم و "چشم"ی گفتم...

_فرصت هست یه دوش سریع بگیرم خاله؟

نگاهی به ساعت اتاقم انداخت و چشمک زیبایی زد.

_در حد ده دقیقه، آره...

او و مادرم تنها کسانی بودند که می‌دانستند به خاطر بد خوابی‌های شبانه همیشه نیاز مبرم به دوش صبح‌گاهی دارم. "ممنون" ی گفتم و بلند شدم و به سمت حمام رفتم. همین آب سرد اول صبح، حتی اگر در فصل زمستان بود می‌توانست سر و تن داغ کرده‌ی مرا آرام کند.

قطرات خنک آب تنها مرهمی بود که به روی سوختگی‌های روح و روانم درمان می‌شد. چشم باز کردم و با دیدن آینه‌ی یاسی رنگ حمام بی‌اختیار لبخند زدم. یک لبخند خنثی و این موضوع برای خودم هم شوکه کننده بود.

من به رنگ یاسی، رنگ متعفن و دوست داشتنی‌ام، لبخند می‌زدم.
هرچند بدون حس و بدون هیچ کشش سابقی. نمی‌خواستم. من
نمی‌خواستم با گذشته آشتی کنم. چون کنار آمدن با این تاریکی یعنی
پذیرش دلوانی که سال‌ها بود ننگ تجاوز بر پیشانی‌اش خورده بود.

امان ندادم و سریع حوله را به دورم پیچیدم و بیرون آمدم که هم‌زمان
شد با باز شدن در و وارد شدن مرضیه خانم که با دیدنم نفس عمیقی
کشید و گفت:

_خب الهی شکر مادر، خوبی پس...چیزی احتیاج داری بیارم؟

نگرانم شده بود؟ خدایا چقدر اهل این خانه مهربان بودند. با این که در این حوله معذب بودم اما آرام به سمتش رفتم و با دستان سردی که حاصل خنکای آب بود دستش را گرفتم.

_خوبم مرضیه خانم... ببخشید که دیروز نگرانتون کردم... الان حاضر می‌شم می‌آم بیرون...

لبخند شیرینی تحویل داد و دستم را محکم میان دستان گرمش گرفت.

_بخ کردی مادر... سرما می‌خوری... تا حاضر بشی من برات یه نوشیدنی گرم می‌آرم درونت گرم بشه...

گفت و عقب گرد کرد و مرا که به دنبال مهر درونی‌اش کشیده شده بودم تنها گذاشت به محض خارج شدن از در اتاق تازه متوجه صحبتش شدم.

نوشیدنی گرم برای من الان حکم زهر داشت من نیاز به آب سرد داشتم.

دستگیره را گرفتم و باز کردم تا قبل از خارج شدن از راه رو صدایش کنم
 اما با دیدن یک جفت چشم یشمی به شدت تیره که همزمان با باز شدن
 در اتاق من دستش از روی دستگیره‌ی در اتاق خاله زرین تاج برداشته شد
 و به سمت من چرخید هین بلندی گفتم و در را محکم به هم کوبیدم.

ضربان قلبم به روی هزار بود. چیزی تا پس افتادنم نمانده بود. عملاً
 داشتم سخته می‌کردم.

تنها چیزی که در سرم یا مقابل چشمانم می‌چرخید یک جفت چشم
 یشمی تیره بود که با دیدن من در میان این حوله‌ی یاسی رنگ مات شده
 بود. بغض وحشتناکی میان گلویم چمبره زد. وحشت عمیق و دردناکی بی
 اختیار سر تا پای وجودم را در بر گرفت.

احساس کثیفی با قدرت تمام به درونم نفوذ کرد و من فقط متوجه بزرگ شدن یک بمب بزرگ آماده‌ی انفجار در گلویم شدم. بدترین حالت این بود که مرد دیگری توانسته بود هرچند کم، اما باز هم قسمت دیگری از برهنگی‌های تن مرا ببیند.

نگاهم کرده بود؟ مرا در میان این حوله‌ای که به دور خودم پیچیده بودم دیده بود؟ لرز کردم و با بغض وحشی جنگیدم اما پیروز این جنگ من نبودم. چرا که اشک‌هایی که پشت پلک‌هایم بی‌قرار فرو ریختن بود راه باز کرد و به روی گونه‌هایم پرچم پیروزی زد.

بی اختیار حس کثیف شدن در تنم پیچید و نفهمیدم کی خودم را دوباره به حمام رساندم و زیر دوش آب مشغول محکم کشیدن لیف به روی

پوستم شدم. درست مثل همان حالتی که اوایل رفتنم به خرم‌آباد داشتم.

اشک ریختم و خودم را شستم و تمام روزهای تلخم را نوشخوار کردم. به حدی این کار را تکرار کردم که حس سوزش بدی در دست و پایم پیچید و لیف از دستم افتاد. با دیدن پوست ملتهب و زخم شده‌ی تنم تازه متوجه‌ی خود زنی که مرتکب شده بودم گشتم. آب سرد را تا ته باز کردم و خودم را به دست قطرات آب سپردم.

صدای در حمام مرا به خودم آورد. هول زده به در نگاه کردم و با صدای لرزانی گفتم:

_ک...کیه؟

صدای آرام خاله سعادت آتش درونم را کم کرد.

_منم دلوان... بیا بیرون دخترم...

می‌دانستم دیر کرده‌ام اما این صدای آرام خاله سعادت مرا متعجب می‌کرد. بارها برایم گفته بود که اهل این خانه تا چه اندازه برای‌شان وقت شناسی مهم است. به سمت آینه رفتم و به چشمان متورمم خیره شدم. جای پای گریه در چشمانم رخ نمایی می‌کرد و بدتر این‌که آثار خودزنی احمقانه‌ام را خاله سعادت به محض بیرون آمدنم می‌دید.

باید می‌رفت تا بتوانم لباسم را بپوشم و متوجه حالم نشود. آب را بستم و گلویم را صاف کردم و گفتم:

...ببخشید خاله من...من یکم حالم خوش نبود خواستم بیشتر زیر
 آب بمونم...برای صبحانه بی‌اشتهام اگر...اگر اجازه بدید یکم بیشتر
 بخوابم...

سکوت بود. سکوتی محض و طولانی که گمان کردم دیگر در اتاق نیست.
 آب را دوباره باز کردم و خواستم که دوباره خودم را به آرامش سرماییش
 بسپارم که دوباره صدای در حمام آمد.

...بیا بیرون دلوان...من دیدم چی شد...بیا بیرون در موردش صحبت
 کنیم دخترم...

دلم فرو ریخت اما از درون آرام شدم. با این‌که می‌دانستم دیدن این حال
 من چه اندازه خاله سعادت را عذاب می‌دهد ولی واقعا به مرهمی از
 جنس او نیاز داشتم. سریع آب را بستم و حوله را دوباره به دورم

پیچیدم. از حمام بیرون آمدم و با دیدن او و نگاه پر از نگرانی‌اش که به انتظارم ایستاده بود به سمتش پرواز کردم و خودم را در آغوشش انداختم.

اشک ریختم و باریدم. نمی‌دانم چقدر ، فقط می‌دانستم که آرام شدم و تنها مسئله‌ام رو به رو شدن با مردی بود که چشمان متفاوتش به رویم مات شده بود.

مرا تا تخت همراهی کرد. کنارم نشست و سرم را به روی سینه‌اش چسباند. چشمانم از شدت اشک‌هایی که ریخته بودم می‌سوخت اما درونم آرام شده بود. درست مثل همان سال‌هایی که من بی‌قراری می‌کردم و او در سکوت همراهی‌ام می‌کرد.

سرم را از روی سینه‌اش برداشتم و بدون نگاه کردن به صورتش موهای
 نم دارم را به روی پایش گذاشتم و در خودم مچاله شدم. با ملایمت تمام
 مشغول نوازش دادن موهایم شد. به گفته‌ی خود خاله سعادت، با اینکه
 من متوجه نشده بودم او متوجه باز و بسته شدن در شده بود و احتمالاً
 مرضیه خانم هم برایش گفته بود که از حمام بیرون آمدم. پس حدس
 اینکه در وضعیتی نامناسبی بودم برایش سخت نبود.

حرف نداشتم بزنم. تازه عطش درونم خوابیده بود و سوزش دست و
 پایم شروع به آزارم کرده بودند. چشمانم را بستم و گذاشتم انگشت‌های
 ماهر خاله کمی حواسم را پرت کنند اما کمی که گذشت تازه متوجه‌ی درد
 معده‌ام شدم و با تلخی گفتم:

_خسته شدم از دست خودم خاله... خیلی خسته شدم...

چیزی نگفت. اما دستهایش هم متوقف نشد و این امر مرا وادار به ادامه دادن کرد.

_دلم می‌خواد یه شب بخوابم و صبح خودمو توی رختخوابی ببینم که برای آخرین بار بدون غم به این بزرگی روش خوابیدم. توی همون سن شونزده سالگی...اون وقت چشمامو باز کنم و ببینم تموم این روزهایی که بعد از اون شب شوم گذشت همش یه کابوس وحشناک بود که تموم شد.

دستهایش آرام آرام ایستاد.

_می‌دونی خاله...من همه رو از چشم مامانم می‌بینم...شاید...شاید از چشم بابام...نمی‌دونم یعنی چون...چون هیچ وقت نفهمیدم بابام کیه و چیه. هرچی شنیدم از زبون این و اون بود و فقط یه قصه‌ی عاشقانه‌ای

که سر داشت ولی ته نداشت اونم از زبون مامانم... با این حال هرچی
سنم بالاتر میره بیشتر مطمئن می‌شم مامانم مقصره...

آرام اما محکم "چرایی" گفت و من با تأخیر جواب دادم:

– چون ما پشتوانه‌ای که اون مرد مثلاً پدر برامون گذاشته بود رو
داشتیم... مامانم حرفش محکم بود. همیشه... می‌تونست... می‌تونست
بفروشه همه چیزو و بعدش دست منو بگیره و از گوهران بکشه بیرون تا
این همه سال درد نکشم. تا از هر کس و ناکس حرف نخورم تا این قدر
بازیچه‌ی نگاه کثیف مردای روستا نشم و در آخرشم توی یه همچین
دردی گرفتار نمونم.

دامن خاله از اشک‌هایم خیس شده بود.

_دلوان...اگر درد تو یه درد...درد مادرت دوتا ست...درد خودش و راز دلش
و درد دخترش...یه دونش...دُردونش...فکر می‌کنی راحت‌ه براش؟...من
حاضرم قسم بخورم اون با درد تو نه، نُه سال بلکه به اندازه‌ی نود سال
درد کشیده...خودتم می‌دونی اگر نیومد باهات...اگر نکرد این کارو قطعاً
دلیلی داشته...

با بغض خفه‌ای گفتم:

_چه دلیلی آخه؟...چه دلیلی محکم تر از من خاله؟...

دم عمیقی گرفت و گفت:

_قطعاً به تو و آینده‌ی تو ربط داره که این همه سال تعلل کرده... مطمئن
باش کژال بدون خبر نمی‌ذاره تورو...فقط هرچیزی وقتی داره.....

گفت و روی سرم را بوسید و ادامه داد:

_من می‌رم پماد بیارم...لباستو عوض نکن تا بیام...صبحانه هم می‌آرم با هم بخوریم.....

شرم سر تا پای وجودم را در بر گرفت.

_خیلی خجالت زده‌ام خاله...حتماً.....حتماً نیومدن امروزم سر میز
هیрман خان و خاله زرین‌تاج رو خیلی عصبانی کرده...من...من واقعاً
نمی‌دونم چطوری عذرخواهی کنم...

ایستاده، نگاهم کرد و در آخر با لبخند مهربانی گفت:

–زرین، صبح زود صبحانه شو خورد... نزدیک ساعت شش... چون میگرانش گرفته بود میخواست قرص بخوره... اتفاقاً خواست ازت به خاطر نیومدن سر میز عذر خواهی کنم... هیرمانم اومده بود بهش سر بزنه که اون اتفاق افتاد...

لبم را فشردم و سوزش معده‌ام را ندید گرفتم.

–هیرمانم همون موقع رفت... گفت امروز کار زیاد داره نمی‌تونه بمونه برای صبحانه... تنها کسایی که صبحانه نخوردن من و تویییم... بچه‌های آشپزخونه هم گفتم بخورن... پس تا لباس راحت بپوشی من با پماد برمی‌گردم...

نمی‌دانم چرا از درون به خاطر یکباره رفتن مردی که در این دیدار هیچ گناهی نداشت، احساس عذاب وجدان کردم. حسی به من می‌گفت که

به شدت از این رفتارم انرژی منفی دریافت کرده و خدا خدا می‌کردم که این اتفاق باعث نشود که در نگاهش حکم بدی پیدا کنم. فقط چشمی گفتم و نگاهش کردم.

در را که باز کرد دوباره به عقب برگشت و گفت:

_موهاتو خشک نکن...می‌خوام برات ببافم بعد شال بدم ببندی دورش...

چشمکی زد و ادامه داد:

_دلم برای فر شدنشون تنگ شده...خصوصا حالا که حسابی بلند

شدن...می‌خوام زرینم ببینه وقتی گیستو باز می‌کنی و فرفریاتو می‌ریزی

دورت چقدر می‌شی خود کژال...

خندیدم. همیشه همین را می‌گفت. به من می‌گفت تنها فرق من با مادرم در رنگ موهایمان است. او پر کلاغی و منحنایی. دلم برای مادرم تنگ شد. یک دلتنگی تمام نشدنی که حتی ذره‌ای هم کمرنگ نمی‌شد و فقط هر چه زمان می‌گذشت شدت می‌گرفت اما دل گرفتگی‌ام عمیق‌تر بود.

برای اینکه احساساتم به منطق غلبه نکند بلند شدم و خودم را با لباس پوشیدن مشغول کردم. سوزش معده‌ام این روزها از همیشه بیشتر بود و چه خوب که خاله امروز برایم نوبت دکتر را گرفته بود.

با سینی پر محتوایی بازگشت و همان‌طور که برایم از برنامه‌های امروزمان می‌گفت مرا وادار به خوردن کرد و بعد از آنکه مطمئن شد ضعف

جسمی‌ام از بین رفته مشغول بافتن موهایم شد. چشم بستم و دستان
مادره را تصور کردم و لبخندی از این تصور بر لبانم نشست.

لبخندی که به ثانیه نکشید با نقش بستن چشمانی با رنگ یشمی در
پشت پلک‌هایم یکباره بر لبانم ماسید و آشوب عجیبی را در دلم
انداخت. چرا باید چشمان او در ذهنم می‌ماند؟

_باشه دلوانم؟

"هان" گنگی" گفتم که متعجب سرش را به سمت صورتم کشید و نگاهم
کرد.

_متوجه شدی چی گفتم بهت؟

نه ب... ببخشید فکرم... فکرم یهو درگیر یه موضوعی شد...

فقط از همان زاویه به صورتم نگاه عمیقی کرد و سری تکان داد و دوباره مشغول موهایم شد و گفت.

می‌گم باید یکم پایین موهاتو بزنی... الان که دارم می‌بافم می‌بینم خشک شده پایینش... بعد از دکتر یه سر می‌ریم آرایشگاه... هم پایین موهاتو بزنی هم من یکم به خودم برس... به زیرینم می‌گم... هرچند می‌دونم بهم می‌گه نرو خودم می‌گم آرایشگر بیاد خونه ولی خب... منو اون هیچ وقت سلیقه‌مون یکی نبوده... من واقعا محیط آرایشگاه و دوست دارم...

لبخند کمرنگی بر لبم نشست. می‌دانستم. خاله سعادت همیشه ماهی یکبار را برای آرایشگا رفتن وقت می‌گذاشت. نه برای به قول خودش رسیدگی به سرو ظاهرش. طبق تعریف هایش به خاطر علاقه‌ی شدیدش به آرایشگری و اینکه هیچگاه به خاطر تعصبات پدر و همسرش نتوانسته بود وارد این حرفه‌ی هنری شود با رفتن به آرایشگاه و دیدن مهارت‌هایی که آرایشگران خرج می‌کردند لذت می‌برد و انرژی جذب می‌کرد.

برای همین هم بود که همیشه مرا به معلم شدن که علاقه‌ام بود تشویق می‌کرد.

راستی برات مدل تیغ ماهی بافتم...وقتی بازش کنی خیلی خوشگل تر می‌شه...کش موها تو بده تا ببندم پایینش.....

کش را به دستش دادم و گفتم:

_خاله...تا خودتون هستین برای کارهای مدرسه اقدام می‌کنید؟...راستش من...من روم نمی‌شه چیزی به خاله زرین تاج بگم.

پایین موهایم را بست و گفت:

_به زرین نباید بگی که...باید با هیرمان هماهنگ بشی دخترم.....

نمی‌دانم چرا ولی احساس سرمای عجیبی کردم.

_چه...چی؟ چرا...چرا هیرمان خان؟

برخاست و همانطور که سینی را برمی‌داشت گفت:

_چون اون باید مُعرفت بشه برای یه مدرسه‌ی خوب که هم راهش

نزدیک باشه هم بتونه خیلی زود برای مراحل استخدام شدن اقدام

کنه...ضمن اینکه...این فقط یه بُعد ماجراست...تو مجبوری بعد از رفتن
من خیلی جاها رو با خود هیрман بری و بیای تا کارهات راست و ریست
بشه...الانم اگر می‌خوای یکم بخواب تا یه ساعت دیگه فرصت استراحت
داری هنوز...اگر نه که من می‌خوام یه سر برم پیش زرین، حالشو
بپرسم...دوست داشتی بیا...

گفت و مرا که از درون تُهی شده بودم تنها گذاشت. تصور هم قدم شدن
یا همکلام شدن یا همراه شدن با یک جنس مذکر که نه دایی ئالان بود
نه دایی دادیار یا ژیار به حدی سخت بود که از همین حالا برای بالا بردن
تپش بی‌امان قلبم دست به کار شده بود.

باید با مشاورم حتما در این خصوص صحبت می‌کردم. چه خوب که لااقل خاله ساعات تا موقع رفتنش تکلیف مرا با ادامه‌ی درمان‌هایم چه جسمی و چه روانی مشخص می‌کرد.

تمام فکر و ذکرم درگیر لحظاتی شد که خاله سعادت، فقط برایم گفته بود. من حتی قدرت رو به رویی با او را، خصوصا بعد از امروز دیگر نداشتم، چه برسد به اینکه...

با همین فکر و خیال بلند شدم و لباس مرتب‌تری پوشیدم و به اتاق خاله زرین‌تاج رفتم. رنگ و روی پریده‌اش نشان می‌داد شب سختی را گذرانده اما با دیدن ما تمام تلاشش را می‌کرد که حال خوبی از خودش نشان دهد و موفق هم بود چرا که ذهن مرا از حرف‌های خاله سعادت دور کرد.

وقتی برای معده‌ام به دکتر رفتیم تمام طول راه برایم از جدیت درمان گفت. می‌دانست که من به هنگام سرگردانی از خودم غافل می‌شوم. وقتی دکتر برایم آندوسکوپی نوشت و گفت که احتمالاً باید در انتظار زخم معده باشم به حقیقت حرف‌های خاله پی بردم.

من از خودم زیادی غافل بودم. همیشه همینطور بود اما حالا داشتم آثارش را علاوه بر روحم در جسمم نیز می‌دیدم. انرژی‌ام رو به تمام شدن بود و به درخواست خاله بعد از آرایشگاه رفتن با خاله زرین‌تاج برای پاساژ گردی قرار گذاشتیم و اینطور شد که تا غروب من کاملاً ذهنم را رها کرده بودم و توانستم بعد از مدت‌ها کمی برای دلوان این روزهایم وقت بگذارم.

دلوانی که خیلی سال بود گم شده بود.

موقع برگشت به خانه از استرس رو به رو شدن با هیرمان خان بر سر میز شام ، دوباره استرس گرفتم اما وقتی به خانه رسیدیم و مرضیه خانم گفت که هیرمان خان اطلاع دادند که امشب و فردا شب را در روستا برای بررسی حساب کتاب ها می‌گذرانند دل نگرانی هایم به یک عذاب وجدان بد تبدیل شد و نمی‌دانم چرا حس می‌کردم این نیامدنش به خاطر من است.

شاید نگاه خاله سعادت و خاله زرین‌تاج به هم بود که مرا به این فکر وادار می‌کرد و یا شاید هم بررسی دوباره‌ی برخورد امروز صبح خودم با او.

شام را در سکوت و خستگی درحالی که هر کدام مان در خیالی غوطه‌ور بودیم خوردیم و از فرط خستگی روزانه راهی اتاقمان شدیم. منتظر بودم که خاله سعادت به اتاقم بیاید اما او رو به من گفت:

_امشب و می‌خوام کنار زرین باشم عزیزکم...نگران هیچی نباش بهت سر می‌زنم...

تعلل داشتم. نه برای نبودش در کنارم. برای یکباره ماندنش در کنار خاله زرین‌تاج. فقط به لبخندی کوتاه اکتفا کردم و وارد اتاقم شدم و هم‌زمان با ورودم متوجهی لرزش گوشی‌ام بر روی میز مطالعه شدم.

قدم تند کردم. مادرم بود. دلم تنگ بود اما دلخور بودم با این حال نتوانستم از خیر تماسش بگذرم. سریع گوشی را برداشتم و با مکث "

الو" یی گفتم اما به جای شنیدن صدای مادرم، صدای دایی ئالان در گوشم نشست.

_الو دایی جان، سلام.....

پاهایم سست شد و زانوانم لرزید. اتفاقی افتاده بود. قطعاً چیزی شده بود. چرا که مادرم نه هیچ‌گاه اجازه می‌داد کسی گوشی‌اش را در دست بگیرد و نه کسی رمز گوشی او را داشت. تنها کسی که از گوهران با من تماس می‌گرفت فقط و فقط مادرم بود و حالا...

_خا...خالو*{دایی}...چی شده خالو؟ دایکم*{مادرم} کجاست؟

– آرام باش دلوان جان... چیزی نیست... فرصت کمه... گوش کن ببین چی می‌گم دایی جان... اگر از هرجا خبر رسید که حال مادرت بد شده... خبر قطعی نیست... حال مادرت خوبه... داره استراحت می‌کنه...

پشتم لرزید. مادرم؟ حال مادرم بد بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ لرزان پرسیدم:

– خالو چه شده... خواهش می‌کنم... مادرم کجاست... چه اتفاق...

میان حرفم زد و سریع گفت:

– مادرت همینجاست... خودش خواست بهت زنگ بزنم و بگم اینارو.....

دور خودم می‌چرخیدم. سردرگم و ترسان.

پس چرا خودش نگفت؟... چرا خودش حرف نمی‌زنه؟ مگر نمی‌گید پیش شماست؟

مکث کوتاهی کرد و آرام گفت:

دروغ نگفتم کیژ*{دختر}... اینجاست... فقط بی‌حاله و زیر سُرُم خوابیده... حالش جا بیاد خودش باهات صحبت می‌کنه.....

سُرُم؟... چرا؟... چی شده؟... اونجا چه خبره دایی؟

صدایم واضح می‌لرزید.

خبر جدیدی نیست... همون خبرای همیشگی... تا کهربا توی زندگیش جا بیافته دردرس هست دلوان... تو فقط خودتو نباز که نه زحمت ما هدر بره

نه دردهایی که مادرت این روزها می‌کشه، بی‌درمون بشه...بذار موفقیت
 مال ما باشه...مادرت بهتر شد خودش زنگ می‌زنه تعریف می‌کنه...الان
 فقط خواست تا بهت بگم به هیچ شایعه‌ای اهمیت ندی و هم
 اینکه...فردا اول وقت خطت رو عوض کنی....چون...چون دایی اردلان
 شمارت رو پیدا کرده...الانم خاموش کن تلفنت رو تا فردا...وقتی هم
 عوض کردی خطت رو اصلا زنگ نزن مادرت خودش می‌دونه چطوری بهت
 زنگ بزنه.

خدایا برای امروزم کفایت می‌کرد. تنش‌ها باید بالاخره جایی تمام می‌شد
 و من کشش نداشتم. تا خواستم چشم بگویم شماره‌ی ناشناسی پشت
 خطم آمد و این یعنی شروع بازی آن‌ها. بی‌آنکه به دایی ئالان چیزی
 بگویم فقط "چشم" ی گفتم و سریع اضافه کردم:

من نگران مادرم دایی... بهش بگو زیاد منتظرم نذار... بگو دلوان چیزی
تا فرو ریختن نداره...

نگذاشت ادامه دهم و محکم تر از قبل گفت:

تو... دختر کژالی... اینو بارها بهت گفتم... دختر کژال هیچ موقع نمی‌تونه
از پا بیفته..... خصوصاً الان که تازه آغاز بازی سرنوشت ساز زندگیشه....
از چشم انتظاریت به مادرت می‌گم ولی این حرف‌های آخرتو
نمی‌زنم... حرف‌هایی که گفتم فراموش نکن... تلفنتم همین الان خاموش
کن... شبت بخیر...

و تمام... تماس قطع شد. دختر کژال. چه کسی گفته بچه‌ها باید از مادر و
پدرها الگو برداری کنند یا باید درست مثل خود آنها شوند؟ من
نمی‌خواستم مثل مادرم قدرت مقابله را ادامه دهم. من می‌خواستم به

یک زندگی بی‌دردسر برسم. بدون هیچ ترس و هیچ بی‌کسی. به شماره‌ای که برای بار سوم به روی گوشی‌ام نقش می‌بست نگاه کردم و زیر لب گفتم " لعنت خدا به دنیایی که سرنوشت یه سری آدماش باید به ناحق دست یه سری دیگه باشه..." گفتم و تلفنم را خاموش کردم و این‌قدر به پرده‌های یاسی و پر خاطره‌ی اتاق، چشم دوختم و با خودم " بالاخره تمام می‌شه " را زمزمه کردم تا گرد خستگی به روی پلک‌هایم نشست و هم‌زمان چشم و لبانم را خاموش کرد.

سال ۱۳۸۷

—بلند شو رو دم* {عزیزم}... بلند شو مادر...

صدای گریه های پر از درد مهلقا همراه با گریه های آرام زرین تاج، بیمار، خانه را هم در همان حالت بد و وخیم، رو به نابودی کشانده بود. تنها فردی که با سرسختی ظاهری نشسته بود تا روزبه به هوش بیاید و تکلیف کار را معلوم کنند هیرمان بود.

خانزاده‌ای که از درون هزاران ترک برداشته بود و باید سریع تر به روستا می‌رفت و تکلیف این مصیبت را مشخص می‌کرد. مصیبتی که درونش دنیایی از تعفن بود. صدای ناله‌ی ریز روزبه دستانش را مشت کرد.

بدون برگشتن و دیدنش چشمانش را با خشم بست و فکش را به روی هم فشرد. سال‌ها بود که دیگر جزای این گونه موارد دختر کشی نبود.

حتی خود روزبه هم گمان می‌کرد که ته این بازی کثیف و زشت همان ازدواج اجباریست که هزاران دلیل و برهان برایش داشت اما...

_تب کرده زرین...بچه‌ام داغ شده...

زرین تاج نگران بلند شد و کنار پسر رنگ پریده‌ی رو مبل رفت. با غصه به گونه‌های سرخ شده‌اش نگاه کرد و سری تکان داد. شانه‌ی مهلقا را مالید و گفت:

_دیدی که بیمارستان هم گفت...هیچ مشکلی توی سر و یا گردنش به وجود نیومده...این حالت تبار شدنش هم به خاطر شوک خبریه که بهش رسیده...کم کم به حال می‌آد. نگران نباش...

با گوشه‌ی روسری افتاده به روی شانه هایش، گونه‌اش را پاک کرد و با سوز گفت:

هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین بلایی سر اون دختر بیچاره
بیاد... حالا... حالا چی می‌شه زرین؟... هیرمان... هیرمان سرسخت نشسته
تا... تا ببرتش...

زرین تاج از گوشه‌ی چشم به پسرش که بر روی صندلی کنار پنجره
نشسته بود و با اخم غلیظی بیرون را نگاه می‌کرد نیم نگاهی انداخت و
دم نیم بندی گرفت.

من به شما پناه آوردم زرین... نذار... نذار جون پسرات، نذار ببره
پسر مو... می‌کشنش... می‌شه تقاص خون...

درد مهلقا را می‌فهمید. یک درد بی‌امان که هیچ راه حلی برایش نبود.

درد مهلقا را می فهمید. یک درد بی امان که هیچ راه حلی برایش نبود. او پسرش را بهتر از هر کس می شناخت، برابر اصل پدرش. آدمی نبود که بخواهد ندید بگیرد و اهمیتی به اتفاق افتاده ندهد.

در این میان خلافی بزرگ در روستا رخ داده بود، که باید هر دو طرف برایش تقاص پس می دادند. شاید هاشم خان، بزرگ منطقه ای از روستایشان محسوب می شد اما باز هم به پای خان بختیاری نمی رسید.

حتی خود او هم می دانست که باید در انتظار یک تقاص محکم باشد.

تقاصی به خاطر انجام کاری، خلاف قوانین وضع شده توسط خان بختیاری. قوانینی که خود هاشم خان زیر آن را امضا کرده بود و یکی از مهم ترین مفادش، آلوده نشدن دست هیچ مردی به خون دختر، خواهر، همسر بود.

حتی اگر بدترین شرایط موجود هم پیش می‌آمد، باید برایش یک
نشست می‌گذاشتند و ته این ماجرا را به یک خون‌بس ختم می‌کردند اما
حالا!!!

_فعلا آروم باش تا روزبه به هوش بیاد...یه فکری به حال هیرمان
می‌کنم...

دست زرین‌تاج را گرفت و پیشانی‌اش را به روی آن گذاشت کم اتفاقی
نیفتاده بود. خون ریخته شده بود.

_مری...م...

صدای خش‌دار و بم شده‌ی روزبه سر هر دو را به سمتش چرخاند. چشمانش هم درست مثل گونه‌هایش ملتهب بود. نگاهی گرداند و درجایش نیم خیز شد. این حرکتش از چشم هیرمان که از شیشه‌ی پنجره نگاهش می‌کرد، دور نماند اما حرکتی نزد و فقط پاهای کشیده‌اش را به روی هم انداخت و با همان اخم غلیظ و تند در همان زاویه، برخلاف میل عمیق‌اش به برخاستن و هجوم بردن به سمت روزبه، به تماشا نشست.

_دورت بگردم...بیدار شدی مادر؟...بلند نشو...بخواب...حالت هنوز خوب نیست...

روزبه بدون اهمیت به چشمان پر اشک مادرش و حرف‌هایی که کاملاً گنگ در گوشش می‌نشست با بی‌حالی و ضعف شدید از جایش بلند شد

اما هنوز کامل نایستاده بود که سرش گیج رفت و دوباره بر روی کانپه افتاد و صدای " یا خدای " نگران مادرش را به هوا برد.

می...می...خوام...برم...

گفت و نگاه گرداند و چشمانش به روی هیрман که از شیشه نگاهش می کرد خشک شد. خواست که دوباره برخیزد اما اینبار زرین تاج کاملاً جدی گفت:

جایی قرار نیست بری روزه...زودتر خودتو جمع کن...باید تا دو سه روز دیگه بری پیش هیراد...همه ی کاراتو راست و ریست می کن...

حرفش تمام نشده بود که هیرمان با خشم از روی صندلی برخاست و صندلی به عقب پرتاب شد. با چشمانی پر غیظ چنان به سمت مادر و عمه‌اش پیش رفت که حتی زرین‌تاج هم حساب کار به دستش آمد.

با چشمانی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند رو به مادرش، با لحن پر جذبه‌ای گفت:

فقط یه چیز می‌گم و می‌رم...اون دختری که کشته شده...اگر برای شما خاطرات گنبدیده‌ی هُما رو زنده نکرده...برای من کاملاً نقش هُما رو زده...

رنگ زرین‌تاج پرید. با اینکه نمی‌خواست اینطور مادرش را با یاد آوری خاطرات هُما آزار دهد اما مجبور بود برای بیدار کردنش اقدام کند.

چه این مردک احمق...چه اون کثافتی که باعث و بانی از بین رفتن هُما شد...هر دو...با هم...یکی هستن...قاتل...یکی با خودکشی مرد...یکی به

دست پدر و برادرش کشته شد...بماند که خلاف قوانین وضع شده عمل کردن و باید تاوان بدن...اما...هیچ کدوم با هم فرقی ندارن...من...

به روزبه اشاره‌ای کرد و ادامه داد:

_اینو با خودم می‌برم...تنها قولی که می‌دم اینه...تمام تلاشمو برای نکشتنش بکنم...اونم به واسطه‌ی همین خلاف قوانین عمل کردن والا که...لباس بی‌غیرتی هنوز به تن نکردم که فراریش بدم و یک عمر طبل رسوایی خاندان بختیاری رو بزنم...

"نه" بلند و جیغ مانند مهلقا زرین‌تاج را از عالم پر زهری که درونش گرفتار شده بود بیرون کشید. با دستی لرزان به روی مبل نشست و نگاه مات شده‌اش را به هیرمان که حرفی جز حقیقت نزده بود، داد.

_نکن گُرم*{پسرَم}...اینطور نکن...من بهت پناه آوردم...چجور می‌تونی
خونتو بفروشی به غریبه...چطور میت...

هیرمان با غضب به سمت مهلقا چرخید و اینبار فریاد زد.

_شما چطور می‌تونید بی‌تفاوت باشید به خون یه آدم بی‌گناه که باعث و
بانی‌ش، پسر تونه؟...من نگفتم در ازای ریخته شدن خون اجازه‌ی این
بازی کثیف رو می‌دم...قرار ما چیز دیگه‌ای بود عمه...گفتی روزبه بیاد
اینجا تا زمان دادخواهی دختر هاشم خان...دادخواهی از نظرت مگر چیزی
جز ازدواج بود؟...نگو که می‌خواستی فراریش بدی که حتی ننگ این
غلطی که کرده هم به پیشونیش نشینه...

گلویش از فریادی که زده بود به سوزش بدی افتاد. حتی طعم خون را هم
در گلوی زخم شده‌اش حس می‌کرد.

_حالا که شده هیرمان...حالا که خودشون به دست خودشون دخترشونو بدبخت کردن...چرا می‌خوای یه خون دیگه هم ریخته بشه؟!

خواست تا جواب مهلقا را بدهد اما صدای مادرش که گویی از ته چاه بلند می‌شد زبانش را به تلخی دوخت.

_فقط دختر هاشم نیست مهلقا...اگر تا قبل از روشن شدن مشعل نرن...ممکنه کژالم اضافه بشه...یادت نره از نامه‌ای حرف زده که دخترش نوشته...اگر خبر بی‌پیچه...برای انتقامم باشه ول نمی‌کنند پسرتو...اردلان خان، دیگه هاشم خان نیست...ما هم نمی‌دونیم چه خبره توی اون دست نوشته هایی که صدای کژال همیشه آروم و در آورده...وای...وای خدا...

گفت و سرش را در میان دستانش گرفت. حالش برای همه ملموس بود. خصوصاً برای مهلقا که خوب می‌دانست حرف‌های زرین عین واقعیت است اما مادر بود و به شدت نگران دردانه‌ای که یک عمر چشم و امیدش بود.

_می‌کشنش... می‌کشنش زرین... پسر مو می‌کشنش...

گفت و هق زد و با هر ضجه‌اش دل روزبه خون‌تر شد. تصویر نگاه پر مهر مریم از مقابل چشمانش دور نمی‌شد. با اینکه موقع یکی شدن با مریم در حالت عادی نبود، اما خوب می‌دانست پا به چه راهی می‌گذارد.

به نحوی حرف‌های مریم به درونش رسوخ کرده بود و بعد از دیدن دلوان با آن نگاه یخ زده و سنگی دلش سرد شده بود. هرکس نمی‌دانست، خود

او خوب می‌دانست که با این کار می‌خواست به نحوی در برابر حرف‌های مادرش برای ازدواج اجباری با مریم مصون بماند. چون تنها حکم این بازی کثیف ازدواج محسوب می‌شد.

هرکس نمی‌دانست او خوب می‌دانست که همین حرف‌های مریم باعث شده بود که از مهر دلوان در زندگی زناشویی هم، ناامید شود و اتفاقی که با مریم رقم زد بیشتر برای تمام شدن دلوان در زندگی‌اش بود.

صدای مریم درگوشش پیچید.

{اون هیچ وقت نمی‌تونه دوست داشته باشه روزبه...تو خودت خوب می‌دونی اونی که از همه چیزش به خاطر تو گذشته و پا به پات داره می‌آد منم...}

تمام تنش گُر گرفت و با حالی خراب از جایش بلند شد. تلو تلو خوران به سمت هیرمان رفت و گفت:

_بریم...من...حاضرَم...

حتی خود هیرمان هم از این حرکت روزبه شوکه شد اما برای روزبه که با شانه‌هایی خمیده و حالی به شدت بد، بی‌توجه به گریه‌ها و التماس‌های مادرش و نگاه‌های پر از نگرانی زرین‌تاج به سمت در حیات می‌رفت دیگر هیچ چیز مهم نبود.

او فقط می‌خواست به این بازی راه افتاده حتی شده با خون خودش خاتمه دهد. خسته بود. خسته تر از تمام سال‌هایی که برای یک نیم نگاه از دلوان دویده بود و به جز نگاهی منجمد چیزی عایدش نشده بود.

هیرمان آخرین نفری بود که بعد از نگاهی غرق در فکر و بلا تکلیف به باغ
 بالاخره به سمت ماشین رفت. هیچ کس نمی دانست می توانند مانع
 خشم و غضب هاشم خان شوند یا نه. هیچ کس نمی دانست آخر این
 راهی که می روند، بن بست است یا نه. حتی نمی دانستند می تواند با این
 عهد شکنی، خون روزبه را مبادله کند یا نه.

هرچه کردند نتوانستند مانع مهلقا شوند تا با آن ها راهی نشود. فقط به
 شرط سکوت مطلق هیرمان اجازه داد تا با آن ها به روستا بیاید. شرطی که
 اصلا عملی نشد و کل طول مسیر با گریه و التماس و حتی پرخاش مهلقا
 برای ممانعت به رسیدن شان منجر شده بود.

نزدیک غروب بود و چیزی به روشن شدن مشعل نمانده بود. فقط او بود
 که کل راه های فرعی و غیر فرعی و مخفی و آشکار دو روستا را

می‌شناخت. برای همین با یک استتار جزئی مهلقا را به خانه‌ی رستا که کسی اجازه‌ی نزدیک شدن به آن را نداشت، رساند و بدون فوت وقت با روزبه راهی شد.

از نگاه رستا مشخص بود که از ماجرا با خبر است اما با دیدن مادرش و هیرمان و روزبه فهمید که برخلاف تمام دعاهايش اتفاقی که نباید می‌افتاد در شرف وقوع است. مادر و دختر کنار در به روی زمین نشستند و شروع به گریه‌های بی‌صدا کردند.

گریه‌هایی که به جای صورت روزبه بر دلش فرود می‌آمد. دیگر به خواهر و مادرش نگاه نکرد و خودش را به دست سرنوشت سپرد و در سکوت کامل با هیرمان که سر تا پا نگرانی بود همراه شد.

راهی که هنوز به نیمه نرسیده بود توسط صمیمی ترین دوست مریم که همیشه در ملاقات‌هایش با روزبه همراهش بود، بسته شد. با صدای ترمز شدید ماشین، روزبه به جلو پرتاب شد اما با دیدن گلرخ که با ترس و نگرانی این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد چشمانش تا ته باز شد.

هیرمان که گلرخ را نمی‌شناخت با عصبانیت قصد پایین آمدن داشت که دست روزبه به روی مچ دستش نشست. متعجب و عصبی به سمت او چرخید اما با دیدن نگاه روزبه اخم کرد.

_می‌شناسیش؟

روزبه بدون آنکه جواب هیرمان را بدهد آرام از ماشین پیاده شد و پشت سر گلرخ که به سمت تپه‌ی رو به رو می‌رفت راهی شد. خبری در میان بود و این خبر از چشمان هیرمان دور نبود. قطعا خبر ورودشان به روستا

به گوش هاشم خان رسیده بود و همه منتظرشان نشسته بودند اما این پیچ روستا معمولا تنها پیچی بود که هیچ قوم و طایفه‌ای نمی‌توانست به خاطر تندی و سرازیری کوه، درونش کمین کند اما دختری که اینطور خودش را جلوی ماشین انداخته بود قطعاً باید حامل خبر مهمی باشد.

ماشین را به حرکت درآورد و پشت سرشان به راه افتاد. قبل از اینکه از ماشین پیاده شود دخترک برگه‌ای را با چشمان گریان به دست روزبه داد، چیزی آرام زمزمه کرد و روزبه را که با نگاهی مات شده به راهش برجا گذاشته بود، تنها گذاشت و از فرعی دوم تپه خارج شد.

نفهمید چطور از ماشین پیاده شد و چطور خودش را به روزبه رساند.

—این کی بود روزبه؟...چی گفت؟...چی بهت داد؟

روزبه با صدای هیرمان به خودش آمد و با دستانی لرزان برگهی کوچک تا شده را باز کرد و با دیدن دست خط مریم، سد مقاومتش در برابر باریدن بالاخره فرو ریخت. کوتاهترین جمله‌ای که از مریم تا به امروز دریافت کرده بود. کوتاهترین و آخرین جمله‌ی دختری که دلدادگی را در همین یک جمله تمام کرده بود.

{هیچ چیز رو به گردن نگیر روزبه... نه به خاطر خودت... به خاطر انتقام من از نامردی و ناحقی که در حقم می‌کنند... نمی‌دونم چی درانتظارمه... فقط بدون که من واقعا دوستت داشتم و فکر نمی‌کردم به اینجا برسه.. خبر دارم که قصد تموم کردن من رو دارن... اگر مُردم، این اتفاق رو گردن نگیر... اونا برای پوشوندن جرم خودشان هم که باشه اثری باقی نمی‌ذارند... پس مدرکی وجود نداره به جز حرف من که فقط تکذیبش کن... دیدار ما به قیامت... مریم}

زانوانش خم شد و با حق حق مردانه و تلخی به روی زمین افتاد. مریم کی فرصت کرده بود این دست خط را بنویسد؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ چه بلایی را سرش آورده بودند. سه سوال مهم که هیچ جوابی نداشت به جز یک جمله ی گلرخ.

{بد بلایی سرش آوردن...نذار خونش بمونه روی زمین...اون تنها خواستش این بود که با تو بمونه...فکر نمی کرد اصرار اون شبش برای با تو بودن و گفتن این موضوع به خانوادش، به یه همچین اتفاق وحشتناکی برسه...نذار برادرش بتونند راحت بگردن...این درخواست خودش بود...کار هاشم خان نیست کشتن مریم...فقط می خواد گردن بگیره تا پسرش و نجات بده...}

این بار حتی هیرمان هم متعجب بود. با تمام حس بدی که به روزبه داشت با خواندن این دست خط از مریم خیلی چیزها اثبات می شد. اینکه

مریم مورد تعرض وحشیانه‌ای قرار نگرفته بوده و به نحوی یک بازی برای به دست آوردن همین مردی که اینطور زار می‌زد به راه انداخته بود. یک بازی بی‌رحمانه که برخلاف تصور هر دویشان پیش رفته بود. به راحتی حس می‌کرد که حرف‌هایی ناگفته در میان است. حرف‌هایی که باید قبل از رسیدن به خانه‌ی هاشم خان از روزبه می‌شنید.

به روزبه نزدیک شد و کنارش به روی دو پا نشست. بی دلیل بیم داشت از شنیده‌هایی که می‌توانست برایش عذاب وجدان تلخی به همراه داشته باشد. با این حال باید می‌پرسید. قبل از آنکه دیر شود.

او...اون دخ...دختر کی بود؟

کشان کشان خودش را به لبه‌ی سنگی نشانند و نالان به آن تکیه زد.
حرفی نداشت. خالی و تهی شده بود. هزاران سوال و حرف در سرش بود
و هیچ جوابی برایشان نداشت.

_با توام روزبه...اون دختر کی بود؟...چی گفت؟...حرف بزن پسر...بگو
ببینم این چیه؟

کاغذ را کلافه به سینه‌ی روزبه زد و تنها چیزی که نصیب‌اش شد نگاه
خسته‌ی روزبه بود.

_کر شدی مگه...بجنب باید بریم...دِ، بنال ببینم چه خبره؟!

روزبه سرش را به سنگ تکیه داد. دلش بعد از روزها حرف زدن
می‌خواست. حتی با همین خانزاده‌ای که یک عمر بی‌دلیل با او دشمنی
می‌کرد. دلش سبک شدن می‌خواست تا شاید این درد کمی، فقط کمی

سنگینی‌اش را از روی سینه‌ی او بردارد. همین حس سنگینی بالاخره
زبان‌ش به حرکت درآورد.

_خسته شده بودم از عاشقی کردن...خسته شده بودم از دوست داشتن
دلوان...مست بودم...می‌دونستم می‌آد لب چشمه...می‌دونستم مثل
همیشه می‌آد تا با زخم زدن‌اش آزارم بده...می‌دونستم می‌آد تا بهم بگه
دلوان هیچ وقت منو نمی‌خواد و من فقط دارم خودمو له می‌کنم...

اشک از گوشه‌ی چشمش ریخت.

_وقتی دیدم ، بهش می‌گم فردا بله رو از داییت می‌گیرم و گفت توی
خواب ببینی...می‌دونستم واقعیت و می‌گه...من...من خسته
بودم...می‌خواستم تموم بشه.....

مکث کوتاهی کرد و این‌بار با گریه‌ی بلندی ادامه داد:

_عصبانی بودم با حرفهای مریم عصبانی تر شدم...مست بودم ولی میفهمیدم دارم چکار می‌کنم...من...من می‌خواستم تموم بشه ولی فکر نمی‌کردم اینطوری بشه...به جون جفت خواهرام فکر نمی‌کردم...سال‌ها بود دخترکشی و ناموس‌کشی و خون‌خواهی وسط نبود...سال‌ها بود قرار به چیز دیگه‌ای بود...گفتم تهش ازدواج اجباری با مریم ولی...ولی خیالم از خواستن مریم راحت بود...می‌گفتم هر طور شده دلم رو با مهربونی و خانمیش به دست می‌آره فکر...فکر نمی‌کردم همچین اتفاقی بیفته....

گفت و اشک ریخت. در برابر مردی که انتظار هر حرفی از او را داشت به جز این حرفهایی که تمام باورهای منجر کننده‌اش نسبت به او را کم‌رنگ می‌کرد. اگر این دست‌نوشته‌ای که هیچ جوره امکان نداشت ساختگی باشد را نمی‌دید. اگر ضجه‌های عمه‌اش و مصمم بودن ظاهری خود روزبه را نمی‌دید گمان می‌کرد که یک بازی باشد اما اینطور نبود.

به روستا که در گرگ و میش کم کم چراغ‌هایش روشن می‌شد نگاه کرد و

با لحن متفاوتی پرسید:

—اون...اون دختر چی می‌گفت؟

سکوت کوتاهی بین‌شان شد.

—گفت کار هاشم خان نیست...برادرش...برادرش کردن و اون می‌خواد

گردن بگیره تا به خاطر ریش سفیدیش مجازاتش کمتر

بشه...گفت...گفت بد...بد بلایی سرش آوردن.....

چشمانش با خشم بسته شد و صدای هق هق روزبه حالش را بد کرد.

چه بد اتفاقی رقم خورده بود. نه تنها سرنوشت مریم...حال روزبه هم به

خاطر حرف‌هایی که با توجه به وخامت اوضاعش صداقت درونش
 مشخص بود هم، برای عذاب دادن او به سمت روح و روانش حمله کرده
 بود.

ورق برگشته بود. این بازی به درخواست خود مریم عوض می‌شد.
 خصوصا که حرف‌های روزبه را هم شنیده بود. حرف‌هایی که شاید بد
 نبود زودتر از او می‌شنید.

_بلند شو...آب توی ماشین بزن به صورتت...هیچ اثری از این حالت
 نمی‌خوام باشه.....

روزبه بی‌حال به هیрман نگاه کرد و گفت:

می‌خواهی چکار کنی؟

هیرمان به سمت ماشینش رفت و محکم گفت:

همون کاری که مریم خواست.....

سال ۱۳۹۶ - تهران

چند روز می‌شد؟ حساب ساعت‌ها هم از دستم در رفته بود. فقط نگاهم به گوشی روشن با خط جدیدم بود. دریغ از کوچک‌ترین خبری از مادرم یا دایی ئالان. با کوچک‌ترین تماس به این عمارت تمام تنم را وهم و ترس بر می‌داشت.

با این که مطمئن بودم که هیچ کس نمی تواند در این خانه مرا
کوچکترین آزاری بدهد.

_می دونم نگران مادر تی... می دونم حالت خوب نیست عزیز کم... می فهمم
چه حال و روز بدی رو داری تجربه می کنی ولی این حرف نزدنات... این لب
به غذا نزدن هات... یا اصلا اینکه همش توی این اتاق نشستی و داری از
پنجره بیرون رو نگاه می کنی... هیچ کدومش نمی تونه حالتو بهتر کنه... تو
داری عملا خودتو نابود می کنی دخترم...

با بغض خفه ای به خاله زرین تاج نگاه کردم. حرفش را می فهمیدم اما نه
او و نه هیچ کس دیگری حال مرا نمی فهمید. شاید چون هیچ کدامشان به
اندازه ی من نمی دانستند که این قوم تا چه اندازه می تواند بد باشد و تا
چه حد می تواند ظالم بماند.

_نگرانیم این قدر زیاده... که نمی‌تونم هیچ جوهره کنترلش کنم
 خاله... من... من با بند بند وجودم منتظر یه خبر هستم که نمی‌دونم؛
 می‌تونه خوب باشه، یا باید برای یه درد بزرگتر آماده بشم.

دستش را جلو آورد و دستانم را گرفت که در اتاق باز شد و خاله سعادت
 با نگاهی جدی داخل آمد.

_من بهت قول می‌دم اگر نهایت تا فردا شب خبری نشد خودم پیگیر
 شم... بهت قول می‌دم...

دلم گرم شد و لبخند بی‌روحي به لبم آمد که خاله سعادت با لحنی
 خشک گفت:

_خوبه... اینم از قول زرین... تا ده دقیقه‌ی دیگه میای بیرون... اونم حاضر
 و آماده... یک ساعت دیگه نوبت مشاور هست.....

با تعجب و چشمانی گشاده نگاهش کردم. کوچک ترین ردی از شوخی یا حتی عطوفت برای نرم شدن در برابر عجز من درونش نبود.

_ا....امروز؟

اخم کرد.

_گفتم یک ساعت دیگه...زرین بیا ما بریم تا آماده بشه.....

ختم کلام.... این لحن خاله سعادت را خیلی خوب می‌شناختم. خیلی

وقت بود که دیگر این طور جدی با من حرف نزده بود اما باز دوباره با

توجه به حال و روحیه‌ی به هم ریخته‌ام، داشت مرا با این رویه از جایم

بلند می‌کرد.

در برابر خاله سعادت همیشه عاجز بودم. سعی کردم با نگاه به او نشان
 دهم که تا چه حد از این حال و هوا بی‌زارم اما او سریع به سمت در
 چرخید و ادامه داد:

_نمی‌خوام به هیچ عنوان بیشتر را از ده دقیقه منتظر بمونم دلوان...پس
 زود باش....

بیرون رفت و من بلا تکلیف از حال و روز خودم را، با خودم تنها گذاشت.
 کلافه نفسم را بیرون فرستادم و خسته تر از همیشه به گوشی نگاه
 کردم. راهی نبود. شاید بهترین راه حل همین بود. من باید دوباره
 جلسات مشاوره‌ام را از سر می‌گرفتم. فقط این طور می‌توانستم کمی به
 خودم مسلط شوم.

زودتر از ده دقیقه بیرون آمدم و با قدم‌هایی کشیده به سمت سالن رفتم و اولین چیزی که نظرم را جلب کرد صحبت خاله سعادت با تلفن بود. متوجهی حضورم شد و به سمتم چرخید. گوشه‌ی لبش آرام بالا رفت و گفت:

_الان این جاست... نصف عمرش کردی کژال... این طوری بخواد ادامه بده از پا در می‌آد... ضمناً خطش حاضره... همون ساعتی که گفتی، می‌گم باهات تماس بگیره... فعلاً بیا باهاش یکم صحبت کن تا حالش جا بیاد و آماده بشه برا جلسه‌ی مشاورش...

نفس حبس شده‌ام آزاد شد و روند کند قلبم با تپش بالایی به حرکت افتاد. مادرم بود. بالاخره بعد از این همه چشم‌انتظاری تماس گرفت. بال درآوردم و به سمت خاله سعادت پرواز کردم. بدون آنکه به نگاه سنگین اطراف اهمیت دهم.

الو دایه*{مامان}...

صدای خنده‌ی نرم و مهربانش بغضم را پاره کرد.

جان مادر...قربونت برم من...خوبی نازارکم...

اشک از گوشه‌ی چشمم به روی گونه‌ام چکید و با صدایی لرزان گفتم:

کجایی دایه؟!...من...من مردم از نگرانی...

برایم مهم نبود که چندین جفت چشم ناظر بر این حال من هستند،

فقط می‌خواستم صدایش را بشنوم. "هیش" آرامی گفت و ادامه داد:

من قرار نیست طوریم بشه دلوانم...قرار نیست اتفاقی برام بیفته
 مادر...اگر اون روز نمی‌تونستم خودم باهات صحبت کنم واسه این بود
 که یکم ناخوش شده بودم اونم چون فهمیدم دایی اردلان شماره‌ی تو رو
 به دست آورده...ولی این به این معنا نیست که می‌تونه بلایی سر تو یا
 من بیاره...به این معناست که نمی‌خوام خاطرت مکدر بشه...

لبم را گاز گرفتم تا صدای گریه‌ام بلند نشود.

چجوری آخه مامان؟؟...چجوری شماره‌ی منو گیر آورده؟

سکوت کوتاهی کرد و دوباره با لطافت گفت:

از گوشی من برداشته...گوشیم یه صبح تا ظهر گم شد بعدم پیدا شد.

پسر ئالان دیده بود که کی برداشته اومد بهم گفت...یکی از کارگرای

مزرعه رو وادار کرده بوده گوشی منو ببرن براش...دیگه نمی‌دونم چجوری

رمز گوشی و باز کرده و شماره‌ی تو رو پیدا کرده... فقط خوشحالم که به عادت همیشگی پیام‌ها و لیست تماس‌ها و پاک کرده بودم.

بدنم خالی کرده بود. هم خوشحال و آرام شده بودم و هم از درون به خاطر این پی‌گیری دایی اردلان نگران؛ اما می‌دانستم که جایم امن و امان است.

_الان چطوری مامان؟

_گفتم که خوبم عزیزکم... یه خبر برات دارم... ژیار و همسرشم دارن میان مزرعه پیش من... یه جورایی دورو بر من داره شلوغ می‌شه...

آتش گرفتم و تلخ خندی زدم.

چه خوب... همه کنارتن... به جز دخترت... چه خوب که اینا می‌تونه،
 حالتو خوب کنه ماما... ولی می‌دونی چیه؟... حال من اصلاً خوب
 نیست... البته... اگر حال من برات مهم باشه...

بی‌اختیار تلخ شده بودم اما پشیمان هم نشدم. معده‌ام زودتر از همه
 شروع به واکنش نشان دادن کرد. حالا که صدایش را شنیده بودم توقع
 نازکشی بیش‌تری داشتم اما او خوشحال بود از شلوغی دور و اطرافش،
 یک شلوغی کاذب که برای من جایی نداشت.

من دیگه می‌خوام برم... خوشحالم که خوبی ماما... خدا حافظ.

این رسماً اولین حرفهای تند و پر کنایه‌ای بود که به مادرم زده بودم اما
 مهم نبود. او به جای اینکه برای بودن در کنار من خوشحال باشد،
 خوشحالی‌اش از حضور دایی ئالان و حالا هم ژیار بود و این یعنی به خوبی

نبود مرا جبران کرده‌اند. نمی‌دانم چرا سرم سنگین شده بود. شاید درد و سوزش معده‌ام بود که بدنم را کرخت‌تر می‌کرد.

گوشی را قطع کردم و با حجم پر بار گلو و معده‌ی به قل قل افتاده‌ام، به عقب برگشتم. جز خاله سعادت که روی مبل نشسته بود خبری از هیچ کس نبود. با این که مطمئن بودم سنگینی چند جفت نگاه را در بدو ورودم به سالن به روی خودم حس کردم. نفس.. من نفس کم داشتم باید به هوای آزاد می‌رسیدم.

_من...من حاضرم خاله...بریم؟

فقط نگاهم کرد. عمیق و طولانی و البته پرحرف. حرف‌هایی که من معنی‌شان را نمی‌فهمیدم. بلند شد و جلو آمد. گوشی را از دستم گرفت و گفت:

—بریم عزیزم...

زودتر از او قدم به جلو گذاشتم تا هرچه زودتر به هوای آزاد برسم که صدایش در گوشم نشست.

—مدارکت و یادم رفت... برو تو حیات منم الان می‌آم...

بی آنکه به عقب برگردم سری تکان دادم و "باشه" ی آرامی گفتم. باید زودتر نفس می‌کشیدم. نفسی را که گم کرده بودم. با بی‌حواسی تمام دستم را به روی دستگیره‌ی در گذاشتم و در را کشیدم اما به جای بیرون رفتن با سر به سینه‌ی محکمی برخورد کردم و به جای تنفس هوای تازه، با موجی از عطر گرم و تلخی از میان لباس آبی رنگ مقابل چشمانم، رو به رو شدم.

یک موج لطیف که در عین تلخی به شدت گرم و مطبوع بود و برای درون
 یخ زده‌ی من از هوای تازه هم موثرتر عمل کرد. عطری که عجیب
 نامتعارف بود اما من نمی‌خواستم برای فاصله گرفتن تلاش کنم. چراکه
 حس امنیت عجیبی را روانه‌ی روح خسته‌ام کرد.

چشمانی که سنگین شده بود را بستم و باز هم نفس کشیدم. نفسی
 همراه با فرو فرستادن بغض و بالاخره بعد از چندین دقیقه چشمانم را به
 سختی باز کردم و به سختی عقب رفتم و تازه متوجه‌ی موقعیتی که
 درونش گرفتار شده بودم، گشتم.

سرم را آهسته بالا آوردم و با دیدن یک جفت چشم آبی پررنگ که در
 میان گره کور ابروهای پرپشت‌اش خودنمایی عجیبی داشت مات شدم.

بی حرکت و ساکت.... فقط نگاهم می کرد. نگاهی که در برابر دست و پای
 شل شده ی من به شدت خانمان سوز عمل می کرد. قلبم با سرعت بالایی
 شروع به نواختن کرد. زبانم از شرم بند آمده بود و فقط نگاهم در نگاه
 مرموزش می چرخید تا اینکه بالاخره صدای بم و محکمش مرا وادار به
 واکنش کرد.

_حالتون خوبه؟...زیاد خوب به نظر نمی یاید...

حالم؟...خوب بود. نه...نبود. نمی دانم شاید خوب بود اما تا قبل از این
 برخورد سبک سرانه ای که اصلا در خور شخصیت من نبود. من عملا تا
 چند دقیقه قبل خودم را به سینه های پهن مرد مقابلم سپرده بودم و
 این اتفاقی بودنش را فقط خودم می دانستم، قطعا این نگاه برای همین
 بود.

_م...من...من..

چشم ریز کرد و دقیق خیره‌ام شد.

_شما چی؟

آب گلویم خشک شده بود و هرچه بیش‌تر در مقابلش می‌ایستادم،
بیش‌تر ناتوان می‌شدم. هم حس بدی داشتم هم حس شرم وحشتناکی
از این تصادف مزخرف.

_م...ن...می‌خواستم یعنی...چیز...داشتم چیز...

نگاهش عادی شد. فنجانی که تازه در دستش دیدم را به دست دیگرش داد و به در تکیه زد. دست دیگرش را در جیب شلوارش فرو کرد و تک ابرویی بالا انداخت.

_من تنها موردی که خوب متوجه شدم، چیز گفتناتون بود...

بی‌اختیار اخم کردم و تازه به خودم آمدم. داشت بازی می‌کرد. شاید هم از این حال و روز من لذت برده بود. از تصور لذت بردنش تمام تنم مور مور شد و شعله‌ی خشم درونم روشن شد. شعله‌ای که حتی درد معده‌ام را هم کم رنگ کرد.

نمی‌دانم از نگاهم خواند یا از قدمی که به جلو گذاشتم. هرچه بود فهمید که حرفش به مزاجم خوش نیامده. نامحسوس آب گلویم را پایین فرستادم و این بار محکم تر گفتم:

داشتم می‌آمدم بیرون...حواسم نبود که شما دارید می‌آید داخل...الان اجازه هست؟!

به راحتی می‌فهمیدم که از تغییر ناگهانی من شگفت زده شده. این از جفت ابروهایی که بالا پرید مشخص بود. دقیق در صورتم نگاهش را گرداند و بعد عقب رفت و راه را باز کرد و گفت:

البته...بفرمایید سرکار خانم...فقط...فکر کنم موقع برخوردتون با من، متوجه نشدید شالتون مثل لباس من، لکه شد...

چشمانم تا ته باز شد و به مسیر دستش نگاه کردم. لک بزرگی به روی شالم افتاده بود درست مثل پیراهن او و این قطعا حاصل برخورد من با لیوان درون دست او بود. شرمنده لب گزیدم و گفتم:

_واقعا متاسفم...اصلا متوجه نشدم...

_برای من که مشکلی نیست...چون می خوام برم اتاقم ولی برای شما فکر کنم بد باشه...چون فکر کنم دارید می رید بیرون...

تازه فهمیدم منظورش چیست. خجالت زده از اینکه گمان کردم با دستپاچگی من غرق لذت شده سرم را پایین انداختم و گفتم:

_آره الان...الان می رم عوضش می کنم...بازم متاسفم به خاطر اتفاقی که افتاد...

عقب گرد کردم تا به سمت اتاقم بروم که صدایش در گوشم اکو شد.

_یه شال طلب شما...منم به خاطر پاره شدن شالتون متاسفم...

پاره شدن؟...سریع شالم را بالا آوردم و تازه متوجهی پارگی وسط لکی که

افتاده شده بود شدم. چشمانم گرد شد. چطور پاره شده بود. بی اختیار

به سمتش چرخیدم تا اثری از شی تیز در او پیدا کنم که او زودتر اقدام

کرد و انگشتش را بالا آورد و من تازه متوجهی انگشت بزرگ و زیبایی که

زیباییش بیش از حد چشمگیر بود، در دستش شدم.

_اومدم لیوان و دور کنم ازتون که شالتون گرفت به گیرهی بالای

انگشترم...ببخشید...

چه سنگ عجیبی داشت. چه جلوه‌ی خاص و قشنگی داشت. درست مثل صاحبش عجیب بود. عجیب اما خاص؛ به گونه‌ای خاص که حس دایی ئالان یا دایی دادیار و ژیار را به من می‌داد. حتی با اینکه می‌دانستم صاحب این خانه با کثیف‌ترین فرد زندگی من نسبت خونی دارد. کلا با همه‌ی اهل این خانه این حس مثبت را داشتم. با اینکه می‌دانستم قاتل نوجوانی و جوانی من نسبت نزدیکی به آن‌ها دارد اما، حساب مرد این خانه از همان اولین برخورد با او و دیگر مردان فرق داشت. شاید به خاطر اطمینان خاطرهای مادرم و خاله سعادت بود و شاید هم به خاطر شخصیت خاصی که خود او داشت.

مشکلی نیست... به هر حال اشتباه از من بود...

گفتم و به سمت اتاقم قدم تند کردم. شاید همین دیدگاه تقریبا مثبت به این مرد می‌توانست در قدم‌های بعدی‌ام کمک کند. به هر حال طبق گفته‌های خاله سعادت باید بیشتر برنامه‌هایم در این شهر بزرگ را با او به جریان می‌انداختم و خوب بود که با تمام احساسات بدم به مردها، حس زیاد بدی به او نداشتم.

تمام مدتی که در اتاق مشغول نگاه کردن به شال و روسری‌هایم بودم، او، لباس و چشمان ست شده‌اش، عطری که در تمام این بیست و پنج سال نشنیده بودم. نگاه نافذ و خاصی که داشت و بیشتر ادب و کمالاتی که در عین جدیت به خرج می‌داد، همه باعث شده بود که در میان رنگ‌های مقابلم گم شوم.

در اتاق زده شد و خاله سعادت با صورتی آرام وارد اتاق شد و سوالی نگاهم کرد.

فکر می‌کردم توی حیاط باشی دلوان جان!...

هول شدم و با صدایی که از سکوت و ذهن مشغول گرفته بود گفتم:
آ..آره...ولی خب اومدم شالمو عوض کنم...

عمیق نگاهم کرد.

چرا عزیزم؟...خیلی به مانتوت می‌اومد که...

رو برگرداندم و با انتخاب یک روسری قواره بزرگ که به ظاهر می‌آمد و به نظرم در این لحظه، عجیب آرام بخش واقع می‌شد را بیرون کشیدم و گفتم:

—آره ولی خب، کثیف شد...این خوبه به نظرم...

به روی سرم انداختم و قبل از آنکه خاله حرف یا سوال دیگری بپرسد کیفم را برداشتم و از کنارش گذشتم. نمی‌دانم چرا تمایلی به صحبت در این باره نداشتم. نه فقط برای خاله، حتی منطقم کاملاً بیخود و خودسر اجازه نمی‌داد خودم هم به این برخورد کاملاً اتفاقی و صاحب این برخورد زیادی فکر کنم.

پشت سرم بیرون آمد. بی آنکه دیگر چیزی بپرسد یا حرفی بزند. حتی کل طول مسیر هم فقط در مورد حرف‌هایی که مربوط به حال این روزهایم

بود می‌گفت تا بدانم وقتی مقابل مشاور جدید قرار می‌گیرم باید از چه چیزهایی صحبت کنم.

پرونده رو قبلا برای این مشاور جدیدت ارسال کردن...یه چیزایی می‌دونند من فقط مراحل تکمیلی درمان داروییتو آوردم گفتم شاید به دردشون بخوره...تو فقط تمرکز کن به حرف‌هایی که می‌خوای بزنی...

لبخند زدم. به مادرانه‌هایی که بی هیچ چشم داشتی خرج من می‌کرد. مثل همیشه نگران و دلسوز، برای آرامشم تلاش می‌کرد. دستش را گرفتم و کف دستش را بوسیدم.

خاله...ممنون که این همه سال یه روزم ازم غافل نبودی...ممنونم که متوجه‌ی دردم هستی و نمی‌ذاری این درد بخواد ریشه کنه توی وجودم...من...من همیشه مدیون مهربونی شما هستم...

به آنی در نگاهش غم نشست. دستش را کشید و به روی شانه‌ام گذاشت و طی یک حرکت آرام مرا در آغوش گرفت و سرم را بوسید.
 _تو سال‌هاست که جای هُمای منو گرفتی... من ممنونم که اجازه می‌دی برای آرامشت تلاش کنم دلوانم... من به تو مدیونم که حاضر شدی دخترم بمونی تا التهاب داغی که این همه سال روی دلم سنگین هست کمرنگ‌تر بشه...

سرم، صورتم و بعد هم دستانم را بوسید و ادامه داد:
 _برو خاله... من دارم می‌رم جایی... تا تموم بشه برمی‌گردم... گوشیتو یادت نره خاموش کنی...

"چشمی" گفتم و صورتش را بوسیدم. این زن بهترین موهبت در این دنیای بی معرفت برای من شده بود.

پیاده شدم تا به سمت ساختمان بروم که برایم بوق زد.

_جانم خاله؟

_دلوان...درمورد احساساتی که این روزها به مادرت داری هم

بگو...خصوصا تمام دلخوری‌هاتو...

مکث کردم. لبم را گاز گرفتم. دلخوری‌های من چیزی نبود که بتوانم آن

را پوشش دهم. برای همین خاله خیلی خوب می‌دانست که چه حال و

روزی دارم. فقط با یک تکان سر حرفش را تایید کردم و راهی ساختمان

مقابل شدم.

خاله سعادت، دست روی نقطه‌ای گذاشته بود که خوب می‌دانست
 ضعف من محسوب می‌شود. من هیچ وقت عادت به گفتن دلخوری‌هایی
 که از مادرم درونم ریخته می‌شد را نداشتم. اشک می‌ریختم و درد و دل
 می‌کردم اما نه برای مشاورم. برای خاله سعادت و حالا بعد از سال‌ها
 متوجه شده بودم که باید حتما در این باره با مشاورم صحبت کنم.

دنیا‌ی عجیبی‌ست. اینکه فرزند آدم بداند که مادرش برای آرامش او
 خودش را به هر دری می‌زند اما نتواند این مسئله را راحت بپذیرد.
 احساس مرا، فرزندان طلاق می‌فهمیدند یا فرزندانی که در نبود پدرشان،
 یک کوه به اسم مادر، در مقابل چشمانشان شانه خمیده می‌کرد اما
 نمی‌گذاشت شانه‌های آن‌ها خمیده بماند. در برابر حرف‌ها سرسخت و
 قوی می‌ایستاد اما نمی‌گذاشت فرزندش احساس ضعف کند.

این بخشی از حال من است. بخشی که سرنوشت مرا رقم زده بود. یک
 سرنوشت مشترک، بین من و شاید شصت یا هفتاد درصد دختران
 سرزمینم. حتی با وجود داشتن سایه‌ای به اسم پدر، بالای سرشان.
 آن‌هم فقط به خاطر زن بودنمان. چرا؟ واقعاً چرا؟

_الو...سعادت جان سلام خوبی؟

سعادت ماشین را در زیر سایه‌ی درخت پارک کرد و نفس عمیقی گرفت.

_سلام کژال جان...تو چطوری؟...بهتر شدی؟

صدای کژال در کنار بغض خفهاش باز هم آرام بود.

_خوب می‌شم...تموم می‌شه...دلوان آروم‌تر شد؟

"هوف" بلند سعادت در گوش کژال فقط زخم بود.

_خوب؟!...به نظر تو دختری که این همه سال دنبال یه دلیل موجه برای

نبود مادرش کنارش هست، خوب می‌مونه؟...کژال چرا نمی‌گی و خودتو

راحت کنی؟...بابا گور بابای هر چی سرمایه‌ست...تو بزرگترین سرمایه‌ات

این دختره...کم ضربه نخوره...کم آسیب ندیده...ول کن اون زمین‌های

کوفتی رو...مگه نگفتی دادیار و ئالان دارن درستش می‌کنند؟...خب چرا

خودت نمی‌آی اینجا کنار دخترت باشی؟

سکوت مقطعی کژال دل سعادت را داغ کرد. می‌دانست جوابش همان

جواب همیشگی‌ست.

_تو دیگه چرا می‌گی سعادت؟...تو خودت خوب می‌دونی که من نمی‌تونم
 تا تکلیف دارایی‌های دخترمو مشخص نکنم پیام اونجا...این همه ساله از
 دهیار بگیر تا شهردار کل این روستارو اردلان به چنگ گرفته...اگر این
 سرمایه‌ها نباشه فردا دلوان چجوری می‌خواد به آرزوهاش برسه؟...اموال
 پدرشه...امال خودمو که خورد یه لیوان آبم روش...تو خودت شرایط و
 حال منو می‌دونی سعادت...اول اینکه باید سرمایه‌ی بچه‌مو، امانتشو،
 برسونم دستش...دومم اینکه...

چانه‌ی سعادت لرزید.

_باید به دوری من عادت کنه سعادت...این تنها لطفیه که می‌تونم بهش
 بکنم...تو زرین تنها کسایی هستی که می‌تونید مراقبش باشید...با
 اینکه از هم خون‌خاندتون می‌ترسم ولی دلم به شما دوتا خوشه...

خون در رگ های سعادت یخ بست و عرق سردی بر تنش نشست. آب دهانش را با بغض و به سختی پایین فرستاد و گفت:

_نذار حس بد با دلوان بمونه... نه... نه... نه زرین... هیچ کدوم نمی‌تونیم جای تو باشیم کژال... زودتر تموم کن این بازیو... بعد بیا پیش بچه‌ات...

باز هم بین‌شان سکوت شد و اینبار کژال با دلی لرزان گفت:

_تموم می‌شه... امیدم به خداست ولی بعد از خدا... شما... مگه نه سعادت؟... تو... تو و زرین که... که نمی‌ذارید بلایی سر بچه‌ام بیاد مگه نه؟

اشک آرام از گوشه‌ی چشم سعادت به روی گونه‌اش ریخت.

_جای دلوان روی چشم من و زرین...ولی جای تو هم باید کنارش
 باشه...پس به بعدی که داری می‌گی فکر نکن کژال...بیا شروع کن به
 درمان...

صدای نفس عمیق کژال را شنید و دست سردش را بالا آورد. چه می‌شد
 اگر دلوان خیلی چیزها را می‌فهمید؟ باز هم دلوان..دلوان که هیچ گاه
 نباید می‌فهمید چه اتفاقی افتاده و واقعیت پشت پرده چیست.

_دلم به ترکیب خون خان و زرین خوشه که دخترم توی خونه‌ی زرین،
 کنار پسرش، کنار برادرزاده‌ی مهلقا، مونده...دلم به تو و حمایتت خوشه
 والا که می‌دونی اون بچه چقدر از جنس مذکر می‌ترسه...

لبش را محکم گاز گرفت تا صدایش مثل تنش لرز نگیرد. نگاه امروز
 دلوان و هیرمان را به یاد آورد و بی اختیار لبخند تلخی بر لب نشانند.
 دلوان برای اولین بار بود که به جنس مذکر آن‌هم در این موقعیت
 واکنش بدی نشان نداده بود.

_جای دخترت کنار من و زرین و هیرمان، خصوصاً هیرمان، امن...نگران
 هیچی نباش.

نفس آسوده‌ی کژال دلش را مالامال غم کرد.

_خدا برای من حفظتون کنه...این تنها امانتی منه سعادت...تو...تو خیلی
 سال مادر دلوان منی...و البته...مادرشم می‌مونی...

چشمانش با درد بسته شد و اشک‌هایش، پهنای صورتش را گرفت.

ـنگو کژال...خواهش می‌کنم نگو...فقط بحث دلوان نیست...منو و زرینم
 داغون می‌شیم با این حالت...بس کن...تموم کن...پاشو بیا زن...پاشو
 بیا شروع کن تا دیرتر نشده...

خنده‌ی نرم کژال بدتر آتشش می‌زد.

ـچقدر هندی شد سعادت...می‌دونی مثل کی؟...

صدای فین فین سعادت، برق چشمان کژال را خشک کرد.

ـمثل روزی که بهتون گفتم آماده شید برای خداحافظی...چون تا چند ماه

دیگه برای همیشه با اورهان می‌رم ترکیه...اون روزم همینطوری گریه

کردیم...هر سه تامون...فقط مجرد و پیر دخترتون من

بودم...نمی‌دونستیم خوشحال باشیم از اینکه بالاخره شوهر گیرم اومده

یا اشک بریزیم از دور شدنمون...چی شد؟...هوم؟...من رفتم؟...

"هه" تلخی گفت و ادامه داد:

_نه تنها نرفتم... بلکه با یکی دیگه اضافه شدم به جمعمون... الانم
همینه... نترس... بادمجون بم آفت نداره... می‌آم... انشاءالله که
می‌آم... انشاءالله که این دهیار جدیدو زودتر از اردلان ما گیر میاریم...

سرش را به روی فرمان گذاشته بود و داشت به همان روزهایی که کژال
گفته بود فکر می‌کرد. روزهایی که خیلی زود تبدیل شد به یک راز سر به
مهر و هیچ وقت علت و دلیلی برایش وجود نداشت... البته برای همه به
جز کژالی که همه چیز را می‌دانست و تا به امروز لب بسته بود.

_سعادت فقط یه زحمت دیگه دارم برات...

"جانم" آهسته‌ای گفت و منتظر شد.

_جانت بی بلا خواهرم... خبر نبود دلوان، توی کل دو تا روستا پیچیده و کم کم بیشترم می‌شه... ازت می‌خوام، اگر... یک در هزار... خبری از مهلقا، خونه‌ی زرین شد... کژالو بکشونی خرم آباد... مبادا بذاری مهلقا با دختر من رو به رو بشه...

خودش بیشتر از کژال از اینکه مهلقا بخواهد با دلوان دیدار کند، بی‌زار بود برای همین مطمئن تر از همیشه گفت:

_مهلقا حتی برای حلالیتم باید توی خواب ببینه روی دلوانو... نگران نباش.

همین جمله برای اطمینان حال کژال کفایت کرد دیگر مهم نبود. هیچ چیز مهم نبود. به جز خدا و واسطه هایی که برای دخترش آفریده بود.

تلفن را قطع کرد و به گوشی‌اش نگاه انداخت. هنوز نیم ساعتی به پایان جلسه‌ی مشاوره مانده بود. دلش بی اختیار هوای خاطراتی را کرده بود که حتی در شیرین‌ترین حالت هم درد داشت.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست. به روزی فکر کرد که کژال با پیراهن سبز زیبایش کنار اورهان نشست و او با دیدن آرزوی برآورده شده‌ی دوست و یار قدیمی‌اش از خوشحالی اشک می‌ریخت. خیلی جوان بودند. هر سه زن حاضر در جمع جوان بودند. زرین به خاطر خان بودن همسرش سرسنگین نگاهشان می‌کرد اما در همان حالت هم شیطنت و شادی را در نگاهش به سمت کژال روانه می‌کرد کژال که

همیشه زیبایی‌اش زبانزد کل روستا بود از سن ده سالگی خواستگاران زیادی داشت به خاطر رسیدن به آرزوی قلبی‌اش درست مثل خود زرین، زیر پوستی جوابش را می‌داد و او... با شکمی که برجسته که نشان از برآورده شدن آرزویش بود در گوش کژال لب زد:

_شاید یک در هزار باشه کژال ولی وقتی صیغه رو می‌خوندن دعا کن این پسرم مثل هما هم خوشگل باشه هم خوش قدم، باشه؟...

به حدی این جمله را در ذهنش مرور کرد که به سکسکه افتاد و با صدای گریه‌ی بلند خودش از میان خاطرات بیرون افتاد. کاش از این خاطرات و این جمله‌ای که سال‌ها خورهای ذهنش شده بود یک روز رها می‌شد.

چه کسی گمان می‌کرد که این جمله برایش به دردآورترین جمله تبدیل شود؟

با صدای زنگ گوشی‌اش به خودش آمد و با اینکه حوصله‌ی جواب دادن به تماس را نداشتم اما با دیدن نام مخاطب چند نفس عمیق کشید و تلفن را جواب داد:

_الو...سلام عزیزم...خوبی؟...کار ما دیگه تموم...کم کم راه می‌افتیم...تو کارت کی تموم می‌شه؟...

_من خیلی وقته منتظرم... می‌خوام بدونم نتیجه چی شد...چرا صداتون اینطوره؟

دم نیم بندی گرفت و گفت:

_خوابم برده بود واسه همین صدام گرفته...برسم خونه همه چیزو برات
تعریف می‌کنم...نگران نباش...بالاخره یه قدم موثر برداشته...

با تاخیر و کلافگی "اوکی" خسته‌ای گفت و اضافه کرد:

_منتظر می‌مونم...

تا خواست در مورد کارهایی که سپرده بود، بپرسد پشت خط نام دلوان
افتاد.

_باشه عزیزم...دلوان پشت خطمه...صبح می‌کنیم...

گفت و تماسش را قطع کرد و به تماس دلوان پاسخ داد:

_سلام دردونه‌ی من...خوبی؟...کارت تموم شد؟

صدای دلوان هم گرفته بود.

_آره خاله...تموم شد...شما کجایید؟...بیام پایین؟

ماشین را روشن کرد و گفت:

_نوبت بعدیتو فیکس کن عزیزم بعد بیا پایین...من نزدیکم..

به صورت ملتهبش در آینه نگاه کرد. باید قبل از رسیدن به ساختمان مطب کمی از التهاب صورتش را کم می‌کرد. از آب معدنی کنار دستش به روی صورتش پاشید و کمی هم خورد و شیشه را پایین کشید تا خنکای بیرون کمی حالش را بهتر کند و تا رسیدن به مطب به برنامه هایی که باید قبل از رفتنش به خرم آباد برای دلوان ردیف می‌کرد، فکر کرد.

برنامه هایی که نمی‌دانست چطور می‌گذرد و دلوان را چطور با آنها باید تنها بگذارد. کم کم وقت آن رسیده بود که دلوان از بنیاد با خیلی چیزها رو به رو شود. شاید اینطور بهتر می‌توانست خودش را آرام نگه دارد یا بالاخره می‌توانست با آن کنار بیاید. البته این فقط تصور او بود و باید حتما با مشاور دلوان هم صحبت می‌کرد. نظر قطعی را فقط او می‌داد و بس.

سال ۱۳۸۷

چشمان هیرمان پر از خشم و داغ به در خانه‌ی هاشم خان بود و پسرانش. پسرانی که مشعل خاموش را در دست داشتند و سرسخت

مقابل در ایستاده بودند. در سرش کلمه به کلمه‌ی حرف‌های حک شده
 به روی کاغذ می‌چرخید و رنگ نگاهش را به مرد و پسران این خانه
 منفورتر می‌کرد. به ماشین‌های پشت سرش که همه برای اسکورت آمده
 بودند نگاه کرد و با صدایی سخت و دلی که حالا نسبت به روزبه حس
 پشیمانی داشت گفت:

_آماده‌ای روزبه؟...

برخلاف تمام حرف‌هایی که به روزبه گفته بود هنوز هم صدایش پر از
 بغض بود و او تازه می‌فهمید که درد این پسر حسابی سنگینی می‌کند بر
 شانه هایش.

_آماده‌ام...

آرام به سمتش نگاه انداخت. صورتش بر خلاف صدای لرزانش درست مثل خود او پر از اخم و عصبانیت بود. لاقل در ظاهر این چنین نشان می داد. دستش را به روی دستگیره‌ی در گذاشت و زیر لب برای بار آخر او را مخاطب قرار داد.

_حرفایی که زدمو یادت نره...

"باشه" ی آرام روزبه را شنید و در دل دعا کرد که این لحن را در مقابل این طایفه نداشته باشد. باید امروز برای همیشه این رسم را در طایفه‌ای که بزرگش پدر او بود، برانداز می کرد. با قامتی راست و چشمانی برزخی از ماشین پیاده شد و نگاه تیره شده اش را به پسران این خانه انداخت.

از همان دسته نگاه‌هایی که برای همه آشنا بود. چشمان پسران هاشم خان با جدیت به روی او بود اما با دیدن نگاه خشک هیрман، عقب

نشینی کمی در چشمانشان نشست و به سرعت نگاهشان را به روزبه انتقال دادند اما دیدن چشمان یخ و سرد روزبه در کنار شانه های راست و گردن کشیده اش هم متعجبشان کرد و هم حس ترس ناشناخته‌ای را به جانشان انداخت.

صدای باز و بسته شدن در ماشین ها یک به یک در گوش همه می‌نشست و همین هم سر همسایه ها را از خانه هایشان بیرون کشید. این نشان خوبی نبود و در دید تمام پسران هاشم خان مسلم نشست. _بگید باباتون بیاد بیرون...

پسر بزرگ هاشم خان که این لحن خاص هیрман را می‌شناخت با دلی که مملو از تنش شده بود جلو آمد و گفت:

_سلام خانزاده...بابا داخل منتظر شما هستن.

هیرمان بدون نگاه کردن به او دم محکمی گرفت و فکش را به روی هم فشرد.

_من به خونه‌ای که نقض قوانین کرده. اونم در کنار یه تهمت کثیف و بزرگ، پا نمی‌ذارم...

هر چهار پسر مقابل در چشمانشان گرد شد اما بدترین و جنگ طلب ترین نگاه مربوط به پسر کوچک خانه بود که این بلای آسمانی را بر سر خانواده‌اش نازل کرده بود. قدمی جلو گذاشت و با رویی تند شده گفت:

_چیه خانزاده...بدهکار این بازی ماییم انگار؟؟

اینبار نگاه بُرنده‌ی هیرمان مستقیم چشمان پسرک ناخلف را نشان گرفت و قدم محکمی را به سمتش برداشت. چشمان سرخش را از بالا به صورت سرخ پسرک انداخت. پسرکی که روزبه برایش گفته بود تنها عضوی که همیشه مریم از دست ظلم هایش فراری بود و احتمالاً "کشته شدن مریم کار اوست. فک فشرد و با صدایی که از شدت خشم بم شده بود گفت:

_معلوم می‌شه بدهکار این بازی کیه بچه...منتها...دعا کن که بدهکارش ما باشیم نه شما می‌دونی چرا؟...چون...بد بلایی سر تو یکی که ناخلف این خاندانی می‌آرم...

شوکه قدم پسر کوچک هاشم خان عقب رفت. مستقیم به ماجرای اشاره کرده بود که مقصر کاملش خود او بود و نمی‌دانست از کجا این

ماجرا درز پیدا کرده. با این حال نگاه پر کینه و نفرتش را به روزبه که هم‌چون خودش نگاهش میکرد انداخت و گفت:

منم دعا می‌کنم شما نباشید چون ما هم خوابای خوبی برای شازدتون ندید...

هنوز حرفش تمام نشده بود که فریاد هیرمان به هوا رفت و همه را میخکوب کرد.

این خونه بزرگتر نداره که این بچه شده سخنگو؟...

گفت و قدم محکم دیگری به جلو گذاشت و محکم به تخت سینه‌ی پسرک زد. به حدی محکم که پسر به زمین افتاد و شوکه به او نگاه کرد. هم او و هم برادرانی که مشخص بود هنوز در تب داغ رخ داده مات هستند. مقابل در ایستاد و بلندتر از قبل فریاد زد.

_هاشم خان...هاشم خان؟!...بیا دیگه...مگه نگفتی روزبه فرار کرده؟...مگه نگفتی مشعل روشن می‌کنی اگه نیارمش؟...بیا آوردمش...

سر هاشم خان از پنجره ی بزرگ خانه بیرون آمد و با نگاهی پر از درد گفت:

_سلام خانزاده...قابل نمی‌دونی بیای داخل حرف بزنیم؟...هیچ کس از اهل روستا خبر از چیزی نداره...چرا نیومده فریاد می‌زنی؟

نیش‌خند تلخ هیرمان خار شد و در چشمان هاشم خان نشست.

_اتفاقا" می‌خوام خبر دار کنم همه رو...می‌خوام حق به حق دار برسه...به

پسراتم گفتم من حرفی با اهل خانه‌ی قرار شکن ندارم...اومدم تکلیف

مشخص کنم و برم...یه تکلیف کامل که دیگه نه حرفی برای شما

بمونه...نه تهمتی برای ما...

به عقب برگشت و رو به روزبه گفت:

—بیا جلو روزبه...

دوباره به هاشم خان نگاه کرد و ادامه داد:

—بیا پایین هاشم خان...مگه نگفتی فرار کرده؟...پس چرا سرسخت و

محکم توی روستا بود؟...

هاشم خان با تردید بر جایش ایستاد و به او و بعد هم روزبه که با اخم و طلبکاری به او نگاه می‌کرد خیره نگاه می‌کرد. می‌فهمید یک جای این ماجرا درست نیست اما خدا خدا می‌کرد که آنچه در تصورش می‌چرخد نباشد.

ـ بیا دیگه... بیا تا قبل اینکه مشعلو من از پسرات نگرفتم و برم وسط
روستا روشن کنم...

دلش فرو ریخت. با قدم‌هایی که سست شده بود از پنجره فاصله گرفت
و آرام بیرون رفت. همزمان با بیرون آمدنش از حیاط پسر بزرگ خانه
دستش را پشت هیرمان گذاشت و گفت:

ـ خانزاده لطفاً "برید داخل... ما نمی‌خوایم خبر توی روستا بیپیچه... شما
که گُرِ گچی* {پسرعمه} رو آوردین برید داخل در خفا تموم کنید.

هیرمان با جدیت به عقب برگشت و به زیر دست پسر هاشم خان زد و
رخ در رخس گفت:

ـ نشنیدی به بابات چی گفتم؟... باید به توام بگم که اگر دادخواهی باشه
می‌خوام عمومی باشه؟... نقض شده قوانین... حالا چه حق با شما باشه

چه نباشه...این وسط امضایی که خود پدرت کرده زیر سوال
رفته...می‌دونی یعنی چی؟...

به خوبی برای همه جا انداخت که روزبه را آورده که اگر حق با آن‌ها باشد
به تقاص عملش برسد و در ازای آن پدر آن‌ها و حتی خود آن‌ها هم به
خاطر نقض قوانین به جزای عملشان برسد. فکری که تک تکشان تا صبح
با آن دست و پنجه نرم کرده بودند به جز برادر کوچکی که گمان می‌کرد
می‌تواند با این موضوع معامله کند و حالا با دیدن روزبه و هیرمان اوج
ترس خانواده‌اش را فهمیده و زبان به دهان گرفته بود.

هاشم خان قدم زنان جلو آمد و وقتی به هیرمان رسید با نگاهی که درد و
بغض درونش فریاد می‌زد، به اطراف و همسایه‌هایی که بیرون آمده

بودند اما از ترس حضور خانزاده و پسران او جرات جلو آمدن نداشتند،
با صدایی آرام گفت:

_من فقط حق شرف دخترمو می‌خوام...دخترم بی عفت شده...خون
ریختم؟...درست...قوانینی که خودم امضا کردم رو نقض کردم درست
تقاصم می‌دم قبول...ولی قبلش باید تقاص بگیرم...

هیрман با گردنی راست و نگاهی نافذ دستش را پشت کمرش گذاشت و
بی درنگ گفت:

_کو شاهدت؟

هاشم خان خنثی اما پسرانش شوکه نگاهش کردند. می‌دانست که به
اینجا می‌رسند و امید داشت که هیрман مثل پدرش نباشد اما برخلاف
تصورش او حتی از پدرش هم سرسخت تر بود.

— هوم؟... کو شاهدت؟... مگه نمی‌گی کار این پسر،... کو شاهی که اینو بگه؟

چشم در چشم هم خیره به هم نگاه کردند تا اینکه بالاخره پسر کوچک هاشم خان با صدایی که کم از فریاد نداشت گفت:
— خود خواهرم گفت... ما الکی به کسی تهمت نزدیم.

بی آنکه به سمت او کوچکترین نیم نگاهی بیاندازد باز هم به هاشم خان گفت:

— گفتم کو شاهدت هاشم خان؟...

و این یعنی اصلاً او را حساب نمی‌کند. پسرکی که کم مانده بود از این نادیده گرفته شدن منفجر شود. صدای هاشم خان با تاخیر درگوشش نشست.

—خود مریم گفت...

هیрман بدون کوچکترین تغییری در صورتش سری تکان داد و گفت:
—خوبه... بهش بگو بیاد...

دست هاشم خان از درد درونش مشت شد.
—گفتم تقاص می‌دم...

ابروهای هیрман بالا رفت و گفت:

— برای چی قرار تقاص بدی هاشم خان؟... مگر اتفاقی افتاده؟

سکوت بدی میانشان حکم فرما شد. سکوتی که با فریاد بلند هاشم خان در هم شکست.

— کشتمش... من... من دخترمو کشتم... ناموسی که لکه دار شده بود رو کشتم... به خاطر این بی‌شرفی که پشت سرت با خیال راحت وایساده کشتم...

صدای هم همه در میان جمعیت‌هایی که دسته به دسته ایستاده بودند، بلند شد. کار از کار گذشت و این یعنی عملاً برنامه علنی شد. هیرمان دم محکمی گرفت و با همان خونسردی ظاهری گفت:

— کشتیش؟... دخترتو؟... چرا؟ چون گفته بود روزبه بهش دست درازی کرده؟...

رنگ چشمانش هر لحظه از خشم تیره تر می‌شد. فاصله‌ی کوتاه بین‌شان را پر کرد و با دقت به چشمان مردی که داغ در دیدگانش فریاد می‌زد ادامه داد:

_باشه... قبول... برو جنازشو بیار... می‌خوام اون جنازه رو ببرم پزشکی قانونی تا آثار تعرضش مشخص بشه... بالاخره مملکت قانون داره... نمی‌شه اون بگه بهم دست درازی شده و تو هم برداری بکشی و بعدم زنگ بزنی به من بگی کار اینه... الان تا ریز ترین مردم مشخص می‌کنند... می‌بریمش پزشکی قانونی... بعدش که مشخص شد کار این

پسر... اونوقت خودم می‌دمش دست شما تا خوب از خجالتش در بیاید و بعدشم خودم تقاص نقض قوانین رو ازتون می‌گیرم...

سری برای هاشم خان که خیلی کم مانده بود به مرز سگته برسد تکان داد و تاکید گفت:

...برو بیارش هاشم خان...برو قبل اینکه دستور تفتیش خونتو بدم...

نفهمید چه شد فقط وقتی به خودش آمد که یقه‌اش در میان مشت مرد مقابلش بود و صدای فریادش در صورت او پخش می‌شد.

...یه جور حرف نزن که انگار برات نگفتم چه بلایی سرش آوردم...یه جور حرف نزن که انگار بهت نگفتم جسدشو انداختم جلوی گرگا و سگای گوهران...

صدای آماده سازی اسلحه هایی که به روی هاشم خان و خانواده‌اش کشیده شد و صدای جیغ زنان و دخترانی که به خانه‌ی خود فرار کردند باعث شد خونسرد تر از قبل دستش را بالا بیاورد و و از همان زاویه به

همه دستور سکوت و صبر بدهد. گوش به فرمانش تفنگ‌های شکاری پایین آمد. دستش را به روی دست هاشم خان گذاشت و آرامتر از قبل گفت:

– پس چجوری می‌خوای ثابت کنی کار روزبه هست؟...گفتی فرار کرده...اومدم می‌بینم هستش...کاملاً سالم و بدون ترس...همینطوری که الان می‌بینیش...گفتی با مادرش رفته...می‌رم می‌بینم عمه‌ام خونه‌ی دخترشه...فقط چون دخترت گفته این اتفاق افتاده همچین ننگی زدی؟...از کجا معلوم می‌کنی کار این پسره؟...هوم؟...

دست هاشم خان آرام آرام شل شد و اشک‌هایی که آرام به روی صورتش ریخته می‌شد صدا دار گشت و این یعنی کیش و مات...در دل همگی‌شان طوفان بود. چشمان برادران مریم به روی برادر کوچکتر که سر پایین انداخته بود و از سر ناچاری به دنبال راه حلی می‌گشت بود و

چشمان روزبه و هیرمان به هاشم خان که در هم شکست و به روی زانو افتاد.

در این میان دل روزبه دست کمی از دل هاشم خان که دستش به هیچ جا بند نبود، نداشت. بی‌تاب یک خلوت بود. خلوتی تا بتواند روزها و ساعت‌ها به حال خودش و مریم که اینطور بازی را باخته بودند گریه کند. به حال خودش و مریم که به بدترین شکل مجازات شده بودند اشک بریزد و ضجه بزند. کاش می‌شد خلاف نظر هیرمان جلو برود و بگوید که حق با مریم بوده. کاش مریم نخواست به زبان به دهن بگیرد و بگذارد که تاوان این ظلم را تک تک خانواده‌اش ببینند. کاش... ای کاش لحظه‌ی آخری که مریم را در آغوش گرفته بود اشک می‌ریخت به جای گوش کردن به حرف او به ندای دلش گوش می‌کرد و بالای سرش

می‌نشست. یا آرامش می‌کرد و او را به خانه می‌فرستاد و قول خواستگاری
را از ته دلش می‌داد.

چه بدبخت بود که از کودکی نوای دلوان در گوشش خوانده شده بود و
باید برای رسیدن به کسی جز او چنین خطا و ریسکی می‌کرد تا از شر
کابوس همیگشی‌اش، دلوان، رها می‌شد و با زندگی آرام کنار مریم به
دنیايش یک مهر نسبتاً "آرام‌تر می‌زد.

صدای مریم همزمان با صدای گریه ی پدرش در گوشش پیچید.

{الان...الان دیگه...چه بخوای...چه نخوای...مجبوری با من

بمونی...برو...برو تا به وقتش روزبه}

بغضش را به اجبار پایین فرستاد تا به اشک تبدیل نشود و آن اشک را
 در حصار دل زخم خورده‌اش آزاد کرد. خصوصا که یاد جمله‌ی خودش
 افتاد. جمله‌ای که منتظر عملی شدنش بود:

{مجبور نیستم مریم...من...من خودمم می‌خواستم که دیگه به دلوان
 فکر نکنم...من خودمم می‌خوام که...باهات بمونم...بد شروع شده
 ولی...نمی‌خوام بد تموم بشه...من پای کاری که کردم هستم...کثیف بود
 اما خدا می‌دونه دلم و گره زده بودم با دلت...}

لبش را از بیرون گاز گرفت و یاد نگاه پر برق مریم افتاد. نگاهی که برای
 آخرین بار در چشمان منتظرش دیده بود.

تهران سال ۱۳۹۶

حالم نسبت به دو سه ساعت پیش خیلی بهتر بود. روحیه‌ی بهتری با حرف‌های مشاور جدید گرفته بودم. البته اینکه مشاور من چشمانش به زیبایی چشمان مادرم بود و مهربانی‌اش درست مثل خاله سعادت، کم تاثیر در موفق بودن جلسه‌ی اولمان نداشت.

با تصور حرف‌هایی که حتی نتوانسته بودم این همه سال به مشاورم در خرم آباد بزنم ولی امروز به دکتر رضوان گفته بودم، لبخند غمگینی زدم. با اینکه یادآوریش چشمان خودم را اشکی کرده بود و ضربان قلبم را نامنظم و معده‌ام را به سوزش انداخته بود باز هم گفتنشان بار بزرگی را از روی سینه‌ام برداشته بود.

نمی‌دانم شاید اثرات روبه رویی با تمام خاطرات کهنه‌ای بود که به ته ذهنم فرستاده بود و به جای خوب شدن دَلَمه‌ای بر روی آن‌ها شده بود و

یا شاید هم اتفاقات اخیری که مرا باز هم سربار یک خانه‌ی دیگر کرده بود.

با صدای بوق ماشین خاله سعادت از جا پریدم و لبخندی به لبخند زیبایش زدم. عینکش را برخلاف آمدنمان به چشمانش زده بود. سریع سوار شدم و بدون اینکه حرفی بزنم به سمتش خم شدم و محکم بوسه‌ای از گونه‌ی برجسته‌اش کردم.

_سلام خاله جونم...

فقط با همان حالت نگاهم کرد و بعد خیلی آرام دستش را جلو آورد و گونه‌ام را نوازش داد.

_سلام به روی ماهت خوشگل من...می بینم که جواب داده مشاور جدید.

سری تکان دادم و گفتم:

_آره واقعا حس خوبی داد بهم...راستش هم خیلی چشماش مثل مامانم بود هم...خیلی اخلاق و مهربونیش مثل شما...

نرم خندید و ماشین را به حرکت درآورد.

_خوشحالم که باهاش رابطه برقرار کردی...نگران بودم نتونی اونطوری که باید و شاید باهاش راحت باشی...

به گفتن "خوب بود" ی اکتفا کردم و دوباره پرسیدم:

_کارتون تموم شد؟...

"اوهوم" آرامی گفت و وارد خیابان فرعی شد.

_فقط مونده دکتر معدت که اون برای بعد از ظهر نوبت داریم...الان
می‌ریم خونه نهارو می‌خوریم بعد یه استراحت کوتاه می‌کنیم و می‌زنیم
بیرون.

بی اختیار خجالت زده شدم. خاله سعادت وقتش را برای من خیلی زیاد
از حد گذاشته بود. سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتانم
شدم.

_به چی فکر می‌کنی دلوانم؟...چی دوباره ذهنتو درگیر کرد؟

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

_من خیلی زحمت دادم بهتون خاله...این همه سال درگیر من هستید

...و

نگذاشت حرفم را تمام کنم. دستش را به روی دستم گذاشت و " هیش "
آرامی گفت:

_تو برای من خود معجزه بودی...اینو بارها بهت گفتم...همیشه هم بهت
تذکر دادم که وقتی این حرفو می‌زنی نگرانم می‌کنی از اینکه نکنه من کم
کاری در حقت کردم یا کاری کردم که احساس بدی داشته باشی...

می‌توانستم نگرانی‌اش را از صدایش حس کنم. به سمتش چرخیدم و
آرام دستش را نوازش کردم.

_خاله من اصلا منظور این مدلی نداشتتم...من...من از الان تا آخر عمرم
 مدیون شما و خاله زرین تاج هستم...ولی می‌دونم چقدر کار داری و
 اینطوری معطل من شدین...

انتظار نداشتتم اما با تاخیر دستم را بالاآورد و بوسه‌ای نرم به رویش
 نشانده.

_من هرچی...هرچی با تو وقت بگذرونم حالم خوبه دلوان...هرچی تورو
 کنارم داشته باشم، حالم خوبه عزیزکم...پس این فکرارو نکن...چون من
 تصمیم دارم شعبه‌ی خرم آبادو بدم دست بچه‌ها و خودم پیام اینجا
 شعبه‌ی جدید بزنم تا هم کنار تو باشم و هم به خواسته‌ی زرین تاج
 واسه کنارش زندگی کردن توی این آخر عمری عمل کرده باشم.

ضربان قلبم با شنیدن این جمله‌ی خاله سعادت چنان به تپش افتاد که کم مانده بود از خوشحالی جیغ بزنم.

_خاله راست می‌گید؟...وا...واقعا" همچین تصمیمی دارید؟

نیم نگاهی از پشت دودی‌های تیره‌ی عینکش به صورتم کرد و لبخند پهنی زد.

_تا حالا از من دروغ شنیدی خوشگلم؟

با چشمانی که ننی اشک داشت به صورت مهربانش زل زدم و از خوشحالی دستم را به روی دهانم گذاشتم تا مبادا جیغی از خوشحالی بزنم و حواسش را از رانندگی پرت کنم.

ـوای...وای دلم می‌خواد جیغ بزنم خاله...من...من دارم از ذوق پس
می‌افتم.

بلندتر خندید و همپایش خندیدم و نفهمیدم کی به خانه رسیدیم و کی
ماشین را به داخل بردیم. اینقدر حرف‌های تازه به روح و جانم چسبیده
بود که فقط دلم می‌خواست از خوشحالی دور خودم بچرخم و بعد به
آغوش خاله سعادت پناه ببرم و محکم گونه هایش را به باد بوسه
بگیرم.

وقتی از ماشین پیاده شدیم نه متوجهی حضور خاله زرین تاج شدم و نه
باغبانی که در باغ مشغول بود. فقط به سمت خاله سعادت دویدم و
محکم به آغوش کشیدمش. از ته دل خوشحال بودم. با اینکه

می‌دانستم این کار برایش چقدر زحمت دارد اما اینکه می‌دیدم او هم مثل من تحمل دور شدن ندارد برایم به شدت دلچسب بود.

بلند و سرمست خندیدم و این اولین خنده‌ی از ته دل من بعد از مدت‌ها بود. نه فقط به این خاطر که خاله سعادت خیلی زود به من می‌پیوست بلکه به امید روزی که مادرم هم مثل خاله سعادت شود و من تمام عزیزترین‌هایم را یکجا در کنارم داشته باشم.

حس عجیبی داشتم. حسی مثل شروعی زیبا. به راحتی حضور خدا را در این لحظه‌هایم حس می‌کردم و مطمئناً "تمامش آثار حرف‌های مشاوره بود که امروز برایم دیدگاه جدیدی به زندگی‌ام باز کرده بود.

چه خبره خانما؟؟...می بینم که حسابی با هم خوشگذروندید...اصلا" هم
 نگفتین من اینجا منتظرم...الانم جلو من همو بغل می کنید بازم نمی گید
 من حسودیم می شه؟!

با حسی سرشار از زندگی به سمت صدای خاله زرین تاج که روی بالکن
 ایستاده بود و با اخمی نمادین نگاهمان می کرد چرخیدم. سلام بلندی
 دادم که ابروهایش از تعجب بالا پرید و نتوانست ظاهر قبلش را حفظ
 کند. چشمانش را گرد کرد و برایم آغوش گشود.

دختر شاه پریون...چه خوشگلتر می شی وقتی اینطوری چشمت برق
 خوشحالی داره...بدو بیا اینجا ببینم...فکر کنم منم مثل سعادت با ماچ و
 بوسه بازی حسابی شارژ بشم..بیا بگو ببینم چه خبر شده؟

رنگ مهربانی‌اش رنگ مهربانی خاله سعادت بود. تعلل نکردم و به سمتش رفتم و "حسود" خاله سعادت را با لبخند نشانش دادم. نمی‌دانستم از تصمیم خاله سعادت خبر دارد یا نه. نمی‌خواستم از من چیزی بشنود چون این موضوعی نبود که من بتوانم در موردش با خاله زرین تاج صحبت کنم.

فقط وقتی در آغوشم گرفت و گونه‌ام را بوسید، گفتم:

_ شما و خاله سعادت واقعا بهترین اتفاقای زندگی من هستید... نمی‌دونم باید از مامانم ممنون باشم یا از داییم به خاطر این مزاحمتی که ایجاد کردم... به هر حال به لطف دوتاشون من واقعا از اینکه شما رو دارم کنارم احساس خوشبختی می‌کنم...

چشم بست و آرام باز کرد و دوباره به آغوشم گرفت و اینبار کنار گوشم گفت:

ـ تو خونه‌ی من و سعادت همیشه یکی مثل تو کم بود... پس قطعا تو هم
یه لطف الهی برای ما هستی خوشگل خانم. با همان چشمان بسته
لبخند زدم و محکم تر دستم را به دورش گره کردم که صدای خاله
سعادت در گوشم نشست.

ـ می‌دونی واسه چی بغلم کرد؟

خواستم از خاله زرین تاج فاصله بگیرم اما نگذاشت و گفت:

ـ دیگه مهم نیست چون منو هم مثل تو بغل کرد.

ندیده هم می‌توانستم لبخند خاله سعادت را حس کنم.

ـ به هر حال خوبه تو هم بدونی چون قطعا مثل دلوان می‌شی...

گره دستانش شل شد و من چشم باز کردم و قصد بیرون آمدن از آغوشش را داشتم که نگاهم درچشمان خاکستری تیره‌ای که از پشت پنجره با نگاهی خاص مرا نظاره می‌کرد، گره خورد. به حدی غرق شدم که با جیغ خفه‌ی خاله زرین تاج به هوا پریدم و عقب رفتم و گنگ نگاهش کردم. فقط دیدم که از کنار من گذشت و محکم خاله سعادت را به آغوش کشید و زیر لب مداوم تکرار می‌کرد:

_سعادت وای...قربونت برم من خواهرم...دورت بگردم من...چه خبری از این قشنگتر آخه...حتی فکرشم نمی‌کردم خبر به این قشنگی بهم بدی.

تازه متوجه‌ی جیغ خاله زرین تاج شدم. خندیدم اما درمیان خنده‌هایم چشمان خاکستری تیره‌ای برق زد و همین هم باعث شد که بی اختیار

دوباره به سمت پنجره برگردم. دیگر اثری از او نبود اما خیلی زود صدایش از در ورودی ساختمان در گوشم نشست.

سلام خانما...

سرم به سرعت باد به سمت صدایش چرخید و باز هم با نگاهی درگیر شدم. در بدترین حالت مچ مرا گرفته بود. درست وقتی داشتم به پنجره‌ای که او پشتش ایستاده بود نگاه می‌کردم. خون با سرعت بالایی در رگ‌هایم شروع به حرکت کردن نمود و خیلی سریع به گونه‌هایم نیشتر زد.

زودتر از من نگاه گرفت و به خاله سعادت و مادرش نگاه کرد.

هیرمان مامان بیا ببین چه خبر دست اولی برات دارم.

نمی‌خواستم نگاهش کنم اما نمی‌دانم چرا اینقدر چشمانم خودسرانه برای خودش حرکت کرد و مشغول آنالیز کردن ظاهر جدید این خان پر جذبه شد. پیراهن مشکی با دو دکمه ی باز و شلوار خاکستری خوش دوخت و کفش مشکی رنگ مردانه و جذاب. یک ظاهر خیلی موجه و فوق‌العاده در نگاه من.

همین آنالیز کوتاه باعث شد که دوباره به من چشم بدوزد و اینبار من بودم که با لبخندی دست و پا شکسته سری به نشانه‌ی سلام تکان دادم. مثل خودم جوابم را داد. از درون به خاطر توجه‌ای که هیچ وقت عمرم در این بیست و پنج سال به هیچ مرد یا پسری نداشتم و حالا با دیدن این مرد عجیب و غریبی که درست مثل چشمانش مرموز به نظرم می‌آمد تمام معادلاتم به هم ریخته بود و مرا مابین حسی هم‌چون تنفر

از خودم به خاطر این توجه و حسی توجیه‌گر برای این نوع نگاهم به او،
گیر انداخته بود.

_چه خبری قشنگ تر از این؟...

دوباره نگاهش کردم که همزمان چشمکی به خاله سعادت زد و با لبخند
به مادرش نگاه کرد.

_نگو که خبر داشتی هیرمان؟

تک ابرویی بالا انداخت و با لبخند مردانه‌ای که به شدت به چهره‌اش
می‌آمد گفت:

_خب بالاخره یکی باید دنبال انتقال کارهای خاله می‌افتاد...

چشمانم آرام آرام باز شد. او خبر داشت؟ تا به حال ندیده بودم که خاله
سعادت با کسی بیشتر از خود من صمیمی باشد اما حالا...

_وای خدا از دست شما دوتا... می‌داشتین قشنگ نقل مکان می‌کردین
بعد به من می‌گفتین...

هیрман آرام دستش را جلو برد و دو طرف صورت مادرش را گرفت و
سرش را پایین آورد و بوسه‌ای به پیشانی مادرش زد و گفت:
_حرص نخور مادرم... سرخ شدی باز... این سرخ شدنات خیلی خوشگلت
می‌کنه یهو می‌دزدنت ازم...

گفت و نیم نگاه کوتاهی به من که غرق احساساتشان شده بودم انداخت. شانه‌ی مادرش را گرفت و با خودش همراه کرد و در همان حال گفت:

_خانما میز حاضره... فکر کنم عصر خیلی کارا دارید.

باز هم متعجبم کرد. یعنی از برنامه های عصرمان خبر داشت؟ سریع خودم را جمع کردم و به خاله سعادت که همچنان عینک به چشم به آن‌ها نگاه می‌کرد خیره شدم. قطعا خبر داشت خصوصا با صمیمیتی که بین‌شان با خاله دیده بودم.

پس این همه سال چرا یکبار هم به خرم آباد نیامده بود؟ شانه‌ای از بلانکلیفی افکارم بالا انداختم و آرام جلو رفتم. دستم را دور گردن خاله گره کردم و گونه‌اش را بوسیدم.

_ ممنون بابت همه چی خاله...

دم عمیقی گرفت و به سمتم چرخید و مرا در آغوش گرفت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_هر وقت، هر اتفاقی که افتاد دلوان، یادت باشه من تو رو با بند بند وجودم دوستت داشتم و دارم و خواهم داشت...تو برا یمن تجلی هُمای خودمی...

حرفش عمیقا مرا به فکر فرو برد تا به حال اینطور به من ابراز احساسات نکرده بود. وقتی عقب رفتم و نگاهش کردم به جای درنگ کردن سریع دستم را گرفت و ادامه داد:

_زودتر بیا سر میز ناهار...شاید فقط دو ساعت زمان برای استراحت داشته باشیم و من به شدت خسته‌ام...

همین و مرا با خودش همراه کرد. این جمله‌اش شاید در نظر عموم عجیب نبود ولی برای من به شدت عجیب و غریب بود. جمله‌ای که حس کردم منظور خاصی، پشتش دارد. در همان حال و هوا حاضر شدم و از اتاق سریع بیرون آمدم. طبق معمول به انتظارم نشسته بودند اینبار خبری از مرضیه خانم و خانواده‌اش سر میز نبود.

اینبار سعی کردم هر طور شده نگاهم را کنترل کنم تا افکارم منسجم بماند اما به محض نشستن سر میز با صدای بم و جدی‌اش دوباره با او چشم در چشم شدم.

_خاله جان، اگر مشکلی نداره من عصر می‌رسونمتون مطب دکتر، چون باید بعدش با هم بریم دوتا کارگاه ببینیم و هم اینکه در مورد مدرسه

های انتخابی برای مشغول شدن دلوان خانم، یه هم صحبتی با چند تا مدیر داشته باشیم.

داشتم جمله‌اش را استنتاج می‌کردم که خاله زرین تاج گفت:

_مادر می‌شه کارگاه دیدنو بذاری فردا؟...من امروز عصر می‌خوام زنگ

بزنم به فخری جون و مهرانه خانم بگم تا سعادت هست بیان

ببیننش...

فقط سرم به این سمت و آن سمت می‌چرخید ولی هنوز درگیر حرف او

بودم که سریع گفت:

_قرار کارگاه رو می‌تونم بندازم فردا ولی برای قرار با اون مدیر مدرسی که

گفتم نمی‌تونم کاری کنم...مگر اینکه امسال رو دلوان خانم بخوان بمونند

خونه از سال تحصیلی بعد شروع به کار کنند..

گف و به من نگاه کرد. درست مثل مادرش اما من فقط منتظر حرف خاله
سعادت بودم که مشغول بازی با ظرف غذایش بود.

_نه...من...من می‌خوام همین امسال اگر...اگر بشه یعنی...شروع
کنم.

منتظر تایید خاله سعادت بودم که بالاخره گفت:

_باید شروع کنی عزیزم...

گفت و به هیرمان نگاه کرد و ادامه داد:

_منم ترجیح می‌دم امروز رو با مادرت و دستای قدیمی بگذرونیم...واسه همین اگر برات مقدوره با دلوان برید برای دکترش و بعدم به بقیه‌ی کارتون برسید..

دلم فرو ریخت. خاله سعادت عملاً داشت مرا با یک مرد در بیرون از این خانه همراه می‌کرد و این بدترین و بزرگترین فوبیای من بود. با دهان باز داشتم به خاله سعادت نگاه می‌کردم و دوباره با تصور تنها بودن با یک مرد تنم سر شد و قاشق از دستم افتاد.

من آماده نبودم. هنوز برای این پَرش‌ها خیلی به نظرم زود بود اما..صدای افتادن قاشق نظر بقیه را به من جلب کرد. آب دهانم را پایین فرستادم و لبخند دستپاچه‌ای زدم. حاضر بودم زیر گفته‌ی خودم بزنم و بگویم از سال دیگر شروع به کار کردن می‌کنم که هیрман گفت:

_خوبید؟

_ه...هان؟

با دیدن ابروهای بالا پریده‌اش تازه متوجه خودم شدم و تمام توانم را برای آرام بودن به کار بردم.

_آ...آره خوبم...نیاز به زحمت شما برای دکتر نیست...من...من خودم می‌رم و هر جا گفتین برای صحبت کردن با آشناهایی که گفتین می‌آم...

کاملاً بی اختیار گفته بودم اما او اینبار کاملاً جدی جواب داد:

_زحمتی نیست...برای ساعت چهار و نیم توی حیاط منتظرتونم...فقط حتماً" رزومه‌ی کاری خرم آباد رو با خودتون بیارید...

دهانم از این تصمیم یکباره باز مانده بود و داشتم به او که با نگاهی جدی و بدون ذره‌ای لطافت نگاهم می‌کرد نگاه می‌کردم که خاله سعادت آهسته بلند شد و گفت:

–خیلی‌ام عالی بچه‌ها...ممنون که فرصت می‌دید من امروز یکم استراحت کنم... زرین جان...اگر مشکلی نیست من برای چای کنارت نیستم...می‌خوام زودتر بخوابم تا برای عصر سرحال‌تر باشم...

خاله زری تاج مهربان جواب داد:

–بخواب ابجی جانم منم کارارو می‌سپرم به بچه‌ها می‌رم می‌خوابم..عصر با هم چایی می‌خوریم...بچه‌ها جون منم می‌رم به کارام برسم...نوش جانتون...

هر دو برای هم سرتکان دادند و هر کدام راهی یک طرف شد و عجیب
 من و این مرد جدی را سر میز با هم تنها گذاشتند. چرا حس می‌کردم
 خاله سعادت از قصد مرا با او تنها می‌گذارد؟ به راه رفته‌اش نگاه کردم و
 دوباره به هیрман خیره شدم.

بدون نگاه کردن به من مشغول خوردن باقیمانده‌ی غذایش بود. درونم
 به طرز عجیبی آشوب شده بود. مطمئن بودم که تا لحظه‌ی رفتن حتی
 ذره‌ای استراحت هم نمی‌توانم بکنم.

_غذاتون سر شده دلوان خانم...می‌خواید بگم گرمش کنند؟

کیش و مات شدم. متوجه‌ی خیرگی نگاهم شده بود و این یعنی باز هم
 بدون آنکه متوجه باشم مچم را گرفته بود. فقط دلم فرار می‌خواست.

فراری از جنس گریختن به دور ترین نقطه‌ی کره‌ی زمین. حالا چه فکری
پیش خودش می‌کرد؟

دلم می‌خواست به حال زار خودم گریه کنم. با صدایی که لرزشش به
خوبی مشهود بود گفتم:

_نه...من...من زیاد گرسنه نیستم... با اجازتون می‌رم یکم...یکم
استراحت کنم...

همانطور که با آرامش مشغول جویدن غذایش بود سرش را بالا آورد و به
من چند ثانیه‌ای عمیق و دقیق نگاه کرد. نگاهی که به شدت دست و
پایم را به هم می‌پیچید. چه وضعیت وحشتناکی بود که من درونش
گرفتار شده بودم.

لیوان آب میوه. اش را بالا آورد و با همان نگاه خیره جرعه‌های از آن را نوشید و بعد از پاک کردن دو طرف لبش با دستمال صندلیش را عقب کشید و به آن تکیه زد. پاهای بلندش را به روی هم انداخت و گفت:
_می‌تونم خواهش کنم قبل از رفتن کمی از آب میوه بخورید؟...لطفا"

گیج و مبهوت به او که بعد از یک نگاه خاص چنین درخواستی کرده بود نگاه کردم و با تردید سری تکان دادم و دم نامحسوسی گرفتم تا کمی به خودم مسلط بمانم و لیوان نوشیدنی‌ام را برداشتم و کمی از آن را خوردم.

عجیب بود که آرامم کرد. درست مثل آبی که روی آتش می‌ریزند. باقی لیوان را یک سره با چشمان بسته خوردم و وقتی لیوان خالی را روی میز می‌گذاشتم دیگر خبری از دستپاچگی و کلافگی‌ام نبود.

مصمم به او که از لیوان درون دستش کمی می‌خورد و به من نگاه می‌کرد
چشم دوختم و گفتم:

_ممنون بابت پیشنهادتون...واقعا حس خوبی داشت خوردن این
نوشیدنی خوشمزه...

بلند شدم و در مقابل چشمان خاکستری و مرموزش لبخندی زدم و
گفتم:

_من می‌رم استراحت کنم...عصر مزاحمتون می‌شم...

برخلاف تصورم، لبخندی کمرنگ تحویل داد و گفت:

_مراحمید خانم...دیگه این حرفو نزنید...عصر پایین منتظرتونم...

قطعا او حال مرا قبل از خوردن نوشیدنی درک کرده بود و قطعا متوجهی
 حال بد من شده بود. با اینکه می‌توانستم ساعت‌ها به خاطر این
 دستپاچگی خودم را سرزنش کنم اما جمله‌ی قاطع او مرا حسابی از درون
 آرام کرده بود.

عجیب بود اگر در برابر خودم اعتراف می‌کردم که او... کمی... فقط کمی با
 بقیه‌ی همجنس‌های خودش متفاوت است؟... اگر می‌خواستم منصفانه
 نگاه کنم بخشی از مردانگی‌هایی که خرج می‌کرد شبیه به ژیار و بخش
 دیگرش شبیه به دایی ئالان بود. همین هم به من دلگرمی می‌داد. البته
 این آرام بودن‌های خاله سعادت برای تنها بودنم با او خودش مهر اعتماد
 بود. حتی با توجه به حس بد من در برابر قرار گرفتن در کنار جنس
 مخالفم.

گوهران سال ۱۳۸۷

جمعیت کم کم داشت در مقابل خانه‌ی هاشم خان جمع می‌شد. نگاه‌ها. صداها. حرف‌ها. نه کسی به حرف پسران هاشم خان برای متفرق کردن جمعیت گوش می‌کرد و نه هیرمان تصمیم داشت تذکری برای خالی کردن میدان بدهد.

حس انتقام خون مریم با اینکه می‌دانست روزبه درصد زیادی در این ماجرا تقصیر کار است، باز هم نمی‌گذاشت به حال خودش بماند. مطمئن بود که این پیامد اگر راحت بگذرد باز هم به عادت کثیف دیرین تبدیل می‌شود.

در ماشین به انتظار هاشم خان برای روشن کردن مشعل نشسته بود و به پسرانش که با رنگ و رویی پریده هر لحظه در حال درگیری با مردم بودند نگاه می‌کرد. با اینکه نگاهش به جلو و جمعیت بود اما تمام

حواسش به روزبه که از همان لحظه‌ی دیدن دست نوشت مریم کلا خاموش شد، بود.

از بطری آب کنار دستش جرعه ای آب نوشید و تا گلوی خشک شده‌اش کمی تازه شود و گفت :

– چرا چیزی نمی‌گی؟

گوشش صدای هیرمان را شنیده بود اما تمام جان و دلش مانده بود در همان روزهایی که سعی کرد بهتر مریم را بشناسد. نه برای دلوان. برای خودش. نه برای ترفندهایی که مادرش یادش داده بود. برای خودی که طعمه‌ی گرگ‌ها شده بود.

– باید تحویل می‌دادی...

صدای نخراشیده و گرفته‌ی روزبه با سوز عجیبی که از تکلیف بد روزگار خبر می‌داد چشمان هیرمان را به سمتش چرخاند. به راحتی می‌شد حال

بدش را فهمید. در پشت ظاهری که یک عمر در برابر این خانزاده‌ی مغرور حفظ کرده بود.

_آوردمت اینجا که همین کارو کنم...ولی می‌بینی که خواست مریم چیز دیگه‌ای هست...

تلخ‌خند گوشه‌ی لب روزبه با اینکه دل هیرمان را به درد می‌آورد اما باز هم خودداری به خرج می‌داد.

_جفا کردم....مگه نه؟

باید چه جوابی به او می‌داد؟ جفا کرده بود؟...می‌توانست اسمش را جفا بگذارد؟ ان هم بعد از آن‌همه توضیح از سمت او؟ روزبه از کودکی هرچه که داشت دروغگو نبود. همین جسارت احمقانه‌اش بدتر هیرمان را بی‌زار می‌کرد.

_دوست داری چه جوابی بشنوی ازم؟

چشمان روزبه بسته شد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

...هیچی...فقط می‌خوام برم از اینجا.

صدای دم‌کشدار هیرمان در فضای تند ماشین پیچید. به دنبال جوابی
برایش می‌گشت که صدای جیغ و فریاد از خانه‌ی هاشم خان بلند شد و
پشت بند آن پسر بزرگ هاشم خان با یکی دیگر از پسرانش در مقابل
جیغ و فریادهای بی‌امان پدر و مادرشان دست‌های برادر کوچکشان را
گرفته بودند و به بیرون می‌کشیدند.

صحنه‌ای به شدت وحشتناک که هیچ کس جز هیرمان منتظرش نبود. او
بهتر از هرکسی می‌دانست که شکستن تعهد توسط خود هاشم خان اگر
عنوان می‌شد برای تمام پسرانش بد می‌شد و حالا با تحویل دادن اصل
ماجرا باید از خودشان و بدنامی همگی‌شان جلوگیری می‌کردند.

...بازی شروع شد...خودتو جمع کن روزبه...اگر می‌خوای زودتر بری
خونه...همون روزبه اول راه شو...تا زودتر تموم کنیم...

گفت و از ماشین پیاده شد. اینبار با اخمی تند و تیز و نگاهی ریز شده به پسری که ابتدای روبه رو شدنشان شاخ و شانه می‌کشید ولی حالا از ترس زرد شده بود و زیر لب به برادرانش برای تحویل ندادنش التماس می‌کرد.

دست‌هایش را پشت کمرش در هم گره زد و با قامتی راست و گردنی برافراشته جلو رفت. قدم‌های محکم‌ش، تلنگر به زمین خشک روستا می‌زد و گرد و خاک‌هایش را به پابوس او برای عفو یک جوان خام می‌فرستاد اما او با همان اقتدار و محکم جلو رفت تا رخ به رخ آنها ایستاد و به محض ایستادنش متوجهی حضور روزبه در پشت سرش شد.

—چه خبره اینجا؟...

به پشت سر پسر ها و مردی که از تقلای زیاد کبود شده بود نگاهی کرد و ادامه داد:

_هاشم خان داری وقت کشی می‌کنی که چی گیرت بیاد؟...

هم او و هم روزبه می‌دانستند که اینجا چه خبرشده راه ندانستن
بهترین راه ایستادگی بود. قبل از هاشم خان پسرش سریع جلو آمد و
تیرها را یکی پسر از دیگری رها کرد.

_خانزاده کار باعو*(بابا) نیست... کار این احمق بی وجدانه... خدا به سر
شاهده، تا ما آمدیم به خودمان بجنبیم مریم غرق خون بود... اصلا... اصلا
نذاشت ما حرفی بزنیم...

گفت و پسرک رنگ باخته را به پای هیرمان انداخت. صدای همه‌ها
بلند شده بود. به راحتی می‌شد حرف‌ها را شنید. حرف‌هایی که فقط
روزبه می‌دانست تا چه اندازه غیر واقعی‌ست و واقعیت چطور رخ داده.
بی توجه به صدای فریاد پدرشان و جیغ و گریه‌های مادرشان هر کدام
چیزی می‌گفتند.

_مریم گفت گُرکچی* (پسر عمه) شما بهش دست درازی کرده...ما
 حبسش کردیم. م...میخواستیم جویای واقعه‌ی درست بشیم ولی تا به
 خودمان آمدم این نادان کله خر وارد اتاقش شده بود...به خدا...به خدا
 خیلی سعی کردیم جلوشو بگیریم...نگا الانش نکن زرد کرده... به حدی
 رگ غیرت باد کرده بود دم از کشتن زد که نفهمیدم کی گردن
 اون...اون...طفل...

نتوانست ادامه دهد و صدای گریه‌ی بلندش در میان جمعیتی که وای،
 وای کنان ناظر این بازی کثیف بودند گم شد اما هیچ کدامشان جگرسوز
 تر از ناله‌های مادری که یکدانه دخترش را باخته بود و پدری که دردانه‌ی
 جانش به دست پسرش پر پر شده بود، نبود و حالا اینجا باید بین
 بقیه‌ی پسرها و آن پسری که خطای نابخشودنیش داشت دست به
 دست جمعیت می‌چرخید، یکی را انتخاب می‌کرد.

انتخابی که اصلاً خود خواسته نبود و فقط یک راهکار داشت. برادرها دیگر اجازه نمی‌دادند که بیشتر از این نامشان لکه دار شود.

ـ حق با شماست ولی اگر پای ما بود، می‌خواستیم همین کار کنیم... قصد از اول این بود که زندانی بمانه تا خبر برسه به شما و روزبه خان بعد تعیین تکلیف بشه... ما... ما خودمانم میان عمل انجام شده‌ی این نادان قرار گرفتیم... والا هم شما می‌دانید هم باعوتان* (پدرتان) که هاشم خان زیر حرف خودش نمی‌زنه... روی امضای خودش خط نمی‌ندازه...

نگاه نفرت بار هیرمان به پسرکی بود که در عین ترس عمیق لانه کرده در چشمانش همچنان بی محابا سرش را بالا گرفته بود و حق به جانب به او نگاه می‌کرد و گوشش به پسر بزرگ خانواده‌ای که در بهت اتفاق رخ داده تا ته کار این پسرک را به امید گمراهی همراه شده بودند.

به روی زانو خم شد و مقابلش نشست. نگاه پر اکراهی به صورت خطی شده‌ای که نشان از ضرورت‌های ذاتی‌اش داشت انداخت و گفت:

—پس تو کردی؟...

وقتی نگاهی به جز سرسختی و طلبکاری دریافت نکرد چشم ریز کرد و با جدیتی که همیشه ترسناک می‌شد ادامه داد:

—اونوقت، با اجازه کی؟...

پسرک روی دو زانو نشست و دم نیم بندی گرفت و با همان نگاه سرتق جواب داد:

—اجازه نخواستم از کسی...اگر ناموس پرست بودین می‌فهمیدین وقتی ضعیفه‌ی خانه چه به حق چه به ناحق حرف به این درشتی می‌زنه حقش فقط همون کاریه که من با مریم کردم...

فکش فشرده شد و مشت‌هایش هر لحظه آماده‌ی فرود آمدن به روی صورت پسر ابلهی بود که ذره‌ای از کارش پشیمان نبود. این ته ماجرا بود. نباید باز می‌ماند. باید همه شاهد می‌شدند تا آخرین بی‌رحمی در حق مریم و مریم‌هایی رخ دهد که باید محکوم به سکوت می‌شدند.

نیشخند پر تمسخری زد و با همان خونسردی سری برایش تکان داد و خوبه‌ای گفت. با آرامش برخاست و عقب گرد کرد. یک عقب گرد محکم و آرام که نشان از اعلام نتیجه بود. خبر گوش به گوش چرخیده بود و حالا نصف بیشتر اهالی جمع شده بودند. وقت حرف زدن بود. وقت عمل کردن به امضایی که پدر همین خانواده زیر قرار داد دست جمعی بزرگان زده بود.

نگاهش را در میان جمع چرخاند و کاغذ قرار داد را از جیبش درآورد. (به نام خدا.. اینجانب سپهد بختیاری، به عنوان بزرگ خاندان بختیاری و گماشته شده از سوی اهالی گوهران و خوی در مقابل ده تن از بزرگان هر دو روستا قانون جدید را بدین صورت وضع می‌کنم... در این دو محل دیگر خون هیچ زن و دختری چه گناهکار و چه بی‌گناه، نباید ریخته شود مگر به تایید قانون و تایید این جمع یازده نفره... آن‌هم در صورت تشخیص بی‌عفتی عمد که تنها راه پاکسازی از میان جمع روستا،

خصوصاً میان جوانانمان است، آن‌هم در صورتی که امر به ترک این دو روستا داده شود و شخص مورد نظر نپذیرد... بنا به این قانون جدید در صورت رخ دادن تعرضی به عمد یا غیر عمد فرد خاطی بعد از گذراندن دوره‌ی محکومیتی که برایش از سوی هر دو خانواده در نظر گرفته می‌شود محکوم به ازدواج با دختر می‌باشد و اگر خانوادگی زن یا دختر خطایی منجمله، ریختن کوچک‌ترین خون یا نقص عضوی انجام دهند، عیناً باید همان بلا را تجربه کند. و سلام...

با پایان این نامه دوباره در میان جمع چرخید و برگه را بالا آورد و ادامه داد:

— این قرار دادیه که ده سال پیش همین‌جا بسته شده و یکی از همون ده بزرگی که پدرم گفته، خود هاشم خان هست...
نفسی گرفت.

_اینجا ادعا شده که پسر عمه‌ی من خطای بدی کرده و از من خواستن که اینجا بیمارمش..

دستش را به سوی روزبه دراز کرد و ادامه داد:

_اون اینجاست...ولی خبری از دختر هاشم خان نیست...خوب گوش کنید اهالی...طبق این قرار داد همه چیز واضح و کامل گفته شده... من به دنبال مدرک اومدم و خداشاهده اگر کوچک‌ترین مدرکی دال بر این موضوع بود همین‌جا بر طبق همین قوانین جلو می‌رفتم...به من گفتن مدرک نیست..

به سمت پسر هاشم خان که با حال بدی سر به زیر انداخته بود چرخید و خواست دوباره اعتراف بگیرد اما دیدن چشمان هاشم خان که ملتمسانه خیره‌اش بود زبانش را بی‌اختیار بست. نیم نگاهی به روزبه انداخت. مردی که فقط ظاهر را حفظ کرده بود و هر لحظه آماده‌ی فروپاشی بود.

دستش را مشت کرد تا کمی آرام‌تر شود. کاش نامه‌ی مریم را ندیده بود.

_مدرکی وجود نداره و باید همین الان تصمیم نهایی گرفته

بشه...تصمیمی که عینا" اینجا گفته شده...سرنوشتی مشابه همان که

رقم زدند.

گفت و به پسرک که تازه عمق ماجرا را درک کرده بود نگاه کرد. ذره‌ای

دلش به حال این فرد شرور نمی‌سوخت.

_خب...حالا شما بگید تصمیم چیه؟...من این تصمیم رو به شما

می‌سپارم...در غیر این صورت...

به تک تک اعضای خانواده نگاه کرد و ادامه داد:

_باید همگی تقاص پس بدید...

بی رحمی از رج به رج صورتش می‌بارید و این موضوعی نبود که کسی بتواند منکرش شود. هیرمان حتی مثل پدرش هم نبود که کسی بتواند فقط ذره‌ای با او وارد معامله شود و این از بازی به راه افتاده کاملاً مشخص بود.

قدم‌های جلو آمده را عقب عقب تا جلوی ماشین رفت و دست به سینه منتظر ایستاد. صدای گریه و التماس مادر مریم لحظه‌ای کم نمی‌شد. همین هم داشت به شدت عصبی‌اش می‌کرد. دلش فرار می‌خواست درست مثل روزبه. حیف که باید استوار می‌ایستاد. چه کسی از دل داغ او خبر داشت؟

— نکنید خان‌زاده... تورا به جان دام* (مادر) نکنید...

نمی‌خواست به مادر مریم نگاه کند تا ضجه هایش دلش را سست کند. این راهی بود که باید می‌رفت.

— ساکت دا* (مامان)... راضی به تقاص تک تک ما هستی؟

اعتراض پسرها.

_یعنی حاضری ما به جای این بی وجود همیشه شر بسوزیم؟

هر کدامشان چیزی می‌گفت و فقط خود پسرک ناخلف بود که در بهت

تمام به زمین خیره شده بود. نگاهش کرد. برای مردن خیلی جوان بود. از

اینجا به بعد باید چه می‌کرد؟

_خانزاده...تحویل قانونش بده...

نگاهش به سمت هاشم خان که با عجز کلمات را ادا می‌کرد چرخید.

_به شرافتم قسم، رضایت نمی‌دم به اعدام نشدن...نه خودم، نه

مادرش...اعدامش کنه ولی خود قانون نه ما...

نفس تنگ شده‌اش آزاد شد. این بهترین راه بود.

_مگر نمی‌خوای عبرت بشه؟...اینطوری همه می‌دونند اگر خطای دیگه‌ای

بشه باید بمیرن ولی به دست ما نه...به دست قانون...اگر خطا کردم و

جز این شد تقاص بگیر از ما...تا روز اعدام من، همه‌ی املاک و اراضیمو به اسمت می‌زنم تا مطمئن باشی قصد فرار ندارم...

تمام. نگاه در نگاه هم دوختند چند دقیقه‌ای بی حرف در میان همه‌هایی که خوابید و همه هزار چشم منتظر جواب او شدند. جوابی که با تکان سر به تایید رسید و یک ساعت بعد دستبند به دستان پسری زده شد که بالاخره شیشه‌ی ترک برداشته‌ی غرورش کامل شکست و با التماس به پدر و مادر و هیرمان نگاه می‌کرد و تقاضای عفو داشت.

عفو و بخششی که نه تنها شامل عذاب وجدان درون او نمی‌شد بلکه روزبه را هم زیرو رو کرد. مهلقا با دیدنش و شنیدن خبرها لحظه‌ای دست از شکر کردن و اشک ریختن بر نمی‌داشت. سر و صورت روزبه و هیرمان بوسه باران شده بود. هر دو خواهرش به آنجا آمده بودند و حال آن‌ها هم دست کمی از مادرشان نداشت اما تنها کسی که گویی روح از تنش جدا شده بود، خود روزبه بود.

رنگ به رو نداشت. نه حرف می‌زد نه پاسخی به خوشحالی خانواده‌اش می‌داد. حتی از اینکه آن شب برای اولین بار هیرمان در خانه‌ی آن‌ها ماند هم متعجب نشد. به طور کلی از درون مرده بود. مرده‌ی متحرکی که صبح روز بعد در میان صدای جیغ و گریه‌ی زنان خانه با دستی خونی که حاصل بریدگی رگش بود، در برزخ راه می‌رفت و این سو آن سو به دنبال مریم می‌گشت تا شاید با دیدنش بتواند تسلای درد عذاب وجدانش شود. دختری که نبود و او فقط یک راه بد را برای دیدنش انتخاب کرده بود. راهی که یا در اثر شوک شدید خبر مریم بود یا در اثر ناامیدی وحشتناک از خودش. هرچه بود قبل از خبر دار شدن در و همسایه هیرمان او را که راهی تا کفن پوش شدن نداشت خونین و مالین به بیمارستان شهر رساند.

تهران سال ۱۳۹۶

همیشه زیباترین و زشت ترین دیدگاه یک دختر به لحظه‌ای بر می‌گردد که اتفاقات برایش رقم می‌خورد و عمده‌ی اتفاقات هر دختر از دیدگاه من در کودکی و بعد در نوجوانی تعیین کننده‌ی دیدگاه او می‌شود. چشمانم به مانتوهای درون کمد لباسی بود اما کل فکر و ذکرم درگیر حرف‌های امروز مشاور.

حرف‌هایی که شباهت زیادی به حرف‌های عامیانه‌ی مادرم داشت. مثلا وقتی امروز به مشاورم گفتم که من از کودکی در خودم نمی‌دیدم ایستادگی در برابر بزرگترهایم حتی در برابر خواسته‌هایی که دارم. تازه مرا با مفهوم تله‌ی بزرگی به همین اسم آشنا کرد.

درواقع من در یکی از چندین تله‌های ذهنی خودم گرفتار شده بودم و حالا طبق صحبت‌های او باید با خودم هر روز تمرین می‌کردم که این، من

هستم و انتخاب من و انتخاب‌های من طبق نگرش من به زندگی شکل می‌گیرد.

درست مثل حرف‌های مادرم. روزهایی که برای ماندن در اتاق خانه‌ی آقابزرگ التماس می‌کردم تا مرا به زور وارد میهمانی خانوادگی نکند. او دو طرف بازویم را محکم می‌گرفت و با تشر می‌گفت که باید بتوانم از پس همه‌ی نگاه‌هایی که مانع تصمیم درست برای زندگی و آینده‌ام می‌شود بر بیایم.

شاید آن روزها متوجه‌ی حرفش نمی‌شدم ولی حالا می‌فهمم که چرا این حرف را می‌زد. مادرم، آخ از من که نمی‌دانستم تکلیفم با خودم چیست. یعنی یک روز می‌توانستم بر تمام ترس و احساسات بد درونم مقابله کنم و از درون مثل ظاهرم قوی و محکم جلو بروم؟

آب دهانم را پایین فرستادم و بی‌حوصله یکی از مانتوهایم را بیرون کشیدم. نگاهش کردم. قشنگ نبود. ابروهایم از این حس بالا پرید.

واقعا قشنگ نبود یا من داشتم حساسیت به خرج می‌دادم؟

اخمهایم در هم شد. چرا باید برایم بعد از این همه سال مهم می‌شد که چه چیزی به تن کنم؟ آنهم در مقابل مردی مثل او. صدایی ضعیفی از ته ذهنم گذر کرد. صدایی که متعلق به زندایی نجمه، زن دایی اردلان بود. وقتی که با حرص و غیض کنار پای مادرم نشست و سر مرا که هنوز هم تب داشتم با غم نوازش کرد و گفت:

(چه توقعی داشتی کژال؟... فکر کردی چون پسر زرین‌تاج هست از حق

دفاع می‌کنه؟... اون بی‌شرف پسر مهلقاست. معلومه که نمی‌ذاره

برادرزاده‌ش چیزی جز این بازی کثیف راه بندازه...)

تنها دفعه‌ای که اشک مادرم راه افتاده بود و به روی گونه‌هایم ریخته بود همان روز بود.

(دلم خوش بود که پسر زرین تاج. که خواهرزاده‌ی سعادت... فکرشم نمی‌کردم که این‌طور کنن... اگر از حکم وصلت دخترم با اون بی‌پدر نمی‌ترسیدم، قطعاً فاش می‌کردم این راز رو... قطعاً می‌گفتم که همون شب فقط به مریم بیچاره دست درازی نکرده... قطعاً می‌گفتم که این بلای خانمان سوز رو سر دختر منم آورده...)

قلبم دوباره یخ بست. این خاطرات چرا داشت پررنگ می‌شد؟ یعنی پا گذاشتن در این خانه‌ای که در واقعیت کم از خانه‌ی دشمن نداشت این خاطرات تلخ را زنده کرده بود؟ عقب عقب به روی تخته نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم.

(من نمی‌خوام دخترم بیشتر از این آسیب ببینه والا می‌بردمش بیمارستانی که دکترش آشنا نباشه و حکم بدن به پزشکی قانونی تا مشخص بشه چه بلایی سر دختر من اومده بعدشم دیگه مهم نبود. هر طور شده خودمو می‌رسوندم به خان و برگه‌ی پزشکی قانونی رو می‌زدم

توی چشمشون...حیف...حیف و صد حیف که اردلان رضایت کامل به
 وصلت دلوان و روزبه داره.....)

لبم را گاز گرفتم و دستم را روی معده‌ام کشیدم. مردی که امروز سر میز
 این‌قدر با شخصیت از حال بد من خبر دار شده بود، چرا باید از نامردی
 مثل روزبه در برابر خانوادگی مریم دفاع می‌کرد؟ جرقه‌ای در ذهنم زده
 شد. یعنی واقعا نامرد بود؟ اگر بود که چطور مادرم رضایت به ماندن در
 خانه‌ی خاله سعادت را صادر کرد و بعد هم رضایت به ماندن در این خانه
 که از دیدگاه خانوادگی مادرم نامردی مثل مرد این خانه درونش حضور
 داشت؟

(آخه چرا صبر نکرد کژال؟...اون‌که می‌دونست بله رو می‌گیره چرا همچین
 بلایی سر دلوان آورد.)

درست مثل خنده‌ی تلخ مادرم در آن روز خندیدم.(چون می‌دونست
 دلوان به من بگه نمی‌خوامش من تا تهش پاش می‌مونم و نمی‌ذارم

چنین اتفاقی بیفته ... حتی اگر نظر اردلان مثبت باشه... و اینکه فکر بقیه‌ی اتفاقات رو نمی‌کرد. فکر نمی‌کرد دلوان پای حرفایی که زده بمونه) واقعا فکر نمی‌کرد. نه او و نه حتی خانواده‌ی خودم. چون هیچ کس از مزاحمت‌های وقت و بی‌وقت او از دوازده سالگی من تا آن شب شوم خبر نداشت. هیچ کس نمی‌دانست چقدر مرا تهدید می‌کند و هیچ کس نمی‌دانست چطور دوست داشتن کزایی و مسخره و پر از کثافتش را به خورد من می‌دهد.

(یه جای این کار می‌لنگه کژال...خانزاده‌ی بختیاری شیر پاک خوردست...نُقل زبان همه‌ست از مردانگی...من که می‌گم بازم بازی مهلقاست...باور کن خبردار شده که چه بلایی سر مریم اومده برای همین پرو پرو آمد...می‌دونسته که هیچ مدرکی دیگه در میون نیست...من می‌گم اون بدبختا رو هم گول زده...حالا ببین)

شاید آن روزها درست متوجهی حرف‌هایشان نمی‌شدم ولی حالا یادآوریش دلم را آرام کرده بود. هیچ وقت نشده بود که از خاله سعادت در مورد مریم و اتفاقاتی که برایش رخ داد چیزی بپرسم. حتی فراموش هم کرده بودم چرا که دردهای خودم به حدی عمیق بود که نمی‌توانستم با آن مقابله کنم ولی حالا با ورود به این خانه و رو به رو شدن با خانزاده‌ای که تمام تصوراتم از او یکی دو دیدار دست جمعی با خانواده‌اش در خانه‌ی آقابزرگ و خیلی دورا دور بود و بیشترین دیدگاهم به او معطوف به حرف‌های مادر و زندایی نجمه می‌شد ، این‌طور حالم را زیر و رو کرده بود.

دم کوتاهی گرفتم و خواستم به روی تخت دراز بکشم که آلارم گوشیم به صدا درآمد. ابروانم از تعجب بالا پرید. چقدر زود این یک ساعت و نیم گذشته بود. سریع بلند شدم تا بتوانم سر ساعتی که قول داده بودم در حیاط باشم.

مانتو و شلوارم را با تمامی که هنوز هم معتقد بودم قشنگ نیست به تن کردم و شال مشکیم را هم سر کردم. طبق معمول بدون کوچکترین آرایشی سریع مدارک مورد نیاز را برداشتم و بیرون رفتم. داشتم گوشی و دفترچه‌ام را در کیفم جا می‌دادم که صدای بم و خاصش در گوشم نشست.

—مدارک پزشکی‌تونم برداشتید دلوان خانم؟

سرم را بالا آوردم و به او که چند قدم کوتاهی، بیشتر تا سینه‌اش فاصله نداشتم نگاه کردم. پیراهنش قهوه‌ای سوخته بود که عجیب با شلوار کرم رنگی که به پا داشت مچ می‌شد. قبل از نگاه گرفتن سریع به چشم‌هایش نگاهی کوتاه انداختم.

چشمان هزار رنگش برایم تبدیل به یک بازی جالب شده بود. صبح به خاطر تداخل با رنگ مشکی خاکستری تیره و حالا به خاطر رنگ قهوه‌ای به قهوه‌ای نیمه روشن تبدیل شده بود.

بله برداشتم ممنون...

با تاخیر "خوبه" ای گفت و راه را برایم باز کرد.

پیش تا شما تشریف ببرید داخل ماشین من با مادرم یه کار کوچیک دارم، زود میام...

دیگر نگاهش نکردم. فقط لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

من واقعا نمیخوام مزاحم شما باشم...اگر اجازه بدید خودم تنها می‌رم برای دکترم بعدم باهاتون قرار می‌ذارم برای زحمتی که افتاده به گردنتون...

جواب نداد. فقط داشت نگاهم می‌کرد و این از سنگینی که به رویم افتاده بود، مشخص می‌شد. با تردید اما سعی کردم مثل همیشه ظاهر محکمی داشته باشم، سرم را بالا آوردم. نگاهم برای چندمین بار گره خورد در نگاهی که مرموزانه به صورتم خیره بود.

واژه‌ها را گم کردم و کاملاً ناشیانه از این نوع نگاه دستپاچه شدم. احتمالاً متوجه‌ی حالم شد که با دست راه را نشانم داد و گفت:

...توی ماشین منتظرم بمونید لطفاً...زود میام...

همین...خیلی جدی و خیلی محکم...گوشه‌ی لبم را از درون گاز گرفتم و سری به تایید تکان دادم " ممنون " آرامی گفتم و به نحوی از او فرار کردم. از اوپی که نمی‌دانستم تحلیل نگاهش چیست. تا ماشین او بی‌وقفه و با قدم‌های تند راه رفتم.

قفسه‌ی سینه‌ام از این حجم تند راه رفتن می‌سوخت . وقتی در ماشین را باز کردم و به روی صندلی نشستم چنان نفس عمیقی گرفتم که گویی سالها از نفس کشیدن محروم بودم اما...همین دم عمیق برای گره خوردن نفس‌هایم با عطر تلخی که در ماشین میزبان بود کفایت کرد. عطری که امروز صبح خیلی نزدیک‌تر استشمام کرده بودم.

نمی‌دانم چرا نتوانستم تحمل کنم. سریع در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. هوای آزاد و نفس‌هایی که درختان این ویلا به من هدیه می‌کرد بهترین راه حل برای رو به رو شدن مجدد با او بود. از خودم کلافه شده بودم. من چطور می‌توانستم خودم را آرام کنم؟

دستانم را بغل کردم و چشم بستم. کاش یک روز می‌آمد تا من می‌فهمیدم دقیقاً باید چه چیزی بخواهم از دنیای اطرافم.

_سوار نشدید؟...

با صدایش بالا پریدم و سریع به عقب برگشتم.

_ببخشید ترسوندمتون...

مثل همیشه که هول می‌کردم شالم را روی سرم مرتب کردم و گفتم:

_ا...نه...داشتم یکم با طبیعت اینجا همراه می‌شدم...آخه...آخه تنها

چیزی که انرژی مثبتی به من می‌ده طبیعت...

خیلی یک رنگ و راحت گفته بودم. درواقع می‌خواستم ذهنش را از خودم و حالم دور کنم.

"عالیه" ای گفت و به ماشین اشاره کرد. و ادامه داد:

_فکر کنم اگر تا سه دقیقه دیگه بیرون نریم از خونه دیر برسیم به نوبتون...

شرمزده از گوشزدی که کرد سریع سوار شدم و این بار برای جلوگیری از تخریب حالم آرام آرام نفس کشیدم. با مهارت زیبایی از حیاط ویلا بیرون رفت و خیلی با آرامش بر خلاف درون آشوب شده‌ی من به رانندگیش ادامه داد.

حس عجیبی داشتم. عملاً برای اولین بار بود که در کنار یک مرد به تنهایی نشسته بودم. آنهم مردی مثل او. گمان داشتم که تا ته مسیر بی‌حرف بینمان طی می‌شود و همین هم آرامم می‌کرد اما برخلاف تصورم به محض ورود به راه اصلی صدایش طنین انداز بینمان شد.

_خاله سعادت می‌گن ، تمایل خودتون بیشتر برای تدریس توی مدارس دولتی هست...درسته؟

گلویم را نامحسوس صاف کردم و گفتم:

_بله...با بچه‌های مدارس دولتی ارتباط بهتری برقرار می‌کنم.....

نه او به من نگاه می‌کرد و نه من به او ولی حتی بدون نگاه کردن هم می‌توانستم واکنشش را که چیزی به جز سرتکان دادن نبود، ببینم.

_چه فرقی با هم دارن؟

به خیابان شلوغ و پر ترافیک نگاه کردم. کاش زودتر مسیر باز می‌شد و می‌رسیدیم.

_خب...توی خیلی از موارد با هم فرق دارن...مثلا یکیش این‌که

خانواده‌هاشون پولی ندادن که هرطور شده به ناحق نمره‌های قبولی برای بچه‌هاشون دریافت کنن..البته همه‌ی مدارس غیرانتفاعی اینطوری

نیستن ولی خب به نظر من درصد بالایی اینطور هست که این دست
آموزش صحیح معلم رو می‌بنده....

این بار نیم نگاهی به نیم رخ جدیش که با دقت بالا به حرف‌هایم گوش
می‌داد انداختم.

_خیلی دیدگاه جالبی بود...البته من خیلی با قشر فرهنگی در ارتباط
نبودم که دیدگاه بقیه رو بدونم اما اگر همه دیدگاه شما رو داشته باشن
توی این زمونه آینده‌ی خیلی خوبی بین بچه‌های این نسل هست...
تا به حال نشده بود که از من و از حرفه‌ی من اینطور تقدیر شود.
نمی‌دانم چرا این قدر حس خوب و مثبتی از این تعریف گرفتم. به حدی
که آن حس سخت اولیه تا بخش زیادی از بین رفت.
_نظر لطف شماست...

_لطف نه دلوان خانم...یه واقعیت قابل لمس...من آدم لطف کردن‌های
بی‌مورد نیستم...

حرفش مرا با قدرت بالایی مرا به حرف زندایی نجمه پرتاب کرد. همین بود. قطعا همین بود. او از کثافت بودن روزبه خبر نداشت والا با این شخصیت محال بود که از او دفاع کند. نگاه غرق فکرم بی‌اراده به سمت او چرخید و نفهمیدم کی این جمله را به زبان آوردم.

_این دیدگاه رو همیشه و در همه‌ی موارد و برای همه دارید؟

آرام به سمتم چرخید و با نگاه متعجب و پر سوالش در چشمانم خیره شده. شاید کوتاه بود اما خیلی عمق داشت. گویی در چشمان من به دنبال ردی برای رسیدن به چرای این پرسش بود.

_من همیشه سعی کردم این‌طور باشم... من حتی برای خودمم لطف بی‌مورد نمی‌کنم... خصوصا اگر بدونم واقعیت درونم چیزی رو از نزدیک لمس می‌کنه و برای داشتن و خواستنش به تکاپو می‌فته.....

این آخرین جمله‌ی رد و بدل شده‌ی بین ما تا مطب شد. جمله‌ای که من بیش از هزار بار برای خودم تکرار کردم و هر بار نتوانستم درست و

حسابی لایه‌هایش را بشکافم و درونش برسم. با بند بند وجودم حس می‌کردم که این جمله نیاز به واکاوی‌های زیادی دارد.

در نزدیکترین کوچه به مطب ماشین را پارک کرد. ذهنم شلوغ شده بود. با همون مشغولیات تازه از ماشین پیاده شدم و خیلی زود هم قدم با او تا مطب پیش رفتم با تمام این مشغولیات باز هم برایم عجیب بود که حتی تا درون مطب هم با من آمد.

زیاد شلوغ نبود اما من باید برای دیدن پزشک نزدیک به نیم ساعت معطل می‌شدم و این برای خودم مشکلی نداشت اما اینکه او در کنارم بود و می‌خواست این انتظار را تجربه کند هم زیادی عجیب بود برایم هم به شدت معذبم می‌کرد. وقتی کنارم به روی صندلی نشست طاقت نیاوردم و آرام گفتم:

_اینطوری اصلاً خوب نیست. شما هم معطل من می‌شید. کاش می‌موندید توی ماشین لااقل..

دستانش را در هم گره زده بود و پاهاى بلند و ورزیده‌اش را به روى هم انداخته بود. از گوشه‌ى چشم نگاهم کرد و گفت:

ـمیتونم بپرسم دليل اين معذب بودن چيه؟

به هدف زده بود. نگاه دزدیم. واقعا دليلش چه بود يا من بايد چه جوابی می‌دادم؟ بايد می‌گفتم من کلا نسبت به همراهی همجنس‌های شما حس خوبی ندارم يا بايد می‌گفتم از اينکه برای اولین بار با مردی همراه می‌شوم آنهم در مطب دکتر و برای جویایی از سلامت جسمم اينطور آشفته‌ام. يا اصلا شايد بهتر بود می‌گفتم من تا به حال از هيچ کدامِ مردان اطرافم ندیده‌ام که حتی برای نزدیکانش هم چنین مسئولیتی خرج کنند.

اصلا بهترین کار گفتن واقعیت بود. اين که چه دليلی دارد که او مرا همراهی کند؟ يا چرا بايد در کنار من در اين مطب بنشیند. گویی حرف دلم را خواند چرا که زودتر از من گفت:

_دلوان خانم، دستور خاله سعادت برای من اتمام حجت...لطفا نه بی خود معذب باشید و نه این طور نگران. من دستور دارم که تا اتاق دکتر پیام و مو به مو صحبتای دکتر رو منتقل کنم به خاله...ضمن اینکه شما باید بهتر بدونید که همیشه در کنار بیمار حتی اگر کوچکترین دردی رو متحمل می شه ، باید حتماً همراهی باشه...اینو من نمی گم ...این اصل اول قانون بیمار و بیمارستان...باور نمی کنید؟

لبخند کمرنگی به روی لبانم همانطور که چشمانم برای چند ثانیه در چشمانش گره خورد، نشست. این مرد شخصیت خاصی داشت. خیلی خیلی خاص. آرام نگاهم را از چشمانش گرفتم و به انگشترش دادم.

شاید بهتر بود می گفتم همه چیزش خاص بود. حتی نوع پوشش و ظاهرش هم مثل رفتارهایش خاص و منحصر به فرد بود.

_ممنون ازتون...با اینکه لطف بی مورد نمی کنید اما...من واقعا ممنونم به خاطر لطفتون...

تاخواست جواب بدهد گوشیش زنگ خورد. برای اینکه سر و صدا در مطب بلند نشود سریع بلند شد و بیرون رفت . داشتم نگاهش می‌کردم وقتی که با تلفن حرف می‌زد ، که منشی اسمم را صدا زد.

_تشریف بیارید فرمتون رو پر کنید خانم...

بلند شدم و به سمت میز منشی حرکت کردم اما به محض عبور از مقابل دو مردی که صندلی جلو نشسته بودند با شنیدن حرف‌های چندش‌ناک‌شان تمام وجودم سر تا پا شروع به مور مور کردن کرد.

_چه دافیه خدایی... دست و صورت اینطوری سفیده وای به

زیرش..خوشبحال اون یارو گولاخه..

یخ بستم. چه منفورانه در مورد یک زن حرف می‌زدند. حتی کراحت داشتم به سمتشان نگاه کنم. با دستانی که گویی در دمای منفی چهل درجه قرار داشت و یخ زده بود خودکارم را درآوردم و به فرم نگاهی انداختم. سریع مشغول شدم که سایه‌ای را به روی برگه‌ام حس کردم و

بعد هم صدای همان مردی که با دهان بی چاک و بستش حرف زده بود
در گوشم پیچید.

_ببخشید خانم منشی نوبت ما نشد؟...

به راحتی فاصله‌ی کمی که با من ایستاده بود را حس کردم و خیلی سریع
عقب رفتم و با تنفر نگاهش کردم. دریدگی و کثیفی از چشمانش
می‌بارید. تنم شروع به لرزش کرد و معده‌ام بی‌امان به سوزش افتاد.
نیشخند زشتش را تحویلم داد و دستش را به روی پیشخوان گذاشت و
به روی آن لم داد و گفت:

_می‌خواید شما زودتر از من برید؟؟

نفسم به شماره افتاده بود و با تمام وجود عزم کردم که شاسی فرم را بالا
بیاورم و به صورتش بکوبم و بعد هم پا به فرار بگذارم که صدای خشک
و سرد و به شدت جدی هیرمان هر دویمان را از جا پراند.

_نخیر جناب... ممنون از پیشنهادتون ما طبق نوبت خودمون می‌ریم داخل... ضمن اینکه من شنیدم وقتی خانم منشی گفتن نفر بعدی شما هستید، چطور شما متوجه نشدید و اومدید دوباره سوال می‌پرسید؟ حتی منشی هم از نوع نگاه و برخورد هیرمان سکوت کرده بود. شاید او هم بدش نمی‌آمد از این آدم بی بند و بار زهر چشمی گرفته شود. خودش را جمع کرد. دیگر خبری از آن راحتی ایستادن یا نیشخند چندانیش نبود. به خوبی می‌شد ضعفش را حس کرد.

حتی همراهی که کنارش نشسته بود هم به سراغش نیامد.

_حتما متوجه نشدم که پرسیدم جناب... مشکلی هست؟

نمی‌دانم چرا حس فوق العاده‌ای از ضعفش به من دست داد. حتی نخواستم مانع هیرمان شوم. فقط می‌خواستم بیشتر حال خرابش را ببینم. قدم دیگری به او نزدیک شد و با چشمان ریز شده نگاهش کرد.

_مشکل؟!...خب آره...قطعا هست که یه گولاخو اینطوری رو به روی شما قرار داده.

عرق سردی بر تنم نشست. پس حرفش را شنیده بود. چنان از داخل لبم را گاز گرفتم که مزه‌ی خون در دهانم رها شد. رنگ مرد پریده بود و این از این پا و آن پا کردنش مشخص بود. به پشت سر هیرمان جایی که همراهش نشسته بود نگاه کرد و با دیدن جای خالی او تازه متوجه عمق ماجرا شد.

_مثل اینکه دنبال شر می‌گردین شما؟

تک تک جملاتش از سر ناچاری بود. خصوصا که توجه همه به این سمت جلب شده بود.

_به اونم می‌رسیم...منتها بستگی داره شما بخوای سر نوبتت وایسی یا حاضری قید نوبتتو بزنی و هر چی زودتر بری بیرون...هوم؟!...کدومش؟؟

با تمام اینکه از شنیدن حرف‌های آن مرد توسط او حالم بد شده بود اما دیدن عجز مرد لاابالی به حدی لذت بخش بود که ذهنم به حرف‌هایش معطوف نمی‌شد. منتظر بودم جوابش را بفهمم که دندان‌هایش را به هم سایید و همانطور که از کنار هیرمان رد می‌شد گفت:

ـ برو خدا روزیتو جای دیگه بده عمو...

گفت و در مقابل چندین چشم منتظر از مطب بیرون رفت و با رفتنش نه تنها حس خوبی به درون من سرازیر شد بلکه منشی هم نفس عمیقی کشید و رو به هیرمان گفت:

ـ وای خدا خیرتون بده... نمی‌دونید این عوضی چطوری خون من و مراجعین امروزو تو شیشه کرده بود. من منتظر بودم بلوا کنه ولی گویا از شما حسابی ترسید.

خنده‌ی دلربایی تحویل هیرمان داد و گفت:

واقعا داشتم ناامید می‌شدم از هر چی مرده... الهی شکر که لااقل امروز شما رو دیدم.

از راحتی بی اندازه‌اش شوکه شدم و به هیرمان نگاه کردم. نگاهش برخلاف نگاه منشی به من بود. نگاهی که می‌توانستم قسم بخورم نگرانی عجیب و غریبی درونش بود. بی توجه به حرف‌های منشی آرام لب زد:

خوبی؟

خوب بودم؟ نمی‌دانستم. بیشتر از خوب بودم گیج بودم. گیج از مردی که در طی همین روز که داشت به انتها می‌رسید عجیب حس پشتوانه‌ای به من می‌داد. چه نظر بازی عجیبی بین‌مان راه افتاده بود. جوابش را با نگاه خیره‌ای مثل خودش دادم و فقط به گفتن یک "ممنون" بلا تکلیف بسنده کردم.

حرفی نبود. همه چیز داشت به خودی خود پیش می‌رفت. بی حرف کنارش ایستادم تا نوبتمان شد و در کنارش به اتاق دکتر رفتم. من امروز در کنار تمام مسائل و وجهه‌های جدید این مرد فهمیدم که حتی اهل پارتی بازی هم نیست. چرا که دکتر با دیدنش حسابی استقبال کرد و گفت که چرا منتظر مانده و او فقط گفت " ما هم مثل بقیه‌ی مریضا بودیم فرقی نداشت". همه چیز در چشمانم داشت جالب می‌شد.

خصوصا او که حالا علاوه بر جالب بودن بعد شخصیتیش با هر حرکتش در چشمانم داشت پررنگ تر می‌شد. مثلا اینکه نگذاشت خودم به داروخانه بروم و خودش برایم داروهایم را گفت. یا اینکه موقع صحبت با مدیرانی که آمده بودند کوچکترین نظری نمی‌داد و سرتا پا گوش شده بود و به حرف‌هایمان گوش می‌کرد. بدون آنکه نظری بدهد و حتی در پاسخ به سوال یکی از مدیران خیلی متین گفت که تخصصی در این زمینه ندارد و ترجیحا از حرف‌های ما لذت می‌برد و این چقدر زیبا در چشمان من بود.

روزی که از اولش با برخورد به او شروع شد و تا آخرین لحظه درکنارش سپری شد یکی از بزرگترین دیوارهای دور مرا فرو ریخت. دیواری از جنس آهن که اجازه‌ی شناخت هیچ کس را به من نمی‌داد فرو ریخته بود و من داشتم به عنوان اولین جنس مذکر بعد از دایی هایم این مرد را از فاصله‌ای نزدیک می‌شناختم و این شاید بهترین حال برای من محسوب می‌شد.

گوه‌ران سال ۱۳۸۷

راهروی بیمارستان از هیاهوی مه‌ل‌قا و دخترانش پر شده بود. وخامت حال روزبه طی این دو روز که در بیمارستان بستری شده بود رو به بهبود می‌رفت اما هیرمان برای مخفی ماندن کاری که کرده بود او را به بیمارستان شهر منتقل کرده بود تا کسی از این موضوع خبر دار نشود. سرش را با خستگی تمام به دیوار راهرو تکیه داد و چشم بست. از همان شبی که این اتفاق برای روزبه رقم خورده بود تا به حال چشم به روی هم

نگذاشته بود. مداوم بالای سر او بود و پا به پای عمه و شوهر عمه‌اش برای خوب شدن حال او قدم برمی‌داشت.

در این میان حال مهلقا بعد از فهمیدن علاقه‌ی روزبه به مریم هر لحظه بدتر می‌شد. ضمن اینکه تصور خطایی که در حق دختر کژال کرده بود اصلاً قابل هضم نبود و ترس بزرگش این بود که کژال زبان باز کند و در دسر اصلی پسرش و حتی هیرمان و برادرش تازه آغاز شود.

تمام رویاهای خودش که به باد رفته بود هیچ، رویاهای یکدانه پسرش هم با زشت‌ترین حالت ممکن خراب شده بود. با دلی که هنوز هم خون بود، کنار هیرمان نشست و به نیم‌رخش نگاه کرد. جوانمر برادرش، یکدانه‌ی او را از مجازات سنگینی که در پی داشت نجات داده بود.

هنوز هم نمی‌دانست چه چیز نظر او را عوض کرده. هنوز هم نمی‌دانست پسری که به سختی سعی در تحویل دادن روزبه داشت، چطور نظرش عوض شد و در مقابل خانه‌ی هاشم خان، وقتی که آن‌ها منتظر خبر

مجازات روزبه بودند، چنین گرد و خاکی به پا کرده با این حال برایش مهم هم نبود. همین که پسرش رها شده بود کفایت می‌کرد. هرچند که این بازی کثیف با خودکشی روزبه می‌توانست بدتر از قبل هم رقم بخورد.

رج به رج صورت پسر برادرش را نگاه کرد. زیبایش به مادرش رفته بود. فقط در قالب مردانه‌اش اما مردانگی‌اش تمام و کمال به برادرش رفت بود. حتی جدیتش هم مثل او بود. با بغض خفه‌ای دست برد و ته ریش هیرمان را نوازش کرد. چشمان هیرمان سریع باز شد و اخم به سمتش چرخید اما با دیدن مهلقا اخم‌هایش باز شد و لبخند بی‌روحي زد.

حتی رنگ خاص چشمانش هم به زرین تاج رفته بود. همین چشمانی که دو دخترش را شیدا کرده بود و بند خواهری بین‌شان را به خاطر حسادت احمقانه‌ای از هم گسسته بود.

دورت بگردم شیر مردم...من...من نمی‌دونم چطوری می‌تونم اون همه بددلی و ناراحتی بین‌مون رو جبران کنم ولی...

دست هیرمان روی دستش نشست و آرام پایین آورد به سمتش مایل شد و پیشانی‌اش را آرام بوسید. می‌فهمید درد این مادر نگران را. اگر می‌خواست منطقی باشد در حق او و خانواده‌اش ظلم شده بود. هم به خاطر ارث و میراثی که ذره‌ای حق درونش نداشتند هم به خاطر به هم زدن نامزدی بین او و دخترشان و بعد هم ازدواج یکباره‌ی او، اما در واقعیت این بود که او را از یک ازدواج اجباری رها کرده بودند و همین برای آزاد شدن نفسش کفایت می‌کرد.

عمه، همه چیز تموم شده...مهم اینه که الان خوب باشیم...

چشمان مهلقا به اشک نشست و با شرم گفت:

خدا حفظت کنه عمه...اصلا نمی‌دونم چی بگم تا بفهمی چقدر شرمنده‌ی تو و مادر و پدرتم...

حرفی نزد. فقط لبخند کم‌رنگی زد و دست مهلقا را برای دلگرمی فشرد.

_فقط آروم باش عمه...تموم می‌شه این روزا...

اشک‌های مهلقا به روی صورتش ریخت و سرش را جلو برد و بر سینه‌ی
 هیرمان فشرد. چقدر دلش می‌خواست که روزبه برایش یکی مثل هیرمان
 باشد. به همین قدرت و جسارت و شجاعت. اصلاً متوجه نبود که باعث و
 بانی این حال پسرش فقط خود اوست.

هیرمان سر مهلقا را نوازش کرد و "هیش" آرامی گفت. نفس عمیقی
 کشید و سرش را بالا آورد که نگاهش در نگاه دلتنگ و پر درد راهی گره
 خورد. نگاهی خیس و پر از غم که فقط هیرمان می‌فهمید تا چه اندازه در
 تاب و تاب‌است.

سریع نگاه دزدید تا درگیر چشمان یک زن شوهر دار نباشد. زنی که به
 هر سختی، یک روز داشت دلش را با هر سختی و نخواستن به او بست
 می‌داد. چشمانش با یادآوری روزهایی که به تلخی و تندی سر کرده بود

بسته شد و بی اختیار طرح یک جفت چشم اشکی و منگ شده را پشتش نقش زد. نفسش تند شد و چشمانش سریع و با نگرانی باز شد.

آب دهانش را به سختی بلعید و سعی کرد آرام بماند. باید با روزبه صحبت می‌کرد. باید قبل از به پا شدن بلوا او را از ایران خارج می‌کرد. اینطور شاید همه چیز درست تر جلو می‌رفت.

_صدای سلام راهی او را معذب تر می‌کرد. بی آنکه به او نگاه کند جواب سلامش را سنگین داد و از کنار مهلقا که منتظر واکنش او بود برخاست و گفت:

_من می‌رم یه تماس با خونه بگیرم عمه...مادرم منتظر خبر...

هر دویشان خوب می‌دانستند که دلیل او برای رو در رو نشدن با راهی‌است. با حسرت به او که از کنارشان گذشت نگاه کردند. با رفتنش راهی با غصه کنار مادرش نشست، بی آنکه چشم از راه او بردارد.

حال دخترش را خوب می‌فهمید. خودش روزی همینطور غم‌زده به مردی که متعلق به او نبود رو به رو می‌شد. دستش را آرام روی دست راهی گذاشت و گفت:

...خوبی مادر؟...

راهی نگاهش نکرد. سرش را پایین انداخت و با اشکی که از چشمانش به روی سرامیک های بیمارستان چکید، جوابش را داد. چیزی برای گفتن نداشت. خودش با دستان خودش دل دخترش را خون کرده بود. دلی که اصلاً قصد صاف شدن با همسرش را نداشت. نه همسرش و نه حتی خود آنها.

برای اولین بار در تمام این مدت به حرف آمد. با همان حالی که مشابه راهی بود.

...چکار کنم آروم بشی راهی؟؟...چکار کنم دل پر از دردت باهام صاف بشه مادر؟...

راهی شوکه از حرف مادرش با همان حال نزار به

سمتش چرخید و فقط نگاهش کرد. پلک زد و اشک‌هایش را به رخ او کشید.

_می‌فهمم...دردتو می‌فهمم...خیلی بهتر از خودت ولی...ولی نمی‌دونم
چکار کنم تا خوب بشی...فکر می‌کردم...فکر می‌کردم مثل من عادت
می‌کنی به زندگیت...

نگاه راهی سوالی به او دوخته شد. در مورد چه می‌گفت؟ بر خلاف نگاه پر
سوال او مادرش حرفی برای گفتن نداشت. پشت دستش را نوازش کرد و
آرام بوسید.

_ اینطوری نگام نکن...بالاخره...بالاخره هر کس یه درد حل نشده
داره...شاید وجه تشابه من و تو هم همین باشه...دردی که نمی‌تونم بگم
فراموش می‌شه ولی، بهش عادت می‌کنی...

هم حرف مادرش را فهمیده بود و هم نمی‌توانست درک درستی از آن داشته باشد اما مهلقا نگذاشت سوال بیشتری بپرسد و با گفتن " نه می‌خوام و نه می‌تونم در موردش حرفی بزنم " بحث را خاتمه داد.

مثل همیشه که خودش را محکوم به سکوت می‌کرد فقط به یک نگاه طولانی بسنده کرد و دوباره سرش را پایین انداخت و اینبار فقط به حرف‌های او فکر کرد. حرف‌هایی که یک دنیا سوال در دلش داشت اما نمی‌توانست چیزی بپرسد.

با خروج پرستار از بخش ای سی یو هر دو از جا بلند شدند و به سمتش رفتند. این مدت کامل اطرافیان روزبه در بیمارستان شناخته شده بودند. با دیدنشان لبخند زد و نزدیکشان شد و گفت:

ـخب مزدگونی رو از کی باید بگیرم؟

چشمان هر دو از خوشحالی برق زد و در نهایت مهلقا گفت:

ـخوش خبر باشی، بگو که بچم به هوش اومد...

ـبله الهی شکر به هوش اومده...اگر حالش همینطوری مساعد باشه،
فردا منتقل می‌شه به بخش...

اشک‌های مادر و دختر اینبار از خوشحالی بود. خوشحالی که با آمدن
هیرمان و خبر آرام شدن جو در گوه‌ران دو برابر شد و این خوشحال تا
فردای آن روز که روزبه بالاخره با وضعیت جسمی مناسب تری پا به
بخش گذاشت ادامه داشت.

خوشحالی که نسبتاً کوتاه بود، چرا که روزبه شرایط روحی وخیم و تلخی
را سپری می‌کرد. نه با کسی حرف می‌زد و نه می‌توانست حتی یک لیوان
آب را به راحتی بخورد. فقط یک جفت چشم بی روح بود که به سقف زل
می‌زد و جوابی برای خوشحالی اطرافیانش نداشت.

همین حال و روز او بیشتر دل مهلقا را خون می‌کرد اما روزبه بدترین
واکنش را در برابر خود مهلقا داشت. شاید چند کلامی در روزهای آخر
بستریش در بیمارستان با هیرمان و خواهرهایش حرف می‌زد اما به مهلقا

نه نگاه می‌کرد و نه حتی جواب حرف‌ها و سوال‌ها و گریه‌هایش را می‌داد.

گویی در برابر او یک تکه سنگ شده بود. سنگی که هیچ جوره راهی برای نفوذ و شکستن قشاع خارجی نداشت. تمام این حال و روز از چشمان هیرمان دور نبود. خانزاده‌ای سخت و محکم که لحظه‌ای این خانواده را تنها نگذاشته بود.

می‌دید که مهلقا چطور می‌سوزد و نمی‌تواند برای نرم کردن روزبه کاری کند. برای همین هم شب آخری که در بیمارستان بودند. به جای خانواده‌اش آنجا ماند تا بالاخره با روزبه صحبت کند. صحبتی که نمی‌دانست چه نتیجه‌ای در بر دارد.

این تصمیم، برای همه‌ی آن‌ها شوک بزرگی بود. حتی زرین تاج. چون همه می‌دانستند که او هیچ وقت رابطه‌ی خوبی با روزبه ندارد و تمام این مدت را به خاطر مهلقا کنارشان مانده. تصمیمی که البته بیشتر از همه

خود روزبه را متعجب کرد اما عجیب این بود که اطمینان خاطر خاصی هرکدامشان به این موضوع داشتند. گویی به نحوی تازه هیرمان و خوبی‌اش را شناخته بودند برای همین هم زودتر از هر وقت دیگری به ملاقات خاتمه دادند تا شب آن‌ها آغاز شوند.

با رفتنشان روزبه به هیرمان که مشغول کشیدن پرده بین تخت او و مریض بغل بود نگاه کرد. بی‌اراده تلخ خندی به روی لبش نشست. چه روزها و شب‌هایی که دلش می‌خواست مثل این پسر در چشمان بقیه بنشیند. لبش را به روی هم فشرد و منتظر ماند.

منتظر حرف‌هایی که نمی‌دانست قرار است چگونه پیش برود. هیرمان با آرامش و غرق در فکر پرده را کشید و به سمت پنجره رفت تا با باز کردنش کمی هوای اتاق تهویه شود. در اصل با اینکار می‌خواست کمی زمان بخرد تا افکارش منسجم شود. دوباره به سمت او چرخید و تخت بغل تخت او را که برای نشستن عمه و دختر عمه هایش باز کرده بود

جمع کرد و به روی آن نشست و در تمام این مدت نگاه پر حرف و منتظر روزبه به او بود.

حرف‌هایش آماده بود اما نمی‌دانست باید از کجا شروع کند تا اینکه بالاخره روزبه رشته‌ی کلام را به دست گرفت و او را راحت کرد.

— چرا موندی اینجا هیرمان؟ ...

نگاهش کرد. باید دقیقا از کجا شروع می‌کرد؟ نگاهش گواه حرفش بود و روزبه خیلی راحت متوجه شد.

— بگو... حرفی که به خاطرش موندی رو بزن...

او هم هیرمان را خوب می‌شناخت. حرفی برای مخفی کردن نبود. برای همین بدون آنکه پلک بزند به چشمان روزبه خیره شد و گفت:

— می‌خوام جواب یه سری سوالامو بگیرم...

نیش‌خندی به روی لب روزبه نشست که نگاه هیرمان را جدی تر کرد.

...بپرس...اگه قابل جواب دادن باشه می‌گم...

مردد به چشمان خسته‌ی روزبه نگاه کرد. هنوز حالش مساعد نبود اما راهی هم برای تعلل وجود نداشت برای همین تردید را کنار گذاشت و گفت:

...می‌خوام یه سوال رو به من در نهایت صداقت جواب بدی روزبه..

روزبه با نگاهی طولانی سری تکان داد و منتظر ماند.

...ببین...خودت خوب می‌دونی که اگر نامه‌ی مریم نبود، من هیچ وقت راضی نمی‌شدم به این که تحویلت ندم...اینو هم می‌دونی که این بازی اگر لو بره خیلی به ضرر من و خانوادم تموم می‌شه اما...

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

...می‌خوام بدونم...تو...احتمال اینکه این بلا رو سر مریم بیارن می‌دادی روزبه؟...یا با علم بر اینکه هر طور باشه اونو به عقدت در میارن همچین کاری کردی؟

نگاه روزبه دقیق به او بود و در حال استنتاج حرفش بود.

—منظورت چیه هیرمان؟

"هوف" بلندی گفت و بلند شد. چطور می‌توانست منظورش را برساند و

بحث را ادامه دهد؟

—ببین روزبه...تا یکی دو ماه دیگه که رای اون بچه صادر بشه، نه روزای

من درست می‌گذره و نه شب‌هام...من...من می‌خوام مطمئن بشم

که...که...

—که من می‌خواستم مریم رو عقدم کنند یا می‌دونستم خانوادش این

مدلی هستن و راحت از سر راهم برش می‌دارن؟...هوم؟...می‌خوای

بدونی که من بازیش دادم یا نه؟

نگاهش کرد. دقیقاً" منظورش همین بود. همین سکوت او نشانه‌ی

مثبت بودن نظرش بود.

_تو نامه‌ی اونو خوندی...مگه نخوندی؟...توش نشونی از بازی دادن و بازی خوردن بود؟

جواب نداد. فقط می‌خواست بشنود تا به نتیجه‌ی اصلی برسد.

_بگو دیگه...اصلا می‌خواستم از سر راهم برش دارم که چی بشه؟...هوم؟
اینبار درکنار نگاه عمیقش محکم و جواب داد:

_که راحت به اونی که می‌خوای بررسی و کسی مزاحمت نباشه...

نگاه مات روزبه چند ثانیه‌ای به صورت او بود تا اینکه با یک نیشخند و سری که با تاسف به این سو و آن سو رفت، تمام شد.

_من برای رسیدن به اون دختر احتیاجی به مریم نداشتم...من خیلی راحت تر از حد تصور می‌تونستم مریمو از سر راهم بردارم...فقط کافی بود به یکی از رفیق‌ام بگم که سرگرمش کنه...شاید سخت می‌شد اما شدنی بود...

مکث کرد تا حرفش در ذهن هیرمان جا بیافتد و وقتی اخم هیرمان در هم رفت ادامه داد:

_من خسته بودم...می‌دونی خسته یعنی چی خانزاده؟...یعنی یه عمر به جرم یکی مثل تو نبودن سرزنش شدن و بعد به زور چشمتو به روی یه دختر بی نهایت زیبا و به شدت مغرور باز کردن تا بتونند به اونیه که دلشون می‌خواد برسند...قطعا می‌دونی دارم در مورد مادرم حرف می‌زنم...

سکوت کوتاهی کرد و نگاه گرفت. دراز کشید و به سقف خیره شد.

_هرچی یادم می‌آد، مادرم می‌خواست، مثل تو و هیراد باشم...نمی‌دونم چرا...اصلا نمی‌دونم مگه چی کم داشتم که با مثل تو شدن جبران می‌شد...

دستی به گلویش که می‌سوخت کشید و با صدای خش داری ادامه داد:

_وقتی دلوانو بهم نشون داد و گفت عروس آیندت اینه، همش پونزده
 سالم بود... فکر کن، بعد از یه عمر تحقیر الکی که هیچ وقت دلیلشو
 نمی فهمیدم، یهو خوشگل ترین دختر روستا رو نشونم داد و گفت می خواد
 برام بگیرتش... درست همون دختری که هرچی یاد دارم از بی پدری و
 نامشروع بودنش گفته بود تو گوشم... اونم به خاطر چی؟؟... به خاطر پول
 و ثروتی که هیچ کدوم از زنای گوهران نداشتن... اولش ترش کردم... ولی
 وقتی دیدم اون برخلاف تمام دخترای روستا اصلا بهم اهمیت نمی ده روز
 به روز بیشتر جذبش شدم... من جلو می رفتم و اون عقب می رفت...
 تک سرفه ی تخت بغلی باعث شد صدایش آرام تر هم بشود. خوب بود
 که اتاق به حد کافی فضا داشت که با آرام صحبت کردن صدا تقریبا" غیر
 قابل شنود بود.

_بماند که مادرم چپ و راست بهم ایده می داد برای به دست آوردنش...
 دستی به چشمان سوزانش کشید و اینبار سکوتش طولانی تر شد.

_مریم تنها کسی بود که منو برای خودم می‌خواست... با همین اخلاق
 گندی که نشونش می‌دادم... نه به خاطر نسبت‌ام با خانوادگی شما... منو
 همینطوری که هستم می‌خواست... با اینکه فهمیده بود هدفم دلوان
 بوده، بازم موند... اشکشو هر بار در می‌اوردم اون مصمم تر می‌شد و
 همینطوری شد که...

حالش به هم ریخت. بغض به گلویش چنگ محکمی زد.

_چشم باز کردم دیدم واقعا دوستش دارم... ولی نشون می‌دادم که
 مزاحمه... چون می‌خواستم تمام... تمام مِنت‌هایی که دلوان سرم برا یه
 نیم نگاه می‌ذاره، من سر اون... اون طفل معصوم بذارم... تا اون شب
 که... که تیر آخرشو دلوان زد به من... منم تصمیم گرفتم تموم کنم... حتی
 اگه مامانم قیدمو بزنه...

دیگر حرفی نزد. ادامه نداد. چنان در سکوت و بدحالی فرو رفت که
 هیرمان متوجه‌اش شد. برخاست و رو به پنجره ایستاد و بعد از کمی
 گفت:

_اگر...اگر مادر دلوان لب باز کنه می‌خوای...می‌خوای چکار کنی؟...
 تک خند پر تمسخر روزبه باعث شد متعجب به سمتش برگردد و به
 صورت رنگ پریده‌اش نگاه کند.

_هر غلطی می‌خواد بکنه...دیگه برام هیچ چیز مهم نیست.
 به ابروهای گره زده‌ی هیرمان نگاه کرد. برایش مهم نبود که هیرمان
 گمانه زنی کند برای اتفاقی که در مورد دلوان افتاده. نه فقط هیرمان.
 برایش هیچ کس مهم نبود. حتی نمی‌دانست چه بلایی دقیقاً بر سر
 دلوان آمده اما هرچه بود، دلش راضی به این بلا بود. دلش راضی به حال
 بد او و خانواده‌اش که باعث استرس مادرش می‌شدند بود. در نگاه او

بازنده‌ی اصلی این بازی فقط خودش بود و دلش تقاص گرفتن از همه را می‌خواست.

— نمی‌ترسی؟

— از چی باید بترسم؟... چیزی برای باختن دارم؟... نه... ندارم خانزاده... پیه چون نیمه دارم که راضی‌ام به تقدیم کردن دو دستی... من می‌دونم به خاطر نامه‌ی مریم دست از تحویل دادن من برداشتی ولی.. اگر بخوای می‌تونی دنبال نامه‌ی دختر کژال معروف بگردی تا ببینی من باهاش چکار کردم و اونوقت منو تحویل بدی... برا من دیگه هیچ چیزی ترس نداره... فقط نگاهش کرد. نگاهی خالی و تهی. زهر حرف‌هایش دیگه اصابت نمی‌کرد چون می‌فهمید حال بدش از درد باخت سنگینش در دلدادگی نیمه تمامش است.

_مطمئن باش اگر خانوادهی اونم مثل خانوادهی مریم کولاک کرده بودن
 حتماً "اینکارو می‌کردم... می‌دونی که داییش یکی از افرادی بود که زیر اون
 قرار داد رو امضا کرده بود..."

دم سنگین روزبه نگاهش را دوباره از او کند. او به جوابی که احتیاج
 داشت رسیده بود حالا وقت آن بود که حرف آخرش را بزند.

_هیراد داره کاراتو می‌کنه اونور... منم اینجا کاراتو می‌کنم... مرخص که
 شدی، طی یکی دو ماه آینده می‌ری پیش هیراد روزبه... اینطوری هم برای
 خودت بهتره... همه برای بقیه...

روزبه با چشمان بسته فقط به حرف‌ها و فرمایشات او گوش می‌داد. دل
 او هم رفتن و جدا شدن می‌خواست. درواقع دیگر انگیزه‌ای برای ماندن
 نداشت. شاید این دوری بهترین راه حل محسوب می‌شد.

تهران سال ۱۳۹۶

کتاب مقابلم را بستم و دستی به چشمان خسته‌ام کشیدم. در این چند روز که داروهای معده را دریافت کرده بودم وضعیت درد کشیدن هایم کمتر شده بود اما از همان روز در مطب و بعد از آن در رستوران که با مدیر مورد نظر به نتیجه رسیدم، تمام فکر و ذکرم را یک جفت چشم هفت رنگ گرفته بود که با اقتدار و منش زیبایی که آن روز برایم خرج کرده بود، حسابی درگیر کرده بود.

دستم را روی کتاب رو به رویم کشیدم و دوباره فکرم درگیر شد. یاد حرف‌های آن روزش در مطب افتادم. چه طور می‌توانست این قدر خونسرد و آرام باشد؟ نوع نگاهش چقدر فرق داشت با هرچه جنس مخالف اطرافم دیده بودم. بی اختیار ذهن‌ام به سمت پسر عمه‌اش رفت. پسری که هیچ وقت نمیتوانستم ظلم کثیفی که در حقم کرده بود را ببخشم.

انگشتانم به دور کتاب مشت شد. چه قدر هیرمان با روزبه فرق داشت.

مگر نسبت خونی با یکدیگر نداشتند؟ چطور یکی مثل روزبه حتی
چشمانش هم ترس و دلهره به جانم انداخته بود و یکی مثل هیرمان
حتی ته نگاهش اطمینان خاصی می‌درخشید؟

از همان شب تا به امروز با او رو به رو نشده بودم و نکته‌ی عجیب این
بود که هر روز سر میز صبحانه، ناهار و شام بی دلیل به دنبال اثری از
او می‌گشتم. حرف‌هایی که در مغزم خوره شده بود، یک باره در گوشم
اکو شد و لبخند را بر لبانم خشک کرد. چرا من باید به دنبال او
می‌گشتم؟.... اصلا چرا او برایم رنگ گرفته بود؟ از خودم، از افکارم از
صداها و حرف‌هایی که در ذهنم گفته می‌شد عصبی شدم.

پرده را با خشمی که از خودم داشتم، کشیدم و خودم را به روی تخت رها
کردم. باید هرچه زودتر برای مدارس حاضر می‌شدم. برای محیط جدید

برای شغلی که حالا در یک مکان بزرگ تر دنبال اش می کردم. حسم مثبت تر شد

من داشتم برای آرزوهایم قدم بر می‌داشتم و چه چیز زیباتر از این موضوع؟ تنها کمبود من مادرم بود. کمبودی که هیچ جوره قابل جبران نبود. گوشی‌ام را برداشتم تا برای سومین بار در طول امروز با او تماس بگیرم.

بوق اول به دوم نرسیده بود که صدای ترلان در گوشم نشست.

_سلام دلوان جانم...خوبی؟...

دلم با صدای مهربانش پر کشید.

_سلام زن دایی...شما خوبی عزیزم؟...دایی ئالان خوبه؟...بچه ها خوبن؟

_ما همه خوبیم خوشگل خانم...ولی تو امروز زیاد خوب نیستی...چی

شده دختر؟...دل تنگ مادرتی؟

چانه‌ام را بالا کشیدم و با یک دم و باز دم پر حسرت جوابش را دادم. دل تنگی واژه‌ی کمی برای احساسم بود.

_قطعا هستی این چه سوالی بود که پرسیدم...اگر دل تنگ نبودی این قدر خطر نمی‌کردی...خودت بهتر می‌دونی که اینجا دیواراشم موش داره و خب... موشم گوش داره... به گوش اردلان خان برسه باز برا رسیدن بهت یه راهی پیدا می‌کنه...

خیلی وقت نبود که این جا اقامت داشتم اما برایم به اندازه‌ی سال‌ها می‌گذشت.

_نگرانم ترلان... خیلی نگرانم....

_نگران چی دردانه؟... نگران مادرت یا نگران هوای اینجا؟

لبخند کم رنگی به صدای همیشه پر انرژی اش زدم.

_نگران همه چیز... ژیار و همسرش اومدن؟

مکث کوتاهی کرد و گفت:

ـ پس فردا میان طبقه ی بالا جاگیر می‌شن...

دلم گرفت.

ـ مامانم خوشحاله نه؟

نرم خندید.

ـ خودتم می‌دونی که کژال با بودن تو خوشحال... دلوان... قطعاً مادرت

می‌دونه تو هم مثل خودش بی‌قراری ولی یک کم زمان بده، بذار همه

چیز آروم بشه بعد...

آرام نشده بودم؟... دلم می‌خواست بپرسم اما می‌ترسیدم... می‌ترسیدم

اتفاقات ناگواری افتاده باشد و من دستم از همه جا کوتاه مانده و نتوانم

به جز فکر کردن و خود خوری کاری کنم.

ـ بگو... حرفتو نخور دختر... بگو بذار آروم بشی...

بغض کردم....

–چی بگم؟... چی دارم که بگم؟... حس من... حس من اصلاً قابل درک نیست... هم می خوام بدونم... هم می ترسم از دونستن...

این بار کمی با تاخیر جواب داد:

–می خوای یک کم خبرای خوب بهت بدم؟... البته اگر برات مهمه....
هشیار شدم. نیم خیز به تاج تختم تکیه زدم و با موهایم بازی کردم.
همه چیز گوهران برایم مهم بود. حتی این که چرا گوشی مادرم دست
ترلان می ماند و او خبر دارش می کرد اما نمی پرسیدم. این تربیت خاله
سعادت بود. همیشه می گفت وقتی دستت به جایی بند نیست، نخواه
که بدونی خاله. اگر خوب باشه شادی از راه دور دل چسب نیست اگر بد
باشه کاری از دستت بر نمی اد، فقط می سوزونت

با این حال، در این آشفته حالی من می توانست موثر باشد.

–آره بهم بگو... خبرای خوب می تونه یکم حالم و بهتر کنه...

باز هم خندید.

_قطعا خصوصا" اگر بفهمی زن دایی نجمه هم با ژیار می‌آد این جا... فکر کن برای اولین بار با جدیت تمام مقابل اردلان خان ایستاده و یک کلام و ختم کلام، دیگه نمی‌خوام جایی که هستی باشم... باورت می‌شه؟

ضربان قلبم با شنیدن این خبر تند شد. به حدی تند که نفس کشیدن فراموشم گشت. نمی‌دانستم چه واکنشی باید به این خبر داشته باشم. فقط مطمئن بودم که این موضوع دایی اردلان را به شدت خشمگین تر از قبل می‌کند. سرکشی زنان در میان طایفه‌ی ما حکم نابودی داشت و حالا زن دایی نجمه...

نمی‌شد گفت که اتفاق خوبیست اما می‌دانستم که برای مادرم یک بُرد قطعی محسوب می‌شود. چرا که تنها زن از تبار گُرد که در روستا صاحب نظر محسوب می‌شد، مادرم بود. او بود که عملا" داشت قدرت را به زنان اطرافش می‌داد. مطمئن بودم به دنبال برنامه‌ای برای زن دایی می‌گردد.

...بدتر می‌شه که ترلان... خیلی بدتر می‌شه... دایی اردلان...

میان حرفم پرید.

...برای همین گفتم خطر نکن... ما نمی‌دونیم نجمه واقعا چه حالیه... حتی

نمی‌دونیم داره واقعی می‌آد یا بازی جدید اردلان خان...

...خب من... من خبر نداشتم... خوب که گفتم... بیش تر دقت می‌کنم...

"خوبه" ی آرامی گفت و ادامه داد:

...ولی مطمئنیم که ژیار و دادیار خان با ما هستن.. شاید هر شب دادیار

خان به خانه خودش می‌ره اما این جا مادرت با کار و باری که راه انداخته

با ئالان و دادیار خان، حسابی دست اردلان خان رو بسته...

لبم را گاز گرفتم. نمی‌دانستم باید برای این موضوع خوشحال باشم یا نه.

دایی اردلان آرام نمی‌نشست.

...نمیدونم باید خوشحال باشم یا نه... فقط... فقط می‌دونم....

صدای ماشین از حیاط بدون آن که بفهمم ذهنم را بایکوت کرد و قدم
هایم را از روی تخت پایین کشید و به سمت پنجره کشاند.

—می‌دونی چی؟... قطع شد تلفنت؟

نزدیک پنجره به خودم آمدم و ایستادم. داشتم چکار می‌کردم؟

—نه...نه...نه قطع نشد... داشتم چی می‌گفتم؟

خواستم عقب گرد کنم اما دستم زودتر از من پرده را کنار زد و چشمانم
به پایین دوخته شد.

—داشتی می‌گفتی فقط می‌دونی.

او بود.... بالاخره بعد از چند روز به خانه آمده بود. نفسی که گره داشت
آزاد شد و لبخند تا نیمه به لبم آمد.

—آ... آهان... فقط می‌دونم که خیلی نمی‌شه گفت خوب..

حرفم با دیدن دختری زیبا و به شدت شیک که از سمت دیگر ماشین پیاده شد در دهانم ماسید و لبخندم محو شد. مات به روی لبخندی که خیلی زود با پیاده شدن هیرمان به قهقهه تبدیل شد عجیب مغزم را نشانه گرفت و یک زنگ غریبانه مثل آژیر خطر در گوشم پیچید. قدمم به عقب کشیده شد اما دستم هنوز عقب نرفته بود که سر هیرمان بالا آمد و با من چشم در چشم شد.

بی آنکه کوچکترین حرکتی انجام دهم دستم آرام پایین آمد و پرده افتاد و تازه متوجهی الو الو گفتن های ترلان شدم.

_جانم ترلان... صدات و دارم...

_ا... هستی؟... گفتم قطع شد... شنیدی چی گفتم؟

آب دهانم را به سختی بلعیدم.

_نه... متوجه نشدم... یه بار دیگه بگو...

به روی تخت نشستم و دوباره تصویری که دیده بودم را بازسازی کردم.

او با یک دختر آمده بود اما نمی دانستم چرا برای من حس به شدت

نامطلوبی ایجاد کرد؟

_متوجه شدی حالا؟

باز هم نفهمیده بودم اما دیگر نمی خواستم بدانم. فقط " اوهوم " ی

گفتم که سریع گفت:

_می خوای گوشی رو بدم به مادرت؟

_نه... نه... خودم فردا یا پس فردا بهش زنگ می زنم... بذار یک کم بگذره

حالا فکر می کنه دارن من و این جا سلاخی می کنن که بی تاب شدم...

با هم خندیدیم و او خیلی زود خدا حافظی کرد.

_مراقب خودت باش قشنگم... این روزهام تموم می شه... یک کم صبوری

کن...

_چشم... شما هم همین طور...مراقب خودتون و مادرم باشید... ترلان

مادرم و به شما می‌سپارم...

نمی‌دانم چرا مکث طولانی کرد.

_دست خدا اول... بعدم ما کنارشیم...نگران نباش... تو فقط به خودت

فکر کن...

"باشه‌ای" گفتم و تماس را قطع کردم. حس کردم به شدت نیاز به

خوابیدن دارم. خیلی وقت بود درست نخوابیده بودم؟... از کی؟ چرا

یک‌باره تمام تنم خالی شده بود؟ چشمان ام را بستم و تمام سعی‌ام را

کردم تا ذهنی که یک باره خاموش شده بود را همین طور بی‌حرکت نگه

دارم. چه بلایی بر سرم آمده بود؟

*

در میان خواب و بیداری متوجه باز شدن در اتاق شدم اما توان باز کردن چشمانم را نداشتم. گویی روزها بود که چشمانم بسته نشده بود و حالا تمام جوارحم مرا به یک خواب شیرین دعوت می‌کرد.

خوابی که نه می‌شد گفت سنگین است و نه به اندازه‌ای سبک که مرا از عالم اطرافم دور کند. حس می‌کردم خاله سعادت باشد. برای همین منتظر بودم تا صدایم کند و مرا از این عالم برزخ بیرون بکشد اما هیچ صدایی نیامد...

قطعا گمان کرده بود که خوابم. هیچ عکس‌العملی نشان ندادم. درواقع دلم می‌خواست همین گمان را هم کند چرا که بی‌دلیل در خودم توانی برای بیرون رفتن نمی‌دیدم. با همان چشمان بسته ذهنم را به سمت خواب سوق می‌دادم که تمرکزم را صدای قدم‌های کسی که در اتاق بود به هم ریخت. داشت نزدیکم می‌شد و من باز هم مقاومت می‌کردم برای چشم باز کردن.

مقاومتی که خیلی زود با استشمام بوی تلخی که در شامه‌ام پیچید رو به شکسته شدن رفت. عطری آشنا که من یک روز در میان سینه‌ی صاحب‌اش فرو رفته بودم. تنم خشک شد. خشک و سنگ، او در اتاق من بود؟ در اتاق من چه می‌کرد؟ عرق سردی بر تنم نشست و خاطرات وحشتناکی در ذهنم تداعی شد.

خاطراتی که آرام‌آرام با استشمام این عطر که عجیب داشت روانم را دست‌کاری می‌کرد، عقب می‌رفت و جایش را به یک اطمینان خاطر خاص می‌داد با این حال توان چشم باز کردن نداشتم... یا شاید هم می‌خواستم که گمان کند در خواب عمیقی هستم. اما این احساس فقط چند ثانیه‌ای دوام داشت و خیلی زود هم حس حضورش در اتاق کم‌رنگ شد و هم بوی عطرش آرام آرام پراکنده گشت و چند ثانیه بعد دوباره در اتاق باز شد و من به گمان آن که از اتاق خارج شده تمام تنم پر شد از تلنگری که منطقم به روانم زد و ناله‌ی ریزی را از میان لبان بسته‌ام خارج نمود.

ناله‌ای که پشت بنداش صدای مهربان خاله سعادت بود.

_دلوان جانم... دلوانم... بیدار شو قشنگم... داری خواب بد می‌بینی...

همین.... من همین صدا را می‌خواستم تا چشمانم تا ته باز شود و بغض خفهام در هم بشکند. نگاهم با غم عجیبی به دور اتاق چرخید اما هیچ اثری از صاحب عطری که با چشمان بسته حضورش را حس کرده بودم، ندیدم.

خواب بود؟؟؟... یا شاید هم توهم.... نامحسوس بو کشیدم. بوی عطرش از اول نبود یا شامه‌ی من پر شده بود. چرا این چنین حال و روزی داشتم؟ این چه حال بدی بود که دچارش شدم؟ لرز سختی به جانم افتاد.

چه توهم سنگینی.... اصلا چرا باید چنین توهمی می‌زدم؟؟؟... چرا چنین بلایی بر سرم آمده بود؟؟؟ خاله سعادت که گمان بر حال بد

همیشگی‌ام داشت با نگرانی آغوشش را باز کرد و مرا در میان دستان
همیشه پر مهرش جا داد.

چِت شد تو خوشگلم؟! ... این چه حالیه؟ ... من ... من فکر می‌کردم با
رفتن پیش مشاور حالت داره بهتر می‌شه... پس چرا باز این طوری شدی
دخترکم؟

حس کردم ته صدایش بغض است. بغضی که من مسببش بودم. چه
جوابی داشتم؟ باید چه می‌گفتم برای این حال دگرگون شده؟ اصلاً این
حال برای خود من هم جواب درستی نداشت. نباید این طور ادامه
می‌دادم. نباید اجازه می‌دادم که حالم مرا گمراه و خاله سعادت را ناامید
کند. تمام سعی‌ام را کردم و با چند نفس عمیق کمی به خودم مسلط‌تر
شدم.

با این که از درون داغی و سوزش بدی در قلبم حس می‌کردم، عقب
کشیدم و گیج و مبهوت از حال خودم گفتم:

_ببخشید... من... من فکر کنم یک کم ... یک کم دلتنگ مامان شدم...
خواب... خواب مامانم و می‌دیم...

دروغ... یک دروغ که به ظاهر مصلحتی بود اما از داغ درونش پرده بر
نمی‌داشت، حتی در مقابل مغز و منطق خودم هم قفل کرده بود. لبخند
غمگینی زد و صورتم را بوسید.

_عزیز دردونه... آرام باش قشنگم... درست می‌شه... مادرت میاد...
بالاخره میاد... تو که این همه سال صبر کردی یکم دیگه هم صبر کن....
تلخ‌خندی زدم که تلخی‌اش فقط کام خودم را زهر کرد و "چشم" ی گفتم
که در چشمان خاله سعادت واقعی نشست.

_فدای چشمت عروسک ناز... پاشو... پاشو بریم بیرون، که مهمان
داریم... فکر کنم قرار از این به بعد کمتر حس تنهایی کنی...

همان لبخند کم رنگ ظاهری هم از روی لبانم پر کشید. مهمان... مهمانی که هنوز از نزدیک ندیده بودمش ولی نمی‌دانم چرا حس مثبتی هم به حضورش نداشتم. با این حال لبخند زدم و گفتم:

_کیه، به سلامتی؟ از کنار تخت لیوان آبی برایم ریخت و به دستم داد و با دستمال مرطوبی که از کشوی عسلی برداشت، همان‌طور که صورتم را تمیز می‌کرد گفت:

_خودت باهاش آشنا میشی...

لبخند دل‌نشینی به لب نشاند و دستمال را آرام به روی صورتم کشید.

_بذار این طوری بگم، من دوستش دارم... پس گمون کنم تو هم دوستاش داشته باشی...

لبخندم کمرنگ شد. چه خوب که خاله سعادت دوستش داشت. پس از امتیاز خوبی در این خانواده برخوردار بود. قطعا از یک خانوادگی کامل با مادر و پدری تمام عیار و سرشناس بود.

—خیلیم عالی... کیه این مهمون خوشبخت یعنی؟

برخاست و اسپری آب و پنبه را از روی میز آرایشی به همراه اندک لوازم آرایشی‌ام آورد. نگاهش کردم. برای اولین بار بود که می‌دیدم چنین کارهایی را می‌کند. به دستمال آب پاشید و به روی صورتم کشید تا اثرات رطوبت و اسانس دستمال برود و بعد آرام و پر انرژی گفت:

—یه دختر خیلی ناز، مثل خودت... فقط تنها فرقش با تو اینه که به شدت...شیطونه... به شدت شلوغه و درست مناسب اهل این خونه و یه جورایی مناسب دل خودت.

نمی‌دانم چرا از این که خاله سعادت او را مناسب دیده بود دلم آشوب شد و دیگر نتوانستم لبخند هرچند ظاهری‌ام را حفظ کنم. فقط سری تکان دادم و برای عوض شدن این بحث گفتم:

_کاش موهام و یک کم کوتاه کنم خاله... حس می‌کنم زیادی بلند شده... از این تغییر موضع یک‌باره، حس کردم، جا خورد ولی لبخند شیرینی تحویل‌ام داد و گفت:

_تو همه جور زیبایی خوشگل خانم... اگر حس می‌کنی دلش و داری از این خَرَمَن حنا شده‌ی خدایی بگذری، برات وقت آرایشگاه می‌گیرم.

خوب می‌دانست که عاشق موهایم هستم. در اصل داشت به من می‌فهماند که هیچ وقت توان انجام این کار را ندارم. لبم را جلو دادم و به دستان او که با مهارت پشت پلکم را خط کوتاهی می‌انداخت تمرکز کردم. یادم به روزی افتاد که برای اولین بار چشمانم ملتهب بود و او از کارگاه مهمان مهمی داشت. آن روز هم برای این که مرا از این ظاهر جدا کند

همین طور چشمانم را سیاه کرد. هرچند کم‌رنگ اما معتقد بود به
چشمانم را روح می دهد پس این مهمان واقعا برای او مهم بود.
_کاش اول صورتم و شسته بودم خاله...

با مکث جواب داد:

_نیاز نیست عزیزم... خودم درستش کردم... حالا پشت کن بهم یه تیغ
ماهی خوشگل روی این موهای چشم نوازت بندازم...
لبخند زدم و با یک حرکت سریع گونه‌اش را بوسیدم. پشت به او
نشستم و موهایم را به دستان مهربانش سپردم تا با نوازش
انگشتان‌اش کمی روحم را جلا دهد. همان طور که مشغول خوردن لیوان
آب بودم فکر کردم.

به خودم، به سرنوشت‌م... به این همه سال ماندن کنار خاله سعادت که
مرا بخشی از خانواده‌اش و او را بخشی از درون من کرده بود. عجیب نبود
که به مهمان هنوز از راه نرسیده حس مثبتی نداشتم. بخش پرننگ این

احساس به حسادت ناعادلانه‌ای برمی‌گشت که حاصل تعریف خاله
سعادت از او بود.

از این احساس خودم خنده‌ام گرفت. واقعا آب و هوای این شهر بزرگ مرا
داشت عوض می‌کرد. دلوان همیشه غمگین که در ظاهر از محکم
بودنش همه در حیرت بودند کجا و این دلوانِ حسود که همه‌ی توجهات
را برای خودش می‌خواست کجا... به نوعی لوس شده بودم.

_فردا باید بریم یه چند دست مانتوی فرم برای مدرسه بگیریم برات
دلوان... خیلی نمونده به بازگشایی مدارس...

دستش در میان موهایم ایستاد و ادامه داد:

_بگو ببینم چه احساسی داری خانم معلم خوشگل؟...

نرم خندیدم، حق داشتم، نه؟... حق داشتم که به زمین و زمان حسادت
کنم، وقتی خاله سعادت این طور کنارم بود. حق داشتم همه را برای
خودم بخواهم وقتی خاله زرین تاج در این مدت کم هر طور توانست به

من ثابت کرد که جایگاه‌ام در این خانه و در میان خانواده اش خاص است. حق داشتم وقتی مرد این خانه به نحوی برایم سنگ تمام گذاشته بود و من به جای اینکه حس بدی داشته باشم لبریز از احساسات تازه‌ای می شدم. حق داشتم... نداشتم؟؟؟

_کِشِت کجاست؟

_توی کشو میز آرایشی...

پایین موهای‌ام را به دستم داد و بلند شد تا کش را بیاورد و گفت:

_خدا به دادمون برسه از این به بعد... توی خرم‌آباد دم به دقیقه با

همون چند روز مدرسه‌ای که می‌رفتی، خواستگار رد می‌کردیم... حالا این

جا... توی این شهر بزرگ، خدا می‌دونه هفته‌ای چند بار باید نه بگیم...

انصافاً "دردسرای من و زرین تازه شروع می‌شه... البته حق دارن... هیچ

کس نمی‌تونه از خوشگل من بگذره... ولی من به گس، گسونت نمی‌دم...

به همه گسونت نمی‌دم...

دلم از این نوع حرف زدن‌اش غش رفت و صدای خنده‌ام را به هوا برد.
 خنده‌ای که مدت‌ها بود بر لبم ننشسته بود. به سمت‌اش چرخیدم و
 محکم بغلش کردم.

_خاله به خدا توی این شهر از من هزار برابر خوشگل‌تر پیدا می‌شه... من
 فقط به چشم شما این قدر خوشگل می‌ام... شده حکایت خاله سوسکه و
 مادرشا...

نیشگون آرامی از بینی‌ام گرفت و با اخم مصنوعی گفت:

_همینه که هست... ضمنا" برو بگرد اگر پیدا کردی من اسمم و عوض
 می‌کنم... دیگه هم نبینم روی حرف من حرف بزنی...

بلند شد و این بار به سمت کمد لباس‌ام رفت. نگاه اجمالی به لباس‌هایم
 که اکثرا" طیف تیره رنگ داشت انداخت و سری تکان داد:

_من خیلی امید دارم با حضور پَرَنَد دست از این رنگای تیره و مُرده
 بکشی...

شومیز خاکستری رنگی را برداشت و شلوار سفید و شال سفید رنگم را کنارش گذاشت و به سمتم گرفت.

—من پشتتم و می کنم به پنجره، تو در کمد و باز کن و عوض کن...

با لبخند و متعجب گفتم:

—پرند کیه؟...

کج خندی تحویل داد و گفت:

—به زودی باهاش آشنا می شی...

منظورش همان دختر خوش خنده‌ی امروز بود؟؟؟ نخواستم بیشتر بپرسم.

—باشه... ولی نمی خواد پشت کنی دورت بگردم می رم حمام می پوشم...

تک ابرویی بالا انداخت و گفت:

—همین جا بپوش می خوام همین طوری که تن می کنی به حرفام گوش

بدی... درکمد و باز کن حتما" و بعد بپوش... البته همیشه این کارو بکن

چون دختر مرضیه یه وقت‌هایی بدون در زدن میاد تو... غافل‌گیر می‌شی...

صمیمانه، دستش را با همان خنده‌ای که تمام شدنی نبود جلو برد و گفت:

_خوشبتم... دلوان هستم...

لبخند دندان نمایی نشان او داد و دست اش را گرفت:

_دلوان یعنی سفید برفی، خانم؟... یا مثلاً "زیبای خفته‌ای، چیزی..."

بلندتر خندید که سعادت به شانه‌ی پرند زد و گفت:

_با زبون تو یه مملکت و می‌شه اداره کرد آتیش پاره... ضمناً "دلوان یعنی، بانوی مهربانی..."

تک ابرویی بالا انداخت و چشمکی به دلوان زد.

_خداوکیلی همه چی تمومیا... اسمی که روت گذاشتنم، بهت میاد... مثلا فکر کن هم ظاهر و باطن، هم اسم و معنای اسم... لا اله الا الله... خوش به حال من که این مخلوق خاص رو از نزدیک دیدم... ببخشید می‌پرسم جسارتاً اجازه هست بغلتون کنیم یه دوسه تا ماچتون کنیم؟

زرین تاج که از خنده دلش را گرفته بود گفت:

_می‌بینی سعادت، حق دارم بگم من شانس ندارم، اگه شانس داشتم که الان باید این‌جا بغل دست من بود که از صبح تا شب نفهمم چطوری می‌گذره... خداوکیلی هیراد نبایدم بخواد بفرستتش بیاد، تا من بذارم برگرده پیشش بچم اون‌جا پیر شده...

اسم هیراد ماتش کرد. سعادت برایش از پسر بزرگ این خانه، هیراد که سال‌ها بود در خارج از ایران زندگی می‌کرد، گفته بود اما نمی‌فهمید پرند چه ربطی با هیربد دارد. سوالی به سعادت و زرین تاج نگاه کرد که حرف پرند توجه‌اش را جلب کرد.

_مامان جان، من که هزار بار گفتم منو بزن تو شناسنامه‌ی خودت، هیراد و بیرون کن از شناسنامه... آخه پسری که توی دیار غربت باشه و برنگرده وطنش پسر محسوب می‌شه؟... ببین منو بزن توی شناسنامه، هیرادم خط بزن بعد طلاقم و بگیر بگو دختر به راه دور نمی‌دم... بد می‌گم خاله؟

تازه متوجه شد. پس او همسر هیراد بود. دلش شیرین شد و بیش‌تر از قبل حس کرد که او را دوست دارد.

_کم زبون بریز نخودچی... هیراد خودش ماه دیگه این جاست... می‌دونی که من تک تک حرفاتو بهش انتقال می‌دم...

با صدای هیрман از جا پرید. ته دلش بی‌آنکه بخواهد از این‌که پرند با او هیچ نسبتی به جز زن برادر ندارد لذت خاصی نشست. آهسته به عقب برگشت و او را در حالی که داشت از راه رو منتهی به اتاق او مادرش خارج می‌شد دید. دوباره عطری که در اتاقش پیچیده بود در ذهنش تداعی

شد. خواب یا توهمی که واقعی بود اما حضور سعادت واقعیت را برایش باز کرده بود. واقعیتی که در چشم او واقعی بود اما در عمقش یک حقیقت دیگر مصادف با خواب و توهم ساختگی در ذهن او نقش داشت.

_آخه تو با این قد و هیکل واقعا خجالت نمی‌کشی هر وقت من میام ایران منتظری یه حرف از من بشنوی سریع بذاری کف دست خان داداشت؟... بابا تو باید الان برادر شوهر من باشی چرا هی سعی می‌کنی ادای خواهر شوهرای حسودو دربیاری؟

چشمانش از نحوه‌ی حرف زدن او باز شد اما با دیدن لبخند کنترل شده‌ی هیرمان و دست زرین تاج که مقابل دهانش بود تا صدای خنده اش بلند نشود فهمید که به این برخورد او عادت دارند.

هیرمان سری به تهدید برایش تکان داد و گفت:

_حالا دارم برات... صبور باش...

به دلوان همان نگاه همیشگی‌اش را انداخت و ادامه داد:

_سلام دلوان خانم... وقتتون بخیر...

_سلام، وقت شما هم بخیر...خوش اومدین...

نگاه‌اش او را دستپاچه کرد. نمی‌فهمید چرا چنین نگاه عمیقی به

چشمان‌اش انداخت نگاهی که در دل خود لبخند خاصی داشت. زودتر از

او نگاه گرفت در حالی که ذهنش مشغول استنتاج نگاه او بود.

_به منم بگو خوش اومدی دیگه... اون که بیست و چهری این‌جاست...

پرند با این جمله دست‌اش را گرفت و به آغوشش کشید.

_خوش اومدی عزیزم... خیلی خوشحالم که باهات آشنا شدم...

_ای جانم... خدایا صداشم وقتی تعارف می‌کنه خاصه... حالا بیا یه دوتا

ماچت کنم ببینم...

گفت و صورت دلوان را بوسید و با هر بوسه " ای جان " بامزه‌ای تحویل داد و گفت:

_خدا وکیلی تو باید تابلو نقاشی می‌شدی... یا شایدم فرشته‌ای چیزی اومده گفته " ببیدی، بابیدی، بووو " اون وقت تو از تابلو نقاشی زدی بیرون به شکل انسان دراومدی...

_پرند جای این قدر حرف زدن پاشو یه زنگ بزن به اون هیربد بیچاره... پیام داده سه ساعته هر چی زنگ می‌زنه بهت جواب نمی‌دی... حالا حالاها این جایی وقت واسه آشنایی داری...

پرند چشمی چرخاند " ایش " ی تحویلش داد و بعد چشمک کوچکی به دلوان زد و آرام گفت:

_به خدا حیف اسم پر ابهت برادر شوهر که روشه... مثل خواهر شوهرها همش نق می‌زنه... من برم به شوهر گرامی تا سه طلاقم نکرده یه زنگ

بزمن بعد پیام حسابی تخلیه اطلاعاتیت کنم ببینم از کجا مدل تو تولید می‌شه من یه چندتا سفارش بدم موقع رفتن با خودم ببرم.

شخصیت جدیدی را در کل طول زندگی‌اش می‌دید. شخصیتی که برایش به شدت جالب بود. قطعا برای اهل خانه‌ی بختیاری هم همین‌طور بود.

برای همین انرژی خوبی را از او دریافت می‌کردند. غرق فکر به سمت سعادت چرخید تا با نگاه نشانش دهد که حق با او بوده اما او را خیره به هیرمان دید. با نگاهی که حس کرد مانند نگاهش به او به موقع خطاهایش بود...

هم کنج‌کاو این نوع نگاه سعادت شده بود و هم حس خوبی از این نگاه نگرفت. سعادت سریع نگاهش را از هیرمان که کاملا خونسردانه به نگاه توبیخ‌گرش پاسخ می‌داد، گرفت و به دلوان که مرموزانه چشم دوخته بود نگاه کرد.

فقط با یک لبخند و یک چشمک سعی به منحرف کردن ذهن او کرد اما خوب می‌دانست که این دختر به ریزترین جزئیات هم دقت می‌کند و قطعاً به دنبال واقعیتی در پس این نگاهش به هیرمان می‌گردد.

— برداشتی از اتاق مادر؟ ...

هیرمان خیلی با آرامش و مطمئن به سمت مادرش چرخید و با لبخند مردانه‌ای جواب داد:

— آره فقط یه سری امضا مونده... گذاشتم روی تختتون انجامش بدید البته...

به سعادت نگاه کرد و ادامه داد:

— شما هم همینطور خاله جان... شما باید امضا بزنید.

سعادت که نمی‌خواست دلوان بیش از این درگیر آن نگاه بین او و هیرمان شود با یک لبخند آرام گفت:

_باشه عزیز دلم... پس من و مادرت تا دلوان و پرند بیشتر با هم آشنا
 می‌شن می‌ریم توی اتاق انجامش بدیم و برگردیم تا تو معطل نشی و
 زودتر بری بررسی به کارا...

ظاهر خنثی و بی‌تفاوت هر دوییشان به علاوه حرف زرین تاج دیگر جایی
 برای کنجکاوی دلوان نگذاشت برای همین نگاه پر سوالش را گرفت. پرند
 به بیرون از سالن برای صحبت با همسرش رفته بود و زرین تاج و
 سعادت با هم برای انجام کاری که هیرمان گفته بود به اتاق رفتند. او
 ماند و مردی که با خلوت شدن سالن هرچه تلاش کرد نتوانست از این
 فضای دو نفره‌ای که به وجود آمده بود بگذرد.

به صندلیش تکیه زد و نگاه عمیقی به او که سر درگم هنوز ایستاده بود
 انداخت. دلش می‌خواست همینطور که او سعی در عادی بودن دارد
 خیره‌اش بماند اما نگاه زیر چشمی و سریع دلوان باعث شد کمی خودش
 را جمع کند.

_ شما نمی‌خواید بشینید؟...

دلوان تمام تلاشش را برای خونسرد بودن به کار گرفت. برای خودش هم عجیب بود این حجم از دستپاچگی در برابر مردی مثل او. "البته" ای گفت و بر روی اولین مبلمان نشست. حرفی نداشت بزند. حتی واژه ها را هم گم کرده بود. هیرمان که متوجهی حالش شد، به نوعی به دادش رسید.

_پرند شش سالی می‌شه که عضو خانواده‌ی ما شده...البته من فقط یه پیشینه ازش می‌دم بهتون چون خودتون همین امروز که بشینید کنارش، باهاش کامل آشنا می‌شید.

این بحث بهترین بحثی بود که می‌توانست بینشان پیش بیاید. لبخندی زد و سری برایش تکان داد.

_به نظرم خیلی دختر خوب و مهربون و البته جذابی می‌آد...

نگاه هیرمان از پنجره‌ی بزرگ به بیرون دوخته شد. جایی که پرند ایستاده بود و داشت با هیراد صحبت می‌کرد. یادش به روزی افتاد که برای اولین بار با او رو به رو شده بود. او هم درست مثل امروز دلوان از برخورد گرم و شوخی‌های بانمک این دختر، هم متعجب شده بود و هم به نوعی از حس حضورش در خانواده‌ی خود، خوشحال بود.

خانواده‌اش به یکی مثل او برای زنده شدن دوباره نیاز داشت و چه خوب می‌شد که آن‌ها همین ایران بودند تا بیشتر، پرند با بودنش شادی و سرزندگی را به همگیشان هدیه می‌داد.

پرند برای کل خانواده‌ی ما یه موهبت بزرگ بود. موهبتی که هرچی بیشتر می‌گذره، بیشتر می‌فهمیم داشتنش فقط لطف خدا بوده...

به اندازه‌ای جمله‌اش از ته دل و پر از احساس بود که بی اختیار نگاه دلوان را هم به سویی که پرند بود کشاند. کمتر از نیم ساعت بود که او را می‌شناخت اما به هیرمان و مادر و خاله‌اش حق می‌داد که او را اینقدر

دوست داشته باشند و از او انرژی بگیرند. همیشه دلش می‌خواست یکی مثل پرند را کنار خودش داشته باشد. یکی مثل او با دو دنیای کاملاً متفاوت که بتواند مکملش شود.

—حق دارید...واقعاً پر انرژی...—

داشت به خنده های دلبرانه‌ی پرند نگاه می‌کرد که حرف هیرومان کیش ماتش کرد.

—درست مثل شما...—

با تاخیر نگاهش را از پرند گرفت و ناباور به او داد. باورش نمی‌شد این حرف را به او زده.

—من؟—

نگاه تیره و جذابش چشمان او را هدف گرفته بود اما می‌دانست که کمی دیگر خاله سعادت باز می‌گردد. برای همین با همان نگاه خیره که به چشمان غزال زیبای روبه رویش داشت برخاست و کاملاً جدی گفت:

_بله... شما...

وقتی نگاه خیره‌ی دلوان سمت و سوی ناخوشایندی گرفت چهره‌ی بی‌تفاوتی به خودش گرفت ادامه داد:

_قدرت شما به عنوان یک دختر خانم در نگاه من پر از انرژی و انگیزه هست...

نگاه دختر مقابلش آرام آرام به قبل برگشت. دلوان که از تعریف زیبای او گویی واقعا انرژی پیدا کرده بود کاملا متواضعانه لبخند موقری زد و گفت:

_نظر لطف شماست...

چیزی جز واقعیت نگفته بود اما واقعیتی که برایش به شدت خواستنی بود چیز دیگری بود و او نمی‌توانست نصفه رهايش کند.

_فکر کنم قبلا" به نوعی عنوان کردم که آدم لطف بیخود کردن نیستم. این یه واقعیت بود...

راه اتاقش را در پیش گرفت و نیم نگاهی به راه رو انداخت. هنوز اثری از خاله سعادت و مادرش نبود برای همین وقتی خواست از کنارش بگذرد، تیر آخرش را به سوی دل بلاتکلیف او نشانه گرفت و گفت:

_درکنار قدرت و شجاعت زیبایی که دارید لازم به ذکر هست که عنوان کنم، تاثیر اصلی و نگاه معصوم شما می‌ذاره...

دلوان که اصلا انتظار این حرف را نداشت با دهانی نیمه باز نگاهش را به او داد. اینبار دیگر در دلش آشوب بدی به پا نشد برعکس کل تنش را میان کوره‌ای از آتش جا دادند. حالش را هیرمان خیلی خوب درک کرد دقیقا "منتظر چنین حالتی از او بود. چشمان درشت شده‌ی غزال گونه‌ای که با معصومیتی پر کشش در نگاه مصممش بلاتکلیف دو دو می‌زد و او چقدر مشتاق روزهایی بود که در سر می‌پروراند.

_نگاه شما رو... لااقل من... به عنوان یک مرد تا به امروز هیچ وقت دور و اطراف خودم ندیدم... پس طبیعی که به نظرم... جذاب و پر انرژی بیاد... مگه نه؟

دهان دلوان همچون ماهی باز و بسته شد. حرفی نداشت فقط دل و منطقش همزمان فرمان گریختن از این مرد رک و مرموز را می داد. نفهمید کی نگاهش را دزدید و چطور با گفتن " ممنون " ی خشک و خالی عقب گرد کرد و به اتاقش پناه برد.

اتاقی که این روزها تنها شاهد حال عجیب و غریبش شده بود. اتاقی که تا لحظه ی ورود نگاه خیره و کج خند مردانه ی هیрман از رسیدن به هدفش را دنبال کرد. یک نگاه خاص که باید تا قبل از بیرون آمدن خاله سعادت از اتاق اثری از حال درونش باقی نمی ماند. برای همین هم با قدم هایی بلند راهی اتاقش شد و به ضربان های بی امان قلبی که در تب

و تاب تازه‌ای افتاده بود دهن کجی کرد. هنوز نه...هنوز برای همه چیز خیلی زود بود. خیلی خیلی زود.

گوه‌ران سال ۱۳۸۷

کل مسیر دالان را با قدم‌هایی مصمم و خیالی که گویی اصلاً از این اتفاق رخ داده ناراحت نبود، قدم آهسته رفت. بی آنکه اهمیتی به نگاه پر از درد کژال یا چشمان گریان و غمزده‌ی دخترش کند. یا حتی بدون در نظر گرفتن التماس‌های نجمه و شرمی که دخترش به خاطر برملا کردن این راز داشت.

به حدی بی تفاوت نسبت به این بلایی که بر سر خواهرزاده‌اش نازل شده بود رفتار می‌کرد که دل کژال را از همیشه بیشتر نسبت به خودش چرکین نمود. دستش را پشت کمرش گذاشت و با شانه‌هایی که قدرتش را به رخ تمامی‌شان می‌کشید جلو آمد. نگاهی کلی به تک تک افرادی که

آنجا حاضر بودند انداخت و به روی ئالان که با اخم به زمین چشم دوخته بود خیره ماند.

هم او و هم دادیار به شدت از این اتفاق عصبانی و به هم ریخته بودند و می‌دانست که اگر مجال به آن‌ها بدهد، قطعاً بلوای بزرگی که اصلاً به نفعش نبود، به پا می‌کردند. بلوایی که اگر به خاطر دختر خودش رخ می‌داد تا ته آن را می‌رفت اما اینجا، بحث کژال بود و دخترش. در واقع بحث خواهری بود که به خاطر داشتن امتیازات مالی فراوان هیچ گاه نتوانسته بود با او مثل دیگر زنان طایفه برخورد کند. البته کل دوران مجردی کژال هم به خاطر حمایت‌های زیاد پدرش هیچ وقت هیچ کدامشان نمی‌توانستند به او از گل نازک‌تر بگویند.

حتی در ازدواجش با اورهان هم همین وضعیت پیش آمد و چون او می‌خواست، پدرش بی‌توجه به خشم او و دادیار پذیرفته بود که با اورهان محرم شوند و برای اینکه روز نامزدیشان به هم نخورد، نه او را خبر کرده

بود و نه دادیار را. برای همین هم او این کینه‌ی کهنه را به خاطر
 لجاجت‌ها و لوس بازی‌هایی که همیشه به کژال می‌بست، از این
 مسئله‌ای که برای دلوان پیش آمده نه تنها ناراحت نبود، بلکه
 می‌توانست این حساب دیرینه‌ای که با خواهرش داشت را تسویه کند.
 _باید بذاری تا این کثافت رو بیاریم... باید بریم خدمت این نامرد
 برسیم... شاید تونسته باشند دختر هاشم رو ماست مالی کنند ولی
 دلوان زندست... کافیه فقط ببریمش آزمایش... اونوقت هم حساب اون
 کثافت رو می‌رسیم هم به خان‌زاده‌ی بختیار ثابت می‌کنیم چکار کرده...
 اخم‌هایش کامل در هم رفت. با جدیت مقابلش ایستاد و از بالا به او که
 با چشمانی سرخ بر روی مبل نشسته بود نگاه کرد.
 _خب؟...دیگه؟!

اینبار ئالان بود که از جایش با خشم برخاست و با صدایی که دیگر
 کنترلی نداشت فریاد زد.

– یعنی چی، خب دیگه؟... یعنی بذاریم با این بلایی که سر دختر ما آوردن
 همینطوری راحت بگرده و به ریشمون بخنده؟ چرا درکت نمی‌کنم خان؟
 اردلان که انتظار این فوران را داشت با خونسردی تمام و البته چشمانی
 که عصبانیت درونش فریاد می‌زد به سمت او چرخید و خیره نگاهش
 کرد. به حدی که ئالان شرم‌زده از صدای بلندش سرش را به زیر انداخت
 و دستانش را مشت کرد.

– یک بار... فقط یکبار دیگه صداتو بالاببری بچه... قسم می‌خورم زبونتو از
 حلق‌ت بیرون بکشم...

وقتی چشمان ئالان گرد شده و ناباور به چشمان جدی او دوخته شد
 ادامه داد:

– این از تو... و حالا همه گوش کنید...

چرخ‌ی زد و یک به یک به همگی‌شان نگاه کرد.

_دوتا راه حل اینجا می‌مونه...یا حرف همینجا چال می‌شه و من به خاطر
سرشناسی خودم این ننگ رو می‌بندم و به یه مرد درست و درمان
شوهرش می‌دم...یا...

مستقیم به کژال که مثل ببر زخمی نگاهش می‌کرد خیره شد.

_بلوا می‌کنیم و هم غیرت به باد رفته‌ی خودمون رو سر زبان می‌ندازیم
هم شوهرش می‌دیم به برادرزاده‌ی خان بختیار...

به راحتی فک فشرده شده‌ی کژال را می‌توانست ببیند.

_به هر حال این یک ننگ هست که اتفاق افتاده...چه سهوی...چه
عمدی...هر چه بوده...اتفاق افتاده...راه حلی به جز این دو راه نداریم
چون که...پدر ما یکی از افرادی بود که زیر اون قراردادی که امروز خانزاده
فریادش زد رو امضا کرده..

گمان می‌کرد که کژال ساکت می‌نشیند چرا که در احمقانه‌ترین حالت
ممکن این موضوع را ننگی برای کژال می‌دانست و در این جمع خانوادگی

فقط او و همسر دادیار بودند که از این موضع چنین برداشت ابلهانه‌ای داشتند.

– چی داری می‌گی اردلان... مگر مقصر این طفل معصومه؟... می‌فهمی داری چی می‌گی؟

فقط کج خند پیروزش را کژال می‌فهمید. زنی که منتظر مانده بود تا حرف‌هایشان تمام شود و یکبار برای همیشه قدرتی که دارد را به رخ یک به یکشان بکشد. آهسته به سمت دادیار چرخید و با ابروانی بالا پریده سری تکان داد:

– چیه؟... مگه متوجه ننگی که رخ داده نیستی؟...

نیش‌خند پر تمسخری زد و به ژيوار همسر دادیار نیم نگاهی کرد. نوع نگاه این زن را برعکس نگاه نجمه خیلی خیلی دوست داشت چرا که درست مثل خودش بود.

– انگار همسرت بهتر از خودت متوجه این موضوع شده...

ژیوار با اعتماد به نفس تمام نگاهش را به اردلان داد و تا خواست سرش را به نشانه‌ی تایید تکان دهد، ژیار پر اخم از جا بلند شد و گفت:

—عمو برای اثبات ناحقی که داری می‌کنی پای مادر منو وسط

نکش...خودتان خوب می‌دانید که طایفه‌ی ما تابع همسر بودن رو خوب

یاد می‌ده به زن‌ها...پس حساب حرف ما حساب حرف بابامه...

به آنی رنگ اردلان از رک گویی و شجاعت ژیار سرخ شد. کاش ذره‌ای از

خون این پسر در رگ‌های پسران خودش بود. پسرانی که هر دو چشم

بسته حرف مادرشان حلق آویز گوششان می‌شد. ژیوار که خوب

می‌دانست دیگر نباید برخلاف حرف همسر و پسرش حرفی بزند با حرص

فرو خورده‌ای سرش را پایین انداخت و در دلش هزار بار خودش را به

خاطر این ضعفی که در برابر دادیار و ژیار داشت لعنت کرد.

—مثل اینکه حرفی که به ئالان زدم باید به تو هم بزنم بچه...

برخلاف ئالان ژیار دو قدم بلند برداشت و مقابل او ایستاد.

من نه بلند حرف زدم نه بی احترامی کردم... فقط برخلاف خواسته‌ی شما، قدم برمی‌دارم چون که خود شما هم می‌دونید که اون کثافت نامرد باید به حقش برسه... فقط...

چشم ریز کرد و با مکث ادامه داد:

نمی‌فهمم چرا دارید دست دست می‌کنید... اگر... اگر...

برایش سخت بود گفتن این حرف چرا که باید دل خودش را وسط می‌ریخت. با این حال دم عمیقی گرفت و به سختی ادامه داد:

اگر جای دلوان.... کهربا بود بازم همینقدر خونسرد می‌نشستید؟

خون به مغز اردلان نرسید و برخلاف خواسته‌اش فوران کرد. دستش سریع بالا آمد و پر قدرت به روی صورت ژیار نشست و صدای "هین" کهربا و ژیوار و نجمه را به هوا برد. فقط تنها کسانی که از این جدال رضایت داشتند ئالان و دادیار و کژال بودند. با اینکه قربانیش ژیار بود.

_ببند دهندو...اصلا تو کی هستی که اظهار وجود می‌کنی بین بزرگترات؟؟

مگر این جمع بزرگ‌تر نداره که تو سخنگوش شدی؟...

تک تک جملاتش را با حرص و خشم به زبان می‌آورد با اینکه می‌دانست

همین یک جمله‌ای که او گفته بود برای همگی‌شان کفایت می‌کند.

نیشخند تلخ ژیار بی آنکه بخواهد حسابی ته مانده‌ی انرژی‌اش را گرفت و

حرف‌هایش را هنوز شروع نشده تمام کرد.

هزاران جمله در سرش بود که منتظر بیرون ریختن‌شان نشسته بود اما

حالا با این جمله‌ی پسر دادیار و برخورد تندی که انجام داده بود، راه را

کامل به روی خودش بسته بود.

به دنبال جمله‌ای می‌گشت تا بازی را از سر بگیرد اما ذهنش به هم

ریخته بود. با نفس نفس به همه که از این واکنش تند او جا خورده

بودند نگاه انداخت و گفت:

_داشتم چی می‌گفتم؟

منتظر اعتراض بود تا باز هم خودش را تخلیه کند که کژال با کمال
 خونسردی، برخلاف داغی که در سینه‌اش نشسته بود دست سرد دلوانِ
 ترسان را از دستش جدا کرد با قدرتی مثال نزدنی گفت:
 _حرف خاصی نمی‌زدین خان...

چشمان همه با نگرانی به او دوخته شد. تا به امروز کسی جرات نکرده
 بود با اردلان اینطور صحبت کند خصوصاً کژال که می‌دانست اردلان دل
 خونی از روزهای کهنه تا به امروز از او دارد و سعی می‌کرد در تیررس
 نگاهش قرار نگیرد.

_ت...تو چی گفتی؟

کژال قدم محکمی به سمتش برداشت و نگاه جدی و بی انعطافش را به
 او دوخت.

_چیزی که گفتم رو شنیدین...البته درستم شنیدن...منتها...

قدم دیگری برداشت که اینبار نگرانی در چشمان دو برادر دیگرش و همینطور نجمه و ژیار هم نمایان شد.

_دیگه حرف بی ثمر کافیه... چون می‌خوام من حرف بزنم...

لبخند پر نفرتی تحویلش داد و دو قدم دیگر تا رخ به رخ شدن کامل با او را جوری برداشت که زمین ناتوان بماند و وقتی مقابلش ایستاد عمیق نگاهش کرد.

_دختر من به زودی راهی شهر می‌شه... البته... قابل ذکر هست که قرار با سرمایه‌های پدرش بره... نه همه‌ی سرمایه‌هایی که داره، نه... بخش کوچکی... در حدی که بتونه خونه و زندگی و خدم و حشم مناسبی برای ادامه‌ی زندگیش مُحیا کنه اما... بخش اعظم سرمایه‌ای که داره اینجا می‌مونه و من براش نگهداری می‌کنم... تا روزی که کامل بخواد از اینجا بگنه... مثل چی؟... مثل زمین کنار زمین پدری ما و خانه و کاشانه‌ای که اینجا داره... مثل مزرعه‌ی گندمی که خوی داره و مثل باغ‌هایی که داره و

فقط زمین یونجه رو می‌فروشم براش تا بتونه یه زندگی نسبی راه
 بندازه...البته تصمیم مهمی هم برای سهم الارثی که بابا برام گذاشته
 دارم... مثلاً...

دم عمیقی گرفت و به اردلان که اصلاً انتظار این حرف‌های تازه و پرده
 برداری از ثروت کلان او که فقط از یک سومش خبر داشت را نداشت و از
 شدت بهت کم مانده بود پس بیافتد ادامه داد:

_می‌خوام بفروشمش به خان درمندی... فکر می‌کنم شراکت با اون بتونه
 حس بهتری رو بهتون بده و البته بتونه بهتون خوب یاد آوری کنه که من
 شاید فقط جلد یک زن به تن داشته باشم اما از آدمیت چیزی کم
 نداشتم...

یک به یک جملاتش پُتک محکمی بر سر اردلان و حتی به نوعی، بقیه
 بود. هیچ کس از میزان ثروتی که اورهان برای زن و فرزندش به جا
 گذاشته بود، خبر نداشت و بدتر اینکه هیچ کدامشان نمی‌دانستند که

پدرشان، به طور قانونی قسمتی از آن زمینی که رسم تقسیمش در این روستا فقط میان پسران بود، به اسم او کرده و این بدترین ضربه‌ی ممکن بر تن اردلان و همینطور ژيوار بود.

...تو چی...چی گفتی؟

...جای نگرانی نداره...بخواید تمام مدارکش موجوده خان...

قدمی به عقب برداشت و ادامه داد:

...تا امروز اگر سکوت کردم به خاطر این بود که فکر می‌کردم با تمام

دلخوری و کینه، بین ما هنوز پیوند خواهر و برادری هست...اما حالا

می‌فهمم خیلی وقته این پیوند تمام شده خان...شما خان و بزرگ من

هستید...فقط همین...می‌رم تا خبر بفرستم به خان درمندی تا بیاد برای

قرارداد...

قدم اول به دوم نرسیده بو که صدای فریاد اردلان تنش را بر تمام ظاهر

محکمش به لرزه انداخت.

_فقط یه قدم دیگه بردار کژال...بردار تا با چشمای خودت ببینی چه بلایی

بر سرت می‌آرم... خودت می‌دونی که نه مال و اموال نام‌بردت برام

اهمیت داره نه حرف مفتی که زدی...تازه اگر فقط برای به رخ کشیدن

چندرغاز پولی که او بی پدر برات به ارث گذاشته نبوده باشه...

با اخم برگشت و به اردلان نگاه کرد.

_به رخ کشیدنی نبود...البته تا قبل از اینکه فکر نکنید دختر من یه کالا

برای رسیدن به هدف‌های شماست...در ضمن دوست ندارم درمورد پدر

بچه‌ی من اینطوری صحبت کنید...من اینقدری دارم که همین امشب

دست بچه‌مو بگیرم و از این قبرستونی که ساختین برای ما بیرون

برم...اگر نمی‌رم...اگر نرفتم...هم به خاطر دلبستگی که به خانوادم

داشتم بوده و هم...

بغض سمجش را عقب زد و گفت:

_به خاطر دلیل شخصی خودم...دختر من جنس یا کالا نیست که خرید و
 فروش بشه...در مورد اون پست فطرتی که این غلط اضافه رو کرده هم
 باید بگم...من نه تنها تمایلی به رو شدن این ماجرا ندارم بلکه
 اولتیماتوم لازم هم دادم بهشون...فکر نمی‌کنم بعد از سه ماه کسی
 بتونه حرفی بزنه یا چیزی رو اثبات کنه...بماند که اجازه نمی‌دم دخترم
 موش آزمایشگاهی هیچ دکتر و پزشکی بشه...یه اتفاق وحشتناک افتاده
 که شاید قابل جبران نباشه اما من خودم حواسم به دخترم و آینده‌ای که
 پیش رو داره هست...دیگه هم دلم نمی‌خواد بحث کنم...
 به دلوان که با رنگ پریده نگاهش می‌کرد نگاهی انداخت و ادامه داد:
 _بلند شو بریم مادر...از امروز تا روزی که کارهای لازمو بکنم می‌ریم
 خانه‌ی خودمان...

حرف‌های کژال ته دل اردلان را خالی کرده بود. همه می‌دانستند که کژال
 قدرت‌ش را به رخ کشیده...قدرتی که حالا اردلان باید برای تمام شدنش

اقدام می‌کرد اما این اقدامات باید در صورتی انجام می‌شد که آن‌ها زیر نگاه خودش باشند نه در بیرون این خانه...اگ کژال می‌رفت زنگ هشدار تبدیل به آژیر جنگ می‌شد. جنگی که هنوز نمی‌دانست پیروزش اوست یا کژال برای همین باید جلوی او را هر طور شده می‌گرفت. چرا که تازه تیر تفنگ خطر بزرگ از کنار گوشش رد شده بود و اصلا مشخص نمی‌شد تیر بعدی به کدام قسمت قدرت او اصابت کند.

دلوان با چشمانی که از اشک لبریز بود با ترس و تنی لرزان از جا بلند شد اما هنوز قدمی برنداشته بود که اردلان با جدیت گفت:

ـ با خودت چی فکر کردی کژال؟...هوم؟...واقعا فکر کردی اگر من، نخوام تو می‌تونی آسایش داشته باشی؟...حالا هر جای این دنیا می‌خوای بری، برو...فرقی نداره...چون هم تو هم بقیه خوب می‌دونید که حرف بزرگ خانواده باید همیشه اجرا بشه...به مال و ثروت نناز...می‌دونی که می‌تونم همه رو از دستت بیرون بکشم...بعدشم با فلاکت دخترتو راهی

خونه‌ی شوهر کنم... پس مثل بچه‌ی آدم... می‌رید اتاقتون... نه ثروت و نه این حرف‌های بی سر و تهی که زدی، هیچ کدام جلو دار تصمیم من نیست... پس نذار همین امشب خاندان بختیاری رو برای نشون کردن دلوان خبر کنم...

اولتیماتومی سخت که کژال خوب می‌دانست اگر پای لجبازی برسد این کار را می‌کند. هرچند که ماندنش هم غرور زخمیشان را عفونی می‌کرد. نمی‌خواست. دیگر سکوت کردن نمی‌خواست. تا به امروز برای خراب نشدن خانواده‌اش لب از لب باز نکرده بود اما اینبار پای دخترش در میان بود و او برای دخترش سخت می‌جنگید.

نفسی گرفت و عزم جواب دادن کرد که نجمه به سمتش آمد و با التماس دستش را گرفت.

_خواهش می‌کنم، کژال بیا بریم اتاقت... بیا لطفا..."

نگاه نجمه نشان می‌داد که اوضاع خوب نیست. او بهتر از همه همسرش را می‌شناخت. می‌دانست که هر کاری از او ساخته است. کژال را هم بهتر از همه می‌شناخت و می‌دانست که آدم کوتاه آمدن و ترسیدن نیست و این برخوردی که برای اولین بار رخ داده بود اصلاً قابل پیش‌بینی در قدم‌های دیگر نبود که بتوانند جلودارش شوند. این رسماً "اولین برخورد سخت و تلخ بین این خواهر و برادر بود که تلخیش مثل زهر به گلوی همگی ریخته شد.

فقط به اردلان نگاه می‌کرد. نگاهی که همه خوب می‌دانستند قصد عقب نشینی ندارد. حتی خود اردلان هم می‌دانست و برای اینکه کژال دست از این بازی بکشد جلو رفت و مقابلش ایستاد.

_قسم می‌خورم که اگر همین الان به اتاقت نری کژال... زنگ می‌زنم به بختیاری... قسم می‌خورم...

چشمان کژال ریز شد و در چشمانش دوخته شد. این تنها حرفی بود که دست و پای کژال را می‌بست. مطمئناً روزبه برای داشتن دلوان از این موقعیت نمی‌گذشت و او در مقابل دو طایفه نمی‌توانست قدمی به عقب بردارد یا با داراییش چشم آن‌ها را بترساند اما نمی‌توانست راحت هم از شاخ و شانه های اردلان بگذرد برای همین آرام زمزمه کرد.

می‌دونید که اگر این اتفاق بیافته... من به جای قسم خوردن... عمل می‌کنم... پس منو با این موضوع تهدید نکنید خان... من نمی‌ذارم دخترم بازیچه‌ی شما باشه... جاه طلبیتونو با دختر خودتون به سرانجام برسونید...

گفت و دست دخترش را گرفت و به اتاقشان رفت. رفت و ندید چه آتشی به دل اردلان انداخته. رفت و ندید دادیار و ئالان چطور از شنیدن خبر سهم او از زمین‌های پدری بر خلاف تمام زنان گوهران و خوی، جا خوردند و مات شدند. رفت و ندید حسادت عمیق ژيوار و شرمندگی

عمیق کهربا از راز نگهدار نبودنش. رفت و ندید ذهن‌هایی که با حرف‌هایش آشفته شده بود. فقط ترس دخترش را می‌دید و دردی که از اتفاق رخ داد می‌کشید.

اتفاقی که هیچ سهمی درونش نداشت اما اردلان مثل یک مجرم به او نگاه می‌کرد. در دلش بلوا بود. می‌دانست اردلان ساکت نمی‌نشیند. باید هر طور شده راه حلی پیدا می‌کرد.

با رفتنش اردلان از خانه بیرون زد و همه به گمان عصبانیت او را به حال خود رها کردند اما نمی‌دانستند که اردلان خیلی زود دست بکار شده تا تمام اموالی که به اسم کژال است را ریز به ریز بفهمد و به دنبال راه چاره‌ای بیافتد. هیچ کس نمی‌دانست به جز کژال که با کوچک‌ترین قدم برادرش تا ته ماجرا را می‌رفت و حالا که مجبور به بازگویی این حرف‌ها شده بود به نوعی خودش و دخترش را در یک بازی سخت قرار داده بود. بازی سختی که ناظر بزرگی داشت.

ناظری با نگاهی پر لطف که فقط خودش این جورچین را باید تنظیم می‌کرد. وقتی سر دلوان با غصه به روی پایش نشست. دستش لرزانش را لا به لایحنایی های زیبای او کشید و اشکی که برای پس زدنش تقلا می‌کرد بالاخره راه پیدا کرد. چقدر عاجز شده بود. صدای نفس‌های لرزان دخترش نشان می‌داد که مثل او اشک‌هایش روان است. چه بد دردی بود درد بی کسی. درد بی پناهی و بی پشت بودن.

چه بد دردی بود درد حرف نزدن. درد حمل راز تلخی که فقط مجبور به تحملش بود. سرش را به دیوار تکیه زد و مثل همیشه که خستگی های روح و جسمش زیاد می‌شد اورهان را تصور کرد. مردی که یک روز گمان می‌کرد تحمل یک ثانیه دوری او را نخواهد داشت. با بغض در دلش برای اولین بار بعد از سال‌ها او را صدا زد. مردی که سال‌ها می‌شد فقط از او یک صیغه نامه به جا مانده بود یک یادگاری زیبا مثل دخترش.

حتی خودش هم نمی‌دانست که برای چه اسمش را در دل و جان زمزمه کرد اما همین زمزمه کافی بود تا به یاد بیاورد وکیلی که اورهان، روز آخر در میان اشک و آه او نشانش داد و گفت، هر زمان که اراده کند او به کمکش می‌آید. وکیلی که رابطش کسی نبود به جز سعادت. یار و رفیق و همراه همیشگی او البته قبل از اتفاقی که افتاد. رفیق دلسوزی که مثل خواهر، پا به پای دلداگی او و اورهان جلو آمد و در خوشی‌هایش هم قدم او بود.

باید چه می‌کرد؟...باید چطور و با چه دلی با او حرف می‌زد؟ از اتفاقی که افتاده بود، خبر داشت؟ یعنی زرین تاج برایش گفته بود؟ چه گره سختی خورد این راه. باید وکیلی که اورهان معرفی کرده بود را پیدا می‌کرد و کلید این جستجو فقط سعادت بود.

تا وقت نماز صبح در همان حالت، نشست وحنایی های دخترکش را نوازش کرد و با خودش و احساسش دست به یقه شد. اینقدر جنگید و

جنگید تا بالاخره با خودش به توافق رسید. باید با سعادت حرف می‌زد و هیچ راهی نداشت.

بالشت را از کنارش برداشت. زیر سر دلوان گذاشت و با قدم‌هایی آهسته از اتاق بیرون رفت تا برای نماز آماده شود. می‌خواست قبل از اجرا کردن تصمیمش یکبار برای همیشه، همه چیز را به دست بزرگتری بسپارد که مطمئناً "هیچ کس نمی‌توانست روی دستش بازی کند. خانه خلوت بود و خوشبختانه هنوز کسی بیدار نشده بود.

سریع به حیاط رفت تا وضو بگیرد بی آنکه بفهمد چشمان ثالان تمام وقت از پنجره‌ی اتاقش به او که وادر حیاط شد بود. مشغول شد و با فکری که حسابی درگیر بود وضو گرفت. می‌دانست که تنها راه حل سعادت است اما نمی‌دانست که چطور باید این بحث را مطرح کند. وقتی وضو گرفتنش تمام شد، آستینش را پایین کشید و به چشمان پف کرده‌اش دست کشید. با خودش فکر کرد که چقدر سخت است که هم

مادر بمانی و هم نقش یک پدر را بازی کنی. شب عجیبی بود. شبی که برای اولین بار دلش می‌خواست مردش بود تا برای فرزند آسیب دیده‌ی خود مثل یک کوه عمل کند. مردش بود و برای دل پر غصه‌ی او مثل یک پشت قوی و محکم عمل کند اما...

_خویشک* (خواهر)

به شدت از جا پرید و ترسان به تاریکی که ئالان میانش ایستاده بود نگاه کرد. صدایش را شناخت بود اما ازاینکه در این تاریکی یکی به انتظارش بود، نگران شد.

_ئالان؟!

از دل سیاهی آرام بیرون آمد و با چشمانی که مثل خودش برق غم داشت نگاهش کرد.

_آ...از کی اینجایی؟

لبخند کمرنگی به نگرانی خواهرش زد و جلو تر آمد و با تاخیر گفت:

_از وقتی اومدی حیات دیدمت... بیبَخِشَنه* (ببخشید) اگر..اگر

ترسوندمت...فقط...فقط خواستم یه چیزی بگم...

کژال که با دیدن نگاه و لحن آرام ئالا از موضوع سختش کناره گرفته بود

لبخند پرغمی زد و گفت:

_گیانم هانِه* (جان دلم بیا)...

آرام جلو رفت و به چراغ های خاموش نگاه کرد. می خواست قبل از بیدار

شدن اهالی خانه حرفش را بزند. برای همین آرام دست خواهرش را

گرفت و گفت:

_هر کاری بکنی...یا...یا هر تصمیمی بگیری من...من پشتتم...نگران

هیچی نباش...تو همیشه بیشتر از اینکه خواهرم باشی...مادرم

بودی...پس نگران هیچی نباش...من همیشه پشتتم...

_منم همینطور مه تی*(عمه)...

اصلاً انتظار دیدن ژیار را نداشت اول نگران نگاهش کرد اما دستان ئالان که دستش را فشرد دلش را گرم‌تر کرد. شاید هر دو نفرشان برای یاری دادن به او زیادی جوان بودند اما همین بودنشان همین اطمینان دادنشان برای دلگرمی او کفایت کرد. به اندازه‌ای که با دلی آرام شده هر دو را به آغوش کشید و سرشان را بوسه باران کرد و به سمت اتاقش به راه افتاد. حتی وقتی نمازش را می‌خواند هم دل گرفتگی‌اش مثل قبل از خروج از اتاق نبود. با اطمینان قلبی بیشتری نمازش را خواند و با احساس بهتری از خدایش کمک طلبید. این خودش یک نشانه بود. نشانه‌ای از حضور همیشگی خداوند در زندگی‌اش و این حضور وقتی برایش رنگ پررنگ‌تری گرفت که صبح اول وقت با نگرانی به تلفن خانه‌ی روستا رفت و در مقابل نگاه متعجب مسئول آنجا به خاطر حضورش، قبل از آنکه پشیمان شود شماره‌ی خانه‌ی سعادت را گرفت و بالاخره به نگرانی و دودلی خاتمه داد.

تنها چند ثانیه از تماسش گذشته بود که تماس سریع وصل شد و صدای جدی و محکم سعادت در گوشش نشست.

بله بفرمایید؟

چشم بست و به یاد آورد تک تک روزهایی که با سر خوشی در کنار او و زرین و تاج و مهلقا گذشته بود. البته تا قبل از حضور اورهان در زندگی‌اش اما بعد از آمدن اورهان همه چیز تا بخش زیادی عوض شده بود. مهلقا دیگر مهلقای همیشگی نبود. روز به روز بیشتر بهانه می‌گرفت. روز به روز بیشتر در این دوستی چهار نفره تفرقه افکنی می‌کرد و این روند ادامه داشت تا روزی که بالاخره زبان باز کرد و از عشقی که در دلش نسبت به اورهان بود پرده برداشت.

مرد که تمام فکر و ذکرش درگیر کژال بود. مردی که اینقدر برای خواستن کژال پافشاری کرد تا اینکه بالاخره به دستش آورد و این شد پایان رابطه‌ی دوستانه‌ی آن‌ها و آغاز یک دشمنی بلاتکلیف که سه به یک به

نفع او بود. چرا که هم سعادت و زرین تاج به جای مهلقا پشت او بودند و هم اورهان او را می‌خواست و از همه بیشتر برخلاف خان که مانع دلدادگی مهلقا شده بود، پدرش با قدرت پشت او ایستاد تا بالاخره وصلت هرچند کوتاه بین او و اورهان شکل گرفت.

وصلتی که شاید تنها ثمره‌اش دختر زیبایش بود.

_الو...سعادت...منم ، کژال...

سکوت نسبتاً طولانی بین‌شان شکل گرفت. سکوتی که با صدای پر از بهت و لرزان سعادت تمام شد.

_ک...کژال...عزیزم...رفیقم...سلام...

سلام پر از بغض سعادت دلش را لرزاند. اما فرصت زیادی نداشت.

می‌دانست که همین تلفن خانه آمدنش برای همه سوال می‌شود، چرا که منزل خودشان تلفن بود و او به اینجا آمد. بدتر از همه می‌دانست که تا مدت‌ها لقلقه‌ی زبان همه می‌شود و چه بیچارگی در پی دارد.

"سلام" لرزانی جواب داد. سعادت تنها کسی بود که همیشه شاهد
 دل‌گرفتگی‌هایش می‌شد. تنها رفیقی که برایش اشک ریخته بود. شاید
 برای او هم از دلیل رفتن اورهان چیزی نگفته بود اما برایش بی‌محابا
 گریه کرده بود و توانسته بود این پوسته‌ی محکم را در مقابل او، فقط و
 فقط او بشکافد.

_من بمیرم برا دلت... من بمیرم برا حالت... حرف بزن کژال... حرف بزن،
 بذار صداتو بشنوم... می‌دونی چقدر دنبال راه چاره برا صحبت کردن
 باهات بودم؟... می‌دونی چندبار زنگ زدم خونتون؟... می‌دونی چندتا
 واسطه فرستادم گوهران تا برات پیغام بیارن؟...

جلوی دهانش را گرفت تا صدا از اتاق بیرون نرود. فقط با لحنی که از
 خفگی بغضش خبر می‌داد نالید.

_خونه خرابم کرد سعادت... پسر مهلقا، خونه خرابم کرد... بچه‌ام داره دق
 مرگ می‌شه... نابوده... دارم... دارم می‌سوزم...

"وای" مهلقا و گریه‌ای که پشت بند آن کرد حال هر دویشان را خراب‌تر نمود. فرصت زیادی برای حرف زدن نداشتند. لبش را گاز گرفت تا آرام بماند و سریع اضافه کرد.

_اومدم تلفن خونه سعادت...باید زود قطع کنم...گوش کن...به...به
کمکت احتیاج دارم...

_قربونت برم من...من خودم در به در دنبالت بودم تا بهت بگم، پاشو
راه بیافت بیا اینجا...دیگه موندن تو و اون بچه‌ی بی‌گناه صلاح نیست
توی گوه‌ران...می‌دونم که...که اردلان خان دست از سرت بر نمی‌داره...

جرقه‌ی بزرگی در سرش زده شد. این بهترین راه بود. باید دلوان را
می‌فرستاد و خودش اینجا برای محافظت از اموال دلوان اقدام می‌کرد و
بعد با دست‌پر می‌رفت. ته دلش نوری از امید بعد از ماه‌ها روشن شد.

_آ...آره سعادت...این...این بهترین راه ولی من نمی‌تونم
بیام...باید...باید دلوانو بفرستم پیش...باید به داد بچه‌ام برسی...تو

می‌تونی توی شهر کمکش کنی...اون...اون باید به زندگی برگرده...باید
برای فرداهاش آماده بشه...فقط...فقط بچهام خیلی آسیب دیده...یه
جورایی..

تاب نیاور و حق ریزی زد. دردش تا مغز استخوان سعادت نفوذ کرد و
فکش به روی هم فشرده شد. باید چه می‌گفت؟

_آروم باش کژالم...دردت داره منو همینطوری می‌سوزنه...چرا خودت
نمی‌آی؟...بلند شو بیا... برادرت ولت نمی‌کنه اونجا...

گلایش را صاف کرد و به سختی ادامه داد:

_اردلان دیشب فهمیده میراث زیادی به من و دلوان رسیده...ساکت
نمی‌شینه...من نباید بذارم میراث بچهام نابود بشه...این تنها چیزایی
هست که از پدرش مونده...سعادت..

مکث کوتاهی کرد.

_اورهان...اورهان برام از..از وکیلی که...

نمی‌توانست درست بگوید. شاید دوست نداشت یاد خاطرات تلخی که هنوز هم برایش تازه بود بیافتد اما سعادت تیز تر از این حرف‌ها بود. تا ته منظور او را فهمید و نگذاشت بیشتر از این در این عذاب دست و پا بزنند.

_فقط دلوان رو بفرست...من خودم اون یارو رو با یه واسطه می‌فرستم سراغت...برای کی بفرستم بیاد؟

نفس سنگینش آزاد شد و اشکش رها.

_هر چی زودتر بهتر...چون اردلان حتما" از امروز دست به کار می‌شه...

_باشه خیالت راحت...فقط یه راه حل بده تا بتونم باهات هماهنگ باشم...

دم عمیقی گرفت و دستش را مشت کرد.

_خودم تا جو آروم بشه، نمی‌آم از خونه بیرون، فقط یا ئالان یا پسر

دادیارو می‌فرستم هر روز در خونه‌ی قدیمی پدرت...هنوز خالیه؟

سعادت که مشغول بررسی حرف‌های او بود سریع " آره " ای گفت.

_خب، خوبه...می‌گم زنگ بزنن...اگر کسی اومد بالاخره درو باز

می‌کنند..میان همون جا دیگه، آره؟

با اینکه می‌خواست به خانه‌ی خان بفرستد اما پیشنهاد کژال بهتر بود.

برای همین بدون معطلی گفت:

_آره...این بهترین راه حله... من همین امروز می‌رم باهاش حرف

می‌زنم...تا یکی دو روز دیگه راهی می‌شن...فقط کژال...دلوان رو بفرست

زودتر...چون هر اقدام تو با گرو گرفتن بچه‌ات یکی می‌شه..

خودش هم می‌دانست. خیلی خوب اما این را هم می‌دید که خدا چطور

نور امید را در زندگی‌اش بار دیگر روشن کرده. مطمئن بود که سعادت

چیزی برای دلوانش کم نمی‌گذارد. جگرش از رفتن دردانه‌ی امانتش

می‌سوخت اما تنها راهی که می‌توانست از او محافظت کند همین بود. او

به اورهان قول داده بود که مانند چشمانش از او محافظت کند. با اینکه
سهمش از این زندگی بدترین شده بود.

—جون و تو جون بچه‌ام سعادت...

تاب نیاورد اینبار بلندتر شکست اما سریع دستش را مقابل دهانش
گرفت و ادامه داد:

—فکر کن، هُما رو دارم بهت بر می‌گردونم...

هق هق سعادت بلند شد. از همان روزی که زرین برایش از اتفاق رخ

داده گفته بود و بعد از آن اتفاقاتی که افتاده بود و جگرش از این

وضعیت خون شده بود، هر روز بیشتر می‌فهمید که حال کژال چقدر بد

است. برای همین می‌خواست هر چه زودتر هر دو را به اینجا بکشاند. از

ترس اینکه یک هُمای دیگر در آغوش مادرش پر پر شود.

—نگفتم که داغ‌تو تازه کنم سعادت... فقط... فقط خواستم بدونی بچه‌ام به

همون نابودیه... به دادش برس...

سعادت با گریه و درد گفت:

_من بمیرم برا دل دوتاتون... نمی‌دونم... نمی‌دونم چی بگم... ولی... ولی
بهت قول می‌دم مثل چشمم ازش مراقبت کنم... همون دلوان قبل رو
تحویلت می‌دم کژال... خیالت راحت... حتی... حتی قوی تر از قبل...

لبش را گاز گرفت تا لرزش نفسش کنترل شود.

_مدیونتم سعادت... مدیونتم... فقط به عنوان آخرین درخواست... اگر لو

رفت که پیش توئه بچه‌ام... نذار دست هیچ کدوم بهش برسه... و
اینکه... خیالم راحت مهلقا با تو رفت و آمدی نداره... منتها اگر یک درصد

فهمید و خواست بیاد... نذار... من... من مشکلی با خان بختیار ندارم

اما... مطمئنم که پسر مهلقا دختر هاشم خان و بیچاره کرد اون وقت

خانزاده اینطور ماست مالی کرد... می‌ذارم پای ندانستنش ولی... اگر تو

می‌دونی که خبر داره از این ماجرا و ماله کشی کرده، تا روزی که بچه‌ی من

امانت دستته نذار با اونا البته به جز زرین تاج، چشم توی چشم
 بشه...این تنها خواسته‌ی من از تو هست...

سکوت شد. سکوتی که دلیلش را شاید کژال به نوع دیگری تعبیر کرد اما
 در دل سعادت چیز دیگری می‌گذشت.

_مطمئن باش کژال...بهت قول می‌دم...

حالا آسوده نفس می‌کشید. می‌دانست که برای بردن، دلوان می‌تواند
 روی ئالان و ژیار حساب کند. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و به
 پنجره‌ی اتاقک نگاه کرد. بیرون منتظر ایستاده بودند و مطمئن بود که
 اگر به در نزدند به خاطر حرمت بزرگی پدرش است. هرچند که در گوهران
 هیچ کس دید خوبی به او و دخترش نداشت.

_من...من باید برم سعادت...دلوانو زود حاضر می‌کنم، می‌فرستم
 بیاد...هیچ وقت...هیچ وقت این...این لطف تو یادم نمی‌ره سعادت
 جانم...

او نمی‌دانست که سعادت چه دردهایی از یک راز سر بسته در سینه‌اش دارد.

—تو نه مدیونمی... نه من... لطفی می‌کنم... بذار به حساب آروم شدن دردم...

دردش برای کژال فقط تعبیر هُما بود اما فقط خود سعادت می‌دانست که این درد باید با خوب شدن دلوان همراه شود.

—کژال باید بعد از اومدن دلوان به دنبال راه ارتباطی باشیم... شنیدم که تلفن همراه آنتن می‌ده اونطرفا... می‌فرستم بیاد برات... تو فقط مخفیش کن...

خود کژال هم در این فکر بود.

—آره... خدا خیرت بده سعادت...

لبخند پر غمی از پشت گوشی بر لب سعادت نشست.

_دیگه برو...برو و سریع دلوان رو حاضر کن فقط کژال...من منتظرم

خودتم بیای..زود کاراتو انجام بده و بیا پیش ما...باشه؟

"باشه"ی آهسته‌ی کژال آرامش کرد اما حسی ته دلش یک فریاد نا

درست می‌زد. فریادی که در دل کژال هم زده می‌شد و چه کسی از آینده

خبر داشت؟

کلافه از اشک‌های بی امان دخترکش چمدانی که درحال آمده کردن برای

او بود را کنار زد و آرام به سمت دلوان که مظلومانه نگاهش می‌کرد و

اشک می‌ریخت رفت. دلش برای این حال دخترش کباب بود اما خوب

می‌دانست که تنها راه حل این ماجرا رفتن اوست. مقابلش نشست و

دستان سردش را به روی گونه‌ی او گذاشت.

_اشک نریز گیانم...اشک نریز...دلمو خون نکن...

دلوان فقط سرش را پایین انداخت تا مادرش بیشتر از این شاهد
اشک‌هایش نباشد.

_نگام کن... دلوانم... سرتو بیار بالا نگام کن...

لبش را به روی هم فشرد تا آرام بگیرد. نگاهش را به چشمان غم زده‌ی
کژال دوخت.

_فکر می‌کنی برای من راحتی؟... فکر می‌کنی من خوشحالم؟... نه... به جان
خودت نه... تو پاره‌ی تن منی... تو... تو تنها سرمایه‌ی منی... ولی این تنها
راهه... خودت داییتو بهتر می‌شناسی... می‌دونی که دست بردار

نیست... اون برای زمین زدن منم که شده یه دفعه خانوادگی بختیاری رو
خبر می‌کنه... من... من نمی‌خوام سر تو با من معامله کنه...

آب دهانش را به زور پایین فرستاد و با صدای گرفته‌ای گفت:

_خب... خب شما هم بیا... چرا نمی‌آی؟... من... من تنهایی چکار کنم؟

دلش ریش میشد.

می‌آم مامان جان... می‌آم عزیزکم... می‌آم دردانه... ولی حالا نه... باید

کارایی که باید رو انجام بدم...

با انگشت‌هایش اشک‌های او را دست کشید و گونه‌ی ملتهب از

اشک‌هایش را بوسید.

بهت قول می‌دم با خاله سعادت خیلی زود انس می‌گیری... اون... اون

برات از یه مادرم دلسوزتره... می‌ری خودت می‌بینی... فقط... ازت خواهش

می‌کنم مادر... هر چیزی که گفت گوش کن... هر چیزی که گفت... برای

خرج و مخارجتم نگران نباش... من برات به حد کافی پول گذاشتم تا

ببری...

اشک‌های دلوان به روی دستش چکید. به آغوشش گرفت و مشغول

نوازشش شد. زمان زیادی به رفتن دخترکش باقی نمانده بود و او گویی

جانش می‌رفت.

حس و حالش قابل بیان نبود. او بعد از اورهان فقط دلوان را داشت. گذاشت تا خوب در آغوشش آرام بگیرد و خودش هم عطر موها و تن دخترش را به بند بند وجودش فرستاد. وقتی که احساس کرد حال دلوان کمی بهتر شده بوسه‌ای به حنایی‌های آشفته‌اش زد و آرام زمزمه کرد.

—می‌خوام بهم قولی بدی دلوان...

سکوتش نشان از انتظارش بود.

—می‌خوام از لحظه‌ای که از گوهران می‌ری با خودت عهد کنی که روز به روز حالت بهتر می‌شه و روز به روز قدرتمندتر و بزرگ‌تر می‌شی...

سرش را محکم تر به سینه‌ی مادرش فشرد. حرفی نداشت. چه باید می‌گفت؟ می‌گفت دنیایش در این روزها از همیشه تیره‌تر است؟ می‌گفت که سه ماه هست شب‌ها تا صبح خواب به چشم ندارد؟ می‌گفت که دیگر توانی برای ادامه این زندگی در تنش باقی نمانده؟

_دلوانم..هر اتفاقی که افتاده، مادر...تموم شده...می‌دونم خیلی وحشتناک بود...می‌دونم خیلی تلخ و سنگین بود ولی...تموم شد مادر...ازت می‌خوام کم کم با کمک خاله سعادت فراموشش کنی و از همه مهم تر...

مکث نسبتاً" طولانی کرد تا هضم حرفش برای دلوان بهتر شود.

_نمی‌خوام دیگه هیچ وقت پاتو به گوهران بذاری...حتی...

گفتنش سخت بود. خیلی سخت ولی باید می‌گفت.

_حتی اگر خبر آوردن که من برام اتفاقی افتاده...

سر دلوان با شتاب از سینه‌اش جدا شد و ترسیده به چشمان مادرش دوخته شد.

_اینطور نگام نکن عزیزکم...گفتم اگر...والا که من نه تنها برام اتفاقی

نمی‌افته بلکه حالم از همیشه بهتر می‌شه وقتی خبر موفقیت

همیشگی‌ت بهم برسه...شنیدی مادر؟

ترس نگاه دلوان کم نشد.

_دلوان جان...اون فقط یه حرف بود...نگفتم که اینطو...

میان حرف مادرش زد و گفت:

_نمی‌رم...نمی‌خوام برم...

چشمانش را محکم بست تا حرص درونش فوران نکند. دم عمیقی گرفت
و دوباره چشم باز کرد.

_میری...این بحث بین ما تموم شده...من گفتم اگر اتفاقی افتاد...والا

دارم زود کارارو درست می‌کنم که پیام پیش‌ت...اون حرفو زدم که نخوای
وقت و بی وقت بهانه بگیری...

وقتی چشمان دلوان آرام شد و به درماندگی قبل بازگشت لبخند کمرنگی
زد و ادامه داد:

_تازه یه خبر خوبم دارم... خاله سعادت داره برام یه گوشی تلفن همراه
 می‌آره... اینطوری می‌تونیم همش با هم صحبت کنیم... بهش می‌گم برای
 تو هم بگیره که هر موقع خواستی راحت با من حرف بزنی دردانه‌ی من...
 هیچ واکنشی نشان نداد. می‌دانست که هیچ چیز مادرش را منصرف
 نمی‌کند. دلش قهر کرده بود اما به این احساسش بها نمی‌داد چون
 می‌دانست که دیگر زمان زیادی به جدا شدن از مادرش نمانده. برای
 همین بی حرف به آغوشش پناه برد و پشت سر هم عطر تنش را بو
 کشید. عطری که می‌دانست تنها همدم روزهای تنهاییش می‌شود.
 طبق قول و قراری که با ئالان و ژیار داشت، راس ساعت سه صبح، وقتی
 تمام خانه به خواب عمیقی فرو رفته بود، بی سر و صدا به اتاقش رفتند
 و آمادگی‌شان برای رساندن دلوان به جاده و راهی کردنش با فردی که
 سعادت فرستاده بود را اعلام کردند.
 با دیدنشان نفسی تازه کرد و جلو رفت و رو به ئالان گفت:

— برای فردا قرارمون قطعی شده؟

ئالان سری تکان داد و آرام گفت:

— آره امروز که رفتم زنگ خونه رو زدم از پشت در گفتم که بگو فردا
ساعت یازده منتظرشونم..

دم نیم بندی گرفت و ادامه داد:

— آبجی مطمئنی از اینا؟...من...من نگرانتم...

لبخند مهربانی به روی برادرش زد و آرام صورت اصلاح شده‌اش را نوازش
کرد.

— نگران نباش عزیز دلم...مطمئن هستن...در ضمن...موقع رفتن می‌خوام
که تو و ژیار با من بیاید...همون اطراف بمونید و مطمئن بشید که هیچ
کس زیر نظرمون نداره...می‌دونم که از اردلان هیچی بعید نیست...

آسوده خاطر تر سری تکان داد و گفت:

_آره اینطوری بهتره...هم خیالمون راحت می‌شه هم می‌بینن که تنها نیستی...

فقط سری برایش تکان داد و به سمت دخترش که سر به زیر و مایوس ایستاده بود چرخید. جلو رفت و دستش را زیر چانه‌ی او زد و سرش را بالا آورد. حرف دیگری نمانده بود. فقط یک آغوش پر حسرت که هنوز ساز جداییش کوک نشده، دلتنگی فوران می‌کرد.

بی‌حرف دسش را باز کرد و محکم دخترش را به آغوش کشید. گذاشت تا نفس‌هایشان با هم هماهنگ شوند و کنار گوشش لب زد:

_قولایی که دادی رو فراموش نکن دلوانم...من منتظرم روز به روز حالت بهتر بشه...

دیگر حتی اشکی هم برای ریختن نداشت. هر دو با دلی که درمانده شده بود، در آغوش هم وداع کردند.

_باید بریم دایی جان...

سرش را بالا آورد به هر سه نگاه کرد. راهی رفتنی آغاز شده بود و او مانده بود و خودش اما نمی‌دانست دست سرنوشت جور دیگری برایش زندگی را طراحی کرده. از مادرش دور شد و بدون آنکه به او نگاه کند به سمت در رفت و فقط گوش‌هایش شنید جمله‌ی پر بغض مادرش را...
 _ خوات له‌گه‌ل خوشه‌ویستم* (خدا به همراهت عزیزم)...

تهران سال ۱۳۹۶

ضربان قلبم از نیم ساعت پیش تا به حال نه تنها ذره‌ای کم نشده بود، بلکه بیشتر از قبل هم می‌زد. هر چه بیشتر حرف‌های هیрман را برای خودم تکرار می‌کردم، بیشتر قلبم به تکاپو می‌افتاد. تکاپویی عجیب و غریب که تا به امروز تجربه‌اش را نداشتم. دستم را به روی سینه‌ام مشت کردم. می‌خواستم به قلبم تشر بزنم که دستگیره‌ی در تکان خورد. چشمانم تا ته باز شد و خدا را شکر کردم که قبل از وارد شدن به

اتاق در را قفل کرده بودم والا اینطور نشستن پشت در اصلا وجهه‌ی زیبایی نداشت.

_در قفل که خاله جان... حالا من چطوری برم بترسونمش...

صدای پرند بی‌اختیار عطش درونم را کم کرد و نفس‌هایی که یکی درمیان می‌زد، آرام آرام رها شد. صدای خاله سعادت را شنیدم.

_چکار این بچه داری آخه پرند... منو زرین تاجو نصف عمر کردی از ترس یهو پریدن تو اتاق کم نبود؟...

صدای خنده‌ی نرم پرند بالاخره ذهنم را منحرف کرد. از پشت در بلند شدم و آهسته ایستادم.

_خب چکار کنم... خیلی بامزه می‌شه چهرتون... فقط می‌دونید خاله... حیف که هیرمان قابل پیش بینی نیست والا این بلا رو سر اونم می‌آورد...

خاله سعادت پر خنده تر جوابش را داد:

_آخه شیطونک تو حریف هیرمان می‌شی؟... فکر کردی هیرمان،

هیرادِ؟... یه اخم معروفشو برات بیاد که پس می‌افتی...

_ایش... واقعا یهو نچسب می‌شه... البته هیراد بیاد درستش می‌کنه

ها... من یه دست هستم... یه دستم هیچ وقت صدا نداره...

به اخمی که گفته بود فکر کردم. چرا تا به امروز من شاهد این اخم

نبودم؟

_بیا بریم پرند... احتمالاً داره دوش می‌گیره... صبح می‌خواست بره حمام

من نذاشتم... بیا بریم خودش میاد برای ناهار...

چه خوب که او اینقدر انرژی مثبت به همه می‌داد. دوباره حرف هیرمان

برایم مرور شد و تنم به گز گز کردن افتاد. چه حس عجیبی داشت،

شنیدن این حرف‌ها از زبان یکی مثل او. کسی که اخم‌های معروفش

همه، حتی پرند جسور و شوخ طبع را هم نگران می‌کرد.

دستم آرام از روی سینه‌ام پایین افتاد. وقتی به خودم آمدم اولین چیزی که متوجه‌اش شدم، لبخندی که به روی لبم شکل گرفته، بود. لبخندی که ترساندم. من از تعریف یک مرد لذت برده بودم و این اصلاً طبیعی نبود. چشم گرداندم با عجله به سمت حمام قدم برداشتم. من به آب سرد برای خالی شدن ذهنم احتیاج داشتم.

باید به خودم می‌آمدم. خودی که داشت وسوسه‌ی افکار احمقانه و جدیدی می‌شد. با عجله در حمام را باز کردم اما قدم‌هایم خشک شد. موج شدیدی از عطر او در هوای حمام من بود و این دو حالت داشت یا من دیوانه شده بودم و یا...قطعا دیوانه شده بودم.

فقط نفسم را حبس کردم و خودم را به آب رساندم. چه بلایی بر سرم آمده بود؟ یک ربع تمام خودم را در حصار آب سرد نگه داشتم تا بالاخره ذهنم خالی شد و وقتی از حمام بیرون آمدم نه دیگر ردی از بوی او بود و نه قلبم ابلهانه به درو دیوار می‌کوبید.

این تنها راه حلی بود که از خاله سعادت در سال‌هایی که کنارش زندگی کرده بودم، آموختم. اینبار با خیال راحت‌تری لباس‌هایم را عوض کردم و آماده‌ی رو به رو شدن دوباره با او گشتم. من برای مقاوم بودن سال‌ها تلاش کردم و حالا یک تعریف او داشت لایه‌های این استقامت را می‌شکست. نباید اجازه می‌دادم.

وقتی حاضر و آماده مقابل در ایستادم و شالم را روی موهایم انداختم دوباره مثل قبل شده بودم. یک دلوان قوی و محکم. دختری که برای این روی جدید سال‌ها تلاش کرده بود اما به محض باز کردن در و دیدن دوباره‌ی او که منتظر پشت در ایستاده بود تمام تلاشم سوخت شد به هوا رفت.

خصوصاً وقتی نگاهش آرام در چشمانم چرخید و من حس کردم با دیدن ظاهر تازه‌ی من لبخند کمرنگ و نامحسوسی بر لبش نشست. زبانم قفل شده بود و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم اما او بعد از اینکه خوب از

خجالت چشمان من درآمد دستش را بالا آورد و پاکتی مقابل صورتم گرفت.

_داشت یادم می‌رفت...این مال شماست...قرارداد سال تحصیلی که فردای روز ملاقاتتون به من دادن، بهتون بدم...

متعجب و گنگ دستم را بالا آوردم و پاکت را گرفتم.

_به...به این زودی؟...ولی هنوز...هنوز کار منو ندیدن که...

کج خند مردانه‌ای کنج لبش نشست.

_شما به این موارد فکر نکنید...

می‌فهمیدم که به خاطر او اینکار را کردند بی‌اختیار لبم را گاز گرفتم و متوجه‌ی رد نگاهش از چشمان به روی لبانم شدم. نگاهی که خیلی زود دوباره به چشمانم دوخته شد. دستپاچه شدم و برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

_مگه...مگه نباید همون توی مدرسه امضا کنم؟...

با همان نگاه خیره سری برایم تکان داد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

_چرا ولی...من خواستم یه مورد رو خط بزنند براتون...واسه همین زحمت

کشیدن بهم دادنش تا توی خونه درست بخونید بعد امضا کنید...

ابروانم سوالی بالا پرید.

_چه موردی رو؟...

دست‌هایش را در جیبش فرو برد و با جدیت از همان زاویه نگاهم کرد.

_دو شیفت کار کردن...خواستم که فقط شیفت صبح تا ظهر رو بذارن

براتون...

همین...با نگاهی مطمئن عقب عقب چند قدمی رفت و در آخر اضافه

کرد:

_زودتر بیاید...ناهار حاضره...

گفت و رو برگرداند و با همان قدم‌های محکم از راهرو خارج شد و من به جای فکر کردن به حرفی که بیشتر شبیه دستور به انجام فرمانش بود، داشتم فکر می‌کردم که من با تمام قد بلند بودم باز هم یک سر و گردن، بیشتر از او کوتاه‌ترم...

چقدر گذشت؟... پنج دقیقه؟ ده دقیقه؟... یک ربع؟... شاید هم نیم ساعت. نمی‌دانم. فقط حس می‌کردم زمان در حال گذر است و من همچنان خیره به راهی که او رفت با ذهنی که به اسارت حرف‌هایش در آمده بود.

اسارت؟!... درست بود بهترین واژه برای حال این لحظه‌ی من اسارت بود. من، در ثانیه‌هایی که او حضور داشت اسیر شده بودم. در چشمان هزار رنگی که هیچ وقت ندیده بودم. در بوی عطری که فقط از لباس او شنیده

بودم. من در او و احساس عجیبی که گریبان گیر این روزهایم شده بود،
اسیر شده بودم.

چشمانم پرند را دید که از پیچ راهرو رد شد و با دیدن من ابروانش بالا
پرید. دیدم که با تعجب نگاهم کرد و شنیدم که متعجب تر گفت:

— آهای عروسک خانم... خوبی؟... داشتی می‌اومدی پیش ما؟

به سختی خودم را جمع کردم. لبخند دست و پا شکسته‌ای تحویلش
دادم.

— آ.. آره... داشتم می‌اومدم توی سالن... فقط یه کار کوچیک دارم توی
اتاقم... فقط چند ثانیه طول می‌کشه الان می‌آم...

سریع به اتاقم رفتم و برگه‌ها را روی میز تحریرم گذاشتم. دلم
می‌خواست آن بندی که گفته بود خط بزنند را چندین بار بخوانم و این
یک خواسته‌ی خیلی غریزی بود.

وقتی بیرون برگشتم و او را نزدیک اتاقم دیدم.

_ببخشید واقعا"...تا الان منتظر من بودین؟..

لبخند دلنشین و پر شیطنتی نثارم کرد و با چشمک دلربایی گفت:

_آره بابا...من کلا عادت دارم وعده های غذاییمو با حضور عروسکا

بخورم...یعنی می‌دونی باید جلوم حتما یه عروسک باشه تا غذا بهم

بچسبه...

متعجب و سوالی نگاهش کردم و با لبخند منتظر ادامه‌ی حرفش بودم.

می‌دانستم که جمله‌ی بعدیش قطعاً مرا به خنده می‌اندازد و همین طور

هم شد. دستش را روی کمرم گذاشت و همانطور که داشت به جلو

می‌کشید ادامه داد:

_مثلا تو خونه‌ی خودمون یه عروسک دارم مثل هیراد...اینجام الهی شکر

تو رو دارم...

یعنی هیراد هم به اندازه‌ی هیرمان جذاب بود که پرند اینطور می‌گفت؟
تا خواستم چه خوبی بگویم چشمکی زد و سرش را کنار گوشم آورد و
ادامه داد:

_حالا مهم نیست چه نوع عروسکیم باشه ها... مثلا عروسک جنایتکارم
یه نوع عروسک بود دیگه... یا مثلا چی بود اسمش؟!... آهان.. پسر خاله
رو یادته توی کلاه قرمزی یا اون کوتوله ترسناکه، چی بود؟... قندون؟؟...
چشمانم تا ته باز شد و برای اولین بار با صدای بلند به خنده افتادم. این
دختر واقعا معرکه بود. یعنی واکنش هیراد از حرف‌هایش چه بود؟
مطمئن بودم که او مقابل همسرش هم همینطور حرف می‌زند. دستش را
روی شانه‌ام کشید و به ظاهر شاکی گفت:

_اوا... دختره‌ی چشم سفید... تابلو نقاشی خوش خنده... به قندون من
می‌خندی؟؟...

منظورش از قندون، همان سمندون معروفی بود که کودکی ما را با خودش همراه می‌کرد. حتی تصور حرف‌هایش هم به شدت خنده دار بود. اشک از شدت خنده گوشه‌ی چشمم نشست. دست کشیدم و بریده بریده گفتم:

_به خدا...به خدا، باورم نمی‌شه... اینقدر خوب باشی...من...من کل عمرم توی یه روز اینقدر از ته دل نخندیده بودم که امروز در عرض چند ساعت اینطوری زیر و رو شدم...

لبخند دندان‌نمایی زد و سرش را کج کرد.

_نمی‌دونستی مگه؟...من فرستاده‌ی خدام...من در نوع خودم یه برگزیدم...حالا خیلی رسالتم مهم نیست...می‌تونه مثلاً رسالتم اینطوری دلبری کردن برا تو باشه...

پشت چشمی طناز آمد و دستم را گرفت و به سمت سالن کشید و ادامه داد:

یا مثلا اینقدر این شازده رو حرص بدم که از دست من همین چهار نخ
روی سرش بریزه دیگه بهش نگاهم نکنند چه برسه به این که زنش
بدن...

با چشمان گشاده از همین فاصله، به میز ناهار و اعضای نشسته به
دورش نگاه کردم و به زور لبخندم را خوردم. باورم نمی‌شد داشت در
مورد هیрман اینطور حرف می‌زد. نگاه خونسرد و تک ابرویی که هیрман
بالا انداخته بود دلم را خالی کرد. بی‌اختیار منتظر واکنش سردی بودم. با
اینکه تا به حال هیچ واکنش تند یا تلخی از او ندیده بودم باز هم
نگرانی خاصی داشتم.

دستم را کشید و بی حرف تا سر میز رفتیم. خاله سعادت و خاله زرین
تاج لبخند از لبانشان جدا نمی‌شد. گویی حضور او واقعا روحیه‌ی همه را
تازه کرده بود. حتی منی که واقعا خستگی و روح و روانم سر به فلک زده
بود. صندلی را اول برای من و بعد برای خودش عقب کشید و گفت:

_خلاصه از من گفتن... من رسالتای سنگین و سختی دارم از حالا به بعد.

بی توجه به هیرمان و نگاه خیره‌اش رو به خاله زرین تاج گفت:

_مامان ولی به نظرم همینطوریم کسی بهش زن نمی‌ده ها...حالا چه کچل

چه با همین چارتا شیوید روی سرش... آخه با یه من عسلم نمی‌شه

بخوریش...

لبم را گاز گرفتم و نیم نگاه سریعی به او که همچنان پا روی پا انداخته

بود و کاملاً خونسرد به پرند نگاه می‌کرد انداختم. موهایش نه تنها کم

پشت نبود، بلکه به نظرم زیادی هم موهایش پر پشت و خاص به نظر

می‌رسید. مطمئن شدم که پرند برای درآوردن حرص او اینطور می‌گوید.

فقط ته وجودم با توجه به نوع تربیتی که داشتم نمی‌دانستم چه

واکنشی از هیرمان سر می‌زند اما با جمله‌اش کامله سوپرایز شدم.

_حالا بذار هیرادو که کچل کردی ترتیب اثر بدیم، بعد رو موهای من

سرمایه گذاری کن...

اینبار آزادانه خندیدم. نرم و آرام. پس هیرمان هم عادت داشت به این روی پرند. نیم نگاهی به مرضیه خانم و دخترش انداختم که کاملاً طبیعی سر میز نشسته بودند. این شیطنت‌های پرند برای همه آشنا بود. خاله زرین تاج ظرفش را برداشت و برای خودش مشغول غذا کشیدن شد و در همان حال گفت:

_آره مادر منم همین نظرو دارم ولی خب امیدم به خداست وقتی اینطوری برای هیراد خواست و یه دست گل مثل تورو گذاشت توی زندگیش قطعاً برای این یکی هم یه فکری می‌کنه...

پرند با عشق و محبت به خاله زرین تاج نگاه کرد و گفت:

_من قربونت برم که قرار بوده مامان بشی و نشدی... اصلاً خدا یه اشتباه محاسباتی کرده توی انتخاب مادرا... مثلاً قرار بوده مادر زن بشی واسه هیراد نشدی که...

خاله زرین تاج بوسه‌ای هوایی برای پرند انداخت و لبخند من بی اختیار پهن شد. چه رابطه‌ی جذابی میان‌شان بود. پرا من تا به حال تنها تصورم از مادر شوهرها یک زن فوق العاده وحشتناک بود؟؟

_آهای عروسک... اینطوری نخند... خوش ندارم جلو دوتا غریبه خوشگل بخندی... پاک کن اون لبخند لعنتی قشنگو ضعیفه...

از درون گُر گرفتم. از اینکه می‌فهمیدم زیادی در زیبا خواندن من اغراق می‌کند اما او هر بار با جمله‌های جدید مرا سوپرایز می‌کرد. با لب بسته خندیدم و مشغول ریخت آب برای خودم شدم و او خیلی جدی نگاهم کرد و ظرفم را برداشت. به صدایش تُن مردانه‌ای داد و گفت:

_آهان... این شد... حالا برات یه دو بشقاب غذا هم می‌کشم تا حسابی چاق و چله بشی... من از زن ظریف و اینا بدم می‌آدا... زن باس یه دو پره گوشت رو تنش باشه دیه...

همه خندیدند و من به اولین سمتی که نگاه کردم، جایی بود که یک مرد با چشمانی رنگی، لبخند یک طرفه و خاصی به لب داشت و خیره و عمیق مرا نگاه می‌کرد. لرزیدم. لبخندش زیبا بود. خدایا چه بلایی بر سر من آمده بود؟ سریع نگاه دزدیم اما اینبار در پیچ دیگری از او گم شدم. لبخندی که زیادی به صورت همیشه جدی او می‌آمد.

بخور خانم خوشگله...بخور بگو...

صدایش را نازک کرد و ادامه داد:

_مرسی دلبرم...واقعا غذا خوردن از دست شما یه چیز دیگه‌ست.

خاله سعادت و خاله زرین تاج با مرضیه و دخترش که از خنده کبود شده بودند و من هم بر خلاف همه‌ی تلاش‌هایم بالاخره نتوانستم آرام باشم. خندیدم و خندیدم و باز هم بی‌اختیار به او نگاه ریزی انداختم و اینبار لبخند عمیق‌تری را بر لبش دیدم لبخندی که گویی با لبخند من هماهنگ شده بود. اینبار علاوه بر گم شدن در پیچ و تاب افکار وابسته

به او توهّم دلچسبی خورهای ذهنم شد. توهّم اینکه او به من توجه دارد.
 یک توجه انحصاری که فقط و فقط می‌توانست یک توهّم باشد و یک
 توهّم بماند.

پرند خانم... غذا سرد شد... بذار شروع کنیم... این غذاها به افتخار
 حضور شما درست شده، درست ولی می‌دونی که من به شدت خوش
 خوراکم و حتماً "هم باید غذای گرم بخورم... پس با اجازه‌ی شما شروع
 کنیم..."

خوش خوراک بود؟ چه جالب. سریع ذهنم فلش بک زد به روزهای قبل.
 راست می‌گفت. او همیشه موقع غذا در سکوت و با لذت غذا را می‌خورد.
 درست بر خلاف من که کم می‌خوردم، آن‌هم بی‌اشتها. پرند ژست جدی
 به خود گرفت و چپ‌چپ نگاهش کرد.

اجازه می‌دم... می‌تونی شروع کنی... فقط لطفاً "چشمای خبیثتو از روی
 دلمه‌های لذیذ من بردار..."

هیرمان ریز شده نگاهش کرد و درست مثل همین نگاه را از او دریافت کرد. داشتم به نوع نگاه بین‌شان فکر می‌کردم که طی یک حرکت سریع، پرند نیم خیز شد و سریع ظرف دلمه را از مقابل هیرمان برداشت.

دستم را مقابل دهانم گرفتم و منتظر به هیرمان نگاه کردم اما او فقط یک لبخند خنثی و بی‌اهمیت به پرند زد و سری به تاسف تکان داد که ابروان پرند بالا پرید و گفت:

— به جان خودم یه جای کار می‌لنگه...

اینبار دختر مرضیه با خنده های ریزی که آرام آرام به همه سرایت کرد نظرم را جلب کرد و به مسیر نگاهشان که به او ختم می‌شد نگاه کردم. دیدم که خیلی آرام و با اعتماد به نفس کج شد و از کنارش ظرفی دو برابر ظرف پرند را برداشت و اینبار با لبخند پیروزی به ظرف اشاره کرد. خدای من، باورم نمی‌شد این روی مردی مثل او را. واقعا با پرند عجیب و غریب رفتار می‌کرد. به نحوی دل به شیطنتهایش می‌داد.

_دختر کوچولو...من هیراد نیستم که بشینم تا ببری...تا تو بخوای بیای

سر میز من نصفه شو برداشتم چون مطمئنا "چیزی گیرم نمی اومد..."

پرند به صندلی تکیه زد و نگاهی با افتخار به او انداخت و مثل یک استاد

برایش دست زد و گفت:

_نه...نه خداوکیلی خوشم اومد...می بینی مامان...می بینی خاله...اینقدر

که روی این بچه تمرینات من اثر داشته رو هیراد بعد از این همه سال

نداشته...نه خوبه...خیلی خوشم اومد ازش...

چه زیبا شده بود امروز. میز بی شور و نشاط همیشگی با حضور پرند کاملاً

عوض شده بود. همه می خندیدند. از ته دل و با تمام وجود. عجیب بود

اما همگی داشتیم گدایی می کردیم...گدایی چند قطره پر خلوص شادی و

نشاط.

ظرفش را مقابلش گذاشت و ادامه داد:

_خب شازده مجبوری بین بقیه تقسیم کنی...چون من یه دونه هم از
 دلمه هامو نمی‌دم...دیگه می‌دونی من سر دلمه شوخی ندارم..
 نگاهی از گوشه‌ی چشم به من که با لبخند نگاهش می‌کردم انداخت و
 گفت:

_اینطوری نگام نکن...من سر دلمه عروسکارو هم تحویل نمی‌گیرم...برو
 از اون شازده‌ی دست کج بگیر...

دلمه‌ای در دهانش گذاشت و ادامه داد:

_والا به خدا...بازیه مگه...دلمه های مرضیه جونو و مامان زرین وقتی
 می‌آم فقط سهم منه حتی به هیرادم نمی‌دم...اونوقت این پسره در
 نهایت بی‌رحمی دست درازی می‌کنه به دلمه های لذیذ من...اه...همون
 بهتر که کسی زن تو نمی‌شه...چون تو به زن خودتم دلمه
 نمی‌دی...ایش...

پشت بند هم اعتراض می‌کرد و غر می‌زد و همه‌ی ما به جز هیرمان که داشت خیره و با پیروزی نگاهش می‌کرد، می‌خندیدم تا اینکه خاله سعادت با صدای آرامی صدایش کرد.

–پرند..آی پرند...

پرند با دهانی پر و لبی آویزان به خاله نگاه کرد و جون کشیده‌ای گفت و خاله سعادت دستش را طوری مقابل دهانش گرفت که هیرمان متوجه نشود و فقط منو پرند شنیدیم که گفت:

–مرضیه یه قابلمه پر گذاشته توی فر برات بذار بقیه رو بخوره سیر بشه برو بردار بیار..

پرند با چشمان ذوق زده جیغ آرامی زد که هیرمان سریع گفت:

–خانما چند نفر به یه نفر؟

خاله سعادت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

_خب دیگه...من تا غذا سردتر از این نشده با اجازه‌تون شروع کنم، به خوردن.

گفت و برای خودش کشید و مرضیه و دخترش هم مشغول شدند.
 هیرمان با همان آرامش قبل فقط چند دانه دلمه برای خودش گذاشت و ظرف دلمه را وسط گذاشت و گفت:

_خاله و مامان که گذاشتن دلمه های توی قابلمه‌ی داخل فر رو بخورن...می‌مونه شما دلوان خانم...

لقمه در گلوی پرند پیچید و سریع به او نگاه کرد و من با چشمان تا ته باز شده از اینکه از این بازی خبر داشت به بقیه نگاه کردم. آنها هم از سوپرایز شده بودند.

_به نظرم همینو بخورید...چون هم ترش‌تر هست هم بعد از نهار دیگه مزه نمی‌ده دلمه...البته به جز عصر که...

چشمکی به رویم زد و ادامه داد:

...سهمی‌ی عصرمون محفوظ...

پرت شدم. با قدرتی بالا و شتابی باور نکردنی پرت شدم به دوران کودکیم. به روزهایی که مادرم دلمه درست می‌کرد و می‌دانست من بیشترین لذت را از دلمه خوردن در وعده های عصر می‌برم. لذتی که به محض دیدن دلمه های روی میز دوباره در تنم فوران کرد. درست مثل مادرم نگاهم کرد و جمله‌ای که همیشه موقع خوردن دلمه، وقتی من با لبان آویزان به تند خوردن‌های کهربا و ژیار اشاره می‌کردم و او چشمک می‌زد و می‌گفت که دلمه‌های عصرمان محفوظ است.

لبخندی آرام به رویم زد و ادامه داد:

...شروع کنید تا از دهن نیافتاده.

گفت و خودش مشغول غذایش شد و من با کوله باری از خاطرات دور و پینه بسته به خاله سعادت نگاه کردم. داشت نگاهم می‌کرد. گرم و خاص و با لبخندی که نشان می‌داد از حس و حال خبر دارد. او هم

می‌دانست که من چقدر دلمه‌خوری‌های عصر بهار و تابستان را دوست دارم و همیشه در خرم آباد برایم این موقعیت را فراهم می‌کرد. یکی از شیرینی‌های زندگی با خاله سعادت همین بود. اینکه برایم خاطراتی که می‌دانست در کودکی لذت بخش است را زنده می‌کرد.

حالا هم هیرمان این کار را کرده بود.

_بخور دیگه خوشگله... نمی‌خوری بگو دلمه‌های تورو هم بخورما...

ته دلم گرمای خاصی در حال ریشه دوانی بود. گرمایی که داشت به صورت و خصوصاً "گونه‌هایم می‌رسید. آرام مشغول شدم و در تمام مدتی که داشتم همان سه عدد دلمه را مزه مزه می‌کردم در فکر این موضوع بودم که چه جالب، او هم سلیقه‌اش برای این مورد مثل من بود.

عجیب لذت این دلمه‌ها برایم زیاد شده بود. شاید حضور پرنده بود شاید طعم متفاوتش و یا شاید...جمله‌ای که از زبان او بیرون آمده بود.

_نوش جان همگی...خانم اگر اجازه بدین من، بساط چای رو حاضر کنم...

خاله زرین تاج همانطور که بلند می‌شد، گفت:

_آره مرضیه جان...دستت درد نکنه...

پشت بند او خاله سعادت بلند شدو ادامه داد:

_مرضیه جان قرص‌های منو هم میاری از توی اتاقم؟ فراموش کردم

بخورم...

مرضیه چشمی گفت و رفت و من به پرند که همچنان داشت با لذت

دلمه می‌خورد نگاه کردم. گوشه چشمی به من انداخت و گفت:

_می‌دونم، می‌دونم...می‌ترکم، قطعاً...ولی خب خیلی ساله انصافاً"

نخوردم..

دانه‌ی دیگری برداشت و ادامه داد:

_قول می‌دم آخریش باشه...

خندیدمو گفتم:

_نوش جانٲ عزیزم...واقعا" هم خوشمزه بود...بخور تو..

با دهانی پر نگاهی به ظرفم انداخت و گفت:

_مگه تو سیر شدی؟...

_اوهوم...غذاٲ همینقدره...

اخم پررنگی کرد و جدی گفت:

_بیخود کردی...بشین بخور ببینم...این چه طرز غذا خوردنه...من تازه

میخوام این هفته ببرمت رستوران ملل، اگه بخوای اینطوری بخوری خب

با هیرمان برم بهتره که...لااقل اشتهاٲ کور نمی‌شه...

به هیرمان اشاره کرده بود.

_من با تو بهشتم نمی‌آم...بیخود رو من حساب نکن...

پرند به زور لقمه‌ی آخر را پایین داد. کمی هم از دلستر لیوانش خورد و

گفت:

_نمی‌برمت جناب... خیلی خوش خیال نباش... اینو تا همون روز همچینی
پرخورش می‌کنم جیگرت حال بیاد... حالا ببین...

گفت و بلند شد و همزمان دو دلمه‌ی دیگر در ظرف من گذاشت.

_از همین الانم شروع می‌کنیم... بخور بعد بیا چای... من می‌رم دستمو
بشورم پیام...

به لحن بامزه‌ی دستوریش خندیدم و "چشم" اجباری گفتم. چشمکی زد
و رفت و من تازه فهمیدم که باز سر این میز با او تنها شدم. برخلاف چند
دقیقه پیش دیگر نگاهم به سمتش نچرخید اما به راحتی سنگینی
نگاهش را حس می‌کردم.

زیاد سکوت بینمان طولانی نشد چرا که ظرف کوچک خرمایی مقابلم
گرفته شد و صدای بم و گرمش در گوشم نشست.

_خرما بخورید حتما" احتمالا سردیتون می‌شه... می‌گم مرضیه نباتم
بیاره...

با تعجب نگاهش کردم. نگاهش را در صورتم اجمالی چرخاند و همانطور که از سر میز بلند می‌شد ادامه داد:

_معمولا پوست‌های خیلی روشن زود سردی‌شون می‌شه... برای همین گفتم...

توهم بود؟ قطعا بود. والا چرا او اینقدر به من توجه داشت؟ به همه داشت؟ به پرند که نداشت اما دیده بودم به خاله زرین تاج و خاله سعادت در همین سطح توجه نشان می‌دهد.

به جای خوردن دلمه دانه‌ای از خرما برداشتم و شنیدم که بلند گفت:
_مرضیه خانم، لطفا "نباتم بیار... ممنون.

خدایا چه اتفاقی داشت در این دیار غربت می‌افتاد؟ چرا همه چیز در اطراف من رنگین کمانی شده بود؟ چرا حس می‌کردم روابطم با آدم‌ها دیگر مثل قبل خاکستری نیست؟ چه بلایی بر سرم آمده بود که کم کم داشتم از شناخت ورژن جدید خودم هم عاجز می‌شدم؟

کاش اتفاقی می‌افتاد و من از این عالمی که مثل ساخت یک بنا آجر به آجر در حال ساختن بود، رها می‌گشتم... من باید همان دلوان سابق می‌شدم اما... چرا بخش بزرگی از وجودم داشت مرا با قدرت بالایی از آن دلوان سابق جدا می‌کرد؟ یعنی خودم خواهان این روی جدید بودم یا... یک نیروی قوی خارجی مرا اینطور به این دنیای جدید می‌کشید؟

یک نیروی قوی و پرجاذبه که عجیب در رنگی های مرموز خلاصه شده بود.

گوه‌ران سال ۱۳۸۷

بی حواس و خیره به شیر سماور که در حال پر کردن قوری بود به لحظه‌ی آمدن اردلان و شنیدن خبر دلوان فکر می‌کرد. هیچ پیش زمینه‌ی ذهنی از برخورد اردلان نداشت. فقط می‌دانست که به خاطر تهدیدات او هم که شده تا روشن شدن حتمی قضیه هیچ برخورد خاصی نمی‌کند.

اولین قطره‌ی آب جوش که از قوری سرازیر شد و به روی دستش ریخت،
 با ترس دستش را عقب کشید. قوری را رها کرد و با نگاهی زخمی مثل
 دل پر تاولی که داشت به افتادن و خورد شدنش نگاه کرد.

گزگز دستش هماهنگ با سوزش عمیق دلش از نبود دردانه‌ای که
 بزرگ‌ترین درد زندگی را نثار دلش کرده بودند، همراه شد. لبش را با
 فشار روی هم نگه داشت تا دردش امان و فرصت از چشمانش بگیرد تا
 مبادا اشک دل دردش را رسوا کند اما فقط خدا می‌دانست چه دردی را
 متحمل شده.

_کژال، کژال...

صدای نگران نجمه بالاخره توانست روح پرواز کرده‌اش را به حالت قبل
 درآورد. با بهت به سینی زیر سماور که از آب جوش پر شده بود و روی
 زمین می‌ریخت نگاه کرد. نجمه با دیدن حال بدش، سریع شیر سماور را
 بست و دست کژال را گرفت.

م...من...معذرت می‌خوا...

نجمه "هیش" آرامی گفت و از کمد آشپزخانه شکر را درآورد و برای جلوگیری از تاول زدن به روی قسمت سوختگی کشید. به چشمان خیس از اشک نجمه نگاه کرد. شرمندگی درست از همان روزی که کهربا دهان باز کرد در چشمان این زن، برخلاف همسرش که در اصل باید نگران و تکیه گاه اصلی او در این بی‌رحمی می‌بود، برق می‌زد.

آب دهانش را به سختی پایین داد و گفت:

_خوبم نجمه جان...شما برو بیرون...بذار آشپزخونه رو تمیز کنم، می‌آم
الان..._

هنوز هم قدرت و اقتدارش مثل شب گذشته‌ای که پاره‌ی تنش را برای محافظت از آینده‌ای که برایش در این روستا رقم می‌زدند، راهی غربت کرد، پر صلابت و پر قدرت ایستاده بود. هرچند که از درون هر لحظه به افول نزدیک‌تر می‌شد.

_نمی‌خواد کژال جان... برو بیرون من.. درستش می‌کنم... براتم چایی می‌آرم...

فقط نگاهش کرد. چقدر این زن حیف بود. چقدر برای زندگی با اردلان حیف بود. چانه‌اش نامحسوس لرزید. نجمه نیم نگاهی به چشمان خیره‌ی کژال انداخت و ادامه داد:

_می‌دونم از من و کهر با چقدر متنفری کژال... اینطوری... اینطوری...
 بغضش آرام شکست و اشک از چشمانش فرو ریخت. متنفر بود؟ نه نبود. از نجمه نه تنها متنفر نبود، بلکه می‌سوخت برای بی‌کسی و اسارتش در دستان اردلان. خواست دهان باز کند اما حجم بغضش بزرگ‌تر از این حرف‌ها بود که مجال حرف زدن به او بدهد و او نمی‌خواست مقابل هیچ کس بشکند.

ـ کژال به خداوندی خدا، خودم کهربا رو ادب کردم... می‌دانم، می‌دانم بد
 کرد... می‌دانم نادونی کرد... بذار پای بچگیش کژال، تو خودت می‌دونی
 چقدر خاطر دلوانو همیشه خواسته...

دیگر باور نداشت. نه تنها برای کهربا... برای هیچ کس این باور را
 نداشت. کم کم داشت به خورد مغز و جاننش می‌داد که او از خیلی وقت
 پیش باید قید گوهران را می‌زد. شاید از روزی که تنها حامی و تکیه
 گاهش، پدرش، پدري که با رفتنش هم امنیتش را برد و هم اندک حس
 دلخوشی که به این روستا داشت، با خودش برد.

ـ به خدا کهربا داره از غصه‌ی کار احمقانه‌ای که کرد دق مرگ
 می‌شه... شاید... شاید خیلی از این خبری که داد مورد تشویق باباش و...
 مکث کوتاهی کرد و به سختی ادامه داد:

_حالا...حالا کسای دیگه‌ای قرار گرفت ولی...ولی به خدای بالای سر
قسم...وقتی برگشت به اتاقمون بیچارگی و خجالت از سر و صورتش
می‌بارید...

با دست اشک‌هایش را پس زد و ملتمسانه دست کژال را بی‌توجه به
سوزش عمیق پوستش کمی فشرد و در دل کژال آشوب و درد را پیچاند.
دردی که ذره‌ای به چهره‌اش کشیده نشد و فقط در دلش رسوخ کرد.
_ببین کژال...خودش...یعنی خود کهربا وقتی من گیسشو کشیدم، قسم
خورد...قسم خورد که فقط می‌خواسته با گفتنش به باباش مثلاً، دنبال
راهی برا این حال دلوان باشن...

تلخندی به روی نجمه زد. هر دویشان می‌دانستند که تمام این بازی
هایی که رخ داد و به دهان لقی کهربا ختم شد زیر سر ژيوار بود. چرا که
زودتر از آنکه اردلان، کهربا را در اتاقش بخواهد و از او در این مورد
بپرسد، خود کهربا با ترس و نگرانی از این که ژيوار با زیرکی از زیر زبانش

در مورد تجمع چهار نفره‌ای که هرروز در اتاق کژال داشتند و همچنین در مورد حال بدی که روز به روز در دلوان پر رنگ‌تر می‌شد، کشیده بود و او هم تا حد زیادی را برایش تعریف کرده بود.

بالاخره به حرف آمد با صدایی گرفته و زخمی.

—اگر...اگر اون روز شوم، نخواسته بودم که دلوان من به اتاق کهربا بره، شاید...شاید هیچ وقت به اینجاها نمی‌کشید...اگر اون شب، بازم مثل همیشه توی اتاق خودمون، کنار هم خوابیده بودیم، این اتفاق نمی‌افتاد...اگر...

سخت شد ادامه‌ای که یادآوری پرتعفنی داشت.

—یا اگر...اون شب، اردلان اصرار نکرده بود به موندن خاندان بختیاری که...که مجبور بشم مشغول بمونم تا اردلان بتونه به برنامه ریزی هایی که روی دارایی اونا می‌کرد، برسه...الان...الان این وضع ما نبود نجه... سرش را جلو تر برد و با تلخی ادامه داد:

_من مادر دلوان بودم. تنها سرپرست دخترم و اجازش دست من بود، نه اردلان...اگر مهلقا فکر نکرده بود، اجازه‌ی دختر من دست اردلانه و از اون خواستار بچه‌ی من برای پسر نامردش نشده بود، دختر من برای اینکه نخوان بدنش به اون پست عوضی، نمی‌خواست که خودش با لج بازی جوابشو بده بهش، اونم به خیال اینکه اون آدمه و رحمش می‌آد و دست از سرش برمی‌داره...اصلا رو به رو نمی‌شد که بخواد به لج و لج بازی پر از کثافت برسه و اون بخواد برای اینکه هر طور شده دختر منو به دست بیاره، همچین کثافت بازی در بیاره...

دم عمیق اما لرزانی گرفت تا بتواند حرف‌هایش را بزند. حرف‌هایی که شنونده‌اش با اخم پر رنگی پشت در ایستاده بود و منتظر اتمام حرف‌های پر درد او بود.

_حتی...حتی اگر این اتفاق می‌افتاد، دختر من اگر توی اتاق پیش خودم بود، نمی‌ذاشتم، گوش به گوش برسه...یا اینقدر حواسم بود که دخترم

بلایی سر خودش نیاره...همونجا تمومش می‌کردم و یه درس درست و
 درمون می‌دادم به پسر مهلقا...این موضوع رو نه فقط خود مهلقا
 می‌دونست، بلکه همه‌ی اطرافیان من می‌دونستن که من نه به اون
 قرارداد پا بند می‌موندم نه هیچ بحثی...من حتی اگر اردلانم رضایت
 می‌داد، نمی‌ذاشتم برخلاف میل بچه‌ام اتفاقی بیافته...چه برسه به اون
 چیزایی که توی نامه نوشته بود...

دستش را آرام از دست نجمه که با اشک‌های روان به حرف‌های او گوش
 می‌داد کشید و ادامه داد:

_ما هر دومون می‌دونیم که کهربا چرا دهن باز کرد و این حرفو زد
 نجمه...اگر...اگر اونشب به جای قرار مدار توی تاریکی با ژیار توی اتاق
 مونده بود و به عادت همیشه درو قفل می‌کردن، هیچ کدوم از این اتفاقا
 نمی‌افتاد...تو که یادت نرفته ژیار مادر ژیاره...هوم؟...مطمئن باش کهربا

برا جا باز کردن توی دل ژيوار حرفشو زده...پس اين يعنى چى؟...يعنى
تنها بازنده اين بازى فقط دختر من بوده...

نیش خندی زد و گفت:

_جالبه که كهربا دستشویی يه ساعته رو راحت تونست توجيه كنه ولى
دختر من كه اون شب از ترس رضایت داييش به وصلت پر از كراهتش
واتفاق وحشتناك بعدش چه سرنوشتی براش رقم می خوره و بازم محكوم
می مونه...اين درد داره نجمه...اينارو گفتم تا ديگه هيچ وقت نگي كهربا
داغونه از اين اتفاق...كهربا حتى اگر داغونم باشه از اينه كه رو دست
خورده از ژيوار...همين...

حرفهايش را بالاخره زد. حرفهايي كه داشت غمباد می شد. حرفهايي
كه نجمه بهتر از او می دانست اما برای فريب خودش و او می خواست كه
باورشان نكند. درست برخلاف اردلان كه با شنيدن حرفهاي كژال كم

مانده بود از خشم و عصبانیت برای حماقت کهربا فریاد بزند و راهی
اتاقش شود و او را تا سر حد مرگ به باد کتک بگیرد.

با اینکه خودش خوب می‌دانست که آن شب کهربا کجا بوده و چه
می‌کرده اما باز هم از اینکه کژال این همه مدت می‌دانسته اما دم نزده تا
مبادا آبروی کهربا و ژیار خدشه دار شود، آتشش می‌زد. حس دردناکی در
دلش بود که با اعصاب و روان بازی داده شده‌اش توسط ژیوار اصلاً هم
خوانی نداشت.

حسابی صاف نشده با تنها خواهری که تا قبل از دل دادن به اورهان
برایش حکم چشم و گوش و دلش بود. چه بد دردی بود، درد گیر کردن
میان دلی که برای کژال می‌تپید و تنفری که از دلوان به خاطر خون
اورهان داشت. دختری که از خون بزرگ‌ترین دشمن او بود. مردی که با
سایه‌ی سیاهش در زندگی او بزرگ‌ترین رقابت زندگی‌اش را باخته بود.

اورهان نه تنها یکدانه خواهرش را از او گرفته بود، بلکه از نظرش صاحب بزرگ‌ترین زمین پدری آن‌ها با نامردی تمام شده بود.

آن‌هم در روزهایی که او داشت برای زن و بچه‌اش در آن زمین یک خانه‌ی زیبا با تنها پس اندازی که در کل دوران زندگی‌اش در کنار پدرش جمع کرده بود، می‌ساخت. خانه‌ای که تمام آمال و آرزوهای نجمه شده بود او تمام دارو ندارش را روی آن سرمایه گذاری کرده بود و اورهان فقط و فقط به خاطر اطمینان زیادی پدرش، آن را به باخت داد و او را با خاک یکسان کرد.

دستانش با یادآوری باخت بزرگ زندگی‌اش مشت شد. همین باخت سنگین بود که دید خانوادگی نجمه را به او عوض کرد و باز هم مجبور شد برخلاف قولی که به خانوادگی همسرش داده در این خانه بماند و نتواند هیچ سرمایه‌ای از خودش داشته باشد. اگر اورهان در زندگی آن‌ها پیدا نشده بود، او در آن زمین هم خانه‌ی رویایی همسرش را ساخته بود

و هم به آرزوی دیرینه‌اش که پرورش ماهی بود می‌رسید و از همین طریق می‌توانست به تک تک آرزوهایش برسد اما اورهان با جلب اعتماد پدرش همه‌ی تلاش او را به هدر داد و با خاک یکسانش کرده بود و این یکی از سنگین‌ترین ضربه‌هایی بود که از اورهان خورده بود اما بدتر از آن روزی بود که کژال سرکشانه پای دلدادگی او ایستاد و تمامشان را عقب زد و باز هم تنها موافق این ماجرا پدرش بود.

یکدانه خواهرش، تنها دختری که همیشه از زیبایی و امتیازات زبانزد کل روستا بود، دل به مردی داده بود که از سر خودخواهی و خودپسندی کوچک‌ترین عذرخواهی هم به خاطر به باخت دادن سرمایه‌ی او نکرده بود و خیلی راحت به جای صحبت و دلجویی از او به پدرش گفته بود که این زمین در برابر باقی زمین‌ها و املاکی که دارند ارزشی نداشت که بخواهند به خاطرش ناراحت شوند یا در پی برگرداندن آن باشند. زمینی که تنها سرمایه‌ی او در زندگی بود و او می‌خواست به واسطه‌ی آن فقط عرضه و وجود خود را به تنها عشق زندگی‌اش، نجمه‌اش نشان دهد.

_کژال.. صبر کن لطفا"...باشه داری درست می‌گی...عین واقعیت
حرف‌ها ت ولی...اگر....اگر اردلان این موضوع رو بفهمه که فقط برای کهربا
بد نمی‌شه...برا ژیارم بد می‌شه...تو که...تو که نمی‌خوای الکی ژیار به
دردسر بیافته...

کژال با تاخیر سری به تاسف برای نجمه تکان داد و گفت:
_فکر نمی‌کنی اگر می‌خواستم بگم، خیلی زودتر می‌تونستم به روی همه
بیارم؟...فکر نمی‌کنی اگر می‌خواستم سر دوتاشونو بشکنم
نمی‌تونستم؟...نجمه من...خیلی زودتر از این حرفا می‌تونستم خدمت
دوتاشون برسم ولی...نه دلوان من حالش خوب می‌شد نه همه چیز به
حالت قبل برمی‌گشت...نه اردلان برای تقاص قدم برمی‌داشت نه دختر
تو دهنش بسته می‌موند...همه چیز همین بود و فقط ژیار به ناحق بلا
سرش نازل می‌شد...اونم به جرم دل دادن به دختری که حتی نمی‌دونه
برا به دست آوردن دل کسی که دوستش داره، نیاز نیست دم به تله‌ی

مادری که همه می‌شناسنش بده... کهربای تو، خودخواسته وارد بازی ژيووار شد نجمه... نخواه که نادون جلوه‌ش بدی...

چه ساده بود نجمه که گمان می‌کرد اردلان از این ماجرا خبر ندارد و چه بدبخت بود که فکر می‌کرد کژال برای اثبات خودش یا دخترش حاضر به بیچارگی کهربا و ژيوار می‌شود. سوز حرف کژال به دل اردلان رسید. هنوز هم دلش برای خواهری که یک شبه، مجبور به بزرگ شدن، خانم شدن، قوی شدن و پذیرش شکست بزرگش به دلیل نامعلوم برای همه به جز خودش شده بود، پر می‌کشید. برای خواهری که فقط تنها، می‌توانست ببینتش، بدون بودن یک همخون از جنس اورهان آتاگل.

صدای قدم کژال باعث شد سریع از آنجا دور شود با ذهنی که آشوب بود و دلی که هم درد خواهرش را می‌فهمید هم نمی‌توانست با آن کنار بیاید به دستشویی رفت تا شاید چند مشت آب به سر و صورتش حالش را جا بیاورد.

دروغ بود اگر می‌خواست نشان دهد از بلایی که سر دلوان آمده ناراحت است. کاش می‌توانست هر طور شده بر خلاف خواسته‌ی دلوان او را به اجبار هم که شده به روزبه تقدیم کند و هر روز با دیدن سوختنش، دردی که پدرش به او وارد کرده بود راببیند و از همین فاصله انتقام زجرهای همگی‌شان را بگیرد اما صدایی با تمام این اوصاف ته مغزش فریاد می‌زد دلوان بی‌گناه‌ترین است و دلش به واسطه‌ی حرف‌هایی کهژیوار در گوشه و کنار زیر گوشش می‌خواند، مانع از پذیرش این موضوع می‌شد.

شاید بعد از فوت پدرش ارث و میراثی که رسیده بود، صدها برابر آن زمین ارزش داشت اما این فقط بخش ضرر مالی اورهان را جبران می‌کرد. جواب از دست دادن کژال، خواهری که تنها چراغ خانه‌ی آن‌ها و تنها حس مثبت درون او بعد از نجمه بود را چه کسی می‌خواست بدهد؟ اورهان؟ او که نبود. او که خیلی زود رفت و روح و روان کژال را هم با خودش برد. او که خیلی زود رفت و از کژال یک دشمن مسکوت در

چشمان او به جای گذاشت، پس تکلیف او چه بود؟ تکلیف دلی که با دیدن دلوان، تنها ثمره و یادگاری اورهان در نزدیکش به جوش و خروش می‌افتاد چه بود؟

چطور می‌توانست خواهرش را پس بگیرد. چطور می‌توانست امید و آرزوهایی که باخت داده بود را ببخشد وقتی گمان می‌کرد، کژال مخفیانه تمام این سال‌ها با اورهان در ارتباط است؟ البته این تصورات را کاملاً مدیون ژيوار و حرف‌های بی‌رحمانه‌اش بود و او نفهمید که در دام حرف‌های او افتاده و روز به روز از جمعه، دلبر شیرینی که کل نوجوانی‌اش را برای به دست آوردن او تلاش کرده بود. تنها زنی که در چشمان او نشست و برای داشتن همیشگی‌اش به هر دری زده بود دور و دورتر می‌شود. به حدی که کوچک‌ترین اثری از آشنایی در چشمان او نمی‌دید چرا که روز به روز غریبه تر می‌شدند.

وقتی از دستشویی بیرون آمد همه به جز دلوان در سالن نشسته بودند و هر کدام خودش را با کاری مشغول کرده بود. به جز نجمه که با چشمانی متورم از اشک سر خودش را به بافتنی درون دستش مشغول کرده بود و کژال که رو به روی پنجره با اقتدار و محکم ایستاده بود و با جدیت بیرون را نگاه می‌کرد.

_بساط چای حاضر نیست؟

همه به احترامش بلند شدند و تنها واکنش کژال نیم چرخ کوتاهی به سمت او بود. دید و ندیده گرفت. سر جای همیشگی‌اش نشست و دوباره گفت:

_فکر می‌کردم چایی حاضر باشه...

نجمه بی آنکه کوچک‌ترین نگاهی به او بیاندازد برخاست تا برای آوردن چای به آشپرخانه برود. اخم سریع میان پیشانی‌اش نشست و محکم گفت:

...تو کجا خانم؟...مگر این خانه دختر جوان نداره؟...

نجمه بی احساس و خالی نگاهش کرد. نگاهی که خیلی وقت بود دیگر رنگ نداشت و رو به کهربا به سردی گفت:

...پاشو چای بیار کهربا...

کهربا چشمی گفت و نجمه دوباره خواست بر سر جایش بنشیند که اردلان دوباره گفت:

...خانم بیا اینجا...چرا دور نشستی...

خشک و با لحنی جدی گفت به امید گوشه چشمی از همسرش اما نجمه فقط چشمی گفت و در مقابل چشمان پر حسد ژيوار که از توجه کمیاب اردلان نشات گرفته بود جلوتر رفت و کنار پسرش کاویار نشست. باز هم با فاصله از اردلان فاصله‌ای که خار شد و در چشم و قلب و او نشست. مثل همیشه که حرصی می‌شد و نیاز به تخلیه روحی روانی پیدا می‌کرد نگاهش را در جمع چرخاند تا سوژه‌ای ببیند و با ندیدن دلوان که تا به

امروز نشده بود از کنار مادرش تکان بخورد نگاهی به در اتاقشان انداخت.

لبش را جلو آورد و چند نفس عمیق کشید. همین که در مقابل چشمانش نبود کفایت می‌کرد برای همین رو به ئالان گفت:

_مگه قرار نبود به مغازه های خارج گوهران سر بزنی؟...چرا هنوز خانه‌ای؟

ئالان با نگرانی نامحسوسی به اردلان نگاه کرد و آرام گفت:

_فردا می‌رم خان...

خان...یک کلمه‌ی به شدت غیر قابل تحمل از زبان نزدیکانش. نسبتی که جدیداً ئالان و کژال به او می‌دادند تا نشانش دهند که تنها دیدشان به او بزرگ بودنش است بدون در نظر داشتن نسبت خونی.

خواست جواب دندان شکنی به ئالان بدهد که دادیار متوجه جو آشفته‌ی بین‌شان گشت و سریع گفت:

_من سرکشی کردم...نیاز به رفتن ئالان نیست اردلان...

با اخم‌های در هم به او نگاه کرد و گفت:

_به تو نسپرده بودم دادیار به این پسر سپرده بودم...تو کارای مهم‌تری

داشتی، نه؟

دادیار همچون خودش نگاهش کرد و گفت:

_نکنه به منم می‌خوای یاد بدی اردلان؟...فکر کنم یادت رفته که هزار بار

به تو گفتم برای من فقط یک برادر بزرگتری نه خان.

بحث بد و پر استرس همیشگی که حسابی حال همه را به هم می‌ریخت،

دوباره بین دو برادر پا گرفت. بحثی که محال بود ته آن به فریاد نرسد اما

اینبار با بلند شدن نجمه از سر جایش حرف در دهان اردلان ماسید و

رشته‌ی کلام از دستش در رفت. واکنشی که تا به امروز از او ندیده بود.

هیچ گاه نشده بود میان حرف اردلان نجمه برخیزد یا حرفی بزند یا

کوچک‌ترین واکنشی نشان دهد ولی حالا...با تعجب به نجمه که با یک با

اجازه به سمت آشپزخانه رفت نگاه کرد. غرق شد در حرکت او. حرکتی که از چشمان تیز ژيوار هم دور نماند و همين هم باعث شد برای پرت شدن حواس اردلان از نجه يكباره بحث دلوان و نبودنش در جمع را پيش بكشد. بحثی كه می‌دانست دوباره جو را متشنج می‌كند.

ـدی دی * جان (آبجی جان)...دلوان چوَن*(چطور؟)

سكوت شد. سكوتی كه حتی اردلان را هم با حالی خراب از رفتن نجه چشم به راه جواب گذاشت.

ـكژال با تاخیر نگاه از پنجره گرفت و به سمت جمع برگشت. نگاهش را مستقیم به ژيوار كه چشمانش درخشش پیروزی داشت داد و آرام و آرام لبخند زد. لبخندی كه ژيوار را گیج كرد. متوجهی برگشتن كه‌ربا و نجه از آشپزخانه شد و بهترین موقعیت را برای حرف زدن دید. قدم به قدم جلو آمد و در همان حال جواب داد:

_الان دیگه خوب...خصوصا" که داره توی مکان جدید با زندگی جدیدش آشنا می‌شه...

"چی" ژيوار و نگاه مبهوت کهربا و نجمه به همراه بهت داديار و کيش و مات شدن اردلان، همه و همه برای اعلام آمادگی در برابر شروع جنگ کفایت می‌کرد.

_م...مکان ج...جدید؟...یعنی چی؟...

همه به جز اردلان به اتاق کژال نگاه کردند اما اردلان گویی حرف کژال مغز سوخته‌اش را نشانه گرفته بود چرا که به خوبی حرفش را فهمید. فقط نگاهش کرد. نگاه به زنی که با اقتدار ایستاده بود و بی آنکه ترسی از این حرف داشته باشد رک از نبود دخترش می‌گفت. دختری که او به عنوان خان و بزرگ خانواده و طایفه داشت برای سرنوشتش نقشه می‌کشید. چقدر این زن پخته با دختر نازک نارنجی خانه‌ی پدری فرق داشت و او چقدر ندیده بودش.

_مذ...منظورت چیه کژال؟

حتی سوال دادیار هم نتوانست نگاهش را از کژال که خوب متوجهی خیرگی‌اش بود، جدا کند. چشمش را در تک تک اجزای صورت یکدانه خواهرش گرداند و کمی به روی اندک تارهای سفید بغل مویش چشم دوخت. کژال پیر شده بود؟

_خیلی واضح گفتم...دلوان دیگه اینجا نیست...فرستادمش رفت...اگر باور ندارید برید در اتاقمو باز کنید و خودتون ببینید...

دادیار به اردلان که خیره‌ی کژال بود نگاه کرد. منتظر یک جنگ تمام عیار بود. جنگی در نظرش اول داشت از جنگ نگاه بین‌شان شروع می‌شد. نمی‌توانست چنین چیزی را باور کند. نه او و نه بقیه اما اردلان در انتهای‌ترین نقطه‌ی مغز و دلش چنین احتمالی همان دیروز که با کژال برای اولین بار درگیر شد، نقش بسته بود. با همان آرامش برگشت و به اردلان نگا کرد. چشم در چشم و منتظر ایستاد.

منتظر یک جنگ بزرگ. جنگی که نه تنها رخ نداد بلکه با دانستن واقعیت ذهن آشفته‌ی اردلان بعد از سال‌ها آرام شد. نگاهش می‌کرد و در انتظار درگیری شدیدتری نسبت به دیروز بود اما... نمی‌دانست اردلان نفس گیر افتاده‌اش در این شانزده، هفده سال چطور آزاد شد.

گویی یک خبر غیر قابل باور می‌شنید. برای همین برخلاف انتظار همه بی‌حرف اضافی همانطور که هنوز مشغول نگاه کردن به کژال بود گفت:

_چای ها سرد شد کهربا... پخشش کن...

همین. تنها جمله‌ای که همه آغاز یک جنگ پر سر صدا دیدنش و او پایان جنگ دردآور بین خودش و کژال پنداشت. جنگی که درواقع دلش می‌خواست تمام شود و این احساس فقط در نبود هیچ اثری از همخون اورهان اتفاق می‌افتاد.

تهران سال ۱۳۹۶

بوی ماه مهر. ماه مهربانی. ماهی که برای من بعد از گرفتن مدرکم هر سال شوق وافر به همراه داشت. البته که حضور و وجود خاله سعادت در کنارم به من این قدرت را می‌داد تا با روزهایم بیشتر مانوس شوم اما امسال... امسال کاملاً شگفت‌انگیز همه چیز داشت رقم می‌خورد. از روزی که من حس کردم می‌توانم به روی پای خودم بایستم و دیگر برایم حرف‌ها و حدیث‌های اطراف مهم نباشد.

همان روزی که تصمیم گرفتم با قدرت جلو بروم و دیگر به نگاه و حرف‌های پر نگرانی خاله سعادت اهمیت ندهم و پا به روستا گذاشتم تا بتوانم با سرمایه‌ای که مادرم همیشه می‌گفت تنها نشانه‌ی داشتن پدرم است، مدرسه‌ای بنا کنم و همانجا، در کنار مادرم باقی عمرم را بگذرانم.

باز هم یادآوری روزهای وحشی آن روزها دستانم را سرد کرد. لرزان پنجره‌ی بزرگ اتاقم را باز کردم تا با نفس کشیدن هوای پاییزی که در میان باغچه‌ی زیبای مقابلم می‌پیچید، ذهنم را معطوف کنم به روزهای

پیش رو. روزهایی که نمی‌دانستم چطور پیش می‌رود ولی احساس
امسال با هر سال فرق داشت.

فرق داشت چون من در تهران بودم. شهری بزرگ و پر از راز. شهری که در
این مدت ماندنم برایم هر روز رنگ خاصی می‌گرفت. رنگی که هر
موقع به آن فکر می‌کردم، لبخندی هرچند کمرنگ بر لبم می‌نشست.
نفس گرفتم و پرحرص از حال نامعلوم خودم چشم باز کردم. چه بلایی بر
سر من آمده بود. چشم باز کردن همانا و چشم در چشم شدن با رنگ
پررنگ شده‌ی این روزهایم یک طرف. پیراهن و شلوار یک دست مشکی
به تن داشت و رو به من شانه‌اش را به درخت تکیه زده بود. دستش را
در جیبش فرو کرده بود و با دست دیگرش لیوان همیشگی‌اش را در
دست داشت. آمده بود؟ کی؟ خواب نبودم؟ این در بیداری بود؟ تقریباً
پنج روزی می‌شد که خبری از حضورش در خانه نبود. خانه‌ای که بدون او،
حتی عقربه‌های ساعت هم برای حرکت خساست به خرج می‌دادند.

بی اختیار چشمانم در حیات چرخید. ماشینش نبود. پس خواب بود.
 خوابی که خودم دلیل موجه‌ای برای دیدنش نداشتم. بی حساب چشم
 بستم. شاید امید داشتم با باز شدن چشمانم دیگر نبینمش. خدایا من
 این حس و حال را هم می‌خواستم هم نمی‌خواستم.

اینبار با اکراه چشم باز کردم اما...بود. او باز هم همانجا بود. با چشمانی
 خیره و وقتی متوجه واقعیت مقابلم شدم که او لیوانش را با همان ژست
 و با همان نگاه بالا آورد و خیره به من نوشید. بیدار بودم و او آمده بود.
 مغزم فرمان چشم گرفتن و عقب کشیدن می‌داد اما جایی میان سینه‌ام
 با ضرب و قدرت می‌کوبید و هشدار بلندی به مغزم می‌داد. هشدار که
 با هر کوبش محکم‌تر دهان مغزم را می‌بست و مانع چشم گرفتنم
 می‌شد. خیره شدم. درست، مثل او. بی‌حرف. بی‌اشاره، با فاصله‌ای
 نسبتاً زیاد اما نگاهی که حس می‌کردم رج به رج مرا می‌کاود.

آب دهانم را با سنگینی نفس‌هایم پایین فرستادم. کاش می‌توانستم..
 به ذهنم اجازه‌ی ادامه ندهم . پاهای چسبیده به زمینم بالاخره عقب
 کشیده شد. یک واکنش غیر ارادی که می‌دانستم به خاطر طرحواره‌ی
 چرکین جا مانده در ذهن و قلب من است.

بچه نبودم. می‌فهمیدم که به سمت او کشیده می‌شوم. می‌فهمیدم که
 دلم برای نگاه‌های هفت رنگی که هر کدامشان عالمی در خود جا داده،
 می‌لرزد اما از همه بدتر این را می‌دانستم که برای من تمام این
 موضوعات یک ممنوعیت بزرگ دارد. هیچ کس نمی‌توانست جذب من
 شود مگر اینکه...

چانه‌ام لرزید و تنم با تصور افکارم سِر شد. یعنی او هم مثل پسر
 عمه‌اش بود؟ یعنی او هم نوع نگاهش به من اینطور بود؟ نه فقط او در
 دید من تمامی مردانی که می‌دیدم به من چنین دیدگاهی داشتند به
 جز...

به جز او که حتی هشدار های ته ذهنم هم نمی‌توانست مانع پیشروی
 دلم به سمت طناب‌هایی که مرا به سمتش می‌کشید شوم. نمی‌دانم چرا
 انتظار دیدن او را نداشتم. آن‌هم این‌طور در تاریکی بین درختان و خیره به
 منی که با این وضعیت مقابل پنجره ایستاده بودم.

حرفم را دوباره برای خودم بازگو کردم. من مقابل پنجره، رو به روی او
 ایستاده بودم آن‌هم در حالی که موهایم پریشان و به دورم باز بود و به
 اراده‌ی خودم در دست باد پاییزی می‌رقصید. نفهمیدم چطور پنجره را
 بستم و پرده را کشیدم.

ترس و حال بدی به دلم چنگ زد. من مقابل او مثل همیشه نبودم. من
 مثل همیشه پوشیده نبودم و او... او برای همین به من خیره بود. نفسم
 در سینه‌ام پیچید و بغض را همان گلویم کرد. بار سنگینی از خاک مرده
 را روی تنم حس کردم. خاکی که بوی تعفن می‌دهد. باید خودم را به
 حمام می‌رساندم.

باید آب به روی تنم می‌ریختم. باید... باید موهایم را می‌شستم.

باید... خیزی صورتم فقط حس انزجارم را بیشتر کرد. قدم تند کردم تا خودم را به آب برسانم. آبی جوش که بتواند پاکم کند. پاک از چشمی که خیره به منی که من همیشه نبود، کند.

شاید فاصله‌ی کوتاه تا حمام برایم به اندازه‌ی هزاران کیلومتر طول کشید. چرا که قدم‌هایم از نظر خودم تند شده بود اما در واقعیت به روی زمین کشیده می‌شد. وقتی تنم زیر دوش آب داغ قرار گرفت با بازوهای برهنه‌ام سوخت و این سوزش شاید به جسمم آسیب زد اما روحم را آرام کرد. اینقدر ایستادم و خودم را با لیف شستم که مچ و بازوهایم زخم شد و به سوزش افتاد.

سوزشی تلخ که تازه به یادم آورد که من سال‌هاست برای درمان این رفتار بیمار گونه در تلاش بودم و حالا با یک نگاه دوباره تمام حس و حالم باز گشته. نفس تنگم هر لحظه بیشتر در اسارت بغضم درآمد. به حدی که

گمان کردم در حال خفه شدنم. دستم را روی گلویم گذاشتم و یکباره آب را سرد کردم. همین تغییر دمای یکباره کمک بزرگی شد و بغضم را با صدا شکست و راه نفسم را باز کرد.

تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که دستم را گاز بگیرم تا صدایم بیرون نرود. کف حمام نشستم و به روحم اجازه دادم سبک شود. سبک از رفتار بیمار گونه‌ی خودم. رفتاری که می‌دانستم تا آخر عمر گریبان‌گیر من است و همین هم مرا از تمامی جنس‌های مذکر دور می‌کند. رفتاری که منتظر یک تلنگر کوچک بود.

نمی‌دانم چقدر نشستم و با اشک‌هایم بازی یه قل دو قل را به راه انداختم اما با حس حضور کسی پشت در حمام به خودم آمدم. لبم را گاز گرفتم. حتماً صدایم به بیرون درز پیدا کرده بود. به دستانم خیره شدم. زخم و خون مرده. سرم را میان دستم فشردم و همانطور که منتظر

صدای فرد بیرون اتاق بودم به دنبال بهانه‌ای خوب برای این بلای
احمقانه‌ای که بر سر خودم آوردم گشتم.

هر کس در اتاق بود، با دیدن من حالم را به گوش خاله سعادت می‌رساند
و هیچ بهانه‌ای نمی‌توانست خاله سعادت را قانع کند او خوب مرا
می‌شناخت و خوب می‌دانست که من چه موقع به این حال و روز
می‌افتم. فقط نمی‌دانستم باید چه دلیلی برای او بیاورم، آن‌هم وقتی،
آخرین بار در این حالت بودم، قول دادم قبل از به وجود آمدن این حس
جنون با او حرف بزنم.

با عجز به در حمام نگاه کردم. چرا صدایی از بیرون نیامد؟ یعنی به
انتظارم نشسته بود؟ از روی زمین بلند شدم. با تمام وجود از خدا
خواستم که خودش راه حلی برای این موضوع مقابلم بگذارد.

دوش کوتاه آخر را گرفتم و با دو دلی شدیدی حوله را به دورم پیچیدم تا
خواستم از اتاق بیرون بروم صدای باز و بسته شدن در اتاقم آمد.

متعجب در را باز کردم و بیرون آمدم و با اتاق خالی‌ام رو به رو شدم.
کسی در اتاق نبود.

گیج و سوالی بیرون آمدم و به اطراف نگاه کردم تا شاید رد یا اثری بیابم
اما هیچ خبری نبود. یعنی دیوانه شده بودم؟ چرخ زدم و نفسی تازه
کردم. نفسی که با پیچیدن عطر آشنایی در مشامم همراه شد. دلم
ریخت. بوی عطر او بود. عطر مردی که به خاطر نگاهش به این روز افتاده
بودم.

قطعا به خاطر هجوم خاطرات تلخ قدیم این احساس وحشتناک بر روح و
روانم مضاعف شده با ترس به سمت در رفتم و با یک حرکت سریع در را
قفل کردم. چه شبی شده بود. فقط دو روز مانده بود به مهر ماه و من در
حالی که داشتم خودم را با دنیای جدید وقف می‌دادم یکباره همه چیز بر
هم ریخته بود.

دیگر کنترل هیچ کاری دستم نبود. حتی پوشیدن لباسم. یا شانه کردن موهایم که با بی‌رحمی کامل بود. حتی کنترل پیچیدن پتو به دور خودم را هم نداشتم. نه از خنکای هوای اتاق بلکه از ترس اتفاقی که حس می‌کردم در حال وقوع دوباره است. آن‌هم با مردی که تا به امشب کوچک‌ترین نگاهش هم مرا نترسانده بود. تمام وجودم خاله سعادت را می‌خواست. کاش. ای کاش کنارم بود. ای کاش...

با همین خیال و وحشت خوابم برد. خوابی که پر بود از کابوس های تلخ و درد آور. در آخر با ظهور سپیده‌ی صبح و تابش اولین نور خورشید به درون اتاقم پلک هایم بر خلاف مقاومت هایم به روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم. خوابی که با صدای در زدن های پشت هم و لحن نگران خاله زرین تاج و پرند همراه بود.

_دلوان؟!...دلوان جان...مادر خوبی؟!...دلوان!؟

با ترس از جایم برخاستم و به دور و اطرافم نگاه کردم. تمام دیشب تا صبح را به یاد آوردم. آفتاب برای پهن شدن کف اتاق به پنجره ها و پرده فشار می‌آورد و این یعنی ظهر بود. سریع بلند شدم و اولین لباسی آسین بلندی که دستم آمد را به تن کردم و با استرس شدیدی به سمت در رفتم.

با باز شدن در و رو به رو شدن با سه جفت چشم نگران از شرم دلم می‌خواست زمین دهان باز کند. دهان باز کردم تا حرف بزنم اما صدای گرفته و گلوی دردم دومین اتفاق امروز را به رویم آورد قطعا سرما خورده بودم.

_سَ...سلام...ببخشید من...من خواب بودم...

_اوه...یا خدا...این چه سر رو صورتیه؟...چه صدات گرفته دختر؟...رنگتم پریده...خوبی؟...

به پرند نگاه کردم و شرمنده لب زدم.

_شرمنده‌ام، نگران‌تون کردم ببخشید...

پرند ابروانش با نگرانی بالا پرید. دستش را جلو آورد و دستم را گرفت اما به محض گرفتن دستانم چشمانش تا ته باز شد و گفت:

_تو چقدر داغی دختر...مامان تب داره ببین...

خاله زرین تاج که چشمانش میان صورتم در حال گردش بود سریع جلو آمد و دستم را گرفت و با دست دیگرش به روی پیشانی‌ام گذاشت.

_الهی بمیرم مادر...دیشب که خوب بودی...چرا یه دفعه اینطوری

شدی؟...گلو دردم داری؟

لبم را گاز گرفتم و با خجالت سری به تایید تکان دادم. دلم می‌خواست از این حالم گریه کنم. من باید تا دو روز دیگر به صورت رسمی کار جدیدم را در محیطی جدیدی آغاز می‌کردم و حالا..

_مرضیه جان یکی از دمنوشای سرماخوردگیتو آماده کن با قرص سرماخوردگی و شربت گلو درد بیار اتاقش...

گفت و مرا به داخل اتاق کشید و ادامه داد:

_بیا بگیر بخواب مادر...پرند دخترم تب سنج توی اتاق من...داخل میز

کنار تخت...بیار بگیر ببینم چنده تبش...

پرند سریع رفت و من تازه متوجهی ضعف درونم شدم. بی اختیار کل دیشب در ذهنم مرور می‌شد و همین هم درونم را آتش می‌زد. به خاله زرین تاج که مرا آرام روی تخت خواباند نگاه کردم. از این مادر نمی‌شد

پسر کثیفی ساخته شود. می‌شد؟

_چرا گریه می‌کنی فدات بشم من؟...حالت خیلی بده؟..

چه باید می‌گفتم؟ می‌گفتم حالم از بد خیلی بدتر است نمی‌پرسید

دلیلش چیست؟ کاش اشک‌هایم برای همیشه خشک می‌شد تا مرا

اینطور رسوا نمی‌کرد. آرام با پشت دستم اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

_خو...خوبم...فقط...فقط دلم نمی‌خواست اینطوری اول مهر برم مدرسه...

"نچ" ی کرد و دلسوزانه موهایم را نوازش داد. پرند آمد و تب سنج را

دستش داد اما او به جای اینکه از آن استفاده کند رو به پرند گفت:

پرند مادر، کمکش کن حاضر بشه... اینطوری نمی‌شه... بریم دکتر بگیم

دخترمون خانم معلمه باید پس فردا سر کلاس حاضر بشه... بالاخره یه

سرمی، آمپولی، چیزی می‌دن زودتر سرپا می‌شه...

آره، آره اینطوری بهتره ماما جون... اینطوری با دمنوش و اینا زود سرپا

نمی‌شه... قطعا فشارشم پایینه...

حرفی نزدم. چون می‌دانستم خاله زرین تاج به حرفم گوش نمی‌کند.

البته خودم هم می‌خواستم سریع روی پا بایستم و این حال و ضعف بد

از درونم بیرون برود. باید هر طور شده امروز کمی بهتر می‌شدم تا بتوانم

با مشاورم صحبت کنم.

آره مادر اینطوری بهتره... تو کمکش کن... تا من برم زنگ بزنم هیرمان

برگرده خونه... بگم چی شده زود می‌آد... اون دکتر آشنا داره...

در حال نیم خیز شدن خشک شدم. هیرمان خانه نبود؟... مگر دیشب
نیامده بود. مات و مبهوت داشتم به خاله زرین نگاه می‌کردم که پرند
سریع گفت:

_مامان ولش کن قرار بود امروز ساعت دوازده بره کاشان... دیدی که
دیشب بهش زنگ زدم گفتم بیا بهم دفتر حسابرسی رو بده، گفت
نمی‌رسم پیام... ماشین که هست، خودم می‌برمش... شما هم نمی‌خواه
بیاید.

حتی گوشم هم از این شنیده به سوت کشیدن افتاد. او دیشب نیامده
بود و من به خاطر یک توهم احمقانه این بلا را سر خودم آوردم. دلم
می‌خواست تمام توانم را به کار می‌گرفتم و تا مطب مشاورم می‌دویدم.
اینقدر که نفسم پُرد و مرا از شر خودم رها کند.

غرق شدم. به دنبال علتی که مرا به این وضع کشاند در خودم غرق
شدم و مثل یک عروسک کوکی فقط به دنبال پرند به راه افتادم. گیج و

مَنگ تا رسیدن به مطب سرم را به پنجره تکیه دادم و چشم بستم.
 حتی پرند هم فکر می‌کرد که به خاطر تب و بی حالی اینقدر مبهوتم و
 فقط با سرعت می‌راند. در یک بی حسی عجیبی فرو رفته بودم. این حس
 حتی مقابل پزشک و انجام معایناتش و بعد از آن تزریق سرم و آمپول
 هم ادامه داشت و الباقی ساعت‌هایی که برایم گذشت یک سکوت
 محض بود.

هرچه حال جسمی‌ام بهتر می‌شد حال روحی‌ام خراب‌تر می‌گشت. من به
 نوعی از خودم ناامید شده بودم. حس می‌کردم هیچ کس نمی‌تواند به
 داد من برسد. حتی خودم هم در برابر روی دیوانه‌ی خودم کم آوردم. کنار
 پرند و خاله زرین تاج می‌نشستم و پا به پایشان می‌شنیدم و حتی به
 رفتار پرند هم می‌خندیدم اما درونم حسی نابود شده بود. آن‌هم حس
 امید بود. حس امید به خودم.

_به نظر من که باید اون مانتو شکلاتیه رو می خریدی دلوان... خیلی خوشگل تر بود..البته بگم تو همه ی رنگایی که تنت کردی بهت می اومد...

به امروزی فکر کردم که با حال نسبتاً "بهتری همراه شده بود تا برای فردا مانتوی شلوار رسمی حاضر کنم. فقط چند ساعت به شروع مدارس مانده بود. فردا صبح باید می رفتم و من دقیقاً دو روز می شد که دیگر دلوان پر امید نبودم. در یک بی حسی مطلق فرو رفته بودم و بقیه این حالم را به حساب مریضی ام می گذاشتند.

جالب این بود که من با تمام وجود فهمیدم که دیوانه شدم چون هیچ اثری از هیرمان نبود و من به خاطر یک توهم به خود زنی افتادم. درست مثل اوایل. لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_خب اونو هم می خریم...بذار یه چند روز با این مانتو برم...

تک ابرویی برایم بالا انداخت و لبانش را جلو داد:

_ضعیفه من هزار بار به تو نگفتم خوش ندارم هر دفعه یه قری عوض کنی؟

اینبار واقعی‌تر خندیدم. این دختر استاد خوب کردن حال اطرافیانش بود و من چقدر خوشحال بودم که او را کنارم داشتم.

_خب شما بگو من چکار کنم؟

به خاله زرین نگاه کرد و گفت:

_می‌بینی مامان چه خوشگل بهم می‌گه شما امر کن من جون می‌دم...

از اغراق بامزه‌اش نرم خندیدم. خاله زرین تاج چشمکی برایش زد و گفت:

_آره مادر دیدم..کارت درسته...همینطوری ادامه بده...

نمایشی دستی پشت لبش کشید و بادی به غبغب انداخت.

_نه دیه نمی‌شه مامان جون...الانم شبه یه نمه سبیل‌ام کمرنگ شده..

دستی که در دستم بود بر حسب عادت همیشگی از سر ذوق بالا آوردم
مچش را گاز گرفتم. جیغ آرامی کشید و صورتش در هم شد.

دختر تو زندگی قبلیت قطعا یکی از وحشی های روزگار بودی...این
سومین باره منو گاز می گیریا...

خندیدم و محکم بغلش کردم که " ایش " ی تحویل داد و گفت:

بغلم نکن ببینم...کور خوندی اگر فکر کردی می گم وحشتیم

قشنگه...برو اونور...

به حدی همه چیز را زیبا و شاد کرده بود که من در کنارش فارغ می شدم
از اطراف درست مثل همین لحظه ای که با سلام محکم هیرمان در هم
پاشید. دستم آرام از دور پرند شل شد و حلقه ی دورش را باز کردم. آمد.
بالاخره آمد.

اِوا...کی اومدی مادر...سلام...

خوشحالی در صدای خاله زرین تاج و نگاه پرند درخشید.

ـ به به چه موز خوشتیپی... مگه موزام راه می‌رن؟

با حرف پرند آرام به عقب چرخیدم و با دیدن او در لباسی زرد که هم‌خوانی خوبی با شلوار مشکی‌اش داشت تازه متوجه‌ی منظور پرند شدم. لباسش مشکی نبود. رنگی که کاملاً منافات داشت با رنگی که در توهمات من به تن داشت. نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت ولی از درون دلی که یان چند روز آتش بود، داشت خنکای زیبایی را حس می‌کردم.

ـ تو اگه یه روز آدم بشی من کل تهران و شیرینی می‌دم پرند.

پرند سریع به سمتش رفت و گفت:

ـ بگو به خدا... ببین بیا معامله کنیم تو پول شیرینی که می‌خوای بدی به کل تهران بده به خودم من خودم قول می‌دم آدم بشم...

حرف پرند باعث شد لبم را گاز بگیرم. او واقعا بی‌پروا بود و همین اخلاقش به شدت دوست داشتنی‌اش می‌کرد. چه خوب که می‌توانست اینقدر راحت باشد.

_شیرینیم می‌خوای آره؟...باشه...حالا فعلا بیا برو اون کاغذی که دادم ت بیار باید عکس بگیرم بفرستم برای هیراد...بعد در مورد شیرینی باهات به توافق می‌رسیم...

پرند هین کشیده‌ای گفت و به پیشانی‌اش زد.

_خاک بر سرم...هیرمان کلا یادم رفت درستش کنم...

هیرمان با غیض نگاهش کرد و کیف درون دستش را روی مبل مقابلش گذاشت و تا خواست جوابش را بدهد، پرند سریع از کنارش رفت و گفت:

_تا یه ربع دیگه آوردمش اینجا...قول،قول...

گفت و رفت و من فقط داشتم به این فکر می‌کردم که او واقعا قوی‌ست. اینقدر قوی که راحت می‌تواند مردی مثل هیرمان را در کنار خود مثل یک دوست واقعی داشته باشد. خیرگی نگاه هیرمان به رویم مرا به خودم آورد. آهسته بلند شدم و سلام دادم. با تاخیر جوابم را داد اما مثل همیشه یک مهربانی و نجابت خاص داشت.

_سلام دلوان خانم... شبتون بخیر... برای فردا حاضر شدید؟

چرا دستپاچه شدم؟ دستم بالا آمد و شالم را بدون دلیل دست کشیدم اما تمام توانم را به کار گرفتم تا همان دلوان همیشگی باشم.

_خوش اومدید... بله حاضرم...

نگاه کش دارش مگر نباید حالم را به هم می‌ریخت پس چرا برخلاف این مدت باز هم آرام شدم؟

_عالیه... پس، فردا ساعت شش توی حیاط باشید... خودم می‌برمتون تا قرار دادتونو خودم به مدیر بدم...

نمی‌خواستم فعلاً با او همراه باشم براشم. من برای رو در رو شدن دوباره با او نیاز به زمان داشتم. باید با خودم کنار می‌آمدم و جالب بود که با دیدن دوباره‌اش دلم می‌خواست با مشاور هر چه سریع‌تر صحبت کنم. _نه...نیاز نیست..خودم می‌برم می‌دم بهشون..ممنون از شما...تازه رسیدین استراحت کنید...

نگاهش را میان چشمانم رد و بدل کرد و گفت:

_خودمم باهاشون کار دارم...با هم توافقی داریم باید فردا انجامش بدم. توافق؟ متوجهی منظورش نشدم و سوالی نگاهش کردم اما او بدون هیچ جوابی رو به مادرش گفت:

_اگه شام مونده می‌شه بگید مرضیه برام بیاره مامان جان...من ناهارم فرصت نکردم بخورم...

_خدا مرگم بده مادر...الان می‌گم یه چیزی حاضر کنه برات مرضیه جان...برو آبی به دست و صورتت بزن بیا سر میز...

دست مادرش را بالا آورد و بوسه‌ای پشتش نشانده و با لبخند دلنشینی گفت:

_ممنونم مامان...

از این مرد یکی مثل روزبه نمی‌توانست در بیاید. او پسر خاله زرین تاج بود. مادری که خوبی‌اش حد نداشت. با رفتن هیرمان، خاله زرین سریع برای آماده کردن شام به آشپزخانه رفت و من ماندم و من. از درون آرام شده بودم. گویی دیدنش می‌توانست اثبات کاملی برای خوبی‌اش باشد چند دقیقه‌ای نشستم اما حس کردم نیاز مبرمی به صحبت با مشاورم دارم. بلند شدم و غرق در فکر سرم را پایین انداختم و آرام‌تر از همیشه به سمت اتاقم قدم برداشتم اما هنوز به راهرو نرسیده بودم که صدای هیرمان در جا خشکم کرد.

_دلوان خانم...

با اکراه چرخیدم. آستین‌هایش بالا بود و داشت دستش را با حوله‌ی مخصوصش خشک می‌کرد.

_پ...بله...

چند قدمی به سمتم برداشت و همانطور که داشت با جدیت نگاهم می‌کرد گفت:

_چرا حس می‌کنم حالتون زیاد خوب نیست؟

حرفش مثل نسیمی خنک به صورتم برخورد کرد. نسیمی خنک که در گرمای تابستان تنها منجی درون داغ شده‌ی آدم محسوب می‌شد. دیگر دستم برای جلو کشیدن بی‌خود شالم بالا نرفت. خنکای درونم اصلاً با گرمای گونه‌ام هماهنگ نبود.

_کمی...کمی سرما خوردم...الان خوبم...

دقیق تر در صورتم خیره شد.

...نه نه هنوزم خوب نیستید...می‌خواید بریم دکتر؟

تپش محکم و گرمی در قلبم حس کردم.

...ممنون از لطفتون ولی واقعا الان خوبم...

تک ابرویی بالا انداخت.

...یعنی حالتون از الان خیلی بدتر بوده؟

نفسم کم کم داشت تند میشد.

...خب، خیلی که نه ولی مجبور شدم سرم و آمپول بزنم تا بتونم برای

فردا آماده بشم.

اینبار جفت ابرویش بالا پرید. هم از تعجب هم من عجیب حس کردم

نگرانی ته چشمش نشست.

...یعنی اینقدر حالتون بد بوده؟...مامان و پرنده، چیزی به من نگفتن...

چه توجه ناب و خالصی داشت نثارم می‌کرد. توجه‌ای که درونم را رقصان می‌کرد. کاش می‌توانستم بگویم که با این توجه خوبی که دارد چه بلایی بر سر من آمده.

— نه آخه اینقدر بد نبودم که بخوام مزاحم شما بشم... الانم که خیلی بهترم الهی شکر... ممنون از شما...

حرفی نزد فقط نگاهم کرد. نگاهی عجیب و باتاخیر گفت:

— خوبه... قراردادتونو امضا کردین؟

— بله امضا کردم...

سری تکان داد.

— باشه پس قبل از اینکه برید توی اتاقتون بیاید بهتون یه امانتی از سمت خاله سعادت بدم... باید اینو هم امضا کنید...

سوالی نگاهش کردم.

_امانتی؟ چی هست؟

باز هم جوابم را نداد. جلو رفت و پشت سرش رفتم از کیفش ورقه‌ای را در آورد و با یک خودکار به دستم داد.

_این قرار داد ملکی هست که اینجا برای شعبه‌ی دوم کارگاه خاله تدارک دیدیم...گفتن بهتون بگم که شما هم باید به عنوان یکی از سرمایه گذارای این کارگاه پایینشو امضا کنید.

کم مانده بود ابروانم از سرم بیرون بزند. سرمایه گذار؟ من؟

_م...من؟...چه...چه سرمایه‌ای؟

کج خندی زد.

_گفتن با مادرتون هماهنگ هستن...شما فقط امضا کنید...

با مادرم؟ مادرم با خاله سعادت شریک شده بود؟ اینجا چه خبر بود؟
چقدر سوال در ذهنم می‌چرخید. چقدر ذهنم درگیر شده بود. بی‌حواس

سری تکان دادم و دستم را جلو بردم. بی آنکه حواسم به لباسم باشد، آستینم بالا رفت و زخم بزرگ روی مچ دستم مثل خار در چشمم نشست. دو روز کامل هرچه تلاش کرده بودم که کسی متوجهی زخم‌های دستم نشود با یک بی حواسی به باد رفت.

سرم را بالا نیاوردم به امید اینکه متوجه نشده باشد و برای گرفتن ورق درون دستش، دستم را جلو بردم اما او دستش را عقب کشید و باعث شد نگاهم بالا بیاید و در چشمان مات شده‌اش به روی دستم بنشیند. یک امید واهی و احمقانه بود چون او واقعا تیزبین بود. معذب از نگاه پر اخم و عجیبش دستم را پایین انداختم که چشمانش از روی دستم گنده شد و آرام آرام بالا آمد و در چشمم میخکوب شد.

بی حرف و پر از حرف‌های ناگفته. سنگین و بُرنده و من فقط و فقط از این نگاه در میان شعله‌هایی جهنمی سوختم. اینبار او بود که نگاه گرفت و دوباره برگه را به دستم داد و با صدایی گرفته گفت:

_فردا صبح ساعت شش منتظرتونم..

برگه را گرفتم و با علامت سوالی بزرگ در سرم از اینکه چرا با دیدن دستم اینطور رنگ عوض کرده بود شاهد رو برگرداندن و رفتنش شدم. نپرسید که چه بلایی بر سر دستم آمده اما من به طرز شگفت انگیزی هزاران چرا را در نگاهش دیدم و برای هر کدامش هزاران بار شرمزده شدم. عجیب بود. هربار که با او رو به رو می‌شدم همه چیزش برایم عجیب بود. هر رفتار و برخوردش اما بیشتر از همه حال خودم در مقابل او عجیب بود. اینکه چرا برای هر رفتارش به دنبال دلیل می‌گردم و چرا برایم مثل همه‌ی جنس مذکرهای اطرافم نیست؟

کاش انسان‌ها توان مقابله با آشفتگی درونی خودشان را به راحتی در دست داشتند. اینطور با یک دکمه می‌توانستند خودشان، ذهنشان، دلشان را خاموش و روشن کنند. آن وقت راحت می‌توانستم در برابر او به جای مجهول الحال بودم معلوم الحال شوم.

گاهی انسان برای به دست آوردن چیزی که از صمیم قلب طلب می‌کند ، سال‌ها می‌جنگد . سال‌هایی که می‌تواند برای خودش، ارتقا سطح احساسش یا حتی برای زمانی که دیگر هیچ وقت باز نمی‌گردد ، وقت بگذارد تا بهترین عملکرد را داشته باشد اما...

نمی‌تواند . نمی‌تواند چون دلش، ذهنش، روح و روانش، درگیر یک نیاز است. نیاز طبیعی که حاضر می‌شود ، دردش را بکشد. زخم‌هایش را بخورد تا هرطور شده برای چند ثانیه، رویای به دست آوردنش محقق شود.

دست گُر گرفته‌اش را به چشمان سوزانش کشید. چند ساعت می‌شد که به بیرون زل زده بود. خواب امشب بر چشمانش حرام بود. بازنده محسوب می‌شد یا برنده؟ خسته و کلافه دم نیم بندی گرفت و دستش را میان موهایش کشید. دیدن زخم روی دست دلوان دیدن دردی بود که سال‌ها برای آرام شدنش تلاش می‌کرد.

جنگ بدی در درونش به پا شده بود. چه کسی می‌تواند ادعا کند که من تا به حال دچار جنگ درونی نشدم؟ چه کسی می‌تواند ادعا کند که برای خواسته‌ی درونیش ننگیده و بهترین ساعت‌هایی که می‌توانسته داشته باشد را از دست نداده؟

حرف‌های خاله سعادت را دوباره به یاد آورد ولی این بار کمی متفاوت‌تر. شاید با دیدگاهی تلخ‌تر.

(کم دردی نیست هیرمان... این یه درد وحشتناک که سال‌ها داره باهاش دست و پنجه نرم می‌کنه..... امیدوارم بفهمی چی دارم می‌گم..... البته حس الان منو وقتی متوجه می‌شی که زخم روی دستشو ببینی... زخمی که در مواجهه با احساس غالب به روانش دچارش می‌شه..... چطوری بگم..... کافیه حس کنه یه مرد داره با یه دید بد نگاش

می‌کنه..... اونم وقتی مثلا فقط مچ دستش بیرونه... یا گردنش پیدااست اون قسمت رو یه جور توی حمام می‌شوره که به زخم برسه... حتی

خودشم متوجه نیست...وقتی می‌افته به خون و سوزش دست
 برمی‌داره...به قول مشاورش حتی خودشم نمی‌فهمه داره چه بلایی سر
 خودش میاره...اون زخم مدت‌ها یادگار روی دستش می‌مونه.....تازه
 این اول ماجراشه.....تا روزها خودشو به خاطر این کار سرزنش می‌کنه
 و خودخوری داره.....بی‌دلیل و کاملاً غیرارادی....)
 فک فشرد و دستش مشت شد.

(اگر اینا رو ببینی تازه می‌فهمی دارم از چی می‌گم.....اونوقت متوجه
 می‌شی این دختر چه دردی رو متحمل می‌شه که حاضر به خود زنی
 هست. بذار این‌طوری بگم هر وقت هر قسمت از دست و پاش و
 صورتش رو دیدی جای سابیدگی داره بدون افتاده به جون خودش.)
 خراش روی دستش نشان از همین حال بود و او خوب می‌دانست که
 برای چه به این حال دچار شده. حالا حرف‌های خاله سعادت را می‌فهمید.

درک می‌کرد که درکنار دلوان خاله سعادت این همه سال چه چیزهایی دیده و مقصر تمام این حال و روز چه کسی بود؟ باید با او چه می‌کرد؟ بوی پاییز می‌آمد و او امسال برای اولین سال می‌خواست که این دختر طعم متفاوتی را از موفقیت بچشد. کم نچنگیده بود. او برای رسیدن به این روزها، سال‌های سال صبوری خرج کرده بود. سال‌ها هزاران برنامه را ترتیب داده بود و بالاخره به اینجا، جایی که شب‌ها قبل از خواب و صبح‌ها قبل از بیدار شدن برایش هزاران طرح و برنامه ریخته بود رسید.

صدای زنگ گوشی‌اش افکار پریشان‌ش را به هم ریخت. نگاهش را به ساعت داد. ده دقیقه به سه صبح را نشان می‌داد. سریع گوشی را بیرون کشید و صدایش را قطع کرد. نام خاله سعادت آرامش کرد. چقدر دلش صحبت کردن با او را می‌خواست. تماس را وصل کرد و الوی آرامی گفت:

_ حدس می‌زدم بیدار باشی هیرمان... چرا بی‌خواب شدید شما؟... اونم وقتی فردا قرار بخش بزرگ زندگی هر دوتون رقم بخوره؟

حرف دو پهلوی سعادت را فهمید اما باورش نمی‌شد شخص بیخواب دیگر
دلوان باشد.

— کی باهاش صحبت کردین؟

مکث کوتاه سعادت پر حرف بود اما می‌خواست تا شروع کننده هیرمان
باشد.

— یه ربع پیش...

قدم چسبیده‌اش عقب کشیده شد و از پنجره فاصله گرفت.

— بیدار بود؟....

— گفتم که بیخواب شده... مثل تو... ولی برام عجیبه... چون فکر می‌کردم

امشب هم اون راحت بخوابه به خاطر موقعیتی که بعد از سال‌ها بهش

می‌رسه فردا... هم... تو که بعد از این همه سال صبوری بالاخره تونستی

دلوان رو به اون مرتبه‌ای که همیشه می‌گفتی لایقش هست برسونی...

دوباره جنگ روانی‌اش آغاز شد. باید واقعیت را می‌گفت؟ باید می‌گفت

که به روی مچ دست دلوان چه دیده؟ باز هم درنگ کرد.

_بهش چیزی در مورد مدرسه که نگفتید خاله؟؟...

سکوت کوتاهی میان‌شان برقرار شد.

_تا حالا دیدی من زیر قلم بزنم هیرمان؟...

دستش را طبق عادت میان موهایش کشید و گفت:

_نه...منظوری نداشتم فقط...می‌دونم اگر بدونه این همه سال برای

ساختن این مدرسه‌ای که همیشه آرزوشو داشت اقدام کردیم، حس

خوبی نداره...دیدید که مشاورشم گفتم...

_آره دیدم...مشاورتون...چیزای زیادی گفت هیرمان...اونا رو هم یادته؟...

بر روی کلمه‌ی مشاورتون تاکید زیادی کرد تا به او یادآوری کند این مشاور تنها برای خوب شدن دلوان اقدام نکرده و برای آرام بودن او هم سال‌ها تلاش کرده.

_یادمه خاله...نگران من نباش....

_می‌شه نباشم؟..... اونم وقتی دوتاتون تا این وقت صبح بیدارید؟ اون که صبح روز قبل تازه یکم حالش بهتر شده و از سرما خوردگی نجات پیدا کرده...تو هم که دیروز پنج صبح بیدار شدی و هزارتا کار رو ردیف کردی تا فردا بتونی کنارش باشی...در نتیجه دوتاتون باید الان از خستگی رو به بیهوش شدن باشید ولی هم اون بیداره هم تو...ضمن این‌که هم صدای اون خیلی بی‌حوصله هست هم صدای تو گرفته...حالا تو بگو من چجوری آروم باشم عزیزم؟

چشمان خسته‌اش را دوباره دست کشید. با یاد آوری خاله سعادت در
مورد کل روز سختی که به امید فردا گذرانده بود تازه متوجه‌ی
خستگی‌اش شد.

_می‌خوابم دیگه... فرصت زیادی برای خواب نداریم... کاش... کاش بهش
گفته بودین بخوابه خاله..... فردا..... یعنی..... یعنی فردا بالاخره
خب..... یعنی منظورم اینه که... روز مهمیه بالاخره... اگه تا صبح بیدار
باشه که فردا نمی‌تونه سر حال بمونه.....
لبخند روی لبان سعادت را ندید.

_اوهوم... ولی بعید می‌دونم خوابش ببره... قطعاً یه چیزی فکرشو درگیر
کرده... تا اون توی ذهنش حل نشه، خوابش نمی‌بره..... اون الان کنار
پنجره ایستاده و داره کل باغ و با نگاهش شخم می‌زنه تا چشماش
خسته بشه...

برخلاف او سعادت به خوبی می‌توانست صورت به اخم نشسته‌ی
 هیرمان را تصور کند. درواقع به او گفته بود که می‌تواند دلوان را کنار
 پنجره‌اش ببیند.

_باشه...بالاخره می‌خوابه....منم برم بخوابم خاله.....

این لحن جدی هیرمان را هم می‌شناخت. می‌دانست که به زودی برای
 این بی‌خوابی دلوان اقدامی می‌کند.

_آره عزیزم تو بخواب...اونم بالاخره می‌خوابه.....

قبل از قطع کردن با تاخیر گفت:

_ممنون که تماس گرفتی خاله...ممنون که...که این همه سال پا به پای
 من جلو اومدی...

_جبران می‌کنی...خیلی زود جبران می‌کنی...مگه نه هیرمان...

شقیقه‌اش را دست کشید و با قدم‌هایی بلند به سمت گرمکن پاییزیش رفت. شب‌های این خانه از اواسط شهریور رو به خنک شدن می‌رفت. همان‌طور که آن را به تن می‌کرد جواب داد:

ـ شک داری به این موضوع؟

ـ نه... اصلاً شک ندارم... خیالم خیلی راحتۀ... فقط خواستم یادت بیارم زیاد زمان نداریم هیرمان... زمانمون هر روز که بگذره کم و کمتر می‌شه.....

می‌دانست خیلی خوب می‌دانست و امان از آن روز که مادر دلوان زودتر از حد تصورشان از این بازی به راه افتاده‌ی چندین ساله، بیرون می‌رفت.

ـ پس نگران نباش... فقط.... هنوز از گوهران خبری نیست؟

دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و آرام بازش کرد. به اتاق هیراد که مقابل اتاقش بود نیم نگاهی کرد. یعنی پرند روزی که دلوان را برای سرم

زدن برده بود، متوجه دست زخم او نشده بود؟ باید با او هم سر فرصت صحبت می‌کرد.

_اردلان خان، هنوز مشغوله... کژال تقریباً کارای زمینا رو راه اندازی کرده... پیشرفت زمینا عالیه طبق آخرین خبرایی که دارم... ئالان کارای گرفتن ارثش از خونه‌ی پدری رو داره تموم می‌کنه... ژیار پسر دادیار خان هم اومده مزرعه.... و از همه مهم‌تر...

دودل بود برای گفتنش چون کژال تقریباً اصرار داشت تا ماه‌ها کسی از این ماجرا خبر نداشته باشد اما هیرمان که همه نبود.

_از همه مهم‌تر چی خاله؟

_همسر اردلان خان هم اومده پیش کژال... در واقع یه جورایی راهش رو از همسرش جدا کرده ولی... کژال تاکید داشت این خبر نباید فعلاً درز پیدا کنه... به گفته‌ی خودش موندن زن داداشش کنار اون صلاح نیست... نمی‌دونم چرا ولی خب... فعلاً همین اومدنش برای اردلان خان

صدتا امتیاز منفی محسوب شده...چون می‌گن بعد از رفتن خانمش
حالش خیلی به هم ریخته، هرچند که ژيوار زن داديار خان حسابی از
نبودن اون بنده خدا داره استفاده می‌کنه و عقده‌ها و کمبودهای
زندگیشو جبران می‌کنه.....

نیشخند تلخ سعادت پای هیرمان را خشک کرد.

_اون بدش نمی‌آد اردلان خان کامل زمین بخوره و داديار خان بشینه
سرچاش...از اون زن هر کار بگی بر می‌آد...

دید منفیش به زن داديار از همیشه بیشتر شد. در چشم او همیشه
جادوگران و بدجنس‌هایی که در کتاب‌ها می‌خواند به او شباهت داشتند.
از دردسرهایی که این همه سال برای کژال و دلوان درست کرده بود
توسط واسطه‌هایش به خوبی خبر داشت و برای او به بهترین شکل کنار
گذاشته بود.

_به وقتش خاله...به وقتش همه رو بهش پس می‌دم.....

_تو فعلا به کارای مهم‌تری که داری فکر کن هیرمان...اول از همه، خوب شدن حال تو دلوان مهمه، بعدشم باید سریع اقدام کنی...خیلی نمونده به پیدا شدن سرو کله‌ی اردلان خان...عجله کن پسر...من باید خیلی زودتر از اینا با مادرت صحبت می‌کردم.....

از پله‌ها سرازیر شد و بدون آنکه پشیمان شود گفت:

_طی دو هفته‌ی آینده صحبت کن خاله...چون بهم خبر رسیده اردلان خان همش چند قدم مونده برسه به من و حضور دلوان توی این خونه.....

_این درسته...حالا شدی هیرمان همیشگی...دیگه برو پسر...چیزی تا صبح نمونده..یه ساعت خوابم یه ساعته..درضمن خیالت بابت مدرسه و مدیر و معاون راحت باشه...من صحبت کردم، هیچ کدوم کوچک‌ترین اشاره‌ای فعلا به سرمایه‌گذار بودن دلوان توی اون مدرسه نمی‌کنند تا به

وقتش... با کژالم صحبت کردم... اونم موافق بود... ولی می‌دونی که اون
نمی‌دونه وقت واقعی کی هست...

خوبه‌ای گفت و نگاهی به اطراف انداخت. تاریکی مطلق خانه نشان
می‌داد که همه به جز او و دلوان خواب هستند.

_من برم بخوابم هیرمان جان... فردا صبح اول وقت منتظرم برام بگی چی
شد، چه کار کردید.

چشمی گفت و همان‌طور که زیپ گرمکن را بالا می‌کشید ، خداحافظی
کرد. نمی‌دانست باید چطور با دلوان بحث را شروع کند و چطور بگوید که
او را متقاعد به خوابیدن کند و در ذهنش با هزاران راهکار دست و پنجه
نرم می‌کرد که صدای هین ترسیده‌ی دختری او را از جا پراند.

با چشمانی گشاده به عقب برگشت و با دیدن دلوان در میان تاریکی
سالن میخکوب شد. سعادت به او گفته بود که مقابل پنجره‌اش ایستاده

اما او اینجا بود و داشت در سالن قدم می‌زد. سوالی ابروانش بالا پرید و نگاهی کرد.

_ش... شما یید؟... ترسیدم...

سرش به روی شانه‌اش مایل کرد و قدم زنان به سمتش رفت.

_بله، منم.. اما فکر نمی‌کردم کسی توی سالن باشه... چرا... شما

اینجا یید؟... فکر می‌کنم ساعت سه باید باشه... نباید الان خواب باشید تا فردا حالتون مناسب اولین روز کاری باشه؟

هم لحنش پر از توبیخ بود هم انعطاف عجیبی داشت. برای همین هم دلوان را میان دوراهی خجالت کشیدن و جسور شدن نگه داشت و به نگاه خیره اکتفا کرد. همین نگاه به هیرمان فهماند که کمی تند رفته برای همین چند قدم دیگر به سمتش برداشت و این بار ملایم‌تر ادامه داد:

_من گمون می‌کردم برای فردا حسابی آماده باشید... ولی این... بیدار بودنتون ذهنیتم رو عوض کرد...

ملايمتش کارساز بود. چرا که نگاه خيره‌ی دلوان آرام شد و سرش را به سمت خروجی ساختمان گرفت و ادامه داد:

خوابم نمی‌بره....خوابم برم توی حیات تا یکم با قدم زدن خسته بشم...

در صورتش دقیق شد و نامحسوس به مچ دستش نگاه کوتاهی انداخت. لباسش تیره‌تر از قبل بود و این قطعا به خاطر پوشش کامل زخمش بود. _چیزی ذهنتونو درگیر کرده؟..._

سر دلوان چرخید و دوباره در چشمانش خیره شد برای همین حرفش را کامل کرد و گفت:

آخه من وقتی ذهنم درگیر می‌شه خوابم نمی‌بره...

باز هم نگاه گرفت و گفت:

شاید به خاطر هیجان فردا باشه...یکم قدم بزنم خسته می‌شم.....

کاش می‌توانست به او بگوید که او را از خودش هم بهتر می‌شناسد.

کاش آمادگیش را داشت.

خیلی هم خوب... ولی این وقت شب یکم باغ ممکنه وهم انگیز باشه
براتون...

این بار که دلوان نگاهش کرد در عمق چشمانش سوالی بود که او خوب
می‌فهمیدش اما لبخند کمرنگی زد تا حواسش را پرت کند. نشد چرا که
دلوان آرام گفت:

شما چی؟... ذهنتون مشغول چیزی هست؟... آخه شما هم تا این وقت
شب بیدارید...

تمام توانش را به کار گرفت تا مسلط باشد و مثل همیشه با خونسردی
تمام گفت:

_اتفاقاً من خیلی خسته‌ام...ولی باید رو برگه‌هایی که پرند داده بود بهم کار می‌کردم ...الانم می‌خواستم برم ببینم توی یخچال چیزی برای خوردن پیدا می‌شه....اصولا وقتی ضعف می‌کنم خواب خوبی ندارم...

آرام شدن و اعتماد دوباره به چشمان دلوان بازگشت. دو مورد مهم که برای به دست آوردنش هر کاری می‌کرد. لبخند کمرنگی بر لب دلوان نشست و آهسته گفت:

_چه خوب که می‌تونید این وقت شب چیزی بخورید...

برایش این یک موقعیت خوب بود تا کمی ذهن دلوان را آرام کند. برای همین سریع گفت:

_خب طبیعی‌ه من خیلی زیاد شکمو هستم...

ابروان دلوان بالا پرید و چشمانش تا ته باز شد. نگاهی از سر تا پای پسر ورزیده‌ی مقابلش انداخت. اصلاً قابل باور نبود. این مرد به این ورزیدگی شکمو باشد.

_عجیبه براتون؟... تازه بخش خوشمزه‌ی خوردن همین نیمه شب بلند
شدنا و سرک کشیدن توی یخچال هست... وای که اگر یه خوراکی مورد
علاقه توی یخچال باشه... نمی‌تونید تصور کنید چقدر لذت بخش‌تر
می‌شه.....

لبخند دلوان پررنگ تر شد.

_باورش یکم سخته برام... آخه... آخه بهتون می‌خوره ورزشکار باشید.
حرفش که تمام شد تازه متوجه‌ی صمیمتی که بی‌اختیار بین‌شان رخ داده
بود شد و لبخندش کمرنگ شد.

_خب ورزشکارام به هر حال دل دارن دیگه... البته رژیم غذایی هم دارن
ولی یکی مثل من اصلاً مقاومت خوبی در برابرش نداره... تهش فردا توی
زمین یکم بیشتر وقت می‌ذارم.....

برایش جالب شد صحبت کردن با او شاید بخش تاریک ذهنش رو به
خاموش شدن بود. در هر حال قسمت اعظم استرس درونش کمرنگ شد

اما باز هم برای آرام شدنش کافی نبود. در اصل اگر می‌توانست از این مرد بپرسد که واقعا آن شب در باغ بود یا نه آرام می‌شد. یا اینکه اگر می‌توانست تحلیل درستی برای نگاه آخرش به زخم دستش پیدا می‌کرد می‌توانست ذهنش را به خواب دعوت کند.

_با اینکه عجیبه ولی خب این هم یه متد خاص زندگیه دیگه...
 هیرمان از سکوتش متوجهی ذهن شلوغش شد و تلاشش را بیشتر کرد.
 _خب پس حالا که جالبه نظرتون چیه به جای قدم زدن توی حیاط، به دعوت من پاسخ مثبت بدید؟..

_دعوت؟؟؟

قدمی که به سمت حیاط می‌رفت را کج کرد تا به سمت آشپزخانه برود و گفت:

-بله...بیاید شما هم این سبک زندگی رو یکبار تجربه کنید...بهتون قول می‌دم کمک زیادی به خوابتون می‌کنه...

پیشنهاد هیرمان عجیب وسوسه‌اش کرد. شاید هم نگاه عادی و با مرز
 مشخصی که داشت مجابش می‌کرد. در هر حال این نوع نگاه و رفتار
 هیرمان هیچ شباهتی به مردی که آن روز در باغ دیده بود نداشت.

پیشنهاد خوبیه ولی...من...من واقعا میلی به خوردن ندارم...

گوشه‌ی چشم هیرمان چین افتاد.

به یکبار امتحان کردنش می‌ارزه...

با تأخیر سری برایش تکان داد و لبخندی زد.

باشه...شاید حق با شما باشه...

در دل هیرمان آشوب شیرینی به پا شد. یکی دیگر از خواسته‌هایش به
 حقیقت رسیده بود. این اولین شبانه سرک کشیدن مشترکی بود که با
 دلوان داشت.

عالیه پس با من بیاید لطفاً...

در ته صدای هیرمان لرزشی را حس کرد اما اهمیت نداد و پشت او راه افتاد. هرچند که ته دلش باز هم فریادی بود مبنی بر اعتماد نکردن اما قدم‌هایش با دل او همراه نبود. ورودی آشپزخانه ایستاد و به او که در یخچال را با جدیت باز کرد و نگاهی را در آن گرداند خیره شد.

شیشه شیر را بیرون کشید و کیک خانگی مرضیه خانم که طعم خاصش فقط مختص همین کیک بود را هم، به روی میز گذاشت. به سمت کابینت رفت و دو لیوان برداشت و به سمت او بازگشت و نگاهی کرد.

_می‌خواید همونجا وایسید؟

لبخند بلا تکلیفی زد و به پاهایش دستور ادامه داد. انتهای‌ترین صندلی را بیرون کشید و به رویش نشست. هیرمان بدون آنکه تسلطش را از دست دهد مشغول ریختن شیر در لیوان‌ها شد که با جمله‌ی دلوان دستش خشک شد.

_شما هم شیر سرد می‌خورید؟

یادش رفته بود که با یک پرسش ظاهری این ذهنیت را از سرش دور کند

اما برای اینکه ذهن دلوان باز هم درگیر نشود سریع گفت:

—آخ ببخشید...اصلاً حواسم نبود...شما شیر سرد نمی‌خورید؟

—چرا اتفاقاً من فقط شیر سرد می‌خورم...

در چشمانش خیره شد. او همه چیز این دختر را می‌دانست. حتی همین

عادت به شیر سرد خوردنش. دلش می‌خواست راحت به او

بگوید...بگوید که خیلی از عادت‌های او برایش یک بازی جذاب بوده.

—خب الهی شکر...خوبه...که با من هم سلیقه‌اید...

بدون آنکه لیوان را بلند کند آن را به سمت دلوان کشید و کیک را هم

مقابلش گذاشت. به ظرف قاشق و چنگال اشاره زد و گفت:

—چنگال این‌جاست...

خودش به روی صندلی مقابل او نشست و به ساعت آشپزخانه نگاه کرد
و ادامه داد:

پیشنهاد می‌کنم تا سه و نیم بخوریم تا بتونیم واسه فردا راحت از
خواب بلند بشیم...

حرف هیرمان فکرش را به کار انداخت. جالب بود که هنوز این وعده‌ی
شبانه تمام نشده بود، ذهنش آرام و مثبت به دنبال راهی برای خاموش
شدن می‌گشت.

پیشنهاد خوبیه..البته امیدوارم معدم همراهی کنه...چون عادت ندارم
به اینطوری سرک کشیدن به یخچال...

هیرمان بدون آنکه حواسش باشد تکه‌ای از کیک را برداشت و گفت:
عادت می‌کنی ، باید عادت کنی درواقع...

حرفش را که زد لیوان را بالا برد و نگاهش در نگاه متعجب دلوان مات
شد. تازه فهمید چه گفته لبخند کمرنگی زد و سریع حرفش را جمع کرد.

– چون مطمئناً از این به بعد به این سبک زندگی جذب می‌شید.... حالا خودتون متوجه می‌شید.

موفق شد. چرا که دلوان لبخندی زد و همراهیش کرد. یک همراهی شیرین و بدون حرفی اضافه. در حدی این وعده‌ی شبانه کار ساز بود که وقتی هر دو از سر میز بلند می‌شدند، آرامش عمیقی در تنشانش پیچیده بود.

– شما برید بخوابید هیرمان خان... من این چندتا تیکه رو می‌شورم می‌رم می‌خوابم... ممنون از پیشنهادتون...

هیرمان دقیق در چشمانش نگاه کرد. حالا می‌توانست اثر خستگی را در چشمانش ببیند و این یعنی موفقیت در برنامه‌ای که داشت. لیوان و ظرف او را برداشت و همانطور که به سمت سینک ظرفشویی می‌رفت جواب داد:

_من به این وعده‌ی شبانه دعوتتون کردم...خودم سرو سامون می‌دم به ظرف‌ها...هر وقت شما منو دعوت کردین خودتون ظرفاشو هم بشورید...

ظرف‌ها را در سینک گذاشت. به عقب برگشت و ادامه داد:

_ضمناً ممنون که دعوت منو قبول کردید...چون خیلی متفاوت بود با همیشه برای من...یه برنامه‌ی جدید که واقعا دلچسب بود...

ته دلش شیرینی خاصی را حس کرد. یک شیرینی جذاب که دلش تکرار آن را می‌خواست. جالب‌تر این بود که خستگی توام با ذهنی سفید به سراغش آمده بود و او را به یک خواب شیرین دعوت می‌کرد.

_منم ممنونم از پیشنهادتون...فکر کنم از این به بعد وقتی بیخواب بشم دلم بخواد امتحانش کنم...فقط باید بعدش به رژیم غذایی فکر کنم...

_شما دست کم باید پنج سال این شیوه‌ی زندگی رو ادامه بدین بعد به فکر این مسائل باشید...تازه اونم به فکر ورزش نه فکر رژیم...ساعت

شش می بینمتون توی حیاط...ورقه هایی که بهتون دادم فراموش نکنید...شب خوبی داشته باشید...

گفت و مشغول ظرفها شد و اینطور به او مجوز خروج داد.

_بله حتما"...شب که نمی شه گفت ولی سحر شما هم بخیر...

هیرمان با لبخند کم نظیری نگاهش کرد. لبخندی که دل دلوان را زیر و رو کرد. دم نامحسوسی گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت. بی آنکه متوجه حضور زرین تاج در گوشه ی سالن تاریک شود. مادری که با دیدن فرزندش در کنار دختری که از صمیم قلب، دوستش داشت غرق لذت بود. مادری که تا به حال پسرش را اینقدر آرام ندیده بود. حتی لبخندی که بر روی لبش نشست هم از آن زاویه برایش به شدت خواستنی بود. با لبخند پسرش خنده ی نرم و بی صدایی کرد و سرش را بالا گرفت. تمام مدت در آشپزخانه هر دو را زیر نظر داشت و با خودش فکر می کرد که چقدر به هم می آیند. چقدر حال هر دو نفرشان کنار هم خوب است اما

ترس پُرننگی هم در دلش وجود داشت. ترسی به رنگ مهلقا و روزبه که مطمئن بود با شنیدن حضور دلوان در این خانه هم باید منتظر یک حرکت ناهنجار از آن‌ها باشد چه برسد به این‌که هیرمان و دلوان را کنار هم ببینند. دستش را آرام روی قلبش گذاشت و چشم بست و زیر لب زمزمه کرد:

(خدایا من آرامش هر دو نفرشونو از تو می‌خوام... خودت شاهد آرامش دوتاشون هستی..)

گوه‌ران سال ۱۳۸۷

چشمان داغ شده‌اش را بسته بود و به دور از چشم همه در باغچه‌ی کوچک خانه قدم می‌زد. باغچه‌ای که شاهد لبخندها و اشک‌های پسرانه‌اش بود. کنار درخت انجیر ایستاد و دستش را رو تنه‌ی بزرگ و تنومند آن کشید. چه شب‌ها و روزهایی که همین درخت انجیر یک تنه جور دردهایش را کشیده بود.

بعد از ترخیص بیمارستان بدون اصرارهای مادر و پدرش به روستا باز گشته بود. حتی به تذکرات هیرمان هم گوش نداد. گفته بودند باید برود، قبول کرده بود اما می‌خواست روزهای آخر را در جایی نفس بکشد که احساس واقعی را پیدا کرده بود. شاید کمی خاطره بازی می‌توانست آرامش کند. چه تلخ بود که باید با تمام این خاطرات خداحافظی می‌کرد و می‌رفت. چه سخت بود که باید همه‌ی رویاهایی که به دور از چشم همه و بی‌اهمیت به خواسته‌های مادرش در دل داشت را در خاک همین روستا چال می‌کرد می‌رفت. با اینکه سالها می‌شد از این خانه به خوی نقل مکان کرده بودند باز هم برایش اینجا حکم یک بهشت ابدی را داشت.

بهشتی که هر گوشه‌اش تصویری از آرزوهای دور و درازی بود که برای به دست آوردنش، روز و شب برنامه می‌چید. سرش را به تنه‌ی درخت تکیه داد و نیشخند تلخی زد. همه گمان داشتند که او واقعا از اینجا دل کنده. هیچ‌کس نمی‌دانست که حتی وقتی به خوی تبعید هم شد، باز هم در

هفته سه شبانه روز را در این خانه می‌ماند. هیچ کس نمی‌دانست چون هیچ‌کدامشان برای درک حال او ساخته نشده بودند.

تاظهر زمان زیادی نمانده بود اما دلش نمی‌خواست این لحظات و روزهای آخر را از این خانه بگذرد. دلش می‌خواست درست زیر همین درخت بنشیند و به آخرین رویایی که با تمام وجود سعی در عملی کردنش داشت، ساعت‌ها فکر کند و هرگز به خورد مغز و دلش ندهد که دیگر مریمی در کار نیست و او را با بی‌رحمانه‌ترین حالت ممکن نابود کردند.

سوزش بدی در قلبش احساس کرد. دستش را به سختی بالا آورد و روی آن گذاشت. کاش لااقل سنگ سردی داشت تا با نشستن بر مزاری که در نظر او به شدت خوش اقبال محسوب می‌شد برای داشتن مریم در آغوشش، اشک می‌ریخت تا شاید از حجم این درد کمی، کاسته شود.

لبش را روی هم فشرد و به بغض تلخی، نامش را زیر لب زمزمه کرد.

...م...مر...یم...

هر موقع از خونه پا بیرون می‌داشتی، تنها کسی که می‌دونست اینجا می‌ای من بودم...

با صدای راهی از جا پرید و شوکه به سمتش برگشت. باورش نمی‌شد. لبخند تلخ راهی او را به خودش آورد.

تو... اینجا... اینجا چکار می‌کنی؟

راهی دم پر افسوسی گرفت و قدم پیش گذاشت.

خیلی وقته اینجا... با تو رسیدم... وقتی اومدی داخل دیدمت...

گیج به او نگاه کرد.

دن... دنبالم می‌کردی؟

بی‌اهمیت به حرف روزبه جلو رفت و مقابل درخت انجیر به درخت کوچک زرد آلو تکیه زد.

_من همیشه دنبالت می‌کردم روزبه...همیشه...از وقتی مجبور شدیم از این خونه بریم، خوی...هر وقت تو می‌گفتی می‌خوام برم پیش دوستام و شبم بر نمی‌گردم، تنها کسی که می‌دونست کجا می‌ای من بودم...

اخم پررنگی تحویل راهی داد و گفت:

_از کجا می‌دونستی؟

در سکوت به او در این مدت که گویی به اندازه‌ی ده سال پیر تر شده بود نگاه کرد.

_چون من شاهد لحظه به لحظه‌ی زندگیتم...چون من برخلاف مامان که

هیچ وقت متوجه‌ی درد بچه‌هاش نشد، متوجه‌ی درد تو و رستا

بودم...چون من می‌فهمیدم مامان داره بدترین بلا رو سر تو و من میاره

ولی هیچ راه حلی برای درست کردنش نداشتم... نه فقط راه حل

نداشتم، قدرتش رو هم نداشتم...حالا ببین...

دستش را باز کرد و با غم به او خیره شد.

رستا که تکلیفش معلومه، تو هم که باید تاچند روز دیگه برای همیشه
بری منم که...

مکت کوتاهی کرد و تلخ تر ادامه داد:

با کمک تو از هیرمان جدا شدم و به یه ازدواج به شدت اجباری و زشت
تن دادم...چی خوبه الان روزبه؟...هوم؟...اصلا به این فکر کردی که از
بچگیمون تا حالا یه ذره قشنگیم ندیدیم؟... یا بذار اینطوری بپرسم، تو
اصلا این همه سال تونسستی لبخند قشنگ و واقعی روی لب مامان
ببینی؟...شده از خودت بپرسی، ما که یه خانواده‌ایم چرا اینقدر از هم
دوریم و هرکدوممون یه جور عجیب غریب از هم منزجریم؟
حرفهای راهی درد داشت. دردی از جنس واقعیت که راهی جز پذیرشش
نداشت. فقط نگاهش کرد. شاید برای اولین بار و آخرین بار بود که به
این خلوت خواهر و برادری تن می‌داد.

روزبه ما... ما اینقدر همیشه از هم دور بودیم که نه تو متوجه شدی من
یا رستا چه روز و شبایی می‌گذرونیم نه ما فهمیدیم که درد اصلی تو
چییه...

سرش را به درخت تکیه داد خسته به او که همچنان به درخت تکیه زده
بود نگاه کرد.

داری می‌ری... برای چقدر وقت نمی‌دونم ولی... همیشه پر از
سوالم... سوالی که دلم می‌خواست لااقل یه بار ازت بپرسم تا شاید دلم
آروم بگیره روزبه...

خوب می‌دانست این سوال چیست. همیشه در نگاهش می‌خواند اما
باید چه می‌گفت؟ واقعیت را؟ راهی توان پذیرشش را داشت؟
_می‌شه بپرسم؟

دلش می‌خواست مجوز بدهد اما نمی‌دانست می‌تواند جوابی برایش
داشته باشد یا نه.

...من سکوتت رو می‌ذارم بر مبنای رضایتت...

به جای جواب دادن به درخت تکیه زد و آرام آرام به روی زمین نشست. راهی هم همین حرکت را رو به رویش انجام داد. شاید این بهترین حالت صحبت کردن بود. کمی طول کشید تا این بحث از سر گرفته شد. چرا که راهی با دیدن این حال روزبه متوجهی وخامت اوضاعش شد.

این پسر چین خورده و شکسته‌ای که مقابلش بود، همان روزبه همیشه طلبکاری که در نگاه او از دنیا و تمام آدمهایش طلب داشت، نبود. با گوشه‌ی روسری خوش رنگش مشغول ور رفتن بود که صدای گفته‌ی روزبه در گوشش نشست.

...اون هیچ وقت نمی‌خواستت راهی...

سرش با ضرب بالا آمد و در چشمان برادر خیره شد.

...چی؟ یعنی کی؟

نیشخند پر تاسفی زد و گفت:

_مگه سوالت این نیست که چرا به هر دری زدم که این وصلت سر

نگیره؟...خب دارم جواب می‌دم دیگه...

گذاشت تا نگاه سر در گم راهی آرام شود و بعد ادامه داد:

_شاید تو و رستا هیچ وقت حواستون به حال من نبود ولی...من برخلاف

شما، از ریزترین حالتون می‌فهمیدم چی توی دلتونه...ادعای خوب بودن

ندارم...برادری که بهتون نزدیک باشم نبودم ولی...نداشتم بدبخت‌تر از

الان تون بشید...میدونی چرا؟

نگاه راهی آشوب شده بود. حرفهای روزبه برایش تازگی داشت.

_چون من خودم درگیر یه عشق واهی یه طرفه بودم و خوب می‌شناختم

این احساس یه طرفه رو...راهی...هیрман هیچ وقت تورو نخواست...اون

فقط به احترام دایی و زن‌دایی یا بیشتر به خاطر احترام زیادی که برای

مامان قائل بود، حاضر بود با تو این راه رو شروع کنه والا... من رنگ نگاه
نخواستن رو به لطف دلوان از ده فرسخی می‌شناسم...

آشفتگی از چشمان راهی می‌بارید.

_یکم فکر کن... شد یه بار توی مدتی که اسمش روت بود، ازت بخواد،
بیای بیرون یا ازت یه قرار مخفیانه بخواد؟... یه چیزی که بتونه بهت
اثبات کنه، چقدر دلش تنگ می‌شه برات؟... یادت نمیاد اون هفته به
هفته اونم به اجبار می‌اومد دیدنت؟

_اجبار؟

سری به تاسف برایش تکان داد:

_آره خانم... اجبار... یعنی اینقدر دل‌باخته بودی که فقط دلدادگی خودت
مهم بود؟... هیرمان حتی حاضر نشد خودش نشون نامزدی رو دستت
کنه...

_خب... خب نامحرم بودی...

میان حرفش زد و به سخره گفت:

_خودتو زدی به خریت یا واقعاً خری راهی؟...حتی ننه و باباتم بهش مجوز

دادن که خودش دستت کنه ولی نکرد...بعدم یادت رفته هرچی اصرار

کردن محرمیت بخونن براتون اون شب، قبول نکرد؟

تک تک صحنه هایی که روزبه می‌گفت برایش مثل یک فیلم پخش شد.

چرا به این موارد توجه نکرده بود؟

_خب...خب...خب بعدش که بالاخره محرم شدیم...

_آره اونم چه محرمی...یه هفته خونشون موندیم ولی یه بار نشد بهانه‌ی

کار و جور نکنه تا نخواد تو رو برداره بره بیرون...

دل راهی تازه به آتش افتاد. انگار تازه چشمانش باز شد.

_تو خیلی خواب بودی راهی...اصلاً بیدار نمی‌شدی...هزار بار با کنایه بهت

نشون دادم ولی دریغ از یه بارش که بپذیری...هر بار فکر کردی چون با

هیрман رابطه‌ی خوبی ندارم می‌خوام خرابش کنم...دیگه راهی

نبود...باید یه جور این نامزدی مسخره رو تموم می‌کردم...تموم شد،
 درست..تو بعدش به اجبار همسر یه مردی شدی که ادعا می‌کنی از اون
 بدتر نیست ولی نمی‌دونی که اون بدبختم درگیر یه عشق یه
 طرفست...راهی یه بچه‌ی دوساله هم می‌فهمه چقدر این مرد
 عاشقته...ولی تو چشمت رو بست...می‌خوام این و بگم...اگر زن هیرمان
 شده بودی...الان تو به جای همسرت داشتی این درد رو تجربه می‌کردی...

نگاه گرفت و چشم بست و ادامه داد:

_مثل دردی که من یه عمر باهاش سر و کله زدم...البته...تا قبل از جدی
 شدن احساسم به مریم...

ذهن راهی حسابی به هم ریخته بود. نگاه تاریکش تازه کور سویی
 روشنایی از دلیل این همه سال کینه را روشن کرده بود. یک روشنایی که
 به جای زیبا بودن بیشتر سیاه بود.
 _تازه این یه بخش ماجرا بود...

دوباره نگاهش کرد و با تأخیر ادامه داد:

«یه بخش خیلی وحشتناکم داره که تو هیچ وقت متوجه نشدی... فکر

می‌کنی طاقت شنیدنش رو داری؟

طاقتش همین حالا هم تمام شده بود اما می‌خواست بداند، حرفهایی را

که هیچ وقت گمان نمی‌کرد از زبان روزبه بشنود.

«دا... دارم یعنی... سعی می‌کنم... داشته باشم...»

عمیق در چشمان نگران و منتظرش خیره شد. دودل بود برای گفتن.

نمی‌دانست گفتنش خوب است یا بد او می‌رفت و دیگر شاهد این

موضوع نبود اما دلش می‌خواست به او نشان دهد که همیشه حواسش

به او و رستا بوده. می‌خواست بگوید که اگر با هیرمان زیر یک سقف

می‌رفت تا آخر عمر با رستا بر سر کوچکترین موضوع درگیری داشتند.

می‌خواست بگوید که تب تند عشق او در برابر تب دلدادگی رستا خیلی

خیلی کم بود اما دهانش باز نمی‌شد.

خوب که فکر می‌کرد گفتنش فایده‌ای هم نداشت. به جز اینکه رابطه‌ی
بین دو خواهر خراب‌تر می‌شد برای همین هم طی یک تصمیم آنی از جا
بلند شد و گفت:

_الان وقتش نیست.. چون ذهنت خیلی درگیر گفته‌های جدید
هست... به نظرم تو خودت دست کم برای هضم این موضوعاتی که خیلی
زیاد توی چشم هست، نیاز به زمان داری... پس به جای ادامه دادن،
درست اینه که یکم به حرفام فکر کنی تا ببینی سوالات لااقل تا حد
زیادی برطرف شد یا نه...

در ذهن راهی هر لحظه این درگیری سنگین‌تر می‌شد. برای همین با
قلبی که از حرفهای تازه می‌تپید سری تکان داد و بلند شد و در همان حال
گفت:

_چرا هیچ وقت بهم اینا رو نگفته بودی؟

_نیاز به گفتن نبود راهی... خیلی واضح همه چیز جلوی چشمت
 بود... خودت دوست نداری ببینی... همونطوری که مطمئنم با رفتن من
 بازم برای این حرف‌ها هزاران توجیح میاری تا به خودت ثابت کنی حرف
 من غلط بوده یا زاده‌ی ذهن خراب من به هیرمان هست و درستش اینه
 که اون فقط یه پسر مغرور بود که به سبک خان تربیت شده بود...
 هدف نهایی.. درست به مرکزیت این هدف زد. ذهنیتی که هنوز نرفته در
 ذهن راهی شروع به پرورش دادن کرده بود.

_این کار همیشگی تو هست راهی... از بچگی برای اینکه بتونی همه رو
 مقصر ببینی و دلت رو آروم کنی برای هر تذکر یا هر راه درستی که
 نشونت می‌دادن و تو نمی‌خواستی که بری هزار توجیح می‌آوردی...
 شلوارش را تکاند و با چند قدم کوتاه مقابلش ایستاد و ادامه داد:
 _وقتش نشده دست از این عادت دیرینه برداری و یکم واقع بین
 باشی؟... وقتش نشده به جای اینکه بخوای نشون بدی تو دلسوز

خانواده‌ای و هیچ کس به فکر تو نبوده و نیست، یکم از موضع خودت
پایین بیای تا شاید تونستی دلسوزی‌های بقیه رو هم ببینی؟...

هر حرفش یک تیر زهراگین به قلب راهی بود. حرفی از جنس واقعیت.
تلخ و برنده اما پر از دردهای حل نشده.

_بچسب به زندگیت... دنبال هیرمان و خاطراتی که بیشتر آرزوهای تو

بودن تا خاطره‌ای که رقم خورده باشه بینتون، نباش... اون مردی که

کنارش زندگی می‌کنی، تشنه‌ی یه نگاه با محبت تو هستش... منو

ببین... خوب ببین... من تمام بچگی و نوجوونیم رو فدای یه نیم نگاه

دلوان کردم ولی تهش این‌جام.. جایی که تازه می‌فهمم اصلا به اون دختر

حس جالبی به جز حس پوزه زنی نداشتم... رسیدم به اینجا که... که

فهمیدم حس واقعی یعنی چی ولی... ولی خیلی خیلی دیر فهمیدم... قدم

توی راه من نذار... چون تهش فقط، حسرت‌ه راهی...

گفت و از کنارش گذشت تا به داخل خانه‌ی خاموششان برود. درحالی که مدام با خودش فکر می‌کرد چه کسی مسبب این حال آنهاست؟ مادرشان یا خودشان؟ می‌دانست که امروز و فردا هیرمان به دنبالش می‌آید برای همین باید هرچه زودتر دلوان را برای آخرین بار می‌دید. شاید این‌طور می‌توانست مُردگی درونش را کمی، فقط کمی زنده کند.

قبل از رسیدن به در ورودی با صدای بلند گفت:

_برگرد خونه راهی...من خودم شب برمی‌گردم...در ضمن، اینجا اومدم دیگه راز نیست...میتونی به هرکی می‌خوای بگی...پس با خودت به خاطر این راز کلنجاار نرو...راحت بگو اومدی دنبال من، خونه‌ی گوهران...چون دلم می‌خواد توی این چند روز باقی مونده، به اینجا نقل مکان کنم...برام حرف هیچ‌کس مهم نیست...حتی نوع نگاهشون هم مهم نیست...پس یا اگه خواستن بیان، یا نگرانم نباشن...

وارد خانه شد و زیر لب آهسته طوری که فقط خودش بشنود زمزمه کرد.

_البته امیدوارم نه تو بگی راهی...نه اگه گفتی اونا عزم اومدن
کنن...ندیدنشون بهم انرژی مثبتتری میده تا دیدنشون...

گاهی انسان برای به دست آوردن چیزی که از صمیم قلب طلب می‌کند ،
سال‌ها می‌جنگد . سال‌هایی که می‌تواند برای خودش، ارتقا سطح
احساسش یا حتی برای زمانی که دیگر هیچ وقت باز نمی‌گردد ، وقت
بگذارد تا بهترین عملکرد را داشته باشد اما...

نمی‌تواند . نمی‌تواند چون دلش، ذهنش، روح و روانش، درگیر یک نیاز
است. نیاز طبیعی که حاضر می‌شود ، دردش را بکشد. زخم‌هایش را
بخورد تا هرطور شده برای چند ثانیه، رویای به دست آوردنش محقق
شود.

دست گُر گرفته‌اش را به چشمان سوزانش کشید. چند ساعت می‌شد که به بیرون زل زده بود. خواب امشب بر چشمانش حرام بود. بازنده محسوب می‌شد یا برنده؟ خسته و کلافه دم نیم بندی گرفت و دستش را میان موهایش کشید. دیدن زخم روی دست دلوان دیدن دردی بود که سال‌ها برای آرام شدنش تلاش می‌کرد.

جنگ بدی در درونش به پا شده بود. چه کسی می‌تواند ادعا کند که من تا به حال دچار جنگ درونی نشدم؟ چه کسی می‌تواند ادعا کند که برای خواسته‌ی درونیش ن جنگیده و بهترین ساعت‌هایی که می‌توانسته داشته باشد را از دست نداده؟

حرف‌های خاله سعادت را دوباره به یاد آورد ولی این بار کمی متفاوت‌تر. شاید با دیدگاهی تلخ‌تر.

(کم دردی نیست هیرمان... این یه درد وحشتناک که سال‌ها داره باهاش دست و پنجه نرم می‌کنه..... امیدوارم بفهمی چی دارم می‌گم..... البته

حس الان منو وقتی متوجه می‌شی که زخم روی دستشو ببینی... زخمی که در مواجهه با احساس غالب به روانش دچارش می‌شه..... چطوری بگم..... کافیه حس کنه یه مرد داره با یه دید بد نگاهش می‌کنه..... اونم وقتی مثلاً فقط مچ دستش بیرونه... یا گردنش پیدااست اون قسمت رو یه جور توی حمام می‌شوره که به زخم برسه... حتی خودشم متوجه نیست... وقتی می‌افته به خون و سوزش دست برمی‌داره... به قول مشاورش حتی خودشم نمی‌فهمه داره چه بلایی سر خودش میاره... اون زخم مدت‌ها یادگار روی دستش می‌مونه..... تازه این اول ماجراشه..... تا روزها خودشو به خاطر این کار سرزنش می‌کنه و خودخوری داره..... بی‌دلیل و کاملاً غیرارادی....)

فک فشرد و دستش مشت شد.

(اگر اینا رو ببینی تازه می‌فهمی دارم از چی می‌گم..... اونوقت متوجه می‌شی این دختر چه دردی رو متحمل می‌شه که حاضر به خود زنی

هست. بذار این طوری بگم هر وقت هر قسمت از دست و پاش و صورتش رو دیدی جای سابی دگی داره بدون افتاده به جون خودش.)

خراش روی دستش نشان از همین حال بود و او خوب می دانست که برای چه به این حال دچار شده. حالا حرف های خاله سعادت را می فهمید.

درک می کرد که درکنار دلوان خاله سعادت این همه سال چه چیزهایی دیده و مقصر تمام این حال و روز چه کسی بود؟ باید با او چه می کرد؟

بوی پاییز می آمد و او امسال برای اولین سال می خواست که این دختر طعم متفاوتی را از موفقیت بچشد. کم نچنگیده بود. او برای رسیدن به این روزها، سال های سال صبوری خرج کرده بود. سال ها هزاران برنامه را ترتیب داده بود و بالاخره به اینجا، جایی که شب ها قبل از خواب و صبح ها قبل از بیدار شدن برایش هزاران طرح و برنامه ریخته بود رسید.

صدای زنگ گوشی اش افکار پریشانیش را به هم ریخت. نگاهش را به ساعت داد. ده دقیقه به سه صبح را نشان می داد. سریع گوشی را بیرون

کشید و صدایش را قطع کرد. نام خاله سعادت آرامش کرد. چقدر دلش صحبت کردن با او را می‌خواست. تماس را وصل کرد و الوی آرامی گفت:

_حدس می‌زدم بیدار باشی هیرمان... چرا بی‌خواب شدید شما؟...اونم

وقتی فردا قرار بخش بزرگ زندگی هر دوتون رقم بخوره؟

حرف دو پهلوی سعادت را فهمید اما باورش نمی‌شد شخص بی‌خواب دیگر دلوان باشد.

_کی باهاش صحبت کردین؟

مکث کوتاه سعادت پر حرف بود اما می‌خواست تا شروع کننده هیرمان باشد.

_یه ربع پیش...

قدم چسبیده‌اش عقب کشیده شد و از پنجره فاصله گرفت.

_بیدار بود؟.....

_گفتم که بیخواب شده...مثل تو...ولی برام عجیبه...چون فکر می‌کردم امشب هم اون راحت بخوابه به خاطر موقعیتی که بعد از سال‌ها بهش می‌رسه فردا...هم...تو که بعد از این همه سال صبوری بالاخره تونستی دلوان رو به اون مرتبه‌ای که همیشه می‌گفتی لایقش هست برسونی... دوباره جنگ روانی‌اش آغاز شد. باید واقعیت را می‌گفت؟ باید می‌گفت که به روی مچ دست دلوان چه دیده؟ باز هم درنگ کرد.

_بهش چیزی در مورد مدرسه که نگفتید خاله؟؟...

سکوت کوتاهی میان‌شان برقرار شد.

_تا حالا دیدی من زیر قلم بزنم هیرمان؟...

دستش را طبق عادت میان موهایش کشید و گفت:

_نه...منظوری نداشتم فقط...می‌دونم اگر بدون این همه سال برای

ساختن این مدرسه‌ای که همیشه آرزوشو داشت اقدام کردیم، حس

خوبی نداره...دیدید که مشاورشم گفتم...

_آره دیدم... مشاورتون... چیزای زیادی گفت هیرمان... اونا رو هم یادته؟...
 بر روی کلمه‌ی مشاورتون تاکید زیادی کرد تا به او یادآوری کند این مشاور
 تنها برای خوب شدن دلوان اقدام نکرده و برای آرام بودن او هم سال‌ها
 تلاش کرده.

_یادمه خاله... نگران من نباش....

_می‌شه نباشم؟..... اونم وقتی دوتاتون تا این وقت صبح بیدارید؟ اون
 که صبح روز قبل تازه یکم حالش بهتر شده و از سرما خوردگی نجات پیدا
 کرده... تو هم که دیروز پنج صبح بیدار شدی و هزارتا کار رو ردیف کردی تا
 فردا بتونی کنارش باشی... در نتیجه دوتاتون باید الان از خستگی رو به
 بیهوش شدن باشید ولی هم اون بیداره هم تو... ضمن این‌که هم صدای
 اون خیلی بی‌حوصله هست هم صدای تو گرفته... حالا تو بگو من چجوری
 آروم باشم عزیزم؟

چشمان خسته‌اش را دوباره دست کشید. با یاد آوری خاله سعادت در
مورد کل روز سختی که به امید فردا گذرانده بود تازه متوجه‌ی
خستگی‌اش شد.

_می‌خوابم دیگه...فرصت زیادی برای خواب نداریم...کاش...کاش بهش
گفته بودین بخوابه خاله.....فردا.....یعنی.....یعنی فردا بالاخره
خب.....یعنی منظورم اینه که...روز مهمیه بالاخره...اگه تا صبح بیدار
باشه که فردا نمی‌تونه سر حال بمونه.....
لبخند روی لبان سعادت را ندید.

_اوهوم...ولی بعید می‌دونم خوابش ببره...قطعا یه چیزی فکرشو درگیر
کرده...تا اون توی ذهنش حل نشه، خوابش نمی‌بره.....اون الان کنار
پنجره ایستاده و داره کل باغ و با نگاهش شخم می‌زنه تا چشماش
خسته بشه...

برخلاف او سعادت به خوبی می‌توانست صورت به اخم نشسته‌ی
 هیرمان را تصور کند. درواقع به او گفته بود که می‌تواند دلوان را کنار
 پنجره‌اش ببیند.

_باشه...بالاخره می‌خوابه....منم برم بخوابم خاله.....

این لحن جدی هیرمان را هم می‌شناخت. می‌دانست که به زودی برای
 این بی‌خوابی دلوان اقدامی می‌کند.

_آره عزیزم تو بخواب...اونم بالاخره می‌خوابه.....

قبل از قطع کردن با تاخیر گفت:

_ممنون که تماس گرفتی خاله...ممنون که...که این همه سال پا به پای
 من جلو اومدی...

_جبران می‌کنی...خیلی زود جبران می‌کنی...مگه نه هیرمان...

شقیقه‌اش را دست کشید و با قدم‌هایی بلند به سمت گرمکن پاییزیش رفت. شب‌های این خانه از اواسط شهریور رو به خنک شدن می‌رفت. همان‌طور که آن را به تن می‌کرد جواب داد:

_شک داری به این موضوع؟

_نه... اصلاً شک ندارم... خیالم خیلی راحت... فقط خواستم یادت بیارم زیاد زمان نداریم هیرمان... زمانمون هر روز که بگذره کم و کمتر می‌شه.....

می‌دانست خیلی خوب می‌دانست و امان از آن روز که مادر دلوان زودتر از حد تصورشان از این بازی به راه افتاده‌ی چندین ساله، بیرون می‌رفت.

_پس نگران نباش... فقط.... هنوز از گوهران خبری نیست؟

دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و آرام بازش کرد. به اتاق هیراد که مقابل اتاقش بود نیم نگاهی کرد. یعنی پرند روزی که دلوان را برای سرم

زدن برده بود، متوجه دست زخم او نشده بود؟ باید با او هم سر فرصت صحبت می‌کرد.

_اردلان خان، هنوز مشغوله... کژال تقریباً کارای زمینا رو راه اندازی کرده... پیشرفت زمینا عالیه طبق آخرین خبرایی که دارم... ئالان کارای گرفتن ارثش از خونه‌ی پدری رو داره تموم می‌کنه... ژیار پسر دادیار خان هم اومده مزرعه... و از همه مهم‌تر...

دودل بود برای گفتنش چون کژال تقریباً اصرار داشت تا ماه‌ها کسی از این ماجرا خبر نداشته باشد اما هیرمان که همه نبود.

_از همه مهم‌تر چی خاله؟

_همسر اردلان خان هم اومده پیش کژال... در واقع یه جورایی راهش رو از همسرش جدا کرده ولی... کژال تاکید داشت این خبر نباید فعلاً درز پیدا کنه... به گفته‌ی خودش موندن زن داداشش کنار اون صلاح نیست... نمی‌دونم چرا ولی خب... فعلاً همین اومدنش برای اردلان خان

صدتا امتیاز منفی محسوب شده... چون می‌گن بعد از رفتن خانمش
حالش خیلی به هم ریخته، هرچند که ژيوار زن داديار خان حسابی از
نبودن اون بنده خدا داره استفاده می‌کنه و عقده‌ها و کمبودهای
زندگیشو جبران می‌کنه.....

نیشخند تلخ سعادت پای هیرمان را خشک کرد.

_اون بدش نمی‌آد اردلان خان کامل زمین بخوره و داديار خان بشینه
سرچاش...از اون زن هر کار بگی بر می‌آد...

دید منفیش به زن داديار از همیشه بیشتر شد. در چشم او همیشه
جادوگران و بدجنس‌هایی که در کتاب‌ها می‌خواند به او شباهت داشتند.
از دردسرهایی که این همه سال برای کژال و دلوان درست کرده بود
توسط واسطه‌هایش به خوبی خبر داشت و برای او به بهترین شکل کنار
گذاشته بود.

_به وقتش خاله...به وقتش همه رو بهش پس می‌دم.....

_تو فعلا به کارای مهم‌تری که داری فکر کن هیرمان...اول از همه، خوب شدن حال تو دلوان مهمه، بعدشم باید سریع اقدام کنی...خیلی نمونده به پیدا شدن سرو کله‌ی اردلان خان...عجله کن پسر...من باید خیلی زودتر از اینا با مادرت صحبت می‌کردم.....

از پله‌ها سرازیر شد و بدون آنکه پشیمان شود گفت:

_طی دو هفته‌ی آینده صحبت کن خاله...چون بهم خبر رسیده اردلان خان همش چند قدم مونده برسه به من و حضور دلوان توی این خونه.....

_این درسته...حالا شدی هیرمان همیشگی...دیگه برو پسر...چیزی تا صبح نمونده..یه ساعت خوابم یه ساعته..درضمن خیالت بابت مدرسه و مدیر و معاون راحت باشه...من صحبت کردم، هیچ کدوم کوچک‌ترین اشاره‌ای فعلا به سرمایه‌گذار بودن دلوان توی اون مدرسه نمی‌کنند تا به

وقتش... با کژالم صحبت کردم... اونم موافق بود... ولی می‌دونی که اون نمی‌دونه وقت واقعی کی هست...

خوبه‌ای گفت و نگاهی به اطراف انداخت. تاریکی مطلق خانه نشان می‌داد که همه به جز او و دلوان خواب هستند.

_من برم بخوابم هیرمان جان... فردا صبح اول وقت منتظرم برام بگی چی شد، چه کار کردید.

چشمی گفت و همان‌طور که زیپ گرمکن را بالا می‌کشید ، خداحافظی کرد. نمی‌دانست باید چطور با دلوان بحث را شروع کند و چطور بگوید که او را متقاعد به خوابیدن کند و در ذهنش با هزاران راهکار دست و پنجه نرم می‌کرد که صدای هین ترسیده‌ی دختری او را از جا پراند.

با چشمانی گشاده به عقب برگشت و با دیدن دلوان در میان تاریکی سالن می‌خکوب شد. سعادت به او گفته بود که مقابل پنجره‌اش ایستاده

اما او اینجا بود و داشت در سالن قدم می‌زد. سوالی ابروانش بالا پرید و نگاهی کرد.

_ش... شما می‌د؟... ترسیدم...

سرش به روی شانه‌اش مایل کرد و قدم زنان به سمتش رفت.

_بله، منم.. اما فکر نمی‌کردم کسی توی سالن باشه... چرا... شما

اینجا می‌د؟... فکر می‌کنم ساعت سه باید باشه... نباید الان خواب باشید تا فردا حالتون مناسب اولین روز کاری باشه؟

هم لحنش پر از توبیخ بود هم انعطاف عجیبی داشت. برای همین هم دلوان را میان دوراهی خجالت کشیدن و جسور شدن نگه داشت و به نگاه خیره اکتفا کرد. همین نگاه به هیرمان فهماند که کمی تند رفته برای همین چند قدم دیگر به سمتش برداشت و این بار ملایم‌تر ادامه داد:

_من گمون می‌کردم برای فردا حسابی آماده باشید... ولی این... بیدار بودنتون ذهنیتم رو عوض کرد...

ملايمتش کارساز بود. چرا که نگاه خيره‌ی دلوان آرام شد و سرش را به سمت خروجی ساختمان گرفت و ادامه داد:

خوابم نمی‌بره....خوابم برم توی حیات تا یکم با قدم زدن خسته بشم...

در صورتش دقیق شد و نامحسوس به مچ دستش نگاه کوتاهی انداخت. لباسش تیره‌تر از قبل بود و این قطعا به خاطر پوشش کامل زخمش بود. _چیزی ذهنتونو درگیر کرده؟..._

سر دلوان چرخید و دوباره در چشمانش خیره شد برای همین حرفش را کامل کرد و گفت:

آخه من وقتی ذهنم درگیر می‌شه خوابم نمی‌بره...

باز هم نگاه گرفت و گفت:

شاید به خاطر هیجان فردا باشه...یکم قدم بزنم خسته می‌شم.....

کاش می‌توانست به او بگوید که او را از خودش هم بهتر می‌شناسد.

کاش آمادگیش را داشت.

خیلی هم خوب... ولی این وقت شب یکم باغ ممکنه وهم انگیز باشه
براتون...

این بار که دلوان نگاهش کرد در عمق چشمانش سوالی بود که او خوب
می‌فهمیدش اما لبخند کمرنگی زد تا حواسش را پرت کند. نشد چرا که
دلوان آرام گفت:

شما چی؟... ذهنتون مشغول چیزی هست؟... آخه شما هم تا این وقت
شب بیدارید...

تمام توانش را به کار گرفت تا مسلط باشد و مثل همیشه با خونسردی
تمام گفت:

_اتفاقاً من خیلی خسته‌ام...ولی باید رو برگه‌هایی که پرند داده بود بهم کار می‌کردم ...الانم می‌خواستم برم ببینم توی یخچال چیزی برای خوردن پیدا می‌شه....اصولا وقتی ضعف می‌کنم خواب خوبی ندارم...

آرام شدن و اعتماد دوباره به چشمان دلوان بازگشت. دو مورد مهم که برای به دست آوردنش هر کاری می‌کرد. لبخند کمرنگی بر لب دلوان نشست و آهسته گفت:

_چه خوب که می‌تونید این وقت شب چیزی بخورید...

برایش این یک موقعیت خوب بود تا کمی ذهن دلوان را آرام کند. برای همین سریع گفت:

_خب طبیعی‌ه من خیلی زیاد شکمو هستم...

ابروان دلوان بالا پرید و چشمانش تا ته باز شد. نگاهی از سر تا پای پسر ورزیده‌ی مقابلش انداخت. اصلاً قابل باور نبود. این مرد به این ورزیدگی شکمو باشد.

_عجیبه براتون؟... تازه بخش خوشمزه‌ی خوردن همین نیمه شب بلند
 شدنا و سرک کشیدن توی یخچال هست... وای که اگر یه خوراکی مورد
 علاقه توی یخچال باشه... نمی‌تونید تصور کنید چقدر لذت بخش‌تر
 می‌شه.....

لبخند دلوان پررنگ تر شد.

_باورش یکم سخته برام... آخه... آخه بهتون می‌خوره ورزشکار باشید.
 حرفش که تمام شد تازه متوجه‌ی صمیمتی که بی‌اختیار بین‌شان رخ داده
 بود شد و لبخندش کمرنگ شد.

_خب ورزشکارام به هر حال دل دارن دیگه... البته رژیم غذایی هم دارن
 ولی یکی مثل من اصلاً مقاومت خوبی در برابرش نداره... تهش فردا توی
 زمین یکم بیشتر وقت می‌ذارم.....

برایش جالب شد صحبت کردن با او شاید بخش تاریک ذهنش رو به
 خاموش شدن بود. در هر حال قسمت اعظم استرس درونش کمرنگ شد

اما باز هم برای آرام شدنش کافی نبود. در اصل اگر می‌توانست از این مرد بپرسد که واقعا آن شب در باغ بود یا نه آرام می‌شد. یا اینکه اگر می‌توانست تحلیل درستی برای نگاه آخرش به زخم دستش پیدا می‌کرد می‌توانست ذهنش را به خواب دعوت کند.

_با اینکه عجیبه ولی خب این هم یه متد خاص زندگیه دیگه...
 هیرمان از سکوتش متوجهی ذهن شلوغش شد و تلاشش را بیشتر کرد.
 _خب پس حالا که جالبه نظرتون چیه به جای قدم زدن توی حیاط، به دعوت من پاسخ مثبت بدید؟..

_دعوت؟؟؟

قدمی که به سمت حیاط می‌رفت را کج کرد تا به سمت آشپزخانه برود و گفت:

-بله...بیاید شما هم این سبک زندگی رو یکبار تجربه کنید...بهتون قول می‌دم کمک زیادی به خوابتون می‌کنه...

پیشنهاد هیرمان عجیب وسوسه‌اش کرد. شاید هم نگاه عادی و با مرز
 مشخصی که داشت مجابش می‌کرد. در هر حال این نوع نگاه و رفتار
 هیرمان هیچ شباهتی به مردی که آن روز در باغ دیده بود نداشت.

—پیشنهاد خوبیه ولی...من...من واقعا میلی به خوردن ندارم...

گوشه‌ی چشم هیرمان چین افتاد.

—به یکبار امتحان کردنش می‌ارزه...

با تأخیر سری برایش تکان داد و لبخندی زد.

—باشه...شاید حق با شما باشه...

در دل هیرمان آشوب شیرینی به پا شد. یکی دیگر از خواسته‌هایش به
 حقیقت رسیده بود. این اولین شبانه سرک کشیدن مشترکی بود که با
 دلوان داشت.

—عالیه پس با من بیاید لطفاً...

در ته صدای هیرمان لرزشی را حس کرد اما اهمیت نداد و پشت او راه افتاد. هرچند که ته دلش باز هم فریادی بود مبنی بر اعتماد نکردن اما قدم‌هایش با دل او همراه نبود. ورودی آشپزخانه ایستاد و به او که در یخچال را با جدیت باز کرد و نگاهی را در آن گرداند خیره شد.

شیشه شیر را بیرون کشید و کیک خانگی مرضیه خانم که طعم خاصش فقط مختص همین کیک بود را هم، به روی میز گذاشت. به سمت کابینت رفت و دو لیوان برداشت و به سمت او بازگشت و نگاهی کرد.

_می‌خواید همونجا وایسید؟

لبخند بلا تکلیفی زد و به پاهایش دستور ادامه داد. انتهایی‌ترین صندلی را بیرون کشید و به رویش نشست. هیرمان بدون آنکه تسلطش را از دست دهد مشغول ریختن شیر در لیوان‌ها شد که با جمله‌ی دلوان دستش خشک شد.

_شما هم شیر سرد می‌خورید؟

یادش رفته بود که با یک پرسش ظاهری این ذهنیت را از سرش دور کند

اما برای اینکه ذهن دلوان باز هم درگیر نشود سریع گفت:

—آخ ببخشید...اصلاً حواسم نبود...شما شیر سرد نمی‌خورید؟

—چرا اتفاقاً من فقط شیر سرد می‌خورم...

در چشمانش خیره شد. او همه چیز این دختر را می‌دانست. حتی همین

عادت به شیر سرد خوردنش. دلش می‌خواست راحت به او

بگوید...بگوید که خیلی از عادت‌های او برایش یک بازی جذاب بوده.

—خب الهی شکر...خوبه...که با من هم سلیقه‌اید...

بدون آنکه لیوان را بلند کند آن را به سمت دلوان کشید و کیک را هم

مقابلش گذاشت. به ظرف قاشق و چنگال اشاره زد و گفت:

—چنگال این‌جاست...

خودش به روی صندلی مقابل او نشست و به ساعت آشپزخانه نگاه کرد
و ادامه داد:

_پیشنهاد می‌کنم تا سه و نیم بخوریم تا بتونیم واسه فردا راحت از
خواب بلند بشیم...

حرف هیرمان فکرش را به کار انداخت. جالب بود که هنوز این وعده‌ی
شبانه تمام نشده بود، ذهنش آرام و مثبت به دنبال راهی برای خاموش
شدن می‌گشت.

_پیشنهاد خوبیه..البته امیدوارم معدم همراهی کنه...چون عادت ندارم
به اینطوری سرک کشیدن به یخچال...

هیرمان بدون آنکه حواسش باشد تکه‌ای از کیک را برداشت و گفت:
_عادت می‌کنی ، باید عادت کنی درواقع...

حرفش را که زد لیوان را بالا برد و نگاهش در نگاه متعجب دلوان مات
شد. تازه فهمید چه گفته لبخند کمرنگی زد و سریع حرفش را جمع کرد.

– چون مطمئناً از این به بعد به این سبک زندگی جذب می‌شید.... حالا خودتون متوجه می‌شید.

موفق شد. چرا که دلوان لبخندی زد و همراهیش کرد. یک همراهی شیرین و بدون حرفی اضافه. در حدی این وعده‌ی شبانه کار ساز بود که وقتی هر دو از سر میز بلند می‌شدند، آرامش عمیقی در تنشانش پیچیده بود.

– شما برید بخوابید هیرمان خان... من این چندتا تیکه رو می‌شورم می‌رم می‌خوابم... ممنون از پیشنهادتون...

هیرمان دقیق در چشمانش نگاه کرد. حالا می‌توانست اثر خستگی را در چشمانش ببیند و این یعنی موفقیت در برنامه‌ای که داشت. لیوان و ظرف او را برداشت و همانطور که به سمت سینک ظرفشویی می‌رفت جواب داد:

_من به این وعده‌ی شبانه دعوتتون کردم...خودم سرو سامون می‌دم به ظرف‌ها...هر وقت شما منو دعوت کردین خودتون ظرفاشو هم بشورید...

ظرف‌ها را در سینک گذاشت. به عقب برگشت و ادامه داد:

_ضمناً ممنون که دعوت منو قبول کردید...چون خیلی متفاوت بود با همیشه برای من...یه برنامه‌ی جدید که واقعا دلچسب بود...

ته دلش شیرینی خاصی را حس کرد. یک شیرینی جذاب که دلش تکرار آن را می‌خواست. جالب‌تر این بود که خستگی توام با ذهنی سفید به سراغش آمده بود و او را به یک خواب شیرین دعوت می‌کرد.

_منم ممنونم از پیشنهادتون...فکر کنم از این به بعد وقتی بیخواب بشم دلم بخواد امتحانش کنم...فقط باید بعدش به رژیم غذایی فکر کنم...

_شما دست کم باید پنج سال این شیوه‌ی زندگی رو ادامه بدین بعد به فکر این مسائل باشید...تازه اونم به فکر ورزش نه فکر رژیم...ساعت

شش می‌بینمتون توی حیاط...ورقه‌هایی که بهتون دادم فراموش نکنید...شب خوبی داشته باشید...

گفت و مشغول ظرف‌ها شد و این‌طور به او مجوز خروج داد.

_بله حتما..."شب که نمی‌شه گفت ولی سحر شما هم بخیر...

هیرمان با لبخند کم‌نظیری نگاهش کرد. لبخندی که دل دلوان را زیر و رو کرد. دم نامحسوسی گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت. بی‌آنکه متوجه حضور زرین تاج در گوشه‌ی سالن تاریک شود. مادری که با دیدن فرزندش در کنار دختری که از صمیم قلب، دوستش داشت غرق لذت بود. مادری که تا به حال پسرش را این‌قدر آرام ندیده بود. حتی لبخندی که بر روی لبش نشست هم از آن زاویه برایش به شدت خواستنی بود. با لبخند پسرش خنده‌ی نرم و بی‌صدایی کرد و سرش را بالا گرفت. تمام مدت در آشپزخانه هر دو را زیر نظر داشت و با خودش فکر می‌کرد که چقدر به هم می‌آیند. چقدر حال هر دو نفرشان کنار هم خوب است اما

ترس پُرننگی هم در دلش وجود داشت. ترسی به رنگ مهلقا و روزبه که مطمئن بود با شنیدن حضور دلوان در این خانه هم باید منتظر یک حرکت ناهنجار از آن‌ها باشد چه برسد به این‌که هیرمان و دلوان را کنار هم ببینند. دستش را آرام روی قلبش گذاشت و چشم بست و زیر لب زمزمه کرد:

(خدایا من آرامش هر دو نفرشونو از تو می‌خوام... خودت شاهد آرامش دوتاشون هستی..)

گوه‌ران سال ۱۳۸۷

چشمان داغ شده‌اش را بسته بود و به دور از چشم همه در باغچه‌ی کوچک خانه قدم می‌زد. باغچه‌ای که شاهد لبخندها و اشک‌های پسرانه‌اش بود. کنار درخت انجیر ایستاد و دستش را رو تنه‌ی بزرگ و تنومند آن کشید. چه شب‌ها و روزهایی که همین درخت انجیر یک تنه جور دردهایش را کشیده بود.

بعد از ترخیص بیمارستان بدون اصرارهای مادر و پدرش به روستا باز گشته بود. حتی به تذکرات هیرمان هم گوش نداد. گفته بودند باید برود، قبول کرده بود اما می‌خواست روزهای آخر را در جایی نفس بکشد که احساس واقعی را پیدا کرده بود. شاید کمی خاطره بازی می‌توانست آرامش کند. چه تلخ بود که باید با تمام این خاطرات خداحافظی می‌کرد و می‌رفت. چه سخت بود که باید همه‌ی رویاهایی که به دور از چشم همه و بی‌اهمیت به خواسته‌های مادرش در دل داشت را در خاک همین روستا چال می‌کرد می‌رفت. با اینکه سالها می‌شد از این خانه به خوی نقل مکان کرده بودند باز هم برایش اینجا حکم یک بهشت ابدی را داشت.

بهشتی که هر گوشه‌اش تصویری از آرزوهای دور و درازی بود که برای به دست آوردنش، روز و شب برنامه می‌چید. سرش را به تنه‌ی درخت تکیه داد و نیشخند تلخی زد. همه گمان داشتند که او واقعا از اینجا دل کنده. هیچ‌کس نمی‌دانست که حتی وقتی به خوی تبعید هم شد، باز هم در

هفته سه شبانه روز را در این خانه می‌ماند. هیچ کس نمی‌دانست چون هیچ‌کدامشان برای درک حال او ساخته نشده بودند.

تاظهر زمان زیادی نمانده بود اما دلش نمی‌خواست این لحظات و روزهای آخر را از این خانه بگذرد. دلش می‌خواست درست زیر همین درخت بنشیند و به آخرین رویایی که با تمام وجود سعی در عملی کردنش داشت، ساعت‌ها فکر کند و هرگز به خورد مغز و دلش ندهد که دیگر مریمی در کار نیست و او را با بی‌رحمانه‌ترین حالت ممکن نابود کردند. سوزش بدی در قلبش احساس کرد. دستش را به سختی بالا آورد و روی آن گذاشت. کاش لااقل سنگ سردی داشت تا با نشستن بر مزاری که در نظر او به شدت خوش اقبال محسوب می‌شد برای داشتن مریم در آغوشش، اشک می‌ریخت تا شاید از حجم این درد کمی، کاسته شود. لبش را روی هم فشرد و به بغض تلخی، نامش را زیر لب زمزمه کرد.

...م...مر...یم...

هر موقع از خونه پا بیرون می‌داشتی، تنها کسی که می‌دونست اینجا می‌ای من بودم...

با صدای راهی از جا پرید و شوکه به سمتش برگشت. باورش نمی‌شد. لبخند تلخ راهی او را به خودش آورد.

ت...تو اینجا...اینجا چکار می‌کنی؟

راهی دم پر افسوسی گرفت و قدم پیش گذاشت.

خیلی وقته اینجا...با تو رسیدم...وقتی اومدی داخل دیدمت...

گیج به او نگاه کرد.

دن...دنبالم می‌کردی؟

بی‌اهمیت به حرف روزبه جلو رفت و مقابل درخت انجیر به درخت کوچک زرد آلو تکیه زد.

_من همیشه دنبالت می‌کردم روزبه...همیشه...از وقتی مجبور شدیم از این خونه بریم، خوی...هر وقت تو می‌گفتی می‌خوام برم پیش دوستام و شبم بر نمی‌گردم، تنها کسی که می‌دونست کجا می‌ای من بودم...

اخم پررنگی تحویل راهی داد و گفت:

_از کجا می‌دونستی؟

در سکوت به او در این مدت که گویی به اندازه‌ی ده سال پیر تر شده بود نگاه کرد.

_چون من شاهد لحظه به لحظه‌ی زندگیتم...چون من برخلاف مامان که

هیچ وقت متوجه‌ی درد بچه‌هاش نشد، متوجه‌ی درد تو و رستا

بودم...چون من می‌فهمیدم مامان داره بدترین بلا رو سر تو و من میاره

ولی هیچ راه حلی برای درست کردنش نداشتم... نه فقط راه حل

نداشتم، قدرت‌ش رو هم نداشتم...حالا ببین...

دستش را باز کرد و با غم به او خیره شد.

رستا که تکلیفش معلومه، تو هم که باید تاچند روز دیگه برای همیشه
بری منم که...

مکت کوتاهی کرد و تلخ تر ادامه داد:

با کمک تو از هیرمان جدا شدم و به یه ازدواج به شدت اجباری و زشت
تن دادم...چی خوبه الان روزبه؟...هوم؟...اصلا به این فکر کردی که از
بچگیمون تا حالا یه ذره قشنگیم ندیدیم؟... یا بذار اینطوری بپرسم، تو
اصلا این همه سال تونسستی لبخند قشنگ و واقعی روی لب مامان
ببینی؟...شده از خودت بپرسی، ما که یه خانواده‌ایم چرا اینقدر از هم
دوریم و هرکدوممون یه جور عجیب غریب از هم منزجریم؟
حرفهای راهی درد داشت. دردی از جنس واقعیت که راهی جز پذیرشش
نداشت. فقط نگاهش کرد. شاید برای اولین بار و آخرین بار بود که به
این خلوت خواهر و برادری تن می‌داد.

روزبه ما... ما این قدر همیشه از هم دور بودیم که نه تو متوجه شدی من
یا رستا چه روز و شبایی می‌گذرونیم نه ما فهمیدیم که درد اصلی تو
چیه...

سرش را به درخت تکیه داد خسته به او که همچنان به درخت تکیه زده
بود نگاه کرد.

داری می‌ری... برای چقدر وقت نمی‌دونم ولی... همیشه پر از
سوالم... سوالی که دلم می‌خواست لااقل یه بار ازت بپرسم تا شاید دلم
آروم بگیره روزبه...

خوب می‌دانست این سوال چیست. همیشه در نگاهش می‌خواند اما
باید چه می‌گفت؟ واقعیت را؟ راهی توان پذیرشش را داشت؟
_می‌شه بپرسم؟

دلش می‌خواست مجوز بدهد اما نمی‌دانست می‌تواند جوابی برایش
داشته باشد یا نه.

...من سکوتت رو می‌ذارم بر مبنای رضایتت...

به جای جواب دادن به درخت تکیه زد و آرام آرام به روی زمین نشست. راهی هم همین حرکت را رو به رویش انجام داد. شاید این بهترین حالت صحبت کردن بود. کمی طول کشید تا این بحث از سر گرفته شد. چرا که راهی با دیدن این حال روزبه متوجهی وخامت اوضاعش شد.

این پسر چین خورده و شکسته‌ای که مقابلش بود، همان روزبه همیشه طلبکاری که در نگاه او از دنیا و تمام آدمهایش طلب داشت، نبود. با گوشه‌ی روسری خوش رنگش مشغول ور رفتن بود که صدای گفته‌ی روزبه در گوشش نشست.

...اون هیچ وقت نمی‌خواستت راهی...

سرش با ضرب بالا آمد و در چشمان برادر خیره شد.

...چی؟ یعنی کی؟

نیشخند پر تاسفی زد و گفت:

_مگه سوالت این نیست که چرا به هر دری زدم که این وصلت سر

نگیره؟...خب دارم جواب می‌دم دیگه...

گذاشت تا نگاه سر در گم راهی آرام شود و بعد ادامه داد:

_شاید تو و رستا هیچ وقت حواستون به حال من نبود ولی...من برخلاف

شما، از ریزترین حالتاتون می‌فهمیدم چی توی دلتونه...ادعای خوب بودن

ندارم...برادری که بهتون نزدیک باشم نبودم ولی...نداشتم بدبخت‌تر از

الان تون بشید...میدونی چرا؟

نگاه راهی آشوب شده بود. حرفهای روزبه برایش تازگی داشت.

_چون من خودم درگیر یه عشق واهی یه طرفه بودم و خوب می‌شناختم

این احساس یه طرفه رو...راهی...هیрман هیچ وقت تورو نخواست...اون

فقط به احترام دایی و زن‌دایی یا بیشتر به خاطر احترام زیادی که برای

مامان قائل بود، حاضر بود با تو این راه رو شروع کنه والا... من رنگ نگاه
نخواستن رو به لطف دلوان از ده فرسخی می‌شناسم...

آشفتگی از چشمان راهی می‌بارید.

_یکم فکر کن... شد یه بار توی مدتی که اسمش روت بود، ازت بخواد،
بیای بیرون یا ازت یه قرار مخفیانه بخواد؟... یه چیزی که بتونه بهت
اثبات کنه، چقدر دلش تنگ می‌شه برات؟... یادت نمیاد اون هفته به
هفته اونم به اجبار می‌اومد دیدنت؟

_اجبار؟

سری به تاسف برایش تکان داد:

_آره خانم... اجبار... یعنی اینقدر دل‌باخته بودی که فقط دلدادگی خودت
مهم بود؟... هیرمان حتی حاضر نشد خودش نشون نامزدی رو دستت
کنه...

_خب... خب نامحرم بودی...

میان حرفش زد و به سخره گفت:

_خودتو زدی به خریت یا واقعاً خری راهی؟...حتی ننه و باباتم بهش مجوز

دادن که خودش دستت کنه ولی نکرد...بعدم یادت رفته هرچی اصرار

کردن محرمیت بخونن براتون اون شب، قبول نکرد؟

تک تک صحنه هایی که روزبه می‌گفت برایش مثل یک فیلم پخش شد.

چرا به این موارد توجه نکرده بود؟

_خب...خب...خب بعدش که بالاخره محرم شدیم...

_آره اونم چه محرمی...یه هفته خونشون موندیم ولی یه بار نشد بهانه‌ی

کار و جور نکنه تا نخواد تو رو برداره بره بیرون...

دل راهی تازه به آتش افتاد. انگار تازه چشمانش باز شد.

_تو خیلی خواب بودی راهی...اصلاً بیدار نمی‌شدی...هزار بار با کنایه بهت

نشون دادم ولی دریغ از یه بارش که بپذیری...هر بار فکر کردی چون با

هیрман رابطه‌ی خوبی ندارم می‌خوام خرابش کنم...دیگه راهی

نبود...باید یه جور این نامزدی مسخره رو تموم می‌کردم...تموم شد،
 درست..تو بعدش به اجبار همسر یه مردی شدی که ادعا می‌کنی از اون
 بدتر نیست ولی نمی‌دونی که اون بدبختم درگیر یه عشق یه
 طرفست...راهی یه بچه‌ی دوساله هم می‌فهمه چقدر این مرد
 عاشقته...ولی تو چشمات رو بست...می‌خوام این و بگم...اگر زن هیرمان
 شده بودی...الان تو به جای همسرت داشتی این درد رو تجربه می‌کردی...

نگاه گرفت و چشم بست و ادامه داد:

_مثل دردی که من یه عمر باهاش سر و کله زدم...البته...تا قبل از جدی
 شدن احساسم به مریم...

ذهن راهی حسابی به هم ریخته بود. نگاه تاریکش تازه کور سویی
 روشنایی از دلیل این همه سال کینه را روشن کرده بود. یک روشنایی که
 به جای زیبا بودن بیشتر سیاه بود.

_تازه این یه بخش ماجرا بود...

دوباره نگاهش کرد و با تأخیر ادامه داد:

«یه بخش خیلی وحشتناکم داره که تو هیچ وقت متوجه نشدی... فکر

می‌کنی طاقت شنیدنش رو داری؟

طاقتش همین حالا هم تمام شده بود اما می‌خواست بداند، حرفهایی را

که هیچ وقت گمان نمی‌کرد از زبان روزبه بشنود.

«دا... دارم یعنی... سعی می‌کنم... داشته باشم...»

عمیق در چشمان نگران و منتظرش خیره شد. دودل بود برای گفتن.

نمی‌دانست گفتنش خوب است یا بد او می‌رفت و دیگر شاهد این

موضوع نبود اما دلش می‌خواست به او نشان دهد که همیشه حواسش

به او و رستا بوده. می‌خواست بگوید که اگر با هیرمان زیر یک سقف

می‌رفت تا آخر عمر با رستا بر سر کوچکترین موضوع درگیری داشتند.

می‌خواست بگوید که تب تند عشق او در برابر تب دلدادگی رستا خیلی

خیلی کم بود اما دهانش باز نمی‌شد.

خوب که فکر می‌کرد گفتنش فایده‌ای هم نداشت. به جز اینکه رابطه‌ی
بین دو خواهر خراب‌تر می‌شد برای همین هم طی یک تصمیم آنی از جا
بلند شد و گفت:

_الان وقتش نیست.. چون ذهنت خیلی درگیر گفته‌های جدید
هست... به نظرم تو خودت دست کم برای هضم این موضوعاتی که خیلی
زیاد توی چشم هست، نیاز به زمان داری... پس به جای ادامه دادن،
درست اینه که یکم به حرفام فکر کنی تا ببینی سوالات لااقل تا حد
زیادی برطرف شد یا نه...

در ذهن راهی هر لحظه این درگیری سنگین‌تر می‌شد. برای همین با
قلبی که از حرفهای تازه می‌تپید سری تکان داد و بلند شد و در همان حال
گفت:

_چرا هیچ وقت بهم اینا رو نگفته بودی؟

_نیاز به گفتن نبود راهی...خیلی واضح همه چیز جلوی چشمت
 بود...خودت دوست نداری ببینی...همونطوری که مطمئنم با رفتن من
 بازم برای این حرف‌ها هزاران توجیح میاری تا به خودت ثابت کنی حرف
 من غلط بوده یا زاده‌ی ذهن خراب من به هیرمان هست و درستش اینه
 که اون فقط یه پسر مغرور بود که به سبک خان تربیت شده بود...
 هدف نهایی..درست به مرکزیت این هدف زد. ذهنیتی که هنوز نرفته در
 ذهن راهی شروع به پرورش دادن کرده بود.

_این کار همیشگی تو هست راهی...از بچگی برای اینکه بتونی همه رو
 مقصر ببینی و دلت رو آروم کنی برای هر تذکر یا هر راه درستی که
 نشونت می‌دادن و تو نمی‌خواستی که بری هزار توجیح می آوردی...
 شلوارش را تکاند و با چند قدم کوتاه مقابلش ایستاد و ادامه داد:
 _وقتش نشده دست از این عادت دیرینه برداری و یکم واقع بین
 باشی؟...وقتش نشده به جای اینکه بخوای نشون بدی تو دلسوز

خانواده‌ای و هیچ کس به فکر تو نبوده و نیست، یکم از موضع خودت

پایین بیای تا شاید تونستی دلسوزی‌های بقیه رو هم ببینی؟...

هر حرفش یک تیر زهراگین به قلب راهی بود. حرفی از جنس واقعیت.

تلخ و برنده اما پر از دردهای حل نشده.

_بچسب به زندگیت...دنبال هیرمان و خاطراتی که بیشتر آرزوهای تو

بودن تا خاطره‌ای که رقم خورده باشه بینتون، نباش...اون مردی که

کنارش زندگی می‌کنی، تشنه‌ی یه نگاه با محبت تو هستش...منو

ببین...خوب ببین...من تمام بچگی و نوجوونیم رو فدای یه نیم نگاه

دلوان کردم ولی تهش این‌جام..جایی که تازه می‌فهمم اصلا به اون دختر

حس جالبی به جز حس پوزه زنی نداشتم...رسیدم به اینجا که...که

فهمیدم حس واقعی یعنی چی ولی...ولی خیلی خیلی دیر فهمیدم...قدم

توی راه من نذار...چون تهش فقط، حسرت‌ه راهی...

گفت و از کنارش گذشت تا به داخل خانه‌ی خاموششان برود. درحالی که مدام با خودش فکر می‌کرد چه کسی مسبب این حال آنهاست؟ مادرشان یا خودشان؟ می‌دانست که امروز و فردا هیرمان به دنبالش می‌آید برای همین باید هرچه زودتر دلوان را برای آخرین بار می‌دید. شاید این‌طور می‌توانست مُردگی درونش را کمی، فقط کمی زنده کند.

قبل از رسیدن به در ورودی با صدای بلند گفت:

_برگرد خونه راهی...من خودم شب برمی‌گردم...در ضمن، اینجا اومدم دیگه راز نیست...میتونی به هرکی می‌خوای بگی...پس با خودت به خاطر این راز کلنجر نرو...راحت بگو اومدی دنبال من، خونه‌ی گوهران...چون دلم می‌خواد توی این چند روز باقی مونده، به اینجا نقل مکان کنم...برام حرف هیچ‌کس مهم نیست...حتی نوع نگاهشون هم مهم نیست...پس یا اگه خواستن بیان، یا نگرانم نباشن...

وارد خانه شد و زیر لب آهسته طوری که فقط خودش بشنود زمزمه کرد.

البته امیدوارم نه تو بگی راهی... نه اگه گفتی اونا عزم اومدن
کنن... ندیدنشون بهم انرژی مثبتتری میده تا دیدنشون...

تهران سال ۱۳۹۶

گاهی شبها و روزهایی را رقم می‌زنیم که تا مدت‌ها شیرینی‌اش در تمام
اوقاتمان باقی می‌ماند.

درست مثل شبی که هیرمان و دلوان کنار هم رقم زده بودند. به همان
شیرینی و دلچسبی.

شبی که بعد از سال‌ها تشویش به راحتی برای هر دویشان گذشته بود.
خصوصاً "هیرمان که طی بیست و چهار ساعت گذشته تنها دو ساعت
خوابیده بود و به محض صدای آلارم گوشی‌اش از جا برخاسته بود و پر
انرژی مشغول حاضر شدن برای روزی که رویای دیرینه‌اش بود، گشت.
ده دقیقه به ساعت شش مانده بود که بدون اینکه ذره‌ای میل به
صبحانه داشته باشد راهی حیات شد.

همانطور که کتش را به تنش می‌کرد در ساختمان را باز کرد سرک کشید و با دیدن دلوان در آن مانتو و شلوار سورمه ای به شدت زیبا و آراسته مات شد.

بی آنکه قدمی بردارد آهسته کتش را به تن کرد و از همان زاویه نگاهش را به او دوخت که دستانش را به دو طرف باز کرده و با لبخندی کمرنگ دم های عمیقی را می‌گرفت.

با هر دم و باز دم عمیق لبخند روی لبش پهن تر می‌شد و چه کسی می‌توانست احساس شیرینی که در دل آرزومند این مرد چشم انتظار می‌چرخید را درک کند؟

لبخند دلوان چشمان او را برق انداخت و کمی از در فاصله گرفت تا در تیررس نگاه او نباشد. می‌خواست بیشتر این حس و حال او را ببیند و در میان حالش غرق شود. چقدر صبوری کرده بود تا این روزها برسد و حالا رسیده بود.

عمیقاً" خیره به او بود که سر دلوان عقب رفت و آرام چشمانش را باز کرد و به آسمان خیره شد، لبخند دندان نمایی زد که لبخندش به لب او هم سرایت کرد و بی‌اراده زیر لب گفت:

–چقدر جنگیدم تا این لبخندو روی لب‌ت ببینم آهوی ملوسم...

گفت و ندید رنگ نگاه مادرش را که پشت سر او با قرآن ایستاده بود تا هر دو را راهی کند.

با اینکه از هیچ چیز خبر نداشت اما این نوع توجه پسرش به جنس مونث را هیچ وقت ندیده بود...

اما از زمانی که دلوان آمده بود همه چیز هیرمان عوض شده بود، حتی ساعت‌های خانه بودنش هم بیشتر شده بود.

نمی‌دانست که از کی اینجا ایستاده اما این‌که این‌طور خیره به بیرون ایستاده بود به خصوص بعد از دیشب و دیدن لبخند روی لب هر دوی‌شان، می‌توانست تشخیص دهد که این نگاه خیره مخصوص دلوان

است. صدای هیرمان به حدی آرام بود که تمام حرف را نشنود، به جز آهوی ملوسی که با حرص شیرینی گفته بود و دل مادرش را زیر و رو کرده بود.

لبخندی که خیلی زود بایادآوری آسیب دلوان از بین رفت و نگرانی تلخی درونش نشست. دلوان اگر این توجهات هیرمان را می‌دید هیچ وقت نمی‌توانست به او اعتماد کند و این برق نگاه هیرمان نشان از بی‌تابیش در چشمان او بود. با اینکه می‌دانست هیرمان به خوبی در مورد مشکل دلوان می‌داند اما نگرانی خاصی ته دلش نشست. به مردانگی پسرش مطمئن بود اما خودش هم دلیل این نگرانی عجیب را نمی‌فهمید.

گلویی صاف کرد که هیرمان را از جا پراند. با چشمانی گرد به عقب برگشت و با دیدن مادرش، خشک شد.

دیشب و حال خوب هر دو را عقب زد. باید در وقت مناسبی با هیرمان در این خصوص حرف می‌زد. قبل از اینکه این افکار مزاحم برایش یک فاجعه‌ی روحی به بار آورد.

اخم و نگاه سردی در صورتش جای گرفت. از آن دسته نگاه‌هایی که هیرمان خوب می‌شناختش.

_سلام مادر... صبحتون بخیر... چرا بیدارید شما؟؟

زرین تاج بی آنکه لبخندی به لب آورد قرآن را بالا گرفت و خیلی جدی گفت:

_امروز اولین روز کاری دلوان... مسلمه که بیدار می‌شدم... می‌خوام از زیر قرآن ردش کنم...

گفت و جلو رفت و این‌بار رخ به رخ هیرمان ایستاد و در چشمانش دقیق نگاه کرد و ادامه داد:

_اون علاوه بر این که امانت دست من و تو هست...تمام امید کژاله...تنها
 امید سعادت...می‌خوام بدون‌ه علاوه بر این که همه جوره پسر م مثل یه
 حامی کنار شه...خودمم در همه حال.....

مکث کوتاهی کرد و با تاکید اضافه کرد.

_در همه حال...پشتیبان شم...و تحت هیچ شرایطی نمی‌ذارم هیچ چیز و
 هیچ کس زخم دوباره‌ای بهش بزنه...

خون در رگ‌های هیرمان منجمد شد. حرف‌های مادرش را به خوبی
 فهمیده بود و درد حرفش را با دوز بالایی به روح و روان او تزریق کرده
 بود.

تمام انرژی خوبش یکباره ته نشین شد و از تصور اینکه مادرش چه
 چیزی شنیده یا دیده که این‌طور مثل یک نامرد با او برخورد کرده بود،
 تمام تنش عرق سرد نشست.

قبل از این که زرین تاج بیرون برود سریع بازویش را از پشت گرفت و نگاهش داشت. آرام بود اما زرین تاج اصلاً انتظارش را نداشت برای همین با ابروان بالا پریده و نگاهی ناباور به او نگاه کرد و با دیدن صورت بی روح هیرمان اخمش کمرنگ شد. تند رفته بود و این از صورت هیرمان مشخص بود.

—باور کنم که منو مثل یه نامرد می‌بینی ماما؟؟...باور کنم که این نوع نگاهت و این نحوه‌ی صحبت کردنت با من واقعی بود...این قدر واقعی که من یه لحظه دنبال یه خطا یا یه نامردی از خودم گشتم تا بفهمم چکار کردم که مادر من مثل یه عوضی باهام برخورد کرد؟!

همین برخورد هیرمان برایش یک اتمام حجت محسوب شد. حالا تقریباً مطمئن بود که بخشی از دل پسرش در حیات این خانه می‌تپد. این جبهه گرفتن هیرمان نشان اصلی احساسش به دختر آسیب دیده‌ی درون حیات بود.

برای همین به جای این‌که واکنش تندی نشان دهد، لبخند آرام آرام بر لباش نشست و هیرمان را متعجب‌تر کرد.

سوالی به مادرش نگاه کرد و منتظر توضیحی هرچند کوتاه از جانب او بود.

—امروز هیچ ولی فردا می‌خواهم با هم مفصل صحبت کنیم هیرمان...

اخم‌های هیرمان کامل از بین رفت. از این‌که رو دست خورده باشد شاکی بود چراکه خودش قصد داشت طبق صحبت‌های مشاور و خاله سعادت خیلی زود با مادرش صحبت کند برای همین با حفظ ظاهر اما حرصی عیان در کلامش گفت:

—فکر نمی‌کنم موضوع مهمی برای مفصل صحبت کردن باشه

زرین تاج به دلوان که به ماشین تکیه زده بود و منتظر به خانه نگاه می‌کرد اشاره‌ای کرد و با لبخند کنترل شده‌ای ادامه داد:

_فعلا دلوان منتظره...تا نیومده سمت خونه و ببینه یه ربع می‌شه یکی اینجا داره کشیک می‌ده، بیا برو بیرون تا سر فرصت ازت بپرسم که چی عوض شده...آخه تا اونجایی که یادمه اصلا دوست نداشتی وعده های شبانه‌ای که می‌خوری جلو چشم کسی باشه...اینو چند باری محکم به منم گفتی..یادت که نرفته...شبایی که بلند می‌شدم تا کنارت باشم و تو خیلی بداخمی می‌کردی و می‌گفتی که ترجیح می‌دی این وقت شب رو تنهایی سپری کنی...هوم؟؟!!

نگاه هیرمان رنگ باخت. نمی‌دانست که مادرش تمام وقت او را دیده بود.

نمی‌دانست که نه فقط کل دیشب را پا به پای آن‌ها از ذوق نخوابیده بود بلکه همیشه موقع وعده های شبانه در همان نقطه‌ی تاریک سالن همراهی‌اش می‌کرد تا شاید بفهمد چه چیزی پسرش را ساعت‌ها در آشپز خانه، به بهانه‌ی صرف وعده‌ی شبانه، نگه می‌دارد. دهانش مثل ماهی باز

و بسته شد. هیچ چیز در این لحظه بهتر از فرار از نگاه تیز و برنده‌ی یک مادر منتظر نبود.

بنا به عادت همیشگی، با کلافگی دستی میان موهایش کشید و سریع از کنارش گذشت تا تیغ نگاه او به درون افکارش اصابت نکند.

با بیرون رفتنش دلوان تکیه‌اش را از ماشین برداشت و لبخند پهنی به رویش زدو پر انرژی گفت:

...سلام...صبحتون بخیر...

همین نگاه شاد و براق دوباره انرژی‌اش را بازیابی کرد. لبخندش را با لبخند جذابی جواب داد و گفت:

...صبح شما هم بخیر خانم معلم...خیلی وقته منتظرید؟

خانم معلم زیبایی که به خوردش داده بود گونه‌هایش را کمی رنگ داد. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

_نه زياد نيست...ولي فكر كنم بهتر زودتر بريم...

سري به تاييد تكان داد و قدمي جلو رفت و پشت او زرین تاج با دلي که از نشاط هر دويشان لبالب از شادي بود بيرون رفت و رو به دلوان گفت:

_سلام خوشگل خانم...صبح اولين روز کاريت بخير عزيزکم...

با ديدن زرین تاج و قرآن درون دستش گل از گلش شکفت و شادي اش خيلي بيشتتر شد.

_وای خاله جانم، سلام...صبحتون بخير...چرا شما به زحمت افتاديد اين وقت صبح...

زرین تاج آرام از کنار هيرمان گذشت و پايين رفت و در همان حين با تمام وجودش گفت:

_تو خود رحمتي عروسک خوشگلم...مگه مي شد بيدار نشم؟؟...منم مثل خودت ذوق دارم ديگه...

جلو رفت و دلوان را مادرانه و پر از عشق در آغوش کشید. هم به خاطر دل خودش هم به جای سعادت و کژال که مطمئن بود هر دوییشان این وقت صبح مثل او بیدارند و منتظر برای اینکه بدانند روز دلوان چگونه آغاز شده.

چشمانش را در آغوش زرین تاج بست و عطر آغوشش را نفس کشید. چقدر بوی مادرش را می‌داد یا بوی مهربانی‌های خاله سعادت؛ با بغض کمرنگی چشم باز کرد و با دیدن هیرمان که خیلی خاص او را در آغوش مادرش نگاه می‌کرد چشم دوخت. تیپ و ظاهرش مثل همیشه خاص و منحصر به فرد بود. کت و شلواری خاکستری رنگ به همراه پیراهن مشکی و تلفیق آن دو، چشمانش را خاکستری تیره با رگه‌هایی مشکی کرده بود.

وقتی از زرین تاج جدا شد تمام فکر و ذکرش درگیر هیرمان بود. این که مطمئناً در مدرسه‌ی جدید وقتی با هم حضور پیدا کنند، برای همه سوال می‌شود که چه نسبتی میان آنهاست که او را این‌طور همراهی کرده.

ـ بیا قرآن و ببوس مادر... در پناه همین قرآن سال جدید و کار جدید تو شروع کن. به امید پیشرفت هرروزت عزیز دلم...

لبخندی زد و قرآن را بوسید و از زیر آن رد شد و گفت:

ـ خاله جون... هیچ وقت این مهربونی‌ها تونو فراموش نمی‌کنم... امیدوارم برسه اون روزی که بتونم این خوبی‌ها تونو جبران کنم...

زرین تاج مهربان و پر از عشق نگاهش کرد و سریع در ذهنش حرفی گذشت. حرفی که فقط هیرمان معنای آن را خوب میدانست.

ـ من آینده رو یه جور قشنگ می‌بینم مادر... شاید به جای جبران خیلی کارای دیگه برام بکنی که حسابی بهم انرژی بده...

متوجه منظور زرین تاج نشد و فقط لبخندی زد و با متانت جواب داد:

چرا که نه... من از خدامه... هرچیزی که بتونم باهاش کمی از لطف‌های
شما و حسای خوبی که به من دادین رو بهتون برگردونم...

زرین تاج از ته دل " ان شاء الله " گفت و به هیرمان که دستانش را در
جیب شلوارش فرو کرده بود و به زمین نگاه می‌کرد، نیم نگاهی انداخت.
می‌دانست که خوب منظورش را متوجه می‌شود و چه چیز بیشتر از این
می‌توانست او را خوب کند. این‌که پسر سرسختش بالاخره گرفتار یک
جنس لطیف آن‌هم از نوع دردانه‌ی کژال شود.

دیگه برید مادر... به اندازه‌ی کافی معطل شدید... راستی هیرمان
جان... سپردم صبح، مرضیه جان، یکم مخلفات حاضر کرده، گذاشته توی
ماشین براتون... یه پاکت که مال دلوان... فلاسک کوچک چای و لقمه
هاتونم توی سبد روی صندلی عقب...

ابروان هیرمان بالا پرید و گفت:

مگه مسافرت می‌ریم مادر من... تا مدرسه همش ده دقیقه راهه...

زرین تاج در ماشین را برای دلوان باز کرد و با اخم ریزی گفت:

«امروز استثنا بدون صبحانه رفتین... و الا از فردا همچین خبری

نیست.. برید که دیر شد...»

قبل از اینکه سوار ماشین شود، سریع گونه‌ی زرین تاج را بوسید و گفت:

«چقدر شرمنده‌ی شما بشم آخه...»

گونه‌ی دلوان را آرام کشید و گفت:

«بیا برو دختر لوس... شرمندگی چیه مادر... بیا برو که دیر شد...»

هیرمان که تا آن لحظه به رابطه‌ی بین آن‌ها نگاه می‌کرد لبخند نرمی به

خاطر توجه خاص مادرش به دلوان زد. زرین نگاهش کرد و ادامه داد:

«یادت نره چی گفتم... قبل از وارد شدن حتما یه چیزی بخورید...»

"چشم" ی گفت و به باغبان اشاره‌ای کرد تا در را باز کند. با خداحافظی

کوتاهی سوار ماشین شد و به محض نشستن به دلوان که داشت ورقه

های درون دستش را با دقت می‌خواند نگاه کرد. هیجان از تمام رفتارش مشخص بود. زیاد نمانده بود تا رسیدن به روزهایی که روز و شب برای رسیدن به آن‌ها خواب و خوراک را فراموش کرده بود.

ماشین را روشن کرد و با تک بوقی از خانه خارج شد. دلوان با شور و شوق خاصی برگه‌ها را جلوی ماشین گذاشت.

این‌که مردد بود تمام سعیش را کرد تا منظورش را خوب برساند برای همین شمرده، گفت:

—اینم اون برگه‌هایی که گفتید... فقط... مطمئن هستید اینارو شما بدید بهشون بهتر هست؟... آخه... آخه نمی‌خوام یه وقت... یه وقت دچار سوتفاهمی بشن.

هیрман از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد. بدون ذره‌ای لطافت و لبخند. درست بر خلاف نظر او حرف زده بود. او می‌خواست که همه‌ی مدرسه

دلوان را بخشی از او، زندگی او حتی خط قرمز او بدانند اما دلوان هیچ کدامش را نمی‌دانست و برای دانستن هنوز خیلی خیلی زود بود.

— شما هم با من می‌آید داخل دفتر مدیر... گفتم که خودم باهاشون کار دارم... حالا اگه ممکنه می‌شه ببینید چی داخل اون سبد گذاشتن برامون... چون من حس می‌کنم یه جورایی گرسنم شده...

این‌که تمایلی به ادامه‌ی این بحث نداشت کاملاً مشخص بود و دلوان هم هیچ وقت آدم ادامه‌ی بحثی که طرف مقابلش را ترغیب به ادامه نکند نبود. فقط سری به تایید تکان داد و به عقب چرخید. پاکتی که مخصوص خودش بود را کنار گذاشت و سبد را جلو آورد. لبخندی به تدارکات مرضیه و خاله زرین زد و گفت:

— چقدر ظرفای کوچولو کوچولو گذاشته مرضیه خانم...

کج خندی به حرف دلوان زد و به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. طبق وعده‌ای که داشت ساعت هفت تا هفت و نیم به مدرسه می‌رسید پس هنوز

زمان باقی مانده بود. از سرعت ماشین کم کرد و به داخل اولین فرعی

پیچید . زیر درخت کنار خیابان ایستاد.

دلوان به اطراف با تعجب نگاه کرد و گفت:

_رسیدیم؟... خیلی نزدیکه این جوری که...

هر حرکتی به اجزای صورتش می داد برای هیرمان جذاب و دلچسب بود.

نمی دانست که هر حرکتش چه بلوایی در دل او به پا می کند.

_نه هنوز راه داریم تا مدرسه... ولی زمانم داریم... طبق دستورات زرین تاج

سلطان و دستورات ضعف درونی خودم، با اجازه ی شما اول یه سرک به

این ظرفای کوچولو، موچولویی که گفتید بکشیم...

اتمام حرفش همراه شد با لبخندی که دلوان با فشار دندان به روی

لب های همیشه سرخش در حال کنترل کردنش بود. نگاهش بی اراده به

لب او کشیده شد و سریع عقب گرد کرد. دستش را جلو برد و ظرف آبی

رنگ کوچک را از دست او گرفت و ادامه داد:

_امیدوارم مثل من گرسنه باشید مثل دیشب همراهیم کنید.

در ظرف را باز کرد و با دیدن مربای هویج لبخند گفت:

_خب باید مزه بدم که بقیه‌ی ظرفام انواع مرباهای مرضیه خانمه...من

چایی بریزم یا شما؟

جو بینشان هر لحظه رنگ و بویی جدید و قشنگ تر به خودش می‌گرفت.

دلوان در واقع داشت به شرایطی خو می‌گرفت که هیрман برنامه‌اش را

سال‌ها قبل ریخته بود. در کنار هم، یکی دیگر از اولین‌های مشترکشان را

سپری کردند. یکی از اولین‌هایی که برای دلوان به شدت تازگی داشت اما

برای هیрман فقط تحقق یافته بود.

قبل از این‌که وارد مدرسه شوند طبق برنامه ریزی که کرده بود به دلوان

که با شوق خاصی به ورودی مدرسه خیره بود، نگاهی انداخت و گفت:

_دلوان خانم...می‌شه لطفاً شماره ی منو ثبت کنید؟

دلوان از حرف او جا خورد و اول با تعجب نگاهش کرد. هیرمان شماره‌ی او را داشت خیلی وقت بود که شماره‌اش را داشت. حتی شده بود روزهایی، از بی قراری زیاد به او زنگ زده بود تا شاید یک الو گفتن ساده‌ی او آرامش کند اما دلوان که نمی‌دانست. پس بهترین راه حل همین بود.

_فکر می‌کنم از این به بعد نیاز پیدا کنید بهش... می‌دونید که من با مدیر این مدرسه آشنا هستم... واسه این می‌گم که اگر کاری داشتید با من راحت در ارتباط باشید.

دلوان که متوجه منظورش شد. شرمنده از اینکه هزار نوع تصور عجیب در سرش نقش بسته لبخند دستپاچه‌ای زد و گوشیش را درآورد و گفت:

_بله البته... خیلی ممنون که یادتون بود...

هیرمان سریع شماره را به او داد و گفت:

_می‌شه یه تک زنگ بزنید تا منم شماره‌ی شما رو داشته باشم؟

دلوان بدون فوت وقت دكمه‌ی تماس را فشرده و منتظر ماند. گوشى در جيب هيرمان شروع به زنگ خوردن كرد و بلوايى در دلش به پا شد. تازه به ياد آورد كه فراموش كرده نام او را در گوشى‌اش عوض كند. واى اگر دلوان مى‌فهميد شماره اش به اسم "آهو كوچولو" در گوشى او ذخيره است.

_ممنون...زنگ خورد...ديگه بهتره برريم...

دلوان گوشى را در كيفش گذاشت و پاكتى كه زرّين داده بود را برداشت. "بريم" ي گفت و زودتر از او از ماشين پياده شد و هيرمان را غرق اشتياقى كه داشت باقى گذاشت.

وقتى شانه به شانه ي هم وارد مدرسه شدند حس و حال هر دو نفر به شدت غير قابل مقايسه با سال‌هاى گذشته بود.

چه دلوان که گمان می‌کرد می‌تواند امسال را در روستا برای خودش مدرسه‌ای بنا کند چه هیرمان که این روز را خیلی دورتر از امروز تصور کرده بود و حالا...

طبق برنامه و خواسته‌ی هیرمان همه چیز کاملاً "عادی نشان داده شد. به طوری که برای دلوان کوچک‌ترین سوءظنی رخ نداد و به راحتی راهی کلاسی که تعیین شده بود گشت. با رفتنش هیرمان برگه‌ها را مقابل مدیر گذاشت و خیلی جدی گفت:

این برگه‌ها امضا شده اما لازمه که من برای اولین و آخرین بار تاکید کنم که به هیچ عنوان تمایلی به این‌که خانم شاهیلوند، کوتاه‌ترین

ماموریتی برن ندارم... حتی اطراف تهران... یا به عنوان آموزگار

کمکی... فقط توی همون تایم‌های مقرر میان مدرسه و تمام... اما از همه

مهم‌تر... مبادا چیزی در مورد مسائلی که فقط قرار بین ما باشه متوجه

باشن... این برام از همه مهم‌تر هست... نحوه‌ی ارتباط ما با هم از این به

بعد تا روزی که می‌گم خدمتتون، بیرون مدرسه می‌شه... من سپردم به شما خانم رسولی... مراقب باشید که هیچ موردی ایشونو کنجکاو نکنه... ممنون ازتون.

خانم رسولی که بعد از سال‌ها انتظار بالاخره توانسته بود بزرگ‌ترین سرمایه‌گذار این مدرسه را از نزدیک ببیند آن‌هم در بُعد یک معلم معمولی، با این‌که به شدت کنجکاو بود و سوالات زیادی داشت، جواب داد:

_بله حتما آقای بختیاری خیالتون راحت... من تمام تلاشمو می‌کنم...
 هیرمان تشکری کرد و از جا برخاست و به عنوان آخرین کلام اضافه کرد.
 _ممنونم از همکاریتون... ضمناً "خانم رسولی... در مورد درخواست فروش سهمتون... شما هر موقع اراده کنید من سهم شما رو می‌خرم... فقط بازم طبق معمول گذشته به اسم خانم شاهیلوند و بازم بدون اینکه خودشون بدونن... دقیقاً مثل همون سابق..."

نمی‌دانست که با این حرف چه کنجکاوی شدیدی را در دل و جان او انداخت. چندین سال پیش هم وقتی به عنوان مدیر مدرسه برگزیده شده بود، هیرمان از دلوان شاهیلوند سرمایه گذاری که کوچک‌ترین خبری از سرمایه‌ی بزرگش در این مدرسه نداشت گفته بود، حتی گفته بود که یک روز خودش به این مدرسه می‌آید و او بعد از اولین دیدار در کافه اصلاً انتظار دختری به آن زیبایی و متانت که داشت خودش را برای دریافت سمت معلمی در مدرسه‌ی خودش به او ثابت می‌کرد نداشت. چقدر دلش می‌خواست بداند چه خبر است و چقدر سخت بود که مجبور به سکوت می‌شد.

—باشه خانم رسولی؟

به خودش آمد و لبخند ظاهری زد. کاش به پول این سهم نیاز نداشت تا مجبور به فروشش نمی‌شد.

...بله...بله حتما...من در اسرع وقت بهتون خبر می‌دم...فقط در جریان هستید که شعبه اصلی و ناحیه باید در جریان باشن دیگه...چون ما یه مدرسه ی نیمه دولتی هستیم به هر حال...

هیрман با جدیت سری برایش تکان داد و گفت:

...اونارو به من بسپارید لطفا"...شما نگران نباشید...

دیگر حرفی باقی نمانده بود برای همین فقط "هر طور شما بگید" ی گفت و اینطور درخواست او را پذیرفت. درخواستی که اگر توانش را داشت هیچ گاه قبول نمی‌کرد چرا که این مدرسه به لطف خرج هایی که هیрман برایش کرده بود به یکی از بهترین مدارس ناحیه تبدیل شده بود اما خوب می‌دانست که با آمدن دلوان همه چیز آرام آرام عوض می‌شود.

گوه‌ران سال ۱۳۸۷

...اون بیرون چه چیز قشنگی هستی که تو اینطوری مبهوت ماندی؟

بی آنکه کوچک‌ترین توجه‌ای به او کند شال را دور شانه‌اش بیشتر پیچید و خیره ماند به دور دست‌ها. جایی که هنوز در میان تاریکی هوای فشرده در باغ گم مانده بود. جایی که روزها به عشق آمدن این مرد در سایه‌ی درختان می‌نشست و با خوردن انواع میوه‌های فصلی برای خودش رویا می‌بافت.

رویای مردی که با اخم تند تیز وارد این خانه می‌شد و برای پیدا کردنش کل خانه را می‌گشت و در آخر... او را با چشمانی منتظر در باغ پیدا می‌کرد. چه زیبا بود لحظه‌ای که اخم تندش با دیدن او و موهای فرفریش، چشمانش برق می‌زد و رفته رفته اخم هایش باز می‌شد و با حرص شیرینی به آغوشش می‌کشید و زیر گوشش می‌خواند:

"تو نباید الان داخل خانه و اتاق، منتظر آمدن مُردت باشی؟!...اونم یه مرد گرسنه و تشنه که فقط به عشق یه پنبه دانه‌ی نرم به خانه پا می‌ذاره؟!"

صدای قهقهه‌ی آشنای خودش در گوشش پیچید و چشمانش بسته شد.
 خنده‌هایی که همه از شوق این مرد دل‌داده به او و زندگیشان بود. چه
 پنبه دانه‌هایی که به خاطر سفیدی بیش از حدش، خطابش می‌کرد و
 شیرینی عشقش را بیشتر می‌کرد.

مگر من با شما حرف نمی‌زنم نجمه؟

صدای نزدیک اردلان به جای گرم شدن، سردش کرد. با اکراه به عقب
 برگشت و به او، مردی که سال‌های سال برای به دست آوردنش تلاش
 کرده بود. به مردی که به او قول داده بود هرگز اجازه ندهد که چشمانش
 به اشک بنشینند و حالا، بعد از گذشت سال‌های زیادی که کنارش زندگی
 کرده بود، سرش را به روی بالشتی که او می‌گذاشت، گذاشته بود و تمام
 روح و جسمش را تقدیمش کرده بود، چیزی جز، تکبر، نفرت و انتقام در
 نگاهش نمی‌دید.

دیگر مثل سابق نبود که در برابر همه به جز او اخم داشته باشد. او سال‌ها بود که نه فقط برای مردم اخم داشت بلکه برای او هم همینطور بود و دیگر دیدن پنبه دانه‌اش، اخم‌هایش را باز نمی‌کرد. سال‌ها بود که به خاطر پیش آمدن کدورت بین‌شان برای این غضبی که در نظرش بیش از اندازه بی دلیل بود، محکوم به سکوت کردن می‌شد، تا مبادا حرمتی که بین‌شان مانده بود، به خاطر چنین کینه‌ی کهنه‌ای نابود شود. نگاه یخ‌زده‌اش به چشمان اردلان مثل تیغ تیزی شد و به قلب او ضربه زد. دم عمیقی گرفت و آرام لب زد.

—چیزی نبود...

گفت و از کنارش گذشت و به سمت رخت‌خوابشان رفت. رخت‌خوابی که دیگر عطر و بوی سال‌های پیش را نداشت. رخت‌خوابی که حتی ظاهرش هم مثل ماهیت آرام بخشش عوض شده بود. مجلل تر و با پارچه‌هایی

خاص به خواست اردلان دوخته شده بود و سادگی اوایل را نداشت اما آن رنگ و بویی که از عشق بین‌شان ساطع می‌شد را هم نداشت.

اردلان مشتهایش را در هم گره زد و دندان‌هایش را روی هم فشرد. در دید او هم این نجمه، دیگر آن زن پر از شور و شوق و پر از مهر و محبتی که برایش جان می‌داد نبود. گویی سال‌ها بود نجمه را دیگر نمی‌شناخت اما به حدی درگیر کژال و اورهان و دلوان و انتقام احمقانه‌ای که از یک دختر ناتوان به جای پدرش می‌خواست بگیرد شده بود که حتی آخرین برق نشاطی که در چشم نجمه خاموش شده بود را یادش نمی‌آمد.

ـ جواب من هیچی نبود نجمه... یک ساعت تموم پای این پنجره وایسادی چیه نگاه می‌کنی که حاضر نیستی بیای سر جات بخوابی؟؟ اونم وقتی که می‌دونی من چقدر حساسم روی اینکه کنارم نباشی و بخوابم..

پشت به اردلان تلخ‌خندی زد که فقط دردش را خودش حس کرد. بی آنکه روسری پیچیده شده به دور موهایش را باز کند یا لباس راحتی مخصوص

خوابش را بپوشد به رخت خواب رفته بود و این اولین بار نبود اما برای اولین بار به چشم اردلان آمد و آتشش را تندتر کرد.

قدم که خشک شده بود قوت گرفت و سنگین به سمتش برداشته شد و قبل از آنکه به زیر پتو بخزد دست اردلان پتوی درون دستش را گرفت و کشید و با چشمانی که از خشم کم مانده بود، خون ببارد غرید.

—این چه طرز خوابیدن؟... با روسری؟... بدون لباس خوابت؟... داری چکار می‌کنی نجمه؟

باتمام قدرت سعی داشت که صدایش بالا نرود اما چشمان نجمه با نگاه او تلاقی کرد و خیلی زود به اشک نشست. باورش نمی‌شد که اردلان بالاخره متوجه شد. باورش نمی‌شد که بالاخره بعد از این همه مدت ندیدنش متوجه شد که او با روسری و بدون لباس راحتی‌اش به رخت خوابشان آمده.

نگاهش از چشمان سرخ اردلان به روی دستان او که لرز ریزی درونش نشسته بود، کشیده شد و در ذهنش مشغول بررسی این حال او گشت. گشت و گشت و به تنها چیزی که رسید، دلوان بود. یعنی این همه سال آن دخترک بیچاره در چشمان مرد او خار شده بود، که او از سوزشش هیچ کس، حتی او را نمی‌دید؟

چرا حرف نمی‌زنی؟... تو چت شده؟... این چه طرز خوابیدن؟ چرا همش نگاه می‌گیری ازم، چرا ازت سوال می‌پرسم فقط یک کلمه‌ای جواب می‌دی؟ چرا توی جمع به جای اینکه کنار دست من بنشینی، دورترین نقطه از من می‌شینی؟... چرا به جای حرف زدن، با نگاهت داری زجرم می‌دی نجه؟ هان؟

صدای هان نیمه بلندش در اتاقشان طنین انداخت و این بار اشک زن پر درد مقابلش را درآورد. اشکی که حکم الکل روی آتش را داشت و درونش شعله کشید.

...الله اکبر...گریهات برا چیه زن؟...خب حرف بزن جای این کارا...

چقدر این اردلان نگران برایش دور بود. لبش را گاز گرفت تا به حالش مسلط شود. شاید بد نبود کمی حرف زدن. چند دم عمیق و کوتاه گرفت و در آخر با آرامش که فقط ظاهری بود بود نیش‌خند تلخش را ادامه داد و آرام گفت:

...تازه دیدیم؟

چشمان اردلان در عین ناباوری پر از سوال شد. نمی‌فهمید از چه می‌گوید؟

...چی می‌گی؟...یعنی چی؟

نجمه سری به تاسف برایش تکان داد و همانطور که نگاهش را بالا می‌داد تا اشک‌هایش را حصار پلک‌هایش کند گفت:

...یعنی چی واقعا؟...باور کنم که این همه مدت اینطوری کنارت خوابیدم و تو ندیدی؟...مگر خواب بودی اردلان؟...چرا مثل اصحاب کهف حرف

می‌زنی که بعد از سال‌ها از خواب بیدار شدن؟... من امروز این روسری رو سر کردم؟... یا امروز فقط بدون لباس راحتیم اومدم توی رخت‌خواب؟... چشمان اردلان آرام آرام باز شد. گویی حرف‌های نجمه تلنگر محکمی به سرش شده بود.

—من... من نمی‌فهمم چی می‌گی نجمه؟

—می‌دونم... چون خیلی وقته ندیدی منو... ولی برام عجیبه که چی باعث شده تازه چشمت به من باز بشه!... ببینم نکنه... نبود دلوان، خواهرزاده‌ای که یک عمر مثل خار توی چشمت بوده آرومت کرده؟؟ تا به این لحظه نشده بود که از دهان نجمه حرف برنده و تندی بشنود ولی حالا بعد از این همه سال زندگی و این همه سال مراعات کردن یکباره فوران کرده بود، آن‌هم به تندترین و تلخ‌ترین حالت ممکن.

هر چه سعی کرد اخم‌هایی که باز شده بودند را دوباره در هم فرو ببرد نتوانست. در واقع حرف‌های نجمه به اندازه‌ای کوبنده بود که در عین آرامش گفتارش او را کیش و مات کرد.

_می‌خوای من بیشتر با خودت آشنات کنم؟... بذار از روزی که او طفل معصوم متولد شد برات بگم... همون روزی که تو... اردلان... مرد رویاهای من... مرد بزرگ و پر از عشق من، تموم شد و جاشو به یه مرد پر از نفرت، کینه، درد و البته... خودخواهی و انتقام داد.

قلب اردلان شروع به تند زدن کرده بود نجمه نمی‌دانست با هر کلامش چه بلایی بر سر او می‌آورد.

_تو دقیقا" از همون روز دیگه، نه من رو دیدی... نه بچه‌هات... حتی نفهمیدی چه بلایی به سر ما آوردی... حتی ندونستی چجوری اون قول و قرارایی که با بابام گذاشتی رو زیر پات گذاشتی... یا اصلا اون وعده‌های شیرینی که به من دادی... حتی متوجه نشدی برخلاف قولی که دادی من

چطور به جای حس همیشه بهار توی خزون و برگریزون زندگیت گیر
افتادم...

ایستاد. قلبی که با آن سرعت می‌زد، یکباره ایستاد. نجمه، همسرش،
محبوب دلش، داشت به جای حرف‌های زیبایی که همیشه می‌زد از
برگریزان و تلخی زندگی با او می‌گفت. حرف‌هایی که هیچ وقت بین‌شان
زده نشده بود. از کی این حرف‌ها را در دلش نگه داشته بود؟ چرا یادش
نمی‌آمد؟

_اردلان... اصلاً یادت می‌آد کی آخرین بار منو توی بیداری طلب
کردی؟... هوم؟... محاله... محاله به یاد داشته باشی چون من فقط توی
خواب و بیداری‌هام تورو یادم می‌آد...

حرفش جرقه‌ی ذهن اردلان شد و قلبش را سوزاند و سوزشش به
چشمان محبوب غریبه شده‌ی امروز و آشنای قدیمی دیروزش رساند و

اشک‌هایش را از سر گرفت. تازه داشت با غفلت‌هایش رو به رو می‌شد.
 حق‌ریز و زنانه‌ی نجمه درد بدی را به قلب او نشانده.

—منو نمی‌شناسی نه؟...حق‌داری اردلان‌خان...چون منم سال‌هاست که
 نمی‌شناسمت...اینقدر غرق‌شده‌ی تویی یه درد بی‌درمون که اصلاً درد نبود
 و خودت برای خودت دردش کردی، که حتی متوجه نشدی چه بلایی سر
 من آمده...

دستش را با لرزش عیانی بالا آورد و روسری محکمی که به دور موهایش
 پیچیده شده بود را آهسته باز کرد و با یک حرکت سریع از روی سرش
 کنار داد و اردلان را با سال‌ها غافل‌بودنش تنها گذاشت. چشمان گشاد
 شده و لبان کبود شده‌ی اردلان نشان از شوک عمیقی بود که به روح و
 روانش وارد شد.

موهای محبوبش، موهای همیشگی نبود. میان سرش چند تکه سکه‌ای
 شکل خالی شده بود و خبری از زیبایی‌های فرفریش نبود. کوتاه و
 ژولیده. چه بلایی بر سرش آمده بود.

پتو از میان دستش رها شد و لرزان به سمت سر او کشیده شد اما نجمه
 سریع عقب رفت و با همان حال بد دوباره مشغول بستن روسری به
 سرش شد.

_فقط خواستم ببینی چه بلایی به روزم آوردی...همین...وگرنه خیلی وقته
 برای دیده شدن به چشمت یه قدمم برنداشتم...الانم..اگر اجازه می‌دی
 بخوابم، خان...چون فردا طبق فرمایشات همیگشی شما باید آماده‌ی
 پذیرایی از مهمان هزار رنگ شهری باشم...

تند، تلخ، تیز و برنده به شدت غریبه. چه حرف‌های نشانه دارش که
 تیغ تیزی به قلب او روانه کرد چه کنایه‌های ریز و درشتی که همچون
 پتک بر سرش کوبیده شد و از همه بدتر دیدن ظاهری که گویا مدت‌ها

بود به این شکل و شمایل در آمده بود و او...به قول نجمه، تمام شده بود
یا شاید هم، مرده بود.

شوک عمیق و بزرگی که فقط قدرت نگاهش را نگرفت و تا آخرین لحظه‌ای
که نجمه به زیر پتو خزید و حتی تا لحظه‌ای که سرش را زیر پتو برد تا
شاهد نگاه سنگین او به روی خودش نباشد، ادامه داشت.
دستش را به روی سینه‌اش گذاشت و در سرش فریاد زد:

"چه بلایی سرش آوردی اردلان...باختی...بدم باختی"

این اولین ندای درون درمانده‌اش بود که تا سپیده‌ی صبح ادامه داشت
اما، به محض شنیدن اذان عوض شد و جایش را به ندای جدیدی داد.
"من بازنده نیستم...خون اورهان از این خونه رفت، پس دوباره همه چیز
رو درست می‌کنم...نجمه رو بر می‌گردونم، دلش رو به دست میارم..."
این ندا برایش انگیزه شد. به حدی که بعد از اقامه‌ی نمازی که نجمه
بدون اهمیت به حضورش پشت سر او خوانده بود، کنارش در

رخت خواب دراز کشید و بعد از مدت‌ها در بیداری و با هوشیاری کامل او را در آغوش کشید. آغوشی که نجمه را شوکه کرد و قدم بعدی اردلان به کل در بهتی عمیق کشاندش.

روسی گره خورده به دور سرش را آرام باز کرد و با نوک انگشتانش مشغول نوازش موهای به شدت آشفته‌ی او شد. دستی که میان موهای نجمه می‌کشید، می‌سوزاندش اما به خودش قول داد که نگذارد نجمه کوچک‌ترین ضربه‌ای از این به بعد بخورد. چه در مورد برنامه‌هایی که برای تسویه حساب توسط مال و اموال اورهان داشت و چه در مورد مواردی که گمان می‌کرد به صلاح خانواده‌اش است اما...

بوسه‌ای به پیشانی نم‌دار نجمه زد و کنار گوشش آرام زمزمه کرد:

«تو به من فرصت می‌دی مگه نه؟!...فرصت جبران؟؟..هوم؟»

هیچ حرفی از میان لبان نجمه بیرون نیامد به جز یک دم پر بغض که از

میان لبانش گریخت. بوسه‌ی دیگری به پیشانی‌اش زد و ادامه داد:

_درستش می‌کنم نجه...من...من درستش می‌کنم...الان...الان دیگه
چیزی برای ناآروم موندم وجود نداره...

حرفش به ثانیه نکشید که نجه دستش را به روی سینه‌ی او گذاشت و
فاصله گرفت و با نگاهی متاثر خیره‌اش شد.

_نداره؟...چه خوب که ناآروم نیستی...ولی خب...بد نیست بدونی من

ناآرومم اردلان...ناآرومم چون مسبب آوارگی یه دختر بی پناه شدی و

اصلا برات مهم نیست...بدترش می‌دانی چیه؟..این که به خاطر

خبرچینی دخترت، خونت، آه و ناله خریدیم...تا کی که پسش بدیم...

گفت و کامل از آغوش او جدا شد. باز هم روسری را به دور موهایش

بست و به او پشت کرد و چشم بست. خوب می‌دانست که اگر در کنار

اردلان گوش پر کنی مرموز و بی رحمی مثل ژيوار نبود حرف‌های

امشبشان به او اثر زیادی می‌کرد. چه بسا همه چیز خیلی زود بین او و

کژال حل می‌شد اما، می‌دانست که ژيوار با ترفندهای همیشگی و خاص

خودش، تمامی راه ها را برای خوشایند شدن بین این خواهر و برادر می‌بندد. کاری که همیشه دلش می‌خواست با دادیار و کژال هم بکند و نمی‌توانست.

کاش قدرت داشت و بر سر اردلان فریاد می‌زد که از ژيوار دوری کند اما اعتماد این روزهای اردلان به ژيوار به حدی بود که حتی به او اجازه می‌داد به راحتی از کژال صحبت کند یا حتی خیلی ریز او را به سخره بگیرد و آتش بزند.

لحظه‌ای گذرا از ذهنش رد شد، که اگر او از اردلان فاصله نمی‌گرفت این مسائل پیش نمی‌آمد؟ اگر او به جای قهر و عقب کشیدن و خالی کردن میدان برای ژيوار محکم پر اقتدار در مقابل اردلان می‌ایستاد و از

شکستن حرمت‌های بین‌شان نمی‌ترسید، اکنون همه چیز بهتر بود؟ ژيوار... امان از ژيوار و حسادت‌های احمقانه‌اش به خاطر محبوب بودن کژال و دخترش در چشمان دادیار. چطور اردلان نمی‌دید که این زن در

حال چه دسیسه چینی پر تعفنی علیه اوست؟ واقعا متوجه نبود که ژيوار گربه‌ای بود که محض رضای خدا هيچ گاه موشی را نمی‌گرفت؟

چرا او نمی‌توانست به این رفتارهای ژيوار خوش‌بین باشد؟ چرا به راحتی برایش عیان بود که در پس تمام این دو به هم زنی‌ها منفعتی خوابیده که برایش این همه تلاش می‌کند؟ منفعتی از جنس خراب کردن اردلان در چشم همه، کوچک کردنش و در آخر به رسمیت شناختن بزرگی دادیار و درآوردن زمین‌هایی که فقط به بزرگ یک خاندان می‌رسید. اینطور نه تنها دادیار و ژيوار قدرت می‌گرفتند بلکه او می‌توانست در زیر این سایه به خیلی از منافع همسرش برسد.

منافعی که او در مقام همسر بزرگ این خانواده، هيچ گاه چشم و دلش در پی آن نبود. نبود و برای همین هم رضایت داد تا پسر ارشدش به شهر برود و آنجا برای خودش اسم و رسمی به هم بزند تا اینکه مثل

پدرش چشم انتظار ارثیه‌ی پدری بماند و با یک اختلاف و شکست چنین کینه‌ی چرکینی را سال‌ها با خودش به دوش بکشد. نبود که به خاطر خطای کهربا هزاران بار خودش را در مقام یک مادر ناتوان در تربیت دخترش، شماتت کرد اما حق را به او نداد که به اشتباهش افتخار نکند. نداد که تصمیمش برای راهی کردن پسر کوچک‌ترش به شهر برای ادامه‌ی راه برادرش قطعی بود تا حتی سر سوزنی از ارث خلقی پدر را با خودش حمل نکند اما ژيوار درست برعکس او بود.

کاش راه حلی برای این مصیبت پیدا می‌کرد، قبل از آنکه آجرهای روی هم چیده شده‌ی ژيوار تا ثریا کج به مقصد برسد و با کوچک‌ترین ضربه به روی سر همگی‌شان، هوار شود. کاش لااقل توان بخشیدن اردلان را داشت، تا بتواند به جای ژيوار زیر گوشش از مهر و عاطفه‌ی از یاد رفته‌اش نسبت به کژال بخواند و یادش بیاورد که چه بوده و تبدیل به چه هیولای خاموشی شده.

کاش و ای کاش که روزهای رفته فرصتی برای بازگشت می‌داد تا هیچ
کس اینطور درمانده نماند.

تهران سال ۱۳۹۶

با صدای اعتراض یکی از دختران پر شیطننت کلاس، لبخند به روی لبانم
نشست. در چشم من حرفه‌ی معلمی، یکی از زیباترین و شیرین‌ترین
احساساتی بود که هر انسانی، خصوصا با روحیات من می‌توانست از
طریق آن خود ظاهری‌اش را فراموش کند و با لذت فراوان در خود درونی
و در اصل واقعی‌اش گم شود و من هر بار که با انرژی شروع می‌کردم، در
خود درونم غرق می‌شدم.

خانم معلم تورو خدا ما دیگه دستامون خسته شد...

به چشمان کلافه‌اش نگاه کردم و تمام سعی‌م را به کار گرفتم تا لبخندی
که پشت لبانم بود صدا دار نشود.

_دختر خوب هنوز نیم ساعت مونده به پایان کلاس...همش بیست

دقیقه هست داری می‌نویسی چجوری خسته شدی؟؟

لبانش را جلو داد و چشمانش را با پشت دستش مالش داد و گفت:

_به خدا دروغ نمی‌گیم خانم...ببینید جای مداد مونده بین دوتا انگشتای

ما...مگه نه بچه ها؟؟

نگاهم را در کلاس چرخاندم. او واقعا یک مدیر موفق بود. به حدی موفق

که خیلی راحت در این پنج هفته‌ی آغازین کلاس توانسته بود حسابی

رهبری را به عهده بگیرد و همه را فرمان‌بردار خودش کند.

_گلناز جانم...هنوز بخش اصلی درس مونده...می‌دونی که اگر اینجا درسو

تموم کنم و واسه سه شنبه بخوام ازتون امتحان بگیرم، فقط شمايید که

حسابی جریمه می‌شید. چون من می‌ذارم به حساب آموزش...

سر ماژیک را بستم و به سمت میز خودم رفتم. می‌دانستم که

همگی‌شان در این مدت به خوبی متوجه جدیت من شده‌اند. چون نه

اولین بار بود که گلناز اینطور مانع درس دادن من شده بود و نه اولین بار بود که من از همان مبحثی که درس نداده بودم امتحان می‌گرفتم. نگرانی در چشمان همه شروع به جوش و خروش کرد و بالاخره صدای یکی از مخالفان همیشگی گلناز درآمد.

_خانم معلم من خسته نیستم...می‌شه بازم درس بدین؟

لبم را گاز گرفتم. گلناز و شایسته دو تا از مخالفین سرسخت اخلاقیات هم بودند که هر کدام در نوع خودش اول بود اما شایسته اگر تا آخر کلاس توضیحات درس را کامل دریافت نمی‌کرد بازدهی موفقی نداشت، برخلاف گلناز که در کنار تمام شیطنتهایش به شدت نمرات، امتحاناتش بالا بود و هیچ کس به جز خود شایسته نمی‌توانست رقیب سرسختی برایش باشد.

با اینکه حتی درس را هم کامل گوش نمی‌داد اما هربار نمراتش مرا شوکه می‌کرد. در چشم من او واقعا یک نابغهی کوچک بود. نابغهای که مرا

جذب خودش می‌کرد. شیطنتهایش مرا در محیط مدرسه به یاد پرند می‌انداخت و شاید دلیل اصلی علاقه‌ام به او همین مورد بود.

به هر دو نفرشان عمیق نگاه کردم. یادم یه هفته‌ی گذشته افتاد. وقتی که در عین رقابت سنگین بین‌شان، وقتی که شایسته از شدت ضعف صبح گاهی یکباره به روی زمین افتاده بود و گلناز با نگرانی برای خوب شدن حالش هر کاری می‌کرد. دو شاگرد فوق‌العاده خاص را من در کلاس داشتم که برای هر دویشان درس و تحصیل معنای متفاوتی داشت. به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. این هفته برایشان هفته‌ی سختی بود و کش دادن کلاس خسته‌ترشان می‌کرد.

نشستم و پایم را روی پا انداختم و کتاب را بستم و گفتم:

«فکر کنم بد نباشه این تایم باقی‌مونده تا انتهای کلاس رو یه بحث متفرقه داشته باشیم. نظرتون چیه؟»

دست و سوت و شلوغ بازی های همه به جز شایسته نشانم داد که واقعا خسته شده‌اند اما شایسته اخم ریزی به روی پیشانی داشت که دل نگرانم می‌کرد از برداشت اشتباهش. برای همین اولین بحثی که در ذهنم آمد را به زبان آوردم و از اولین نفری که خواستم در موردش نظر بدهد خود شایسته بود.

_خب اول از همه از شایسته شروع می‌کنیم...شایسته جان....از نظر شما بهترین اتفاقی که دوتا دوست می‌تونند برای هم رقم بزنند چیه؟

نگاهش مات به روی صورتم شد. گویی اصلا انتظار این سوال را نداشت.

دستپاچگی در صورتش مشخص بود. این دختر همیشه آرام و جدی و درون گرا که من فقط جز یکی دو مورد لبخند را روی لبانش ندیده بودم حسابی مرا با هر رفتارش کنجکاوتر می‌کرد.

_خب؟؟...من منتظرم...

با تاخیر از جایش برخاست و کف دستانش را به بغل مانتویش کشید.

عجیب مضطرب بود و من نمی‌خواستم این وضعیت را تجربه کند.

داشتم تمام حالت هایش را بررسی می‌کردم که در کلاس با چند ضربه

باز شد و خانم رسولی با رویی گشاده داخل آمد.

به احترامش از جا بلند شدم و لبخندی به حضورش زدم.

_خانم رسولی؟!...اتفاقی افتاده؟

گلویش را صاف کرد و لبخندم را با محبت پاسخ داد.

_اتفاق که نه اما اگر تایم درس تموم شده یا می‌تونید برای این تایم

زودتر تمام کنید، لطفا" با من بیاید، باهاتون کار دارم.

متعجب شدم. تا به امروز نشده بود که موقع کلاس و درس از من چنین

تقاضایی داشته باشند. خصوصاً" این که خود خانم رسولی به اینجا آمده

بود. سری تکان دادم و گفتم:

_البته...اتفاقاً" امروز زودتر کلاس رو تموم کرده بودیم...می‌خواستیم یه

بحث گروهی رو شروع کنم...من در خدمتتونم...

_خیلیم عالی...ممنون...

به بچه ها نگاه کرد و ادامه داد:

_برید توی حیاط بچه ها...ولی تا اتمام وقت کلاس سر و صدا نکنید

بقیه‌ی کلاساً همچنان برقرار هست...

گفت و راه را به بچه ها نشان داد و همه با خوشحالی آرامی که نشانه‌ی

حساب بردنشان از خانم رسولی‌ست، سریع لوازمشان را جمع کردند و

دوان دوان بیرون رفتند. آخر از همه شایسته بود که با همان متانتی که

در چشم من یک آرام بودن عجیب و غریب درونش بود، کیفش را

برداشت و قصد خروج از کلاس را داشت که با صدای خانم رسولی در جا

ایستاد.

_شایسته تو بیرون کلاس بمون، می‌ریم دفتر من...

بی اختیار ابروانم بالا پرید. شایسته اما بی تفاوت " چشم " آرامی گفت و فقط به من نگاه کرد و با یک خسته نباشید خانم معلم، بیرون رفت. با رفتنش به خانم رسولی نگاه کردم که با دست دست کردن قصد گفتن حرفی را داشت و در آخر گفت:

_دلوان جان...توی اتاق کنفرانس، بابای شایسته، منتظر شماست...می‌خواد باهات صحبت کنه...

سوالی نگاهش کردم. پدر شایسته...قصد صحبت با مرا داشت؟ به چه منظوری؟ سوالم را در نگاهم خواند و خودش زودتر گفت:

_پدر شایسته یکی از خیرین بزرگ این مدرسه و البته توی ناحیه هست. یه انسان محترم البته جراح پلاستیک هم هستن...

تمامش را شنیدم اما هنوز هم برای جای سوال داشت که پدر شایسته با من در مورد چه مسئله ای قصد صحبت کردن دارد.

_خیلیم عالی...اما نمی‌دونم در مورد چه چیزی می‌خوان صحبت کنند
دقیقا؟؟...

دستش را پشت کمرم گذاشت و همانطور که بیرون می‌رفتیم گفت:

_منم دقیق نمی‌دونم عزیزم ولی حدس می‌زنم به شایسته مربوط باشه...

لبخند کمرنگی زدم و همانطور که همراهش می‌شدم گفتم:

_نیاز به حدس زدن نیست چون قطعاً در مورد دخترش می‌خواد صحبت
کنه دیگه...

وارد راهرو که شدیم شایسته رو به روی برد ایستاده بود و داشت

اطلاعیه های دانش آموزی رامی‌خواند. خانم رسولی با چشمکی به من
گفت:

_شایسته نمی‌دونه...پدرشم تصمیم نداره بهش بگه...اینطوری بگم...ازم
خواست این ملاقات بین خودتون باقی بمونه...

عجیب بود برای همین هم می‌خواستم زودتر به اتاق کنفرانس بروم تا دلیلیش را بفهمم. "باشه" ای گفتم و تا رسیدن و همراهی او با شایسته ایستادم و سپس با قدم‌هایی آرام به سمت اتاق کنفرانس رفتم. ذهنم مشغول شده بود به نحوی برایم این ملاقات یکباره عجیب هم شده بود.

پشت در اتاق ایستادم و کمی به شروع صحبت‌مان فکر کردم و بعد با آرامش وارد اتاق شدم. با ورودم نگاهم به مردی که پشت به من رو به عکس‌های مربوط به مدرسه ایستاده بود افتاد. قطعا صدای در را شنیده بود اما اینکه همچنان پشت من بود اصلا در نگاهم خوش نیامد.

بی حرف و با اخمی که بی اختیار از برخورد او به پیشانی‌ام نشسته بود وارد شدم و در را کمی محکم تر بستم. بسته شدن محکم در او را یکباره از جا پراند و با چشمانی گرد و ترسیده به سمت من چرخاند.

همین واکنشش به من فهماند که زود قضاوت کردم. او اصلا متوجهی حضور من نشده بود. شرمنده لبم را گاز گرفتم و گفتم:

_سلام...عذر می‌خواهم...فکر کنم محکم بستمش...

دم عمیقی گرفت و چشم بست. حس کردم که قصد بازیابی آرامشش را داشت. وقتی چشم گشود و نگاهم کرد تازه متوجهی ظاهر موجه او شدم. مردی حدوداً سی و چهار تا سی و شش ساله با پوستی روشن و چشمانی قهوه ای. کاملاً آراسته.

_سلام خانم...وقت شما بخیر...من اصلاً متوجهی ورودتون به اتاق نشدم...

سری به تایید برای پذیرش حرفش تکان دادم و به صندلی میز اشاره کردم و خودم در انتهایی ترین صندلی مقابلش نشستم. ابروانش از میزان فاصله‌ی بین‌مان بالا پرید اما نمی‌دانست که اگر راه داشت در را هم باز می‌گذاشتم.

نگاهش کردم و نگاهم کرد. من جدی و منتظر، او همچنان در انتظار توجیه مناسبی برای نحوه‌ی نشست‌نمان. وقتی سکت بین‌مان کمی

طولانی شد. تمام انرژی را جمع کردم و با همان دلوانی که همیشه در ظاهر قوی و محکم بود، گفتم:

«ظاهرا» با من صحبتی داشتید...

متوجه شد که از این تاخیر اصلاً حس خوبی ندارم. نگاهش را دقیق به چشمانم داد و لبخندی خیلی کمرنگ به روی لبش نقش بست. لبخندی که اگر خیره به صورتش نبودم، متوجهی آن نمی‌شدم. همین لبخند اخم‌ظریفی را به پیشانی‌ام نشانده.

«من فکر می‌کنم تقریباً» تا شروع کلاس بعدیم کمتر از یک ربع وقت داریم.

همین جمله تلنگری به او شد. چرا که خیلی زود خودش را جمع کرد و بعد از صاف کردن گلویش گفت:

«بله درسته... خوب راستش... من خیلی مشتاق بودم شما رو

ببینم... خانم معلم مهربونی که دل دختر به شدت سرد و یخ زده‌ی منو

به دست آورده و باعث شده بعد از مدت‌ها فرار و گریز از درس و مدرسه با حضور شما، تونسته برگرده به همون دختر فعال و پر از انگیزه برای زندگی....

دروغ بود اگر می‌خواستم نشان دهم که منتظر این دسته از حرف‌هایش بودم. من در واقع گمان می‌کردم که در مورد نحوه‌ی تدریس من اعتراضی دارد. یا حتی می‌خواهد در مورد درس‌های دخترش سوالی بپرسد، اما تصور اینکه بخواهد در مورد دختر درس‌خوان و زرنگ کلاس من، اینطور بگوید اصلاً قابل باور برایم نبود.

از نگاهم خواند که متعجب شدم. برای همین خودش ادامه داد:

_شایسته، بعد از رفتن مادرش، دیگه نتونست اون دختر پر انرژی سابق باشه.... من همه‌ی تلاشمو برای برگردوندنش به حال قبل کردم ولی نشد که نشد....

گوش‌هایم حرف‌های مرد مقابلم را می‌شنید اما به حدی در بهت فرو رفته بودم که نمی‌توانستم هضم کنم. فقط مات و مبهوت نگاهش می‌کردم و با خودم می‌گفتم، چطور امکان دارد دختری که در کلاس من به شدت برای هر خط توضیح من، وقت می‌گذارد، دچار شکست شده باشد.

درواقع من در شایسته، یک قدرت فوق العاده قوی حس می‌کردم، که هر دختری حسرت آن را داشت. قدرتی مثل اعتماد به نفس و اعتماد به خود و توانایی‌هایش. در بین همین حرف‌ها گم بودم که حرف آخرش باز هم در گوشم زمزمه شد.

او از رفتن مادر شایسته گفت. از رفتن همسرش و من فقط در یک مادر می‌دیدم که فرزندش را در صورت مرگ رها کند. یک تصور به شدت غمگین. برای همین، دلم با این تصور لرزید و لحظه‌ای حس کردم، اگر به جای نبود پدرم، همه‌ی عمر مادرم را نداشتم چه می‌شد؟ لرزان و نگران لبانم از هم باز شد و گفتم:

_مادر شایسته جون، فو... فوت کردن؟

نگاهش یک رنگ خنثی به خود گرفت. رنگی که ته وجودم را تلخ می‌کرد.
رنگی مشابه رنگ نگاه مادرم، وقتی از او می‌پرسیدند که چرا پدر دخترش
نیست. دم نیم بندی گرفت که من به راحتی حس کردم، برای آرامش
خودش است و در آخر کاملاً خونسرد گفت:

_خیر...ایشون تقریباً" دو سال پیش ما رو به قصد یه زندگی بهتر توی یه
کشور دیگه، برای رسیدن به هدفهایی که داشتند، ترک کردند.

یخ زدم. من از نامادری زیاد نشنیده بودم، چرا که در نگاهم مادر تقدس
خاصی داشت اما این مرد داشت از مادری می‌گفت که به قصد بهتر شدن
احوال زندگی خودش، دختری به زیبایی و باهوشی شایسته را رها کرده.
نمی‌دانم چرا در میان این هیاهو، ذهنم به روزهایی پر کشید که مادرم
بعد از اشک های بی امان من به خاطر نداشتن یک پشت قوی به نام

پدر، در آغوشم می‌کشید و بعد از بوسه های بی وقفه، کنار گوشم می‌گفت:

"گیانم، اشک نریز... من عمرمو سرمایه‌ی زندگی تو می‌ذارم... تاوان تک تک این اشک‌ها رو می‌گیرم... سر تو با خود خدام می‌جنگم... پس آروم بگیر جان جانانم"

مگر طبق حرف‌های مادرم فرزند آدم دردانه‌ی دلش، سرمایه‌ی همه‌ی عمر او نیست؟ پس چطور مادرم برای نگه داشتن من، حاضر به پذیرش همه‌ی دردها بعد از حضور من در زندگی‌اش شده؟

نمی‌دانم از نگاهم چه برداشتی کرد که لحنش جدی شد و گفت:

البته این به این معنا نیست که شایسته، نتونسته خودشو جمع و جور کنه... دختر من در حین گذروندن تلخ‌ترین تجربه‌ی عمرش خیلی راحت تونست با این موضوع کنار بیاد و این از شروع سال تحصیلی جدید و مانوس شدن با معلمش مشخصه.

اینبار نگاه عمیق من مهمان چشمانش بود نگاهی که چفت دهانم را باز کرد و بدون در نظر گرفتن حال او و پنهان کردن حال خودم گفتم:

هیچ فرزندی...چه دختر، چه پسر، نمی‌تونه فراق والدین رو

بپذیره...فقط مجبور می‌شه، به اون عادت کنه...پس اگر شایسته حالش

بهتره، نذارید پای فراموش کردن و کنار اومدن با نبودن مادرش، اون فقط

سعی کرده یه قدم برای عادت کردن به روزهای پیش رو برداره...

حرفم او را به فکر فرو برد. شاید او هم توقع چنین جوابی از من را

نداشت. دیدم که درگیر حرفم شده، چرا که بعد از یک سکوت مقطعی

گفت:

شاید...اما اگر بحث عادت کردن هم باشه...باز قدم موثری هست و من

برای این اومدم تا با شما در مورد نحوه‌ی ادامه‌ی این راه صحبتی داشته

باشم، سرکار خانم...راستش، من بعد از طی شدن جلسات روانشناسی و

روانپزشکی دخترم، دیگه امیدی به برگشتن به روزهای قبلش رو نداشتم

اما از وقتی که شما آموزگارش شدید. حتی در برابر اعتراض های من به اینکه کمی هم وقت برای تفریح بذاره، به هم می‌ریزه و می‌گه که خانم معلممون خواسته که توی فلان درس، فلان تحقیق رو انجام بدیم، در صورتی که پارسال اصلا خبری از این تلاش ها نبود...تنها نتیجه‌ای که من تونستم بگیرم اینه که دختر من داره با شما انس می‌گیره، خانم شاهیلوند و من حاضرم هر کاری بکنم که این امتیاز روز به روز بیشتر بشه و شما هر کاری در توانتون هست برای شایسته جان من انجام بدید.

کاملا محترمانه یک درخواست خیلی زیبا را از من داشت که من فقط گمان می‌کردم یک مادر می‌تواند اینطور باشد اما با دیدن پدری مثل او کل معادلاتم به هم ریخته بود.

_البته، چرا که نه...ضمن اینکه شایسته اصلاً، نیازی به هُل دادن نداره...اون خودش به بهترین شکل ممکن داره با من جلو می‌آد، پس خیالتون راحت باشه...

موقر لبخندی زد و به ساعتش نگاه کرد. همانطور که از جایش بلند می‌شد گفت:

_من تا قبل از دیدن و صحبت کردن با شما، شاید حسم تمام و کمال مثبت نبود اما....الان با خیال راحت از این در بیرون می‌رم، چون... از کنار میز گذشت و جلو آمد. نزدیک به من ایستاد و نگاهش را در چهره‌ام گرداند و ادامه داد:

_با دیدن شما، نه تنها خیالم راحت بلکه...خوشحالم هستم که دخترم معلمی به درایت و فهیمی شما داره...

قانوناً باید حس بدی می‌گرفتم اما...برای دومین بار با یک مرد تنها صحبت کردم و نه تنها حس بدی نداشتم، بلکه حس کردم، در میان

مردها هم می‌توان یک انسان به دور از غرض را پیدا کرد و چه چیزی می‌توانست یک زن را اینطور مطمئن به دنیای اطراف کند.

فقط سری با لبخند تکان دادم و " نظر لطف شماست" ی گفتم... با دست به در اشاره کردم و او به همان متانت اولیه قبل از خروج گفت:
_آشنایی با شما واقعا" یک امتیاز بود خانم شاهیلوند... امیدوارم بتوانیم
تایم بیشتری رو با هم صحبت کنیم.

نمی‌دانم چرا اصلا جمله‌ی آخرش به دلم ننشست اما سعی کردم خوددار
بمانم. بی آنکه جوابی بدهم سری تکان دادم و گفتم:

_ممنون از شما... من همه‌ی تلاسم رو برای پیشرفت شایسته جان،
می‌کنم... چون اون خودش برای موفقیت مشتاق... مطمئن باشید اگر نیاز
به مشورت در مورد رو به رویی اون با راهکار های جدید پیدا کردم، حتما"
بهتون خبر می‌دم.

امیدوار بودم که بفهمد من اصلاً تمایلی به دیدن بیشتر او برای مسائل
زندگی‌اش ندارم اما او گفت:

«اون که بله...حتماً» اگر نیاز به صحبت کردن بود، کافیه به زهرا جان
بگید، اون به من خبر می‌ده، من خودمو می‌رسونم.

زهرا جان؟!...داشت در مورد خانم رسولی می‌گفت؟؟
اینبار نتوانستم تعجبم را پنهان کنم و گفتم:

«منظورتون، خانم رسولی هست؟»

دیدم که او هم تعجب کرد اما گاز کوچکی از لبش گرفت و گفت:

«باید حدس می‌زدم خودش از نسبتمون چیزی به شما نگه...بله خانم
رسولی منظورم هست...ایشون دختر دایی بنده و البته خواهر شیری من
هستن...برای همین درخواست منو برای صحبت خصوصی با شما
پذیرفت...»

دهانم را باز و بسته کردم تا شاید حرفی داشته باشم اما فقط توانستم لبخند ابلهانه‌ای تحویلش دهم که بیشتر مرا شبیه یک ابله از دنیا بی خبر نشان می‌داد. فهمید یا نفهمید را نمی‌دانم اما خیلی راحت ادامه داد: _بازم از دیدنتون خوشحال شدم و البته، باید بگم که منتظر ملاقات‌های بیشتری با شما می‌مونم...

دیگر چیزی نگفتم فقط سری تکان دادم و جواب خداحافظی‌اش را زمزمه وار به لب آوردم اما وقتی پشت سر او از اتاق خارج شدم، تمام فکر و ذکرم درگیر رو به رو شدن با خانم رسولی صحبت با او در مورد این مخفی کاری کودکانه بود اما... به محض وارد شدن به راهرو و دیدن قامتی کشیده با ظاهر همیشه موجهی که من نزدیک به دو هفته چشم انتظار دیدنشان بودم، کاملاً همه چیز از سرم پر کشید و مات چشمان یشمی شده‌اش گشتم.

چشمانی که با دیدن من، پشت سر پدر شایسته، هم لبریز از بهت و

سوال بود هم حس عجیبی را به من انتقال می داد. حسی که اگر

می خواستم رویایی باشم، یک خشم کاملاً غیر طبیعی بود اما در واقعیت

شاید فقط یک علامت سوال بزرگ درونش بود.

هر چه بود برای من مهم نبود. مهم فقط این بود که بر خلاف توقع من او

اینجا بود. در مدرسه‌ای که از بعد از حضور من دیگر خبری از او نشده بود

ولی حالا!!!... او اینجا بود... بعد از دو هفته نبودن به بهانه‌ی یک ماموریت

سنگین... ماموریتی که باز هم مهم نبود چرا که صدایی ته وجودم مداوم

فریاد می زد که... او اینجا است... در مقابل تو... در نگاه تو... و برای پایان

دادن به خود درگیری های عجیب شبانه‌ات آمده.

او آمده بود اما من فقط حس می کردم یک رویاست تا با پدر شایسته

مشغول سلام و احوال پرسی شد و بعد از رفتنش به همراه خانم رسولی

با یک نگاه دقیق و عمیق به صورتم گفت:

چه خوب که شما رو هم دیدم...البته فکر می‌کردم سر کلاس باشید ولی
گویا...مسئله‌ی مهمی پیش اومده...

آره...داشتم با پدر یکی از شاگردام صحبت می‌کردم...انتظار دیدن شما
رو اینجا نداشتم...

کج‌خند مردانه‌اش نشانم داد که خواب نیستم. برای همین شوق زیبایی
در دلم انداخت...

بله...گفتم که با مدیر این مدرسه آشنا هستم...برای انجام کاری که به
من سپرده بودن، اومده بودم...اتفاقاً می‌خواستم برم خونه ولی ایشان
یکم عجله داشتن...البته الان دیگه کارم تموم شده...زنگ آخر کلاسه
حتما..."

با همان لبخندی که هی سعی در نمایش دادن خودش داشت "بله" ای
گفتم که او ادامه داد:

خوبه...می‌مونم با هم بریم...منم کارم یکم طول می‌کشه...

باید برایم مهم می‌بود که چه برنامه‌ی مهمی بین او مدیر مدرسه است اما به طرز شگفت انگیزی مهم نبود و فقط برگشتنش مهم بود...او آمده بود و در اصل دیگر هیچ چیز مهم نبود اما....چرا؟...چرا من باید چنین حالی می‌شدم؟...نکند بلایی بر سر روح و روانم آمده است و یا شاید هم...
 بلایی بر سر دل که حس می‌کردم بد جور تیمار شده...

دیدن این مرد، برای بار چندم در این مدرسه، آن‌هم وقتی بارها و بارها تاکید کرده بود که هیچ تمایلی به دیدن او ندارد. نه تنها حالش را بد کرده بود بلکه در خودش این توانایی را می‌دید که همین امروز کل کادر مدرسه را اخراج کند و بعد از چندین ماه استراحت مغزی دوباره کادر جدیدی را به مدرسه بیاورد.

این حس و حال وخیم را دیدن دلوان، پشت سر این مرد وقتی که با هم همکلام شده بودند و او دید، هزاران برابر تشدید کرد. به دلوان گفته بود

که می‌ایستد تا او را با خودش به خانه ببرد. در واقع می‌خواست بماند تا حساب بودن این مرد را از خانم رسولی بگیرد و بعد هم با نشستن دلوان در کنارش به نوعی به همه نشان دهد که خط قرمزی به نام او در زندگی‌اش وجود دارد.

در میان این تاریکی ذهنی و روحی که در طی چند دقیقه با این برخورد نا به هنگام برایش رخ داده بود، دیدن نگاه برق زده‌ی دلوان، وقتی که او را در مدرسه دیده بود و بیشتر از آن وقتی که گفته بود می‌ایستد تا با هم به خانه بروند، بُعد خاموش روحش را روشن می‌کرد و همین هم باعث می‌شد تا کمی به خودش مسلط بماند.

با رفتن دلوان به سمت کلاسش، لبخندی که به اجبار روی لبش حک کرده بود، از بین رفت و خشم با قدرتی بی‌مثال از نوک انگشتان پایش به سمت فرق سرش پیش روی کرد. داغ شد و گُر گرفت و با فکی که برای آرام شدنش به روی هم می‌فشرد به سمت خانم رسولی چرخید و

چشمان داغ کرده. اش را به او که خوب می‌دانست اکنون چه حالی‌ست
رنگش را باخت.

دلش می‌خواست فریاد بزند اما خودش را کنترل کرد و با نگاه نشانش
داد چه حالی‌ست. قدمی که برای خارج شدن از سالن برداشته بود را
عوض کرد و به سمت اتاق مدیریت رفت و در همان حال با صدایی که
خش دار شده بود گفت:

_فکر می‌کنم یه سری توضیحات باید بشنوم ازتون خانم رسولی...

گفت و رفت و خانم رسولی که از ترس این نگاه پر معنا کم مانده بود به
گریه بیافتد به بخت بد خودش لعنتی فرستاد و با تاخیر پشت سر او به
راه افتاد. چقدر وقتی که هیрман را در مدرسه، بعد از آنکه برای آخرین بار
گفته بود، دیگر ملاقات‌ها و صحبت‌هایشان در مدرسه نیست و از این
به بعد در مکان دیگری با هم هماهنگی‌های لازم را در مکان دیگری

خواهند داشت، دلش فرو ریخته بود و از ترس رو به رو شدن این دو مرد با هم استرس درونش فوران کرده بود.

چقدر در دلش با خدا راز و نیاز کرده بود و چقدر از خدا خواسته بود که این اتفاق نیافتد و افتاده بود. وقتی به اتاق مدیریت رسید تمام توانش را به کار گرفت تا استرس درونش نمایان نشود و بتواند با چهره‌ای هرچند در ظاهر آرام، با این مرد آماده‌ی فوران رو به رو شود اما وقتی وارد اتاق شد و او را با یک خونسردی عجیب و غریب در حالی که پشت صندلی مدیریت او نشسته و پاهای بلندش را روی هم انداخته بود با دم نیم بندی خودش زودتر شروع به حرف زدن کرد.

_آقای همایونی، برای صحبت در مورد روند تحصیلی دخترشون از من خواستن تا قرار ملاقاتی رو با خانم شاهیلوند ترتیب بدم... شما که خوب می‌دونید دختر ایشون از دانش آموزان خوب دلوان جان هستن... منم همین کارو کردم... کار اشتباهی هست؟

دقیق و عمیق به صورت خانم رسولی نگاه می‌کرد و در تمام سرش تحقیقاتی که در مورد آقای همایونی انجام داده بود و بر اساس همان تحقیقات دیگر نخواست به سهمدار این مدرسه باشد، می‌چرخید. چقدر آن روزی که فهمیده بود این مرد در واقع کیست و چه اخلاقیاتی دارد حالش بد شده بود و چقدر با همین خانم رسولی که به خاطر داشتن نسبت فامیلی با همایونی سعی در پوشاندن حقایق را داشت دعوا کرده بود.

حتی تا پای اخراج او هم رفته بود و در آخر با التماس های او و تعهداتش بر پایه‌ی اینکه دیگر هیچ رفت و آمدی به این مدرسه نخواهد داشت به کارش بازگشته بود.

یادم می‌آید...وقتی ازم خواستید دختر این آقا توی این مدرسه بمونه، بهم گفتید، هدفتون نجات دادن این دختر از دردسرهای زندگی پدر و مادرش و حتی گفتید که تضمین می‌دید هیچ دردسری پیش نیاد...

برخاست. دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و سنگین‌تر ادامه داد:

یادمه بهتون گفتم باید فکر کنم و بعد از اینکه مطمئن شدم هدف‌تون واقعا همینه، قبول کردم... و حتی یادمه خیلی جدی به من قول دادید حضور دخترشون توی این مدرسه باعث رفت و آمد ایشون توی این مدرسه نمی‌شه و منم... باور کردم...

عرق سرد بر تن خانم رسولی نشست. خوب یادش بود و چقدر باید به این بخت بد لعنت می‌فرستاد که امروز اینطور همه چیز به باد رفته بود. چه برنامه‌هایی با پسرعمه‌اش برای حضور دائمی در این مدرسه داشتند. چقدر راحت برنامه‌هایی که ماه‌ها برایش برنامه ریزی کرده بود، به هم ریخت. دستش لرز داشت و این از چشمان هیرمان دور نبود.

خوب این حال خانم رسولی را می‌شناخت. او مردی نبود که کسی را به راحتی برای این مدرسه ای که تنها امیدش به آینده‌ی روشن بود را کسی را انتخاب کند ولی حالا...

در دلش آشوب بدی بود. اینکه این زن برخلاف تصورش پیش روی کرده باشد. صدایی ته ذهنش فریاد می‌زد که این دیدار دلوان با همایونی تمامش برنامه ریزی شده است. خون در قلبش با شدت بالایی پمپاژ شد و در رگ‌هایش به حرکت در آمد. به حدی قوی که با پیشروی پر خروزش هر لحظه گمان پاره کردن رگ‌هایش و بیرون ریختنش را می‌داد.

وقتی جوابی جز چشمان دودو زن خانم رسولی دریافت نکرد. دستانش را مشت کرد و با دم عمیقی کتش را از روی میز برداشت و جلو رفت. وقتی مقابلش ایستاد با جدیتی آمیخته با خشونت خاصی گفت:

_لوازمتونو بردارید خانم رسولی...بهتره برید کمی استراحت کنید تا خبرا و تصمیمای جدید رو به گوشتون برسونم...

در ذهن خانم رسولی مداوم می‌چرخید که ای کاش پسر عمه‌اش با او تماس نگرفته بود و از افق‌های روشنی که در مقابل به دست آوردن مدرسه به دست می‌آوردند نمی‌گفت. ای کاش باز این بازی قدیمی به راه نیافتاده بود تا او بتواند با همان ناامیدی اولیه سهامش را واگذار کند اما هفته‌ی پیش همه چیز عوض شده بود آن‌هم با یک تماس غیر منتظره و شروع صحبت‌هایشان با همایون.

نگاهش به آنی افسار گسیخت و دیگر نتوانست نقش همیشگی را بازی کند. با صدایی که به زور می‌توانست کنترلش کند، مقابلش ایستاد و با گردن کشی تمام گفت:

_من هنوز سهامدار هستم آقای بختیاری فراموش که نکردید؟؟...

چشمان سرخ شده‌ی هیرمان در نگاه او چرخ‌زد و محکم گفت:

_من به یاد نمی‌آرم که دیگه سهامی داشته باشید. چون که همین فردا برای انتقالش به من اقدام می‌کنید...

نیشخند پر تعفنی که مدت‌ها پنهان کرده بود بالاخره رخ نشان داد.

_فکر نمی‌کنم چنین حرفی زده باشم آقای مهندس...

به سمت میزش رفت و کیفش را برداشت اما تا خواست از کنار هیرمان رد شود با صدایش در جا می‌خکوب شد.

_شما خیر... ولی قرارداد بین ما داره همچین چیزی رو می‌گه...

گفت و از کنارش رد شد و تیر آخر را موقع خروج از اتاق زد.

_دیگه نیاز به استراحت موقت ندارید خانم... شما از همین لحظه اخراجید...

نگاه پیروزش را به چشمانش داد و با قدرت ادامه داد:

_فکر کنم درست بندهای قرار داد سهامداری رو نخوندید... آخه اگر خونده

بودید متوجه می‌شدید که سهامدار اول اگر نخواد با سهامداران پایه

همکاری کنه می‌تونه بدون اذن اونا سهام رو برداره و مبلغ پرداختی رو به

حساب دولتی واریز کنه تا بعد از کسر مبلغ مورد نظر دادگاه، بتونه ارزش برداشت کنه...

نفس در سینه‌ی زن گره خورده بود. نباید اینطور بازنده می‌شد. نباید بعد از این همه سال برنامه ریزی اینطور همه چیز را از دست می‌داد. خصوصا" که برای آمدن و دیدن دلوان، همان سرمایه دار اولی که هیرمان گفته بود، بهای زیادی پرداخت کرده بود. جرقه‌ای با یادآوری دلوان در ذهنش زده شد و قبل از خروج کامل هیرمان سریع گفت:

_سرمایه دار اول شما نیستید آقای بختیاری... خانم شاهیلوند هستن و فکر کنم اگر ایشان بدونند اصلا دوست نداشته باشن که تصمیمی مشابه شما بگیرن...

نگاه طوفانی هیرمان به آنی آرام شد. بالاخره آن چیزی که نمی‌خواست اتفاق بیافتد، اتفاق افتاد. شاید هم بهتر بود که زودتر از این‌ها به او خط مش را نشان می‌داد. خودش به او گفته بود که دلش نمی‌خواهد به

دلوان در مورد این سرمایه چیزی بگوید اما حالا... باید یکبار برای همیشه این ماجرا تمام می‌شد.

باید می‌گفت موضوعی را که در این زمان و مکان بدترین موقعیتش بود. یا می‌گرفت یا نمی‌گرفت. بعد از سال‌ها درونش دوبار غوغا به پا شده بود و درکنارش چشمان آرامش خودنمایی می‌کرد. همین چشمان آرام شده دل خانم رسولی را می‌لرزاند و این ترس و نگرانی وقتی به اوج خودش رسید که هیرمان به داخل اتاق بازگشت و با لبخند مقابلش ایستاد. نگاه سرکشش را هدف قرار داد و گفت:

—من ولی و وکیل مطلق خانم شاهیلوند هستم، خانم رسولی...البته فکر کنم اینو هر مردی در مورد زن زندگیش بگه...

گیج به هیرمان نگاه کرد. منظورش را نفهمیده بود.

—بله؟!

_نگید که نتونستم راحت و واضح بهتون بگم که تا چند مدت دیگه،

خانم شاهیلوند، رسماً "همسر من می‌شن..."

تمام شد. کیش و مات در یک بازی اشتباه. رفتار خونسردانه‌ی هیرمان

گواه واقعیت حرفش می‌رفت و این یعنی بازنده‌ی بازی او بود و او.

_اگر دلتونو خوش کردین به اون پنهان کاری باید بگم فقط به خاطر این

بود که می‌خواستم این یه سوپرایز باشه برای زیر لفظی سر عقد...اما اگر

شما تمایل دارید زودتر ازش پرده برداری کنید من مانعتون نمی‌شم چون

سوپرایزای بیشتری هم هست قطعاً که من بخوام برای همسرم انجام

بدم...اما...

سرش را جلو برد و ادامه داد:

_در مورد شما، هیچ چیزی قرار نیست تغییر کنه خانم...

در چشمانش خیره شد و شمرده شمرده تکرار کرد.

_شما از همین الان،....اخراجید...

محکم ایستاد. کج خند پرتمسخری به خورد نگاه جا خورده‌اش داد و با قدم‌هایی محکم از اتاق بیرون رفت. با رفتنش به روی صندلی افتاد و مبهوت به اتفاق رخ داده فکر کرد. او تمام این مدت به روی دختری سرمایه‌گذاری کرده بود که درواقع همسر سهامدار دوم این مدرسه محسوب می‌شد.

چه برنامه‌ها با همایون ریخته بودند. چقدر خواسته بودند که دلوان را برای همایون آماده کنند و حالا...بومب...تمام شده بود...یک بازی تلخ بعد از سال‌ها تمام شده بود و فقط خدا می‌دانست که او نه تنها این بازی را نه تنها دنیوی باخت بلکه آخرتش را هم با خراب کردن همسر همایون و جدا کردنشان از هم به طور کامل به فنا داده.

صدای زنگ مدرسه آمد و او را از جا پراند. قطعا آخرین زنگی بود که می‌شنید. هم‌زمان با اتمام مدرسه کار و رویای او هم تمام شده بود. کشان کشان قدم‌هایش را به سمت پنجره کشاند و به بیرون نگاه کرد و

اولین چیزی که مثل خار در چشمش نشست ماشین هیرمان بود که برای اولین بار به داخل مدرسه آمده بود و بعد از آن هم دلوان که با لبی خندان به سمتش رفت.

یک حرکت نمایشی کامل برای نشان دادن همان خط قرمزی که می‌دانست. خصوصا" وقتی که در ماشین را برای دلوان باز کرد و با لبخندی مردانه آرام کنار گوشش حرفی زد. مطمئن بود فقط برای چشمان او نبود. این مرد در اصل داشت به کل مدرسه صمیمیتش با دلوان را نشان می‌داد.

صمیمیتی که او اصلا فکرش را هم نمی‌کرد. چون طبق تجسس های او در مورد دلوان، با اینکه در خانه ی بختیاری زندگی می‌کرد، کسی را در زندگی اش به صورت رسمی نداشت. نمی‌فهمید بازی خورده یا تمامش واقعی است. فقط می‌فهمید کارش در این مدرسه تمام شده. باخت یک رویا مگر همین نبود؟ قطعاً همین بود. او کاملاً باخته بود.

دیدمش. بالاخره بعد از یک هفته انتظار او را دیده بودم. انتظاری که نمی‌دانستم برای چه می‌کشم یا برای چه حاضر به تحمل آن هستم. عجیب تر این بود که با دیدنش تمام این یک هفته‌ای که احساس سردرگمی داشتم از بین رفته بود. نه می‌دانستم چه بلایی بر سرم آمده و نه می‌فهمیدم چه احساسی را تجربه می‌کنم.

فقط می‌دانستم که احساسات ضد و نقیضی را تجربه می‌کنم. رنگ نگاهش با دیدن من لحظه‌ای خوب شده بود اما حس می‌کردم که با دیدن پدر شایسته تغییر کرد. شاید فقط یک تجربه بود ولی من لمسش کرده بودم.

حتی سر کلاس هم تمام حواسم را در پی او و نگاهش جا گذاشته بودم و تماما گوش بودم تا زنگ بخورد و من به وعده‌ای که او داده بود عمل کنم.

اینکه به من گفته بود منتظر می‌ماند تا راه خانه را با او همراه شوم
شعف خاصی را در دلم انداخته بود برای همین هم تمرکز کافی برای
ادامه‌ی کلاس نداشتم.

فقط نصف کلاس را درس دادم و نصف دیگر کلاس با آشوبی شیرین
منتظر ماندم تا تمام شود و شد.

بالاخره زنگ به صدا آمد و من همزمان با آن در دلم رنگین‌کمانی زیبایی
نقش بست. رنگین‌کمانی با هفت رنگ زیبا د میان قطرات خوش‌عطر
باران.

سریع با بچه‌ها خداحافظی کردم و برای اولین بار در این سال تحصیلی
زودتر از دانش‌آموزانم از کلاس خارج شدم.

سرعت قدم‌هایم دست‌خودم نبود. هیجان سر تا پایم را فرا گرفته بود و
این حجم از هیجان وقتی به اوج رسید که وارد حیاط شدم و او را کنار
ماشینش به انتظار خودم دیدم.

با یک ژست مردانه و البته غرق در فکر. اول متوجهی حضورم نشد ولی سنگینی نگاهم را فهمید و بالاخره چشمانش به چشمانم گره خورد و لبخندی به رویم زد که اصلا انتظارش را نداشتم و تا به امروز هم از او ندیده بودم.

لبخندش طوق شادی را به گردنم انداخت و به لبانم طرح لبخند داد. لبخندی که اگر فقط چند ماه پیش به من گفته بودند که یک روز در چنین موقعیتی به روی یک مرد میزنم هرگز باورم نمی شد .

قدم‌هایم دوباره جان گرفت و به سمتش رفتم . کاش می‌فهمیدم که چه بلایی به سر روح و روانم آمده. در ماشین را برایم باز کرد و من باز هم جا خوردم.

عجیب شده بود. خیلی زیاد هم عجیب شده بود. مکثم را فهمید اما با نگاه زیبایی به من نشان داد که این وضعیت یک وضعیت کاملا

عادی‌ست و یا شاید او هم دچار حسی مثل من شده و به نوعی در خودش گم شده بود.

چند قدم باقیمانده‌ام ناز گرفت. نازی غریب با وجود همیشگی‌ام اما راضی بودم. وقتی مقابلش ایستادم نگاهم کرد و گفت:

—چه خانم معلم سرحالی...خوش به حال شاگرداتون سرکار خانم...

دیگر خنده‌ی نرمی که از ته وجودم آمد قابل کنترل نبود. خنده‌ام را که دید مثل من مسخ شد. شاید او هم توقع چنین خنده‌ای از مرا نداشت. اما زودتر از من خودش را جمع کرد و اینبار با چشمک مردانه‌ای کاملاً مرا غافلگیرم کرد. نمی‌دانم چرا داغ شدم و تنها واکنشم برای فرار از او سریع وارد ماشین شدن بود.

وقتی در ماشین را برایم بست غرق شدم در عطر همیشگی و آشنایش و تمام عضلاتم که به خاطر چشمکش منقبض شده بود رو به آزاد شدن رفت. وقتی سوار ماشین شد دیگر نگاهم نکرد. فقط "خب" بی‌دلیلی

گفت و استارت زد. با سکوتی که تنها شکننده‌اش صدای نفس هایمان بود تا نیمه‌ی راه را طی کردیم اما وقتی مسیر همیشگی را ندیدم صدایم درآمد و آرام گفتم:

_خونه نمی‌ریم؟؟

خیلی با ملاطفت و خیلی با آرامش گفته بودم. در صورتی که دلوان همیشگی هیچ گاه اینقدر با اعتماد کامل کنار جنس مخالفی نمی‌نشست و سرنوشت مسیر را به دستان او نمی‌داد.

کمی به گاز فشار آوردو جواب داد:

_می‌ریم...ولی نه الان...

متعجب به سمتش چرخیدم و نگاهم را به نیم‌رخش دادم. بدون آنکه نگاهم کند ادامه داد:

_باید بریم برای خرید لوازم مورد نیاز کارگاه خاله سعادت... قبل از اینکه پیام مدرسه بهم زنگ زند... در اصل برای همین اومده بودم...که درکنار

دیدن خانم رسولی و حال و احوال دوستانه‌ی همیشگی‌مون شما رو ببرم
با خودم...

یکی از بزرگ‌ترین سوال‌های ذهنم را پاسخ داده بود. چرا که هیچ دلیل
موجه‌ای برای آمدنش به مدرسه در ذهنم نمی‌چرخید.

می‌دانستم که زیاد به آمدن خاله نمانده. همین هم خوشحال‌ترم می‌کرد.
با اشتیاق پرسیدم:

_خاله کی میان؟؟...مشخص شده؟

اینبار کمی سرش چرخید و از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد:

_دلتون تنگ شده؟

بی ریا گفتم:

_آره خیلی زیاد...

لبخند کمرنگی بر لبش طرح زد و زمزمه کرد:

_منم همینطور...واسه همین دارم تلاش می‌کنم زودتر کارای این طرف تموم بشه و خاله بیاد.

برایم عجیب بود که چطور این همه سالی که من خرم آباد بودم حتی یکبار هم چشم درچشم نشدیم و حالا او هم به اندازه‌ی من وابسته‌ی خاله است.

درمیان ذهن شلوغم به دنبال اثری از او در مدت هفت سال اقامتم در خرم آباد می‌گشتم که گفت:

_موافقید قبل از خرید نهار بخوریم؟؟ چون من به شدت احساس ضعف دارم...

پیشنهاد به شدت جذابی بود و همین پیشنهاد عجیب قلقلکم داد. نه فقط به منظور غذا خوردن بلکه به منظور اولین نهار مشترکی که با یک مرد غریبه تجربه می‌کردم. غریبه‌ای که آشنایی خاصی با درون من پیدا کرده بود.

پیشنهاد خوبیه..

«خیلیم عالی» ای گفت و با یک راهنما مسیر را کمی عوض کرد و به همین نحو تجربه‌ی یک ناهار خاص را به خوردم داد. حتی بعد از آن هم موقع خرید وقتی همه چیز کارگاه را با احترام به سلیقه‌ی من می‌خرید و حتی بدون ذره‌ای خستگی تا ته بازار را دوشادوش هم رفتیم باز هم رنگ و بوی یک آشنای جدید در رگ و پیام نشسته بود.

من داشتم با یک دلوان جدید خو می‌گرفتم که این روزها تعادل زیادی بر روی افکار و حرکاتش نداشت. جالب بود که عقل و منطق هم تابع دلم شده بودند و همراهی‌اش می‌کردند.

من، دلوان... دختر آسیب دیده‌ی کژال پر قدرت داشتم با بُعدهای دیگر خودم آشنا می‌شدم و حتی به این آشنایی دل می‌دادم.

من این دلوان جدید را خیلی دوست داشتم و می‌خواستم حفظش کنم. برای همین هم به او نشان می‌دادم که حس خوبی از امروز گرفتم. وقتی

ماشین را به حیاط خانه برد و پیاده شدم تا کمک حالش باشم سریع گفت:

_ شما برید داخل لطفاً من می‌آرم...

_ بذارید کمکتون کنم... خیلی زیاد هست چیزا...

دستی میان موهایش کشیدم کمی مرتبشان کرد. نگاهش را در صورتم دوری داد و گفت:

_ این حجم از انرژی شما واقعا قابل ستایش هست... چون بعد از سروکله زدن با اون همه دختر شیطون و بعدشم یه خرید طولانی... هنوز هم انرژیتون عالیه...

پلاستیکی را از دستش گرفتم و گفتم:

_ هیچ وقت یه دختر کوردو دست کم نگیرید.

نگاهش عمیق شد و من برای رهایی از این خیرگی پلاستیک دیگری را از ماشین برداشتم که گفت:

_قطعا نمی‌گیرم...اونم از نوع دلوان خانمش رو...

بازهم وجودم داغ شد و قلبم را به صدا درآورد. به یک نیمچه لبخند اکتفا کردم از کنارش گذشتم اما خیلی زود خودش را به من رساند و دوشادوش من راه آمد. بی آنکه حرف دیگری بزند وارد خانه شدیم و با ورودمان خاله زرین تاج را برای استقبال دیدیم...

استقبالی که به راحتی یک استرس سنگین را درونش داشت. سلامی کردیم و جواب گرفتیم اما قبل از ورودمان خاله زرین آرام و پر از نگرانی به هیرمان نگاه کرد و گفت:

_مهمان داریم مادر...می‌خواهی خریدهارو بذارید همینجا می‌گم مرضیه برداره..

ابروانم بالا پرید که هیرمان سریع پرسید:

—مهمان؟؟...خیر باشه انشاءالله کیه؟.

خاله زرین با تأخیر جواب داد:

—نوشین و مادرش...

نه اسمشان را شنیده بودم و نه می‌شناختمشان اما هیرمان خوب می‌شناخت چرا که اخم تندى کرد. بسته ها را زمین گذاشت و گفت:

—چه خبر حال خراب کن تر از این...هوف... شام می‌مونند؟

—مادرش نه ولی...اینطور که فهمیدم خودش قرارپیش پرند بمونه...

فقط به مکالمه‌ی بین‌شان نگاه می‌کردم بدون کم‌ترین سوالی.

—هیرمان جان...من که نمی‌تونم بگم پرند جان ما نمی‌تونیم حضور خاله

ودختر خالتو تحمل کنیم... انشاءالله اونم می‌ره زود...حالام بیاید داخل

بیشتر بمونیم اینجا جالب نیست.

من با لبخندی همراهش شدم اما هیرمان با همان اخم وجدیت
 همیشگی پشت سرمان آمد. وقتی به سالن رسیدیم با دیدن زن و دختر
 به شدت بازی که اصلاً برایشان محرم و نامحرم تعریف نشده بود رو به
 رو شدم و خود به خود ابروانم بالا پرید.

خصوصاً وقتی که در برابر معرفی من بی تفاوت گذر کردند و هر دویشان با
 دیدن هیرمان لبالب خنده و ذوق شدند.

چرا من اصلاً از نحوه‌ی نگاهشان تا این اندازه حالم بد شد؟ می‌توانست
 آثار وقاحت آنها باشد یا اخلاقی که من تا به امروز از هیرمان ندیده
 بودم!

هر چه بود نه تنها به دلم ننشست بلکه حالم را هم بد کرد. خصوصاً نگاه
 پرمعنی و به نوعی دریده‌ی نوشین به روی هیرمان که با بی تفاوتی
 نگاهشان می‌کرد و در جواب سوال های بی در و پیکرشان تک‌کلمه‌ای پاسخ
 می‌داد.

عجیب تر برخورد خودپزند بود که احساس نارضایتی از حضور خاله و دختر خاله‌اش به راحتی در صورتش مشخص می‌شد.

خوشحال بودم به خاطر نوع دیدگاهی که حس می‌کردم پزند هم مثل من دارد و همین هم ندیده گرفتن عجیب این مادر و دختر را زیاد روح و روانم را به بازی نگیرد.

منتظر نشستن هیرمان کنارشان بودم اما او بعد از یک سلام خیلی سنگین و سرد و یک خوش آمد گویی کاملاً بی روح به اتاقش رفت و جمع ما را به یک جمع زنانه مبدل کرد. جمعی که هیچ اشتیاقی در من زنده نمی‌کرد و من عجیب به این فکر می‌کردم که حس و حال قبل از دیدن پزند با دیدن نوشین و مادرش در من رو به فوران بود.

با دستان سرد پزند که به روی دستم نشست، شوکه نگاهش کردم و لبخند مضطربش حالم را دگرگون کرد. من اصلاً عادت به دیدن این روی پزند، نداشتم. سوالی و گنگ خیره‌اش شدم و او فقط با کشیدن دستم

مرا به سمت مبلمان ها هدایت کرد. کنارش نشستم و به دو عضو تازه وارد نگاه کردم.

نوشین را همانطور چشم به راهی که هیرمان رفت دیدم و مادرش را با چشمانی ریز شده و دقیق خیره به خودم. نگاهش ته دلم را بی اختیار خالی کرد. چقدر این نوع نگاه حالم را بد می کرد. موشکافانه و دقیق. نتوانستم لبخند بزنم یا خوددار باشم. به جای لبخندی که مغزم دستور به خودنمایی می داد، اخم ریزی میان پیشانی ام نشست.

اخمی که مادر نوشین را دستپاچه کرد و لبخند به شدت ظاهری به روی لبش نشانند. لبخندی که هیچ تاثیری در تغییر روند من نداشت. با صدای خاله زرین به خودم آمدم. نه تنها من بلکه نوشین هم خودش را جمع کرد.

_خسته نباشی دختر قشنگم... امروز، چطوری گذروندی؟؟

صدایش مثل آب به روی آتش درونم بود. آتشی که برای شعله ور شدن منتظر موقعیت می‌گشت. نیم نگاهی گذرا به نوشین و مادرش انداختم. هر دو با حالتی عجیب به من نگاه می‌کردند. بالاخره اخم‌هایم کنار رفتند و لبخند بر لبانم نشست.

_ممنون خاله جون... الهی شکر امروزم خیلی خوب بود. مثل تمام این مدت...

نگاهش در نگاهم دور می‌زد. حس کردم در من به دنبال ردی از یک احساس بود. احساسی که شاید مربوط به جمع می‌شد. لبخندش بیشتر شد و من با بند بند وجودم درک می‌کردم که این آرامش دو طرفه بود. _این حالت هر روز بیشتر از روز قبل دلمو قرص می‌کنه به بودن... سنگینی نگاه مادر و دختر را به راحتی حس می‌کردم. انتظار این حرف خاله زرین را نداشتند؟ نگاهشان نکردم.

_حال خوب من در کنار شما کامل می‌شه... خودتون بهتر می‌دونید...

پاهایش را به روی هم انداخت و با غرور زیبایی گفت:

می‌دونم خوشگلم...می‌دونم...

به مادر نوشین نگاهی انداخت و ادامه داد:

از روزی که دلوان اومده فرح جون، امید برگشته به این خونه...می‌دونی

مثل کی؟

نمی‌دانم چرا در چشم من رنگ صورت زنی که خاله زرین، فرح جان

خوانده بودش، کمی ملتهب تر به نظر آمد.

نه عزیزم...کی؟

خاله زرین لبخند دلربایی به رویش زد و به سمت من چرخید و با نگاهی

عمیق گفت:

_مثل روزی که هیربدم، دست پرندو گرفت آورد به این خونه...دقیقا"
 همون روزم همین امیدی که می‌گم، نه فقط به خونم پا گذاشت بلکه
 توی دل منم نور افشانی کرد.

قلبم ایستاد. ضربانم کند شد و تمام تنم به مور مور کردن افتاد. چرا دلم
 به من مسیری پر غرض از حرف خاله زرین نشان داد. بی‌اراده چشمانم
 در حدقه چرخید و به روی نوشین و مادرش نشست. اولین چیزی که در
 چشمم پررنگ شد، گونه‌های گلگون شده‌ی نوشین و دستان مشت
 شده‌ی مادرش به روی دسته‌ی مبل بود.

نمی‌دانم چرا باید تا این اندازه حالم دگرگون شود. باز هم دستان پرند که
 به طرز شگفت‌انگیزی، برخلاف همیشه، ساکت بود، بود که به روی
 دستم نشست و مرا به خودم آورد. شوکه نگاهش کردم و اینبار به جای
 آن استرس اولیه یک آرامش خاص را در چشمانش دیدم.

_خدا ببخشه بهت زرین جانم...حالا این دختر خانم زیبا، چه نسبتی باهاتون دارن؟

یعنی نگفته بودند؟ خاله زرین جای پاهایش را عوض کرد و خیلی با آرامش جواب داد:

_بذار اینطوری بگم...هم دختر سعادت محسوب می‌شه هم دختر خودم، چون دردونه‌ی، صمیمی ترین دوستمون...البته شما باهاشون تا الان آشنا نشدین...شاید یه روز قسمت شد، همدیگرو دیدین...

ابروان بالا رفته‌ی نوشین و ظاهر حفظ شده‌ی مادرش خار شده بود در چشمانم.

_چه جالب...الان مادر اصلیشونم، اینجا، خونه شما زندگی می‌کنند؟
لحنش بوی تعفن زشتی را زیر شامه‌ام کشاند. بویی که یک راست قلبم را نشانه رفت. پر از تحقیر بود. تمام تلاشم را کردم تا حرفی از دهانم بیرون نیاید و حالت تدافعی همیشگی‌ام را به کار نبرم. لبخند

نامحسوسی که روی لبان نوشین نمایان شد زخم کاری تری بود. بی دلیل نبود این حجم از انرژی منفی وارد شده به روح روان من از لحظه‌ی رو به رو شدنم با این مادر و دختر.

آب دهانم را با تلخی پایین فرستادم که صدای دلنشین خاله زرین تاج باز هم برای نجاتم اقدام کرد.

_مادر اصلی و فرعی نداره به نظرم... من الان می‌تونم بگم هم اندازه‌ی مادر پرند یا خود شما که مدت‌ها این دست گل مارو کنارتون داشتید، حس مادرانه دارم بهش... متوجه منظورم هستید؟...

لبخند کمرنگ فرح خانم نشان از قدم موفق خاله زرین بود.

_اما در مورد کژال جانم، باید بگم که متأسفانه از کم سعادتیه من که مجبور چندین و چند کارگرو راه بندازه و چندین خانواده رو سرپرستی کنه و من نمی‌تونم اینجا، کنارم، مثل دلوانم، داشته باشمش...

تیر خلاص بود، مگر نبود؟ قطعاً بود که دوباره حالت صورت هر دو عوض شد. حتی دست پرند هم به روی دستان من تغییر دما داد و گرم‌تر شد. _چه عالی... اینطوری که پیدا است رابطه‌ی صمیمی و قدیمی دارید با هم... خاله زرین فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و اینبار پرند را مخاطب قرار داد.

_پرند جان مادر... اون خریدایی که برای کارگاه خاله سعادت انجام دادیم و گذاشتم توی اتاقم، تا من و خالتو و نوشین جان یه گپ و گفتی می‌زنیم بعد از این همه مدت، می‌رید با دلوان بررسی کنید ببینید کم و کسری داره یا نه؟

بهترین پیشنهادی بود که می‌توانستم دریافت کنم. من به هوایی تازه سوای این هوای تند نیاز داشتم. سریع استقبال کردم و برخاستم. _البته مادر...

بلند شد و دستم را گرفت و با نگاهی که من حس مثبتی نسبت به آن نداشتم، به خاله و دختر خاله‌اش نگاهی کرد و ادامه داد:

—پس تا شما دیداری تازه کنید من و دلوان جان بریم سراغ برنامه هایی که داشتیم.

داشتم نفس تازه می‌کردم که صدای نخراشیده‌ی نوشین در گوشم نشست.

—من که حالا حالاها مهمونتونم...اگه اشکال نداره، با دخترا برم...شما راحت‌تر صحبت کنید.

نه، من این را نمی‌خواستم. من هنوز با این دختر آشنا نشده بودم اما به همین اندازه هم برای خدشه دار کردن روانم کارآمد شده بود. من حضور این دختری که کل دارایی زنانه‌اش را با دست و دلبازی به نمایش گذاشته بود در اطرافم نمی‌خواستم چون مطمئن بودم با دیدن من در

ظاهر ساده‌ی همیشگی‌ام باید شاهد نگاه‌های زشت و ناهنجارش به روی
خودم باشم و من این را نمی‌خواستم اما...

به خاله زرین نگاه کردم. نگاهی پر از التماس و تمنا او به راحتی فهمیده
بود که حال خوبی با دیدن این دو مهمان خانگی او ندارم برای همین
می‌خواست از این حال و هوا دورم کند اما نشد. منتظر حرف او بودم که
اینبار گفت:

_باشه عزیزم...دوست داری بری برو...

گفت و به من نگاه کرد و من فهمیدم که او نه می‌تواند و نه می‌خواهد که
مهمانش رنجیده خاطر از او باشد. باید خودم کاری می‌کردم. کاری که
شاید دور از انتظار خاله زرین و پرند بود اما راه دیگری هم نداشتم برای
همین سریع و بدون فکر گفتم:

_آره اتفاقاً" خیلی عالی‌ه ولی اگر اجازه بدین خاله جون من کمی استراحت
کنم بعد به این مرحله برسیم...روز نسبتاً" پرکاری داشتم...

در عین حالی که منتظر اخم یا ناراحتیش از این رک گوییم بودم لبخند نرمی تحویل داد و سریع گفت:

_باشه عزیز دلم... برو یکم استراحت کن... دیر نمی‌شه...

ممنونی زمزمه کردم و گذرا به صورت او رفته‌ی نوشین نگاهی انداختم اما با دیدن چشمان مغموم پرند دلم لرزید. من هیچ اطلاعاتی در مورد زندگی شخصی پرند نداشتم و حتی کوچک‌ترین سوالی هم در طی این مدت در مورد گذشته‌اش نپرسیده بودم. درواقع من بعد از بازگشت از مدرسه با حال خوب او جانی تازه می‌کردم و برای فردای جدیدم آماده می‌شدم ولی امروز عجیب همه چیز فرق داشت. او پرند همیشگی من نبود. ساکت. آرام. به شدت در خودش فرو رفته با دردی که در عمق چشمانش نمایان بود.

دلم نمی‌خواست بیش از این تحلیل کنم. فقط می‌خواستم از این جمع فرار کنم و بعد برای این حال پرند هزاران سناریو بسازم برای همین به

نگاهش یک لبخند کوچک زدم عزم رفتن کردم اما قدمم در کنار غم
چشمان او جا مانده بود.

ذهنم شروع به فعالیت برای بردن او با خودم کرد که صدای بم هیрман
در سالن طنین انداخت و نگاه همگی مان را به سمت خودش کشاند.

_من می‌تونم، پرندو ازتون یه چند ساعتی جدا کنم؟

بالای پله ها ایستاده بود و مستقیم به مادرش نگاه می‌کرد. با همان
صلابت و جدیت. سریع به پرند نگاه کردم. بی حال لبخندی به هیрман
زد.

_آره مادر...اگه کارت واجبه پرندو ببر...چون دلوان جانم می‌خواد
استراحت کنه... عملا ما کاری اینجا به جز تازه کردن دیدار نداریم...شما
به کارتون برسید.

منتظر بودم که واکنش نوشین را ببینم اما به جای واکنش نشان دادن
خیلی بی پروا سر تا پای هیрман را نگاه می‌کرد. دلم آشوب تازه‌ای گرفت.

من نمی‌توانستم این نگاه گستاخ را ببینم. هیرمان مردانه تشکری کرد و به پرند خیره شد و گفت:

—می‌دونم دلتنگی پرند جان ولی یه مورد مهم پیش اومده باید چند ساعت وقتتو بدی به من...

لبم را آرام گاز گرفتم تا از این حس مثبتی روان در سالن نخندم و رو به جمع با اجازه‌ای گفتم تا زودتر به اتاقم بروم و این حرص مشکوکی که به جانم افتاده بود را با دوش آب سردی از بین ببرم که اینبار من، مخاطب صدای گرمش شدم.

—دلوان خانم... خوشحال می‌شم اگر کارتون تموم شد به اتاق من بیاید... عرق سردی به تیره‌ی کمرم نشست و سرم را آهسته به سمتش چرخاند. به اتاق او؟؟ من؟؟... برای چه؟؟ نگاهش جدی بود. و سریع ادامه داد:

_خاله سعادت یه سری فکس فرستاده براتون گفته حتما بررسی کنید... من الان مزاحمتون نمی‌شم... کمی که استراحت کردین اگر ممکن بود براتون بیاید اتاق من تا با هم انجامش بدیم...

آرام شدم. یک آرامش خشو با موجی مکزیکی اما چرا؟؟ قانونا" دلوان همیشگی ترش می‌کرد. داغ می‌شد و خیلی راحت فرار می‌کرد اما من از درون به سمت این پیشنهاد کشیده می‌شدم و خیلی زودتر از فرمان صحیح مغزم، با دلم پاسخ دادم:

_بله البته... یکم که استراحت کردم می‌آم...

باید با من هم خشک رفتار می‌کرد اما با یک نگاه عمیق و یک لبخند مردانه " ممنونم" ی تحویل داد و مرا راهی کرد. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که باز هم صدای نوشین سوهان روحم شد.

_هیрман خان... شما خودتون وقتتون کی آزاد می‌شه؟؟ آخه من در مورد یه چند تا موضوع می‌خوام باهاتون صحبت کنم...

باید می‌رفتم اما قدمم چسبیده بود و منتظر جواب هیرمان بودم. جوابی که خیلی زود داده شد و مرا با فراق بال راهی اتاقم کرد.

یکم سرم شلوغه... به محض خلوت شدن تایمم، می‌آم سالن، صحبت کنیم و این یعنی با او به اتاقش یا اتاق کارش یا کتابخانه تنها نمی‌شود و چه زیبا شد. آرامش مثل مسکن در رگ‌هایم تزریق شد و دیگر معطل نکردم. او با دیدن این ظاهر فریبنده نباخته بود و این یعنی او معیار خاص خودش را داشت.

خوب بود. برای من خیلی خیلی خوشمزه بود. مثل طعم ناردانه های ملسی که در دل سیاه زمستان شهد به خون آدمی تزریق می‌کند. خوشمزه و خوش عطر ولی چرا؟؟ چرا باید برایم چنین حکمی را ایفا می‌کرد.

به اتاقم رسیدم و بدون درآوردن لباس‌هایم به روی تخت افتادم. استدلال های من استارت خورد. باید شروع به بررسی همه چیز می‌کردم.

خصوصاً" که طبق گفته‌های خاله زرین مهمان ناخوانده‌ی جدید باب میل هیچ کدامان نبود.

دستم را روی آینه‌ی بخار گرفته‌ی حمام کشیدم و به قطرات آبی که روی صورتم می‌چکید زل زدم. آرامش از دست رفته‌ام بازیابی شده بود و یک به یک استدلال‌های ذهنیم شروع شده بود. نوشین، دختر خاله‌ی پرند بود. دختری با تفکراتی سوای من و این می‌توانست در دسرهای قبلی را باز گرداند.

از همه بدتر نگاه‌های خاصی که به هیرمان می‌انداخت حسابی داغم می‌کرد ولی بدتر این بود که من هیچ تعبیری برای این حالم نداشتم. چرا باید به این مرد اینطور اعتماد می‌کردم و به روی تک تک رفتارهای خودش و اطرافیانش حساس می‌شدم؟ صدایی ته مغزم فریاد می‌زد و می‌لرزاندم. یک بلای آسمانی نازل شده بود و بلایی بر سر دلم آورده بود.

در این میان اتفاقی رخ داده بود. یک اتفاق عجیب و که برای من حکم محال را داشت اما شده بود. چشمان من بالاخره به روی یک مرد باز شده بود. باید اعتراف می‌کردم؟ نه...نباید اعتراف می‌کردم تا به خورد دلم برود. برای من احساس داشتن محال بود. اشک آرام از روی گونه‌ام غلطید و به روی صورت نم زده‌ام افتاد. چرا باید این مرد تا این اندازه خوب و پاک به چشمانم می‌آمد که اینطور در نگاهم می‌نشست؟ چشمان بی نظیرش پشت پلک‌هایم نقش بست. نگاه رنگی‌اش که هر بار به نحوی مرا جذب کرده بود و حالا به طور عجیبی داشتم به حضور کسی که او را نوع دیگری نگاه می‌کرد واکنش نشان می‌دادم. چرا اینطور شده بود؟ بی اختیار مشغول بررسی نوع رفتارش با نوشین شدم و با یادآوری سلام و احوال پرس و جوی سردش یا حتی نگاه یخ زده‌ای که به آن‌ها کرده بود شعف شیرینی ته دلم نشست و لبخند گرمی را میان دانه‌های داغ اشکم به روی لب‌های سردم نشانده.

او فقط برای من اینطور خوب بود؟ نگاه‌های زیبایی که می‌کرد برای من بود؟ طعم تلخ ته گلویم شیرین شد. بیرون آمدم. حوله را تنم کردم و خودم را به روی تختم انداختم. چه خوب که هوای دلم تازه شده بود. دیگر اثری از حرف‌های پر منظور فرح خانم و نگاه‌های پر معنای نوشین در سرم نبود. لبریز بودم.

خوابی آرام در حال دعوت کردن من به میان آغوش گرمش بود. کلاه حوله را از روی سرم برداشتم تا موهای نم دارم آرام آرام خشک شوند با اینکه هوا سرد شده بود ولی اتاقم گرمای مطبوعی داشت گرمای شبیه به گرمای ماشین هیرمان. یاد آوری ماشین هیرمان و صحبت‌هایی که باعث لبخند دو طرفه‌ی بین‌مان شده بود مرا غرق کرد. به حدی که باز هم عطر او در میان اتاقم پخش شد. همان عطر خوش بویی که برای بار اول استشمام کرده بودم.

برخلاف دفعه‌ی قبل اینبار نخواستم که چشمم را باز کنم. دلم می‌خواست در میان این عطر گم باشم و شدم. گم شدم و مهمانی خواب شیرین را پذیرفتم. خوابی که پر از او بود. من در کنار او. خوابی که در حالت طبیعی، با دلوان چندین ماه قبل باید یک کابوس وحشتناک می‌شد ولی حالا! شیرین شده بود.

_دلوان جان...دلوانم...

صدای واقعی بود؟...این صدا، صدای آشنای مادرم بود! دلم می‌خواست چشمانم را باز کنم اما باز نمی‌شد. ترسیدم. تاریک بود اما صدای مادرم می‌آمد.

_گیانم...چشماتو باز نکن...فقط صدامو بشنوی کافیه...

نفس نفس زدم. می‌خواستم چشم باز کنم. می‌خواستم ببینمش. مُرده بودم؟ ترسم بیشتر شد. که لمس دستان مادرم مثل معجزه به دادم رسید. لمسی پر از عشق و مهربانی. مادرم بود. همان مادری که مادر

نوشین، مادر واقعی خوانده بودش. با همان دستانی که زبری خاص خودش را داشت. دستانی که هم برایم پدری کرده بود و هم مادری.

قلبم لرزید و بغض خفه‌ای که به جانم افتاده بود شکسته شد اما هنوز صدای گریه‌ام بلند نشده بود که میان آغوش گرمی فرو رفتم. آغوشی از جنس آغوش مادرم. آغوشی که اشکم را خشکاند. نفس کشیدم. دم و بازدمی از جنس دلتنگی و آرام آرام چشمانم باز شد و دیدم. خاله زرین تاج بود. مادرم نبود اما مادرم بود. عطرش تنش بوی مادرم را می‌داد. نگاهم کرد و نگاهش کردم و او فقط با لبخندی پر از نگرانی به چشمانم خیر شد و آرام آرام موهایم را نوازش کرد.

بی حرف و پر حرف. فهمیده بود احساسم را. فهمیده بود که فقط نیاز به سکوت دارم تا از شر این شرم کودکانه نجات پیدا کنم. کاش مادرم بود تا من اینقدر شرم‌منده‌ی دلتنگی‌هایم نباشم.

می‌خواهی موها تو ببافم دردونه‌ی کژالم؟

دلم فرو ریخت. مرا همیشه اینطور صدا می‌کرد. دردانه‌ی کژال. نگاهش کردم با شرم و خجالت. از دست این حال و هوای من قطعاً عاجز شده بودند.

—برگرد تا ببافم موهاتو...

بی حرف چرخیدم و تازه متوجه شدم که هنوز حوله به تن دارم. لبم را گاز گرفتم و شرمزده دو طرف حوله را به هم چسباندم. حس دستانش آرامم کرد و دوباره روحم تازه شد. مدت‌ها بود دچار چنین دلتنگی نشده بودم. خودم را به دستان مهربانش دادم و گذاشتم تا حسابی تازه شوم.

—همیشه آرزوی داشتن موهای کژالو داشتم...هم من...هم سعادت...هر دو تاملون عاشق موهاش بودیم...با اینکه هم سن و سال بودیم تقریباً"

ولی باز من منتظر بودیم یه جا جمع شیم و نوبتی موهای مامانتو مدل به مدل ببافیم...می‌دونی...اونم مثل تو عاشق موی بلند بود...

وقتی بوسه‌اش به روی گیس مویم نشست پرواز کردم. دستم را زیر
چشمانم کشیدم و آرام گفتم:

_خاله من...من بابت این مزاحمتای وقت و بی وقتم ازتون معذرت
می‌خوام...

"هیش" آرامی گفت و مهربان‌تر ادامه داد:

_تو از وقتی اومدی شدی برکت خونه‌ی من...خودتم بخوای بری یه روز
من نمی‌ذارم...پس مطمئن باش از این به بعد منم که مزاحمتم...

دلم قرص و محکم شد. بلند شد و ادامه داد:

_برات لباس بیارم مادر یا خودت بر می‌داری؟

نگاهش کردم تا شاید خودش از چشمانم بخواند که چقدر مدیون
مهربانیش هستم. چقدر عاشق دل زیبایش هستم. چقدر خوشحالم که
در نبود مادرم و خاله سعادت داشتن او برایم مایه‌ی خوشبختی شده. به
نگاهم لبخند زد و گفت:

_بلند شو خوشگلم، تا یه آب به صورتت بزنی من لباستو به سلیقه‌ی خودم ست می‌کنم، می‌ذارم روی تختت...

چشمکی به رویم زد و همانطور که در کمد را باز میکرد ادامه داد:

_می‌دونم اینکه یکی برای انتخاب لباس کمکت کنه چقدر حالتو خوب می‌کنه...آخه مامانتم مثل خودت بود...خصوصاً "وقتایی که بابات می‌اومد پیشش..."

لبخند روی لبم کم کم از بین رفت. برای اولین بار که مستقیم داشتند از پدرم می‌شنیدم. درواقع اولین بار بود که یکی برایم از خاطرات مادر و پدرم می‌گفت. همانطور مبهوت نگاهش می‌کردم. مبهوت و منتظر.

لباس‌هایم را درآورد و جلو آمد. فهمیده بود که منتظرم؟

_می‌دونی...ترجیح بابات این بود که مامانت همیشه لباسای محلیشو بپوشه...واسه همین همیشه سه تایی در تدارک پارچه های رنگا رنگ خریدن و دوختن لباس بودیم...آخه یه جورایی احساس کژال، تک دختر

خان شاهیلوند، اونم دختری که هزارتا خواستگار داشت و غرورش زبون زده همه بود برامون خیلی جذاب بود.

دلم به ضربان افتاده بود. من فقط سه رنگ بر تن مادرم دیده بودم. سیاه و سرمه‌ای و قهوه‌ای و حالا خاله زرین داشت از رنگا رنگ پوشیدن مادرم می‌گفت. آنهم برای پدرم. پدری که هیچ کس برایم از او چیزی نگفته بود.

نمی‌دانم چرا دلم بیشتر شنیدن می‌خواست همین بیشتر خواستن باعث شد که با ذوق منتظر بمانم اما خاله زرین فقط نگاهم کرد و لباس‌ها را به دستم داد و بعد از مکث کوتاهی، فقط دستش را روی گونه‌ام گذاشت و با لحنی خاص ادامه داد:

—بعید نبود که ثمره‌ی اون عشق عمیق بشه این زیبایی ذاتی و دل خوب و مهربون...دختر کژال و اورهان باید همین می‌شد.

نه فقط دلم بلکه تمام جانم لرزید. هیچ کس در تمام این سال‌هایی که
 گذرانده بودم چنین جمله‌ی زیبایی را به من نگفته بود. جمله‌ای که
 می‌توانست سرنوشت مرا عوض کند. نمی‌دانم چرا دلم بیشتر دانستن را
 می‌خواست. برای همین قبل از اینکه خاله از من جدا شود سریع دستش
 را گرفتم و سوالی که یک عمر خورهای ذهن و جانم شده بود را پرسیدم.
 _خوب بود؟

نگاهم کرد یک نگاه پر حرف و من دوباره پرسیدم.

_اون...اون آدم خوبی بود؟

باز هم جوابم را نداد. دستم آرام شل شد اما قبل از جدا شدن کامل
 دستم گفت:

_از دید من، بهترین مرد برای مادرت بود...یه مرد عاشق که هیچ کس
 نفهمید چی شد که یه دفعه اون همه عشق و دلدادگی رو ول کرد
 رفت...مردی که زبانزد بود...بذار اینطوری بگم...تو تنها کسی هستی که

می‌تونم قسم بخورم حاصل یه دلدادگی نابی...دلوان...اگر بابات خوب نبود مادرت این همه برای محافظت از یادگاری به جا موندش تلاش نمی‌کرد...

دلم را مچاله شد. دلم از این حرف‌های تازه به قهقرا رفت. بابا...بابای من. بابایی که من هیچ چیزی از او نمی‌دانستم به جز یک عشق تعریف شده به مادرم و یک ارث و میراث زیاد برای من. بی نام و بی نشان مانده در گوه‌ران.

_لباستو بپوش بیا دردونه...برای کم کم میز شام حاضر می‌شه... دیدی وقتی میان یک جاده ی پر پیچ و خم حرکت می‌کنی در کنار استرس برای پایین نیافتادن از دره برای رسیدن به جاده‌ای صاف مشتاقی؟ من فقط نیم ساعت با خاله زرین صحبت کرده بودم اما درست حکم همان ماشین را داشتم که بعد از طی کردن جاده های پر پیچ و خم جاده به مسیر هموار رسیده بود. به همان خستگی اما به همان اندازه خالی شده

از ترس جاده. من از عشق میان مادر و پدرم همیشه خبر داشتم اما هیچ وقت نشده بود که حرف تازه ای از نقطه های زندگیشان بدانم ولی حالا...

حرف های خاله زرین در سرم میچرخید و من مشغول پوشیدن لباس هایم بودم که در اتاق زده شد و اینبار پرند با رنگ و رویی پریده و حالی نسبتاً بد وارد شد. دیدنش در این وضع روانم را درد آورد. همه چیز از یادم رفت و قدم هایم به سمتش تند شد. من عادت به دیدن این پرند نداشتم. چه بلایی امروز بر سرش آمده بود که دیگر خبری از پرند این مدت نبود؟

چند قدم مانده به سمتش را او طی کرد و خیلی زود به من رسید. دستم را گرفت و خودش را به آغوشم انداخت.

دلوان ببخشید ولی من... من الان نیاز به یه همدم دارم... تورو خدا اجازه بده یکم پیشت باشم... خواهش می کنم...

صدایش را برای اولین بار اینطور بغض دار می‌شنیدم. محکم بغلش کردم و پشتش را با دستانم نرم نرمک نوازش دادم.

_باشه عزیزم... من اینجا... هر وقت بخوای هستم... آروم باش...

منتظر بودم اشک بریزد ولی فقط با چشمان بسته در آغوشم گرفته بود و بعد از چند دقیقه از من فاصله گرفت و نگاهم کرد. غمگین و مغموم.

_نمی‌دونم از کجا فهمیدن من برگشتم... خیلی امیدوار بودم که

نفهم... خیلی امید داشتم دیگه هیچ وقت نیاں ولی دنیا دقیقا

همونجایی که توقع نداری ناامیدت می‌کنه...

نمی‌دانستم چرا باید با دیدن خاله و دختر خاله‌اش به جای شاد بودن اینقدر در عذاب باشد.

_چرا اینقدر حالت بد آخه؟... چرا به جای خوشحال بودن اینقدر عصبی هستی امروز؟؟

تلخ خندی زد و گفت:

_ همه رو سر فرصت برات می‌گم... هرچند که مطمئن باش خاله فرح
 همین امشب برات خیلی چیزا رو می‌گه که نگفته نمونه... البته برای منم
 باید حتماً "یادآوری کنند.."

_ چیه پرند؟... من... من متوجه نمی‌شم...

اینبار برق اشک هم با نگاهش همراه شد.

_ اینکه منت سرم گذاشتن و ده سال بزرگم کردن و آخرم با پولی که حق
 طبیعی مادرم بود، منو از ایران بیرون کردن...

خشک شدم. پرند چه می‌گفت؟ حس خوبی به حرف‌هایش نداشتم. پر
 از درد بود و پر از نفرت. فقط نگاهش کردم. او هم ادامه نداد. دستم را

گرفت و با خودش بیرون کشید. چه چرخه‌ی زیبایی در این اتاق اتفاق
 افتاد. من از خاله زرین انرژی گرفتم و پرند روانش را با آغوش من ترمیم
 کرد.

کاش می‌توانستم در مواقعی که نیاز هست حرف بزنم. کاش می‌توانستم با سوال کردن پرند را وادار به حرف زدن کنم.

در سکوت همراهش شدم با ذهنی که هر بار از قبل مشغول تر می‌شد اما نرسیده به سالن با صدای قهقهه‌های پر ناز دختری که به راحتی قابل تشخیص بود خشک شدم. خنده‌هایی که هنوز نرسیده روانی‌ام می‌کرد. من هنوز با این دختر آشنا نشده بودم ولی شدت به او آلرژی پیدا کرده بودم.

قدم‌هایم کند شد و پرند هم این موضوع را فهمید اما با فشار آرامی به دستم مرا با خودش همراه کرد و من به محض رسیدن به سالن دیگر خنده‌های نوشین را نشنیدم. من لبخند روی لبان هیرمان را دیدم و کیش و مات شدم. لبخندی که گمان می‌کردم فقط برای من زده.

گوه‌ران سال ۱۳۸۷

یک شبانه روز کامل را مقابل خانه‌ی خان شاهیلوند گوشه‌ای پناه گرفته بود تا شاید بتواند دختری را که به خاطرش خطای به این بزرگی را مرتکب شد و مریمش را از دست داد را ببیند. ببیند و بگوید که چطور عمرش را تا امروز باخت. بگوید و زخم‌هایش را نشانش دهد. بگوید تا شاید او هم بتواند مثل خودش این زخم‌ها را درک کند.

نمی‌دانست این داغ را چطور می‌تواند آرام کند. شمارش معکوس رفتنش از ایران و از این روستا به صدا در آمده بود. دیگر فرصت زیادی نداشت و او فقط دل داغش را همه جا با خودش حمل می‌کرد. حتی همین بیست و چهار ساعتی که برای دیدن دلوان گذرانده بود هم با یک درد سنگین به روی سینه‌اش طی کرده بود.

می‌دانست که این دیدار با توجه به اتفاق رخ داده در خانه‌ی شاهیلوند تقریباً "محال است. خصوصاً" که اگر سایه‌ی او را می‌دیدند حکم تیرش را می‌دادند و او باز هم سرسختانه ایستاده بود. ایستاده بود و فکر می‌کرد

به روزهایی که به خاطر دلوان هر ثانیه پی زندگیش را به بطالت
 گذرانده بود. آن‌هم در صورتی که مریم را در کنارش داشت. دختری که
 تمام خودش را برای او گذاشته بود.

دختری که فقط روز آخر کمی، فقط کمی نشانش داد که چقدر دلش را در
 گرو او گذاشته. سینه‌اش مثل تمام این روزهایی که دقیقه هایش با
 یادآوری بلایی که بر سر مریم آمده بود تیر کشید و چشمانش را با درد
 بست. دستش را در جیب‌هایش فرو برد و پیشانی بندی که از روسری
 مریم برایش به یادگار مانده بود را لمس کرد.

تنها یادگاری پر سوز و گدازی که از آن شب تلخ برایش مانده بود. چه
 برنامه هایی داشت. چقدر منتظر بود تا شبی که او را برای همیشه عقد
 خودش می‌کند در حله‌ی خود دوباره به پیشانی‌ش ببندد. آن‌هم وقتی
 که موهای تاب دارش را لمس می‌کند و برای اولین بار به دلدادگیش
 اعتراف می‌کند.

_فکر می‌کردم واقعا حرفات، حرفه...ولی تو همون روزبه همیگشی هستی...فقط سر یه دختر طفل معصومو به باد دادی و دوباره برگشتی به اصل خودت...

صدای هیرمان تنها صدایی بود که اصلا تمایل به شنیدنش نداشت.

خصوصا" این حرف‌های پر از نیش و کنایه‌ای که تنش را به لرز

می‌انداخت. بی آنکه به سمتش برگردد و نگاهش کند گفت:

_اونی که هیچ وقت عوض نمی‌شه تویی خانزاده...اونی که همیشه محق

می‌دونه خودشو تویی...اونی که فکر می‌کنه عقل کل این دنیاست و مجاز

هست دهنشو باز کنه هر حرفی بزنه تویی...منو با خودت اشتباه نگیر.

سکوتی طولانی بین‌شان برقرار شد. شاید هیرمان هم توقع این حرف‌ها

را از او نداشت. او هم مثل روزبه از حرف‌های تندى که بعد از این همه

سال و این محبتی که در حقش کرده بود، جا خورد. دلش می‌خواست

جواب دندان شکن همیشگی را بدهد اما با برگشتن روزبه و دیدن سر و

ظاهر آشفته‌اش حرف در دهانش ماسید. نبود. این رزبه آن روزبه
همیشگی نبود. درد در رچ به رچ صورتش فریاد می‌زد.

_چیه حرفی واسه ادامه دادن نداری جناب خان؟

رد پای دندان های فشرده‌اش به روی فک محکم شده‌اش پیدا شد.

_اینجا چکار می‌کنی روزبه؟؟...مگه نمی‌دونی ببیننت تمومه کارت؟؟ مگه

الان نباید آماده باشی واسه فردا شب که حرکت می‌کنیم؟

چشمان روزبه خالی بود. خالی از هر حسی. حتی آن حس سرکش

همیشگی هم درونش نبود. روزبه بی حرف و چشم در چشمش جلو رفت
و مقابلش ایستاد و بعد با صدایی که گویی از ته چاه بلند می‌شد گفت:

_مگر می‌تونستم فرار کنم که دنبالم کردی ، که ردمو بزنی!!

چشمان تیره‌ی هیرمان در چشمان او چرخید و بعد با جدیت گفت:

او مدنی که می‌دونستم می‌آی ولی اینکه بیست و چهار ساعته اینجا،
 جلوی خونه‌ی شاهیلوندا داری پرسه می‌زنی برام جای سوال داشت. چرا
 باید اینجا باشی! هوم؟؟

نیش خند تلخی به هیرمان زد و گفت:

تو فکر کن منتظر یه آهوی گریز پا وایسادم تا بیادو بلایی که سر مریم
 آوردمو به سرش بیارم... به حال تو چه فرقی داره خانزاده؟

خون در رگ‌های هیرمان منجمد شد. حس کرد عمل خونرسانی به مغزش
 منحل شد و لحظه‌ای بعد او بود که دستش گره گردن روزبه بود و او را به
 درخت پشت سرش چسباند.

خب؟؟... داشتی می‌گفتی...

روزبه اما بدونی آنکه اثری از ذره‌ای ناراحتی از برخورد هیرمان داشته
 باشد سرش را به روی شانه کج کرد و نیش خند تلخی پرتمسخری
 تحویلش داد.

آره داشتم می‌گفتم... فقط یه چیزو جا انداختم... من این کارو به تلافی
 بلاهایی که یه عمر سرم آورد می‌آوردم... اونم که تجربشو داشته پس
 قطعاً براش عادی شد...

حرفش تمام نشده بود که مشتم محکم هیرمان به روی چانه‌اش
 نشست و درد را در کل صورت او پخش کرد. خون در دهان روزبه نشست
 و آخ پر دردی گفت اما قبل از آنکه هیرمان حمله‌ی دیگری به او بکند
 پایش را نامحسوس پشت پای او زد و تعادلش را به ریخت و قبل از آنکه
 بتواند خودش را حفظ کند ضربه‌ی بعدی را با زانو به شکمش زد و او را به
 زمین انداخت و لحظه‌ای بعد جایشان به کل عوض شد. به روی کمر
 هیرمان نشسته بود و دست هیرمان را از پشت به روی کمرش گذاشته
 بود.

_این همه سال فکر کردی بخوام نمی‌تونم از خجالتت در

بیام؟؟...نمی‌تونم مثل خودت باشم و جواب مشتاتو با مشت بدم؟؟...یا

همین الان نمی‌تونم بزنم فلجت کنم؟؟

دستان قوی هیرمان را محکم کشید اما صدایی از هیرمان در نیامد.

_می‌تونستم...ولی نکردم...می‌دونی چرا؟؟ چون گذاشتم به وقتش

حالت کنم...وقتشم خوب بلد بودم. با اینکه هنوز وقتش نرسیده ولی

باید بهت بگم تو اونقدرام که فکر می‌کنی زرنگ نبودی و نیستی...تو فقط

یه آدم خوش شانسی که از شانس خوبت شدی خانزاده...حالا که توی

این حالتیم بذار یه سری چیزا رو بهت بگم...

هیرمان با اینکه می‌توانست همان لحظه برگردد و به زمینش بزند با

شنیدن جمله‌ی آخرش منتظر ماند. می‌خواست ببیند چه حرف نگفته‌ای

دارد. روزبه فشار آرامی به دستش آورد گفت:

اونی که همیشه یه قدم جلوتر می‌ره، نمی‌بینه قدماشو پشت سری داره می‌شماره... نمی‌فهمه رد نگاهشو پشت سری می‌زنه و می‌رسه به مقصد نگاه اون...

عضلات هیرمان آرام آرام شل شد. حرف‌های روزبه بوی خوبی نمی‌داد.

تو اگه جلوتر از من قدم برمی‌داشتی، من پشت سرت بودم... داشتم قدم‌هایی که می‌رفتی و می‌اومدم. واسه همین تا به خودت بجنبی...

مکث کوتاهی کرد و اینبار با جدیت بیشتری ادامه داد:

من خواستگاریش کردم...

خشک شد. تمام تنش را عرق سردی در بر گرفت. هدف روزبه یک هدف

مستقیم بود. هدفی که در باور هیرمان نمی‌گنجید. حتی نمی‌توانست

تصور کند که تمام مدت زیر نظر روزبه بوده باشد. آن‌هم اینقدر دقیق و

واضح ، درست وقتی که گمان می‌کرد همه‌ی عمر چراغ خاموش جلو

می‌رود.

_تو شاید منو پشت سرت ندیدی ولی من همیشه تورور جلوی خودم
 می‌دیدم... راهتو، نگاهتو، هدفتو... همه رو می‌دیدم... تو اگه چشمت به
 آهو کوچولو بود من کل نگاهم به تو بود... تویی که عادت داری همیشه
 بهترین هارو داشته باشی... عجیب نبود که خواستم دل به دل مامانم
 بدم و راهی که نشونم می‌دادو برم... بد نبود یه بارم من باشم که یه
 تکه‌ی ناب رو واسه خودم داشته باشم...

صدایش حرص گرفت و دست هیرمان را با ضرب رها کرد و برخاست.
 نفسی تازه کرد و دستش را از گرد و خاک پاک کرد.

_خیلیم نزدیکش بودم ولی دوتا عامل خرابش کرد... یکی حضور مریم توی
 زندگیم... یکی دیگه هم... نبودن تو همون شبی که هممون خونه‌ی
 شاهیلوند دعوت بودیم...

نگاه مبهوت هیرمان عقب گرد کرد و آهسته بلند شد. بی آنکه خاک و برگ‌های روی لباسش را بتکاند به سمتش چرخید. حرفش را شنیده بود اما گوش‌هایش داغ کرد.

_آره اومدم اینجا... اومدم تا ببینمش... نه فقط واسه اینکه تکلیف حسابی که بی دلیل گردنم افتاده رو ازش پس بگیرم... اومدم تا مطمئن بشم این یه بازی پر سیاست از سمت اون دختره‌ی چموش هست یا اینکه...

قدمی به سمت هیرمان برداشت و رخ در رخس ایستاد.

_اونم مثل من بازیچه‌ی یه عامل خارجی بوده... ولی حالا خوب شد دیدمت... چون یه سوال مهم دارم ازت...
چشمان هیرمان به خون نشست.

...تویی که همیشه واسه دعوت خونه‌ی

شاهیلوندا آماده و حاضر بودی، چرا اون شبی که آهوی خوشگل این خونه

رو برای من خواستگاری کردن نبودی؟ هوم؟؟

پر از درد و حرص و خشم به هم نگاه کردند. زمین و زمان برای

هردویشان ایستاده بود. خصوصاً "هیرمان که حتی زمین زیر پاهایش هم

جایش را عوض کرده بود و به روی سینه‌اش افتاده بود. قدم‌هایی که

روزبه دیده بود نشان از همه‌ی همه‌ی راه‌هایی بود که او گمان می‌کرد در

خفا بر می‌دارد و کسی متوجه‌اش نمی‌شود اما این حرف روزبه برای نابود

کردن تمام خواسته‌هایش کفایت می‌کرد.

کج خند پر معنای روزبه روانش را بازی داد. نباید انکار می‌کرد چرا که

روزبه را خیلی خوب می‌شناخت. خوب می‌دانست که برای اثبات حرفش

امکان اینکه هر بلایی سر دلوان بیاورد هست برای همین، قبل از آنکه

بتواند مهر باور را به روی حرفش بزند با صدایی که از به زور در می‌آمد
گفت:

_مگه نمی‌گی قدم‌های منو شمردی؟؟...مگه نمی‌گی دیدی؟؟...پس
چجوری فرق سلامت یه دوست داشتن رو با یه گند بزرگ مقایسه
می‌کنی. هوم؟؟...مگه باورت به دیده‌هات نیست؟ پس چجوری
نفهمیدی کسی که دل گرو گذاشته باشه خراب کاری به این بزرگی
نمی‌کنه؟

چشمان روزبه دقیق در چشمان او حرکت می‌کرد. می‌خواست ردی از غیر
واقعی بودن پیدا کند اما این توضیحات هیрман هم برایش غیر طبیعی
بود هم اینکه انکار نکرد نشان می‌داد که دیگر قصد پنهان کردن
علاقه‌اش را ندارد. با این حال حرف‌های هیрман برایش یک تلنگر بزرگ
بود. او به مریم دل داده بود اما درست در میان دلدادگی بدترین بلای
ممکن را بر سرش آورده بود.

_حالا من یه سوال از تو دارم...

نگاه منتظر روزبه وادار به ادامه دادنش کرد.

_تو قدم‌های منو شمردی و رسیدی بهش بعد دست گذاشتی

روش؟!...این جز دشمنی بارز میون من و تو چیو نشون می‌ده؟؟...هوم؟؟

حرص از حرف‌هایش چکه می‌کرد. دلش می‌خواست گردن روزبه را خورد

کند. حرف‌هایش واقعی بود اما روزبه جواب‌های دیگری داشت.

جواب‌هایی که هیچ ردی از دشمنی نداشت. چراکه هنوز ذهنش کنار نوع

دیدگاه هیرمان نسبت به دلدادنش مانده بود.

_تو یا تعبیرت با تعبیر من از عشق فرق داره یا نمی‌فهمی دوراهی چیه...

جلو رفت و با فاصله‌ی کم ایستاد و ادامه داد:

_من یه عمر با تصور دختر این عمارت بزرگ شدم...با تصور داشتنش...با

تصور خواستنش...ولی هی پس خوردم...تا اینکه رسیدم به دوراهی

انتخاب بین آتش دل خودم که مریم بود یا آرزوی دل مادرم که دلوان

بود. گاهی راه درستو تو انتخاب نمی‌کنی خان‌زاده... راه درست از نظر من
 برا پس زدن و تموم شدن همیشگی دلوان به دست آوردن اجباری مریم
 بود... اگر منظورت از خطا نکردن کنایه زدن به کار من با مریم بود... باید
 بهت بگم من خودمم نفهمیدم چه غلطی کردم... فقط خواستم از دستش
 ندم... اینو می‌فهمی؟؟

فهمید خوب هم فهمید. فقط به روزبه نگاه می‌کرد به او که خون دهانش
 را بیرون ریخت و دستش را به چانه‌ی پر دردش کشید. وقتی روزبه از
 کنارش گذشت دیگر در این عالم نبود.

_من اگه دست روی دلوان گذاشتم فقط می‌خواستم شانس نداشتمو
 امتحان کنم، والا که... حتی دلم یه لمس واقعی مثل لمس مریمو
 نمی‌خواست... بیست و چهار ساعته دارم اینجا چپو راست می‌کنم تا
 شاید بیاد و من با چشمم ببینم که واقعی بود یا نه... می‌دونی
 چرا؟؟... چون من به نگاه‌های بدی که مادرت بهم می‌کنه عادت

ندارم...نگاه زندایی برام از نگاه‌های ناامید مامانم بدتره...من فقط می‌خواستم ثابت کنم کاری با این دختر نداشتم...البته شانس بزرگی آورد که دارم می‌رم چون درد مریم مثل زهرمار شده...

دستش را مشت کرد و با چشمان خروشان نگاهش کرد که روزبه سری به تاسف تکان داد و دستش را بالا آورد و با چشمانی ناامید و لحنی اندوهگین، ادامه داد:

_من اگه می‌خواستم به دستش بیارم به جای مریم، کار اونو تموم می‌کردم...اونم واسه اینکه از دستش ندم...می‌دونی اینا رو تو نمی‌فهمی...چون تعبیر دوست داشتنت با من فرق داره نمی‌فهمی...

گفت و رد شد اما نه دید و نه شنید " می‌فهمم " آرام و پریشانی که هیرمان به لب آورد را...

تهران سال ۱۳۹۶

برای اولین بار در تمام این سال‌ها از خودم یک چرای بزرگ پرسیدم.

چرا؟؟... چرا من برای خودم چنین توهمی درست کرده بود؟ چرا برای

خودم ایجاد یک فانتزی احمقانه کرده بودم؟ چرا بی خود گمان کردم که

این لبخند و این نگاه برای من اختصاص دارد؟

آب دهانم به زور به دنبال راهی برای پایین رفتن می‌گشت. صدای خاله

زرین مرا از ضربه‌ی سخت توهمم بیرون کشید.

_اومدی عزیزکم... بیا قشنگم... ما هم منتظر شما بودیم برای

شام... مرضیه جان عزیزم... پیام کمک برای آماده کردن میز؟

با صدای مادرش چشمانش بالاخره از دختر مقابلش که با دست و دل

بازی همه چیزش را به نمایش گذاشته بود، گنده شد و به سمت ما

چرخید. نمی‌دانم چرا تمام درد ناباوری و درد بی‌اعتمادی از او را به چشمم

روانه کردم و به خورد نگاهش دادم.

_نه خانم جون... ما الان می‌چینیم...

زشت ترین نگاهی که در خودم سراغ داشتم را به او داده بودم. نگاهی که لبخند را روی لبانش رفته رفته پاک کرد و من با اینکه دیدم او از دیدن این نگاه خش افتاده‌ی من شوکه شد، بی تفاوت نگاه گرفتم و به خاله زرین نگاه کردم. حجم عظیمی را در سینه‌ام حس می‌کردم. یک حجم بزرگ و گره خورده که همه‌ی وجودم را زیر سوال می‌برد.

_خب، دلوان خانم، خوب استراحت کردی؟؟

به فرح خانم نیم نگاهی انداختم و به سختی لبخندی به لب نشاندم و با لحنی کاملاً خنثی گفتم:

_بله ممنونم...

گفتم و با پرند همراه شدم. نرسیده به میز صدای نوشین سوهان مغزم شد.

_معلومه که خوب استراحت کردی عزیزم. ماشالله صورتت از شدت پف خواب متورم شده...ببین چجوری خواب بودی..

گفت و به شیرین بازی خودش بلند خندید و وقتی همراهی ندید به مادرش نگاه کرد. فرح خانم هم با یک لبخند بی ربط همراهی‌ش کرد. دلم می‌خواست فرار کنم. چقدر حرف‌هایش رنگ حرف‌های زندایی ژيوار را داشت. به همان گندیدگی. خنده‌ی مسخره‌اش را بی اختیار با یک نیشخند متاسف جواب دادم. خواستم جواب دندان شکن آماده‌ام را نثارش کنم که دست سرد پرند، روی دستم نشست و مرا از این ذهنیت دور کرد. حال پرند و آرامشش برایم مهم تر بود.

با اینکه نمی‌دانستم دقیقاً "چه چیزی بین او و خانواده‌ی خاله‌اش رخ داده که این‌چنین حالش را خراب می‌کنند، بازهم همین واکنش‌های بدنش، مثل دستان سردی که روی دستم می‌نشست یا آمدن یکباره‌اش

به اتاقم و حرف‌هایی که درست متوجه‌ش نبودم، نشانم می‌داد که بیشتر به کمک من احتیاج دارد تا مقابله‌های شدیدم.

قلبم ضربان خوبی نداشت. من با یک فانتزی کودکانه‌ی شکست خورده دست و پنجه نرم می‌کردم و مجبور بودم، این میان مادر و دختری را تحمل کنم که تمام درد و رنج کودکی و نوجوانی‌ام را با حضورشان تداعی می‌کردند. من با رویایی منحل شده از یک مرد، به خاطر احساسات کودکانه‌ای که برای اولین بار در وجودم ریشه دوانده بود دست به یقه بودم و به دنبال راهی برای فرار از این میز یا حتی از جایی که او حضور دارد و باید برای کنترل جو موجود در خانه‌ای که مهمانش بودم خودم را کنترل می‌کردم.

ـ بشین دخترکم...پرند مادر، همسرت تماس گرفت، گفت بهت بگم برای نیم ساعت دیگه تماس تصویری می‌گیره تا هم روی ماه خودتو ببینه هم با خاله اینا صحبت کنه.

کوتاه به پرند نگاه کردم و با اینکه ذهنم به شدت مشوش شده بود متوجه آرامش گذرای درون چهره‌اش شدم و کمی آرام گرفتم اما باز هم به سنگینی نگاه مردی که دیگر دلیل نگاه هایش را نمی‌فهمیدم جواب ندادم.

_چه عالی...خوش خبر باشی مادر جون..

این لحن پرند غریب بود مثل احساس من در این لحظه. هم گنگ هم غریب. کنارش نشستم و به ظاهر خودم را مشغول قاشق چنگال کردم. همان اندک اشتهایی که داشتم هم از بین رفته بود. می‌دانستم به زودی باید منتظر درد معده‌ام باشم. با اینکه تحت درمان بودم اما باز هم کوچکترین تشنج عصبی حالم را به هم می‌ریخت. در میان این هیاهوی ذهنی، صدایی ته مغزم فریاد می‌زد که چرا باید از یک مرد، آن‌هم مردی به جذابی و قدرتمندی او توقع داشته باشم که به من توجه کند. یا مداوم در گوشم می‌خواند که چرا چنین بازی احساسی کودکانه‌ای را برای

خودم آغاز کردم؟! خودم را نمی‌فهمیدم. چرا چنین توقعی برای خودم ایجاد کرده بودم؟ اصلاً چرا من باید به یک مرد حسی متفاوت پیدا می‌کردم؟ دلم یک خلوت درست و حسابی می‌خواست تا با خودم این مسائل را حل کنم. من هنوز خیلی در این حس و حال فرو نرفته بودم. می‌توانستم خودم را بیرون بکشم.

_ شما کلاً چیزی نمی‌خورید عزیزم؟؟

با صدای فرح خانم باز هم مجبور به نگاه کردن شدم. سالاد را در ظرفم دیدم اما اصلاً یادم نمی‌آمد کی در ظرفم ریختم. با این حال بهترین پیشنهاد بود. همینکه مجبور نبودم لب به غذا بزنم و به محض تنها شدنم به خاطر نوشخوار ذهنی شدید همه را بالا بیاورم، خوب بود.

_ چرا اتفاقاً" اما الان زیاد میل ندارم...نوش جان شما...

تک ابرویی بالا انداخت و قاشق را به دهانش گذاشت. بی آنکه نگاه از من بردارد لقمه‌اش را پایین داد. این ریز نگاه کردن هایش کم کم داشت طاقتم را طاق می‌کرد. به ظرف مقابلم بی رغبت نگاه کردم و به اجبار تکه‌ای از کاهو را در دهانم گذاشتم که باز هم نوشین به حرف آمد.

_ماشالله لاغر و ریز نقش نیستی که بگم لابد کم خوراکی عزیزم... جالبه با این حجم از قد و قواره چطوری میل به غذا نداری!... چیزی باعث شده اشتهاات کور بشه؟؟

لبم را از درون گاز گرفتم. دیگر حتی دستان سرد پرند هم نتوانست مانع من شود. در جلد تدافعی همیشگی‌ام فرو رفتم. به صندلی‌ام تکیه زدم و ظرفم را در دست گرفتم. نگاه عمیقی به صورت رنگ و لعاب دارش انداختم. کج خندی زدم و بی درنگ گفتم:

_چه تعبیر جالبی بود نوشین جان...البته هم جالب هم عام گرایانه...آخه معمولاً" همه‌ی اطرافیان من خیلی به جثه‌ی یه دختر کورد

واقفن...البته شما به جثه چی گفتید؟؟...آهان قد و قواره...اینم واژه‌ی جالب و بازاری بود...

وقتی چهره‌اش وا رفت و مادرش لیوان آب را برداشت کاهو را به دهانم گذاشتم و بعد از چند بار جویدن پایین فرستادم و ادامه دادم:

_درمورد اشتها هم باید بگم...خب البته خیلی چیزا می‌تونه باعث بشه در طول شبانه روز اشتهای آدم کم و زیاد بشه...مثلا شما به خاطر تغییر آب و هوا فکر کنم اشتهاتون خوب شده ماشاءالله...البته دستپخت معروف مرضیه جون رو نمی‌شه در نظر نگرفت...منم به خاطر حجم زیاد کار امروزم یکم بی اشتها هستم که انشاءالله زود درست می‌شه...

لقمه در گلویش پیچید این از سرفه‌ای که به جانش افتاد مشخص شد. بدتر از او مادرش بود که کلا "قاشق را کنار گذاشته بود و با خوردن آب خودش را آرام می‌کرد. نمی‌دانستم واکنش خاله زرین چیست. فقط می‌دانستم به شدت به روی مهمان خانه‌اش حساس است. به پرند هم

نگاه نمی‌کردم. چون حس خوبی به دیدن نگاه غمگینش نداشتم. به
 هیرمان که دیگر دلم نمی‌خواست نیم‌نگاهی هم بیاندازم.

حرفم را زده بودم و تنها چیزی که دلم می‌خواست فرار بود. فرار و پناه
 بردن به پله‌ی تنهایی‌هایم. کاش می‌توانستم برم. نه فقط از سر این
 میز بلکه از این خانه برای چند ساعتی یا شاید هم برای مدتی که نوشین
 و مادرش اینجا بودند، دور می‌شدم. چقدر نبودن مادرم یا حتی خاله
 سعادت را حس می‌کردم.

نگاه سریعی به خاله زرین کردم و او را خیره به خودم با لبخند کنترل
 شده‌ای دیدم. لبخندی که فقط من می‌توانستم تشخیصش دهم. با این
 حال مطمئن نبودم که واقعا لبخند است یا نه. نگران نگاهش کردم که با
 چشمک سریعش غافلگیرم کرد. تمام آتشی که در وجودم بود یکباره
 فروکش کرد و بغض تند گلویم آرام گرفت. مثل کودک که منتظر تنبیه

مادرش می‌ماند اما نه تنها مادرش را ناراحت نمی‌بیند بلکه با لبخند تشویقی‌اش مواجه می‌شود.

_نوشین جان خوبی عزیزم؟...می‌خوای بگم آب گرم مرضیه جان بیاره برات؟

جسارت به باد رفته‌ام را به دست آوردم و به پرند هم نگاه کردم بی حرف و در سکوت مشغول خوردن غذایش بود. این نشان می‌داد که آن‌ها هم مثل من منتظر این موقعیت بودند. با اینکه باز هم متوجهی خیرگی نگاه هیрман بودم، باز هم تمام توانم را به کار بردم و بی توجه از او، اوپی که درونم داشت برای کمرنگ کردنش تلاش می‌کرد، گذر کردم. پرند دهانش را با دستمال پاک کرد و بلند شد و در همان حال جواب خاله زرین را داد:

_من می‌آرم براش مادر جون...می‌خوام یکم ته دیگم از مرضیه جون بگیرم..

نتوانستم اولین واکنش آرام و همیشگی پرند را ببینم و بی تفاوت باشم. دم کوتاهی گرفتم تا لبخند پشت لبانم حبس شود.

_نمی‌خواد پرند حال نوشینم خوب شد.

ابروانم از لحن دستوری و پر فخر فرح خانم بالا پرید. "نوشینم" ی که گفت، مرا هم دگرگون کرد چه برسد به پرند که در چشمانش غم و همزمان تلخی بزرگی نشست. با این حال شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

_اوکی...پس من می‌رم ته دیگ بگیرم...

رو گرداند که باز هم صدای فرح خانم آمد. اینبار با یک تذکر جدی و یک تمسخر پررنگ هم برای من هم برای پرند.

_هنوز این عادت زشتو ترک نکردی؟؟...تو که رگه‌ی کوردی نداری عزیزم...احتمال چاق شدنت خیلی زیاده...اونوقت باید نگران همسرت باشیا...از من گفتن...

چشمانم گرد شد. قلبم به صدا افتاد. به راحتی می‌فهمیدم کنترلش را از دست داده. خیلی راحت کمر به ناراحتی پرند بسته بود. دستان پرند را دیدم که مشت شد اما تا خواستم جواب بدهم صدای گرم و پر غیظ هیرمان مهارم کرد.

_چه اشتباه تلخی فرح خانم... چون توی این خونه تنها کسی که نباید نگران باشه، پرند... شما که خوب از علاقه‌ی شدید داداشم به خانمش خبر دارید... ضمن اینکه ته دیگ خوردن توی این خونه یکی از لذت بخش ترین قسمت های ناهار یا شام ماست... این عادت پرند جان فکر کنم بعد از اومدن به خونه‌ی ما شدت گرفت... چون دوتا پایه‌ی اساسی داره.. یکی شوهرش... یکیم... من...

با اینکه به شدت رنگ لبخندش خار دل و چشمانم شده بود اما این حرفش ترشی درونم را شیرین کرد.

پرند جان، آبجی برای منم بیار...

دلم خون شده بود، درست اما این حمایت زیبایی که از پرند کرد لبخند
کمرنگی را بر لبانم نشانده.

اوه چه جالب... حالا که همگی امتحان می‌کنید، منم بدم نمی‌آد امتحان
کنم... پرند جون لطفاً منو فراموش نکن...

با دهانی نیمه باز به نوشین نگاه کردم. مگر سرفه های شدیدش تا پای
جان دادن نکشانده؟ چطور یکباره حالش اینقدر خوب شد و نفسش
راحت بالا آمد. آنهم اینقدر خوب که بتواند ته دیگ منع شده‌ی مادرش
را بخورد. تمام وجودم خواست که نگاه پر تمسخری تحویل به فرح خانم
بدهم. دیدم که هنوز شروع نکرده سیر شده بود. نگاهمان نکرد فقط به
خاله زرین لبخندی زد و گفت:

من همیشه دستپخت آشپز شما رو دوست دارم زرین جان... خدا کنه
این مهارتشو به دختراشم داده باشه...

چه راحت حرف را عوض می‌کرد و راحت‌تر می‌توانست به نوع دیگری از این ادبیات مسخره‌اش استفاده کند. سری به تاسف تکان دادم و در میان تعارف‌های او رو به خاله زرین گفتم:

_خاله جون، اجازه می‌دید من برم؟؟...می‌خوام یه سر به مرضیه جون و دخترش بزنم...امشب جاشون سر میز خالی بود...
لبخند مهربان و گرمش را تحویل دادم.

_من خواستم که بیان سر میز، خودشون ترجیح دادن خانوادگی باشن...گفتم مزاحمشون نباشم...برو دردونه...برو که می‌دونم تو هم بدتر از پرند گیر اون ته دیگایی...

می‌دانست هدفم فرار از این دو مهمان ناخوانده‌ی دوست نداشتنی‌اش است. برای همین دلیلی برای رفتنم پیدا کرده بود. سری تکان دادم و عزم رفتن کردم که نوشین دوباره مشغول شیرین زبانی شد.

ـوای تورو خدا خاله جون، نگید که هنوز با خدمه های خونتون غذا
می خورید... من فکر کردم حالا که نیستن لااقل خودشون متوجه فروتنی
شما شدن و نیومدن.

حس کردم خون به سر و گردنم هجوم آورد. دلم می خواست به سمتش
حمله کنم و تا می توانم مورد لطف دستانم قرارش بدهم. واقعا احمق و
ابله و بی ادب بود. نمی دانم به چه چیز خودش می نازید. نمی فهمیدم
چطور خودش را تا این حد از عالم و آدم برتر می بیند.

ـمرضیه جان خدمتکار ما نیست نوشین جان... جالبه بعد از این همه
سال هنوز اینو متوجه نشدی گلم... مرضیه جون و خانوادش به نوعی
صاحب این خونه محسوب می شن... اگر امروز با ما سر این میز نیومدن
چون دامادش اومده خواستن خانوادگی بگذرونن والا من تا اونا کنارم
نباشن غذا از گلوم پایین نمی ره...

دستپاچگی از صورت خودش و مادرش می‌بارید. نگاه هر دو از خاله زرین به روی من و از روی من به هیرمان رفت و سریع لبخند هول کرده‌ای زدند به دنبال جواب موجه‌ای می‌گشتند که دختر مرضیه خانم با ظرفی در دست وارد شد.

_خانم جون...پرند خانم گفتن ته دیگ بیارم سر میز...

خاله زرین لبخند مهربانی به او زد و ظرف را گرفت و پرسید:

_پس خودش کجا موند؟؟

_والا مشغول صحبت با مامان و آبجی هستن...

خاله زرین سری تکان داد و گفت:

_به خیلی هم خوب...اتفاقاً" دلوان جونم داشت می‌اومد پیشتون...می‌گه

امروز پیش ما نبودین کمبودتون حس می‌شد.

دخترک زیبا نگاه محجوب و زیبایی به من انداخت و گفت:

_لطفشونه خانم جون...قدمتون سر چشم...با من می‌آید؟

بلند شدم و " با اجازه "ای گفتم.

_آره عزیزم...البته اگه مزاحم خلوت خانوادگیتون نیستم...

_این چه حرفیه خانم جون...نگید این حرفو...خوشحالمون می‌کنید...

مهربانی‌اش چقدر دلنشین بود. دستش را پشت کمرم گذاشت و به

سمت آشپزخانه هدایت‌م کرد. با دیدن جمع صمیمی و مهربان خانوادگی

مرضیه خانم. حالم خوب شد. کمی از سوزش درون سینه‌ام کم شد. فقط

این جمع زیبا می‌توانست مرا از این تصورات مخوف نجات بدهد.

با دیدنم همگی برخاستند و با لطف و محبت پذیرای وجودم شدند. به

پرند نگاه کردم، او هم مثل من حالش خوب بود. مرا به داماد محبوب و

سر به زیر خانواده معرفی کردند و من با شرم گفتم:

_ببخشید تورو خدا...نبودتون اینقدر حس می‌شه سر میز، که باتمام

مزاحمتی که دارم، خواستم یکم کنارتون باشم...

پرنده با لبخند نگاهم کرد و به صندلی کنارش اشاره زد.

پاشو بیا تمام این تعارفاتو من تکه پاره کردم براشون... الانم پرو پرو نشستم پیششون، جمعشونم خراب کردم... تو هم دست کمی از من نداری... پاشو بیا ور دل خودم... بدو بیا بینم ضعیفه...

دوباره شده بود همان پرنده همیشگی. مرضیه خانم با عجله گفت:

این چه حرفیه خانم جون... نگید تورو خدا... شما صاحب خونه‌اید...

پرنده دستش را روی شانه‌ی مرضیه گذاشت گفت:

اگه می‌گفتی شما هم مثل همین دخترایید برام بیشتر این ته دیگای خوشمزه به دلمون می‌نشست...

مرضیه خانم دست پرنده را در دست گرفت و با دست دیگرش ظرف ته دیگ را مقابلم گذاشت.

به خدای بالا سرم که هیچ فرقی ندارید برام... جفتتون نور چشم منید...

دلم برای این زیبایی و سادگیش پر کشید. نگاهی در جمعشان گرداندم و با دیدن معذب بودن دامادشان بیشتر خجالت کشیدم. من و پرند درواقع برای فرار از سالن آمده بودیم و حالا جمع زیبای آنها مجبور به پذیرش ما بود.

— برای یه نفر دیگه هم جا دارید مرضیه خانم؟؟

صدای هیرمان نه تنها مرا شوکه کرد بلکه این بهت را در صورت مرضیه و خانواده‌اش و حتی پرند هم می‌دیدم. این نوع نگاهشان نشان می‌داد که آنها هم مثل من تا به حال چنین برخوردی را ندیده بودند.

همه یکباره از سر میز بلند شدند و به تکاپو افتادند. هرکدامشان به دنبال فراهم کردن بهترین موقعیت برای نشستن هیرمان بودند و من و پرند متعجب به هم نگاه می‌کردیم.

_آقا شرمندمون می‌کنید؟؟...بفرمایید تو رو خدا...چه سعادتى شد

امروز...

داماد مرضيه خانم كه گل از گلش شكفته بود با صورتى كه از شادى سرخ شده بود جلو رفت و به هيرمان راه را نشان داد. هيرمان لبخند مردانه‌اى به رويش زد و مطيع مهمان نوازش شد.

_ديگه از فردا سفره ها رو سوا نكنيد مرضيه خانم...اينطورى غذا خوردنمون رن و بوى هميشگى و قشنگشو ميگيره.

ابروانم از تعجب بالا پريده بود. دلم براى اين زيبايى و سادگيش پر كشيد. نگاهى در جمعشان گرداندم و با ديدن معذب بودن دامادشان بيشتر خجالت كشيدم. من و پرند درواقع براى فرار از سالن آمده بوديم و حالا جمع زيباى آنها مجبور به پذيرش ما بود.

_براى يه نفر ديگه هم جا داريد مرضيه خانم؟؟

صدای هیرمان نه تنها مرا شوکه کرد بلکه این بهت را در صورت مرضیه و خانواده اش و حتی پرند هم میدیدم. این نوع نگاهشان نشان میداد که آنها هم مثل من تا به حال چنین برخوردی را ندیده بودند.

همه یکباره از سر میز بلند شدند و به تکاپو افتادند. هرکدامشان به دنبال فراهم کردن بهترین موقعیت برای نشستن هیرمان بودند و من و پرند متعجب به هم نگاه میکردیم.

_آقا شرمندمون میکنید؟؟...بفرمایید تو رو خدا...چه سعادتى شد امروز...

داماد مرضیه خانم که گل از گلش شکفته بود با صورتی که از شادی سرخ شده بود جلو رفت و به هیرمان راه را نشان داد. هیرمان لبخند مردانه ای به رویش زد و مطیع همان نوازش شد.

_دیگه از فردا سفره ها رو سوا نکنید مرضیه خانم...اینطوری غذا خوردنمون رنگ و بوی همیشگی و قشنگشو می‌گیره.

ابروانم از تعجب بالا پریده بود. باورم نمی‌شد که این حرف را هیرمان زد. از او این نوع مهربانی بعید بود. یا شاید هم بعید نبود و من انتظار نداشتم. داشتم رفتارش را برآورد می‌کردم که نگاهش در چشمانم گره خورد. نگاهی که عهد کرده بودم دیگر به سمتش نرود ولی رفته بود. رفت و نتوانستم جدایش کنم.

خصوصاً "وقتی عمیق در چشمانم به دنبال چیزی می‌گشت و من آزادش گذاشته بودم. شاید می‌خواستم بداند که دلم را چطور کدر کرده. انتظار داشتم نگاه بگیرد اما رنگ چشمانش میان تیره و روشن شدن در گردش بود.

_ببخشید... سر این میز غذای خوشمزه تری سرو می‌کنند؟؟

صدای پر عشوه‌اش مثل مَته به روی روانم رفت. می‌دانستم برای چه آمده. همین هم حالم را بد می‌کرد. با حسی فوق العاده بد چشمان را بستم و قاشق را در دستم فشردم. باز هم چشم که باز کردم به هیرمان

نگاه کردم و نمی‌دانم چرا او را مقصر بودن نوشین می‌دانستم. تقریباً"
 مطمئن بودم که نگاهش به نوشین است اما خیره به خودم دیدمش. با
 چشمانی که رنگ خاصی داشت. رنگی که حس کردم همراه نگرانی
 می‌درخشد.

خوش آمدید خانم... نه والا همون غذاست... فقط آقا و خانما به ما لطف
 داشتن خواستن با این بزرگواریشون مارو شرمنده کنند
 نگاه از هیرمان گرفتم و برای اینکه از شر خیرگی‌اش خلاص شوم مثل
 پرند به سمت نوشین چرخیدم. نوشین نیم نگاه پر فخری به مرضیه
 خانم انداخت کج خندی زد.

خب اینکه خیلی خوبه... به هر حال یه نوع تشکر از شما محسوب
 می‌شه دیگه... جز اینه مگه؟؟

وای خدای من. چقدر دلم می‌خواست دندان های مصنوعیش را در دهانش خورد کنم. این دختر مگر چه داشت که اینقدر خودش را بالاتر می‌دید؟

_آره نوشین جون غیر از اینه که شما گفتی...تشکر یه بُعد این اومدن ماست...کلا وقتی سر میز نباشن، غذا بهمون نمی‌چسبه...اومدیم ادامه‌ی غذا رو اینجا کنارشون بخوریم تا بیشتر لذت ببریم.

نگاه مشمئز کننده نوشین به پرند خونم را به جوش آورد و دهانم را باز کرد.

_چه حیف که شما زیاد میل به خوردن ندارید...هرچند اگر میل داشتید دیگه جایی برا نشستن نبود...

گفتم و بی توجه به صورت سرخ شده‌ی نوشین به جمع نگاه کردم و ادامه دادم:

_من تازه اشتها باز شده...تا سرد نشده بخوریم...

گویی همه منتظر تلنگر من بودند. چرا که همه سریع مشغول ادامه‌ی
غذایشان شدند و کاملاً نوشین را ندیده گرفتند.

بی اهمیتی ما به مزاج نوشین خوش نیامد و با صدایی لرزان رو به
هیрман گفت:

_هیрман خان، بعد از شام می‌تونم باهاتون صحبت کنم؟؟...درمورد
همون مسئله‌ای که گفتم؟؟

نگاهش نکردم. با اینکه کنجکاوی داشت روح و روانم را می‌خورد به زور
خودم را سرگرم غذا و بی اهمیت به مکالمه‌ی آنها نشان دادم اما
هیрман کاملاً مودبانه جواب داد:

_اگر اشکال نداره این بحث رو بذاریم برای فردا...من کمی خستم...بعد از
شامم باید یکم به کارهام برسم...

_اوه...البته...هر طور شما راحتید ولی فردا حتما منتظرتونم...باشه؟؟

لحن لوس و پر نازی که به خرج داد خون را در رگهای من منجمد کرد اما نباید نشان می‌دادم. حتی کوچکترین واکنش، هم برای خودم سم بود هم برای سوتفاهم دیگران کفایت می‌کرد. موفق بودم. نشنیدم که هیرمان چه جوابی به او داد اما رفتن نوشین راه نفس همه‌ی ما را باز کرد. گویی سد راه هوای تازه شده بود. او رفت و جو به حالت قبل باز گشت اما من هر لحظه مسموم تر می‌شدم. هر لحظه برای تنها شدن بی‌تاب‌تر می‌شدم. باز هم نتوانستم چیزی بخورم. خودم را در ظاهر به حرف‌های مرضیه خانم و پرند سرگرم کردم. حتی شوخی‌های پرند را با لبخند جواب می‌دادم اما نبودم. من در میان جمعشان نبودم.

دلم بیرون رفتن هم نمی‌خواست. کلافه شده بودم و این کلافگی بالاخره پیروز شد و بعد از برداشتن ظرفم از جا بلند شدم و گفتم:

_مرضیه جون خیلی خیلی خوشمزه بود...مثل همیشه عالی و بی نظیر...اجازه می‌دید من جمع‌تون ترک کنم؟؟...باید برای فردا آماده بشم...

پرند نگاهم کرد و من از همین زاویه هم متوجه‌ی نگاه خیره‌ی هیرمان بودم. به احترامم همگی از جا بلند شدند.

_خانم جان، بازم می‌گم...خیلی لطف کردید سر سفره‌ی ما اومدین... دستش را گرفتم و تمام حس مثبتم را حواله‌ی نگاه پر مهرش کردم. _این لطف شما بود که به من اجازه دادین کنارتون باشم...بازم ممنون ازتون...

در جمع نگاهی گرداندم و "شب بخیر" ی گفتم اما قبل از خروج صدای هیرمان می‌خکوبم کرد.

_هنوز خیلی از شب مونده دلوان خانم...چای رو با ما بخورید لطفا"...

ته دلم گرمای عجیبی حس کردم. گرمایی که با یاد آوری لبخندش سرد شد. زشت بود اگر جوابش را نمی‌دادم. چرخیدم و نگاهش کردم. به راحتی در چشمانش فریاد بمان را دیدم اما باز هم حس می‌کردم تصور من است. همین هم عصبانی‌ام می‌کرد. نه از او. از خودم که هر حرکت او به نظرم مختص من است و نبود. از خود مَرَد ندیده‌ام. از خود چشم و گوش بسته‌ام.

_ممنون ازتون...یکم..یکم کارام امشب زیاده...انشاءالله شب‌های دیگه...

دیدم که اخم کمرنگی میان چهره‌اش نشست اما دیگر فرصت ندادم. سریع برای بیرون رفتن شب بخیر گفتن به خاله زرین قدم برداشتم. من برای تنبیه خودم نیاز به فرصت و زمان کافی داشتم. نگران بودم که خاله زرین هم اصرار به ماندنم کند اما او خیلی راحت با یک لبخند گرم گفت:

_برو دردونه...می‌دونم که باید خواب کافی داشته باشی واسه

فردا...شبِت بخیر زیبای من.

دلم گرم بود. دلم گرم داشتن او، خاله سعادت، پرند، یا حتی...حتی...نه دیگر نباید گرم هیرمان می بود. باید امشب دیدگاهم را نسبت به او فقط مثل یک حامی خوب یا شاید یک برادر تغییر می دادم. دلم از تعبیر بردار در هم پیچید. این تنها نسبتی بود که ابا" دلم نمی خواست با او داشته باشم. او یک حامی خوب بود و تمام.

تا نیمه های شب، کوچکترین ردی از خواب در چشمانم نبود. کلافگی و بی خوابی و درگیری عمیق ذهنی داشت از پا می انداختم. دلم می خواست باز هم دوش بگیرم ولی از اینکه باز هم مریض شوم می ترسیدم. اینقدر فکر کردم و با خودم جنگیدم و خودم را به هزاران روش تنبیه کردم که از ضعف به روی تخت افتادم. چشم بستم و مثل همیشه که در این حالت می ماندم، مشغول حرف زدن با مادرم شدم. مادری که مدت ها بود نداشتمش...همیشه این ترفند راحت مرا می خواباند اما اینبار گرسنگی مانع می شد. خصوصا" که معده درد هم امانم را بریده بود. می دانستم که وعده های شبانه ی هیرمان است. به ساعت نگاه کردم با دیدن ساعت

پنج صبح، خوشحال شدم. دیگر تایم شبگردی هیرمان تمام شده بود. برای همین هم تعلل دیگر جایز نبود. فقط دو ساعت برای استراحت فرصت داشتم. باید سریع چیزی می‌خوردم و به اتاقم برای خوابی کوتاه بر می‌گشتم.

راهروی تاریک کمی آسوده خاطرم کرد اما آشپزخانه‌ی تاریک کاملاً آرامم کرد. نبود. سریع به سمت یخچال رفتم و بازش کردم. اولین چیزی که دیدم شیر بود. من سهمیه‌ی امشبم را به لطف نوشین و مادرش نخورده بودم. دستم پیش رفت تا بر دارم اما میان راه منصرف شدم. من با دو سه وعده‌ی شبانه با هیرمان دیگر عادت به تنهایی شیر خوردن نداشتم. دم نیم بندی گرفتم و ظرف ژله را برداشتم با خیالی آسوده در را بستم اما به محض بستن در یخچال، میان تاریکی شب فقط هیبتی را دیدم که یکطرفه به یخچال تکیه زده بود و دست به سینه مرا، خیره نگاه می‌کرد.

چنان ترسیدم که کم مانده بود ظرف را رها کنم و با جیغ پا به فرار بگذارم که دستش جلو آمد و ظرف را از من گرفت و با لحنی خاص گفت: _خوبه،...ژله رو می‌گم...پیشنهاد خوبیه برای وعده‌ی شبونه...به هر حال می‌شه به عنوان یه وعده‌ی جدید روش حساب کرد...

چنان با آرامش این حرف را زد که تمام ترسم از بین رفت و سر تا پایم را بهت در بر گرفت. او اینجا چه می‌کرد؟ منتظر من بود؟ دهانم مثل ماهی باز و بسته شد اما حرفی بیرون نیامد.

_من بشقاب می‌آرم...اگر زحمت نیست کاراملو هم بیارید...طعمشو بیشتر دوست داشتم...

فقط نگاهش می‌کردم. هزاران استنتاج داشتم و هیچ کدامش براننده‌ی این لحظه‌ی ما نبود. وقتی حرکتی از من ندید ظرف‌ها را روی میز، رو به روی هم گذاشت و صندلی را برایم عقب کشید.

_فکر نمی‌کنم زمان زیادی داشته باشید برای استراحت...بیاید بشینید تا من میز و کامل کنم...

خون در تنم به جریان افتاد. او عملاً "به من نشان داد که مرا زیر نظر دارد. حتی به من فهماند که متوجه‌ی بیدار بودنم تا به این لحظه هم بوده. داشت چه بلایی بر سر من می‌آورد؟ نکند من در یک چرخه‌ی عجیب و غریب گیر افتاده بودم؟

وقتی کنارم آمد و ظرف کارامل را درآورد به خودم آمدم و بی چون و چرا سر میز نشستم. دلخور بودم و پر از تردید اما عجیب تابع و مطیع او. نشستم و نشستم. خودش برایم از هر دو نوع دسر در ظرف گذاشت و با متانت مشغول خوردن شد. دیگر نگاهش نکردم. مثل خودش غرق در فکر، مشغول خوردن شدم. بر خلاف میل درونیم زودتر از حد تصورم تمام شد.

_شما برید استراحت کنید، من میز و مرتب می‌کنم...

فقط نگاهش کردم. نگاهم را با نگاه عمیقی جواب داد. من هنوز هم
 مبهوت بودم. برای همین هم بی حرف اضافی " ممنونم " ی گفتم و
 برخاستم اما قبل از رفتن دوباره گفتم:

وَعْدَه های شبانه ساعت دو تا نهایت سه هست...لطفاً " دیگه دیر نکنید
 دلوان خانم...من از گرسنگی تا الان خوابم نبرده...

گوشم شنید اما شنیده هایش را باور نکرد. عملاً " به من گفته بود که به
 انتظار من مانده. خدایا او داشت با من بازی می کرد؟ این چه بلایی بود؟
 چرا این حرف و این انتظاری که کشیده بود تمام خندهای که برای نوشین
 کرده بود را از یادم برد؟ می توانستم بگویم که این وعده های شبانه اش
 فقط مختص من است؟ بود. قطعاً بود. این وعده ها برای من بود. دوباره
 راه رویاهایم باز شد. اینبار با میل قلبی خودم چرخیدم و نگاهش کردم.
 مشغول تمیز کردن ظرفها بود متوجه شد سرش را بالا آورد و نگاهم
 کرد. حرفی که در دهانم می چرخید را به زبان آوردم.

_من حواسمو به ساعت می‌دم، شما هم به تنوع وعده ها فکر

کنید...باشه؟!

انتظار نداشتم اما او برخلاف انتظارم لبخند پهنی به لب نشانده و کمی

بعد چشمک زیبایی تحویل داد که سر تا پایم را در آتش انداخت.

_شما لیست کن من تهیه می‌کنم...سلیقتونو قبول دارم...

دیگر بی تفاوت نبودم. دوباره لبانم خندید و تمام کلافگیم از بین رفت.

خواب به چشمانم حمله ور شد. خستگی تازه به جانم افتاد. شاید روز

خیلی بدی را سپری کرده بودم اما همین وعده‌ی شبانه برای تمام

کردنش کافی بود. همه چیز با یک جمله‌ی او عوض شده بود. حتی شب

بخیری که گفتم و جواب متفاوتی که به خوردم داد.

_شب شما هم حنایی...

دو پهلو گفته بود. حنایی را دایی ئالان به من می‌گفت و حالا او هم حنایی

گفته بود. نمی‌دانستم به من گفت یا شبم را حنایی خواند. هرچه بود

برای سرخ کردن گونه‌ام موثر بود. راه آشپزخانه تا اتاق را میان زمین و آسمان راه رفتم و حنایی گفتم او را نه یک بار بلکه هزاران بار برای خودم تکرار کردم حتی میان خواب و بیداری هم اینقدر گفتم تا بالاخره چشمانم بسته شد و میان خوابی رنگارنگ غوطه ور شدم.

روزها و ساعت‌ها و دقیقه‌ها طبق روال همیشه با ثبات می‌گذشت و تنها مسئله‌ای که در این میان ثبات نداشت، حال و روز دختری بود که با حضور مهمانان خانگی بختیارها هر روز بد و بدتر می‌شد. مادر و دختری که به وضوح احساس بین دلوان و هیرمان را حس کرده بودند و به هر دری می‌زدند که ورق زندگی خودشان را عوض کنند. حتی پرند هم این روزها نسبت به روزهای اول بهتر بود و حال و روزش با دوری کردن از آنها بهتر هم می‌شد. وقتی هر روز به بهانه‌های مختلف من جمله رسیدگی به امور اداری مربوط به کارهای همسرش از خانه بیرون

می‌رفت تا مجبور نباشد خاله و دختر خاله اش را تحمل کند. حتی زرین‌تاج که ماندگار شدن مادر نوشین، برخلاف وعده ای که از ابتدا داده بود را پذیرفته بود. ک هیرمانی که این روزها با تمام کم آمدن به خانه باز هم با نوشین و مادرش راحت‌تر برخورد می‌کرد و دیگر عذاب اولیه ای که همگی داشتند، دیگر به چشمان دلوان نمی‌آمد.

حالا در نظر او در این خانه به روی همه باز بود. چه او و چه نوشین و مادرش و همین هم آن حسن تمایزی که برای خودش در نظر گرفته بود به کل از بین رفته بود. همین هم باعث می‌شد که رو به روز بیشتر حال دلش بد شود و حس اضافی بودن و سرباری بر روانش غالب باشد و به هر دری بزند تا بتواند کمتر در خانه بماند.

برای همین بود که بی خبر از اهل خانه ای که هر روز از کمرنگ شدن بیش از حد او نگرانتر از قبل می‌شدند، روزهای متوالی به دنبال شغل دومی می‌گشت تا به محض تمام شدن مدرسه راهی آنجا شود که تا نیمه

های شب را بیرون از خانه بماند و شاهد عاداتی که در نگاهش، اهل خانه به حضور این دو نفر تازه وارد با اخلاقیاتی که همیشه برایش مثل دیدن فیلمی ترسناک عملکرد داشت، نباشد.

او در حالی تمام تلاشش را برای کمتر بودن در این خانه می‌کرد، مرد این خانه به دنبال راه حلی برای راهی کردن نوشین و مادرش بود.

نمی‌دانست که همگیشان با حضور آنها چه حس و حال وحشتناکی را

تجربه می‌کنند و بدتر آنکه نمی‌دانست برای آنکه بتوانند به بهترین

شکل از خجالت آنها در بیایند مجبور به تظاهر هستند. نمی‌دانست که

هر لحظه بودن آنها چطور همه ی آنها را به مرز دیوانگی کشانده. و این

کمرنگ شدن‌هایش چطور زرین تاج را نگران، پرند را دلتنگ و بدتر از

همه هیرمان را دیوانه کرده. نمی‌دانست که اگر هیرمان بفهمد، دلیل این

دیر آمدن‌ها پیدا کردن شغل دوم است چه بلوایی به پا می‌شود.

در ظاهر خودش را مشغول یادگیری زبان فرانسوی نشان می‌داد و علتش را هم علاقه ی قلبی به این زبان و این کشور گفته بود. واقعا هم همین‌طور بود اما تا قبل از دوباره دیدن آقای همایونی...مردی که داشت طبق برنامه ی قبلیش به دلوان نزدیک می‌شد و برایش هزاران برنامه می‌چید. مردی که به خیال هیرمان با بیرون کردن خانم رسولی به کل دستش از دلوان کوتاه شده بود و نمی‌دانست که مثل سایه او را همه جا دنبال می‌کند و بالاخره با پیدا کردن یک وجه اشتراک که آن‌هم فرانسه و زبان فرانسوی بود، توانست با یک صحنه سازی عالی، او را مجاب کند به فراگیری این زبان در آموزشگاهی که خودش تدارک فراگیری‌اش را داده بود.

روزهای هیرمان در تلاطم دور کردن نوشین از خودش و دلوان که با دیدنش به راحتی می‌شد فهمید چه اندازه به هم ریخته می‌شود، می‌گذشت و دلوانی که فقط ظاهر ماجرا را می‌دید. نه‌نبودن‌هایش و نه دیر آمدن‌هایش را می‌دید. خنده‌های زرین با فرح

خانم را می‌دید اما صحبت های شبانه‌اش با پرند و گریه های پرند به خاطر آزار حضور آنها را نمی‌دید. هیچ کدام را نمی‌دید و روز به روز دورتر می‌شد.

گمان می‌کرد همه در برابر این موضوع به یک نوع عادت روزانه دچار شده اند اما نمی‌دانست که چقدر همگی در عذاب هستند. خصوصا "هیرمان که متوجه ی سرد شدن های دلوان می‌شد و هر روز عصبی تر و بدخلق تر به دنبال راه چاره می‌گشت.

خسته تر از همیشه با روانی که آماده ی رویارویی با نوشین و مادرش نبود، راه خانه را در پیش گرفت. ساعت زیادی به نیمه شب نمانده بود و او فقط برای اینکه نخواهد زیاد در کنار جمع باشد کلاسهایش را رو به شب برداشته بود تا خستگی را زودتر بهانه کند و راهی اتاقش شود تا در تنهایی هایی که گمان می‌کرد به آن محکوم است برای آینده ی نامعلوم خودش برنامه ای بریزد.

دلگیر بود. از زمین و زمان و بیشتر از همه از مادر و پدری که باعث و بانی به وجود آمدن او شده بودند و با به دنیا آوردنش او را مجبور به زندگی کرد در این دنیای بیرحم کردند. دلگیر بود، دلگیر از دنیایی که دخترانگی هایش را با بی‌رحمی گرفته بود و جوانیش را هم داشت با حس زشت سربار بودن می‌گرفت. بغض خفه ای که در گلویش بود را با آب دهانش به زور پایین فرستاد اما دروغ بود اگر می‌گفت گریه کردن را نمی‌خواهد.

دلش ساعتها اشک ریختن می‌خواست. خسته بود از مقابله کردن با آدمهای زبان نفهمی امثال نوشین و مادرش و خسته تر از این بود که درست زمانی که با کمک مشاوره هایش راهکاری برای دیدن دنیا با نگاهی مثبت تر پیدا کرده بود و با حضور هیرمان دلش به لرزه افتاده بود. هیرمان، مردی که برای او اولین تجربه‌ی کشش به سوی جنس مذکر بود و برخلاف روزهای اول، این روزها عجیب، احساس می‌کرد که

تمام تصوراتش نسبت به احساس مشترک بینشان اشتباه بوده. سن کمی نداشت اما این تجربه برایش یک تجربه‌ی محرک محسوب می‌شد. با یاد هیرمان دیگر نتوانست اشکهایش را مهار کند. اشکهایی که در میان قطره‌های ریز و درشت باران گم شد. فکر کرد... کی به این مرد دل داده بود؟ کی این‌طور او را به خودش نزدیک دیده بود که بخش اعظم ذهنیتش برای او شده بود؟ دلخور بود، او از هیرمان هم دلخور بود. از اوایی که بعد از آخرین وعده‌ی شبانه به سفر کاری رفت و وقتی بازگشت دیگر برای وعده‌های شبانه نیامد.

وعده‌هایی که بعد از دوبار نرفتن هیرمان برای او هم تلخ شد و دیگر حاضر به بیرون رفتن در نیمه‌های شب نشد. حتی از نگاه کردن به او هم پرهیز می‌کرد چرا که حس می‌کرد نوع نگاهش به او با نوع نگاهش به نوشین برابری می‌کند و این فقط تصور نادرست او بود.

با اشکهایش همقدم شد و وقتی به خودش آمد که صدای بوق پشت سر هم ماشینی او را از حال و هوای خودش بیرون کشید. با اخم و جدیت به عقب برگشت تا تمام درد دلش را بر سر او خالی کند اما با دیدن آقای همایونی که سریع، از ماشین پیاده شد و با ژست جنتل مآبانه‌ای به سمتش رفت اخم هایش باز شد و متعجب نگاهش کرد.

_فکر کنم بوق ماشین من سوخت...

گفت و پالتویش را به روی سر او گرفت و او همچنان مات و مبهوت نگاهش می‌کرد.

_بیاید بریم توی ماشین که خیس آب شدید...

به تنش نگاه کرد و تازه متوجه شد که تمام تنش به خاطر پیاده روی طولانی زیر باران خیس شده. سریع با یک لبخند کوچک گفت:

_خیلی ممنون از محبتتون...نیاز نبود...من خودم دوست داشتم زیر بارون راه برم...

خنده ی مردانه ای تحویل دلوان داد که اصلا به دلش ننشست چرا که پشت پلک هایش پر بود از تصویر لبخند های جذاب هیرمان...

_من نمی‌دونم چرا خانما این قدر علاقه دارن زیر بارون قدم بزنن... بیاید
بریم من می‌رسونمتون منزل با این شیوه ای که شما در پیش گرفتید،
فردا بعید می‌دونم، بتونید از بدن درد بیدار شید و به مدرسه برسید.
حق با او بود. لبش را از شرم گاز گرفت و سریع گوشه ی مقنعه اش را
درست کرد.

_به شما زحمت نمی‌دم الان تاکسی می‌گیرم خودم...

این بار اخم جدی همایون نصیبش شد.

_اگر همراهی با من اذیتتون می‌کنه اصرار نمی‌کنم... می‌مونم تا ماشین
بیاد بعد می‌رم...

قلبش فرو ریخت. کاش می‌توانست فریاد بزند و واقعیت بزرگ درونش را بگوید. کاش می‌توانست بگوید که نه تنها همراهی با او بلکه همراهی با همه ی مردها، به جز هیرمان او را اذیت می‌کند ولی دور از ادب بود. خصوصاً" که طی این مدت به خاطر حضور در کلاس مشترک زبان فرانسه تا حد زیادی با او همکلام شده بود و حتی به دعوت او یکبار هم نهار را به بهانه ی بیشتر صحبت کردن در مورد زبان فرانسه و حتی خود کشور فرانسه با هم گذرانده بودند. هرچند که او به شدت معذب بود و دلش می‌خواست زودتر این دیدار تمام شود.

نه این چه حرفیه... فقط فکر نمی‌کنم مسیرمون یکی باشه... منم نمی‌خوام مزاحمتون باشم...

لبخندی به دلوان تحویل داد و گفت:

از نظر من شما هیچ وقت مزاحم من نیستید...ضمن اینکه اگر اجازه بدید خودم برسو نمتون منزل، نمی‌خواد نگران تاکسی و مسیرتون باشم.

برای دومین بار در عمرش به خودش جسارت داد تا در چشمان مردی عمیق نگاه کند. نگاه کند تا علت این حرفش را بفهمد. دلش از حرف او به هم پیچیده بود. اینکه نشان می‌داد نگران اوست و اینکه این‌طور گفته بود هیچ وقت مزاحم او نیست. اصلاً به نظرش خوشایند نیامد اما در ظاهر دیگر راهی نداشت. برای همین به خنثی‌ترین حالت ممکن سری برایش تکان داد و گفت:

_باشه... ممنون از لطفتون...

همین و این میزان سردی درونش همایون را که منتظر واکنش مثبتی از او بود کیش و مات کرد. مداوم در سرش حرفهای خانم رسولی می‌چرخید. اینکه گفته بود او نامزد آقای بختیار است و حالا هیچ خبری در این لحظاته از او نبود. همین ندیدن های هیرمان نشان می‌داد که حرفش صحت نداشته و فقط برای خارج کردن او از میدان این حرف را زده. هرچند که خشک بودن های دلوان به او اجازه ی پرسیدن نمی‌داد. برای

همین هم باید تمام تلاشش را می‌کرد تا هرچه زودتر خودش را به دلوان نزدیک کند.

وقتی در ماشین کنار همایون جای گرفت بی آنکه نفسی بگیرد خیلی کوتاه دم گرفت تا نخواهد مجبور به مقایسه با کنار هیرمان نشستن شود. بی حوصلگیش عیان بود و این را همایون به خوبی می‌دید اما راه برای به دست آوردن دل این دختر طولانی بود. طولانی با رغیبی سرسخت مثل هیرمان. پس نباید فرصتش را می‌سوزاند.

بدون آنکه برایش اهمیتی داشته باشد به حرفهای مرد کنارش خیلی کوتاه جواب می‌داد و همین هم باعث شد که همایون خیلی زود دست از صحبت کردن بکشد و تا مسیری که او گفت را ساکت بماند. مسیری که فقط نیم ساعت فاصله داشت امروز به طرز عجیبی برای دلوان طولانی شده بود.

طولانی و پر استرس... استرسی که با نزدیک شدن به خیابان اصلی هر لحظه بیشتر می‌شد و دلیلش را هم نمی‌فهمید. همین استرس پر عذاب باعث شد که به بهانه ی خرید از فروشگاه از او تشکر کند و بخواهد که زودتر مسیرشان جدا شود. همایون از این که تیرش به سنگ خورده بود و باز هم نتوانسته بود تا خانه او را برساند کلافه شد اما می‌دانست اصرار زیاد فقط باعث دور شدن از دلوان می‌شود.

طی این مدت به خاطر تعقیب و گریز هایی که کرده بود می‌دانست که او هم در خانه ای زندگی می‌کند که هیرمان هم است برای همین هم می‌خواست هر طور شده به بهانه های مختلف او را به خانه ببرد تا بالاخره یک بار هم که شده اهالی آن خانه متوجه ی حضورش شوند و بودنش در کنار دلوان را هیرمان بفهمد. این‌طور به او می‌فهماند که ماجرای نامزدی دروغینش را فهمیده و باید به او به دید یک رغیب سرسخت نگاه کند با این حال هنوز هم نمی‌توانست اطمینان صد درصد داشته باشد برای گفتن سهام بزرگ او در مدرسه ای که درونش به

عنوان یک معلم عادی کار می‌کرد. نه این که نمی‌خواست بلکه حسی مانع گفتنش می‌شد. حسی مانند اینکه به جز هیرمان اگر یک فرد محکم‌تری پشت این ندانستن دلوان باشد، دیگر هیچ جوره نمی‌توانست این موضوع را جمع کند. باید آهسته آهسته پیش می‌رفت تا هر روز او را به نوعی معتاد با خود بودن کند.

وقتی دید که دلوان مصمم برای پیاده شدن است دیگر اصراری نکرد و با تمام توانش لبخندی به رویش زد و گفت:

— هر طور شما بخواید... اینکه افتخار دادید تا این‌جا همراهیتون کنم یک دنیا جای تشکر داره بانو...

حس خوبی از حرفهای همایون نمی‌گرفت. فقط دلش می‌خواست زودتر از او جدا شود. به تکان دادن سر اکتفا کرد و ممنونی گفت و سریع از ماشین پیاده شد. همایون که از حرص این برخورد دلش می‌خواست فریاد بزند با ظاهری حفظ کرده بوق کوتاهی زد و با نیمچه گازی از او دور

شد. با دور شدنش نفس رفته ی دلوان باز شد. چشم بست و دم عمیقی گرفت اما به محض باز کردن چشمش، نگاهش در نگاه نوشین و پرند که هر دو خیره به او ایستاده بودند، قفل شد.

نگاهی که نشان از تعجب بود و پر از سوال، با اینکه هیچ کاری نکرده بود اما دیدن آنها با این نوع نگاه به شدت دستپاچه اش کرد. لبخند ژکوندی تحویلشان داد و دستش را بالا برد. زودتر از نوشین پرند به سمتش رفت.

_من تورو می کشمت دلوان... حالا دیگه از من مخفی کاری می کنی؟؟

مخفی کاری؟ وای تندی در دلش گفت و به بخت بد خودش لعنت فرستاد. تصور افکاری که در موردش پیش می آمد اصلا قشنگ نبود.

_مخفی کاری؟؟...در چه مورد؟؟...

نوشین با نیش خند زهر آلودی نزدیک آمد و با پشت چشم نازک کردن رو به دلوان گفت:

_به به...خانم معلم موجه...بگو پس به بهانه ی کلاس زبان، خیلی کارا
دارید شما...

خون در رگهایش منجمد شد و عرق سردی بر تنش نشست. اخمهایش
بی درنگ در هم شد و بعد از یک نگاه تند و تیز به نوشین صریح جواب
داد:

_اگه منظورت از خیلی کارا، کارای مشابه کارای شماست، باید بگم اصلا
قابل مقایسه نیست...منظورم از کارای شما همون تماسای نیمه شب و
قهقهه های ریز ریز دخترونستا...

زهر آلود به چشمان گشاده ی نوشین نگاه کرد و بعد از اینکه او را آماده
ی حمله دید رو به پرند ادامه داد:

_هوای بارونی و چتر بالا سر شما نشون میده برای قدم زدن اومدین
بیرون...آره؟؟

پرند که به خوبی متوجه ی جو بد بین آنها شده بود از جواب کوبنده‌ی دلوان حس خوشایندی در دلش نشست و همین جواب برایش گویای مخفی نبودن ماجرای ته واره ی ذهن او بود اما با اینکه دیدن دلوان در ماشین یک مرد غریبه حال دلش را زیر و رو کرده بود، سریع " آره " ای گفت و ادامه داد:

_من می‌خواستم یکم قدم بزنم، نوشین جون گفت منم میام...گویا از هایپر خرید داره...

با لبخند سری به تایید تکان داد و گفت:

_خوبه باز شما چتر دارید...من چتر نداشتم دلمم می‌خواست پیاده روی کنم توی بارون...تا اینکه یکی از همکلاسیای آموزشگاه توی خیابون منو دیدن، خدا خیرشون بده، با اصرار گفتن منو میرسونن...

دل پرند به آنی آرام شد اما نوشین که این موقعیت را برای به هم ریختن روان دلوان مناسب دیده بود گفت:

– آخی، پس همکلاسی بودن... ای جانم... چه جذابم بودن... البته فکر نمی‌کنم به این جذابی خیلی هدف خیرخواهانه داشته باشن... موفق شد اما نمی‌دانست که با این حرف تازه چفت زبان دلوان را باز می‌کند.

– آگه خیلی چشمت و گرفته نوشین جون، دفعه ی بعدی شمارشونو بگیرم برات... آخه خیلی به نظرت کیس خوبی اومده!... به هر حال می‌تونی روی اونم واسه صحبتای شبانه حساب کنی...

تیر تیز و برانی را به سوی نوشین روانه کرد. تیری که با سرعت به درون او اصابت کرد و هر لحظه آماده ی پرت کردنش بود. وقتی صورت قرمز و نفس های تند شده ی او را دید. نیشخندی تحویلش داد و گفت:

– من می‌رم خونه خوشگلا!... هم سردم شده... هم خسته... پرند جون ببخش نمی‌تونم همراهیت کنم... نوشین جون... شما هم فکراتو بکن بهم خبرشو بده... به هر حال بد نیست منم یه قدم خیر بردارم دیگه...

چشمک پیروزی به روی نوشین آماده ی فوران زد و بوسه ای به گونه ی یخ زده پرند که به زور خنده اش را نگه داشته بود نشانده و از آنها دور شد. تا خانه تمام تلاشش را کرد تا اعصاب به هم ریخته اش را آرام کند. به خانه که رسید از شانس خوبش نه زرین تاج را دید و نه فرح خانم. بدون آنکه کنجکاوی کند، برای آنکه بتواند کمی حال و هوایش را تا موقع شام بهتر کند به اتاقش رفت تا قبل از آمدن دوباره نوشین که مطمئن بود جواب حرفهایش را می دهد، با یک دوش آب گرم و استراحتی کوتاه، کمی نیروی از دست رفته اش را بازیابی کند. استراحتی که با تماس تلفن همراهش و دیدن شماره ی ثابت گوهران به کل از سرش پرید. تماسی که محال بود به روی گوشی او بنشیند، چرا که مادرش با او فقط از طریق تلفن همراهش تماس می گرفت و حالا!!!...

نمی دانست چه کند بر خلاف میل عمیق درونیش به جواب تلفن ندادن، یکباره گوشی را لمس کرد، کنار گوشش گذاشت و با شنیدن صدایی که

اصلاً" توقعش را نداشت چانه اش لرزید و درونش به جوش و خروش افتاد.

_دلوان جانم سلام...منم کهربا...

میزان دلتنگی آدم‌ها به قرار و بی‌تابی‌شان خط و مشی مستقیم می‌دهد. گاهی دلتنگی‌ها برای از بین بردن سد مقاومت انسان هزاران راه را پیشنهاد می‌دهد. هر راهی که شاید در عالم واقعیت و با واقع بینی تمام که به دنیا نگاه کنی خوف و ترس تمام جوارح را در بر بگیرد. ساعت‌ها به خاطر انتظار بی‌رویه بر سر دقایقی می‌کوبند که پر منت برای پایان انتظار قدم بر می‌دارند و تمام این‌ها درد محسوب می‌شود. درد یک عاشق مانده در صف انتظار.

دردی مشابه با درد مردی که به خاطر مهمان پر عذاب خانه‌اش تمام برنامه‌هایش به هم ریخته بود. مردی که به جای وعده‌های شبانه‌ی

کنسل شده، ساعت‌های دلتنگی را، میان باغچه‌ی خانه‌اش پناه می‌گرفت تا در نقطه‌ی تاریکش نظاره‌گر به باد دادن موهای پریشان یار دلخورش باشد.

مردی که راه طولانی برای به دست آوردن دردانه‌اش داشت و حالا به خاطر یک مادر بی‌مراعات مجبور به دید زدن‌های ابتدایی شده بود. بار دیگر به پنجره‌ی تاریک اتاق چشم دوخت. امشب را هم به خاطر مزاحمت‌های نوشین از دست داده بود. مزاحمت‌هایی که اصلاً "عادی" نبود و اینبار بر خلاف دفعات قبل پیشروی محسوسی داشت. ای‌کاش توان راندن مهمان را داشت. ای‌کاش برخلاف تربیتش پیش می‌رفت و نمی‌خواست به دردمسرهایی که برای پرند ایجاد می‌کنند، فکر کند ای‌کاش هیراد زودتر می‌آمد تا این دردمسرها تمام شود و او زودتر به برنامه‌های عقب افتاده‌اش برسد.

دست مشت شده‌اش از حجم نامتعارف، دلتنگی که گریبان‌ش را در مشت خود می‌فشرد آرام باز کرد. امشب برخلاف همیشه، خبری از اتاق روشن و پری رویی که میان پنجره به نقطه‌ای خیره می‌شد و حنایی‌های دلربایش را با انگشتان کشیده و زیبایش نوازش می‌کرد، خبری نبود. امشب فقط او مانده بود و یک دلتنگی بی‌حد و اندازه و شبی که قصد نداشت جایش را به صبح دیگری بدهد. گویی کمر به دیوانه کردن او بسته بود.

به خانه‌ی تاریک بار دیگر نگاهی انداخت. او به خاطر نوشین و آزارهایی که از دید خودش نازهای زنانه و عشوه و دلبری محسوب می‌شد، بر سر میز ناهار و شام هم نمی‌آمد. مشت‌های گره زده‌اش را باز کرد و به مکالمه‌ی دیشب با مادرش فکر کرد. به او گفته بود که نوشین چطور مزاحم تمام اوقات زندگی‌اش شده. گفته بود که این دختر چطور با رفتارهایش برای آسایش او دام پهن کرده و تنها واکنش مادرش یک لبخند پر معنا بود و یک تیر خلاص به تمام اقتدارش.

اونی که باید نگران باشه نوشین نه تو...تو یه مردی و باید بلد باشی
 چطور از حریم خصوصیت دفاع کنی...نه اینکه نگران عشوه‌هایی که
 نوشین می‌آد باشی...ببینم نکنه می‌ترسی برخلاف دلی که یه جای دیگه
 لرزیده، دست و پات جلوی اون بلرزه؟؟...هوم؟؟
 دم نیم بندی گرفت. جدل کوتاهی میان خودش و مادرش در گرفته بود.
 برای اولین بار به خاطر این خونسردی مادرش به سیم آخر زده بود و با
 تندی جوابش را داده بود.

" نگرانی من از عشوه‌های بی‌حساب اون دختر ابله نیست زرین تاج
 خانم...نگرانی من از دردسرهای بعدش هست...نگرانی به خاطر قهر و
 اداهای مهمون خونتون و مشاجره‌های ناعادلانه‌ای که با پرند می‌کنند
 هست...با تمام اینا نمی‌دونم چی باعث شده شما اینقدر نظراتتون در
 مورد من این روزا ناعادلانه و بد باشه...این چیزیه که من نمی‌فهمم"

لبخند پر ابهتی که بر لبان مادرش نشستہ بود هنوز ہم سوهان روحش بود.

_ شما نمی‌خواد نگران من و پرند باشی هیرمان خان... شما به جای این نگرانیا... نگران یه دختر کلافه باش، که من با چشم دارم می‌بینم چطوری داره توی لاک خودش فرو می‌ره و هر روز، حالا به هر دلیلی دور و دورتر می‌شه از جمع خونه...

گفته بود و قبل از رفتن ضربه فنی‌اش کرده بود.

_ نگران نیمه شبایی باش که حتی خودتم دیگه ادامه‌ش ندادی و دلیلشو هم گذاشتی نگرانی به خاطر ما و من می‌گم نگرانی از کاری که ممکنه ازت سر بزنه...

در مقابل چشمان گشاده و دهان باز مانده از قضاوتی که شده بود با تمسخر ادامه داده بود

باید بهت یه خبر ناامید کننده بدم هیرمان...تو پا توی یه دلدادگی نیمه
 کاره گذاشتی...چون حتی ترسیدی اعتراف کنی، به دلوان دل دادی...
 نمی‌دونم چرا ولی همین اعتراف نکردنت...نوشین رو به پیشروی دعوت
 کرد و دلوان رو به عقب گرد کردن ترغیب کرد...خصوصاً "دو شب پیاپی
 که نیمه شب به آشپز خونه سر زد و اثری از یه مرد بلاتکلیف و سردرگم
 ندید..."

مادرش مستقیم به هدف زده بود. به علاقه‌ای که به دلوان داشت و
 احساس رنگین‌کمانی و زیبایی که برای خودش شکل داده بود، اشاره زد
 و او باز هم مثل تمام این مدت فقط مات ماند. نه اینکه ابایی از اعتراف
 داشت، نه...حتی آماده‌ی فریاد زدن این دلدادگی بود اما خیلی مراحل
 نیمه مانده در پیش داشت و مادرش هم با بی‌رحمی تمام، بی‌آنکه
 اجازه‌ی صحبت به او بدهد از اتاق بیرون رفته بود.

از همان دیشب تا همین لحظه نه دلوان را دیده بود و نه برای شام و نهار به خانه آمده بود. از آخرین وعده‌ی شبانه تا امشب، خیلی نگذشته بود اما همه چیز به بدترین شکل به هم خورده بود. حرف‌های مادرش اصلاً قشنگ نبود ولی واقعیتی تلخ درونش داشت. او یک مرد بود. مردی که سال‌ها خودش را به انتظار یک مه روی زیبا، در حصارِ تنگ قرار داده بود. حتی نگاهش را هم محدود کرده بود. محدود به دیدن عکس‌هایی که از دلوان داشت. سرش را خسته با درخت کنارش تکیه داد و بار دیگر به پنجره‌ی اتاق دلوان نگاه کرد و زمزمه وار گفت:

...تو از همون اول ابتدا مال خودم بودی... می‌دونم به زودی تمام و کمال مال خودم می‌شی ولی... متنفرم از انتظار... این انتظار مسخره قصد نداره تموم بشه... فقط می‌خواد منو جری‌تر کنه و کار دستم بده... مثل همیشه...

دلش خوابی آرام می‌خواست. خوابی بدون حضور نوشین در نیمه شب‌هایی که غافلگیرش کرده بود. بدون فکر کردن به اینکه نیازهای مردانه‌اش با دیدن دست و دلبازی او در به نمایش گذاشتن خودش، چطور شروع به پخش شدن در تنش می‌کنند. دلش باز هم مثل همیشه‌ی عمر، خوابیدن با آرزوی در آغوش گرفتن دلبر خودش را می‌خواست.

باید فکر اساسی می‌کرد. فکری به حال این مهمان بی‌فکر که کاملاً مشخص بود قصد رفتن که ندارد، هیچ، قصد ماندگاری همیشگی دارد و او فقط در تب دیگری می‌سوخت. با حرف‌هایی که با مادرش رد و بدل کرده بودند فقط یک حکم می‌ماند. حکم قاطعیت برخورد با این مادر و دختر.

تکیه‌اش را از درخت گرفت و دکمه‌ی پالتویش را بست. تازه متوجه سردی هوا شده بود. هر وقت به دلوان فکر می‌کرد هوای اطراف در

سردترین نقطه هم که قرار می‌گرفت گرم می‌شد. گردنش را ماساژی دادی و با فکری جدید به سمت ساختمان به راه افتاد. گرمای مطبوع درون خانه همیشه برایش لذت بخش بود. خصوصا " وقتی به این فکر می‌کرد که روزی دلوان در میان این گرمای دلپذیر به استقبالش بیاید و او با اشتیاق فراوان به آغوشش بگیرد و بوسه‌های بی‌قرارش را نثارش کند. تاریخ رسیدن به آرزوهایش مداوم عقب می‌افتاد و او خیلی کم طاقت شده بود.

در میان همین افکار بود و نفهمید که به جای رفتن به اتاق خودش پا به راهروی اتاق دلوان گذاشته. وقتی خودش را یافت که دستش روی دستگیره‌ی در اتاق دلوان بود و آماده برای داخل شدن. صدای قلبش بلندتر از همیشه در گوشش می‌پیچید. او برای رسیدن به همین روز هم سال‌ها تلاش کرده بود تا بالاخره توانست با خاله سعادت برای آوردن دلوان کنار خودش متحد شود. چشمانش از بی‌خوابی می‌سوخت اما دلش دیدن روی دلوان را می‌خواست.

دختری که آن سوی در با گریه به خواب رفته بود. گریه‌ای متفاوت با همیشه، گریه به خاطر صحبت‌هایی که با کهربا کرده بود. با دختر دایی نامهربانی که یک روز در چشمش از دشمن هم دشمن‌تر می‌آمد و امشب با فهمیدن زندگی جدید و اتفاقاتی که برایش رقم خورده بود، بالاخره لبخندی واقعی زده بود. یک لبخند که منافات داشت با اشک‌هایی که شوری‌اش پوست خشکش را می‌سوزاند.

چیزی به صبح نمانده بود، با اینکه دلش برای دیدن دلوان در خواب ناز همیشگی بال بال می‌زد، دستش را آرام از روی دستگیره برداشت و لبخندی به حال خودش زد. فردا صبح سر میز صبحانه او را می‌دید. صبحی که قرار بود متفاوت رقم بخورد. صبحی که می‌خواست به روشی جدید با مهمانان این خانه رو به رو شود و نه تنها به آن‌ها بلکه به دلوان هم توجه خاصش را نشان دهد.

با همین خیال سلانه، سلانه به سمت اتاقش رفت. بی‌آنکه متوجه حضور مادرش در همان کنج همیشگی سالن باشد. بی‌آنکه بداند این حرکتش چطور دل مادرش را لرزاند. جنس خواستن هیرمان با پدرش متفاوت بود. با مردی که به عدالت شهرت داشت اما او را به خاطر دل خودش با بی‌رحمی او را با این همه تفاوت سنی از خانواده‌اش خریده بود. پدری که همیشه در چشمان پسرش اسطوره بود ولی او سال‌ها برای دوست داشتنش جنگید تا بالاخره توانست دلیل موجهی برای این خودخواهی همسرش پیدا کند.

تا ده سال اول زندگی‌اش، نتوانسته بود آنطور که باید و شاید دوست داشتن خان بختیاری را درک کند اما بعد درست روز تولد هما بود که همه چیز عوض شد. همان شبی که مثل امشب هیرمان از آمدن به اتاقش خودداری کرد و به جای این لبخندی که روی لبان پسرش بود، اشک به روی صورتش نشست و آرام برایش از عاشقی گفت. از احساسی که همیشه به او داشت و برای موهای موج مشک‌اش جان

داده بود. مرد مغروری که درست به همین سن و سال هیرمان بعد از زورگویی ها و اخم های همیگشی بالاخره قفل زبانش شکسته بود و از مهر عمیق او گفته بود.

نگاهش به قدم های هیرمان بود اما ذهنش به یاد روزی که با اشک به هما نگاه می کرد و هیرمان را نوازش می کرد و گوشش را به حرف های همسرش داده بود. حرف هایی که اولین بار از زبانش می شنید. گفته بود که کودکی او به یاد نوازش موهای او عروسک های خواهرانش را نوازش می کرده. گفته بود که چندین بار برای خواستگاری او قدم پیش گذاشته بوده و هر بار پدرش با تلخ رویی آنها را پس زده. با اینکه خان بختیار و بزرگ روستا بودند، شهامت نه گفتن خانواده اش آنها را نابود کرده بود و در آخر با پرونده سازی و یک بدهی بزرگ توانسته بود به او که دلدارش بود برسد.

داستانی که قشنگ نبود و باید دلش را به درد می‌آورد اما برای اولین بار
 دلش را در برابر آن مرد پر تکبر و پر اخم لرزانده بود و برای اولین بار
 خودش با میل قلبی در اتاق را به رویش باز کرده بود و از آن شب
 پرونده‌ی زندگی‌اش به نحو دیگری رقم خورده بود.

حال پسرش را از خودش بهتر فهمیده بود. بی‌آنکه مثل سعادت از همه‌ی
 گذشته‌ی هیرمان و دلوان خبر داشته باشد. برای همین هم با
 حرف‌هایش پسرش را تحریک کرده بود که تا قبل از، باختن همیشگی
 دلوان اقدام جدی کند. می‌دانست برای پرند روزهای سختی را رقم زده اما
 پرند با آمدن هیراد همه چیزش به حالت ثابتی باز می‌گشت. هرچند که
 او شدیداً معتقد بود که پرند هم باید با این خانواده و دردرهایش
 یکبار برای همیشه کنار بیاید. باید بفهمد روزهای عذابش به پایان
 رسیده و باید برای به دست آوردن مطالباتش در برابر فرح و دخترش،
 اقدام جدی کند.

با همین افکار تا نماز صبح به انتظار نشست و اینبار خودش دید که نوشین با لباس خوابی نازک و زننده برا رفتن به اتاق هیرمان قدم برمی‌دارد اما باز هم تکان نخورد، چرا که می‌خواست بداند برخورد هیرمان چیست. در قفل اتاق هیرمان لبخند به لبش آورد. پسرش خوب این دختر را می‌شناخت. حرص بدی از نوشین در دلش نشست. او هم به فکر راندن آن‌ها از خانه‌اش افتاده بود.

قبل از رفتن به اتاقش برای خوابیدن، به اتاق دلوان سر زد و او را با پیچیده در خودش دید. با چهره‌ای که برخلاف همیشه، آرام بود. رد اشک هنوز هم به روی صورتش بود و او را غصه‌دار می‌کرد. در دلش مثل تمام این مدت روزه را به باد ناسزا به خاطر این وضعیت دلوان داد و کمی که گذشت به امید ماندگاری همیشگی او به عنوان عروس این خانه، آرام شد. گونه‌اش را بوسید و سرش را بوسید و پتویش را مرتب کرد. فردا صبح بعد از روزها هیرمان باید اقدام جدی می‌کرد و این را زرین به عنوان مادرش خوب می‌دانست.

صبحی که هر دو با امید زیاد از خواب بیدار شدند و با انرژی زیادی به پای میز آمدند. میز صبحانه‌ای که همه حضور داشتند به جز دلوان. دلوان صبح زود، بدون خوردن صبحانه به مدرسه رفته بود و این اولین قدم متشنج کننده برای هیرمان بود. چرا که برنامه‌های شب قبلش به طور کامل به هم خورده بود.

—چه خوب که امروز کنار مایی هیرمان جان... خیلی وقت بود برای صبحانه نمی‌اومدی...

نگاه متفکر و عصبی هیرمان با حرص بالا آمد و به روی فرح خانم خشک شد. نگاهی که لبخند را بر لبان فرح خشک کرد و پرند و نوشین یا حتی زرین را هم دستپاچه کرد. وقتی جوابی از هیرمان دریافت نکرد اینبار محتاط‌تر گفت:

—خوبی، پسرم؟...زیاد حالت خوب به نظر نمی‌رسه؟!

در جلد خشک و جدی همیشگی فرو رفته بود. جلدی که حتی زرین هم برای شکافتن آن عاجز بود. لیوان چایش را برداشت و همانطور که به مادر نوشین نگاه می‌کرد گفت:

_ممنون...خوبم...

سرد، کوتاه، جدی جواب داده بود و این جواب فقط به خاطر نبود کسی که باید امروز می‌بود تا او را متفاوت می‌دید، بود و بس. فرح گلویش را کمی صاف کرد و دلخور از نحوه‌ی برخورد هیرمان تا آن روز گفت:

_راستش خوب شد دیدمت...من تا آخر هفته می‌خوام برگردم
خونه...خواستم ببینم شما آشنا برای آژانس هواپیمایی داری؟

نگاه نوشین نگران و هول زده به روی مادرش نشست. این قرار اصلاً نبود. خود فرح هم این حرف را به خاطر دلخوری از سردی هیرمان و حتی زرین که مثل همیشه نبود، زده بود. بیشتر به این گمان که نازش را می‌خرند و طالب ماندنش می‌شوند اما برخلاف تصورش، نه تنها زرین

چیزی نگفت، بلکه هیرمان به صندلی‌اش تکیه زد و خیلی عمیق به فرح نگاه کرد و بعد با روانی آرام‌تر، لبخند کوتاهی زد و گفت:

ـبله، آشنا دارم... شما تاریخ رو به من بگید من براتون تهیه می‌کنم.

گویی سطل آب سردی به روی سر مادر و دختر ریخته بودند. خیلی محترمانه داشتند آن‌ها را بیرون می‌کردند. فرح که از شوک این برخورد مات مانده بود و نوشین که فاصله‌ی کمی به فوران داشت، هر دو با نگاهی خیره به هیرمان و بعد به زرین نگاه کردند. باورشان نمی‌شد. تا به آن روز نشده بود که از بودن آن‌ها اینطور باشند. حتی موقع رفتنشان هم باز تعارفات معمول را کرده بودند.

نوشین سال‌ها برای به دست آوردن هیرمان تلاش کرده بود. سال‌ها برای گوشه چشمی خاص از او به هر دری زده بود و حالا داشت همه چیز به هم می‌خورد. سریع با صدایی که می‌لرزید، رو به مادرش، لبخندی کوچک زد و گفت:

_من با پرند می‌آم مامان جان، یه چند تا کار کوچیک دیگه مونده...کاش
شما هم بمونی تا دو هفته‌ی آینده با هم سه تایی بریم...

از قصد پای پرند را به میان کشیده بود. خوب می‌دانست که هیرمان و
زرین تاج چقدر روی او حساس‌اند و به خاطر احترام به آن‌ها هم که
تعارفات‌شان شروع می‌شود. اما این هدف بن‌بست بود. چرا که نه
هیرمان و نه زرین قصد نداشتند به آنها تعارف کنند یا حتی مثل
همیشه به احترام پرند و نگرانی‌هایش مسکوت بمانند. اخم هیرمان
ناخواسته در هم رفت و همین اخم برای فرح یک قدم پیروزمندانه بود.
چرا که دست از خوردن کشید و خیلی خونسرد به دخترش نگاه کرد.
_من باید برم مادر...خیلی کارام عقب افتاده ولی خب تو با پرند جون،
کارتون تموم شد بیاید.

فک هیرمان از بازی که به راحتی قابل تشخیص بود به روی هم فشرده
شد و به پرند که رنگ از رویش پریده بود نگاه کرد. حرفی نداشت.

می‌خواست یکبار هم که شده خود پرند به حرف زدن برسد اما پرند کاملاً خاموش مانده بود. مثل همیشه و چه کسی می‌دانست که درد از دست دادن اموال خواهری که به امانت نزد فرح مانده بود، چقدر برای او دردناک بود. چه کسی می‌دانست یکی از دلایلی که به ایران بازگشته بود، برگرداندن، خانه‌ی پدری که حق مسلمش بوده، است. خانه‌ای که تا رضایت فرح نبود، نمی‌توانست آن را به دست آورد. نه اینکه نمی‌توانست راه قانونی را در پیش بگیرد، نه... او فقط نمی‌خواست راز پنهانی که از خانواده‌ی همسرش داشت، به گوش هیراد و خانواده‌اش برسد. راز سر به مهر، نامزدی سابقش با نامی، پسر فرح. یک نامزدی به هم خورده که صدمات زیادی در بر داشت و این آسیب‌ها تا به امروز هم ادامه داشت و تهدیدش هم این بود که اگر به خواسته‌هایش تن ندهد تمام عکس‌هایی که از عقد و نامزدی با او دارد را به هیراد می‌دهد. تنها راز پنهانی که داشت همین بود و می‌دانست چقدر همسرش و خانواده‌ی با محبتی که دارد به روی پنهان کاری حساس هستند.

اینبار هر دو به نوعی پیروز به پرند نگاه می‌کردند که از غم در خودش فرو رفته بود اما صدای زرین تاج خیلی جدی و بی‌انعطاف، مانع لذت زیادی بردن از این حال پرند شد.

– پرند؟؟.. پرند همسرش همین روزاس که برسه فرح جان... اون باید منتظر همسرش بشینه... ضمن اینکه کمک دست هیرمان هست تا اومدن هیراد.

آمدن هیراد با تمام امتیازاتی که داشتند اصلاً برایشان خوشایند نبود. اینطور خیلی راحت دستشان از امتیازات همیشگی کوتاه می‌شد. خیلی واضح بود که مادر و پسر برای رفتن آنها مشتاق هستند و به نوعی یک جنگ ریز میان دو طرف رخ داده بود. جنگی که فقط پرند را منگنه کرده بود.

– جدی؟... هیراد خان دارن می‌آن؟؟... چه خوب... نگفته بودی پرند جون!..

پرنده با بغضی که هر لحظه بزرگتر می‌شد، سرش را بالا آورد و قبل از نگاه کردن به فرح به زرین نگاه کرد. جدیت چهره‌ی زرین نشان می‌داد که اصلاً حاضر به انعطاف خرج کردن نیست. خوب می‌دانست که بودن فرح و دخترش را هیچ وقت نمی‌خواستند و به خاطر او تحمل می‌کردند اما این را هم می‌دانست که واقعیت مثل مار زخمی در کمین زندگی آرامش با هیراد است. به فرح نگاه کرد و لبخندی نمایشی زد و گفت:

«آ...آره...می‌آدش به زودی...واسه همین من هستم اینجا ولی...ولی
هیراد بیاد با هم می‌آیم پیشتون...»

چشمان فرح نشان می‌داد که از این مخالفت چقدر ناآرام است اما این را هم می‌دانست که همیشه تهدید به روی او جوابگوست برای همین هم لبخند یکطرفه‌ای زد و گفت:

«آخه می‌خواستم این سری حتماً با نامی و نوشین برید یه سر خونه
قدیمی... فکر کردم دلتنگ باشی...»

دستپاچگی پرند مشهود بود و دلیل این دستپاچگی را فقط سه نفر در این جمع می‌دانست. نوشین و مادرش و... زرین تاج... هیچ‌وقت به روی پرند نیاورده بود که این ماجرا را می‌داند. نمی‌خواست که حس عذاب وجدان، او را از آنها دور کند اما نمی‌دانست که همین رونمایی نکردن از دانسته‌اش چطور آنها را جری کرده. تنها گمانش این بود که اموال مادری پرند او را اینقدر ساکت کرده و این شنیده‌های خود پرند بود و بس. شنیدن اسم نامی نه به مزاج زرین خوش آمد نه به مزاج هیرمان چرا که خیلی تلخ جواب داد:

پرند اگر دلش تنگ خونه‌ی مادریش شده باشه، صبر می‌کنه تا همسرش بیاد، با اون می‌ره... ممنون از شما فرح خانم... الانم بفرمایید صبحانتونو میل کنید، تا بگم مرضیه خانم باز زحمت چایی تازه دم دیگه‌ای رو بکشه...

و این یعنی تمام. یعنی هیچ بحثی قرار نیست به روی حرف او بیاید و حرف حرف اوست. بحثی که بر خلاف تصور فرح و نوشین کاملاً "شکست خورده محسوب می‌شد. با حالی دگرگون، به آرامش ظاهری هیرمان نگاه کردند و مشغول شدند. هرچند که برای تنها شدن با پرند برنامه داشتند.

هیرمان همانطور که لقمه می‌گرفت رو به مادرش ادامه داد:

_دلوان خانم معمولاً "اینقدر زود نمی‌رفتن مدرسه! جلسه‌ای چیزی بوده؟

شنیدن از دلوان حال نوشین را به هم ریخت. حتی شنیدن اسم این دختر که به راحتی نادیده‌اش می‌گرفت و با زبان برنده او را مستفیض می‌کرد، آن‌هم از زبان هیرمان آشفته‌اش می‌کرد. می‌دید، احترامی که هیرمان به او می‌گذارد را. می‌دید که چطور نگاهش می‌کند و خیلی احمق بود اگر نمی‌فهمید کششی که به این دختر دارد را.

داشت با حرص دست و پنجه نرم می‌کرد و به حرف زرین گوش می‌داد
 که دیروز و ماشینی که از آن پیاده شده بود در ذهنش نقش بست.
 _منم متوجه نشدم کی رفته...حتما" جلسه‌ی فوری چیزی بوده...والا
 نمی‌شد که بدون صبحانه بره...

هیрман سری متفکر تکان داد و لیوانش را بالا برد و جرعه‌ای از آن نوشید
 که جمله‌ی نوشین مثل پتک بر سرش کوبیده شد و چای به گلویش
 پرید.

_شاید هم همون آقای که دیروز رسوندش سر کوچه بهش گفته امروز
 زودتر بیا تا با هم صبحانه بخورن...

تمام جملاتش را با کنایه و نیشخندی پر تمسخر گفته بود اما دیدن این
 حال هیрман و سرفه‌هایی که به خاطر پریدن چای در گلویش بود، هم
 حالش را بد می‌کرد هم حرصش را خاموش می‌کرد. بالاخره توانسته بود
 زهری که می‌خواست را بریزد. به مادرش که دقیق داشت او را نگاه می‌کرد

نیم نگاهی انداخت و چشمکی زد. به حدی برایش این مسئله پیش پا افتاده بود که اصلاً گمان نمی‌کرد چه برگ برنده‌ای را رو کرده اما گمان نمی‌کرد این روی هیرمان را ببیند. وقتی نفس هیرمان بالا آمد با چشمانی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند رو به او گفت:

ـ شما چی گفتین؟؟

خیلی واضح توجه‌اش به دلوان را نشان داده بود و این یک امتیاز بود برای نوشین و مادرش.

ـ اوا ببخشید...چیز بدی گفتم؟؟

مثلاً "نادم و نگران به هیرمان و زرین که مثل هیرمان جا خورده بود نگاه کرد و با دیدن واکنش آن‌ها به پرند هم نگاه کرد و ادامه داد:

ـ من تنها ندیدم که...پرندم بود...مگه نه پرند؟

چشمان پر از نفرت پرند به چشمانش گره خورد. پرند خیلی خوب از احساس هیرمان به دلوان خبر داشت. خوب می‌دانست که هیرمان چه

سال‌ها برای به دست آوردن دلوان تلاش کرده. برای همین هم دیروز تلاش را کرده بود که ذهن نوشین را منحرف کند تا این موضوع را فراموش کند ولی حالا...

دستش را زیر میز مشت کرد و با نگرانی به هیرمان نگاه کرد. چشمان هیرمان فریاد می‌زد که به دنبال یک تکذیب بزرگ است. دلش را غم گرفت. هیچ چیزی نبود که هیرمان بخواهد اینطور شود اما می‌دانست همین حد هم برای مردی به عاشقی و متعصبی او زیاد است.

_دیروز دلوان با یکی از هم کلاسی‌هایش برگشته بود... بنده خدا دیده بود بارون می‌آد و اونم یه دختر تنهاست توی اون تاریکی شب داره پیاده روی می‌کنه زیر بارون، به اصرار خواسته بود برسونتش...

خیلی عادی و راحت، طبق تعریف‌های خود دلوان توضیح داده بود. می‌دانست که حال هیرمان را خوب نمی‌کند اما هر چه بیشتر توضیح می‌داد قطعاً برایش سوتفاهم بیشتری ایجاد می‌کرد.

_البته اون آقای خوشتیپ و باکلاسی که من دیدم، بعید می‌دونم فقط هدفش خیرخواهانه بوده باشه...

نگاهی تندى با شتاب، حواله‌ی نوشین کرد و فک فشرد. نوشین که حالا از بازی لذت بیشتری می‌برد ادامه داد:

_خاله زرین جون... فکر کنم یه چند مدت دیگه باید مادر دلوان رو خبر کنید بیاد برای خواستگاری دخترش...البته اگه دختر خوش شانسی باشه و اون آقا با اون کمالات، واقعا نظری بهش داشته باشه...

خون در رگ‌های هیрман خشک شده بود و این از نگاه‌های رنگ باخته و صورت سرخ شده‌اش مشخص بود. منتظر واکنش هیрман بودند که اینبار با فریاد او رو به رو شدند.

_مرضیه...مرضیه خانم...مرضیه!!..

اولین بار بود که اینطور مرضیه خانم را صدا می‌کرد. اولین بار بود که اینطور دستوری او را می‌خواند و باور این رویش برای همه حتی زرین‌تاج

اینبار بلندتر فریاد کشیده بود. حتی زرین هم با دیدن این حال و روز
 هیرمان جا خورده بود. اشک جا خوش کرده در چشمان مرضیه را دید.
 خورد شدن یار قدیمی و وفادار این خانه را دید اما نمی‌خواست در مقابل
 نوشین و مادرش حرفی بزند. او هم با شنیدن حرف‌های پرند و نوشین
 حس بدی دریافت کرده بود. به پاکی دلوان مطمئن بود اما اینکه در این
 مدت یکی زودتر از پسرش برای به دست آوردن دلوان اقدام کرده باشد
 دلش را مچاله می‌کرد و حال هیرمان را می‌فهمید. وقتی مرضیه چشم
 گریانی گفت و به آشپزخانه رفت. هیرمان مثل مرغ سر کنده از جا بلند
 شد و با صدایی گرفته رو به همه ادامه داد:

...من...من یکم امروز کارام زیاده...باید زودتر برم...نوش جان همگی...

گفت در مقابل نگاه راضی فرح و نوشین و چشمان ملتهب پرند و زرین
 به سمت در خانه رفت. فقط خودش می‌دانست که در حال دیوانگیست.
 فقط خودش می‌دانست که باید هر چه زودتر از اینجا دور شود. تازه

می‌فهمید که چه کوتاهی غیر عقلانی کرده. تازه می‌فهمید همین چند روز نبودنش چطور دلوان را دور کرده. با اینکه هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده اما همین اندازه شنیده‌اش حتی به همین راحتی که پرند گفته بود، آشوبش می‌کرد. او تنها چند هفته دلوان را زیر نظر نداشت. می‌دانست کدام کلاس زبان می‌رود حتی نام استادش را هم می‌دانست اما نمی‌توانست تصور کند در این چند هفته دلوان، دختر درون‌گرا و گوشه‌گیری که با هیچ کس رابطه‌ی دوستانه‌ای به راحتی برقرار نمی‌کرد، چطور دوست و رفیقی پیدا کرده و به او اجازه‌ی رساندنش را داده. اینقدر او را خوب می‌شناخت که بداند این رفتار از او بعید است برای همین هم تنها گمانش این بود که برای سرگرم شدن و دور ماندن از جو خانه‌ای که مهمانانش عرصه را به رویش تنگ کرده بودند، دوستی را انتخاب کرده. سوار ماشینش شد و با سرعت بالایی از در بیرون رفت. بی‌آنکه اهمیت دهد، آینه‌ی ماشینش به در خانه گرفت و ترک خورد. ذهنش فقط هول و هوش دوست دلوان می‌چرخید. قابل قبول بود داشتن دوست اما از

جنس خودش. این جنس مخالف فقط می‌توانست حکم مرگ خودش را امضا کرده باشد که به دلوان او، دختر رویاهایش، زنی که همیشگی عمر در ذهنش قرار بود مادر بچه‌های او باشد، نزدیک شود. با سرعت بالایی به سمت مدرسه راند. می‌خواست او را ببیند. می‌خواست به بهانه‌ای با او حرف بزند. نمی‌دانست چرا. نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید فقط می‌دانست که دیدن او ضروریست؛ لااقل برای روح و روان به هم ریخته‌اش.

وقتی به مدرسه رسید به اندازه‌ای روانش به هم ریخته بود که حتی متوجه در بسته‌ی مدرسه هم نشد. پشت هم بوق زد تا اینکه سرایدار مسن مدرسه در را با آشفتگی باز کرد و تا خواست چیزی بگوید با دیدن او لبخندش پهن شد اما او برخلاف همیشه با اخم پررنگی سرش را بیرون آورد و گفت:

«آقا غلام مگه نمی‌شنوی بوق می‌زنم؟؟...چرا باز نمی‌کنی؟؟»

غلام که انتظار این برخورد را از او نداشت لبخندش ماسید و گفت:

_ببخشید آقا، شرمنده...آخه...آخه منتظر کسی نبودم...نگفته بودید

می‌آید...منم چون امروز تعطیل بود مدرسه، گفتم لابد طبق گفته‌ی خانم

مدیر، قرار همون دوازده به بعد بیاید... شرمنده... الان الان باز می‌کنم...

حرف‌های غلام مثل خنجری می‌ماند که یک راست به قلبش خورده

باشد. مدرسه تعطیل بود؟؟... آن‌هم امروز که نه جمعه بود و نه تعطیلی

رسمی؟ چرا او خبر نداشت؟ همه چیز مثل آوار بر سرش می‌ریخت.

عصبی گفت:

_نه...نمی‌خواود...اگه هنوز کسی نیومده می‌رم جایی بر می‌گردم...

گفت و سریع دنده عقب گرفت. در واقع به دنبال مکانی می‌گشت تا

تمام اتفاقات چند ساعت اخیر را حلاجی کند. کوچی خلوت بغل مدرسه

پارک کرد و تمام حرف‌ها را برای خودش مرور کرد. او به عنوان سرمایه دار

اصلی هیچ خبری از تعطیلی مدرسه نداشت و این خونس را به جوش

می‌آورد. نفهمید کی گوشی را در آورد و کی شماره‌ی مدیر جدید را گرفت و با خشم رو به انفجار منتظر ماند تا جواب دهد.

_الو، آقای بختیاری سلام...بالاخره پیام منو دیدید؟؟

عصبانیتی که آماده‌ی فوران بود با حرف او رنگ باخت. پیام؟ کدام پیام؟

_سلام خانم رهنما...پیام؟؟...نه، کدوم پیام؟؟

_ای بابا...من دو روز پیش تماس گرفتم باهاتون و شما گفتین سرتون

شلوغه پیام بدین، منم پریشب براتون نوشتم، امروز شیفت صبح،

مدرسه به خاطر مرحله ی نهایی رقابت والیبال و بسکتبال ناحیه، تعطیل

شده و قرار از ساعت دوازده شروع کنیم...یعنی هنوز شما پیام منو

دریافت نکردین؟

تازه یادش به تماس رهنما افتاد. تماسی که به خاطر بدموقع بودن قرار

بود طی یک پیام محتوایش مشخص شود. دستش را میان موهایش

کشید و گفت:

...من...من عذر می‌خواهم این روزا یکم...یکم سرم شلوغه متوجه نشدم...

مکث کوتاهی کرد و با احتیاط بیشتری پرسید:

...یعنی الان...تیم بسکتبال و والیبال با...با همه‌ی معلما و شما رفتین

برای مسابقه؟؟

دلیل خنده‌ی آرام زن را نفهمید و اخم کرد که رهنما جواب داد:

...نه...فقط من و سه نفر دیگه اومدیم برای همراهی با تیم...البته سه تا

از کلاسای خوب رو هم با خودمون آوردیم...

چه خوش خیال بود که گمان می‌کرد هیрман حساب کتاب مدرسه و

امتیازاتش را از او می‌پرسد. باز هم به جواب دلخواهش نرسیده بود برای

همین گفت:

...خیلیم خوب...پس یعنی همه‌ی کلاسای با معلماشون نیستن. آره؟

صدای شلوغی سالن یکباره بیشتر شد و او را بی‌قرارتر کرد.

_بله، همینطور... حتی همین کلاس‌های خوبم با معلم‌های خودشون

نیستن... فقط، خانم میرانی... خانم رهامین... خانم مودت و من با

کلاس‌های چند تا از معلما اومدیم...

نبود. دلوان میانشان نبود. عرق سرد بر تنش نشست. تصور

واقعیت شدن حرف نوشین و قرار ملاقات دلوان با مرد دیگری

استخوان‌هایش را می‌سوزاند. نفس‌هایش تند شده بود.

_بله... خیلی ممنون... من در اولین فرصت به مدرسه سر می‌زنم...

همین و یک خدا حافظی نیمه کاره و تمام. دلوان کجا بود؟ چرا نبود؟

گوشیش را در آورد و بدون آماده کردن هیچ پیش زمینه‌ای با او تماس

گرفت. " تلفن مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد " درد همچون ماری در

تنش پخش شد. خاموش بود؟؟... چرا؟؟

چندین بار دیگر تماس گرفت و تنها دریافتی‌اش همان بود. با ذهنی نا

آرام، ماشین را به حرکت انداخت و نفهمید کی مسیر مدرسه تا آموزشگاه

زبان دلوان را طی کرد. خدا خدا می‌کرد اینجا باشد و جبرانی در میان باشد. رسید و با پاهایی که حالا هم وزن تمام تنش شده بود داخل رفت. تمام اطلاعاتی که از او و کلاسش داشت را داد. فقط شنید که این کلاس یک روز درمیان تشکیل می‌شود و این شوک بعدی امروزش بود. دلوان هر روز نبود و هر روز به بهانه‌ی کلاس دیر وقت به خانه آمده بود. تصورات وحشتناکش هر لحظه داشت قوت می‌گرفت.

فقط چند هفته از او غافل شده بود. مگر می‌شد؟ مگر با ترسی که او از جنس مخالف داشت امکان پذیر بود؟ ضربان‌های قلبش هر لحظه کندتر می‌شد. وقتی به ماشین بازگشت و بلا تکلیف مشغول پرسه زدن در خیابان‌ها شد مغزش فرمان می‌داد که در مقابل خانه بماند و تا آمدن دلوان صبر کند. بماند و ببیند که او با چه کسی می‌آید. ببیند و برای روح جسمش آزادی این همه سال حبس را امضا کند تا دست دلوان را بگیرد و با خودش به دور ترین نقطه ببرد. نه اینکه بیخیال او بماند. تنبیه‌اش کند. به خاطر این ارتباطی که از زبان نوشین شنیده بود،

تنبیه‌اش کند. شاید یک تنبیه عاشقانه اما پر از خشم که مطمئناً

آرامش نمی‌کرد اما کمی آرام و قرار را به دلش باز می‌گرداند. اینقدر با

خودش فکر کرد که تهوع گرفت و گوشه‌ی اتوبان پارک کرد.

تمام این مدت نزدیک به صد بار با او تماس گرفته بود و فقط خاموشی

تلفنش را پررنگ‌تر در گوش او نواخته بود. دلوان کجا بود؟ سرش را به

روی فرمان گذاشت و به تمام این سال‌ها فکر کرد. چرا گمان می‌کرد دلوان

به هیچ مردی نمی‌تواند فکر کند؟ این افکار سمی داشت قلبش را از کار

می‌انداخت. سستی و کرختی تنش هر لحظه بیشتر می‌شد اما این حال

با لرزش گوشه‌اش و دیدن نام دلوان به روی آن از بین رفت.

خون‌رسانی به قلبش از سر گرفته شد و ضربان قلبش دوباره تند گشت.

با دستی که به خاطر حال بدش لرزش داشت سریع تماس را وصل کرد و

تمام توانش را به کار برد که رفتار ناشایستی انجام ندهد.

_الو...دلوان خانم؟!

با تمام تلاشش باز هم نتوانسته بود بی تفاوتی را در صدایش نگه دارد.

_سلام آقا هیرمان...ظهرتون بخیر...الان گوشی رو روشن کردم...دیدم

پیام اومده که چندین تماس بی پاسخ از شما دارم...اتفاقی افتاده؟؟

صدای نگران دلوان کمی از آشوبش را کم کرد. نمی دانست باید چه بگوید. نمی دانست چه بهانه ای برای این همه تماس باید داشته باشد. فقط سکوت کرده بود.

_آقا هیرمان؟؟...صدای منو دارید؟

تا خواست جوابی که آماده کرده را بدهد، صدای مردی را شنید که گفت:

_سوار بشید خانم...می خوایم حرکت کنیم...

دستش به دور فرمان مشت شد و بدون آنکه دیگر مراعاتی کند گفت:

_کجایی دلوان؟؟

دلوان بی‌پسوند و پیشوندش دختر آن سوی خط را مبهوت کرد. نه بازخواستی که کرده بود مهم بود نه تندی لحن به کار بدهاش. فقط مهم دلوان زیبایی بود که به زبان آورده بود. دلوانی که دلش را بدون اجازه‌ی او با مرد سر به هوای این روزها آشتی داده بود. بدون آنکه بخواهد زبانش باز شد و گفت:

_قم هستم...

ذهنش چندین و چند بار تکرار کرد. "قم هستم" قم بود؟ با چه کسی؟

چطور رفته بود؟ چرا بی‌خبر؟

_قُم...قم؟؟با...با کی رفتی قم؟؟

قانوناً باید دلخور یا شاکی میشد از این حجم طلبکاری هیرمان اما این بازخواست به جای عصبانی کردنش فقط شکوفه‌های خوش عطری را در دلش باز کرده بود که عطر خوشش در تمام فضای اطراف او پراکنده شده بود.

تنها رفتم...

شاید هر کس دیگری به جای هیرمان اینطور بازخواستش کرده بود داغ می‌کرد اما این مرد فرق داشت. خودش هم نمی‌دانست چرا اما فرق داشت. اینقدری فرق داشت که مثل یک دختر گوش به فرمان آماده بود تا او بپرسد و جواب دهد.

_تنها؟؟...خب چرا نگفتی؟؟مگه...مگه امروز نباید مدرسه باشی؟...مرخصی گرفتی؟

چه راحت مفرد شده بود و دیگر جمع بسته نمی‌شد. چه خوب بود این نوع حرف زدن هیرمان. لذت بخش بود. هیرمان نگفته بود که خبر دارد از بسته بودن مدرسه. می‌خواست ببیند حرف و دلیلش چیست.

مدرسه امروز شیفت صبح تعطیل بود...منم...منم دلم یکم...یکم زیارت کردن می‌خواست...برای همین...برای همین گفتم برم قم...تا عصر برمی‌گردم...

کامل و واضح برایش توضیح داده بود و نمی‌دانست که این مرد چقدر
تشنه‌ی همین توضیحات است. توضیحاتی که آب روی آتشش شده بود.

چرا نگفتی که می‌خوای بری؟؟... شاید، شاید مامانم می‌خواست باهات
بیاد... اونوقت خودم... خودم می‌بردمتون...

باز هم سکوت شد و اینبار دلوان با لحنی دلخور سکوت را شکست.
من همینطوری هم مزاحم شما هستم هیرمان خان...ضمن اینکه، خاله
مهمان دارن...من که نمی‌تونم همیشه سربار باشم...به اندازه‌ی کافی
زحمت شما هستم...

دلش می‌خواست فریاد بزند. فریاد بزند و بگوید نه تنها مزاحم نیستی
بلکه صاحب خانه و صاحب دل و جان من هم هستی.

تا کی می‌خوای این حرفا رو بزنی خانم... هوم؟؟... فکر می‌کردم دیگه
اینجا رو خونه‌ی خودت بدونی...

به روی صندلی ماشین نشست و به بیرون نگاه کرد. تا به امروز چنین مکالمه‌ای بین‌شان نبود. نشده بود که هیرمان اینطور با او صحبت کند. کاش این مرد می‌فهمید که با هر جمله‌اش چطور دل او را زیر و رو می‌کند؟

واقعیت همینه... جز این که نیست... من... من می‌فهمم در خونه‌ی شما به روی همه‌ی مهموناتون چقدر بی‌منت و قشنگ باز هست آقا هیرمان ولی خب به من... به من بیش از حد لطف دارید...

نگاه خیره‌ی پیرزن کنار دستش نشان می‌داد که دیگر حرف زدن کافیست.

من... من الان توی تاکسی هستم... انشاءالله برگشتم با هم صحبت می‌کنیم...

نمی‌دانست حرف‌هایش چه بر سر هیرمان آورده. به حرفش اهمیت نداد و به جایش پرسید:

_با تاکسی رفتی قم؟

_بله... با تاکسی اومدم... عصرم با تاکسی بر می‌گردم...

هر دو می‌دانستند که نه او دیگر پرسیده بود علت این تماس‌های مکررش چیست و نه هیرمان جوابی داده بود ولی هیچ کدام انگیزه‌ای برای ادامه‌ی آن بحث هم نداشتند. شاید هر دو طبق یک قرار داد نانوشته می‌خواستند همین بحث سوال و جواب ادامه داشته باشد.

_دارم می‌آم قم... بمون لطفا"...

دستش به روی دستگیره‌ی ماشین خشک شد. گفته بود بماند و او اصلاً انتظارش را نداشت اما خود هیرمان می‌دانست که دیگر وقت آن رسیده تا قبل از باختن او قدم محکم تری بردارد.

_باشه دلوان؟

چه راحت از دلوان خانم یا خانم تنها به دلوان تبدیل شده بود. می‌فهمید اتفاقی در میان است اما نمی‌دانست چه بلایی بر هیرمان آمده.

نمی‌خواست هم بپرسد چه شده فقط می‌دید که باید نه بگوید. دهان باز کرد تا مخالفتش را اعلام کند اما چیزی به جز "باشه" از میان لبانش بیرون نیامد.

باشه‌ای که لبخند پر کشیده از لبان هیرمان را دوباره همان لبانش کرد و فرمان ماشینش به سمت اتوبان قم تهران چرخاند.

نگاهم به روی صفحه‌ی تاریک گوشی همراهم خشک شده بود. او با من تماس گرفته بود و من برخلاف تمام عصبانیت و دلخوری شدیدی که از او داشتم، بدون آنکه کوچک‌ترین اعتراضی به حرف‌ها و سوالاتی که پرسیده بود، کنم، به او اجازه داده بودم که چندین ساعت راه را به خاطر من به قم بیاید و مرا با خودش به تهران برگرداند.

می‌فهمیدم بلایی بر سر دل بیچاره‌ام آمده اما باور نمی‌کردم. باورم نمیشد که من، دختری که از کودکی و نوجوانیم تا همین امروز از همه‌ی

مردان اطرافم گریزان بودم، اینطور به مردی مثل او دچار شدم. خیلی وقت بود که از تاکسی پیاده شده بودم و دوباره مقابل حرم ایستاده بودم اما اینبار برخلاف صبح، با ذهنی که درگیر شده بود. درگیر یک بیماری عجیب و غریب که حتی از بردن اسمش هم هراسان بودم.

به سختی نگاه از گوشی گرفتم و سرم را بالا آوردم. به گنبد زیبای مقابلم چشم دوختم و به اشکی که پشت پلک هایم آماده ی پایین ریختن بود، اذن آمدن دادم. من با دلی سنگین، همین چند ساعت پیش، به همین حرم پر صلابت و زیبا پا گذاشتم و از صمیم قلب به حال زار خودم حق زدم. اشک ریختم و متوصل شدم به معصومیت صاحب این شکوه و عزمت. دستم را به روی ضریح زیبایش کشیده بودم و برایش گفته بودم. از تمام بلاهایی که بر سرم آمده بود، گفته بودم برایش گریه کرده بودم. وقتی سبک شدم از دردهای ناگفته ام برای اتمام حرف هایم پای هیرمان را وسط کشیده بودم. برایش از درد بی درمانی که مبتلایم کرده بود حق زدم و اینبار با بند بند وجودم، خواسته بودم تا خودش مرا به

خدای بالای سرمان وصل کند. وساطت کند و مرا چندین و چند بار با پارتی بازی به خدایمان، نشان دهد. نه اینکه او مرا نمیدید. اینطور شاید تکلیفم را مشخص میکرد چرا که دیگر توان نداشتم.

خسته بودم. خسته از زمین و زمان و بیشتر از همه از خودم و میخواستم که راه جدیدی پیش رویم بگذارد و حالا... او راه را خیلی زودتر از حد معمول مقابلم گذاشته بود. اشکم را پاک نکردم و با همان حال دگرگون دوباره پا به حرم گذاشتم. به سوهان‌هایی که از بازار کنار حرم برای خاله زرین و مرضیه خانم خریده بودم، نگاه کردم. اگر مارا با هم و کنار هم موقع وارد شدن به خانه می‌دیدند چه برخوردی می‌کردند؟

نگران شدم ولی این نگرانی را باز هم مثل تمام نگرانی‌هایم به صاحب این خانه‌ی امن سپردم. چادرم را به روی سرم مرتب کردم و وارد شدم. شاید چند رکعت نماز خواندن، می‌توانست آرام‌تر از اینم کند. من به یک

آرامش عمیق نیاز داشتم. آرامشی که درونش تکلیف معلق مانده‌ی من مشخص شود.

نمازم را خواندم. اینبار نه فقط به نیت خودم و مادرم، اینبار به نیت کهربا خواندم. دختری که یک روز گمان می‌کردم از او دشمن‌تر وجود ندارد و او به بهترین شکل برایم این ذهنیت را عقب زده بود. یادم به حرف‌هایش افتاد. وقتی که برایم از زندگی نوپایش گفته بود. آن هم در کنار خان مغرور و خشنی که در نگاه من هیچ راه نفوذی به دلش وجود نداشت و حالا کهربا از محبت‌هایش برایم گفته بود.

از همه شیرین‌تر شنیدن خبر بارداریش بود. بارداری ناخواسته‌ای که لذتش از هر بارداری برنامه ریزی شده، شیرین‌تر شده بود. در کنارش از دروس‌های مادر همسرش گفته بود که بعد از تذکر جدی خان یار احمدی، به محبت و شیوه‌ی مهربانی تبدیل شده بود. برایم گفته بود که خبر باردار شدنش مثل بمب در گوه‌ران و خوی پیچیده و از دور و نزدیک

هدایای مختلفی را دریافت کرده. حتی برایم از هدیه‌ی مادرم گفته بود.
 که باز هم سه دانگ دیگر از زمین را به اسمش کرده و با این هدیه چطور
 همه را به تکاپو انداخته، حتی پدرش را... پدری که به گفته‌ی کهربا، این
 روزها عجیب ساکت و مغموم می‌آمد و من نمی‌دانستم چرا به جای
 خوشحالی ترسیده بودم.

شاید، چون خوب می‌دانستم که دایی اردلان محال است ساکت بماند و
 این فرار من و جایگزینی کهربا به جای مرا بی‌جواب بگذارد و یا شاید هم
 به خاطر کمتر شدن تماس‌هایم با مادرم و اهالی روستا اینطور مرا بدبین
 کرده بود.

وقتی قران را باز کردم، از صمیم قلب برای کهربا دعا کردم. از خدا و
 واسطه‌ی عزیزش در این مامن پر احساس، خواستم که کهربا طعم
 خوشبختی را بیشتر از پیش بچشد و اینبار فرزندش را با جان و دل
 بزرگ کند و به ثمر برساند. این دعا تنها دعای مخصوصم نبود. من از خدا

خیلی ویژه خواستم که تکلیف زندگی و احساس مرا برایم مشخص کند و وقتی قران را بستم صدای زنگ همراهم در حرم پیچید. نام هیرمان خان که به روی صفحه نقش بست، دوباره لبخند زدم و به فال نیک گرفتم. در حرم درست آنتن نمیداد برای همین سریع بلند شدم و با عجله بیرون رفتم.

وقتی گوشیم برای بار سوم زنگ خورد، سریع جواب دادم و شنیدم صدای خسته‌ی آن سوی خط را.

سلام... ببخشید دیر جواب دادم، من داخل حرم بودم درست آنتن نمیداد...

سکوت کرد و بعد از مکثی نسبتاً "طولانی صدای نفس عمیقش در گوشم نشست و بعد از آن صدای بم اما محکمش بود که طنین انداز گوشم شد.

چقدر چادر مشکی بهت میاد...

سرم با سرعت بالایی چرخید و به اطراف نگاه کردم. چیزی به غروب آفتاب نمانده بود. حیات شلوغ بود و من میان آن جمعیت فقط نگاهم بود که می‌چرخید. باید حدس می‌زدم که رسیده اما گمان نمی‌کردم به حیات حرم آمده باشد.

چشمات دنبال من می‌گردن؟؟

دلم فرو ریخت. از صدای بم و جذابش و بیشتر از آن از لحن پر احساسی که به کار برده بود. لبم را گاز گرفت و اینبار صدایش را خیلی نزدیک‌تر شنیدم.

چه خوبه وقتی اینطوری دنبالم می‌گردی...

اینبار بند بند وجودم لرزید. او داشت با من اینطور حرف می‌زد؟ می‌دانستم پشت سرم ایستاده اما جرئت برگشتن نداشتم. او تا به امروز یکبار هم اینطور با من راحت حرف نزده بود. گوشی را پایین آوردم و منتظر ماندم تا باز هم حرف بزند.

_نمیخواهی برگردی خانم زیبا؟

آرواره‌های حس زنانگیم محکم به جان دیواره‌ی دلتنگیم افتاده بود. چشمانی که از مور مور دل بسته شده بود، آرام باز شد و مغزم فرمان عقب گرد داد. چرخیدم و با دیدن اولین عضوی که مشتاق در صورتم چرخید پروانه‌های قفسی دلم را آزاد کردم.

_قبول باشه خانم...

نگاهش کردم و در میان سوز سردی که به صورتم میخورد به راحتی حرارت روی گونه‌هایم را حس کردم. نگاه نگرفتم. فقط با همان نگاه خیره جوابش را با آرامترین لحن ممکن دادم.

_ممنونم...

به لبخندی که روی لبانش نشست به زیبایی خاصی را به صورتش بخشیده بود، خیره ماندم. داشت جزء به جزء صورتم را با دقت نگاه

می‌کرد و من هر لحظه با نگاهی گرم‌تر می‌شدم و بالاخره برای فرار از این نگاه پر کشش لب زدم:

ب... ببخشید،... خیل... خیلی منتظرم موندین؟... من... من توی حرم زمان، زمان از دستم خارج شده بود...

لبخندش پهن‌تر شد و فقط یک جمله‌ی کوتاه گفت:

ارزششو داشت... خیلی زیادم ارزششو داشت...

غنچه‌ی تازه شکوفا شده‌ی قلبم عطرآگین شد و عطر خوش بویش باعث شد خجالت را کنار بگذارم و خودم را به نگاهی بسپارم.

ممنون که اومدی...

این اولین جمله‌ی منفردی بود که گفتم و نمی‌دانستم چقدر تاثیر گذار است نه فقط برای او، حتی برای صمیمی‌تر شدن دل خودم با او.

منم ممنون که به حرفم گوش دادی و موندی تا پیام...

لبخند زدم و لبخند زد. باز هم من از شرم سرم را پایین انداختم و اینبار او بود که سکوت بینمان را در هم شکست.

_با من شام میخوری؟؟...

میخ صورتش شدم و او با همان لحن زیبا ادامه داد:

_یه سره تا قم روندم...حتی ناهارم نخوردم...

تازه متوجه لبان سفید شده‌اش شدم. ضعف کرده بود. لبم را از شرم گاز گرفتم و با نگرانی گفتم:

_آره می‌خورم...ولی من یکم سوهان خریدم برای خونه...یکم بخورید تا برسیم به رستوران...

نگاهش برق زیبایی زد و خیلی زمان نبرد که در گوشم نوای چشم شیرینش نشست. چشمی که کم مانده بود مرا به آسمان برساند. هم قدمش شدم و همراهم شد. کنار هم شام خوردیم و برای هم حرف زدیم. حرف‌هایی کاملاً "عامیانه. گویی هیچ دلخوری از او به دل نداشتم و

او خیلی راحت برایم از کارهایش گفت. من هم از مدرسه و کلاس زبانم گفتم.

روزی که با دلتنگی شروع شده بود را درکنارش به شبی شیرین رساندم و وقتی بالاخره به در خانه رسیدیم مجبور به اتمام این خاطره‌ی شیرین شدم. خاطره‌ای که بر خلاف نگرانی‌م از برخورد خاله زرین، با دیدن لبخند روی لبانش تکمیل شد و اصلاً دیگر برایم مهم نبود، اخم‌ها و صورت سرخ‌نوشین و مادرش. روز من کامل بود و وقتی به اوج کمال رسید که قبل از پیاده شدن هیرمان گفت:

«وعده‌ی امشب منتظرتم خانم...میخوام یه وعده‌ی جدید امتحان کنم به یه همراه احتیاج دارم...»

با اینکه سنگینی چندین نگاه را به روی خودم حس میکردم، توجه نکردم و خیره‌ی چشمان پر سوال شدم تا اینکه پر تردید ادامه داد:

«میای، مگه نه؟؟»

دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم و از این انتظاری که میکشید لذت
بردم.

_میای دلوان؟

رو برگرداندم و لبخند زدم اما قبل از پیاده شدن سریع جواب دادم:
_میام...

ندیده هم لبخندش را حس کردم. ما در طی یک روز به هم نزدیک شده
بودیم. بی آنکه بترسمو دل بزنم یا نگران باشم. من و او در کنار هم مثل
یک زوج شده بودیم. زوجی که تقلای عجیب برای درکنار هم ماندن
میکردند. زوجی که در چشم من فقط سرنوشت میتوانست کنار هم
قرارشان دهد و بس...

دستم سرد بود. سرد از یک شروع به شدت تازه. تازه برای من و شاید هم برای او. برای مردی که نگاهش در کنار من رنگ دیگری داشت. چشمان همیشه تیره‌اش با من روشن می‌شد. حتی اگر لباس تیره‌ای به تن می‌کرد و چشمانش به پیروی از لباس‌هایش رنگ می‌گرفت. گفته بود از این به بعد منتظر عمل کردن به وعده‌های شبانه دو نفره می‌ماند و از من قول آمدن گرفته بود.

تصورش شیرین بود و وقتی شیرین‌تر شد که پیاده شدم و چندین جفت با چندین حس متفاوت را دیدم. هر کدام سمتی بود و فقط خاله زرین برای پیشواز ما آمده بود. آن‌هم با لبخندی کم نظیر و خاص که گویی خیلی وقت است منتظر دیدن چنین صحنه‌ایست. شاید هم تصور من اینطور بود چرا که خاله عادت به دیدن ما کنار هم داشت و من دلم

می‌خواست که گمان کنم با دیدن من کنار پسرش اینطور لبخندی زیبا به لب دارد.

ضربان قلبم نسبت به همیشه محکم‌تر شده بود. به حدی قوی به سینه‌ام می‌کوبید که دستانم فقط از سردی هوا نبود، یخ نزده بود از قلب پر تحرکم اینطور سرد بود.

_وایسا دلوان...

قدمی که داشتم به سمت خاله بر می‌داشتم با شنیدن اسمم آن‌هم اینطور مصمم و راحت خشک شد. دیدم که ابروان خاله زرین بالا پرید و دلم را خالی کرد اما وقتی لبخندش کم که نشد هیچ پررنگ‌تر هم شد حس کردم واقعا دیدگاهم درست است و خاله زرین از این با هم بودن ما رضایت کاملی دارد. لبم بی‌اختیار به حصار دندان‌هایم در آمد. روی چرخیدن به سمتش را نداشتم. لااقل در مقابل چشمان منتظری که برای واکنش من بی‌قرار بودند.

نچرخیدم اما عطر تلخ و خوش بوییش که زیر شامه‌ام پیچد، حضور پر
صلابتش را کنارم فریاد زد.

_حالا بریم...

اینبار نگاهش کردم. نگاهی که اختیارش با من نبود. چکه‌هایی بر
دیواره‌ی دلم از این اقتدار زیبا طلب می‌کرد. نگاهم را نه فقط با یک نگاه
بلکه به یک لبخند منحصر به فرد جواب داد و در عین سردرگمی من
چشمکی بی‌نظیر هم چاشنی آن نمود.

_من تصمیم ندارم مخفی باشه...

نفهمیدم!... شاید هم فهمیدم... نمی‌دانم. گم بودم. گم در لایه لایه های
این احساس تازه و ناب.

_چه...چی مخفی باشه؟

تک خند زیبایش...خدای من این مرد چطور یک شبه اینطور عوض شده بود. این تک خند در مقابل چشمان مادرش چه بود؟ گوش‌هایم از خنده‌ی زیبایش داغ شد.

–چیزی که شکل گرفته و می‌خوام که محکم‌ترش کنم.

مگر امکان داشت که آتش و سوختن زیبا باشد؟ نه...امکان نداشت اما من یکباره آتش گرفتم و سوختم و از دیدن خاکسترهایم لذت بردم. داغ شدم. عرق ریختم و گونه‌هایم را به دست حرارت دلم دادم و لبریز احساس شدم. نگاهم لرزید مثل چشمام هفت رنگ و بی‌نظیر او. حرفی نداشتیم فقط توانستم لبه‌ی شالم را درست کنم و این تنها واکنش من بود. واکنشی که باز هم لبخند زیبای او را در بر داشت.

دستش را با فاصله از کمرم گرفت و راه را با دست دیگرش نشانم داد. راهی که بارها رفته بودم و حالا گمش کرده بودم. قدم اول را که برداشتم گفت:

_قشنگه...خیلی قشنگ...

سوالی، متعجب با دلی پر تلاطم نگاهش کردم و او از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و ادامه داد:

_دیدن، سرخی گونه‌هاتو می‌گم...چون یه واکنش خوشگل به حرفای من بود...می‌دونی چرا؟

با دل من بیچاره چه می‌کرد؟ این مرد کل طول راه را با عادی‌ترین حرف‌ها گذرانده بود و یکباره در خانه‌اش، در مقابل چشمانی که منتظر ورود ما بودند، داشت مرا در سرگردان حرف‌هایش می‌کرد. جواب ندادم فقط لبم را گاز گرفتم تا حجم این احساس را کنترل کنم.

_چون من فکر می‌کردم فقط توی فیلما و کتابا می‌شه همچین چیزی رو دید و خوند...حتی...

پله‌ی آخر بودیم و نزدیک به خاله که صدایش را آرام‌تر کرد و بی‌رحمانه تازیانه‌ی خوش زبانش را به دل ندیده‌ی من کوبید.

همین گاز گرفتن لبِت...

مگر من نباید حال بدی پیدا می‌کردم؟ او داشت وارد حریم خصوصی و شخصی من می‌شد. حریمی که بعد از آن شب شوم به روی همه بسته شده بود. چرا؟...چرا داشتم گوش می‌کردم بی‌آنکه مثل همیشه در برابر زبان ریختن‌های یک مرد محکم و پر اخم بایستم و جواب کوبنده‌ای بدهم.

چرا فرار نمی‌کردم؟ چرا گوش می‌دادم و در عین حال دلم را به دست حرف‌هایش می‌دادم. اینبار مطمئن بودم که نه فقط گونه‌هایم، بلکه کل صورتم سرخ شده بود. حرارت قلبم به سر و صورتم رسیده بود و این سوز سرد زمستانی هم نمی‌توانست آرامم کند.

دید. صورت سرخم را دید و کج خند مردانه‌اش را به رخم کشید و سریع گفت:

عادت می‌کنی...

گفت و رو به مادرش که موشکافانه نگاهمان میکرد سلامی پر انرژی داد.

_سلام زرین خانم...شبتون بخیر بانو...

چشمان خاله زرین از روی او برداشته شد و به روی من افتاد. دقیق و با

لبخندی که حالا کمرنگ شده بود. ترسیدم از این تغییر رویه که با حرف

خاله زرین آچمز شدم.

_به چی قرار عادت کنه، دختر من؟؟

کاملاً جدی و بی‌انعطاف رو به هیرمان پرسید و دستش را برای در دست

گرفتن دستان سرد من جلو آورد. گرمای دستش با حرف حمایت

کننده‌اش آرام آرام ریشه‌های گرما را به دستانم دواند. منتظر جواب

هیرمان بودم. بی آنکه زبانم یاری کند و سلامی که در دهانم می‌چرخید را

به خاله زرین بدهم.

نبردی عمیق میان دو نگاه پر اقتدار بود و در آخر مغلوب این میدان

چشمان تیل‌ای او، وقتی مثل لبانش خندید.

_به خیلی چیزا مادرَم...خیلی چیزا...

گفت و در مقابل نگاه آرام شده‌ی مادرش خم شد و بوسه‌ای کوتاه به روی گونه‌اش گذاشت و از کنارش رد شد. من ماندم و زنی که حالا به من خیره شده بود و من کلمات را گم کرده بودم. نمی‌دانم چه از نگاهم خواند که نگران شد و آهسته پرسید:

_طوری شده دلوان جان؟؟...هیрман من، کاری کرده که...که اذیت...اذیت بشی؟...

ترس رخنه کرد در نگاه و جملاتش مرا به خودم آورد. داشتم او را به سوتفاهمی بزرگ می‌کشاندم. دم کوتاه و نامحسوسی گرفتم و با یک لبخند "سلام"ی گرم دادم...حالا که داخل رفته بود، راه نفس من باز شده بود. برای همین توانستم حرف بزنم. سلامم را به نگاهی منتظر مزین کرد.

_نه خاله جون...چرا اذیت؟؟...

نفس آسوده‌ای کشید و دوباره لبخند زد. آغوشش را برایم باز کرد و من بی وقفه به آن پناه بردم. شقیقه‌ام را بوسید و گفت:

_اگه بفهمه این سوالو ازت پرسیدم خیلی دلخور می‌شه ازم... چون خودش از من بیشتر برای امانتی کژال و سعادت نگران و دلواپس می‌شه...

رنگ از گونه‌هایی که هیرمان از سرخیش تعریف کرده بود پرید. تعبیر خاله این بود؟ که او نگران من است؟ نبضم ضعیف شد. وقتی از آغوشش جدا شدم، دیگر نتوانستم لبخندم را نگه دارم، حتی به ظاهر. یعنی او حساب صمیمت پسرش را مثل یک حامی برای من گذاشته بود؟ نگاهش را در چشمانم چرخاند و سرش را کنار گوشم آورد.

_البته... باید اعتراف کنم که این امانتی زیادی براش ارزشمند، که فکر کنم دلیلش خیلی شخصی باشه...

خدای من امشب چه شبی شده بود. شبی که از هر طرف برایم یک حس عجیب و غریب می‌بارید. خاله زرین خیلی واضح به همان دلیلی اشاره کرد که خود هیرمان گفته بود و خود من احساس کرده بود و این یعنی؟؟!...

انکار نکردم. نخواستم که پنهان کنم. شاید به خاطر شجاعت هیرمان بود و شاید هم می‌خواستم رها باشم. فقط لبخند زدم و سرم را پایین انداختم که بوسه‌ی محکم خاله روی گونه‌ام نشست و گفت: _تو خود، خود، نعمتی دلبرکم... فدای خنده‌های محجوب قشنگت بشم من... بیا بریم... بیا بریم که الان قندیل می‌بندیم...

دیگر هوا سرد نبود. گرم هم شده بود. من در میان گرمای پرمهر یک خانه پا گذاشتم و اینبار با رسمیتی که طبق یک قانون ناشناخته رقم خورده بود. رسمیتی که دیگر نگاه پر حرص فرح خانم و نوشین برایش اهمیتی

نداشت اما چشمان براق پرند و لبخند دندان نمایش خوش نقشی داشت.

نگاه گرداندم. خبری از هیرمان نبود. خیلی عادی سلام کردم و به چشمک ریز پرند هم لبخندی کنترل شده تحویل دادم و رو به خاله زرین تاج گفتم:

_اجازه می‌دید، من برم یه دوش بگیرم بعد پیام؟...

به جای خاله زرین صدای نخراشیده‌ی نوشین بود که در گوشم پیچید و عرق سردی به تیره‌ی کمرم نشاندد.

_چه جالب... هیرمان جونم، گفت یه دوش بگیره، می‌آد... کجا بودید که نیاز به دوش پیدا کردید؟؟

صدای مهره‌های گردن خاله زرین را شنیدم که با شتاب به سمت نوشین چرخید. حتی نوشین گفتن، پر شرم پرند را هم شنیدم اما توان نگاه کردن به روی دردیه‌اش را نداشتم. پر منظور گفته بود و برای همه کاملاً

واضح بود. نباید نگاهش می‌کردم. نباید چشمانم را به صورت هفت رنگش می‌انداختم چرا که قطعا کشیده‌ای محکم نثارش می‌کردم.

—چی گفتی نوشین جان؟؟

آب دهانم را با زحمت پایین فرستادم و به خنده‌ی هول زده‌ی فرح خانم گوش دادم. به راحتی می‌شد فهمید که از واکنش خاله زرین نگران است.

—آخ که چقدر می‌چسبه دوش آب گرم بعد از یه روز پر کار...برو دلوان جان...

نگاه مشمئز کننده‌ام را به فرح خانم دادم و بعد از یک خیرگی عمیق و پر حرف که عمق احساسم را نشانش می‌داد " با اجازه " ای به خاله زرین گفتم و راهی اتاقم شدم. چقدر این دختر وقیح بود. چه در من دیده بود که مرا با خودش یکی می‌کرد؟ چطور می‌توانست همه را مثل خودش بی بند و بار ببیند.

تا رسیدن به اتاق در دلم هر چه ناسزا بود، به خورد نوشین و مادرش دادم اما ورود به اتاقم و نفس گرمی که در این چهار دیواری چاق کردم تمامش را از یادم برد و دوباره خاطرات شیرین امروز را به یادم آورد. باید امروز ماندگار می‌شد. روزی که برای اولین بار با احساس درونیم رو به رو شدم. روزی که قطعاً تکرار نمی‌شد.

به سمت کتابخانه‌ام رفتم. باید خاطره‌ی اولین دلوان گفتن پر تعصب اولین مرد زندگیم، هک می‌شد. کتاب‌هایم را عقب و جلو کردم. همینجا بود مطمئن بودم که آخرین بار اینجا رهایش کردم. باید خاطره‌ی اولین چشمک نامحسوسش را به یادگار می‌گذاشتم. نبود. اینجا نبود. کشوها را باز کردم. باید خاطره‌ی اولین حرف‌های بی‌پرده‌ای که به خوردم داده بود را می‌نوشتیم و... دستم به قفل کوچکش خورد. پیدایش کردم. دستم به روی طرح برجسته‌ی گلی که روی جلدش بود، لغزید. چند سال می‌شد؟ پنج سال؟ ده سال؟ بیشتر؟ کلیدش؟... کلیدش کجا بود؟ طبق عادت نوجوانی تکانش دادم. عادتی که از سرم نیافتاده بود. صدای

برخورد کلید کوچکی که به روی میز تحریرم افتاد به یادم آورد. تمام روزهایی که قرار بود برای فرار از آن‌ها در این دفتر محفوظ شود.

اگر دلوان سه ماه پیش بودم، اولین واکنشم پرت کردن دفتر به گوشه‌ای بود و بعد از آن دویدن به سمت روشویی برای شستن دستانی که گمان می‌کردم به نجاست کشیده شده. اگر دلوان سه ماه پیش بودم باید به روی تخت می‌نشستم، به این دفترچه اینقدر نگاه می‌کردم و خاطرات تلخش را نشخوار می‌کردم تا از ضعف قدمی دیگر به سوی مرگ بردارم اما... نه من در این لحظه خیلی خیلی با دلوان آن روزها فاصله داشتم.

به جای پرت کردن دفتر دستم را به روی گل سرخ برجسته‌ی روی جلدش کشیدم و قفلی که همیشه گمان می‌کردم هیچ وقت باز نمی‌شود را با یک حرکت سریع باز کردم. بی آنکه ورق‌های رنگ گرفته‌اش را جا به جا کنم یا به ذهنم اجازه‌ی ورود به آن صفحات تلخ دهم برگه‌ای تازه باز کردم و خودنویس روی میزم را برداشتم...

"اعتراف می‌کنم که به یک جفت تیل‌ای تیره مبتلا شده‌ام."

نوشتتم...از تمام امروز و خاطراتش تنها همین یک جمله در قلمم چرخید و به روی کاغذ آمد. شاید کوتاه بود اما تمام حرف‌هایی که می‌خواستم بماند را درونش جا داده بودم چشم بستم و دوباره امروز را مرور کردم. هر بار یادآوریش برای قرار امشب مصمم می‌کرد. دوش گرفتم. نسبت به همیشه، کوتاه با آب گرم...نه آب سردی که برای فراموش کردن استفاده می‌کردم. اینبار با قطرات آب گرم قرار داد بستم تا با کمک آن‌ها همه چیز را هک کنم. موهایم را نبافتم. با سشوار خشک کردم و باز گذاشتم... می‌خواستم کمی از زیر شالم خود نمایی کند. کمدم را باز کردم و برخلاف همیشه که دلم می‌خواست کس دیگری به جای من لباسم را انتخاب کند، میان لباس‌هایم با وسواس خاصی چرخ زدم... دیگر برایم رنگ‌ها بی‌اهمیت نبود. می‌خواستم یک رنگ خاص را انتخاب کنم. با اینکه مطمئن بودم انتخاب امشبم همان پیراهن اناری رنگیست

که هیچ وقت حاضر به پوشیدنش نبودم، یک به یک لباس‌ها را در می‌آوردم و مقابل خودم می‌گرفتم و بر خلاف "خوبه" ای که لب می‌زدم لباس را سر جایش می‌گذاشتم و به سراغ دیگری می‌رفتم. اینقدر این کار را تکرار کردم تا بالاخره با خودم به صلح درونی رسیدم و پیراهن اناری را بیرون کشیدم و در آینه نگاهش کردم. چه تلفیق زیبایی با پوستم داشت. چه مراورید دوزی زیبایی روی یقه و آستینش داشت. چه ناز دخترانه‌ای را هدیه می‌داد. هدیه‌ی خاله سعادت بود. همان روزهایی که گمان می‌کرد می‌توانم با خودم آشتی کنم و من فقط و فقط به خاطر آنکه ناراحت نشود گوشه‌ی کمد نگه داشته بودم. تعلل جایز نبود. ساپورت مشکی رنگم را در آوردم و شال مشکی رنگ و حریرم را هم همراهش کردم. قلبم از تصور نگاه جمع بی‌قرار بود.

به خودم در آینه نگاه کردم. چرا اثری از دلوان دیروز در این دختر نقش بسته‌ی درون آینه نبود؟ با اینکه کوتاه نبود اما باز هم معذب بودم. من تا به حال مقابل هیچ مردی با ساپورت و جوراب شلواری نگشته بودم و

حالا...حس بدی گرفتم. تا دست بردم تا لباس را از تنم در بیاورم، در اتاق با دو ضرب کوتاه باز شد و پرند با عجله وارد شد.

دستم به روی لباسم خشک شد، خصوصا" با دیدن چشمان ناباور پرند که با دیدن من در این شمایل تازه حسابی برق می‌زد. دستش را به روی لبش گذاشت و "وای خدای من" خفه‌ای گفت. نه آرایش داشتم و نه لباسم ناجور بود. فقط دیگر دختری که همیشه تونیک و شلوارهای تیره انتخاب میکرد نبودم. واکنشش به حدی هیجانی بود که خجالت زده‌ام کرد. دستم را روی صورتم گذاشتم و گفتم:

—می‌خوام درش بیارم بیخودی خدا خدا نکن...

سکوت شد. خیلی کوتاه و مقطعی و خیلی زود دست پرند بود که مرا کشاند و مقابل آینه نشانده و بی‌توجه به حرف من پشت چشمم را کمی تیره کرد و در مقابل تقلاهای من به لبانم رنگ کمرنگی از رژ لب همیشگیم را زد. وقتی خودم را در آینه نگاه کردم همان ذره ای که از

دلوان مانده بود هم نیافتم. کاملاً متفاوت با همیشه. کشو را باز کردم تا دستمال مرطوبم را بیرون بکشم و آرایشی که مرا از پیلای دلوان بیرون کشیده بود، پاک کنم که دستم را محکم گرفت و کشید.

نه دلوان، حرفشم نزن... خواهش می‌کنم... یه امشب به خاطر دل من پاکش نکن... التماس می‌کنم... ببین اصلاً پررنگ نیست... فقط یکم چشمت درشت‌تر شد و لب‌ات رنگ گرفت... همین به قرآن...

همین تغییر کوچکی که می‌گفت برای من زیادی بود. برای همین اخم تندی کردم و گفتم:

نه پرند... نه، چون این دختری که می‌بینی من نیستم... یه دفعه نمیشه این همه تغییر کرد که... یواش یواش...

محکم‌تر دستم را گرفت و به سمت در کشاندم.

نه، نداره...ضمنا" شما کلا از بدو ورود تغییراتت مشخص بود این فقط کاملش می‌کنه...بدو بیا ببینم...بعدا" حرفای که باید بزنیو از زبونت می‌کشم...فعلا بیا که باید خیلی خاص باشه امشب...

فرصت نداد تا باز هم اعتراض کنم. دستم را کشید، در را باز کرد و مرا با خودش همراه...نمی‌دانستم چه واکنشی در انتظارم است. فقط مطمئن بودم که مهر پررنگی بر تصورات همه زده می‌شود. چه خاله زرین...چه فرح خانم و نوشین و چه هیرمان که نمی‌دانستم این تغییرات مرا به چه دیدی برداشت می‌کند.

پرند نه به اصرارهایم اهمیت داد و نه به تقلاهایم. فایده نداشت باید به خودم مسلط می‌ماندم. وقتی به سالن رسیدیم دیگر تقلا نکردم. صامت ایستادم و دم عمیقی گرفتم و به قدم‌هایم تلقین استحکام دادم. خوب بود. چراکه دیگر نخواستم عقب گرد کنم. جلو رفتم. قدم به قدم پرند و همزمان با او سلامی دوباره دادم.

سلامی که سرها را به سمتم گرداند و نگاه همه را به رویم مات کرد. سعی کردم با یک لبخند خیلی عادی جلوه دهم اما چشمانم بی‌اختیار به روی نگاه مات شده‌ی هیرمان که قصد جدا شدن از روی مرا نداشت مانده بود.

_سلام خوشگلم...خب دیگه فکر کنم میز شامم حاضر شده...بریم که حسابی گرسنه‌ایم...

به زور توانستم نگاه از هیرمان بردارم و به خاله زرین که خیلی عادی از من استقبال کرده بود نگاه کنم. چشمانش چنان مشتاق به رویم می‌چرخید که فقط تایید می‌شد از آن خواند. لبخندی زدم و با پرند کنارش رفتیم. استقبال گرمش را با بوسه‌ی دیگری به روی گونه‌ام تکمیل کرد. به نوشین و مادرش نگاه نکردم. چون مطمئن بودم باید پذیرای خشم فروخورده‌ی آنها باشم. بارها شاهد الفاظ تندی که ناخواسته در

مقابل تعریف و تمجیدهای خاله زرین داشتند، بودم و راه حلش را هم با بی‌تفاوتی و ندیده گرفتن پیدا کرده بودم.

فقط نیم نگاه دیگری به هیرمان انداختم و وقتی نگاه بی‌مهابایش را به روی خودم دیدم گیر افتادم. مرا با نگاهش محاصره کند.

آره والا منم خیلی گرسنم...بریم ببینیم مرضیه خانم مهربونمون امشب چه کرده...

نگاه گرفتم و با پرند همراه شدم.

ماشالله بهت هرچی می‌خوری سیر نمی‌شی که خاله جون...

صدای فرح خانم پر حرص بود و داشت حال بدش را به روی پرند بالا می‌آورد. دلم برای پرند سوخت و نگاهش کردم اما او با لبخندی دندان نما گفت:

آره...شاید به خاطر این باشه که هیرادم پس فردا می‌رسه...

ناباور به پرند نگاه کردم. هیراد پس فردا می آمد؟

ـخوبه والا...انگار شاخ فیل قرار شکسته بشه... همین مدتی که اینجا بودی فکر کنم به حد کافی وزن اضافه کردی...یه کار نکن هیراد جون نشناستت عزیزم...

اینبار نتوانستم بی تفاوت باشم اخم‌هایم گره خورد به فرح خانم نگاه کردم. نگاهم را با نگاهی حقیرانه پاسخ داد و نیشخندی به رویم زد که خاله زرین را هم به حرف آورد.

ـپرند هرچقدر وزن اضافه کنه بازم در برابر قد و هیکل شوهرش ریزه، میزه هستش فرح جون...شما حرص نخور...

پرند لبخند زیبایی در جواب مادر شوهرش زد و مرا کنار خودش نشاند. وقتی به خودم آمدم، رو به روی خاله زرین، کنار صندلی هیرمان بودم و دیگر نمی‌توانستم جا به جا شوم. خصوصاً وقتی هیرمان به روی

صندلیش نشست و دوباره به من نگاه کرد. اینبار کوتاه اما به شدت شیرین و لبخندی مردانه هم پسوند داشت.

دلم برای چندمین بار امروز می‌لرزید؟ نگاهش فارغ از بحث جمع بود. گویی او هم مثل من گیر کرده مانده بود در پیچ و خم راهی جدید.

_مرضیه جان چرا نمی‌آید عزیزم؟؟

تازه متوجه خالی بودن صندلی‌های مرضیه خانم و بچه‌هایش شدم.

مرضیه خانم از آشپزخانه بیرون آمد و رو به خاله جواب داد:

_خانم، با اجازتون ما توی همین آشپزخونه می‌خوریم...

صدایش لرز داشت یا من اینطور برداشت کردم؟ به خاله نگاه کردم. او

هم نگاهش التماسی عجیب داشت. یعنی تمامش تصور من بود؟ منتظر

جواب خاله بودم که هیرمان به مرضیه نگاه کرد و خیلی آرام و با لحنی پر

از نوازش گفت:

_مرضیه خانم، خواهش می‌کنم بیاید سر میز...

تا به امروز چنین لحنی را از او در برابر مرضیه خانم و خانواده‌اش ندیده بودم. داشتم با ابروهای بالا پریده به هیرمان نگاه می‌کردم که فین فین مرضیه نظرم را جلب کرد. با چشمانی پر به هیرمان نگاه کرد و بعد از یک سکوت کوتاه، چشمی گفت و به آشپزخانه بازگشت. اتفاقی افتاده بود.

قطعا" اتفاقی افتاده بود که من بی‌خبر بودم. چون تا به امروز نه از مرضیه خانم چنین برخوردی دیده بودم نه از هیرمان. کمی بعد مرضیه و خانواده‌اش به ما پیوستند و اینبار هیرمان با لبخند نگاهی به همگی‌شان کرد و خیلی محکم گفت:

_ممنونم مرضیه خانم... خیلی ممنونم...

داشتم از شدت کنجکاوی دیوانه می‌شدم. چه خبر شده بود. با بفرمایید خاله همه مشغول شدند. تا خواستم دستم را برای برداشتن غذا جلو ببرم ظرف غذایم از مقابلم برداشته شد و کمی بعد با سلیقه‌ی هیرمان پر شد و مقابلم قرار گرفت. حتی از روی لباس هم ضربان قلبم مشخص

بود. هیرمان داشت از رابطه‌ی بینمان پرده بر می‌داشت. رابطه‌ای که هنوز خودمان درونش زیادی تازه بودیم. وقتی به جدیتش در انتخاب غذا نگاه کردم، اعترافی متفاوت در ذهنم نوشته شد. اعترافی که نیاز به نوشتن داشت. من طالب دستانی شدم که قدرت از رگ‌های برجسته اش مشخص بود اما برایم با لطافت خاصی غذا می‌کشید.

وای خدای من چه رمانتیک شدی امشب هیرمان جون...

بازهم صدای فرح خانم بود و من اینبار تعجب نکردم. منتظر بودم. فقط برایم عجیب، سکوت نوشین بود که چشمانش هزاران فریاد داشت و رنگ رخساره‌اش نشان می‌داد. نگاه همه خیلی نامحسوس به ما بود اما با حرف فرح خانم دیگر کسی پنهانش نکرد. به جای هیرمان من دستپاچه شدم اما او خیلی آرام به فرح خانم نگاهی فاتح انداخت و لبخندی به رویش زد و در کمال حیرت گفت:

آره...ولی عادت می‌شه دیدنش...

به من هم گفته بود عادت می‌کنم. گفته بود قصد پوشاندن ندارد. گفته بود و به من فهمانده بود همه چیز قرار است رنگ و بویی جدید بگیرد و گرفته بود. جمله‌اش با جدیت فرح خانم را خفه کرده بود. باز هم جدی، نوش جانی گفت و خودش مشغول شد. قدرت نگاه کردن به هیچ کس را نداشتم. فقط با سری به زیر افتاده مشغول شدم. بیشتر از همیشه خوردم. عجیب دلچسب بود. وقتی دست از غذا کشیدم که حس می‌کردم فقط کمی تا انفجار فاصله دارم. لقمه‌ای که در دهانم بود با لیوانی که هیرمان مقابلم گرفت طعم متفاوتی گرفت. دیگر به واکنش جمع نگاه نکردم فقط لیوان را از دستش گرفتم و لبخندی برای تشکر تحویلش دادم. لبخندم با لبخندی زیباتر جواب داد و نگاه گرفت.

_خب... حالا که همگی جمع هستیم می‌خوام چیزی رو بگم...

لیوان در دستم تکان خورد. گمان اینکه هیرمان در جمع قصد دارد خیلی واضح از رابطه‌ی بینمان حرفی بزند اصلاً خشنودم نمی‌کرد. چرا که ما قرار

بود فقط با هم آشنا شویم. یک آشنایی جدی که آن هم فقط طی یک قرار داد قلبی ذکر شده بود. چشمانم میخ لبان هیرمان بود که او دستش را در جیب شلوارش فرو برد و جعبه‌ای را بیرون کشید.

تمام حدسیاتم می‌گفت که او همین قصد را دارد حتی وقتی که از جایش بلند شد هم من بدون آنکه فکر دیگری داشته باشم منتظر حرکت جدیدش در برابر خودم بودم که راهش را به سمت مرضیه خانم کج کرد و پشت صندلی او ایستاد. آشوب درونم یکباره فروکش کرد و جایش را به تعجب داد.

جعبه را کنار دست مرضیه خانم گذاشت و وقتی او را هول کرده به قصد برخاستن دید دستش را پشت صندلی او گذاشت و گفت:

—بشین مرضیه خانم...اگه بلند بشید نمی‌تونم درست حرف بزنم...

نفسی تازه کرد و با لبخند ادامه داد:

_نمی‌دونم چطوری چون تا حالا همچین اتفاقی نیافتاده بود که بخوام توی
 همچین موقعیتی قرار بگیرم... فقط می‌دونم که از صمیم قلبم می‌خوام
 به خاطر برخورد امروز صبح منو ببخشید... شما همراه امروز و دیروز ما
 نیستید... شما صاحب دوم این خونه‌اید... پس اگر امروز صبح من یه
 لحظه نتونستم خودمو کنترل کنم بذارید پای بی‌حوصلگی عجیبی که
 داشتم و منو ببخشید که بیخود فریاد زدم... قول می‌دم دیگه تکرار
 نشه...

حرف‌های هیرمان برای من سه بعدی نقش بست. تصویری مات ماند و
 من تازه علت این رفتارها را فهمیدم. هرچند دست و پا شکسته. با این
 حال غرق این ادب و متانت هیرمان شده بودم. مرضیه خانم با گونه‌ای
 خیس سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. هیرمان نادم‌تر از قبل و با
 چشمانی که فریاد می‌زد تا چه حد از این صبحی که می‌گفت پشیمان
 است کمی خم شد و ادامه داد:

_مرضیه خانم... شما بعد از مامان، تنها کسی هستید که می‌تونید منو
 تنبیه کنید... چون حق مادری گردنم دارید... خواهش می‌کنم اگر می‌دونید
 برخوردی مشابه خودم، آرومتون می‌کنه، انجامش بدید ولی اینطوری
 گریه نکنید...

امکان نداشت. مرد مغرور و خشکی که من تا به امروز دیده بودم هیچ
 گاه اینطور فروتنانه عذرخواهی نمی‌کرد. بغض کردم. شاید از لحن به
 شدت غمگین هیرمان و شاید هم از اشک‌های بی‌وقفه‌ی مرضیه خانم.
 لیوانم را بالا بردم و بغض مانده در گلویم را با نوشیدنی‌م پایین
 فرستادم. لبخندی ناب در میان اشک‌های مرضیه به روی لبانش
 نشست. که بغضم را کامل فروکش کرد. خندید و نفس آسوده‌ی هیرمان
 و خاله زرین را همراه کرد.

_خدا ببخشه مادر... من... من یکم پیر شدم... واسه همین اینطوری حق
 هق و فق می‌کنم... تو به دل نگیر...

هیرمان با لبخند جعبه را بالا گرفت و گفت:

_ازتون می‌خوام اینو به عنوان هدیه‌ی عذر خواهی قبول کنید مرضیه

خانم...خواهش می‌کنم...

صدای کف زدن پرند و هورایی که گفت مجال مخالفت به مرضیه را نداد.

همراهیش کردم. خاله زرین و بعد از آن بچه‌های مرضیه خانم و فرح

خانم و نوشین که با چهره‌ای ناراضی مجبور به همراهی ما شدند.

گردنبندی زیبا از جعبه بیرون آمد و قدردانی‌های زیبایی هم شد. امروز

همه چیزش متفاوت بود. فقط یک وعده‌ی شبانه می‌ماند که بعد از جمع

شدن میز و دمنوش شبانه، باید به انتظار حرکت، ثانیه شمار می‌ماندم.

_خب دلوان جون...کجاها بودی امروز؟...آخه زودتر از هر شب رسیدی

خونه...

به نوشین که با نگاهی نافذ خیره‌ام بود چشم دوختم. عزمش جزم بود.

درست برخلاف من که دلم بازی کردن با روح و روانش را می‌خواست.

_جای خوبی بودم...خیلی خیلی خوب...

فشرده شدن فکش را دیدم. همینطور اشتیاقی که جمع برای شنیدن داشت.

_قطعا" جای خوبی بوده که اینقدر بهت مزه داده و زیر و رو شدی...

تمسخر کلامش مشخص بود اما من قصد نداشتم روز شب زیبایم را با حرف‌های او تار کنم.

_اوهوم...خیلی مزه داد...

از اینکه جوابش را نمی‌دادم حرصی شده بود. می‌فهمیدم.

_خب ما رو هم می‌بردی به این جای خوب...شاید به ما هم به اندازه‌ی شما خوش می‌گذشت...

جوابش را آماده داشتم اما زودتر از من هیرمان تیرش را رها کرد.

_به گروه خونی شما نمی‌خوره نوشین خانم...

سکوتی تب دار طنین انداز جمع شد. دلم می‌خواست چهره‌ی وارفته‌ی نوشین را قاب بزنم و هر روز با دیدنش قهقهه سر بدهم.

چه جالب...به گروه خونی شما ولی می‌خورده آره؟؟

از لحن طلبکارش متعجب نشدم، چون از احساساتش به هیرمان در این مدت کوتاه مطلع شده بودم. از توجهات بی‌دریغش...

_به گروه خونی منم نمی‌خورد ولی فکر کنم از این به بعد بخوره...

دلم گرم حرفش شد. کسی حرفی نزد و اینبار من بودم که با کمال میل گفتم:

_قم بودم...رفته بودم زیارت...

چشمان متعجب همه را می‌دیدم. عجیب نبود این چشمان گشاده. من اهل تسنن بودم. اینبار سنگینی نگاه هیرمان را هم حس کردم. شاید به خاطر این بود که می‌فهمیدم او هم نیاز به توضیح دارد. به خاله زرین نگاه

کردم. برخلاف همه او خیلی خونسردانه نگاهم می‌کرد. لبی تر کرد و " قبول باشه " ای گفت.

_ممنون خاله جون... ان شاءالله با هم می‌ریم دفعه‌ی بعد...

_تو مگه سُنی نیستی؟؟

طبق معمول فرح خانم بود. به شدت زشت و چندانش آور پرسید. حتی رغبت به نگاه کردن هم نداشتم.

بی آنکه سری به سمتش گردانم گفتم:

_بله من، اهل تسنن هستم فرح خانم...

زشت تر ادامه داد:

_چه جالب... آخه ندیده بودم اهل تسنن مقید به این بازی باشن...

اهل تسنن را با لحنی پر کنایه گفت و من شنیدم اما درست مثل خاله زرین نشنیده گرفتم و جواب دادم:

_بله، جالبه... منم این روش آرامش رو از خاله سعادتَم یاد گرفتم... اونم

وقتی دلش یکم خلوت و تمرکز می‌خواست، یه امامزاده یا یه مسجد

خیلی خوب رو انتخاب می‌کرد و همیشه هم منو با خودش همراه

می‌کرد... واسه همین منم با این روش مانوس شدم...

حرفی برای گفتن نداشت. دست پرند به روی دستم نشست. نگاهش

کردم. بوسه‌ای هوایی برایم فرستاد و "عشق منی" لب زد. ردیف

دندان‌هایم را نشانش دادم و دست دیگرم را نوازش وار به روی دستش

کشیدم. باقی مراسم نوشیدنی بعد از شام در سکوت طی شد. گویی

هرکداممان در فکری خاص غوطه ور بودیم و ذهن من در کنار وعده ی

شبانه.

فنجانم را روی میز گذاشتم و برخاستم.

_با اجازتون من برم بخوابم... خیلی خسته شدم امروز...

خاله زرین هم برخاست و گفت:

_منم برم با اجازتون...فردا یکم سرم شلوغه...کمی زودتر بخوابم...

به هیرمان نگاه کرد و ادامه داد:

_هیرمان مادر، با من بیا اتاقم...

وقتی همه قصد ترک کردن جمع را کردند خاله، شب بخیری گفت و جلوتر

راه افتاد. من هم شب بخیری گفتم و بعد از بوسیدن گونه‌ی پرند پشت

سر خاله زرین راه افتادم. دیدم که هیرمان هم بلند شد و شنیدم که

شب بخیری گفت. برای همین سرعت قدم‌هایم را کم کردم. می‌خواستم

هم قدم با من باشد. زیاد طول نکشید که حضورش را پشت سرم حس

کردم و وقتی به راهروی ورودی اتاق‌ها رسیدیم صدایش آرام کنار گوشم

نشست:

_هیچ وقت فکر نمی‌کردم رنگ انار تا این حد قشنگ باشه...

پاهایم لحظه‌ای ایستاد.

_حالا می‌بینم از این رنگ قشنگتر نیست، ولی...

چه بازی زیبایی بود. بازی با کلماتی که می‌توانست روحش را نوازش کند،
 قلقلک دهد و تعصب به خرج دهد و گاهی، ببوسد و طعم بوسه‌هایش را
 ماندگار کند. نگاهش کردم. صدای بسته شدن در اتاق خاله زرین که آمد
 به نگاهم دل داد و به روی صورتم کمی خم شد و گفت:

_من یه عادت بد دارم...می‌دونی چی؟

گونه‌هایم از این نزدیکی داغ شده بود اما قصد عقب کشیدن نداشتم.
 سری به نفی تکان دادم که ادامه داد:

_خیلی، خیلی، خیلی، حسودم...مثلا،...این رنگو رو تن تو، فقط و فقط
 برای خودم می‌خوام.

چشمانم تا ته باز شد و نفس در سینه‌ام گره خورد. هر بار که می‌گفتم
 امشب از این شیرین‌تر نمی‌شود، یک برگ برنده‌ی دیگر را برایم رو
 می‌کرد. دیدن چشمان گرد شده‌ام بود یا دهانم که مثل ماهی باز و بسته

می‌شد، هر چه بود نگاهش، لبانش تَن صدایش را خندان کرد " والا " ی کشیده. ای تحویل داد و با شعف بیشتری گفت:

_ می‌دونم برات خیلی خیلی این رفتارای من تازست... می‌دونم دارم قدم‌هامو تند برمی‌دارم... ولی من... من دیگه نمی‌خوام وقت تلف کنم... نگاه سوالیم زبانش را طور دیگری چرخاند.

_ من وعده‌ی امشبمونو می‌خوام... منتها به شدت، خستم... نمی‌خوام خواب بمونم، پس... اگر دیدی تاخیر کردم، با تمام وجودم می‌خوام که هر طور شده بیدارم کنی... امشب شب خیلی مهمی برام هست... باشه دلوان؟

جواب ندادم و او مصرانه گفت:

_ بگو باشه، لطفا"... من امشبو می‌خوام دلوان... بگو که من اگه خواب موندم بیدارم می‌کنی... قبول؟

چرا باید قبول می‌کردم؟ شانه‌ای بالا انداختم، کاملاً بی‌اراده این حرکت،
ناز داشت...

_باشه، قبول...

قبول کردم؟! تیله چشم ساحره...چه بلایی بر سر من آوردی. بازدم
محکش را بیرون داد و دستش یک لحظه، فقط یک لحظه‌ی کوتاه بالا آمد
اما نزدیک موهای رها شده‌ی روی صورتم ماند. لمس نکرده مشت‌هایش
جمع شد و با حرص شیرینی گفت:

_خدا به داد من بیچاره برسه...نمی‌گم نکن ولی...فعلاً" کمترش کن تا من
دستو بالم باز شه...

گفت و راه اتاق مادرش را در پیش گرفت. چه گفت؟ من چرا متوجه
منظورش نشدم؟ نرسیده به اتاق به عقب نگاه انداخت و وقتی مرا
همینطور می‌خکوب دید چشمکی زد و با خنده گفت:

_دلبری کردناتو گفتم خانم...ساعت دو و نیم منتظرتم...

به من بود؟ در اتاق بسته شد اما نگاه من به رویش خشک بود. دستم بالا آمد و به روی قلبم نشست.

_هیش...می‌دونم، می‌دونم، حق داری...ولی الان زوده...خیلی زوده برا این غش و ضعف...آروم باش لطفا..."

با قدم‌هایی که کشیده میشد وارد اتاقم شدم و خودم را به روی تختم رها کردم. بلا همیشه نباید تلخ باشد. گاهی بلاهایی شرینی هم بر سر آدم نازل می‌شود که تنها قدرت فائق به رویش، قدرت لامسه است. با لمس این بلا آرام می‌شوی، نفس می‌گیری، تازه می‌شوی، جان می‌گیری، برمی‌خیزی و زندگی را طور دیگری آغاز می‌کنی...این حس و حال امروز و این لحظه ی من بود. حسی که مرا نترس می‌کرد.

دیگر نمی‌ترسیدم از قضاوت اطراف. نمی‌ترسیدم از نگاه بد اطراف. می‌خواستم خطر کنم. بد نبود این خطر کردن...اما باید در موردش با سه

نفر صحبت می‌کردم. مشاورم، خاله سعادت، مادرم. مادری که روزها می‌شد خبری از من نداشت و راحت زندگیش را می‌کرد.

به بغل چرخیدم و خودم را در آغوش گرفتم. چه بد که در اوج خوشحالی یادی مثل خوره برای نابودیت تلاش می‌کند. من بیشتر از هر کس و هر چیزی در این اولین تجربه‌ی خاص زندگیم حضورش را احتیاج داشتم و او نبود. برخلاف همیشه به خیزی گونه‌ام اهمیت ندادم. گذاشتم تا ردش بماند. فقط گوشیم را به روی ساعت دو کوک کردم و رو تختیم را بالا کشیدم. خواب تنها گزینه‌ی فرار همیشگیم بود.

صدای آلارم گوشی چشمانی که به راحتی بسته شده بود را به سختی باز کرد. دستش را جلو برد تا ساعت را نگاه کند که با دیدن عدد دو ذهن خواب رفته‌اش هوشیار شد. دلش ضرب گرفت و به پاهایش جان داد. لبش از خوشی کش آمد. این اولین وعده‌ی شبانه‌ای بود که هیچ پیش

بینی خاصی از آن نداشت. برخاست و به لباسش نگاه کرد. او زیر گوشش خوانده بود که این رنگ را بر تن او متعلق به خود می‌داند و چه چیز زیباتر از این. فقط به صورت به هم ریخته‌اش سامان داد و موهای پریشان‌ش را جمع کرد.

ذوق عجیبی داشت. ذوقی که در وعده های قبلی کمرنگ بود و حالا پررنگ‌تر شده بود. قبل از بیرون رفتن بار دیگر نفس تازه کرد و آهسته در را گشود. طبق معمول خانه در تاریکی مطلق بود. بی‌وقفه راه آشپزخانه را در پیش گرفت. خاموشی آشپزخانه نشان می‌داد که حرف هیرمان واقعیت بوده. از خستگی هیرمان لبخندی به لبانش نشست. می‌دانست که باید کمی صبر کند. هنوز تا ساعت وعده ده دقیقه‌ای زمان داشت. ده دقیقه‌ای که خیلی زود جایش را به نیم ساعت داد و او را مطمئن کرد به خواب ماندن هیرمان.

قول داده بود. قول داده بود که برای وعده‌ی امشب بیدارش می‌کند.

گوشیش را بالا آورد و شروع به شمارگیری کرد. بوق پشت بوق در

گوشش می‌نواخت و خبری از او نمیشد. چهار تماس بی پاسخ نشان داد

که خستگی زیاد او را از پا درآورده. با اینکه ذوقش کور شده بود و

خوابش نصفه و نیمه به هم خورده بود، بلند شد تا به اتاقش بازگردد.

وقتی از آشپزخانه خارج شد، لحظه‌ای به راه پله های اتاق هیرمان چشم

دوخت و لبخند کمرنگی زد. امروز به خاطر او تا این اندازه خسته شده

بود. قدم به سمت اتاقش برداشت اما با یادآوری تاکید هیرمان پاهایش

از قدم ایستاد. دودل به بالا نگاه کرد.

تا این حد پیشروی درست نبود. فقط کافی بود که کسی در این تاریکی

بیدار شود و او را مقابل اتاق هیرمان ببیند. با اینکه اصولاً این وقت شب

اکثراً در خواب ناز بودند باز هم ریسک این کار زیادی بزرگ بود.

هوف تندی کرد ودوباره به سمت اتاقش رفت اما باز هم تاب نیاورد و قبل از آنکه پیشمان شود مسیره راه پله را چشم بسته در پیش گرفت. مداوم با خودش تاکید می‌کرد که فقط یکبار در می‌زند. پله‌ی چهارم که رسید صدای پچ پچی که از طبقه‌ی هیرمان آمد به شدت هول زده‌اش کرد. در این طبقه، اتاق پرند و نوشین و فرح خانم هم بود. خیلی کار احمقانه‌ای بود. پچ پچ یک زن بود و او را از ادامه باز داشت اما به محض عقب گرد صدای آرام اما آشنایی مثل پتک در گوشش خورد.

_خیلی احمقی نوشین...خیلی...

نگاهش آهسته چرخید و به بالا منتهی شد. قدمی که داشت پایین می‌رفت دیگر اختیار نداشت، دوباره به بالا کشیده شد. اینبار با تاخیر بود اما محکم و مقتدر بود. قلبش برخلاف کل امروز و امشب کند شده بود و لرزش ریز و با ثباتی در بندبند وجودش مانور می‌داد.

—احمق تویی که فکر می‌کنی من باور می‌کنم، چشم و دل یه مرد مثل تو،
پی یه دختر پاپتی مثل او...

حرفش ناقص ماند چرا که نگاهش در نگاه ناباور و مبهوت دلوان گره
خورد و حرف جایش را به فرو رفتن در اغوش مردی داد که ركب زشتی
خورده بود. مردی که با این حرکت نوشین عصبانیتش هزار برابر شد و او
را با قدرت از خودش جدا و به عقب پرت کرد. به جایی که او را مجبور به
چرخیدن می‌کرد.

چرخید تا عصبانیتش را فریاد بزند، که... با صورت بی‌روح و چشمان که
رنگ باخته بود رو به رو شده بود. نگاهی که از نوشین با آن لباس کوتاه
و پاهای برهنه و بالاتنه‌ای که سخاوتمندانه برای هیрман بیرون ریخته
شده بود، به مردی که حتی کلمات را هم گم کرده بود در رفت و آمد بود.
دیده‌ای زمانی را که قصد راه رفتن داری و زانوهایت لرز می‌کند برای قدم
برداشتن؟ دیده‌ای زمانی را که تمنای یاری داری و دستی برای بلند

کردنت جلو نمی آید؟ دیده ای وقتی دلت با تمام دردی که روا می‌دارد
 طلب یک سیلی برای هوشیار شدن می‌خواهد و ناتوانیت فریاد می‌زند؟
 تمام این دیده ها تعبیر حال همین دختر بود. دختری که کلاف بافته
 شده ی درونش را خودش با دستان خودش داشت ریشه می‌کرد.

نه که توضیحی از هیرمان بخواهد و نه اینکه دیگر دیدن نوشین در این
 سرو وضع برایش مهم باشد. مهم انجماد بی‌رحم دلی بود که یکباره تمام
 شده بود. نوشین را دید که بلند شد و با گریه‌ای مصنوعی از کنارش رد
 شد و به اتاقش رفت. مهم نبود چراکه، قدمش به عقب برداشته شد.
 هیرمان را دید که با نگاهی پر از حرف و شوکه خیره‌اش است اما اهمیت
 نداشت چرا که پله ی اول را پایین رفت. اسمش را شنید که از میان لبان
 او بیرون آمد اما نگاه او به در اتاق او، تخت به هم ریخته‌اش و طرحواره‌ی
 ذهنش درگیر رژ لب پخش شده‌ی نوشین و رد نگاهش به روی گردن
 هیرمان و دکمه های بازش بود.

فقط یک صدا در سرش می‌چرخید.

"باختی... بد باختی... این مرد هیچ فرقی با بقیه‌ی مردها نداشت تنها

شیوه‌ی جلو آمدنش فرق داشت... او هم با زنان بازی می‌کرد. او هم

جنس زن را ملعبه می‌کرد... او هم... پسر دایی روزبه بود... همان مردی که

فرصت نوجوانی و جوانیش را سوزانده بود"

پله‌های بعدی را با قدمی که هیرمان جلو گذاشت تا قبل از رفتن

فرصتش را از دست ندهد، با سرعت بیشتری برداشت. با قدم‌هایی که

بیشتر به دویدن شبیه بود و تا رسیدن به اتاقش و پناه بردن به شکنجه

گاه همیشگیش، حمام آب سرد و شستن تنی که محکوم به زجر بود،

ادامه داشت.

آب سردی که جایش را به آب گرم داد تا در ذهنش اینبار مورد جدیدی را

هک کند. آن‌هم با خطی پررنگ عمیق...

"تو یک بازنده‌ای که اینبار به احساساتت تجاوز شد... با میل و رغبت
خودت..."

مو به مو قدم قدم...

به زلف تو قسم قسم...

رسیده عشق تو به جان من...

نگاه آخرش. نگاه آخری که خاموش شدنش را به وضوح دیده بود و قدم

از قدم بر نداشته بود. نگاهی که تنش را برای فردایی که هنوز نیامده

بود، می‌لرزاند .

به یاد تو نفس نفس

بریده‌ام از این قفس

زندان است چه حال من...

سینه‌اش می‌سوخت. سوزشی عمیق و دردناک. دلوان امشب شاهد موضوعی بود که از بنیاد یک دروغ را به خوردش می‌داد. حتی بعد از رفتن نوشین هم ایستاده بود و خیره و با نگاهی که هر لحظه به خنثی شدن نزدیک می‌شد، نگاهش می‌کرد تا که شاید فرجی شود و قفل دهان بسته‌ی او را باز کند اما..

عشقت چرا تاوان من شد...

رفتی غمت پایان من شد..

چشمان تو ایمان من شد...

او چه می‌دانست در آن لحظه با چشمانی که سوزش دردش پتکی بر سر او شده بود، چطور دست و پایش بسته شد. چه می‌دانست وقتی قدم اولش به روی پله نشست و او همچنان خاموش مانده بود، در پس

ذهنش چه فریادهایی برای این شب که به تاریکی رقم خورده بود زده
می‌شد؟

تو را چون جان خود می‌دانمت...

تو را چون سایه می‌دانمت...

هر چه تو دوری من صبورم...

فقط با نگاه بدرقه‌اش کرده بود. بدرقه‌ای بی حرف و در سکوت. نه اینکه
می‌توانست و نکرد. او در واقع توان هیچ حرکتی را نداشت. چرا که نگاه
دلوان به او و نوشین، بعد از اتاق آشفته‌اش و یقه‌ای که بعد از وارد
شدن به اتاق و دیدن خودش در آینه متوجه علت نگاه تلخ و ناامید
دلوان به روی یقه‌اش شده بود، گویای همه‌ی احساسی که هنوز جوانه
نزده خشک شد، بود.

مرا...از غم جدا نمی‌کنی...

مرا....یک دم صدا نمی‌کنی...

من که گذشتم از غرورم...

قبل از تو من عاشق نبودم...

دیگر کلافگی نداشت. کلافگی برای وقتی بود که او را دید و کاری نکرد. وقتی که از شوک این موقعیت وحشتناک کسی نبود به دادش برسد و حال وحشتناک ترش مربوط به اتاقی بود که مقابل اتاقش قرار داشت و با این سر و صدایی که در طبقه‌ی بالا قرار داشت کوچکترین واکنشی نشان نداد .

نوشین و مادرش و همدستی برای این بازی کثیف، قابل درک بود اما پرندی که مطمئن بود صدای صحبت هایشان به گوشش در اتاق رسیده بود، اینطور بی تفاوتیش فقط نشانگر منفعت خودش بود و بس .

پرندی که همه چیز را در مورد احساس او به دلوان می‌دانست و حتی از وعده‌ی امشبشان با پیامی که خودش برایش فرستاده بود، خبر داشت و با سر و صدای آنها هیچ واکنشی نشان نداد. فقط خدا می‌دانست که

برای فردا چند دفعه برنامه ها ریخت و با یاد آوری بزرگترین شاهد این بازی، دختری که برای به دست آوردنش هر کاری کرده بود، دست از پا درازتر مشغول قدم رو رفتن در اتاقش شده بود .

نمی‌توانست نگاه بهت زده و دهان دوخته شده‌ی خودش را از یاد ببرد. نمی‌توانست قدم‌مایی که دلوان رفته بود و او با ده دقیقه تاخیر پشت سرش دویده بود تا شاید حرف‌هایش فرجی شود را فراموش کند.

قدم‌هایی که با ندیدن دلوان و چراغ خاموش اتاقش و بدتر از آن در قفل اتاقش سست شد و راه برگشت به اتاقش را گم کرد. می‌دانست که کل حرکاتشان زیر نظر آن مادر و دختر خبیث مانده اما در آن لحظه فقط برایش دلوان مهم بود و حرف‌هایی که در دهانش خفه شده بود .

خسته به روی تختش نشست و با انزجار به پیراهنی که رد نوشین را داشت نگاه کرد. چطور یک دختر تا این اندازه وقیح می‌شد؟ برایش هم عجیب بود هم غیر قابل باور. سال‌ها بود که خانواده‌ی پرند را

می‌شناخت. همیشه نگاه‌های نوشین را نادیده گرفته بود و همیشه با سردی طی کرده بود اما هیچ گاه نشده بود که چنین بی پروایی از سمت او و خانواده‌اش ببیند .

با خودش فکر کرد. یا آنها را درست نشناخته بود یا همیشه بد شناخته بود. حتی دختری که صادقانه برایش از احساسی که به دلوان داشت گفته بود. چشمانش می‌سوخت درست مثل سینه‌ای که درد عجیبی داشت. چرا نتوانسته بود با دلوان حرف بزند؟ چرا فقط به تماشای رفتنش ایستاده بود؟

می‌دانست چیزهای خوبی در انتظار رابطه‌ی نوپایشان نیست اما بی‌طاقت تر از همیشه بود .

یک سال یا دو سال انتظار نبود، بحث ده دوازده سال دلدادگی بود. بحث خطرهای زیادی که برای این احساس کرد، بود و همه بی نتیجه مانده بود. با تمام وجود با میل سرکشی که برای بیرون انداختن این مادر و

دختر از خانه داشت می‌جنگید تا مبادا فقط یک امشب را بر خلاف قوانین مادرش جلو برود.

هم فرح و هم نوشین که بی‌گدار به آب زده بود خوب می‌دانستند که فردا، دیگر خبری از مراعات نیست. با این حال برای دختر از خود راضی و خودخواهی مثل نوشین به هم ریختن رابطه‌ی دلوان و هیرمان یک امتیاز بزرگ بود.

حتی اگر به قطع رابطه با خانواده‌ی بختیاری منجر و به اخم و تلخی‌های هیراد و مادرش منجر می‌شد. در این سوی خانه دختری بود که با بخار آب تمام لحظات وحشتناک امشب را هک می‌کرد و در سوی دیگر خانه دختری که منتظر بیرون رفتن خاله‌اش از اتاق نوشین که با استرس فردا دست و پنجه نرم می‌کرد مانده بود تا با رفتنش به اتاق هیرمان برود و فیلمی که از گستاخی نوشین گرفته بود را به او بدهد. می‌دانست که اگر بیرون بیاید، دستش از همه جا کوتاه می‌شود. تنها راه حلی که در

ذهنش آمده بود فیلم برداری از رفتارهای نوشین برای فردایی که مطمئن بود هیرمان به راحتی از آن نمی‌گذرد بود.

مطمئن بود که نوشین و مادرش یا انکار می‌کنند و یا هیرمان را متهم به این اتفاق. در واقع بلایی که بر سر خودش آورده بودند را بر سر این پسر پر درد که درد رنج دلدارش تا مرز دیوانگی می‌کشاندش، می‌آوردند. برای همین هم فیلم گرفته بود تا از آن استفاده کند .

خوب می‌دانست که فردا روز محشر است و باید حساب پس بدهند اما صدایی ته ذهنش فریاد می‌زد که این فیلم بهترین موقعیت برای بستن همیشگی دهان خاله و نوشین است. چرا که پدر نوشین به شدت به روی این دسته رفتارها حساس بود و فقط کافی بود که این فیلم به دستش می‌رسید.

آن موقع نه تنها نوشین بلکه فرح هم تنبیه سختی می‌شدند و دیگر هیچ احدی نمی‌توانست کاری برای درست شدن محدودیت‌های خودش و دخترش انجام دهد .

ذهنیتی خبیث بود، خصوصا" در حق دلوان که مطمئنا" دیدگاه خرابش به هیرمان به این راحتی ها درست نمی‌شد. همین تصور دلش را به کاری که انجام داده بود، چرک می‌کرد اما این تنها راه حلی بود که می‌توانست تا مدت‌ها از عذاب‌های خاله فرح و نوشین در امان بماند. با شنیدن صدای در اتاق بغل که خیلی آرام بسته شد و فقط او که پشت در به انتظار بود شنید، با دلی لرزان در اتاقش را با بی صدا ترین حالت ممکن گشود و به اتاق نوشین سرک کشید. تاریکی اتاق نشان می‌داد که خواب هستند. سرش را بیشتر بیرون برد و نگاهی به اتاق فرح انداخت. زیاد زمان نبرد که برق اتاق او هم خاموش شد. می‌دانست که

هیرمان در حال بدیست فقط نمی‌دانست چه برخوردی در انتظارش است .

پاورچین به سمت اتاق هیرمان رفت. دل دل می‌کرد که در اتاق قفل نباشد و رفتنش به اتاق او نوشین و مادرش را هوشیار نکند. می‌خواست با هیرمان برنامه را برای سوپرایز فردا کامل هماهنگ کنند، به امید آنکه با یک تیر چندین نشان را هدف می‌گیرد. یکی رسوا شدن و رفتن آنها از این خانه دوم خلاص شدن از شرارت های همیشگی‌شان، لااقل به مدت طولانی و در آخر...اینکه دلوان شاهد این فیلم باشد و همه چیز به نحو احسنت پایان یابد.

دست لرزانش را به روی دستگیره در اتاق گذاشت و نگاه آخرش را به اتاق نوشین انداخت. آرام دستگیره را پایین برد و با قفل نبودن در

لبخند پررنگی زد اما به محض باز کردن در یکباره دستش به داخل کشیده شد و محکم به آغوش هیرمان برخورد کرد .

آغوش مردی که پر از انزجار و با حالی خراب به انتظار دختری که شب قشنگش را به فنا داده بود نشسته بود و برای آمدن دوباره‌اش نقشه های زیادی داشت اما این نقشه ها با جیغ خفهای که به خاطر دست محکم هیرمان به روی دهانش بود و چشمان وحشت کرده‌ای که در نگاه هیرمان میان اتاق قفل شد دود شد. تشخیص پرند در اتاق نیمه تاریکش کار راحتی بود .

شاید اصلا انتظارش را نداشت و حتی بدتر، اعصابش با دیدن او حسابی تحریک شد اما اینکه نوشین نبود، دلش آرام گرفت، چرا که قدرت این را داشت که بدترین بلاها را بر سرش آوار کند. با شتاب و خشمی فرو خورد پرند را به عقب هل داد و نگاه خنثی و بی مهری که در دلش بود را به چشمان ترسان او حواله کرد.

دلخوری عمیق درونش با دیدن پرند و چشم‌هایی که حالا با این حرکت او اینطور تر شده بود، کمرنگ تر شد اما اینکه می‌دید اکنون بیدار است و اینطور آرام پا به اتاقش گذاشته برای به هم ریختنش کفایت می‌کرد. دستش را درون جیب‌هایش فرو برد و با فکی فشرده که نشان از کنترل شدید به روی احساس غالب درونش بود و رگ‌های برجسته‌ی گردنش که به خوبی نشان می‌داد چه حالی‌ست.

نفس‌هایش تند شده بود. به تلخی گفت:

–چی می‌خوای اینجا؟...

پرند در سکوت و پر بغض مات مانده بود. حتی تصور هم نمی‌کرد یک روز هیرمان این‌چنین او را مخاطب قرار دهد. نیشخند تلخ و پر تمسخری به روی پرند زد و ادامه داد:

اومدی بهم ثابت کنی تمام اون لحظاتی که صدامو می‌بردم بالا که یکی
تو یکیم خاله جونت بیاید بیرون تا جلوی اون دختر بی همه چیزو
بگیرید، بیدار بودی؟...

دوباره اخم‌هایش در هم شد و قدمی جلو گذاشت. رخ به رخ ایستاد و
با خشم گفت:

یا اومدی حال خراب منو ببینی بری خبر پیروزی خانوادگیتونو بدی
بهشون؟!...هوم؟؟ یه عمر خانوادگی به کی اعتماد کرده بودیم پرند،
هان؟...به تو؟...اینقدر عوضی بودی و رو نکردی؟...هان؟

صدای هانش به اندازه‌ای بلند بود که پرند از ترس بیرون رفتن صدایش
به خودش آمد و سریع جلو رفت، محکم دستش را روی دهان هیرمان
گذاشت و با صورتی که حالا خیس اشک شده بود، بریده بریده گفت:
_هی...هیش...هیش هیرمان لطفا" صدات می‌ره بیرون همه چی...همه
چی خراب می‌شه...صبر کن...لطفا..."

واکنشش باعث جا خوردن هیرمان شد. حرف زیاد بود، حرف‌هایی که حالا به سوالی بزرگ تبدیل شده بود. پرند با دست دیگرش، گوشه‌ی را از جیب شلوارش درآورد و با دست لرزان به سمت او گرفت .

...بذار..بذار توضیح بدم...

هیرمان سرش را عقب برد تا دست پرند از روی دهانش برداشته شود. نگاهش را در صورت غرق اشک او چرخواند و با بی رحمی گفت:

...چیو توضیح بدی؟...هوم؟...بازی جدیدی به سلامتی؟

می‌دید که عصبانیت هیرمان از منطقش پیشی گرفته. می‌دید که توان هیچ گونه تحلیلی را ندارد. هیرمان آشفته تر از آن بود که بتواند صبور به خرج دهد. باید خودش را جمع و جور می‌کرد و حرف می‌زد. دستان سردش را روی صورتش کشید تا رد اشک را پاک کند.

چندین دم عمیق گرفت تا از حق حق های ریزش هم اثری نماند و
 بالاخره وارد گوشیش شد و فیلمی که گرفته بود را با صدای کم پخش کرد
 و مقابل هیرمان گرفت .

_من...من از...از لحظه به لحظه ی امشب فیلم گرفتم هیرمان...از کل
 امشب...راستش...راستش از وقتی گفתי امشب با دلوان قرار شبانه
 گذاشتی بیدار موندم تا پیام ببینمتون و یه جورایی...یه جورایی
 می خواستم منم...منم مثل همیشه یه مزه ای بیرونم که...که صدای
 نوشینو شنیدم...اولش باورم نشد....می خواستم پیام جلو ولی
 نمی خواستم با دیدن من دست بکشه...

نگاه هیرمان هنوز به فیلم بود. پر از نفرت و خشم و این خشم با جملات
 پرند عمیق تر هم میشد .

_ببین..من...من یه درصدم فکر نمی کردم دلوان بیاد بالا...دقیقا" وقتی
 فیلمو قطع کردم و خواستم پیام بیرون دلوان اومد بالا و همه چیزو

دید...من...من فقط می‌خواستم از این رفتاراش یه مدرک درست و حسابی واسه همه‌ی عمرمون داشته باشیم هیرمان...من...من فقط می‌خواستم با این فیلمی که فردا جلو همه رو می‌کنیم دستشونو واسه همیشه کوتاه کنم از زندگیم و احوالاتم...به خداوندی خدا فکر نمی‌کردم بیاد بالا...فکر نمی‌کردم اینطوری بشه...

گفت و دیگر نتوانست مانع احساسات به خروش افتاده‌اش شود. سر هیرمان آهسته و اینبار با خستگی بالا آمد. نگاهش کرد. حرف‌های پرند کارساز بود. آرامش کرده بود. نه در مورد اصل اتفاق بلکه درمورد خود پرند و احساسی که داشت شکل می‌گرفت. دستش را بالا آورد میان موهایش کشید.

خوب بود. این فیلم خوب بود. لااقل فردا خیلی چیزها مشخص می‌شد. اما می‌دانست تا بخواهد دل دلوان را دوباره به دست بیاورد زمان زیادی می‌برد. امشب برای دلوان مثل یک شوک عمل کرده بود. شوکی که فقط

او می‌دانست تا چه اندازه برای فروپاشی شخصیت تازه‌ی این دختر بد بوده .

عقب عقب رفت و به روی تخت نشست .

_من فقط یه قدم تا به دست آوردن قطعی و همیشگی‌ش فاصله داشتم...می‌دونی دوباره چند قدم، عقب افتادم؟؟...می‌دونی پرند؟؟...تو می‌تونستی فردا حضوری به همه بگی شاهد بود ولی اون لحظه بیای و نذاری به اینجا بکشه...

صدایش درد داشت. خستگی داشت. خستگی یک دونده‌ی بازنده که فقط یک قدم به خط پایان راه داشت.

_نمی‌شد هیرمان...هیچ چیزی بدون مدرک نمی‌شد. شاید باعث می‌شد برن از این خونه ولی عذابشون برای من ده برابر می‌شد. اینطوری تا بخوان نقشه‌ی جدیدی بکشن هیراد اومده اینجا و جاگیر شدیم ما...اونوقت دیگه نمی‌تونند اینقدر زهر بریزن .

تلخ و برنده نگاهش کرد.

ـ زهر چی پرند؟.. من نمی‌فهمم این همه سال واسه چی تو باید اینقدر از این خاندان می‌ترسیدی که به جای جدیت به خاطر یه خونه‌ی قدیمی اینطوری بترسی و فرار کنی که حالا به جای محکم برخورد کردن دنبال آتو واسه بستن زبونشون بگردی... می‌دونی تاوان ترس تورو من چجوری باید بدم؟... می‌دونی تا بخوام دلوانو دوباره متقاعد کنم که اشتباه می‌کنه چقدر زمان می‌بره؟

چه باید می‌گفت؟ حرفی نداشت که بزند. حرف‌هایی که باید می‌زد را خیلی وقت پیش خورده بود. همان روزهایی که با ترس برملا شدن راز خفته‌اش تن به همه‌ی ذلت‌های این خانواده داده بود. هیрман بی توجه به سوال قبلش باز هم در خودش فرو رفت و ادامه داد:

_من در عجبم این شوهر خاله و پسر خاله ی خوش غیرت تو اصلا

براشون مهم نیست اهل منزلشون چطوری خونه مردم لنگر

انداختن؟...اصلا نمی‌گن برگردین سر زندگیتون؟

برای اولین بار این‌چنین لب به شکوه زده بود. با وجود این مدرک لااقل

می‌توانست خیلی چیزها را به دلوان ثابت کند. برای همین هم ثابت

شده بود. پرند از شرم حضور فرح و نوشین سرش را پایین انداخت و

گفت:

_نیستن ایران...برای همین اینطوری جولون می‌دن...تازه ماه دیگه

برمی‌گردن...تو...تو خودت می‌شناسی شوهر خالمو...هربار زن و بچش

اینجا می‌اومدن، چقدر زنگ می‌زد که نذاره بیشتر از یه هفته

بمونند...الانم...الانم فکر می‌کنه خونه هستن که خیالش راحت...

حالا که هیرمان آرام شده بود فرصت خوبی بود تا حرف‌هایش را بزند.
هیچ بعید نبود که قبل از طلوع آفتاب با دسیسه‌ای جدید رو به رو
شوند. قدمی به جلو رفت و گفت:

– ببین هیرمان... دلوان بالاخره نرم می‌شه... این مدرک کمی نیست
که.. خودم... خودم هر کاری می‌کنم تا درستش کنم، قسم می‌خورم
ولی... ولی این تنها راه حل خلاص شدن من از دست ایناست... خواهش
می‌کنم بیا آروم باش تا درست عمل کنیم... فردا قبل از اینکه همه بیدار
باشن ما می‌ریم توی سالن منتظر می‌مونیم تا اول از همه دلوان بیرون
بیاد... بعد که براش گفتیم و مشکل رو حل کردیم اونوقت جلوی بقیه
سکه‌ی یه پولشون می‌کنیم و می‌ندازیمشون بیرون... اینطوری واسه
همیشه شرشون از سر من و این خونه کنده می‌شه... باشه؟

خود هیرمان هم همین تصمیم را داشت اما شدت خستگی‌اش به اندازه
ای بود که دیگر توان ادامه دادن نداشت. حالا که پرند آمده بود و

توانسته بود برای فردا راهکار خوبی ارائه دهد باید به ذهنش مهلت آرامش می‌داد. تمام تنش یکباره خالی کرده بود، سینه و سرش به شدت می‌سوخت و درد را با سخاوت به چشمانش می‌داد. این درد را قبلا هم حس کرده بود. دردی که درمانش شاید، کمی خواب بود. البته اگر از هجوم افکار آشفته می‌توانست در امان بماند. باید با کمی استراحت برای فردا آرام می‌شد. به روی تختش دراز کشید و گوشی پرند را کنار خودش گذاشت.

_گوشیت پیش من می‌مونه تا فردا که این موضوع تموم بشه...
مکث پرند نشان از تعجبش داشت اما خوب می‌دانست که برای بردن گوشی هیچ راهی وجود ندارد چرا که هیرمان خسته و تقریبا " نابود به روی پله‌ی اول به انتظار فردایی که قرار بود معجزه کند نشسته بود .
لحظه‌ای از ذهنش گذشت که به اتاق دلوان برود و همین امشب با او صحبت کند اما تصور حال بد دلوان منصرفش کرد. برخاست و نگاه

آخرش را غصه دار به هیرمان که مچ دستش را به روی چشمانش گذاشته بود انداخت و آهسته به اتاقش بازگشت.

بی خبر از حال دختری که با روح و روانی آشوب چمدانش را به دستش گرفت و در دل سیاه شب، آرام خانه‌ی بختیاری‌ها را ترک کرد. دختری که هیچ تصویری از حال فردا و فرداهایش نداشت و فقط می‌خواست از این خانه و افرادی که هر لحظه بیشتر به نامحرم بودنشان می‌رسید، فرار کند. چه می‌دانست که فردا با نبودنش چه بلوایی در خانه به پا می‌کند.

سرمای شدید زمستانی. هوای تاریک و راننده‌ی پیری که در ماشین خسته و بی تفاوت، تند می‌راند تا زودتر به مقصد برسد، هیچ کدام نتوانست خواب زمستانی مغزش را از بین ببرد. بی حس به بیرون زل زده تا به ترمینال برسد و خودش را به خانه‌ی خاله سعادت برساند. خانه‌ای که تنها خانه‌ی امن دلش بود. مامن امنی که به جای حضور و آغوش مادر باید به زنی پناه می‌برد که قبلاً هم پناهِش شده بود.

پناهی که نمی‌دانست اینبار باید چه بهانه‌ای برایش بیاورد. شاید بهتر این بود که واقعیت را برایش می‌گفت و یا شاید هم باید از او می‌خواست برای تهران آمدن منصرف شود. اینطور دیگر مجبور نبود که بار دیگر با هیرمان چشم در چشم شود و حماقتش را بر سرش هوار کند .

رج به رج تنش می‌سوخت. در آتشی که خودش به جان خودش انداخته بود. آتش که متقابلاً در جان مردی که هرچه می‌کرد نتوانست خواب را به چشمانش دعوت کند. آرامش و خواب و استراحت تا لحظه‌ای که دلوان به واقعیت پی می‌برد برایش حرام بود .

جسمش در تکاپوی یک خلوت درست و حسابی بود و ذهنش انواع راه حل ها را برای فردا و رو به رو شدن با دلوان پیشنهاد می‌کرد. آنقدر با روانش سرو کله زد تا بالاخره سپیده‌ی صبح میان آسمان مشخص شد. برخاست و به امید درست شدن شب قبل دوش کوتاهی گرفت و با

چشمانی که رگه های خونی اش از همیشه بیشتر شده بود لباس
مناسبی به تن کرد، گوشی پرند را با نیشخندی برداشت و بیرون رفت .

هنوز به آخر پله ها نرسیده بود که پرند هم از اتاقش بیرون آمد و با
دیدن هیرمان قدم هایش را تند کرد. در نظر هر دو روز مهمی بود .

_سلام...صبح بخیر هیرمان .

زیر لب و خسته جوابش را داد.

_نخوابیدی نه؟؟

بی حرف سری به طرفین تکان داد و قدم های بلندش را به سالن
گذاشت.

_کم کم بیدار می شه دیگه...من می رم یه مسکنی چیزی بخورم...سرم
داره می ترکه...

غمگین از حالی که هیرمان داشت نگاهش کرد و گفت:

_شکم خالی نخور...معدت به هم می‌ریزه...

تلخ خندی به روی لب هیرمان نشست و لب زد:

_من همه‌ی وجودم به هم ریخته معدمم روش..

_هیرمان من برم اتاق دلوان خودم باهاش صحبت کنم؟

ایستاد و به راهروی اتاق دلوان نگاه کرد. هنوز خبری از او نبود. دلش

نمی‌خواست تنهایی حرف بزنند. می‌خواست خودش هم شاهد عوض

شدن رنگ نگاه دلوان باشد .

_نه...میادش کم کم...

کوتاه و مختصر جواب داد و نگاه گرفت و به آشپزخانه رفت. همیشه قبل

از بیدار شدن مرضیه خانم دلوان بیدار می‌شد و او بارها شاهد بود.

خیالش از نیامدن مرضیه موقع حرف زدن با دلوان راحت بود اما این

خیال جمع با گذر عقربه ها هر لحظه مکدر می‌شد.

نیم ساعتی از موقع بیرون آمدنشان گذشته بود و همچنان خبری از
دلوان نبود. به گمان خواب ماندش، کلافه دستی به موهایش کشید و رو
به پرند گفت:

«خواب مونده حتما..»

پرند که همچون او نگران بود سری تکان داد و گفت:

«یعنی نمی‌ره امروز سر کار؟»

هیرمان شانه ای بالا انداخت و گفت:

«نمی‌دونم...»

«برم بیدارش کنم؟»

باید بیدار می‌شد. باید برای زمانی که نوشین و مادرش را رسوا می‌کرد،

بیدار می‌بود و با چشمانش می‌دید اما دلش شور عجیبی داشت .

«در اتاقش قفل...»

ابروان پرند بالا پرید و متعجب نگاهش کرد.

دیشب وقتی رفتم دنبالش تا صحبت کنم باهاش، دیدم در اتاقش قفل...

اینبار پرند بود که نگرانی درونش رنگ گرفت.

نکنه...نکنه بلایی سرش اومده باشه؟!..یه وقت ...یه وقت طوریش نشده که نیومده بیرون؟؟...

سر هیرمان با شتاب به سمت راهروی اتاق دلوان چرخید. شاید پرند از تمام جریانات زندگی دلوان خبر نداشت اما او که می‌دانست ضربه های دلوان چیست. ترس بدی به دلش چنگ زد. اگر تمام خاطراتش زنده شده باشد و با یک تشنج آنی همه چیز به هم ریخته باشد چه؟

سریع از سر جایش برخاست تا به سمت اتاق دلوان برود اما هنوز قدم اولش به دوم نرسیده بود نوشین و مادرش را حاضر و چمدان به دست

آماده‌ی رفتن دید. قدم‌هایش خشک شد. دیدن نوشین با آن چشمان پیروز تنها چیزی بود که می‌توانست حواسش را از دلوان پرت کند .

نگاهش را از فرح که با دیدن او این وقت صبح جا خورده بود، به نوشین که با قدرت نگاهش می‌کرد داد و قدمی به جلو گذاشت.

به به...خیر باشه...صبح اول صبحی کجا به سلامتی؟؟

حرفش تمام نشده بود که در خانه باز شد و مرضیه و دخترانش وارد شدند. کم کم جمعشان داشت کامل می‌شد. با اینکه اصلاً" قرار به این موقع بیدار بودن هر دو طرف نبود. فقط مادرش و دلوان مانده بودند.

هر دو زن از این برخورد هیرمان جا خوردند. چشمان سرخ هیرمان با صورتش هماهنگ شده بود. بیشتر از دیدن هیرمان، دیدن پرند وقتی پشت سر هیرمان قرار گرفت آنها را متعجب کرد. می‌خواستند وقتی همه در خواب ناز هستند بروند و بعدتر زرین را با توضیح دیگری متوجه‌ی ماجرا کنند اما...

–صبح بخیر هیرمان جان...چه زود...چه زود بیدار شدی شما...!

فرح کاملاً "ماهرانه داشت به او نشان می‌داد که از ماجرا کاملاً" بی خبر

است. از این همه پرویی حتی پرند هم جا خورد اما هیرمان مثل توپ

آماده‌ی شلیک بود. نه هیچ ترفندی به رویش جواب می‌داد نه هیچ

بازی‌ای می‌توانست او را آرام نگه دارد.

دستش را از پشت در هم گره زد و با شانه‌هایی راسخ جلو رفت:

–چه بد که شما خبر نداری چرا من اول صبح اینجام...عجیبه که دیشب

وقتی رفتین اتاق دخترتون، براتون نگفته دلیل اشک‌های تمساحی که

ریخته چیه...

به وضوح رنگ هر دو پرید. شمشیر هیرمان از رو بسته شده بودو این

یعنی سوت آغاز بازی.

فرح که هنوز قافیه را نباخته بود سریع دست پیش گرفت. نوشین را

عقب زد و با اخمی که به زور سعی داشت نگاه‌اش دارد جلو رفت:

من می‌خوام هیچی نگم...هی می‌گم حرف نزنم...این مدت زحمتی که دادیمو، با ندیده گرفتن گستاخیت عقب بزنم اونوقت ت...

حرفش تمام نشده بود که فریاد هیرمان به هوا رفت و همه را خشک کرد.

گستاخی من؟...یا بی حیایی، دختر شما فرح خانم؟!...چجوری می‌تونید اینقدر وقیح باشید؟...تو خونه‌ی من نمک خوردید...تو خونه‌ی من این همه مدت سرتونو زمین گذاشتید اونوقت موقعی که دستتون رو می‌شه قصد فرار دارید؟؟..جالبه واژه‌ای به اسم خجالت ندارید...از همه‌ی مزاحمتای دخترتون چشم پوشی کردم مزاحمتایی که دیشب فهمیدم خودتون بهتر از همه خبر داشتید حالا برای من نقش یه مادر دلسوز و یه مهمون رکب خورده رو بازی می‌کنید؟؟

تک تک جملاتش را با فریاد گفته بود. فریادی که در اتاق زرین را هم باز کرده بود او را هم شنونده‌ی حرف‌های پسرش نگه داشته بود .

حرف‌های هیرمان نشان می‌داد که فرح را موقع رفتن به اتاق دخترش دیده و همین برای اتمام این بازی کفایت می‌کرد اما هنوز هم راضی به باخت نبود. با صدایی که اینبار می‌لرزید گفت:

_به چه جرئتی خطای خودتو می‌خوای گردن دختر من بندازی؟؟ چطور جرئت می‌کنی همچین ننگی به دختر من ببندی؟؟ اگر یه سیلی مهمونت نمی‌کنم به احترام مادرته والا که...

حرفش تمام نشده بود که هیرمان گوشی را از جیبش در آورد و مثل یک آتشفشان فوران کرد.

_ننگ، آره؟؟...باشه...این شما اینم دختر خانم نجیبتون که البته با پشتوانه‌ی خود شما جسارت همچین کاری رو دارن...

خوب بود که گوش‌پرنده رمز نداشت و فیلم به روی صفحه آماده‌ی پخش بود. سکوت خانه با صدای نوشین که از گوش‌پرنده بیرون آمد به هم خورد و در فضا پیچید. تک تک لحظات دیشب مثل خار در چشم فرح و بعد هم نوشین که دیگر اثری از لبخند ژکوندش نمانده بود، نشست. نطق هر دو کور شده بود و فقط صدای پچ پچ دختران مرضیه و صدای قدم‌های زرین تاج بود که در میان صدای خروجی از گوش‌پرنده گم شده بود. با حضور زرین تاج تازه هیرمان متوجه شد که هنوز از دلوان خبری نیست و این نبودش او را به این باور رساند که قطعاً "بلایی بر سرش آمده اما نمی‌توانست جمعی که داشت به نتیجه می‌رسید را ول کند و به سمت اتاق او برود .

در دلش هیاهو بود. به مادر و بعد به پرنده نگاه کرد. او هم داشت به اتاق دلوان نگاه می‌کرد. نگاه فرح از زرین گریزان بود اما نگاه زرین مستقیم به روی مادر و دختر بود .

_فکر می‌کردم به اندازه‌ی کافی قابل اعتماد باشید که در خونمو باز کردم
روتون فرح جان..._

ته بازی چند ماهه همینجا بود. جایی که این مادر و دختر ایستاده بودند.
نفس نیم بند هیرمان با نگاه گرفتن از راهرو کمی آزاد شد اما تمام فکر و
ذکرش به هم ریخته بود. چرا دلوان نمی‌آمد؟...شاید هم پشت در اتاق
ایستاده بود. شاید هم می‌شنید. با همین تصورات خودش را آرام
می‌کرد. حرفی برای گفتن نبود اما هم فرح خوب می‌دانست بودن این
فیلم در گوشی پرند عاقبت خوبی ندارد هم بقیه برای همین نگاه تند و
تیزی به پرند که مطمئن ایستاده بود انداخت و بی توجه به حرف زرین
گفت:

این فیلمو همین الان از گوشتیت پاک می‌کنی پرند ...

زرین با اخم جلو رفت و رو به فرح ایستاد.

_جواب حرف من این طلبکاری و از خود راضی بودن نبود خانم...جواب
حرف من عذر خواهی و رفتن از این خونه بود...نه اینکه به عروس من
دستور بدی که از تنها مدرکی که برای برملا کردن دردونه‌ی شما دستمونه
پاک کنیم تا شما با خیال راحت برگردید سر زندگیتون...

این روی زرین را حتی پرند هم ندیده بود. سکوت مطلقى شد و کمی بعد
باز هم فرح بود که سکوت را شکست.

_شما مگه می‌دونى چى بین این دوتا گذشته که اینطوری حق به جانبی
زرین خانم؟؟...مگه خبر داری شبا و روزای قبل پسر ت چه رفتاری با دختر
من داشته که اینطوری جریحش کرده هان؟؟

از این حجم پرویی و دروغ گفتن فرح حتی زرین هم مات مانده بود و او
این مبهوت بودنش را پای خوب پیش رفتن بازی به راه انداخته‌اش
گذاشت به جایش هیرمان بود که با قدم تندى جلو رفت و " خجالت
بکشید" بلند فریاد زد .

خون، خورش را می‌خورد. حس می‌کرد هر لحظه امکان دارد که از شدت حرص جان از تنش بیرون برود، قدمی که جلو گذاشته بود با دست زرین به روی سینه‌اش مهار شد. این مادر و دختر وقاحت را به ته رسانده بودند .

نفس هر دو تند بود. تجربه‌ی داشتن چنین مهمان‌هایی را هیچ گاه نداشتند برای همین هم زبانشان بند آمده بود. هرچه جلوتر به امید زمین زدن آنها می‌رفتند با یک پرش بلند به عقب پرتاب می‌شدند و تنها کسی که حریف آنها بود، خود پرند بود که می‌دانست حساسیت آنها چیست. برای همین تمام ترس‌هایش را عقب زد و قدمی محکمی به جلو برداشت و گفت:

_ شما که راست می‌گید خاله جون ولی این گوشه پیش من می‌مونه و من با کمال سخاوت می‌خوام این فیلمو واسه عمو حاجی بفرستم... ببینم نظر ایشونم مثل شما هست یا نه...

تیر اخر و خلاص. تیری که مستقیم هدف را نشان گرفت. رنگ نگاه هر دو یکباره بی روح شد. خوب می دانستند که این یک معامله است و تمام. زمان متوقف شده بود .

همه به هم نگاه می کردند، آن هم نه یک نگاه عادی یا لااقل کمی دوستانه، نگاهی از سر دشمنی و بلا. سکوتی که زیاد دوام نیاورد و با جیغ نوشین و حمله ی او به دست هیرمان که ناباور داشت به او و حرکتی که زده بود نگاه می کرد. حمله ای که با کشیدن گوشی از دستش و کوبیدن آن به دیوار تمام شد .

گوشی پرند به چند تکه تبدیل شد و به روی زمین افتاد. چشمان زرین و هیرمان و پرند تا ته باز مانده بود. حرکت نوشین هیستریک و عصبی بود خصوصا "قهقهه ی بعد آن که خیلی زود به هق هق و هجوم به سمت پرند تبدیل شد .

هیرمان و زرین و فرح به موقع مقابلش ایستادند اما صورت پرند از ناخن های بلند او در امان نماند و خراش بزرگی را به رویش نشان گذاشت .
 _کثافت عوضی...چی فکر کردی هان؟...بیچارهات می‌کنم...بیا اینم از
 فیلمی که گرفتی...دیگه نیست...دیگه تموم شد...بدبختت می‌کنم.
 می‌کشمت...

پشت هم تهدیدش می‌کرد تهدیدی که با بلند شدن و کشیده‌ی بلند پرند به صورتش به جیغ فرح و خشک شدن نوشین مبدل گشت.
 عصبانیتی که سال‌ها نگه داشته بود تماما " بر سرشان فرود آورد. بی آنکه
 اهمیتی به سوزش عمیق جای خراش روی صورتش بدهد فریاد زد:
 _فکر کردی فقط توی گوشیم نگاه‌اش می‌داشتم احمق جون؟؟...کور
 خوندی...الان می‌رم از توی لپ‌تاپم برای بابات ایمیلش می‌گنم...
 گفت و با حرص به سمت راه پله دوید. همه چیز به هم ریخته بود
 هیچکدامشان گمان نمی‌کردند که این اتفاق به این شکل بزرگ شود.

زرین به دنبال پرند می‌دوید نوشین ماتش برده بود و گویی تازه کابوس دست از سرش برداشته بود. فرح به همراه زرین برای مقابله با پرند رفت.

مرضیه که دید همه چیز شکل بدی گرفته دخترانش را به آشپزخانه کشاند تا جو خصوصی از این خرابتر در نگاه آنها نشود. هیرمان اما با دلی آشوب نگاهی به اطراف انداخت و اینبار خودش به سمت اتاق دلوان رفت .

چه کسی می‌دانست که درد او فقط رسیدن این حرف ها به گوش دلوان است و بس؟ قدم‌هایش سریع و شبیه به دویدن بود و وقتی به اتاق دلوان رسید دستش دیگر از مغز او فرمان نمی‌گرفت سریع به روی در نشست و بی آنکه اجازه‌ی ورود بخواهد دستگیره را به گمان قفل بودن در پایین کشید اما...

در به راحتی باز شد و او ماند و اتاقی خالی از دلوان.

اتاقی که گویی هیچ اثری از این دختر ندیده بود. ترس رخنه کرده در دلش وقتی به اوج رسید که لباس‌های دلوان را ندید. فقط کتاب‌هایش مانده بود. قلبی که با بیشترین قدرت می‌کوبید در لحظه ایستاد و نفسی که تند بود، در سینه‌اش پیچید. دلوان رفته بود.

سوالات مختلفی در سرش می‌چرخید. کی رفته بود کجا رفته بود؟ نکند به گوهران بازگشته بود؟ چطور در دل سیاهی شب بیرون زده بود؟ کجا بود؟ ذهن شلوغ و به هم ریخته‌اش حتی با صدای جیغ و دادهای پرند و فرح و نوشین هم راهش را عوض نمی‌کرد.

فقط مثل مرغ سرکنده دور تا دور اتاق دلوان را به دنبال رد یا اثری از او می‌گشت. وقتی خانه در سکوت فرو رفت یک ساعتی از حضور او در اتاق دلوان گذشته بود و همچنان هیچ نتیجه‌ای نداشت. فقط وقتی مادرش و پرند را در چهار چوب در دید با نگاهی که درمانده بود گفت:

...رفته...نیست...

گفت و به عقربه های ساعت نگاه کرد. آفتاب طلوع کرده بود. سکوت خانه نشان از رفتن نوشین و مادرش داشت. همه چیز طیف عادی به خود گرفته بود فقط تنها اتفاق اضافه شد برگشت او به چندین سال گذشته و بلا تکلیفی محضی بود که تا مرز دیوانگی می کشاندش.

دلش می خواست برخیزد و اینقدر فریاد بزند تا شاید توده ی متورم درون گلویش کمی عقب نشینی کند اما با تنی که دیگر توان هیچ حرکتی نداشت به روی تخت دلوان نشست و به زمین خیره شد.

باز هم به عقب برگشته بود. شاید تنش یاری نمی کرد اما درونش چنان غوغایی داشت که فقط خودش می دانست اینبار با دیدن دلوان کار را یکسره می کند و خودش را از تمام این انتظار چند ساله رها می سازد .

گوهرا ن سال ۱۳۸۸

_دردت به جونم... نمی‌دونی چقدر عید جات خالی بود اینجا... نمی‌دونی
چقدر نبودت سر سفره‌ی هفت‌سین حس می‌شد...

صدای بغض آلود مادرش هیچ حسی را درونش زنده نمی‌کرد. ماه‌ها از
آمدنش به این دیار غربت می‌گذشت و او هیچ حسی را دیگر درک
نمی‌کرد. عید ایران و سال جدید آمده بود اما عجیب دلش نمی‌خواست به
لحظات خوشی که همیشه سر سفره‌ی هفت‌سین داشت فکر کند .
دل‌تنگ بود، اما نه برای خانواده‌اش برای خود خاک ایران. تنها حسن
اینجا بودنش، کنار هیراد بودن، بود.

پسری که همیشه حضورش برای او و هیرمان یک قوت قلب محسوب
می‌شد. مرد بود. یک مرد واقعی که تمام تلاشش را بر خلاف هیرمان،
برای بازگرداندن او به زندگی می‌کرد .

_مرسی مامان... من دیگه باید برم...اگه حرف دیگه‌ای نداری باهات
خداحافظی کنم...

صدای فین فین مهلقا اعصابش را تحریک می‌کرد. خسته بود از همه چیز و بیشتر از همه از خودش. روزهای اولی که اینجا آمده بود هر روز به امید خبر جدیدی از سمت خانواده‌ی هاشم خان و شاهیلوند می‌گذراند اما رفته رفته همه چیز برایش رنگی عادی و خنثی گرفت .

بماند که کمک های هیراد به عنوان روانپزشک حسابی کار آمد شده بود .

_باشه مادر فقط...

فقط مهلقا زنگ خطر بزرگی بود که ناخودآگاه او را وادار به درجا زدن می‌کرد. به اتاق هیراد نگاه انداخت. سرگرم کارش بود. دلش برخلاف گفته های هیراد و تاکیدش به اهمیت ندادن به اخبار ایران برای شنیدن ادامه‌ی جمله ی مادرش بی‌تاب بود .

_فقط...چی؟

_راهی حاملست...خواستم خبرت کنم...

دلش فرو ریخت. بالاخره انتظار خواهرش به پایان رسیده بود. انتظاری که می‌دانست چه دردهایی برای راهی داشته. لبخندی که مدت‌ها بود بر لبانش نیامده بود، روی لبانش نقش بست.

_واقعا؟؟

لرزش صدایش اینبار اشک شوقی به چشمان مهلقا نشانده.

_آره مادر...واقعا...داری دایی می‌شی...دلم روشن قدم این بچه برا هممون خوش یمن...

لبش را گاز گرفت تا به خودش مسلط بماند. حتی خود راهی هم نمی‌دانست شنیدن این خبر چقدر می‌تواند دل برادرش را در این دیار غربت آرام کند .

_چند وقته؟؟

خنده‌ی آرام مهلقا باز هم لبخند به روی لبش نشانده.

...یه دو ماهی می‌شه...دکترش بهش استراحت مطلق داده...

نفس آرامی کشید و به اتاق هیراد نگاه کرد. سخت مشغول کار بود اما نگاه سنگینش را حس کرد و سرش را بالا آورد. دیدن لبخند روی لبان روزبه تنها چیزی بود که می‌توانست او را به شدت متعجب کند. ابروهایش بالا پرید و عینکش را درآورد و روی میزش گذاشت. سوال نگاهش را به خوبی می‌توانست ببیند .

...بهبش خیلی تبریک بگو مامان...

مهلقا مکث کوتاهی کرد و گفت:

...خودت...خودت نمی‌گی بهش؟...

یادش به آخرین مکالمه‌ی بین‌شان افتاد. راهی دل خوشی از او نداشت.

کاش یک روز می‌توانست به او راحت بگوید که یکی از دلایل مهمی که

همیشه مخالف ازدواجش با هیرمان بود، دل بی‌رحم خود هیرمان بود که

آن همه زیبایی و متانت او را نمی‌دید و جای آن به کوچکترین قدم‌های
غزال همیشه گریزان خانه‌ی شاهیلوند، واکنش نشان می‌داد .

ای کاش می‌توانست بگوید همین ندیدن‌های هیرمان بود که تنفرش به
او را بیشتر می‌کرد و دشمنیش را علنی‌تر.

_شاید بهش زنگ زدم ولی...تو بهش بگو که من خیلی از اینکه بالاخره
انتظارش تموم شد خوشحالم...

آه پر حسرت مهلقا دلش را به درد آورد. هم او و هم خواهر هایش هر
سه بازیچه‌ی احساسات مادر و پدرشان بودند. چه او که یک عمر به یک
آدم اشتباهی نگاه کرد و به خودش و دلش باور عاشقی داد.

چه رستا که به اجبار ازدواج کرده بود و چه راهی که قطعاً او هم به خاطر
تعریف‌های مادرش و نشان و نشان بازی‌های خانوادگی یک عمر باور
دلدادگی به هیرمان را داشت و در آخر هم محکوم به سیاست احمقانه‌ی
خانواده‌اش محکوم به جدایی شده بود .

_باشه مادر...برو دیگه خرجت زیاد می‌شه...مراقب خوردو خوراکت

باش...بابات می‌گه اونجا سرده...نکنه سرما بخوری مادر...

تک خند بی ربطی زد و به یک "باشه" ی کوتاه و یک خداحافظی کوتاه‌تر

اکتفا کرد. چه روزهایی که به خاطر حرف گوش ندادن هایش نفرین‌های

مادرانه‌ی او را به جان خریده بود و حالا همه چیز عوض شده بود. روانش

این دلسوزی‌ها را باور نمی‌کرد .

_خب؟؟

بالاخره از عالم خیال بیرون آمد به هیراد که دست به سینه نگاهش

می‌کرد نگاه کرد. حوصله‌ی زمینه چینی نداشت فقط با لبخند واقعی تری

گفت:

_مامان گفت راهی باردار...بالاخره تونست مادر شه...

لبخند به روی لبان هیراد هم نشست. از حال همه‌ی خانواده به لطف
روزبه خبر داشت. حتی از درد راهی هم خبر داشت و این خبر واقعا
خوشحال کننده بود .

_چه عالی...پس واسه همین بعد از این همه وقت من لبخند به لب
دیدم...مبارکه خان دایی...

سرش را به نشانه‌ی تشکر تکان داد و به روی مبل نشست. در سکوت و
غرق در فکر. فکرهایی که هر کدامش یک سو و جهت داشت .

_روزبه؟؟...

نگاهش کرد.

_چی اینطوری فکرتو به هم می‌ریزه؟؟

این مدت یادگرفته بود با هیراد کاملا صادق باشد.

_نمی‌دونم به راهی زنگ بزنم یا نه...می‌دونی که...دل خوشی ازم نداره...

هیراد فقط نگاهش کرد .

_هیراد...به نظرت درست این بود که بهش می‌گفتم دل هیرمان گیر جای دیگه بود و منم به خاطر همین همه‌ی تلاشمو برای به هم زدن این نامزدی کردم؟

روزبه برای هیراد به اندازه‌ی هیرمان عزیز بود. برخلاف هیرمان که همیشه حس تنفر و انزجارش از او عیان بود، هیراد هیچگاه دید منفی به او نداشت و همیشه در چشمانش او هم مثل هیرمان عزیز بود. حتی با اینکه می‌دانست اختلاف بین آنها عمیق است.

_باور می‌کرد؟

صورتش را با دستانش پوشاند و گفت:

_نمی‌دونم...لااقل این بار از روی سینه‌ی من برداشته می‌شد...

دستش را برداشت و دوباره به هیراد نگاه کرد.

– تو چی؟؟...تو باور کردی؟

کج خند گوشه‌ی لب هیراد را خوب می‌شناخت و این یعنی هیچ جوابی از او دریافت نمی‌کند.

– من امشب با پرند قرار دارم روزبه...پیشنهاد می‌کنم توی خونه نمونی...ولی خب، بازم هر طور میل خودته...

دلش تنهایی می‌خواست. مثل تمام این مدت که نبود هیراد را غنیمت می‌شمرد و ساعت‌ها به روزهای از دست رفته‌اش فکر می‌کرد. نپذیرفت و هیراد خیلی عادی قبول کرد و دوباره به اتاق کارش بازگشت. طبق آخرین اخبار ماه پیش هیچ خبری از دلوان نبود. گویی آب شده بود و به زمین رفته بود که هیچ اثری از خودش نگذاشته بود. فکرش درگیر او بود. بی دلیل بود اما کنجکاو بود بداند به کجا گریخته .

هرچند که طبق گفته های مادرش قطعاً " کژال خبر داشت و چیزی نمی‌گفت. تعجب آور برایش این بود که چطور اردلان خان اصلاً" پیگیر

نشده بود تا بداند این دختر کجاست. او که نمی‌دانست زندگی اردلان با رفتن دلوان دوباره به سیر طبیعی افتاده و روز و شب تلاشش برای برگرداندن طلبی که همیشه از اورهان داشت، بیشتر شده. او که نمی‌دانست گوشه گیری کژال که در ظاهر به خاطر نبود دخترش بود چطور او را آرام کرده و گمانه زنی به افسردگی خواهرش را افزایش داده. او که نمی‌دانست در تمام این مدت با کمک ژيوار تمام داری هایی که از اورهان برای زن و فرزندش مانده بود شناسایی شده و اردلان تمام تلاشش را برای به چنگ آوردن تمام آنها می‌کند .

تلاشی که گمان می‌کرد کژال از آن خبری ندارد و تنها مسئله‌اش دلتنگی برای دخترش است. نمی‌دانست که کژال خیلی زودتر از او برای سند زدن به نام تنها دخترش اقدامات لازم را انجام داده و تمام حق و حقوق دخترش را به وکیل امن سعادت سپرده. اردلان برای مال و ثروت یک

دختر بی پناه دست و پا می‌زد و کژال در سکوت همه چیز را اول به خدا و بعد به وکیل سعادت سپرده بود .

گوشی موبایلی که سعادت برایش فرستاده بود، تنها راه ارتباطیش با یکدانه دخترش شده بود. فقط خدا می‌دانست که این دلتنگی چقدر در اولین عیدی که دردانه‌اش را کنارش نداشت، اوج گرفته بود. دخترکش دلتنگ بود اما می‌دانست که کنار سعادت جایگاه امنی دارد. به لطف او دلوان تحت نظر مشاور و پزشک بود تا کمی از حس بد درونش کاسته شود .

تنها موردی که هرگز اجازه نداده بود حتی به سعادت، پزشکی قانونی برای بررسی دخترانگی‌های به باد رفته‌ی دلوانش بود. خوب می‌دانست که درد این معاینه برای دخترکش از درد اتفاق رخ داده کمتر نیست .

_کژال جان، بیداری؟

صدای نجمه بود. تنها غم‌خواری، که با روی ترش کرده‌ی او هم کنار می‌آمد اما به امید بخشیده شدن دخترش، عقب نمی‌نشست. جواب نداد. می‌دانست که نجمه مثل هر شب خودش به زودی داخل می‌شود. کمی بعد در اتاق آهسته باز شد و نجمه آرام داخل آمد. چشمانش را بست تا نگاهش نکند.

می‌دانست که او بیگانه‌ترین فرد این خانه است اما دلش دست خودش نبود. به کهربا که اصلاً نمی‌توانست نگاه کند. چه برسد به مخاطب قرار دادنش. دست نجمه طبق عادت هر شب میان موهایش رفت و آرام نوازشش کرد. کم طاقت شده بود. دیگر نمی‌خواست مانع اشک‌هایش شود. رهایشان کرد.

—بمیرم من برای دل تنگت...بمیرم برا غریبیت...

برای اولین بار بعد از این همه مدت ترش رویی سرش را بالا آورد و روی پاهای نجمه گذاشت. خسته بود. خسته از این همه جنگ و بی عدالتی

که در حق خودش و دخترش شده بود. خسته از حرف‌هایی که همچون خوره جاننش را می‌خورد اما حاضر به بیرون ریختنش نبود .

_گریه کن کژال جانم...گریه کن...منم پا به پات گریه می‌کنم...

همین. تنها حرفی که می‌توانست به این زن دل‌مرده بزند همین بود. می‌خواست تا گریه کند، چرا که یک هفته می‌شد، او را رنگ پریده تر از همیشه و بی‌حال و بی‌فروغ می‌دید. نگران بود. خصوصاً بعد از امروز و بالا آوردن های پشت سر هم کژال در گوشه ی باغ، به دور از چشم همه. گذاشت تا خوب گریه کند و بالاخره وقتی آرام شد به گمان آنکه می‌شنود گفت:

_من می‌دونم بالاخره یه روز همه چیز برامون درست می‌شه...دلوانمون برمی‌گرده...خوشبختی در خونشو می‌زنه...حال تو من خوب می‌شه و تو...بالاخره کهربا رو می‌بخشی...دلوانم همینطور...

اشک از گوشه‌ی چشمش به روی گونه‌ی کژال ریخت اما هیچ واکنشی نشان نداد. نخواست که بیشتر از این عذابش دهد. فقط مثل هر شب زیر گوش او لالایی بخشش خوانده بود، چرا که خوب می‌دانست آه کژال و دخترش چقدر دامن گیر است .

همین که امشب کژال برخلاف هرشب سرش را به روی پاهای او گذاشته بود یعنی یک قدم پیشرفت حاصل شده بود و او چیز دیگری نمی‌خواست. لاقل حالا نمی‌خواست. با نوک انگشت موهای روی پیشانی کژال را عقب زد و سرش را پایین برد تا از صمیم قلب با یک بوسه‌ی کوتاه احساسش را از این پیشرفت دوستی مجدد بینشان نشان دهد اما به محض برخورد لبش به پیشانی به شدت داغ کژال شوکه سرش را عقب برد و ترسان گفت:

چرا اینقدر داغ سرت دختر؟!.. کژال؟؟...

تکانش داد ولی فقط جسم تب کرده و دردمند کژال بود که با ناله‌ی ریزی، بی حال، عقب افتاد و او تازه متوجه‌ی خونی که از دهان او آمده بود شد. "یا خدا" بلندی گفت و سر کژال را روی بالش‌تتش گذاشت. سریع بیرون رفت و با صدای بلند همه را صدا زد. زیاد طول نکشید که هر کدامشان از یک سوی خانه نگران و وحشت زده آمدند و کمی بعد همه در اتاق کژال با دیدن زنی که رنجور و خراب به روی رخت خواب افتاده بود به تکاپو افتاد. همه به جز اردلان که شوک دیدن کژال در این وضعیت مبهوتش کرده بود و ژیوار که در ظاهر نشان می‌داد هم پای همسرش نگرانی می‌کند و فقط خودش می‌دانست که ذره‌ای این وضعیت کژال برایش اهمیت نداشت.

تنها چیزی که او می‌خواست رسیدن دادیار به مرتبه‌ی خان و جایگزین شدن اردلان بود. راهی که او برایش تلاش می‌کرد، بی خبر از همسر دومی که دادیار اینبار به انتخاب خودش پسند کرده بود و قصد پیشروی برای به دست آوردنش را داشت.

گره کوری که خودش با دستان خودش برای زندگیش زده بود و فقط غضب خدا بود که این گره را محکم می‌کرد. دادیار و ئالان و ژیار با نجه که از نگرانی زیاد تمام تنش می‌لرزید، با کژال راهی بیمارستان شهر شدند به امید آنکه خیلی زود با حال خوب کژال به خانه بازگردند اما هیچ کدامشان خبر نداشت، دست تقدیر برای کژال راه دشوار تری را رقم زده. راهی که بعد از ماندن دو روزه‌ی کژال در بیمارستان و آزمایش‌های متعددی که به رویش انجام شد، خبر از یک بیماری سخت داد. کژال به سرطان معده مبتلا بود. هرچند خوش خیم اما دردی بود که به دردهایش اضافه شده بود .

دردی که به درخواست خود کژال فقط ئالان و ژیار که در بیمارستان این دو روز مانده بودند، از آن خبردار شدند و با کژال عهد بستند که تا آخرین روز درمانش کنارش بمانند، بی آنکه کسی از این ماجرا خبر دار شود .

تهران سال ۱۳۹۶

پرند نگران و با تنی که از تنش امروز کوفته شده بود به روی کاناپه
 نشسته بود و به زرین که دلواپس تر از همیشه هر چند دقیقه یکبار با
 همراه دلوان تماس می‌گرفت تا شاید فرجی شود و بوق آزاد در گوشش
 بیپ‌چد، نگاه می‌کرد اما او هر بار عصبی تر از قبل گوشی را پایین می‌آورد
 و با حرص نوچی می‌گفت و زیر لب با خودش زمزمه میکرد:

_کجایی تو دخترم...کجایی من مردم دیگه...

بعد هم محکم سرش را می‌فشرد و زیر لب مشغول ذکر گفتن می‌شد و
 دلوان را با بند بند وجودش به خدا می‌سپرد. هیرمان از همان لحظه‌ای
 که دلوان را ندید از خانه بیرون زده بود و هنوز هم بازنگشته بود. همه
 چیز به هم ریخته بود و او خودش را مسئول تمام اینها می‌دانست .

اگر ترس او از خانوادگی خاله‌اش نبود دیشب به جای جمع کردن مدرک برای بستن دهان آنها بیرون می‌آمد و مانع خراب شدن همه‌ی زیبایی‌هایی که هیرمان برای تعریف کرده بود می‌شد .

حق داشت که از او دلگیر باشد. حتی حق داشت اگر از او متنفر می‌شد.

زانوهایش را جمع کرد و سرش را به روی آن گذاشت. چند دقیقه

نگذشته بود که لرزش گوشی او را به خودش آورد. هیراد بود. لبخند

کمرنگی زد و گوشی را برداشت تا به اتاق برود که همزمان در ساختمان باز

شد و هیرمان با وضعی آشفته وارد خانه گشت. از ظاهر به شدت به هم

ریخته ش مشخص بود که دست خالی بازگشته .

تماس هیراد را رد زد و سریع برایش نوشت "باهات تماس می‌گیرم

عزیزم" باید راهی با کمک هیرمان برای این وضعیت پیدا می‌کرد. با

نگاهی پر غصه به او که با یک سلام کوتاه به سمت اتاقش رفت خیره

شده بود. نمی‌دانست باید چه کاری برای خوب شدن حالش انجام دهد.

شرم داشت. خودش را مسبب همه چیز می‌دانست. وقتی پشت سر
 هیرمان راه افتاد تا شاید بتواند کمی با او صحبت کند، صدای تلفن زرین
 بلند شد و هر دویشان به روی پله ایستادند .

_الو...الو سعادت...خبری شد؟؟واقعا؟؟...وای...خدایا شکر...خدایا

شکر...خوبه؟ سالمه؟ کجاست الان؟

هیرمان به سرعت راه رفته را بازگشت و مقابل مادرش ایستاد. دستش
 را جلو برد و در میان صحبت هایش گوشی را بی اختیار کشید. هیچ کدام
 از رفتار هایش دست خودش نبود. بی‌خبری کاملاً " دیوانه اش کرده بود.

_الو خاله...دلوان اونجاست؟...

سعادت با لحن آرامی که فقط برای آرامش هیرمان بود گفت:

_سلام عزیزم...آره...الان رسید...

نفسش را پر خشم بیرون فرستاد و با صدایی که از حرص دورگه شده
 بود گفت:

_به خدا که تلافی می‌کنم...فعلا" دستم زیر سنگشه...ولی آخرش که مال من می شه...اونوقت می دونم چطوری باهاش تسویه حساب کنم...
 اصلا" حواسش به نگاه گشاده‌ی مادرش و چشمان از حدقه بیرون زده‌ی پرند نبود. فقط حرص بود و خشم. وای اگر دلوان کنارش بود. خنده‌ی آرام سعادت بیشتر عصبانیش کرد.

_آروم باش پسر...فعلا" که اینجاست و دست تو هم کوتاه...مادرت می‌گفت، نه خواب درستی داشتی نه چیزی خوردی...حالا که خیالت راحت شده، برو یکم استراحت کن...

به تندی گفت:

_من حالم خوبه...یکم دیگه راه می‌افتم می‌آم خرم آباد..

سعادت که به خوبی حال این پسر را درک می‌کرد برای آنکه بیشتر تحریکش نکند گفت:

_نمی‌خواد بیای هیرمان جان... ما خودمون، چند روز دیگه می‌آیم،

تهران... تو تا اون روز یه معلم جایگزین بذار سر جای دلوان...

بی طاقت بود. عصبی شده بود. کسی نمی‌دانست چه دردی را تحمل

می‌کند. برای اینکه بیشتر احساساتش را مقابل مادرش و پرند لو ندهد

از آنها فاصله گرفت و همانطور که به سمت حیاط میرفت گفت:

_الان کجاست؟

_رفت یه دوش بگیره... بهش گفتم تهران همه نگرانت شدن... مادرشم

چندبار زنگ زده بود دیده بود خاموش... اونم نگران شده بود. قبل اینکه

زنگ بزن مادرت به من زنگ زد بهش گفتم امروز سر کلاس سرش شلوغ

بوده بهم گفته بود خاموش می‌کنه تا عصر... خدارو شکر باور کرد...

وارد حیاط شد و اینبار آزادانه تر گفت:

_خاله...من به اندازه کافی صبر کردم...دیگه نمی‌تونم..این دفعه دیگه برگرده باید یه راست بشینه سر سفره‌ی عقد...بسه دیگه هرچی تحمل کردم...

سعادت که خوب می‌دانست این پسر چقدر از درون آشوب است برای اینکه ذهنش را معطوف مسئله‌ی دیگری کند، واقعیتی که کژال گفته بود را برایش گفت:

_هنوز خیلی راه داری تا این مرحله هیرمان...خودت خوب می‌دونی چرا ولی همه‌ی اینا به کنار خبر اصلی اینه که...اردلان نهایت تا یه ماه دیگه می‌رسه بهش...

سکوت شد. یک سکوت طولانی. دلوان فقط شنیدن همین خبر را کم داشت. سعادت جدی تر ادامه داد:

_ردشو زده هیرمان...تا الانم اگه کامل پیداش نکرده به خاطر گیر افتادن توی تقسیم ارث پدریش با کژال بوده. عملاً" مثل یه مار زخمیه که

اومدنش مصادف می‌شه با یه جنگ داخلی بزرگ...من تا اون روز کژالو
آماده می‌کنم ولی...درست کردن جو بین خودت و دلوان، فقط دست
خودتو می‌بوسه...من تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که برش گردونم...
خیلی زمان نداشت و اگر با این وضع و روز دلوان اردلان می‌آمد همه چیز
بدتر از قبل می‌شد .

—پس زود بیارش خاله...حتی اگه کارات نصفه هم می‌مونه بیا..لطفا"
زودتر متقاعدش کن به برگشتن...

سعادت که خوب می‌دانست راهی بس طولانی تا آرام کردن دلوان دارد
به اجبار باشه‌ای گفت و ادامه داد:

—با مشاورش صحبت می‌کنم...تو هم صحبت کن...همه چیزو بگو...اون
می‌تونه کمکمون کنه...

کلافه تر از قبل گفت:

_باشه امروز می‌رم پیشش...زود بیاید خاله...اردلان خان برسه و من هنوز نتونسته باشم دلوانو نرم کنم، ممکنه تن به هرکاری بده...حتی شده تسلیم اردلان خانم بشه، می‌شه تا از این خونه بزنه بیرون...
_نگران اون نباش...نه کژال می‌ذاره...نه من...تو به فکر یه برخورد مطمئن باش...یه چیزی که بتونی هرطوریه پای اردلانو ببری...چون اون به راحتی دست از سر دلوان بر نمی‌داره...

جرقه‌ی بزرگی در سر هیرمان زده شد. همین بود. تنها راه حلی که می‌توانست بالاخره دلوان را پاگیر کند، همین بود. دیگر نشنید سعادت چه می‌گوید. باید همه چیز را به کمک مادرش آماده می‌کرد. خوب بود که فردا هیراد می‌آمد. به حرف‌های هیراد برای نظم دادن به ذهن آشفته‌اش نیاز داشت. به عنوان حرف آخر گفت:

_خاله نهایت دو سه روز دیگه تهران باشید...من همه چیزو درست می‌کنم...فقط بیاید.

حس خنثی بودن در تمام مراحل زندگی من، هر بار به نحوی رخ نمایی کرده بود. روزی که فهمیدم حسابم از بچه‌های خانواده سواست و باید برای دلوان، دختر اورهان بودن حساب پس بدهم. آن روزها سخت‌ترین مراتب را برای خنثی شدن طی کرده بودم.

روزی که مزاحمت‌های پلیدانه‌ی روزبه را تحمل کردم و نتوانستم حرفی بزنم، آن‌هم به خاطر مجازاتی که هیچ‌گاه مستحق آن نبودم. مجازات نامشروعی که به ناحق مثل طوق به گردنم انداخته بودند.

روزی که مجبور شدم اتاق مشترکم با مادرم را به او و دوستانش بدهم و خودم یک شب، فقط یک شب، آوارهی اتاق کهربا شوم و همان‌جا ختم دخترانگیم را بگیرم. آن‌روز هم نتوانستم اعتراضی کنم، چرا که این‌بار خودم نبودم. من همان‌جا در میان اتاق کهربا با خودم عهد کردم که

بمیرم و این مردن تنها امتیازی بود که می‌توانست برایم رقم بخورد و نخورد.

روزی که به کهربا التماس کردم که این ماجرا فقط باید بین من و او و نهایت مادرم باقی بماند و او با بی‌رحمی پدرش را، قاتل کودکی‌ها و نوجوانی‌های من مطلع کرد و در روزهای بعدی که به اجبار و اشک و آه و التماس مجبور به پذیرش ترک گوهران شدم. همه‌ی این روزها من خنثی شدن را یک مرحله بیشتر آموختم و یک روز که چشم باز کردم دیدم که تنها چند ساعت برای بی‌تفاوتی زمان نیاز دارم.

مثل امروزی که مقابل آینه‌ی اتاق قدیمیم در خرم‌آباد، خانه‌ی خاله سعادت ایستاده بودم و انتظار داشتم که هر لحظه خاله سعادت برای پرسیدن پیش قدم شود. اشک ریخته بودم؟ درد چه؟ درد کشیده بودم؟ یادم نمی‌آمد. من هیچ چیز را یادم نمی‌آمد به جز همین لحظه‌ای که

اینجا مقابل آینه به انتظار یک حرکت جدید از اطراف و یا شاید هم از خودم بودم.

در اتاقم بالاخره حضور خاله را صدا زد و من بی دلیل لبخند زدم. لبخندی از جنس بی حسی. وارد شد و من در نگاهش هیچ سوالی ندیدم. لیوان شیر درون دستش لبخندم را که پاک کرد، هیچ، دردی که شب گذشته کشیده بودم را یادآورم شد. رد نگاهم را دنبال کرد. بی آنکه کوچکترین اثری از نگاه پرسشگر درونش باشد.

_گرمت می کنه...

_نمی خورم...

محال بود دیگر دلم شیر خوردن بخواهد. محال بود دیگر دلم اثری از خانه ی بختیاری ها بخواهد. هر اثری که مرا یاد پسر عمه ی روزبه بیاندازد.

سرم سوخت و تازه یادم آمد که من در کنار خنثی شدن، پاک کردن را هم یاد گرفته بودم.

به جای جنگیدن، خداحافظی کردن، دور انداختن را آموخته بودم. از خاله نگاه گرفتم. در واقع چشم از لیوان شیری که مرا به وعده‌هایم با او می‌رساند دزدیدم. آب در دهانم نبود. زبانم خشک و به التماس قطره‌ای آب بود. بغض داشتم؟! درد گلویم که نشان از بغض جا مانده‌ی درونش بود.

به روی تختی که قبل "متعلق به من بود نشستم. یعنی هنوز هم به من تعلق داشت یا من درست مثل اتاقی که یک روز در گوه‌ران با مادرم داشتم و اتاقی که تا همین دیشب در خانه‌ی بختیاری برای من بود، باید اینجا هم مثل یک مهمان چند روزه می‌ماندم؟ مردد شدم و دوباره ایستادم. سنگینی نگاه خاله سعادت را می‌دیدم اما دیگر قصد تعارف کردن نداشتم. می‌خواستم حرف بزنم تا تکلیفم را بدانم.

تمام طول مسیر به اینکه بعد از اینجا کجا باید بروم فکر کرده بودم. مطمئن بودم که به تهران باز می‌گردم اما این بار نه برای ماندن در خانه‌ی بختیاری‌ها، برای گرفتن خانه‌ای مستقل، حتی به دور از خاله سعادت. لیوان شیر را به روی عسلی، کنار تختم گذاشت و دستش را نوازش وار روی شانه‌ام کشید.

_چرا بلند شدی دلوانم...

سعی کردم نگاهم مثل درونم طوفانی نباشد ولی چشمان نگران و جا خورده‌ی خاله سعادت نشان می‌داد که اصلاً برای استتار حالم موفق نیستم.

_می‌تونم این یکی دو روزی که اینجا هستم همچنان توی این اتاق باشم؟

اندک برقی که در نگاهش بود خاموش شد. حالم را فهمیده بود که مثل
 قبل، وقتی اینطور آشفته می‌شدم، اخمهایش را حواله‌ام نمی‌کرد؟
 _یعنی بعد از این همه سال باید بهت یادآوری کنم که اینجا خونه‌ی
 خودته؟...

چانه‌ی لرازنم را با گزیدن لبم کنترل کردم. نباید به چشمانم مجال خود
 نمایی با اشک‌های منتظری که آماده‌ی راه گرفتن به روی گونه‌ام بودند،
 می‌دادم دم کوتاه اما عمیقی گرفتم و گفتم:

_این لطف شما و خاله زرین تاج تا امروز به من بوده خاله
 سعادت...من...من هیچ وقت محبتتون رو فراموش نمی‌کنم و اگه عمری
 باقی موند حتماً جبران می‌کنم.

بی فروغ شد. هم چشمانش هم صورتی که همیشه طرح زیبای لبخند داشت. لحظه‌ای از دلم پشیمانی رد شد ولی خیلی سوی کمی داشت. برای همین هم آرام آرام خاموش خاموش شد. حرفهای هر دویمان در نگاهمان بود. نگاهی که گمان می‌کردم از رویم برداشته می‌شود و به ناراحتی عقب می‌کشد. یک تصور بود. تصویری که زود جایش را به بهت داد. چرا که خاله سعادت به جای ناراحت شدن از من دستم را گرفت و قبل از آنکه متوجه‌ی منظورش شوم میان آغوش گرم و پر مهرش فرو رفتم. آغوشی که تمام خوبی‌هایش را به یادم آورد و اشکهای منتظرم را به وصال گونه‌های سردم رساند. حق‌هایی که پشت ابر سنگین حنجره‌ام دست به شورش زده بودند آزاد شدند و در میان گلویم شروع به بلوا کردند. گریستم. اشک ریختم و بهتر از هر وقت دیگری متوجه شکننده بودنم گشتم.

من فقط گمان قوی شدن داشتم، در اصل تمامم پر از تکه‌های زخمی شده‌ی قلبم بود.

می‌دونی...یه موقعی خیلی بهت می‌گفتم دیگه گریه نکن...اینقدر گفتم
 که گمون کردی یه معلم سختگیرم تا یه مادر داغ دیده که تورو گذاشت
 جای بچش...اینقدر گفتم که فکر کردی یه مهمونی برام که به وقتش
 رهاش می‌کنم ولی نفهمیدی اینجا از همون روزی که کژال بهم اجازه‌ی
 مادری کردن برای تورو داد، شد متعلق به خودت...

محکم تر به آغوشم کشید و با غمی نهفته در صدای لرزانش ادامه داد:
 _من ولت نمی‌کنم دخترکم...تو همون اندازه که دختر کژالی...دختر منم
 شدی...اینقدر متعلق به خودم می‌دونمت که به خاطر اشکات تقاص
 بگیرم...

دلم آرام شده بود. نه اینکه دیگه آتش نبودم. بودم. می‌سوختم اما دیگه
 سوزشش را حس نمی‌کردم. گویی آتشش خنک شده بود. شاید هم
 حرفهای خاله سعادت برای من مرهم شده بود. نمی‌دانم چرا بند بند
 وجودم طالب بود تا خاله سعادت از خطای هیرمان بداند. حرفهایش را

می‌شنیدم، حتی می‌توانستم ربطی به حوادث اخیر هم درونش بیابم اما باز هم دلم می‌خواست او بیشتر بگوید و نگفت.

—دیگه بهت نمیگم گریه نکن... به جاش میگم تا می‌تونی گریه کن... اینقدری گریه کن که وقتی تموم شد بتونی دوباره دلوان قوی چند روز پیش خودم بشی... اونوقت می‌شینیم با هم صحبت می‌کنیم تا یه راه حلی برای این روزایی که در پیش داریم پیدا کنیم باشه؟

می‌خواستم بیشتر بگویم اما چشمه‌های اشکم قصد خشک شدن نداشت. گوش دادم. به حرفهایش گوش دادم. اینقدر گریه کردم تا از درون سبک‌بال تر از همیشه شدم. شاید بخشی از وجودم که این همه مدت از حضور وقیحانه‌ی نوشین و مادرش در عذاب شدیدی بود درگیریش آزاد گشته و آرامش دوباره مهمان روانم شد.

وقتی نفس‌هایم دیگر تب و تاب قبل را نداشت، چشمانم برای کمی خواب به له له زدن افتاد و این احساس با نوازش دستان خال سعادت در میان

موهایم تشدید شد و بالاخره مرا مغلوب خواب کرد. خوابی عمیق، سفید
و بدون رویا...

سوسوی چراغی چشمانم را وادار به باز شدن کرد. چشم باز کردم اما سر
درد وحشتناکی که احساس می‌کردم نمی‌گذاشت بار دیگر چشم ببندم.
با دست، محکم پیشانی و شقیقه هایم را مالش دادم که صدای آرام
خاله سعادت گوشم را نوازش داد.

_بیدار شدی دلوانم؟

"اوهوم"ی تحویل دادم و با چشمان نیمه باز خیره اش شدم.

_نور حیات اذیتم میکنه خاله...

سریع از جایش بلند شد و به سمت حیات رفت و کمی بعد دوباره به
آغوش تاریکی کشیده شدم.

_الان بهتری؟

باز هم کوتاه "آره" ای گفتم و دستم را به روی چشمانم گذاشتم. متوجه خروجش از اتاق شدم. بیرون رفت و کمی بعد با دست پر آمد.

پاشو خوشگل من... پاشو این دمنوش حالتو بهتر می‌کنه... کنارش مسکنم گذاشتم سر دردتو آروم می‌کنه...

بی حرف برخاستم و لیوان را از دستش گرفتم. به اندازه ای بی‌حال بودم که به دنبال راه کاری برای آرام شدن می‌گشتم. وقتی لیوان خالی را به دستش دادم، باز هم کنارم ماند و تنه‌ایم نگذاشت. اینبار مطمئن بودم که حرفی برای گفتن دارد. با اینکه اصلاً آمادگی شنیدنش را نداشتم باز هم دلم می‌خواست حرفهایش را بدانم.

دستش را جلو آورد و روی دستانم گذاشت و آرام گفت:

می‌دونم حالت زیاد مناسب صحبت کردن نیست ولی باید با هم صحبت کنیم... قبل از اینکه... دیر بشه...

حس گره‌ایم فعال شد. حرفش حس خوبی را به من نداد. حال بدم،
 بدتر شد. با همان سر درد در جایم نیم خیز شدم و در میان تاریکی مطلق
 اتاق به دنبال اثری از نور گشتم تا صورتش را موقع حرف زدن ببینم.
 تاریک بود و تقلاهای من بی‌خود. دستش را روی شانه ام گذاشت و
 دوباره به دراز کشیدن دعوت‌م کرد.

_بخواب و فقط به حرفام گوش کن خاله...

رج به رج تنم گوش شد تا بشنود.

_خبر دارم... می‌دونم چی شده... می‌دونم حس بدی توی دلت خونه کرده
 دختر دلنازکم ولی... باید زودتر به خودت بیای... باید... باید زودتر بتونی
 خودتو آرام کنی... به چند دلیل...

اینبار تاب نیاوردم.. بلند شدم و مقابلش نشستم. ترسیده بودم.

حرفهای خاله سعادت مرا به دامن این ترس کشانده بود. در میان تاریکی
 اتاق چشمان براقش را دیدم. سر دردم فراموشم شده بود.

–چه...چی شده خاله؟؟

دستم را محکم تر گرفت و خنده ای که فقط صدایش گوشم را بازی می داد تحویل داد.

–چرا اینقدر کم طاقت شدی دلوان جانم؟...تو که اینقدر ترس...

نگذاشتم حرفهایش تمام شود. میان حرفش با جدیت تمام گفتم:

–چرا...چرا ترسو بودم فقط نشون نمی دادم ...حالا بگو چی شده

خاله...شما آدم اینکه توی حال بد من مراعاتمو نکنی نبودی...لابد خیلی اوضاع به هم ریخته که...که اینطوری...اینطوری...

حرفهایم را فراموش کردم. حق با خاله بود من کم طاقت شده بودم.
خیلی کم طاقت تر از قبل. دید که حال مساعدی برای طفره رفتن ندارم.
دیگر تلاشی برای آرام کردنم نکرد. نزدیک تر آمد و گفت:

_داییت خیلی نزدیک شده بهمون دلوان... باید برگردیم خونه ی زرین...

نه... نه این اتفاق بدترین اتفاق ممکن در زندگیم بود. من در این لحظه
ناتوان تر از همیشه بودم و تحمل دردرس جدیدی را نداشتم. آنهم
دردسری از جنس دایی اردلان. دردسری که محال بود رهایم کند. با این
حال نمی‌خواستم به خانه ی بختیاری برگردم. می‌خواستم این بازی
ضعف دیگر تمام شود.

_من... من نمی‌خوام ... نمی‌خوام برگردم اونجا خاله...

جوابم را نداد. با سکوتش مرا به ادامه دادن وادار کرد.

– برمی‌گردم تهران ولی نه دیگه خونه ی خاله زرین نمیام...من...من
 می‌خوام خودم برای خودم خونه بگیرم خاله...من...من حتی نمی‌خوام
 دیگه مزاحم زندگی شما باشم...من...من می‌خوام باید عادت کنم به تنها
 زندگی کردن...من...من باید...بایه...

"هیش" محکم و کوبنده گفت.

– آروم باش دلوان...آروم باش دختر خوب...الان اینقدر حالت بد هست
 که متوجه نیستی داری چی میگی..

باز هم نگذاشتم ادامه دهد. این بار کامل از جایم بلند شدم. حق با خاله
 بود هول شده بودم و متوجه حرفهای پشت سر همی که می‌زدم نمیشدم
 اما راه دیگری نداشتم. باید حرفم را کامل می‌کردم.

– متوجه ام خاله...اتفاقاً...خوبم متوجه ام...می‌خوام...می‌خوام دیگه به
 هیچ کس محتاج نباشم...می‌خوام حالا که حتی کنار مادرم جا ندارم،

باید...باید خودم به فکر خودم باشم...باید خودم واسه خودم زندگیمو
سرپا کنم.

چراغ اتاق به آنی روشن شد و صدای فریاد بلندی که بر سرم کشید،
ادامه‌ی حرف را در دهانم خشکاند و بهت با قدرت بالایی بر تنم فرود
آورد.

_بس کن دختر...گفتم آروم باش...هیچ می‌فهمی چی داری میگی؟...

نوری که یکباره هجوم آورده بود هم نتوانست چشمان تار مرا ببند.
نگاهم مات صورت سرخ خاله سعادت و لرزش ریزی که در تنش بود شد.
این حالش را می‌شناختم هر موقع به حد بالای عصبانیت و استیصال
می‌رسید اینگونه می‌شد و تاوانش را روزها با بدن درد شدید که حاصل
اسپاسم عصبی بود می‌داد.

ادامه ی حرفهایم یادم رفت. من هرچقدر هم حالم بد بود باز هم محال
ممکن بود که مهربانی های خاله سعادت را فراموش کنم به روی این
حالش چشم ببندم. سریع به سمتش رفتم و با پشیمانی و نگرانی
دستش را گرفتم تا که شاید متوجه شود که قصد عذاب دادنش را
نداشتم.

_کژال تورو امانت داده به من...من می‌ذارم امانت کژال برای خودش
تنهایی زندگی کنه؟...داری بهم می‌گی اینقدر عذابت دادم که حتی حاضر
نیستی کنار خودم باشی؟

غم و درد حرفش به جانم رسوخ کرد.

_نه...من...من منظورم این نبود خاله...

_پس منظورت چیه؟...

جوابی نداشتم چرا که منظورم را هر طور می‌خواستم بیان کنم به هیرمان می‌رسیدم سرم را پایین انداختم تا شاید از شر نگاه سرزنش‌گرش در امان باشم.

_بهت گفتم درک می‌کنم حالت بده...گفتم عصبانی قبول...ولی این به این معنا نیست که ازت نمی‌پرسم چرا مجال ندادی صبح شه بعد از اون خونه بزنی بیرون...این به این معنا نیست که ازت نمی‌پرسم چطور دلت اومده زرین رو با اون همه دلنگرانی ول کنی بیای...این به این معنی نیست که...

مکث کوتاهی کرد و آرامتر ادامه داد:

_چرا اجازه ندادی هیرمان حرفاشو بزنه و اینطور مثل مرغ پرکنده دنبالت نباشه تا بهت ثابت کنه همه‌ی دیده‌ها شنیده‌ها فقط یه سوتفاهم زشت بوده...

سرم با سرعت بالا آمد و نگاهم در نگاهش گره خورد. پس می‌دانست. همه چیز را می‌دانست از کی؟... چرا به روی من نیاورده بود؟ یعنی از همه چیز خبر داشت؟ سوال هایی که با هم به سمت مغزم حمله ور شده بودند را در نگام دید.

چرا اینطوری نگام می‌کنی دلوان؟؟... نکنه فکر کردی وقتی تنهات گذاشتم واسه همیشه بوده؟!... من قرار بود پیام همه‌ی کارامو بکنم و برگردم اونجا... قرار نبوده تورو رها کنم... ضمن اینکه تو هنوزم امانت دست من و بعد از من امانت دست زرین و هیرمانی... نکنه فکر کردی ما هیچ جوابی به مادرت نمی‌دیم یا کژال بیخیال زندگی تو شده، هوم؟ رنگ از رخم پرید. من درواقع هیچ فکری نکرده بودم و با هیرمان وارد یک رابطه‌ی عجیب و گره خورده شدم. من حتی به مادری که بارها به من تاکید کرده بود در آن خانه مراقب مرد صاحب خانه باشم هم فکر نکرده

بودم چه برسد به حرفهایی که خاله سعادت می‌زد. یعنی مادرم هم می‌دانست؟...گیج تر از قبل شدم. دیگر هیچ چیز را نمی‌فهمیدم. آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و گفتم:

...می‌دونستید و بازم...بازم ازم می‌خواید برگردم به خونه‌ای که دوباره حس مردن رو درونم زنده کرده؟

اخم‌هایش محکم تر شد. چقدر وقتیکه اخم می‌کرد به هیرمان شبیه می‌شد.

...من می‌گم نره...تو می‌گی بدوش؟...من می‌گم چرا مهلت ندادی هیرمان حرف بزنه تو باز حرف خودتو تکرار می‌کنی؟

به هم ریختم. خاله سعادت با قدرت بالایی داشت از هیرمان دفاع می‌کرد.

_حرف خودمو؟...یعنی اونایی که من دیدم دروغ بوده؟...حرفایی که شنیدم دروغ بوده؟...هیرمان خان چه حرفی داره اصلاً بزنه؟..اگر حرف داشت چرا وقتی داشتم نگاهش می‌کردم به جای اینکه مات بمونه، حرف نزد؟..

نفس خسته‌اش را رها کرد و خیره چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و در آخر آرام جواب داد:

_چرا جبهه گرفتی دلوان من؟...چرا یه طوری رو به روی من وایسادی انگار من دشمن جونتَم؟...

تلخ خندی زدم.

_من نگفتم دشمن جونمید خاله... فقط دارم می بینم که همه جوره به
 پسر خواهرتون حق می دید... می گید همه چیزو می دونید ولی عجیبه برام
 که چطور بازم به هیرمان خان حق می دید...
 چشمانش را بست و کلافه باز کرد.

_می شه آروم باشی تا بتونم منظورمو بهت برسونم؟

مثل همیشه بعد از عصبانیت های شدیدش به دنبال راهکاری برای آرام
 کردن طرف مقابلش می گشت و من چقدر همیشه نگران بودم که طرف
 مقابل خاله سعادت در این مواقع من باشم. چرا که اصلا توان مقابله با
 او را نداشتم ولی حالا...

_من آروم نمی شم خاله... آروم نمی شم چون با چشمای خودم دیدم
 چیزایی که نباید می دیدم.. حتی میزان صمیمیت بینشونم به اندازه ای

بود که هیرمان خان نوشین رو خیلی راحت صدا می‌کرد... بماند که رد و اثر نوشین خانم روی یقه لباسش جا مونده بود...

باورم نمیشد که با خاله سعادت دارم از مردی صحبت میکنم که نزدیک ترینش بود و پیشتر آنکه داشتم در مورد رازی حرف می‌زدم که گمان می‌کردم تنها خودم و هیرمان از آن با خبریم.

من از درون احساس تهی بودن می‌کردم برای همین هم داشتم با خاله سعادت در مورد یکی از ممنوع ترین های زندگیم صحبت می‌کردم. ممنوعیتی از جنس دل دادن. آنهم منی که تمام عمر از هر چه جنس مخالف بود می‌گریختم.

جالبتر حرص عمیقی بود که با یادآوری صحنه های مقابل چشمم درونم به جوش و خروش می افتاد.

_نگفتم حق نداری دلوان... نگفتم نباید عصبانی و به هم ریخته می‌شدی... می‌دونم وضعیتی که توش قرار گرفتی اینقدر وحشتناک بوده

که بخوای اینطوری عذاب بکشی ولی...تو نمی‌دونی وقتی صبح پیدات
نکردن توی خونه، تا لحظه‌ای که من زنگ زدم و گفتم رسیدی اینجا چند
بار تا پای مرگ رفتن و برگشتن...

دستش که روی گونه ی سردم نشست و رد اشکهایم را دنبال کرد،
متوجه شدم که باز هم چشمانم باریده.

_من...من فقط می‌گم...ای کاش...ای کاش به جای فرار کردن از اون چیزی
که آزارت می‌ده، یک بار...فقط یکبار می ایستادی و محکم یه چرا
می‌گفتی...حالا یا جوابی داشت یا نداشت...

واقعیت را گفته بود اما من هیچ وقت یاد نگرفته بودم که دلیل بدی‌ها و
ظلم هایی که در حقم می‌شد را بپرسم. به من یاد داده بودند یا سکوت
کنم، یا فرار مثل کاری که دیشب کردم.

_اصلا نگفتی چرا، باشه، قبول.... می‌رفتی همون موقعی که می‌گی ماتش
 برده بود، یه سیلی محکم می‌زدی بهش...اونوقت یا از اون حال بیرون
 می‌ومد و حرفاشو می‌زد یا واقعا می‌فهمیدی حرفی نداشته و دلت خنک
 می‌شد...من اینو دارم می‌گم بهت...

حالا حرفش را بهتر درک می‌کردم و با درک حرفش تازه درونم جرقه های
 دانسته های او زده شد. خاله سعادت از کی خبر داشت؟ یعنی از اولین
 وعده ی شبانه ای که مرا به دام اعتیاد به او کشاند، همه چیز را
 می‌دانست؟ هیرمان به او گفته بود؟ هیرمان مگر با خاله سعادت تا چه
 اندازه صمیمی بود که حرفهایش را به او میزد.

سوالهای مختلفی که در سرم جولان می‌داد، مثل خوره به جان روح و
 روانم افتاده بود.

— حرفمو فهمیدی؟

حرفهایش را قبول داشتم اما باز هم سخت بود پذیرشش... سخت بود بتوانم باز هم با اکتفا به حرف او به خانه ای پا بگذارم که به خاطر حال بدم شبانه از آنجا بیرون زده بودم. با تاخیری سری به تایید تکان دادم. دلم میخواست بپرسم اما مغزم خسته بود و راه نمی داد.

— می‌رم برات یه چیزی بیارم تا بخوری... بعدش بخواب و به حرفایی که زدم فکر کن... اونوقت اگر حرفی باقی مونده بود بیا تا با هم در موردش صحبت کنیم...

من حتی گرسنگی را هم فراموش کرده بودم. کاش احساس درونم مثل پرده ی سینما بود و من تمام احوالات دیشب تا به امروزم را برایش به نمایش می‌گذاشتم تا بهتر متوجه شود که وقتی می‌گویم دیگر نمی‌توانم

با او رو به رو شوم، برای چیست. اینطور شای متوجه می‌شد که تمام بی‌اعتمادی‌هایم به جنس مرد دوباره به درونم بازگشته.

شاید متوجه می‌شد که تمام شنیده‌هایم در مورد داستان زندگی و دل‌دادگی پدر و مادرم را در رابطه‌ی کوتاه مدت خودم با هیرمان دیده بودم. با مردی که مادرم به خاطر نسبت خونیش با روزبه هزاران بار تاکید کرده بود که مراقب باشم و من در دام چشمان هفت رنگ و نرمی زبان عجیب و غریبش که من فقط برای خودم می‌دیدم، افتاده بودم.

خاله بیرون رفت و من ماندم با ذهنی که آشفستگی‌ش مرز نداشت. خاله می‌گفت امانت مادرم هستم و من با شناختی که از مادرم داشتم مطمئن بودم که در مورد هیرمان به او هم هشدار داده. می‌گفت امانت کژالم و دختر او محسوب می‌شوم اما خیلی راحت در مقابل حرفهایی که برایش از دیشب و رابطه‌اش با نوشین زدم، دفاع سرسختانه‌ای از او کرد و من

مانده بودم که کدام حرف را باید بپذیرم. امانت کژال بودن یا بازیچه ی
 هیرمان شدن.

_حالش زیاد خوب نیست کژال...از زمانی که فهمیده اردلان خان ردشو
 زده، نگرانش ده برابر شده...

برای زن درمانده و نگران آن سوی خط از واقعیت موجود چیزی نگفت چرا
 که این واقعیت یک سر بی انتها داشت که برای حال او اصلا مناسب
 نبود. نه حال او و نه باوری که می شکست.

_جواب تلفنمو دوروزه که نمیده سعادت...یعنی اینقدر ترسیده

نازارکم؟؟

لرزش دستهایش از همان شبی که با دلوان مجبور به رک گویی شد،
 اینطور شروع به خودنمایی کرد و حالا که مجبور بود مثل همیشه از کژال
 همه چیز را مخفی نگه دارد بدتر هم شد.

_تونگرانش نباش کژال... امروز و فردا که ببینه هیچ کس نمیتونه بهش
 آسیب برسونه، خیالش راحت می‌شه، فقط... روی حرفایی که بهت زدم
 فکر کردی؟

سکوت شد. سکوتی نسبتاً طولانی.

_کژال؟!...

دلوان قبول نمی‌کنه... بهش بدتر حس سر بار بودن می‌ده سعادت... اینکه
 به خاطر حفاظت از اون همچین بازی راه بیافته حالش رو بدتر می‌کنه،
 من دخترمو میشناسم...

کاش می‌توانست همه‌ی واقعیت را بگوید تا خیال او کاملاً راحت شود اما
 هم او خوب می‌دانست و هم زرین که کژال به روی تمامی مردان اطراف
 دخترش چقدر بدبین است. خصوصاً که از ریشه‌ی مهلقا باشد.

_تو اونو بسپار به ما... مطمئن باش نمی‌ذاریم چیزی حالشو بد کنه... فقط رضایت قلبی تو مهمه...

باز دم عصبیش در گوش سعادت همچون زنگ بود.

_فکر می‌کنی، اردلان می‌پذیره؟... اردلان به دید یه بازی می‌بینتش... همونطوری که هست... تا واقعیتو با چشماش نبینه ول نمی‌کنه سعادت...

تردید وحشتناکی برای ادامه ی جمله اش داشت اما باید می‌گفت.

_کژال... اگر از حالت باز در بیاد تو مخالفی؟

گویی حرفش را درک نکرده بود.

_چی؟... من... منظورت چیه؟

_میتونی به هیرمان به دید پسر زرین و خان نگاه کنی نه به دید برادر زاده‌ی مهلقا؟

ندیده هم می‌توانست میمک صورت کژال را تصور کند. حتی حال به هم ریخته اش را هم می‌توانست درک کند اما راه طولانی بود و اردلان از حد تصورشان زودتر دلوان را پیدا کرده بود.

_شرایط دلوان، شرایطی نیست که هر کسی بتونه باهاش کنار بیاد...خصوصاً که روزبه پسر عمه‌اش...در ضمن...حتی اگر از بازیم در بیاد بازم یه مدت بعد برای دلوان یه عذاب جدید می‌شه...اونوقت چه تضمینی هست که دختر من اعتماد نکنه و بازی نخوره؟

صدای کژال می‌لرزید. درست مثل وجود او.

_هیرمان شرایط دلوان رو میدونه کژال...مطمئن باش اگه ناراضی بود قبول نمی‌کرد...ضمن اینکه این موضوع فقط قرار توی چشم اردلان خان

یکم نقش و نگار بخوره و مطمئن باش که بُعد واقعیش با دست بوسی خودت می‌شه... بیا به صلاح دلوان توی این لحظه فکر کن...

خوب می‌دانست که راهی به جز این موضوع وجود ندارد. پذیرش این موضوع برایش مثل نوشیدن جام زهر بود اما راه حل دیگری هم نبود. ارلان تا دخترش را کت بسته به گوهران بر نمی‌گرداند و تقاص همه چیز را از جان‌ش نمی‌کشید ول کن نبود. تلخ بود اما باید این باده ی زهر را مینوشید.

—باید چکار کنم؟

نفس نسبتاً آسوده اش را بیرون فرستاد گفت:

—وکیلو می‌فرستم سراغت... نهایت تا آخر شب... به گوش باش

کزال... هرچی لازم بودو بهش بده باشه؟

"باشه" ی ضعیفش دل سعادت را به درد می آورد.

_کژال...

با تاخیر "جانمی" گفت و منتظر ماند.

_باید هر طور شده اردلانو یه هفته ی دیگه توی گوهران نگه داری...

_چرا نمیگی چی شده که دلوان مدرسه و درسو ول کرده و سه روزه اونجا

موندگار شده سعادت؟...جونم داره بالا میاد؟

صدای باز و بسته شدن در اتاق کژال دست و پایش را در هم کرد. طبق

توافق تا روزی که اردلان می آمد نباید دلوان از برنامه ی ریخته شده

باخبر می شد. با این حال نمی خواست در پنهان کاری برای کژال زیاده روی

کند.

_دوتا مهمون به شدت روی اعصاب داشت زرین که دلوان توان تحمل
 کردنش رو نداشت...مرخصی گرفته و اومده اینجا...البته مهمونای زرین
 رفتن ولی خب، گفتم حالا که دلوان مرخصی داره بد نیست که بگم زرین
 و خانوادشم بیان تا با هم باقی کارا رو توی یکی دو روز تموم کنیم و
 همگی برگردیم تهران...البته باید بگم که هیرادم برگشته ایران با
 همسرش...گفتم به این بهانه همشون یکم هوا میخورن و به منم توی
 کارای باقی مونده کمک میکنن...

از سکوت مقطعی کژال هیچ برداشتی نمیتوانست بکند فقط امیدوار بود
 که برای راضی کردنش کفایت کند.

_تو کارا رو درست کردی برای رفتن؟...کارگاه و همه چیز ردیفه دیگه؟
 لبخند کمرنگی زد.

آره... همه چیز به کمک هیرمان درست شده... فقط مونده اومدن خودت
کژال... یادت نره که قول دادی...

بالاخره خنده ی کوتاه کژال دلش را گرم کرد.

بذار ببینم کار این اردلان بیرحم به کجا میرسه... اگر عمرم کفاف داد
همه چیزو می دم دست ئالان و با خیال راحت و دست پر میام... فقط
سعادت... من... من نمیدونم این بازی که راه میافته چقدر دخترمو اذیت
می کنه... من... من به اعتبار تو همچین بازی رو قبول می کنم... البته
امیدوارم واقعی نشه چون... چون واقعا نمیدونم هیرمان پسر زرین یا
خون مهلقا...

به کژال حق می داد. کم از دست مهلقا و خانواده اش نکشیده بود اما او
چه می دانست که دل از دست رفته ی هیرمان این همه سال با آتش
خواستن دلوان، چطور گذرانده. او چه می دانست از عواقبی که هیرمان
کشیده بود و از کارهایی که برای درست کردن اوضاع انجام داده بود.

نه می‌دانست و نه قرار بود که در این لحظات سخت زندگیش، وقتی که به سختی با بیماریش می‌جنگد، چیزی را بفهمد. البته امیدوار بود که هیچ گاه متوجهی واقعیت‌ها نشود تا او مجبور به جواب دادن نشود.

—اول بسپار به خدا بعدم... بسپار به زمان... من تنها چیزی که میتونم بگم اینه که، هیرمان اصلاً اون چیزی که فکر میکنی نیست... نمی‌گم، خوب مطلق... نه ولی بدم نیست... قطعاً همه ی آدمها اشتباهات زیادی دارن توی زندگیشون که اونم سوای بقیه نیست اما می‌تونم قسم بخورم که اگر راهی رو شروع میکنه تا تهش با دید باز و منطق و احساس کامل می‌ره... پس اگه این پیشنهاد رو داده قطعاً به همه چیز فکر کرده... بهش فرصت بده تا خود واقعیشو نشون بده...

درنگ کوتاهی کرد تا حرفهایش برای کژال درست معنا شود و سرسختانه تر ادامه داد:

_بالاخره که دلوان نمیتونه تا آخر عمرش از همه ی مردا فرار

کنه...شاید...شاید این براش یه موقعیت محسوب شه...حتی اگر

نتونست باهاشم کنار بیاد، لااقل تجربش کرده...هوم؟

قبول کرده بود و سکوتش حاکی از همین امر بود. برای شروع این راهی

که یک روز به هیرمان قولش را داده بود، خوب عمل کرد و حالا باید خود

هیرمان برای راضی کردن دلوان قدم پیش می گذاشت. راضی کردن دل

شکسته و ترسیده ی دختری که نتوانسته بود حریف ترسهایش شود و

باز هم راه فاصله گرفتن را در پیش گرفته بود.

_سعادت دخترمو بعد از خدا به تو و زرین می سپارم...بارها گفتم بازم

می گم...اون نقش هما رو داره هم برای تو هم زرین...پس خیلی مراقبش

باش...

اسم هما برای برانگیخته شدن احساساتش کافی بود. سوزش اشک در

چشمانش را حس کرد و به سختی توانست کنترلش کند.

به خداوندی خدا که هیچ وقت برام فرقی نمی‌کرده کژال... منم برای
 هزارمین بار می‌گم که قدر این موضوع رو می‌دونم... قدر اینکه به من
 فرصت مادری کردن دادی رو میدونم و مراقب دلوان هستم... فقط... بدون
 اگر هر کاری می‌کنم برای خود دلوان هست... می‌خواوم زودتر بتونه آینده
 ی خوبی بسازه...

عمق حرفش را کژال نفهمید و جای شکرش باقی بود که پیگیر نشد.
 _قبولت دارم خواهرم... می‌بوسمت... دلوان که بیدار شد بهش بگو با من
 حرف بزنه... دلم تنگشه... می‌دونم خیلی دلگیر از کم زنگ زدنم ولی خب
 من می‌خواستم موشهای اردلان پیگیرش نباشن که شدن.. از این به بعد
 بیشتر کنارشم... تورو خدا نذار اردلان این بازی مسخره رو بعد از این همه
 جنگیدن من بیره سعادت...

جمله اش درد داشت. واقعیت محض بود. او همیشه در برابر اردلان برای خودش و دخترش جنگیده بود. برای حقی که برای دلوانش بود و به ناحق قصد برداشتش را داشتند و حالا نتیجه اش یک تن بیمار برای خودش بود و یک روح بیمار برای دخترش.

_ما هممون کنارشیم کژال...تو فقط کارایی که وکیل می‌گه روانجام بده و حتما" یه کار کن اردلان بیشتر موندگار شه گوهران...دست کم یه هفته ولی هرچی بیشتر بهتر...باشه؟

" باشه" ی کوتاه کژال در کنار نفس زدن هایش نشان می‌داد که دیگر زمان مکالمه ی بینشان تمام شده. دیگر بیشتر از این کش نداد. باید دلوان را آماده‌ی آمدن زرین و خانواده‌اش می‌کرد. هرچند که دلوان ثابت کرده بود آدمیست که باید در عمل انجام شده قرار بگیرد.

وقتی تماس را قطع کرد سریع با هیرمان تماس گرفت و متوجه شد که یک ساعتی از شروع مسیرشان گذشته در این مدت زمانی که مانده بود

وقت داشت تا با دلوان صحبت های نهایی در مورد آینده ی پیش رویشان را داشته باشد. آینده ای که خیلی زود رقم می خورد.

_تو کی می خواهی این عادت توی سرما نشستن و دوش آب سرد گرفتن و یخ و خوردنو ترک کنی دختر خوب؟

در این حیاط و این خانه همه چیز رنگ و بوی دیگری داشت. حتی محبت هایی که می شد. دوباره پا به این خانه گذاشته بودم و خب، عجیب نبود اگر تمایلی به برگشتن به تهران دود آلود و بی رحم نداشتم.

شال بافت قهوه ای رنگی که همیشه عطر خالص خودش را داشت به روی شانه ام انداخت و بوسه ای به موهایم زد.

_عادت بدی که نیست... هست؟

روی صندلی کنارم نشست و دستم را میان دستانش گرفت. چقدر گرم بود.

_اگر یه آدم معمولی اینطوری به سرما پناه می‌برد می‌گفتم سرما رو دوست داره... ولی اونی که این کارو می‌کنه تویی... دختر دل نازک و خسته‌ی من که از همون نوجوونی عادت داشت برای خلاص شدن از داغ درونش به سرما پناه ببره...

حرفش حق بود اما من بر خلاف روز اولی که تمایل به حرف زدن و شنیدن داشتم، فقط می‌خواستم در همین سرمایی که به مغز و استخوانم نفوذ کرده بود، بمانم و افکارم را به همراه تنم، منجمد کنم.

_کاش هیچ وقت بر نگشته بودم گوهران که بعدش مجبور شم به تهران برم و اتفاقای اخیر رو تجربه کنم...

پوست دستم را نوازش کرد.

داری بزرگش می‌کنی دلوان...

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. حق داشت. چون جای من نبود که احساسم را درک کند. به قول خودش من هم یک انسان عادی نبودم. دختری با زخم های عمیق که به همه چیز بدبین بود روزی چشم باز کرد و خودش را در منجلاب دلدادگی دید و درست زمانی که می‌خواست به این حس درونش واقف شود با صحنه ی ناخوشایندی رو به رو شد و چه چیز می‌تواند بد تر از این موضوع باشد؟

_نه با مشاورت صحبت می‌کنی...نه جواب تلفن مامانتو میدی...نه با

زرین و پرند حرف می‌زنی...می‌دونی چقدر نگرانت شدن؟

بی اختیار نیشخند تلخی زدم. نگران من؟ اگر نگران من بود هرگز مرا از خودش جدا نمی‌کرد. در نظر من عیب نداشت که ذره ای از احساس مرا

مادرم تجربه کند. مشکلی نداشت اگر او هم طعم جواب تلفن ندادن
های مرا می‌چشید.

_الان می‌خندی به حرفم ولی... من نگران اون روزی‌ام که بفهمی دیر شده
دلوان.

دلم فرو ریخت. منظورش را متوجه نشده بودم اما نمی‌خواستم جبهه ی
خودم را رها کنم.

_دیر زمانی شد که من از گوهران رونده و از دنیا مونده شدم خاله...
نمی‌دانم چرا نگاهش را این همه سال وقتی که این‌طور درد می‌کشیدم،
نگران و پر استرس می‌دیدم. همیشه این گمان در من بود که در ته نگاه
خاله سعادت حرفیست که از من توقع دارد خودم آن را بفهمم. برای
همین بعد از این نوع نگاه کردنش خونم به جوش و خروش می افتاد.

_خاله می‌شه این‌طوری نگام نکنی؟...اگه حرفی هست خب بهم بگو چرا

یه جور نگام می‌کنی انگار من تازه اول بدبختی و مصیبت‌م؟

برای اولین بار در تمام سالهایی که کنار خاله سعادت زندگی کرده بودم

این‌طور او را بلا تکلیف می‌دیدم. دستم را رها کرد و بلند شد اما قبل

رفتن با حرفش مرا به یک اغمای چند ساعته کشاند.

_می‌گم بزرگش می‌کنی چون هیچ کس نمی‌دونه در آینده ممکنه چه

چیزای دیگه ای رو تجربه کنه یا...یا به هر حال بشنوه و ببینه که واقعا

سخت و بزرگ باشه...اون موقع می‌خواهی چکار کنی؟؟...می‌خواهی چند

ساعت توی سرما و برف و بوران بشینی که چه چیزو حل کنی؟...یه

زمانی شونزده، هفده سالت بود...الان بیست و پنج سالت...فکر نمی‌کنی

این عادت‌ی که داری اصلا مناسب یه خانم معلم عاقل و بالغ که به قول

خودش درد زیاد کشیده و تجربه زیاد کرده نیست؟...چرا باید توی این

سن بعد از این همه سال درمان یهو داروهای معدتو بذاری کنار، مشاورتو

بذاری کنارو بشینی به خاطر یه تجربه ای که از نظرت خیلی درد آور بوده
اینطوری زانوی غم بغل کنی؟...

گوشه‌ایم تیر کشید. چه واقعیت‌های دردناکی را مثل سیلی بر صورتم
می‌نواخت.

_دلوان من تورو اینقدر قوی دیدم که وقتی گفتم می‌خواهی برگردی
گوهران با اینکه می‌دونستم اصلاً اتفاقی خوبی در انتظار نیست
گذاشتم بری... اینقدر تورو پخته می‌دونستم که وقتی تصمیم گرفتیم با
کژال راهی خونه زرین بشی تهش نشه اینی که هست... حرفای من
اینه... حرفای نگفته‌ای که همیشه دارم و می‌ترسم بهت بگم چون تو با
این نشونه‌هایی که از خودت میدی هنوزم آمادگی رو به رو شدن با
سختی‌های بزرگ رو نداری... یا حتی... آماده‌ی شنیدن واقعیتایی که من
همیشه منتظر موندم تا به یه ثبات روحی برسی و برات بگم...

گفت و رفت. من ماندم و حرفهایی که پتک شد و بر سرم فرود آمد.
 واقعیت هایی که می‌گفت را همیشه می‌دانستم که می‌داند اما یاد گرفته
 بودم نپرسم یا شاید هم حق با خاله بود من هنوز به ثبات روانی نرسیده
 بودم.

هنوز هم به دنبال فرار کردن می‌گشتم اما ته صحبت هایی که کرد
 سرمایی که تا همین لحظه حسش نکرده بودم را مثل تیغی بران بر تنم
 فائق آورد. سرما را حس کردم و بیشتر از آن از سرما ترسیدم.

بلند شدم و با سنگینی حاصل از یک گفت و گوی عجیب راهی اتاقم
 گشتم. چه چیزی را خاله سعادت می‌دانست و مطمئن بود دلوان امروز با
 شنیدنش دیگر نمی‌شکند بلکه می‌میرد. روی تخت، در خودم مچاله
 شدم. من داشتم بزرگش می‌کردم؟! باورم شد. باور کردم که هنوز هم به
 بلوغ فکری خوبی نرسیدم.

مثل همیشه خاله سعادت با چند جمله ی کوبنده توانست مرا متقاعد کند که علاوه بر دردی که می کشم هنوز در سن شانزده سالگی مانده ام و برای هر برخوردی بی آنکه دلیلی بخواهم یک سناریو می سازم.

پتو را تا روی سرم کشیدم و بعد از چند روز با خودم به طور جدی عهد کردم که بعد از اینکه بیدار شدم حتما به ادامه ی زندگیم در تهران، شغلم و حتی برگشتنم به خانه ی خاله زرین فکر کنم. من باید با خودم مصالحه می کردم. این قدر فکر کردم که بالاخره به آغوش خواب فرو رفتم و این بار... با صدای همهمه و شلوغ بازی های بیرون اتاق از خواب پریدم.

اتاق تاریک بود و این یعنی خاله سعادت برای ناهار مرا بیدار نکرده. ضعف داشتم اما این صدایی که به نظرم آشنا بود مرا کنجکاو می کرد برای بیرون رفتن. از روی تخت بلند شدم و به خودم نگاه کردم. لباس راحتی مناسب مهمان های خانه ی خاله نبود. اولین لباسی که در کمد

لباس خانه ی خاله پیدا کردم را پوشیدم و شالم را به سرم انداختم.
 برایم مهم نبود که رنگ و رویم پریده حتی مهم نبود که صورتم از شدت
 خواب پف آلود شده.

در اتاق را باز کردم و اولین صدایی که طنین انداز گوشم بود صدای خنده
 ی بلند پرند بود. زمان متوقف شد و من به جای آنکه عقب گرد کنم با
 دلی که به سر و صدا افتاده بود بیرون رفتم. با قدم‌هایی آرام اما محکم پا
 به سالن گذاشتم.

خاله زرین و خاله سعادت، پرند در کنار مردی که رنگ موهایش خیلی
 روشن تر از هیرمان بود و محکم او را در بر گرفته بود. مردی که شباهت
 زیادی با هیرمان داشت با این تفاوت که چشمانش عسلی روشن بود و
 موها و ریش‌هایش قهوه ای روشن. نگاه گرداندم. او در میان این جمع
 نبود. تپش‌های قلبم محکم تر شد. خانه ی خاله سعادت به بزرگی خانه

ی خاله زرین نبود که متوجه ی حضورم نشوند مرا دیدند و با دیدنم سکوتی کوتاه بر جو حاکم شد.

_سد...سلام...

انتظار داشتم ناراحتیشان را به خاطر این طور بیرون زدن از خانه ببینم اما همگی از جایشان برخاستند و خاله زرین برایم آغوش گشود.

_سلام به روی ماهت خانم خوشگله...بیا این جا ببینمت عروسک فراری...

تمجید های خاله سعادت همیشه خاص بود. لبخند زدم و به سمتش رفتم. بی آنکه به پرند و مرد کنار دستش با آن نگاه موشکافانه و دقیق نگاه دیگری بیاندازم. احمقانه بود که از پرند دلگیر باشم اما بودم. گونه و پیشانیم را بوسید و آرام کنار گوشم زمزمه کرد.

_نه اینکه ازت دلخور نباشم...هستم اونم فقط به خاطر دل نگرانی شدیدی که از نبودنت کشیدم.

شرمنده شدم. حالا عمق حرفای خاله سعادت را درک می‌کردم. فقط توانستم "ببخشید" آرامی زمزمه کنم. دوباره بوسیدم. وقتی جدا شدم و به آن سوی سالن چرخیدم پرند را با چشمانی که شرم داشت شکار کردم. لبخندی ظاهری زدم و سلام دادم.

_سلام...خوش اومدید...

_سلام دلوان خانم...من هیراد هستم...پسر بزرگ خانواده ی بختیاری و همین‌طور همسر پرند.

از شباهت زیادش به هیرمان تشخیص دادن نسبت خونیشان کار سختی نبود. جالب بود که حتی تن صدایش هم به هیرمان شباهت داشت. همین شباهت و همین معرفی پر مهارتش لبخند را به لبانم نشانده. این که مرا می‌شناخت عجیب نبود چون به گفته‌ی پرند همیشه از من برای همسرش می‌گفت.

_خوشبختم از آشناییتون هیراد خان...خوش اومدید...

لبخند گرمی به رویم پاشید و دستش را پشت کمر پرند گذاشت.

_مگه دل شما تنگ نبود خانم؟... برو بغلش کن دیگه...

لبخندم کمرنگ شد اما پرند مهلت نداد و به سمتم آمد و خیلی راحت مرا به بغل گرفت.

_سلام دختر لوس... بی معرفت... دلم تنگ شده بود برات.

خالص بود. پرند همه چیزش خالص بود و من این بار واقعا نباید برای خودم همه چیز را بزرگ می کردم. دستم را بالا بردم و روی کمرش کشیدم گونه اش را بوسیدم و گفتم.

_منم دلم تنگ شده بود برات.

عقب کشید و تک ابرویی بالا انداخت.

_دروغگوی خوبی نیستی... چون نه تنها دلت تنگ نشده بود برام بلکه از دیدنم خوشحالم نشدی...

دروغ نمی‌گفتم. من پرند را دوست داشتم اما دلخور شدنم که دست خودم نبود. اخم ریزی تحویلش دادم و تا خواستم جوابش را بدهم صدای بم، گرم و محکم هیرمان در فضا پیچید.

_سلام...

حتی قدرت چرخیدن هم نداشتم.

_سلام پسر... کاراتو انجام دادی؟

پرند به کمکم آمد. لبخندی برای دلگرمیم زد و دستم را گرفت. بالاخره چرخیدم و دیدمش. مرد خوشپوش و آراسته ی همیشگی. با این تفاوت که حتی نیم نگاهی هم به من نکرد.

_خوش اومدی خاله جون... بیاید بشینید تا من غذا رو با دخترا حاضر می‌کنم شما هم یکم خستگی رفع کنید.

سری تکان داد و بالاخره خیلی کوتاه مرا نگاه کرد "سلام" خشک و سردش را انتظار نداشتم. شاید هم دلم می‌خواست به جای اینگونه بودنش کمی پشیمانی از او ببینم اما او تمام چهره اش پر بود از اخم و جدیتی خاص.

از کنارمان که رد شد سلامش را مثل خودش جواب دادم.

_سلام...خوش اومدید...

گفتم و به خاله زرین نگاه کردم.

_من برم کمک خاله سعادت...

_من و پرندم میایم...بیاید بریم با هم...سعادت خیلی امروز خسته شده

دیگه بهتره استراحت کنه...

تازه علت این همه تقلاهای امروز خاله را فهمیدم. خاله از آمدنشان خبر داشت برای همین هم مرا بیدار نکرد. عصبی بودم. شاید به خاطر حضور آنها. شاید هم به خاطر سردی بیش از حدی که از هیرمان دریافت کرده بودم.

تمام مدتی که مشغول آماده کردن بساط شام بودیم خاله زرین و پرند سعی داشتند که با نشان دادن حالتی نرمال و طبیعی همه چیز را عادی جلوه دهند ولی من تازه متوجه اشتباهم گشتم و شرمزده شده بودم. مداوماً "داشتم با خودم می‌جنگیدم تا با دلم برای فرار به اتاق هم عقیده نشوم.

من برای پهن کردن سفره بیرون نرفتم اما حضور هیربد در آشپزخانه برای کمک به پرند و ظرف‌هایی که دست به دست می‌شد، نشان می‌داد هر دو مرد به همان اندازه که جدیت مردانه دارند، معرفت کمک به زنهای خانه را هم آموخته‌اند.

شام در میان تعریف‌های پرند و خنده‌های جمع و نگاه‌های دلتنگ هیراد برای همسرش صرف شد. حتی هیرمان هم وارد بحثشان میشد و گاهی با لبخندی کوتاه مشایعت‌شان می‌کرد اما من فکر و ذکرم فقط آمدن آنها بود و از این به بعدی که قرار بود رقم بخورد.

بعدی که حتی بعد از صرف شما و هنگام شستن ظرفها و جمع آوری آشپزخانه یا حتی تدارک دمنوش و چای بعد غذا هم تاثیری در آزاد شدن مغز پر شده ام نداشت.

سینی را به پرند دادم تا خودم مجبور نباشم مقابل هیرمان چای بگیرم. فنجان آخر برای من بود و من در نقطه ای نشسته بودم که تنها نگاه خاله سعادت و خاله زرین را داشته باشم. حتی نمی‌خواستم در معرض نگاه کنکاش‌گر هیراد هم قرار بگیرم.

_خب پس با این تفاسیر عملاً یکی دو روز دیگه بیشتر اینجا کار نداریم سعادت، آره؟

_آره ديگه... همه ی کارا شده... مونده یه سری لوازم مورد نیازو که جمع

کنم بدم باربری بیاره خونتون...

دلم برای رفتن به خانه ی خاله زرین چرکین بود اما باید با خودم کنار می

آمدم.

_خوبه پس... سه روز ديگه همه با هم راهی می‌شیم ان‌شالله..

خاله سعادت سری تکان داد و هیрман را مخاطب قرار داد:

_کارگاه همه چیزش آمادست ديگه آره؟؟

_آره... حاضره... سه تا کارگر فعلا، بیشتر نداریم... ساجده خانمم که قرار

شده با خودمون بیاد... براش خونه ی بالای کارگاهو آماده کردم...

چقدر کارها انجام شده بود و من به جای سامان دادن به آینده ام در
خودم گم شده بودم.

_خیلیم خوب...خب هیراد جان...تا اینجا هستی یکی دو جای قشنگ
بریم با هم...این طوری هممون یه هوایی تازه می‌کنیم و منم یه
خداحافظی با خرم آباد می‌کنم، بعد راهی می‌شم.

من با گوهران خداحافظی کردم؟ اصلا فرصت نشد. من حتی فرصت
نداشتم با تک تک عزیزانم وداع درستی کنم.

_وای آره خاله...چقدر دلم می‌خواد یه بار دیگه خرم آبادو دور بزنم...
چقدر پرند در کنار هیراد کامل می‌شد.

_بریم خانمم...هرجا دوست داشتی می‌گردیم...من در خدمت شما...

دلم برای مهربانیش ضعف کرد. من چنین مهری را حتی در ئالان که
عشقش به ترلان زبان زد بود هم ندیده بودم. لبم از این جمله ی زیبا
کش آمد و در دلم غبطه خوردم. من چقدر دور بودم از همه چیز.

_خب خسته ی راهید...اتاقاتون حاضره...من و زرین توی اتاق خودم
می‌مونیم...هیرادو خانمشم برن توی اتاق بزرگ آخری...هیرمان جان
خاله، شما هم برو اتاق کنار اتاق دلوان.

سرم به سرعت بالا آمد و به خاله سعادت چشم دوختم. چرا اتاق کنار
اتاق من؟

_اون اتاق از اتاق کنار هیراد اینا گرم تره...سیستم گرمایشی اون اتاق از
کار افتاده.

راست می‌گفت. این خانه ی قدیمی با اینکه بزرگ بود و اتاق های زیادی
داشت باز هم مثل خانه ی خاله زرین نبود که همه چیز به روز باشد.
_باشه ممنون...پس بااجازتون من میرم بخوابم...خیلی خستم...

بلند شد و با شب بخیر جمعی و نگاهی که کاملاً عادی و البته خنثی بود
راهی اتاق شد و من نمی‌دانم چرا این روی او را درک نمی‌کردم. بعد از

رفتن او همه عزم رفتن کردند و من بعد از شستن آخرین فنجان راهی
 اتاقم شدم. خانه ی همیشه آرام خاله سعادت رنگ و بوی زیبایی گرفته
 بود. رنگ مهمان، این خانه همیشه پر بود از اهالی محل و افرادی که برای
 خاله کار می‌کردند اما من هیچ گاه ندیده بودم که خاله سعادت با
 خواهرش رفت و آمد داشته باشد.

در تمام سال‌هایی که اینجا بودم حتی یکبار هم خاله زرین به اینجا
 نیامده بود فقط خاله سعادت برای کارهایش در طول سال چهار پنج بار
 به تهران میرفت و سه چهار روزه بازمی‌گشت. سه چهار روزی که مرا با
 درس و مشاور و کارهای باقیمانده ی کارگاه حسابی مشغول می‌کرد.
 چقدر زود از روزهای اقامتم در این خانه تا به امروز گذشته بود و من
 چقدر ناشکر بودم برای موفقیت هایی که در اوج سختی کشیدم. گوشیم
 را برداشتم. به شماره ی مادرم نگاه کردم. هنوز زود بود. شاید فردا تماس

می‌گرفتم. سریع شماره‌ی مشاورم را بالا آوردم و بعد از روزها برای مشاورم نوشتم:

"سلام...من به کمکتون احتیاج دارم..."

کش و قوسی به تن کوفته‌ام دادم. فقط چهار ساعت خوابیده بودم. به پهلوی چرخیدم و گوشیم را برداشتم. به آخرین پیامی که با دکترم داشتم نگاه کردم. تا نیمه‌های شب مرا با مهربانی همراهی کرده بود و من چقدر به این بازیابی احتیاج داشتم. خوب بود که خاله سعادت برای صبحانه بیدارم نکرده بود.

لباسی که دیشب به تن داشتم را کنار گذاشتم و شومیز بهتری را انتخاب کردم. همیشه بعد از صحبت با مشاورم متوجه دلیل اصرارهای خاله سعادت برای صحبت کردن با او می‌شدم. فقط او بود که می‌توانست با چند راه حل کاربردی مرا دوباره به کالبدی که سعی داشتم

برای خودم بسازم برگرداند و ریشه های جا مانده را به دستم بدهد تا دوباره مشغول ساخت و سازم شوم.

لبخندی در آینه به خودم زدم و با خودم زمزمه کردم.

"امروز به مامان زنگ می‌زنم... بعدش در مورد مدرسه ی تهران با خاله صحبت می‌کنم... فقط می‌مونه هیرمان که... کلا کاری بهش ندارم... همه چیزو از اول شروع می‌کنم..."

به گفته ی مشاور باید تا روزی که با خودم و افکار جدیدم کنار می‌آمدم با فکر هیرمان دست به یقه نمی‌شدم. بیرون آمدم و با اولین قدم متوجه خالی بودن خانه شدم. هیچ کس نبود. یعنی خواب بودند؟ محال بود خانواده ی بختیاری دیرتر از هشت صبحانه بخوردند. به آشپزخانه سرک کشیدم و با دیدم بساط آماده ی صبحانه حدسیاتم مسجل شد. هیچ کس در خانه نبود. تمام ذوق و شوقم نیم سوز شد. شانه ای بالا انداختم و به سمت میز صبحانه رفتم.

غرق در فکرهایی که برای امروز داشتم مشغول خوردن صبحانه بودم که نگاه سنگینی باعث شد دست از خوردن بکشم. سرم را بالا آوردم و با دیدن هیرمان که با چشمانی جدی و چهره ای خنثی براندازم می‌کرد خشک شدم. او خانه بود؟

_صبح بخیر خانم فراری...

ترسیدم. یک ترس بی علت که فقط به خاطر چشمان سرخ شده ی او بود. سعی کردم عادی باشم.

_سلام...صبح شما هم بخیر.

لقمه ای که گرفته بودم را با کمک چای پایین فرستادم و سعی کردم که نگاهش نکنم. دیدم که صندلی مقابلم را کشید و نشست. خیره به من بود و این یعنی یک شروع طوفانی در پیش داشتیم.

_خب خانم فراری...روزاتون خوب می‌گذره اینجا؟...باز که برگشتی سر
خونه ی اولت...

دیگر حتی لحنش هم دوستانه نبود و این نه تنها مرا می‌ترساند، بلکه
خشم خفته ی درونم را هم بیدار می‌کرد. نباید کم می آوردم. سرم را آرام
بالا آوردم و خیره اش شدم.

_این طوری صدام نکنید...

نیشخند پر تمسخری زد و گفت:

_چی صدات کنم پس؟؟

آب دهانم را به سختی پایین فرستاده و سعی کردم مقاوم باشم تا
نشانی از ترس درونم مشخص نشود.

_اسم من دلوان هست ولی برای شما قطعا دلوان خانم هستم...

نفس نفس می‌زدم. موفق شده بود عصبانیم کند. من این کشمکش
 بینمان را نمی‌خواستم. او نباید طلبکار من می‌بود. گوشه‌ی لبش
 نامحسوس بالا رفت.

—پس اسمت دلوان...—

با چشمانی که سعی داشتم فراخ باشد نگاهش می‌کردم اما او با همان
 نگاه قبل دستش را جلو آورد و تکه نانی را که حاضر می‌کردم برای لقمه
 گرفتن از میان انگشتانم گرفت و به سمت دهانش برد. گاز کوچکی زد و
 سرش را به روی شانه خم کرد و ادامه داد:

—و برای من... قطعاً دلوان خانم هستی...—

من جنس این نگاه را دوست نداشتم. برخلاف تمام صحبت‌های دیشب
 می‌خواستم فرار کنم اما درجا زدن کار من نبود. نباید می‌فهمید که من از
 این نگاه وحشت دارم. نباید می‌فهمید که این جنس نگاه مرا به یاد پسر
 عمه‌اش می‌اندازد.

_دقیقاً همینارو گفتم...

به روی میز خم شد و و نگاهی را در صورتم گرداند.

_خیلی هم عالی...پس...

فنجان چایم را برداشت و در مقابل چشمان من فنجانم را به لبانش

چسباند و گفت:

_خوشبختم حنایی خانم..

دلم فرو ریخت. دستم سر شد و بدنم مثل همیشه خشک شد. دیگر

ماندم جایز نبود. باید تا برگشتن اهالی خانه از اینجا می‌رفتم. از

مقابلش با خشمی که دیگر کنترلی روی آن نداشتم برخاستم و به سمت

اتاقم قدم تند کردم.

پشت در اتاق با بغضی فرو خورده به نفس نفس افتادم . چرا این طور شد. یعنی او هم مثل پسر عمه اش بود و تا به امروز رو نکرده بود؟ چرا مرا ترسانده بود؟ او که این طور نبود.

پالتویم را به تن کردم و با عجله از اتاق خارج شدم. در سالن نبود. خوشحال از اینکه نیست به سمت در رفتم که صدایش پاهایم را به زمین دوخت.

_کجا به سلامتی خانم؟

دم عمیقی گرفتم و تمام توانم را برای رو به رو شدن با او به کار بردم. چرخیدم تا جوابش را بدهم که او را درست مقابل خودم دیدم. رخ به رخم ایستاده بود و با اخم تندی نگاهم می کرد. چشمانش...خدایا چشمانش...نامحسوس آب دهانم را بلعیدم و خواستم بی تفاوت از کنارش رد شوم.

_بیرون...

گفتم و قدم برداشتم که دستش با ضرب از مقابلم گذشت و به روی
چهارچوب در نشست

_گفتی کجا؟؟...من درست متوجه نشدم...

فکم را به روی هم فشردم و دستم را مشت کردم کاش توان داشتم
ضربه اش را به روی چهار چوب در با ضربه ای محکم به فک خوش زاویه
و چشمان پر غرورش جواب بدهم.

_هوم؟؟...

گوشش را جلو تر آورد و نزدیک به لبم نگه داشت. تمام جسارتم را جمع
کردم و اینبار با جدیت تمام گفتم:

_گفتم بیرون...هم واضح گفتم...هم کاملاً بلند...

با تأخیر سرش را بالا آورد و با چشمان ریز شده نگاهم کرد. نگاهی که تا
ته مغزم رسوخ می‌کرد.

—برگرد اتاقت دلوان...بیشتر ازاین عصبیم نکن...این همه راه اومدم که
بتونم آروم باشم و باهات صحبت کنم...اگه نذاری با یه روش دیگه جلو
میرم.

گفت و در مقابل چشمان به خون نشسته و دستان لرزانم جلو رفت. در
را بست و کلید را در قفل چرخاند و بعد هم در جیبش گذاشت.

—امشب چه بخوای چه نخوای تو این خونه...با من تنهایی...

امشب؟ مگر قرار نبود بقیه بیایند؟ اینجا چه خبر بود؟ قلبم ضربان
تندش آرام آرام رو به کند شدن رفت. من چرا باید با او امشب در این
خانه تنها می ماندم؟ خدایا چه اتفاقی داشت می افتاد؟ نگاه از چشمانم
گرفت و با قدم‌هایی با صلابت از کنارم گذشت و در همان حال ادامه داد:

_می‌تونم ترسناک باشم... ترسناکم نکن... سرکشی فقط می‌تونه منو
مصمم کنه... برگرد اتاقت... با خودت هر طور می‌تونی کنار بیا چون باید
بیای بیرون تا با هم صحبت کنیم... ضمنا..."

دستش را از جیب شلوارش بیرون کشید و گوشی همراه را مقابلم
گرفت. لعنت به من گوشیم را روی میز صبحانه جا گذاشته بودم.
_این پیش من می‌مونه تا آروم شی و بیای بیرون... حرفامونو که زدیم
بهت برمی‌گردونم...

هم گیج بودم و هم گنگ از اتفاقاتی که داشت رخ می‌داد. مرا با او به
قصد تنها گذاشتند و او برای صحبت‌هایی که نمی‌دانستم چیست این‌طور
به هم ریخته و مصمم بود. اصلا چرا باید این‌قدر یکباره تغییر رویه
می‌داد؟ انگشتش را بالا آورد و تهدید وار با خشک ادامه داد:

_دیر نکن دلوان... چون تو نیای بیرون... من میام داخل اتاقت... به اندازه
ی کافی برای خودت بریدی و دوختی... دیگه کافیه...

قلبم ریخت. مگر می‌شد انسان یکباره این قدر تغییر کند؟ چرا به اینجا کشیده شد؟ حتی اگر در این رابطه پیشروی هم کرده بودیم باز هم مدت زمان زیادی نگذشته بود که او این طور به خاطر یکباره رفتن من خشمگین باشد.

مشاور گفته بود که باید یک روز بالاخره با هم صحبت کنیم اما آن یک روز حالا نبود. من واقعا آمادگیش را نداشتم. راست می‌گفت.

می‌توانست ترسناک باشد. اما، من هم دلوان بودم. دختر کژال. تا رو گرداند با لحنی محکم و عاری از هر حسی گفتم:

—هیرمان خان...

ایستاد و آهسته به سمتم چرخید. درنگ نکردم و گفتم:

—من ترسی از شما ندارم خانزاده.. نه از شما و نه از پرمدها تر از شما...

خیلی به خودتون مطمئنید... و به شدت از ژست خودتون راضی...

خشم آماده ی عصیان را در چشمانش دیدم و دیگر نایستادم تا شاهد بیشتر از آن باشم. با قدم‌هایی بلند به سمت اتاقم رفتم، قبل از آنکه او را به قول خودش ترسناک ببینم. رفتم تا برای صحبت کردنی که باید انجام میشد، حتی به اجبار و زور، آماده شوم اما نمی‌توانستم عصبانیتم از خاله سعادت به خاطر شبی که او گفته بود قرار است تنهایی با هم سپری کنیم را در خودم حل کنم.

میان اتاق ایستاده بود و به قفلی که برخلاف همیشه، این‌بار اثری از کلید رویش نبود، نگاه می‌کرد. دهانش از تعجب باز و بسته می‌شد اما هیچ دلیل و توجیهی برای این هماهنگی عجیب، میان خاله سعادت و خانواده ی بختیاری پیدا نمی‌کرد .

اتاق کلید نداشت . او مانده بود و مردی که در انتظار آماده شدنش برای اتمام حجت حرفهای چند سال مانده در دلش، بیرون اتاق به روی مبل

تک نفره ی رو به روی اتاق نشسته بود و پاهای کشیده‌اش را به روی هم انداخته بود و همانطور که نفس نفس میزد پایش را برای آرام ماندن تکان می‌داد .

چشمان خسته ای که دیشب با هزار زحمت تنها برای یک ساعت به روی هم مانده بود را دست کشید. وقتی خاله سعادت گفته بود که اتاق کنار اتاق دلوان را برای او آماده کرده، برایش مثل روز روشن بود که خواب بر خلاف تمام خستگی مانده بر روح و جاننش آن شب مهمان چشمانش نمی‌شود .

شب تا صبح در اتاقش قدم زده بود و به امروزی فکر کرد که از قبل با خاله سعادت برنامه اش را ریخته بود. باید با دلوان صحبت می‌کرد اما این سرکشی های عجیب دلوان برای آنکه بتواند همان هیرومانی باشد که همیشه در برابر دلوان می‌شد، سخت بود. او را با این رفتارهایش مجبور می‌کرد تا هیرومان، مقابل همه باشد و او را وادار به شنیدن کند .

شقیقه های پر نبضش را فشرد و پلک بست. باید به او مهلت می داد تا کمی خودش را جمع کند. مشاورشان گفته بود که باید درصدی برای بدتر شدن اوضاع بگذارند.

"هوف" خسته ای گفت و سرش را به مبل تکیه داد.

"من از شما نمی ترسم خانزاده"

لبش بی اختیار از گردن کشی این دختر لجباز یکدنده به لبخند نشست. با اخم و جدیت نگاهش کرده بود اما ترس و دلهره در نی نگاهش موج میزد. همین روحیه ی جنگاور او بود که دل و دینش را به باد داده بود. همین نگاه حق به جانبی که تا پای جنگ خونین هم پیش می رفت. عجیب دلش برای این دختر با پوسته ی آهنین ضعف می رفت. دختری که سالهای سال عمرش را به پای یک نگاه او گذاشته بود.

از اینکه هنوز هم باید برای به دست آوردنش سرسختانه جلو می‌رفت
 مجنون شده بود. در دلش برای هزارمین بار در این چند روز نوشین و
 مادرش را لعنت کرد .

دم عمیقی گرفت و چشم باز کرد. هنوز هم از دلوان خبری نبود. به
 ساعت روی دیوار نیم نگاهی انداخت. چهل دقیقه گذشته بود و او هنوز
 بیست دقیقه ی دیگر برای آرام شدن وقت داشت .

جای پاهایش را عوض کرد و دوباره چشم بست، این بار به حرفهای آخر
 شب، خاله سعادت فکر کرد. وقتی که وارد اتاقش شده بود و با دیدن او
 که تکیه بر دیوار مشترک اتاق دلوان زده بود و از بی‌خوابی تمنای کمک
 داشت خندیده بود .

لبخندی از نگاه و خنده ی خاله سعادت بر لبش نشست. او استاد
 دگرگون کردن حالش بود. به خوبی می‌دانست چطور او را یک شب تا

صبح بیدار نگه دارد یا چطور با چند جمله ی اساسی در مورد دلوان او را تا صبح با آرامشی عمیق به کام یک خواب آرام ببرد .

زیر لب با خودش " امان از تو دلوان " ی زمزمه کرد و دوباره چشم گشود.

بیست دقیقه ی دلوان بیست و سه دقیقه شده بود و این یعنی باید خودش دست به کار می شد چرا که برخلاف گفته اش خاله سعادت راس ساعت نه شب به خانه باز می گشت.

لجاجت های دلوان همیشگی بود و او خوب می دانست که دیر یا زود باید خودش او را وادار به همکاری کند. برخاست و نگاه عمیقی به در اتاق او انداخت یادش به حرف خاله سعادت آمد .

"کلید درو بر می دارم چون خوب می دونم که بفهمه می خوای باهاش صحبت کنی حتی اگه دلش به التماس بیافته برا همراه شدن باهات، دختر بچه ی لجوج درونش محال بذار این کارو انجام بده. قطعاً" درو قفل می کنه و واسه اینکه صداتو نشوه هندی زفری میذاره گوشش"

سرش را به نشانه ی تاسف از این عادت وحشتناک دلوان تکان داد و دستش را پشت کمرش گذاشت. اخم تندی که به حرف خاله سعادت در مورد لجاجت دلوان کرده بود را حالا با گوشت و پوست و استخوان داشت لمس می کرد. هر چند که بارها این رفتارش را دیده بود. شاید از همان سالهایی که صد چشم بود و هزاران گوش به دنبال او. قدم اول را که برداشت تصویر نگاه خندان خاله سعادت در چشمانش نقش بست .

"نه اینکه تو هم بدت میاد از این سرسختی دلوان!...هر کی ندونه من که می دونم تو کشته مرده ی همین رفتاراشی"

تکخند بی حوصله ای که دیشب زده بود را باز هم تکرار کرد. واقعیت این بود که او دلش برای تمام رفتارهای دلوان به تکاپو می افتاد. حتی نگاهی که سعی داشت جدیتش را نشان دهد اما ترس نزدیکی به جنس مذکر درونش بیدادمی کرد .

لبش را کمی فشرد و دیگر تا رسیدن به اتاق دلوان هیچ فکری نکرد به جز بیرون کشیدن او. وقتی پشت در اتاق رسید اخم هایش را دوباره در هم کرد و دستش را بالا برد و محکم چند ضربه به در زد .

بی آنکه ببیند همین ضربه ی محکم به در چطور دختر ترسیده ی درون اتاق را دستپاچه کرد. نیم نگاهی به ساعت اتاق که مریض گونه عقربه هایش را به حرکت انداخته بود تا مهلت داده شده اش تمام شود انداخت و با استرس به جان لبش افتاد.

به امید اینکه هیرمان وارد اتاقش نمی شود هندزفری را در گوشش گذاشت و به تخت تکیه زد. اما با چشمانی که تا ته باز بود و به در اتاق خیره مانده بود. وقتی صدایی از داخل اتاق نشنید به گفته ی مشاورشان، مبنی بر بی توجهی کردن به حال او دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و با صورتی که سعی داشت فقط جدیت درونش بماند و اثری از کلافگی نداشته باشد در را گشود و با صلابت و محکم تر از

همیشه یکباره وارد اتاق شد. همین ورود یکباره یک شوک بزرگ برای دختری شد که حتی در گمانش هم نمی‌گنجید چنین برخوردی از مردی مثل او .

رنگش پرید و لرزش ریز همیشگی بر تنش نشست و این دقیقا همان شوک اولیه ای بود که طبق توصیه ی مشاور باید به او وارد می‌شد. دیدن این رنگ و روی دلوان اصلا برایش خوشایند نبود. برای همین هم پیشروی نکرد. در را تا انتها باز کرد و به راه خروج اشاره زد .

تمام تلاشش را به کار برده بود که هیچ کدام از حالت‌های دلوان روی تصمیم های امروزش اثر نگذارد. با تمام سختیش، موفق شد. به بیرون اتاق اشاره زد و اخم‌هایش را تندتر کرد و کاملا جدی و تقریبا " همانطور که می‌دانست این دختر را به راه می آورد گفت:

_تایمت تموم شد...بیرون...زود باش...

چشمان دلوان از شدت بهت و ترسی که به جاننش افتاده بود گرد شده،
 به روی او دو دو میزد. ترسی که هیرمان را تا پای مرگ می‌کشاند. این نگاه
 را می‌شناخت. نگاهی که روانش را به هم می‌ریخت. چشم بست و دم
 عمیقی گرفت تا به خودش مسلط بماند و بر سر او فریاد نزند. فریادی که
 سالها در گلویش مانده بود.

هنوز چشمهایش را باز نکرده بود که دلوان ترسیده تر از قبل از جایش
 برخاست و با قدم‌هایی بلند بیرون رفت. تا اینجای کار طبق پیش بینی
 ها جلو رفته بود، البته اگر زبان تند و تیز دلوان سر جایش قرار می‌گرفت
 و نگاه ترسیده‌اش را بر سر او چماق نمی‌کرد .

از کنار هیرمان رد شد و عطری که همیشه شامه‌ی این مرد دل از کف
 داده را نوازش می‌کرد به مغز داغ کرده اش هدیه داد. عطری که فقط
 مختص او بود و هیرمان از خیلی وقت پیش به نام خودش سند زده
 بود .

همین بوی خوش و مطبوع بود که توانست افسار احساس به هم ریخته‌اش را دوباره به او بازگرداند. وقتی دلوان میان سالن ایستاد، چشمهایش باز شد و آرام به سمت او چرخید. هنوز هم در بهت رفتار هیرمان مانده بود .

در سرش به دنبال راه حلی برای فرار از این مرد در ظاهر عصبانی می‌گشت. مردی که ته وجودش اعتماد خاصی به او داشت اما با اینکه تقریباً مطمئن بود که از او هیچ خطایی سر نمی‌زند و هیچ برخورد ناشایستی از او نمی‌بیند باز هم نگرانی برای تنها ماندن با یک مرد، خودش به تنهایی برای آزارش کافی بود .

از کنارش رد شد و همزمان با همان شیوه ی سابق گفت:

_حرفامون کوتاه نیست که بتونی سر پا وایسی...طول می‌کشه، پس

بشین...

با صدای هیрман از پشت سرش از جا پرید و "هین" آرامی گفت. اصلا حال دلوان را درک نمی‌کرد. این که هر بار با کوچک‌ترین واکنش این‌طور ترسان و لرزان در برابر یک مرد قرار می‌گرفت عصبانیش می‌کرد.

برای همین هم با "هین" دلوان تند و تیز به سمتش برگشت و بی اختیار با صدای بلندی گفت:

ـ بس کن این بازیو... این چه رفتاریه می‌کنی؟... مگه من لولو خورخورم که این‌طوری رنگ و روت پریده؟

تلنگر به جایی بود. تلنگری که دلوان را کاملا "زیر و رو کرد و کمک بزرگی برای بازگشت به خودش شد. دم نیم بند و نامحسوسی گرفت و حکم آرام شدن عضلات منقبضش را صادر نمود .

صاف ایستاد و آرام آرام در جلد همان دختر قوی همیشگی فرو رفت. البته که حرفهای هیрман، خودش برای آرام کردن این دختر آسیب دیده

موثر بود و قطعاً اگر هر مردی به جز او تنها در این خانه، این‌طور
مقابلش می‌ایستاد، هرگز نمی‌توانست سریع خودش را جمع کند.

ـ من نه گفتم شما لولو خورخوره‌ای، نه از جنابعالی می‌ترسم... فقط توی
فکر بودم و شما پشت سرم یهو بلند حرف زدی... واسه همین جا خوردم..

فکش را به روی هم فشرد و نگاهش را مهار کرد تا به روی دستان در هم
گره زده‌ی دلوان به روی سینه‌اش نیافتد. دستهایی که همیشه موقع
ترس و نگرانی به همین شکل در هم گره می‌خورد. فقط در چشمانش
خیره شد و وقتی دید کم کم آن ترس در حال از بین رفتن است رو گرفت
و به روی همان مبل قبلی نشست .

با نشستنش دلوان هم که راهی به جز تابع بودن نداشت، آرام مقابل او
نشست و مصمم‌تر از قبل پا روی پا انداخت. ظاهری شبیه به خود
هیрман. نمی‌دانست چه حرفهایی را قرار است بشنود. هنوز هم برایش

هزاران سوال وجود داشت که چرا و چطور خاله سعادت چنین بازی راه انداخته .

_من شروع می‌کنم...اول از همه هم با این شروع می‌کنم...

گفت و از روی میز مقابلش پوشه ای را برداشت و بعد از باز کردنش اولین برگه را که دلوان مشتاقانه منتظرش بود، بیرون کشید و به سمت او گرفت. دلوان با حفظ ظاهر و البته با اکراه برگه را گرفت و با دیدن برگه ی قرار داد مدرسه جا خورد .

_اون پایین یه امضاست و از این برگه دوتا وجود داره...یکی خودت...یکی مدرسه...خب...ضمانت این قرار داد کیه؟؟...

تازه داشت متوجه علت آمدن هیрман می‌شد. البته علتی که در نگاه او رنگ داشت .

_منم خانم...ضمانت این قرارداد به اصرار خاله سعادت، من بودم و معرفی من...درسته؟؟

پوشه را تقریبا" به روی میز پرتاب کرد و نگاه ماتم زده ی دلوان را با حرکتش همراه نمود .

_یا تو واقعا بیست و پنج سالت نیست و یا هست اما، هنوز توی سن پنج سالگی موندی خانم...

سکوت کوتاهی کرد تا خوب اثر حرفهایش به روی دلوان بماند. حرفهایش به حدی سرزنشگر و کوبنده بود که دلوان را در دم از رفتار خود پشیمان کرد .

_خب این از اولین مورد بریم برای موردای بعدی...

دقیق تر به چشمان دلوان نگاه کرد و ادامه داد:

_روزی که مهمان خانه ی بختیاری شدی، به عنوان دختر کژال بانوی قدرتمندی که من فقط با شنیدن اسمش از ته دل انرژی می‌گرفتم ولی یه درصد، حتی یه درصدم فکر نمی‌کردم دخترش تا این اندازه ضعیف باشه...

آرام آرام هر دو طرف حرصی شده بودند .

_سری اول که یهو غیبت زد و یه خانواده رو نگران خودت کردی، گفتم
 احتیاج داشتی به استراحت روحی و روانی چون خود ما هم از بودن اون
 مادر و دختر وحشتناک در عذاب بودیم...پس درکت کردیم، هممون
 درکت کردیم ولی این بار...اونم وقتی توی بدترین ساعت، شبانه با یه
 چمدون، بدون هیچ اطلاعی از خونه زدی بیرون، نشون دادی، هنوز بعد از
 بیست و پنج سال سن، فرق خوب و بدو نمی‌دونی دلوان...
 نفس های دلوان به شماره افتاده بود اما حرف هیرمان به اندازه ای حق
 بود که زبانش در دهان نمی‌چرخید .

_با خودت چی فکر کردی واقعا؟...اینکه همه باید بازیچه ی دست
 احساسات لحظه‌ای تو باشن؟...دانش آموزات، کادر مدرسه، خانواده‌ی ما،
 خاله سعادت، مادرت...همه و همه؟؟...

با اینکه زیاده روی بود، باز هم دلوان حرفی برای گفتن نداشت. دلش می‌خواست بر سر این مرد مغرور و از خود راضی فریاد بزند تا او را به زبان بیاورد برای حرفهایی که باعث و بانی این حالش شده بود اما هیرمان قصد صحبت نداشت .

_خب...این از حرفهای من...می‌مونه تصمیم شما خانم...قرار این بازی رو ادامه بدی؟؟..قرار تا دری به تخته خورد این بازی رو برا همه به نمایش بذاری؟

بغض پیچیده در گلوی دلوان دیگر برای فروپاشی، مقاومت نکرد. اشک در چشم هایش نیشتر زد. چه خوش خیال بود که گمان می‌کرد، هیرمان برای توضیح چیزی که او با چشمانش دیده بود آمده. نمی‌دانست که این مرد فقط به اجبار پزشک هردویشان مجبور به نشان دادن آن چیز که وجود ندارد است. اشک حلقه زده در چشمان دلبر رنجورش را دید و سوخت اما راهی به جز نشان دادن این وضعیت، راه حل دیگری نداشت.

دستور مستقیم به تمام جوارحش داده بود که در برابر هر واکنش او
خونسرد بمانند تا بتواند به مقصودهای بعدیش برسد .

دستهای دلوان از روی سینه اش آرام شل شد و روی پاهایش افتاد. با
حالی وحشتناک تنها کاری که توانست انجام دهد سکوت بود .

_م..من..

نمیخواست در مقابل این خانزاده ای که در چشمانش یک مرد بی ربط با
زندگیش آمده بود، اشکهایش بریزد. سریع به بالا نگاه کرد و سعی کرد
به حماقت هایش فکر نکند تا ضعفهایش نشان داده نشود .

آب دهانش را به زور پایین فرستاد و راه نفشش را باز کرد. سعی کرد به
خودش مسلط بماند .

_من قصد...نگران کردن شمارو نداشتم...فقط...فقط حس کردم

دیگه،دیگه برای مهمون بودن زیادی موندم...همین...

اولین تیر رها شده از کمان زبان تندش یک جمله ی آرام ولی تند و تیز بود. گوشه ی چشم هیرمان چین خورد و دقیق در چشمان او زل زد .

_خب درست حس کردید...

صورت مات مانده ی دلوان را دید و تمام تنش تمنا داشت که حرفش را ادامه ندهد تا او را مثل خودش مجازات کند اما او دلی بود که سالها برای برگرداندنش به خانه ی امن درون خود تقلا زده بود .

_درست حس کردید چون شما از نظر مادر من از یه مقطع به بعد صاحب خونه محسوب شدید خانم... فکر نمی کنم برخوردی جز این دیده باشید..

از اینکه فقط مادرش را پیش قدم حرفهایش می کرد دل دلوان هر لحظه ریش می شد. اینکه خودش را از مادرش جدا کرده بود، برای خراب کردن اوضاعش خیلی کار آمد شده بود با این حال نمی خواست بازنده ی این بحث باشد، برای همین تیر زهر آلود بعدیش را رها کرد.

این نظر لطف خاله زرین تاج هست...ضمن اینکه من قبول دارم

نگرانشون کردم، خودمم از دلشون در میارم، ولی وقتی

برمی‌گشتم...اومدم تا با خاله سعادت در مورد پیدا کردن یه خونه ی

مناسب برای خودم صحبت کنم...

این بار مغلوب این مکالمه ی در ظاهر بی‌احساس، هیرمان بود اما او

عادت به شنیدن این جواب ها نداشت. داشت وارد کالبدی می‌شد که

همه از آن حساب می‌بردند. داشت فراموش می‌کرد که زن مقابلش بانوی

دلش است.

چه جالب...اینم ایده‌ای هست...ولی خب فکر نمی‌کنم نه مادرم و خاله

سعادت و نه حتی مادرتون ازش استقبال کنن...آخه شما اینجا اومدید

برای محافظت از شر اتفاقی که خیلی نزدیکتون شدن، نه برای چیز

دیگه‌ای...بذارید این‌طوری بگم...شما امانت خونه ی ما هستید...نه فقط

امانت دست مادرم...امانت دست خانواده ی بختیاری هستید و بزرگ

این خانواده، منم خانم...پس...تا روزی که صحیح و سلامت به مادرتون تحویلتون بدیم، مجبور به پذیرش همون اتاقی هستید که توی خونه ی ما دارید...ضمن اینکه بعد از برگشتتون یه سری تبصره ها برای امنیتتون قرار داده می‌شه...

تمام راه ها را به روی دلوان بست. آن‌هم با بی‌رحمی تمام و این کامل توان دلوان را گرفت و به اشک هایش مجوز ریختن داد. اشک‌هایی که سر داغ شده ی هیرمان هم دیگر نتوانست هضمش کند .

_کلاس زبانتون موقتا" تعطیل و برای رفتن به مدرسه، البته، به عنوان آخرین کمک دریافتی از من به عنوان یه ضامن، با راننده میرید و برمی‌گردید دلوان خانم. ترجیحا" برای بیرون رفتنتون تا روزی که داییتون قدم رنجه کنن و تشریف بیارن برای بلوا کردن، یا با خاله سعادت یا با مادرم و پرند برید بیرون .

حرفش را زد و برخاست تا او را در این آمپاس شدیدی که قرار داده، رها کند. نه اینکه حال خودش خوب شده باشد، بیشتر می‌خواست از اشک‌هایی که وجودش را به آتش می‌کشید دور شود .

هنوز قدم اول را برنداشته بود که صدای لرزان دلوان در گوشش پیچید .
حرفای من تموم نشده جناب بختیاری...

پشت به او بود و دلوان شاهد صورت پر رنجی که با درد بسته شد، نبود.
با همان فک فشرده به سمتش چرخید و گفت:

بفرمایید...

اشک‌هایی که گونه های یخ زده اش را داغ کرده بود با پشت دست پاک کرد و ایستاد .

_درسته که من به خاطر مادرم مهمان خونه‌ی شما شدم...درسته به لطف مادرتون حس صاحب خونه بودن رو داشتم ولی...دیگه حضور من توی

خونه‌ای که حس ناامنی توش کردم، صلاح نیست...متوجه ی منظورم هستید یا نیاز هست واضح تر بگم؟

تیر آخرش بود. تیری که به شدت زهرآگین محسوب شد و مستقیم قلب هیرمان را نشانه گرفت. تمایل عجیبی داشت که پنجه هایش را به دور گردن ظریف و سفید او حلقه کند و بلندترین صدایی که از خودش سراغ داشت را بر سر او مثل بلا نازل کند .

نیاز داشت که بگوید " همین حالا حرفت را پس بگیر تا کار ناتمامم را تمام نکردم."

یا شاید هم نیاز داشت که دیگر مراعات هیچ چیز را نکند و ناامنی شدید را عملاً " نشانش دهد. نفس‌های تندش برای دلوان زنگ خطر را به صدا درآورد اما هنوز هم آرام نشده بود تا عقب نشینی کند .

_حالا که مادرم نگران، تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که گمو گور شم و هر چند وقت یه بار جامو عوض کنم تا بالاخره دایی اردلانم دست از

تعقیب و گریز من برداره...می‌بینید که من هر جا حس ناامنی کنم، دست به فرارم خوبه...

چشمهای داغ شده اش را میخ چشمان هیرمان آماده ی انفجار کرد و دو قدم مانده به او را با شجاعتی که حاصل حرفهای ناگفته اش بود برداشت و وقتی رخ به رخ او ایستاد ادامه داد:

ـمثلاً" نه سال پیش به خاطر ناامنی ایجاد شده توسط پسر عمتون، از گوهران فرار کردم، چند ماه پیش بازم به خاطر ناامنی قبلی توسط پسر عمه ی شما که ثمرش یه ازدواج اجباری بود، از گوهران دوباره فرار کردم، این سری هم، به خاطر ناامنی توی خونه ی شما به خاطر بی‌پروایی و بازی هزار رنگ خود شما، فرار کردم...پس...می‌تونم از پس خودم بر پیام...ممنون از نگرانیتون...من اونقدرام که فکر می‌کنید ضعیف نیستم..

حرفش تمام نشده بود که دست هیرمان به دور بازویش مشت شد و با قدرت بالایی به سمتش کشیده شد و لحظه ای بعد او بود و چشمان فراخ و صورت آتشینی مردی که هر کاری از آن بر می آمد .

ترس به معنای درست و واقعی رگه های ریز و درشتش را حواله ی دلش کرد. تازه متوجه ی حرفهایش شد. حرفهایی که می دانست برای آرام شدنش است اما نباید آنجا گفته می شد .

دستش را کشید تا از او فاصله بگیرد اما به اندازه ای پنجه های محکم و قوی هیرمان به دور بازویش مشت شده بود که نه فقط راه فرار خودش را بسته بود، بلکه راه رهایی نفسش را هم بند آورد .

_نامنی، آره؟؟...خونه ی من، برات نامن بود، آره؟؟
دیگر زبان در دهانش نمی چرخید .

_خونه ی من برات مثل گوهران شده بود، آره؟؟

صدایش بم شده بود. بم و به شدت ترسناک. به او هشدار داده بود که ترسناکش نکند و او اهمیت نداده بود .

_آزارت دادم، هوم؟؟..

دوباره دستش را کشید تا رهایش کند اما این بار دست دیگر هیرمان هم جلو رفت و آرام آرام، روی کمرش نشست و این فقط یک معنی داشت. هیرمان کاملاً "رد داده بود. درست مثل روزهایی خیلی دور .

_چه احمق بودم من که این قدر به خودم زحمت دادم تا نخوام چنین حسی برات به وجود بیاد.

ترس واقعی را داشت تجربه می کرد، این بار در هوشیاری کامل. داشت به آغوش هیرمان فرو می رفت، آغوشی که یک روز بی حواس در آن فرو رفته بود را حالا داشت به اجبار تجربه اش می کرد و مطمئن بود اگر کاری نکند و این حال پیش روی کند، دیگر هیچ راهی به جز مرگ ندارد .

این بار دست و پا زدنش را بیشتر کرد که سر هیرمان جلو رفت و کنار گوشش قرار گرفت. قلبش در جا منجمد شد. حسی شبیه به مردن. نفس های گرم هیرمان از قسمت باز شالی که به خاطر تقلا چیز دیگری به افتادنش نمانده بود، به گردنش می خورد و تمام تن او را منقبض می کرد. نفس کشیدن هم فراموشش شد تا اینکه هیرمان آرام آرام او را به سمت خود کشید، هنوز به تن او نچسبیده بود که با ته مانده ی توانش لب زد:

_ن...نکن...ال..التماس می کنم...

زمان ایستاد، دنیا چرخید و موقعیتی که دیگر دلش نمی خواست را باز هم تجربه کرد. دستی که داشت او را به سمت خودش می کشید خشک شده ماند و مچ دستش به روی بازوی او شل و شل تر گشت .

این صدا، این نوع التماس، برای دختری بود که جان و دلش را نذر حضورش کرده بود. همین صدای ملتمس و نالان بود، که او را به خودش

آورد. داشت چه می‌کرد؟ چرا دوباره دیوانه شده بود؟ چقدر در برابر این دختر ضعیف بود. نفسی که تند و کوتاه شده بود، به دمی عمیق تبدیل شد. دمی که نه یکبار بلکه چند بار از میان گردن وموی خوش عطرش که تراوش می‌شد، گرفت و آرام و آرام ترش کرد و توانست دست و پایش را جمع کند و آرام دستانش پایین افتاد و آهسته عقب رفت و به او که همانطور خشک شده در جایش ایستاده بود و چشمانش را محکم به روی هم فشار می‌داد، نگاه کرد. رنگ دلوان از ترس زرد شده بود و لرزش بدی در تنش پیچیده بود که کاملاً "عیان بود. از خودش برای هزارمین بار متنفر شد و دیگر به صدایش حکم آرام باش نداد و با فریاد بلندی گفت:

_لعنتی...

چشمان دلوان با وحشت باز شد و با نگاهی اشکی خیره شد به مردی که در صورتش هزاران فریاد بود .

_تو استاد به هم ریختنی دلوان...استاد، خراب کردن من...

گیج و مبهوت به چشمان ناآرام او خیره شده بود تا بفهمد.

_من اگه ناامن بودم، خاله سعادت تورو امانت می‌داد امروز دستم تا حرفامو بزnm بهت؟...مادرم قبول می‌کرد دختر کژالش، اینجا با من تنها بمونه؟...تا کی می‌خوای همه رو با یه چوب بزنی؟...تا کی می‌خوای این دیدگاه مسخره رو با خودت همه جا ببری هان؟...

هنوز هم فریاد میزد و حنجره اش به خاطره همین فریاد ها به سوزش افتاده بود .

_ناامنی واقعی رو دیدی؟...هوم؟...به این میگن ناامنی خانم...نه چیز دیگه ای..

گفت و از کنار دلوان مثل برق و باد گذشت. رفت و ندید جسمی که خشک شده، در میان هیاهویی که درونش برپا شد، جا ماند. رفت و ندید با حرف‌هایش با حرکتی که در برابر او زد چه کولاکی را درون او زنده کرد .

رفت و ندید عذابی که از آن لحظه تا روزهای بعد از آن روز که دیگر به خانه نیامده بود هم، او همانطور در خلاء درونش می‌چرخید و عذاب می‌کشید. او نه تنها آن روز و آن لحظه از خانه ی خاله سعادت رفت، بلکه تا چند روز بعد هم که همه ی اهالی خانه به تهران بازگشتند، نه آمد و نه حتی جواب تلفن هیچ کدامشان را داد.

آن شب وقتی زرین و سعادت با پرند و هیراد به خانه بازگشتند تنها چیزی که دیدند خانه ای بود که در سکوت مطلق فرو رفته بود. خانه ای که طبق قرارشان باید هم هیرمان را آرام درونش می‌دیدند هم دلوان را آماده برای رفتن اما حالا تنها چیزی که مانده بود خانه ای سوت و کور بود و دختری که ساعتها در اتاقش به روی تخت دراز کشیده بود و با ذهنی خاموش به سقف اتاق زل زده بود .

پنج روز...پنج روز از آخرین ملاقات دلوان و اهالی خانه با هیرمان گذشته بود و تنها خبری که از او داشتند "زود برمی‌گردم" بود که برای مادرش پیام داد. همین و دیگر هیچ خبری از او نبود .

در نهایت تعجب نه تنها آن شب بلکه شب‌های بعد هم دلوان از هیچ کدامشان علت تنها گذاشتنش با هیرمان را نپرسید. گویی دردی که مداوم درونش در حال زوزه کشیدن بود، یکباره، آرام گرفته بود و گوشه ای، کز کرده، به انتظار... انتظارچه؟؟...خودش هم نمی‌دانست .

شاید به انتظار تصمیمی که برایش گرفته شود، شاید به انتظار روزهایی که قرار بود بیاید و یا شاید هم به انتظار مردی که با تمام ضد و نقیض نشان دادن خودش در آن روز و لحظه ای که رقم زده بود، یک اطمینان خاطر از خودش برای چندمین بار به او نشان داده و رفته بود .

نه کسی از او سوالی در مورد هیرمان پرسید و نه خودش تمایلی داشت که حرفی بزند. تنها، مواقعی که اسم او می آمد، بی اختیار سر تا پا گوش می شد تا مورد جدیدی را بفهمد .

فردای آن روز هم وقتی همه آماده ی رفتن می شدند، بدون کوچکترین مخالفتی با آنها همراه شد و باز همه را به تعجب وا داشت. دیوار دفاعی عجیبی که در برابر جنس مذکر داشت، فقط و فقط در برابر او، یکباره فرور ریخته بود و تمام اینها به خاطر شوکی بود که هیرمان به او وارد کرد و حرفهایی که در اوج عصبانیتش، مثل سیلی به گوشش نواخت.

با صدای در اتاق به ساعت روی میزش نگاه کرد. نیمه شب بود. یک نیمه شب دیگر که از او خبری نبود. یک نیمه شب دیگر که مثل همیشه از اول بسم الله روز با کارهای روزمره و رفتن به مدرسه، طبق تدارکات قبل سفر هیرمان با راننده گذشته بود و در آخر هم به شام و صحبت های

متفرقه بین اعضا سپری شده بود و به این لحظه و اتاق و تنهایی های
 خنثی او رسیده بود. در جایش نیم خیز شد و آرام گفت:
 _بفرمایید...

در اتاق باز شد و برخلاف انتظارش که گمان داشت سعادت وارد میشود
 زرین تاج، نگران و درهم وارد اتاق شد. با چشمانی که حال دلش را فریاد
 میزد .

_می‌تونم چند دقیقه مزاحمت بشم دلوان جانم؟

با دیدن زرین سریع از جایش بلند شد و درست مثل خودش، نگران و
 دلواپس، به سمتش رفت .

_این چه حرفیه خاله جون...بفرمایید داخل...من...من در خدمتم...چیزی
 شده؟...

همین یک جمله برای اینکه به زرین ثابت شود که سعادت در مورد
 احساس بد او نسبت به این وضعیت راست می‌گوید، کافی بود. لبخند

نرمی به روی لبش نشست و دست دلوان را که برای تسلی به روی دستش بود، در دست گرفت.

_خب...چیزی که قطعا" شده، عزیزم...ولی...بستگی داره به اینکه تو...تو بخوای بهم بگی یا نه...

دلش فرو ریخت. وقتش شده بود. می دانست که بالاخره زمان سوال و جواب می رسد چرا که همه طی یک برنامه ی از پیش تعیین شده آنها را تنها گذاشته بودند .

سرش را پایین انداخت و دودل به زمین نگاه کرد. چه باید می گفت.

_چه...چیو، بگم خاله؟...

دستان زرین به روی گونه اش نشست و صورت او را بالا کشید.

_فقط بهم بگو...بگو...

مردد بود. چرا که با توجه به شناخت کاملی که از هیرمان داشت باز هم این‌طور غیب شدنش می‌توانست از عذاب وجدانش باشد .

_بگو که اونروز بینتون...اتفاقی افتاد یا حرفی زده شد که...که چطوری بگم..

فشار سنگینی را تحمل می‌کرد و این برای دلوان کاملاً " مشخص بود. برای همین دستش را کمی محکم‌تر فشرد و به او اطمینان خاطر برای ادامه‌ی حرفش را داد.

_فقط می‌خوام بدونم اون روز چیزی باعث نشد که حال تو بد شه؟؟
با اینکه درست متوجه‌ی منظورش نشده بود اما برای خوب شدن حال زنی که درماندگی از چشمانش می‌بارید لبخند کوچکی زد و نگاه گرفت و آرام گفت:

_نه خاله..فقط...فقط یکم صحبت کردیم،همین...

از اینکه در مورد هیرمان این‌طور فکر کرده بود، دلش گرفت. او خوب
پسرش را می‌شناخت اما این را هم می‌دانست که فقط یک صحبت ساده
نبوده، برای همین هم هیرمان رفته بود اما همین که دلوان حال بدی
نداشت یعنی تمام تصوراتی که همه به خاطر دلواپسیش از امانت کژال
بود، را باید می‌پرسید .

دست دلوان را آرام کشید و به آغوشش گرفت. این دختر، یک امانت
بزرگ بود. نه فقط امانت کژال، امانت سعادت و بیشتر از آن امانت
اورهان بود. مردی که در تب مادر این دختر سالها سوخت و دم نزد.
_پس خیلی زود می‌ادش...حتما یه کاری واقعا پیش اومده براش...
نگرانی زرین به حدی ملموس بود که بی اختیار او را هم نگران‌تر از قبل
کرد .

_بگیر بخواب عزیزکم...فردا صبح زود باید بری مدرسه...ببخشید
مزاحمت شدم.

چندین بار صورت و دست دلوان را بوسید و در آخر با یک شب بخیر
 اویی که در این چند روز فقط یکی دو ساعت تا صبح چشم به روی هم
 می گذاشت را با خودش تنها گذاشت .

یک تنهایی با حجمی ده برابر بزرگتر از شب قبل گریبانش را گرفته بود.
 حتی در اتاقی به این دلوازی هم احساس تنگنا می کرد. برای همین هم
 شنش را برداشت تا به حیاط برود .

حیاطی که در این سوز سرما می توانست مرحمی بر داغ دلش باشد. قدم
 زنان و آهسته بیرون رفت و به محض پا گذاشتن به حیاط دلبازی که تنها
 شاهد دلتنگیش در این لحظه بود، نفسی چاق کرد و به روی یکی از
 صندلی های روی ایوان خانه نشست .

دست خودش نبود که سوز سرما را دوست داشت. دست خودش نبود
 وقتی این سوز استخوان هایش را به درد می آورد و او این طور آرام
 می شد .

_فکر نمی‌کنی برای نشستن توی این هوا یکمی زیادی سرده خانم؟
صدای هیراد او را از جا پراند. انتظار نداشت در این وقت شب کسی
بیدار باشد. چقدر مثل هیرمان "خانم" را ادا کرده بود .

_شبتون بخیر...ترسوندمتون؟؟

به زبان آمد. لبخند کمرنگی تحویلش داد و گفت:

_شب شما هم بخیر آقا هیراد...نترسیدم فقط، انتظار نداشتم یه شبگرد
دیگه مثل خودم باشه...

نگاه هیراد دقیق در صورتش به گردش در آمد. جنس نگاه هیراد همیشه
او را فراری می‌داد. چرا که گمان می‌کرد تا ته ذهنش را راحت می‌تواند
بخواند .

_اتفاقاً"من برخلاف هیرمان که همیشه شب بیداریای خاص خودشو داره
اصلاً" اهل شب گشت زدن توی خونه نیستم....فقط امشب استثنا"

اومدم یه قرص مسکن بخورم که دیدم شما داری میری توی
حیات...راستش...

نگاه از دلوان گرفت و به محیط تاریک داد .

_اینکه نمی ترسی این موقع شب توی این حیات باشی، هم برام عجیب
بود هم جالب... کمتر دختری می تونه این موقع شب توی حیات برای
خودش بگرده...

هیراد چه می دانست که مرهم او در کودکی و نوجوانیش، فقط و فقط
حیات باغ خانه ی گوهران بود و بس.

_من میون باغ زندگی کردم...از نظر من حتی تاریکی هاشم زیبایی داره...
این بار نگاه او به باغ بود. نگاه هیراد به او و با خودش فکر می کرد که اگر
بیشتر از خودش هم او را می شناسد چه فکری می کند؟ یا اگر بداند
روزبهی که یک عمر با نفرت و ترس از او شب و روزش را گذرانده بود،
تمام این سالها با او و در کنار او گذرانده، چه واکنشی نشان می دهد .

تمایل زیادی به صحبت با این دختر داشت. دختری که روزبه یکطور تعریفش کرده بود و پرند و مادرش طوری دیگر. دختری که تمام این سالها بند دل برادرش بود .

با اینکه می‌توانست بگوید می‌دانم که میان باغها بزرگ شده‌ای. یا می‌دانم که تو چطور بزرگ شده‌ای و با چه دردهایی دست و پنجه نرم کرده‌ای، گفت:

_چه عالی...البته اینو می‌دونستم که گوهران بودی...ولی اینکه مانوسی با طبیعت خیلی خوبه...این یعنی تو سخت‌ترین شرایطتتم می‌تونی خیلی زود با خودت دست دوستی بدی...

نگاهشان در هم آمیخت. چقدر با هیرمان فرق داشت و چقدر شبیش بود. اصلا نمی‌دانست چطور با او همکلام شده. شاید اینکه پرند گفته بود که او یه روانپزشک است بی تاثیر نبود.

_می‌تونم یه سوال بپرسم ازت؟

هیراد این را پرسید و به روی نیمکت نشست و او را هم دعوت کرد که گوشه ی دیگر این نیمکت بنشینند. جالب بود که از بعد از آن روز، کلا" نسبت به همه ی مردان این خانه خوشبین شده بود، چرا که پذیرفت و راحت نشست .

_بله حتما...بفرمایید...

هیراد کمی تامل کرد تا هم او برای این پرسش و پاسخ آماده شود هم خودش بتواند جوانب را بهتر بسنجد و وقتی حس کرد که او آمادگی لازم برای شنیدن را دارد گفت:

_اگر برگردی عقب، دوست داری چيو تغيير بدی؟؟

انتظار این سوال را اصلا" نداشت. یک سوال عمیق با هزاران جزئیات. چه چیزی را می‌خواست تغییر دهد؟ اصلا" چه چیزی را می‌توانست تغییر دهد؟

گم شد. در تمام روزهایی که چشم گشوده بود، خندیده بود، اشک ریخته بود، حس اضافی بودن گرفته بود، مهاجرت کرده بود، موفق شده بود و روزها و ساعتها گذرانده بود تا اینکه بالاخره اینجا نشست. بود .

_نمی‌دونم...واقعا نمی‌دونم...

یک جواب کوتاه اما کامل برای اینکه هیراد را با دختر بلاتکلیف درونش مشخص کند. وقت تنها گذاشتن او با دنیای جدیدش بود. دنیایی که او برایش ساخته بود تا بتواند دلوان واقعی را از آن بیرون بکشد .

بلند شد و رو به رویش ایستاد و گفت:

_بهش فکر کن دلوان جان...گاهی میشه از دل یه پوسته ی داغون و کهنه یه ققنوس زیبا بزنه بیرون...هر آدمی نیاز به یک کنکاش روحی داره...این طوری می‌تونه اون منِ واقعیشو از درون غباری که روی کالبدش گرفته، بیرون بکشه، تمیزش کنه، بهش آب و دون تازه و مقوی بده و دوباره دوستش داشته باشه...

نگاه دودوزن دلوان نشان می‌داد که به آنچه او می‌خواست رسانده بودش. راست بود. تمام حرفهای این مرد واقعیت محض بود. باید خودش را پیدا می‌کرد .

_برو بخواب... شاید بتونی از فردا برای خودت یه فکر درست و حسابی کنی تا دفعه ی بعد که این سوالو ازت می‌پرسم جوابش نمی‌دونم نباشه...

خدا قطعاً او را در این نیمه شب تکراری برای رسیدن به یک جواب درست رسانده بود. فقط نگاهش کرد و گفت:

_ممنون...منم امیدوارم بتونم دفعه‌ی بعد یه جواب مناسب برای خودم داشته باشم.

هیراد به زدن یک لبخند کوتاه اکتفا کرد و رفت و با رفتنش دریچه‌ی بزرگی را از دنیای ناشناخته‌ی او به جا گذاشت. یک دنیای جدید که او را

درگیر خودش کرد و باعث شد شب و روز بعد را با این فکر سپری کند.

فکری که هر بار به یک بن‌بست بزرگ می‌خورد.

بعد از دو روز دست و پا زدن با این فکر جدید بالاخره صبح سومین روز

که پا از اتاقش بیرون گذاشت با دیدن هیرمان، سر میز، آرامشی که تمام

این مدت از او فراری شده بود، به او بازگشت. هیرمان بازگشته بود.

مردی که یک هفته ی پیش تلنگر بزرگی را به او زده بود، بازگشته بود اما

با رویه‌ای جدید .

فقط یک سلام، بدون نگاه. هم صحبتی با هم به جز او و گویی تنها کسی

را که در این خانه نمی‌دید او بود. اوایی که روزهایش به امید بازگشت

هیرمان گذشته بود. نه برای خوب شدن اوضاع بینشان، بلکه برای

مطمئن شدن از وضعیت درونش، چرا که هر لحظه با گذشت ساعت‌های

بیشتری در کنار این مرد، بهتر متوجه می‌شد، که برای او هم دیگر رنگ و

بوی روزی که از این خانه رفت، وجود ندارد .

نه فقط دلوان بلکه زرین و سعادت و پرند هم به اشتباه افتاده بودند، چرا که دیگر اثری از هیرمان روزهای قبل در این پسر دیده نمی‌شد. پسری که هر روز خودش را در کار غرق می‌کرد و ساعت‌های فراغت‌ش خیلی عادی و بدون آنکه اثری از احساسش به دلوان کمی درونش خود نمایی کند، با هیراد و پرند می‌گفت و می‌خندید و اصلاً "برای حضور او هیچ اهمیتی قائل نمی‌شد.

از صحبت با مادرش و سعادت می‌گریخت و همه را دچار یک شک بزرگ نسبت به احساس خود کرده بود. همین شک که مثل خوره میان جمعشان افتاده بود، سعادت‌ی که همیشه به عشق او ایمان داشت را هم عاصی کرده بود و اگر خبر کژال مبنی بر راهی شدن اردلان به سمت تهران نبود، دلوان را بر می‌داشت و با خودش به جایی می‌برد که هیرمان تا عمر دارد در خوابش هم او را نبیند .

در این میان تنها کسی که روزهایش با آرامش می‌گذشت، خود دلوان بود. درست مثل روز اولی که به این خانه پا گذاشته بود و تنها هدفش پیشرفت و ترقی بود .

_خ...خانم جان..مهمون دارید...

میز رنگارنگ نهار با حضور این مهمان ناخوانده‌ای که مرضیه اعلام حضور کرده بود، رنگ باخت.

_مهمان؟...این موقع؟...کیه؟

نگاه مرضیه یکراست به روی دلوان نشست و آهسته لب زد:

_از...از گوهران خانم.

زنگ شروع بازی خورده شد. آمده بود. مردی که روزها کابوس دلوان شده

بود، بالاخره آمده بود. قاشق در دست دلوان لرزید و به داخل ظرفش

افتاد و همین هم باعث شد که هیрман بعد از روزها بالاخره چشمانش را

به او بدوزد .

نفسش را سنگین رها کرد و با آرامش خاطر بیشتری رو به مرضیه گفت:
دعوتشون کن داخل...

بعد هم به دلوان نگاه کرد و ادامه داد:
صلاح اینه شما فعلا داخل باشی خانم.

نگاه دلوان پر از استرس بود و دلواپسی. پر از درد بود و زخم. پر از ترس بود نگرانی و همین هم باعث می‌شد که هیرمان قدم‌هایش برای برداشتن این پوسته ی چند روزه سست شود .

سعادت با اخم و زرین با جدیت صندلیشان را عقب زدند و برخاستند.
پس بالاخره اومد...

هیرمان نگاه آخر را به دلوان انداخت و برخاست. نگاهی که بعد از مدتها گرمای سابق را داشت و سرمای درون او را گرم می‌کرد .
_دیرم کرده...من خیلی زودتر منتظرش بودم .

نگاه از دلوان گرفت و به مکالمه ی بین زرین و سعادت توجه کرد. حق با آنها بود. خیلی زودتر از اینها منتظر او بودند. هم پای هیرمان هیراد هم بلند شد و رو به پرند گفت:

–پیش دلوان بمون پرند جان...

گفت و همراه بقیه، برای استقبال قدم برداشت اما با صدای فریاد اردلان قدم همگیشان خشک شد و نفس چاق شده ی دلوان در سینه اش پیچید.

–دلوان...دختر اورهان آتاگل...خارچشم ایل شاهیلوند...بیا اینجا که پیدات کردم...

روح از تن دلوان خارج شد و خون در رگهایش منجمد گشت. اردلان آمده بود، با یک شروع طوفانی هم آمده بود و این آمدن را مدیون حال بد کژال بود که این روزها به خاطر درمان شدیدش، نمی خواست با دخترک بی دل

مانده‌اش ملاقات کند، والا که اردلان با حضور کژال نه تنها اینجا جایی نداشت، بلکه دیگر در گوه‌ران هم نمی‌توانست بماند .

ای کاش کژال می‌دانست که اردلان با این حضور غیرقابل تحمل چه دردهایی را به دل دخترش می‌اندازد، آن‌وقت حاضر بود، پرونده‌ی آخری که برای اردلان ردیف کرده بود تا به موقع برگشت دستش کامل از همه چیز او و خانواده اش کوتاه شود، نافرجام بماند، دلوان هم در این وضعیت ببینتش و پی به بیماری سنگینی که تمام این سالها رمق را از جانش گرفته بود ببرد اما این‌گونه دلش نمی‌برد که خودش را در مقابل خانواده ی زرین و سعادت، خار ببیند .

آهای خانزاده...هیрман خان...زرین تاج سلطان...دست مریزاد، خوب حق همسایگی ادا کردید...خوب پناه دادید به دختری که ننگ خانواده ی خان شاهیلوند بود...

صدای التماس مرضیه برای داخل شدنش به خانه را می‌شنیدند اما آنها هم انتظار این‌طور بودن اردلان را نداشتند .

_خان، خواهش می‌کنم بیاید داخل...این‌طوری زشته به خدا...

_برو بگو بزرگ‌ترت بیاد...کنده تر از تو نبود بفرستن سراغ من؟...هان؟

هیрман که منتظر یک جرقه بر باروت درونش بود با این جمله ی اردلان با مشتی گره زده و فکی که کم مانده بود از شدت فشار دندانهایش را خورد کند با قدمهایی بلند از ساختمان بیرون زد و پشت بند او هیراد و زرین و در آخر سعادت که با دیدن رنگ مثل گچ شده ی دلوان دلش به سوسو زدن افتاده بود همراهشان شد .

امروز باید یکبار برای همیشه دهان گشاد این مردک احمق بسته می‌شد.
مردی که سهم بزرگی در بیچاره کردن این مادر و دختر داشت.

صدای فریادی که در حیات این خانه پیچیده بود برایم ناقوس مرگ را می‌نواخت. من این روز را قبلاً در خواب‌هایم دیده بودم. روزی که به خاطرش بارها و بارها با ترس و هراس از خواب می‌پریدم و تا ساعت‌ها از ترس می‌لرزیدم.

هنوز نگاهم، با بهت به جمع کوچکی که برای حمایت من به پا برخاسته بودند، بود که در نگاه مطمئن و به خشم نشسته‌ی هیрман گره خورد. نگاهی که فریاد می‌زد نیازی به نگرانی نیست و همه چیز را حل می‌کند اما چطور؟

خان‌زاده؟!... نکنه قایم شدی؟؟...

هر فریادش دل مرا بیشتر زیر و رو می‌کرد. من تا به حال عصبانیت این خانواده را ندیده بودم. می‌ترسیدم به خاطر من همه چیز به هم بریزد. چرا مامان نیامده بود؟ بغضم از بی کسی خودم بیشتر شد.

_برو کنار ضعیفه...چه معنی می‌ده تا صاحب خونه هست کلفتش بدوئه بیاد بیرون؟

با مرضیه بود و من چقدر از این تلفظ های اردلان خان بی‌رحم خجالت زده شدم. یادم به روزهایی افتاد که اگر کوچکترین اظهار نظری می‌کردم مرا هم با زخم‌هایی که به روح و روانم می‌زد همینطور به باد تحقیر می‌بست. _حرمت خودتونو نگه دارید اردلان خان...

صدای بم، تند، تلخ و پر از خشم هیرمان بود که بالاخره دهان دایی را بسته بود. نمی‌دانم در صدایش چه داشت که مرا هم از جا پراند. دست پرند که به روی دستان سردم بود را کنار زدم و بلند شدم.

_به به...پس ترسو نیستی؟...البته شایدم هستی خانزاده...چون با بزرگترات اومدی...

ندیده هم می‌توانستم اخم های گره خورده‌ی هیرمان را تصور کنم.
_بزرگتر این خونه منم اردلان خان...فکر کنم اول مهمان سلام می‌ده تا جوابش خوش آمد باشه...

خاله زرین بود؟ چرا تا به حال ندیده بودم اینقدر با صلابت می‌خش را بکوبد؟

_سلام بدم؟...به کی؟...به ناموس دزد؟

_گفت حد نکه دار اردلان خان...نکنه لازمه جور دیگه بگم؟؟

دلم چنان آشوبی داشت که کم مانده بود مرا چپ‌همین زمین کند.

_ضمن اینکه تا الان ناموسی که می‌گی منفور ترین عضو خانواده

بود!...چطور یهو شده ناموست؟؟

سکوت مقطعی بینشان به پاهایم قدرت داد و به سمت راهروی خروجی

کشاندم. همان راهرویی که به حیاط ترسناک امروز می‌رسید.

_کجا می‌ری دلوان...وایسا ببینم، مگه هیرمان نگفت بمونی؟؟..چکار

داری می‌کنی؟

حتی صدای پرند هم ترسان و نگران بود. دستم را گرفت تا بیشتر جلو
 نروم. چکه های دردم به چشمانم بیشتر زده بود. چرخیدم و نگاهش
 کردم. او چه می دانست از حال بد این لحظه ام؟

_اون...اون امروز...امروز منو می بره...مط...مطمئن باش...خودم برم
 بیرون سنگین تره تا بیشتر برای خانوادتون دردسر درست کنم.

گونه ام از رد اشک هایم گرم شد. ردی که پوستم را بد سوزاند. مثل آتشی
 که دلم را سوزانده بود.

_هیش...آروم باش قربونت برم...لطفا" اینقدر نگران نباش...

جلو آمد و در آغوشم گرفت اما صدای تند دایی اردلان دوباره گوشم را داغ
 کرد.

_هر چی هست به خودم مربوطه...برو بگو بیاد...دیگه این بازی قایم
 موشک، آخرشه...تاوان خیره سر بازیاشو باید بده...شما که خوب
 می‌دونی عروسی که فراری بشه یه ننگ محسوب می‌شه...خوبم می‌دونی
 یه ننگ باید پاک شه...

لرزیدم. در میان آغوشی که پا به پایم از بی‌رحمی این مرد اشک می‌ریخت
 لرزیدم.

_خیلیم عالی...اونوقت چجوری باید پاک بشه اردلان خان؟

خاله سعادت مهربانم بود. زنی که فقط من می‌توانستم از تَن صدایش
 تشخیص دهم چه حالی دارد.

_اونش به خودم ربط داره خانم...صبر منو سر نیارید که بد بلایی توی
 این خونه می‌افته...

چقدر جنس تهدیدش آشنا بود. درست مثل همان روزی که به زندایی
 نجمه گفته بود که اصرار به ازدواج نکردن من در آن اوضاع شانزده
 سالگیم نکند والا بد می‌شود و شده بود. همان شب از حرص قهر
 همسرش به خاطر این حرفی که زده بود، دوتا از کارگراها را که خوب
 می‌دانست چقدر همسرش و مادرم نگران حالشان هستند در حیاط به
 فلک بسته بود و در آخر هم اسب محبوب مرا که تنها یادگار پدر بزرگم
 برای من بود، سر بریده بود. به همین راحتی نشان داده بود که یا باید
 حرف او باشد یا باز هم حرف او...

_کوتاه کن نطقتو اردلان خان...توی خونه‌ی من ایستادی داری تهدیدم
 می‌کنی؟؟...مثلا الان من صلاح ببینم زنگ بزنم صدو ده می‌خواهی چکار
 کنی؟؟هوم؟؟...نذار به جای مهمان یه مزاحم ببینمت...اونوقت منم عهد

شکنی خیلی خوب بلدم...می‌دونی که...عهد شکستن بین طایفه‌ی ما و شما اصلاً "چیز خوبی نیست..."

نمی‌دانستم هیرمان از کدام عهد حرف می‌زند. فقط توانستم آتشی که رو به فوران بود را در صدایش به خوبی تشخیص دهم. این عهد هرچه بود دهان دایی اردلان را موقت با یک "الله اکبر" بست و من با اینکه در حیات نبودم خوب می‌دانستم از شدت عصبانیت در حال قدم زدن است تا مبادا به خانوادگی بختیاری حمله ور شود.

عهد اگر شکستنی بود من قبل از اومدن می‌شکوندمش...چون شما دقیقاً یکی از نبایدها رو باید کردین...ولی من نشکستم اونم فقط به حرمت پدرت و بعدم مادرت...پس درشتی نکن پسر...برو برش دار بیارش، تا با صلح و صفا تمومش کنیم.

از پرند جدا شدم. تماما" گوش شده بدم تا جواب هیرمان را بشنوم که
به جای او خاله زرین گفت:

_اون نبایدی که شما می‌گیدو ما تنهایی باید نکردیم خان...کژال...مادر
دلوان جان...تنها ولی و وصی قانونی اون، اینطور صلاح دید و ما اطاعت
امر کردیم...فکر کنم این خودش یه دلیل موجه باشه براتون که مشخص
کنه وقتی از رعایت حد و حدود می‌گیم منظورمون چیه...

" الله اکبر" دایی اردلان بلند تر شد و پشت بند آن بلندتر فریاد زد:

_کژال غلط کرد و با دخترش...ولی اون دختر، بزرگترش منم، نه هیچ کس
دیگه‌ای...

نتوانستم بمانم. دیگر ماندنم یک اشتباه فاحش بود و یکی از مشخصه
هایش سکوت تمام افراد درون حیات بود. قدم اول را که برداشتم پرند

دوباره دستم را گرفت. اینبار با چشم گریان نگاهش کردم و ملتمس گفتم:

_باید برم پرند...خواهش می‌کنم...من داییمو می‌شناسم...باید قبل از خراب‌تر شدن اوضاع خودم جلو برم...نمی‌خوام خون به پا کنه...از اون مرد هیچی بعید نیست.تا به خواستش نرسه ول کن نیست.

دستان پرند مثل چشمان ناامیدش آرام از دور مچم شل شد اما با صدایی که بی قرار بود گفت:

_برو ولی، قوی و محکم برو دلوان...با اشک نرو...بذار...بذار ببینه ازش نمی‌ترسی...حتی...حتی اگه واقعا ازش می‌ترسی...

تلخ خندیدم. چه می‌دانست از ترس لانه کرده در جانم. فقط برایش سر تکان دادم و به همه ای که دوباره در حیات به پا شده بود گوش دادم و

جلو رفتم. درگیری داشت شدت می‌گرفت من با اینکه قدم‌هایم به سختی همراهیم می‌کرد عزمم برای تمام کردن اوضاع جزم بود و با همان اراده‌ی راسخ بالاخره پا به دالان گذاشتم و همزمان چشم بستم و دم عمیق گرفتم.

سعی کردم جسته، گریخته حرف‌های مشاورم مبنی بر محکم و قوی بودن را به یاد بیاورم. من دیگر دختر بچه‌ی شانزده ساله نبودم. دوران آسیب‌های من تمام شده بود و حالا خودم باید از پس یکی از بزرگ‌ترین ترس‌هایم برمی‌آمدم.

هنوز قدم‌هایم به آخر نرسیده بود که اینبار حرف‌های هیراد بود که محفلشان را شلوغ کرد.

— برای من یکی قانون پوسیده‌ی هزار ساله‌ی اون روستای لعنتی ذره‌ای اهمیت نداره اردلان خان... فکر نکن اگه عقب کشیدم و رفتم از ایران، به این معنیه که از اوضاع اینجا بی‌خبر بودم، اگه پای قلدر بازی و حرفای

گستاخانه باشه، مطمئن باش به راحتی می‌تونم خودتو این جوجه کوچولوهایی که با خودت آوردیو با یه اشاره، اونم کاملاً "قانونی تموم کنم...پس همین الان از همون راهی که اومدی برگرد، چون صبر منم مثل صبر هیرمان به سر اومده...نذار بیشتر از این شرمنده‌ی مادر دلوان باشیم...چون اگر حرمت اون نبود همون فریاد اولی که سر اهل این خونه زدی حکم بیرون انداختنتو صادر کرده بود.

خشک شدم. من نشنیده بودم که چه چیزی در این میان گفته شده بود یا هیراد چه چیزی را دیده بود که اینطور داغ کرده بود و از جلد یک روانپزشک خونسرد به یک مرد عصبانی و آماده‌ی حمله تبدیل شده بود. فقط می‌دانستم که دایی اردلان باید مرا ببیند تا تیرخشمش فقط خودم را نشانه بگیرد برای همین اول اشک‌هایم را پاک کردم و نفس آخر را بلند تر گرفتم و ریه‌هایم را شارژ کردم و دو قدم مانده را دویدم و خودم

را با یک حرکت سریع به حیاط انداختم. فقط مرضیه مرا دید و با دیدنم
چشمانش گشاد شد و ترسیده به داخل اشاره کرد. خاله سعادت و هیراد
جلوی من بودند و دیدی وجود نداشت اما من می‌خواستم این بحث تمام
شود برای همین قبل از اینکه مرضیه مرا بگیرد و دوباره به داخل ببرد از
پشت سر آنها بیرون آمدم و بالاخره...

نگاه گرد شده ی دایی اردلان را متوجه خودم کردم. نگاهی که با دیدن من
سر تا سر نفرت شد و گندآبی از حقارت.

پس خودت اومدی...خوبه لااقل می‌دونی پای همه چی وای می‌ایستم
ولی می‌برمت از اینجا...

با حرفش نگاه همه به من افتاد و چشمان من به مردی که با دیدنم
نفسهایش از خشم تند و بی‌تاب شد و تنها واکنشش فکی بود که
می‌فشرد. نگاه گرفتم و ته مانده‌ی اراده‌ای که هنوز لجن مال نشده بود را
جمع کردم و با گردنی راسخ، جلو رفتم. می‌خواستم مصمم بودنم را

ببیند. نترس بودنم را امیدوار بودم که موثر واقع شود. هرچند که قطعاً
چشمان سرخم حال بدم را نشانش می‌داد.

نگاهم دقیق به صورتش بود. درست مشابه خودش. جنگ نگاه بود. حالا
که خیره‌اش شده بودم، هر چه بیشتر می‌گذشت، حس نفرتم بیشتر
می‌شد. نفرتی که می‌دانستم برای اولین بار باید مقابلش تف کنم.
نمی‌دانم چه در نگاه و صورتش دید که رنگ تعجب در چشمانش روشن
شد.

— کی گفته شما صاحب منی؟

خودم هم از اینکه صدایم لرز نداشت جا خوردم درست مثل خود اردلان
خان و قطعاً بقیه.

— کی گفته، می‌تونی هر موقع خواستی راه بگیری دنبال من بیافتی؟ مگه
من دختر شمام که صاحب اختیارم باشی؟

سرخ شد. از گردن به بالا هر لحظه سرخ تر می‌شد. او هم مثل من رو به انفجار واقعی بود.

_پدر؟...مگه تو پدر داری؟؟...هوم؟..به چیت می‌نازی دختر آتاگل که زبون باز کردی؟ به یه قرون دوزاری که اون مرتیکه مثلا بابات برات یادگاری گذاشته تا به دریوزگی نیافتی؟ یا به مادری که مرگ..

_بسه دیگه...برو بیرون از خونه‌ی من تا زنگ نزدم به پلیس...

خاله سعادت با فریادی که مرا هم از این خواب سنگین بیرون کشیده بود، نطق ناتمام دایی را کور کرد. نچرخیدم اما بند بند وجودم طالب بود تا جواب دندان شکنم را نثارش کنم، برای همین عزم کردم، حالا که به زبان آمدم، حرفم را کامل کنم.

_برا همین این همه سال به خاطر اون یه قرون دوزار نتونستید مادرمو از
 گوهراَن بیرون کنید؟... فکر کنم اون یه خیلی توهم گرفته شمایی اردلان
 خان... نه من، نه مادرم به کوری چشم هر کس نمی‌تونه ببینه، قرار
 نیست زیر منت کسی باشیم... اونم به لطف همون یه قرونی که پدرم
 برام به ارث گذاشته... همونی که شما از دردش این همه سال نمی‌دونید
 چکار کنی...

خالی شدم. باورم نمی‌شد. من بالاخره توانسته بودم حرف بزنم.
 حرف‌هایی که مطمئن بودم عواقب دارد و اگر پشتوانه‌ام حمایت خانواده
 ی محکم و قوی مثل بختیاری نبود، قطعاً جرات نداشتم قدمی بردارم،
 چه برسد به حرف زدن.

خواستم در مقابل چشمان به خون نشسته اش عقب گرد کنم که
 بالاخره، حمله کرد. حمله کرد و مرا از این خواب خوشی که از قدرتم
 داشتم بیرون کشید. رنگم پرید و ترسی که در جانم بود، دوباره زنده
 شد. سریع پشت خاله سعادت رفتم که اینبار فریاد گوش خراش هیرمان
 همه را ثابت کرد.

_دستتون بهش بخوره نابودتون می‌کنم اردلان خان ...قسم می‌خورم که
 کل طایفه تون رو با خاک یکسان می‌کنم.

حتی دایی اردلان هم توقع اینگونه تندروی هیرمان را نداشت. مردی که
 قدم عقب رفته‌ی مرا با جلو رفتن و به روی اولین پله ایستادن، جبران
 کرده بود. چشم همه به او بود و چشم من به دستان مشت شده‌ای که

هر لحظه حس می‌کردم خون هایش بیرون می‌پاشد. دایی اردلان به روی پله‌ی آخر نفس زنان و با تندى گفت:

ـ بهتره جلوى منو نگیری خانزاده ... ناموس آدم مثل همین پیرهنى هست که تنت کردى...

انگشتى که انگشتر چشم‌نوازش در آن مى‌درخشید از فشار زیاد کبود شده بود و من دیگر نمى‌توانستم بفهمم چه آخرى در انتظارم است.

ـ پس مى‌دونى ناموس چیه خان، هوم؟؟...مى‌دونى و اومدى توى خونه ی من، عربده مى‌کشى.

ترس تمام وجودم را گرفته بود. يعنى موفق مى‌شدند مرا ببرند؟ واى اگر دست دایی به من مى‌رسید واى.

_با شما کاری نداریم. اومدیم دنبال اونی که پناه دادی...هرچند که برای هزارمین بار می‌گم، این کار خلاف قانون ماست و خودت بهتر می‌دونی.

قدم محکمی با آن قد و بالای بلندش به سمت‌شان برداشت و پله‌ی بعدی را پایین رفت. در صورت دایی خیره شده بود و نگاه دایی همچنان حالت قبل بود.

_پناه دادم؟ من؟ به کی؟ انگار کلا مسیرو اشتباه اومدی خان...

باید چه می‌کردم؟ چه راه حلی برای این لحظه‌ام بود؟ حرف‌های هیرمان را می‌شنیدم اما گمان می‌کردم به دنبال خریدن زمان است یا شاید هم به دنبال آرام کردن جوب و بد، چرا که لحنش آرام شده بود.

_نه پس...اونی که پشت خالت قایم شده، لابد به اختیار خودت اینجاست...

نیش‌خند منفوری تحویل داد و سرش را کج کرد و نگاه ترسناکش را به من دوخت. مادرم کجا بود؟ چرا من باید اینطور غریبانه گیر می افتادم. چرا مرا با برادر بی‌رحمش تنها گذاشته بود؟ چطور رهایم کرده بود؟

_ناموس آدم به اختیار خودش توی خونه‌ی خودش خانمی می‌کنه... مگر غیر از اینه اردلان خان؟

با اینکه داشتم در افکار هزار جهتی که هر دم یک سو می‌رفت، دست و پا می‌زدم با حرف هیрман، مات شدم. مات به او که رگ پیشانی‌اش بیرون زده بود، نگاه کردم که صدای خاله زرین پتک محکمی بر سرم شد.

...بهتره راهتو بگیری و بری اردلان خان... این بارو ندید می‌گیرم ..ولی...
 دفعه‌ی بعد...برای کسی که دست روی زن پسر من بذاره بد خوابی
 می‌بینم...

تیر خلاص هم به من هم دایی اردلان که کلا حالت قبل از صورتش پاک
 شد و به بهت نشست. زن پسر من؟؟ گوشم زنگ زد و نگاهم یخ بست
 به روی چشمان هفت رنگی که مصمم به مرد مقابلش نگاه می‌کرد.
 خشک شده بود. مرا به عنوان عروس این خانه معرفی کرده بود و این
 یعنی راه بی بازگشت. تمام جوارحم فریاد می‌زد که این حرف فقط برای
 خلاصی از دست دایی اردلان است. اینبار دیگر طوری پشت خاله سعادت
 پناه گرفتم که دیگر نگاه دایی اردلان را هم به روی خودم نبینم. در واقع
 می‌خواستم حرف خاله زرین را هضم کنم.

بہت دایی اردلان بہ آنی بہ یک لبخند و بعد از آن بہ خندہ ہای بلند و قہقہہ تبدیل شد.

زن پسرت، آرہ؟...زن ہمین شازدہای کہ جلوی من وایسادہ؟...چہ جالب...اونوقت بہ اجازہی کدوم بزرگترش؟

اجازہ بزرگتر اصلیش...مادرش...ہمون ولی و وصی کہ گفتم...

خندہی دایی کش دار تر شد.

نکنہ فکر کردی من اینقدر احمقم کہ باور کنم کژال دختر بہ برادرزادہی مہلقا خانم می‌دہ، ہان؟...بسہ این بازی مسخرتونو تموم کنید دیگہ دارہ حال بد می‌شہ...آی دختر اگہ نمی‌خوای گیستو ببرم و بعد ببرمت راہ بیافت...بہ حد کافی دوتا طایفہ رو بہ رو ہم گذاشتی...

اینبار خاله زرین از جایش تکان خورد و من گوش‌هایم انتظار جواب منطقی از هیرمان را می‌کشید، جوابی که ماست مالی بر حرف قبلیش باشد. وای اگر این بازی به گوش مادرم می‌رسید، به کل اعتمادش را به همه از دست می‌داد. دیگر محال بود بتوانم حتی کنار خاله سعادت بمانم یا در مدرسه‌ای که هیرمان برایم پیدا کرده بود، مشغول به کار شوم.

_با توام دختر...باید حتما" بگم کشون کشون ببرنت؟...بی‌شخصیت شدنو دوست داری؟

_نه انگار واقعا" متوجه نیستی اردلان خان...فکر کنم منم که باید حسابی از خجالت میزبان بی پروایی مثل تو بر پیام...

خشونت از جملات خاله زرین چکه می‌کرد. دلم آشوب بود، حالا داشتم آشوب‌تر هم می‌شدم.

_احترامت واجبه زرین سلطان...ولی حرفت به حدی خنده دار هست که مطمئن باشم فقط یه مسخره بازی درآوردین...

باید تمامش می‌کردیم. همه‌ی ما اما نمی‌دانستیم چطور. هر لحظه داشت همه چیز بدتر پیش می‌رفت. دایی اردلان هم مثل من افسار پاره کرده بود. خواستم از پشت خاله سعادت بیرون بیایم که هیرمان جدی گفت:

_از خونه‌ی من برو بیرون...همین الان...قبل از اینکه جواب در خوری به خاطر بی احترامیت به خانوادم و همینطور همسرم، بهت بدم...

دلم درهم پیچید. همسرم را به من گفته بود؟ قلبم چنان به ضربان افتاده بود که هر لحظه اماده‌ی بیرون پریدن بود. سنگینی نگاهی را حس کردم و سرم را بالا آوردم و با دیدن هیراد که داشت دقیق و عمیق نگاهم می‌کرد، چشم در چشم شدم. شرم تمام مرا در بر گرفت و نگاه دزدیم. _پسرهی نادون مگه من احمقم که جلوی من همسرم و زنم می‌کنید؟ با کدوم مدرک دختر کژال شده، زن تو، هان؟؟

داد دایی اردلان به هوا رفت و من مانده بودم چه چیزی باید در جوابش به او بدهند. چشمانم را محکم به روی هم فشار دادم. نه دیگر زبانم یاری می‌کرد که کاری کنم نه قدم‌هایم کمک حالم شده بود. _بفرما اینم مدرک اردلان خان...

پلک هایی که داشت رو به سنگینی می‌رفت به آنی باز شد. مدرک؟ سرم
 را بالا آوردم و باز هم با نگاه دقیق هیراد و بعد هم لبخند نامحسوسش
 رو به رو شدم. صداها خاموش شد و من جرات کردم و بالاخره از پناه
 کودکانه‌ام بیرون آمدم و به پله های نگاه کردم. دایی اردلان با چشمانی تا
 ته باز شده و رنگی که دیگر سرخ نبود بلکه کبود شده بود، داشت به
 برگه نگاه می کرد که هیرمان مصمم تر ادامه داد:

_هم محضری، هم قانونی، هم شرعی...اونم با اجازه‌ی بزرگترهای هر
 دومیون...می‌بینی؟؟...دختر اورهان آتاگلی که همیشه خار چشمت بود،
 الان قدمش روی چشمای منه...

دایی ناباور سرش را بالا آورد و به من که مثل او مات بودم نگاه کرد.
 نگاهم را مبهوت و متعجب تعبیر نکرد.

_امکان نداره...ک...کژال هیچ وقت دختر به...به بختیاریا نمی‌ده...

_حالا که داده...اونم با شعف دل...می‌دونید اینی که دستتونه چه حکمی می‌تونه داشته باشه؟؟

نگاه دایی اردلان به من مثل بازنده ها شده بود.

_حکم اینو داره که هر کس به ناموس من و ناموس این خونه، چپ نگاه کنه، خودش با دست خودش، بدبختی خودشو خانوادشو مهر کرده...چه برسه به کار دیگه ای، اردلان خان...

با اینکه می‌دانستم این یک بازیست، باز هم حال خاصی داشتم.
می‌دانستم این یک راه بی بازگشت هم برای من هم برای هیرمان است.
با اینکه ما قبلاً" هر دو با میل خودمان این راه را، البته بدون آن برگه‌ای که هنوز نمی‌دانستم چیست، رفته بودیم باز هم برایم حس و حالی

متفاوت را رقم زد، خصوصا" که حس می‌کردم واکنش مادرم بعد از شنیدن این موضوع، اصلا" خوب نخواهد بود.

دایی اردلان برگه را در صورت هیرمان پرتاب کرد و عقب عقب از پله پایین رفت و با چهره‌ای که قطعا به دنبال راه حلی برای خالی شدن می‌گشت گفت:

_من این دروغ مسخره رو باور نکردم و نمی‌کنم... چون خواهر خودمو بهتر از همه می‌شناسم بچه جون... قول می‌دم خودم تهشو درمی‌آرم و بعد می‌آم خدمت تو و اون بزمجه‌ای که اینطوری بلبل زبونی می‌کرد، برسم... نگاه ترسناک آخرش را نثار چشمان من کرد. آب دهانش را پایین پای هیرمان خالی کرد و به سه نفری که همراهش بودند "بریم" بلندی گفت و جلوتر راه افتاد. رفت و من ماندم و خانواده‌ای که با یک نقشه‌ی دقیق مرا موقت، شاید برای چند روز از دست او نجات داده بودند اما از حالا به

بعد چه می‌شد؟ چون قطعاً" دایی اردلان تا چند روز دیگر با دست پر می‌آمد و آنوقت دیگر راه برگشتی نبود.

خاله زرین و خاله سعادت همزمان به سمت من چرخیدند و با دیدن من که قطعاً" رنگی به رویم نمانده بود، نگران جلو آمدند. خاله سعادت به آغوشم گرفت و خاله زرین گونه‌ی سردی که به روی شانه‌ی خاله سعادت بود را گرم و مهربان نوازش کرد و آرام گفت:

—تموم شد...تموم شد قربونت برم...آهوی غمگینم...مگه من مردم که بذارم این مردک بی‌رحم یه بار دیگه کژال منو، نابود کنه؟

تمام شده بود؟ نه...تمام نشده بود. این بازی تازه شروع شده بود و سر درازی داشت. تازه خبرهای امروز به گوش مادرم می‌رسید و...وای..حس می‌کردم تنم در حال سنگین شدن است. با بی‌حالی از خاله سعادت جدا

شدم تا با هم وارد خانه شویم اما با دیدن چشمان رنگارنگی که خیره‌ام بود، پاهایم به زمین میخ شد.

او به خاطر من دروغی به این وحشتناکی گفته بود؟ قطعاً همین بود. او اگر هنوز هم بر سر احساسی که یک روز از آن دم زد مانده بود، همان روز در خرم آباد تکرارش می‌کرد اما نه تنها تکرار نشد بلکه کلاً رو به کمرنگ شدن رفت و حالا... آرام و شرمنده نگاه گرفتم و با همراهی خاله سعادت و خاله زرین وارد خانه شدم و با پرند که چشمانش همچنان پر از اشک بود، رو به رو شدم.

او هم برای من گریه می‌کرد. برای منی که اشکم خشک شده بود. جلو آمد و دستم را گرفت و کمکم کرد که به روی مبل بنشینم. سرم سنگین شده بود. بای چه می‌کردم؟ چه می‌گفتم؟ خاله سعادت کنارم نشست و از بغل در آغوشم گرفت و شقیقه‌ام را بوسید.

_آروم باش دلوان جانم... ما که می‌دونستیم می‌آد... این چه حالیه؟... مگه نمی‌شناختیش؟... خودتم که خوب از خجالتش دراومدی...

وقتی جوابی جز سکوت و مبهوتی از من ندید رو به پرند گفت:

_یه نوشیدنی شیرین براش می‌آری، خاله...

پرند هول زده "آره، الان" ی گفت و برخاست اما من همچنان من مات بودم. بدنم خالی کرده بود. مثل ورزشکاری که تمام تلاشش را کرده بود و حالا باید منتظر می ماند تا رای نهایی صادر شود. زیر لب زمزمه کردم:

_مامانم... مامانم بفهمه... بفهمه بلوا می‌شه خاله...

منتظر جواب خاله سعادت بودم اما خنده ی نرمش کنار گوشم پخش شد.

یعنی ما اینقدر نادون هستیم که بدون اجازه ی مامانت همچین کاری کنیم؟...

سرم با شتاب به سمتش چرخید. مادرم می دانست؟ به قول اردلان خان، امکان نداشت. مادرم با تمام دوستی عمیقی که با این دو خواهر داشت، هرگز اجازه ی چنین بازی نمی داد، چون می دانست برادرش آرام نمی شنید.

مرضیه جان گوشو می آری؟؟...باید با کژال صحبت کنیم...قبل از اینکه همه چیز خراب شه باید زودتر قدمای بعدیو برداریم...

قدم های بعدی؟ شوک چندم بود؟ من مداوم در حال سوپرایز شدن بودم. لیوانی با محتویات زرد رنگ مقابلم قرار گرفت.

بیا بخور قشنگم، شربت زعفران...

اصلاً در این عالم ها نبودم. با همان حال گنگی که گریبانم را گرفته بود، دستم را جلو بردم و لیوان را گرفتم و همزمان به گوشی تلفن که به دست خاله داده شد نگاه کردم.

دور اطراف من چه خبر بود؟ چرا من از هیچ چیز خبر نداشتم؟ جرئه‌ای از نوشیدنی را خوردم و سرم را چرخاندم. می‌خواستم او را ببینم. مردی که مرا همسرش خطاب کرده بود. مردی که با اقتدار و جدیت مرا ناموسش و خانم خانه‌اش خوانده بود.

کنار پنجره، رو به حیاط ایستاده بود، دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرده بود و به نقطه‌ای خیره بود. درست مثل هیراد که خلاف او رو به ما ایستاده بود داشت همه ی مارا با اخمی سنگین نگاه میکرد.

الو کژال جانم، سلام دختر، خوبی؟؟

در اغما بودم. یک اغمای دست ساز با سناریویی دست نوشته.

_آره یه چند دقیقه پیش رفت...

نگاهم را از هیрман کندم و به خاله نگاه کردم. لبخند کمرنگی زد و گفت:

_بذار گوشیه بذارم روی بلندگو، کژال جان، بقیه هم هستن، همه با هم

امروز با اردلان درگیر بودیم...بهتره با هماهنگی هم جلو ببریم.

مکث کرد . در آخر " باشه " ای گفت و گوشی را روی بلندگو گذاشت و

همزمان صدای مادرم در فضا پخش شد و نظر همه، حتی هیрман را هم

که از کنار پنجره به سمت ما آمد، به خودش جلب کرد.

_سلام به همه...من به خاطر امروز شرمنده‌ی همتونم...

بغض با سرعت بالایی در گلویم پیچی خورد.

_سلام کژال، غزالم...خوبی مهربون زیبا رو..

خاله سعادت با لبخند به خاله زرین که داشت با عشق مادرم را خطاب قرار می داد، نگاه کرد.

_زرین جانم...من شرمنده ی تو و خانوادتم...شدیم اسباب

عذابتون...نمی دونم ، چجوری جبران کنم به خداوندی خدا...

مادرم هم بغض کرده بود، مثل من. منی که زبانم برای یک سلام ساده هم نمی چرخید.

_این چه حرفیه کژال...دختر تو امید خونه ی منو سعادتته...نکن

اینطوری...نبینم اینطوری غم داشته باشی...

دم عمیق مادرم جانم را می‌سوزاند.

_تا خدا و بعدم شما رو دارم درد ندارم خواهرم...خیالم راحت‌ه مثل کوه
پشت دردونه‌ی من هستین...دردونه‌ی، دلخور از مادرش...

نتوانستم. نتوانستم اشکم را مخفی کنم. اشکم به روی دست خاله
سعادت که به روی پایم بود چکید. دلم برایش پر می‌کشید. چقدر من از
آغوش مادرم محروم بودم. چقدر باعث و بانی این دوری را نفرین و لعن
می‌کردم تا شاید ذره‌ای از درد مرا بچشنند؟

خاله سعادت آرام پایم را نوازش کرد. می‌دید که آمادگی حرف زدن را
ندارم. خوب متوجه نگاه همه به روی خودم بودم. کاش زمان می‌ایستاد
و من فرار می‌کردم.

_کژالم...همه چیز طبق صحبت‌هایی که کردیم پیش رفت، فقط...

زودتر از خاله سعادت مادرم گفتم:

...باور نکرد نه؟؟

خاله زرین سری با تاسف و کلافه تکان داد و گفت:

...نه...باور نکرد و گفتم می‌رم و چند روز دیگه با واقعیت می‌آم...

...می‌دونستم اینطوری می‌شه...گفته بودم بهتون که...فقط چند روز

فرصت داریم..می‌تونم زحمت آخرو بهتون بدم؟

نگاه همه معطوف به گوشی شد. گویی مقابل مادرم نشست و چشم به

دهانش دوخته بودیم.

جان دلم...تو جون بخواه کژال جان...

مکت مادرَم کمی طولانی شد.

_من یه مجوز تمام و کمال به وکیلی که سعادت جان فرستاد
دادم...می‌خوام..می‌خوام امشب تا...تا نهایتاً" فردا دلوان رو راهی کنید..._

"چی" همزمان خاله زرین و خاله سعادت حرف همهی ما بود.

دیگه موندنش صلاح نیست...وقت...وقت رفتنه...

قفسه‌ی سینه و معده‌ام سوخت. وقت رفتن؟ به کجا؟ چه راحت از رفتن
می‌گفت.

وقت رفتن؟؟...کجا کژال؟؟

دستم را با درد روی معده‌ام گذاشتم. حس تهوع داشتم. می‌خواستم بشنوم... بیشتر بشنوم تا ببینم مادرم تا کجا قصد دوری کردن از مرا دارد ولی سکوت کرده بود. سکوتی که جانم را گرفته بود.

_کژال... صد... صدامو داری؟... کجا؟

صدای لرزان مادرم بالاخره آمد.

_همه چیزو برای وکیل توضیح دادم... گفتم، درستش کرده... به اندازه کافی سرمایه داره ضمن اینکه بالاخره باید بتونه بره...

_گفتم کجا کژال...

درد معده‌ام هر لحظه بیشتر می‌شد، خصوصاً که دیگر خبری از آرامش درون جمع نبود. گویی همه جا خورده بودیم.

_چکار کردی که داری طفره می‌ری کژال؟...هوم؟؟...گفتم کجا؟؟؟

_ترکیه...

چشمم سیاه شد. ترکیه...کشوری که همیشه مادرم اسمش را هم نمی‌گذاشت به گوش من برسد. دیار غربتی که یک روز مردی در آن تمام آمال و آرزوهایش را خاکستر کرده بود. غربتی از جنس پدرم.

_ت...ترکیه؟؟...تو...چی می‌گی کژال؟

لمس شده بودم. درد هر لحظه بیشتر در تنم پخش می‌شد.

_این تنها راهه سعادت...خودتم خوب می‌دونی...می‌تونم پا بذارم رو همه
چیزو شکایت کنم ولی خودت تهشو می‌دونی...درواقع خودت به این آخر
و عاقبت تشویقم کردی...

_م...من؟؟...من گفتم بفرستش بره؟...چی می‌گی تو؟؟

اینبار مادرم هم دیگر نخواست که خود داری کند. تن صدایش به راحتی
رنگ بغض و اشک داشت. کژال قوی گوهران شکسته بود.
_فقط اونجا جاش امنه سعادت...

_نه...اینجام جاش امنه...

سر همه به سمت رنگی هایی چرخید که سرخ و خونی با نگاهی پر تلاطم
 به من دوخته شده بود. سوکت اینبار دیگر کوتاه نبود. طولانی بود و پر
 حرف. برای همه ی ما. گویی می دانستیم چه چیز در پس حرف های
 هیرمان است.

_هیرمان جان، شمایی؟...

هیرمان نفسی تازه کرد و جلوتر آمد.

_بله، خودمم...سلام کژال خاتون...

_سلام عزیزم...به تو بیشتر از همه عذر خواهی بدهکارم...تو قطعا این
 مدت فشار بیشتری به خاطر اردلان و اومدن احتمالش تحمل کردی...

چرا حس کردم مادرم از همه چیز هم خبر ندارد.

_کژال خانم...من...من اصلاً" تحت فشار نیستم و نبودم...من...

به من نگاه کرد و ادامه داد:

_با میل خودم این راهو شروع کردم...الانم...الانم می‌خوام این راهی که

شروع کردم رو قبل از اینکه اردلان خان بخواد به بازی بودنش برسه...

نگاهش عمیق تر شد. عمیق، آشنا و به شدت سنگین.

_جدیش کنم...

دهانم باز ماند. داشت از من خواستگاری می‌کرد؟

_یعنی چی؟...من...من متوجه نشدم هیرمان جان...

چشمانش هر لحظه رنگ عوض می کرد. رنگ هایی که گرمو گرم تر می شد
اما هنوز هم غریب بود.

_من... من خوشبختش می کنم... قسم می خورم... قسم می خورم
خوشبختش می کنم...

کیش و مات. مرا کیش و ماتم کرد. مادرم هم مثل من بود. چون نه تنها
حرفی نزد بلکه حتی صدای نفس هایش هم دیگر نشنیدم.

_ من... من پسر زرین تاجم... به این دید نگام کنید... بهم... بهم اعتماد
کنید... لا اقل... مثل همین برگه با یه مدت معلوم... اونوقت اگر.. اگر نشد،
من به تصمیم شما و دلوان خانم... احترام می دارم...

هیچ کس حرفی نزد. شاید همه مثل من انتظار نداشتند و یا شاید هم
همه از این حرف هایی که رد و بدل می شد راضی بودند. درد معده ام که

کل شکمم را در بر گرفته بود، به کل فراموشم شد و فقط مات صورتی بودم که کلافگی، خشم بی قراری با منبع نامعلومی درونش بیداد می کرد.

_کژال جان...منم ازت این خواسته رو دارم...خواهش می کنم، بذار از این موقعیت یه فرصت بسازیم...اینطوری با یه تیر دو نشون زدیم...هم رد پای اردلان واسه همیشه پاک می شه از زندگی دلوان هم اینکه دخترت می شه دخترم...خودتم خیلی زود می آی پیش ما و همه چیزو پشت سر می ذاریم باهم...

سرم مثل رادار از این سو به آن سو می چرخید، بی آنکه هدف خاصی را دنبال کند. من میان یک بازی عجیب به دست و پا زدن افتاده بودم.

_من...من چی بگم؟؟...

خاله سعادت گوشی را بالا برد و نزدیک دهانش نگه داشت و با هیجان خاصی گفت:

_فقط بگو باشه، باقیشو هم بسپار به منو زرین و بعدم خود هیرمان که باید این راهو تا ته بره...هوم؟؟؟

واقعا مراسم خواستگاری بود؟ آنهم از من، برای این پسری که خوب شرایط مرا می دانست؟ چرا همه چیز یکباره جدی شد؟

_مراقب دخترم باشید...من...من قبول می کنم...اونم با مدت معلوم تا ببینم دلش رضا می شه یا نه... ولی... بله ی اصلی رو از خودش بگیرید...

"وای" خوشحال پرند نظرم را اول از همه جلب کرد. نیم نگاه کوتاهی به سمتش انداختم. از خوشحالی دستش را روی دهانش گذاشته بود. نگاه نگران همه به خصوص مردی که تلاطم چشمانش بی داد می کرد، یکباره

آرام شده بود و تنها لال مانده‌ی جمع من بودم و بس. با آرامشی وصف
 ناپذیر پلک‌هایش را بست و با مکث باز کرد و اینبار با نگاه مستقیم به
 من گفت:

_ممنونم...بقیه رو به من بسپارید...

گفت و با خونسردی تمام خداحافظی کرد و با همان ژست خاصی که روز
 اول دیدارمان از او دیده بودم به سمت اتاقش رفت. عجیب تر از این
 وجود داشت؟ چرا هرچه جلوتر می‌رفتیم من مبهوت‌تر می‌شدم؟
 _سعادت جان دلوان کنارته؟

خاله سعادت که رد لبخندی زیبا به روی لبان و چشمانش بود نگاهم کرد
 و گفت:

_آره عروسمونم اینجاست...

از قصد، عروس را محکم ادا کرد.

_می‌خواهم باهاش صحبت کنم، ولی فکر کنم که...

صبر نکردم، گوشی را از دست خاله سعادت گرفتم و بلند شدم و با قدم‌هایی تند به سمت اتاقم رفتم. به محض ورودم به اتاق با نفس نفس گفتم:

_ا...آلو...مامان...

اشک‌هایم ریخت. چه حال عجیبی داشتم.

_جان مامان، عزیز دردونه‌ی من...

حرفی نداشتم. اصلاً نمی‌دانستم باید چه بگویم. فقط حق های ریز زدم و قربان صدقه هایش را گوش داشتم. من به او نیاز داشتم. هیچ چیز من به آدمیزاد نرفته بود. حتی خواستگاری هرچند صوریم.

—دلوانم... امروز خیلی با حرفای خان اذیت شدی؟...هوم؟؟؟

می‌خواستم بگویم خیلی اما بیشتر از اذیت شدن، اذیت کرده بودم. پس باید می‌گفتم من با حرف‌هایم کوباندمش.

—نه... خیلی نشدم...

باز هم گریه کردم. نمی‌دانستم برای چه بود. برای کدام دردم بود.

—پس چیه اینطور حق می‌زن...—

حرفش را خورد و کمی بعد با تردید گفت:

_برای... برای پیشنهاد هیرمانه آره؟؟

سکوت کردم. برای پیشنهادش بود اما نه به خاطر شخص او به خاطر

موقعیتی که همه چیز را صوری جلوه داده بود.

_دلوان... تو... تو از اون پسر... بدت می‌آد؟

بی آنکه فکر کنم سریع جواب دادم:

_نه...

یک "نه" قاطع که سکوت معنا دار مادرم را در بر داشت و بعد از آن، یک باز دم آرام و یک عاشقانه‌ی کوتاه مادر و دختری و تمام. او با یک جمله هم مرا هوشیار کرده بود هم خودش تا ته بازی را خوانده بود. تنها حرفی که در تمام مدت این مکالمه مرا درگیر کرد یک جمله‌ی پر حرف و پر راز بود. حرفی که نمی‌فهمیدمش اما عجیب لمسش کردم.

"می‌دونی چی جالبه؟ تاریخی که به یه شکل دیگه تکرار می‌شه... من توی تو، خودمو می‌بینم دلوانم... فقط یک فرق هست تو با واقعیتی رو به رو هستی که من ازش محروم بودم"

گوه‌ران سال ۱۳۸۸

— ببوسمت چی می‌شه؟؟

گونه‌هایش رنگ گرفت و عقب رفت. کاش می‌توانست حجم دلتنگیش را فریاد بزند.

_نمی‌خوام... برو لطفا...

کج خند زیبایش هنوز هم دلفریب بود.

_تو زن منی... چرا رو می‌گیری ازم؟؟

چشمانش دوباره داغ شد. دست و پایش لرزیده بود. در دلش بر خلاف

ظاهرش بلوا شده بود. چه تضاد تلخی.

_زنتم... زنی که واقعیت رو نمی‌دونست.

گرمای دستش واقعی بود. یک واقعیت تلخی که خوراک شبانه روز این

زندگیش بود. دستانی که هنوز هم می‌توانست برایش جان بدهد

نوازشگر پوست لطیف او شد. چه زود دیر میشد.

_واقعیت تویی... تویی که با نگات دیوونم کردی... اینو بفهم که نتونستم

ازت بگذرم...

هنوز هم رد فاصله ای که بینشان کم و کمتر شده بود را به یاد داشت.
 فاصله ای که یک روز به پهناوری اقیانوس ها گشت. اشک برای بار چندم
 بود که از گوشه ی چشمش راه گرفت؟

_الان دیگه مال منی...همه جوهره مال منی...

دستانش پایین آمد و روی شکمش نشست. راست گفته بود او دیگر
 همه جوهره متعلق به او بود. هم خودش. هم موجود دیگری که در درونش
 رشد می کرد.

_نمی تونی درک کنی از داشتن این چشمایی که شب و روزمو گرفته بود
 چه حالیم...من نمی خواستم او واقعیت نحس تو رو ازم بگیره.

دلش برای به آغوش او دویدن می تپید. برای نگاه کردن به چشمان
 زیبایش. چشمان زیبایی که حالا خیس اشک شده بود. کاش همان روزها
 توان داشت همه چیز را پشت پا بزند و فقط به خودش و او و فرزندشان
 فکر کند. فرزندى که هنوز خبر از وجودش نداشت.

با صدایی که به زور از ته گلویش بیرون می آمد لب زد:
 _خودتم می دونی که دیگه نمیشه... می دونی که آخرشه...

چقدر این حرف به او فشار آورده بود که دیگر مراعات نخواستن او را
 نکرد. دستش را حلقه ی کمر او کرد و به آغوش خود کشید. با اینکه
 می دانست نگاه مصمم این زن بوی جدایی می دهد در صورتش غرید:
 _برای من هیچ آخری به جز تو آغوش تو..عطرتن تو... خوابو بیداری باتو،
 وجود نداره...

عصیان نگاهش هزار برابر شد. پیشانیش را با خشونت خاصی به
 پیشانی تب دار او چساند با خشونت خاصی ادامه داد:

هیچ کس نمیتونه تو رو ازم بگیره...هیچ کس...به خدا شبونه می دزدمت

و می برمت جایی که دست هیچ کس بهت

نرسه...زنمی...حلالمی...می برمت و رسمی و قانونیش می کنم این

محرمیتو، بعدم برمی گردیم، اونوقت هیچ کس جرئت حرف زدن نداره...

آرزوی بودنتو به دلشون میذارم اگر بخوان ازم بگیرنت..

اشکهایش سرازیر شد و دستش روی قلب پر ضربان اون نشست.

هیچ کس نمی تونه؟؟

«نه» محکمی گفت و یک دفعه سکوت کرد و با لحنی پر از نگرانی گفت:

هیچ کس به جز...به جز...خودت...

اشکهایش شدت گرفت و در دلش برای هزارمین بار زمزمه کرد:

دیدی خودم خواستم اورهان؟؟...دیدی تموم شد؟؟...دیدی رفتی که با دست پر برگردی ونتونستی؟؟...

هیش...کژال...کژالم...عزیزم..آروم باش...کژال..چشماتو باز کن...

صدای لرزان و نگران نجمه از میان خواب و بیدار واقعیتی که هر روز هر شب با قسمتی از آن به سر می‌برد، بالاخره چشم باز کرد. بوی الکل. بوی بیمارستان. تلخی های این روزها. چرخید و به نجمه که گریان، مثل او خیره اش بود، نگاه کرد.

این بار چندم بود که به خاطر بستری شدن در بیمارستان او را همراهی می‌کرد؟ نجمه تنها کسی بود که محرم این حال او شد. تنها کسی که بارها و بارها اینگونه حرف زدن ها و اینگونه درد کشیدن ها را از او دیده بودو هر بار بیشتر متوجه بیچارگی درون او گشته بود.

داغی باز...بذار بگم دکتر بیاد...

تنش در تبی می‌سوخت که حاصل درماندگی روزهای غریب گذشته بود.
 روزهایی که به سختی گذرانده بودش. نه اینکه با یک "تمام باش" رد
 کرده باشد. فقط از آن لحظه های سخت گذر کرده بود.

دست نجمه را گرفت و آرام زمزمه کرد:

_بشین نجمه... نمی‌خواد... خوبم... یکم آب بده بهم...

نجمه "قربونت برم" ی گفت و کمی آب از شیشه برایش ریخت.

_بیا عزیزم... بذار کمکت کنم...

به کمکش نیم خیز شد لبان خشکش را به لیوان زد. هر قطره ی آب بر
 کویر درونش مرهمی می‌شد.

_خدا خیرت بده نجمه جان... تورو هم اسیر خودم کردم... حلال کن...

موهایی که از شدت عرق کردن به پیشانیش چسبیده بود را عقب زد و
 با لبخند دردمندی گفت:

_من بمیرم برا دلت کژال...چکار کنم؟...تو بگو چکار کنم که حال دلت
بهتر شه؟...

بغض داشت خفه اش میکرد.

_خوبم نجه...خوبم...خوبترم میشم...من...من باید خودم دخترمو
سامون بدم بعد حق الارثشو بذارم توی دستش و بعد...بعد..
سخت بود که بخواهد برایش از تصمیم رساندن دلوان به پدرش بگوید.
نمی دانست تا چه حد می تواند در برابر این توده هایی که در تن او در
حال پیش روی بود دوام بیاورد.

_بعد چی؟؟

نمی گفت...به هیچ کس نمی گفت تا روزش فرا برسد. فقط مطمئن بود که
این تصمیم را می گیرد و این خواسته ی خود اورهان بود. اینکه اجازه ی
لمس موهای دخترش را به او بدهد.

چشمانش را با درد بست و یاد چند روز پیش و حرفهایی که شنیده بود افتاد.

"اورهان هنوزم منتظره که لااقل تو اجازه بدی دخترشو ببینه...وای اگر بفهمه دخترش این همه سال چه بلاهایی از سر گذرونده...وای اگر بفهمه محبوب دلش چه رنجایی متحمل شده و حالا هم داره با دردی مثل این درد وحشتناکی که می‌کشه دست و پنجه نرم می‌کنه...محال...محال دیگه پای عهدتون بمونه...محال"

محال نبود...چون قسم داده بود که چیزی از اوضاع آنها به گوشش نرسانند. مطمئن بود که می‌آید برای همین هم می‌خواست این درد با ندیدن او در مرد همیشگی رویایش کمتر و عذاب خودش از ندانسته‌ای که اورهان برایش نگفته بود تا وارد این راه دلدادگی نشود، از بین برود. اورهان فقط مسئول دخترش بود، نه مسئول او و حالش. کاش زودتر از این اتفاق ها به حرفهایشان گوش داده بود و دخترش راهی خانه ی

پدرش کرده بود. مطمئن بود که اورهان حال دلوان را که ببیند رهایش
 که نمی‌کند، هیچ، بلکه با قدرت تمام یک به یک اتفاقاتی که بر سر او
 آمده است را جبران می‌کند.

ـ کژال! بعد چی؟

به نگاه نگران نجمه چشم دوخت و گفت:

ـ هیچی... من... من تا کی باید بمونم این‌جا نجمه... حالم دیگه داره از
 بیمارستان به هم می‌خوره...

فهمید که تمایلی به ادامه ی حرف قبش ندارد. لبخند کمرنگی زد و
 جواب داد:

ـ تموم دیگه نازارم... آخرای سرمت... بعدش میریم... ئالان و ژیار
 منتظرن...

اسم ئالان و ژیار یاد مکالمه ی دیشب انداختش. وقتی پنهانی در باغ دور
 از چشم همه داشتند از دلهایی که باخته بودند برای هم می‌گفتند.

دلدادگی ژیار که مشخص بود اما اینکه دختری پیدا شد و بالاخره توانست دل ئالان را به دست بیاورد در این روزهای سیاه کمی نور بخش شده بود.

_نجمه...می‌خوام حرفی بهت بزنم...

نجمه تماما "چشم و گوش شد و "جانم" ی گفت. کمی مکث کرد. نمی‌دانست باید چطور حرفهایش را بگوید. یا از کجا شروع کند. دردانه ی خودش که دست سعادت بود لااقل برای ژیار کاری می‌کرد. برای پسری که ذره ای از خون مادرش را به ارث نبرده بود.

_ببین..من قبول دارم که ژیار یهو تند می‌شه....قبول دارم که اصلا با خان آبش تو یه جوب نمیره...ولی پای دلدادگیش وای نستین...هم من می‌دانم هم خودت...اردلان با اصرار تو نرم می‌شه...

دم عمیقی گرفت و از چشمان نجمه نگاه گرفت و ادامه داد:

...من دل خوشی از کهربا ندارم... اگر حرف میزنم برای ژیارمه... تکلیف این
 بچه رو معلوم کنید... داره تو آتش خواستن دخترت میسوزه...

چشمان نجمه خیس شد. فقط و فقط از اینکه می‌دید هنوز هم دل کژال
 با کهربا صاف نیست و فقط به خاطر ژیار می‌گوید. می‌ترسید. از آه مظلوم
 می‌ترسید و این‌جا دلوان و کژال مظلوم بودند.

...چکار کنم که دلت صاف شه با بچم کژال؟؟ چکار کنم که بفهمی نادونی
 کهربا زیر سر خودش تنها نبود، خودت که خوب از مکر ژیار خبر داری...
 سرش را تکان داد و به سرمی که تمام شده بود نگاه کرد.

...من نمی‌خوام به اون موقع برگردم... این قدر ازش گذشته که نخوام
 بهش باز فکر کنم... این سرم تموم شد... میگی بیان درش بیارن؟

این یعنی تمایلی به بحث در مورد کهربا ندارد. نجمه با نگاهی طولانی به
 او که دیگر نگاهش نمی‌کرد بلند شد و کمی بعد با پرستار آمد. سرم را از
 دستش بیرون کشید و گفت:

یکم دیگه دکترتون میاد خانم... ویزیت آخر انجام می‌شه بعد می‌تونید
برید.

"تشکر" کوتاهی کرد و بی حوصله نشست سکوت نجمه دلش را
می‌سوزاند. این زن حتی اگر همسر اردلان و مادر کهربا بود، باز هم
لطف‌هایی که به او می‌کرد، تمامی نداشت پس انصاف نبود تلخی کردن.
نگاهش کرد. غرق در فکر بود.

نجمه جان...

سر نجمه با صورتی انده‌گین بالا آمد. لبخند نرمی به او زد و جلو رفت.
جانم عزیزم...

از من دلخور نباش... کسی آینده رو ندیده... شاید یه روز تمام این
کدورتها برطرف شد... شاید یه روز دختر منم بخشید اونوقت دوباره دل
هممون به هم صاف شد.

لبخند نجمه رنگ آرامش گرفت.

_آمین کژال جانم، آمین...من اگر ژیار ذره ای، فقط ذره ای به مادرش رفته

بود، دخترمو آتیش می‌زدم ولی به ژیار نمی‌دادم...اما حسابش با ژيوار

فرق داره، برا همین احترام می‌ذارم به خواستنش...فقط...خوب می‌دونی

که اردلان دلش کینه بگیره محال آروم بشینه...خودت که دیدی...ژيوارم

اصلا" حاضر به کوتاه اومدن نیست...البته جوانه ولی خب طرف مقابلش

اردلان...می‌ترسم که برای لجبازیم باشه دختر خودمو بدبخت

کنه...من...من راستش نمی‌دونم چکار کنم...

حق با نجمه بود. اردلان دل پر کینه ای داشت. چقدر هر بار به ژيوار تذکر

داده بود که حتی در برابر ناحقی های اردلان درشتی نکند.

_باهاش حرف بزن...بالاخره که چی...باید تکلیف این دوتا معلوم

شه...نقل زبان کل گوهران شدن...

صورت نجمه در هم شد. خیره سری های دخترش را نمیتوانست هیچ
 جوهر کنترل کند. با اینکه اعتماد کامل به ژیار داشت باز هم این قرار
 مدارهای گوشه کنار باغ که پر از کارگر بود بارها لو رفته بود و همین هم
 اسم آنها را بر سر زبانها انداخت.

_نمیدونم چجور بگم به اردلان که داغ نکنه...میبینی که هنوز از سر
 حرفهای پریشب به خاطر کارگری که وسط باغ تنبیه کرده بود و ژیار برایش
 اخم و تخم کرده بود، شکیه...نمیدونم به خدا...

حق داشت. با اینکه هر دویشان خوب میدانستند که اردلان به راحتی
 به این ازدواج راضی نمیشود اما همین که هنوز هم دخترش را شوهر
 نداده بود امیدوارشان میکرد.

نفس خسته اش را بیرون داد و خواست حرفی بزند که دکتر وارد شد و
 بعد از احوالپرسی گرمی رو به کژال گفت:

_خب خانم شاهیلوند...بریم سر اصل ماجرا...اینطوری بگم...کم کم وقتش شده که راهی یه مرکز پر قدرت تر بشید...چون باید درمانتون یکم جدی تر پیش بره...خب نمی‌خوام اذیتتون کنم ولی...به حدی دیر کردید که باید با جدیت بیشتری براش دنبال راهکار باشیم..

ته حرف دکترش را فهمید. قبلاً" هم گفته بود اما جسته گریخته و حالا داشت با جدیت می‌گفت که باید اقدام جدی تری کند و این یعنی حالش روز به روز در حال بدتر شدن است.

_کجا بریم آقای دکتر...شما جایی می‌شناسید معرفی کنید ما همین فردا راه بیافتیم؟

دکتر به نجمه که نگران در حال پرسیدن بود نگاه کرد و گفت:

_بله می‌شناسم ولی دست کم باید شش دوره بگذره و بهترین پیشنهاد من، شیراز هست...من اونجا پزشکان خوبی رو توی این زمینه

می‌شناسم... که می‌تونند جراحی موفق‌تری رو داشته باشن... بعد از جراحی در مورد بقیه ی روند درمان فکر می‌کنیم...

راه طولانی دیگری را در پیش داشت. راهی که مجبور به طی کردنش می‌شد. راهی که ممکن بود کمک کند و او را چند سالی بیشتر به انتظار دخترش بنشانند. مگر راهی جز پذیرش این جراحی داشت؟؟

تهران سال ۱۳۹۶

– پیام داخل دلوان جان؟

کل روز را از موقعی که اردلان پایش را به این خانه گذاشته بود و سرنوشت را طور دیگری رقم زده بود، در اتاق نشست. توان بیرون رفتن نداشت. برایش بریده و دوخته بودند و او را مجبور به پذیرش می‌کردند. مثل یک موجود اضافی که هیچ قدرتی برای سرنوشت خودش نداشت.

به روی تخت نیم خیز شد و "بفرمایید" ی گفت. در باز شد و سعادت با سینی بزرگی داخل آمد. با دیدن محتویات سینی یادش به دو باری که سوزش معده اش او را راهی سرویس و بالا آوردن تمام محتویات درونش کرده بود انداخت.

_خب...خوب خدمت جسم و روح و روانت رسیدی؟...

دلخور به سعادت نگاه کرد. چرا هیچ کس حالش را درک نمیکرد؟ سینی را روی تخت گذاشت و به چشمان گلایه‌مندش نگاه کرد. لبخند زد و صورتش را نازی داد و لیوان آب را با قرص‌هایی که برایش آورده بود به سمتش گرفت:

_بیا اینو بخور عزیز دردونه من...

اعتراض نکرد. در واقع حوصله ی لجبازی و اعتراض هم نداشت. لیوان و قرص ها را گرفت و خورد. سعادت لقمه ها را آماده کرد و همانطور که به سمتش می‌گرفت گفت:

_می‌دونم انتظارشو نداشتی...می‌دونم فکر نمی‌کردی این‌طوری پیش
 بره...می‌دونم روز سختی رو داشتی ولی...رقم خورده...می‌تونی برگردی به
 عقب و عوضش کنی؟

یاد حرف هیراد افتاد. این مورد یکی از همان‌هایی بود که حاضر بود
 عوضش کند؟

_باز کن دهن‌تو خوشگلم...باز کن بخور که باید برای فردا جون داشته
 باشی.

فردا؟ فردا چه خبر بود؟ سوالی به سعادت نگاه کرد. دیدی که هم
 می‌خواهد بگوید و هم تردید دارد.

بی حرف دهانش را باز کرد. گلویش کیپ شده بود. به سختی جویید و
 پایین فرستاد. هجوم مواد غذایی به معده اش مثل مذاب داغ بود.

– ببین دلوان...خودت خوب می‌دونی که داییت ول کن این ماجرا نیست...باید قبل از اینکه بلوای جدید به پا کنه...اون برگه ای که نشونش دادیمو...

ادامه نداد و تا ته ماجرا را خواند وقتی سکوت سعادت ادامه دار شد گفت:

– چرا خاله؟؟...چرا بدون اینکه نظر من مهم باشه همه بریدین و دوختین و تن من کردین؟

نگاه سعادت ناباور به صورتش دوخته شد. از اینکه بپرسد مگر حس بدی به هیرمان دارد می‌ترسید. گمان او طبق حرفهای هیرمان و حالتهای خود دلوان یک دلدادگی مشترک بود.

– تو...تو.. مگه...مگه از...از هیرمان...بدت میاد؟

سوالی مشابه سوال مادرش بود یعنی جواب خاله سعادت هم مثل او بود؟

– دلوان!!...حرف بزن دختر...

چرا این همه نگران بود؟ یک نگرانی غیرعادی.

– من...من نگفتم بدم میاد ولی اینکه اینطوری منو توی عمل انجام شده

هر بار قرار میدین عذابم میده خاله...

دید که چین های صورت سعادت آرام آرام باز شد و آرام لبخند زد.

– چرا می خندید خاله؟

سعادت قاشق را دوباره پر کرد و به سمت دهانش برد و گفت:

– حقا که دختر کژالی...باز کن دهنتو...

منظورش را نفهمید اما حرف سعادت را گوش داد. هنوز مشغول جویدن

نشده بود که سعادت با لبخندی که حالا عمیق تر شده بود گفت:

یادمه تمام زندگیش شده بود اورهان... همه ی خواب و خوراک و حتی سوزنایی که روی پاچه میزد تا طرح بندازه هم به یاد اون بود. همه ی خواستگارارو رد کرده بود و...

سرش را بالا آورد و در چشمانش خیره شد.

کل سال رو صبر می کرد تا اورهان بیاد گوهران اون وقت دلخوش قرارای یکی در میونش دور از چشم بقیه می شد...

گر گرفت. نمی دانست چرا حس کرد، سعادت به وعده های شبانه ی او و هیرمان اشاره می کند.

کم کم آوازه ی خواستن کژال با یه اجنبی پیچیده بود توی گوهران و

بدتر از همه خشم اردلان و دادیار بود.... خدا رحمت کنه پدر بزرگت

رو... تنها کسی که منطقی از دخترش پرسید این مردو می. خوای یا نه فقط اون بود.

در نگاه سعادت می دید که غرق شده.

_من شوهر داشتم...زیرینم داشت...فقط هفته به هفته دو روز دور هم جمع می‌شدیم و زیر و روی مامانتو می‌کشیدیم بیرون...به زور حرف می‌زد...ولی من و زیرین ول کنش نبودیم...هر بار خوشحال تر از قبل می‌شد. حالش بهتر از قبل می‌شد...با اینکه اسمش توی گوهران پیچیده بود، بازم بی اهمیت طی می‌کرد چون باباش پشتش بود، مثل یه کوه...نه مثل بابای منو زیرین که تا از کلاس اومدیم گفت آماده باشید عقدتونه...

ناباور نگاهش را به سعادت داد. باورش نمی‌شد. دم پر حسرت سعادت را دید و دلش غرق غم شد.

_بابا بزرگت به حدی اورهان رو باور داشت که هر چی می‌گفت نه نمی‌گفت...یه جورایی نه تنها از اون پسر خوشتیپ بدش نمی‌اومد بلکه موافق دلدادگی دخترشم بود...آخه بابات شده بود مشاور شخصی پدربزرگت...خیلی سود آور شده بود برای ایل شاهیلوند...روز به روز

پیشرفت طایفه بیشتر می‌شد... حتی خان بختیاریم رفیقش شده بود... منظورم همسر خدا پیامرز زرین...

هنوز در بابایی که برایش گفته بود دست و پا میزد. بابایی که هیچ وقت هیچ جا در گوهران ارزش و احترامی نداشت اما اینجا!!...

_خدایی برای همه مفید بود، به جز دایی اردلانت.. اونم ناخواسته بود... هوف... ولش کن... بذار آخرشو بگم..

نمی‌خواست. دلش می‌خواست در همین نقطه بماند تا شاید علت نفرت دایی اردلانش را بفهمد اما خاله سعادت ادامه را جور دیگری گفت

_دادیار رو حرف باباش حرف نمیزد... زود کوتاه اومد ولی راضیم نبود. اما

اردلان... امان از اردلان و خشم ناتمومش که هر کاری بگی کرد تا این

وصلت سر نگیره... حتی یادمه خواستگار آورد برای مادرت اونم وقتی پدر

بزرگت مریض شده بود، سخت و همه فکر می‌کردیم تمومه... یادمه اون

سال بابات نیومده بود گوهران... همه بی‌خبر بودن ازش... هیچ کس

نمی‌دونست کجاست...تنها خط تلفنی که ازش داشتیم جواب

نمی‌داد...یه جورایی داشت کمرنگ و کمرنگ تر می‌شد. البته کژال عملاً"

تو بی‌خبری سوخته بود و وقتی بالاخره داشت تسلیم میشد به ازدواج با رفیق اردلان، اورهان اومد...

دلش محکم می‌کوبید. با اینکه هیچ وقت پدرش را ندیده بود و چیز زیادی از او نمی‌دانست اما دروغ بود اگر می‌خواست نشان دهد بی تفاوت است.

وقتی اومد دیگه کم کم بابابزرگتم خوب شد و مخالفتش با ازدواج کژال

قطعی...ولی اون وسط کژال هیچی نمی‌گفت..دیگه حتی به صورت

اورهانم نگاه نمی‌کرد...هممون می‌گفتیم از سرش افتاده ولی مریض

شدنش نشون می‌داد که نه هنوزم دلش داغ باباته...اورهان به حدی

بی‌قرار یه نگاه کژال بود که دیگه همون واسطه شده بودیم...ولی مرغ

اردلان یه پا داشت...از جنگ و داد و بیداد بگیر تا کتک زدن اورهان که
دوبرابر او هیکلش بود ولی اجازه داد خودشو خالی کنه...

قاشق آخر را که به سمت دهان دلوان برد باز هم خندید و گفت

_یه شب بابابزرگت منو زرین با شوهرامونو جمع کرد با اینکه من....من
اصلا" روزای خوبی نداشتم...بهمون گفت فردا شب محرم می‌کنه کژال و
اورهانو...ولی تاکید کرد چیزی نگیم بهش فقط تنه‌اش نذاریم...ما هم
قبول کردیم...هر کدومو یه وری فرستاده بود ماموریت تا هیچ کس
نباشه بعدم یهو گفت بیایم...تا اومدیم به کژال نگاه کرد گفت امشب با
اورهان محرم می‌شید...

مامانتم مثل خودت یهو شروع کرد اشک ریختن...هممون مات
شدیم...حتی اورهان...پدر بزرگت که انتظار نداشت مامانت اینطوری
گریه کنه با ترس و لرز گفت، کژال تو مگه از اورهان بدت میاد؟؟

دقیق به چشمان دلوان که لقمه در دهانش ماسیده بود خیره شد و گفت:

_فکر می‌کنی چی جواب داد؟

گویی می‌دانست.

_چه...چی؟

سعادت لیوان آبی پر کرد و گفت:

_گفت...نگفتم بدم میاد ولی چرا منو دارید توی عمل انجام شده قرار می‌دید...

لقمه در گلوئی دلوان پیچید و به سرفه افتاد. لیوان آبی که از قبل آماده کرد بود را به دستش داد و با خنده ی نرمی ادامه داد:

_یه دلخوری عمیق که حق کژال بود اون شب داشت به کل سرنوشتشو عوض می‌کرد...چون بابابزرگت بلند شد و با اخم و تخم گفت،

باشه...پس دیگه همین جا تمومش می‌کنیم...اورهان تو هم برگرد
 کشورت بقیه هم میرن خونشون...به اردلان پیغام میدم بگه رفیقش
 بیاد...نمی‌دونی چجوری یخ زدیم هممون...حتی خان بختیاریم خشکش
 زد. کژال که منتظر ناز و نوازش بود یهو جا خورد...حالشو فقط منو زرین
 می‌شناختیم...این قدر اون شب اورهان و ما حرف زدیم تا بالاخره از خر
 شیطان اومد پایین و این بار دیگه بدون هیچ واکنش غیر ارادی از کژال
 محرمیتشون خونده شد...

نفس پیچیده ی دلوان بالا آمد و به سعادت نگاه کرد. منظورش را خوب
 رسانده بود.

_ببین عزیزکم...من اگه یه درصد احتمال می‌دادم که تو از هیرمان بدت
 میاد یا حتی...خنثی هستی تو این موقعیتی که حیاتی‌ترین موقعیت
 هست، اصلا اجازه ی حرف زدن به هیرمان نمی‌دادم...فقط به مامانت
 کمک می‌کردم تا راهیت کنه ترکیه...فرصتمون این قدر کم هست که باید

اول بله‌ی صوری بگیری تا شاید بعد، بله‌ی واقعی از دهننت به اون
 پسری که مثل مرغ سرکنده از لحظه‌ای که اومدی توی اتاق داره توی
 خونه چپ و راست راه میره، گفته بشه...
 سعادت حرفش را زد و سینی را برداشت. خم شد گونه‌ی او را بوسید و
 گفت:

_فردا روز مهمیه... فکر کنم دیگه راحت‌تر بتونی با این موضوع کنار
 بیای...

گفت و رفت و او را با حرفهایش وارد دنیایی کرد که به شدت رنگارنگ
 بود. گاهی سیاه گاهی خاکستری و گاهی آبی و سرخ و سبز و صورتی.
 بعد از آن همه اشک و بلا تکلیفی و دل‌گرفتگی توانست آرام بنشیند. بی
 آنکه فکر کند که فردا چطور می‌گذرد فقط با اینکه آن پسری که داشت
 مثل مرغ سرکنده این طرف و آن طرف می‌رود سر کرد تا چشمان متورمش
 به آرامی بسته شد و در یک خواب آرام فرو رفت. خوابی که نیمه‌های

شب عطر نفس های آشنایی در اتاقش پخش شد و خواب را برایش شیرین کرد.

نفس هایی که هر نیم ساعت شارژ می شد و او را وسوسه می کرد تا از واقعی بودنش مطمئن شود اما به حدی خسته بود که نمی توانست با میل عجیب باز کردن چشمانش مقابله کند. خوابی بی آنکه بداند دلداده ای تا صبح در اتاق او قدم رو رفت و هر بار نزدیکش شد و به سختی خودش را برای گرفتن بوسه ای کوتاه از موهایی که پریشان به دورش رها شده بود، کنترل می کرد....

ضربه های منظم و پشت سر همی که به اتاق می خورد بالاخره موفق شد
چشمان غرق خواب او را باز کند. بدنش هنوز به خاطر تنش هایی دیروز
گرفته بود.

_بفرمایید...

در باز شد و سر پرند با همان نشاط همیشگی از میان قاب در پیدا شد.
شاداب و پر از انرژی با لبخندی که تمام غم های دیروز را از یاد او می برد.
_می شه بیام تو خوشگله؟؟

لبخندی به رویش زد و نیم خیز در جایش نشست. موهایی که به لطف
دیشب حسابی خیس عرق شده بود نیاز مبرمی به قطره های آرامش
بخش آب داشت.

_بیا تو پرند جان...

می‌دونستم خوابی ولی خب وقتشه بیدار شی...منم دستور داشتم پیام
خراب شم روی سرت..

گفت و تمام و کمال وارد اتاق شد. با ورودش چشمان دلوان به روی لباس
بلندی که حمل می‌کرد حرکت کرد. یک لباس پوشیده و بلند. مات لباس
بلند بود که با لبخندی دندان نما مقابلش گرفت و چشمکی تحویل داد.
_پسندیدی؟؟...جان من بگو آره...خیلی مهمه که دوستش داشته باشی..

حرفش را نمی‌فهمید ولی طرحواره‌ی دلم حرف دیشب خاله سعادت را یادآوری می‌کرد. امروز همان روز پرکار و مهمی که برایش گفته بودند، بود. قلبش لرزید.

ـای...این برای...چیه؟

لبخند پرند آرام آرام کمرنگ شد.

ـیعنی چی برای چیه دلوان؟؟...خاله...خاله سعادت گفت خودت

می‌دونی که...که امروز چه خبره دیگه!!...

بی اختیار و هول زده تکانی خورد و سریع از روی تخت بلند شد. با مکثی

که حاکی حال دگرگون شده‌اش بود، بدون نگاه کردن به لباس و پرند با

قدم‌هایی بلند راهی حمام گشت. زیر دوش آب اینقدر ایستاد که در اتاق

باز و بسته شد و او نفسی که گرفته بود را آزاد کرد. این یک بازی بود.

بازی از پیش تعیین شده که او چندی پیش با رفتارهای جدیدی که از هیرمان دید، سعی در فراموش کردنش داشت.

شاید نتوانسته بود از دلش بیرون کند اما باز هم به یک حالت خنثی رسیده بود و سعی به عقب نشینی داشت و حالا بعد از آن روزهایی که برای خنثی شدن تلاش کرده بود، یکباره از دیروز همه چیز طور دیگری رقم خورده بود.

بار دیگر در اتاق باز شد و اینبار مطمئن از اینکه خاله سعادت است، نگاهی کلافه به آینه‌ی حمامش انداخت.

هم مادرش هم خاله سعادت و قطعاً "هیرمان، او و مجهول الحال بودنش را خوب بلد بودند که مجال فکر کردن و تصمیم گرفتن را به او نمی‌دادند. منتظر بود تا در اتاقش باز هم باز و بسته شود اما نشد و اینبار به یقین رسید که خاله سعادت با توپ پری منتظر اوست.

می‌دانست که چقدر از انتظار بیزار است. معطل نکرد خودش را خیلی کوتاه شست و کمی بعد حوله لباسیش را به تن کرد و با اکراه در را باز کرد اما به محض باز کردن در اتاقش با دیدن هیبت ورزیده‌ی هیرمان، پشت به خودش و رو به پنجره، هین بلندی گفت و دوباره به حمام برگشت.

چیزی که دیده بود را نمی‌توانست هضم کند. هیرمان آمده بود. مردی که هنوز نمی‌دانست دقیقا "کجای زندگی او جا دارد. با بهت و چشمان گشاده و قلبی که بی‌محابا می‌کوبید به سرامیک‌های حمام خیره مانده بود.

او... اینجا بود و قطعا می‌دانست که در حمام است. هم او و هم کل اهل خانه. لرز تنش بیشتر شد اما گویی خشک شده در جایش می‌خکوب شده بود. آماده‌ی مقابله با هزار و یک افکار درون سرش بود که صدای بلند و مردانه‌ی هیرامان را شنید.

_لباساتو پرند گذاشته پشت در...بردار تنت کن، بیا بیرون...می‌خوام
باهات صحبت کنم...

بدون هیچ ملاحظه یا هیچ گونه انعطافی در صدایش، درواقع دستور
داده بود که سریع حاضر شود. اخم‌هایش از نحوه‌ی حرف زدن او در هم
شد و مثل همیشه آماده‌ی حمله. تمام جملاتی که در سرش ردیف می‌شد
را برای کوباندن هیرمان آماده کرد اما به جای تمامش درست مشابه خود
او کاملاً جدی از داخل حمام جواب داد:

_اگه حرفی هست می‌شنوم...

داخل حمام بود و ندید لب‌خندی که خیلی کمرنگ به روی لبان هیرمان
نشست و "یه دنده‌ی لجبازی" لب زد. آب دهانش را پایین فرستاد و به
چند ساعت دیگری که تمام این انتظارها به پایان می‌رسید فکر کرد.

_حرف زیاد هست دلوان خانم...ولی نه جای شما مناسب شنیدن هست
نه من تمایل دارم یکم که گذشت چیزی که نباید ببینمو ببینم...

فقط خودش منظور خودش را درک می‌کرد برای همین در دلش گفت "
البته از فردا مجاز به دیدن می‌شم..فعلا باید مراعاتتو کنم خانم"

_جای من نسبت به حضور بی موقع شما کاملا مناسبه هیرمان
خان...ضمن اینکه هرچیزی که دوست ندارید ببینید رو منم قطعا
دوست ندارم ببینم...پس یه حس دو طرفست.

دم عمیقی گرفت و گوشه لبش را گاز زد. منظورش را نفهمیده بود و قطعا
از سر لجبازی حرف می‌زد اما به زودی برایش از منظور پشت این حرفش
می‌گفت. خیلی زودتر از حد تصور دلوان برای همین دست‌هایش را در
جیبش فرو برد و چرخید و "باشه" ای خونسرد و منتظر تحویلش داد.

_حالا که اصرار داری اینطوری شروع می‌کنم...خب...می‌رم به راست سر
 اصل موضوع...هم تو می‌دونی هم من، که امروز روز خیلی مهمی هست
 برامون...ولی به چیزو من نمی‌فهمم...اینکه چه نیازی به این همه لجبازی
 و به دندگی هست؟...هوم؟؟...من خیلی وقت پیش احساسمو به تو
 گفتم و تو هم شنیدی...الان چرا باید اینقدر جا بخوری و کارو به گریه و
 زاری و در واقع...

مکثی کرد و تیر آخری که می‌دانست با پرتاپش خیلی زود شاهد صحنه‌ی
 جالب رو به رویش می‌شود رها کرد.

_لوس بازی بچه گونه بذاری؟

به دیوار کنار پنجره تکیه زد و دست‌هایش را خیلی خونسرد از جیب‌هایش بیرون آورد و روی سینه در هم گره زد و در دلش شمرد...یک...دو...سه...چهار...پنذ...

هنوز پنج را کامل نکرده بود که در باز شد و صورت برافروخته و سرخ دلوان با چشمانی که از خشم سرخ شده بود و حوله‌ای که از روی سرش سر خورد و حنایی‌های خیس و خوش عطرش را به روی یقه‌ی باز حوله‌اش ریخته بود و گردن سفیدش را پوشش داده بود مقابل چشمانش، نقش بست.

تصویری که یک عمر برای دیدنش بی‌قرار بود حالا با کمال میل و دست و دلبازی تمام، مقابل چشمانش بود. دیگر نگاهش کنترلی نداشت. خصوصا" که تا چند ساعت دیگر دیدن این صحنه برایش حلال تر از همیشه می‌شد.

خوب بود که دلش صدا نداشت و این خوشی را فریاد نمی‌کشید و
 رسوایش نمی‌کرد. پنجه هایش از لذت دیدن این تصویر به سوزش لمس
 افتاده بود، حیف..حیف که خیلی زود بود.

_لوس بازی بچه گانه؟؟...آره!!...

بی آنکه بداند در این ظاهر چه دلبری لذیذی می‌کند، قدمی به جلو
 گذاشت و با چشمانی که هزاران فریاد و جنگ داشت، بعد از مدت‌ها
 حرفش را محکم گفت:

_خیلی آدم جالبی هستی، قبلا" بهت گفته بودم؟؟

جواب نداد و گذاشت تا خوب خودش را تخلیه کند. در اصل برای همین
 اینجا بود. وای اگر دلوان می‌فهمید چطور درون مرد مقابلش زیر و رو
 می‌کشد!..

یه روز بهم نشون می‌دی برات مهمم، شبش خیلی صمیمی، با یه دختر
می‌بینمت...بدون اینکه هیچ جوابی برای دردی که بهم دادی داشته
باشی...

نفس‌هایش تند شده بود و سینه‌ی پر حرفش از حرص حرف‌های
جامانده در دلش بالا و پایین می‌شد و نقشش را به روی موهای افتاده به
روی سینه‌اش می‌زد. تمام سعیش را کرده بود که به جز نگاه کردن به
چشمان او، جای دیگری را نگاه نکند.

ول می‌کنم می‌رم، پا می‌شی می‌آی هزارتا توبیخ می‌بندی به روح و روانم
باز ول می‌کنی می‌ری، بازم بدون اینکه حرفی از چیزی که با چشم دیدم
بزنی...اینا تمامشو ریختم تو خودمو برگشتم...بعد از چند روز می‌آی با یه
رویه جدید. با یه نگاه خالی...بعد یهو جلو داییم گردن می‌کشی
برام...خب..تا اینجااش قبول...ممنونم ازت...ممنون از اینکه اینقدر به

خاطر این امانتی خودتو به زحمت می‌ندازی ولی یهو آخر شبش، وقتی که قرار می‌شه برم از خونت و مهمون بازیمو تموم کنم می‌گی تمام حرفات واقعیه و فرداش اون برگه‌ی ساختگی رو کامل می‌کنیم؟؟!!

چانه‌ی لرزانش را با پایین فرستادن آب دهانش کنترل کرد تا در مقابل این کوه غروری که خونسرد دستانش را در هم گره زده و نگاهش می‌کرد، نشکند

_بعد الان اومدی از احساست به من می‌گی؟؟...احساسی که نشونم دادی؟؟...با خودت چند چندی هیرمان خان. هوم؟؟...

نفس‌هایش یکی در میان شده بود. هنوز هم متوجه پوششی که داشت نبود. سر تا پا حرص شده بود. شاید هم هنوز آثار قرص‌های لعنتی بود که به خاطر وضعیت معده‌اش مجبور به مصرف می‌شد و تا ساعت‌ها بعد

از بیداریش هم گیج و منگ بود. همان قرص‌هایی که با خوردنش به جای خوابیدن، دچار یک مرگ موضعی می‌شد. یک خواب عمیق و که هیچ راه حلی برای بیدار شدنش نمی‌گذاشت.

_از من می‌خوای چیو باور کنم؟... احساسی که می‌گی یا لک رژ لبی که روی یقه‌ی لباسست مونده بود... حرفای الانتو یا توضیحی که هیچ وقت برای کارت نداشتی؟... خواستار موندنم شدنی که دیشب داشتی یا نگاه خالی و بی تفاوت اون چند روزت؟؟.. کدومش؟؟

حرف‌هایش را زده بود. حرف‌هایی که درونش هزاران درد بود و همین حرف‌ها او را نصف عمر کرده بود و یا شاید همین حرف‌ها او را معلق میان منطق و احساسش نگه داشته بود.

_می‌بینی!... حتی الانم نمی‌دونی باید چی بگی... اینقدر از خود راضی و مغرور هستی که فکر می‌کنی هر چی تو می‌گی باید بشه...

بالاخره تکیه‌اش را از دیوار جدا کرد و قدم به قدم جلو رفت. یک قدم مانده به او مقابلش ایستاد و به چشمانی که دگرگون بود به چشمان سرخ و قهوه‌ای زیبای او زل زد.

امان دادی و جواب نگرفتی؟؟... صبورۍ کردی و بی اهمیت رد شدم؟؟...

توپ دلوان دوباره با حرف‌های هیرمان در حال پر شدن بود که هیرمان زودتر شروع به ادامه دادن کرد.

_آره... وقتی بالا دیدمت، خشک شدم... چون فکر می‌کردم می‌تونم از

شرش بدون اینکه رسوایی به پا کنه خلاص شم و پیام ولی

نشدم... دیدمت ولی نمی‌دونستم چی باید بگم... حرفی نداشتم... همه چیز

علیه من بود... وقتی نگاتو گرفتی و رفتی تازه به خودم اومدم و دنبالت

اومدم ولی در اتاقتو قفل کرده بودی... داشتم دیوونه

می‌شدم... نمی‌دونستم باید چجوری بهت ثابت کنم که اونی که دیدی واقعی نیست...

دلوان با نیشخند پرتمسخری سری برایش تکان داد اما هیرمان منتظر تمام این لحظه ها بود. برای همین بدون اهمیت به خشم فرو خورده‌ی او گفت:

_برگشتم بالا گفتم فردا صبح همه چیزو رو به رو می‌کنم و جلو چشات از خونه بیرونشون می‌کنم حتی بدون داشتن مدرک... ولی حدس بزن چی شد؟

کج خند کمرنگ و متاسفی زد و ادامه داد:

_صبح شد و من اومدم ولی نه با دست خالی... با مدرک اومدم ولی تو نبودى... تو گرگ و میش هوا از خونه رفته بودى... از خونه‌ی خان

بختیاری...می‌دونی یعنی چی؟؟...یعنی غیرت و تعصب بختیاریا به
درک...

یادآوری رفتن دلوان در آن موقع شب هنوز هم برایش سنگین بود.

_بدون اینکه فکر کنی اگه بلایی سرت بیاد من باید به عنوان مسئول این
اتفاق چه غلطی بکنم...

مکث کرد و گذاشت این بار سنگینی را که حواله‌ی دل دلوان کرده به ثمر
بنشیند و بعد گوشی‌اش که شامل تکه‌ی کوتاهی از فیلم آن شب بود و
قبل از ورود حاضر کرده بود را مقابلش گرفت و پلی کرد و گفت:

_به تو می‌گن خودخواه خانم...نه به من...خوب نگاه کن...فقط تونستم
یه تیکه کوچیکشو برگردونم چون نوشین زد گوشی پرندو شکوند. این یه
تکه هم برای تلگرام خود نوشین قبلش فرستاده بود تا آتویی که گرفته
بود رو بهش نشون بده...

ناباور به فیلم کوتاهی که پلی شده بود نگاه کرد. باورش نمی‌شد دختری وجود داشته باشد که برای به دست آوردن چیزی که می‌خواهد اینطور دست و پا بزند و خودش را کوچک کند. نگاه او به صفحه‌ی گوشی بود و نگاه هیرمان از بالا به صورت متعجب او که هر لحظه با حرکتهای نوشین رنگ عوض می‌کرد.

چقدر دلش لمس این گونه‌ی سرخ شده را می‌خواست. حالا که نگاه او دنبالش نبود می‌توانست به روی این موهای نم دار رقصان، نگاه بگرداند. نامحسوس سرش را جلو برد و دم آرامی از موهای خوش عطرش گرفت و به دل بی قرارش تشر زد. همزمان با تمام شدن فیلم عقب کشید و با چشمانی که از شوق داشتن او نگاهش را به چشمان او که چندین حس را همزمان فریاد می‌زد دوخت.

خوب می‌توانست پشیمانی و شرمندگی از حرف‌هایش را بخواند اما او دیگر نمی‌خواست بیشتر از این زمانشان هدر برود. برای همین نیم قدم کوتاه دیگری به سمتش برداشت و آهسته، در میان ذهن مشوش او دستش را جلو برد و گوشه‌ی کلاه حمامش را گرفت و بالا کشید و با اینکار موقعیتش را به او نشان داد و با نگاه مردانه و خاص خودش گفت: _ضمنا" اونی که می‌گفتم، نمی‌خوام ببینم اینطوری دیدنت، بود...ولی
خب...

دستش را پایین آورد و شانه‌ای بالا انداخت و لبخند پر شیطنت مردانه‌ای تحویلش داد:

_دیدم...گنااهش گردن اونی که حرف گوش نکرد...

قدمی به عقب گذاشت و پرصلا بت‌تر از قبل گفت:

_فکر کنم، حرف‌هامونو زدیم...

پاکتی را از کنار تخت بالا آورد و روی تختش گذاشت و ادامه داد:

_باقی‌مونده‌ی احتیاجات امروزه...ساعت چهار باید محضر باشیم...

عقب عقب، با نگاهی که قصد جدا شدن از او که در عذاب ظاهرش

خشک شده بود به سمت در رفت و گفت:

_ما این راهو می‌رفتیم دلوان...دیرو زود داشت ولی سوخت و سوز

نداشت...می‌خوام بدونی منم برنامه های بهتری برای این روز

داشتم...نمی‌دونم اسمشو چی می‌شه گذاشت ولی خب برای آشنا شدن

با هم، باید وقت می‌داشتیم....حالا فقط با احساس راحتی اینکارو

می‌کنیم...چون تو از امروز به بعد به عنوان عروس خان بختیاری شناخته

می‌شی...

دستش را به روی دستگیره ی در گذاشت و حرف آخرش را زد و بیرون رفت:

—پرند میاد کمکت برای حاضر شدن...—

با صدای بسته شدن در اتاقش، توانست خودش را پیدا کند. همه ی اتفاقات این مدت مثل یک فیلم کوتاه از مقابل چشمانش رد شد. حتی همین لحظه ای که به خاطر کنترل نکردن خشم مانده در سینه اش این طور مقابل هیرمان حاضر شده بود و حرفهایش را بیرون ریخته بود، تنها واکنشش این بود که مثل یک آدم مسخ شده، همانطور که تمام حجم ذهنش را حرفها و دیده ها و شنیده هایش پر کرده بود لباسش را عوض کند و بعد از آن به لباس و پاکتی که هیرمان در آخر روی تختش گذاشت خیره شود.

هر چه بیشتر می گذشت بیشتر می فهمید که آن حال بدی که دست به گریبانش شده بود با حضور هیرمان و حرفهایش رو به کمرنگ شدن

می‌رود. حتی حس شرم و خجالتی که به خاطر ظاهرش در برابر او داشت را، ذهنش بی اختیار پس می‌زد تا مانعی نشود برای افکار جدید و مثبتی که به سمتش سرازیر شده بود.

دلش، گویی بازگشته بود به همان شبی که وعده داشتند و با آشوب نوشین نابود شده بود. داشت رنگ اشتیاقی که غبار تردید به رویش نشسته بود را با استدلال های هیرمان بازسازی می‌کرد اما نکته ی جالب این بود که هر چه بیشتر فکر می‌کرد، باز هم به جمله ی آخر هیرمان می‌رسید. جمله ای خونسردانه که منافات عجیبی با نگاه مشتاقش داشت.

همان نگاهی که ته دلش را هم می‌لرزاند و گونه اش را رنگ می‌زد و هم از ادامه ای که خوب می‌دانست به زودی رقم می‌خورد به شدت می‌ترساند. ادامه ای که برای او همیشه یک گزینه ی محال بود. چه دوگانگی سختی.

سخت و در نگاه او صعب العبور برای رهایی از افکار در هم و بر همش،
دستش را داخل پاکت برد تا با مخلفاتش مشغول شود.

یک جفت کفش ساده‌ی کرم رنگ با یک کیف دستی همرنگ و هم طرح
خودش یک شال حریر کرم رنگ با طراحی زیبا که دقیقاً "مناسب یک
عروس بود و یک جعبه‌ی معرق کاری شده با ترکیبی از چرم و نگین.
چنان مسخ بود که گمان می‌رفت میان خوابی شیرین دست و پا می‌زند.
بی‌قرار دست برد و جعبه را بیرون کشید. قفلش را باز کرد و با دیدن
قرآن زیبایی که درست مثل جعبه مزین شده بود دلش گرم شد. یک
قرآن زیبا و خاص که شاید تا به حال مشابهنش را هیچ کجا ندیده بود.
قرآن را بیرون آورد. به سینه اش فشرد و چشم بست و با دلی آکنده از
احساسی نو لب زد:

_خدایا، اگر خوابم بیدارم نکن...

با باز شدن در اتاق چشمانش آرام باز شد و به اولین چیزی که نگاه کرد قرآنی بود که همچنان به سینه اش فشرده بود. پس خواب نبود. واقعا بیدار بود. همه چیز به یکباره عوض شده بود. هم حال دلش. هم بلاتکلیفی بدی که داشت. حتی هوای اتاق هم عوض شده بود.

دیدن چشمان سرخ دلوان نگرانش می‌کرد. با سینی که در دستش بود به سمتش رفت و کنارش به روی تخت نشست. نمی‌دانست باید از کجا شروع کند. او هم مثل سعادت و کژال برایش سوال بود که نکند دل، این دختر مخالف دل هیرمان در حرکت باشد برای همین هم دلش کدر شده بود.

دلوان قرآن را در جعبه گذاشت و به پرند نگاه کرد. نگاهی آرام اما ناخوانا همین نگاه پرند را بلاخره به حرف آورد.

_دلوان تو... تو به اینکه... به اینکه به خودتو هیرمان فرصت بدی... راضی نیستی؟

جا خورد. توقع شنیدن چنین جمله ای را نداشت. خصوصا" حالا که از ته دل برای این شناخت بیشتر راضی بود و تنها دردش نبودن مادرش در این روز مهم بود. جواب نداد فقط نگاهش کرد اما پرند آشفته ادامه داد:

_نگاهت از همون شبی که...

سرش را شرمنده پایین انداخت.

_نوشین و هیرمانو اون طوری دیدی...دیگه برق نزد...یه جوری شد...شد
پر از غم و ناراحتی و حالا هم...تردید...

سرش را بالا آورد و به چشمانش نگاه کرد و ادامه داد:

_من...من نگرانتم...

در این چند روز واکنش های دلوان خیلی سرد بود. توقع همان سردی را هم داشت اما لبخند آرام به روی لبان دلوان نشست و کمی بعد دستش به روی دستان پرند بود.

_نمی‌دونم پرند...خودمم نمی‌دونم چی شده و چی می‌شه...فقط...فقط می‌دونم حس دو ساعت قبل رو ندارم...شاید...شاید بد نباشه با جریان جلو برم...و البته راهی به جز اینم نیست...

با اینکه هنوز هم پرند آرام نشده بود اما همین‌که می‌دید دلوان نسبت به دوساعت قبل آرامتر است نشانگر این بود که هیرمان به درستی کارش را انجام داده. دست دلوان را کشید و به بغلش کرد. یک آغوش خواهرانه ای که هردو از آن بی نصیب بودند. آرام کنار گوشش گفت:

_همه چیزو به زمان بسپار...خودت می‌بینی که هیرمان بهترین گزینه
برای ادامه ی زندگیت هست...من بهت اطمینان می‌دم که اونم مثل
هیراد یه مرد واقعیه دلوان...

دلش با حرفهای هیرمان گرم شده بود و حالا با حرفهای پرند گرمتر هم
شد. شانه ی او را آرام بوسید و عقب رفت. سرش را به تایید تکان داد و
به سینی اشاره کرد.
_با من می‌خوری؟...

به فنجان اضافه ی درون سینی اشاره ای زد و گفت:
_می‌بینی که واسه خودمم فنجون آوردم...

طبق یک قرارداد نانوشته دیگر هیچ کدامشان از روزهای گذشته و اتفاقاتش و حتی امروز و برنامه ای که قرار بود انجام شود، حرفی نزدند و در نهایت آرامش هر دو راس ساعت سه حاضر و آماده برای بیرون رفتن از اتاق بودند.

به نگاه پر از ذوق پرند که در آینه خیره به او بود لبخندی زد و به سمتش چرخید.

ـوای خدای من، مثل ماه شدی...می بینی؟؟...

راست می گفت...واقعا به لطف این لباس بلندی که در عین پوشیدگی به شدت زیبا و فاخر بود و همین طور آرایش ملیح اما جذابی که پرند به روی صورتش انجام داده بود، حسابی از جلد دخترساده و بی آرایش دیروز بیرون آمده بود و به یک عروس ساده که به استقبال مراسم نامزدیش می رود تبدیل شده بود.

دوباره دلوان را به آغوش کشید و با هیجان بیشتری ادامه داد:

_به خدا فکر نمی کردم این قدر تغییر کنی... این قدر همیشه ساده و بدون
 آرایش بودی، حالا با یه آرایش لایت ببین چه تغییری کردی... وای بیا
 بریم بیرون... دیگه تا الان همه منتظرن ببینن عروس چه شکلی شده...
 عروس... چه واژه ی غریبی... لبخند از روی لبانش پر کشید... به راستی
 امروز در نقش یک عروس بود. عروسی که تا همین چند ساعت پیش از
 زمین و زمان شاکی بود و حالا خودش راضی به پذیرش این امر... عروسی
 که به جای مادرش دوست مادرش کنارش بود و به جای نگاه کردن به
 دهان پدر برای اذن انجام محرمیت باید به درو دیوار نگاه می کرد.
 عروسی که در طایفه ی خودش جایی نداشت و حضورش همیشه سنگین
 بود. عروسی که روز گذشته توسط بزرگ خانواده ی خودش به بدترین
 شکل تحقیر شده بود و حالا...

با این شکل و شمایل درست مثل یک بازی مسخره داشت پا به محضر
 برای یک ازدواج موقت یکباره می‌گذاشت. عروسی که سالها پیش در اوج
 نوجوانی و خیال، بزرگترین سرمایه ای که از نظر دنیای اطرافش به
 دخترانگی بر باد رفته‌اش بود، را با نامردی باخته بود و حالا در نقش یک
 عروس بی کس، بی بزرگتر، بی پشت و پناه باید بله ای موقت به مردی
 می‌داد که برایش از احساس گفته بود درهای رنگین کمانی را به روی
 دلش گشوده بود.

_دلوان؟!.. چرا خشکت زده؟؟.. خوبی؟؟... طورितه؟؟... نکنه ضعف کردی؟؟

پاهایش میخ شده بود. غریب و بی‌کس بود اما این غرب و تنهایی جدید
 نبود. باید به دلش حالی می‌کرد که حتی اگر امروز به بهترین شکل
 برایش همه چیز برگذار می‌شود و او غم نداشتن همخون در کنارش را
 می‌کشد مهم نیست...مهم فقط همین لحظه ی اوست. لحظه ای که

نباید خرابش کند و باید یکبار برای همیشه به خودش فرصت تجربه ی این روز را بدهد.

سریع لبخندی که پاک شده بود را دوباره به روی لبانش نشاند و قرآن اهدایی هیرمان را از دست پرند گرفت و بوسید و تمام خودش را به صاحب آن سپرد و هماهنگ با پرند از اتاق بیرون رفت. با قدمهایی که با دلش همراه شده بود پا به پای پرند جلو رفت تا به سالن رسید.

با دیدن همه ی اهل خانه، که حاضر و آماده با ورودش به سالن از جا بلند شدند، آخرین توانی که برای سرپا ماندن داشت را به کار گرفت و سلام داد و چندین نگاه پر تحسین را به جان خرید.

نگاهی که در میانش جاندارترین نگاه، مختص مردی بود که در میان کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات ساده ی هم‌رنگ کتش و آن موهایی که به زیبایی آراسته شده بود، به شدت جذاب به نظر می‌رسید و او را به واقعی بودن امروز بیشتر نزدیک می‌کرد.

غرق شد. در حال و هوایی که مختص امروز بود غرق شد و جواب آغوش گرم خاله سعادت و خاله زرین را با دلتنگی زیادی که برای مادرش بود داد. حتی جواب نگاه پر از مهربانی و تحسین هیراد را هم به جای نگاه همیشه مهربان ئالان گذاشت و بغضش را خورد.

روزی که برای همه ی دختر ها با همراهی خانواده اش رقم می خورد برای او در کنار یک خانواده ی جدید رقم خورد. در کنار مردی که روز اول برخوردش، اسیر عطر تلخ پیراهنش شد و چندین ماه بعد، بی آنکه بخواهد یا دلیلی برای احساس تازه اش داشته باشد با وعده های شبانه اش خو گرفت و حالا... در کنارش به روی صندلی محضر نشسته بود و منتظر خواندن صیغه ی محرمیتی که مثل یک خواب در انتظار جاری شدنش به سفره ی پیش رویش نگاه می کرد.

_خب اگر حاضرید بخونم...

همزمان بله ی خاله زرین و " یک دقیقه صبر کنید " هیراد با هم درآمیخت. هیرمان سریع و عصبانی از این معطل کردن‌های امروز هیراد به سمتش چرخید و با اخم و تعجب نگاهش کرد. هیراد لبخندی به روی برادرش زد و گفت:

میدونم، میدونم،...ببخشید...ولی بالاخره رسید...فقط یه دقیقه طول می‌کشه بیاد بالا...

نگاه همه به جز پرند، سوالی به او بود...همه مثل هیرمان کلافه از دست دست کردن‌های هیراد شده بودند که در اتاق زده شد و پیکی که تاج گل‌نشانی را به همراه داشت داخل آمد. یک تاج گل زیبا که ترکیبی از گلهای یک دست رز سرخ تازه، آذین شده با مروارید هایی زیبا بود.

آقای بختیاری هستید دیگه؟؟

هیراد جلو رفت و بله ای گفت و بعد از گرفتن تاج گل و فرستادن پیک به سمت دلوان و هیرمان که هر دو با تعجب به تاج گل نگاه میکردند رفت.

تاج زیبای درون دستش به خوبی گواه همه چیز بود. برای همین بدون آنکه بخواهد جوابی بدهد، تاج را آرام به روی سر دلوان گذاشت و گفت: _می‌دونم امروز روز اصلی نیست ولی...گل برای عروس در هر شرایطی واجبه...

اشک به نگاه پر از تشکر دلوان نیشتر زد. واژه ها را در میان احساساتش گم شده بودند. زبانش نمی‌چرخید برای آنکه حرفی بزند اما نگاهش تمام حرفهایش را فریاد می‌زد و این جنس نگاه را هیراد به خوبی می‌شناخت. برای همین چشمکی به دلوان زد و ادامه داد:

_برای نامزدی ما، پرند دستبندشو داشت ولی خب برای عروس هیرمان، خواستم متفاوت باشه...امیدوارم دوست داشته باشی...

گفت و به جمع که همه با لذت و عشق نگاهش می‌کردند لبخندی زد و
رو به مرد کرد.

_دیگه آماده هستیم حاج آقا...

مرد میانسال مهربانی که مثل بقیه با دیدن تاج گل به وجد آمده بود رو
به او گفت:

_احسنت به تو پسر...واقعا که یک برادر همه چیز تمومی...قدر این
برادرو بدون شازده داماد...خب مادر عروس خانم کدوم هستن؟

تا نگاه دلوان خواست به سمت غم پیشروی کند و لذت دقیقه ی قبل را
از درونش محو کند، سعادت گفت:

_پشت خط منتظرن حاج آقا...گفتن که براتون شهرستان هستن...

مرد "آهان" ی گفت و ادامه داد:

ـ آره گفته بودن ولی خب امروز این قدر ماشاالله مراجعه کننده زیاد هست که به کل فراموش کردم من... خیلیم عالی پس شروع می کنیم...

نگاه دلوان تمام و کمال به گوشی خاله سعادت دوخته شد. امروز ظهر مادرش تماس گرفته بود و بعد از یک صحبت کوتاه و مطمئن شدن از حال خوب او فقط گفته بود که همه چیز را به سعادت و زرین سپرده و او هم خودش را به آنها بسپارد و او چقدر در آن لحظه به این شکاف عمیقی که میان او و مادرش بود و هر لحظه هم بزرگتر می شد فکر کرد. چقدر دلگیر شد و چقدر از اینکه مادرش راحت او را به چند پشت غریبه سپرده و پرونده اش را بسته غصه خورد اما حالا می دید که پشت خط به انتظار جاری شدن خطبه است و تنها جسمش را درکنار خودش ندارد.

_عروس خانم...موقع خوندن خطبه دستاتو باز بذار دخترم...این طوری
گره نزن به هم...

بی کم و کاست چشمی گفت. قرآن اهدایی هیرمان را برداشت و باز کرد و
تماما "گوش شد و به خطبه ای که میانشان خوانده شد دل داد. خطبه ای
که شاید یکباره شده بود اما راه جدیدی را رو به رویش گذاشت راهی که
با اذن مادرش به بله ی او به مدت شش ماه ختم شد.

_شما برید مامان جان...منو دلوان تا شب بر می گردیم...

مثل یک عروسک کوکی و مات مانده به سمت هیرمان چرخید. مردی که
بعد از اتمام خطبه هم عادی و مثل یک داماد کامل به نظرش آمده بود.
دامادی که تنها از چشمان براقش می شد احساس درونش را خواند.

یک داماد منتظر که در نهایت آرامش در محضر کنار او روی صندلی برای
شنیدن جواب مثبت او بی قراری می کرد. مردی که بعد از شنیدن بله ی

او با مکثی کوتاه بدون در نظر گرفتن بقیه، به سمتش چرخیده بود و نگاهی طولانی حواله‌ی چشمان آهوی به چنگ افتاده‌اش کرد و در میان نگاه گیج و ناباور او انگشت‌ر زیبایی را به انگشتش نشانده بود و بعد... خیلی راضی با یک کج خند عجیب، پیروزش را با بوسه‌ای عمیق و کوتاه بر پیشانی دختر خشک شده‌ی کنارش نشانده و آرام لب زده:

_مبارکم باشی خانم...

دل لرزانش با گرمای لبی که در اوج سردرگمی به روی پیشانی‌ش نشست، فرو ریخت و تلنگر اصلی را زد. این مرد از همین لحظه محرم او محسوب می‌شد. همسر و مرد شروع شش ماهه‌ی زندگیش.

گونه هایش باز هم با یادآوری محضر و دست و کل کشیدن های پرند و خاله سعادت و خاله زرین و حتی خنده‌ی مردانه‌ی هیراد و بدجنسی که بعد از بوسه‌ی هیرمان گفت، رنگی شد.

هیرمان ناشناخته‌ای که تا امروز دیده بود را قرار بود در بُعد های جدیدی
 کشف کند. آن‌هم با وجود یک زخم کهنه در جسم و روحش که سال‌ها
 تحمل کرده بود.

زرین جلو رفت و بار دیگر دلوان را در آغوش کشید و بوسید و رو به
 هیرمان گفت:

_باشه مامان جان..مراقب دخترم باش..

بعد از او سعادت بود که باز هم هر دو را بوسید و با نگاهی که خوشحالی
 درونش فریاد می‌زد کنار گوش دلوان گفت:

_من مطمئنم همه چیز قشنگ‌تر از قبل می‌شه برات خوشگل من...به
 هیرمان اعتماد کن...البته به احساسی که بهت داره...من احساسشو
 بهت تضمین می‌دم.

چقدر به حرف‌های مادرش بعد از اتمام خطبه، موقعی که سعادت گوشی را به دستش داد تا حرف‌های مادرش را بشنود، شباهت داشت. کژال بعد از بله‌ی لرزان دخترش و تمام شدن خطبه از سعادت خواسته بود که گوشی را به دستش بدهد و او بعد از نگه داشتن بغضی که داشت جان‌ش را می‌گرفت با ضعفی که ئالان و همسرش و ژیار و خانواده‌اش با نجمه که ماه‌ها مهمان خانه‌ی کژال شده بود دردش را فرو خورده بود و محکم گفته بود:

"خوشحالم که هم به خودت هم به هیرمان خان فرصت دادی مادر...اینکه می‌بینم بعد از گذروندن یه دوره‌ی سخت راضی به این کار شدی حالمو خوب می‌کنه دلوانم...ازت می‌خوام از امروز تا شش ماهی که به عنوان محرم کنارش می‌مونی بهش فرصت بدی خودشو نشونت بده...بهش اعتماد کن...اون پسر زرین...پسر خان شریف بختیاری...قطعا" مثل باباش که دل سرد زرینو به دست آورد، بلده دلتو بیره"

با گفته های مادرش بالاخره اشک‌هایش رها شده بود و تنها به گفتن یک چشم‌گریان که از اعماق وجودش بود بسنده کرد. چشمی که هزاران حرف و دلتنگی داشت اما برای آرامش مادر درد کشیده‌اش گفته بود. خاله سعادت را به جای مادرش محکم در آغوش گرفت و بویید. این زن خیلی بوی مادرش را می‌داد. وقتی خواست از او دور شود کنار گوشش گفت:

_خودتو بسپار به هیرمان...اون بلده حال دلتو خوب کنه...

لبخند زد. برای اولین بار در کل امروز یک لبخند واقعی به لبانش نشست. وقتی هم خاله سعادت می‌گفت هم مادرش و هم نگاه مطمئن زرین و هیراد پس قطعاً همه چیز به بهترین شکل رقم می‌خورد. دلهره داشت. دلهره‌ای که نیمی از آن در محضر مانده بود و نیمه ی دیگرش حاصل تنها ماندنش با هیرمان و روزهایی که قرار به تجربه کردنش بود. در کنار این دلهره یک شیرینی خوش عطر را در انتظار خود

می‌دید که لبخند را مهمان لبانش می‌کرد. شاید به خاطر بی‌پروایی و جسارت هیرمان به خواستن و مال و او شدنش بود. شاید هم به خاطر شروع یک دوره‌ی جدید با یک تجربه‌ی جدید.

هیراد و پرند هم بعد از خداحافظی گرم و صمیمی و خوشحال با هر دو با سعادت و زرین وارد ماشین شدند و بعد از زدن چند بوق ممتد مختص کارنوال عروسی، راهی خانه شدند.

رفتند و آنها را برای اولین تنهایی مشترک و رسمیشان آزاد گذاشتند. یک آزادی بی‌قید و شرط که رد نگاه دلوان را به دنبال ماشین آنها و رد نگاه هیرمان را به روی چهره‌ی دلبر شیرینش، به دنبال داشت.

دلبری که سال‌ها برای رسیدن به همین لحظه شب و روز را به‌کندی گذرانده بود. نگاه کش‌دارش را دلوان می‌فهمید اما شرم‌گیر قابل توضیفی درونش بود. شاید تازه داشت به مرحله‌ی عروس بودن

می‌رسید. عروسی که شاید موقت اما در جهت دائمی شدن رابطه‌اش با این مرد پیش می‌رفت.

نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان بدهد. نه به این نگاه خیره و غرق لذت هیرمان و نه نسبت به لبخند مردانه‌ای که هر لحظه خواستنی‌تر می‌شد. فقط قلبش بود که جواب می‌داد. آرام نگاه گرفت و به سمت او چرخید و گم شد در نگاه خاصی که به رویش می‌چرخید.

_کاش می‌شد به نگاهت تافت بزنم...همینطوری خشک بمونه روی من...

کاملاً جدی گفته بود اما طنز جمله‌اش به اندازه‌ای جالب بود که لبخند را همان لبانش کرد. لبخندی که دل و دین مرد همیشه مغرور یک طایفه را زیر و رو می‌کرد.

سرش را جلو تر برد و کنار گوشش لب زد:

_به لباتم بزنم؟؟..آخه کم پیش میاد این طوری خوشگل بخندن...

برای چندمین بار دلش فرو ریخت و لرز عجیب و تازه ای را مهمان تنش کرد. به خوبی شیطننت پشت جمله اش را فهمید. دست خودش نبود این احساس به شدت نو بود.

سر هیرمان عقب رفت و خیره در صورت او این بار یک لبخند پهن و مهربان زد و ادامه داد:

_به گونه هایی که این طوری اناری میشه هم بزنم...باشه؟؟

تاب نیاورد. این مرد ناشناخته داشت یکباره همه چیزش را رو می کرد و این اصلا در حد توان او نبود. با دست صورتش را پوشاند و گفت:

_من...من برام همه چیز خیلی جدید...خیلی...خیلی عجیبه...تورو خدا یکم...یکم صبر کن تا برام جا بیافته...

صدای خنده ی نرم هیرمان هم متعجبش کرد هم کلافه. این مرد از حال او لذت می برد. منتظر حرفی بود که دستان یخ زده اش در دستان گرم و مردانه ی او گم شد و لحظه ای بعد از روی صورتش کنار رفت.

گرمای شدید دستان این مرد پوست همیشه سردش را سوزاند و قلبش را به ول ولا انداخت. یک لمس عادی برای او راحت نبود. او سالها از هر گونه لمسی دور می ماند.

بی اختیار خواست دستش را عقب بکشد که هیرمان محکم تر در دستش فشرد و گفت:

_خدارو شکر که محیط خلوتیه و به جز چند نفر کسی شاهد این لحظه ها نیست..

گفت و به تاج روی سرش اشاره ای زد و ادامه داد:

_خیلی خیلی ایده ی خوبی بود این تاج گل خوشگل...چون من اصلا یادم به گل نبود...

بحث را کاملاً "عوض کرده بود. فقط و فقط به خاطر او و حال دگرگونش.

حالی که عرق سرد را مهمانی تن و پیشانی اش کرده بود.

_بیا بریم که تا برسیم به مقصد کلی ترافیک توی راهمونه...

تپش های قلبش با آرامش هیرمان و عوض شدن بحث آرام گرفت و تنها
 دلهره اش از لمس دست ناآشنایی بود که داشت مالکیتش را به رخ
 می‌کشید.

باز هم دستش را رها نکرد و به همراه خودش به سمت ماشین برد. کاش
 می‌توانست از احساس این لحظه اش بگوید. از احساسی که سالها
 درگیرش بود.

مثل یک داماد تمام و کمال در ماشین را برای نوعروسش باز کرد و او را
 به روی صندلی نشانده و خودش هم لحظه ای بعد در ماشین کنارش جای
 گرفت.

یک مسیر تازه، یک راه جدید و نسبتاً طولانی اما نه با عنوانی عادی و
 ساده به عنوان یک همراه یک هم دل یک دلدار.

حرفی نداشت. حرفهایش همه در ذهنش به دنبال راهی برای بیرون ریختن بودند اما هیچ راهی پیدا نمی‌کرد. سکوت محضی در ماشین بود که بالاخره با صدای هیرمان شکست.

— نمی‌پرسی کجا میریم؟؟

همین حرف او یک راه خروج برای حرفهایش شد.

— نه... نمی‌پرسم ولی...

نیم نگاهی به نیم رخ جذابش کرد و ادامه داد:

— می‌خوام بپرسم حالا چی میشه؟

سرعت ماشین هیرمان کمتر شد و همانطور که به جلو خیره بود گفت:

— چی، چی میشه؟؟

دم کوتاهی گرفت و با استرس ناشناخته‌ای که همیشه به خاطر نگرانی

از آینده داشت گفت:

_همه چیز...می‌خوام بدونم از این به بعد چی میشه...

لب هیرمان آرام آرام به لبخند نشست و از گوشه ی چشم نگاهش کرد
و قاطع و مطمئن گفت:

_از این به بعد تو زن من میشی، خانم خونم و همه چیز یه رنگ و بوی
جدید به زندگی دوتامون میده...همین...

یک جواب کامل و بدون جزئیاتی که او در ذهن داشت. گر گرفت از جواب
دندان شکن و محکم و به شدت خواستنی هیرمان که دلش را مالش
داد. لب گزید و صاف در جایش نشست یک عکس‌العمل غیر ارادی به
حرفهای هیرمان.

جوابش را گرفته بود دیگر نیازی به جواب بیشتر نبود. به قول پرند باید
همه چیز را به زمان واگذار می‌کرد و خودش را به این مردی می‌سپرد که
همه چیز برایش جدی و واقعی بود.

من خطبه ی امروز رو شش ماهه نمی بینم دلوان...تو از امروز تا آخر
 عمرم محرم روح و تن منی...کاملا واقعی و بدون اینکه یه ذره شک داشته
 باشم...پس فکر نکن گذرا فکر می کنم یا اینکه....اجازه میدم تو هم گذرا
 بهش نگاه کنی...

سرش به سرعت به سمت او چرخید و این بار طولانی نگاهش کرد. تنها
 جمله ای که شاید می خواست بشنود همین بود. جمله ای که لبخندی
 هرچند کمرنگ را به روی لبانش نشانید. لبخندی که از دید هیرومان دور
 نماند و احساسش را با روشن کردن ضبط ماشین و آهنگی که برای دلوان
 حاضر کرده بود نشان داد.

"من به تو فکر می کنم هر روز هفته رو

از تو خواهش می کنم از پیش من نرو

دلم همش واسه تو داره هی چنگ میزنه

این صدای قلبمه که داره اهنگ میزنه

وای اون خندیدنت، یهو رنجیدنت

بوی عطر پیرهنت، هر روز تو رو دیدنت

دیوونه تر می‌کنه منو، وابسته تر می‌کنه منو... رویای من

تو مال منی قلبمو می‌بری بگو تا کی کجا دلو می‌خوای ببری

گوه‌ران سال ۱۳۹۶

آقای دکتر خواهش می‌کنم...یه راه حلی چیزی یعنی نیست واقعا؟

نگاه ناامید دکتر دل همه را به درد می‌آورد.

_گفتم که تشنج براش سمه...گفتم باید محیط اطرافش آروم باشه، ولی

شما دارید می‌گید دیروز به شدت وارد یک تشنج روحی شده...به حدی

که خون بالا آورده...خب؟؟به نظر شما با بیماری که داره صفرا بالا میاره
دیگه می‌تونم چکار کنم؟

قلب نجمه تیر کشید و اشک های ئالان و ژیار را همراه داشت. چه حال
بدی بود این حال.

_می‌کشمت اردلان به خدا یه روز با دستای خودم می‌کشمت...خدا از
سرت نگذره نامسلمون که این زن بیگناهو این همه سال با اولادش نابود
کردی...خدا نبخشتت...

کمر دادیار هم مثل الان و ژیار خم شده بود اما حس انتقامش از اردلان و
ژیوار که حالا دستش برای او بیش از حد رو شده بود در تنش چرخ میزد.

نگاه نجمه با درد و شرمندگی به دادیار که یان حرف را زد، خشک شده
ماند. می‌فهمید چه دردی را همگیشان تحمل می‌کنند. کم حرفهایی دیروز
از زبان اردلان خشمگین و پر نفرت دیروز بیرون نیامده بود.

حرفهایی که بار سنگینیش به روی شانه ی همه نشسته بود اما سینه ی
 کژال را بد زخمی کرده بود. این قدر بد که شاید مدت ماندنش در این
 دنیای بی رحم را کوتاه تر می کرد.

_یعنی هی...هیچ راهی نیست؟؟ آقای دکتر خواهش می کنم یه راه حلی
 چیزی..

ژیار میان حرف ترلان آمد و گفت:

_چقدر فرصت داریم آقای دکتر...چ...چند روز یا نمی دونم چند ماه...
 نگاه عمیق دکتر به رویش سنگین بود اما حرفش سنگین تر از همیشه.
 _عمر دست خداست ولی از نظر من...خیلی کم...ازمن می شنوید دیگه با
 درمان عاجزش نکنید...بذارید باقی مدتی که مونده براش اون طوری که
 می خواد بگذره...

تیر خلاص رها شده بود صدای گریه ی زن ها و مردها در هم شد و دل
 همگی شان را خون کرد. چقدر خودش را کنترل کرد و با تهوع جنگید تا

بتواند موقع بله دادن دلوان باشد همراهیش کند. چقدر خدا خدا می‌کرد
 که دلوان خواستار تماس تصویری و دیدنش نباشد تا این حالش را
 نبیند. از بعد از رفتن دلوان از روستا حالش روز به روز بدتر شده بود.
 کل روزهایش با خاطرات گذشته ی خودش و اورهان گذشته بود. به خیر
 ماندن روی برگ صیغه نامه ای که از ابطالش سالها می‌گذشت. به چند
 عکس مانده از مردی که با دست خودش راهی خانه ی خودش شده بود.
 مردی که از اول هم مال او نبود و فقط در تله ی دل افتاده بود.
 مردی که تمام این سالها منتظر یک اشاره از او برای برگشتنش مانده بود
 و هیچ وقت جوابی دریافت نکرده بود.

خمار و خواب آلود از تزریق مورفینی که شده بود به قاب عکس پدرش
 روی دیوار خیره ماند و به اشک هایش فرصت خود نمایی داد.

—راحت می‌شم بابا...بالاخره راحت می‌شم...ولی تو دعام کن که تا وقتی
 آرامش دخترمو ندیدم تموم نشه...این..این دنیا به منو...منو بچم

بدهکاره...از من که گرفت همه چیزمو ولی می‌خوام همه ی چیزایی که
باید من می‌داد و ندادو به دردونم بده بابا...

چشمان سنگینش آرام بسته شد و باز هم به جای سفیدی مطلق
خودش را در آغوش مردی دید که تنها چند ماه برای خودش بود. مردی
که زمزمه های عاشقانه اش نگذاشت حاصل عشقشان را نابود کند.
مردی که آخرین روز او را پابند وجود دوم درونش کرد.

"اینو ازم قبول کن آهوی من... این قدر برای بچم گذاشتم که منت هیچ
کس بالای سرش نباشه... ولی این... این تنها یادگاری از دل جونم برای
تنها صاحب قلبمه کژالم... قول بده از بین نبریش... می‌دونم خواسته ی
زیادیه ولی... قول بده عروسکم... قول بده از سر لجبازی نابودش
نکنی... گناه منو پای این بچه ننویس خانم کوچولوی من..."

هق ریزی در میان خواب از لبانش گریخت و اشک نجمه که درد او را
می‌دید و لمس می‌کرد درآورد.

"تا آخر عمرم امیدم به این یادگاریه... به اینکه دلت به رحم بیاد و قبولم

کنی... می‌دونم گستاخیه خواستنت... می‌دونم اشتباه بود ولی

نتونستم... حریف نشدم به خداوندی خدا حریف نشدم... از روزی که

دیدمت شدی دین و ایمونم... شدی دلو جانم"

هنوز هم اشکهایش برای حرفهای اورهان تازه بود.

"بهم قول میدی کژالم؟؟... قول میدی دورت بگردم؟؟... این طفل معصومو

به خاطر گناه من ننذاز... باشه؟؟... این قدری گذاشتم که بی نیاز از همه

باشی تو هم این قدر جسور هستی که از هیچ کس نترسی و پای این

دلدادگی هرچند اشتباه و ایسی... حتی الان که منو داری از زندگیت خط

میزنی... قول میدی کژال؟؟"

چه خوب که پذیرفته بود. چه خوب که قبول کرده بود دلوانش را نگه

دارد. شاید خیلی چیزها را برای دخترش نگفته بود اما باز هم دید منفی و

بدی هم برای دخترش به جا نگذاشته بود. یک دید خنثی مانده بود

آن‌هم برای آنکه روزی هوای رفتن نگیرد اما کم کم باید دخترش را آماده
ی شنیدن می‌کرد. در میان همان خواب تکراری نفس عمیقی کشید و
چشمان سنگینش را آرام باز کرد.

نه هنوز وقت مردن نبود. باید دخترش را راضی می‌دید. هنوز اردلان را
برای همیشه بی بال و پر نکرده بود. هنوز همه ی اموال دخترش را کامل
از چنگ برادر بی‌رحمش در نیاورده بود. باید کارهایش را کامل می‌کرد.
با باز شدن چشمانش نگاه خیس نجمه اولین چیزی بود که در
چشمانش نشست. این زن بیچاره هم مثل او طعمه شده بود. طعمه ی
خودخواهی های همسرش.

_کژالم... عزیزکم...

لبخند بی جانی به رویش زد و دستش را برای گرفتن دست او در دست
گرفت و گفت:

_خوبم نجمه...خوبم...نترس...به خاطر داروهامه این طوریم...گلوم...گلوم

می سوزه...یه چیزی میدی یکم...یکم نرم شه؟

نجمه سریع بلند شد و بیرون رفت تا خواست چشم ببندد در باز شد و دادیار و ئالان به همراه ژیار که اخم و غم در صورتش فریاد میزد وارد اتاق شدند.

با دیدنشان برخوردی مشابه با نجمه انجام داد و گفت:

_من...مردنی نیستم...عزای پیش پیش نگیرید برام...من...من

تاخوشبختی، بچمو نبینم نمی میرم...

دستان دادیار از غصه مشت شد.

_دردت به جونم خواهرم...من بمیرم و نبینم این طوری خواهرم، مادرم،

همه کس و کارم، داره بال بال میزنه...

چشمانش باز هم پر شد. خودش ئالان را بزرگ کرده بود. آغوش گشود و

گفت:

_نگو عزیز دلم...نگو...بیا بغلم، شیر مرد من...

به آغوشش کشید به جای تمام آغوشهایی که به دخترش بدهکار بود اما قوی ماند تا همه را سرپا نگه دارد. راه با اردلان طولانی بود اما زمان کم برای همین قبل از اینکه نجمه وارد اتاق شود گفت:

_دادیار جان...اردلان ول کن دلوان نمیشه...می‌دونی مگه نه؟؟

دادیار با حرص سرش را بالا و پایین کرد. خوب می‌دانست که این مرد تا زخمش را نزند ول کن نیست.

_می‌ترسم دادیار...می‌ترسم از حرص و خشمش...باید کاری

کنیم...باید...باید قبل اینکه بتونه کاری کنه، بال و پرشو بزنیم دادیار...

دادیار با غم سنگینی که از درد او روی سینه اش بود کنارش نشست و دستش را جلو برد و به روی سر کژال گذاشت.

_به سرت قسم...به تک تک تارهای موهاات قسم، نمیذارم تار مویی از

سر دخترت کم شه...قسم می‌خورم کژال...باورم داری؟؟

دلش آرام گرفت. قول دادیار همیشه قول بود. مثل خشم غیر قابل
کنترلی که از همسرش داشت.

_معلومه که دارم... به تو از چشمم بیشتر اعتماد دارم دادیارم...

در اتاق باز شد و نجمه با لیوان آب گرمی وارد شد لیوان را به دست کژال
داد و سریع بیرون رفت . با رفتنش دادیار خم شد و پیشانی تب دار
خواهرش را نرم بوسید و گفت :

_خوبه... حالا تو به حرفم گوش کن... من تا چند روز دیگه برات مهمون
می‌ارم... قبولش می‌کنی؟؟

سوالی نگاهش کرد. چشمان دادیار خشم داشت این مهمان که بود که با
حرص او آغشته بود؟

_قدم مهمانت روی سر و چشمم دادم... خیره!

دم و بازدم خشمگینش را بیرون داد و گفت:

_خیره...خیره...ولی بعد از خبر دار شدن ژيوار شر ميشه...من نميذارم

زخمش به خونه ي تو برسه ولي جاي مهمون من فقط اينجا امنه تا درس

بزرگي به اون زن حريص و احمق بدم.

اخمهاي ژيوار بيشتتر در هم شد و چشمانش با غم بسته شد. پدرش حق

داشت. حالش را مي فهميد. اين بلا، بلايي بود كه خود مادرش به سر

خودش آوار كرده بود و او هيچ جاي اعتراضى نداشت.

كژال با ديدن حال ژيار و جواب کوتاه داديار متوجه شد كه چيز خوبي در

ميان نيست اما سوال ديگري نپرسيد.

_قدم مهمونت روي چشم من داشتم...اينجا خونه ي خودتونه...در اصل

مهمون منم...

چشمان داديار تار شد. اين مزرعه تنها دارايي خودش كه حاصل مهریه ي

ثابت خودش، سواي اموالي دخترش بود...مهریه اي كه چند روز پيش به

طور مساوي بين ژيار و ئالان تقسيم شده بود.

_فقط دادیارم...از من به تو وصیت...کاری نکنی که چوبشو بچه هات
 بخورن...باشه؟؟ یادت باشه...چه خوب چه بد ژيوار مادر بچه های
 توئه...نکوبی دری که بکوبن درت...

نگاه ژيار پر از التماس و تمنا به دهان کژال بود. چقدر از این تصمیم
 پدرش نگران بود. بازدم خسته ی دادیار دلش را خون می‌کرد. بوسه ی
 دیگری به سر خواهرش زد و گفت:

_نمی‌دونم کژال...هیچی نمی‌دونم...دعا کن برام...تو...تو از هممون پاک
 تر و دلشکسته تری...تو برام دعا کن...

انتهای حرفش را با نگاهی طولانی به صورت زرد خواهرش تمام کرد و
 رفت. رفت تا فکری که در سرداشت را دوباره بررسی کند و حرفهای کژال
 دوباره مرددش کرده بود.

_ئالانم به دکترم بگو باهاش حرف دارم...می‌خوام...می‌خوام یه کاری کنه
 ظاهرم بهتر شه...باید برم، پیش دلوان...قبل از اینکه دیر بشه باید

برم...فقط این میون می‌مونه، تموم شدن کار وکیل...بهش سپردی

تمومش کنه همین چند روز؟

ئالان با سر حرفش را تایید کرد و گفت:

_تموم شده...کارای انتقال سهم بابا هم که...که زحمت کشیدی و بین

منو دادیار تقسیم کردیم انجام شد...فقط امضای ما مونده که

من...هنوزم میگم دیگه دلم راضی به این کار نیستم آبجی...تو با دادن

این مزرعه به من و ژیار به حد کافی بی نیازمون کردی دیگه او دوتکه

زمین نیازی نبود به خدا...اونا دیگه سهم دخترته...

دستش را روی ریشهای زیبای برادرش کشید و تلخ خندی زد.

_دختر من هیچ سهمی از دارایی های من نداره...نمی‌خوام که داشته

باشه...نمی‌خوام یه روز چه خودش چه بچه هاش گذرشون به جایی

بیافته که اردلان برایش جهنم کرد...ضمن اینکه دارایی باباش از خوی و
گوه‌ران چهار برابر میراث من برایشه...اونارو داره...کافیه...

_عمه...ازت یه خواهشی دارم...هنوز امضای این مزرعه مونده...تو که از
من و ئالان بدی ندیدی..دیدی؟؟ دلوان که از ما دل‌چرکین نیست...
هست؟؟ بیا به خاطر ما هم که شده به حرفمون گوش کن...این مزرعه رو
به اسم سه تامون کن...نذار برا دخترت یه روز سوال بشه که چرا از
مهریه ی تو چیزی بهش نرسید.

دستش را دراز کرد و روی دست ژیار گذاشت.

_دردت به جونم عمه...نگران دختر من نباش...اگه اون از خون من و
اورهان آتاگل هست، بدون این‌قدر چشمش سیر از این دنیا و از مال
دنیا هم کمبودی نداره...فقط...یه خواشه از دوتاتون دارم...

حرف حق او جواب نداشت.

_نجمه...نجمه تا روزی که خواست اینجا بمونه...براش مسئولیت
 بتراشید که حس سر بار بودن نکنه...یه کار کنید اینجا رو خونه ی خودش
 بدونه...شکر خدا از ارث پدریش بهش رسیده که نیازی به مال اردلان
 نداشته باشه...وِلا اونو از یادم نمی بردم...من فقط نگران
 بی کسیشم...پسر اش که هر کدوم دنبال کار خودشون...اون مونده و
 خودش...درسته مثل باباشون نیستن ولی خب...به هر حال اونام
 خسته هستن از این ماجراها...طبیعیه که درسشون و بهونه کنن و برن از
 گوهرا...
 گوهرا...

ئالان ناامید سرش را تکان داد و گفت:

_هر چی تو بخوای خواهرم...تو غصه ی هیچی نخور...میگم دکتر فردا بیاد
 دیدنت...

با لبخند سری برای ئالان تکان داد و قبل از رفتنش گفت:

_ئالان...یه پیام با گوشی من به سعادت بده...بگو...بگو اگه، اگه عکسی از امروز دلوانم دارن...بفرستن...

بغضش جان می‌خراشید...ئالان دستش را به روی چشمش گذاشت و چشمی گفت و با حالی بد به همراه ژیار بیرون رفت و او را تنها گذاشت. با رفتنشان گوشیش را از کنارش برداشت و بالا آورد. شماره ها را یکی در میان بالا رفت تا بالاخره به روی شماره ای که بی اسم در گوشیش ذخیره بود ثابت شد. شماره ای که چشم بسته هم می‌توانست آن را بگیرد. شماره ی مردی که سالها برای تماس گرفتن با او تردید داشت اما این روزها به عنوان آخرین روزهای ماندنش، بالاخره مجبور به تماس با آن می‌شد. تماس با مردی که بعد از خروج از گوه‌ران تمام خودش را در کنار او جا گذاشته بود و با اطلاعات غلطی که به خواست خود کژال به او داده

می‌شد هنوز هم به امید بازگشت مجدد، کنار زن رویاهایش سپری می‌کرد.

غربت و انتظارش را فقط یک غربت زده می‌فهمد. خصوصا " غربت زده‌ای که به اجبار و بدون خواست قلبی‌ش راهی دیار غربت شده. مثل مردی که بعد از گذشت پنج سال، هنوز هم نتوانسته بود با این کشور جدید و آدم‌های درونش به جز هیراد و پرند، مانوس شود.

تنها موفقیت او تغییر ویژه شخصیتی و آرامش ذاتی و درونیش بود. هرچند که هنوز هم بعد از گذشت این همه سال وقتی در ذهنش مریم شکل می‌گرفت باز، روح و روانش به شدت به هم می‌ریخت و باید با هیراد صحبت می‌کرد. یا وقتی که مادرش تماس می‌گرفت و تحت هر شرایطی باز هم پای دختر کژال را وسط می‌کشید.

لیوان قهوه که مقابلش قرار گرفت نگاه از پنجره‌ی بزرگ مقابلش گرفت و به هیراد که موشکافانه از بالای عینکش او را نگاه می‌کرد، نیم نگاهی انداخت و با لبخند کوتاهی تشکر کرد و گفت:

_ممنونم هیراد...ممنون که هر وقت بهت احتیاج دارم دستمو پس

نمی‌زنی...

گوشه لب هیراد پر مفهوم بالا رفت و به دیوار مقابل او تکیه زد و گفت:

_چی شده روزبه؟...چرا اینقدر به هم ریخته‌ای...

مردد بود برای گفتن اما از لحظه‌ای که مادرش از آمدن هیرمان برای دیدن هیراد و همسرش گفته بود، مثل یک حمله‌ی عصبی بند بند وجودش را وادار به واکنش نشان دادن کرده بود.

نگاه از چشمان هیراد گرفت و به لیوان قهوه‌اش چشم دوخت. او هرگز مجوز این را نداشت که به هیراد بگوید که تا چه اندازه حالش از حضور هیرمان به هم می‌ریزد. نه اینکه هیراد گوش شنوایی برای دردهایش

نباشد، برعکس، او همیشه ثابت کرده بود که در هر شرایطی یک
شنونده‌ی عالی برای او و زخم‌های پینه بسته درونش است.

_مزه مزه نکن...اونی که سر زبونت مونده رو بگو...

اخم‌هایش بی آنکه بخواهد در هم شد و لیوانش را در دستانش فشرد.
سخت بود گفتن احساسی که این همه سال با کمک همین مرد مقابلش،
سعی در کنترل کردنش را داشت. اینقدر حرف نزد که بالاخره هیراد به
حرف آمد و آرام اما مطمئن گفت:

_این حالت به اومدن هیرمان ربط داره آره؟

سرش به سرعت بالا آمد و خیره در چشمانش ماند. اینکه او همیشه
قادر به خواندن ذهنش بود، موضوع تازه‌ای نبود. اما اینکه بالاخره
استارت حرفش زده شده بود و او باید هر طور شده این راه را ادامه
می‌داد، کمی برایش سخت بود.

_هست روزبه؟

لحن جدی هیراد او را وادار به حرف زدن کرد.

_هست...

_خب؟

دم کوتاهی گرفت و بالاخره به حرف آمد.

_می‌دونم که الان چند سال که دیگه با تو توی یه خونه نیستم...می‌دونم

تو این سال‌ها برای خودم تونستم خونه و زندگی فراهم کنم...می‌دونم

که حتی خیلی راحت می‌تونم نه ببینمش، نه کاری باهاش داشته باشم

تا بیاد و بره ولی...

منتظر بود تا هیراد باز، خودش حرف او را کامل کند اما هیراد در نهایت

خونسردی ایستاده بود و نافذ، به انتظار اتمام حرف او بود.

_نمی‌دونم چطوری بگم هیراد...

چند ثانیه‌ای در همان حالت قبلی نگاهش کرد و وقتی کلافگی روزبه به بالاترین حد رسید با کج خندی گفت:

می‌دونی... خیلی خوبم می‌دونی... ولی اگر منتظری من جوابی برای این حرف‌ها داشته باشم، اشتباه می‌کنی... من هیچ جوابی برات ندارم...
منتها...

مکثی کرد و صاف ایستاد و وقتی او را منتظر دید کاملاً با آرامش چرخید و به سمت میزش رفت و پشت آن نشست و گفت:

اگر اومدی اینجا تا یه راه حل مناسب برای این حالت پیدا کنیم، اون موقع می‌تونم کمکت کنم.

راه حل می‌خواست واقعا، به دنبال راه حل مناسبی برای این آتش زیر خاکسترش بود.

چند وقت می‌مونه هیراد؟

متفکر به روزبه که از همیشه ژولیده تر بود نگاه کرد و گفت:

_نمی‌دونم... شاید چند روز... شاید چند هفته... شایدم... واسه همیشه...

رنگ روزبه به آنی سفید شد و واکنشش را با بهت و نگرانی شدیدی
نشان داد.

_وا... واسه همیشه؟؟

بالاخره به آن نقطه‌ای که هیراد می‌خواست رسیدند. اینکه روزبه خود
واقعیش را بیرون بریزد تا بتوانند برایش راهی پیدا کنند.

_آره... ولی این چرا باید تورو اینقدر متعجب کنه؟

با حالی به شدت بد شروع به نفس کشیدن های پشت هم و عمیق کرد.
باز هم آرام نشد. برای همین از جایش بلند شد و با خشمی که سعی در
فروخوردن آن داشت شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

_واسه همیشه؟!... چی شده اون وقت خانزاده‌ی پر مدعا و مغرور و متکبر
گوهران راضی شده دل بکنه از خونه زندگی و شاهانه زندگی کردنش توی
اون روستای بی در و پیکر؟!..

با چشمانی که به شدت فراخ شده بود و آماده‌ی یک حمله‌ی بی اختیار

ادامه داد:

_عجیبه تونسسته دل بکنه!...عجیبه تونسسته بگذره از خدایی کردن واسه
یه مشت آدم ابله که راحت واسه یه دختر بدبخت حکم مرگ صادر کردن
و بعدم جلوی اون سر خم کردن و راضی به تقدیری که هیرمان خان
تعیین کرد براشون بشن..

حرصی خندید و مقابل هیراد که داشت واکنش هایش را یک به یک در
ذهنش ثبت می‌کرد ایستاد. دستش را روی میز او گذاشت و به سمتش
خم شد.

_از همه مهم تر،عجیب که بعد از این همه سال تونسسته از دختر معروف
گوهران، چشم آهوئی انگشت نما، دلبر سرکش شاهیلوند، بگذره...

شاید اولین بار نبود که اینطور از زبان روزبه در مورد احساس هیرمان به
دلوان می‌شنید اما برای اولین بار بود که او را اینطور پر از حرص و خشم

می‌دید. یک خشم به شدت عمیق که بعد از پنج سال داشت خودش را نشان می‌داد. تک ابرویی بالا انداخت و همانطور که به او خیره بود دست‌هایش را در هم فرو کرد و مثل او به سمتش مایل شد. تک ابرویی بالا انداخت و سوالی پرسید:

ـ اینایی که گفتی احساسات به دلوان بود یا هیرمان؟

به حدی ماهرانه توانسته بود او را از پوسته‌ی چند ساله‌اش بیرون بکشد که دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

ـ هر دوشون... متوجه‌ای، هردوتاشون... هم اون دختره‌ی از دماغ فیل افتاده‌ی بی پدر هم اون هیرمان عوضی...

بوی تعفن نفرت از کلامش کل اتاق را در بر گرفت. یک انرژی منفی لبریز و سخت. باید فکری به حال این پسر می‌کرد. با همان خونسردی به جایش تکیه زد و دستانش را در هم گره زد و عمیق به چشمان پر از خشم روزبه نگاه کرد.

ـبشین لطفا"...

یک جمله‌ی کاملاً پر صلابت و محکم که روزبه را وادار به اجرای درخواستش کرد. سر جایش نشست و با همان نفس‌هایی که حالا به شماره افتاده بود، سرش را میان دستانش گرفت.

ـمی‌خوام یه سوال ازت بپرسم و تا وقتی که می‌رم یه لیوان آب برات بیارم، خوب به سوالم فکر کن...برگردم ازت جواب می‌خوام.

روزبه خسته سرش را بالا آورد و منتظر ماند. گمانش یک اخم پررنگ از هیراد بود اما او یک لبخند صمیمی به رویش زد و گفت:

ـمی‌خوام بهم بگی با این حرف‌هایی که درمورد هیرمان و دلوان زدی، بیشتر حق کدومون رو ادا کردی...باشه؟

سوالی به او چشم دوخت و گفت:

ـچی؟...یعنی چی، من...من منظورتو متوجه نشدم...

همانطور که بلند شد با همان صمیمت قبل گفت:

_بالاخره این خشمی که اینجا بیرون ریختی باید یه علتی داشته باشه دیگه..می‌خوام بدونم این حرف‌هایی که زدی بیشتر به کدوم جنبه‌ی وجودی این دوتا می‌اومد و اینکه تو با گفتن این خصلتای وحشتناکی که گفتی، کدومشونو بیشتر مورد خشم خودت قرار دادی...

روزبه غرق در فکر شد. همیشه همینطور بود. هیراد او را در اوج خشم‌هایش آچمز می‌کرد و او طی این سال‌ها به خوبی یاد گرفته بود که باید بعد از بیرون ریختن خودش، چقدر دقیق به حرف‌های او عمل کند. این یک روش معمول بین آن‌ها بود.

به راهی که هیراد می‌رفت خیره بود که هیراد نرسیده به در، سمتش چرخید و گفت:

_ضمنا" می‌خوام بدونم اگه باهاشون رو به رو بشی می‌تونی همین حرفا رو بهشون بزنی؟

گفت و رفت و با رفتنش او را که با سوال آخرش حسابی جا خورده بود با خودش دست به یقه کرد.

اینکه بخواهد درست فکر کند تا بتواند حق واقعی را به هر دو بدهد واقعا سخت بود. خصوصا" که کل این پنج سال بعد از هر بار فکر کردن به جای رسیدن به هیرمان و دلوان، به مادرش می‌رسید. زنی که کل دروان کودکی و نوجوانی و ابتدای جوانی‌اش را با قیاس‌های مسخره‌ی او و هیرمان یا خواندن آوازه‌ی دلربایی از دختر کژال، دوست منفوری که جز بدگویی چیزی برای گفت از او نداشت، تباه کرده بود.

هیرمان می‌آمد و او بعد از پنج سالی که با سرسختی از شنیده‌های خودش می‌گذشت دیگر اثری از او نبود. البته اگر از درگیری‌های فیزیکی و تحقیرهای شبانه روزی او می‌گذشت که آن هم به راحتی قابل درک بود. هیرمان همیشه او را یک مانع سخت برای به دست آوردن دلوان می‌دید. دختری که طبق گفته‌های هیراد، قطعا درگیری ذهنی عمیقی برای

هیرمان داشته که همیشه بعد از آوردن اسم او، درگیری شدیدی را با هم داشتند.

در باز شد و هیراد با رویی خوش وارد شد. به سمتش رفت و لیوان را به دستش داد و "بخور" ی گفت. لیوان را یک نفس سر کشید. نفس گره خورده در آتش درونش را به دست خنکای آن داد. چشمانش که باز شد هیراد را آماده برای شنیدن دید اما باید چه می گفت؟

_خب؟؟

کمی بیشتر فکر کرد و در آخر گفت:

_خب...خب شاید حق دلوان نباشه ولی...ولی حق هیرمان از اون عوضی که گفتم بیشتره...شاید تو نتونی درک کنی چون برادرته ولی...برای من همیشه همون عوضی که بوده می مونه...

تک خند هیراد نظرش را جلب کرد. متعجب ابرویی بالا انداخت.

_مطمئنم نظر هیرمانم نسبت به تو همینه...اینو شک ندارم...اما حرف

اینه...می‌تونی جلوشم همین اندازه مطمئن بگی عوضی؟؟

از او هیچ وقت هیچ ترسی نداشت. حتی آخرین درگیری که بین‌شان

شده بود هم، مغلوب هیرمان بود. برای همین خیلی مطمئن گفت:

_معلومه که می‌تونم...ترسی ازش ندارم...

لبخند هیراد کمرنگ شد و بعد از مکثی کوتاه گفتک

_نمی‌گم ترس روزبه...چون اون هیچ برتری نسبت به تو جز تفاوت سمی

کمی که با هم دارید، نداره...بذار یه طور دیگه بپرسم...می‌تونی با تموم

وجودت، بدون در نظر گرفتن خشم درونیت و بدون اهمیت دادن به اون

شجره نامه‌ی وراثتی خان و خان‌زادگی، در مقام یک انسان، می‌تونی بهش

بگی که یه عوضیه؟؟...به عنوان یک همجنس که به قول گفته های

خودت همیشه می‌دونستی چشمش دنبال دلوان هست و از قصد به

گفته های عمه گوش می‌دادی تا

اون حس سرکش درونت رو آروم کنی...

یک شلیک مستقیم به پیشانی وجدان روزبه کرده بود. وجدانی که مدت‌ها بود، بیدار شده بود و او دیگر قصد نداشت او را به کام خواب غافلانه فرو ببرد.

_می‌تونی به دلوان نگاه کنی و این خشم بیخودی که خودت، خوب می‌دونی حاصل حرفای خاله زنکیه رو سرش خالی کنی؟

هر جمله‌ی هیراد درد سینه‌اش را بیشتر می‌کرد. پس او باید جواب دردهایش را از که می‌گرفت؟

_می‌تونی چشم ببندی روی انگ دروغ، حرومزاده بودنی که نامردانه خورده به پیشونی دلوان؟ من به خاطر تو اون صیغه نامه رو هر طور بود، از خاله سعادت خواستم... برای اینکه بهت ثابت بشه چقدر مظلومانه دارن درد می‌دن به یه طفل معصومی که تنها گناهش ثمره‌ی یه عشق نیمه کاره بودن..

موفق شد. تزریق عذاب وجدان شرمندگی، با دوز بالا به روان روزبه با موفقیت کامل انجام شد و این از نگاه شرمسار و پشیمانیش مشخص بود.

_می‌دونی...وقتی ندونی و یه حرفی که نباید...تاکید می‌کنم، نباید در هیچ مقامی، قضاوت کنی و بزنی رو می‌زنی...راهکاری برایش وجود داره به اسم عذرخواهی از طرف مقابل و...وجدان خودت...اما...اگر بدونی و مطمئن باشی هر چی دیدی یه دروغ بوده و یه قضاوت ناعادلانه، اونوقت دیگه با یه عذرخواهی نمی‌تونی پاکش کنی...

مکثی کرد و وقتی شرمساری روزبه به حد بالا رسید گفت:

_اون موقع باید اینقدر بجنگی و اینقدر خفت بکشی...اینقدر بدویی و ذلت بکشی تا شاید...شاید ذره‌ای بتونی در برابر وجدان خودت آروم بگیری...تازه فقط در برابر وجدان خودت روزبه...

چشمانش با غم بسته شد و نفس‌های دردمندش کش آمد. سرش را به
کاناپه تکیه زد و پر غصه زیر لب گفت:

—پس جواب درد منو کی می‌ده هیراد؟...کی به خاطر دردا و زخمای من
قرار خفت و ذلت بکشه؟...هوم؟

سخت بود گفتنش ولی راهی جز گفتن واقعیت وجود نداشت.

—مادرت...

چشمانش سریع باز شد اما به جای نگاه کردن به او به سقف نگاه کرد.
حرف حق جواب نداشت. مادرش ناآگاه نبود و هنوز هم قصد تمام کردن
این بازی مسخره را نداشت.

—هنوزم بهت زنگ میزنه تا از احوالات گوهران...یا بهتر بگم، هیرمان و
دلوان بگه؟؟

سکوتش نشان از واقعیت پشت حالش را داشت. هیراد سری به تاسف برای عمه‌ای که به شدت درگیر درون پر از تلاطمش شده بود تکان داد و گفت:

...می‌دونی روزبه...مادرت یاد گرفته تمام دردای زندگی‌شو با بد گفتن از کژال و دخترش تسکین بده...و خوب...

برخاست و همانطور که به طرف در می‌رفت تا او را با این واقعیت دوباره تنها بگذارد ادامه داد:

-تو دیگه الان بعد از شنیده‌هایی که دوسال کامل داری باهاش دست و پنجه نرم می‌کنی، خوب می‌دونی علتش چیه...

فک روزبه محکم شد و دندان‌هایش به هم سایید. مشت گره شده‌اش را زیر بغل فرو برد تا به خودش مسلط بماند. چقدر دلش می‌خواست به دوسال پیش و شنیده‌هایی که از زبان خاله سعادت گفته شده بود باز می‌گشت و هرگز نمی‌خواست که بداند. نمی‌خواست که بشنود، داستنان

دلداگی مادرش را. مادری که هنوز هم آثار دلدادگیش در زندگی خودش،
او و خواهرهایش مشخص بود.

مادری که به خاطر شهادت برادرش به محرمیت کژال با اورهان آتاگل
نصف عمرش تا آن روز را صرف لجبازی بر سر ارث و میراثی که حقش
نبود کرده بود. زنی که هنوز هم نتوانسته بود درد پس زده شدن از
جانب معشوقه‌ی نوجوانیش را فراموش کند و هر بار با دیدن یا شنیدن
از کژال و دخترش این زخم نیمه باز، سر باز می‌کرد و به هر نحوی که بود
شروع به خونریزی می‌کرد.

اشک به آرامی از گوشه‌ی چشمش چکید. نمی‌دانست باید برای چه کسی
بیشتر دل بسوزاند. برای کژال و دخترش که این همه سال به خاطر
تهمت‌های ریز و درشت مادرش در کوچه و خیابان‌های گوهران هزارن
چشم ناپاک و بد دل را همراه خود کرده بودند. یا برای پدری که به خاطر
نخواستن های مادرش مجبور به جور کردن هزاران کلک برای همراهی

همسرش می‌شد. یا اصلاً برای خودش و خواهرهایی که هر کدامشان به نحوی سوخته بودند.

یک ساعت بیشتر بود که در اتاق کار هیراد در خودش و افکار بی سر و سامانش فرو رفته بود که در اتاق با سرو صدا باز شد و پرند همیشه پر انرژی وارد شد و با دیدن روزبه در آن حالت خشک شد. تنها فردی که تمام این مدت توانسته بود لبخند را به روی لبان این مرد شکست خورده بیاورد همین دختر پر شیطننت بود. سرش را آرام گرداند و با دیدن او که جا خورده، نگاهش می‌کرد لبخندی زد و گفت:

«سلام پرند... شوهرت بیرون... من طبق معمول اومدم آوار شدم سرش...»

لبخند آرام آرام همان لبان پرند شد و به عقب برگشت.

«سلام... خوبی روزبه؟؟... چرا اینجوری نشستی؟.. حالت خوبه؟»

تکیه اش را برداشت و بلند شد.

«من خوبم... تو خوبی؟... هیراد مگه بیرون نیست؟»

پرند به عقب برگشت و نگاهی انداخت.

_نه...من ندیدمش...واسه همین فکر کردم توی اتاق...

روزبه سرش را بیرون آورد و به میز منشی نگاه کرد. خبری از او هم نبود.

با لحن شوخی گفت:

_عجیبه...آخه کاملیام نیست...می‌گم چیزه یه وقت، قراری چیزی

نداشتن با هم؟؟

پرند با چشمان گشاده به سمتش چرخید و بعد از چند ثانیه بلند زیر

خنده زد. تصور قرار گذاشتن هیراد با کاملیای پنجاه ساله با آن قد کوتاه

و هیکل درشتی که داشت کاملاً یک طنز محسوب می‌شد. طنزی که هر

دو را به خنده می انداخت. همین خنده‌ی یکباره برای آرام کردن روزبه و

بیرون کشیدنش از حال قبل کافی بود.

ـوای فکر کن روزبه...من حتی با چشمم ببینم نمی‌تونم باور کنم
خدایی...

ـچیو، خوشگل خانم؟

با صدای سرخوش هیراد، پرند به هوا پرید و هین بلندی گفت. به عقب
برگشت و با دیدن هیراد و پشت سرش کاملیا، با موهای ژولیده و پند
پلاستیک بزرگ حاوی چندین و چند پوشه‌ی قطور به سختی لبش را به
هم فشرد و سریع نگاه گرفت نیم نگاهی به روزبه که مثل او داشت
خودش را آرام می‌کرد تا مبادا در مقابل هیراد سوتی به این بزرگی ندهد
انداخت و به هر سختی بود خودش را به آغوش هیراد انداخت و گفت:

ـسلام عشقم...خوبی؟...خسته نباشی...اومدم دنبالت ببرمت

فرودگاه...بجنب که هیرمان تا یه ساعت دیگه رسیده‌ها...

لبخند آرام آرام از روی لبان روزبه پر کشید. هرکار می‌کرد باز هم پذیرش
رو به رو شدن با مخل آسایش این همه سال برایش سخت بود.

– بحثو پیچوندی شما الان؟

پرند سلامی به کاملیا داد و چشمکی به هیراد زد.

– حالا بعدا صحبت می‌کنیم... الان بهترین حالت اینه که بریم زودتر..والا

باز یادم می‌آد به چی می‌خندیدم اون وقت دیگه یکی باید بیاد منو با

کاردک از روی زمین جمع کنه...

هیراد تک ابرویی برایش بالا انداخت و چشم ریز کرد.

– امیدوارم این شیطننت به من برنگرده که این دفعه بر جور تنبیهات

می‌کنم پرند...

پرند لبش را گاز گرفت و دستپاچه به سمت روزبه که باز هم در خودش

فرورفته بود چرخید. تصور اینکه کسی از نوع تنبیه های عاشقانه‌ی

همسرش باخبر شود، او را به شدت شرم زده می‌کرد اما خوشبختانه روزبه

حسابی درگیر افکارش بود. دست هیراد را گرفت و گفت:

– هیراد جانم... دیر می‌شه عزیزم بدو برو بیار لوازماتو...

هیراد چشمکی زیرکانه به همسرش زد و باشه‌ای گفت و همانطور که به سمت اتاقش می‌رفت گفت:

_روزبه...تو می‌آی فرودگاه یا شب می‌آی خونه؟

با این حرفش دوباره روزبه را متوجه اطراف و موقعیتش کرد. روزبه به پرند نگاهی کرد و جواب داد:

_نه داداش، من کمی کار دارم...می‌رم انجامش بدم...الانم با مرخصی ساعتی تونستم پیام مزاحمت بشم..

هیراد بیرون برگشت و دستش را روی شانه‌ی روزبه گذاشت.
_باشه پس شب منتظریم...

روزبه سریع بدون آنکه معطل کند گفت:

_نه، نه...چیزه من شب با هلنا قرار دارم...فعلا که مهمونتون هست...منم سر می‌زنم بهتون حتما"...

شنیدن اسم هلنا، برای دومین بار از زبان روزبه، دل هیراد را آرام می‌کرد. اینک بعد از این همه سال تنهایی بالاخره این پسر به خودش مجوز ورود به یک رابطه‌ی جدید را داده بود، برای پیشرف و بهبود حالش خیلی موثر واقع می‌شد... اما اگر قبول می‌کرد که به طور جدی با دختر دیگری وارد رابطه شود. هرچند که ته دلش به توانایی هلنا امیدوار بود. خصوصاً " که رگه‌ی پدری هلنا به ایران می‌خورد و همین برای مجاب کردن نسبی روزبه کارآمد بود.

_خب پس با هلنا بیاید حتما روزبه...تنها بیای راحت نمی‌دما...

روزبه به پرند و صداقت خواهرانه‌ای که این مدت خرجش کرده بود،

لبخند پر مهری زد و گفت:

_ببینم چی می‌شه آبجی...

_نه دیگه، ببینم چی می‌شه نداریم...تنهایی بیای می‌شید سه به یک

لااقل بردار بیارش، تا منم تنها نباشم...

چقدر در کنار پرند دنیای خواهرانه را قشنگ تر از زمانی که کنار خواهر
های خودش بود، درک می‌کرد. چقدر این دختر می‌توانست برایش نوید
یک خواهر دلسوز باشد.

_هی روزبه...گوش‌ت با منه؟

نگاه از پرند برداشت و به هیراد نگاه کرد.

_ببخشید متوجه نشدم...

هیراد اخم ظاهری تحویلش داد و گفت:

_به خانمم بگو چشم...این دختر گناه نکرده ما سه تا رو تحمل کنه

که...بردار بیار هلنا رو...می‌خوام روابطشون با پرند بیشتر بشه...خدارو

چه دیدی شاید در آینده قبول کرد یه رابطه‌ی طولانی تری با توی بی مغز

داشته باشه...

با خنده‌ی نرمی مشتی آرام به شانه‌ی هیراد زد و گفت:

ـ بی مغزو خوب اومدی... ولی چشم... فقط به خاطر پرند جان، خواستم
بیام حتما "هلنا رو می‌آرم..."

پرنده دستش را سرخوش به هم کوبید و گفت:

ـ عالیہ... پس من منتظرتونم دیگہ...

گفت و دست هیراد را گرفت و کشید.

ـ بریم دیگہ هیراد... دارہ دیر می‌شہ...

هیراد لبخند مطمئنی به روی روزبه زد و دستش را برای خداحافظی جلو
برد و گفت:

ـ اگہ خواستم پیام نہ روزبه... باید بگی حتما با هلنا می‌آم... این
درستشہ...

خوب می‌دانست دلیل اصرار هیراد برای رو در رو شدن با هیرمان چیست
و این علت بعد از خداحافظی و دور شدنشان از هم را با یک اس ام اس

قوت بخشید. یک پیام پرمحتوا که خوب می‌دانست کدام قسمت درونی روزبه را مورد هدف قرار دهد.

"وقتی می‌تونی پیروز باشی، که با نفرت بی‌مورد درونت رو به رو بشی، لمسش کنی، در آخر یا اون نفرتو بالا می‌آری و تموم می‌کنی یا یه جوری با خشم می‌زنی تیکه، پاره می‌کنی... ازش فرار نکن... منتظرتم... یادت باشه با هلنا بیای..."

پرواز هیرمان با تاخیر نیم‌ساعته به زمین نشست و بعد از انتظار یک ساعت و نیمه‌ی زوج چشم به راهی که با خوشحالی منتظرش ایستاده بودند، وارد سالن شد. دیدن هیرمان در آن ظاهر جا افتاده و جذاب نه تنها نگاه عده‌ای را به دنبال داشت، بلکه هیراد را هم حسابی غرق لذت کرد.

دیدن قامت کشیده و هیکل ورزیده‌ی برادری که با کوله باری از مسئولیت، به جای او حاضر به پذیرش مقام خان بودن و بزرگی چندین و

چند خانواده شده بود، در آن پالتوی بلند و خوش دوخت، با قدم‌هایی که گویی به زمین و زمان فخر می‌فروخت دلش را به نوازش می‌داد. چقدر دلتنگ بود. دلتنگ این مردی که یک روز با اخم و تندى گفته بود که نمی‌خواهد به جای او باشد و تصمیمش برای ادامه‌ی زندگی راهی سوای رسیدگی به روستا و مردمی‌ست که با چشم امید به روی زمین های آنها کار می‌کنند.

درواقع راهی که هیراد الان آمده بود آرزوی همین برادری بود که درست مثل یک خان‌زاده‌ی محکم و جدی با دیدن آنها لبخندی مردانه زد و قدم هایش را پر قدرت تر برداشت.

برادری که بعد از شنیدن آرزوهای او حاضر شد، تا آرزوهای خودش را بسوزاند تا او به خواسته هایش برسد. با نزدیک شدن هیرمان آغوش گشود و با نهایت دلتنگی او را به در بر گرفت.

—هیرمانم، داداشم...خوش اومدی...

بوسه‌ای که به روی شانه‌اش نشست را با تنگ‌تر کردن حلقه‌ی آغوشش
جواب داد.

_ممنونم داداش... ببخشید که معطل من شدید...

عقب رفت و به صورتش نگاه کرد. چندین تار سفید لا به بلای موهایش
می‌درخشید.

_واسه پیر شدن زود نیست هیرمان؟... چرا گرد سفید نشسته به
موهات؟

لبخند هیرمان پهن تر شد و گفت:

_چون به جای یکی دیگه داره پوستم کنده می‌شه خان داداش...

به خوبی معنی کنایه‌اش را فهمید و تک خندی بلندی زد.

_بذار بررسی پسر... نفست چاق نشده هنوز، منو بستی به توپ؟

هیرمان مثل خودش مردانه خندید و دوباره شانه‌اش را بوسید و اینبار به سمت پرند که داشت به تبادل علاقه‌ی بین دو برادر با حسرت نگاه می‌کرد چرخید.

_سلام عرض شد خاله ریزه...کو قاشقت پس؟...قرار نبود ملاقات بعدی، قاشقتم بیاری با خودت؟

پرند شاداب تر از قبل خندید و گفت:

_سلام غول چراغ جادو...خوش اومدی به دیار غربت...اتفاقاً" یادم به قاشقم بود ولی گذاشتمش خونه می‌خوام اونجا سوپرایزت کنم...

با همین سر و صدا و شادی راه خروج را در پیش گرفتند، بی آنکه متوجه نگاه‌های غمگین و پر حسرت مردی که پشت سر آنها راهی فرودگاه شده بود شوند. مردی که دلش برای تنهایی‌های خودش می‌سوخت و تمام تلاشش را می‌کرد تا مانع این احساس بد درونش شود.

روزبه با غمی سنگین در دلش با دیدن هیرمان یاد آخرین ماه هایی که در ایران گذراند افتاده بود . روزهایی که هنوز هم گاهی کابوس شب‌هایش می‌شد.

شاید حق با هیراد و پرند بود. او باید هرچه زودتر به دنبال یک رابطه‌ی جدی می‌گشت. رابطه‌ای که بتواند درد عذاب وجدان مریم و دلوان را کمرنگ کند. خوب می‌دانست بالاخره باید با هیرمان و گذشته‌ی مشترکشان رو به رو شود.

گوشی تلفنش را درآورد و با اکراه شماره‌ی هلنا را گرفت. سخت بود اما باید برای رو به رو شدن با هیرمان آماده می‌شد.

تهران سال ۱۳۹۶

صدای زنگ تلفنم را می‌شنیدم اما قدرت چرخیدن و برداشتنش را نداشتم. هنوز هم تمام تنم به لطف پرند و دوندگی‌های عجیب و غریبی که مرا وادار به پذیرشش کرده بود، درد می‌کرد.

خوب بود که امروز پنج شنبه بود و من می‌توانستم استراحت لازم را داشته باشم.

صدای زنگ همراهم قطع شد و من آسوده خاطر از تمام شدن تماس کمی پتویم را بالا دادم و چشمانم را آسوده تر بستم اما هنوز چشمانم گرم خواب نشده بود که دوباره صدای تلفنم بلند شد.

حرصی شدم. نمی‌دانستم ساعت چند است. اصلاً نمی‌دانستم صبح شده یا نه. دیشب به خاطر رو به رو نشدن با نور صبح گاهی و بد خواب نشدنم پرده‌های تیره را مهمان حریرهای روی پنجره کرده بودم و زنگ هشدار گوشیم را هم غیر فعال، اما به خاطر دستور مستقیم و تاکید مرد زورگویی که این روزها، داشت خیلی نرم و آرام وارد محدوده‌ی شخصی

روحي، روانی من می‌شد، نباید روی حالت سکوت قرار می‌گرفت تا مبادا تماسش را بی جواب بگذارم.

وقتی دیدم فرد پشت خط قصد تمام کردن ندارد با هر سختی که بود چرخیدم و تلفنم را از روی عسلی کنار تختم برداشتم و بدون نگاه کردن به شماره تماس را وصل کردم.

_الو...

صدایی نیامد. سکوت مطلق بود.

_الو...بفرمایید؟

باز هم چیزی به جز سکوت نصیبم نشد. اخم‌هایم در هم شد و با خستگی تمام چشمانم را کمی باز کردم هنوز به صفحه‌ی گوشی نگاه نکرده بودم که تماس قطع شد. متعجب به شماره‌ای که به روی گوشی‌ام افتاده بود چشم دوختم. یک شماره با پیش کدی از یک کشور دیگر بود.

منتظر ماندم تا ببینم باز هم تماس گرفته می‌شود یا نه، خبری نشد. گمانم را به روی تماس اشتباهی گذاشتم و دوباره عزم خوابیدن کردم اما اینبار ضربه های پشت سر همی که به در اتاقم خورد چرتم را پاره کرد. کلافه دستی میان موهایم کشیدم و به ساعت نگاه کردم با دیدن ساعت یازده ظهر چشمانم گرد شد. من تا ساعت یازده با خیال راحت خوابیده بودم.

لبم را گاز گرفتم و در جایم نیم خیز شدم. حدس می‌زدم که خاله سعادت باشد برای همین دستی به صورتم کشیدم و " بفرمایید " ی با صدای گرفته گفتم و سریع بلند شدم. داشتم موهایم را با انگشتهایم سرو سامان می‌دادم که در باز شد و برخلاف تصورم قامت هیرمان با پیراهن سبز یشمی و شلواری خاکستری رنگ در میان قاب در پیدا شد. زمان ایستاد و خونی که داشت با خیال راحت در رگ‌هایم می‌گذشت از حرکت ایستاد. آمده بود. بعد از ده روز نبودن و بالاخره آمده بود. حتی

فراموش کردم که با تاپ و شلوارک کوتاهی مقابلش ایستادم. من خیره به تپله های یشمی شده ی او و او با نهایت دست و دلبازی، داشت سر تا پای مرا رصد می کرد.

با خیالی راحت و بدون آنکه ذره ای از لذت تصویر مقابلش دست بکشد. من با دیدنش خودم را هم فراموش کرده بودم چه برسد به او و نگاه پرکششی که به رویم چرخ می زد.

_تو... تو ...اومدی؟؟

تیکه اش را از چهارچوب در برداشت و بدون نیاز به هیچ اجازه ای وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست و من با بسته شدن در تازه متوجه ی موقعیتی که درونش قرار گرفته بودم شدم. من در مقابل مردی که بعد از محضر هر لحظه راحت تر از قبل برخورد می کرد با ظاهری که برای اولین بار بود با آن رو به رو می شد، بی آنکه بفهمم ایستاده بودم.

دوازده روز از مدت زمان محرمیت ما می‌گذشت. دوازده روزی که ده روز آن برای انجام کارهایش رفته بود و من، با فکر همان روز اول و دومی که درکنارش، هرچند بی صدا و بی حرف گذرانده بودم، طی کردم. درواقع من فقط توانسته بودم دو روز را کنار او باشم. آنهم نه با این سرو وضع، مثل همیشه پوشیده.

حتی با شال که البته به خاطر حضور هیراد بود. با این حال نشده بود که این‌طور به اتاقم بیاید و بعد هم با دیدن این ظاهر جدید من این‌قدر خونسرد و حتی کاملاً مشتاق نظاره گرم باشد.

دست خودم نبود. من خیلی سال می‌شد که تنم را از چشم هر مردی می‌پوشاندم، برای همین هم حالا که در این وضعیت قرار گرفته بودم حس غالب وحشتناکی که همیشه در من نهفته بود باز هم شروع به خودنمایی می‌کرد.

_جمله‌ی شما بقیه نداشت خانم خانما؟

عرق سردی که بر تیره ی کمرم نشسته بود با هر قدمی که به سمتم بر می داشت بر کل تنم خودنمایی می کرد. قدم به قدم نزدیک آمد و درست یک قدمی من ایستاد و این بار به جای نگاه کردن به تمام من، تنها به چشمانم خیره شد.

_این قدر دیدن من سوپرایزت کرده که این طوری مات و مبهوت شدی؟...

همین که دیگر سر تا پایم را رصد نمی کرد ته دلم را کمی آرام کرد و توانستم به حرفش فکر کنم. نیم قدم دیگر جلو آمد و مماس تنم ایستاد و من یخ کردم. این بُعد شروع یک رابطه برای من همیشه قفل بود. قفلی که حالا باز شده بود. آن هم نه در رویا... کاملاً واقعی.

قد من کوتاه نبود اما، او زیادی بلند بود. برای همین هم مجبور شدم برای چشم در چشم شدنمان، سرم را بالا بگیرم. دستش را از پشت در هم گره زد و عمیق تر به چشمانم نگاه کرد. دیدم که گوشه ی چشمانش چین خورد. یعنی حالم را فهمیده بود؟

اینکه به دنبال راه فراری می‌گردم تا از این موقعیت دور شوم؟

— نمی‌خواهی بهم خوش آمد بگی خانم؟

تمام توانم را به کار گرفتم تا دلوان محکم را برگردانم. باید خوش آمد

می‌گفتم. یک خوش آمد گویی زنانه و مخصوص مردی که قرار بود برای

ادامه ی زندگی با خودش مجابم کند. گلویم را صاف کردم و گفتم:

— نمی‌دونستم اومدین... درواقع انتظار نداشتم اینجا ببینمتون...

اخم کمرنگی میان پیشانیش نشست و گفت:

— جز من کس دیگه ای اینجا هست؟

متوجه ی منظورش نشدم اما لحظه ای گذرا گمان کردم که به خاطر

این‌طور جا خوردنم فکری منفی در موردم کرده که خب این مورد هم به

خاطر دید همیشه منفی دایی اردلان بود که با کوچکترین حرکت من یک

سناریوی وسیع در مورد بی پروایی و شاید هم بی حیایی برایم می‌ساخت.

نفسم تند شد و اخمهایم گره خورد و تند گفتم:

_منظورتون چیه؟..

با تاخیر تک ابرویی بالا انداخت و دوباره صاف ایستاد و این بار بعد از کمی سکوت که مرا جریح تر می کرد گفت:

_گفتی نمی دونستم اومدین...بعدم گفتی انتظار نداشتم اینجا ببینمتون!...خب من یک نفرم ولی تو داری جمع میبندی...

تازه حرفش را فهمیدم و دروغ نبود اگر می خواستم فریاد بزنم و بگویم چقدر ازفکری که در موردش کردم شرمنده شدم. نمی دانستم باید چه جوابی به حرفش بدهم. لبم را برای کنترل احساسم گاز گرفتم و نگاه دزدیدم تا به دنبال یک واژه ی مناسب بگردم.

_الان جواب سوال من گاز گرفتن لباته خانم؟

وای این مرد مداوم در حال سوپرایز کردن من بود و این حرفهایش هر لحظه داشت بیشتر به سمت بی پروا شدن میرفت. پذیرشش سخت بود من باید او را می‌شناختم اما نه این‌طور.

نگاهش کردم تا حرفم را چشم در چشمش بگویم اما با دیدن نگاهی که میخ لبان بود تکان سختی خوردم. نگاهی خاص با رنگی جدید. لرز کردم و این‌بار به جای حرف زدن قدمی عقب رفتم و با ایجاد فاصله ای که بینمان ایجاد کردم قبل از حرف بعدی او با سرعت غیر قابل باوری از کنارش رد شدم تا راهی حمام شوم و خودم را در حمام از دیدش مخفی کنم اما قدم دوم را برنداشته بودم که دستم را گرفت و قبل از اینکه بفهمم چه قصدی دارد، میان آغوشش جای گرفتم.

سرم محکم به سینه ی پهن و عضلانی‌ش خورد و عطر تلخ همیشگیش شامه‌ام را نوازش کرد. دیگر تقلا نکردم و عجیب این بود که هیچ تلاشی

برای جدا شدن از آغوشش نکردم. فقط چشمانم را بستم و این استرس درد آور درونم را به آغوشی که به اجبار برایم گشوده شده بود، سپردم.

دستی که دستم را گرفته بود دور کمرم حلقه شد و دست دیگرش با احتیاط بالا آمد و روی موهایم نشست و کمی بعد گرمای نفسش بود که میان تار موهایم به گردش افتاد و تمام تنم را در آغوش او لمس کرد.

ساعت ایستاد. درست مثل منی که هیچ تمایلی به تکان خوردن نداشتم

ثانیه شمار هم تمایلی برای حرکت کردن نداشت. بوسه ای که به روی موهایم نشانده به اندازه ای گرم و پر مهر بود که شعله‌ی سوسوزنه قلبم را روشن کرد. چه میل سرکشی در درونم بود که مرا ترغیب می‌کرد تا دستم را بالا ببرم و دور کمرش حلقه کنم.

نمی‌دانم چرا گوشه‌ی چشمم خیس شد. قلبم گرم شده بود و این گرما به چشمان یخ زده ای که سالها در یخبندان بی مهری‌ها مرا بی پشت و پناه نگه داشته بود، نیشتر گرمای مهربانی نثار شده را می‌زد.

حس اطمینان عجیبی آرام آرام در رگ و پی من شروع به حرکت کردن نمود.

_از من فرار نکن حنایی... من قرار نیست طبق اون کاغذی که امضا زدیم موقت باشم... من... مرد دائمی زندگی توام...

کوبش قلبم شدت گرفت. سنگین اما پر حرارت. برایم از ماندگاری گفته بود. ماندنی که از همان ثانیه ی اول محرمیت با جدیت گفته بود که برای رفتن نیامده. گفته بود برای همیشه بودن آمده. چقدر نیاز داشتم به شنیدن این حرفها، حرفهایی که نه گوش ظاهریم بلکه گوش دلم می شنید و به خورد مغز زنگ زده ام می داد.

_فکر می کردم این دوازده روز حسابی برات جا افتاده که دیگه...

مکث کرد و من گوشه ایم را برای شنیدن ادامه ی حرفش تیز کردم. انتظار هم می توانست شیرین باشد. تکان ریزی خوردم تا شاید دستش

کمی از دور من شل شود، برخلاف تصورم مرا محکم تر به خودش فشرد و سرش را کنار گوشم آورد.

مال منی حنایی...تا آخر عمرت مال منی...

نفسهایم آزاد شد. یک آزادی پر احساس، اکسیژن زیاد شد. سرم بی اذن من و با دستور مستقیم قلبم بیشتر به سینه اش فشرده شد و انگشتهای پر حرارت او را رقصان تر کرد. جنس این احساس را تا به این لحظه هیچ گاه تجربه نکرده بودم.

داشتم باور می کردم که من هم صاحب یک احساس ناب شدم.

تو برای من همیشه یه چشم آهویی حنایی میمونی...فقط برای خودم...خودِ خودم...

اشکم چکید اما لبم خندید. حس مالکیت به روی من. دختری که یک عمر برای خنثی شدن در برابر همه ی حرفهای ناامید کننده جنگیده بود حالا داشت حرفهایی را می شنید که اصلا قابل تصور نبود.

نوازش موهایم را ادامه داد. به اندازه ای که کل این دوازده روز را به من ببخشد. دیگر تمایلی به نشان دادن واکنشی نداشتم. او انقدر پیشروی نمی کرد که من احساس خطر کنم. حتی مرا وادار به چشم در چشم شدن با خودش هم نمی کرد و این خوب بود.

_من می خواهم باور کنی بودنمو توی زندگیت دلوان...می خواهم صبح ها خودم برسونمت مدرسه و عصرها هم خودم پیام دنبالت...یا اگر نشد وقتی میام خونه، ببینم برای استقبالم اومدی...می خواهم...

باز هم مکث کرد و پر عتش ادامه داد:

_وقتی میام بغلت کنم...مثل همین الان که ده روز برای رسیدن به اینجا و این اتاق، نه شبها درست خوابیدم نه روزا رو راحت گذروندم...من این آرامشو، ابدی می خواهم دلوان...برای هر دومون...باشه؟...

چه عجیب همه چیز زیبا شده بود. خواستم دهان باز کنم و جوابی بدهم اما فقط دهانم باز و بسته شد. درواقع هیچ جوابی نداشتم اما او فهمید و با بوسه ی آخری که به موهایم زد بالاخره از من فاصله گرفت. از تنش دور شدم اما شرم داشتم به چشمانش نگاه کنم. یک شرم دخترانه برای قرار گرفتن در اولین موقعیت احساسی زندگیم.

او نگاهش به من بود و من نگاهم به یقه ی باز پیراهنش. دلم میخواست سرم را بالا ببرم و عمیق به چشمانی که رنگ لباسش را گرفته بود نگاه کنم اما نمیتوانستم، دستش زیر چانه ام نشست و سرم را آهسته بالا آورد. نگاهم از روی یقه اش گنده شد و آرام آرام بالا آمد و در چشمانش نشست.

چشمانی که یک برق راضی داشت. هماهنگ با لبخند جذاب و زیبایش. نگاهش را در صورتم گرداند و گفت:

... تو حتی از خوابم که بیدار میشی جذابیت خاص خودتو داری،
می‌دونستی؟...

لبم واضح تر کش آمد و دوباره نگاه دزدیدم که این بار لبانش مهمان
پیشانیم شد. یک بوسه ی گرم و مهربان و البته پر از کشش و میل وافر
درست مثل همان روز در محضر تنها تفاوتش این بود که دیگر جا
نخوردم.

چشمانم را بسته بودم و خودم را به حرفها و حرکات زیبایش سپردم تا
اینکه صدای زنگ همراهم هر دویمان را از حال و هوای بینمان دور کرد. از
جا پریدم و عقب کشیدم مانعم نشد اما او هم مثل من منتظر بود. هنوز
هم به خاطر نوع پوشش معذب بودم اما با دیدن شماره ای که برای بار
چندم با گوشیم تماس می‌گرفت همه چیز را از یاد بردم.

این بار که نمی‌توانست اشتباه کرده باشد.

بدون توجه به حضور هیرمان پشت سرم تماس را وصل کردم و جدی تر
از دفعه ی اول گفتم:

_الو...

تکان هیرمان را پشت سرم حس کردم. باز هم جوابی دریافت نکردم و
گفتم:

_این آخرین تماس شما میشه چون الان توی لیست سیاه گوشی من قرار
می گیرید.

خواستم گوشی را قطع کنم که صدای مردی در گوشم نشست. صدایی
که اصلا برایم آشنا نبود.

_سلام خانم...

_سد...سلام ببخشید شما؟

هیرمان از پشت سرم چرخید و مقابلم ایستاد. با چشمان ریز شده و منتظر نگاهم کرد. شاید اگر هر کس دیگری بود حس بدی از این انتظارش می‌گرفتم اما او محکم ایستاده بود و من تمایلی نداشتم که رو بگردانم یا مخفی کنم.

_ شما... شما خانم دلوان هستید؟

چشمانم گرد شد، معدود بودند کسانی که شماره‌ی همراه مرا داشتند ولی این مرد پشت خط مرا به خوبی می‌شناخت.

_ بله خودم هستم ولی شما؟؟

جواب نداد. یک تاخیر نسبتاً طولانی در جواب که باعث شد دوباره الو بگویم و این بار او با گفتن یک جمله‌ی کوتاه تماس را قطع کرد.

_ باورم نمیشه، حتی صداتم شبیه اون... ببخش..

گفت و مرا در میان یک آمپاس بزرگ رها کرد و رفت. تماس قطع شده بود. گوشی را از گوشم جدا کردم و مات به صفحه تاریکش خیره شدم. صدایم شبیه که بود؟

دلوان؟!

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

خوبی؟...

جوابی نداشتم. فقط دلهره گرفته بودم. یک دلهره‌ی عجیب بابت یک تماس ناشناس که یک طرفه بود.

نمی‌دونم کی بود...ولی...منو می‌شناخت...

ابروهای هیрман در هم شد.

شمارش ناشناس بود؟

سرم را بالا و پایین کردم. دستش را جلو آورد و گفت:

_اجازه میدی منم ببینم شمارشو؟

بی حرفی اضاف گوشیم را به دستش دادم و او با دیدن شماره کمی خیره نگاهش کرد و بعد سریع گوشی خودش را در آورد و چیزی را تایپ کرد و بعد از چند ثانیه اخمهایش باز شد و من حس کردم که ماتش برد.

_شماره رو شناختی؟

غرق در فکر نگاهم کرد و به جای جواب لبخندی زد.

_برو یه دوش بگیر بیا... بیرون منتظرتم... باشه؟

نگرانیم بیشتر شد و قبل از اینکه از اتاق خارج شود گفتم:

_نگرانم...میشه اگر چیزی متوجه شدی همین الان بهم بگی؟

کاش می‌توانستم واکنشهایم در برابر نگرانی‌هایم را کنترل کنم.

به سمتم نچرخید اما خیلی ناواضح و آرام جمله ای شبیه به این گفت:

"من باید نگران بشم نه تو"

گمان کردم که اشتباه شنیدم برای همین گفتم:

–چی؟

این بار با آرامش به سمتم چرخید و گفت:

–عجیبه برام بعد از اون همه حرف زدن هنوزم چیزی هست که می‌تونه

نگرانت کنه دلوان؟!...تا من هستم، تو نباید نگران هیچی

باشی...هیچی...چون چیزی برای نگران شدن وجود نداره...

آرام شدم. یک آرامش مقطعی ولی کارساز که با نگاه آخری که باز هم به

سر تا پایم انداخت دوباره آشوبم کرد و باعث شد سریع از مقابل

چشمانش به حمام پناه ببرم. من در چشمان این مرد خواستن را خیلی

واضح می‌دیدم حتی حرف‌هایش هم نشان از همین احساس بود. درک

این احساس برایم سخت بود چون نمی‌دانستم با اینکه از وضعیتم خبر

دارد چه واکنشی نشان می‌دهد. من به روی واکنش‌ها خیلی ریز

می‌شدم.

زیر دوش آب رفتم و با خودم فکر کردم. کاش با هیرمان قبل از اتفاقات تلخی که تجربه کرده بودم، آشنا می‌شدم... کاش همان روزهایی که در گوه‌ران برای فرار از هزارن چشم به این سو و آن سو می‌رفتم، کمی بیشتر به اطرافم دقت می‌کردم تا او در ذهنم هک می‌شد. مردی که امروز به من یک وجهه‌ی جدید از خودش، احساسش و دلبری مردانه‌اش نشان داده بود و لبخند را مهمان لبانم و اعتماد را میزبان قلبم کرده بود.

طول عرض اتاق با قدم‌های بلند اما آرام و محکمش هزاران بار متر شده بود. دلش بی‌قرار بود و این بی‌قراری کاملاً طبیعی بود. اینکه بعد از سالها به خواسته‌ای بررسی که یک عمر را با استرس داشتن یا نداشتنش گذرانده باشی و بعد از سالها تلاش ممتد به دستش آوری، ترس از دستش دادنش برای به هم ریختن همه‌ی زندگی آدمی کفایت می‌کرد.

-من نمیفهمم چرا باید این قدر به هم بریزی هیرمان؟

جوابی برای سوال سعادت نداشت. دردش را فقط خودش می‌دانست.
 دلوان هنوز طعم داشتن یک بزرگتر را نچشیده بود. هنوز داشتن یک
 حامی از جنس مخالف را لمس نکرده بود و همین هم او را می‌ترساند.
 اینکه او حس حضور پدرش را درک کند و خیلی راحت هم بپذیرد. آنوقت
 تازه باید شروعی دوباره را با اورهان آتاگل تجربه می‌کرد.

نفسش را کلافه بیرون داد و رو به روی پنجره ی اتاقش ایستاد.
 _هیرمان جان... عزیز دلم... خب رک و رو راست حرفتو بزن ببینم مشکل
 کجاست آخه؟

بی آنکه به عقب برگردد چشمش را بست و با صدای تب داری گفت:

_گفتنش نه شما رو درست متوجه ی حال من می‌کنه. نه دردی از من

دوا...!

دیگر مطمئن شده بود که تماس از سمت پدر دلوان است اما حرفی برای گفتن با سعادت نداشت. باید خلوت می‌کرد و با خودش خوب به توافق می‌رسید. توافق بر سر دل عجول و مغز آرام و با حوصله اش.

چرخید و نیم نگاهی به سعادت انداخت و همانطور که به سمت در می‌رفت ادامه داد:

_ممنون که کمکم کردی خاله... من برم یه دوش بگیرم... کم کم وقت ناهار... سر میز می‌بینمتون...

گفت و رفت و زن غرق در فکر را با خودش تنها گذاشت. این طبیعی بود که هیرمان احساس خطر کند. چرا که هنوز اورهان را نشناخته بود اما اینکه این قدر کلافه بماند برایش جای سوال داشت.

با رفتن هیرمان گوشی تلفنش را برداشت تا با کژال تماس بگیرد. این تماس اورهان و حضور یکباره اش در زندگی دلوان اصلاً نمی‌توانست بدون خواست او باشد و این یعنی کژال با اورهان حرف زده. یعنی طلسم

سکوتی که سالها بر لبانش زده شده بود، بالاخره شکسته شده و این احتمال فقط در یک صورت انجام می‌گرفت. درمان کژال نصف و نیمه مانده باشد.

جایی میان سینه اش سوخت. یک سوزش عمیق و پر درد. حتی تصور ناامید شدن از درمان کژال هم سخت بود چه برسد به واقعیت. دستش به روی شماره ثابت شد. حالا مردد شده بود. باید چه می‌کرد؟ اگر واقعیت همین بود، چه می‌شد؟

کف دستش را به روی پیشانی‌اش کشید و نگران تر از قبل "وای" پر بغضی گفت. وقت تماس با کژال نبود. باید واقعیت را از بنیاد می‌فمید.

تغییر شماره داد و همانطور که از دلواپسی این پا و آن پا می‌کرد گوشی را به گوشش چسبانده. برخلاف همیشه این بار تماسش نه تنها خیلی زود به پاسخ نرسید، بلکه قطع شد و این دل آشوبه ی او را بیشتر کرد. قطعاً

خبری بود که او از آن بی‌خبر مانده بود. دم عمیقی گرفت و دوباره شماره را گرفت و ثانیه ها را شمرد.

یک...دو...سه...چه...

_الو، سعادت...

صدای گرفته و پر بغضی که در گوشش نشست تقریباً "مطمئنش کرد. حرف نزد. گذاشت تا او شروع کند اما سکوت بینشان نشان می‌داد که فرد پشت خط زیادی خسته از دوندگی های این سالهاست. برای همین خودش با خنده تلخی گفت:

_پس بالاخره این سکوت و فرار بیست و شش ساله شکست...

_آره...شکست...ولی...با مرگ من شکست سعادت...

گفت و حق زد. یک حق حق مردانه که به جز اولین بار بعد از جداییش از کژال نشنیده بود و حالا دوباره. بغض سنگین درون گلوی خودش هم از پاشید و به چشمهایش به اشک نشست.

_دلگیرم...از همتون دلگیرم..این...این قرار ما نبود سعادت...

چه باید می‌گفت؟ چه داشت که بگوید. این همه سال محرم راز و اسرار
 دو طرف مانده بود بی آنکه واقعیت جداییشان را بدانند. این همه سال به
 خاطر دلوان، دختر زیبایی که تنها یاد آور دخترک مظلوم به خاک سپرده
 اش بود، کنار هر دو ایستاد تا شاهد این روز باشد. روزی که آمده بود
 اما...خیلی دیر...

_قرار ما چی بود اصلا اورهان؟ هان؟ یادت میاد؟

گریه های اورهان هر لحظه بلندتر می‌شد. حق داشت.

_من داشتم میومدم سعادت...داشتم برمی‌گشتم ایران...داشتم میومدم
 پیش زن و بچم...بالاخره یه راهی پیدا می‌کردم کژال منو بخواد...تو...تو
 گفتی دیره...تو گفتی شوهرش دادن...چرا سعادت؟؟...این چه دروغ
 سنگینی بود سعادت؟؟ تو و خواهرت و شوهراتون تنها محرمای من
 بودین بی‌رحما...

نبود اشکهایش پر درد سعادت را ببیند و این زن درمانده را درک کند.
 باید می گذاشت تا حرفهایش را بزند آن وقت می توانست پذیرای
 واقعیت های مانده شود. واقعیت هایی که وقت گفتنش رسیده بود.
 حتی اگر کژال چیزی از آنها نگفته بود. می دانست که این روز بالاخره فرا
 می رسد. می دانست که بالاخره باید پرده از آن روزها بردارد.
 _سعادت بهت گفتم عکس بفرست ببینم...فرستادی...فرستادی
 لعنتی...عکس از عروس شدن کژال فرستادی...عکس تموم شدن تمام
 آرزوهای من فرستادی...چرا؟؟...چرا سعادت؟؟

تمام صحنه هایی که اورهان می گفت مثل فیلم از مقابل چشمانش رد
 شد. روزی که فهمید اردلان چه پرونده ی قطوری برای اورهان درست
 کرده. همان روزی که کژال ضجه ها برای این بازی کثیف اردلان می زد و
 می گفت که تمام راه ها را به روی برگشت اورهان بسته.

روزی که به کژال گفت اورهان قصد بازگشت دارد و او را در جریان برگشتش گذاشته. روزی که تمام آرزوهای کژال به باد رفت. داشت می آمد. اورهان بعد از یک سال بالاخره داشت می آمد ولی دیر. خیلی دیر می آمد. چقدر درد داشت. باید چه می گفت؟ یا اصلا از کجا شروع می کرد.

_حرف بزن سعادت... بگو که تو مثل اون اردلان کثافت نبودی... جون عزیزات بگو سعادت دارم سخته می کنم از دیروز... بگو سعادت...

عزا بود. امروز روز عزای او بود. عزای دردهای که پا به پای کژال کشید و حالا باید جواب میداد. شاید اگر همان روز حرف کژال را قبول نمی کرد و وارد این بازی نمی شد امروز این طور انگشت اتهام اورهان به رویش قرار نمی گرفت.

هرچند که دیر یا زود باید واقعیت ها رو می شد. خصوصا" که دیگر منعی برای آمدنش وجود نداشت.

_سعادت...

با فریاد اورهان چشمانش را بست و بغضش را قورت داد. باید باز هم محکم می ایستاد. این قول را به کژال داده بود.

از کجاش شروع کنم تا خوب بفهمی منو زن و بچت چیا کشیدیم؟
هوم؟

سکوت شده بود. یک سکوت نسبتاً طولانی که اورهان را پر از سوال و سعادت را غرق در خاطرات تلخ گذشته کرد.

بذار از روزی بگم که فهمیدیم برگشتی ترکیه و دیگه هم قصد نداری برگردی... خبر رفتنت اونم با یک مهر سکوت به لبای کژال و بچه ای که حاصل یه ازدواج موقت بود... دختری که شکمش می اومد بالا و همه فکر می کردن عقد دائم کرده ولی نه شناسنامه اش اسمی از تو داشت نه اثری از خودت بود. بذار اول بگم کی این راز فاش شد. پیش برادرای خود کژال اول از همه فاش شد و آبروی یه گرد بزرگ منش رو برد.

بگم برات از سخته و دق مرگ شدن پدر کژال به خاطر آبرویی که از دخترش رفت؟ یا بگم از دردی که کژال بعد، از اون روز تا همین امروز داره می‌کشه، بدون اینکه لب از لب باز کنه و بگه چه بلایی سرش اومده. بگه اصلاً چرا تو رفتی. از کجاش شروع کنم آخه اورهان؟ چی بگم تا عمق فاجعه رو بفهمی؟

بهت اورهان از پشت تلفن هم مشخص بود. بهتی عمیق با سرگیجه ای که داشت به سراغش می‌آمد.

_تو... تو چی... چی داری میگی؟... مگه... مگه نگفتی خود... خود خان تصمیم گرفته شوهرش بده؟ چه... چه دق مرگ شدنی؟ چی میگی
تورو خدا سعادت؟

نفس خسته اش را بیرون داد و گفت:

_من فقط چیزایی که کژال می‌گفت رو برات گفتم. البته اینم بگم که سالهاست کژال فکر می‌کنه من دیگه کاری با تو ندارم و خبری ازت ندارم.

که البته خیلی بی‌راهم فکر نمی‌کنه... من بعد از عقب کشیدن کامل تو...توی کل ده سالی که رفتی، دیگه هیچی نداشتم که بهت بگم...

اورهان باز هم برافروخته فریاد زد:

_لعنتی تو به من گفتی خان همه جا اعلام کرده که رابطه ی دخترش با

من یه نامزدی ساده بوده...تو مگه نگفتی کژالو از همه مخفی کرده تا

شکمش دیده نشه؟ مگه نگفتی بچه رو به دنیا که آورد سه ماه بعدش

عقدش کرد با یکی که از همه چی خبر داشت و کژال و دخترمو با هم

قبول کرده؟ ...مگه...مگه نگفتی کژال گفته اگه...اگه دوستم داری

واقعا"...بکش کنار سعادت...تو همه ی اینا رو گفتی...تو حتی عکس

عروس شدنشو فرستادی برام...خداااا...من چکار کنم با این همه دروغی

که تو گوشم خوندن؟ چکار کنم با دردی که گذاشتن روی سینم؟

دردهای اورهان قابل لمس بود. درست مثل اشک‌هایی که آن روز کژال به

خاطر بی رحمی اردلان ریخته بود.

هیچ کدومشو دروغ نگفتم اورهان... همه ی حرفام واقعیت بود...

باز هم سکوت شد. نمی دانست چطور باید شروع کند با اینکه این شروع را بارها با خود تمرین کرده بود اما راهی جز گفتن نداشت برای همین شمرده شمرده شروع کرد به گفتن.

خان وقتی فهمید تو رفتی کل باورهایی که بهت داشت رو از دست داد.

هیچ کس نمیدونست و تا همین امروزم نمیدونه اصلا برای چی رفتی... فقط می شنیدیم که کژال بهت گفته بری اونم برای همیشه. خان عوض شد... شد یه آدم دیگه... کژالم براش دیگه دردونه نبود که البته قصدش فقط این بود که اونو به حرف بیاره ولی اون حرف نمی زد. مسکوت شده بود... دیگه حتی خود خائِم نمی تونست حرفی رو حرف پسرش به خصوص اردلان بیاره... اونم باخته بود..

تازه داشت پرده های تار بسته ی این همه سال کنار می رفت.

_وقتی دید بعد از اون همه شکنجه روحی و روانی و جسمی اردلانم
 نمی‌تونه زبون کژالو باز کنه دلش تاب نیاورد دخترش بیشتر درد بکشه
 واسه همین دستور داد یه محرم اسرار پیدا بشه و بعد از زایمانش هم
 اونو قبول کنه هم بچشو...که خب طبق معمول اردلان این قدر یار وفا دار
 داشت که این مسئولیتو قبول کنه...هیچ کس حریفش نبود. خودت که
 خوب کینه های احمقانه ی این مردو میدونی...
 نفسی تازه کرد.

_وقتی کژال قبول نکرد و گفت نمی‌خواد دیگه به ازدواج فکر کنه، تازه
 ماجرا شروع شد...یه دو سه ماهی هیچ خبری ازش نشد ولی وقتی اومد
 چنان دست پر اومد که راهی به جز بستن زبون کژال نبود.
 _منذ...منظورت چیه؟ اون اردلان عوضی چکار کرد؟

تلخ خندی به روی لبان سعادت نشست و به ساعت نگاه کرد. خیلی به زمان ناهار نمانده بود و حرفهای زیادی هنور باید گفته می‌شد. حرفهایی که دیگر خودش هم تمایل به مخفی نگه داشتنش نداشت. نه فقط به خاطر دلوان. به خاطر خود کژال که شاید باید این روزهای سخت و تلخی که برایش مانده بود با حضور اورهان کمی تسلی پیدا می‌کرد.

_اومد با یه پرونده ی قطور که با واسطه هاش برای تو ساخته بود. پرونده ای که کافی بود پای تو به ایران برسه و بدون چون و چرا ببرنت پای چوبه ی دار...

نفس اورهان گره خورد. نفرت مثل خون جاری در رگهایش شروع به حرکت در تنش کرد. خوب یادش بود وقتی وکیلش به اتاقش آمد و گفت که نباید به هیچ عنوان به ایران برگردد چرا که اتهام سنگینی در خصوص وارد کردن مواد مخدر به او وارد شده که تا اثباتش ماه ها و یا شاید هم

سالها زمان نیاز است و در این صورت امتیازهای زیادی که در ترکیه داشت را از دست می‌داد.

پس کار او بود. کار اردلان نامرد و بی رحم. دستش از خشم مشت شد و سری به تاسف تکان داد. حتی این حرف وکیل هم نتوانسته بود مانع تصمیمش شود. او برای رسیدن به کژال و فرزندى که حاصل عشقشان بود حاضر به خطر کردن بود اما، اگر عکس عقد کژال به دستش نرسیده بود.

_اردلان بهتر از هرکس تورو میشناخت اورهان...می‌دونست بر می‌گردی...می‌دونست این رفتنت همیشگی نیست. اینو هم می‌دونست که کژال به خاطر تو همه رو رد می‌کنه و خب...آبروی ایل شاهیلوند در میون بود...یا کژال قبول می‌کرد یا اتفاقی خوبی نمی‌افتاد. حتی اگه دست تو هم بهش نمی‌رسید باز یه برنامه ی دیگه پیاده می‌کرد...تنها راهی که گذاشت جلوش همین بود.

حس خفگی داشت. تصور دردهایی که کژال کشیده بود به شدت برایش
گران آمده بود.

ـولی...ولی اون...اون گفت هیچ وقت...هیچ وقت ازدواج نکرده...اونوقت
تو داری میگی...

میان حرفش آمد و گفت:

ـراست می‌گه...آخرم، مقلوب اردلان بود....البته از سه ماهگی بارداریش
بود که سرو کله ی این خواستگار معروف پیدا شد و همه جا چو انداختن
که دختر خان بازم نامزد کرده...ولی در واقعیت کژال حبس بود توی یکی
از کلبه های اطراف گوهران و تنها کسانی که بهش اجازه سر زدن داشتن
من و زرین بودیم...اونم به دستور مستقیم خود خان والا که اردلان کینه
ی ما رو هم به خاطر شهادت واسه صیغتون برداشته بود.

" هوف" ی گفت و مکث کرد. یادآوری خاطراتی که حالش را بد می‌کرد به
شدت سخت بود.

تا اینکه دلوان به دنیا اومد و بازی شروع شد... کژال یه هفته بعد زایمان سختی که داشت، برگشت خونه و رفت و آمد رفیق اردلان زیاد شد و قرار شد که بعد از سه ماه عقد خونده بشه... دیگه تقریباً "توی گوهران همه باور کرده بودن این نامزدی رو و هیچ کسم خبر نداشت از بچه ی کژال. نبود که ببیند مرد پشت خط چطور به روی صندلی آوار شده. چطور دنیای سیاهی که برای خودش ساخته بود هر لحظه بی رنگ تر می‌شد.

تا یه هفته قبل از عقد کژال سکوت کرده بود ولی تو که خبر اومدنتو دادی، همه چی عوض شد... تو که گفتی چند ماه دیگه بر می‌گردی بدبختیا شروع شد. هم کژال هوایی شد هم خبرش به گوش خان رسید ولی...

ولی چی سعادت؟

به آرامی گفت:

–ولی اردلان دیگه قرار نبود کوتاه بیاد. برای همین تهدید و فشاراش شروع شد. این قدر زیاد که حتی...

مردد بود برای ادامه دادن. می دانست اورهان اگر به پایه ی خشم برسد همه چیز عوض می شود.

–حتی با گم و گور کردن دلوانم تهدیدش کرد و همین تهدید کار ساز شد. یه بچه ی بی شناسنامه ی تازه متولد شده که راحت می شد بخشیدش یا حتی...فروختش.

قلب اورهان تیر کشید. چه دردهایی را دلبر و ثمره ی عشقش کشیده بودند.

–خب این تیر آخری بود که کژالو مثل یه میت سر سفره ی عقد نشوند...عقدی که قبل از خوندن خطبه با بیهوش شدن و خون بالا آوردن کژال تموم شد و ورق برگشت...اورهان...کژال همون موقع خونریزی معده کرد و دردای جسمیش شروع شد. چندین روز توی کما

بود. همه می‌گفتن می‌میره ولی...نمرد...زنده موند با یک بار سنگین
تر....

سرش گیج می‌رفت. او با یار دردمندش دیروز بعد از بیست و پنج، شش
سال حرف زده بود اما خیلی کوتاه، مثل یک رویای دور و غریب. در حدی
که بگوید هیچ عقدی صورت نگرفته و دلوان خیلی زود به او احتیاج پیدا
می‌کند. هنوز هم نمی‌دانست چه چیز باعث تماس کژال شده. هنوز هم
خبر نداشت چه بلایی بر سر کژالش آمده. هنوز هم از عمق فاجعه ی این
همه سال خبر نداشت.

_خان طاقت درد دردونه دخترشو نداشت. وایسادو گفت شناسنامه ی
بچش به فامیلی خودم گرفته می‌شه و بالاخره...همه چیزو گفت...بذار
این‌طور بگم...مثل بمب ترکید این داستان توی گوهران...

یاد آوری روزهای وحشتناکی که او و زرین و خانواده اش در میان غصه و
بدبختی از دست دادن هُمای خودش داشت، تنش را یخ می‌کرد. به هر

که می‌رسیدند باید شهادت محرمیت آنها را می‌دادند تا شاید این شایعه
ی وحشتناک بخوابد و ننگ حرامزادگی از پیشانی دختر کژال برداشته
شود. سخت بود اما حضور دلوان بامزه و زیبا به او انگیزه ی جنگیدن
می‌داد. لاقل او تنها امید روزهای دردناک خودش بود.

_خان تاب نیاورد اورهان...چند ماه بعدش سخته کرد از حرفها و دردایی
که بهش می‌دادن با مردنش رسماً "کژال بیچاره شد. دستش از ما کوتاه
شد و تنها رابط ما شد یکی دو نفر توی گوهران...همه جوره رفت زیر
سلطه اورهان تا اینکه بالاخره پرده از ارث و میراثی که گذاشته بودی برای
اونو دخترش برداشت و بازم یه ورق تازه ی دیگه زده شد. دردسرای
جدید که دیگه قابل گفتن نیست اورهان...خیلی چیزا رو باید باشی تا
بتونم برات بگم.

گویی یک داستان ترسناک و غمگین را شنیده بود. داستانی که هضمش
به شدت سخت بود.

_فقط می‌مونه اون عکس عقد..قبل از مراسم براش عکاس آورده بودن.
 عکسو گرفت و رفتن برن واسه مراسم که این‌طوری شد منتها...وقتی دید
 اردلان دیوونه تر شد با دیدن ارث و میراثی که گذاشته بودی و قصد کرده
 هر طور شده بکشونتت ایران، گفت این عکسو برات بفرستیمو بگیم که
 عقد کرده و سر زندگیشه...من..من فقط کاری که اون گفت رو انجام
 دادم. هرچند که الان دوسالی هست دیگه منعی برای اومدنت وجود
 نداره...چون...چون کژال با وکیل گرفتن تونست ثابت کنه همه چیز یه
 اتهام بوده و این‌طوری بیگناهی تو ثابت شد.

حتی خود سعادت هم حالا می‌فهمید چرا کژال این‌قدر آن روزها برای
 تبرئه کردن اورهان تلاش می‌کرد. حالا درک می‌کرد که چرا می‌خواست هر
 طور شده این پرونده را ببندد. او در واقع به همین روزها فکر می‌کرد. به
 روز هایی که اورهان باید برای حمایت از دخترش باز می‌گشت.

_خدایا...خدایا باورم نمی‌شه..انگار داری یه داستان ترسناک برام

می‌گی...من احمق چقدر راحت قبول کردن رفتن کژالمو...

دوباره اشک ریخت و هق زد. هق هق های مردانه ای که هزاران داد و

فریاد درونش خوابیده بود.

_من چه می‌دونستم اینا همش بازیه...من بیچاره خودم مونده بودم و

یک شرکت و کارخونه ی سنگین و حسابایی که باید تسویه می‌کردم

تا...تا کژال دوباره قبولم کنه...حق داره...حق داره این‌قدر غریبه باشه

باهام که حتی صداشم رنگ آشنایی نده.

او اشک می‌ریخت و سعادت با نگفته هایی که به زودی باید با آنها روبه

رو می‌شد می‌سوخت. هنوز خیلی چیزها را نمی‌دانست و امان از دانسته

ها.

_دخترم...دخترم کجاست سعادت؟...من...من باهاش حرف زدم...حتی

الو گفتنش مثل کژال منه...حتی محکم حرف زدنشم مثل مامانش بود.

من باید چکار کنم سعادت؟ من... من خیلی از همه چیز عقبم... نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم. کژال گفت به زودی به کمکم احتیاج پیدا می‌کنه دلوان ولی نگفت کی... نگفت چرا... فقط گفت گوش به زنگ باشم، خبرم می‌کنه...

تا اینجا را فقط می‌توانست کمک کند. حرف دیگری نداشت. حرف‌هایش در همین حد بود.

_نمی‌دونم اورهان... واقعا نمی‌دونم...

مکث اورهان هم نگرانش می‌کرد هم دلشوره اش را بیشتر تا اینکه بالاخره به زبان آمد و گفت:

_خودم حلش می‌کنم... فقط... تا اون روز که همه چیزو اوکی کنم کژال و دلوانم... امانت قطعی دستت... می‌دونم که خیلی حرفا مونده... میذارم موقع رو به رو شدن باهاتون...

کاش می‌توانست بگوید که دیر نیا. که این‌بار هم دیر نکن اما گفتن بیشتر ممکن بود همه چیز را خراب کند. باید برنامه را از اینجا به بعد طبق نظر خود کژال و کارهایی که از اورهان بر می‌آمد پیش می‌رفت.

گوه‌ران سال ۱۳۹۶

حتی در و دیوارهای خانه هم آماده ی دهن کجی کردن به او بودند. خاطرات سوخته ای که بعد از تماس دیروز با مرد همیشه مخفی درون دل و جانش، تک تک خاطراتی که در پستوی ذهنش مانده بود یک به یک آماده ی خود نمایی شده بودند. به دیوار خیره بود اما تمام حجم ذهنش را اولین شبی که با اجازه پدرش قرار بود که اورهان در باغ آنها بماند، فکر کرد.

صبح آن روز با کمک زرین و سعادت در حمامی تازه ساخت خانه ی خان بختیاری در گوه‌ران، با شوخی و خنده های دو دوستی که از خواهر دلسوز

تر بودند خودش را آماده کرده بود و با عطری که با خودشان از شهر آورده بودند حسابی دوش گرفته بود. غرق شده در خاطرات، لبخند کمرنگی به روی لبانش نشست. چقدر هر دو سر به سرش گذاشته بودند و حسابی او را دلتنگ دیدن اورهان می‌کردند.

بعد از محرم شدنشان اورهان دو هفته به ترکیه بازگشته بود و آن شب قرار بود بالاخره بیاید. دیگر نه تنها به عنوان دوست پدرش یا خان بختیاری و شوهر سعادت، بلکه عنوان جدیدی به او اضافه شده بود، نامزد کژال.

نامزدی که بی تابانه انتظار دیدنش را می‌کشید. چانه اش لرزید و سینه اش از درد عمری که با یاد همین خاطرات گذرانده بود تیر کشید.

چشمانش را بست و سفر کرد. به وقتی که اورهان با اجازه ی پدرش برای راه اندازی آتش در باغ و به پا کردن یک چای هیزمی او را هم با خود

همراه کرد. هنوز هم شیطنت های مرد چشم نگینیش را فراموش نکرده بود.

برقی که از شوق همراهی او در چشمانش بود و از نگاه ریزبین سعادت دور نشده بود. چه بی پروا نگاهی می کرد. رد نگاهی که حالا بعد از تماسی که بالاخره با او گرفته بود، باز هم به روی خودش حس می کرد. با بغض زیر لب، اولین جمله ای که از او شنید را تکرار کرد. جمله ای که محال بود هرگز از خاطرش بیرون برود.

—بوی خوبی میدی دلبر...

دلبرش شده بود. دلبر مردی که با بودنش یک دنیای زیبا برای او می ساخت و با نبودش و جلوه های روزگار ماندنش. آن شب سرد بود. درست مثل همین شبی که داشت طی می شد. از سرما در خودش جمع شده بود و به نیم نگاهی بسنده کرد.

—سردته خانمی؟؟

علاوه بر دلبر خانمش هم شده بود. چه بی پروا بود این مرد. با شوقی عجیب، سرش را تکان داد و کج خند مردانه ی او را به جان خرید. مکث و نگاه معنا دارش را هنوز آن روز نمی توانست معنا کند تا اینکه با شنیدن جمله ی بعدش حس کرد گوشه هایش سوخت.

—پتو گرم تر از بغل منه؟

اول متعجب و بعد از فهمیدن حرف او با قلبی کوبان و خجالت زده چشم گرفت و به آتش نگاه کرد.

—چشم آهوئی... با شمام...

ترس آمدن بقیه در جانش بود. برای همین هم سریع با نگرانی لب زده بود:

_ای... این طوری نگو... الان... الان بقیه میان... درست نیست...

اخم کمرنگ میان پیشانی بلندش چقدر خواستنی ترش کرده بود. خیرگی نگاهش عرق شرم را مهمان تنش می کرد.

_مگه جرم می کنم؟؟ می خوام زنمو که از سرما به جای من پتورو بغل کرده، گرم کنم..

این بار در کنار شرم دخترانه ای که امانش را بریده بود، خنده اش گرفته بود. این مرد اصلاً قصد نداشت کمی مراعات کند. برای همین برای بستن بحث گفت:

می‌خواهی حکم تیر بگیرم امشب؟؟

این‌بار اخمش واقعی شد و اخمی که تا آن روز روی پیشانی‌اش نقش
نبسته بود. یک اخم عمیق و آمیخته با حس مالکیت:

مگه کسی جرئت داره انگشت اشارش سمت زن من بیاد که بخواد حکم
تیر بده...

زن او بود؟!...هنوز هم باورش نمی‌شد که یک روز چه راحت زن او شده
بود. هرچند کوتاه و گذرا. مرد خاص و بی‌پروایش با جدیت آن جمله را
گفت و بلند شد و با چند قدم محکم به سمتش رفت.

من قرار نیست به خاطر بقیه و قضاوتشون از زنم بگذرم که...

چشمانش با دیدن این روی اورهان گرد شده بود. اوج تعجبش وقتی بود که پتو را کنار داد و او را در آغوش گرفت.

_خصوصاً وقتی این قدر بوی خوبی می‌ده خانمم...

لبخندش پررنگ تر شد. چقدر وضوح این خاطرات بعد از تماسش با او، بیشتر شده بود. چقدر او را نزدیک خودش حس می‌کرد. چه خالصانه سرش را میان موهای او برده بود عمیق دم گرفته بود و با حالتی که گویی در خلسه به سر می‌برد گفت:

_وقتی به خاطر من توی این سرما دوش می‌گیره و بوهای خوب خوب می‌ده...

راست می‌گفت، فقط به خاطر او این قدر به خودش رسیده بود. آن روزها خبری از آرایش های هفت رنگ نبود، طنازی یک زن را از عطر و بافت

موهایش به راحتی قابل تشخیص بود. گازی حرصی از گونه های سرخ و
گلگونش گرفته بود درد شیرینی را به روی صورتش نشانده.

_اونوقته که میگم گور پدر همه...من فقط زنمو میخوام... دلبر
شیطونم...خانم نازم...

روز و شب هایش در آن سال چقدر رنگین کمانی بود. در آغوش او داشت
ذوب می شد.

_زشت...زشته به خدا... الان میان...نکن...

ترس و رخوت را همزمان تجربه می کرد. اورهان با عجله پشت سرش را
نگاه کرده و با شرارت گفت بود:

_اگه میخوای همین الان ولت کنم و برگردم سرجام... سریع بوسم کن.

لبش با یاد درخواست پر شیطنت او چنان کش آمد که حتی خودش هم
باورش نمی‌شد که باز هم می‌تواند لبخند بزند.

–چ...چی؟

چشمک مردانه‌اش، وای... چشمکی که دلش را زیر و رو کرده بود.

–بوس می‌خوام فقط...این ترسیدن واسه چیه؟؟...ببین چه سرخ و

سفید می‌شه این جوجه غزال خوشگل من...ببین...باشه تو نکن بذار من
بکنم...

ترس و هیجان. با لذت داشتن یک مرد تشنه، چقدر برای یک زن شیرین است. آن لحظه با اینکه تمام تنش خیس عرق شده بود باز هم دلش می‌خواست اورهان بی‌خیالش نشود. اما دختر بود و نازکردن هایش. _وای نکن به خدا میان الان..._

حالا دیگر ناز صدایش به اندازه ای عیان بود که اورهان هم لمسش کند و با بی‌قراری بگوید.

باشه پس بجنب بوس منو بده تا برم...

دلش از خواستن او مالش می‌رفت. عقب را نگاه کرد و برای تمام شدن این وضعیت با تردید طنزانه ای سریع خم شد تا گونه‌اش را ببوسد، که ...او با یک حرکت سریع سرش را چرخاند و لبش را شکار کرد.

طعم اولین بوسه، هیچ گاه از یاد هیچ زنی بیرون نمیرود. بوسه ای که بعد از ماهها انتظار خط نشان عاشقی بکشد. خودش را بغل کرد. چقدر در این بازی پر و پیچ و خم بد باخته بود.

اشکهایش را رها کرد. چه آرزوهایی در عالم دخترانه اش برای خودش بافته بود و که بعد از رو به رو شدن با واقعیت زندگی اورهان مجبور به پایان دادن به همه ی آنها شده بود.

دستهای بیجانی که رگهایش به خاطر ورود مواد شیمیایی به آن خشک شده بود، را کمی تنگ تر بغل گرفت. مگر می شد شبی بگذرد و او حرف اورهان را فراموش کند؟

مگر می شد از یاد ببرد که خبر شیرین بارداریش با تمام دردسرهایی که گمان می کرد از آن روز تا روز ازدواجش با اورهان قرار است طی کند را با شنیدن واقعیت زندگی اورهان چطور به کابوس تبدیل کرده بود.

کاش باز هم می‌توانست حق بزند. این بار نه فقط به حال خودش، به حال مردی که بعد از شنیدن صدای او، حتی با گذشت این همه سال، باز هم او را " آهوی من " صدا کرده بود. گویی همین دیروز به قصد انجام کاری به ترکیه رفته بود و حالا هم داشت با دلبر شیرینش مکالمه می‌کرد.

با باز شدن در اتاق و دیدن نجمه با رنگ و رویی پریده، جا خورد و وحشت زده در جایش نشست.

_نجمه جان؟!...چی شده دورت بگردم؟

نفس حبس شده ی نجمه با دیدن حال خوب او بالا آمد و گفت:

_وای کژال، وای...منو نصف عمر می‌کنی...این همه در زدم...این همه

صدات کردم زن...تو که بیداری چرا جوابمو نمیدی؟؟...بابا مردم به

خدا...

شرمنده و شرمگین نگاهش کرد. بیدار بود؟ نبود. او از دیروز و آن تماس در خوابی عمیق فرو رفته بود.

_معذرت می‌خواهم خواهرم... اصلا... اصلا" متوجه نشدم...

نگاه شاکی نجمه خیلی زود آرام شد و مثل همیشه مهربان نزدیکش آمد.

_آخه قربونت برم من... تو از دیروز چرا این قدر توی خودت رفتی؟... چیز

دیگه ای به رفتنت پیش دردونت نمونده اونوقت هنوز این طوری رد اشک رو صورت قشنگت می‌شینه؟

مهربانی این زن مثال نزدنی بود. نه تنها امروز و این لحظه... همیشه برای او مثل یک خواهر مهربان بود. حتی همان روزهایی که عملاً "توسط اردلان شکنجه ی روانی می‌شد هم با فاصله گرفتن از همسرش اعتراضش را به ظلمهای او نشان می‌داد.

دست نجمه که برای پاک کردن اشکهای خشک شده ی روی صورتش جلو آمده بود را در دست گرفت و بوسید. کم تر از سعادت و زرین نبود. شاید

همیشه به خاطر اردلان مجبور بود از دور مراقبش باشد اما باز هم بودنش همیشگی بود.

_نجمه...من اگه توی تموم این سالها تورو نداشتم چکار می‌کردم؟
لبخند نجمه هم مثل دل او سوز داشت اما به همان خالصی همیشگی بود.

_همین که منو دخترمو بخشیدی دنیایی شرمندگی دادی بهم، این حرفا
چیه عزیزکم؟

حرفی نداشت که بزند. حرفها را بارها زده بود. فقط خم شد و به جای
حرف زدن سرش را روی پای او گذاشت. مثل همان روزهایی که از درد
رفتن اورهان به خودش می‌پیچید و نجمه، نه خواهرانه، بلکه مادرانه او را
نوازش می‌کرد و غم رفتارهای تند اردلان را به خاطر مهربانیش با او به
جان می‌خرید.

حالش را نجمه فهمید و بی‌حرف مشغول نوازش سرش شد. سری که دیگر موهایی به پرپشتی قبل نداشت. زجر بود دست بردن میان سری که دیگر خبری از خرمن های زیبایش نبود.

_می‌خوام بخوابم نجمه...می‌تونی نیم ساعت همین‌طوری بشینی؟

لبهای زن از بغض به هم فشرده می‌شد.

_آره قشنگم...چشماتو ببند، من هستم...

چشم بست اما باز هم با هجوم خاطراتی که مدتها بود از یادش رفته بود. چقدر به این زن بدهکار بود و دست زمانه از یادش برده بود. صدای فریاد اردلان که در میان باغ می‌پیچید و با اینکه از خانه ی اصلی دور بود باز هم شنیده می‌شد مثل پتک هنوز هم بر سرش می‌نشست. چقدر ترسیده بود از اینکه اردلان به خاطر او نجمه را اذیت کند.

_یه مرد از زنش چی می‌خواد؟؟

خودش را گوشه ی پنجره ی مخفی کرده بود و با ترس به واکنش نجمه نگاه می کرد. عقب رفت او جلو آمد.

_هان؟؟...یه مرد از زنش چی می خواد؟؟ اونم یه مرد تشنه...

اصلا، انگار نه انگار که اردلان هم خون اوست. چه راحت دشمن خونیش شده بود. با خشم و تندی در اتاق خوابشان را باز کرد و با اخم وحشتناکی به داخل اشاره کرد.

_برو تو اتاق...

حتی او هم از ترس نگاه اردلان خودش را جمع کرده دلش می خواست فرار کند اما پاهایش مثل قدمهای نجمه ی رنجیده خشک شده بود.

_میری یا به زور ببرمت؟؟

هم ترسیده بود هم شرم داشت از دیدن رابطه ای که نمی دانست به
 خیر ختم می شود یا نه. حاضر بود جلو برود و جان خودش و نطفه ی
 درونش را به خطر بیاندازد اما نجمه این طور با کینه به عشقی که یک روز
 در دلش جوانه زده بود پایان ندهد.
 _من...من نمی خوا...

فریاد بلندش خانه را لرزاند.

_بیخود نمی خوای...بیخود نمی خوای نجمه...زن منی تو...می فهمی؟
 زنی...

دستش را گرفت و با خشونت به سمت اتاق کشید. قدمی که داشت
 برای جلو رفتن تقلا می‌کرد با جمله ی بعدی اردلان باز هم از حرکت
 ایستاد.

_لجبازی می‌کنی که چی؟؟..مگه برای من کاری داره به زور باهات باشم؟
 آخه تو به خاطر چی، به خاطر کی داری به من پشت می‌کنی زن؟ به خاطر
 کژال؟؟ اصلا ارزششو داره این دختره ی احمق؟

اردلان می‌لرزید اما او از خشم نفس نفس میزد. اما او از درد حرفهای
 برادرش لرز کرده بود.

_خیلی بد شدی اردلان...تو...تو این نبودی...

بد نشده بود. اردلان همیشه عادت داشت که با کینه هایش زندگی کند.
 مثل کینه ی مرگ مادرشان که همیشه از چشم دادیار و نبودش می دید.
 بدون آنکه اهمیت دهد که او درگیر باغ پدرشان بود.

_آره بد شدم ...تو راست میگی...اصلا می دونی چیه؟...این حق طبیعی
 من که زنمو داشته باشم...می فهمی؟...

نجمه ی همیشه صبور طاقتش به سر آمد و مثل خودش با فریاد گفت:
 _حق طبیعیتو خیلی وقته سوزوندی... تو اگر هزار بار دیگه هم بیای
 سمتم...من پست می زنم...شنیدی؟

همین بود. جمله ای که همیشه از شنیدنش وهم داشت. اردلان مثل
 گرگ زخمی نگاهش کرد.تا به حال این روی او را ندیده بود. عشق اردلان

به نجمه مثال زدنی بود و حالا نجمه داشت پا روی نقطه ضعف او می گذاشت.

– پس میزنی؟؟

قدم زنان نزدیکش شد.

– منو پس می زنی؟؟... شوهرتو؟؟

آماده ی حمله بود و این را هم زن ترسان و نگران درون اتاق به خوبی می فهمید، هم او که نمی دانست چه کند تا مانع فدا شدن نجمه شود.

– این همه برای به دست آوردن ننگیدم که وایسی جلوم این طوری از خواستن حرف بزنی...

مکت اردلان را خوب می‌شناخت و این یعنی آماده ی طوفان شدن. رخ به رخ نجمه با گردنی که رگهایش بیرون زده بود و صدایی که می‌لرزید ادامه داد:

_شده اینجا... همین جا... تو همین اتاق یه جوری به میخ می‌کشت که نتونی پاتو بیرون بذاری نجمه... یادت میدم حرف مردت باید توی این خونه حرف اول و آخر باشه نه نافرمانی تو...

چه بی رحمانه نجمه ی همیشه مظلوم را به اتاق کشیده بود و واقعا هم میخکوبش کرده بود. روزها از نجمه خبری نشد. هیچ کس اجازه ی نزدیک شدن به آن سوی باغ را نداشت. فقط خود اردلان با نگاهی زخمی هر روز به این سوی باغ و خانه می آمد و مثل همیشه او را مورد لطف خودش قرار می داد و می رفت. تا اینکه بعد از ده روز نجمه با حالی نزار از یک خشونت بیرحمانه بالاخره پیدایش شد و فقط با نگاه به او فهماند که فعلا نزدیکش نمی شود.

صدای نجوای آرام نجمه، مثل نوای لالایی باید او را به کام خواب
می‌کشاند اما مگر می‌شد؟ اصلاً" امکان نداشت. چشم باز کرد و بی آنکه
از جایش بلند شود گفت:

_نجمه...

دستان نجمه بر روی سرش خشک شد.

_بیدار شدی کژال جانم؟

باز دم سوخته ای بیرون داد و گفت:

_خواب نبودم...

به آرامی بلند شد و مقابلش نشست. دستان او را در دست گرفت و به
چروک های ریزی که گوشه ی چشم و لبش افتاده بود نگاه کرد.

_حلالم کن نجمه...

بهت از چشمان نجمه میبارید.

_از اون سالی که من دیگه زندگی نکردم، تو هم یکی در میون زندگی
 کردی...عشقت رو به اردلان ندید گرفتی.. جنگیدی تا عوضش کنی
 نسبت به من ولی خودتم زندگی نکردی...حلالم کن نجمه جان...
 نگاه نجمه مثل یک کشتی به گل نشسته در چشمان کژال دو دو زد وبا
 تاخیر گفت:

_اگر یه درصد فکر می‌کردم که این مرد همون مردی هست که این همه
 سال قرار به خاطر کینه های عجیب غریب و روح بی خودی مریضش
 اینقدر زجر بکشم، هیچ وقت بهش دل نمی‌دادم کژال...من نه به خاطر
 تو، به خاطر خودم، بچه هام یا حتی...خودش همیشه خواستم عوض شه
 که...می‌بینی نه تنها نشد بلکه، بدترم شد...شاید به قول خواهرم این
 ازدواج...از اولش غلط بود...از همون روزی که سینه می‌داد جلو و بدون در
 نظر گرفتن سهم الارث برادرش و خواهرش همه چیز پدرشو توی

خواستگاری، مال خودش می‌دید... من... کور بودم کژال... کور یه مرد قوی و مغرور که چشم‌اش میون اون همه دختر فقط... روی من می‌رقصید...

بوی دل سوخته ی نجمه همچون دل او فضا را مسموم می‌کرد. چه عشق‌هایی که به جای ثمر نشستن، سوخته بودند.

_می‌خوای چکار کنی نجمه؟ بالاخره که چی؟

چشمان بلا تکلیف نجمه را درک می‌کرد. درست مثل خودش بود. چه کسی می‌خواست جواب این نگاه‌ها را بدهد؟

_نمی‌دونم کژال هنوز هیچی نمی‌دونم به جز اینکه... دیگه نمی‌خوام بیشتر از این کنار اردلان بسوزم... پسرا که دارن میرن تهران برای زندگی، کهربام که سر زندگیش... اردلان از این به بعد خودش می‌دونه و مال و ثروت و اندوخته‌های پر کینه‌ای که با دلیل و بی دلیل دوست داره داشته باشند...

نگرانی برای نجمه مثل نگرانی برای سعادت و زرین بود. بعد از او نجمه چه می‌شد؟

لبخند کمرنگی به روی کژال زد و گفت:

پاشو عزیزم... پاشو اگه حالشو داری بریم پیش مهمانمون... بالاخره هرچی نباشه، فعلا عزیزکرده ی دادیار خان شده... هرچند که...
"پوفی" کرد و ادامه داد:

همین روزاست که سر و کله ی ژيوار پیدا شه...

سری به تاسف تکان داد و نگاه از نجمه گرفت. هیچ وقت دل خوشی از ژيوار نداشت. درواقع احساس منفیش به او خیلی بیشتر از احساسات مثبتش بود. با این حال راضی به این تخریب شخصیتی نبود.

نمی‌دونم غصه ی کدومتونو بخورم؟... انگار یه بمب بزرگ انداختن میون خانواده ی شاهیلوند... نجمه ما تقاص چيو داریم می‌دیم؟

نجمه بی حرف خیره اش ماند و بعد از چند ثانیه همان طور که از جایش بلند می شد جواب داد:

_خدا رحمت کنه خان بزرگو...همیشه می گفتم مظلوم همون قدر مقصر که ظالم مقصر...بگرد ببین کجا باید صدا می دادی و خاموش موندی...کاری که این روزا، من همش دارم انجام میدم...

تهران سال ۱۳۹۶

لباسهای رنگارنگ، موهایی که هر لحظه باز و بسته می کردم تا بهترین حالت را بگیرد. آرایش ملیحی که بی اختیار ذوق درونیم همراهیش می کرد. همه ی اینها نشانگر یک چیز بود. من، از اینکه بالاخره توانسته بودم وارد یک رابطه شوم نه تنها حس بدی نداشتم بلکه در صادقانه ترین حالت ممکن راضی هم بودم.

برای آخرین بار به شومیز آجری رنگی که گلهای بزرگ نارنجی و زرد به رویش حسابی خود نمایی می‌کرد و شال طوسی رنگی که انتخاب پرند بود نگاه کردم. ست زیبایی شد.

خنده ام گرفته بود. دیروز وقتی به اصرار او خریدهای متنوع کردم، اصلاً گمان نمی‌کردم که امروز قرار است برای اولین بار در مقابل هیرمان با ظاهری متفاوت ظاهر شوم. یادم به حرف پرند افتاد.

"قشنگ رنگ تازه عروسا رو گرفتی دختر... این قدر دلم می‌خواد ببینم هیرمان واکنشش چیه"

لبخندم را خوردم و تکانی به خودم داد. من هم مشتاق بودم تا از این به بعد هر نگاه هیرمان را تحلیل کنم.

با دلی سرشار از اشتیاق در اتاق را باز کردم تا بیرون بروم که سینه به سینه با او شدم. مردی که دستش را برای در زدن بالا آورده بود و با

دیدنم خشکش زد. یک ثانیه، دو ثانیه، ده ثانیه و قدمی که به کندي عقب رفت و این بار نگاهش از بالا تا پایین مرا با دیدی خاص رصد کرد. دیگر حتی نگاهش هم اذیتم نمی‌کرد. گویی برای نیم نگاهش بی‌تابی می‌کردم. در سکوتی عجیب مشغول نگاه کردن به من بود و من هر لحظه که می‌گذشت بیشتر برای دیدگاهش بی‌قراری می‌کردم. این مرد هر لحظه برایم پررنگ تر می‌شد.

قدمی که عقب رفته بود آرام جلو آمد و رخ به رخ ایستاد و سرش را به سمتم خم کرد.

— چرا هر لحظه داری طنز تر میشی خانم خانما؟!

دلم فرو ریخت. کاملاً جدی و بدون ذره‌ای شوخی گفته بود. گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم تا احساسم را مخفی نگه دارم و الا بعید نبود که فریاد بزنم و بگویم چقدر حالم خوب است.

_ شما نمیگی من اگه سر میز می‌دیدمت با این شمایل جدید و دلبر،

چطوری باید خودمو جمع می‌کردم؟

عجیب بود حرفهایی که می‌شنید اما عجیب تر حس مثبتی که به این حرفها داشت بود.

_ناهار سرد نشه...

دم عمیقی گرفت و عقب رفت و با همان نگاه خاصش گفت:

_باشه بریم...ولی بدون خیلی سخته که مجبورم مثل سیب زمینی سر

میز بشینم و وانمود کنم دیدن خانمم با این ورژن زیبا، کاملاً "عادیه برام و اصلاً" به وجد نیومدم.

چقدر فرق کرده بود. نه اینکه منتظر این روی او نبودم ولی باور

رفتارهایش خیلی برایم زیادی بود. سرم را پایین انداختم تا صورت داغ کرده‌ام بازی جدیدی در دستانش نشود اما او تیزتر از آن بود که بتوانم
حالم را مخفی کنم.

تک‌خند مردانه و پر لذتش در گوشم نشست و دوباره سرش را نزدیک آورد.

_کاش بدونی وقتی این‌طوری سرخ میشی دلم می‌خواد چکارا که بکنم...
سرم با شتاب بالا آمد و نگاهش کردم. می‌فهمیدم منظورش از کارهایی که می‌گفت چیست اما من فقط تا این میزان رابطه را می‌توانستم درک کنم آن‌هم با کمک مشاورم. بیشتر از این مرا خواه ناخواه به خاطراتی می‌رساند که برای فرار از آن به هر راهی متوسل می‌شدم.

در نگاهم حالم را خواند این از خنده ی پررنگی که رفته، رفته کمرنگ شد، مشخص بود اما قصد نداشت پا پس بکشد. سرش را به روی شانه‌اش کمی کج کرد و در صورتم نگاه گرداند و بعد با آرامشی غیر قابل وصف دستش را جلو آورد و مقابلم گرفت و گفت:

_بریم برای ناهار خانم خانما؟

از من می‌خواست دستم را در دستانش بگذارم؟ مگر می‌شد؟ چندین بار نگاهم از چشمانش به روی دستانش رفت و برگشت و او را متوجه تعللم کرد. نگاهش را میخ چشمانم کرد و بدون ذره ای درنگ دستانم را در دستان درشت و مردانه اش گرفت و نگاه مرا به دستان در هم گره زده دوخت.

دستان سردم میان دستان داغ او مثل حضور جسم یخ زده ای کنار یک شومینه در دل جنگل با عطر چوب های سوزان بود. چشمم از دستان با حرکت پاهای او گرفته شد. مرا با خودش همراه کرد. شانه به شانه اش جلو رفتم و در آن لحظه به تنها چیزی که فکر کردم این بود. "چه باید هایی در دل نباید های ذهنی من نهفته است. باید هایی که به تنهایی برای ویران کردن تصورات هجومی ذهنم کارآمد بود. چه آدمهایی در زندگی هر آدمی وارد می‌شوند که قبل از درک ما از موقعیت بر دل و جانمان رسوخ می‌کنند و آدم را از تله های بی رحم ذهنی بیرون

می‌کشند. شاید باید شاگرد می‌شدم. برای خوب شدن ذهنیتی که داشت گام به گام جلو می‌رفت."

این قدر غرق در قدمهای همراهان بودم که اصلاً متوجه رسیدن به سالن نشدم. فقط نگاه و لبخندهای سنگین افراد سر میز بود که مرا به خودم آورد. هول شدم. من در کنار مردی بودم که محرم شده بود. لب خندان پرند و هیراد و نگاه‌های پر از مهر و عشق خاله سعادت و خاله زرین یا حتی مرضیه و دخترانش، مرا خجالت زده می‌کرد.

خواستم نامحسوس دستم را بکشم اما حصار دست هیرمان تنگ‌تر شد. حتی مرا آرام، کمی به خودش نزدیک کرد و خیلی عادی با خودش به سمت میز برد.

—ظهر همگی بخیر خانواده‌ی عزیز بختیاری...

حتی من هم از انرژی درون حرفش یا حتی جمله‌ی زیبایی که به کار برده بود، شوکه شدم. چرخیدم تا نگاهش کنم که با لبخندی زیبا صندلی

کنار خودش را برایم عقب کشید و به جای نشستن راس میز صندلی

کنار مرا برای خودش انتخاب کرد و رو به مادرش گفت:

_مامان اینجا از این به بعد جای شماست... خاله سعادت کنار خودتونه

جاش... منم می‌خوام کنار دلوان بشینم...

نمی‌فهمیدم منظورش از این کار چیست اما لبخند پهن خاله زرین و خاله

سعادت و اخم ظاهری هیراد را که دیدم متوجه شدم بحث، فرای من،

است که بالاخره هیراد گفت:

_اون بارم بهت گفتم این کار واقعا نیاز نیست هیرمان... من و پرند اینجا

مهمانیم تا یه جای خوب پیدا کنیم... دلیل نمیشه این کارو کنی... برو

بشین سر جات پسر...

هیرمان بدون اهمیت به حرف هیراد دست مرا گرفت و کنار خودش روی

صندلی نشاند و گفت:

اول که شما و پرند صاحب خونه اید و جاییم قرار نیست برید...مگه
اینکه پرند نتونه با مادر شوهر کنار بیاد...دوم اینکه...من اون موقع قبول
کردم حرفتو داداشم، چون هنوز دلوان مال من نبود...الان دیگه فرق داره
موضوع...الانم غذا داره سرد میشه...من خیلی گرسنمه... نوش جان
همگی...

از روزی که هیراد آمده بود می‌دیدم که هیرمان هر لحظه برای نشستن
در جای قبلی چقدر مردد است. حالا علت اخم و تخم ها و جدیت های
هیراد را موقع غذا خوردن برای او می‌دیدم. یک روی دیگر هیرمان برایم
نمایان شد.

لبخند آهسته به روی لبم نشست و دلم را گرم کرد. هیرمان برای برادر
بزرگترش احترام خاصی قائل بود. هیراد " از دست تو پسر " ی به خورد
هیرمان داد و دیگر اصراری نکرد و همه بر سر جای تعیین شده نشستند.

داشتم رفتارش را برای خودم استنتاج می‌کردم که ظرفم را برداشت و از هر چه سر میز بود کشید و مقابلم گذاشت. متعجب و آرام گفتم:

ـ نکش تورو خدا من نمی‌تونم این همه بخورم...

گویی حرفم را نشنید. ظرف را مقابلم گذاشت و مثل خودم آرام گفت:

ـ می‌تونی عزیزم... درواقع باید بتونی... به خیلی از دلایلی که فعلا

نمیگم... حالا شروع کن که بعد از ناهار خیلی کار داریم...

چرا مثل خواب بود؟ چرا همه چیز به نظرم خیلی غیر طبیعی می‌آمد؟

لبخندی که از ذوق به روی لبانم می‌آمد را کنترل کردم و "ممنون" ی

گفتم. دیگر حرفی نزد و در سکوت آرام شروع به خوردن کردم و به

حرف‌هایی که زده می‌شد گوش دادم.

خدایا اگر خواب هستم بیدارم نکن. من حتی تصور هم نمی‌کردم که یک

روز این‌طور کنار مردی به عنوان همراه هرچند موقت بنشینم و او را با

توجهاتش بخوابم.

– من و دلوان بعد از ناهار میریم بیرون احتمالا تا آخر وقت

بیرونیم.... شما شامتونو بخورید...

دست از خوردن کشیدم و سوالی نگاهش کردم. از گوشه‌ی چشمش نیم نگاهی به صورتم انداخت و لیوانش را برداشت. نمی‌دانم چرا میلی به خوردن نداشتم دیگر. متوجه شد لیوانم را برداشت و به جای نوشابه، لیوانم را از لیموناد همیشه خوشمزه‌ی مرضیه خانم پر کرد و مقابلم گرفت و نامحسوس گفت:

– آروم آروم عادتت میدم به پرخوری خانم خانما...

خنده ام گرفت. نه از او و حرفش از خودم که در برابر حرف‌هایش اینطور بی حرف می‌نشستم و حتی... لذت هم می‌بردم. قشنگ حکم می‌کرد. درست مثل یک خان پر ابهت. بدون کوچکترین لبخند.

لبخندم را دید و مشکوک ادامه داد:

– به حرف من خندیدی؟

لال شده بودم. شاید به خاطر اینکه هنوز هم این وضعیت را باور نمی‌کردم. جواب ندادم اما او با همان نگاه خیره کمی دیگر از نوشیدنی‌اش خورد و سرش را کمی به سرم نزدیک کرد و گفت:

_حیف که می‌ترسم حرفی بزنم...فعلا دست و بالم بستس...

شیطنتم در بدترین موقع ممکن گل کرد. هرچند که همه متوجه حرفهای آرام ما شده بودند اما کاملاً بی تفاوت سعی می‌کردند عادی جلوه دهند.

_دست و بالت بستس؟...چرا باور نمی‌کنم؟

خودم هم توقع این جواب را نداشتم درست مثل ابروهای او که بالا پریده بود و نشان میداد این جوابم زیادی به مزاجش خوش نشسته. فرصت را از دست ندادم مثل خودم گفتم:

_منو تحریک نکن خانم...چون خودت هنوز آمادگی رو به رو شدن با هیрман واقعی رو نداری...

خیلی عجیب بود و لی این بازی را دوست داشتم. طبق معمول لبم را گاز گرفتم و گفتم:

ـ مگه هیرمان واقعی همین نیست؟

لبانش را متفکر و البته کاملاً "حرصی جلو داد و تیر آخرش را پرتاب کرد. یک تیر کاری که ای کاش افکار همیشه مسموم مرا نشانه نگرفته بود. ـ حیف که از حمام آب سردایی که می‌گیری می‌ترسم...والا اینطوری گیر نبودم...

حمام آب سردهایی که ترسناک بود. چقدر این جمله برایم آشنا بود. لبخندم محو شد. مثل او که از حرف خودش هول کرد.

ـ مشاورم حال بدی که مرا به حمام و قطرات آب سرد می‌کشاند را حمام آب سرد ترسناک می‌خواند و تنها کسی که از این وضعیت من، آنهم نه به صورت کامل، خبر داشت خاله سعادت بود. من حتی نمی‌گذاشتم زخم هایی که بعد از حمام به روی خودم با شستن های بی رویه می‌گذارم

را خاله ببیند. اصلا به خاله سعادت نگفته بودم که مشاور چنین اسمی
 برای حمام های سرد من گذاشته اما هیرمان می دانست. این قدری
 می دانست که خودش هم بعد از گفتن با دیدن صامت ماندن من
 نگاهش دستپاچه شد ولی خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و ادامه
 داد:

_من تا یه ساعت دیگه توی سالن منتظرتم خانم...دیر نکن که خودم
 میام برای کمک کردن توی حاضر شدنت...

ذهنم هنوز درگیر بود اما حرفی که زد درصد زیادی ذهنم را مشغول کرد.
 حتما "خاله سعادت گفته بود که من بیشتر با آب سرد دوش می گیرم و
 این اسم هم کاملا" اتفاقی بیان شده. قطعاً همین بود. والا که از هر
 زاویه نگاه می کردم او خیلی از جزئیات زندگی من دور بود.

آرام گرفتم و کوتاه گفتم:

_کجا می خوایم بریم این وقت ظهر مگه؟

بلند شد و قبل از صحبت با جمع گفت:

_توی همین طیف یه مانتو داری...اونو بپوش لطفا..."...

جوابم را نداد و من که همیشه لجوجانه به دنبال جواب بودم نخواستم

بپرسم. این حس درونی بود. ذهنم مداوم در حال هشدار های طولانی

بود اما قلبم همه را با یک حرکت سریع پس میزد و برایم راه زنانگی

کردن را باز می کرد. به نوعی داشت مرا وادار به لذت بردن از وضعیتی که

مثل رویا سپری میشد می کرد.

_نوش جان همگی...دست شما هم درد نکنه مرضیه خانم..."...

رو به هیراد ادامه داد:

_اگه غذات تموم شده یه گپ کوتاه باهات دارم..."...

هیراد هم بلند شد و خیلی راحت در مقابل چشم همه ما سر همسرش را

بوسید و گفت:

آره... بیا بریم توی باغ... به هوای آزاد بعد از این همه پرخوری احتیاج دارم...

گفت و با نوش جانی همراه برادرش شد و من نگاهم تا بیرون رفتن آنها با هم به روی مردی بود که عجیب داشت جای همه چیز را برایم می‌گرفت. دردهایم، غم‌هایم، نداشته‌هایم و حتی استرس‌هایی که داشتم. فقط یک چیز این میان مرا می‌پیچاند. در او چیز آشنایی بود که درکش نمی‌کردم. نمی‌دانم چرا نمی‌خواستم به آن فکر کنم. شاید به خاطر این بود که ته تمام ترس‌هایم را گره میزد و این احمقانه‌ترین فکر و توهم موجود بود.

هیрман را هیچ وقت در گذشته‌ام نمی‌دیدم. شاید چند برخورد سنگین پس امکان اینکه نسبتش با روزبه او را برایم ترسناک می‌کرد بیشتر بود تا هر توهم بیخود دیگری.

مطابق سلیقه‌ی او، همانطور که او خواسته بود، رنگی‌ترین‌هایی که می‌توانستم را با هم ست کردم تا برای همراهیش حاضر باشم. قبل از بیرون رفتن از اتاق، با بندبند وجودم دلم می‌خواست با مادرم صحبت کنم؟ چند دلیل عمده در سرم، مرا برای صحبت کردن با او ترغیب می‌کرد که اصلی‌ترینش حس و حال الانم بود.

دلیل دیگرش اینکه دلم می‌خواست او شاهد رضایتم از وضعیت کنونیم باشد. فقط و فقط به خاطر اینکه نگرانی‌های این سالها کمی از درونش گردروبی شود اما دلیل کمرنگی که بی دلیل گوشه‌ی ذهنم نشسته بود، تماس اول صبح بود. تماسی که اصلاً نمی‌توانستم ندیدش بگیرم. حتی با اینکه می‌دانستم یک تماس اشتباهیست اما ته ذهنم فریاد می‌زد که تماس چند باره ای که آخرش به یک جمله‌ی کوتاه ختم شده بود و بعد از آن پریشانی نسبی هیرمان، می‌تواند به هم مربوط شود.

نفس عمیقی کشیدم و شماره‌ی مادرم را سریع گرفتم. جلوی آینه ایستادم و منتظر شدم. برخلاف همیشه، زیاد منتظرم نگذاشت. با وصل شدن تماس صدای زیبایش دلتنگیم را با دُز بالایی یادم آورد.

_سلام گیانم...سلام خوشگل من...سلام نازارام...

چرا بغضم گرفت؟

_سلام مامانم...خوبی دورت بگردم؟...

صدایش لرز داشت. من این صدا را خوب بلد بودم.

_سلام به روی ماهت عروسک نازم...سلام به جفت چشای

خوشگلت...چه خوب که خودت زنگ زدی...

لبم را گاز گرفتم و سعی کردم دم‌های کوچک اما عمیقی بگیرم تا گریه و

بغض مانع حال خوب امروزم نشود.

_نمیذارى زنگ بزىم بهت كه...همش مىگى تو نزن تا خودم بزىم...در
واقع الان خواستم شانسو امتحان كنم...

نرم خنديد. نرم اما تلخ.

_از حالا به بعد بزىم...هر موقع خواستى بزى مامان جان...

چه جمله ى قشنگى بود. اين يعنى، محدوديت اين همه سال بالاخره
تمام شد؟

_واقعى مىگى مامان؟...از حالا به بعد بزىم...هر وقت بخوام مىتونم
يعنى؟...مثلا مىتونم هر روز زنگ بزىم؟

باز هم خنديد. اين بار رنگ بغض صدايش كاملا "مشخص بود.

_آره مادر...اگه مىگفتم نزن نمىخواستى يه وقت نامحرمى بفهمه و به
اردلان بگه و بلواهاى كه به پا شد، اتفاق بيافته، والا كه ديگه الان دليلى
نداره بخوام چيزى رو مخفى كنم.

دستم از هیجان این امتیاز که حق طبیعی من بود و محروم بودم از
داشتنش، روی قلبم گذاشتم و با خوشحالی گفتم.

_وای ماما... این بهترین خبر بود به خدا... مرسی...

مکث کوتاهی کرد و گفت:

_از من تشکر نکن که... برو از زرین و سعادت و پسر زرین، تشکر کن که
این بساطو یه جور قشنگی تموم کردن.

پسر زرین گفتنش برایم قشنگ نبود. دلم می‌خواست اسمش را بگوید.

_با اینکه می‌دونم اینا همش یه فیلم بود که تو نری از ایران تا من دق
مرگ نشم ولی مدیون اون پسر خوش قلب هستم که حاضر شد با گفتن
نامزدی منو آروم کنه.

یخ کردم. مادرم هنوز این نامزدی را باور نکرده بود. کلاً همه را بازی
می‌دید.

_خوش قلبیش مثل زرین ولی انصافا" جدیتش توی رفتارش عین خود،
خدا بیامرز پدرش...

انگار داشت با خودش صحبت می‌کرد. مرا یادش رفته بود. مادرم از رابطه
ی واقعی بین ما هنوز خبر نداشت. برای همین هم تمامش را بازی
می‌دید. دستم به دور گوشی محکم شد و آهسته گفتم:

_مامان...

به خودش آمد.

_جانم مادر...

مردد بودم ولی نمی‌خواستم این باور که یک بازی احمقانه زندگی مرا
نجات داده برایش مسجل شود. برای همین تردید را کنار زدم و گفتم:
_چرا... چرا فکر می‌کنی بازیه؟

حس کردم درست متوجه حرفم نشده، کاملتر کردم حرفم را و گفتم:

_مامان من...من دارم به...به طور جدی به...هیрман فکر می‌کنم.

"چی" جا خورده ای که گفت برایم مسجل کرد که واقعا تصورش از این راه

یک بازی احمقانه است. دلم گرفت. از اینکه مادرم هم به این باور

رسیده بود، زندگی برای من همیشه یک بازی جدید دارد.

_دلوان!...تو...تو این بازی رو باور کردی؟ من...من مطمئنم اینا همش به

خاطر حال دل من هست و به خاطر مزاحمتای داییت...

باورم نمی‌شد. تمام خوشی قبل از تماسم دود شده بود. حالا یک خشم

عمیق درونم بود.

_چی داری میگی مامان؟...مگه من بازیچه هستم که همیشه دنبال یه

بازی هستی توی زندگیم؟...چرا فکر کردی اون پسر برای دور کردن اردلان

خان یا حال خوب شما، زندگی من و خودشو ملعبه کرده؟

به نفس نفس افتاده بودم. سکوت بینمان طولانی شده بود و من حالا

عملا دلم گرفته بود تا اینکه صدای آرامش را شنیدم.

_دوستش داری؟...

یک سوال بی سر و ته که جواب خوبی برای بحث بینمان نبود و جوابش را با حرفهایی که از او شنیده بودم دلم نمی‌خواست بدهم.

_اون...اون چی؟...اونم بهت ابراز علاقه کرده؟...یعنی...منظورم از بعد از محضر هستش...

مگر جواب مرا می‌دانست که طبق آن به دنبال جوابی برای احساس او بود؟

_مامان من...من دیگه باید برم...

_پس ابراز علاقه کرده...وای...یعنی باور کنم دختر من، با اون ترس وحشتناکی که از جنس مقابل داشت، به یه مرد دل داده و بیشتر اینکه...به ابراز احساساتش، توجه کرده؟

متعجب شده بودم. یکباره تغییر رویه دادن مادرم قابل درک نبود.

_درست فکر می‌کنم دیگه آره؟...

گیج شده بودم.

_مامان...من...من چرا نمی‌فهمم هدف‌ت از این حرفا چی هست؟

خنده ای که کرد، کلا" خلاف خنده‌های همیشه‌اش بود.

_فقط می‌خواستم از احساس‌ت مطمئن شم، که خب...بالاخره مطمئن

شدم...البته واقعیت اینه که تا با چشم نبینم، باور نمی‌کنم این

واقعیت رو...

در آینه به صورت خودم که هر لحظه با جمله‌ی جدید مادرم حالتی خاص

به خودش می‌گرفت، نگاه کردم.

_از اون موقع تا حالا داری باهام بازی می‌کنی مامان؟

باز هم و باز هم، خندید.

_بازی نه قشنگم... فقط یه اطمینان گرفتن مادرانه

بود... نمی‌دونم... نمی‌دونم چه حسی دارم... فقط می‌دونم عجیبه همه چیز
برام... آخه یهو داره همه چیز پیش میره ولی خب... اینکه حال دختر من
داره خوب میشه، حسابی منو به این دنیای مسخره، امیدوار کرده... اینکه
دردونه ی من ناراحت میشه از اینکه باور نکنم دل داده... واقعا خوشحالم
می‌کنه دلوانم...

خونی که در رگ هایم خشک شده بود، آرام شروع به حرکت کرد. این بار
با یک اطمینان خاطر زیبا که باعث گرم شد رگهایم می‌شد. چقدر دلم
می‌خواست اینجا باشد. چشمهایم پر شده بود. بالا را نگاه کردم تا
چشمانی که به لطف سرمه کمی به حال آمده بود، خراب نشود.
_کاش... کاش بودی کنارم مامان...

شالم را کمی باز کردم تا کرختی تنم با هوای تازه کمی بهتر شود.

_اینو از ته دلت میگی؟

چطور این را از من می‌پرسید؟ مگر نمی‌دانست هر دختری چقدر به

داشتن مادرش در هر لحظه‌ی زندگی احتیاج دارد؟

_چطوری می‌تونی اینو ازم بپرسی ماما؟...من...من هر لحظه‌ی زندگیم،

دلگرم اومدن و بودن تو زندگیم بودم...چطوری دلت میاد این سوالو

ازم بپرسی؟

_قربون صدای پر بغضت بشم من...دردت به جون و دلم...منظور بدی

نداشتم...فقط می‌خواستم ببینم دلتنگم شدی یا نه...

از آینه چشم گرفتم و به ساعت نگاه کردم. زمان زیادی به قراری که با

هیرمان گذاشته بودم، نمانده بود.

_معلوم که شدم ماما...من...من همیشه دلتنگتم...

بازدم عمیقش دلم را لرزاند.

_پس منتظر باش نازارام...خیلی زود قرار بیام پیشت...

زمان ایستاد. حتی احساس کردم که قلبم لحظه‌ای نزد و فقط مغزم بود که دستور بررسی حرفش را می‌داد.

_اینم خبر خوب من برای تو گیانم...منتظر مامان باش و اینکه...به خاله سعادتم میگم، انشالله به فکر یه خونه ی مستقل باشیم...من و تو سعادت...تا اینکه درست و حسابی این خانزاده ی مصمم بیاد برای دخترم سرو دست بشکنه، ببینم چجوریه این آقا...

نفسم گره خورده بود. خواب بودم؟...ناخن‌هایم را در پایم فرو بردم تا مطمئن شوم که خواب نیستم. نه...خواب نبودم. بیدار بودم. مادرم داشت از آمدن می‌گفت. از اینکه رویایی که سالها مرا بیخواب کرده بود.

_ما...مامان بگو...بگو مرگ دلوان شوخی نیست...

جدی و کوبنده گفت:

_این چه حرفیه دلوان؟...من به قربان جان دلوانم...

نتوانستم خودم را کنترل کنم، از خوشحالی "خدایا" ی بلندی گفتم و اشکهایم را رها کردم. هنوز نتوانسته بودم موقعیت خودم را درک کنم که در اتاقم با ضرب باز شد و هیرمان با چشمانی گشاده و ترسان وارد اتاق شد و با دیدن من در آن وضعیت سریع به سمتم آمد.

_دلوان؟...چی شده عزیزم؟...آروم باش گلم...آروم باش ببینم چی شده؟

گفت و در اغوشم گرفت. دیگر مهم نبود که مادرم پشت خط حرفهایش را می شنود یا خاله زرین و خاله سعادت با نگرانی خیره ی من که در آغوش او داشتم اشک می ریختم بودند. مهم فقط حرفهای زیبایی که شنیده بودم، بود.

_بده من گوشو ببینم کیه که حالت این قدر بد شده عزیز دلم...بده من لطفا"

دستم را عقب بردم و سعی کردم تا نفسم را منظم کنم اما نمی‌توانستم خیلی حس عجیبی بود.

_بده من این گوشی عزیز دلم...بده من خانم خانما..

دیگر اهمیت به مخالفتم نداد، گوشی را آرام از میان پنجه هایم بیرون کشید و به گوشش چسباند و " الو"یی جدی و البته شاکی گفت. صدای خنده ی مادرم را شنیدم. خنده ای که مطمئن بودم حاصل حرف‌هایی که از زبان او شنید، بود.

_ کژال بانو؟!...شماييد؟...چی شده؟...اتفاق بدی افتاده ؟...

صدای گوشیم بلند بود راحت میشد شنید حرفهای مادرم را. به خاله سعادت و خاله زرین که نگران جلو آمدند نگاه کردم. خاله سعادت بغلم کرد و چشم به هیرمان دوخت و خاله زرین با هیراد و پرند پشت او ایستادند.

_سلام پسر...هنوز اتفاقی نیافتاده که، ولی قرار بیافته...

چشمم به قفسه ی سینه ی هیرمان که با شدت بالا و پایین میشد بود.

_چه اتفاقی آخه؟...خب...خب بگید شاید..شاید من بتونم...

سرخوشی مادرم کاملاً "مشخص بود؟ خیلی خوب مشخص بود که ازاین

حال و هوای من و هیرمان لذت می برد. تا به امروز این رویش را ندیده

بودم. نمی دانستم چه واکنشی باید نشان دهم همه چیز برایم گنگ

شده بود.

_آره می تونی پسر جان...می تونی...

مکث کوتاهی کرد و نفسی چاق کرد واین بار با جدیت گفت:

_دنبال یه خونه ی خوب برای من و دخترم باش...همون نزدیکی

خودتون...البته فکر کنم سعادت، قرار بود انجامش بده، حالا باید برای

سه تاییمون بگیره...

"چی" همزمان خاله سعادت و خاله زرین با چشمان هفت رنگ زیبایی که

مات صورت من شده بود، ثابت کرد که در این احساس تنها نیستم.

خاله زرین قبل از خاله سعادت جلو رفت و گوشی را قبل از واکنش
هیрман از دستانش گرفت.

_کژال، تورو قرآن داری میای؟... بگو جون زرین دارم میام...

_سلام زرین جانم... سلام رفیقم... آره به جان هممون تا یکی دوماه دیگه،
میام پیشتون...

خاله سعادت مرا رها کرده بود و با خاله زرین پشت تلفن با مادرم همراه
شده بودند. گویی سه دختر چهارده سال از شوق دوباره کنار هم بودن،
این طور داشتند ذوق می کردند. حتی مرا هم شگفت زده کرده بودند، چه
برسد به هیрман و هیراد که با ابروان بالا پریده به آنها که پشت به ما
مشغول گوشی بودند، نگاه می کردند.

در میان اشک هایی که بعد از مدتها از شوق ریخته می شد خندیدم. یک
خنده ی از ته دل. پرند را کنارم حس کردم. او هم مثل من بود. شوق
داشت. گویی حال من به همگی سرایت کرده بود به جز، هیрман که اصلا

از پیشنهاد خانهای جدا استقبال نکرد اما اینکه مادرم می آمد او را هم خوشحال کرده بود.

– خلاصه زرین، آماده شو قرار نقش مادر زن و مادر شوهر بازی کنیم...وای خدا باورم نمیشه می خوایم اینکارارو بکنیم...واقعا پیر شدیم!... چشمم به خاله زرین که بی توجه به ما داشت قهقهه میزد بود.

– پیر که نشدیم ولی خب آره ، انگار جدی جدی دوره ی بابام اینا و بابات اینا تموم شده...حالا باید خودمون این راهو بریم...تو باورت میشه کژال؟...

چشمان اشکیم به روی خاله زرین و گوشم تماما" پر شده بود از خنده های پر مهری که هر سه نفر داشتند. می دانستم هیراد و هیرمان یا حتی پرند هم این روی آنها را ندیده بودند. چون تعجب آنها هم مثل من بود. وقتی نفس هایشان از خنده های بی مهابا کم آمد تازه مارا به یاد آوردند. پوسته ای که رها کرده بودند را نمی خواستند به این راحتی رها کنند.

چرا این طوری نگاه می‌کنید به ما... حرفی ندارید شما بزنید؟...

وقتی جوابی به جز لبخند ما دریافت نکرد به هیرمان نیم نگاهی انداخت
و ادامه داد:

تو مگه قرار نبود با دلوان بری بیرون؟... چرا وایستادی برو بر مارو نگاه
می‌کنی خب؟...

دلم برای این رفاقتی که هنوز هم در حواشی نوجوانی پرسه میزد ضعف
رفت.

برو دیگه دلوان جان... برید شما هم پرند جون... ما هم الان میایم کم
کم...

دستی به صورتم کشیدم و خنده ای کردم. به گوشی اشاره زدم و گفتم:
خاله گوشیم دست شماست...

ا...اوا... آراه راست میگی... ببخشید حواسمون نبود اصلاً"...

دوباره مادرم را مخاطب قرار داد و گفت:

_کژال جان، ببین بچه ها دارن میرن بیرون...گوشی دلوانو باید بدم...ولی
تا یه چند دقیقه دیگه بهت زنگ میزنیم...بذار برن بچه ها یه سری حرفا
هم دارم باهات...

مادرم مکثی کرد و آهسته گفت:

_کجا دارن میرن ؟

خاله سعادت به ما نگاهی کرد و ریز خندید.

_فعلا تا نیومدی اینجا هیچ نقش فعالی بهت نمیدم...تا اون روز اینا
هرجا بخوان برن آزادن...بچه ها خداحافظی کنید برید.

لبخندی به شیطننت خالصانه‌ی خاله سعادت زدم و گوشی را گرفتم و با
یک خداحافظی متفاوت با همیشه قطع کردم. واقعا "امروز روز من بود.
روزی که قادر بودم، بی پروا بخندم یا حتی به صادقانه ترین شکل
احساسم را نشان دهم.

اینکه می‌دیدم دنیا برایم بازی راه نیانداخته خودش از بهترین نشانه های کائنات محسوب می‌شد. هیرمان با اشاره به در اتاق راه را برایم باز کرد و گفت:

—بریم دلوان جان...دیر داره میشه...

تازه یادم آمد که با جیغ خوشحال من چطور سراسیمه وارد اتاقم شد اما برایم عجیب بود که چطور به این سرعت صدایم را شنیدند. افکارم را پس زدم چرا که نمی‌خواستم فعلاً به چیزی فکر کنم. حتی به شرمی که از آغش هیرمان در حضور بقیه، نصیبم شده بود. با لبخند رو به جمع خداحافظی کردم و همراهش شدم اما قبل از گذشتن از کنار هیراد سریع گفت:

—قدر دوران نامزدی رو خیلی بدون دلوان جان...مثل برق و باد

می‌گذره...نگاهش کردم. چقدر این مرد با آمدنش همه ی انرژی های مثبت را همراه کرده بود. گونه ام با بوسه ی گرم پرند نشان شد. چشمی

به هیراد گفتم و جواب پرند را با بوسه ای مشابه خودش دادم. شاید دلگیر بودم از روزهایی که حس می‌کردم باید بیشتر پشت من می‌بود اما حالا حق بیشتری به او می‌دادم، چرا که موفق شده بودم خوبی هایش را هم ببینم.

شانه به شانه ی هیرمان به سمت ماشین رفتم اما این بار با حسی متفاوت با همیشه در ماشین کنارش جای گرفتم. حسی شبیه به یک مالکیت واقعیت نسبت به او و هر چیزی که متعلق به او بود. همان طور که گذر ثانیه ها می‌تواند لحظات تلخ را هک کند، لحظات رنگین کمانی هم می‌توانست هک شود. مثل همین حالا که سرشار از او بی فکر به آینده ای که هنوز رقم نخورده بود به سوی مقصدی می‌رفتیم که نه، می‌دانستم کجاست و نه هیچ پیش زمینه ای برایش داشتم. تسلیم زمان و مکان شده بودم. لبخند تنها عضو لاینفک وجود من بود. تصور آمدن مادرم به شدت کامم را شیرین کرده بود.

این لبخندات آخر کار دستمون می‌ده خانم، خانما...

فرار نکردم از نگاه کردن به چشمانش. چرخیدم و خیره اش شدم. کاری که هیچ وقت در توان خودم نمی‌دیدم. حق با مادرم بود، این آب و خاک داشت مرا عوض می‌کرد.

خوشحالم... خیلی خوشحالم...

لبخندی زیبا به روی لبانش نشست که جذابیتش را چندین برابر کرد.
_معلوم خوشحالیته... این خنده ی خوشگل روی لبته یه جور متفاوتی با همه ی لبخنداته هست.

توجه ریزش دلم را می‌لرزاند. اینکه نگاهش به من خیلی ریز بود، دلم را عجیب زیر و رو می‌کرد.

منم می‌تونم یه روز اینطوری باعث لبخندت بشم خانم؟

گوشه ی لبم را زیر دندان کشیدم و این بار نگاه گرفتم. نمی دانستم چه جوابی برای این سوال مناسب است اما اینکه داشت برایم هر روز پررنگ تر میشد عجیب نبود.

_خوبه...اینکه حتی فکر کردن به این موضوع هم گونه هاتو اناری می کنه خودش برای من یه جواب محکم هست...

نگاهش نکردم اما لبخندم پهن تر شد. یاد جمله ی خاله سعادت در سالهای پیش افتادم. روزی که من به دختر و پسری جوان نگاهی خنثی به خاطر برخوردشان داشتم و او خیلی محکم گفته بود، می رسه روزی که طنازی های دخترانه مهمان جسم و روان من هم شود.

حتی تک خند پر تمسخری که زده بودم به حرفش هم، برایم شفاف تر شد. حال روزهای این روزهایم یک تو دهنی محکم به خنده ی آن روزم بود. برای عوض شدن جو سنگین بینمان گفتم:

_صدای جیغم، خیلی بلند بود که یهو اومدی داخل؟

همان‌طور که به جلو خیره بود جواب داد:

_جلوی در اتاقت بودم، داشتم با مامان و خاله سعادت صحبت می‌کردیم...می‌خواستم پیام بگم تایمت تموم شده که شما سورپرایزم کردی عزیزم.

عزیزش شده بودم. چه عزیزم زیبایی نثارم کرد. چه لذت بخش بود. سعی کردم لبخند نزتم تا ذوقم را از جمله هایی که برایم به کار می‌برد را نشان ندهم. گلویم را صاف کردم و موضوع بعدی را به میان کشیدم.

_من باید از هفته ی جدید دوباره توی کلاس زبانم شرکت کنم... من دختری نبودم که عادت به توضیح دادن یا حتی اجازه گرفتن داشته باشم اما دلم می‌خواست از این به بعد او را در جریان همه چیز زندگیم بگذارم و این احساس کاملاً "غریزی بود.

_دوست داری کلاستو؟

سری به تایید تکان دادم و به مسیری که نم باران داشت خیره ماندم.
سکوتی مقطعی کرد و در آخر گفت:

«می‌تونم ازت بخوام ساعتشو کمی زودتر بذاری، لطفا؟»

این بار چرخیدم و مستقیم نگاهش کردم. درخواست کرده بود. یک
درخواست که در عین جدیت پر از احترام بود.

«فکر کنم بشه... می‌پرسم... ولی برای چی؟»

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با لبخندی یک طرفه گفت:

«می‌خوام خودم برسونمت و خودمم پیام دنبالت... و اگر درصدي نشد
پیام، نگران تاریکی ها نباشم...»

فقط نگاهش کردم. چه راحت تبدیل شده بودیم به یک زوج. زوجی که
داشتند تمام مراتب نامزدی و شناخت را طی می‌کردند. داشتم به مراتب
های مانده فکر می‌کردم که بالاخره به مقصد رسیدیم.

دربند، فضایی دلنشین در دل تهران همیشه دودی. سرد همراه با نم بارانی که نوای اواخر زمستان را می‌داد. این سورپرایز برای کامل کردن احساس امروز من حسابی کارآمد شده بود.

با چنان شوقی به شور و نشاط اطراف نگاه می‌کردم که هیرمان هم از اشتیاقم به وجد آمده بود. نشاطی که بی اختیار مرا به او نزدیک تر می‌کرد. به حدی که خودم با میلی عجیب نزدیکش شدم و نشان دادم که دستان سردم به دستان مردانه و گرمش احتیاج دارد.

تعجبش را دیدم اما خیلی زود به یک استقبال بی نظیر از این حرکت تبدیل شد. پنجه‌هایم را میان پنجه‌هایش برد و دستم را بالا آورد و در نهایت مهری که قابل لمس بود، بوسه‌ای تب‌دار پشت دستم نشانده بوسه‌ای که فقط نشانگر احساس خالصش به من بود. حتی دستانم هم تمنا داشت که از بند دستان گرم او رها نشوند و من این اجازه را با کمال میل دادم.

زمان برای من امروز را به طوری خاص و شگفت انگیز ثبت می‌کرد، من مطمئن بودم. کنار هم به روی یک تخت زیبا در یکی از رستوران های خاصی که در چشمم خیلی نشسته بود، نشستیم و منتظر شامی شدیم که به سلیقه ی او سفارش داده شد. سلیقه ای که من هم قبول داشتم و خودم به او سپردم. اهل حرف زدن نبود. کنجکاوی نداشت. در مورد هیچ یک از موارد گذشته ی من و این نشان می‌داد همه چیز را خیلی بهتر از من می‌داند اما اینکه علایقم را هم می‌دانست کمی عجیب بود. علایقی که من خیلی کم به زبان آورده بودم یا حتی، به زبان نیاورده بودم.

همین وجه تشابه ها بود که مرا دلگرم تر می‌کرد. اینکه او سلیقه ی غذایش با من یکیست. سلیقه ی آهنگهایی که می‌پسندید یا حتی نگرش هایی که داشتیم نه تنها شبیه بود، به شدت با هم یکسان بود. مگر جز این بود که او یکی دیگر از خود من است و تمامش معجزه و هدیه‌ای از سوی معبود مهربانم؟!

داشتم به موسیقی که پخش می‌شد گوش می‌دادم که صدای زنگ همراه
 هیرمان بلند شد. فاصله ی بینمان خیلی کم بود. به نوعی چفت من،
 درست مثل همه ی زوج هایی که آنجا بودند نشسته بود، فقط در
 آغوشش نبودم یا تنم به تن داغش برخوردی نداشت.

هرچند که گرمای تنش از روی همان لباس هم مشخص بود. گرمایی که
 شرم را ناخواگاه مهمان وجودم می‌کرد اما نمی‌توانستم ذهنم را در
 برابرش کنترل کنم چرا که ته افکارم را ترسی ماندگار به خارش می
 انداخت.

ـبله ممنونم، شما خوب هستید؟

صدای خشک و جدی هیرمان مرا از عالم خیال بیرون کشید و توجه‌ام را
 جلب کرد. شاممان رسید و او همانطور که گوشش به آن سوی خط بود،
 سفره را به کمک پسر جوان چید و با نگاهی که فریاد میزد اصلاً راضی به
 این مکالمه نیست به غذای مقابلمان اشاره کرد. بی حرف مشغول شدم

اما این که می‌دیدم هیرمان هر لحظه حالش از این مکالمه بیشتر به هم می‌ریزد، اعصابم را بیشتر تحریک می‌کرد. برای همین لقمه هایم را با فاصله ای بیشتر گرفتم. اشتهایم با دیدن اخم‌های هیرمان یا حتی رگه های سرخی که داشت در چشمانش نقش می‌بست به کل از بین رفت و نگران شدم.

گوشش به تلفن بود و من می‌شنیدم صدای نجوای زنی که آن سوی خط بود. صدایی که بر خلاف تلفن من اصلاً بلند نبود و به راحتی حرفها را نمی‌توانستم تشخیص دهم اما همینکه او بایک زن صحبت می‌کرد که این‌طور حالش را دگرگون کرده بود، برای به هم ریختن اعصابم کافی بود. حرفی نمی‌زد فقط با "بله، عجب، که این‌طور، آهان، به سلامتی، خیلیم خوب" جواب می‌داد. جواب‌هایی کوتاه که می‌دانستم طولانی ترین حرفها را در دل دارد. لقمه ای که در دهانش گذاشته بود و سعی می‌کرد آرام باشد را با لیوان دوغی پایین فرستاد و در آخر با گفتن "خیلی خوبه، باز

من اگر تونستم کاری کنم، حتماً" اطلاع میدم... در اون مورد با خود
 هیراد صحبت کنید بهتره... حالا باز منم بهش میگم... شب خوبی داشته
 باشید، سلام برسونید"

همین و تمام گوشی را با خشمی که زیاد موفق در کنترل کردنش نبود،
 پایین آورد اما با دیدن نگاه نگران من، تازه حالش به جا آمد. لبخندی
 ظاهری زد و گفت:

_من... من معذرت می‌خواهم، دلوان... نمی‌دونستم پشت خط آشناست
 چون شماره ناشناس بود والا جواب نمی‌دادم... سرد شد غذا، چرا
 نمی‌خوری؟

رنگ و رویش اصلاً" خوب نبود. حواسش هم اصلاً" جمع نبود. دلم آشوب
 شده بود. نمی‌خواستم خوشی امروز به این راحتی خراب شود.

_طو...طوری شده؟...

نگاه از من گرفت و نفسش را نامحسوس، پر حرص بیرون داد. خودش را مشغول ریختن دوغ نشان داد و گفت:

«نه عزیز دلم...یه موضوع کاری بود...دوغشو دوست داشتم...یه جورایی طعم دوغای گوه‌رانو می‌ده انگار، نه؟»

گفته بود بحث کاریست و من نسبتاً آرام شدم. خصوصاً اینکه می‌دیدم برای برگشتن جو بینمان تلاش می‌کند، مرا مطمئن تر می‌کرد. به خواسته‌اش دل دادم اما می‌دانستم در شرایطی حرص خوردن دوغ اصلاً خوب نیست برای همین هم قبل از اینکه لیوان دوغ را سر بکشد دستم را جلو بردم و از میان دستانش گرفتم و به جایش لیوان خودم را که آب داشت به دستش دادم.

با دقت به حرکت دستانم خیره بود و بعد از دیدن لیوان آب خودم لبش به لبخندی عمیق نشست. لبخندی که به من این باور را داد، می‌توانم در سخت‌ترین شرایط یک مرهم باشم.

با آرامش لیوان را گرفت و آهسته به لبش نزدیک کرد و قبل از آنکه آب را بخورد لب زد:

«تو یه فرشته ای دلوان خانم... یه فرشته که هم می‌تونه فرشته‌ی عذاب باشه هم فرشته نجات...»

به تشبیهش خندیدم و به سختی چند لقمه‌ی دیگر را خوردم. می‌دیدم که او اشتها یی به خوردن ندارد. عجیب بعد از تماس فکرش درگیر شده بود. برای همین نمی‌خواستم بیشتر خودمان را معطل کنیم. خودم درخواست دادم که زودتر به خانه برویم و او در نهایت تعجب از این درخواستم استقبال هم کرد. دیگر مطمئن بودم که بحث کاریش زیادی مهم است و با توجه به اسم هیراد قطعاً باید با او صحبت کند.

حتی با اینکه فکرش مشغول بود باز هم موقع برگشت تا ماشین خودش دست مرا میان دستانش جا داد و با من همراه شد. گویی دستانم آرامش

روانش شده بود چرا که غرق در سکوت انگشتهایش را نرم به روی پوست دستم می‌کشید و قدم‌هایش را هماهنگ با من بر می‌داشت. حالا دیگر مطمئن بود که زندگی با تمام سختی‌هایی که رقم می‌زند باز هم راهی برای اثبات زیبایی‌هایش باز می‌گذارد و من در کنار این مرد داشتم یک به یک این راه‌ها را تجربه می‌کردم.

ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود، چشمان سرخش فریاد می‌زد که حالش بعد از شنیدن حرف‌های هیراد چقدر بد شده. شانه و گردنش به سوزش بدی افتاده بود. حتی قدم‌هایش هم دیگر برای متر کردن اتاق یاری نمی‌کرد. دیشب بعد از تماس مهلقا که فقط و فقط قصدش خبردار کردن او بود، به اندازه ای حالش به هم ریخته بود که اگر دلوان را کنارش نداشت، هر کاری از او سر می‌زد.

چه خوب که هیراد دیشب با پرند اصلا" به خانه نیامد و او را با خودش و حال بدش تنها گذاشت چرا که به بهانه ی کار به اتاق کارش رفته بود و برای رو به رو شدن با هیراد و حرف‌هایی که در گلویش دَلَمه شده بود هزاران بار با خودش دست به یقه شد.

کاش امروز هم نیامده بود. کاش لااقل تا یک هفته ی اخیر با او چشم در چشم نمی‌شد. صبح زود به بهانه ی کار به دفتر ساختمانی تازه تاسیسی که قصد داشت به زودی با هیراد از آن رونمایی کند رفته بود و با یک پیام از او خواسته بود به آنجا بیاید. فقط اینجا می‌توانست حرف بزند. حرف‌هایی که اصلا" دوست نداشت باورشان کند اما حالا می‌دید که واقعیت دارد.

هیرمان...میشه بشینی لطفا".

شاکی بود. خیلی بد از دست هیراد شاکی بود. چرخید و نگاه پر از گله و حرصش را نثار او کرد و گفت:

بشینم؟...بشینم که بازم برام بگی؟...

نفس زدنهایش از نگاه همیشه آرام هیراد دور نبود.

چرا گذاشتی الان میگی اینارو هیراد. هان؟؟...قرار بود کی بفهمم؟..

هیراد خونسرد و آرام از جایش برخاست و قدم‌زنان نزدیکش شد.

_تو کی می‌خوای عوض شی هیرمان؟؟...کی قرار این خشم بی‌مورد

درونتو کنترل کنی، هان؟

نتوانست صدایی که سعی در کنترلش داشت را آرام نگه دارد و با حرص

تقریبا بلند گفت:

_تو برادر منی، می‌فهمی اینو؟ خون من تو رگ توئه مَرَد...اونوقت این

همه سال ازم خیلی چیزا رو مخفی که نگه داشتی، هیچ...الان داری برام

چیزی رو میگی که نباید اتفاق بیافته می‌فهمی؟

نگاه آرام هیراد با حرفهای هیرمان به اخم نشست. یک اخم تند که نگرانی درونش قابل لمس بود. دستانش را در جیبهایش فرو برد و با چشمانه ریز شده نگاهش کرد. چطور می‌توانست او را آرام کند. آنهم وقتی که او فقط چند قدم به آرزوهایش مانده بود.

_آره...بایدم اینطوری طلبکار نگام کنی...آخه اونی که این همه سال توی نفرت از اون عوضی دست و پا زده، تو نبودی که...اونی که این همه سال خرابکاری اون آشغالو جمع کرده تو نبودی...من بودم...من به عنوان یه خانزاده ی بیچاره مجبور بودم همیشه گندایی که اون زدو جمع کنم با وجود اینکه می‌تونستم جای تو باشم و برم و تو بمونی و گندایی که اون نامرد میزد.

بی‌حرف فقط به نگاه کردنش ادامه می‌داد.

_من پاشدم اومدم اون سر دنیا، پیش تو...دو هفته بیخ ریشتم بودم و تو خیلی ریلکس روزبه رو دعوت کردی با اینکه می‌دونستی میزان نفرت

من از اون چقدر زیاد بود، باز گفتم عیب نداره بالاخره هیراد نخواسته
اون توی این کشور غریب تنها بمونه...ولی وقتی رفت برات گفتم...برات
از همه ی اتفاقات گفتم و تو فقط گوش کردی و آخرش با یه نگاه خیلی
خونسرد بهم گفتی چی؟...یادته؟...

خوب یادش بود. اینکه اصلا هیچ واکنشی نسبت به حرفهای هیرمان
نشان نداده بود و اصلا اشاره‌ای به این که تمام این سالها روزبه را کنار
خودش نگه داشته و تمام حرفهایی که او زد را از زبان روزبه قبلا"
شنیده بود.

_باشه تو یادت نیست من بهت میگم ولی...خیلی خونسرد نگام کردی و
فقط گفتی، عجب!!...پس قضیه این بوده...وای خدا...وای من چقدر ابله
بودم که باورم شد داداشم هیچ چیز نمی‌دونه و هیچ مراوده‌ی درستی با
اون نداره..چقدر خیالم راحت بود که تو با توجه به شنیده هایی که از

مامان داشتی اجازه ندادی بهت نزدیک شه...چه برسه به اینکه بخواد
این قدر راحت باشه و الان...

دستانش مشت شده بود. حرصش واقعا نگران کننده بود. برخلاف تصور
هیراد از اینکه هیرمان بعد از گذشت این همه سال توانسته با نبودن
روزبه مشکلات بینشان را کمرنگ تر ببیند، هنوز هم حرص سالها قبل را
داشت. شاید هم حرصی که از روز اول شناخت و روبه رویی آن دو با هم،
خودش شاهد تمام و کمالش بود.

هیرمان با گفتن حرفهایش تا خواست از کنار هیراد رد شود، بازویش
اسیر دست قدرتمند هیراد شد. با خشم چرخید و ناخوش دستش را
بیرون کشید. نیشخندی زد و گفت:

_حرف دیگه ای مونده، خان داداش؟...البته با حرفای امروزت دیگه بعید
می دونم داداش من باشی...شاید فقط خونمون باشه که این طوری گره
خورده به هم.

چشمان هیراد برای کنترل خودش با خشم بسته شد و دوباره مقابلش قرار گرفت. هیرمان همین بود. همیشه در مواقع خشم بدترین حرفها را میزد و بدترین تصمیم ها را می گرفت و جالبتر اینکه هیچ وقت از حرف و رفتارش پشیمان هم نمی شد. چرا که باور داشت چیزی را که می بیند و می شنود تصمیمات او را برای عملکرد گفتاری و فیزیکی ، تایید می کنند.

_اگه حرفات تموم شد، مثل بچه ی آدم وایسا تا حرف بزنینم...

_حرف؟...مگه مونده حرفی بینمون؟...این همه سال نبودی...این همه سال تنهایی از پس همه چی براومدم...این همه سال خودمو، موقعیتمو، همه چیزمو سوخت دادم به خاطر اینکه تو نخواستی بشینی جای بابا و کارایی که وظیفه ی خانزاده ی اول هست رو انجام بدی...الانم که با حرفای آخرت، قشنگ آب پاکی رو ریختی روی دست من...دیگه چی مونده

که بگی؟

دیگر نتوانست کنترل کند. هیراد همیشه صبور در برابر حرفهایی که حقش نبود، قدرت استقامت نداشت. برای همین قبل از اینکه هیرمان بخواهد ادامه دهد محکم به سینه اش کوبید و با چشمانی که درست مثل خود هیرمان سرخ شده بود به سمتش رفت و یقه اش را در دست گرفت.

واکنشی که هیچ وقت در باور هیرمان هم نمی‌گنجید.

_دوست داری این روی منو ببینی آره؟...دوست داری نشونت بدم یه خانزاده اول و آخر یه خانزادست و هرکاریم بکنه نمی‌تونه، حرفای توهین آمیزو قبول کنه؟..بهت میگم بشین مثل آدم تا باهات حرفامو تموم کنم، برام جفتک می‌ندازی و مثل همیشه فکر می‌کنی درست رفتار می‌کنی؟

چشمان ناباور هیرمان را ندید گرفت و او را به عقب پرتاپ کرد. هر دو از نظر قد و قواره و جثه مثل هم بودند. برای همین هیرمان فقط یک قدم به عقب رفت و با چشمانی که حالا می‌سوخت نگاهش را میخ نگاه دردمند و همچنان عصبی هیراد کرد.

...کی گفته چون خونم با خونت گره خورده باید، حق ناحق کنم؟...کی گفته چون برادرم بودی باید چشم می‌بستم روی یه آدم خسته ی بی پناه که از اینور رونده و از اونور مونده شده؟...کی این حکم مسخره رو داده که هرکس خطا کرد باید از همه جا ترد بشه و دیگه هیچ گوش شنوایی برای حرفاش نباشه هان؟

گفت و ندید نگاه هیرمان چطور ناامید و خاموش شد.

...یا اصلا کی گفته چون من پسر اول بودم باید مسئولیت پدرمو به گردن می‌گرفتم؟...تو کور بودی، روزایی که من فرار می‌کردم تا همراه بابا

نباشم؟... نمی‌دیدى نمی‌خواستم هیچ جا منو به عنوان نفر بعدى بابا
ببینن؟؟..

تلخ خند پر تمسخرى زد و ادامه داد:

_منت چيو سر من مى‌ذارى هيرمان؟...منت چيزى كه خودت بهش علاقه
داشتى؟...بگو ببينم اگه من مى‌موندم و خانزاده‌ى بزرگ بختيارى
مى‌شدم، تو اين قدر دل داشتى كه دل بكنى از دلى كه گذاشته بودى توى
گوهران و برى دنبال زندگيت؟؟

پرتاب صد امتيازى هم نمى‌توانست اين طور هيرمان را مغلوب كند.
دهانش نيمه باز از حرف هيراد، مانده بود فقط نگاهش بود، كه جواب او
را مى‌داد. اين حرف او، يك حرف ساده نبود، كه بتواند به راحتى از آن
گذر كند.

جنگ نگاه بینشان به راه افتاد. یکی پر حرف و منتظر برای جواب، دیگری با بهت و سر در گم برای جوابی که نمی‌دانست چیست اما با توجه به حرف‌های آخری که در گوهران با روزبه زده بود و حرف‌هایی که امروز در مورد رفاقت بی‌دریغی که این همه سال بین او و هیراد وجود داشت، تصور اینکه از کجا نشات گرفته، زیاد سخت نبود.

نیشخندی به هیراد زد و متاسف سرش را تکان داد. هنوز هم آتش می‌گرفت وقتی به روزبه و هیراد در کنار هم فکر می‌کرد.

_بگو سرچشمه ی حرفت از کجاست تا بهت بگم موندنی می‌شدم یا نه...

هیراد مشت‌های گره کرده اش را باز کرد و نفسش را خسته بیرون داد.

هیچ وقت حتی تصورش را هم نمی‌کرد یک روز با این فضاقت در برابر

تنها برادری که از جانش هم عزیز تر بود بایستاد تا بتواند کمی او را از

خوابی که قصد بیدار شدن از آن را نداشت.

خشمی که از این برادر بد کینه داشت آرام تبدیل به نگرانی می‌شد.

هیрман درست مثل یک دشمن مقابلش ایستاده بود.

دشمنی که عشق برادرانه‌اش از نگاه غم زده‌اش مشخص بود و سیبک گلوی‌اش از بغض بالا و پایین می‌شد. قلبش سوخت از دردی که هیрман می‌کشید. همیشه حساسیت او را به روزبه می‌دانست و هر چه جلو تر می‌رفتند بیشتر علتش را می‌فهمید. روزبه از کودکی به خاطر حرف‌هایی که در گوشش خوانده شده بود، برای دلوان یک کابوس بود.

دختری که جان و دل این مرد ناامید مقابلش بود. نه... این راه روشن کردن، هیрман همیشه سرسخت نبود. به کج خندی که به قصد برای نشان دادن بی اهمیت بودن حرف‌های هیراد به روی لبانش نشانده بود نگاه کرد و سعی کرد جملاتش را دسته بندی کند.

به خاطر روزبه رویی ازت دیدم که حتی...ح...

نتوانست ادامه دهد. بغض مردانه‌اش مانع می‌شد. سرش را عقب برد و
 نفس گرفت تا شاید بتواند کمی خودش را آرام کند. به همان میزان که
 درد می‌کشید هیراد می‌سوخت.

_فکر نمی‌کنم دیگه حرفی برای گفتن مونده باشه... هر طور صلاح
 می‌دونی... بالاخره... اون رفیقته... من تا اون مدتی که اون هست و میاد
 خونه نمیام... بالاخره... اون خونه سهم تو هم هست...

هر جمله ای که به هیراد گفت یک زخم بزرگ را به دل خودش و یک درد
 بزرگ را به سینه ی او می‌داد.

_فقط... کافیه... کوچکت‌ترین... تاکید می‌کنم حتی در اندازه ی نوک سوزن،
 دلوان دلش با دیدن روزبه ترس برداره هیراد... اون وقت... دیگه کاری
 ندارم، اون چکار می‌کنه و کیه و رفیق شفیق توئه... یه چاله می‌کنم،
 جلوی چشم تو و مادرش می‌ندازمش اون تو و زنده به گورش می‌کنم

هیراد... به خدا این کارو می‌کنم... ذره ای شک نداشته باش... فکر کنم خوب دیگه منو بشناسی.

گفت و یقه ی لباسش را با حال بدی درست کرد و عزم رفتن نمود اما هنوز قدم اول به دوم را برنداشته بود که هیراد دستش را گرفت و محکم به سمت خود چرخاند و تا او بخواهد دستش را بکشد به آغوشش کشید.

آغوشی که فقط برای بهتر شدن حال خودش بود و نمی‌دانست چه اثری بر روی روح و روان نابود هیرمان گذاشت. چطور مثل آب روی آتش عمل کرد و از موضع مقابله بیرونش کشید.

_من دشمنت نیستم هیرمان... نیستم داداش... ببخش عصبانی شدم... عصبانی شدم چون حق خودم نمی‌دونم حرفایی که زدی بهم... آب دهانش را با فشار پایین داد تا بغضش را خفه کند اما با صدایی لرزان و آرام بدون آنکه دیگر اثری از مقابله درونش باشد گفت:

ـولی دوستمم نبودى...نبودى كه با سوهان روح من اين همه سال رفاقت
كردى...

دستان هيراد شل شد. خوب بود. اينكه داشت حرفهايشان آرام پيش
مىرفت، خوب بود. هيرمان ناراحت تر از قبل عقب رفت و چشمان تيره
شده اش را به چشمان او دوخت و ادامه داد:

ـاون هميشه باعث آزار من بود و تو اينو خوب مىدونستى...در مورد
دلوانم خوب مىدونى چقدر حالش بد مىشه با ديدنش، من به درك
هيراد، دلوان داره عروس اون خونه مىشه، چجورى توقع دارى كه اون
عوضى رو راحت ببينه؟...چجورى مىتونى قبول كنى عمه رو ببينه و
حالش خوب باشه...يا عادى باشه و لبخند روى لبش بياد. اينارو ميون
رفاقت لحاظ كردى بى معرفت؟

دستش را روى شانه ي هيرمان گذاشت و لبخند كم رنگى زد.

_من دوستت نیستم راست میگی...چون همیشه از یه برادر عادی
 بیشتر خاطرتو می خواستم...اگه دارم میگم روزبه چند ماه دیگه میاد
 ایران و میاد خونه ی ما چند روزی، دقیقا" به خاطر تو و دلوان می گم
 داداشم...منو باور نداری؟...چرا میذاری خشمیت اینطوری همه ی چشمتو
 بگیره؟...

صدای ساییدن دندانهای هیرمان را شنید و ادامه داد:

_عزیز دلم... تا کی قرار از دردت فرار کنی؟...روزبه برات شده یه غده ی
 سرطانی...توی وجودت جوونه زده و تا اسمش میاد شروع می کنه ریشه
 کردن...مگه من اینقدر نادون و احمق هستم که نفهمم دارم چکار
 می کنم!...چرا به جای جنگیدن بهم فرصت صحبت کردن نمی دی؟
 دوباره چشمان هیرمان داشت به حال قبل برمی گشت. از خنثی بودن
 خارج شده بود. چیزی که او می خواست.

– بیا بشین به حرفم گوش کن...اگر بد گفتم، اگه نپذیرفتی،

قبول...هرچی تو بگی...من خودم به روزبه می‌گم نه بیاد جایی که تو

هستی نه از یه قدمی تو و دلوان رد شه...باشه؟

آرام شده بود. با اینکه هنوز هم از حرکت چند دقیقه قبل هیراد به شدت دلگیر بود، باز هم نتوانست بی‌خیال باشد و اهمیت ندهد. باید به حرف او گوش می‌داد. باید راه حلی برای آمدن روزبه پیدا می‌کرد. هر چه دیروز دلوان انرژی مضاعف پیدا کرده بود، او از اول صبح با شروع ماجرای اورهان آتاگل و بعد آمدن کژال و گرفتن خانه ای که قرار بود دلوان را از او دور کند و بعد از آن تماس مهلقا و خبر دادن آمدن روزبه، به زودی و اشاره به رازهایی که یکبار هم هیراد بازگو نکرده بود، همه و همه او را به مرز افتادن انداخته بود.

کل دیشب را به خاطر افکار مزاحم نخوابیده بود، حتی به دلوان هم پیام داده بود که برای وعده ی شبانه نمی‌آید خواسته بود که او هم نیاید و

این وعده رابه امشب موکول کند. چرا که نمی‌خواست اثر حال خرابش را در چشمان او هک کند. همین بهانه که از اول شب درگیر کار شده بود، کفایت می‌کرد برای دور ماندنش از دلوان.

نشست و مستقیم به هیراد چشم دوخت. باید می‌فهمید. خیلی از چیزهایی که این همه سال از او مخفی مانده بود.

— روزی که روزبه اومد، مامان ازم خواست حواسمو بدم بهش... اینو تو هم می‌دونستی که میاد پیش من...

— آره ولی نمی‌دونستم قرار برای همیشه بشه یه رفیق فابریک برات...
لبخند هیراد خسته تر از قبل شد.

— بذار حرفمو بزnm پسر... آخه چرا یکم صبوری نمی‌کنی؟...
سکوت کرد و اخم ریزی میان پیشانیش انداخت.

–وقتی اینطوری حرف میزنی...بر می‌گردم به سیزده چهارده
 سالگیتون...همون روزایی که کافی بود من یه لبخند سهوی به روزبه
 بزنم...کل خونه رو میذاشتی روی سرت...اون موقع می‌گفتم حسودی
 می‌کنی...الان چی بگم آخه؟..

اخم‌های هیرمان پررنگ‌تر شد و خیره به چشمانش ماند.
 –الانم بگو حسودم...بگو دارم به یه آدم بی‌مصرف و ابله مثل روزبه
 حسادت می‌کنم...

هیراد سری تکان داد و دستش را بالا آورد تا او را آرام کند.
 –هیرمان...اصلاً "روزبه بد...بیا یکم...فقط یکم به این فکر کن که، کدوم
 بچه ای از شکم مادرش بد بیرون میاد که روزبه دومی باشه، هان؟...تو
 اگه یادت نمیاد من خوب یادمه مظلومیتی که اون پسر داشت...خوب
 یادمه چجوری پشت سرت راه می‌افتاد تا هرجا میری همراهت باشه...
 مکثی کرد و ادامه داد:

اینم یادمه که تو هم تا قبل از تولد شونزده سالگیش چقدر هواشو داشتی...چقدر سعی می‌کردی به خاطر همون سه سالی که بزرگ‌تر بودی، نذاری کم بیاره، اما بعد از تولدش همون جشن کذایی مسخره ای که حالا روزبه بهم گفت به چه دلیل اولین مشتش رو ازت خورد، دیگه نتونستی باهاش صاف شی...یادش بود. خیلی بهتر از هیراد یا حتی روزبه...آنجا اولین بار بود که اسم دلوان، دختر زیبایی که تازه وارد سن ده سالگی شده بود و به خاطر قد بلند و زیباییش زبانزده تمام پسرهای گوهران بود. با تمام سن کمی که داشت از همان سالها خواستگار از در و دیوار خانه‌ی شاهیلوند بالا می‌رفت.

آن روز روزبه با زشت‌ترین حالت ممکن دلوان را حرامزاده ای خوانده بود که به دست آوردنش هیچ کاری ندارد و حتی در مقابل چشمان تمام همسن و سال هایش داشت از بلاهایی که تصمیم داشت برای این دختر معصوم که به هیچ پسری نگاه نمی‌کرد می‌گفت. دختری که به نظر

هیرمان زیادی کوچک بود اما به چشم‌ام روزبه کیس مناسبی برای گند بازی هایش.

_ می‌خواهی به چی بررسی هیراد؟

هیراد "هوفی" گفت و به مبل تکیه زد.

_ به اینکه خراب شدن روزبه از کجا نشأت گرفت...

موهایش را چنگ زد و دوباره حالت دفاعی به خودش گرفت.

_ چه فرقی به حال من می‌کنه هیراد؟...توی چشم من اون یه عوضی تمام

عیار هست و می‌مونه...

در سکوت نگاهش کرد تا کمی خودش را آرام کند و وقتی حس کرد آرام‌تر

شده گفت:

_ من نگفتم نبوده هیرمان...خودشم نمیگه نبوده...اون خودشم از

خودش بیزار شده بود...می‌خوام اینو بهت بگم.

متعجب به انتظار باقی حرف‌هایش نشست.

— کی بهت زنگ زد گفت، روزبه داره میاد...اونم وقتی هنوز هیچ خبری

نیست از برگشتنش؟...

سوالی سر تکان داد.

— خب که چی؟...بالاخره که به گوشم می‌رسید.

"نچ" هیراد نشان از کلافگیش بود.

— هیرمان...بحثو نمی‌پیچونم...گوش کن ببین چی میگم...عمه تازه همون

دیروز از زبون روزبه شنیده بود که می‌خواد به زودی برگرده...اونوقت

عمه اول از همه به تو زنگ زد می‌دونی چرا؟...چون خبر نامزد شدن دلوان

با تو به گوشش رسیده..

حرف هیراد مثل پتک بر سرش فرود آمد. چرا به این موضوع فکر نکرده

بود؟ بعد از حرف زدن با اردلان خان به گوهران نرفته بود، می‌خواست

همه چیز کمی آرام شود. حتی برای سرکشی به باغها و کارگران هم نرفته

بود اما حالا می‌فهمید چرا مهلقا این‌قدر با سرخوشی از آمدن روزبه می‌گفت.

او از آمدن دلوان به خانه اش و بعد هم خبر نامزدی که قطعا پیچیده بود باخبر شده.

_عمه دو روز بعد از محضر زنگ زد به مامان... نمی‌خواستیم به گوش تو برسه... هرچی فکر کنی گفت که اصلا "دوست ندارم بهش اشاره کنم... گویی چشمش تازه داشت باز می‌شد.

_من دیروز صبح با روزبه صحبت کردم هیرمان... اون گفت مادرش شش روز پیش زنگ زده به گریه و زاری و ضجه که دارم می‌میرم و تورو نمی‌بینم... بعدم اصرار و التماس که بیا ببینمت... وقتی هم بی رغبت بودن روزبه رو دیده بود، گفته بود اگه نیای هیچ وقت نمی‌فهمی چه اتفاقی توی خونه افتاده، چون سپردم هیچ کس از پشت تلفن بهت نگو چی شده.

حرفی برای گفتن به ذهنش نمی‌رسید.

روزبه زنگ زد به من، که ببینم من خبر دارم چی شده یا نه... منم براش
ماجرای نامزدی تو و دلوانو گفتم.

درونش خنک شد. مثل نوشیدن لیوان آبی خنک.

خب؟... واکنشش چی بود؟

هیراد خوب می‌دانست که چقدر برای هیرمان ناراحت شدن روزبه مهم
است اما او نمی‌دانست روزبه چقدر عوض شده.

اگه بگم برای دوتاتون آرزوی خوشبختی کرد و آخرشم گفت اونا همیشه
به هم میومدن، باورت می‌شه؟

نه، باورش نمی‌شد. چون محال بود، روزبه با شنیدن خبر نامزدی او و
دلوان شاد شود. او یک روز در تب دلوان می‌سوخت.

نه باورم نمی‌شه هیراد... چون اون عوضی همیشه با عشق دروغیش به
دلوان همه جا رو پر کرده بود تا به دستش بیاره.. اینم یه بازی جدید... تو
خیلی زود باوری...

هیراد منتظر ماند تا حرصش بخوابد تا بتواند آخرین حرفها را به او بزند.
_ برای همین داره میاد... داره میاد تا بهت نشون بده چقدر بابت گذشته
متاسفه و همینطور... به مادرش سورپرایزی رو نشون بده که غیر قابل
تصوره...

حرفهای هیراد برایش خیلی دور از باور بود اما شنیدن سورپرایزی که او
می‌گفت خیلی برایش جالب آمد اما نپرسید. چون هنوز هم فکر می‌کرد
همه چیز فقط یک نمایش است از جانب روزبه و باور داشت هیراد را
فریب داده.

_ من نمی‌تونم باور کنم... من سالهای سال با چشم گند بودن اونو
می‌دیدم... برای همینم تقریباً " مطمئنم اون درست شدنی نیست... "

لبخندی به روی لبان هیراد نشست هم از بی‌اعتماد بودن هیرمان، هم اینکه نپرسید سورپرایزی که او می‌گوید چیست. سری تکان داد و گفت:

_باشه...بذار بیدار، خودت ببین، باشه؟...فقط ازت می‌خوام زمان

بدی...نه فقط به خاطر خودت هیرمان...به خاطر دلوان...اون از تو هم

بدتر...و اگه نتونه با این موضوع کنار بیاد عمه مهلقا هر کاری برای خراب

کردن روان اون می‌کنه...شک نکن...تو خودت خوب

می‌شناسیش...می‌دونی که ول کن، اون نیست...

کمی صبر کرد تا عمق منظورش در سر هیرمان بنشیند و بعد ادامه داد:

_روزبه هیچ وقت عاشق دلوان نبوده...اون فقط طبق خواسته های عمه

راهی رو انتخاب کرد که برخلاف پدرش همیشه سوگولی نگاه مادرش

باشه...این تنها حرفیه که می‌تونم بهت بگم...ازت می‌خوام روش فکر

کنی...خواهش می‌کنم...ما باید با کمک هم اون جوونه‌ی نفرتی که مثل

غده درون هر سه تاییتون هست رو از ریشه بزنیم...این نه برای تو و

روزبه، برای دلوان واجبه، چون اگر از بین نره، اثرات مخربش تا همیشه روی جسمش ماندگار می‌شه، چه برسه به روانی که با قرص آرومه...
 حق با هیراد بود. این حرفها را مشاور خودش و دلوان هم گفته بود و خواسته بود برای ریشه کن کردن این احساس با هم راهی را پیدا کنند و حالا روزبه در مقام یک روانکاو داشت راه حل اصلی را مقابلشان قرار می‌داد. راه حلی که پذیرشش خیلی سخت بود اما باید با آن جلو می‌رفتند. شاید این تنها راهی محسوب می‌شد که او خودش هم بتواند با عذاب درونیش کنار بیاید و راه حلی برای این گرفتاری درونی پیدا کند.

کلافه و خسته بود اما برای رسیدن به خانه و دیدن دلبر زیباییش بی‌قرار تر از همیشه بود. دلربای حناییش، که حالا استرس دور شدنش دوباره به جان و دلش رخنه کرده بود.

بعد از صحبت با هیراد، باز هم به خانه نرفته بود و کار را بهانه کرده بود تا بتواند عمیق تر به حرفهای برادرش فکر کند.

نه اینکه دلخوریش تمام شده باشد اما از هر زاویه که نگاه می‌کرد، می‌دید که حق با هیراد است.

صدایی ته ذهنش فریاد میزد که باید این فرصت را به روزبه بدهد به همان دلیلی که خودش بهتر از همه می‌دانست اما دلش برای نگاهی که قرار بود خرج دلوان کند شور و ضعف داشت.

نمی‌توانست رو به رو شدنشان را بپذیرد ولی هیراد می‌گفت تنها راه حل خوب شدن حال هر دوییشان همین است. راهی جز پذیرش اجباری نبود. پشت سر هم داشت اتفاقاتی می‌افتاد تا او را حسابی به مرز دیوانه شدن برساند.

همان مرزی که یک روز باعث شده بود بدترین انتخاب را داشته باشد. به تاریکی خانه نگاه کرد.

از قصد گذاشته بود این موقع بیايد که همه خواب باشند. حتی دلوان که گمان می‌کرد مثل هر شب به خاطر مصرف قرص خواب در خواب عمیقی است.

لبخند کمرنگی از تصویری که در سرش نشست به روی لب آورد. او حالا محرم دلش بود. دیگر نیازی به شبانه سرک کشیده به خلوت او نبود. حالا می‌توانست آزادانه به اتاق او برود و نگران نباشد که کسی مچش را بگیرد و هنوز به عرصه نرسیده رسوایش کند.

با اینکه حالا آزاد تر بود باز هم برای اینکه بقیه را بیدار نکند ماشین را داخل نیاورد. آرام در ورودی را باز کرد و پا به سالن گذاشت.

اولین نگاهش به ساعت دیواری بود. تنها سه ساعت به وعده‌ی شبانه مانده بود و قطعا نبود دیشب و امروزش، دلوان را آزرده خاطر کرده بود. حساسیتی که برای برداشتن قدم‌های آرام داشت خودش را هم به خنده می‌انداخت اما او در این لحظه فقط به دلوان و عطر حنایی‌های افشان

شده‌ای که به روی بالشتش پراکنده می‌شد، نیاز داشت و این موضوعی نبود که برای همه قابل درک باشد.

وقتی چشمانش به تاریکی سالن عادت کرد بدون نگاه کردن به گوشه‌ای ترین نقطه‌ی سالن که مادرش همیشه به انتظارش می‌نشست، دمی گرفت و نفسی تازه کرد و بدون فوت وقت به سمت راهروی اتاق دلوان به راه افتاد.

بی آنکه لبخند روی لبان مادرش را ببیند یا نگاه پر شیطننت برادری که از صبح، بعد از مشاجره‌ی بینشان تا همین لحظه هزار بار خودش را سرزنش کرده بود.

نه هیراد متوجه‌ی نشستن مادرش بود و نه مادرش پناهگاه هیراد روی پله را دید. هردو منتظر بودند تا فردا برسد و دیگری را از نگرانی نبود هیرمان آرام کنند.

قبل از ورود به اتاق دلوان، دستی به صورت خسته‌اش که از بی خوابی
دیشب و امشب حسابی به هم ریخته بود، کشید و گوشیش را درآورد تا
برای قبل از ساعت دو و موقع وعده‌ی همیشگی کوک کند.

اینطور می‌توانست قبل از بیدار شدن دلوان به اتاقش برود و وانمود کند
که تازه بیدار شده. وقتی خیالش بابت ویبره‌ی زنگ هشدار راحت شد.
قلنج گردنش را گرفت و دستش را روی در گذاشت و آرام دستگیره را
پایین کشید.

با باز شدن در لبخندش کش آمد. دلوان دیگر در اتاقش را قفل نمی‌کرد.
با اینکه می‌دانست هر لحظه ممکن است او به اتاقش بیاید.

با همان لبخند در را باز کرد و قدم به داخل اتاق گذاشت اما با دیدن
دلوان که نگران، با چشمان گشاده، میان تخت نشسته بود، به او که با
خیال راحت وارد اتاق شد، نگاه می‌کرد، به شدت جا خورد.

دلوان بیدار بود. بیدار و منتظر مردی که از شب قبل به بهانه‌ی کار از
نظرش محو شده بود.

—بیداری خانم؟

ابروهای دلوان بالا پرید. درست حدس زده بود، اینکه هیرمان ممکن
است بعد از آمدن به اتاقش بیاید واقعیت پیدا کرده بود. خوب بود که
یک تیشرت و شلوار بلند به تن داشت. از دیدن او هم خوشحال بود هم
ناراحت از نبود امروزش.

بدون آنکه جوابش را بدهد نگاهش کرد. دقیق و عمیق. چشم‌های سرخ و
خسته‌ی هیرمان فریاد می‌زد که حال خوبی ندارد و عجیب بود که نگرانی
شدیدی که از حال او پیدا کرد. کتاب درون دستش را روی تخت گذاشت
و بلند شد. دلش گواه می‌داد که اتفاقی افتاده.

—سلام...آره...بیدارم...

دلش می‌خواست بگوید که منتظر او مانده اما دروغ بود اگر می‌خواست نشان دهد با او حسابی راحت است.

همین حالا هم حضور هیرمان در اتاق، آن‌هم این موقع شب، ناخودآگاه، استرس درونش را پررنگ تر کرده بود. همان حس بدی که سعی داشت ندیدش بگیرد.

قدم هیرمان که جلو آمد، بی اختیار تکان خورد و در دلش به خاطر قفل نکردن در اتاق خودش را لعنت کرد اما این تکان هرچند ریزش از چشم هیرمان دور نماند.

قدمش درجا ایستاد و دیگر جلو نرفت اما پای برگشتن هم نداشت. او فقط با به آغوش کشیدن و استشمام عطر موهای این طناز دوست داشتنی کمی آرام می‌گرفت.

نمی‌دانست چه باید بگوید. ولی اضطراب دلوان خیلی مشهود بود و او اصلاً "قصد بر هم زدن حالش را نداشت. برای همین قدم رفته را نگه داشت و با دودلی شدیدی گفت:

...من می‌تونم یه درخواست داشته باشم ازت؟

دلوان به صورت خسته‌اش نگاه کرد و نگرانتر از قبل گفت:

...چیزی شده؟

با تاخیر سری به تایید تکان داد و سکوت کرد. اینبار دلوان بود که جلو آمد با اینکه این قدم جلو گذاشتن فقط از دلواپسی بود.

...چی شده؟...برای...برای کسی اتفاقی افتاده؟...لطفاً...لطفاً" یه چیزی بگو...

اتفاقی نیافتاده بود، البته هنوز نیافتاده بود اما این حرف گفتنش ساده نبود.

هنوز اتفاقی نیافتاده ولی...

ولی چی؟...تورو خدا حرف بزن دل از حلقم بالا اومد که...

این نگرانی دلوان را نمی‌خواست حتی اگر برای خودش بود. قدم مانده را او برداشت و مقابلش ایستاد و دستش را با اکراه بالا آورد و در مقابل نگاه درمانده‌ی دختر بی‌قرار مقابلش، روی گونه‌ی او گذاشت.

دلوان...نمی‌خوام حرف بزنم...من...من فقط ازت یه خواهش دارم...اونم اینکه، اجازه بده امشب حتی وعده‌ی شبانمونه توی همین اتاق باشه...قول می‌دم شیر و کیکو که خوردیم، برم اتاقم، ولی لطفاً بذار پیشت باشم...من...من فقط الان، اینجا می‌تونم آروم بشم...

ترسید. یک ترس از پیش تعیین شده. نمی‌دانست باید چه چیزی بگوید اما او واقعا برای این وضعیت های دونفره هیچ برنامه ریزی ذهنی نداشت، تا خواست عقب گرد کند هیرمان سریع دستش را گرفت و ملتمس ادامه داد:

-من هیچی ازت نمی‌خوام دلوان...هیچی...به خدا قصد اذیت کردنتو ندارم، من...من فقط از دیشب تا حالا خیلی سخت گذروندم...نه دیشب خوابیدم نه امروز استراحت داشتم...خب...خب یه سری اتفاقا افتاده که منو به شدت عصبی و کلافه و خسته کرده و با توجه به دیروز و آغوشی که بعد از ده روز شد مرهم دلم، روحم، جسمم، فقط می‌خوام توی این اتاقی که تو...یعنی...یعنی چه جوری بگم...

حرف‌هایش ترس دلوان را کمرنگ کرد و چشمش را به خستگی او بازتر. وقتی دید نمی‌تواند ادامه‌ی حرفش را بزند نگاه دزدید و با تردید ، سنگینی دلش را به دریا زد و گفت:

_من...من می‌رم یه چیزی برای خوردن بیارم چون...منم شام نخوردم. همین...و این یعنی اوج انتظاری که برای آمدنش کشیده بود و مجوزی که برای بودنش در اتاق صادر کرده بود. عقب رفت تا فاصله‌ای بینشان

ایجاد شود اما قبل از حرکت کردن به سمت در هیرمان خم شد و سریع
بوسه‌ی غیر قابل پیش‌بینی به پیشانی‌اش زد و گفت:

—مرسی خانم خانمای خودم...

راه را برایش باز کرد و وقتی دلوان به سمت در پرواز کرد زیر لب ادامه
داد:

—بالاخره که می‌آد، اون شبی که مجبور می‌شی توی بغلم ، بخوابی...ولی
خب، تا اون روز من بازم تحمل می‌کنم خانم نازم...

بی‌حواس به ظاهر آشفته‌ای که قبل از خروج از اتاق داشت، با قلبی که از
تقاضای هیرمان تپش‌های بی‌امانی داشت، از اتاق خارج شد با
قدم‌هایی که دیگر کنترلی به روی آن نداشت به سمت آشپزخانه رفت.
گویی میان خوابی شیرین اما پر از استرس و نگرانی از انتهای آن بود.
قدم‌هایش یکی در میان مکث کوتاهی می‌کرد و دوباره با فکری که هنوز

هم در اتاق، کنار مردی که به روی تخت دختر محبوب رویاهایش نشسته بود و با احساس آرامشی که از بدو ورود به اتاق او در تنش جاری شده بود، دستان داغش را با لبخندی تب دار، به روی بالش او می‌کشید، جا مانده بود.

کل خستگی و خوابی که سرش را به سوزش انداخته بود، از یادش رفته بود. هر روز لایه ی جدیدی از یک احساس تازه، در خودش کشف می‌کرد. به حدی غرق فکر بود که سعادت را ندید.

او هم مثل زرین متوجهی آمدن هیرمان و حتی ورودش به اتاق دلوان شده بود اما بر خلاف حال خوب خواهرش نگرانی، نمی‌گذاشت بخوابد. برای همین هم شروع به قدم رو رفتن در نقطه‌ی تاریک سالن کرده بود. وقتی دلوان را گیج و سر در گم دید، که با حالی عجیب وارد آشپزخانه می‌شود، نگرانش غیر قابل کنترل شد.

او تنها کسی بود که خیلی خوب می‌دانست دلوان در این لحظه در میان چه هیاهوی عجیب احساسی دست و پا می‌زند اما این را هم می‌دانست که هیرمان خوب کارش را بلد است و برخلاف نظر مشاورشان کاری انجام نمی‌دهد که دلوان زخمی، باز هم آسیب ببیند. قدمی که به سمت آشپز خانه می‌رفت را کنترل کرد تا مقصود دلوان از بیرون آمدن را بفهمد.

کمی نزدیک تر شد و با دیدن دلوان که از یخچال چند میوه را بیرون آورده و مشغول خورد کردن و چیدن در ظرف شد جا خورد. در چهره‌اش دقت کرد. در میان کارهایی که انجام می‌داد گاهی لبخندی می‌زد که او را آچمز می‌کرد.

دلوان برخلاف تصور او خیلی هم نگران نبود. دلش آرام شد. سینی بزرگ و مخصوص مرضیه خانم را روی میز گذاشت و دو لیوان شیر و کیک و میوه را درونش گذاشت و در آخر با گشتن در کابینت ها، مسکنی پیدا کرد و با لیوان آب به سینی اضاف کرد.

این بار لبان سعادت بود که می‌خندید. دلوانش به اندازه‌ای بزرگ شده بود که بتواند حرفهای مشاور را جایگزین ترس‌هایش کند. این برای او و کژال یک خبر خوب محسوب می‌شد.

دمی گرفت و منتظر ماند تا دلوان به اتاقش برود اما درست زمانی که دلوان عزم بیرون رفتن از آشپز خانه را داشت، هیراد با قدم‌هایی بلند وارد شد و او را غافلگیر کرد. یک غافلگیری که به ترس دلوان منجر شد اما قبل از آنکه واکنشی از جانب دلوان ببیند دستش را بالا آورد و لبخند گرمی زد.

—منم دلوان جان، نترس عزیزم...

نفس رفته ی دلوان با دیدن هیراد بالا آمد. دستش را به روی قلبش گذاشت و گفت:

—وا...وا...وا ای آقا هیراد مردم...مردم از ترس...

خنده ی نرم هیراد آرام‌ترش کرد.

_من عذر می‌خواهم، اول فکر کردم هیرمان اومد...وقتی دیدم شمایی گفتم
اون و شما نداره...اتفاقاً" بهتره با خودت صحبت کنم...

دلوان سوالی و نگران به هیراد خیره شد اما با جمله ی بعد او به شدت
معذب شد. به حدی که کم مانده بود گریه کند.

_دیدم اومد خونه...اینم دیدم که یه راست اومد اتاق شما...

گونه های رنگی شده ی دلوان را دید اما حرفش را باید می‌زد.

_لطفاً "آروم باش...کار خطایی نکرده که...به اتاق نامزدش اومد...اتفاقاً" با

این حالی که داشت، بهترین راه حل کنار شما بودن به برایش...منم واسه
همین اومدم مزاحمت شم...

باز هم از حجم شرم و حیای دلوان کم نشد. تصور افکاری که

می‌توانستند در مورد امشب که بی‌خبر او رخ داده بود، حسابی آتش به
دخترانگی های درونیش می‌زد.

_من...من نمی...نمی‌دونستم به خدا..نمی‌دونستم میاد اتاق

من...الانم...چیزه یعنی...دیدم رنگش یکم پریده، خواستم یه چیزی

ببرم بخوره بعد بره اتاق خودش...

شرم زیبایش هیراد را به وجد می آورد. قدمی نزدیکش شد و دقیق به

صورت زیبایش نگاه کرد.

_دلوان جان...خواهر گلم...میشه منو پیشمون نکنی از اینکه اومدم

باهات صحبت کنم؟...به خدا که کار بدی نکرده که به اتاق محرم دل و

روانش اومده دختر خوب...این چه حالیه؟

چانه ی دلوان بی اختیار لرزید اما با جمله ی بعدی هیراد سرش با شتاب

بالا آمد.

_هیرمان دیروز و امروز به شدت لحظات وحشتناکی داشته

دلوان...این قدر بد که من و مامان به شدت نگرانش بودیم...اگر هر روز

دیگه‌ی زندگیش بود و تویی وجود نداشتی، نه تنها امشب بلکه معلوم نبود تا کی نمیومد خونه...

تازه رنگ نگاه خسته‌ی هیرمان مقابل چشمانش نقش بست. چشمانش که از همیشه تیره تر شده بود.

–چی؟...چرا؟؟...چی...چی شده مگه؟؟

بالاخره موفق شده بود حواس او را پرت کند از حس و حال قبلی. با لبخند کم جانی گفت:

–از من نپرس...خودش بخواد بگه، برات میگه...چیزی نیست که من بخوام در موردش چیزی بگم...من اومدم ازت خواهش کنم امشب، با حضورت کنارش، یا صحبت و حالا هر روشی که می‌دونی ممکنه موثر باشه...

مکث کرد. نمی‌دانست باید چطور جمله اش را کامل کند.

–خب؟!..

هیراد دستش را پشت گردنش کشید و درمانده‌تر از قبل ادامه داد:

«اون...اون احتیاج داره به یه اطمینان خاطر از اینکه...از اینکه تو رو برای

همیشه کنار خودش داره دلوان جان...من نمی‌گم کار خاصی بکنی یا

خدایی نکرده کاری بر خلاف عقاید یا احساساتت باشه...فقط ازت

می‌خوام که حضورتو امشب کنارش پررنگ تر کن تا یه جورایی خیالش از

بودنت راحت باشه...همین.

گیج شده بود. منظور حرف هیراد را نمی‌فهمید. مگر چه اتفاقی افتاده بود

که هیرمان را این‌طور به هم ریخته بود. یا چه بلایی بر سر هیرمان آمده

که نیاز به اثبات حضور او بود.

«چی شده مگه هیراد خان؟»

دیگر بیشتر از این نیاز به توضیح نبود. دلوان اگر حالا از آمدن روزبه خبر

دار می‌شد تمام خوشحالی‌اش از آمدن مادرش و لذت دوران نامزدیش با

هیرمان برایش رنگ می‌باخت و دوباره تمام شوک های تلخ گذشته به تنش وارد می‌شد. لبخندی زد و گفت:

– چیزی نیست که تو نتونی به خاطرش هیرمان رو آروم کنی...اونم در مقام نامزدش...البته نه یه نامزد عادی و معمولی...فکر کنم دیگه خوب متوجه شده باشی که چقدر آرامش دل داداش همیشه غد و مغرور من شدی...

گونه های دلوان رنگ گرفت و باز هم نگاه دزدید.

برای تاکید حرف‌هایش نیم قدم دیگری برداشت و با صدای آرام، قاطعانه ادامه داد:

– دلوان...فکر کنم باید بهت بگم که تا این لحظه هیچ بنی بشری نتونسته نگاه هیرمانو برق بندازه به جز...تو...شاید باورت نشه ولی بهت اطمینان می‌دم، انگشتش تا حالا ناخن هیچ زن و دختری رو لمس نکرده، البته، بازم به جز تو...پس بدون اونم مثل خودت ناب و بکر...

دلش لرزید...یک لرز زیبا و لذیذ. لبش را زیر دندان فشرد و بدون نگاه کردن به هیراد لبخند کمرنگی زد و دستپاچه تر از همیشه سینی را برداشت و گفت:

_من...من همه ی ...همه ی سعیمو می‌کنم هیراد خان...می...می‌تونم برم؟

هیراد با لبخندی مهربان و برادرانه راه را برایش باز کرد و گفت:
_البته که میشه... امیدوارم موفق باشی چون امشب شب حساسی هست برای نامزدت...شبت بخیر خانم...

دلوان که از حرف‌های هیراد لبریز احساس شده بود با قدم‌های بلندی از آشپزخانه بیرون رفت و با دلی که هزاران پروانه ی رقصان درونش بود، به سمت اتاق رفت. اتاقی که یک مرد خسته با لمس بالش‌ت خوش عطر او چشمان خسته‌اش را بسته بود تا کمی از انرژی های منفی درونش را با عطر جا مانده از موهای لبر شیرینش عوض کند.

هیراد با رفتن دلوان این بار با آرامش بیشتری راهی اتاقش شد اما هنوز به راه پله نرسیده بود که سعادت آرام صدایش کرد. با حرفهای هیراد متوجه شده بود که دلیل حال ناخوش هیرمان را هم او می‌داند و هم زرین، و تنها بی‌خبر ماجرا اوست.

شنیدن صدای سعادت، آن هم درست زمانی که نباید، باعث شد حس خوبش دستخوش نگرانی شود. باز هم با کنترل خودش به عقب برگشت و لبخند کوتاهی زد. به امید آنکه سعادت هیچ کدام از حرفهایش با دلوان را نشنیده باشد.

_خاله جان!...بیداری؟

سعادت خونسرد و آرام نزدیکش شد و دقیق به چشمانش نگاه کرد.

_بیدار بودم و خوب متوجهی به هم ریختگی هیرمان شدم...البته، تمام حرفاتو با دلوانم شنیدم...

دستش را پشتش زد و جلو تر رفت و با صلابتی خاص گفت:

_دقیق و کامل بدون ذره ای مخفی کاری، بهم میگی اینجا چه خبره...و چه اتفاقی افتاده که هیرمان نیاز به اطمینان خاطر از داشتن دلوان داره...

دستان هیراد با شنیدن حرفهای سعادت مشت شد. هیچ کدام از حرفهایش با دلوان نمانده بود که او نشنیده باشد و از قرار راه فرار برای او بسته بود. بدترین حالت ممکن برای شنیدن اتفاقی که در شرف وقوع بود با ذهنیتی وحشتناک که از روزبه وجود داشت. نمی دانست باید چه بگوید یا از کجا شروع کند. خودش به مادرش تاکید کرده بود که از این موضوع خاله سعادت چیزی متوجه نشود تا به موقع اش و حالا...
نگاهی خسته به راه منتهی به راه رو اتاق مادرش و دلوان انداخت و نفس عمیقی کشید. راهی نداشت. برنامه هایش به هم ریخته بود.
به پله ها اشاره کرد و گفت:

_میشه بالا صحبت کنیم؟...اتاق شما...

سعادت بعد از مکثی نسبتاً طولانی سری به تایید تکان داد و همراهش شد. با اینکه حالا دل نگرانیش فقط مختص دلوان نبود. این بار برایش اولویت حال بد مردی بود که خسته، پایین تخت دلوان تکیه زده و سرش را به روی بالشت او گذاشته بود.

این حالت هیرمان یک تصویر زیبا را رقم زده بود. یک تصویر بی نظیر، که تلفیقی از موهای لخت و کوتاه او روی بالشت یاسی رنگ او رقم زده بود. سینی را با بی صدا ترین حالت ممکن روی میزش گذاشت و قبل از اینکه این تصویر به هم بخورد گوشیش را بالا آورد و تحت فرمان مستقیم دلش، اولین یادگاری دوران نامزدیش را هک کرد.

ایستاد و نگاهش کرد. هیرمان نشسته در حالی که به تخت او تکیه زده، بالشت او را جلو کشیده و سرش را به روی آن گذاشته بود. هم می‌توانست اوج احترامش به حریم خصوصی خود را ببیند، هم... به قول هیراد، حس نیازش به آرامش وجود او.

سر تا پایش داغ عشقی شد که حالا ریشه دوانده بود درونش.

جلو رفت و آرام پتویی از کمد برداشت و به رویش انداخت اما همین حرکت او چشمان خسته‌ی هیرمان را تا نیمه باز کرد و از خلسه‌ی که درونش بود بیرون کشید.

بی آنکه سرش را از روی بالشت او بردارد به حرکت داستان او که با نازی ذاتی مشغول درست کردن پتو به رویش بود زیر چشمی نگاه کرد. چقدر خواب این لحظه‌ها را دیده بود و چقدر هر شب برای این لحظه حسرت کشیده بود.

گوشه‌ی لبش نامحسوس بالا رفت و قبل از آنکه کار دلوان تمام شود، با صدای گرفته‌ای که حاصل از همین چرت کوتاه بود گفت:

ـ برات سخته، پتویی که روی تن خودت می‌کشی رو باهام تقسیم کنی خانمی؟

دلوان جا خورده از بيداری او "هين" ی گفت و عقب پريد. بيدارش کرده بود.

ـ بيدار شدى؟...من...من فكر كردم خوابى...ببخشيد...

چرخيد و اين بار پشتش را به تخت تكيه زد. بالشت دلوان را دوباره پشت سرش گذاشت و پاهاى بلندش را روى هم انداخت و با لبخند پر از عشقى گفت:

ـ آره...خوابم برده بود...يكم كمبود خواب دارم...معذرت

مى خوام...خب...جوابمو نميدى؟

به لبهاى زيبا و مردانه ي هيرمان نگاه كرد و داغيش را زمانى كه پيشانيش را نشانه گرفته بود به ياد آورد. سريع نگاه از لبهاى او گرفت و به چشمانش سپرد.

ـ چه...چه سوالى؟ متوجه نشدم...

هیرمان به چشمان آهوی زیبایش خیره شد و این بار با آرامش بیشتری گفت:

«من بالشتتو بدون اجازه ی خودت گذاشتم زیر سرم...ولی...می خواستم بدونم اگر پتوتو هم روی خودم می کشیدم یا...روی تخت می خوابیدم، بعداً، اذیت می شدی؟»

حس امنیت با دُر بالایی به تن او هجوم آورد. چه شیرین بود، کنار او بودن. فقط نگاهش می کرد. نگاهی که سرشار از تشکر بود. او خوب می دانست که چه چیزهایی دلوان را آزار می دهد اما باز هم برای هر قدمی که برمی داشت احتیاط لازم را داشت.

بی آنکه جواب کلامی بدهد به آن سوی تختش رفت و پتویش را برداشت و به آرامی به سر جایش برگشت و پتوی قبلی را از روی او برداشت و پتوی خودش را جایگزین کرد.

یک حرکت ساده‌ای که دل مرد خسته ی مقابلش را حسابی گرم و کامش را شیرین کرد. لبخند را به زیباترین حالت ممکن همان لبانش کرد. این حرکت دلوان یعنی به حضور او در اتاقش آن‌هم در دل سیاه شب که خوب می‌دانست کابوس همیشگی اوست، هیچ اعتراضی ندارد چرا که بخش اعظم اعتمادش را به دستان او سپرده.

مقابل چشمان موج دلوان پتو را بالا آورد و دم عمیقی میانش گرفت و نرم بوسید. نگاه خجل او را به جان خرید و با یک لبخند عمیق کمی عقب‌تر رفت و دستش را کنار خودش به روی زمین زد و گفت:

–کنارم می‌شینی؟

زبان‌ش تقلا می‌کرد برای گفتن یک بله‌ی بلند اما هنوز هم برای حرف زدن در تنگنا بود. بی حرف سینی را از روی میز برداشت و کمی بعد با فاصله کنارش نشست و سینی را بینشان قرار داد.

با دیدن مخلفات سینی گفت:

_حالا من شرمندگی بخورم یا این همه چیزای خوشمزه رو؟...

با ظرافت تمام ظرف میوه را برداشت و به سمتش گرفت.

_حدس زدم گرسنه باشی ولی خب تایم خوبی برای خوردن غذا

نیست...گفتم شاید یکم ته دلتو بگیره...

خنده ی مردانه و آرام هیرمان کامش را شیرین کرد.

_همین بالشت و پتویی که باهام تقسیم کردی نه ته دلمو، کل وجودمو

میگیره خانم دوست داشتنی من...

باورش نمی شد که این مرد سرسنگین و جذاب این طور شیرین حرف زدن

را هم بلد باشد.

_بخور لطفا" چون چشمت نشون میده سرت درد می کنه...گفتم بعدش

مسکن بخوری...

شیرین زبانی های دلوان دل هیرمان را زیر و رو می کرد. نمی دانست که هر جمله ی پر مهرش چطور او را طالب به آغوش گرفتن و نوازش کردنش می کند. چطور تب تند خواستنش را زیادتیر می کند.

"چشم" ی گفت و تکه ای از سیب را برداشت اما به جای آنکه در دهان خودش بگذارد به سمت لبان دلوان برد و گفت:

ـتوی اینم همراهیم کن لطفا"...باشه؟

چشمان زیبای دلوان که از خستگی رو به بسته شدن می رفت خمار به چشمانش دوخته شد. می توانست دستانش را بالا ببرد و سیب را از دستش بگیرد اما حس زنانه اش برای دلبری کردن فعال شده بود. خصوصا" که دیگر برایش مسجل بود، هیرمان هیچ حرکتی بی اذن و اجازه ی او نمی زند. برای همین لبان همیشه سرخش را با طنازی باز کرد و سرش را جلو برد و سیب را گاز زد. یک گاز کوچک که همان تکه را هم

نصف کرد وقتی سرش را عقب برد. صورت هیرمان را هم مثل صورت خودش سرخ دید.

تازه فهمید که چه بلایی بر سر این مرد آورده. دستپاچه شد و خواب از سرش پرید. برای پرت کردن ذهن خودش و هیرمان لیوان شیرش را برداشت و گفت:

_من...من همین شیر و کیکو بخورم کافیه برام...شام خوردم آخه...

نفس‌هایش تند شده بود. نه می‌توانست میل سرکش زنانه اش به این مرد جذاب را نادیده بگیرد و نه می‌توانست مثل یک دختر معمولی پا به پای نامزدش جلو بیاید. هیرمان مسخ حرکت قبلی او تکه‌ی دیگر سیب را به دهانش گذاشت و با لذت غیر قابل وصفی شروع به جویدن کرد. گویی خوشمزه‌ترین میوه‌ی عمرش را می‌خورد.

هر دو در میان یک سکوت پر حرف گم شده بودند. گویی راه لغات را گم کرده بودند. جو میانشان حکم می‌کرد که حرفی بزنند اما میلی برای سخن گفتن نداشتند. گویی این روند لذت بخش‌تر از هر چیزی بود.

وقتی سینی خالی از محتویاتش شد هیرمان قبل از حرکت دلوان سینی را عقب زد و رو به دلوان گفت:

چشمات خیلی خستس... درسته وعده ی امشب زودتر از موعد بود و منم مزاحم خوابت شدم ولی تا همین جا کافیه عزیز دلم...پاشو بخواب روی تخت...منم می‌شینم کنارت تا خوابت ببره، بعد میرم اتاقم...

هوای اتاقش را عطر تلخ و خوشبوی او پر کرده بود و ذهنش را حرف‌هایی که برای اولین بار می‌شنید. شاید این اولین بار بود که به او تا این اندازه نزدیک می‌شد و حرف‌هایی برای گفتن داشتند.

مغزش رو به خواب رفتن، می‌رفت و جایی برای تعارف نمی‌گذاشت اما باز هم دلش نمی‌خواست او را در این حالت بگذارد. هیرمان که متوجه

معذب بودنش شد، خودش بلند شد و بالشت و پتوی او را سر جایش گذاشت و دستش را برای گرفتن دست او جلو برد.

دستان همیشه سرد دلوان که در دستانش قرار گرفت با یک حرکت آرام او را از جایش بلند کرد لبخند دلکشی نثارش کرد و گفت:

—برو بخواب عزیز دلم... ممنون که امشب منو به حریمت راه دادی... منم برم تا راحت بخوابی...

از سکوت دلوان بد برداشت کرده بود. حس کرده بود که با بودنش معذب می‌شود. قدمی جلو گذاشت و آرام لبانش را به روی پیشانی دلوان گذاشت و عقب کشید. شب بخیری گفت و خواست دستان دلوان را رها کند که این‌بار دستان دلوان محکم دستش را گرفت و با تردید زیادی که برای گفتن داشت، با توجه به حرف‌هایی که از هیراد شنیده بود هر طور بود دلش را به دریا زد و گفت:

...بمون...خب...خب یعنی...تا...تا همون موقعی که...که اول گفتی،
باش...

گفت و به خوبی شاهد برق زیبای چشمانش شد. برقی که شاید برای
اولین بار این قدر درخشش داشت.

گوشه ی لبش را گزید و با گونه هایی گلگون ادامه داد:

...روی...روی همین زمین...کنار هم...مدلی که خوابت برده
بود...می‌خوابیم...

لبان هیرمان با هر جمله ی او بیشتر کش می آمد. این دختری که می‌دید
درست همان زن رویاهایش بود. همانی که با هر جمله اش دریچه ی امید
زندگیش را پر بار تر می‌کرد. قدمی که برای عقب رفتن برداشته بود را
دوباره بازگشت و این بار با فاصله ی کمتری مقابلش ایستاد.

دستش را بالا برد و آرام گونه ی سرخش را لمس کرد. می دانست چقدر
برایش گفتن این حرفها سخت است اما شنیدنش از زبان او برایش
حکم ورود به بهشت داشت.

_بمونم واقعا؟

توان نگاه کردن به چشمانش را نداشت. سخت بود تکرار حرفهایش.
فقط سری به تایید تکان داد که هیرمان دوباره گفت:

_به چشمام نگاه کن و بگو...بذار از چشمام بخونم دلوان جان...

آرام سرش را بالا آورد و خیره در نگاهش گفت:

_ا...اگه خودتم می خوای...آره...

دیگر تعلل نکرد. دستش را گرفت و به سمت خودش کشید و درون
آغوش گرمش فشرد. سرش را با حرصی که این دو روز بلای جاننش شده
بود میان گردنش برد و عمیق بو کشید. این عطر تنها عطری بود که

می‌توانست آرامش کند. بی آنکه دلوان هیچ حرکتی از خودش نشان دهد.

قبل از آنکه دلوان بخواهد معذب شود سریع عقب رفت و حصار را به دور او باز کرد و با دیدن رنگ او که عوض شده بود سریع گفت:
_می‌دونی که گرفتارتم خانم خانما؟...

نفس حبس شده ی دلوان آهسته رها شد و حالا مردد مانده بود. از اینکه کارش درست است یا نه. داشت با خودش فکر می‌کرد که هیرمان آرام دستش را کشید و به سمت تخت برد و گفت:

_بخواب سرجات لطفا"...من همونطوری که خوابیده بودم می‌خوابم

عزیزم...فقط...میشه پتوتو با پتویی که به من دادی عوض کنی؟

باز هم با یک جمله آرامش کرده بود. او خوب درون او را بلد بود و این خودش خیلی چالش برانگیز بود اما در این لحظه فرصتی برای فکر کردن نداشت. هر دو خسته بودند.

دیگر اعتراض نکرد... فقط بالشت دیگری با همان پتوی قبل برداشت و به سمتش تختش رفت و بالشت و پتوی خودش را به هیرمان داد. گاهی برای گفتن دوستت دارم هیچ نیازی به زبان نیست. یک حرکت ناب در بهترین موقعیت می‌تواند به راحتی زبان احساس شود. درست مثل حرکتی که دلوان زد.

به روی تختش، رو به او خوابید و چشمانش را به چشمان او که مستانه نگاهش می‌کرد داد. نگاه هر دو فریاد یک رویا بود. یک رویای رنگارنگ و خوش عطر، عطری آمیخته با موهای دختری دلدادۀ با عطر پیراهن مردی که سالها مهمان رویای او بود و یادش نمی‌آمد.

چشمانش رو به بسته شدن می‌رفت که دستان گرم هیرمان روی دستانش نشست و همزمان با بسته شدن پلکهایش حس لبان او را به روی دستانش به عمق جانش سپرد و لبخندی زد. لبخندی که حکم رهایی برای هیرمان داشت.

گذاشت تا خوب غرق خواب شود و آرام نزدیکش شد و موهای افشانش را دوباره و دوباره بو کشید. این بو برای او هم درد بود هم درمان.

دوباره سر جایش نشست و این بار زیر لب آهنگ محبوبش را زمزمه کرد.

"باب دلمی، بس که تورو خوب کشیدن..."

با نوک انگشتش مژهای او را لمس کرد و ادامه داد:

"چشمای تو تهرونو به آشوب کشیدن..."

باب دلمی بس که دل انگیز نگاهت"

این بار با انگشتش آرام ابروی او را لمس کرد.

"خطاطی ابروتو چه مطلوب کشیدن."

پایین موهایش را لمس کرد.

"دور منو موهای تو نیزار کشیدن..."

نای من و موهای تو بر دار کشیدن..."

هم موی منو هم قد و بالای تو رعنا

همسایه و همزاد سپیدار کشیدن"

دستش را با آرامش بالا آورد کف دستان او را به لبان خود چسباند و
سری با شوق تکان داد.

"از دست تو سینه ی من هلهله برپاست

انگار درختی رو پُر از سار کشیدن"

پایین موهای افشان دلوان را بالا آورد و به چشمانش کشید.

"دست منو به موهای تو محتاج کشیدن

چشماتو شبیه شب معراج کشیدن"

مست شده بود. یک مستی بدون می فقط با حضور کنار دلی که سالها
پیش در گوهران جا گذاشته بود و حالا بعد از این همه سال در کنار
خودش داشت.

با احتیاط و لرزان انگشتش را به لبان سرخ او رساند و لمسی سطحی کرد. چشمانش از همین لمس کوتاه با عشق بسته شد.

"شیرینی هاشورِ لبِت قندِ فریمان

خلخال و خط و خال لبِت خطه ی گیلان

انگار که بابل‌سرو تا نور کشیدن

شیرازه ی چشمتو سیاه نور کشیدن"

همانطور که زیر لب می‌خواند دستش پایین آمد و چشمانش سنگین و سنگین تر شد و به خواب عمیقی فرو رفت. خوابی که خستگی چند ساله را از تنش درآورد. اطمینان از داشتن دلوان درد آمدن روزبه و پیدا شدن اورهان آتاگل و حتی برگشت مادر دلوان را شست و رفت. او حالا با اطمینان بیشتری می‌توانست از داشتن همیشگی دلوان بگوید. لااقل تا موعد مقرری که دیر یا زود می‌رسید.

–الان برای چی داری هی بهش زنگ می‌زنی سعادت؟...بابا اگر بخواد

حرف بزنه خودش می‌زنه، تو نمی‌شناسی کژالو بعد این همه سال؟

نفس های سعادت یکی در میان می‌زد. حرص شدیدی از کارهای کژال

داشت که حرف نزدن هایش هم بدتر می‌کرد. تلفن را قطع کرد و به روی

تخت اتاقش پرت کرد. دستش را به کمرش زد و هوف عصبی گفت.

–بازم داره بازی می‌کنه زرین. بازم داره هم خودشو بازی میده هم اون

اورهان بدبختو...من مطمئنم یه خبریه...مطمئنم یه اتفاقی داره می افته

که اون به اورهان زنگ زده و گفته بیا...فقط نمی‌فهمم چرا الان که اورهان

کاراشو کرده و داره برمی‌گرده زنگ زده بهش گفته الان نه...یعنی چی این

حرف که وقتش که شد میگم بیا؟...نه با اون مرد بدبخت حرف می‌زنه نه

با ما...خب بگو چه دردی داره زن...اصلا...اصلا ما به درک...اون دختر طفل

معصوم که داره از خوشحالی بال در میاره، حق نداره یکم آرامشو تجربه

کنه؟

سرش از دیروز و صحبت با اورهان می‌سوخت. وقتی که با درد گفته بود
 کژال با جدیت خواسته الان نیاید و گفته حالا وقت آمدن نیست. چقدر
 دلش برای معصومیت این عشق نافرجام می‌سوخت. دلش گواه خوبی
 نمی‌داد چون کژال را خوب می‌شناخت.

_می‌فهمم حرفتو سعادت...منم مثل تو هستم...منم حال دلم خوب
 نیست. نگرانم...نگران کژال...نگران اورهان که این همه سال منتظر
 گوشه چشم دوباره‌ی کژال مونده...نگران عروسم...زندگی پسر...آرامش
 دوتاشون...ولی واقعا راهی نیست...مگه این همه سال به هر دری زدیم،
 فهمیدیم چرا یهو اورهانو رد کرد؟...اونم با اینکه فهمیده بود
 حاملست؟ مگه حتی با شکنجه‌های اردلان و بی‌محلیا و ندیدنای باباشم،
 تکنون خورد؟؟...نه...نخورد...هیچی نگفت...لان تا کام حرف نزد...الام
 همینه...

زرین علاوه بر نگرانی هایش برای کژال و خانواده‌اش، نگران فشار خون سعادتمند هم بود. او جایی برای تجربه‌ی دردی دیگر را نداشت.

— بگیر بشین خواهرم... ببین... اصلاً کژال حرف نمی‌زنه... ولی این چه استدلالی هست که اورهان داره؟... اصلاً "گیریم که کژال بگه نیا... اون چرا باید به حرف کژال گوش کنه؟... اون همه سال قطعاً" می‌تونست این پرونده‌های کوفتی رو با اون همه پارتی که داشت، پاک کنه بره، چه برسه به اینکه بخواد بی‌گناهی‌شو ثابت کنه... هرکی ندونه من و تو که خوب می‌دونیم اورهان کم آشنا و پارتی نداشت توی ایران... خودش نخواسته بیاد... الانم به گفته‌ی کژال مگه؟... اگه بخواد بیاد... اگه اجازه‌ی کژالم نباشه، دلتنگی و بی‌تابی خودش که هست... بزنه همه چیزو به هم برگرده... بازی که نیست... به جز تو هیچ کسو توی گوهران نداشت یعنی؟... چرا خودتو سرمی‌دوونی؟

حرف‌هایش یک به یک حق بود. حرف‌هایی که سالها برای خود سعادت هم چالش برانگیز بود اما می‌دانست توضیحی برای هیچ کدامشان دریافت نمی‌کند. بارها به خودش گفته بود که اگر دلوانی در کار نبود قید هر دو را می‌زد و دیگر برایش مهم نبود چه سرنوشتی در انتظارشان است.

— نمی‌دونم چکار کنم زرین... فقط می‌دونم باز اگر این رفتاراشون شدت پیدا کنه فقط عواقبش دامن دلوان طفل معصومو می‌گیره... من فقط نگران اونم همین...

نفس هر دو خسته از این بازی جدید در کش مکش به شماره افتاده بود.

— بیا بریم بیرون سعادت... بریم یکم توی باغ قدم بزنیم... کم کم داره بوی بهار میاد... این‌طوری فکرمونم باز ترمیشه...

به شدت نیاز به این هوای تازه داشت. هوایی که هرچند کم ولی باز هم برای روان خسته اش کارساز می‌شد. هم قدم با زرین عزم بیرون رفتن کرد اما درست موقع خروج از اتاق صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد. دیگر میلی به صحبت کردن نداشت چرا که اصلاً "احتمال نمی‌داد، پشت خط کژال باشد. با این حال به توصیه زرین به سمت تلفنش رفت و با دیدن شماره کژال متعجب به زرین نگاه کرد.

_کژال...

زرین دوباره در را بست و به سمتش آمد و به تلفن اشاره کرد.

_خب جواب بده دیگه الان قطع میشه...

سعادت گلویش را صاف کرد و چینی به پیشانیش انداخت و تماس را وصل کرد.

_الو، کژال!.. چرا جواب تلفنتو نمیدی تو؟؟

صدای بی حال کژال از درون سردش کرد.

_سلام سعادت جان...خوبی؟...ببخش عزیزم...من از دیروز صبح درگیر

بیمارستان شدم، تا الان...گوشی رو...نجمه آورد برام...دیدم بود تماس

می‌گیری راهی شده بود تا برسه بهم...چی شده؟...اتفاقی

افتاده؟...دلوانم خوبه؟

صدا روی بلندگو بود. برای همین هم زرین خیلی واضح شنید و متعجب

به سعادت نگاه کرد. هیچ کس به جز سعادت از این بیماری خبر نداشت

و حالا زرین هم شنیده بود.

_حا...حالت بد شد دوباره؟...کژال تو چرا نمیگی به من تو چه مرحله ای

هستی؟...دختر داری چکار می‌کنی؟...ارواح پدرت بگو چه خبره؟...بگو باز

داری چیو مخفی می‌کنی؟

سکوت کژال به نگرانی های هر دو خواهر دامن زد.

_سعادت...می‌خواستم قبل از اومدن بهت بگم...ولی الان بهترین فرصت...خودت بعدش به زرین بگو، می‌خوام بچمو با خیال راحت بسپارم دستتون...

دل سعادت در هم پیچید و چشمان زرین، گشاده بین سعادت و تلفن می‌چرخید.

_من...من اینجام کژال؟...چه خبره؟...چیو...چیو مخفی کردین از من شما دوتا بی معرف؟

با شنیدن صدای زرین باز هم آن سوی خط سکوت شد. این بار جنس سکوت کژال متفاوت بود.

_سلام زرین جانم...خوشحالم که هستی...

دم عمیقی گرفت و غمزده ادامه داد:

– چیز خوبی نبود... اگر خوب بود مخفیش نمی‌کردم ازت... البته... اگر راه داشت از سعادت مخفی می‌کردم ولی خب... بچم بعد از من فقط اونو داشت...

بغض مثل خنجر به گلوی هر دو خواهر زد.

– چی میگی تو؟... چه خبره اینجا سعادت؟...

دست سرد زرین در دستان سعادت گره خورد و لب زد "بهت میگم".
 درواقع می‌خواست سکوت کند و بگذارد کژال حرفش را بزند. باز هم کژال را مخاطب قرار داد و گفت:

– بگو کژال جان... ما هر دومون هستیم... چی شده عزیزم؟

بغض دردناک پشت خط نشان از وخامت حال کژال بود با این حال باید هر طور بود خودش را نگه می‌داشت تا این روزهای طلایی را کنار دخترش بماند و با چشمان خودش لبخند عمیق او را ببیند.

– درمان من... دیگه جواب نمیده...

صدایش لرز داشت. مثل دل سعادت و زرین.

زیاد فرصت ندارم ولی...می‌خواهم پیام و حق مادری رو ادا کنم، بعد

برگردم و با خیال راحت بمیرم...

"چی میگی" مبهوت زرین و اشکهای بی صدای سعادت در هم آمیخته

شده بود.

سعادت باز هم زرین را محکم نگه داشت تا کژال از حرف‌هایش منصرف

نشود.

سعادت جان...اون خونه ای که پسند کردی رو ندید می‌پسندم فقط...نه

برای اجاره...من پولو دادم وکیل می‌رسونه بهت...به نام دلوان

بخرش...دنگ کارگاهی که اونجا راه انداختی رو هم به جای من، یه راست

بزن به اسم دلوان...اون چند مورد دیگه هم که قبلاً حل شده...

می‌دانست منظورش از چند مورد دیگر مدرسه و سرمایه ای که برای

دلوان گذاشته، بود.

_من فقط یکی دوماه اونجا می مونم سعادت...بعدش به بهانه ی
 خرابکاری توی گوهران و اصراری که قرار ئالان و ژیار کنن، برمی‌گردم
 گوهران...من...فقط توی خاک خودم و به دور از چشم دردونم، می‌تونم
 راحت بمیرم...ازتون می‌خوام موقع برگشتنم شما دلوان رو مجاب
 کنید..چون مطمئنم دلش به قهر میره...

حق هقی که از میان دهان زرین گریخت با پوشش دستش بند آمد. درد
 داشت. غربت همیشگی کژال درد داشت. نه فقط برای خودش، برای همه
 درد داشت. سعادت با صدای گرفته ای که به خاطر گریه کردن بود، گفت:

_همه ی حرفت قبول...قسم می‌خورم همه چیزو مو به مو انجام بدم
 فقط...

باید می‌گفت. باید از کژال می‌خواست که فرصت آمدن اورهان را به
 خودش بدهد.

چرا نمی‌گذاری اورهان برگرده؟... چرا بهش میگی بیا بعد میگی الان نه؟... چرا داری اینکارو می‌کنی باهاش؟ با خودت... با دلوان؟... چرا نمی‌گذاری این روزای به قول خودت طلایی دلوان هر دوتونو با هم داشته باشه؟

گفت و ندید اشکهایی که با غمی به وسعت آسمان آماده ی بارش، به روی گونه ی کژال نشست. ندید دستی که با درد به روی سینه اش چفت شد تا صدای فریاد دلش را خاموش کند. چه باید می‌گفت؟.. باید می‌گفت که اورهان خیلی وقت پیش سوخته؟... باید می‌گفت نه تنها وقتی که واقعیت سیاه زندگیش برای او مشخص شد، سوخت بلکه تک تک روزهایی که منتظر بازگشتش نشسته بود و او به هر دلیلی نیامد همه چیز را باخت؟ حالا آمدنش چه فایده ای داشت؟

دلوان بیست و پنج، شش ساله که مادر و پدرش رو کنار هم ندیده... چند ماه آخرم روش... نگفتم نیاد... گفتم الان نیاد...

چرا؟...آخه چرا نیاد؟

تلخ خندی گوشه ی لب کژال نقش بست.

اومدنش توی آخرین روزای زندگی من...زندگی زنی که با یه بچه، با دلیل

هرچند محکم و قاطع یا حتی اجبار و رو گرفتن من ازش، ول کرد و

رفت...دیگه چه فایده سعادت؟...

خنده ی نرم اما پر سوزی کرد و ادامه داد:

مگر براش کاری داشت قدم گذاشتن روی تموم نبایدای من؟...روی

تموم دردسرایی که اردلان براش درست کرده بود؟ نه...نداشت

ولی...نیومد...الانم نیاد دیگه...چون اومدنشو من نمی‌خوام ولی بعد از

من دلوان باید به هر نحوی هست، سایه پدرش رو حس کنه...تا امروز

من بودم از امروز به بعد اون باشه...البته...اینو هم نمیگم باید...خودش

جنم برگشتن برای دخترشو داشته باشه...اگر لیاقت پدری برای دلوان

من رو داره، بیاد و کمی حضورشو نشون بده اما...اگر نداره...بهتره که هیچ وقت نیاد...

تک تک حرفهایش حرفهایی بود که زرین گفت. پس اینجا فقط خود اورهان بود که باخته بود و کژال را هم اسیر بازنده بودنش کرده بود.

حرصی که از کژال داشت، حالا تمام و کمال متوجه ی اورهان شده بود.

_خب...من دیگه برم...باید قبل از اومدن کمی تقویت بشم...همه چیزم

داشت خوب پیش می‌رفت تا...دیروز صبح یکم بدحال شدم...البته الان

خوبم...خیلی خوبم...دارم به اومدن و دیدن همتون فکر می‌کنم...به بغل

کردن یکی یدونم...به نشستن تا صبح سه تایی...

زرین بی تاب تر دستش را جلوی صورتش گرفت و بلند شد. شنیده

هایش به حدی سمی بود که حالش را دگرگون کرده بود. چه خوب که

ساعت برگشت بچه ها نبود و می‌توانست به بهانه ی سر درد ساعت ها

در اتاقش اشک بریزد. پیوند دوستانه یا خواهرانه ی قوی بین او و

سعادت و کژال هیچ وقت کمرنگ نشد شاید او کمی به خاطر خرابکاری
های روزبه عقب کشید اما باز هم کمرنگ نشد و همیشه و در همه حال
پیگیر حال کژال بود.

با بیرون رفتنش از اتاق سعادت، کژال آرام تر گفت:

_سعادت...من همه چیزو به تومی سپارم...می‌دونم زرین چقدر کم طاقت
تر از تو هست. خودت درستش کن عزیزم...

گویی متوجه رفتن زرین شده بود که این‌طور می‌گفت. سعادت ناامید به
روی تخت نشست و دست دیگرش را به روی پایش کشید. راهی به جز
درست کردن نبود. کژال در سخت‌ترین روزهای زندگیش، کنار او مانده
بود. برایش خواهی که نه، مادری کرده بود و حالا...نوبت او بود و این
تنها خاصیت چرخ گردون روزگار بود.

_من هستم... همیشه هستم کژال جان...نگران نباش...فقط بیا...

این تنها جمله ای بود که بینشان رد و بدل شد و بعد از خداحافظی کوتاهی که کردند هر سه نفر به نوعی در لاک غمزده ی خودشان گم شدند. سرنوشت برای این زن محکم هرچند تلخ نوشته بود اما درس بزرگی را برای تمامی نسل ها به جای گذاشت. گاهی یک تصمیم اشتباه یا یک انتخاب غلط، عواقبی سنگین در پی دارد. عواقبی که نه تنها جانت را می گیرد بلکه تمام دوستداران و نزدیکانت را هم جان به لب می کند.

کزال اگر مادر نداشت...اگر بزرگترین حامیش را از دست داده بود، اگر برادرش و امثال ژيوار و مهلقا و خیلی های دیگر روز به روز جانش را به لبش می رساندند اما بودند یاورانی مثل نجمه و دادیار یا ئالان و ژیار با تمام خامی و جوانی که پا به پایش آب شدند.

بودند رفیقانی از خواهر دل سوزتر که دخترش را از منجلااب دشمنی هم خون بیرون کشیدند و برای دردش سوختند و این یعنی سال هایی که درد می کشید، تنهایی سپری نشد.

گاهی دلدادگی های خام نوجوانی نه تنها قدرت جوانی کردن را از آدمی سلب می کند بلکه امکان پا گذاشتن به سن میانسالی و پیری را هم حرام انسان می کند. درست مثل کژال که می توانست راز دردناک اورهان را ندید بگیرد و به دلخوشی کوچکش ادامه دهد ولی نکرد. حاضر به سوختن خودش و دختری که از جانش شیرین تر بود، شد اما نمی خواست اجازه دهد که ننگ بدتری به پیشانی دخترش بماند اما... امان از روزگاری که سرنوشت دلوان را در شانزده سالگی ظاهرا "...زشت و تلخ نوشت... سرنوشتی که یک آینده ی شوک آور را در پی داشت... شوکی که یا تلخ می شد یا شیرین.

* **

اراده... در نظر من، تنها لطفی که خدا در حق آدمی کرد، دادن اراده ایست که خود من هم برای زنده کردن آن در، درونم سال ها تلاش کردم. تلاشی که بالاخره بعد از سالها، در این شهر، دور از دیار خودم، با دیدن همین

مردی که اینطور با جدیت مقابل بنگاه دار ایستاده بود و با اخم
 بلا تکلیفی، که میان پیشانی بلندش حسابی خود نمایی می‌کرد، به ثمر
 نشسته بود.

لبم دوباره کش آمد. عادت هر روزی من شده بود. اینکه بی اختیار به
 خاطر این ساعت‌های زیبایی که می‌گذراندم لبخند می‌زدم. به خاطر همان
 اراده‌ای که داشتم پرورشش می‌دادم و هر روز بیشتر از قبل می‌توانستم
 خودم را بازیابی کنم. خودی را که، در گوهران از همان ابتدا به جای تولد،
 کشته بودند.

خم شد و شروع کرد به امضا کردن قولنامه. بعد از او خاله سعادت کارش
 را تکرار کرد و حالا نوبت من بود. مادرم خانه‌ای که بعد از سه هفته
 چرخیدن و این بنگاه و آن بنگاه رفتن، بالاخره پسند شده بود.

_بیا خانم...نوبت شماست...

بر خلاف چهره‌ی به شدت ناراضی‌ش، لحن پر لطافت و نگاه هفت رنگ
زیبایش، دلم را نوازش می‌کرد. لبخندم پهن تر شد. چرا من نمی‌دانستم
که لبخند زدن و خندیدن چقدر، لذت بخش است؟

نمی‌دانم نگاهم را چه تعبیر کرد که تک ابرویی بالا انداخت اما خیلی زود
با جمله‌ی بعدیش تا ته حسش را خواندم.

_منصرف شدی انشاءالله؟

چشمی چرخاندم و سریع از جایم بلند شدم و به لبخند پر منظور خاله
سعادت چشمک نامحسوسی زدم و به وضوح تعجبش را دیدم. جلو
رفتم، خودکار را از دستش گرفتم و با آرامش گفتم:

_کجا رو باید امضا کنم؟

گوشه‌ی چشمش چین ریزی خورد و دم عمیقی گرفت و به محل امضای
من اشاره کرد و قبل از آن که من مشغول امضا شوم کنار گوشم آرام لب
زد:

_دیگه چشمتو اینطوری نکن برام خانم...خصوصا" وقتی خیلی ناراضیم از
یه تصمیم...

متعجب و سوالی از لحن جدیش نگاهم از کاغذ گرفته شد و مات
نگاهش کردم و او همانطور که عقب می رفت ادامه داد:

_البته فعلا که دستم زیر سنگ مامانت گیره می تونی هر بلایی می خوای
سرم بیاری...برای آینده ها گفتم..

کاملا واضح گفت و نه تنها من شنیدم، خاله سعادت و بنگاه دار هم
متوجه شد. نمی دانم چرا به جای دل چرکین شدن، خنده ام گرفت.
حرصی که داشت را کل این سه هفته به نحوه های مختلفی از تهدیدات
خاصش، نشانم داده بود.

بی اختیار گوشه ی لبم را با خنده گاز گرفتم و فشرده شدن فکش را
دیدم. لبخندم را به زور فرو خوردم و مشغول امضا زدن شدم. چندین بار
با اعتراض هم به من، هم به خاله سعادت و مادرش و حتی مادرم، گفته

بود که چه نیازی به گرفتن خانه ی جداست؟ چرا همینجا در خانه ی آنها نمی‌مانیم و هر بار مادرم با سرسختی گفته بود که من هنوز جواب مثبت قطعی به خواستگاری او نداده.

همین هم اینطور به هم ریخته اش کرده بود. هر بار جمله ی مادرم می‌رفت و یک روز کامل نمی‌آمد و بعد هم که پیدایش می‌شد من با دیدن اخم های حرصیش می‌خندیدم و او در جواب خنده هایم می‌گفت: "آره بخند خانم...بخند که آخرای خنده بازیاست...منم که کینه‌ای...همه ی اینا رو یادم می‌مونه..."

برگه های بعدی را امضا زدم و به یاد آوردم اولین بار که این جمله را گفتم. چقدر نگران شدم. حتی خنده ام خشک شده بود. خیلی راحت فهمید و برایم تفهیم کرد که تمامش را با حکم مالکیت نامی که خیلی زود از مادرم می‌گرفت و بر صفحه ی شناسنامه‌ام می‌نشانند، جبران می‌کند. چقدر آن شب تا صبح به نحوه های مالکیتش فکر کرده بودم.

فکری که حاصل یک آغوش محکم و پرحرص او و جمله ی بی قرار و ناراضیش از رفتنم بود.

"نمی‌خوام بری دلوان...چرا تو اینقدر خوشحالی از اینکه چند ماه از خونه دور باشی؟"

_مبارک باشه خانم...

خندیدم خیلی خیلی واقعی...مادرم خانه را خریده بود اما نه به اسم خودش، به اسم من و برای من. با اینکه اصلاً "حس خوبی از این کارش نداشتم اما، همین که می‌آمد، همین که قرار بود بالاخره بعد از سال‌ها انتظار مثل یک مادر و دختر واقعی کنار هم باشیم اسباب خوشحالیم را فراهم می‌کرد.

_ممنونم...

باورم نمی‌شد که دنیا روی خوش هم دارد. خاله سعادت به جای هیрман خشک و جدی پا به پایم شادی کرد و گفت:

_خب بزن بریم که تازه تونستیم خونه رو فراهم کنیم...باید شروع کنیم
به خرید لوازم خونه و بعدشم...زنگ بزنین ماما خانمت بالاخره تشریف
فرما بشه...

ذوق کردم. یک ذوق اساسی و با بند بند وجودم.

_چه نیازی به لوازم هست خاله?...دلوان که همش چند ماه مهمون اون
خونست، بعدشم که هم خاله هم شما می‌آید پیش ما دیگه...والا من
اصلا" نمی‌فهمم حکم خرید این خونه چیه اصلا"، وقتی قرار چند ماه دیگه
برگردید همینجایی که الان هستید؟

خاله سعادت به جای من نگاه تیزی به او کرد و گفت:

_کی گفته کژال سر جهازی دخترش?...یا اینکه کی گفته من قرار توی
خونه ی شما بمونم?..

سرش را جلو برد و آرام ادامه داد:

_شاید بخوام شوهر کنم، چرا باید تو خونه ی شما منتظر بمونم بختم

مثل بخت مامانت بسته بمونه؟

چشمانم تا ته باز شد اما هیرمان اخمهایش تند تر شد و مثل خود خاله

جواب داد:

_خوبه...حرفای جدید میزنی خاله جان!...چشمم روشن...بزنم این قول

نامه رو پاره کنم و زیر همه چیز بزنم؟

کاملا" جدی گرفته بود و من به جای خاله سعادت واقعا" خوف کردم.

منتظر بودم خاله هم ناراحت شود اما او کاملا" خونسرد گفت:

_والا زورت نمی‌رسه...ضمن اینکه فقط خودمو نگفتم، کژال و مامانتم

همراهم هستن...قرار اونا هم بعد از سرانجام گرفتن بچه هاشون به فکر

زندگی دوباره یا...

دستش را باز کرد و جدی تر ادامه داد:

تولد دوباره فکر کنن عزیزم...

لحن خاله ذره ای به شوخی نمی‌زد. حتی من هم باورم شده بود اما
هیрман چشمانش تا ته باز شد اما تا خواست به سمت قرار داد قدم
بردارد خاله خیلی جدی گفت:

دست به اون قرارداد بزنی پشت گوشتو دیدی دلوانم دیدی...
گفت و یک تشکر بلند بالا از مرد بنگاه دار که متوجه ی اختلاف بین‌مان
شده بود کرد و دست مرا گرفت و کشید. نمی‌دانم از چه چیزی ترسیده
بودم. اینکه مادرم با آمدنش قرار است به جای با من بودن، کس دیگری
را در زندگیش راه بدهد یا از حال بد هیрман.

هجوم هوای تازه مغزم را فعال کرد. محال بود. مادرم محال بود چنین
کاری را انجام بدهد. باز هم خاله سعادت با روان هیрман بازی کرده بود.
ایستاد و ایستادم. وقتی چرخید چشمکی زد و گفت:

_دیدم خیلی دوست داره حرص بخوره گفتم بذار تکمیلش کنم...ولی

خب احتمالا فقط تویی که می‌تونی آرومش کنی بازم...

لبم را فشار دادم تا نخندم. می‌دانستم که حال هیرمان را به شدت بد کرده.

_خاله خب چه کاریه فدات شم؟...می‌بینید که این روزا حسابی شاکیه...

چینی به پیشانیش انداخت و گفت:

_بی خود می‌کنه...یعنی چی آخه؟...هرچی من و مادرش می‌گیم باید

مراسم خواستگاری و عقد و بگیرن تا تو بتونی میم مالکیت بدی به اسم دختر مردم یه گوشش در شده یه گوشش دروازه...

سرخ شدم. نه برای کشمکش بین‌شان به خاطر میم مالکیتی که قرار بود

تنگ نام و جانم بچسبد. دوباره خاطراتم زنده شد. پرنسپ بود که در

میان وعده‌ی شبانه خیلی جدی گفته بود:

"من نمی‌ذارم زنم دور از من باشه دلوان...اینو خودت به خورد مامانت و مامانم و خاله بده...واسه همین نهایت یه کوچه فاصله باید باشه...حالا اگر خیلی کژال بانو اصرار داره به خونه خریدن، باشه باید بیشتر هزینه کنه دیگه...چون خونه‌ی نقلی توی این خیابون وجود نداره عزیزم...ولی بحث رهن و اجاره‌ی کوتاه مدت فرق داره..."

نمی‌دانم چرا به خوبی حالش را درک می‌کردم. به هم ریخته بود. مثل بچه‌ای که قرار بود روزها از مادرش فاصله داشته باشد و برای این موضوع می‌خواست حسابی باج بگیرد.

هیрман با قدم‌های بلند. پر اخم تر از قبل، شاکی و با صورتی که حالا به سرخ شده بود، از بنگاه بیرون آمد و بی حرف به سمت ما آمد.

اگر احترام خاله نبود مطمئناً "رفتار جالبی نمی‌کرد. فقط دست مرا گرفت و با صدایی که به خوب نشانگر حالش بود گفت:

—بریم خونه...برای امروز کافیه...

دستم میان دستان داغش، سوخت. نه تنها حرارت جانش را به دستانم منتقل کرد، بلکه حرارت نگاه ریز خاله به دستی که دست مرا در بر گرفت زیادی داغ بود.

خجالت کشیدم. از این دست بی پروایی ها را فقط در مقابل چشمان خاله سعادت به راحتی نشان می داد. عجیب بود اما حس می کردم او هم به اندازه ی من خاله سعادت را محرم زندگیش می دید.

_تو کار داری برو هیرمان... من و دلوان باید بریم برای خرید لوازم مورد نیاز... تا قبل از اومدن مادرش باید خونه آماده باشه...

جدی تر از خود هیرملان رفتار کرد. می توانستم بفهمم هدفش تنبیه اوست. هیرمان تند نگاهش کرد و دل دل زنان برای حرفی که نمی توانست درست بیانش کند دستی میان موهایش برد.

می فهمیدم کلافه شده. حق داشت یا نداشت را نمی دانستم اما کلافگیش را دوست نداشتم.

_خاله می‌شه به من بگی چرا امروز از روی دنده چپ بلند شدی؟...چرا

امروز به هر راهی می‌زنی تا منو آتیش بزنی؟...

استرس گرفته بودم. استرسی که هرچه به لحظه‌ی آمدن مادرم نزدیکتر می‌شدیم بیشتر می‌شد.

_می‌خواهی بدونی؟

هیрман که توقع حاشا کردن از خاله داشت، جا خورد و سوالی خیره‌اش شد.

_باشه می‌گم بهت...چون نزدیک به یه ماهه همه رو با حال و روزت و مخالفتای چپ و راستت کلافه کردی...دِ، آخه مگه بچه‌ای تو؟...سی و پنج، شش سال سن داری، مثل بچه‌ای شدی که دارن از اسباب بازی‌ش مورد علاقتش دورش می‌کنند...چرا درک نمی‌کنی که تو وظیفه داری مثل یه مرد تمام عیار بری خواستگاری و جواب مثبت از مادر دختر مورد علاقت بگیری؟...چرا فکر می‌کنی همون جواب مثبت پشت تلفن کافی

بوده برات؟...بسه دیگه...هر دفعه داری یه ساز مخالف می‌زنی...بابا کژال
 نمی‌خواد خواستگاری از دخترش توی خونه‌ی داماد انجام بشه...می‌خواد
 خانم بشینه توی خونه‌ی خودش تا بلندی شی بری دست بوسی و بعدم
 ازش خواهش کنی که اجازه‌ی غلامی دخترشو بهت بده..این کجاش
 اینقدر نامفهومه؟...چرا همه‌ی عمرت باید هرچی تو می‌گی و هرچی تو
 می‌خوای بشه؟

بازی راه افتاده را با یک حرکت به جا تمام کرد. تک تک حرف‌هایش
 درست و باب دل من بود. حرفهایی که من توان گفتنش را نداشتم...نه
 اینکه دلم نخواست با حرف‌هایم او را ناراحت کنم، نه...من روی گفتن
 توقعاتی که یک دختر از خواستگارش را داشت را نداشتم. شاید دلیل
 اصلیش هم این بود که گمان می‌کردم حرف نزدن هیرمان در مورد
 گذشته‌ی تلخ من یا اینکه اصلاً "مشکل مرا رو آورم نمی‌کند و اینطور

مراعات حال مرا می‌کند کافیت ولی حالا خاله سعادت کاملاً جدی حرفهای مرا به زبان خودش به خورد هیрман داده بود.

ـ اصلاً" با خودت گفتی که دلوان، چقدر از این رفتارت ممکنه اذیت

شه؟...گفتی ممکنه احساس کنه اینقدری ارزش نداره که تو بخوای

رسمی و قشنگ از مادرش خواستگاریش کنی؟..چرا به همه چیز درست

فکر نمی‌کنی تو بچه؟...به خودت بیا دیگه...حدی داره این رفتارا...

اینکه می‌دیدم خاله سعادت عصبانیتش را بعد از این همه مدت بیرون

می‌ریزد هم برایم به شدت عجیب بود هم نگرانم می‌کرد. دلم

نمی‌خواست بین‌شان اختلافی بیافتد اما حرفهایش برایم مثل آبی بود که

به روی آتش نا امیدی های درونم ریخته می‌شد.

ـ درو باز کن می‌خوام برم توی ماشین...

چهره‌ی وا رفته‌ی هیрман فریاد می‌زد که حرفهای خاله سعادت مثل یک

پتک محکم عمل کرده. خاله حرفهایش را زد و به سمت ماشین رفت و

هیرمان که همچنان غرق در فکر خیره به راهش بود با رسیدن خاله ب ماشین سوییچ را همانطور مبهوت در آورد و در را باز کرد.

جانم با حرف‌های خاله سعادت لرز کرده بود. نمی‌دانم چند دقیقه طول کشید تا بالاخره چشم از ماشین گرفت و نگاهم کرد. عمیق، دقیق اما نامفهوم چشمانش را در صورتم چرخاند و با تردید گفت:

...این... این حرفایی که خاله زد... نظر... نظر تو هم هست دلوان؟

حقیقتاً "توقع پرسیدن این سوال را نداشتم اما نمی‌توانستم منکر شوم. به همان میزان که نمی‌توانستم، جواب مثبتم را اعلام کنم. فقط نگاه دزدیدم و زیر لب "چی بگم" ی گفتم.

...دلوان واقعا؟

سرم را که بالا آوردم متوجه ی نگاه نگرانش شدم نگاهی که نمی‌دانستم باید چه جوابی برایش داشته باشم.

...چی واقعا؟

مکث کرد... کوتاه اما حرف‌هایش از نگاهش هم مشخص بود. ادامه نداد.
 خوب بود که ادامه نداد چون من نمی‌خواستم خوشی تمام شدن آورگی
 هایم خراب تر از این شود.

—هیچی...بریم...

سری به تایید حرفش تکان دادم و شانه به شانه‌اش راهی شدم. دروغ
 بود اگر می‌خواستم نشان دهم که حالم به هم نریخته. این حق طبیعی
 من و مادرم بود اما اینکه حال هیرمان از رفتن من به هم می‌ریخت هم
 شیرین بود. شاید تنها کسی که احساسش را خریدار بود، تنها خود من
 بودم. او کاملاً "رک به من گفته بود که روزهای نبودنم برایش سخت
 می‌شود.

گفته بود که تا برگشتن همیشگی من به این خانه در عذاب می‌ماند و
 من با بند بند وجودم حسش کرده بودم.

خاله سعادت این بار به جای جلو نشستن، پشت نشسته بود و با چشم به من اشاره کرد که جلو بنشینم. بی حرف و اصرار قبول کردم و سوار شدم. سکوت سنگینی در ماشین طنین انداخته بود. یک سکوت تلخ که داشت خوشی مرا به هم می‌ریخت.

_ما رو برسون یافت آباد هیرمان...خودتم برگرد خونه...ما کارمون طول می‌کشه...مامانتم تا یکی دو ساعت دیگه می‌رسه به ما...دیگه نیاز نیست تو بیای...

هیرمان بدون آنکه حرفی بزند ماشین را به سمت مسیری که خاله گفته بود، حرکت داد و خیلی زود ما را به یافت آباد رساند. خاله زودتر از ما با یک ممنون سرد پیاده شد و رو به من گفت:

_من می‌رم یه نماز خونه پیدا کنم دلوان...تا بر می‌گردم یه دور بزن...کارم تموم شد زنگ می‌زنم بهت...

"چشم" ی که در دهانم آماده ی بیرون آمدن بود، با جمله سرسختانه‌ی
 هیرمان خشک شد.

پیش من می‌مونه تا کارتون تموم شه...

یک حالت دفاعی بد نسبت به هم داشتند که مرا به شدت معذب کرده
 بود. خاله "خوبه" ای تحویل هیرمان داد و پیاده شد. هر لحظه که
 می‌گذشت با دیدن این وضعیت حالم بدتر می‌شد. کاش مادرم زودتر می
 آمد و تکلیف این وضعیت را مشخص می‌کرد.

حرفی برای گفتن نداشتم خودم را با انگشت و ناخن‌هایم مشغول کردم.
 یک بغض غریب، راه پر پیچ و خم احساسم را گم کرده بود و هر لحظه به
 گلویم نزدیک تر می‌شد. بغضی که اصلاً پذیرای خوبی برایش نبودم.

با من اینکارو نکن دلوان...خواهش می‌کنم...

حس و حالی که داشت مرا دستخوش احساسات غیرقابل پیشنی می‌کرد
 با حرف او فراموش شد. متعجب نگاهش کردم. نگاهش خیره به جلو بود
 اما تمام حواسش به من بود.

_من؟...چکار کردم مگه؟

کلافگیش هر لحظه بیشتر می‌شد، به حدی که چشمانش را عصبی
 بست و با همان چشمان بسته، دست برد و دکمه‌ی بالای لباسش را باز
 کرد و شیشه را پایین کشید...هوا با اینکه کاملاً فاز بهار را داشت، باز هم
 اینقدری گرم نبود که او را اینطور داغ کند. نگاهم به روی گردن سرخ
 شده اش خشک شد. حتی رگ گردنش هم برجسته شده بود. چرا اینطور
 شد؟

...بهم بگو که حرفای خاله، حرفای دلت نیست دلوان...خوایش
می‌کنم...بهم بگو که اینطوری نیست و تو اصلاً "همچین احساسی به من
نداری..."

نگاهم کرد و ادامه داد:

...بگو که فکر نمی‌کنی دست سبک گرفتم داشتن تورو...بگو که می‌فهمی
درد من فقط اینه که نمی‌خوام از خونه بری...بگو که متوجه شدی
نگرانم...نگران اینکه مادرت بیاد و مثل الان که می‌گه جوابش قطعی بله
نیست، بازم بله ی حتمی به من نباشه...بگو که درک کردی
نگرانیمو...خواهش می‌کنم سکوت نکن...توی این مورد سکوت نکن
دلوان...

ته دلم شیرین شد اما میان این شیرینی مغزم داشت فریاد می‌زد که
 قدمت این آشنایی مگر چقدر است که او اینقدر نگران نداشتن من
 باشد؟!

هرچه سعی می‌کردم این ذهنیت را عقب بزنم، باز هم مغزم فرمان
 خودش را می‌داد. از من می‌خواست که بنشینم و این حال او را استنتاج
 کنم اما من اصلاً تمایلی نداشتm که به چیزهای دیگری فکر کنم و برایش
 استدلال های منفی ببافم.

می‌خواستم به حرف هیراد توجه کنم. او گفته بود برادرش هیچ وقت با
 هیچ جنس مخالفی اینطور نبوده. اینطور بها نداده و اینطور از بودن هیچ
 زن و دختری استقبال نکرده پس می‌شد که من استثنا باشم و با توجه
 به سن و سال پخته ی او، فقط می‌شد که با معیار های ذهنیش هماهنگ
 باشم.

_لطفا" دلوان جان...

عاجز بودن حالش حالم را خوب کرد. لبم به لبخند نشست.

_من...می فهمم...ولی مادرم اینو نمی خواد...می خواد هرچیزی طبق

تشریفات خودش پیش بره...

نفسی گرفت. حس کردم کمی آرامتر شده اما فقط کمی آرام شده بود.

_من متوجه ی درخواست مادرت هستم ولی می خوام بدونم تو چی فکر

می کنی؟...می خوام مطمئن شم، که متوجه ی حال من هستی و هیچ

برداشت منفی از این رفتارای بی اختیاری که داشتم نکردی

کرده بودم. نمی توانستم منکر شوم. لااقل در برابر وجدان خودم

نمی توانستم منکر شوم اما او که نمی دانست. بهتر بود که هیچ وقت

نداند.

_من خوبم...ولی نمی خوام اینطوری بین تون بهم بریزه...دوست ندارم

اینطوری سر مسائلی که داره خوشی مارو زیر سوال می بره با هم رو به رو

باشید.

حالا به وضوح می‌توانستم ببینم که آرام شده. دستش با آرامش بالا آمد و روی گونه‌ی سردم نشست.

—منم می‌خوام این روزا تموم شه...می‌خوام...

مکث کرد. نسبتاً "طولانی و در آخر با جمله‌ای کوتاه به حرفش خاتمه داد:

—من خیلی چیزا می‌خوام دلوان...خیلی چیزا...

حرفش را نفهمیدم اما درونم را قلقلک داد. صدای زنگ تلفن همراهش

مانع ادامه‌ی نظربازی‌مان شد. خاله زرین بود. با آرامش بیشتری جواب

داد:

—سلام مامان جان...ظهرت بخیر...آره، شما کجایی؟...ا...خب خوبه...من

می‌گم اول ناهار بخوریم بعد مشغول خرید کردن بشید...خاله سعادت

رفته برای نماز...نمازش تموم شه می‌ریم برای یه رستورانی چیزی، تا شما

برسی...چشم...منتظرتونیم...

قطع کرد و با لبخند نگاهم کرد.

_ شما بشین توی ماشین تا من برم دنبال خاله پیام...

می. دانستم که می‌خواهد دور از چشم من خاله سعادت را آرام کند.
 سری به تایید حرفش تکان دادم. با حالی نسبتاً خوب پیاده شد و رفت.
 با رفتنش من تازه توانستم اوضاع او را تحلیل کنم. نگرانی هایش را.
 استرس هایی که از درون و بیرون داشت تحمل می‌کرد و در آخر اینکه
 نمی‌دانستم چرا همه چیز را می‌خواهد باب میل خودش حل و فصل کند.
 نیم ساعتی طول کشید تا اینکه با خاله سعادت بازگشت. اینبار خاله
 سعادت حالش خوب بود و من در چهره ی هیرمان خستگی را به راحتی
 می‌دیدم.

طبق برنامه ریزی هایی که کرده بود تا آمدن خاله زرین رستورانی را پیدا
 کرد و در کنار ما نهار را خورد و رفت. بی آنکه بخواهد اصراری به ماندن و
 همراهی ما داشته باشد. با رفتنش محیط را برای ما زنانه و اختصاصی
 کرد و دل مرا هم عجیب با خودش برد.

تمام مدتی که در کنار خاله سعادت و خاله زرین مشغول گشتن و انتخاب لوازمی که از دید آن‌ها مورد نیاز بود، بودم. حواسم را کنار او جا گذاشته بودم. تمام فکر و ذکرم در حواشی همان شبی می‌گذشت که تا خود صبح در اتاق من مانده بود. همان شبی که تنها شب این مدت شده بود و از آن شب به بعد تا کنار اتاقم مرا همراهی می‌کرد و با یک شب بخیر خاص و مختص خودش با من خداحافظی می‌کرد.

طبق خواسته‌اش تایم کلاس زبانم را با او هماهنگ کرده بودم و به جای شب تا ساعت هفت عصر می‌ماندم و او خودش به دنبالم می‌آمد.

داختم از دنیای قبلی فاصله می‌گرفتم. دنیایی که ساخته‌ی خودم، افکارم و محدودیت‌های افکاریم بود. به اراده‌ی خودم و باز هم تنها ترسم، یک رابطه‌ی واقعی با هیرمان به عنوان همسرم بود.

مشکلی که دیر یا زود باید با آن رو به رو می‌شدم اما هنوز نتوانسته بودم حتی با مشاورم هم در مورد آن صحبت کنم.

توانسته بودم با نوازش‌های مردانه اش مانوس شوم. حتی به راحتی توانسته بودم بوسه‌هایی که بر گونه و پیشانیم می‌نشاند، عادت کنم. یا آغوشی که به محض کوچکترین خلوت دو نفره، در آشپزخانه، اتاق، باغ، ماشین، راهرو بود نصیبم می‌شد را با دلم بپذیرم و حتی برایش دلتنگ شوم اما تصور هر مورد دیگری مرا به یک عقب‌گرد واقعی می‌انداخت.

نزدیک غروب بود که بالاخره هر دو خسته از انتخاب‌های ریز و درشتشان، راضی به بازگشت شدند. خسته‌تر از آن‌ها من بودم که هم ذهن و دلم درگیر بود هم دست‌پایم در انتخاب‌هایی که میان زمین و آسمان انجام می‌شد.

گویی حرف‌هیرمان برایم قابل‌باورتر بود. اینکه به زودی به خانه‌ی او بازمی‌گشتم و دلیلی برای این همه تدارکات وجود نداشت اما می‌دانستم

که حتی در نبود من هم خاله سعادت و مادرم راضی به زندگی در خانه ی خاله زرین نبودند.

زمان زیادی به آمدن مادرم نمانده بود. به شروع یک زندگی جدید. به آمادگی برای شروعی دوباره. همین افکار توانست نبود هیرمان در خانه را برایم بزرگ تر از حد معمول جلوه ندهد. حتی شب نیامدنش به خانه و چه خوب که من آنقدری خسته بودم که به راحتی خوابیدم.

*

گوه‌ران سال ۱۳۹۶

آخرین تکه از لباسش را برداشت و در چمدان گذاشت. به چشمان اشکی نجمه نگاه کرد و لبخند دردناکی زد.

دورت بگردم من... این چه حالیه آخه؟...

نجمه با لبخندی که کاملاً "ظاهری بودنش مشخص بود اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

_من خوبم، خوبم... فقط... فقط دارم تصور می‌کنم نبود تو امسال سر

سفره‌ی هفت‌سین چقدر حال هممونو بد می‌کنه...

لبخند غمگین کژال دلش را بیشتر به درد می‌آورد. می‌فهمید حرف

نگاهش را ولی نمی‌خواست فکر کند. نمی‌خواست به سال‌هایی که طبق

گفته‌ی پزشک کژال زیاد هم دور نبود، فکر کند.

_به جاش امسال دلوانم شاد نجمه... این می‌ارزه، مگه نه؟

بغض نجمه پررنگ‌تر شد. دلوان. دخترک کژال. کژال دلتنگ و دلگرفته‌ی

گوهران که سال‌ها در میان بی‌رحمی مردمش سوخت اما صبورانه و

سرسختانه ایستاد. کژال که حال نجمه را دید دستش را پیش برد و

اشک‌های او را پاک کرد.

_خیلی وضعیت ظاهرم بهتر از یه ماه پیش شده نه؟... همین که دارو

نمیره توی رگم، با تموم دردی که می‌آد، خودش یکم ظاهرمو بهتر کرده...

دستش را بالا برد و میان موهایش کشید. موهایی که اگر روند درمان موفقیت آمیز بود، می‌ریخت. اما... نه تنها نریخت، بلکه محکم تر هم شده بود.

_خوبه که لااقل موها و ابروهایم سر جاش موند... بزرگترین غصه‌م این بود که دلوان با وضعیت بد ببینتم...

دستان نجمه دو طرف صورتش نشست. خوب نبود. هیچ کدام از چیزهایی که می‌گفت خوب نبود. شاید ظاهرش نسبتاً بهتر شده بود اما مطمئناً دلوان با دیدنش متوجه می‌شد که روزهای بدی را در گوهران پشت سر گذاشته. ای کاش هم موهایش ریخته بود هم ابروهایش، تا امیدی باشد برای همگی‌شان که درمان جوابگو بوده. تنها حالی که نصیب کژال همیشه مقاوم در میان شیمی درمانی هایش شده بود، تهوع‌های بی‌امان بعد از تزریق دارو بود.

_می‌دونی که دلوان می‌فهمه کژال...خودتو آماده کردی برای توضیح دادن

بهش؟...می‌دونی چی قرار بگی؟

نمی‌دانست. هیچ چیز نمی‌دانست به جز اینکه واقعیت را دلوان تا روز آخر نفهمد. او می‌رفت تا از زندگی دخترش مطمئن شود. از خوشبختیش.

دیگر به بعد آن فکر نکرده بود.

کوتاه چشم بست و مطمئن گفت:

_آره..خیالت راحت...حالا تو بگو ببینم...می‌خوای چکار کنی

نجمه؟...نمی‌خوای بری پیش کهربا؟...می‌دونی که شرایطش الان دیگه

خیلی فرق می‌کنه...به هر حال اون الان باردار...

لبخندی واقعی بر لبان نجمه نشست. تنها خبری که می‌توانست این

روزهای سیاه را کمی روشن کند و پرتویی از امید باشد، همین بود.

دردانه‌اش دوباره داشت، مادر می‌شد.

_آره بخند...بخند که خندت قشنگ تر دختر...

فقط برای منحرف کردن ذهن نجمه به هر دری می‌زد. یار شفیقش،
روزهای سختش را با این خبر خوش می‌کرد.

—بهم بگو ببینم دیروز که اونجا بودی چی دیدی؟... حال کهربا چطور
بود؟... زندگیش چطور بود؟... شوهرش باهاش چجوری رفتار
می‌کرد؟... مادر شوهرش اینا چی؟

تک تک سوالاتش برای منحرف کردن ذهن نجمه بود اما خودش هم
خوب می‌دانست که هیچ اشتیاقی به شنیدن ندارد. نه اینکه هنوز هم از
کهربا دلگیر باشد، در اصل هیچ چیز دیگر نمی‌توانست در این دنیا به جز
آینده ی دخترش نگرانش کند.

—می‌دونی کژال هیچ وقت فکر نمی‌کردم، بعد از سوختنش توی زندگی
اولش بازم خنده هاشو ببینم... ولی دیدم... دخترم داشت می‌خندید. نه
الکی... خیلی واقعی... من با چشمم دیدم که ذوق او مدن شوهرش به
خونه رو داره... دیدم که مثل پروانه دور شوهرش می‌چرخید...

ذوق نگاه نجمه را با لبخندی مهربان جواب داد و گذاشت تا ادامه‌اش را بگوید.

_باورت می‌شه خان اخمو و عنق یار احمدی وقتی اومد خونش، با یه دست پر از خوراکیای رنگا رنگ برا کهربا اومد؟

نگاهی به پشت سرش و در بسته انداخت و آرام تر ادامه داد:

_تازه کنارش برای کهربا یه پارچه آبی گل گلیم خریده بود...داد به مادرش گفت بده برای کهربا لباس حاملگیش کنند...باورت می‌شه؟...تازه وقتی مادر شوهرش بهش گفت پاشو برا شوهرت شام بیار همچین اخم کرد که نگم...گفت کهربا از امروز تا وقتی بچه‌ی من سه سالش بشه هیچ کاری نمی‌کنه تو این خونه...نخوام باز تکرار کنم...یه ذوقی کردم کژال می‌دونی یادم به روزی اومد که خبر حاملگیمو دادم به اردلان

دید که نجمه چطور غرق شد. غرق خاطراتی که اردلان همه را لگدمال کرده بود. گوشه ی چشمش را با انگشت پاک کرد و با بغض ادامه داد:

_کی اینقدر عوض شد؟...چرا آخه؟...چرا باید اینطوری به خاطر یه تیکه زمین اینطوری بشه؟..هم خودشو سوزوند...هم منو..هم تو و دخترتو...

آه جانسوزی کشید و دردمند گفت:

_خدا از سر باعث و بانیش نگذره...من که می‌دونم اینا از گور کی بلند شد...

با حرص به کژال که غمگین نگاهش می‌کرد خیره شد و ادامه داد:

_ذره‌ای دلم به حالش نمی‌سوزه کژال...دروغ

نمی‌گم...خوشحالم...خوشحالم از هوویی که سرش اومد...می‌دونم ژیار

خیلی سختش شد...می‌دونم حس بدی گرفت ولی این تنها تقاصی بود که حقش بود.

کژال متاسف سری تکون داد و به یاد آورد روزی که ژيوار خبر آمدن رغيب را شنيد. يک رغيب جوان و زيبا و جذاب که به راحتی می‌شد خواستن را از نگاه شوهرش نسبت به او ببيند. خواستنی که با اولين پرخاشی که سمت او کرد، به يک سيلی محکم و يک داد و حشتناک از سمت داديار تبديل شد.

_اگر تو نبودی اونقدر از داديار می‌خورد که تمام کرده و نکردش جلو چشمش بياد کژال...کاش گذاشته بودی بخوره...

کژال مهربان دستش را گرفت و گفت:

_نجمه جانم...اون داره توی آتیش خودش می‌سوزه...تو نکن...تو توی آتیش اون شريك نشو دورت بگردم...بذار خودش با خودش بسوزه ولی تو شريكش نشو...

حرص نجمه تمامی نداشت.

_نمی‌تونم کژال...یاد دردرسرای که توی زندگیم درست کرد می‌افتم دلم می‌خواد برگردم و همون موقع سرشو بزنم...به خدا که راست می‌گن سر مارو تا کوچیکه بزن...

نفس خسته اش را بیرون داد و به ساعت نگاه کرد. تنها چند ساعت مانده بود به رفتنش. ئالان و ژیار با همسرانشان مشغول بستن کارتن‌هایی که گفته بود، بودند. دادیار با همسر جدیدی که تمام جانش شده بود، مشغول تدارکات رفتن او. هرچند که غم رفتنش برای همه یک عذاب سهمگین شده بود.

هنوز هیچ کس از بازگشتی که قرار بود طی دوماه آینده اتفاق بیافتد خبر نداشت. هیچ کس به جز ئالان که قرار بود ترتیب بازگشتش را بدهد. همه گمان می‌کردند که او برای همیشه می‌رود و او هم همین را می‌خواست. می‌خواست تا با نبودش واکنش اردلان را نسبت به زندگیش با نجمه ببیند. می‌خواست تا نجمه هم یک فکر اساسی برای

زندگیش بکند. یا حتی دادیار و ژیار که در پیچ و خم زندگی جدیدشان گم بودند و باید با دردسرهای هر لحظه‌ی ژیوار هم کنار می‌آمدند.

_نجمه جانم...یه درصدفکر کن با تموم سردی و تلخی پیش اومده توی زندگیت، این بلا رو اردلان سر تو می‌آورد...ببین چقدر سخت می‌شه... انتظار داشت که نجمه کمی تکان بخورد اما او در نهایت بی‌احساسی کج خندی زد و گفت:

_فکر می‌کنی این اردلانی که الان ساخته شده، برای من ذره‌ای اهمیت داره کژال؟...

سری تکان داد و با تمسخر بیشتری ادامه داد:

_اون خیلی وقت برای من تموم شده...من انتظار این کارو ازش دارم...
شانه‌ای بالا انداخت.

_یه جورایی منظره این کارو هم بکنه تا حسابی تموم کنه زندگیمونو...

نگاه کژال پر از غصه شد. واقعا چه بلایی بر سر اردلان آمد؟ چطور باید باور می‌کرد که کینه بر سر یک زمین اینطور تمام او را به تباهی بکشد. احساسی که چندین سال برایش جنگید. دلی که برای به دست آوردنش به هر راهی زد. چرا یکباره همه چیز به فنا رفت؟

_اینطور نگو نجمه... نه به خاطر اردلان... نه حتی به خاطر بچه هات... به خاطر خودت نگو... نمی‌خوام اینطوری، هیچ وقت ببینمت... من همون نجمه‌ی محکم و صبور رو می‌خوام ببینم همیشه...

زهر نیش خند نجمه مستقیم قلب او را نشانه گرفت. احساس او به اردلان تمام شده بود. مثل احساس خواهرانه‌ای که خودش داشت. یک احساس فرای احساس عادی یک خواهر. چقدر عاشقانه، عشق برادرش را به جان خریده بود و چه بد همه چیز برایش رقم خورده بود. شاید حق با نجمه بود. خدا به بهترین شکل جواب مسبب این حال اردلان را داده بود.

تلخ بود باور این موضوع اما اردلان از وقتی ژيوار به خانه‌ی آن‌ها راه پیدا کرد و هر شب و روز زیر گوشش از اقتدار یک خان، موزیانه خواند، عوض شد.

ژيوار تمام حرف‌هایی که آرزو داشت به گوش دادیار بخواند تا او را بالا ببرد و خودش را هم با او بالا بکشد، با سرسختی‌های دادیار راه عوض کرده و به گوش اردلان خوانده بود.

همینطور هم شد که او شد یکی از مشاوران نامحسوس اردلان. نه اینکه دادیار بفهمد. کاملاً مخفیانه مغز او را شست و شو میداد و اعتبار خودش را حفظ می‌کرد. حتی در زمینه‌ی ازدواج کهربا با ژيوار هم خود ژيوار یکی از مهم‌ترین عوامل تخریب عشق آن دو بود. چرا که به گمانش ازدواج ژيوار با کهربا باز هم با توجه به اخلاقیات ژيوار که مشابه دادیار بود، باعث قدرت گرفتن مجدد نجمه می‌شد. چیزی که اونمی‌خواست.

درواقع او برای همه جا انداخته بود که پشتوانه ی قوی دارد و این پشتوانه هر بار با عقب نشینی کردن های نجمه پررنگ تر می شد.

_کاش عقب نکشیده بودی نجمه...کاش اردلان تو دست ژيوار ول نکرده بودی...تو می دونستی که اردلان چقدر روی تو اخم و ناراحتی و قهرای تو حساس...کاش با حساسیتاش بازی نمی کردی تا دلخوری تو نشون بدی...

نگاه نجمه به زیر افتاد. حق با کژال بود و او حالا می فمید.

_تو می دیدی با هر بار فاصله از اردلان، برای تنبیه تو به ژيوار یه پست ویژه تر می داد.

نجمه با بغض گفت:

_من فقط دلچرکین بودم...من فقط از اردلان توقع نداشتم...تو

نمی تونستی حرفی بزنی ولی دادیار خان باید خودش زنشو جمع

می‌کرد... شاید اوایل نفهمیده بود ولی بعد که فهمید زنش چجوری داره

آتیش می‌آره توی زندگی من... توی زندگی تو... یا حتی بچه ی

خودش... چرا اون جلوشو نگرفت؟

حق داشت. دادیار اصلاً" برایش مهم نبود که ژيوار چه می‌کند. نخواستن

ژيوار برای او خیلی وقت بود که رخ داده بود.

— چی بگم... چی دارم که بگم...

واقعا حرفی نبود. این مسیر از ابتدا خراب جلو رفته بود. فقط خدا عاقبت

آن را می‌دانست.

نجمه که کلافگی و خستگی کژال را دید مسیر صحبت را عوض کرد. به

گفته ی پزشکش هیچ حرفی نباید پیش می‌آمد که او را دچار تشنج کند.

— به اینا فکر نکن شما... به جاش فکر و ذکر تو بده به دخترت... به اینکه تا

چند ساعت دیگه راهی می‌شی و فردا این موقع دخترتو بغل می‌گیری...

آرام شد. تصور همین موضوع برای خوب شدن حالش کفایت می‌کرد.

نفسش را آرام بیرون داد و چمدان را بست و رو به نجمه گفت:

_امشب جاتو کنار من بنداز نجمه جان...می‌خوام دستاتو

بگیرم...شاید...شاید دیگه همچین فرصتی پیش نیومد.

حرف دلش بود اما به مزاج نجمه خوش نیامد. تا خواست اعتراض کند

کزال "هیش" ی گفت و با لبخند ادامه داد:

_اینجا فقط یه واقعت تلخ ولی...می‌شه که اتفاق نیافته...اگر خدا طور

دیگه‌ای رقم بزنه...دیدی که دکترم گفت گاهی یه امید می‌تونه حال

مریض و روز به روز بهتر کنه و سیستم ایمنی بدنشو تقویت کنه...پس

شاید دیدن دخترم تمام این مواردو درست کنه...

دل نجمه بر خلاف دل خودش گرم شد. تنها خودش بود که می‌دانست

هر ثانیه چقدر ارزشمند است...ثانیه هایی که برای هر انسان سالمی

می‌تواند هزار چالش داشته باشد اما برای فردی که هر روزش به محض

باز کردن چشمان و دیدن دنیا اطراف، لبخندش جان می‌گیرد. ثانیه هایی که گذر عمر هر دو دسته است اما یکی با آنها زندگی می‌کند و دیگری زندگی را می‌گذراند.

*

_بذار من برم صحبت کنم با هیرمان، زرین...تو باز عصبانی می‌شی و همه چیزو می‌ریزی به هم...

زرین کلافه از برنامه هایی که داشت کند پیش می‌رفت رو به سعادت گفت:

_من نمی‌گم حق نداره سعادت...داره...به خدا که داره ولی این راهش نیست...اینکه اینطوری بخواد خودخوری کنه اعصاب خودشو بریزه به هم، هنوز روزبه نرسیده، دلوان و کژال می‌فهمن همه چیزو...اون وقت مگه دیگه می‌تونیم کژالو آروم کنیم...رابطش با دلوانم می‌ریزه به هم...

حال سعادت هم دست کمی از حال هیرمان نداشت. باید با او صحبت می‌کرد. خوب می‌دانست درد او چیست.

_باشه بذار من صحبت کنم...به هر حال کژال فردا صبح راه می‌افته...باید تا قبل از رسیدنش همه چیز به حالت عادی باشه...خودت که دیگه می‌دونی کوچک‌ترین تشنج برای اون مثل مردن می‌مونه...
زرین سری با عجز تکان داد و گفت:

_خدا بگم، چکارت کنه مهلقا...به خدا این زن آدم نمی‌شه...مطمئنم تا کرمشو نریزه ول نمی‌کنه...مطمئنم تا کژالو نقره داغ نکنه ول کن نیست...عادل نمی‌شه...این زن عادل نمی‌شه...ولی از روی جنازه‌ی من رد شده بذارم زندگی پسرمو به هم بریزه...برای اون روزبه هم دارم...اونم یکی لنگه مادرش...حالا هرچی هیراد و تو می‌خواید بگید...هرچی هم بگید ممکنه برداشتم اشتباه باشه من بازم میگم حق با هیرمان...اون

اگر عوض شده بود تا می‌شنید دلوان قرار عروس این خونه بشه از اون
سر دنیا بارو بندیل جمع نمی‌کرد پاشه بیاد...

می‌توانست حال دل آشوب زرین را درک کند. در مورد مهلقا به او حق
می‌داد اما روزبه... نفسی تازه کرد و گفت:

_باشه... تو راست می‌گی... به هر حال باید جو خونه آروم باشه... دلوان کم
کم پیدااش می‌شه... عصرم کلاس زبان داره... من می‌رم با هیрман صحبت
کنم...

زرین "باشه" ای گفت و خودش را روی صندلی راکش رها کرد. پسرش، از
دیدگاه او بعد از سال‌ها دل داده بود. پسری که هیچ وقت ندیده بود با
هیچ دختری سر و سری داشته باشد یا رفت و آمدی کند یا حتی نیم
نگاهی بیاندازد حالا دل داده بود. آن‌هم به دختری که در نوع خودش کم
نظیر بود البته با آسیب‌هایی که تمامش از هم خون خود هیрман بود.

نمی‌خواست درد دلوان و کژال با دیدن مهلقا و روزبه دوباره تازه شود اما مطمئن بود مهلقا این ماجرا را راحت رها نمی‌کند. او برای خراب کردن حال این مادر و دختر هر کاری می‌کرد.

سعادت نگران از وضعیتی که پیش آمده بود راهی دفتری که هیراد آدرسش را داده بود شد. باید هر طور شده هیرمان را آروم می‌کرد. وقتی به آنجا رسید بر خلاف تصورش هیرمان کاملاً خونسرد و آرام مشغول نوشتن چیزی به روی کاغذ بود حتی با دیدنش روی خوش همیشگی را نشان داد و لبخندی زد.

_سلام خاله... اینجا چکار می‌کنید؟

دیروز وقتی که در یافت آباد برایش گفته بود که روزبه طی دو ماه آینده به ایران باز می‌گردد حالش دگرگون شده بود و او نیامدن دیروز و امروز را به پای حال بدش گذاشته بود. تلفنش خاموش بود و همین هم به تصورشان دامن می‌زد.

– تو خوبی؟

با رویی گشاده به سمت سعادت آمد و دستانش را برای به آغوش کشیدن او باز کرد.

– معلوم که خوبم... چرا باید بد باشم؟

از دید سعادت او اصلاً "خوب نبود و همین خونسردیش نگران کننده به نظر می آمد.

– آگه خوبی چرا نیومدی خونه؟... چرا تلفنت خاموش؟... نگو که از دیروز که بهت گفتم روزبه می خواد برگرد کاملاً "خونسردی و اصلاً" برات مهم نیست...

بوسه ای به گونه ی سعادت زد و عقب رفت. دیگر خبری از لبخند اولیه بر لبش نبود. در سکوت به او خیره شد. سکوتی پر حرف.

– هیرمان... راستشو بگو... داری چکار می‌کنی؟... تو هر وقت توی این فاز
وارد می‌شی یعنی داری یه کاری می‌کنی که به زودی خبرش همه جا
می‌پیچه...

اخم‌های هیرمان به آنی در هم شد.

– یعنی چی خاله؟...

سعادت حرصی از جواب سر بالایش قدمی به جلو برداشت و گفت:

– خب باشه، تو خوبی... ولی بگو چرا نیومدی دیشب تا حالا و گوشیت
خاموشه؟

هیرمان ب روی کانپه نشست و پاهای بلندش را به روی هم انداخت.
چیزی برای پنهان کردن وجود نداشت. هیچ وقت اهل پنهان کاری نبود.

– نیومدم خونه چون نیاز داشتم برای اومدن روزبه آماده کنم خودمو... حالا
چه یه هفته دیگه بیاد چه یه ماه چه ده سال... به هر حال می‌آد و قطعاً"
عمه مهلقا خیلی قرار از این وضعیت استفاده کنه... نیومدم چون کژال

خانم داره می‌آد و همه چیز داره به هم گره می‌خوره و من باید... برای تمام این‌ها آمده شم... نیومدم چون نیاز داشتم منطقی فکر کنم و کردم... گوشیمم خاموش نکردم... شارژش تموم شد و فقط تونستم به دلوان پیام بدم و بگم عصر خودش برنگرده، می‌رم دنبالش... همین... آرامشش واقعی بود یا ساختگی؟ سعادت موشکافانه در حال بررسی همین حالت های او بود.

_خب؟!... به چه نتیجه ای رسیدی؟...

دستش را به سینه اش زد و قاطع گفت:

_طبیعیه که نگران باشم... هرکی ندونه... شما خیلی خوب می‌دوننی که من چقدر برای رسیدن به این روزهایی که قرار دلوان و برای همیشه کنار خودم داشته باشم، چقدر جنگیدم... چه خوب چه بد هر چی بوده سعی

کردم بگذرونم...دارم سعی می‌کنم آروم باشم تا لااقل بتونم با کژال بانو
برخورد خوبی داشته باشم...

دمی متاسف کشید و سری تکان داد. سعادت می‌دانست که عذاب های
او زیاد تر از آرامش ظاهری که نشان می‌دهد است.

_با مشاورت صحبت کردی؟

چشمانش خسته بسته شد و سرش را به کاناپه چسباند.

_کردم...

خب؟!

دم هایش لرزان تر از قبل شد.

_حس می‌کنم از زیادی فکرایه که دیشب تا حالا داشتم، مغزم نیم سوز

شده خاله...ولی خب...طبق صحبتی که بین من و مشاورمون شده

باید...هر طور شده دلوان رو با روزبه روبه رو کنم و این بدترین قسمت

ماجر است...اینکه مجبورم تحمل کنم و ببینم روزبه چه خوابی دیده
برامون...

سرش را پایین آورد و میان دستانش گرفت.

_فقط امیدوارم هیراد ازش رو دست نخورده باشه و روزبه همون پسر
عوضی قبل نباشه...امیدوارم واقعا" عوض شده باشه تا اینطوری...

ادامه‌ی جمله اش سخت بود. خیلی سخت تر از سخت و درک این
وضعیت فقط برای سعادت راحت بود. اوپی که این همه سال مجبور به
تحمل این حال او شده بود و باید مثل یک مرهم می‌ماند. برای همین
خودش ادامه‌ی حرف او را گفت تا فشارش را کمتر کند.

_تا اینطوری راه گفتن حرفای تو هم باز شه...تا اینطوری واقعیتایی که حق
دلوان هست گفته بشه...مگه نه؟

چنگ های هیرمان محکم تر میان موهایش گره خورد.

_خاله خسته...خیلی خسته...خدا لعنت کنه همشونو که به این روز

انداختنمون...وقتی می‌گم متنفرم از روزبه می‌گی حق نداری...چرا حق

ندارم؟...اون خیلی بهتر از همه می‌دونست من دلم گیر افتاده توی

عمارت شاهیلوند...می‌دونست و عوضی بازیاشو ول نکرد...نامرد

بود...نامرد بود که می‌دونست و تن به بازی مامانش داد...

سینه‌اش از دردی می‌سوخت که درمانش فقط دلوان بود. دختری که برای

خوب بودن حالش دنیا را می‌داد. چه دو راهی سختی بود. دو راهی

شنیدن و نشنیدن...دوراهی گفتن و نگفتن و دوراهی بخشیدن یا

نبخشیدن...

دست سعادت روی شانه‌اش نشست و چشمان غمگینش را بالا آورد.

_تو از اولم می‌دونستی که یه روز باید این راهو بری...قوی باش...مثل

تمام این سال‌هایی که برای درست کردنش قوی قدم برداشتی

بازم...محکم باش...

دلش میخواست واقعیت را بگوید...واقعیتی که حتی سعادت هم از آن خبر نداشت اما نمی‌دانست چطور باید حرف بزند. چطور باید بگوید.

_پاشو خاله...پاشو که خیلی نمونده به تموم شدن کلاس دلوان...به نظرم برو خونه یه دوش بگیر بعد برو دنبالش...

لبخند کمرنگی که به روی لبان هیرمان نشست را دوست داشت. ته ریش هایش را نوازش کرد و با لبخند مهربان تری ادامه داد:

_من...هیچ وقت نتونستم حال یه آدم عاشق رو درک کنم ولی...برای این احساسات ارزش قائلم... با اینکه یک سال اول هر طور تونستم از خجالتت در اومدم ولی...الان که می‌بینم دلوانم کنار تو حالش خوبه، لذت می‌برم...پس همه ی تلاشتو بکن تا همه چیز خوب طی بشه...

در آغوشش گرفت و پیشانیش را مادرانه بوسید و بلند شد.

_وقتی کارات تموم شد و برگشتی...

به در و دیوار دفتر اشاره ای کرد و ادامه داد:

می‌خوام برام از این دفتر و برنامه‌ای که داری بگی تا ببینم قرار چقدر
سوپرایزمون کنی...

تک خند مردانه اما خسته‌ای زد و چشمی گفت. سعادت دوباره صورتش
را بوسید و دوباره به روی شانه‌اش زد و قبل از رفتن گفت:

تو از پسش بر می‌آی...دیگه الان کاملاً مطمئنم چون...هیچ وقت فکر
نمی‌کردم برسه اون روزی که دلوان به یه مرد بتونه نزدیک بشه چه برسه
به دل دادن...پس تو می‌تونی...شک ندارم...

حالش با حرف‌های سعادت رو به راه شد. مثل همیشه...مثل تک تک
روزهایی که با درد تا خرم آباد می‌رفت تا فقط از گوشه‌ای به دلوان نگاه
کند خاله سعادت با حرف‌های پر امیدش نوید این روزها را می‌داد. شاید
به قول خودش سعادت اولین سال با بدترین برخورد او در مورد
حرف‌هایی که در باورش نمی‌گنجید رو به رو شد اما اینقدر برای
خواستنش تلاش کرد که سعادت را هم خاک راه دلدادگیش نمود.

_خب دیگه عزیزم...شب منتظرتونم...الان دیگه خیالم راحت...برم خیال
مادر بیچارتو هم راحت کن...

حرفش تمام نشده بود که تلفنش به صدا در آمد.

_حتما" مامانت...می‌خواد ببینه چکار کردم باه...

نگاهش به روی شماره‌ی سیو نشده‌ی اورهان خشک شد. شماره‌ای که
این همه سال هیچ وقت برایش اسمی نگذاشته بود اما به روی مغزش
هک شده بود. لبخند روی لبش رفته رفته کمرنگ شد. نفسی گرفت و
رو به هیرمان گفت:

_احتمالا" از کارگاه خرم آباد...خب دیگه خاله مراقب خودت و دلوان

باش...بازم می‌گم بیا خونه دوش بگیر سر حال تر بشی بعد برو ولی بازم
هر طور خودت صلاح می‌دونی...من برم دیگه...

هیرمان که اصلاً "متوجه ی عوض شدن حال او نشده بود باشه ای گفت و تا پایین ساختمان همراهیش کرد و با رفتنش فقط به این موضوع فکر کرد که امشب را با دلوان چطور بگذرانند. شبی که خودش هم نمی‌دانست قرار است چطور رقم بخورد.

*

تا رسیدن به ماشین تماس اورهان قطع شده بود. سعادت که بعد از صحبت کردن با کژال تصمیم خودش را برای صحبت های نهایی با اورهان گرفته بود منتظر تماس مجدد او شد.

وقتی سوار ماشین شد. هنوز هم خبری از تماس اورهان نبود. نمی‌خواست مقابل زرین حرفی بزند. برای همین هم تصمیم گرفت خانه ی جدیدی که قرار بود به زدی با کژال و دلوان ساکن آن شوند بهانه ای شود که بتواند ضمن سر زدن به کارگرهایی که برای چیدمان در

نظر گرفته بود و بررسی کارهایی که باید انجام می‌دادند با اورهان صحبت کند.

تا رسیدن به خانه چشمش به گوشی بود اما هیچ خبری از تماس مجدد اورهان نشد و او به اولین چیزی که فکر کرد همین عقب نشینی های بی دلیل اورهان بود. حرفهای کژال لحظه‌ای از ذهنش دور نمی‌شد. حرفهایی که درونش را به آشوب می‌کشید و باید در مورد تماسش با مردی که در نظر او هیچ دلیلی نباید مانع بازگشت مجدد او می‌شد. درگیر افکار و حرفهایی که باید می‌زد بود و با سلامی سر سری با کارگرهایی که گرفته بود به سمت بالکن کوچک و دنج خانه رفت و با اخمهایی که حاصل فکرهای ضد و نقیضش بود با او تماس گرفت و منتظر ماند.

نگاهش به دور دست های تهران دودی بود. تهران هزار رنگ و هزار نقش که برای هر کس نقشی زده بود.

_الو...سعادت جان سلام...

صدای اورهان حواسش را معطوف او کرد اما از حجم اخم‌هایش کم نشد.

نفسی گرفت و جواب داد:

_سلام اورهان...خوبی؟

سکوت اورهان کمی طولانی شد.

_من خیلی وقت خوب نیستم سعادت...تو که دیگه خوب شاهد

بودی...الانم نمی‌دونم باید تا چه میزان خوب نبودنمو کنترل کنم.

حرصش گرفت. حرصی عمیق که خودش هم می‌دانست به خاطر بغض

های دردناک کژال و درد بی‌پدری دلوان بود و او تا امروز سعی در کم

توجه نشان دادنش داشت.

_این همه سال چجوری کنترلش کردی؟...الانم همون جوری کنترلش کن

دیگه...

حرص و خشم فرو خورده‌ی درون صدای سعادت را به راحتی تشخیص داد. هم متعجب شد هم اینکه نمی‌توانست علتش را بفهمد. سعادت این همه سال مرهم دردهای دلتنگی، دل جا مانده‌اش در ایران بود و او هیچ گاه از او ندیده بود که اینطور جوابگویش باشد.

_این همه سال با شکستن خودم کنترلش کردم... ولی الان می‌بینم خیل جاها گول خوردم.

او هم به هم ریخته بود. اما این به هم ریختگی‌ها را از خودش تنها نمی‌دید. تلخ خند سعادت این بار واقعا "متعجبش کرد.

_سعادت؟!...یعنی چی این جور حرف زدن یا این خنده‌های مسخره‌ای که میکنی؟

عصبی شده بود. مثل تمام مدتی که برایش از حال خوب کژال می‌گفت و او فقط عصبی می‌شد. سعادت که میان دوراهی گفتن یا نگفتن مانده بود دلش را به دریا زد و با بازدمی طولانی گفت:

می‌خوام باهات روراست باشم اورهان...

مکثی کوتاه کرد.

_بیست شش سال، بیشتر هست که شدم مخبر حال کژال برای

تو...می‌دونی به چه حسابی؟...به حساب عشقی که داشتی...ولی یه

بار...حتی یه بار ازت نپرسیدم چی شده...یه بارم نگفتم مشکل کجاست

که شما دوتا یهو اینطوری شد بین‌تون...نپرسیدم چون هم عشق تو رو

به کژال دیده بودم هم دلی که کژال از کف داده بود...ولی یه سوال دارم

ازت...یه سوالی که تمام ابهامات این همه سال رو برام رفع کنه.

نمی‌دید حال بدی که اورهان آن سوی خط داشت.

_اگر می‌خوای دلیل رفتنمو بدونی باید از خود کژال می‌پرسیدی نه از

من...چون وقتی اون نگفته من هیچی برای گفتن ندارم...

دستان سعادت مشت شد. شالش را کمی باز تر کرد تا حرارتی که از

حرص داشت فروکش کند.

_اونو که هزار بار پرسیدم و هر بار به در بسته خوردم...ضمن اینکه اگر
 بنای پرسدن بود از تو هیچ وقت نمی پرسیدم...ولی الان سوالم چیز
 دیگه ای هست...خوب بهش فکر می کنی و جوابمو می دی...چون من
 مدیون شدم...مدیون خودم و منطقم...متوجه ای چی می گم؟
 این لحن سعادت را دوست نداشت. پر از گارد بود و بویی از دوستی
 درونش نبود.

_باشه، بپرس...اگر اینطوری این فاز نارفتی تموم می شه بپرس...
 سعادت "خوبه" ای گفت و به نرده های تراس تکیه زد تا به خودش
 مسلط باشد و شمرده شمرده گفت:

_چرا هیچ وقت برنگشتی اورهان؟...هوم؟...

منتظر جواب شد. جوابی که هیچ چیز به جز سکوت در بر نداشت برای
 همین ادامه داد:

— روزی که گفتم دارم می‌آم و من گفتم دارن کژالو شوهر می‌دن، تنها دفعه‌ای بود که از زبونت بحث اومدن شنیدم... ولی دیگه هیچ وقت نشنیدم که بگی می‌خوام پیام... حتی موردایی پیش اومد و من علنی بهت گفتم حضورت چقدر لازمه و تو...

یادش به تک تک روزهای سخت کژال افتاده بود. روزهایی که خودش به کژال می‌گفت اجازه بدهد تا به اورهان بگوید و او فقط به یک نه محکم بسنده می‌کرد اما او باز هم می‌گفت و هیچ خبری از اورهان نمی‌شد... حالا که خوب فکر می‌کرد او هم مثل کژال منتظر حرکت کردن اورهان بود. حرکتی که هیچ وقت از او ندید. شاید به درخواست‌های مکرر کژال تمام دردهای او و دخترش را نمی‌گفت اما گاهی به بودن او تاکید می‌کرد. کاملاً "سر بسته ولی باز هم خبری از اورهان نمی‌شد.

می‌گی گول خوردی... باشه... قبول... ولی بهم بگو چرا فقط به من اعتماد می‌کردی؟... این همه آدم داشتی توی گوهران، اورهان... چرا؟... چرا فقط به حرفای من اکتفا می‌کردی؟... چرا یه درصدم احتمال نمی‌دادی که ممکنه مخفی کنم ازت؟... چرا نخواستی از واقعیت‌ها مطمئن شی؟... باز هم سکوت بود و سکوت... سکوتی که سعادت را به مرز انفجار نزدیک می‌کرد.

منو گول می‌زدی یا خودتو؟... می‌دونی هرچی بیشتر این روزا فکر می‌کنم، بیشتر به این نتیجه می‌رسم که فقط کژال نباخت توی رابطه با تو... دخترتم باخت... دختری که کمترین اطلاعاتی از تو داره ولی با تموم تلخی‌هایی که کشید، بازم کژال نداشت یاد بدی از تو توی ذهنش حک بشه... حتی منم بازنده‌ام... بازنده‌ی دلتنگیایی که حالا واضح تر می‌گم همش برای فریب خودت بوده...

تلخ، برنده، دردناک بود اما حقیقتی داشت که خود اورهان هم آن را لمس می‌کرد. لمس می‌کرد و اشک می‌ریخت. اشک‌هایی که به خاطر بلاتکلیفی های این چند ساله بود. بلاتکلیفی دلش.

_حرفی نداری نه؟...هه...آره نداری....اگه داشتی مگه می‌داشتی من ادامه بدم؟...دیگه اینقدری می‌شناسمت که بگم اگر ناحق می‌گفتم الان مورد عنایت قرار می‌گرفتم...

خنده‌اش بلند تر شد. خنده‌ای که در عین تندى و تلخى، یک درد ناشناخته داشت.

_خوبه...بذار حالا که با خود واقعیت داری رو به روی می‌شى چند تا مسئله‌ی مهم دیگه بهت بگم که یه مدت دیگه باهاش سرگرم بشی...مثل همیشه...منتها...این بار یه واقعیت سخت می‌خوام بهت بگم...چنان واقعیتی که تا آخر عمرت باهاش دست به یقه بمونه...

دست اورهان به روی سینه‌اش چنگ شد. از حال و روز سعادت و حرف‌هایی که میزد بوی خوبی به مشامش نمی‌رسید.

اول اینکه...دخترت داره عروس می‌شه...به زودی زود...اونم بعد از یه درد تلخ و بزرگی که از نوجوونی تا الان داره، به جرم بی‌پدري و ننگ حروم زادگی به پیشونیش، تحمل کرد...

چشمان اورهان تا ته باز شد و مات شده به میز کارش چشم دوخت. سعادت از چه چیزی می‌گفت؟ حرام زادگی که در گوشش خوانده شده بود در عین آرامی به شدت بلند بود محکم. مثل یک سیلی وحشتناک. نفسش تنگ شده بود. با دست دیگرش، لرزان کشوی میزش را باز کرد و به دنبال اسپری آسمش گشت. صدای خس خس نفس‌هایش را سعادت شنید.

مثل همیشه که بعد از خبر دار شدن از حال کژال به این حال می افتاد و
 او را به دل نگرانی می انداخت اما این بار حال سعادت فرق داشت، مثل
 خس خس سینه ی پر حجم اورهان. برای همین بی رحمانه تر ادامه داد:

_خب این از خبر اول که اگه یه پدر واقعی بودی باید دردش به

استخوانت می زد...بریم برای خبر خوش دومی..

خودش هم می دانست که زیاده روی می کند اما این همه سال به امید
 بخشش کژال نشسته بود تا راه اورهان را باز کند اما حالا می دید که کژال
 هم مثل همه منتظر بازگشت او بوده، برای همین هم استنتاج تمام این
 سال ها می شد همان برداشتی که همه داشتند. حتی اگر بدترین اتفاق ها
 هم افتاده بود، اورهان اگر دل داده ی محض بود، باید باز می گشت...خیلی
 زودتر از این ها باید باز می گشت.

_کمتر از یه سال، دیگه نیاز نیست از حال کژال خبر دار شی...

اسپری که در دستش بود میان راه تا دهانش خشک شد.

–چه...چی؟

نفس سنگینش قشنگ مشخص بود. تیر تیزش را به روی قلب اورهان،
نشانه گرفت و یکباره رها کرد.

–کژال همش چند ماه دیگه مهمون این دنیاست...دنیایی که تو و تموم
اطرافیانش با استرس و درد براش ساختین...

بغض دردناک درون گلوی سعادت با صدا شکست و اشکهایش فرو
ریخت بی آنکه بفهمد چگونه اورهان را کیش و مات کرده.

–کژال خیلی سال داره با سرطان دست و پنجه نرم می‌کنه...ولی...ولی
دیگه هیچ درمانی روش جواب نمی‌ده...اون...اون فقط یه مدت کوتاه
دیگه مهمون این دنیای بی‌رحم...به اندازه‌ای که مطمئن شه دخترش
خوشبخت می‌شه...هم...همین...

حق امانش را برید. با حال بد روی صندلی بالکن نشست و دستانش
 را جلوی صورتش گرفت. اشک ریخت و ریخت. برای درد کژال...درد
 دلوان...درد هیرمان و درد خودش...دردی که می‌دانست درمانی ندارد.
 صدای ثانیه شمار اتاق اورهان تنها صدایی بود که در میان حق حق پشت
 خط گم می‌شد. صدایی که در ابتدا هماهنگ با نوای قلبش بود اما خیلی
 زود یکی در میان شد.

قلبی که بی خبر از محبوب سال‌ها ریتم مناسبی نداشت. سال‌هایی که
 به خاطر یک پرونده سازی احمقانه ده سال از عمرش را در حصار زندان
 گذراند تا بالاخره توانست همه چیز را درست کند. سال‌هایی که از نظر
 کژال و سعادت هیچ توجیهی نداشت و فقط خودش می‌دانست چطور
 گرفتار میله های ناحق زندان شد. فقط به جرم نخواستن زنی که از ابتدا
 بازیچه‌ی دستان او و پدرش شده بود.

به حدی سرش سنگین شده بود که حتی نفس های گره خورده اش را هم فراموش کرد. نفسی که خیلی زود راه قلبش را مسدود کرد و او را آوار زمین نمود. زمین سردی که تنها شاهد اشکها و دلتنگی های اورهان بود و چه کسی می دانست که اگر تلاشی برای شنیدن واقعیت نمی کرد برای بی تاب نشدن در تنگنای ناامیدی بود؟

چه کسی می توانست برای کژال و دلوان توضیح دهد که بیچارگی هایش فقط به پرونده ی احمقانه ی اردلان در ایران ختم نمی شد. او سالها در چنگال بی عدالتی زنی گرفتار بود که به خاطر خواستن اجباریش، دلبرش، او را رانده بود.

چطور می توانست برای سعادت از درد ناگفته هایی بگوید که به خاطرش جوانی را سوزانده بود.

*

حالش با دیدن خاله سعادت و صحبت با او خیلی بهتر شده بود. گویی تصور دیدن روزبه یا رو به رو شدن با مهلقا برایش راحتتر شده بود. با رفتن سعادت باقیمانده‌ی کارهایش را تمام کرد و ماگ قهوه‌ای که درست کرده بود را برداشت و به سمت پنجره رفت.

به محیط بیرون، با لبخندی نگاهی کرد و با فکر دیدن دلوان دلش بال در آورد. هنوز نیم ساعت مانده بود به تمام شدن کلاس دلوان و او می‌خواست به محض اتمام کلاس او

آنجا باشد. منتظر رسیدن سبد گلی که سفارش داد، بود. آخرین جرئی قهوه را سر کشید و دستش را در جیب شلوارش بود. لبخندی که روی لبش بود با برخورد دستش به سردی جسم درون جیبش کم کم محو شد.

برخلاف همیشه این بار دستش با اکراه مشغول لمسش شد. نفسش تلخ شد و کامش گس. سریع رهایش کرد و برا آرام شدن مشغول گرفتن قلنج گردنش شد. الان فرصت فکر کردن به هیچ چیز، جز دلوان را نداشت. او باید تمان ذهنش را به او معطوف می‌کرد.

از فردا همه چیز برای مدتی هرچند کوتاه عوض می‌شد. فقط امشب را فرصت داشت.

صدای در اتاق فکرش را پراکنده کرد و این بهترین اتفاق آن لحظه بود.
_بفرمایید..

در باز شد و سرایدار با سبد گل سفارشی وارد شد. لبخند کمرنگی زد و به میز اشاره کرد.

_بذارش اونجا بصیر... حساب کتابشو کردی دیگه؟

بصیر دستپاچه، مثل همیشه که با دیدن او و جدیت درون چهره اش حسابی سر درگم می‌شد گفت:

-ب...بله،بله آقا...هم پولو دادم هم بهش اون مقدار اضافی که گفتید...

دقیق به دستپاچگی بصیر خیره شد. اصلاً "نمی‌توانست حال بصیر را درک کند. او تا به حال برخورد تندی با او نداشت اما شده بود که با جدیت به او یا به بقیه‌ی کارگزارانش تذکر دهد.

دمی تازه کرد و قدم به قدم نزدیک بصیر شد و به راحتی متوجه‌ی قدم سست او که آماده‌ی عقب رفتن می‌شد، گشت.

-بصیر...تو چرا هر وقت منو می‌بینی اینطوری رنگ و روت می‌پره، پسر؟

بصیر که توقع چنین سوالی نداشت لرزان گفت:

-ک..کی؟من؟...من آقا؟

اخم متعجبی کرد و خواست جوابی بدهد که صدای زنگ هشدار گوشیش

بلند شد. ساعت را برای رفتن کوک کرده بود تا جا نماند. ابرویی بالا

انداخت و بحث را به بعد موکول کرد. سبد گل را از روی میز برداشت و

همانطور که کت اسپورتش را روی دستش می‌انداخت به سمت بصیر

رفت و در مقابل چشمانی که هر لحظه به نحوی می‌دزدید، مقدار پولی که برای او در نظر گرفته بود را درآورد و به سمتش گرفت و با لحن آرام‌تری گفت:

—این و بگیر بصیر... برو آخر هفته پیش خانوادت... جایگزین گذاشتم تا بتونی بری...

بصیر با چشمانی که به شدت نگران و جا خورده بود سریع گفت:

—چه... چرا... چرا آقا؟... مگه کاری کردم که دارین اخراج می‌کنید؟

متعجب از حرف او با چشمان گشاده نگاهش کرد.

—بصیر چی می‌گی پسر؟... مگه به رجب علی، نگفتی بچه‌ات به دنیا

اومده؟...

بصیر که هنوزم هم گمانش اخراج بود با بغض گفت:

—چرا، چرا گفتم... ولی خب چرا به خاطر بچه داری منو اخراج می‌کنید؟

چه اخراجی بصیر؟... من کی گفتم اخراجی؟... گفتم بگیر این پولو برو به سر به خانوادت بزن، بچه‌تو ببین... بعد دوباره از اول هفته‌ی دیگه برگرد... تا دوشنبه‌ی دیگه جایگزین گذاشتم برات که بتونی راحت بری پیش خانوادت همین...

تازه متوجه حرف هیرمان شده بود. رنگی که از ترس پریده بود کم کم به حالت عادی برگشت. دستش را با ترس به روی قلبش گذاشت و گفت:
_ترسیدم، آقا... شرمندم... نمی‌دونم، نمی‌دونم چجوری تشکر کنم ازتون به خاطر این محبتتون... خدا از بزرگی کمتون نکنه...

این حرکت بصیر به شدت فکرش را به هم ریخته بود. اصلاً انتظار چنین نگرانی از او نداشت. یا چنین ترس عجیبی... باید سر فرصت در موردش فکر می‌کرد. سری برایش تکان داد و دستش به روی شانه اش زد.

ـ الان وقت ندارم ولی بعداً" می‌خوام بدونم چرا اینقدر نسبت به
برخوردای من نگرانی...

گفت و بی توجه به بصیر که دهانش مثل ماهی باز و بسته می‌شد از
اتاق بیرون رفت. هیچ وقت دلش نمی‌خواست به خاطر برخورد رئیس
گونه‌ای که داشت، کسی اینطور از او بترسد اما این خصلت کاملاً در ژن او
بود. حتی هیراد هم با تمام تسلطی که به روی خودش داشت باز هم
گاهی این رفتار را داشت.

به سبد پر گل کنار دستش نگاه کرد. قطعاً" دلوان با دیدنش خوشحال
می‌شد. اینطور می‌توانست نبودش را کمی، کمرنگ‌تر کند. با لبخند تا
رسیدن به موسسه ی دلوان راند. دلش تنگ بود. یک دلتنگی بی امان
که هیچ وقت قصد آرام شدن نداشت.

مقابل موسسه جای ایستادن نبود برای همین کمی پایین تر پارک کرد و
به انتظار دلبرش نشست. بوی عطر گل‌ها در حس خوبی که داشت مزید

علت شده بود. خستگی به کل از یادش رفته بود. چقدر داشتن و رسیدن به آرزوی همیشگی آدمی، می‌تواند حالش را روز به روز بهتر کند. با همین افکار مشغول دست و پنجه نرم کردن بود که یک به یک مشغول خروج از در آموزشگاه شدند. دلش برای دیدن دلوان محکم می‌زد. دلی که قطعاً باید با در آغوش گرفتن او آرام می‌شد. نمی‌توانست منتظر بماند تا دلوان بیرون بیاید و او را پیدا کند.

به دلش نهیبی زد تا آرام بماند و دستش را به روی دستگیره در گذاشت تا پایین برود اما به محض باز کردن در دلوان با لبی خندان از در خارج شد اما لبخند لبش، در جواب لب پر خنده‌ی مرد آشنایی بود که ذره‌ای احتمال دیدنش را اینجا، آن‌هم در کنار دلوان، نمی‌داد.

دست روی دستگیره‌ی در ماند و لبخندش در جا پاک شد. قلبی که تا چند دقیقه قبل بی‌قرار می‌کوبید، با شدت وحشتناکی دست به کار

شده بود. حرف نوشین نه یکبار بلکه چندین و چند بار در گوشش تکرار شد. دلوان با ماشین یک مرد خوشتیپ به خانه آمده بود و آن مرد... نفس هایش با هربار تکرار حرفهای نوشین در سرش تند و تندتر می‌شد. دست دیگرش به دور فرمان مشت شده بود و در سرش یک بانگ می‌نواخت.

اینکه همین حالا از ماشین پیاده شود و با گام‌هایی بلند به سمت مردی برود که نمی‌دانست اینجا چه می‌کند، مشتی محکم و بی محابا بر صورتش بکوبد و دست دلوان را با قدرت تمام بگیرد و با خودش تا ته این دنیا بکشانند.

دلوان همانطور که با همان لبخند مشغول گوش دادن به حرف‌ها یا غلوهای بی سر و ته همایون بود نگاهی را به اطراف انداخت تا اثری از هیرمان بیابد اما به خاطر عقب بودن ماشین هیرمان و استتاری که به لطف ماشین‌های دیگر کرده بود نتوانست حضورش را تشخیص دهد.

_خب...با توجه به درس‌هایی که امروز این استاد محترم یاد دادن، شاید بد نباشه کمی بیشتر مرور کنم...ببخشید اینو می‌پرسم ولی، می‌تونم در صورت داشتن مشکل با شما تماس بگیرم و ازتون کمک بخوام؟

تمام ذهن دلوان هول هوش هیرمان و آمدنش بود و بدون آنکه درست حرف او را فهمیده باشد با لبخند نگاهش کرد و گفت:

_برای چی؟

همایون که متوجه حواس پرتی او شد نگاهی به اطراف کرد و گفت:

_منتظر کسی هستید؟...

دلوان لبخند کوتاه اما پهن تری با نازی که کاملاً "ناخواسته و وجودی بود، به خاطر فکر کردن به آمدن هیرمان زد که خون هیرمان را در رگ‌هایش به قل قل انداخت و دیگر نتوانست در ماشین بماند. سریع از ماشین پیاده شد و با چشمانی سرخ و طوفانی به سمت آنها رفت.

_من؟...بله...فکر کنم الان دیگه کم کم برسن...

همایون که برای امشب و گذراندن وقت با دلوان هزاران برنامه ریخته بود، لبخندی به اجبار زد و گفت:

ـ...جدی؟...چه بد...آخه من می‌خواستم برای شام ازتون خواهش کنم که دعوت منو بپذیرید...

لبخند دلوان با شنیدن درخواست همایون کمرنگ شد و با اخمی که ناخواسته بر چهره‌اش افتاد نگاهش کرد.

ـشام؟...به چه مناسبت؟

همایون که گمان می‌کرد حرف‌هایی که از ابتدای این جلسه که بعد از مدت‌ها بالاخره توانسته بود تغییر تایم دهد و دوباره با او هماهنگ شود، زده بود به روی دلوان موثر بوده، جا خورده به من من کردن افتاد و سریع تغییر رویه داد:

ـراستش...راستش می‌خواستم کمی در مورد شایسته باهاتون صحبت کنم...

اسم شایسته کمی ذهنش را آرام کرد.

_شایسته؟...اتفاقی افتاده مگه برای شایسته جون؟

همایون همانطور که به موفقیت نسبیش فکر می‌کرد خودش را جمع و جور کرد و گفت:

_والا...والا چیزی نیست که بشه راحت در موردش صحبت کرد...یا مثلاً" کوتاه صحبت کرد...یه بحث تقریباً" جدی هست که شاید...شاید بد نباشه شما هم بدونید...اینطوری شاید با کمک شما بتونم حال دخترمو بهترم کنم.

همیشه بحث یک دختر آن‌هم در سن و سال شایسته و بقیه ی دانش آموزانش باعث می‌شد که توجه‌اش کامل معطوف شود.

_من متوجه نمی‌شم...می‌شه یکم واضح تر بگید؟...نگران شدم...

غمی ظاهری به چهره انداخت و سری تکان داد.

_خانم شاهیلوند واقعا گفتنش برام راحت نیست...ضمن اینکه گفتم

اصلا صحبت در این مورد اونم اینطوری سر پا و بدون مقدمه برام

سخته...واسه همین ازتون خواستم شام رو با من بد بگذرونید و یه

جورایی به حرفام گوش کنید.

دلوان دقیق و صورت همایون نگاه کرد. از لحظه‌ای که او را در کلاس این

ساعت دیده بود متعجب شده بود از حضورش. او هم در ظاهر نشان

داده بود که با دیدن دلوان به شدت سوپرایز شده و اصلا" انتظار دید او را

نداشته. کار را بهانه‌ی جا به جا کردن ساعت کلاس کرده بود و اینطور

می‌خواست برای دلوان ردی از دوگانگی فکری نگذارد. تنها موردی که

اصلا" برای دلوان اهمیت نداشت.

به حدی بی اهمیت بود دیدن این مرد برایش که با یک لبخند کوتاه

صحبت در مورد عوض شدن تایم کلاسی او را قطع کرده بود اما بعد از

اینکه همایون خیلی راحت کنارش در کلاسی نشسته بود و به هر

بهانه‌ای او را به حرف گرفته بود و حتی بعد از اتمام کلاس هم همپای او شده بود، داشت حسش را نسبت به این نزدیکی خراب می‌کرد.

ـ حالا می‌شه لطفاً درخواست منو بپذیرید و با من همراه شوید؟

ـ خیر نمی‌شه...

صدای بم اما تد و تیز هیرمان با فاصله ای خیلی کم هر دو را از جا پراند. همایون که اصلاً انتظار دیدن هیرمان را نداشت به شدت جا خورد و دست و پایش را گم کرد. بر خلاف او دلوان بود که با دیدن هیرمان لبخندش پررنگ شده بود.

ـ آ...آقای بختیاری...شم...شما اینجا...اینجا چکار می‌کنید؟

نگاه پر از خشم هیرمان خیلی راحت قابل تشخیص بود. نه تنها برای همایون بلکه برای دلوان که با اشتیاق کامل از دیدنش استقبال کرده بود و حالا با دیدن این روی او به شدت متعجب شده بود.

اینو من باید بپرسم فکر کنم...

همایون که احتمال هر چیز را می‌داد به جز این برخورد و دیدار به دنبال جوابی می‌گشت که دلوان به حرف آمد.

سلام... فکر کردم نیومدی...

نگاه هیرمان خیلی کوتاه به او افتاد و خیلی خشک گفت:

من خیلی وقته اینجا منتظرتم عزیزم...

عزیزم آخر جمله اش برای همایون هزاران حرف و هزاران خط و نشان داشت. حتی برای دلوان هم ناخوشایند بود لرز ریزی را به دلش نشانده. دچار یک حس عجیب شده بود. حسی که شاید بارها تجربه‌اش کرده بود اما به شیوه‌های دیگری... حس بدبینی. مشکوک بودن. و بی‌تفاوتی حاصل از ذهنیت خراب به او و این تنها دیدگاهی بود که او نمی‌خواست هیچ وقت دیگر تجربه اش کند.

خیلی آرام‌تر از اول گفت:

_ندیدمت چرا؟...مگه با ماشین نیومدی؟

هیрман بدون نگاه کردن به دلوان به عقب اشاره کرد و گفت:

_اونجا پارک کردم...خب آقای همایونی نگفتید شما کجا، اینجا کجا؟

صمیمیت بین دلوان و هیرمان به اندازه ای واضح بود که دیگر جایی برای پرسیدن او نمی گذاشت اما خوب می دانست که اگر برای دلوان نامشخص

باشد علت کلاس آمدنش برای هیرمان کاملاً "مشخص است و این از

بدترین اتفاقات ممکن این مدتی بود که برنامه ریزی شده طی می شد.

منتظر جواب همایون با چشمانی آماده ی حمله و رگ گردنی که حسابی

متورم شده بود، چشم به دهانش دوخته بود که دلوان به جای او خیلی

راحت جواب داد:

_آقای همایونیم اینجا دارن آموزش زبان می بینند...

آرواره های فشرده شده ی هیرمان را دید و دلش ترس بیشتری برداشت.

چرا اصلاً "گمان نمی کرد این مرد را یک روز این چنین ببیند. در نگاه او

تعصب بی دلیل از جهل بود و او چه می‌دانست از حال و احوال شناخت
 هیرمان از همایون.

—چه جالب...پس شما هم اینجا دارید آموزش می‌بینید...خیلی
 خوبه...اونوقت چه زبانی؟

با سوییچ درون دستش بازی می‌کرد و این کار را فقط برای تسلط به
 اعصابش انجام می‌داد. نگاه هیرمان به همایونی خیلی واضح آماده ی
 دوئل بود یک دوئل یک طرف که تنها بازنده اش همایون و افتاده بود. تنها
 چیزی که برایش عجیب بود سکوت همایون و تغییر حالت چهره اش
 بود. هرچه فکر می‌کرد به نتیجه ای به جز برخورد تند و بد هیرمان
 نمی‌رسید و می‌خواست مانع ادامه ی او شود. برای همین هم با جدیتی
 که برای هیرمان خط و نشان محکم محسوب می‌شد گفت:

—آقای همایونی هم کلاسی من هستن...اگر سوال دیگه‌ای داری ممنون
 می‌شم توی راه از خودم بپرسی چون من باید زود برگردم خونه..

هیرمان با چشمانی ریز شده نگاه از همایون که به دنبال سوراخ موشی می‌گشت و اصلاً "متوجه ی لحن دلوان نشده بود، گرفت و به دلوان که با جدیت نگاهش می‌کرد خیره شد. مثل دو ببر زخمی به هم خیره بودند. نه دلوان می‌دانست دلیل رفتار هیرمان چیست، نه هیرمان برایش قابل قبول بود این جدیت زن مقابلش.

دلوان که او را آماده ی ادامه دادن به این بحث دید با لبخند کوتاهی رو به همایون گفت:

_خب جناب همایونی...در مورد شایسته جلسه ی بعد سعی می‌کنم کمی زودتر پیام همینجا با هم صحبت کنیم...انشاءالله که چیز خاصی نیست...ما بریم با اجازه ی شما...

همایون نفس گره خورده اش را آزاد کرد و دستپاچه نگاهی به دلوان کرد و گفت:

...نه نیاز نیست... درواقع چیز خاصی برای نگران بودن نیست... این کمک رو از مشاورم می‌تونم بگیرم... شما نگران نباشید...

به هیرمان که با حالی خراب به دلوان چشم دوخته بود رو کرد و ادامه داد:

...خیلی خوشحال شدم از دیدنتون جناب بختیاری... با اجازتون منم دیگه برم...

دستش را جلو برد و توجه هیرمان را جلب کرد. نگاهش به سختی از روی دلوان گنده شد و به دست همایون نگاه کرد. یک نگاه بُرنده که حساب کار را به او داد و دستش را جلو برد و دست او را محکم گرفت و به جای مخاطب قرار دادن همایون، سوویچ را با دست دیگرش به سمت دلوان گرفت خیلی جدی و بی انعطاف گفت:

...شما توی ماشین بمون تا من پیام...

یک جمله ی دستوری که هیچ راهی به جز اطاعت برای دلوان نگذاشت. دختری که اصلاً" انتظار این برخورد را از هیرمان نداشت. وقتی تعلل دلوان را دید با نگاه پر اخمی که حکم صادر می‌کرد، به کلید اشاره کرد و این اتمام تردید دلوان بود. با دستی لرزان، کلید را از هیرمان گرفت و با بغضی که داشت در گلویش نقش می‌بست رو به همایون " خداحافظ" ی کرد و به سمت ماشین رفت.

با هر قدمی که از آنها دور می‌شد، بغض درون گلویش بزرگ و بزرگتر می‌شد. ذهنیتی که با کمک مشاور داشت به آن غلبه می‌کرد، حالا با یک حرکت هیرمان دوباره از اول در ذهنش شروع به تخم ریزی کرده بود.

سوار ماشین شد و نفس سختش را بیرون داد و چشم دوخت به دو مردی که در ظاهر کاملاً" عادی با هم صحبت می‌کردند. نمی‌شنید حرف‌هایشان را اما تمام روانش درگیر برخورد هیرمان شده بود. این

برخورد به راحتی می‌توانست چاله ای بزرگ در رابطه ی بین‌شان باشد.
 دستان همایون که در دستان بزرگ و قدرتمند هیرمان فشرده می‌شد رج
 به رج تنش را وادار به نشان دادن واکنش می‌کرد. چقدر دلش
 می‌خواست قدرت این را داشت که با یک مشت محکم بر چانه ی خوش
 فرم این خان مغرور تلافی تمام برنامه هایی که بهم ریخته بود را در
 بیاورد.

برنامه هایی که به خاطرشان مدت‌ها وقت گذاشته بود. به چشمان تیره
 شده ی هیرمان نگاه کرد و سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند اما
 جمله ی اول هیرمان به راحتی زیر پایش را خالی کرد.

_فکر نمی‌کنی برای بازی کردن با من زیادی ضعیفی، جناب همایونی.
 هوم؟..._

فشار بیشتری به دستش آورد و ادامه داد:

_فکر می‌کردم خیلی واضح موضع خودم و نامزدمو برای شما و خانم
رسولی مشخص کردم...ولی حالا میبینم که داری بازم تقلا
می‌کنی...منتها...

سرش را کج کرد و با نگاهی ریز شد گفت:

_دلیلتو نمی‌فهمم...اینکه برای ناموس من تور پهن می‌کنی...اینو
نمی‌فهمم..

با هر جمله فشار دستش بیشتر می‌شد و این فشار شاید برای دستان
ورزیده ی هیرمان چیزی نبود اما برای دستان همایون به شدت زیاد بود.

_من، متوجه منظورتون نمیشم جناب بختیاری...

نیش خند پرتمسخر هیرمان آتش به خرمن وجودش میزد.

_چرا...میشی...خیلی خوبم میشی...فکر نمی‌کنم نیاز باشه کارکرد
وحشتناکت توی مدرسه رو برات دوباره صحنه سازی کنم...

به خوبی متوجه منظور هیرمان شد.

_هرچی گفته شده، تمامش شایعه بوده...از شما بعید دامن زدن به

شایعات احمقانه ی یه مشت زن احمق...

نگاه هیرمان هر لحظه ترسناک تر می‌شد.

_که اینطور...پس حتما" عکس و فیلمایی که به دست من رسید و من به

خاطر آبروی دخترتون علنی نکردم...همه فتوشاپ...

یک ضربه سنگین که مثل پتک بر سر همایون فرود آمد. خوب

می‌دانست که از کدام عکس و فیلم حرف می‌زند. همان‌هایی که رسولی با

قاطعیت گفته بود به دست هیچ کس نرسیده و او می‌تواند همه را

کتمان کند.

حرفی نمانده بود. به بدترین شکل ممکن بازنده شده بود. با خشم و

حرص، بی‌حرف و در عین حال پر از فریاد، سعی کرد دستش را عقب

بکشد اما هیرمان محکم تر آن را گرفت و ادامه داد:

اون زنی که امروز کنار تو دیدمش...خط...قرمز...من...قبلا" هم گفتم
 بهت...ولی گویا اصلا" متوجه نشدی...این بار...برای آخرین بار میگم
 جناب...

دمی تازه کرد و حرف آخر را زد.

یک بار...فقط یکبار دیگه دور بر زن من باشی...بدجور نابودت می‌کنم،
 همایون همایونی...این آخرین حرف من به تو و البته...آخرین دیدار ما با
 هم...از سال دیگه هم نمی‌خواهم دخترتو توی مدرسم ببینم...تمام...
 گفت و دستش را رها کرد. لبخندی پیروز بر چهره‌ی کبود شده‌ی او زد و
 دستی به یقه‌ی لباسش کشید.

از امشب تا آخرین شب عمرتون، آرزوی سلامت روان می‌کنم
 براتون...خدانگهدارتون...

گفت و رو گرداند و با چند قدم بلند از او فاصله گرفت. لبخندی که به
 روی لبش بود از روی لبانش پاک شد و در چشمان دلوان به راحتی این

تغییر حالش، هک شد. دلش به چنان ول ولایی افتاده بود که راه کمی تا فرو ریختن اشک هایش داشت.

تمام خوشی هایی که برای دیدن هیرمان داشت دود شده بود و به جایش استرس و حال بد درونش به گردش افتاده بود.

استرسی که با نزدیک شدن هیرمان به ماشین هر لحظه بیشتر شد و با نشستن او در ماشین و روشن کردن و گاز دادن ماشین به اوج خودش رسید.

سوزش معده ای که حاصل گرسنگی بود حالا با این استرس داشت به حد اعلا می‌رسید و از چشمان هیرمان کاملاً دور بود. تنها چیزی که در چشمان هیرمان خار بزرگی شده بود، لبخند زیبای دلبر طنازش بود که مثل مته در چشمانش فرورفته بود.

سرعتی که اصلاً قابل کنترل نبود و ترس را هر لحظه بیشتر می‌انسان پراکنده می‌کرد. به جای حرف و صحبتی که راحت می‌توانست مشکل

بینشان را حل کند، گاز زیر پای هیرمان بود که جواب می‌داد و دهان دوخته ی دلوان که نه تنها از ترس، بلکه از حرص این روی جدید هیرمان هم بود.

حرصی که هر لحظه جایش را به خشمی غیر قابل انکار داد. یک خشم تند و بی پروا که شب قشنگشان را نشانه گرفته بود. شبی که اگر هیرمان به جای رفتن به باغ خانوادگی‌شان به خانه میرفت همه چیز را خراب می‌کرد و دیگر اثری از احساس دلوان باقی نمی‌گذاشت.

*

ترس... ترس واژه ی غریبی برای من نبود. ترسیدن از آدمها، از قضاوت‌هایشان، از آسیب‌هایی که هر لحظه باید منتظر رسیدنشان می‌شدم، برایم تازه نبود اما... ترسیدن از مردی که داشتم با دلش خوی می‌گرفتم، تازه بود. تازه و به شدت غم انگیز.

ترسی که نباید به وجود می آمد اما شکل گرفته بود. نمی دانستم بی دلیل است یا با دلیل.. فقط می فهمیدم برای من این خشمی که می دیدم اصلاً "مفهومی نداشت به جز همان قضاوتی که همیشگی عمر به خاطر نداشتن پشتوانه ای به اسم پدر، نصیبم می شد و این ترس وقتی قله ی وجودم را فتح کرد که به جای راه خانه، یا حتی راه جایی میان شهر، به بیراهه ای ختم شد که تا به حال ندیده بودم.

یک راه تاریک و خلوت که ترس هایم را تشدید و درد معده ام را بی امان کرد اما قدرتی برای حرف زدن نداشتم. فقط خشک شده بودم و با چشمانی که کم کم آماده ی باریدن می شدند به مسیر چشم دوختم. بی آنکه پلک بزنم. شاید هم پلک زدن را هم فراموش کرده بودم. مثل تمام لحظات خوبی که در کنار او داشتم و این راه بالاخره با دیدن یک آبادی کوچک و در باغ بزرگی پایان یافت.

هیرمان نه به خانه رفت و نه حتی به جایی که بتوانیم طبق وعده ای که خودش داده بود شام را کنار هم باشیم و از آخرین شب ماندنم در خانه ی آنها لذت ببریم.

همه چیز تاریک و تار شده بود و من مانده بودم در انتظار یک اقدام درست تا تکلیفم را بدانم.

ماشین را با همان سکوتی که از ابتدای راه داشت داخل برد و بعد از توقف ماشین خیلی آرام و راحت پیاده شد. نمی فهمیدم آمدنمان به اینجا چه دلیلی دارد. من فقط این اندازه تنهایی با او را نمی خواستم. آن هم در این شرایط یغما گونه.

نگاهم به او بود. بدون کوچکترین حرکت اعضای بدنم، فقط سیاهی چشمانم بود که او را دنبال می کرد. به سمت ورودی خانه ی درون باغ رفت و کمی بعد باغ تاریک جایش را به روشنایی داد و من تازه توانستم نفس کور شده ام را آزاد کنم.

چرا به اینجا آمده بودیم؟ اینکه نمی‌فهمیدم چه چیزی در ذهن هیرمان است حالم را بد می‌کرد. انتظارم برای بیرون آمدنش زیاد طولانی نشد. وقتی بیرون آمد با چشمانی که مستقیم مرا نشانه گرفته بود به سمت آمد.

نگاهی که گویی تا ته جانم رسوخ می‌کرد و من چقدر این نگاه را نمی‌خواستم. نگاه از نگاهش گرفتم اما او مصرانه در سمت مرا باز کرد و بالاخره سد مقاومت مرا شکست. سعی کردم آرام باشم. نه برای لجبازی... شاید می‌خواستم مانع از هرگونه خطر احتمالی برای خودم شوم. چشمانم را به نگاهش دوختم اما حرفی نداشتم. او هم نداشت. چراکه به جای زبانش، دستش جلو آمد و روی دستم نشست و راه خروج از ماشین را نشانم داد. چرا؟... چرا نباید مقاومت می‌کردم؟... چرا از ترس زبانم بند آمده بود؟ چه بلایی بر سرم آمده بود؟ بغضم را به زور بلعیدم

و سعی کردم از مشتش شدن دستم در دستش جلو گیری کنم تا به این خشم بی دلیل و پنهان دامن نزدم.

کاش حرفی می‌زدیم. چه من، چه او که فقط راه را نشانم داد تا بالاخره وارد خانه ی روشن درون باغ شدم. خانه ای که می‌توانستم زیباییش را ببینم اما فقط با چشم با دلی که لرز داشت.

دستم تا رسیدن به سالن اصلی خانه محکم میان پنجه هایش بود اما وقتی به سالن رسیدیم دستم را رها کرد و از من دور شد. با دور شدنش حالم بهتر می‌شد و این اصلاً "خوب نبود.

اینکه اثری از حال خوب من نباشد اصلاً "خوب نبود. به سمت آشپزخانه رفت و همانطور که می‌رفت گوشی همراهش را درآورد و با کسی تماس گرفت. تماماً "گوش شده بودم. حالم از چه بد بود؟ چرا باید این‌قدر بیتاب فرار از این مکان می‌شدم؟ مگر من یک شب تا صبح را با او در

اتاقم نگذرانده بودم؟ مگر ندیده بودم که هیچ آسیبی در انتظار من

نیست پس چرا در این لحظه اینطور درجا می‌زدم؟

_سلام مامان جان...بله ما خوبیم ممنون...زنگ زدم بگم ما یا صبح

برمی‌گردیم یا آخر شب...منتظر ما نباشید.

بند بند وجودم جمع شد. او می‌خواست اینجا در این خانه با من تنها

باشد؟ یاد خانه ی خاله در خرم آباد افتادم آنجا هم خطایی از او سر نزده

بود اما...آن روزها محرم من نبود و امروز...

دستم را روی قلبم گذاشتم. من برای این تنهایی اصلاً آماده نبودم.

من...من این تنهایی را نمی‌خواستم.

دیگر تا اتمام تماسش متوجه ی هیچ کدام از حرف‌هایش نشدم، فقط

وقتی به خودم آمدم که از آشپزخانه بیرون آمد و با نگاهی دقیق به سر

تا پایم، قدم به قدم نزدیکم شد.

صدای قدم‌هایش را شنیدم و نگاه گرفتم. فقط گوش‌هایم همراه صدای پاهایی بود که هر لحظه به من نزدیک تر شد و وقتی مقابلم ایستاد بعد از چند ثانیه مکث در گوشم صدای بمش هم طنین انداز شد.

_نگام کن...

نمی‌خواستم نگاهش کنم اما حرف مشاورم بلند تر از همیشه در گوشم پیچید. "تو این راه خودت انتخاب کردی دلوان...پس یا بهش اعتماد کن و برو جلو، یا همین الان عقب بکش...نه به خودت لطمه بزن نه به اون"

نباید قافیه را می‌باختم. راهی که شروع کرده بودم را باید خودم با موفقیت تمامش می‌کردم.

آرام سرم را بالا آوردم و در چشمانش دوختم. رنگ چشمانش از آن تیرگی شدید در آمده بود و این یعنی طوفان درونش رو به آرامش میرفت. چشمانم در نگاهش می‌چرخید تا اینکه نگاه او راهش را عوض

کرد و به سمت لبانم کشیده شد. هول کردم. نه...نباید این تنهایی
 این قدر زود رقم می خورد. اصلاً" چرا به اینجا داشت کشیده می شد؟
 نامحسوس عقب رفتم و به آشپزخانه نگاه کردم و گفتم:

_چرا اینجاایم؟

منتظر جواب بودم اما داغی نوک انگشتانش زیر چانه ام عرق سردی به
 تیره ی کمرم نشاند.

_باید کم کم یاد بگیری به من نگاه کنی...یه نگاه متفاوت دلوان...

تمام تنم لرزید. کاملاً" محسوس. چرا توقع هر چیزی را داشتم به جز این
 حرفها؟

_به چشمم...

قدمی به جلو گذاشت و در نزدیکترین فاصله به من ایستاد. چانه ام را محکم گرفت و باعث شد چشمانم درست در راس نگاهش قرار بگیرد.

_به لبام وقتی که دارن برات حکم می‌برن .

هوا کم شده بود. داشتم خفه می‌شدم. چرا یکباره این بحث شروع شده بود؟ یعنی تصمیم امروزش همین بود؟

_به دستام وقتی که...

آرام دستش را بالا آورد و مقنعه ام را از سرم برداشت و چه بد که من توان هیچ مقابله ای نداشتم. کلیپس پشت موهایم را باز کرد و موهایم را به رقص میان انگشتانش دعوت کرد.

_میاد بالا تا...

سرش را آرام جلو آورد و کنار گوشم پیچ زد.

_موهاتو یا حتی....

مکث کوتاهی کرد و پر حرارت تر ادامه داد:

_بند بند وجودتو نوازش کنن...

وقتی پشتم به دیوار خورد تازه متوجه عقب رفتن خودم و پیشروی های

او شدم. به راحتی حس می کردم که این هیرمان، هیرمان همیشگی

نیست. حال عجیبی داشت. ترسناک و درعین حال پر لطافت با این حال

ته وجودم فریاد اعتماد به او را داشت. شاید فقط یک شرم تازه داشتم،

شاید هم نه...

_با عقب رفتن چیزی حل نمی شه... چون تو یه قدم عقب بری من با

دو قدم بلند میام جلو اونوقت..

دوباره جلو آمد و این بار مماس تنم ایستاد و دو دستش را دو طرف

سرم گذاشت.

_کامل میای تو بغلم...

نفسم رفت و حس ترس و اضطراب با دوز بالایی به دلم چنگ زد. حس گرفتاری میان یک حصار وحشتناک را داشتم.

_ب...برو...بروعقب...لطفا.....

از جایش تکان نخورد. سرش را با تاخیر پایین آورد به روی صورتم خم شد. نفس‌هایش را در میان اجزای یخ زده ی صورتم پخش کرد.

_نمیرم....نمی‌رم دلوان...شاید بهتر همینه...تو بالاخره باید به من....

بینی‌اش را با خلسه ای خاص جلو آورد و روی گونه‌ام کشید و دم عمیقی گرفت.

_به تن من...

بینیش را از گونه ام تا کنار گوشم کشید و محکم تر ادامه داد:

_به آغوش من عادت کنی...

بالاخره اشک‌هایم راه گرفت. من این‌طور بودن او را ندیده بودم. فقط داشتم با احساسی دست و پنجه نرم می‌کردم که برایم دردآور بود و حس می‌کردم او اصلاً" در حال خودش نیست. تمام رفتارش مثل یک انسان مسخ شده بود. داشتم خفه می‌شدم و نفس کشیدن یادم رفته بود که بوسه اش روی لاله‌ی گوشم نشست و تنم به وضوح لرزید و دمی بعد کاملاً" خشک شد.

_اشک نریز...اشک نریز دلوان...دیوونم نکن دختر خوب...

انگشتش به آرامی روی گونه ام نشست و اشکم را پاک کرد. سرش را عقب برد و اشک روی انگشتش را به روی لبش گذاشت.

_چرا؟...چرا این حالی؟...مگه از من خطایی دیدی که اینطوری اشک

می‌ریزی؟...که اینطوری می‌لرزی؟...که این‌قدر حالت بده...هان؟

رنگ نگاهش داشت عوض می‌شد. یک درد و التماس خاص را دیدم که بی اختیار خلع سلاحم کرد.

_من مگه اذیتت کردم تا حالا دلوان؟...چرا مثل یه متجاوز داری نگام می‌کنی؟...

فرو ریختم. مسخ بود یا نبود؟ چه بلایی بر سرش آمده بود؟

_کمی به تنمان فاصله داد و این بار با لحنی ملتمس گونه گفت:

_من...من خوب نیستم دلوان...اصلا" خوب نیستم...فقط...فقط می‌خوام یکم آروم شم...با تو...

در خودم جمع شدم. حس آرامشی که او می‌خواست اصلا" برایم خوشایند نبود. متاسف نگاهم کرد. نگاهی که نمی‌توانستم دلیلش را بفهمم.

_من فقط می‌خوام امشبو با من...در کنار من بگذرونی...هرچند کوتاه، همین...جایی که هیچ کس نیست...جایی که فقط من باشم و تو...هیچ منظور دیگه ای ندارم...فقط می‌خوام بدون هیچ تفکری کنارت باشم..اما نه مثل قبل...من...امشب می‌خوام تورو توی بغل خودم داشته باشم.

چشمانم تا ته باز شد و در حال سبک و سنگین کردن حرفش بودم که
دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

—من هیچ چیز اضافه ای ازت نمی‌خوام... باور کنم نمی‌خوام... فقط
می‌خوام یکم آروم شم درکنارت... چون به این آرامش نیاز دارم... قبل
اینکه کاملاً" رد بدم دلوان... ازت می‌خوام باهام همراه شی... خواهش
می‌کنم...

شاید بخشی از حرفش را نفهمیده بودم اما عمده‌ی حرفش، هم دلم را
گرم می‌کرد هم کمی از استرسم، می‌کاست. وقتی جوابی از من نگرفت
لبخند کمرنگی زد و خسته، به سمت یکی از اتاق‌ها رفت و خیلی زود با
دو تشک و پتو و بالش بازگشت.

با چشمان گشاده و دهانی که گویی دوخته شده بود نگاهش کردم. هر
دو رخت خواب را کنار بخاری که تازه داشت محیط را گرم می‌کرد، انداخت

و دوباره به سمتم آمد. فهمیده بود که مات مانده ام و داشت از این حال
 نهایت استفاده را می‌کرد.

خونسرد دستش را به سمت پالتو و مانتو ام برد، که بالاخره به خودم
 آمدم و دستم را روی دستش گذاشتم.

_ز...نه..

لبخندی به روی لبش نشان داد و گفت:

_من خیلی خستم دلوان...خیلی...خواهش می‌کنم بهم اعتماد کن...فقط
 همین یه بار...قول میدم این اولین و آخرین باری باشه که اینطوری
 مجبورت می‌کنم کنارم باشی...

_می...می‌خواهی...می‌خواهی چکار کنی؟ چرا...چرا داری...داری اینکارارو
 می‌کنی؟

دستم را آرام کنار زد و با همان آرامش قبل دکه هایم را باز کرد و مانتو و
 پالتویم را در آورد و به روی نزدیک ترین مبل انداخت.

با اتمام کارش دستم را گرفت و به سمت رختخواب ها برد. پاهایم به اختیار خودم نبود به دستور او حرکت می‌کرد.

_ازت خواهش می‌کنم فقط چند ساعت...چند ساعت این وضعیت رو تحمل کن...من به شدت کم خوابی دارم و حالم خیلی بده...

به روی رختخواب نشست و مرا هم، رو به روی خودش، به روی رختخواب دیگر نشاند و گفت:

_می‌دونم گرسنه ای...منم خیلی گرسنه ام ولی از بی‌خوابی و فشار عصبی هر لحظه ممکنه غش کنم...لطفاً قبول کن...

بی‌خوابی و فشار عصبی؟ چه می‌گفت؟ رو به من دراز کشید و نگاهم کرد.

_فقط یکم بخوابیم...همین...بذار آروم شم تا بتونم فکر کنم...تا بتونم

توضیح بدم...تا بتونم منطقی که از کار افتاده رو دوباره بازیابی کنم.

دلم فرو ریخت. باورم نمی‌شد در چنین موقعیتی قرار گرفته ایم. دستم را

کشید و کمی بعد من هم مقابل او سرم روی بالش‌ت نرمی بود که

گرمایش سردی صورتم را می‌پوشاند. نطقم کور شده بود. فقط نگاهم

وجب به وجب صورت او که چند ثانیه بعد چشمانش بسته شد رصد

می‌کرد.

نمی‌دانم چقدر نگاهش کردم یا با چه افکاری اصلاً دست و پنجه نرم

می‌کردم؟!...فقط می‌فهمیدم که مغزم پر از خالی بود.

_نمی‌خوابی؟

صدایش مرا به خودم آورد. چشمانش آرام باز شد و نگاهم کرد. بغضی

که در حوالی گلویم بود را فرو خوردم اما سرسخت تر بود.

_با من بخواب دلوان...

چانه ام لرزید و قطره ی اشک از گوشه ی چشمم به روی بینیم افتاد.

ـخ...خوابم نمی...بره..

همینطور که نگام می کرد، خودش را آرام جلو کشید و از فاصله ی کم به چشمانم خیره شد.

ـکافیه به هیچی فکر نکنی...اونوقت خوابت می بره...

دستش را آهسته بالا آورد و تار موهایی که روی چشمم افتاده بود، را آرام با نوک انگشتانش کنار زد.

ـچقدر اشک داری تو دختر!!

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم.

ـازمن می ترسی؟؟

ترس؟ برخلاف یک ساعت پیش یک واژه ی غریب در عین آشنایی بود.

هم دلم می خواست بلند، بلند، بلند گریه کنم و فریاد بزنم «اره..خیلی». هم

دلم می‌خواست به آغوشی که احتیاط داشت برای در بر گرفتن من پاسخ مثبت دهم. اما به جای هر دو گزینه فقط اشک ریختم.

کلافه "هوف" ی گفت.

_گریه نکن دلوان...من...من که اذیتت نمی‌کنم...

اذیتم نمی‌کرد ولی همین خوابیدن با او در این باغ ، به روی رختخواب هایی که نمی‌دانستم چند نفر تا به حال روی آن خوابیدند، برای اولین تجربه هم عجیب بود هم مرا بلا تکلیف احساسم کرده بود. می‌خواستم تجربه هایم طور دیگری باشد.

_می...میشه...میشه برم توی...توی اتاق...بخوابم؟

اخمانش به ثانیه نکشید در هم شد و دوباره به همان مرد سرسخت اول تبدیل گشت.

_اینجا اتاقی نیست که بدون من قرار باشه توش بخوابی...

باورم نمی‌شد. باید چی می‌گفتم؟ مگر امکان داشت همه چیز آنقدر سریع اتفاق بیافته.

_و...ولی...نم...نمیشه...

نگاهم کرد. عمیق و دقیق. این باردستش آرام پایین آمد و آهسته به روی پهلویم نشست. تا خواستم موقعیت را درک کنم، خیلی زود در میان آغوشش گم شدم. درست چسبیده به تن گرمی که میزبان تن سردم شد و تنها مانع بینمان لباسهای تنمان بود.

_میشه...باید بشه...چون جای زن.. کنار شوهرش...

در میان آغوشش جمع شدم. شاید به دنبال راه فراری می‌گشتم تا این تماس را به حداقل برساند اما او حصار دستش را تنگ تر کرد.

_آروم بگیر دلوان...

محکم و کوبنده گفت. یک دستور محکم به تک تک اجزای تنم برای ایستادن و طبق دستورش آرام شدم. چشم در چشمم، سرش را جلو آورد و با آرامش بیشتری گفت:

_من قرار نیست بدون اجازه ی تو کاری کنم...ولی قرارم نیست جایی که تو نباشی سرمو بذارم زمین...من الان فقط می‌خوام کمی بخوابم تا بتونم بعد از بیدار شدن در مورد چند تا موضوع باهات صحبت کنم...
اخم‌هایش رنگ متفاوتی گرفت.

_نمی‌بینی چقدر به هم ریختم؟...نمی‌بینی چقدر داغونم؟...این حق من نیست که بخوام فقط پنج درصد از صد درصد، شارژ شم؟...من فردا باید تو رو دو دستی تقدیم مادرت کنم و همه ی این راهی که تا الان رفتمواز اول پیام...خدا میدونه چقدر زمان می‌بره تا بتونم این آرامشو دوباره به دست بیارم...چرا این‌قدر تقلا می‌کنی برای یه آغوش ساده؟...مگه من دست از پا خطا کردم که این‌قدر حالت بد میشه؟

گلایه کرد؟ چرا گلایه اش به جای بدتر کردن حال، آرامم کرد؟ دیگر
نلرزیدم اما از فرق سرم تا نوک پایم در آتشی عجیب سوخت.

_ تو خانم منی... همسر منی... شاید هنوز رسمی و قانونی و دائمی نشده
باشه ولی خیلی زودتر از حد تصور به اونم می‌رسیم... بعدش تا آخر
عمر، سرت باید با من روی یه بالشت قرار بگیره... دیرو زود داره ولی
سوخت و سوز نداره عزیز دلم...

غرق حرفش بودم که حرارت لبش نوک بینیم را سوزاند.

_ پس به من عادت کن.. خانمم... از همین الان با همین تایم کوتاه بهم
عادت کن...

با انگشت شصتش پلکم را دست کشید و ادامه داد:

_ حالا چشمتو ببند عزیزم... بهت قول میدم این وضعیت حالتو بد
نکنه... بهم اعتماد کن...

عجیب بود اما... نه دیگر تقلا کردم و نه حتی خواستم که دور شوم.
 من، اعتماد کردم. یک اعتماد شیرین و عجیب و غریب که در میان لایه
 هایش گم شده بودم. اعتمادی که شاید به قول او لازمه ی این رابطه
 بود. تقلا نکردم و خودم را به آغوشی سپردم که متعلق به یک مرد بود.
 مردی که در واقعیت می‌توانست کابوس من شود اما به طرز شگفت آوری
 داشت تبدیل به یک رویا میشد. شاید حق با او بود. من باید به هر
 دویمان فرصت یک آرامش کوتاه می‌دادم تا بتوانم بعد از آن هم در مورد
 واکنشش نسبت، به همایونی بپرسم هم در مورد نبودش و علت آن.
 شاید من هم نیاز به این آرامش که به یک توفیق اجباری تبدیل شده
 بود، داشتم. آرامشی که آرام آرام در رگ و پی من جریان پیدا کرد و مرا در
 آغوش گرم او به کام خوابی عمیق اما کوتاه کشاند.

طلوع... شاید زیباترین گزینه برای برگشت به حال واقعی اما مخفی درون هر آدمیست. طلوع من... طلوعی که درون من از شبی که گذراندم، شکل گرفت. حس زن بودنم را تقویت کرده بود. شبی که می‌توانست برایم به یک خاطره‌ی بد یا حتی بدون خاطره تبدیل شود. به یک شب خاص تبدیل شده بود.

هنوز هم حصار دستانش به دور من تنگ بود و گرمای تنش دلنشین، از میان تار و پود لباس‌هایمان به روی پوست تنم ابریشم می‌شد. فاصله‌ی لبانش با پیشانی‌م اینقدری، کم بود که با کوچکترین حرکت من لبانش مهر داغی بر پیشانی‌م می‌شد.

لبخندم قابل کنترل نبود. یک لبخند خالص و از عمق وجودم. نفس‌های داغش مرا برای ماندن در آغوشش ماندن ترغیب می‌کرد. دنیا عجیب بود

یا من عجیب می‌دیدمش؟ به پلک‌هایم دستور باز شدن دادم. خیلی آرام و نامحسوس تا موقعیتمان را با چشم ببینم.

خیلی کم و کوتاه چشمم باز شد و گردن خوش‌عطرش در معرض دیدم قرار گرفت. با همان پلک‌های نیمه باز دمی عمیق گرفتم. عطر خوش بویش حسابی شامه‌ام را نوازش داد. او امتحان من بود که داشتم به بهترین شکل پاسش می‌کردم. البته این دیدگاه خودم بود. موفق شدن در برابر جنسی که این همه سال از نزدیک شدن به آن می‌ترسیدم حالا برایم ترسناک نبود.

چرا نفسات اینقدر گرمه؟

صدای بم و گرفته‌ای که حاصل بیدار شدنش از خواب بود هم مرا از عالمی که برای خودم ساخته بودم بیرون کشید هم جمله‌ای که گفت حسابی دلم را لرزاند.

چشمانم بسته شد. محکم. مثل بچه‌ی بازیگوشی که موقع ارتکاب جرمی خود خوانده، دستگیر می‌شود. خیلی طول نکشید، صدای نرم خندیدنش، نرم و مردانه در گوشم پیچید و دستش به دورم محکم تر شد. به نوعی مرا محکم به خودش فشرد و بوسه‌ای پر از اشتیاق بر پیشانیم نشاندد.

_خوشمزه می‌شی چقدر اینطوری...

عجیب ترین حالت من این بود که دیگر در برابر فشرده شدن در آغوشش واکنشی نشان نمی‌دادم. اما چشمانم سریع باز شد. نگاهم را به چشمانش دوختم. بلندتر خندید و ردیف دندان های سفید و زیبایش را نشانم داد.

_اینطوری می‌کنی می‌دونی چی می‌شه؟

به هر چیزی فکر کردم. هر چیزی که بتواند جواب سوالش باشد. مثبت و منفی و همین هم باعث بالا رفتن حرارت گونه هایم شد اما او با چند بار دندانهایش را به روی هم کشید و گفت:

_دندونم تیر می‌کشه...

_چی؟

متوجهی منظورش نشده بودم. به نظرم به شدت عجیب بود جملهایش هیچ ربطی برای حرفش پیدا نمی‌کردم و تنها تعبیرم این بود که دندانهایش درد می‌کند اما با آرامش دستم را بالا آورد و در مقابل نگاه متعجب من به سمت لبانش برد.

خیلی رمانتیک گونه فکر می‌کردم که بوسه اش کمی دیگر به روی دستم می‌نشیند اما بر خلاف تصورم خیلی زود با یک گاز نیمه محکم از منج دستم تمام حس رمانتیکم را پراند و جیغ مرا در فضا پراکنده کرد.

_هیرمااان...

هم متعجب بودم و هم شوکه از حرکتش اما خنده‌ام گرفت از حرکتی که زده بود. دستم را کشیدم و آماده‌ی جدا شدن از آغوشش شدم که با یک حرکت سریع مرا به وسط رختخواب کشاند و به رویم نیم خیز شد.

—جون هیرمان، عزیز هیرمان...

قلبم برای ثانیه‌ای نزد. بی اختیار بود هیرمان پر نازی که گفتم بودم اما او را به شدت تحت تاثیر قرار داده بود. نگاه دخیره و خمارش، گواه احساسی که با صدای من به او دست داد، بود.

شرمی دخترانه کل وجودم را در بر گرفت. شرمی که اگر، کمی، فقط کم دیگری این حالت قرار گرفتن طولانی می‌شد حس بد همیشگی بر روانم غالب می‌شد. گمان می‌کردم متوجه حالم نباشد اما فهمید چرا که به یک بوسه‌ی دیگر بر پیشانیم بسنده کرد و عقب کشید. دیدم که چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید.

معذب تر شدم و حالا علاوه بر حس شرم حس عذاب وجدان را هم با دلم همراه کردم و البته، با ترسی که برای اولین بار تجربه‌اش کردم. ترس ناامیدن شدنش از من به عنوان یک زن سالم. من داشتم برای آرام بودن در کنار او به عنوان یک جنس مذکر تلاش می‌کردم اما باز هم راه درازی در پیش داشتم برای دل دادن به یک رابطه‌ی پر احساس به عنوان یک زن و امیدوار بودم که برایش این موضوع قابل درک باشد. نمی‌خواستم ناامید شود. نه از من نه از زنانگی کردنم هایم. بغض کردم. بغضی خفه که حاصل نگرانی درونم بود. حساس شده بودم. قلبم برای اولین بار لرزیده بود و خب، نمی‌خواستم به خاطر ضعفی که داشتم از دست بدهم.

هر چه بیشتر فکر می‌کردم، بغضم شدید تر و آماده‌ی فروپاشی می‌شد. باید زود آنجا را ترک می‌کردم و به بهانه‌ی شستن صورتم کمی خودم را

آرام می‌کردم. چرخیدم تا از او دور شوم اما با عکس العمل سریع او غافلگیر شدم. سریع به سمتم چرخید و از پشت در آغوشم گرفت. به آنی ترسیدم اما به همان سرعت هم با جمله ای که کنار گوشم خواند ترسم از بین رفت.

_داشتن تو برای من نعمت بزرگیه دلوان...یه نعمت بزرگ خدادادی...همین که داشته باشمت...همین که جلوی چشمم باشی...همین که روزمو با نگاه کردن به تو شروع کنم و شبمو با لمس همین دستای خوشگل به خواب برم...برام یک امتیاز بزرگ محسوب می‌شه...برای همین...

مکث کرد و سرش را به پشت سرم چسباند و آرام‌تر از قبل ادامه داد:

_تا هر وقع که تو آماده بشی برای یکی شدن با من

...صبر می‌کنم...حتی اگه سال‌ها باشه

بغض هایم به اشک بزرگی تبدیل شد و از گوشه ی چشمم راه گرفت.
 آرامم کرده بود اما دلم می‌سوخت. برای خودم، برای او. برای یک زندگی
 تازه ی پر چالش. ضربان قلبم به شقیقه هایم رسید. اینبار از اشک‌هایی
 که امان نداشت و او... فقط نفس‌هایش را میان موهایم آزاد کرده بود.
 اشک ریختم و فکر کردم، به تمام جوانب زندگی نوپایی که داشت با یک
 احساس تازه شکل می‌گرفت. حرف‌ها و رفتارهایش، متانت ذاتی‌اش مرا
 هر لحظه مجذوب‌تر می‌کرد.

_من... من نمی‌خوام... نمی‌خوام اینطوری باشه...

حق ریزی از میان لبانم گریخت. بوسه اش بر روی مویم نشست.

_تو برای من همه جوره خواستنی هستی... آرامشمی... همین بهترینه
 برام.

چرا؟!... چرا اینطور بود؟ مگر عمر شناخت او از من چقدر بود که تا این
 اندازه خواستنش مقاومت داشت؟ دلم برایش بال بال می‌زد. برای

خواستنی که در همین مدت کم عمق زیادی درونش داشت. اینها اگر

خواست خدا نبود، پس چه بود؟

دستم را به نرمی پایین بردم و به روی دستش که دورم حلقه بود

گذاشتم. دستی که داشت آرام به روی لباسم بالا و پایین می‌شد و به

نوعی از روی لباس‌هایی که به تن داشتم نوازشم می‌کرد.

یک نوازش با محدودیت که به شدت دلچسب بود. سرمای دستم به روی

پوست گرمش باعث شد که مکث کند. شاید انتظار نداشت اما من با

بند بند وجودم دستش را گرفتم و با همان لرز ریزی که در تنم بود

دستان گرم و بزرگش را گرفتم و بالا آوردم و اولین بوسه‌ام را نثار دستان

پر مهر او کردم. مهربانیش قابل ستایش بود و مرا هر لحظه دلبسته‌ی

همین دلدادگی شیرین‌اش می‌کرد.

شنیدم که نامم را با بهت و آرام کنار گوشم لب زد و من تنها چیزی که

توانستم بگویم را با اشک‌هایم که ماهیت دلدادگی داشت گفتم.

_ممنونم...ممنونم که اومدی توی زندگی من هیرمان...واقعا ممنونم...

گفتم اما به عقب نگاه نکردم که چشمان گریان و صورت برافروخته ام
 خار چشمش شود. فقط حرفی را زدم که رج به رج روحم فریاد می‌زد. من
 با او خوب می‌شدم. مطمئن بودم. من با عشقی که او ذره ذره به دلم
 داده بود خوب می‌شدم.

دستش را رها کردم و از جایم بلند شدم. دیگر مانعم نشد. اما سنگینی
 نگاهش را تا لحظه‌ای که از سالن خارج شوم به روی خودم حس کردم. او
 برای من بس بود. شاید هم یک هدیه برای سختی‌ها و دردهایی که
 کشیدم محسوب می‌شد.

من دیگر دلوان چند ماه پیش و فراری نبودم. من می‌خواستم با خودم، با
 دختر درونم، با ویژگی‌های زنانه‌ی وجودیم آشنا شوم و تمام اینها را
 مدیون او بودم. اوایی که با آمانش حال دلم روز به روز بیشتر زیر و رو
 می‌شد.

اشک‌های دلوان زخم کهنه‌ای که این همه سال سوزش چشمانش شده بود را دوباره یادآوری کرد. درد که مثل خار گیر کرده در گلویش محسوب می‌شد. نگاهش خشک شده به راه او بود و قلبش داغ شده بود. پوست دستش از آثار لب‌های سرد دلوان به گز گز افتاده بود.

حرفش را نه یکبار بلکه هزار بار برای خودش تکرار کرد. تشکر کرده بود. تشکر برای حضورش. حضوری که در نگاه دلوان چند ماه بود اما در واقعیت یک اقرار چندین ساله داشت.

دستش را بالا آورد و روی سینه‌اش گذاشت. همان دستی که مهر لبان دلوان به رویش بود. چشم بست و با درد، زیر لب گفت:

"من همیشه بودم دلوانم...همیشه توی زندگیت بودم...فقط تو

ندیدی...نباید می‌دیدي..."

گفت و باز دمش را با "ای وای" خسته‌ای بیرون داد. کاش همه چیز به همین راحتی و به همین زیبایی برایشان رقم می‌خورد. کاش چشم باز می‌کرد و می‌دید که همه‌ی واقعیت‌های پنهان گفته شده و حالا می‌تواند به خیر و خوشی او را داشته باشد.

هنوز دم جدید را نگرفته بود که صدای زنگ گوشی همراهش از عالم برزخی که گرفتارش شده بود، بیرونش کشید. با خستگی مانده بر افکارش به گوشی نگاه کرد. مادرش بود. وقت رفتن رسیده بود. طبل بازی جدید زده شده بود.

_سلام مامان...

صدای زرین برخلاف انتظارش به دور از هر گونه تشنج بود.

_سلام مادر...خوبی عزیزم؟...خانمت خوبه؟

چه زیبا بود در این آشفته بازار ذهنی شنیدن چنین جمله‌ی زیبایی. جمله‌ای با مالکیتی،عجیب خوش و زیبا. لبش به لبخند مزین شد و

اوقات تلخش، شیرین گشت و چه خوش موقع دلوان برگشت و او را با لب خندادن و دور از آشفتگی کمی قبل دید.

_بله، خانمم خوبه..

تاکید جمله ی مادرش فقط و فقط برای دیدن شرم زیبای نگاه دلوان بود. برای دیدن واکنشش از تکرار آن جمله و دیدن نگاه برق افتاده ی چشمان آهوئی دلوان چقدر جذاب بود که نشنید جمله ای که زرین گفت را.

_هیрман جان!!...صدامو داری مادر؟

با همان لبخندی که کامش را شیرین کرده بود، بون نگاه گرفتن از دلبر دوست داشتیش، گفت:

_دارم مامان جان...چی شده؟

تاخیر زرین بالاخره نگاهش را از دلوان جدا کرد.

_مامان!؟

صدای زرین جدی شد.

_دلوان کجاست، هیرمان؟

اخمش، ریز در هم شد.

_همین جا، کنارم...

نگاهش را از دلوان گرفت و معطوف صحبت مادرش شد.

_گفتم مادر خانمت اینجاست، شنیدی؟

مثل برق گرفته ها از جا پرید و قلبش به تکاپو افتاد.

_چه...چی؟؟...کی...کی رسیدن؟

باز هم سکوت کرد. دلوان که از سوال هیرمان تا ته ماجرا را خوانده بود،

سریع به ساعت قدیمی روی دیوار نگاه کرد و ترسان با ضربه ای آرام به

صورتش زد و لبش را گاز گرفت.

زمان را فراموش کرده بودند و این برای هر دویشان نگران کننده بود اما
 هیرمان با دیدن رنگ و روی پریده ی دلوان سریع خودش را جمع کرد
 وجدی گفت:

_مامان، چرا شما هی سکوت می‌کنی؟ پرسیدم کی رسیدن؟!...

بر خلاف ظاهر جدی که به خود گرفته بود از درون ناآرامیش بیداد
 می‌کرد.

_صدات روی بلندگو...از خودش بی‌پرس عزیزم...

چشمش با حرص بسته شد. از اینکه همه چیز در هم گره خورده حالش
 زیر و رو شد. اصلاً" تصور نمی‌کرد که اینطور پیش برود. قرار هم نبود
 این‌طور شود و حالا...نمی‌دانست باید چه کند.

پشت به دلوان که ترسان ایستاده بود کرد و دست به ته ریش نیمه
 بلندش کشید و گلویش را صاف کرد.

_سلام کژال بانو...رسیدنتون بخیر...

منتظر جواب کژال بود اما هیچ صدایی نشنید و بی‌قرار تر شد. به دنبال حرفی می‌گشت که باز هم صدای مادرش در گوشش پیچید و این‌بار در میان بهت جایش گذاشت.

_خب حالا که خوب موقعیتو درک کردی باید بگم، کژال تا دو ساعت دیگه می‌رسه اینجا...پس قبل اینکه دیر بشه برسون خودتو...

نفسی که گره خورده بود با حرف مادرش و بازی که راه انداخته بود در سینه اش دود شد. این‌بار شاکی و به شدت عصبانی تقریباً "با صدای بلندی گفت:

_مامان...این چه بازی مسخره ای بود آخه؟...یعنی چی؟؟

زرین کاملاً "خونسرد جواب داد:

_من کنارت نیستم که ببینم چرا این‌قدر مبهوت بودی که نشنیدی وقتی گفتم کژال تا دو ساعت دیگه می‌رسه اما باید به یه نحوی نشونت

می‌دادم که وقتت برای برگشت و آماده شدن خیلی کمه... حالا خود
دانی... به دلوان سلام برسون...

گفت و تماس را قطع کرد و او را با سینه‌ای که از خشم و حرص، بالا و
پایین می‌شد رها کرد.

_ما... مامانم اومده، هیرمان؟

صدای لرزان و ترسیده ی دلوان کمی از خشمش را کم کرد اما حرصی که
از این بازی داشت را بیشتر نمود. به عقب برگشت و نگاه ناامیدش را به
صورت رنگ پریده ی او انداخت.

دیدن این حال دلوان را اصلاً "دوست نداشت. این ترس در نظرش به
شدت وحشتناک می‌آمد. سریع به سمتش قدم تند کرد. وقتی مقابلش
ایستاد نه تنها صورتش بلکه صدایش هم جدی بود.

_این حال برای چیه دلوان؟... مگه جرم صورت گرفته که این قدر حالت بد
شده؟...

دلوان با چشمانی که نگرانی درونش بیداد می‌کرد خیره به چشمان
هیرمان گفت:

—من... من چی به مامانم بگم؟...من... من اصلا... اصلا" چرا... چرا یادم
رفت که امروز مامان میاد؟... حالا... حالا چه فکری درمورد من
می‌کنه؟... وای... وای من... من خیلی احمقم که امروز فراموش کردم.
دستش را به روی صورتش گذاشت به روی کاناپه نشست. گره کوری
میان دو ابروی هیرمان نشست. دم تلخی گرفت و مقابلش به روی زانو
نشست.

دستان دلوان را گرفت و از روی صورتش کنار زد و با همان نگاه تند به
صورتش چشم دوخت. یک تصویر به شدت ناخوشایند از خودش را به
خورد دلوان داد و گفت:

—مگه تو محرم من نیستی؟... چه چیزی این وسط غیر طبیعی
هست؟... چه چیز خیلی شوکه کننده هست؟... آره... مادرت حق داره بیاد

و ببینه تو نیستی و با من شب رو گذروندی، اونوقت شاکی یا حتی
 عصبانی بشه اونم از من، نه از تو ولی...تو چرا باید این قدر نگران باشی
 از اینکه چه فکری در موردا می کنی؟...هوم؟...مگه اتفاقی افتاده که
 بخوای به خاطرش جواب پس بدی؟...مگه من کاری کردم که تو بخوای به
 خاطرش سرزنش شی؟...

مکت کوتاهی کرد تا حرفهایش خوب برای دلوان جا بیافتد و اضافه کرد:
 _فکر می کنم، هم مادر من هم خاله سعادت و حتی مادرت، این قدری منو
 بشناسن که بدونن به هیچ عنوان حاضر به آسیب زدن به تو
 نمی شم...این قدر بدونن که با سی و چهار سال سن، کاری نمی کنم که
 بخوان از من ناامید بشن...ولی تو که دیشب رو با من گذروندی چرا
 این قدر حالت بده؟...اونوقت قرار با این حال جلوی مامانت قرار
 بگیری؟...به اینم فکر کردی که با دیدن تو توی این وضعیت من باید هر
 نوع نگاه بد، احتمالی رو به جون بخرم؟

کارآمد بود. حرف‌هایی که زد با دوز بالایی در سر دلوان پخش شد و مثل یک آرام بخش قوی عمل کرد. حق با هیرمان بود.

نباید احساس خوب دیشب و امروز را با این رنگ و روی پریده به مادرش نشان می‌داد که تصور غلطی را از همین ابتدا برای مادرش به جا بگذارد. با اتمام حرف‌هایش نگاه از چشمان آرام شده‌ی دلوان گرفت و از جایش برخاست و همان‌طور که دکمه‌ی لباس چروک شده‌اش را می‌بست، به سمت رختخواب‌ها رفت و گفت:

—لباستو بپوش، می‌ریم یه چیزی بخوریم، بعد بریم خونه...

هیچ اشاره‌ای به چالشی که مادرش به راه انداخت نکرد و بعد از مرتب کردن لباس‌هایش، مشغول جمع کردن رختخواب‌ها شد و با این‌کار سعی کرد ذهن به هم ریخته‌اش را کمی آرام کند. دلوان هم بی آنکه حرفی بزند، فقط با فکر کردن به حرف‌های هیرمان مانتو و پالتویش را به تن کرد و به حیاط رفت.

درواقع می‌خواست با قدم زدن در حیاط با هوایی که نوید بهار داشت
روحش را وادار به آرامش کند. هر چند موضعی و کوتاه، آرامشی که برای
هر دو نسبی اما موثر واقع شد. وقتی از باغ بیرون آمدند و برای صرف
صبحانه راهی شدند، حال هر دوییشان بهتر بود. صبحانه ای که در
سکوت مشغول خوردن شدند، با حس بهتری به پایان رسید و این
احساس مثبت وقتی که به خانه رسیدند با حرف هیرمان برای، دلوان
تکمیل شد.

قبل از اینکه ماشین را به داخل حیاط ببرد رو به دلوان گفت:
_مادرت هنوز نیومده بود...در اصل مامانم می‌خواست منو از خواب
خوشی که داشتم می‌دیدم بیدار کنه...

چشمان دلوان که گرد شد، لبخندی زد و گفت:

_همیشه سخت‌ترین راه رو برای تلنگر استفاده می‌کنه ولی خب... موثر ترین راهم محسوب می‌شه... دیدی که کمتر از یه ساعت و نیم شد که رسیدیم به خونه و اون موقع گفت مادرت تا دوساعت دیگه می‌رسه... کم کم لبخند دوباره مهمان لبان دلوان شد و انرژی های منفی درونش پر کشید. با چند بوق در حیات باز شد. همان‌طور که ماشین را داخل می‌برد ادامه داد:

_تا کژال بانو برسه، فکر کنم بتونیم یه دوش فوری بگیریم و آماده بشیم...

صدای زنگ خانه همه را با شوق از جا پراند. دوساعتی که وعده داده شده بود، به سه ساعت رسید و دلیلش خرابی ماشین عنوان شد.

یک دلیل عامیانه که برای همه به جز سعادت و زرین قابل قبول بود اما آنها با تماس کژال متوجه شدند که قبل از آمدن باید دارویی را برای تقویت تزریق کند.

دارویی که بعد از روزها تلاش بالاخره در تهران پیدا کرده بودند. دلوان زودتر از همه به سمت در دوید. دیدن مادری که سالها از دق تنهاییش سوخته بود بهترین اتفاق این روزهایش محسوب می‌شد. پشت سرش زرین و سعادت با چشمانی مغموم و دلی که تنگ این دوست قدمت دار بود راهی شدند و در آخر هیرمان و هیراد با پرند حرکت کردند. یک استقبال خانوادگی زیبا از عضوی که زیاد ماندگار نبود. صدای جیغ خوشحال دلوان، لبخند را به روی لب همه به خصوص هیرمان که هیچ وقت این نوع شادی را از او ندیده بود، نشانده. یک شادی خالصانه و پر عشق که روح همگی‌شان را نوازش میکرد.

آغوش کژال، دلتنگ و پر حسرت به روی دخترش باز شده بود آغوش پر
مهری که هیچ جای دنیا نظیرش پیدا نمی‌شد.

آغوش مادر، یک آغوش بی ادعا و بی دریغ که تنها مرهم هر آدمی
می‌شود امروز، بعد از سالها به روی دختر درد کشیده ی این خانه باز شده
بود.

آغوشی که برای دلوان پر از اشک شوق بود و برای کژال حسرت و
حسرت.

_قربونت برم من عروسکم...گیانم...دلوانم.

می‌گفت و می‌بوییدش.

_دردت به جونم...دردانه ی من...خوشکل من...

می‌گفت و می‌بوسیدش و او فقط...اشک می‌ریخت. مادرش آمده بود و او

امروز می‌توانست با افتخار سرش را بالا بگیرد و از داشتن یک پشت

محکم رونمایی کند. یک پشت قوی که مهمان کوتاه مدت روزهایشان بود.

ببینم صورت ماهتو دلوانم...ببینم چشمای قشنگتو مادر...

به سختی از آغوش مادرش دل کند و عقب رفت تا نگاهش کند.

_قربون چشمت بشم من، اشک نریز درد بگیره دل کژال که اینطور

ببینه یه دونشو..

دستش را به روی صورت دلوان گذاشت و او را، تشنه به سمت خودش

کشید و گونه هایش را بوسید. محکم و بی قرار اما همان نیم نگاه کوتاه

برای دیدن صورت تکیده ی کژال کافی بود.

برای دیدن تک تک اجزایی که با تمام کرمهای مرغوب هم پوشانده نشده

بود، مثل خار در چشمان دلوان فرو رفت و شادیش را در جا خشکاند اما

کژال فرصت بررسی بیشتر را به او نداد. با اغراق فراوان تمام تلاشش را

برای نشان دادن حالی خوب کرد.

به ما نوبت نرسیده هنوز؟

صدای معترض سعادت باعث شد که دلوان رضایت به عقب نشینی موقت کند. عقب رفت اما پر از سوال و البته...نگرانی عجیبی که دیدن صورت به هم ریخته ی مادرش در دلش پر کرده بود. حتی لبخندش هم به زور کنترل می‌شد.

تمام تنش چشم شده بود ذره به ذره ی وجود مادرش را می‌کاوید. حتی در میان همین پالتوی زخیم هم می‌شد تشخیص داد که مادرش تا چه اندازه نسبت به آخرین دیدار لاغر شده.

هر چه بیشتر نگاهش می‌کرد بیشتر به بد گذراندن مادرش در روزهای نبود او می‌رسید. ظاهر مادرش نشان از سختی های که گذرانده بود داشت و او فقط می‌خواست به همین فکر کند چرا که گریز به هر احتمالی پشتش را می‌لرزاند.

بی معرفتی کژال...بی معرفتی تو دختر...

خنده های بیرمق و ظاهریش برای همه مشخص بود و فقط زرین و سعادت دلیل اصلیش را می دانستند. برای بقیه علتی جز خستگی نداشت.

_می دونم زرین جانم... به خدا می دونم... ولی به جاش هر دوی شما معرفت رو در حقم تموم کردید... مهربونای من... دورتون بگردم من... چه زیبا بود رفاقتی که هر سه را پا به پای هم بزرگ کرده بود و پیوند دوستیشان را محکم نگه داشته بود.

چاق سلامتیشان برخلاف تصور بقیه خیلی زود تمام شد چون هر سه می دانستند که کژال چقدر نیاز به استراحت دارد.

وقتی نوبت به معرفی هیراد و هیرمان رسید نگاه کژال بود که مستقیم حکم شناخت هیرمان را داد. نگاهی که آشنا بود و پر از مهر و همین برای استارت رضایت در هر دو طرف کفایت کرد.

هیرمان با لبخندی که حالا کاملاً از عمق جان بود قدم به جلو گذاشت و سلام محکم و زیبایی داد و منتظر جواب ماند. جوابی که با لبخندی مشابه و یک آغوش غیر قابل پیش‌بینی جواب داده شد.

حتی برای دلوان، هیراد و پرند هم این واکنش جای تعجب داشت. کژال با یک برخورد جذاب، روح پسر نگران مقابلش را تصاحب کرد.
_به روی ماهت شیر بختیاری...

هیرمان که اصلاً انتظار چنین برخورد زیبایی را نداشت با کامی که عسل شده بود به سمت آغوش کژال رفت. یک آغوش متفاوت اما پر از اطمینان و چقدر زیبا این لحظه در ذهنش حک شد.

وقتی عزم جدا شدن از آغوش مهربان کژال را گرفت، بوسه ای بر شانه اش زد و لبخندی پر آرامش بر لبانش نشانید. در همین برخورد اول خیلی خوب فهمید که مادرش و خاله سعادت چرا تا این اندازه این زن را دوست داشتند.

بوسه ی گرمی که به شانه ی کژال نشانده، متقابلاً بر پیشانی‌ش نشست.

ـ خیلی خوش اومدین...مفتخرمون کردین بانو...

دست کژال با لرزش ریزی که کاملاً محسوس بود به روی ریش او

نشست و سری برایش تکان داد:

ـ ممنونم پسر...ممنونم...

همین برخورد برای خوب شدن دل هیрман و حتی دلوان که هنوز هم

علامت سوالی بزرگ از حال مادرش در سرش بود موثر شد و با یک

احساس ناب به تماشای احوال پرسى شیرین هیراد و پرند ایستادند و

بعد از آن بالاخره رضایت به ورود دادند. با یک تفاوت بزرگ...حالا در

هیрман اثری از حال بد و نگران نبود و همین برای بهبود روند

شناختشان خیلی خوب بود.

شاید فرصت شناختشان محدود بود اما همان برخورد اولیه برای هر دو

طرف یک احساس مشترک به جا گذاشت...

اطمینان متقابل و احترام مشترک. شاید هم یک دوست داشتن عمیق
 که در هیرمان با هر روز گذشت پررنگ تر می‌شد و درست مشابه
 احساس مادرش می‌شد.

هر چه می‌گذشت بیشتر می‌فهمید که چقدر دلوان در نداشتن چنین
 مادری در کنارش، چقدر جفا دیده و چقدر متاسف بود برای روزهایی که
 مجبور به سوزاندنش شده بود.

لیوان آب میوه را از دست سعادت گرفت و در جایش نیم خیز شد.
 _شک کرده...اینو از نگاهش می‌تونم بخونم...

چشمان سعادت هم دست کمی از او نداشت. هر دو به خوبی
 می‌دانستند که علت نپرسیدن های او ترس از دانستن بود.

_چی بگم آخه...

لبخند تلخی زد و لبی تر کرد.

_چیزی نگو...چون برای گفتن خیلی دیره...

سعادت با دستانش به جان پایش افتاد. یک حرکت هیستریک غیر

ارادی که همیشه در مواقع غم به جانش می افتاد.

_اینا خوبه باز...ولی دلوان...طاقت نمیاره کژال...به اونم فکر کردی؟

درد درون کژال را هیچ کس نمی توانست حس کند چرا که سالها در سینه

اش پنهان مانده بود و همیشه با پوسته ای سنگی می پوشاند.

_اونم می ترسه بپرسه...خوب بچمو می شناسم...برای همین این همه

سال جنگیدم تا وابستگی شو به خودم تموم کنم...

اشک سعادت با فشار به روی گونه اش افتاد.

_دردام...دردام داره تازه میشه کژال...انگار...انگار برگشتم به روزای

سیاهم...

کژال نگران دستش را به روی دست سعادت گذاشت و با غم نزدیکش شد.

_نکن سعادت..خواهش می‌کنم خواهرم...من دارم دلوانمو اینجا می‌ذارم و می‌رم...نذار با دل نا آروم برم...

صدایش می‌لرزید.در اتاق آرام باز شد و زرین با سینی چای و چشمانی که مثل سعادت پر اشک بود وارد اتاق گشت.

روزهایی که داشت در کنار کژال می‌گذشت هر روزش با خاطره‌هایی تکرار نشدنی بود.

خاطره‌هایی که هر سه می‌دانستند چقدر غنیمت است. سینی را روی تخت کژال گذاشت طرف دیگر او نشست.

امروز حال کژال بد شده بود و آنها بعد از سه هفته کنار هم بودن برای اولین بار بود، او را تا این اندازه پر درد می‌دیدند وچه خوب بود که در حضور دلوان این اتفاق نیافتاد.

— زیاد نمونده به اومدن دلوان... مطمئنی بهتری کژالم؟

با لبخند دست دیگرش را روی دست زرین گذاشت و سری تکان داد.

— خوبم خواهرم... زرین جان... به هیراد گفتم؟

چشمان زرین به زیر افتاد و سر تکان داد:

— خودش فهمید چه خبره... نپرسید ولی من گفتم...

سکوتی کوتاه میانشان برقرار شد و که با حرف کژال شکسته شد.

— پس دیگه وقتش شده، هیرمانم بدونه...

نگاه زرین و سعادت به رویش نشست و او با لبخند تلخی ادامه داد:

— این طور که این روزا دارم می بینم، تنها کسی که می تونه مرهم درد دلوان

من شه، اونه...

به زرین نگاه کرد.

به هیراد بگو بهش بگه و ازش بخواد تا روزی که من زنده چیزی به
 دلوان نگه...دیگه وقتش رسیده کم کم مقدمات عقدشونو فراهم
 کنیم...اینطوری سر دلوان خیلی بیشتر گرم می شه...ازت می خوام به
 هیرمان بگی هر طور می تونه اونو روز به روز بیشتر نزدیک خودش نگه
 داره... می خوام تا بیشتر نشده این احساس دلوان، تمام و کمال توجه
 دلوانو برای خودش کنه.

زرین لبخند زد اما لبان سعادت با فشار به روی هم فشرده شد. کژال
 هنوز نمی دانست که چه روزهایی در پیش روست.

هنوز نمی دانست که تا چند هفته ی دیگر روزه می آید و طبق تشخیص
 روانکاو، باید دلوان با او رو به رو شود. هنوز نمی دانست که هیرمان قبل
 از بسته شدن عقدشان چه راه دور و درازی دارد.

_باشه عزیزم...بهش میگم...بسپارش به من...

سری با خوشحال تکان داد و باقی لیوانش را یکجا سرکشید. او برای کارهای نیمه اش اینجا بود و باید قبل از آنکه خودش به پایان راه نزدیک شود، این کار را تمام می‌کرد.

با آزمایشهایی که امروز از او گرفته شده بود، به زودی میزان خرابی اوضاع برای همه مشخص می‌شد و او باید تا قبل از دیر شدن به گوهران باز می‌گشت.

_من فقط یه ماه دیگه فرصت موندن دارم...می‌خوام که توی این مدت باقی مونده تموم راهی رو که براش نرفتم، حتی شده دست و پا شکسته، برم...زرین، برای پس فردا برنامه بذار تا بشینیم صحبت کنیم، اینطوری هم یه مراسم خواستگاری صوری راه می‌ندازیم هم صحبتای نهایی می‌شه...تا اون موقع هم به هیراد بگو حرفای لازمو بزنه به هیرمان...باشه؟

سه هفته از آمدنش به تهران می‌گذشت و او هر روزش را در تلاش برای آرام کردن دلتنگی خودش و دخترش بود.

سه هفته ای که امروز با بد شدن حالش باید زودتر به یک راه اصلی می‌رسید. برای تعلل زمان نداشت.

_باشه عزیزم...تو فقط امروز عصر با سعادت برو برای دکتری که وقتشو گرفتیم...باقیشو بسپار به من...

حالش بهتر شده بود. در این مدتی که اینجا بود، نسبت به روزهایی که در گوه‌ران گذرانده بود، حالش کمتر بد شده بود.

گویی آرامش روانش را اینجا پیدا کرده بود و چه بد که فرصت ماندنش رو به اتمام بود.

_با اینکه می‌دونم چه چیزایی قرار بشنویم ولی چشم...به خاطر شما چشم...

دست هر دو را ناز کرد و سعی کرد از تخت پایین بیاید.

_تا دلوان بیاد من یه دوش بگیرم... نمی‌خوام بیشتر از این دیدن من
حالشو دگرگون کنه.

به سختی راه رفت و جلوی آینه ی اتاقش ایستاد. دستی به موهای
آشفته اش کشید و تلخ خندی زد.

_خوبه که با اون همه شیمی درمانی موهامو ابرو هام موند...همین برای
اینکه دلوان یه جورایی به شک دلش غالب شه خیلی خوب بود...

صدایش را پایین تر آورد و قدم اول را به سمت حمام برداشت.

_خوبه که قرار نیست آخرین تصویر من توی ذهن دخترم یه سر بی مو و
یه صورت بی ابرو و متورم باشه... لاغری رو می‌تونه هضم کنه ولی اونا رو
نمی‌تونست... شکرت خدای مهربونم...

رفت و ندید اشکهایی که پشت سرش ریخته می‌شد و دردی که به دل دو
یار قدیمی و دوست دیرینه اش انداخت.

ندید و نخواست که آنها درد چشمانش را ببینند. قبل از اینکه وارد حمام شود حوله اش را برداشت و با صدای لرزانی گفت:

ـ زرین جان، امشبو اینجا بمون...می‌خوام امشبو هر چهارتایی کنار هم باشیم...شاید یه سری داستان نوجوونی برای دلوان قشنگ باشه...قشنگ و تازه...باید کم کم یه سری چیزا رو بهش بگیم...من تنهایی از پشش بر نمیام...

ـ اجازه خانم؟...خانم معلم؟..

صداها را می‌شنیدم. واضح بود اما برای منی که غرق مانده بودم در نگاه و چشمان مادرم مزاحمت ایجاد می‌کرد. روزها بود که همه چیز به جز وجود و حضور زنی که سالها حسرت بوی تنش را داشتم محرک اعصابم می‌شد.

ـ خانم معلم!!...

چشمانم را با حرص بستم تا آرام بمانم و بغضی که از همان لحظه‌ی اول دیدن مادرم در گلویم جا مانده بود را بیرون نریزم. خفه شده بودم. یک خفگی محض به خاطر نگاهی که هر روز به روی مادرم جا می‌گذاشتم و به مدرسه می‌آمدم.

قبل از آنکه مجدد صدایم کند چشمانم را باز کردم و دم عمیقی گرفتم.
_جانم سحر؟

_خانم می‌شه من برم بیرون؟

هر روز دیگری بود عصبی می‌شدم از اینکه در هر تایم آزاد برای بیرون رفتن اصرار می‌کند اما حالا...حالا نه. فقط سری تکان دادم و لبخند کمرنگی زدم.

_برو زود برگرد...

گفتم و بلند شدم تا سر فصل درس بعدی را روی تخته بنویسم اما به محض گرفتن ماژیک در دستم همه چیز از ذهنم پرید و دوباره چهره‌ی

مادرم مقابل چشمانم نقش بست. گردنم را برای باز کردن راه نفسم بالا بردم اما نشد. نتوانستم به خودم مسلط باشم.

همه چیز در ذهنم به گره کوری کورده بود. به سمت میزم رفتم و دوباره کتاب را باز کردم. چشمانم در صفحه گرداندم و سر فصل را به ذهنم سپردم.

_خب، کافیه دیگه...

گفتم و به روی تخته نوشتم. در ذهنم به دنبال توضیحاتی که آماده کرده بودم می‌گشتم اما به طرز شگفت آوری یادم نمی آمد و بدتر آنکه حالم داشت بد می‌شد. روحم به سمت خانه پرواز می‌کرد. دلم آغوش مادرم را می‌خواست. مادری که لاغر شدن شگفت انگیزش را با پوشیدن لباس‌های خیلی پوشیده پنهان می‌کرد.

مادری که سوی چشمانش مثل همیشه نبود. مادری که از غصه و غم احتمال زیاد مریض شده بود. شاید چیزی شبیه به افسردگی. چون خنده

هایش هم مصنوعی بود. در خودش غرق می‌شد. نمازهایش جان همیشگی نداشت. زانوانش نای درست ایستادن دستانش گرمای لذت بخش سال‌ها پیش و خیلی موارد که همه و همه نشان می‌داد مریض شده و هیچ احتمالی را به جز افسردگی از دوری من در ذهنم جا نمی‌گرفت.

سکوت کلاس با عطسه‌ی یکی از بچه‌ها شکست و من خودم را در صفحه‌ی سفید وایت‌برد خیلی خیلی مات دیدم. ذهنم برای ادامه‌ی درس به همین اندازه سفید بود. از صبح تا همین لحظه هم زیادی تلاش کرده بودم برای محتواسازی و این‌ها تمامش قطعا، برای خستگی بود باز هم هیچ دلیل دیگری در مغزم نمی‌گنجید. حتی دل‌نگرانی بی‌اندازه‌ای که قلبم را می‌سوزاند هم نمی‌توانست در سرم فرو رود.

به ساعت نگاه کردم. هنوز نیم ساعت به پایان کلاس و روزی که از روزهای قبل سخت‌تر آغازش کرده مانده بود. لبخندی به اجبار زدم و چرخیدم نگاهی کلی به همه انداختم و گفتم:

_نظرم عوض شد...درس دادن بسه...می‌خوام یه کار متفاوت کنیم...همه آخرین برگ دفترتون رو باز کنید و چیزی که می‌گم رو می‌نویسد و تا پایان کلاس فرصت دارید در موردش فکر کنید و بنویسید...وقتی خواستید برید بیرون همه دفترارتون رو بذارید روی میز و برید..برای فردا مشقی ندارید فقط امتحان می‌گیرم...از تمام درسایی که فردا دارید یه امتحان پنج نمره‌ای سر هر زنگ می‌گیرم..

دوباره سر جایم نشستم و وقتی همه آماده شدند نگاهی کلی به جمع انداختم و بلند گفتم:

_اگر مادرم یک روز نباشد...

همه نوشتند و من با سینه‌ای که از تصور حرف خودم به سوزش افتاد
ادامه دادم:

—باقی جمله رو شما بنویسید توی پنج تا هفت خط نهایت بنویسید و
بذارید روی میز من بعدشم برید به سلامت.

ته واره ی ذهنم مثل یک هاونگ می‌کوبید و من سعی می‌کردم به خودم
بقبولانم که تنها دلیلم از دانستن حرف دل بچه هایم فقط و فقط
آشنایی با روحیاتشان است. گوشی همراهم را درآوردم و همانطور که هر
کدامشان مشغول نوشتن بودند گالری را باز کردم و روی عکسی که صبح
از مادرم گرفته بودم ضربه زدم.

عکسی با وضوح خیلی بالا. اینقدری بالا بود که بتوانم به راحتی
تشخیص دردی را در پس چهره‌ی غرق خوابش بدهم. یعنی در اوج خواب
درد می‌کشید؟ اشک نیشتر زد. دستم را به روی عکس کشیدم و با قلبم
صدایش زدم.

مادرم...مادر درد کشیده‌ی من امروز که باید کنار من یک شادی بلا مانع داشته باشی دردت را حس می‌کنم...دردی که منشاش را فقط خودم و مزاحمت‌هایی که برای آینده و زندگی تو فراهم کردم می‌بینم. چقدر بد بود بغض داشته باشی و نتوانی بیرون بریزی. گوشی را قفل کردم و سرم را روی میز گذاشتم کاش می‌خوابیدم و وقتی بیدار می‌شدم خودم را در کنار مادری می‌دیدم که در خانه به انتظار من و...پدرم، مرد زندگیش، حامی قدرتمندش، با عشق ایستاده.

نمی‌دانم چرا ته دلم با پدری که نه دیده بودمش و نه حتی زیاد در موردش اطلاعاتی داشتم احساس بدی نمی‌گرفتم. دلخور بودم. حتی ناامید هم بودم اما تنفر؟...نه نداشتم. با صدای زنگ مدرسه سیل دفترها روی میزم روان شد و بچه ها با سر و صدا بیرون رفتند. به خسته نباشیدها و خداحافظی هایشان جواب دادم و همانطور که میز را جمع می‌کردم شماره هیرمان را گرفتم.

بعد از مادرم تنها فرد موثر در حال و هوای دلم او شده بود.

_سلام بانوی زیبای خانه‌ی بختیاری...

چشمانم گرد شد. تا به حال اینطور مرا خطاب نکرده بود اما از همان شب در خانه باغ، کلا" تغییر محسوسی در رفتارش بود که همه شاهد بودند.

_سلام...ظهر شما بخیر...اومدی مدرسه؟

قبل از خودش صدای بوق ماشینش از حیاط آمد. لبخند زدم و از پنجره سرک کشیدم. عینکش را کمی پایین داد و نگاهم کرد. یک نگاه عادی اما دل مرا زیر و رو می‌کرد.

_بیا خانم خانما...بیا که مادر گرامی دستور دادن سریع برسونت خونه و برم دنبال کارم...

ابروهایم بالا پرید.

_مامان من؟

نرم خندید و سوار ماشینش شد.

_هم مامان من..هم مامان خودت...هم رئیس بزرگ خاله سعادت...قرار

برسونمت ولی من با تخلفی که قرار بکنم...وقت کشی اساسی قرار

صورت بگیره...اونوقت دیرتر میری خونه...

دلم ضعف میرفت برای کارشکنی های این روزهایش. در کنار ترس

عجیب درونم این که میدیدم هر روز برایم یک برنامه ی جدید دارد و به

نحوی قرار است همه را برای با من بودن بیچاند خواستنی ترش می کرد.

_حالا قرار کجا ببری منو؟...

_بستگی داره بخوام دیر برسونمت خونه یا بخوام پسر حرف گوش کنی

باشم و زودتر برسونمت.

کیف و دفترها را برداشتم و با قدم هایی که برای منتظر گذاشتن او

بی قرار بود بیرون رفتم.

_فکر کنم باید پسر خوبی بمونی...بخوای حرف گوش نکن باشی باید با
مامانم رو به رو شی.

خیلی خونسرد "اوهوم" ی گفت و با آرامش ادامه داد:

_درست می‌گی...پسر حرف گوش کنی نباشم مامانت گوشمو می‌پیچونه،
نه؟

از او اینطور جواب دادن بعید بود. ایستادم و "آراه" ای گفتم. می‌خواستم
بدانم پشت حرفش چیست.

_خب می‌دونی خانم معلم...من از بنیاد پسر بدی‌ام...بذار اینطوری
بگم...دوست دارم حرف گوش کن باشم ولی چون توی خوب بودن کلمه
ی "باید" خیلی استفاده می‌شه، به گروه خونی من نمی‌خوره...پس شما
همون پسر بد بدون منو که حاضر گوشش پیچونده بشه ولی جمله ی
"باید زود دلوانو بیاری خونه" نشنوه.

حرارت خوشی وجودم را گرفت و تمام کسالت دیشب تا به حال را
 کمرنگ کرد. دلم شیطننت کردن خواست. از همان‌هایی که جدیداً یاد
 گرفته بودم و با آنها هیرمان را غافلگیر و حرصی می‌کردم.

_آخه نمی‌شه که من جلسه قبلم نرفتم کلاس زبانم... من باید این دفعه
 برم دیگه...

کلاس امروز از شانس خوب برگذار نشده بود اما برای حرصی کردن
 هیرمان خوب بود.

_من همین الان گفتم باید برای من چقدر کلمه‌ی منفوریه خانم
 معلم...عجیبه که شما باز تکرارش کردی

سری برای دو همکارم از دور تکان دادم و وارد حیاط شدم.

_برا شما نگفتم که...برا خودم گفتم باید...

_اگه اشتباه نکنم شما زن من می‌شی...عروس خونه‌ی من مال منه
 دیگه...پس همه چیزش برای منم هست حتی باید و نبایداش...پس

نتیجه می‌گیریم، شما هم بایدی نداری... بدو بیا سوار شو که من خیلی
 گرسنمه تایم ناهارام داره تموم می‌شه، گرسنم شه و غذای خوبی نداشته
 باشم مجبورم تورو تیلیت کنم بخورم.

قدم‌هایی که با آرامش به سمتش میرفت با جمله‌ی آخرش خشک شد.
 گر گرفتم و شرمی خوشایند به جانم افتاد.

— جدی؟

گیج گفتم:

— چی جدی؟

— موافقی که تورو به جای غدام بخورم؟

چشمانم تا ته باز شد و به قدم‌هایم سرعت بخشید. کم دیگری
 می‌ایستادم قطعاً "سوژه ی خاصی برای همه مدرسه می‌شدم.

_آره اینطوری خیلی دوست دارم....اینکه خودتم مشتاقی زودتر یه لقمه
چپ شی..._

دوباره ایستادم. خدایا چرا اینطور می‌کرد؟ نمی‌دانستم به سمت ماشین
بروم یا نه. عاجزانه از همان فاصله نگاهش کردم و نالیدم.
هیрман لطفا!!...

خندید. نرم و مردانه. معذب بودم اما این عادت جدیدی بود که پیدا
کرده بود. مرا به شیوه های خودش تحت تاثیر قرار می‌داد.

گوشی را روی شانهاش گذاشت و هر دو دستش را بالا آورد. خدای من
عملا داشت توجه همه را به خودمان جلب می‌کرد.

همینطور هم چشم همه به روی من بود. خصوصا "وقتی او به دنبالم می
آمد. سعی کردم مسلط باشم و سعی کنم بیشتر از این جلب توجه
نشود.

با جدیت قدم‌های مانده را تا ماشین برداشتم و کاملاً "جدی سوار شدم و سلامی عادی دادم. سنگینی نگاه بچه‌ها را حس می‌کردم.

این اصلاً "خوب نبود. لبخند کوچکی زدم و خواستم تا زودتر حرکت کند. دید که چقدر معذبم کرده. کمی عقب نشینی کرد و اینبار واقعاً حرف گوش کرد و دور زد و خیلی زود از مدرسه خارج شد.

به محض دور شدن از مدرسه بی اختیار حرصی که درونم بود به مشتی تبدیل شد و به بازویش خورد. آخی گفت و حتی فرمان هم در دستش بازی کرد.

چشمانش درشت شد و ناباور نگاهم کرد.

_دلوان؟!...منو زدی؟

دندانم را روی هم ساییدم.

می‌دونی چه وجهه‌ی بدی داره این رفتار توی مدرسه‌ی دخترونه؟...اونم وقتی هزارتا چشم روش به عنوان الگو هست؟اونم با این سنی که دارن؟ تو اوج رویا پردازین هیرمان...همینطوری هزارتا تصور فانتزی می‌سازند کم مونده از من به عنوان معلمشون یه تصویر خاص بگیرن...می‌شم سوژه که هیچ...دیگه درستم نمی‌شه...آخه چرا به حرفم گوش نمی‌کنی؟؟...نیا داخل مدرسه تورو خدا...وای خدا.

دستم را روی صورتم گذاشتم تا کلافگی درونم کمتر مشهود باشد. منتظر بودم باز هم مسخرهام کند اما سکوت کرده بود.

یک سکوت محض و همین هم به آرام شدنم کمک کرد. دستم را که برداشتم دیدم که خیلی خونسرد در حال رانندگیست. نگاهش کردم و گفتم:

—هیرمان من با شما بودم.

سرش را تکان داد.

_آره متوجه شدم. باید روش فکر کنم...بذار یکم فکر کنم ببینم می‌تونم
قبول کنم یا نه...

_هیرمان!!!...

خندید و از گوشه ی چشم نگاهم کرد. امروز کاملاً "کیفش کوک بود.

_دلوان چرا اینقدر دستات سنگین تو؟...

به دستم نگاه کردم و اخمی تحویلش دادم.

_به خدا به این دستای خوشگل و ظریف اصلاً" نمی‌آد که اینطوری

سنگین باشه...

سری به تاسف برایش تکان دادم.

_واقعاً لجبازی...نمی‌دونم چرا آخه...

چشمکی تحویلم داد و گفت:

_عادت می‌کنی عزیزم...حالا بگو ببینم با کله پاچه سر ظهر موافقی؟

متعجبتر از قبل نگاهش کردم.

_کله پاچه؟...این موقع؟...

شانه ای بالا انداخت.

_آره خب چیه مگه...من واقعا گرسنه ناهارم خیلی کم خوردم...

حتی تصور خوردن کله پاچه هم حالم را بد می کرد. فقط نمی دانستم
چطور باید بگویم. چند بار برگشت و منتظر نگاهم کرد و وقتی دید هیچ
واکنشی نشان نمی دهم گفت:

_تو که از کله پاچه بدت نمی آد...مشکل چیه؟

لبخندم کمرنگ شده بود و حالا درونم آشوب تر از قبل بود. باید چه
می گفتم؟ می گفتم بعد از تلخی روز نحس زندگیم وقتی بوی کله پاچه در
عمارت شاهیلوند پیچید بالا آوردم و نگاه پر نفرت اردلان خان را تحمل
کردم و گوشم را به خاطر زجر حرف زندایی ژيوار وقتی که با جدیت گفت
"مثل زن حامله و یار بدبویی داری...خدا خیر کنه این بی آبرویی رو".

یا می‌گفتم به خاطر این برخوردهای سمی از ترس واقعیت حرفی که می‌گفت خودم را از پنجره‌ی اتاق بالای عمارت پایین انداختم که اگر چنین اتفاقی هم افتاده همین اول کار راحت شوم؟!

یا ...اصلا" او از کجا می‌دانست که من کله پاچه دوست داشتم؟ ما در این مدت یکبار هم در این مورد حرفی نزده بودیم. حتی نشده بود که در خانه بساط کله پاچه داشته باشیم.

سوالی به سمتش چرخیدم. نمی‌دانم از تعللم چه دید که با صدایی به زیر افتاده گفت:

_فکر کنم بریم جیگر بخوریم بهتر...حالا که فکر می‌کنم واقعا موقع بدی هست واسه کله پاچه خوردن.

توی ذوقش خورده بود اما راهی نداشتم اما جواب سوالم را هم نمی‌دانستم. شاید خاطراتی تعریف شده بود از دوران کودکی تا نوجوانی

من در مورد علاقه‌ی من به این غذا. هر چه بود سعی کردم این فکر را عقب بزنم.

هم دستپاچه شده بودم از تصور او هم به نوعی دوباره داشتم در تلخی گذشته گره می‌خوردم و این را نمی‌خواستم برای همین با لبخند کوچکی گفتم:

ـ آ..آره.. اینطوری بهتر... بعدشم بریم خونه زودتر ببینم چی شده که سلاطین بزرگ خواستن زود برم خونه.

مثل خودم جوابم را با لبخندی کمرنگ داد اما حس کردم که ذهن او هم درگیر شده و با این حال سعی در نشان دادن اوضاع خوب را دارد.

کل مسیر رفتن به جگرکی مورد نظر هیرمان را با بحث های متفرقه که مسبب پرت شدن حواسمان شد گذرانیدیم حتی موقع برگشتنم هم بحث‌های مربوط به آینده‌ی پیش رو انجام دادیم و او گفت که برای

شروع مقدمات مراسم عقد آماده شویم و از من خواست که برای تدارک دیدن همراهیش کنم و من چه دل شیرینی در آن لحظه داشتم.

قشنگترین قسمت این لحظه ها تا رسیدن به خانه بود که دستم را زیر دست به روی دنده گذاشته بود و رها نمی کرد.

درست مثل تمام کتابها و رمانهایی که به توصیه‌ی مشاورم خوانده بودم و برایش هم از صحنه‌ی رمانتیک این مدلی گفته بودم که چقدر به نظرم جالب می آمد.

سر کوچه ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. بعد کامل به سمتم چرخید و با نگاه خاص خودش نگاهم کرد.

_چرا اینجا ایستادی؟

رنگ نگاهش کاملاً جدید بود. پر از شیطننت.

_به یه دلیل خاص...

ابروهایم را بالا دادم و مشکوک گفتم:

– چی شده؟...می‌خوای سوپرایزم کنی باز؟

می‌خواستم پیش دستی کنم و بگویم که با ترفندهای این مدتش آشنا

هستم که او با همان حالت قبل سری تکا داد و گفت:

– دقیقاً"...و برام مهمه این سوپرایز...خیلی مهم...

هرچه فکر می‌کردم نمی‌فهمیدم منظورش چیست اما دلم برای دیدن

سوپرایزش بال بال می‌زد. وقتی دید که اصلاً "متوجه منظورش نشدم کج

خندی زد و ادامه داد:

– به من اعتماد داری دلوان؟...

– خب...خب معلومه...یعنی هنوز بهت ثابت نشده؟..

سرش را بالا و پایین کرد.

چرا ثابت شده بهم.. واسه همین میخوام قبلش چیزی بگم و بعدش یه کاری کنم.

سوالی شانه ام را بالا انداختم.

اگر... اگر یه روز ازت بخوام... ازت بخوام که با یه نفر... یعنی... چجوری بگم... بخوام با یکی که ازش... ازش به اندازه ی یه دنیا متنفری... مکث کرد و تنها با یک نگاه خیره به چشمانم در سکوت مطلق فرو رفت. حرفش را نمی فهمیدم اما از تنفر که حرف زد من به اولین نفری که فکر کردم، اردلان خان بی رحم و منفور بود.

خب؟...

باز هم نگفت.

هیрман؟!... بقیه ی حرفتو... نمی گی؟

فقط نگاهش در چشمانم می‌چرخید. گویی می‌خواست از نگاهش حرفش را بخوانم. این حالش بدتر درونم را آشوب می‌کرد.

حس خوبی به این سکوت و نیمه حرف زدنش نداشتم. اخم هایم کم کم درهم شد و خواستم که با جدیت از او بخواهم حرفش را ادامه بدهد چون مطمئن بودم که خبری در این بین هست اما او با یک حرکت غیر قابل پیش بینی یکباره جلو آمد و تا من بخواهم موقعیت را درک کنم لبانم سوخت. یک سوزش عجیب غریب که قلب و مغزم را گیج کرد. او مرا بوسید!!...بوسید...یک بوسه‌ی غیر منتظره که همه چیز را از یادم برد حتی مکان و زمان و موقعیتمان را فقط دیدم که در میان عطر تلخ پیراهنش گم شدم. با دهانی خشک و گرمایی عجیب که گریبانم را گرفت.

خوابم نمی‌برد. تنم هنوز هم کرخت بوسه ی او بود. بوسه ای که تمام هستییم را آن لحظه به تاراج برده بود. کلافه پتو را کنار دادم و در جایم نیم خیز شدم. به ساعت نگاه کردم. از بوسه ای که رخ داده بود تا الان دو ساعت می‌گذشت ولی من جا مانده بودم در ماشین او و لابه لای عطر تلخ و خوشبویش.

من خودم را جا گذاشته بودم. درست در کنار او و دستان داغی که صورتم را برای گرفتن اولین بوسه ام در برگرفته بود. نمی‌خواستم با یاد آوریش تغییر حال دهم اما دست خودم نبود من زیر و رو شده بودم .

گوشییم را برداشتم و به صفحه ی او رفتم. بازدید او هم مربوط به سه

ساعت گذشته بود. یعنی او هم مثل من خودش را جا گذاشته

بود؟ دستم را روی لبم کشید و با تصور صورت سرخی که به محض جدا

شدن از لبان من در چشمانم نشست لبخند به روی لبم نشست .

آن لحظه شوکه بودم. قدرت هیچ واکنشی نداشتم. درست مثل یک صاعقه آماده بود و مرا با خودش برده بود. روحم را روانم را و تمام دخترانگی های شکوفا نشده در وجودم را.

صدای صحبت های مامان و خاله زرین و خاله سعادت می آمد. دستم را به روی صورتم کشیدم و شرمنده از حالی که از لحظه ی ورودم به خانه داشتم " وای " زیر لب گفتم.

من مقصر نبودم که اولین تجربه ی جالب زندگیم، یکباره نصیبم شده بود. من فقط خیلی هیجان زده بودم و نیاز داشتم به تنها ماندن و فکر کردن به اتفاقی که افتاده بود اما مرا به مرز دیوانگی نرسانده بود. حتی..حتی به نوعی...شیرین هم بود.

لبم را محکم از اعتراف ذهنی خودم گاز گرفتم و بلند شدم. با چند قدم بلند خودم را به پنجره رساندم. نفس کشیدم. نه یکبار، نه دوبار چندین

و چند دم عمیق و با خودم مرور کردم. چرا هیچ چیز از قبل از بوسه ی رد و بدل شده ی بینمان یادم نمی آمد. نه حرفهایی که زدیم نه...

در اتاق آرام باز شد و قبل از اینکه من فرصت کنم به جایم برگردم با دیدن مادرم که آرام سرش را داخل آورد جا خوردم. او هم با دیدن من کنار پنجره ابروهایش بالا پرید و بعد هم خیلی زود گوشه ی چشمش چین افتاد و مشکوک نگاهم کرد .

لبخندی ظاهری زدم.

ـا...مامان اومدی؟

خودم هم نفهمیدم چه شد که این جمله ی مسخره را گفتم. مامان این بار با جدیت بیشتری وارد اتاق شد و در را هم پشت سرش بست. هر موقع اینطور پا به حریم شخصیم می گذاشت یعنی باید برای یک بازپرسی کامل آماده می شدم.

دستش را پشت کمرش زد و آرام به سمتم آمد.

_مگه صدام کرده بودی که منتظرم وایسادی؟

طبق معمول همیشه هول کردم و به جان لبم افتادم و بدبختانه هیچ

موقع نمی‌توانستم در این مواقع چشمم را به چشمانش میخ کنم تا

بتوانم ظاهره حفظ کنم. نگاه را به اطراف گرداندم و لبخند مسخره ام را

حفظ کردم.

_آر...نه یعنی می‌خواستم چیزه...صدات کنم...

سری به تفهیمی بالا و پایین کرد و جلو تر آمد و کنارم ایستاد. کاش نگاه

توبیخ گرش را از رویم برمی‌داشت تا نفسم آزاد شود .

_خب؟!!

شروع شد. راهی جز حرف زدن نبود. او کژال سلطان همیشگی بود.

"هوف" ی کشیدم و ناچار نگاهش کردم.

_خب چی مامان؟

_خب حرف بزن دیگه...بگو ببینم چی باعث شده به محض رسیدن
 خستگی بهونه کنی بگی یه ساعت می‌خوابم و میام بعد یه ساعت
 میشه دو ساعت و من میام می‌بینم نه تنها نخوابیدی بلکه...کلافه جلوی
 پنجره ای...

در میان این بل بشو از اینکه هیچ وقت هیچ چیز از چشمان تیزش دور
 نیست خنده ام گرفت.فهمید و اخمهایش محکم تر شد.

_چی خنده دار دلوان؟...

چقدر دلم برای تک تک رفتارهایش تنگ بود و چه خوشحال بودم از
 اینکه از این به بعد کنار خودم داشتمش. جوابش را با حل شدن در
 آغوشش دادم. انتظار نداشت چون طبق روند همیشگی من باید با بد
 اخمی از جواب دادن طفره می‌رفتم اما نمی‌خواستم. می‌خواستم از
 احساسم بگویم. احساسی که در کنار تازگی به شدت جذاب بود برایم .
 _دلوان؟!..چت شده دختر؟...

چشم بستم و دلم را بر زبانم آوردم.

_دوستش دارم مامان..

تنش تکان ریزی خورد و من به راحتی متوجهی شوکی که به تنش وارد

کردم شدم. اعتراف ساختم را کرده بودم و حالا روی نگاه کردن به

چشمش را نداشتم. نمی‌دانم چرا منتظر توبیخ بودم. دستش بالا آمد و

محکم به دورم پیچید .

_از ته دلت؟

بغضم گرفت. شیرین بود. داشتن تمام دوست داشتنی های زندگیم،

شیرین بود.

_ف...فکر کنم...آره...

سرم را نرم بوسید. دستش را به روی موهایم کشید و کنار گوشم گفت:

_اونم دوستت داره...از چشماش معلوم...هرجا تو باشی چشماش چپ و

راست روی تو...خودت متوجهش شدی تا حالا؟

دلم لرزید. من همیشه توجهاتش را می‌دیدم اما اینکه مادرم هم دیده

بود برایم خاص ترش می‌کرد. فقط سرم را روی شانه اش تکان دادم و

بوسه ی دیگری گرفتم .

_دلوان...

"جانم" ی گفتم و منتظر ادامه ی حرفش دم اما چیزی نگفت. تعلل

داشت و همین باعث شد از تن پر مهرش جدا شوم. سخت بود نگاه

کردن به صورتش اما به هر سختی که بود نگاهش کردم و او بعد از دیدن

صورتم که مطمئن بودم سرخ شده لبخندی پر عشق نثارم کرد و دستش

را روی گونه ام گذاشت و گفت:

_کنارش که هستی...اون...اون لحظه هایی که...که مثلاً"

رج به رج صورتش فریاد میزد که چقدر در عذاب گفتن جمله ایست که عنوان کردنش سخت است. حرفش را می دانستم اما من هم توان گفتن نداشتم. شاید دلم می خواست فقط جوابگو باشم. جوابگوی سوالی که درد را به دل هر دونفرمان می انداخت .

نگاهش کردم. مستقیم و آرام تا گفتنش راحت باشد. دم بلندی گرفت و دستان سردم را در دستانش جا داد. لبخند تلخی زد و آب دهانش را به سختی پایین داد.

نگرانتم... نه فقط نگران تو... نگران اونم هستم... میترسم از روزی که قرار بشه حتی یه...

نگاهش را پایین انداخت و ادامه داد:

یه بوسه ی کوچیک بینتون رد و بدل شه و اونوقت تو...

گره کور سینه ام باز شد. یاد امروز و تبی که به جانم انداخت افتادم. صورتم از شرم می سوخت. قبل از اینکه نگاهم کند گفت:

_ازت می‌خوام که دکتر و مشاور تو ول نکنی ماما...زندگی زن و شوهر به
آشپزی و شستن و تمیز کردن و گردش و تفریح ختم نمیشه...اولین
اصلش برقراری رابطه ی بین زن و شوهر...

هنوز نگاهش در گردش بود. به هرجایی نگاه میکرد به جز من و چه خوب
که مرا نمی‌دید تا خودم را قبل از اتمام حرفش لو بدهم.

_تو باید بتونی، به...به آغوشش جواب مثبت بدی...باید...باید بتونی
باهاش...هم نفس شی...باید بتونی سرتو روی یه بالش بگذاری باه...

حرفش تمام نشده بود که بالاخره نگاهم کرد و من بی اختیار اسیر
لبخندی بودم که با یادآوری باغ و خواب آرامی که در آغوشش داشتم به
روی لبانم حک شده بود .

جمله اش با دیدن لبخند من نیمه ماند و به جایش چشمانش آرام آرام
گرد شد و بریده گفت:

_داری...داری می‌خندی؟...ببینم...نکنه...نکنه این...این راهرو رفت...

هیچ وقت نمی‌توانستم احساسم را از او بپوشانم فقط دستم را مقابل صورتم گرفتم که صدای جدیش را شنیدم.

– تو با... با هیرمان خوابیدی دلوان؟

صدایش نیمه بلند بود. و همین هم برای انکه به من بفهماند دچار چه سوتفاهمی شده کافی بود سریع دستم را از روی صورتم برداشتم و با بهت نگاهش کردم.

– چی؟؟... یعنی... یعنی چی خوابیدی مامان؟

گویی همین حال من برای پی بردن به اشتباهش کافی بود. نفسش را آسوده بیرون داد و با تاخیر لبخند به روی لبش شکل گرفت.

– خب چرا سرخ و سفید میشی و می‌خندی دختر؟؟... هزارتا فکر کردم...

از فکری که کرده بود هم خنده ام گرفته بود هم عصبی شده بودم اما می‌توانستم نگرانش را درک کنم .

_مامان من که بچه نیستم با یه محرمیت خودمو بدم دست طرف

مقابلم...این چه فکریه...!

لبخند روی لبش آرام آرام کنار رفت و رنگ نگاهش کدر شد. نفس

عمیقی کشید و گفت:

_به سن و سال ربطی نداره گیانم...وقتی دلتو بگیری دستت و نشون

شریکت بدی، باید اثبات کنی احساستو...نحوه ی رو به رو شدن تو با

هیрман برای نشون دادن احساستون متفاوت...تو با بیان جلو میری اون

باید یه طور دیگه ای هم به خودش هم به تو اثبات کنه... من بچه بودم

ولی...هیچ وقت پیشمون نشدم از نوع اثباتی که به پدرت کردم...من

دلمو کادو دادم اونم تو رو بهم هدیه داد.

نه تنها دلم، که تمام وجودم ریخت. من و کژال بیست و شش سال

پیش، چقدر شبیه هم بودیم. چانه ام لرزید از بغضی که در گلوی مادرم

جا خوش کرده بود. پر درد خندید و گونه ام را بوسید.

یا جلو نرو... یا اگه رفتی این قدری با عقل و درایت برو که هیچ چیزی
 نتونه پشیمونت کنه... حتی اگه یه مسیر رو بد رفتی بدون هیچ وقت
 قرار نیست زمین بخوری...

با انگشتش اشکی که بی مهابا به روی صورتم میریخت را عقب زد و
 ادامه داد:

این دنیا برای پشیمون شدن، خیلی چیزا رو بهت میده... خیلی بدترم
 ازت می‌گیره ولی جاش همیشه قرار بمونه روی دلت... پس یه جوری جلو
 برو که حتی اگر ازت گرفت پشیمون نشی...

حرفی نداشتم. حرفهایم همه در دهانم ماسیده بود. تا به امروز هرگز
 مادرم را اینطور با این حال و روحیه ندیده بودم. هیچ گاه این حرفها را از
 زبانش نشنیده بودم. اولین گام پشیمانی من همین جا بود. من حرفی را
 ناخواسته زده بودم که هرگز دلم نمی‌خواست مادرم را هدف قرار بدهد
 اما داده بود. نگاه گرفت و عقب رفت. عزم دور شدن از مرا کرده بود؟

سریع دستش را گرفت و گفتم:

-مامان؟!...لطفا" نرو...من...من منظور بدی نداشتم به خدا...

نگران چرخید و نگاهم کرد. حالم به هم ریخته بود. من هرگز توان

غمگین کردن مادرم را نداشتم. دوباره به آغوشم کشید.

_دلوان!!...چرا اینطوری شدی مادر؟؟...چیزی نگفتم که؟

_ولی تو ناراحت شدی ازم...

متعجب نگاهم کرد و دستش را چندین بار به روی گونه ام کشید.

_چرا ناراحت شم قربونت برم؟...مگه چی گفتم عزیزم؟...

محکم تر سرم را به شانه اش چسباندم و گفتم:

_پس چرا یه دفعه می‌خواهی بری؟...

سکوت شد. یک سکوت نیمه طولانی. فهمید که از نداشتنش ترسیدم.
 ترسی عجیب که خودم را هم نگران کرد. تُن صدایش یکباره عوض شد.
 کاملاً "جدی و بی انعطاف."

_من دلوانمویه دختر ضعیف به ثمر نرسوندم... دختری که توی شونزده
 سالگی راهی غربت شد الان نباید انقدر ضعیف باشه دلوان... همین الان
 بهت گفتم دنیا با آدم و وابستگیاش چکار می‌کنه...

دور شد و همانطور که با اخم ریزی نگاهم می‌کرد ادامه داد:

_تو در برابر تنها کسی که باید وابستگی خرج کنی... خودتی... در برابر
 خودت... در برابر ذره ذره وجود خودت... نه در برابر من... نه هیرمان... و
 نه حتی بچه ای که در آینده میاد توی زندگیتون.. متوجه ی حرفم شدی؟
 نگاهم در چشمانش دو دو میزد. می‌فهمیدم چه می‌گوید اما... من کژال
 نبودم... من زن محکمی که در نوجوانی هزاران بلا را تحمل کرد نبودم من
 خیلی ضعیف تر از او بودم .

_من...من تو نیستم مامان....من، کژال پر قدرت نیستم که بتونم اینایی
که گفתי رو تحمل کنم.

رنگ نگاهش عوض شد. پر شد از احساساتی که ندیده بودم. قدمی به
عقب گذاشت. دستم را رها کرد و تلخ خندی زد. همانطور که به سمت در
میرفت گفت:

_کژالو دنیا محکم کرد...دنیا و جور و جفاهایی که بهش دادن...اتفاقا" تو
خیلی قوی تر از کژالی نازارکم...

رفت و مرا در میان حرفهایی که بار سنگینش به روی سینه ام سنگین
شد تنها گذاشت. نمی دانم چقدر گذشت و چقدر در همان حال
ماندم...فقط وقتی که عزم کردم بیرون بروم متوجه ی پاهای خسته ام
شدم. حرفهای مادرم ساعتها مرا در جایم خشکانده بود .

شاید حق با او بود. من نباید عقب گرد می کردم باید با قدرت پیش
می رفتم. من با تربیت او بزرگ شده بودم و حالا در این سن باید تک به

تک اجرا می‌کردم. مادرم از من این توقع را داشت و چه تلخ بود احساسی که به من می‌فهماند باید برای یک تجربه ی تلخ آماده شوم.

خاطرات انسان گاهی نقش یک انسان دیگر می‌بندد و مقابل چشمان آدمی قد علم می‌کند. شاید پر فراز و نشیب تر از قبل، شاید هم به شکل آمالانه ای، تمام و کمال با آرزوهایی که کل عمر در سر می‌پروراند. درست مثل حال امروز کژال وقتی که دردانه اش بر خلاف تصور پر اندوهی که از آینده اش داشت، یکی مثل خودش شده بود. کمی محتاط تر.

دلش درد داشت اما دیده دلوان با این حال خوب بسیار لذت بخش بود. دخترکش تا حد زیادی توانسته بود پیشروی احساسی داشته باشد و این نقطه ی عطف رابطه اش با هیرمان بود.

با همان لبخند کمرنگ از اتاق دلوان بیرون آمد و با دیدن زرین و سعادت که نگران نگاهش می‌کردند تعجب کرد.

— چیزی شده؟

زرین نگاهی به پشت سر او، در اتاق دلوان انداخت و جلو آمد. نرم دست کژال را گرفت و از جلوی اتاق دور کرد.

دل دو زن، در اتاق دلوان بود. نگران حال و روز دختری که امروزش با هیرمان گذشته بود و باید به ظاهر مثل همیشه با لبی خندان و حالی خوب وارد خانه می‌شد اما امروز بر خلاف همیشه شوک زده و مبهوت به خانه آمده بود و همه را با گفتن «اگه اجازه بدید من یکم استراحت می‌کنم بعد میام پیشتون» آچمز کرده بود.

کژال را با قدم‌هایی تند به اتاق سعادت کشاندند.

نگاه نگران هر دو مشخص بود که تا چه اندازه دلواپس هستند.

— میشه بگید چه خبره اینجا؟

زرین که از نگرانی صدایش به لرزه افتاده بود گفت:

–چشون شده کژال؟ اینا که تا دیشب با هم خیلی خوب بودن! اتفاقی

افتاده؟...چی گفت دلوان؟

متوجه منظور زرین شد. او هم مثل خودش دچار نگرانی مادرانه شده

بود.تا خواست جواب بدهد سعادت گفت:

–جوال تلفنشو نمیده هیرمان... قبل از رسوندن دلوان زنگ زدم من

بهشون ولی طوریشون نبود. ظاهراً همه چی بینشون خوبم بود.

–آروم باشید...هیچ چیز بدی اتفاق نیافتاده... اتفاقاً حالشون فکر کنم

خیلیم خوبه...البته این نظر من... چون دلوان اینطوری نشون می داد.

خسته شده بود و بی حال. روی تخت سعادت نشست و نگاهش را به

پنجره ی کوچک اتاق او داد.

حرفهایی که به دلوان زده بود را برای خودش مرور می‌کرد. اولین بار بود که با دخترش در مورد احساسات زنانه حرف زده بود. حرفهایی که همیشه دلش می‌خواست مفصل با او حرف بزند اما توانش را نداشت. نه فقط به خاطر حس مادریش بلکه حس تلخی که دخترش تجربه کرده بود مانع بزرگ صحبتشان می‌شد.

—یعنی حالش بد نبود؟... خوب بود؟

انقدری غرق دل خودش شده بود که متوجه زرین و دستان مهربان و نگرانی که به روی دستش نشست نشد.

نگاهش کرد و خندید.

—پسرت خوب کار بلده... دل دردونه ی منو حسابی برده.

چشمان زرین برق زد.

—مثل باباش...هیрман خیلی شبیه به باباش... بر خلاف هیراد...

خوب می‌دانست از چه چیز حرف می‌زند. از اجباری که یک روز او را با
 اشک بر سر سفره ی عقد خان نشانده اما چندین سال بعد به یک دلداگی
 عمیق تبدیل شد.

– زرین!...هنوزم وقتی به خان فکر می‌کنی...منظورم به اون روزایی هست
 که به اجبار نشوندت پای سفره ی عقد... غمگین میشی؟...یا اینطوری
 بگم دلت چرکین میشه؟

نگاه زرین در صورت کژال چرخ زده و بعد به سعادت دوخته شد. هر سه
 به خوبی می‌دانستند که خاطرات آن روزها چقدر برای این دو خواهر تلخ
 است.

– سخت بود پذیرش بلایی که سر منو سعادت آوردن، ولی خب...بالاخره
 گذشت...

کژال با آرامش نگاهش را به سعادت دوخت. سالها بود که دلش می‌خواست با هر دوی آنها صحبت کند. باید این مسئله را عمقی از زبان هر دو می‌شنید .

—برای تو چی سعادت؟

نگاه سعادت خستگی و تلخیش به اندازه ای بود که زرین نگاهش را به زیر بیاندازد و نفسش را حبس کند. لبخند کمرنگی گوشه ی لب کژال نشست. درست حدس زده بود. هم سعادت و هم زرین تنها صورت مسئله را پاک کرده بودند. یک صورت مسئله ی به شدت درد آور. منتظر جواب سعادت بود که در اتاق با دو ضرب کوچک باز شد و دلوان با حالی نسبتاً خوب وارد شده بود. هر سه با دیدنش خندیدند و از حضورش استقبال کردند.

—مزاحم خلوتتون نیستم؟...

دست سعادت زودتر از بقیه جلو رفت .

ـ بیا اینجا خوشکل من... بیا که امشب تا صبح قرار با هم خلوت چهار
نفره داشته باشیم...

کنار خودش به روی صندلی نشاند و ادامه داد:

ـ من پیشنهاد میدم امشب بشه شب داستان... داستانایی که مطمئنم
برات خیلی سوال بوده این همه سال و البته بدم نیست در مورد یه
سری مسائل بدونی... به هر حال داری عروس خانواده ی بختیاری میشی
و مطمئن باش از تیغ بدخواه دور نمی‌مونی...

کزال نیم نگاه کوتاهی به سعادت انداخت و عمیق به دلوان خیره شد .
خوب می‌دانست منظور سعادت مهلقاست. زنی که هنوز هم از ضربه
زدن به او دست بر نمی‌دارد و اینقدری او را می‌شناخت که خوب بداند
دست از سر او و خانواده اش تا آخرین لحظه ی عمر بر نمی‌دارد حتی اگر
با جدیت زرین یا هیرمان رو به رو شود باز هم خبری از عقب کشیدنش
نیست .

دلوان سوالی به سعادت و بعد به زرین و مادرش نگاه کرد .

_منو مشتاق کردید خاله...چه داستانهایی؟...!

نگاه هر سه نفر به روی هم چرخید و در آخر زرین بود که پرسید:

_تو دوست داری از کدوم قسمت بیشتر بدونی؟

تعجب دلوان هر لحظه بیشتر میشد .

_یعنی...یعنی در مورد هر چی دلم می‌خواد بپرسم؟...

صدای خنده نرم هر سه نفر به وجدش آورد. به مادرش نگاهی کرد و با

تردید ادامه داد:

_واقعا مامان؟؟...یعنی...یعنی میتونم در مورد...در مورد ب...با...یعنی

اورهان آتاگلم بپرسم؟

اخم کژال به سرعت در هم شد و نگاه خشک و جدیش را نثار دلوان کرد.

_اورهان آتاگل؟!...از کی تا حالا باباتو با اسم و فامیل صدا میکنی؟

جدیت و تندی شدیدی در حرف کژال نشسته بود که دلوان را شوکه کرد. تا به امروز شاید جمعا" سه یا چهار بار در مورد پدرش پرسیده بود و هیچ وقت فراموشش نمی‌شد وقتی اولین بار در مقابل ژيوار واژه ی پدر را به کار برد چه دعوای سنگینی شد و به چه کشیده ی محکمی منجر شد. یک سیلی محکم که به جای صورت او به صورت نجمه نشسته بود تا مانع از برخورد به صورت او شود و چه بد بود که با خودش عهد کرد از آن روز یا نام پدرش را نبرد یا اگر خواست ببرد با احتیاط نامش را بگوید که نه باعث شرمندگی خودش شود و نه باعث دردسر مادرش و این ماجرا را فقط سعادت می‌دانست آن‌هم به لطف شب گریه‌هایی که در دامنش ریخته شده بود فریاد درد دخترک معصوم را زده بود. برای همین قبل از دلوان حرفی بزند، دستش را روی دست کژال که از شدت خشم رو به انفجار بود گذاشت و بدون کوچکترین سانسور گفت:

از همون وقتی که به خاطر گفتن بابا به اورهان شاهد بدترین برخوردای زندگیش شد...

چشمان کژال با بهت و نامفهوم روی سعادت نشست و سعادت آرامتر

ادامه داد:

_مثلاً "موقعی که کم مونده بود بره زیر مشت و لگد اردلان و تو از این

موضوع بی خبری...میدونی چرا؟...چون دلوان نمی خواسته برات بیشتر از

این دردسر درست کنه...

نگاه کژال چنان مات شده به روی دلوان که با عجز به سعادت نگاه

می کرد تا بیشتر نگوید، مانده بود که حتی زرین را هم نگران کرد.

_سعادت!!...الان وقت این حرفاست؟

_آره...شاید امشب وقت گفتن خیلی از حرفاست...نه فقط واسه دلوان

شاید واسه ما سه تا هم بهترین موقعیت باشه...

کژال تا ته حرف سعادت را خوانده بود اما شنیدن این حرفش خیلی تازه

بود و دردآور.

_دیگه چيو از من مخفی کردی دلوان؟...دیگه چیا خبر ندارم از

حالت؟...چرا نگفتی اینا رو بهم؟

دلوان غمگین دست مادرش را گرفت و گفت:

_مامان لطفا"...امشب قرار نیست چیزایی بگیریم که درد داره...مگه...مگه

نگفتی میتونم هر سوالی دارم بپرسم؟...ببین...ببین اون روزا گذشته به

خدا...اصلا" لازم نیست بهش فکر کنیم..من الان اینجام یه خانم معلم

دوست داشتنی شدم برای دانش آموزام...یه دختر موفق برای شما...از

همه بیشتر دارم...دارم وارد یه زندگی جدید میشم...پس بیا به اتفاقی

که برای من افتاده فکر نکن...من میخوام میخوام خیلی حرفا رو بشنوم...

هیجانش برای هر سه نفر قابل درک بود. این دختر خیلی از دنیای قبل

دور بود. از داستان‌هایی که آنها را به اینجا رسانده بود. با اینکه حرف

سعادت دل کژال را زیر و رو کرده بود و داغ بدی را به سینه اش نشانده

بود، دلش می‌خواست امشب را به خواسته ی این دردانه ی درد کشیده اختصاص دهد .

ذهنش آشوب بود اما فقط سرش را تکان داد.

_آره به نظر منم بذاریم این دختر خوشکل دوست داشتنیمون با ما سه تا و خاطراتمون سر کنه...و اینکه سعادت جان اصلا" به گذشته ی سخت نگاه نکنیم دلیلی نداره خیلی چیزای بد دوباره تکرار شه...هوم؟

درخواست زرین برای پیشروی آرام سعادت را برای بازگو کردن حرف‌هایی که گمان داشت باید عنوان شود عقب نکشید. بی حرف به زرین نگاه کرد و لبخند زد. می‌دانست که مرور گذشته برای او هم به اندازه ی خودش سخت است.

_خب حالا بگو ببینم کجای خاطرات برات جذابه که بگیم برات؟

دلوان با نگاه از مادرش اجازه خواست تا شروع کند. وقتی نوازش دستان کژال را دید با لبخند به سمت زرین که سوال پرسید چرخید و گفت:

_ شما همه چیزو میدونید مثل خاله سعادت؟

_ آره... من و مادرت و سعادت همیشه همه چیزمون با هم بود... رازی نبود که بینمون فاصله بندازه...

چشمان دلوان که برق زد گونه اش را نوازش کرد و ادامه داد:

_ خب... بگو ببینم تو کدوم قسمت این گذشته را میخوای

بدونی؟... مثلاً"... میخوای از آشنایی مادر و پدرت بهت بگیم؟... یا هر چی کلاً..."

چشمان دلوان از زرین برداشته شد و آرام به روی مادرش لغزید. یک نگاه پر حرف. همه چیز را دلش میخواست بداند. هر چیزی که به گذشته مربوط می‌شد اما رنگ پریده ی این روزهای مادرش اصلاً" به او این امکان را نمی‌داد تا راحت باشد. مثل انسانی که در گیر و دار یک بیماری خطرناک دلش بدترین ها را طلب می‌کند شده بود .

دلش می‌خواست بداند که مادرش بر چه اساس و پایه ای زندگیش را به پای مردی گذاشت که جوانیش به تاراج رفت. می‌خواست بداند چه شد که حاضر به پذیرش هزاران ننگ و حرف تند و تیز شد اما باز هم خودش را رها نکرد اما تمام اینها پرسشهای قبل محسوب میشد پرسشهایی که نیاز به تعریف داشت و او در این سن و سال فقط می‌خواست یک چیز بداند. اینکه هنوز هم ثمره ی عشق است؟

سیاهی چشمانش می‌لرزید. سبک گلویش تکان می‌خورد برای همین هم با آرام‌ترین صدای ممکن اولین سوال و مهم‌ترینش را به سختی بر زبان آورد. سوالی که جواب تمام سوالات ذهنش به طور کلی میشد.

هنوزم...هنوزم بابا رو دوست داری ماما؟

نگاه کژال رنگ باخت. مثل لبخندی که از لبان زرین و سعادت پاک شد. یک سوال اساسی که برای رسیدن به آن باید تمام گذشته تا به امروز یکبار دیگر مثل یک کتاب کهنه ی قدیمی خوانده میشد.

جوابش مشخص بود اما فقط برای خود کژال که هنوز هم بعد از این همه سال خودش را متعلق به مردی می‌دانست که در نظرش قدمت ماندنش خیلی سال بود تمام شده بود .

ته چشمان دلوان اشک نشست. اشکی که حاصل باور غلط شکل گرفته در سرش بود .

لبخند ناچاری زد و نگاهی کلی به همگی انداخت و رو به مادرش دوباره گفت:

...ولش کن اونو... به جاش اینو بهم بگو... هیچ وقت... هیچ وقت
پشیمون نشدی از به دنیا آوردن من؟..

بغض صدایش کژال را به خودش آورد. دخترش داشت می‌شکست. سریع دستش را در دست خود فشرد و تمام مهر و عشقی که به او داشت را در خودش جمع کرد و یکجا به چشمانش راه داد و گفت:

_من اگر...بازم به عقب برگردم...با بابات محرم میشم..بازم...بازم
 خطایی که از دید همه بزرگ بود رو انجام میدم و باهاش...یک سر و یک
 تن میشم و بازهم...تورو به دنیای خودم با تموم بی رحمی میارم...با
 اینکه می‌دونم خودخواهی بزرگیه بخوام بازم تورو درگیر دنیای نامرد
 خودم کنم ولی...همین که همیشه ی عمرم از داشتن تو داشتن یادگاری
 اورهان به خودم...به خودم بالیدم...کافیه...فقط...فقط یه چیز این وسط
 عوض میشه...اونم اینکه بیشتر مراقبت می‌کنم ازت...اینقدری قدرت به
 خرج میدم که همون اول اردلان به خاک بشینه...یا حتی کاری می‌کنم که
 ژيوار هیچ وقت پا به خونه ی پدری من نذاره و از همه بیشتر محیط
 خونمو از جایی که داییات بودن کامل جدا می‌کنم...خیلی بها میدم ولی
 همه ی محیط اطراف تورو برای یه زندگی بی دغدغه آماده می‌کنم...
 بغض مثل یک مار بزرگ روی گلویش چمبره زده بود. سخت بود که
 بخواهد از جلد کژال همیشه محکم بیرون بیاید و نشان دهد که چقدر
 شکسته سخت بود اما داشت اتفاق می افتاد چرا که یک واقعیت بود .

اولین قطره ی اشک کژال که به روی صورتش ریخت، مجوز اشکهای دخترش را صادر کرد. دلوان با اشک‌هایی که خیلی وقت پیش باید برای این حرف‌های زیبا ریخته میشد، پیشانیش را روی پای مادرش گذاشت و هق زد. جنس اشک‌هایی که با هم تفاوت داشت. یک جو پر اشک برای هر چهار نفر اما در راس آن آرامشی داشت از اعتراف شکل می‌گرفت.

زرین و سعادت خوب می‌دانستند که این وضعیت حال کژال را بدتر می‌کند. برای همین هم سعادت خیلی زود بیرون رفت تا با آوردن آب و شربت حال این مادر و دختر جا مانده از هم بیاورد و زرین کنار کژال نشست و شانه اش را شروع به مالش دادن کرد. هیچ کدامشان قصد عقب کشیدن نداشتند. گویی امشب خیلی حرف‌های ناگفته بود که باید زده میشد.

دوازده سالم بود که خان منو از پدرم خواستگاری کرد...

شروع حرفهای زرین نه تنها برای به هم ریختن حواس جمع شده ی کژال و دلوان از راس گذشته ی خودشان بود بلکه دل خودش هم گفتن این سناریو بود. همزمان با شروع حرفش سعادت با یک سینی پر به اتاق بازگشت و با لبخند رو به جمع گفت:

_مثل اینکه قرار امشب حسابی حرف بزنیم و گریه کنیم و بخندیم...گفتم انرژی داشته باشیم...

دلوان که حواسش معطوف حرف زرین شده بود تشکری سرسری کرد و با همان صورت اشکی که با آستینش پاک می کرد رو به زرین گفت:

_خب؟!...

زرین به کمکش آمد و گونه ی دیگرش را با دست پاک کرد و بدون نگاه کردن به سعادت برای اینکه منصرف نشود گفت:

_دوازده سال سن مناسب ازدواج توی گوهران بود...منم اولین طعمه ی اینجور ازدواج..

دمی گرفت. عمیق و پر خاطره.

_من برخلاف همه بودم...مخالف ازدواج...دلم می‌خواست درس
بخونم...مثل مامانت...

تک خندی زد و به کژال از گوشه ی چشم نگاه کرد.

_تو تاوان تمام خوشیایی که ما نکردیمو دادیا...یادت باشه...

کژال هم مثل خودش آرام خندید و سری به تاسف تکان داد .

_با این حال نمیشد روی حرف پدرم حرفی بزنیم...باید قبول

می‌کردیم...ولی من برخلاف سعادت که همیشه شجاعت برخورد با

بابامونو داشت، فقط گریه کردم که با یه تو دهنی گریه رو هم یادم

رفت...

نگاه دلوان نشان می‌داد که چقدر دلش سوخته به حال زرین اما تازه اول

داستان بود .

—بدتر از اینا میدونی چی بود؟...اینکه فهمیدم خواستگارم خان بزرگ

بختیاری...این یعنی هیچ راه مخالفتی وجود نداره...

نفسش را متاسف با یادآوری گذشته بیرون داد:

—هیچ وقت یادم نمیره روزی که توی خونه ی ما این موضوع مطرح

شد...همه خوشحال بودن به جز...

—به جز کی؟

نگاه کژال مستقیم به روی سعادت نشست.

—به جز من...

دلوان که انتظار این حرف را نداشت با چشمانی گشاده به سعادت نگاه

کرد.

—چرا؟...چون خان خیلی بزرگتر از خاله زرین بودن؟

قبلا" از خود زرین شنیده بود که تفاوت سنی زرین و خان بیست و هفت هشت سال بوده. سعادت جواب نداد فقط نگاهش کرد. نمی‌دانست از کجا باید شروع کند اما ته دلش از اینکه بحث به اینجا کشیده شده خوشحال بود. مطمئن بود که با ازدواج دلوان و هیرمان، یک روز به شکل بدی به گوشش می‌رساندند. خصوصا" مهلقا که برای هر سه نفر یک ورق رو شده بود.

چون خان برای لجبازی به جواب منفی من به درخواست ازدواجش، اومد سراغ زرین...

"چی" شوک زده ی دلوان دل زرین را لرزاند. زنده شدن خاطرات گاهی از خوردن زهر هم سخت تر است.

برای همه سخت بود گفتن و شنیدن اما برای سعادت بازگو کردنش مثل خنجر زدن به جان خودش بود. داستانی که هیچ وقت برای زرین هم

نگفته بود قرار به گفتنش داشت. ای کاش می‌شد همیشه واقعیت را
پاک کرد .

_اولین بار لب چشمه دیدمش...همون چشمه‌ی معروفی که خیلی
دلدادگی دیده بود...

به دلوان خیره شد و گفت:

_هیرمان...خود هیرمان فقط ببرش به چهل و خورده‌ای سال پیش...یه
پسر به شدت خوشتیپ و جذاب که آرزوی همه ی دخترای گوه‌ران و
روستاهای اطراف بود. اصیل زاده...شهر نشین و خیلی محاسن دیگه...
به پنجره نگاه کرد و تلخ خندی زد.

_یکی از افتخارات مه‌ل‌قا همین بود که داداشش همه جا خواستنی‌ه و حال
فکر کن این پسر خواستنی گشت و گشت دست گذاشت روی من...منی
که...

گفتنش سخت تر از قبل شده بود.

_دلم پیش برادر کوچکترش گیر افتاده بود...

دهان دلوان مثل ماهی باز و بسته می‌شد. گوشش تیر می‌کشید. هرگز
چنین داستانی را تصور نمی‌کرد .

_طولانی‌ش نمی‌کنم...چون توی حوصله‌ی خودم نمی‌گنجه یادآوری روزایی
که گذروندیم...

حرفش بر خلاف درد روی سینه‌اش بود.

_وقتی گفت می‌خواست خیلی رک گفتم منم داداشتونو می‌خوام...اونم
منو می‌خواد...و این شد شروع دردسرایي که کشیدیم.

آرام نگاهش را به سمت زرین که مبهوت نگاهش می‌کرد راند و لبخند
کمرنگی زد. زرین هیچوقت از دلدادگی سعادت و مرتضی، برادر کوچک
خان خبر نداشت.

_تو...تو مرتضی رو...مرتضی رو می‌خواستی؟...

تک خندی زد و سرش را بالا و پایین کرد.

«اونم منو می‌خواست... ولی این دوست داشتن همون موقع که خبر

عروسیش با لیلا توی گوه‌ران پیچید دفن شد...»

گفت و ندید لرزی که به دل زرین افتاد یا دستان کژال که سر شد. لیلا،

دختر خاله‌ی کژال بود که آن روزها برای چند روز به گوه‌ران آمد و دل به

مرتضی بست و کژال و زرین برای رسیدن او به عشقش هر راهی را

امتحان کردند. حتی... صحنه سازی معاشقه‌ی آنها با هم، در باغ

شاهیلوندها و رساندن پدر لیلا و خان بختیاری، بر سر ماجرا...»

آن روزها سعادت یکباره بهانه‌ی رفتن به خانه‌ی عمه‌اش را گرفته بود و از

آنها دور بود. نبود تا ببیند لیلا چطور با چند هفته ماندن برای همیشه در

زندگی مرتضی ماندگار شد.

«چرا... چنان نگفته بودی بهم؟»

سعادت فقط خندید این بار بلندتر اما، خسته تر.

_من همش یک ماه و خورده‌ای رفتم خونه‌ی عمه تا از شر مزاحمتای خان
 دور شم...چه می‌دونستم وقتی برگردم دختر خاله‌ی کژال شده رگیب
 دائمی عشقم...بعدشم مرتضی اگه موندنی بود همون موقع به خاطرمن
 می‌زد زیر همه چیز...حساب باز کردن روی اون یک حساب بچه گانه بود.
 نه تنها خودش بلکه کژال و زرین هم می‌دانستند که از این لحظه تا آخر
 عمر چه عذاب وجدانی را قرار است تحمل کنند.

_تو...تو فهمیدی ما این برنامه رو ریختیم...چرا همون موقع نزدی توی
 دهنمون و بگی مرتضی واقعا نمی‌خواستش؟...چرا نگفتی مرتضی هم
 دلش پی تو بود سعادت؟

اشک‌های زرین بی مهابا به روی صورتش روان شد.

_چون گفتنش دردی رو دوا نمی‌کرد...خان برای سر گرفتن این پیوند پای
 همه چی وای می‌ایستاد...اینو که تو بهتر از همه می‌دونی...

هوا در اتاق کم شده بود. یک هوای مسموم که در میان آن دلوان از همه بی‌خبر تر بود.

_خا...خان عاشق شما بود خاله؟

سعادت نگاه از زرین گرفت و به او دوخت. با تاخیر سری به نفی تکان داد.

_نه...منو می‌خواست چون آوازه‌ی جسور بودن من توی گوهران دست به دست می‌چرخید و اون موقع هر چیز خوب باید مال خان می‌شد .
حرفش بوی تعفن می‌داد .

_بهش گفتم مرتضی رو می‌خوام...هیچ وقت یادم نمی‌ره چقدر سرخ شد...چقدر حالش بد شد و چطور تهدیدم کرد...

"ته...تهدید؟! " صدای زرین گویی از ته چاه بلند می‌شد. چقدر سخت بود شکستن باورهای زنی که با مصیبت به مردش دل داده بود.

_اگر نگفته بود مرتضی رو نه تنها از گوهران بلکه از ایران می فرسته
 بره...هرطور بود جلوی ازدواجشو می گرفتم...ولی...خان فکر همه جاشو
 کرده بود...نه فقط منو تهدید کرده بود...مرتضی رو هم ترسونده بود.

نفس زرین هر لحظه تنگ تر می شد و حال کژال لحظه به لحظه خراب تر
 اما سعادت این بار فقط می خواست حرف بزند.

_من راضی شدم...فقط به اینکه توی گوهران بمونه ولی...خان بعد از
 عقدش با زرین همونو هم ازم گرفت...

در دل هر کدامشان یک ول ولای سخت به پا شد.

_انگار دارم یه داستان ترسناک می شنوم به خدا...خب...خب خواستگاری
 از خاله زرین واسه چی بود دیگه؟

حال هیچ کدامشان خوب نبود.

_خان بعد از اعتراف من دیگه قصد نداشت منو بگیره...می دونست که
 جوابم قطعی نه هست و اینو هم می دونست که حاضرم بمیرم یا خودمو

بکشم ولی جواب مثبت بهش ندم....واسه همین دست گذاشت روز
خواهرم که هم منو بچزونه هم حرفش دوتا نشده باشه و بالاخره از
خانواده ی من یه دختر گرفته باشه .

"وای" دلوان کم کم داشت بلند و بلندتر می‌شد. حالا می‌دید که از مادر
خودش پر قصه تر هم وجود دارد. هزاران سوال در سرش و هزاران حرف
بر سر زبانش بود اما قدرت تکلمش را از دست داده بود.

_با تموم سرسختی که توی خودم سراغ داشتم جلوی بابام ایستادم تا
نذارم زرین بشه گوشت قربونی این بازی...کتکا خوردم نه فقط از بابام
که پدر زن خان شدن براش یه افتخار بزرگ بود بلکه از داداشام که هر
کدومش دندون طمع تیز کرده بود برای خواسته اش و جالب اینکه به
همشم رسیدن ولی نشد...موفق نشدم و اون...بالاخره زرینو

گرفت...گرفت و شد پیروز میدون جنگی که خودش بیخود و الکی راه
انداخته بود..

به زرین نگاه کرد و با لبخند مهربانی به صورت سرخ و چشمان پر شده اش گفت:

روز عقد زرین نه مرتضی بود دیگه و نه من... به جاش... یه عروس کوچولوی خوشگل بود که تا شب قبل از عقد داشت اشک می ریخت واسه نخواستنش و یه نگاه نو و تازه از دامادی که دشمن جون من بود ولی دل باخته بود به عروسش...

زرین دستش را به سختی روی سینه اش گذاشت و فشرد .

یه روز وقتی بعد از سال ها درد کشیدن بالاخره حاضر شدم باهاش همکلام شم بهم گفت... اگر قبل از شنیدن آوازه ی تو زرین و دیده بودم هیچ وقت تصمیمات عجولانه نه برای زندگی تو می گرفتم نه مرتضی... گویا تو اولین برخورد و دیدار با زرین چنان دلباخته ش شده بوده که دیگه هیچ کسو نمی دیدی...

کزال این بار دنباله ی حرف سعادت را اینطور ادامه داد:

_مادر خان یه بار به بابام گفته بود، خان گفته حتی اگه جواب منفی هم

بده می گیرمش...اون اول و آخرش فقط باید به من جواب مثبت

بده...یادمه بابام گفت...اینطور خواستن خان فقط می تونه خیلی قدیمی

باشه...آخه قدیمی هم نمی تونست باشه چون زرین سنی نداشت...

زهر خنده ی تلخش به جان زرین نشست.

_مگه اینکه از نطفگی می خواستش...

به زرین نگاه کرد.

_تو...تو هیچ وقت اینارو نمی دونستی؟

حرف می زدند اما نمی دانستند درد هر جمله چطور زرین را عاجز می کند .

_من...من فقط می دونستم قبل از من سعادتو خواستگاری کرده اونم به

قول آقا بزرگم، با خیره سری گفته زنت نمی شم...اینم می دونستم که اگر

به جای بابام از خودش خواستگاریش کرده واسه این بوده که احتمال

می‌داده جلوی همه جواب منفی بده و سنگ رو یخ بشه ولی...ولی هیچ وقت به من...به من نگفته بود از این ماجراها...

سینه‌ی زرین آتش گرفته بود. زندگی سعادت به معنای تمام و کمال سوخته بود حتی در ازدواجی که بعد از آن به اجبار بود و حالا می‌فهمید چرا دیگر مخالفتی نکرد .

یادمه مادرشوهر زرین بهم گفت سزای دختری که سر خود جواب منفی می‌ده به خواهانش یا سر خود دست رد به سینه‌ی خان بزرگ بختیاری می‌زنه همین‌ه که بعد از خواهر کوچیکش بشینه پای سفره عقد...ولی اشتباه می‌کرد...

این‌بار خنده‌اش واقعی تر بود. گویی این قسمت زندگیش به یک سناریو خنده دار تبدیل شده بود.

چون بابای عزیزم واسه اینکه من انگشت نما نشم یا خبر خواستگاری خان از من توی گوهران نپیچه منو زودتر از زرین نشوند سر سفره‌ی عقد

مردی که هیچ حسی بهش نداشتتم و من اصلاً" اعتراض

نکردم... چون....دیگه مرتضی نبود بخوام به خاطرش بجنگم...

دلوان با سری که از اطلاعات جدید منگ شده بود رو به سعادت پرسید:

_ شما... شما با خان کی... کی صحبت کردید؟

دیدن رنگ و روی پریده ی دلوان نشان می داد که چقدر تحت فشار

واقعیت های جدید قرار گرفته. با آرامش و لبخندی خاص جواب داد:

_ وقتی برای اولین بار با مهربونی ذاتی و خوبی درونش رو به رو

شدم... وقتی که... خودش به زرین گفت این بچه ای که داره می آد من و تو

می شیم خاله و شوهر خالش و سعادت و شوهرش می شن پدر و مادر

واقعیش...

_ چ... چی؟... من... من نمی فهمم چی می گید شما... منظورتون چیه؟

به جای سعادت زرین با صدای گرفته ای گفت:

_منظورش هُماست...دختری که از گوشت و پوست و استخون من و خان بود ولی منو خاله می‌شناخت و باباشو شوهر خاله و بهش می‌گفت عمو... کیش و مات...بزرگترین شوک امروزش همین بود و بس...شوکی که مثل برق دویست و بیست و یک عمل کرد و او را در جا خشکاند.

نمی‌دانستم به خاله سعادت نگاه کنم یا به خاله زرین یا شاید هم باید از هر دو نگاه می‌گرفتم تا شاهد چشمان پر حرف و پر غمشان نباشم. گوشم شنیده بود. به اندازه ای که بتواند به داغ شدن بیافتد اما درک شنیده هایم اصلاً "راحت نبود. من چیزی را شنیده بودم که درک کردنش به نحوی غیر قابل توصیف بود.

مغزم می‌سوخت چشمانم درست فرمان دیدن نمیداد. همه چیز مقابل چشمانم با وضوح بالایی رد میشد اما نمی‌توانستم تحلیل کنم. آرام به

خاله زرین نگاه کردم. نگاهی که پر از حرف و سوال بود اما قدرتی برای بیان نداشت .

لبخند زد. نرم و مهربان. می‌دیدم که عمق چشمانش فریاد دارد. فریادی پر درد و غم اما بی صدا و خاموش با این حال می‌خندید. سعی کردم لبخند بزنم. لبخندی که به شدت مضحک شد.

—روزی که بله رو به خان دادم فقط می‌دونستم که از اون به بعد حق پرسیدن هیچ چیزو ندارم....نه اینکه مستبد باشه و بهم بگه حق نداری...اتفاقاً" روز به روز که عشقشو بیشتر درک می‌کردم،بیشتر می‌تونستم ازش هر چیزو بپرسم حتی دلیل تصمیماتش ولی خودم نمی‌پرسیدم...یه جورایی بهش از چشمم بیشتر اعتماد داشتم..

به خاله سعادت چشم دوخت.

–ولی هیچ وقت اینایی که سعادت گفت، نه از زبون خودش شنیدم نه از زبون سعادت...حتی توی نگاه خان هم ندیدم که یه وقت احساسی به غیر از عشق به من داشته باشه...

خاله سعادت اجازه ادامه ی صحبت کردن را به او نداد و با جدیت گفت:

–هیچ وقت نداشت...حتی تنفری که من داشتم نداشت...کلا" پر از بی حسی به من بود...فقط می خواست حرفش به کرسی بشینه که ننشست و بعدشم که تورو گرفت کلا" خوشی سرازیر شد به دلش... چرخید و ادامه ی حرفش را رو به من داد.

–سعادت نور چشم خان بود...عزیز کرده ی خان...همه ی خوی و گوهران

میدونستن...حتی مهلقا بارها از طریق مختلف برای به هم ریختن رابطشون وارد شد و هربار یه کتک مفصل خورد ولی طبق معمول آدم عقب نشینی نبود .

با آوردن اسم مهلقا دهانم گس شد. حال عجیبی به من دست داد. به مادرم نگاه کردم او ولی آرام و بی حس به زمین نگاه می کرد و گوشش به حرفهای آنها بود.

_اینا تازه بخش خوب داستان بود...بخش بدش وقتی شروع شد که من دیگه هیچ حسی به زندگی نداشتم و فقط می خواستم بله بگم و برم...از خونه ی پدری...از گوهران...از هرجایی که منو به اونجا وصل می کرد...
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_همینم شد...بله دادم...به یه پسر شهری که باباش دو دهنه حجره فرش فروشی داشت و خودش فقط و فقط درس می خوند..
لبخند کدری زد.

_از همون لحظه ی اول چشمش فریاد میزد آدم معمولی دنباله رو آقاش نیست...خاص بود...خیلی خاص...اینقدری که به هیچ چیزی به جز اهدافش فکر نکنه...

می‌فهمیدم از همسرش می‌گوید. مردی که من به ندرت اسمش را می‌شنیدم و حالا داشتند برایم از ابتدای حضورش می‌گفتند. برایش سخت بود ادامه دادن اما می‌خواست راهش را تا ته برود. کش و قوسی به تنش داد و به بهانه ی خشک شدن پاهایش بلند شد تا کمی قدم بزند و من خوب میدانستم که هدفش فقط دور شدن و چشم در چشم نشدن با ماست .

_هیچ وقت دلم گرم نبود بهش...پتانسیل اینو داشت که منو عاشق خودش و بلند پروازیش و حرفای قشنگی که میزد بکنه ولی اینقدر آدم تند رو و بلند پروازی بود که نمی‌تونستم بهش دلخوش باشم... پنجره را کمی باز کرد.

_آدم قمار کردن بود. قمار روی تموم زندگیش...چرا؟!...چون حاضر نبود ببازه...همیشه می‌خندید حتی به اتفاقات بدی که میافتاد توی زندگیمون تا اینکه سال دوم به سوم ازدواجمون وقتی بعد از هزارتا تلاش برا بچه

دار شدن بالاخره قبول کرد بریم دکتر تا ثابت کنه به همه مشکل از من هست و با این حال قرار نیست منو عقب بزنه...

برگشت و به جمع کوچکی که منتظر چشم به دهانش داشتیم نگاه کرد.

_میدونی یه جورایی حرف و اول و آخر خونه ی پدرشو اون میزد...بچه کوچیکه بود ولی چون اهل درس خوندن و پیشرفت بود، حتی برادراشم قبولش داشتن...همه...به جز من...

سری به طرفین تکان داد.

-چون مطمئن بودم یه جایی میبازیم...مطمئن بودم کم میاره و چه خوشبین بودم که فکر کردم بعد از نتیجه ی آزمایشایی که نشون داد، به خاطر ضربه های جسمی که خورده نمیتونه بچه دار شه، بالاخره سرخورده میشه و دست بر میداره.

تا اینجای حرف خاله سعادت را خوب فهمیده بودم اما اینکه شغل
 همسرش چه بود و منظورش از قمار کردن چیست را نمی‌فهمیدم برای
 همین قبل از ادامه ی حرفش گفتم:

_مگه شغلوشون چی بود؟

منتظر همین سوال بود. ولی مردد بود برای گفتن .

_هر شغلی بگی رو تجربه می‌کرد. توی همشمد مدیر بود و مدبر...به شدت
 اهل ریسک و جالب اینکه همیشه ریسک کردنش می‌گرفت...همین
 باعث شده بود به خودش مطمئن باشه...به اینکه قطعا یه باور ماورایی
 کمک حالش هست و نمیداره زمین بخوره...

تلخ خندی زد و به سمت پنجره چرخید.

_هیچ وقت نفهمیدم دقیقا" شغلش چیه...هربارم می‌پرسیدم، میگفت
 مگه کم و کسری داری که دنبال کار و بار منی...هرچی میخوای بگو برات

فراهم میکنم اگر یکیشو نتونستم فراهم کنم بعد بیا ازم سوال جواب کن...

کوتاه سکوت کرد. گم شده بود در میان روزهایی که یادآوریش را دوست نداشت.

_دوست داشتم بدونم چکارست که یه روز زخمی میاد...یه روز خوشتیپ

میاد...یه روز با انواع رایحه های عطر زنونه میاد و برای هیچ کدومشم

جوابی به من نمیده...خانواده ی خودش میدونستن تنها نامحرمش من

بودم که هیچی نباید میدونستم...یه روز خیلی خوشتیپ کرد و

رفت...ولی تا یک ماه نیومد...بعد از یک ماه وقتی برگشت چنان لاغر و

آسیب دیده شده بود که حتی حال اینکه بپرسم چت شده هم

نداشتم...جالبش میدونی چی بود؟

داشت برای خودش تعریف میکرد؟

اینکه من میرفتم خونه پدرش گلایه از نبودش می‌کردم و اونا هم با من همپا میشدن... انگار نه انگار طبقه ی بالا، پسرشون با زخم و جراحت شدید داره استراحت میکنه... حس غربتم توی اون زندگی وقتی به اوج خودش رسید که به طور قطعی جواب آزمایشا نشون داد اون نمیتونه بچه دار شه و من مشکلی ندارم و باز... به همه ی کاراش ادامه داد... انگار نه انگار که من قرار از درد بچه دار نشدن بسوزم...

صدایش آرام آرام خاموش شد و در دنیای بعد از آن روز چنان فرو رفت که دیگر خبری از ادامه نشد. همگیمن همین حال را داشتیم. ماما و خاله زرین هر کدام به سمتی نگاه می‌کردند و در خودشان فرو رفته بودند. چرا حس می‌کردم آنها هم اولین بار است این ها را می‌شنوند؟ داشتم به تمام جوانب این زندگی فکر می‌کردم. اما سوال اصلیم هنوز بر سر هما مانده بود و من دل دل می‌زدم برای گفتن بیشتر دانستن. به خاله زرین چشم دوختم و با خودم فکر کردم که چطور این کار را انجام

داد؟! سنگینی نگاهم را حس کرد و با لبخند چشمانش را در صورتم
چرخاند. فهمیده بود می‌خواهم بدانم و خودش بدون پرسش سوال
شروع کرد.

_مرتضی... اسم پسر اولی بود که به دنیا آوردم .

چشمانم تا ته باز شد. دهانم باز و بسته میشد تا حرفی به زبان بیاورم
اما نمیشد. لبخند کمرنگی زد و ادامه داد:

_وقتی خبر بارداریم پیچید همه چیز قشنگ شد برام... حتی حس خنثی
بودنم به خان... خصوصاً" که یه ثانیه نگاش از روم برداشته
نمیشد... چشماش با هر قدمم همراه بود... نمیذاشت کوچکترین کار
سنگینی انجام بدم... بخور بخواب و خوشی کردن و عشق دنیا کردن شده
بود کار هر روزم... تا اینکه مرتضی رو به دنیا آوردم...

سر گرداند و به خاله سعادت که نگاهش به بیرون بود خیره شد.

_کپی خود مرتضی بود... به خاطر همین خان اسمشو هم اسم عموش گذاشت.

چشمانم داغ شد و اشک در نگاهم نشست مثل چشمان خاله زرین و نگاه پر درد مادرم که همچنان به زیر بود... یا شاید هم خاله سعادت .

_عاشقش بودم... پسر باهوش و دوست داشتنی من هم، مرهم دل من

شده بود هم دل‌بند و نور چشمی... سعادت... اون روزا نمی‌فهمیدم چرا

اینقدر سعادت عاشقش هست... نگو... نگو خاطراتش داره جلو چشمش

بزرگ میشه... بیشتر از من وابستگی سعادت به مرتضی بود... عملا "همه

ی وقتش با اون پر میشد. داشت بزرگش میکرد. اینقدر عاشقش بود که

یه بار با اعتراض گفتم... تو که عاشق بچه ای چرا نمیاری بچه؟

چشم بست و سوزان گفت:

_کاش... کاش لال شده بودم و هیچ وقت نگفته بودم اینو... دیدم

نگاهش شوکه شد و جا خورد... یه دونه خواهرم... مهربون خواهرم تازه راه

خونه ی من امدن و به عشق مرتضی یادگرفته بود و بعد از این حرف من
فقط یه جمله گفت بهم...

"من میخوام ولی نمیدونم چرا خدا اینطوری تنبیهم کرد و نداد بهم...من
بچه دار نمیشم زرین..."

هنوزم بغض صداش توی گوشم...هنوزم درد حرفش روی سینم
مونده...خصوصاً" که بعد از اون روز به بهانه ی کار رفت و دیگه پشت
سرشم نگاه نکرد...فکر کرده بود نزدیک شدنش به مرتضی حال منو به
هم ریخته...چون بچم همه ی زندگیش شده بود سعادت...فقط به اون
میخندید با اون خوش بود...نبود، کلافه میشد و هیچی نمیخورد...حتی
تب میکرد و همین تب کردن و حال بدش یه وقت چشم باز کردم دیدم
بدبختم کرد...بچم یه شب خوابید ولی دیگه چشم باز نکرد...

شکست بغضی که در گلویش بود شکست و با یک حق ریز از میان
 دهانش خارج شد. _داشتم پر پر میشدم...داشتم می سوختم...فقط من
 نه، خان هم بدتر از من...ولی...

باز به خاله سعادت نگاه کرد .

_سعادت از من و خان هم بدتر شد...

بغض خاله سعادت بدتر از خاله زرین شکست. بلند و پر صدا و من فقط
 به این فکر می کردم به اینکه چه شب جنجالی به پا شد. مادرم زودتر از
 خاله زرین از جایش بلند شد و به سمت خاله سعادت رفت. در آغوشش
 گرفت و من دیدم که چطور پا به پای هم اشک ریختند اما خاله زرین از
 جایش تکان نخورد همانطور نشسته دستش را روی صورتش گذاشت و
 بلند گریه کرد .

مامان با چشم اشاه زد که خاله زرین را آرام کنم. کنارش روی پا نشستم
و دستانش را در دست گرفتم. عاجز شده بودم. چرا خواسته بودم
بیشتر بدانم که عاقبتش حال بد همه شود.

دستم را گرفت و مرا بلند کرد و در آغوشم گرفت. محکم به خودش فشرد
و بوسیدم و بویید. در من به دنبال گمشده اش میگشت. دلم دیگر
دانستن نمیخواست. فقط میخواستم جو آرام شود. زیاد زمان برد تا
همگی آرام شدیم اما آنها واقعا عزم گفتن داشتند.

_سعادت بیمارستان بستری شد... نه یه روز... نه یه ماه... نزدیک شش
ماه همش توی رفت و آمد بیمارستان بودیم... اینقدر حال همه به خاطر
حال سعادت بد شده بود که یادمون رفت بچمونو باختیم... فقط دعا
می کردیم سعادت بمونه برامون... دکترا نمی فهمیدن چش شده. هزار درد
شده بود... فقط اشک میریخت... نه حرف میزد... نه چیزی میخورد... حتی
حرفم نمیزد و همش... تقصیر من بود... اگر من اونروز اینطوری نگفته

بودم اینطوری دلشکسته نمیشد...ولی...ولی به خدا من منظور بدی
نداشتم...

دلم میسوخت. فقط سرنوشت مادر من بد نبود. سرنوشت خاله سعادت
و خاله زرین هم در نوع خودشان پر از فراز و نشیب بود .
خاله سعادت باز هم به خاله زرین نگاه نکرد. پس واقعیت بود. اینکه
خاله سعادت از حرفهای خاله زرین سوء برداشت داشت. این از حرف
نزدن و نگاه دزدیدنش مشخص بود.

اتاق در سکوت بدی فرو رفته بود و من چقدر دلم میخواست الان هیрман
می آمد و دست مرا می گرفت و با خودش میبرد تا از این فضای خفقان
دور شوم. صدای آرام و محزون مادرم سکوت را در هم شکست.
مخاطبش خاله سعادت بود. همانطور که دستش دور کمر او بود و
نگاهش به دور دست ها.

–دیگه چیا رو نگفتی بهمون خانم؟!...من و زرین دیگه چیا باید الان
بشنویم ازت؟!

نفس خاله سعادت صدا دار بود. گمان می‌کردم حرف نزنند و همه چیز را
با خنده تمام کند اما آرام گفت:

–سخت برگشتم به زندگی ولی وقتی به خودم اومدم زرین باز باردار بود و
من...آخرین نفر بودم که فهمیدم...البته هنوز دوماهش نبود که خبر دار
شدم.

خاله زرین سرش را روی شانه ی من گذاشت و من چه بد درک می‌کردم
حال دو خواهر درمانده را.

–میدونید کی بهم گفت ماجرا رو؟...

به مادرم نگاه کرد و مادرم با سر نفی کرد.

–خان...خان بهم گفت...

سر خاله زرین با شتاب از روی شانه ام کنده شد .

_اون روزا تازه کارگاه رو راه انداخته بودم و خودم غرق کار کرده

بودم...نشون میدادم خوبم ولی بازم حرف نمیزدم...دیگه حتی به شریک

مسخره ی زندگیم اهمیت نمیدادم..یه جورایی برام هیچی برام مهم

نبود...همه جا پخش شده بود که بچمون نمیشه...من از نگاه همه فراری

بودم و فقط کار میکردم...روز به روز توی کار پیشرفت میکردم ول توی

زندگیم با اون احمق...پس رفت...

از مادرم فاصله گرفت و ادامه داد:

_یه روز که از کارگاه برمی‌گشتم دیدم خان جلوی در خونمون توی

ماشینش نشسته...اولش شوکه شدم...جا خوردم...ولی بیشتر از اون،

وقتی شوکه شدم که دیدم منتظر من مونده... اصلاً" انتظار نداشتم

ببینمش...حتی یادم نیست چطوری سلام دادم بهش...ولی خوب یادم

هست که چطوری با محبتی که هیچ وقت ندیده بودم ازش جوابمو داد و
گفت باهام کار داره...

به خاله زرین نگاه کرد.

_دلم بدجور از ترس لرز کرده بود...اولین چیزی که توی ذهنم اومد حال
بد زرین بود...بدون اینکه بخوام سوال جواب کنم سوار شدم. تموم تنم
چشم و گوش شده بود. انگار میخواستم خبری رو بشنوم که اصلاً"
انتظارشو نداشتم...

دلم به تکاپو افتاده بود. مثل نگاه خاله زرین.

_اولین باری که بعد از اون روزای وحشتناک باهاش تنها شدم اونم در
مقام شوهر خواهرم...اون بود که خبر بارداری سعادت رو بهم داد و
جالب اینکه قبلش ازم به خاطر کار نکرده ی خودش و زرین حلالیت
خواست...و من تازه اون روز فهمیدم چقدر بعد از ازدواج من و دیدن
بدبختی زندگیم حواسشو به من مثل یه خواهر داده...حتی...حتی

حواسش به شوهری که هیچ کدوم از خانوادش درست باهاش تا
 نکردن... دلسوزانه همه جور هوای زندگیمو داشت. هوای شوهر بلند
 پروازم... حتی از ریز ترین جزئیات بچه دار نشدنمونم بود... اون روز با
 جدیت تمام بهم گفت به مدت یه سال از خرم آباد بریم تهران و هیچ
 کس هم نفهمه به جز خودمون.. یعنی من و جمشید.. نگو همه چیزو
 ردیفم کرده... نمیدونستم چه خبره... هرچی پرسیدم چه خبره
 نگفت... هیچی نگفت... فقط تاکید کرد توی این مدت اصلاً "نیام سمت
 خونه ی اونا و هیچ کجا آفتابی نشم... به خانواده ی همسرم هیچی نگم
 به جز حرفایی که خود جمشید زده و من نمیدونستم چه چیزایی قرار
 گفته بشه... حتی با خانواده ی خودمم به بهانه ی ماموریتی که اصلاً"
 نمیدونم به چه عنوانی گفته شده بود در ارتباط نبودم اون مدت... مثلاً"
 رفته بودیم خارج از ایران...
 به من نگاه کرد و لبخند کوتاهی زد.

_خان با شوهر من و بابای تو و بابا بزرگت رفیق بودن...جالب بدونی ظلم کرد در حق منو مرتضی ولی فهمید و همیشه تا لحظه ی آخر سعی کرد جبران کنه منتها...دیر بود...با این حال کینه رو از دل من دور کرد و بعد رفت...

تمام احساس بد من نسبت به شنیده هایی که تا این لحظه از خان داشتم پرید و حس خوبی را جایگزینش کرد.

_دوباره شاد شده بودم...با اینکه نمیدونستم چه خبره ولی به حرف جمشید و خان گوش کردم و راهی تهران شدم....نمیدونستم چه خبره تا اینکه بالاخره بعد از هفت ماه خان خبر آورد که پیام بیمارستان...با جمشید راهی شدیم و اون فقط یه کلام گفت...زندگی ما از امروز شروع میشه...راست میگفت...میدونی چی شد؟

نمیدانستم اما قلبم بد جور میزد .

– بچه ی زرین به جای یکی شد دوتا...یه دوقلوی ناز دوست داشتنی که با خودشون بهارو آوردن هم به زندگی من هم زرین و خان که تا عمر دارم مدیون خوبیشون هستم...

لبخندش واقعی تر شد. اینقدری واقعی که می‌خواستم واکنش خاله زرین را هم ببینم. او هم میخندید یک لبخند پر درد اما آرام. این قسمت زندگیشان قشنگ بود؟

– بچه ها که به دنیا اومدن خان نداشت هیچ کس بیاد بالا سر بچه ها...اصلاً" خبر نداده بود به کسی...فقط به ما زنگ زد و بابا بزرگت، اونم به عنوان شاهد...خان شاهیلوندم با مامانت راهی شدن... اولین نفرایی که دیدیم، زرین دوقلو آورده...دو قلویی که یکیش شد مال زرین...یکیشم با حکم خان، شد بچه ی من...شد دختر من...همای زندگی من...نفس و جون و عمر من...

بند دلم پاره شد. خان و خاله زرین از جگر گوشه ی خودشان به خاطر خاله
سعادت گذشته بودند. مگر امکان داشت؟

داشتم به حرف های خاله فکر می کردم که جلو آمد و کنار خاله زرین
نشست .

_تو خبر نداشتی ولی شوهرت میدونست همه چیزو میدونست و به
درخواست جمشید هیچ چیزی به تو نگفته بود به منم گفت چیزی نگم
و فقط قبول کنم...از چشمت میخوندم چقدر حالت بده وقتی هُما رو
دادی بهم اما اینم دیدم که چطور اشتیاق نگاه من اشکای خوشحالیم
حالتو خوب کرد...دیدم که حق خواهری رو تموم کردی...واسه همین
همیشه خواستم برات جبران کنم ولی میدونم که نشد...میدونم
زرین...حالم کن خواهرم...

گرمی اشک را روی گونه ام حس کردم. چه درد سنگینی بود. قلبم دیگر
برای خودم نبود. لحظه ای میزد و لحظه ای دیگر کامل خاموش میشد.

حرفی رد و بدل نمیشد فقط اشک بود که می‌ریختند. مغزم سوت میکشید. دلم داغ بود .

_هما از خون من بود اما...دیدن خنده ی تو با دنیا برام برابری میکرد
سعدت...تورو قران شروع نکن...خواهش میکنم...به خدا باز حالت بد
میشه...

مادرم با جدیت جلو آمد و خاله سعادت را که بی‌تابانه اشک میریخت
بغل کرد و محکم تر از قبل گفت:

_بسه سعادت...قرار ما حرف زدن...نه اینطور خراب شدن...اینا رو
نمیگیم که دردای گذشته دوباره سرباز کنه...

خاله سعادت با رویی که از شدت اشک به کبودی میزد گفت:

_چجوری آروم بمونم کژال؟...هوم؟...دست

گلشون...امانتشون...جگرگوششونو دادن بهم و من به خاطر حماقت

جمشید باختمش...هم کمر خان شکست هم درد به جون زرین افتاد هم

من مُردم...مردم کژال...جمشید با حماقتای تموم نشدنیش دختر
 قشنگمو ازم گرفت...حتما" باید اینطوری بهش نشون میدادن که هر
 ریسکی با خودت تلافی نمیشه تا بشینه سرجاش؟...
 نمی‌فهمیدم و می‌فهمیدم. خون در رگهایم یخ بسته بود. دلم گواه خوبی
 نمیداد.

_تو مقصر بودی که اینطوری میکنی؟...خودش کرد...خودشم از درد
 کاراش مُرد...تو چرا هنوزم که هنوز داری خودتو سرزنش میکنی؟
 سر خاله سعادت به روی شانه ی مادرم نشست و حق زد. تمام تصوراتم
 از استقامت و محکم بودن خاله به هم ریخته بود زن شکننده و نابود
 مقابلم هیچ شباهتی به خاله سعادت قوی من نداشت.

بند بند وجودم فریاد میزد که بیشتر بدانم اما نگاه مادرم نشان میداد
 که خواستار اتمام این شب تمام نشدنیست. برای همین بی حرف اضاف

دیگری راه بیرون را در پیش گرفتم. خصوصاً که هنوز قدم برنداشته بودم، مادرم گفت:

_قرار نبود حرفایی که قرار بزنیم به اینجا برسه...تمومش کنیم...حال هممون بده...

و این اتمام شب پر رمز و رازی بود که یک به یک فاش شد. وقتی به اتاقم رسیدم دیگر اثری از دلوان چند ساعت پیش در این اتاق نبود. نفس نداشتم. حالم اصلاً خوب نبود. به حدی به هم ریخته بودم که نمیدانستم باید چه کنم .

گوشیم را برداشتم. فقط یک پیام از هیرمان بود. "بیداری خانم ناز من؟" حتی این پیام زیبا هم نمیتوانست حالم را خوب کند. ذهنم باید آزاد میشد از شنیده ها. برای همین با دست و پایی که به اختیارم نبود بیرون رفتم تا با فراهم کردن مقدمات شام کمی خودم را سرگرم کنم .

نه خبری از خاله سعادت بود نه خاله زرین و نه حتی مادرم. کاش از اول
 نمی‌شنیدم. هیچ چیزی را نمی‌شنیدم. گاهی قدم زدن در ساحل آرام
 بی‌خبری خیلی با ارزش تر از غرق شدن در واقعیت های آشکار شده
 ایست که روح و روان آدم را به تاراج میبرد.

فشار زرین بالا رفته بود و سعادت دوباره به سکوت پناه برده بود و کژال
 فقط با نوازش موهای آنها سعی در حمایتشان داشت. واقعیت این بود
 که هیچ کدامشان دیگر تمایلی به گفتن نداشتند. گفته ها تمام شده بود
 و تنها کسی که در این میان با شنیده های نیمه حسابی در عذاب دست
 و پا میزد، دلوان بود .

کژال هم خوب میدانست. برای همین وقتی از آرام شدن آنها مطمئن
 شد برخاست تا به دیدن دخترش برود و به سوالات احتمالیش جواب
 بدهد. توقع نداشت او را در آشپزخانه با آن حال عجیب و غریب ببیند .

دلوان با آشپزخانه ای که گویی در تدارک شام برای بیست نفر آدم است دست و پنجه نرم میکرد. آشفته و چشمانی که سرخ بود. صورتی ملتهب و لبانی که با فشار روی هم قرار می‌گرفت. خیلی بدتر از تصور کژال. هیچ گاه او را اینطور ندیده بود. به حدی در خودش غرق بود که اصلاً "متوجه ی حضور مادرش نشد .

مادری که تمام مادری نکردن هایش را در چشمانش ریخته بود و داشت با جلوه ای جدید از دخترش رو به رو میشد. نگران به حالتهای عصبی دلوان نگاه میکرد. تشویش در تک تک حرکاتش مشخص بود. جلو رفت و همانطور که او در حال شستن ظرفهای مانده شده بود در آغوش گرفت و سرش را نگران بوسید.

دلوانم؟!...دردونم...حالت چرا اینقدر خرابه؟!

ترسید و از جا پرید اما با شنیدن صدای نگران مادرش دلش آرام گرفت. بغضی که از اتاق به همراه داشت در گلویش تکان خورد. چه زیبا بود این

صدای آرام بخش. لبخند زد و چرخید. به چشمان مادرش نگاه کرد و سریع گونه ی زرد شده ی مادرش را بوسید. چهره ی رنجورش از دیشب هم بدتر بود. دیدن این حال بد، نگران ترش میکرد .

_حالت بده ماما؟

_من یا تو دلوانم؟

دستکشش را درآورد و با انگشت زیر چشمان مادرش کشید. سیاه تر از قبل شده بود. به راحتی میتوانست تشخیص دهد که چقدر حال مادرش بد شده .

_خیلی رنگت پریده ماما...من..من نگران میشم وقتی...وقتی اینطوری میبینمت .

لبخند هول زده ی کژال را ندید گرفت و گوشش را به دست او داد. شاید دلش میخواست کمی گمراهش کند.

_خب طبیعیہ مادر...حرفایی رو امشب شنیدم کہ خودمو کم توش مقصر
نمیبینم....

دمی کوتاہ گرفت و بہ ظرفہای ماندہ نگاہ کرد.

_چرا اینقدر اینجا رو شلوغ کردی؟

در صورت مادرش نگاہ چرخاند و گفت:

_خواستم شام درست کنم...یکم شلوغ کاری شد...

کژال کہ متوجہ گاز پر شدہ بود لبخند مہربان و پر ذوقی زد و پیشانی
دلوان را بوسید.

_تو کی اینقدر خانم شدی نفس ماما؟...حالا چرا اینقدر غذا درست

کردی؟...برای چہار نفر آدم، اینہمہ غذا برای چہ؟

برای گفتنش مردد بود اما باید میگفت.

_آخه...آخه خواستم برای هیرمان و هیراد و پرندم بذارم...هیرمان گفت
 آخر شب یه سر میزنه اینجا...گفتم برای فردا بدم ببره خونه...
 ابروهای کژال بالا پرید و لبخند معنا داری را ضمیمه ی نگاه پر حرفش
 کرد.

_پس اینطور...خیلیم خوب خانم خانما...ولی خب تا آخر شب خیلی راه
 هست...میای یکم بریم مادر و دختری با هم خلوت کنیم بعد بیایم با
 هم ظرفا رو بشوریم و خاله ها رو صدا کنیم؟
 دلش ضعف رفت. تمام این مدتی که مادرش اینجا بود، حتی یکبار هم
 چنین درخواست زیبایی از او نکرده بود و چه خوش نشست این حرف پر
 عشق کژال به دل دخترکش. سریع تر از حد انتظار کژال همه چیز را رها
 کرد و محکم او را در آغوش گرفت. بوسید و بوسید و بویید و با هیجان
 گفت:

_میدونی عاشقتم مامان؟...میدونی چقدر ممنونم از اینکه اجازه دادی به
دنیا اضافه شم؟...چقدر خوشحالم که منو به دنیا آوردی تا دختر کژال
پر قدرت پر از عشق بشم؟

مکث کرد و با آرامش بیشتری ادامه داد:

_دوستت دارم مامان خیلی دوستت دارم...

خنده ی نرم و عاشقانه ی کژال آهنگ خوشی داشت. بوسه هایش را با
دلتنگی مادرانه جواب داد و دستش را گرفت و با خودش به اتاق برد. این
بهترین موقعیت برای حرفهای باقی مانده بود .

برخلاف همیشه اینبار به روی تخت کنار او خوابید و تنگ در آغوشش
گرفت . دستش را آرام بالا برد و موهای زیبای دخترش را به بازی گرفت.
برخلاف تصور عموم، دلوان شباهت های زیادی به پدرش داشت و همین
هم باعث میشد که دل او با هر بار دیدنش بازی راه بیاندازد .

_مامان...

جون مامان...

سرش را کمی جا به جا کرد تا بهتر بتواند حرف بزند اما با دیدن چشمان
منتظر کژال حرف در دهانش ماسید. هیچ وقت نمیتوانست حرفش را
راحت به زبان بیاورد .

بپرس دلوانم...اینجا اومدم تا راحت سوالاتو بپرسی...

دست مادرش را بالا آورد و بوسه ای به نوک انگشتانش زد.

واقعا میتونم بپرسم؟...یعنی...یعنی جوابمو میدی؟

کژال لبانش را جلو داد و نادم گفت:

_میدونم کوتاهی ازمن بود که تو خیلی ضربه ها رو تحمل کردی دلوانم
ولی ازت میخوام ببخشی...شاید...شاید اگر من همون اول بهت یاد داده
بودم با شجاعت بپرسی تا بیشتر بدونی هیچ وقت مجبور به تحمل اون
همه درد نمیشدی.

_مامان منظور من این نبو...

میان حرفش زد و انگشتش را به روی لبان او گذاشت.

_بذار حرفمو تکمیل کنم..هیچ آدمی بدون خطا نیست و من بزرگترین

خطا رو در حق تو کردم دلوان...اینکه برای محافظت ازت تمام واقعیتارو

مخفی کردم...ولی نمیدونستم با این کار دخترمو اینقدر سر خورده و

ستم دیده بار میارم که هیچ وقت نتونه از حق طبیعی خودش که

دونستن در مورد پدرش هست دفاع کنه...

دم کوتاهی گرفت.

_دیره و تو اینقدری بزرگ شدی که دیگه نترسی منتها هنوزم دودل بودن

توی رفتارت مشخص...

با نوک انگشت گونه اش را لمس کرد.

_چیزی برای نگرانی وجود نداره دلوانم...حتی اگر میدونی طرفت دلخور و

اذیتم میشه، اگر سوالی ذهنت رو درگیر میکنه بازم بپرس...چون

دونستن واقعیت طبیعی ترین حق هر آدمی هست...اونم واقعیتی که
ممکنه در آینده یه ذهنیت غلط برات رقم بزنه...

مکث کرد و با لبخند ادامه داد:

_فکر کنم منظورمو تونستم بهت برسونم...حالا بپرس...

درنگ نکرد. ذهنش درگیر بود و می‌خواست بداند .

_چه...چه بلایی سر هما اومد؟

سوالی که کژال را با سرعت بالایی به روزهای سخت گذشته کشاند. زمان
برد تا بتواند صحنه ای که در سرش بازسازی میشد را کنار بزند و به
حرف بیاید.

_فکر کنم با تعریفای سعادت تا حدی با شخصیت جمشید آشنا
شدی...مردی که فقط می‌خواست پیروز باشه و انصافا" هیچ وقت فکر
نمی‌کرد تاوان این راه اینقدر تلخ برای دخترش رقم بخوره ...

به پشت خوابید و به سقف چشم دوخت.

از من بپرسن میگم هما بیشتر از اینکه بشه روح و روان سعادت شد
 دین و ایمان جمشید. از همون لحظه ای که خان بچه را گذاشت توی بغل
 جمشید و گفت اذان بگو توی گوشش، جمشید شد یه آدم دیگه... اشک
 ریخت و اذان خوند و به خان گفت اسمشو خودت بذار... مثل یه فیلم
 بود... یه فیلم خیلی قشنگ... همونجا جلو چشم من و بابام با جدیت از
 جمشید خواست همه چیزو کنار بذاره و بشه یه آدم دیگه... بچسبه به
 این معجزه ای که خدا به دل خان و زنش انداخته بود تا برای سعادت و
 اون رقم بزنن... بالاخره راحت نبود گذشتن از تکه ی وجودشون... چون
 حال زرین بد بود خصوصاً از نظر روحی با جدیت و سرسختی خواست
 همون موقع بچه رو ببرن از بیمارستان و تا دو ماه دیگه هیچ خبری
 ازشون نشه... سعادت راضی نبود اما خان اینقدر جدی بود که حرفی
 نزد...

کج خندی زد.

یه بار بهم گفتم، میخواستم دوماه بعد بچه رو ببرم بدم به زرین و بگم

ممنون بابت حسی که این دوماه به من دادی ولی وقتی بعد از دوماه

رفتم خونشون جوری رفتار کرد انگار هما رو من زاییدم و اون

خالش...واقعا همین شده بود...نمیدونم زرین با چه قدرتی به خورد

خودش داد که خاله ی هماست. یا خان که تا آخرین لحظه ی زندگی هما

مثل یه شوهر خاله ی مهربون بود براش...

عجیب بود خیلی عجیب.حتی در فیلم ها هم نمی‌توانستند چنین چیزی

را اینقدر راحت نشان دهند .

همه چیز عوض شده بود...زرین و خان...جمشید و سعادت...حتی

خانواده های دو طرف که واقعا فکر کردن سعادت از ایران رفته و اون بچه

رو زاییده و بعد از یه سال اومده...تاریخ شناسنامه ی هما و هیراد با

نفوذی که خان داشت یه ماه با هم فرق داشت...یعنی هما یه ماه مثلاً"

دیر تر از هیراد به دنیا اومده...خدا بیامرزه خانو...مرد بود...یه مرد واقعی...

بعد از یک سکوت مقطعی باز شروع به ادامه دادن کرد.

-میدونی...سعادت می‌گه جمشید تغییر نکرد ولی...من میدیدم که هر چی دخترش بزرگتر میشه جمشید داره افتاده تر میشه...دیگه مثل قبل با هر آدمی توی هر کاری شریک نمیشد...با هر کسی رفت و آمد نمی‌کرد...میزان ریسک کردنش خیلی پایین اومده بود...واقعا داشت سر به راه میشد...

لبخند تلخی گوشه لبش نشست.

_واسه همینم خدا نگاهش کرد و چند ماه بعد از تولد دوازده سالگی هما، سعادت یهو باردار شد...

دلوان شوکه از حرف مادرش بلند شد و به روی تخت، خیره به دهان او نشست.

چه روزایی بود...کسی جز ما نمیدونست که این تجربه ی اول سعادت هست...هیچ وقت یادم نمیره چقدر من و زرین یا حتی خود سعادت و جمشید شوکه بودیم...خوشحالیمون حد و مرز نداشت...قشنگترین قسمتش برای من میدونی چی بود؟...اینکه این میون...

سر چرخاند و به دلوان نگاه کرد. پر از عشق و خواستن.

دلدادگی من و بابات علنی شده بود و توی سخت ترین شرایط برای رسیدن به هم بودیم...یه داستان طولانی که الان فرصت مناسبی براش نیست...

دستش را از زیر سرش برداشت و مشغول بازی با پایین موهای دلوان شد .

روزی که محرم بابات شدم، سعادت با شکم قلمبه جلوی چشمم بود...خوشحالیم یه خوشحالی عادی نبود...فکر می کردم روزای پیش رو قرار چقدر متفاوت باشه...

لبخندش آرام آرام محو شد.

_و بود... خیلی متفاوت بود...

دوباره به سقف چشم دوخت تا این قسمت های سخت را با گچ کاری
های سقف تقسیم کند نه نگاه آرام دخترش.

_تولد سیزده سالگی هما... یکی از بدترین روزای زندگی هممون
بود... وقتی خبر آوردن توی راه دزدیدنش...

چشمش را با درد بست اما لرزش تن دلوان را راحت حس کرد.

_از طرف همونایی که جمشید یه عمر باهاشون بازی کرده بود و جنس
خرابشونو بازی داده بود...

آب دهانش را به سختی پایین داد. دروغ بود اگر میخواست حالش را
مساعد نشان دهد.

_نمیخواهم زیاد بگم تا بیشتر بفهمی چیا پشت سر گذاشتیم...فقط بگم
 که وقتی بعد از روزها انتظار اون طفل معصومو پیدا کردن با یه حال
 خیلی خیلی بد زیر پل بود...

قلب هر دوییشان هم صدا شده بود .

_اونم چیزی رو تجربه کرده بود که تو تجربه کردی فقط...با یه تفاوت
 بزرگ...به شدت وحشیانه و با بدترین اتفاقات و شکنجه ها...
 لرزش صدای کژال به جان دلوان افتاده بود. مثل آدمی که لرز میکنه
 شده بود. کم کم تعادل فکش داشت به هم میخورد. بی اختیار گفت:
 _مُ...مُرده...بود؟

صدای وحشت زده ی دلوان چشمان کژال را باز کرد. رنگ پریده اش
 نگران تر از قبل او را از جایش بلند کرد. چقدر سخت بود حرفهایی که
 باید به موقع زده میشد را حالا در این موقعیت بیان کند .

مقابلش نشست و دستان یخ زده اش را در دست گرفت. تیر آخر بود باید رها میکرد تا تمام شود اما قصد تعریف زیاد نداشت برای همین سریع گفت و رد شد.

_اون موقع نه ولی...خودش تاب نیاورد...اینقدر از نظر روحی خراب بود که بالاخره خودش اون حال بدو تموم کرد...
چشمان دلوان هر لحظه سرخ تر میشد. تکه ای از وجودش خالی مانده بود.

_خود...خودکشی؟!...

کژال به تکان دادن سر اکتفا کرد و باقی ماجرا را برای آرام کردن ذهن دلوان گفت:

_قیامت شد...یه قیامت وحشتناک...جمشید که بعد از پیدا شدن هما توی اون وضعیت فقط رسوندش بیمارستان و بعد از یه هفته خبر اومد ماشینش ته دره افتاده...گویا داشته میرفته سراغ همونایی که این بلا رو

سرش آوردن ولی خب تعادل ماشینشو از دست داده بود...ازاون ورم
 سعادت همون روز مرگ هما، بچشو هشت ماهه به دنیا آورد..بچه ای که
 دو روزم دووم نیاورد و از بخت سعادت اونم تموم شد.

عرق سردی بر تیره ی کمر دلوان نشست و تمام وجودش را سوزاند. هرگز
 فکر نمیکرد زن قوی و مقاومی که با قدرت بالا از او مراقبت می‌کند چنین
 روزهایی را تجربه کرده .

_میبینی مادر...روزای سخت و تلخ مال همست...مهم اینه بدونی چجوری
 ازش بگذری...

حواسش پی حرفهای قبل بود .

_خا...خان و خاله...خاله زرین چکار کردن؟

هنوز هم وحشت از سر و روی دلوان میریخت.

_مردن و زنده شدن...ولی خب خوبی این ماجرا این بود که سرشون با
 بچه هاشون گرم بود و فرصت عزا داری برای هما رو زیاد
 نداشتن...البته...خان درد از دست دادن هما حسابی شکستش...
 دستش را روی سینه ی کوبانش گذاشت و فکر کرد. به تمام ماجراهایی
 که امشب شنیده بود. تنها چند ساعت از وقت او خرج این داستان
 عجیب شده بود اما همین چند ساعت چکیده ی چندین سال این
 خانواده بود. پس بیخود نبود، نگرانی های خاله سعادت برای جدی
 گرفتن جلسات مشاوره. تازه میتوانست علت آن همه وقتی که صرف او
 می کرد را بفهمد. خاله سعادت تمام دردهایی که کشیده بود را با خوب
 کردن او دوا کرده بود و امشب تنها برای بازگو شدن باقی مانده های آن
 صرف کرده بود .

_باورم نمیشه...آخه..آخه مگه میشه؟...مثل...مثل فیلمای تخیلی
 میمونه...

خنده ی کژال او را از عالمی که اسیرش کرده بود بیرون کشید.

_آره...واقعا خیلی خیلی هست این داستان..البته بشینی پای حرف

اونا، برات میگن زندگی من از زندگی خودشون خیلی تر هستا...

میخواست با شوخی و خنده رد کند. موفق هم شد چرا که دلوان بیشتر از این، جا برای هیچ واقعیت دیگری نداشت. برای استنتاج همین ها هم مدتها زمان نیاز داشت .

_دلم میخواد بخوابم و وقتی بیدار شدم هیچ کدوم از این داستانا رو یادم نیاد ماما...

با پشت دست گونه ی دلوان را نوازش کرد.

_زندگی همش بازی و داستان دلوانم...همه ی آدما یه داستانی دارن که ممکنه از دید خودشون فقط یه خاطره باشه ولی از دید ما بشه باهاش فیلم درست کرد...مهم اینه که بتونی از هر داستانی سهمتو برداری و

زندگیتو قشنگتر بسازی...حتی اگر...توی اون داستان عزیزانت یکی یکی
حذف بشن مادر...

چشمانش در چشمان کژل دو دو زد تا خواست حرف مادرش را ادامه دهد
تا به واقعیت پشت حرفش برسد، در اتاق با دو ضرب باز شد و سعادت
با صورتی ورم کرده اما آرام داخل آمد.

_ببخشید مزاحم خلوتتون میشم ولی شام حاضر بیاید بخوریم که الان
هیرمان و هیراد میرسن...بحثای اصلی شروع میشه...

دلوان متعجب به سعادت که با لبخندی خاص نگاهش میکرد چشم
دوخت. منظور او را از بحث های اصلی متوجه نشده بود اما شنیدن خبر
آمدن هیرمان و هیراد حالش را خیلی بهتر کرد. همین که میتواند
کمی از حجم شنیده های امشب را با حضور آنها از یاد ببرد جای شکر
داشت.

دیدن هیرمان و هیراد با پرند که حسابی خودش را در میان رنگ و لعاب های مجلسی پوشانده بود و با ذوق شوق فراوان لبخند به لب داشت و هر لحظه با چشم و ابرو به دلوان و هیرمان رسمیت مجلس امشب را یادآور میشد به اندازه ای دلنشین بود که هر چهار نفر روحیه ی باخته را بازیابی کنند و حالشان بهتر شود.

خصوصا دلوان که با آن دست گل بزرگ و پر نقش و نگار و آن جعبه ی شیرینی حسابی جا خورده بود و بعد هم با قلبی کوبان متوجه ی تفاوت امشب با سایر شب‌هایش شده بود .

حس حضور هیرمان در این خانه و زیر این سقف برایش به شدت دلچسب بود. عطر تلخی که از چند ساعت پیش تا لحظه ای که دوباره در خانه زده شد و با آن پرستیژ متفاوت داخل آمد، همچنان در شامه ی دلوان می‌چرخید و بوسه ای را یادآور میشد که به شدت دلچسب بود.

زیر چشمی نگاهی به هیرمان که با اشتیاق به حرفهای مادرش گوش میداد نگاه کرد. هرگز گمان نمی‌کرد که روزی هیرمان و مادرش اینقدر صمیمانه با هم غرق صحبت شوند و از وجود همدیگر بهره ببرند. لبخند کمرنگی بی‌اراده بر لبانش نشست .

شاید خاطراتی که در گوشش خوانده شده بود به شدت درد به دلش آورد اما همین که آخر امشب قرار نبود به تلخی پایان یابد یک امتیاز بزرگ بود و بس .

_عروس خانم چه خبره که هی نگاش میکنی و لبِت هزار خنده میشه، هان؟

با صدای پرند تکانی خورد سریع نگاه گرفت. نگاه از مردی که گوشش با کژال بود و تمام روح روانش پیش او. پیش چشمان او...پیش لبانی که با یک بوسه ی کوتاه تشنه ترش کرده بود.

_کوفت، پرند...تو کی میخوای دست از سر کچل من برداری؟

پرند چشمکی ریزی زد و سرش را جلوتر برد.

_اگه این زلف حنایی مصنوعی هست بگو زودتر تا پسرمون بیشتر از این به فنا نرفته...

کج خندی زد و سری به تاسف تکان داد .

_اگه تو یه روز عوض بشی جای تعجب داره...

پرند نه تنها عقب نشینی نکرد بلکه مشتاق تر سرش را پیش برد و
ادامه داد:

_نه اون که اصلا " شدنی نیست خداوکیلی...ضمن اینکه من هنوز کاری
نکردم...کارای اصلیمو قرار بعد از جاری شدن صیغه ی عقدتون انجام
بدم..اون موقع هست که حسابتو میرسم صبر کن حالا...

_خب اگه موافق باشید ما بزرگترا برنامه ای که ریختیمو بگیم و شما هم

...

هنوز حرف زرین تمام نشده بود که پرند سریع گفت:

_اطاعت کنیم...مگه نه مامان جون؟

زرین لبخند مهربانی زد.

_دقیقا "خوشکلم..."

_آخ که من عاشق اطاعت کردم...مثلا" شما امر کنی یه نوه ی خوشکل

توی سال جدید داشته باشی اونوقه...

هیراد لبخند کم جانی زد و به پرند نگاه کرد.

_اِ؟!...جدی میگی؟...زیر حرفت نزن یه وقت؟!!

صورت پرند به آنی سرخ شد و تازه متوجهی حرف خودش شد. اصلا"

منظورش، به خودشان نبود. این حرف را در ادامه ی اذیتها و

شیطنت‌هایی که برای دلوان در نظر داشت زد ولی...

سریع آب دهانش را پایین داد و قبل از ادامه ی حرف جمع که به زور خنده هایشان را کنترل کرده بودند گفت:

_هیراد!!...دارم از عروس داماد میگم...تو چی میگی این وسط...

رنگ نگاهش پر از شرم شده بود هم نگاه خودش هم صورت گلگون شده ی دلوان. به جایش لبان هیراد می‌خندید، هرچند کمرنگ و همینطور کج خند پرمعنا و مردانه ای بر لبان هیرمان نشسته بود .

_نه شما به اونا فکر نکن اگه خیلی بلدی آرد خودتو الک کن...

جمله زرین اعتراض خندان پرند را به همراه داشت و باعث شد که دست از شیطنت هایش بردارد اما زرین با سرسختی ادامه داد.

_دستور آوردن نوه رو به تو هیراد میدم...این از برنامه ی شما واسه

امسال...حالا بریم سراغ برنامه ای که با کژال و سعادت برا شما دوتا ریختیم...

گفت و به کژال چشمکی زد.

–این برنامه رو کژال می‌گه من ادامه میدم...

تک خند کژال دلوان را لبریز حس دخترانه کرد. نگاهش را به چشمان
هیрман داد وبا تاخیر اما مطمئن گفت:

–شروع کنید کارای عقدتونو هیрман جان...کم کم برنامه هایی که لازم
هست رو بریزید...

نگاه دلوان شوکه به مادرش نشست و چشمان هیрман هزاران برق
گرفت. این زیباترین دستوری بود که امشب می‌گرفت.

–به روی چشمم خاله...شما همیشه از این دستورا بدین...

خنده ی جمع بلندتر شد و این بار سعادت که همچنان غرق دردهایش
بود هم همراهشان شد .

–از کجا شروع کنم؟...مثلا" از فردا و آزمایش خون خوبه؟

کژال دستش را بالا برد و رو به هیрман گفت:

نگفتم اینقدر زود مادر... خیلی فشرده هم نرو جلو... آروم و یواش... تا آخر ماه کاراتون بکنید دیگه...

نگاه دلوان هنوز هم به روی کژال بود. عجیب حس میکرد، چیزی این میان غریبانه در حال وقوع است. یک آشوب کمرنگ اما عمیق در دلش بود که درکش آسان نبود.

خب عروس خانم شما نظری نداری؟

به زرین که این سوال را پرسید خیره شد. نظر داشت. نظراتی متفاوت اما گفتنش چه فایده ای داشت؟ مثلاً "اینکه می‌خواست بگوید چرا مادرش یکبار از هفته ی گذشته به طور مداوم در مورد عقد می‌گوید عجیب است. یا اینکه همه چیز اینقدر راحت جلو میرود در خاطرات او جا نمی‌گیرد اما... شاید هم خدا داشت قشنگ ترین ها را رقم میزد.

هرچی شما مد نظرتون باشه من راضیم خاله جون...

صدای کل کشیدن بلند پرند همه را از جا پراند حتی هیرمان که محو
 چهره ی زیبای دلربایش شده بود و با لذتی وافر نگاهش میکرد. با اینکه
 میدانست از همین لحظه تا روزی که سر سفره ی عقد بنشینند هزاران
 چالش را قرار است از سر بگذرانند. با اینکه میدانست به زودی روزبه به
 ایران می آید و او باید هر طور شده دلوان را برای رو به رو شدن با او آماده
 کند و بدتر از آن اینکه میدانست دیر یا زود مهلقا می آید آنهم بعد از
 سالها دوری و قطعا ماشه‌ای پر برای هدف قرار دادن همگیشان .

شادی جمع کوچکشان در میان دست و سوت و کل های پرند و بقیه
 بیشتر و بیشتر شده بود اما این وسط هیراد بود که با دانستن واقعیتی
 که به تازگی شنیده بود دلنگرانیش عمیق و سخت دست در گریبانش
 انداخته بود .

نگاهش به روی کژالی که با کرم و آرایشی ملیح صورت رنگ پریده اش را
 پوشانده بود، میرقصید و حرفهای خاله سعادت را مرور میکرد .

"دونستن این واقعیت برای دلوان اصلا" خوب نیست هیراد...و این تقاضای خود کژال از ماست...پس خواهش میکنم مثل یه راز نگهش دار...هرچند سنگین و آتیش میزنه عزیزم ولی...راهی جز این نیست...اون طفلی از اینکه مادرش قرار این مدت کنارش باشه حسابی سر خوش هست دوست ندارم این احساس رو از بین ببریم".

با نگاه سنگین کژال که در نگاهش گره خورده بود به خودش آمد و لبخندی غم زده و بی رمق زد فقط او میدانست که اگر این مخفی کاری ادامه پیدا کند تا چه اندازه دلوان آسیب پذیر میشود. تنها فکری که حسابی مشغولش میکرد این بود که باید چه کاری را انجام دهد که برای همگی به خوبی و خوشی پایان پذیر شود. این مسئولیت را به عهده ی خودش میدید و این دقیقا" همان موضوعی بود که کژال را حسابی نگران میکرد.

همه چیز در حالت رویایی قرار گرفته بود. یک اسلوموشن خاص که ریز به ریز هر لحظه را در ذهن خسته ی دختری هک میکرد که تازگی های زیادی را تجربه میکرد. با لبخند خاص خودش نگاهی به اطراف انداخت و همه را از نظر گذراند. پرند مشغول صحبت با سعادت بود، مادرش و خاله زرین هم ریز با هم مشغول چیدن برنامه هایی که قرار به اجرا بود . بلند شد و به بهانه ی سر کشی به آشپزخانه، سرکی به بالکن سالن کشید. هیرمان با اخم به روی صندلی نشسته بود و هیراد با تلفن مشغول صحبت. دلش فرو ریخت. حال هیرمان از دیروز به نوعی گُم بود و این حالت هر لحظه بیشتر میشد.

مثل حالا که غرق در خودش، گویی با موضوعی دست به گریبان بود. سنگینی نگاهش هیرمان را گرفت و سرش را بالاخره به سمت او چرخاند. نگاهی که با دیدن او تغییر نکرد .

همانطور غرق و مات، فقط تغییر زاویه داده بود. یک نگاه بلاتکلیف که از همان فاصله هم در چشمان دلوان دودو میزد. قفسه ی سینه اش از نوع نگاه او سنگین شد اما به اجبار لبخندی به لب نشانده. لبخندی که پر از تمنا برای تغییر رویه ی هیرمان بود.

موثر واقع شد و لبخندی کمرنگ را به روی لبان هیرمان نشانده اما همان لحظه هیراد گوشی تلفن را به دست هیرمان داد و باز همه چیز به حالت قبل بازگشت. نگران نگاهش بین هیرمان و هیراد چرخید و با دیدن لبخند پررنگ هیراد کمی آسوده تر شد. نفسش را بیرون داد و به آشپزخانه پناه برد .

شاید آماده سازی سفره ی غذا کمی حواسش را پرت میکردو اینطور افکار مزاحم ذهنش را آزار نمی دادند .

_جواب میده این روش؟

هیراد بود که چند دقیقه ای او را مشغول کار زیر نظر گرفته بود.

دستش را روی قلبش گذاشت و با چشمانی گشاده به عقب برگشت .

ترسیدم هیراد خان...

خنده ی نرم هیراد لبخند را به او هم هدیه داد.

عذر میخوام...نمی خواستم بترسونمت.

دست از کار کشید و نگاهش کرد.

عیب نداره...الان خوبم...

هیراد سری به تایید تکان داد و "خوبه " ای گفت و به گاز اشاره زد و ادامه

داد:

نگفتی...جواب میده این روش؟

سوالی نگاهش کرد.

من متوجه نمیشم منظورتونو...

عمیق به چشمانش خیره شد.

اینکه وقتی دلنگران میشی خودتو سرگرم کار میکنی، جواب
میده؟...آخه قبلا" هم دیدم ازت...

تازه متوجه ی منظورش شده بود. عجیب نبود. هیراد یک روانکاو بود و
طبیعی بود این نوع ریزبینی هایش برای همین صادقانه جواب داد.
_آره...برای من همیشه موثر بوده...

هیراد با همان ظاهر قبل صندلی میز آشپزخانه را عقب کشید.
_چه جالب...خب بگو ببینم اینطوری از ریشه این نگرانی حل میشه؟
یک سوال سخت که قطعاً" جواب سختی را در پیش داشت. سخت و
ریشه ای. فقط سرش را به طرفین تکان داد. هیراد به روی صندلی
نشست و لبخندی زد. به صندلی مقابلش اشاره ای زد و ادامه داد:
_بشین یکم اختلاط کنیم...

بی وقفه نشست. شاید او هم احتیاج به این صحبت‌هایی که همیشه برای روان او کارآمد میشد، داشت .

_پس فقط با اینکار...به نوعی داری فکر کردن به اون مسئله رو به تعویق میندازی آره؟

دمی عمیق گرفت و " آره " ای گفت.

_خب!...بعد کی میشینی و عمیق با اون مسئله روبه‌رو میشی؟

نگاهش را دزدید و به انگشتانش داد.

_بیشتر موقع خواب...

_اوه...چه موقع بدی را واسه فکر کردن و حل کردن احساس منفی درونت

پیدا میکنی تو دختر خانم...

لبانش را جلو داد و به هیراد خیره شد.

_موقع خواب تنها موقعی هست که تو باید به بهترین ها فکر کنی تا روح و روانت آماده ی جذب خوبترین ها بشه... ولی تو دقیقا" راه مقابله کردن با جذب رو میری...

شانه اش را بالا انداخت و گفت:

_خب جز این، روشی به ذهنم نمیرسه متاسفانه...

هیراد مثل او شانه اش را بالا انداخت و با نرمش زیبایی گفت:

_خب تو قطعاً" نخواستی پیداش کنی...والا راه حل های زیادی هست خانم زیبا...

با پایان جمله ی هیراد هزاران راه حل بی جواب به ذهنش هجوم آورد.

_ببین دلوان...قطعاً توی زندگی مشترک...وقتی ذهن همسر آدم درگیر

باشه...ناخودآگاه ذهن طرف مقابلم درگیر میشه...چون دیگه منی وجود

نداره...دو تا من به یه ما تبدیل میشن. پس نمیتونی ببینی هیرمان به

هم ریختست و بذاری، شب، وقتی که نیاز به آرامش دو طرفه وجود داره،

با استرس و افکار صد من یه غاز طی بشه...این راه حل تو شاید تا الان جوابگو بوده...که قطعاً" اونم مناسب نبوده و به بدترین شکل شب و روزت رو سیاه کرده...توی زندگی متاهلی اصلاً" جواب گو نیست .

به خوبی متوجه ی حرفش شده بود. قلبش سرعت ضربان را بالا برد و خورسانی اول در گونه هایش شدت گرفت. سرش را دوباره پایین انداخت اما هیراد دست از گفتن برنداشت.

_تو خواهر منی...ضمن اینکه حرفایی که بهت میزنمو میخوام در مقام یه روانکاو ببینی...اینطوری هضمش برات راحت تره...

جواب نداد فقط با سر تایید کرد.

_خوبه...بذار اینطوری شروع کنم...من وقتی که نیاز به استراحت افکاری دارم...سراغ اولین کسی که میرم، پرند...چون اون میتونه خیلی راحت با چند تا ترفند زنانه ی زیبا منو از این حال نجات بده...

سرش بیشتر در یقه ی پیراهنش فرو رفت .

_قطعا" اون به هم ریختگی منو درک کرده و میدونه که بهش نیاز دارم...به حس داشتنش...به حس بودنش...به اینکه اگر دنیا هرجایی بهم سخت بگیره اونو کنارم دارم که بشه آرامش روح و روانم...حالا تصور کن...اگر رو تخت مشترکی که قرار پناهگاه من بشه...یه پرند آشوب منتظرم باشه...

ذهنش با تصویری که هیراد خواست منسجم شد و از وادیه ی شرم بیرونش کشید .

_یه نگاه نگران که به جای آرام کردن ذهن آشوب من تازه بخواد با استرسایی که درونش هست منتظر من بمونه...بذار رک بگم این یه فاجعست...

نگاهش آرام بالا آمد و به روی هیراد نشست .

_این یه موضوع دوطرفست...اگر پرندم این حالتارو داشته باشه و من بخوام بذارم موقع آرامشی که حق طبیعی من و اون هست تازه یادآوری

کنم بهش...هم کام خودم تلخ شده هم حال اون بدتر...چون یه ری
 اکشن بد رو در پی داره...منظورم از موضوع دو طرفه اصلاً" این نیست که
 شیوه های رو به رو شدن دو طرف با هم یکی هستا...نه...چون آقایون
 باید یه مدتی رو تنهایی با خودشون کنار بیان تا بعد بتونن به حرف بیان
 ولی خانما باید اینقدر بیرون ریزی داشته باشن که بتونن بعدش به
 خودشون و درونشون پناه ببرن و استدلال لازم رو داشته باشن...فقط
 شیوه های عملکردی متفاوت میشه.

نگاه در فکر فرو رفته ی دلوان حس خوبی به هیراد میداد .

_شما باشی چکار میکنی برای آروم شدن افکارت؟

منتظر همین سوال بود. یک سوال اختصاصی که جوابش میتوانست
 کمک حال آشوب درون هیرمان شود .

_باهاش رو به رو میشدم...میرفتم توی دلش...

متعجب و سوالی پرسید.

– یعنی چی؟...چجوری؟

هیراد لیوان هایی که روی میز چیده بود را کمی جا به جا کرد و گفت:

– یعنی به جای فکر نکردن به موقع و بعدشم فکر کردن بی موقع...همون

لحظه ای که میخوام بگم، فعلا" به این کارم برسم و به اون کارم برسم و

بعد بهش فکر کنم، کاملاً" منطقی بلند میشم و از ریشه حلش

میکنم...مثلاً"...من جای تو بودم...بعد از صرف شام از هیرمان

میخواستم که کمی خلوت کنیم و بعدش خیلی واضح ازش می پرسیدم

چی ذهنش رو اینقدر درگیر کرده...

یک برخورد کاملاً" حرفه ای که اگر تربیت کودکی تا به حالش با این روند

پیش رفته بود قطعاً امروز راحت تری را می گذراند .

– من...من عادت...عادت به پرسیدن ندارم...

– اینو که همین مدت کوتاه خیلی خوب نشون دادی...منتها منم دارم در

مورد همین عادت صحبت میکنم...نپرسیدن در مورد چیزی که به تو و

زندگی تو مربوط نیست، خیلی عالیه اما...چیزی که ممکنه نپرسیدنش از
 شریک احساسیت، عواقب سختی رو دنبال کنه خیلی بدتره دلوان
 جان...

دلش داغ شد.

_ا...اتفاقی افتاده هیراد خان؟...چیزی شده که شما میخوای...میخوای سر
 بسته به من بگید .

تک خند مردانه ی هیراد کمی آرامش کرد .

_سربسته نمیخوام بهت بگم...اگر چیزی هم بدونم نیاز نیست من بهت
 بگم...اونی که باید بهت بگه شاید خیلی راحت نباشه برای
 گفتنش...بهتره کمکش کنی...

بالاخره پی برد به اینکه قطعاً "مسئله ای در این میان هست که او را
 حسابی درگیر میکند. مسئله ای که هیراد تا قبل از امروز و متوجه شدن
 خبر حال کژال تصمیم داشت با او هم در میان بگذارد و نشد اما آمدن

روزبه خیلی نزدیک بود و قطعاً "رو به رو شدن با روزبه اصلاً" برای دلوان راحت نبود. نه روزبه و نه مهلقا.

چه خلوت دوستانه ای...دکتر جانم...چی داری میگی که اینطوری دخترمونو متفکر کردی؟

حضور کژال تنها اطمینان خاطری بود که می‌توانست دل دلوان را آرام کند. هیراد خیلی آرام و با لبخند پهنی به سمت کژال چرخید و با دیدن نگاهی که در عمق آن نگرانی بیداد میکرد برخاست.

چیز بدی نمی‌گفتم خاله کژال...داشتم یکم با زن داداشم بیشتر آشنا میشدم .

همین جمله ی کوتاه برای آرام کردن کژال کافی بود. خصوصاً" که نگاه مطمئن هیراد به او اطمینان قلبی میداد .

خیلیم عالی...مزاحمتون که نشدم؟

نه اتفاقاً" صحبت ما تموم شده بود...مگه نه دلوان؟

دلوان با احساس بهتری بلند شد و سری برای مادرش تکان داد.
 _آره اتفاقا..."دیگه فکر کنم بهتر شام بخوریم...من شخصا" حسابی
 گرسنم شده...

یک توافق آسوده بینشان بانی شد که خیلی زود سفره پهن شود و همه
 با دلخوشی صمیمانه ای کنار هم مشغول خوردن شام شدند. شامی که
 یک عطر متفاوت داشت. و درصد بیشتر این عطر و طعم متفاوت،
 توجهات بی دریغ و ریز، ریز هیрман به دلوان بود .

صحنه ای که مثل یک قاب زیبا تا ابد در ذهن همگیشان نقش بست.

حرفهای هیراد در عین آرامش زده شده بود اما بار تک تک جملاتش به
 حدی زیاد بود که دلوان نیاز به فکر کردن پیدا کند با این حال تلنگر
 زیبایی که به او زده شد خیلی کار آمد بود چراکه بعد از شام طبق حرف
 هیراد از هیрман خواست تا کمی پیاده روی کنند و این درخواستش نه

تنها برای هیرمان که از بوسه‌ی عصر هنوز هم دل‌نگران واکنش منفی او بود، شوکه کننده بود، بلکه برای کژال یا سعادت و زرین هم خیلی تازگی داشت .

تا امروز هرگز ندیده بودند که دلوان این اندازه با هیرمان حس نزدیکی داشته باشد اما همین امشب اولین قدم را برداشته بود و چه چیز بهتر و زیبا تر از این موضوع. هیرمان در نهایت تعجب با روی گشاده درخواست دلوان را پذیرفت و دلوان در مقابل چندین نگاه خیره سریع به اتاقش رفت و بعد از آماده شدن با شرمی زیبا و دخترانه از مقابل چشمان بقیه گذشت و با او همراه شد .

یک پیاده روی دو نفره یا یک خلوت زیبا و دوست داشتنی هر چه بود خیلی تازه بود و خاص. نه فقط برای هیرمان. حتی برای دلوان که نمی‌دانست چطور باید سر بحث و حرف‌هایی که طبق گفته های هیراد باید برای دانستنش تلاش می‌کرد را باز کند .

مسیر خانه تا سر خیابان ولیعصر، تنها صدای زوزه‌ی باد بهاری بود که
 میانشان گذر می‌کرد صدایی که در همه‌ی های شلوغی خیابان گم
 می‌شد. حال دلوان به اندازه‌ای گم بود که وقتی دستانش در دستان گرم
 و بزرگ هیرمان گم شد به خودش بیاید و فاصله‌ای که موقع راه رفتن از
 او می‌گرفت را کم کند .

حال دلش اما برای هیرمان نگران کننده شد. این سکوت و فکری که غرق
 درونش بود برای او خوشایند نبود .

_دوست داری بریم پارک همین بغل یکم بشینیم؟...یا دوست داری
 همینطوری راه بریم؟

نرمش هیرمان به وجدش آورد. با لبخندی کم نظیر به او نگاه کرد و
 گفت:

_دوست دارم...دوست دارم یه جوری بشه که...که بتونیم با هم راحت
 صحبت کنیم...

ابروهای هیрман بالا پرید. حدسش درست بود. دلوان با خودش دست به یقه شده بود برای گفتن چیزی. ایستاد و او را هم در جای خودش نگه داشت. شلوغ بود و در این شلوغی تهران خیلی کم پیش می آمد حواس کسی به مکث آنها جمع شود.

—راحت صحبت کنیم؟!...

تردید نگاه دلوان مطمئن ترش کرد .

—در مورد چی عزیزم؟...چیزی شده؟

هنوز هم همان نرمش در صدایش یا حتی نگاهش به دلوان بود. برای

همین هم دلوان را برای پرسیدن مصمم تر می کرد. تمام اعتماد به

نفسش را جمع کرد و در چشمان هیрман زل زد .

—برای من، نه...چیزی نشده...ولی...

—ولی چی؟

نگاه گرفت و دستش را در دست هیرمان تکان داد و او را با خودش دوباره همراه کرد.

—راه ببریم صحبت کنیم لطفا..."

همراهش شد. هم با قدم‌هایش هم با تمام وجودش برای شنیدن حرف‌های او.

—خب؟...!

دم عمیقی گرفت و حرفش را بالاخره به زبان آورد.

—من... من حس می‌کنم... حس می‌کنم چیزی تورو ناراحت کرده... یا... یا

چیزی این وسط هست که ذهنتو درگیر کرده... دلم نمی‌خواد از این به

بعدی که... که قرار، همراه شیم با هم... چیزی رو از هم پنهون کنیم...

جمله‌ی آخرش کاملاً "نامحسوس بود و این اولین قدم موفق او در یک راه

مشترک آغاز شده بود. حرفش را زد اما ندید چه انرژی مثبتی را به درون

هیرمان سرازیر کرد. حتی نفس آسوده‌ای که او کشید را هم ندید. فقط

دستانش که حالا گرمای دست او را گرفته بود فشرده شد و تنش به تن همیشه سوزان مرد کنارش نزدیک و نزدیک تر .

تمام آشوب این مدتش، آرام شده بود درست مطابق گفته های هیراد. هرچند که هنز بخش اصلی نگرانی‌ش پابرجا بود و گفتن آمدن روزبه و مادرش و همینطور ملاقاتی که قرار به اجرا شدنش بود همچنان سر به مهر اما همین که می‌دید دلوان، دختری که سال‌های اوجش، با فکر و خیال او سر شده، حالا برایش نگرانی های زنانه خرج می‌کند، آرامش می‌کرد .

در سکوت تا پارک قدم زدند و وقتی وارد پارک تاریک محله شدند بالاخره هیرمان سکوت بین‌شان را شکاند و گفت:

—هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روز اینقدر قشنگ نگرانی‌تو نشونم بدی
دلوان...

قدم‌های دلوان آرام شد اما همچنان در حرکت بود .

_گاهی با خودم که فکر می‌کنم، تنها تصور قشنگی که میتونه حالمو خوب کنه می‌دونی چیه؟...اینکه اینقدر بهم اعتماد داشته باشی و بتونی بفهمی اگر همه‌ی دنیا هم بخواد آزارت بده، باید اول از من رد شه... مکث کوتاهی کرد.

_ولی یکم جلوتر که می‌رم می‌بینم دلم فرا تر از اینو می‌خواد...مثلا"...دلم می‌خواد همین نگرانی که من برای تو دارم...تو هم برای من داشته باشی...درست، مثل الان دلوانم...

لبش به لبخند زیبایی مزین شد و از چشمان پر عشق هیرمان دور نماند. به روی اولین نیمکت نشست و دلوان را چسبیده به خودش نشاند. اینطور نشستن دلوان مطمئن ترش می‌کرد که می‌تواند بهتر حرفش را بخواند. شاید هم یک احساس عادی بود.

سر دلوان در راستای سرش قرار گرفت. یک گرمای منحصر به فردی از تن هیرمان ساطع می‌شد و بر جان او رخنه می‌کرد. نمی‌دانست باید از کجا

شروع کند. فقط می‌دانست که قبل از عقدشان باید خیلی چیزها را برای
دلوان شفاف سازی کند.

فرصت کم بود و او باید دست به کار می‌شد. با بلوایی که در دلش بود
شمره گفت:

–اگر...یه روز ازت بخوام...

نگاه دلوان از گوشه ی چشم تمرکزش را به هم می‌ریخت با این حال
خودش را جمع کرد او را بیشتر به خودش فشرد.

–چی بخوای؟

پلک زد و به سختی ادامه داد:

–نمی‌دونم چجوری باید شروع کنم...اصلاً" چی بگم که بتونم سر بحث رو
باز کنم...

دلوان به سمتش چرخید. عمیق و دقیق گاهش کرد. منتظر ماند. اینبار

هیрман نگاه گرفت و حرفش را بی درنگ زد. ولی به نوع دیگری.

می‌خواهم برام از دردی که توی...توی نوجوونی کشیدی بگی...

یک جمله‌ی پر حرف که در هر لایه‌اش یک درد پنهان بود. لرزشی که به

تن دلوان نشست را دید اما این تازه شروع بازی بود .

...چی؟

نفسش گره خورده بود .

اینطوری نگام نکن...لطفا" دلوان...من...من فقط می‌خواهم...می‌خواهم

از..از احساسات یا شاید...شاید...

نگاه می‌خکوب شده و رنگ باختی دلوان حرفش را نیمه تمام گذاشت .

یا شاید از جزئیات اتفاق می‌خوای بدونی...آره؟

بهت. درد. بغض و شکست سختی در صدای دلوان بود. دقیقا" همان
موردی که هیرمان از مواجهه با آن می‌ترسید. بدتر از آن دور شدن
نامحسوس دلوان از تنش و حتی سرد شدن مجدد دستانش، حتی در
دستان گرم او.

_نه... نه... معلومه که نه... جزئیات چیه؟... من... من اصلا" منظورم این
نبود .

هول کرده بود و این هول شدن برای افکار سمی و مهاجم دلوان فقط
نتیجه ی معکوس داشت. به جای آرام کردن او بیشتر او را به باور رساند
که نگرانی هیرمان یا نگاه مات شده‌اش به روی او فقط و فقط بر بکر
نبودنش داشته باشد .

سیبک گلویش با درد بالا و پایین شد و با نگاهی که هر لحظه آماده ی
پرتاب تیغه های بی حسی به سمت او می‌شد خیره‌اش شد.

_پس چرا برات مهمه از احساس من بدونی؟

اولین اثر ضربه‌ی احساسش به صدای بی حسش بود. بدون وقفه و بی آنکه دیگر تردیدی در جملاتش باشد حرف زد و این برای داغ شدن هیرمان یک استارت قوی بود. خصوصاً "وقتی که نرم دستانش را از میان دستان هیرمان کشید و خیره به او ماند .

نگاه هیرمان همراه با دست او رفت اما درونش هر لحظه بیشتر به سمت بلوا شدن پیش می‌رفت .

_بهم اعتماد نداری؟

منتظر جواب بود اما تلخ خند دلوان یک مهر تایید بود.

_تا اعتمادو چی ببینی خان...

نه تنها صدایش، حالا نوبت به نگاه گزنده و زبان تلخ شده‌اش رسیده بود. اخم های هیرمان سریع در هم فرو رفت .

_به من نگاه کن دلوان.

بی انعطاف شد و این برای دلوان زیاد آمد. به جای یک نگاه عادی تمام احساسش از پرسش سوال او را در چشمانش ریخت با ضرب نگاهش کرد .

چشم...نگاهتونم می‌کنم...دیگه چی؟...چیزی هست که بخواید بدونید؟

هم مشاورشان و هم هیراد گفته بودند که امکان اینگونه برخورد دلوان وجود دارد و حالا او،امشب که قرار بود به زیبایی طی شود را خیلی بد تجربه می‌کرد.

یعنی حق من به خاطر پرسیدن یه سوال اینقدر زشت باید ادا شه دلوان؟

لحن بیانش برخلاف نگاه برنده‌ای که به چشمان دلوان دوخته بود، خیلی آرام و پر عجز بود. همین عجز بیان، برای دلوان مثل پتک بود. یک پتک بزرگ که بر سرش فرود آمد .

درگوشش حرف‌های ازدلان با صدای بلندی، تکرار شد. همان روز یکه
ماجرای خواستگاری خان یار احمدی را پیش کشید.

"تو هر موقع بخوای ازدواج کنی باید به این سوال که چی شد به اینجا
رسید؟...یا اون شب چه اتفاقی افتاد که تو متوجه نشدی و اتفاقی که
افتاده رو تمام کمال توضیح بدی...حتی اگر عاشق سینه چاکت
باشه...بازم مجبوری به تک تک سوالاتش جواب بدی...به همه جز خان
یار احمدی که من زحمت همه ی این جوابا رو کشیدم..."

چانه‌اش لرزید و چشمانش نرم نرمک پر شد. تازه به واقعیتی خورد که
هرگز به آن جدی فکر نکرده بود. صدایی ته ذهنش فریاد می‌زد که حق
این مرد است، بداند و همان صدا بود که به حرفش آورد.

_من...من مقصر ن...نبودم...من...طعمه‌ی حرص شدم....

اولین حق ریزی که از میان لبانش گریخت، راه اشک‌هایش را باز کرد و آوار درد را بر سر مردی که تمام وجودش از درد پر شد. نفهمید چطور فاصله ایجاد شده‌ی بین‌شان را پر کرد و سریع او را در آغوش گرفت. نه دختر بیست و پنج ساله‌ی محکم را... دختر شانزده ساله‌ی آسیب دیده‌ای که تاوان آسیبش را یک عمر به دوش می‌کشید.

هی...هیش...من...منظورم...منظورم این...این نبود عزیز دلم...هیش دلوانم...لطفا" لطفا" آروم باش خانمم...

حق حق های دلوان ریز بود آرام اما مظلوم و ستم دیده و همین هم مثل آتش در دل هیرمان شعله می‌کشید.

خواهش می‌کنم دلوان جانم..من...من منظورم این نبود که تو مقصری عزیز دلم...من...من...وای خدایا...

نمی‌دانست چطور این بحث را باید ادامه بدهد اما باز هم طبق گفته‌ی مشاورشان باید پیش می‌رفت.

– عزیزم لطفا"، لطفا" می‌شه گوش کنی به حرفم...من...من می‌خواهم چیز
دیگه‌ای بگم نازنینم...

حال دلوان بد بود اما این چیز دیگری که هیرمان گفت را شنید و سعی
کرد آرام بماند. از خودش خارج شده بود. گویی دستی از گذشته پیش
آمده بود و آماده‌ی کشیدن او می‌شد.

– من...من باید چیزی رو بهت بگم که این..این حالت نمی‌ذاره
دلوانم...من...من قلبم کشش اینطور گریه کردن تورو نداره.

هنوز سرش به روی قلب او بود و به راحتی می‌توانست متوجه‌ی وخامت
اوضاع قلب او شود. با شدت بالایی می‌کوبید و لرزش سختی را به صدای
او می‌انداخت. به سختی خودش را کنترل کرد تا بفهمد این حرف‌ها از
کجا نشأت گرفته و دلیل این پرسش و پاسخ چیست .

خواست عقب بکشد و دوباره با او چشم در چشم شود اما هیرمان
نگذاشت و سرش را به سینه‌ی خود فشرد و گفت:

_همینطوری بمون دلوانم...لطفا بمون.. اینطوری می‌تونم حرفمو بزنم...

ترسیده بود؟ این سوالی بود که داشت در سر دلوان شکل می‌گرفت.
تکان نخورد با همان حال بد و دست قوی گذشته‌ای که او را از نزدیک
شدن به هیرمان باز می‌داشت در جایش ماند .

_فقط...فقط یه چیزو بهم بگو...

مکث کرد و با تاخیر ادامه داد:

_تو...تو از اون شبی که این اتفاق برات افتاد...چی...چیزی

یا...یادت...می‌آد؟

یک سکوت محض بین‌شان حاکم شد. سکوتی که همچنان تعجب دلوان
را در بر داشت و یک نگرانی خاص در دل هیرمان.

_نه...هیچی...هیچی یادم نمی‌آد...

اشک‌هایش اینبار بی صدا پیرهن هیرمان را خیس می‌کرد و به جای گرما
سرما را به جود او هدیه می‌داد. نمی‌دانست چطور بپرسد اما دلوان اینبار
خودش ادامه داد:

«من... من حال خوبی نداشتم... اصلاً... اصلاً» توی این دنیا نبودم که
بخوام... بخوام چیزی به یاد بیارم...

ندید چشمان هیرمان که تلخ بسته شد. فقط متوجه شل شدن دستانش
شد و خودش را آرام جدا کرد و بی آنکه نگاهش کند گفت:

«من... فقط یادمه که... که اون... اون عوضی... عصر منو توی کوچه باغ گیر
انداخت و تهدیدم کرد... دیگه بقیه اتفاقا رو یادم نمی‌آد چون... چون
می‌دونستم می‌خواد اینقدر پست هست که... که تهدیدشو عملی کنه.

نبض شقیقه‌ی هیرمان خار شد در اوج تاریکی آن نقطه‌ی پارک در
چشمان دلوان نشست. با ناامیدی سختی تیر آخرش را رها کرد.

_اون شب تنها شبی بود که من...خیلی جدی به...به خودکشی فکر کردم...بهش عمل کردم.

حس خفگی بدی به هیرمان دست داد. تصویر یخ بودن تن دلوان زنده بود خیلی زنده. چشمانش محکم به هم فشرده شد .

_من اون شب قبل از اینکه اون بلا سرم بیاد...یه ورق...ورق کامل از...از قرصای مامانو خوردم...به...به این امید که دیگه...دیگه فردا رو نبینم ولی...ولی دیدم .

دست هیرمان بالا آمد و با لرزش روی دکمه ی بالای پیراهنش نشست. به سختی دکمه را باز کرد و گردن داغ کرده اش را دست کشید. دلوان می گفت اما او داشت فول اچ دی می دید.

وقتی حرفی از هیرمان نشنید با تلخی گفت:

_حالا فهمیدی؟...به اون چیزی که می خواستی رسیدی؟

اشک‌هایش هر لحظه تند تر می‌شد. حس بی پناهی بدی داشت.
 خودش را در آغوش گرفت و منتظر به هیرمان چشم دوخت. باز هم
 تصوراتش داشت قوت می‌گرفت. برای با صدای به زیر افتاده لب زد.
 _فکر کنم... بهتره یکم... یکم از هم... از هم دور باشیم... تو... تو نیاز داری
 بیشتر فکر کنی، منم... منم همینطور... عجله‌ای شده... همه چیز یه تند
 روی احمقانه به خودش گرفته... من... من بابت... بابت همه چیز
 متاسفم...

گفت و عزم برخاستن کرد که بازویش در دستان پر قدرت هیرمان
 نشست و صدای غمزده‌ی هیرمان در گوشش نشست.

_هیچ وقت... هیچ وقت به این... به این فکر کردی که... ممکنه کار... کار
 روزبه نباشه؟

خشک شد. نه تنها نگاهش به روی او بلکه تمام تنش در میان تنشی که
 تا به حال در موردش یکبار هم فکر نکرده بود. حتی زمانی که مشاورش

به هزاران روش خواسته بود این موضوع را برای او در غالب یک پرونده‌ی جدید باز کند و او با تندی همه را عقب رانده بود.

تمام آن روز و شب و حتی شب‌های بعدش مثل یک فیلم تند از مقابل چشمانش رد شد. حتی، حمایتی که او در مقابل خانوادگی مریم از روزبه کرد و مثل بمب در روستا ترکید و تازه یادش آمد آن روزها چه حس بد و منفوری نسبت به این مرد پیدا کرده بود. همان احساس با دوز بالایی در تنش شروع به حرکت کرد و یک ضرب چشمانش را نشانه گرفت.

دیگر کنترل هیچ چیز در دستش نبود. دستش را با قدرت از میان دستان او کشید و با چشمانی که فراخ شده بود به او نگاه کرد و کج خند پرتمسخری زد.

—یعنی اینقدر به اون عوضی ارادت داری که یه بار جلوی خانوادگی مریم گندی که زدو پوشوندی حالا هم می‌خوای منکر همه‌ی دردایی که به من داد بشی؟

تلخ خندش آرام آرام تبدیل به یک خنده ناباور و بعد از آن یک خنده‌ی عصبی و ممتد شد. به حدی طولانی که چشمان هیرمان را لبریز استرس از حال او کرد .

_خدای من...باورم نمی‌شه...باورم نمی‌شه اینقدر...اینقدر من احمق بودم که فریب خوردم...اونم فریب کی...فریب پسر عمه‌ی روزبه...منفور ترین آدم روی کره‌ی زمین..

یکباره خاموش شد و با نگاهی پر بهت سر تا پایش را رصد کرد و با جمله‌ای که مثل تیر محکم به قلب هیرمان اصابت کرد گفت:

_ازم...ازم فاصله بگیر...نه دوستی و عشقتو می‌خوام نه دشمنیتونو...فقط...فقط از من فاصله بگیر...همین...

قدم اول را به عقب برداشت که هیرمان از جا پرید و به سمتش رفت.

– این چه کاریه دلوان... این چه حرف‌هاییه می‌زنی؟... خودت... خودت

می‌فهمی چی می‌گی؟

سرش را با همان حال گنگ تکان داد و گفت:

– آر می‌دونم... خوبم می‌دونم... حالا تازه همه چیز داره یادم می‌آد... تو... تو...
یه روز همینطوری از اون عوضی حمایت کردی و بعدم فراریش دادی... ولی
الان... الان نمی‌فهمم دردت چیه؟...

نمی‌شناختش... او این دختر ترسیده و پر از نفرت را نمی‌شناخت. این
نگاه سرتا سر بهت را نمی‌شناخت و نمی‌خواست اما این را می‌دانست که
اگر دلوان را در این حال رها کند همه چیز تمام می‌شود برای همین قبل
از رفتنش خودش را رساند و دستانش را محکم گرفت و با صدایی که
ابهت همیشگی‌اش را به رخ می‌کشید گفت:

– منو با چه اساس و بنیادی داری قضاوت می‌کنی تو. هان؟!... با صدتا
حرف بیخود و الکی از زبون مردمی که هزارتا رنگ دارن؟... بدون اینکه از

خودم بپرسی؟...داری چی می‌گی تو؟...منو به چی محکوم می‌کنی؟...مگه
خبر داری از همه چی؟

تقلا کرد تا فاصله بگیرد که ، دلوانِ بلند هیرمان محکم در جا نگاه‌اش
داشت. چشم چندین رهگذر به رویشان آرام گذر کرد و او بی توجه به
همه آرام ادامه داد:

—همون روزی که تو داری ازش می‌گی برای اینکه بهت اثبات کنم چقدر
احمقانه درموردم فکر کردی به اندازه‌ای مدرک دارم که بشونتت
سرجات...از حرف‌های خود روزبه تا شهادت چندین شاهد و از همه
مهم‌تر نامه‌ای که خود مریم نوشته بود و داده بود به دوستش که قبل از
رسیدن روزبه به روستا به دستش برسونه...منو به چی محکوم می‌کنی
تو؟...به اتفاقی که هیچی ازش نمی‌دونی؟...

تن دلوان در میان دستانش شل شده بود. حرف‌های هیرمان مثل یک
زنگ تیز درگوشش نشست. حرف‌هایی که منطقِ علیه هیرمان

تکذیبش می‌کرد و دروغ می‌خواندش و احساس علاقه‌ای که همچنان
قوت داشت تاییدش می‌کرد .

ـ اصلاً "می‌دونی دلیل این حرف‌های من چی بود؟...می‌دونی یا ندونسته
بریدی و دوختی و تنم کردی خانم؟..."

سنگین حرف می‌زد.

ـ دارم جون می‌کنم برای حرفی که می‌خوام بزنم ولی نمی‌دونم چجوری
بگم که نخوای بیشتر از این محکومم کنی..."

چشمان دلوان در صورت هیرمان می‌چرخید.

ـ چرا منو اینطوری دیدی تا الان؟...چرا نخواستی...نخواستی ازم بپرسی تا
برات بگم اونوقت مجبور نبودی با این ذهنیت باهام کنار بیای..."

حرف‌های هیراد یک به یک داشت تحقق می‌گرفت. این ذهنیت همان
مسمومیتی بود که موقع خواب به سراغش می‌آمد او پس می‌زد.

دستانش درد گرفته بود اما می‌خواست باز هم بشنود. چیزهایی این

وسط اشتباه بود. یا شنیده های او یا حرفهای هیرمان و تمام اینها نیاز به اثبات داشت.

_نامه‌ی مریم هنوز هست... فکر کنم دیگه بتونی تشخیص قدیمی بودن یا جدید بودنش رو بدی... منم نمی‌رم بیارم... الان زنگ می‌زنم به هیراد... بهش می‌گم بره بیاره اینجا...

دستش را در جیبش برد تا همراهش را بیرون بیاورد که دلوان هول زده دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

_چرا هیرادو می‌کشونی وسط؟... می‌خوای... می‌خوای چپو ثابت کنی با این کارت؟

اخم‌های هیرمان تند تر شد و با تلخی گفت:

_چون این نونی هست که اون توی دامنم گذاشته... خودشم جمعش کنه...

دلوان مبهوت با سر دردی که داشت شدت می‌گرفت، گفت:

–چی می‌گی تو؟...منظورت چیه؟

هیрман بی آنکه بفهمد حرف آخر را اول زد و زمان را در همان لحظه متوقف کرد.

–اون گفت روزبه داره می‌آد تا با تو رو به رو بشه...خودشم بیاد جمع کن این بساطی که توی شیرین ترین لحظه‌ی زندگی من اتفاق افتاد..

یک زلزله‌ی هشت ریشتری را با حرفش به جان دلوان جا مانده از مسیر پر پیچ و خم امشب انداخت و نفهمید. زلزله‌ای که فشار دلوان را انداخت و درونش را به یک ایست ضعیف روانی دعوت کرد .

بی آنکه به عقب نگاه کند با هیراد تماس گرفت و ماجرا را برایش گفت

اما هیچ کدامش را دلوان نشنید فقط "روزبه می‌آد با تو حرف بزنه" را شنید و بارها و بارها در ذهنش نشخوار کرد.

"شاید لازم باشه با خودت یه خلوت درست داشته باشی دلوان...تو بیشتر از همه ی اتفاقات با خودت توی جنگی...یه جنگ ناعادلانه...ولی این جنگ دوتا راه حل بیشتر نداره...یا خودتو می‌کشی یا پرچم سفیدتو ببری بالا و اعلام آتش بس می‌کنی...بذار اینطوری بگم...راه حل اول تبدیلت می‌کنه به آدمی که روز به روز از خودش متنفر تر می‌شه اما...راه حل دوم با خودت به یه صلح درونی می‌رسونت...اون موقع هست که می‌تونی درست و حسابی به عقب برگردی...به یاد بیاری و حتی...توان دیدن روزبه رو داشته باشی"

پیام ضبط شده را خاموش کرد و گوش را پایین گذاشت. سرش را به سرمای خوشایند شیشه چسباند و چشم بست. سه روز!...پنج روز!...ده روز!...خیلی روز...خیلی روز می‌گذشت از آن شب و روز متناقضی که هر لحظه بر یک احساس جدید آغشته‌اش می‌کرد .

شب و روزهایی که دیگر تنش سرد نبود و برخلاف همیشه دچار یک تب مزمن و عجیب شده بود. نگاهش در میان تاریکی کوچه به دنبال یک رد آشنا می‌گشت. ردی از او...

"احساست چیه بهش؟"

"فقط می‌خوام نبینمش خانم دکتر... فقط می‌خوام نباشه..."

طرح نگاه مشاورش دوباره پشت پلک های او جان گرفت. آن روز دروغ نگفته بود اما باورش نمی‌شد که حرف مشاور درست از آب در بیاید و او را اینطور بلا تکلیف کند.

"نه... این چیزی نیست که می‌خوای... این حرفی که الان داری

می‌زنی... نهایت یه هفته‌ی دیگه دوام می‌آره... به محض اتمام خشم

بیخودی که از هیرمان داری... به خودت می‌آی می‌بینی، دلتنگی... یه

دلتنگ بی قرار و در عین حال عصبی... چرا؟!... چون خودت خواستی

نباشه... گفتی الان سه روز می‌گذره از ماجرای پارک و اون عملاً از همون

شب که رسوندت خونه به درخواست خودت و برادرش رفته...الان
آرومی؟"

بخار ناشی از بازدمش به روی شیشه‌ی اتاق را خط کشید . آن روز آرام
بود چرا که گمان داشت هیرمان را به بهترین شکل کوبانده اما برای
چه؟!...خودش هم نمی‌دانست.

"الان خوبم...خیلی خوبم...آرومم...راه نفسم باز شده...خیالم راحت که
مامانم کنارم هست...خیالم راحت که نیاز به کسی ندارم و سربار کسی
نیستم و اونم خودش می‌دونه و خودش...من...از اولم نباید می‌ذاشتم
این رابطه جدی شه...چون...چون به هر حال اونم با روزبه نامرد هم خون
می‌شد"

دیگر اشک‌هایش یاری نمی‌کرد. درواقع اشکی نداشت که به روی
گونه‌اش بیافتد. اشتباه کرده بود. تمامش را اشتباه کرده بود و این را با
هر روز و هر لحظه دوری بیشتر درک می‌کرد .

"این همه وقت تحت نظر مشاور هستی و طبق نظر مشاورای قبلیت، بازم به افکار سمی خودت دامن می‌زنی...ولی من برخلاف همه مشاوره‌هایی که داشتی می‌خوام با واقعیت روبه روت کنم...تو تا روزی که برای آروم شدن فقط متوسل بشی به روانپزشک و مشاور یا هر نفر سوم دیگه‌ای، هیچ وقت با خودت رفاقت نمی‌کنی و هیچ وقت با خودت و اصل درونت آشنا نمی‌شی...از یه جایی به بعد دیگه مشاوره هم نمی‌تونه کمکت کنه...چون گیر کردی توی تله‌های درونت...

گاهی یک حرف حق رو راست از هزار حرف در لفاف عملکرد موثر تری دارد. آن روز مشاور دلوان به او عملاً "فهماند از این جای کار به بعد باید با خودش و احساسات لحظه‌ایش کنار بیاید. احساساتی که بعد از هفته‌ی اول هیرمان، مرد دوست داشت‌نیش را فریاد می‌زد .

عقب عقب رفت و به روی تختش نشست. گوشی را بالا آورد و به صفحه‌ی چتشان نگاه کرد. آخرین پیامی که رد و بدل شده بود را حفظ بود اما باز هم خواند .

"من تنها کسی هستم که تمام زندگیمو برای حفاظت از تو می‌ذارم دلوان...این کارو با رابطه‌مون نکن...برای منم سخته دیدن دوباره مردی که کلا" نوجوونی و جوونیش، چشمشو نامزد من پر کرده بوده...چه برسه به حرفایی که قرار هست باهات بزنه...برای من مثل هر ثانیه مردن هست و تو متوجهش نیستی"

چکید. مثل هربار که می‌خواند و اشک‌هایش راه می‌گرفت. باز هم اشکش مهمان صفحه‌ی گوشیش شد. چانه‌ی لرزانش را با پایین فرستادن آب دهانش پایین فرستاد. در اتاق آرام باز شد و او این‌بار به جای هول شدن آرام نگاه گرفت و گوشی را کنار گذاشت. بدون آنکه اشکش را پاک کند، لبخند بی جانی زد و به مادرش نگاه کرد .

ان شب، بعد از حرف‌های زیبایی که زده شده بود، همه چیز استپ شده بود. یک حالت ساکن و صامت میانشان رخ داد. صفحه ورق نخورد اما همه چیز دست نخورده ماند. نه خبری از آزمایش رفتن شد نه خبری از رفت و آمد هیрман .

زرین هم به درخواست هیراد به خانه خودشان رفته بود سعادت هر روز برای کار اول صبح می‌رفت تا عصر و هر روز عصر هم به بهانه های مختلف کژال را با خودش همراه می‌کرد .

کنار دلوان نشست و دستش را گرفت. همه می‌دانستند خبری میان آن دو هست اما به دستور مطلق هیراد و حتی خود هیрман هیچ کس نه پرسید و نه دیگر اصراری به برنامه‌ی عقد کرد. همه منتظر دلوان و حال خوب او بودند. حالی که روز به روز دگرگون تر می‌شد و خبری از بهتر شدن نبود.

_بازم گریه می‌کنی...این اشکای تو تمومی نداره دختر؟

برخلاف تمام این مدت بغضش با صدای بلندی شکست و خودش را در آغوش مادرش رها کرد. دیگر تاب نداشت. قلبش می‌سوخت. همه چیز به هم گره خورده بود و او خودش را تنها می‌دید. بی آنکه بداند مردی تمام شب و روزش را در دنیای سکوت خودخواسته می‌گذراند و هیچ راهی برای آرام شدن خودش و او پیدا نمی‌کرد.

ـ مامان خیلی خستم... خیلی بیشتر از حد تصورم دنیا داره سخت می‌گیره بهم... انگار تمومی نداره...

سکوت کژال نشان می‌داد که منتظر تخلیه ی کامل اوست.

ـ چرا نمی‌تونم خودمو آروم کنم؟... یا چرا... چرا اصلا" من باید این همه دردرس متحمل بشم؟

لبخند کمرنگ و تلخی به وی لبان کژال نشست. نگاهش را دوری در اتاق دلوان داد و با خودش فکر کرد. دنیا به دختر او سخت نگرفته بود. این خود دلوان بود که قصد نداشت جلوه های ویژه‌ی زندگیش را ببیند .

_هنوز خیلی نگذشته از روزی که توی اتاق من سه تا زندگی مختلف به

چالش کشیده شد و تو شنیدی...سه تا زندگی با هزار جور بالا و

پایین...من...خاله سعادت و خاله زرین...خودت کلاهو قاضی کن... دنیا

فقط به تو سخت گرفت؟...یا به ما بیشتر از تو سخت گرفته؟

نفس های دلوان آرام شد. ذهنش به حرفها و تعریفهای آن روز

کشیده شد. حق با مادرش بود. زندگی پر چالش هر سه نفر به اندازه‌ای

غیر طبیعی به نظر می‌رسید که حتی اگر در فیلم ها هم می‌دید باز هم

باورش سخت بود .

_دلوانم...فکر نمی‌کنی اونی که سخت گرفته تویی؟...

یکباره خونس قل زد. هنوز به مادرش نگفته بود ماجرا چیست و حالا با

شنیدن این حرف صبرش تمام شد. عقب کشید و با بغضی پر حرص

شروع کرد.

—روزی که می‌خواستی راهیم کنی اینجا بهم چی گفتی. یادته؟...گفتی دارم می‌رم خونه. ی برادر مهلقا...خونه‌ی هم خون روزبه...مگه نگفتی؟...
 اخم‌های کژال در هم شد.

—چرا گفتم...ولی این چه ربطی داره؟؟...مگه چیزی دیدی ازشون؟...مگه کاری کردن که حالت بد شه؟...اگه حرفی داری راحت بزن.

تمام تلاشش را کرد و نفس تندش را مهار کرد تا محکم حرفش را بزند .

—راست گفتی...راست گفتی ولی من...من نتونستم جلوی خودمو بگیرم...من...من عاشقش شدم...عاشق مردی که...که حالا...حالا...

هق زد. بلند و بی پروا. صدای گریه‌اش سعادت را که برای بردن کژال آمده بود به داخل اتاق کشاند. نگران و ترسان.

حال کژال که با حرف‌های بی سر و ته دلوان به هم ریخته بود و تهوع داشت خیلی نرم درونش را نوازش می‌داد با دیدن گریه‌ی بی امان او به خشمی شدید تبدیل شد و تقریبا " فریاد زد:

_حالا چی؟...حالا چی دختر؟...دلوان...

دلوان آخرش را نعره زد و او را در دم خفه کرد. بازوهای دلوان را گرفته بود و تکانش می‌داد. ترسیده بود. یک ترس عمیق و پر زخم که حاصل روزگار بی‌رحم با او بود. سعادت نگران تر از قبل به سمتش رفت دستان لرزانش را گرفت.

_کژال!...کژال آروم..آروم باش عزیزم...

حالش به حدی بد بود که اصلاً "تمایلی به آرام شدن نداشت. دست سعادت را محکم عقب زد و چانه ی دلوان را محکم گرفت و با چشمانی که پر از اشک شده بود به نگاه وحشت زده‌ی دخترش زل زد.

_د...حرف بزن دلوان...بگو چکار کرده...بگو چی شده؟...چه خاکی به سرم شده...!

دستان سعادت شل شد و مبهوت به دلوان زل زد. روزها بود که هیرمان را ساکت می‌دید آن هم خیلی کم ولی از هیراد ماجرا را شنیده بود و حالا ماجرا داشت جور دیگری نقش می‌بست .

تا خواست حرف بزند دلوان بلند شد و با یک حرکت سریع مادرش را در آغوش گرفت و تن لرزانی که از خشم می‌پیچید را محکم نگه داشت.

– مامان!... مامان آروم باش قربونت برم... چي مي‌خواد بشه

مگہ...این...این چه حالیہ؟...چرا...چرا اینطوری میکنی؟...

گویی از یک کابوس وحشتناک بیدارش کرده بودند آرام شد و نفس رفته‌اش بازگشت. با نگاهی که تمنا داشت به دلوان زل زد .

– تو... تو گفتی... گفتی راست گفتم... گفتی... گفتی هم خون روزبه

هست...تو..تو گفتی اونم...اونم نامرد...

چشمان دلوان تا ته باز شد و ناباور "مامان" ی لب زد.

_من گفتم هيرمان...هيرمان نامرد مامان؟...چرا نامرد؟...من...من کی گفتم؟

کزال که گیج و سردرگم شده بود از بازی به راه افتاده اصلا" خوشش نیامد. خودش را عقب کشید و با همان حال قبل گفت:

_آره تو گفتی...اشکای این مدت می‌گه...حال بدت می‌گه...الانم گفتم هم خون روزه هست..من اون موقع گفتم چون نگران بودم باز آسیب ببینی اونوقت تو الان داری می‌گی راست گفتم...اصلا"، اصلا" چی می‌گی تو؟...

دستان دلوان آرام پایین آمد. اصلا گمان نمی‌کرد مادرش منظور بدی از حرف‌هایش گرفته باشد. چون هیرمان به اندازه‌ی کافی در این مدت خودش را ثابت کرده بود و حالا با حرف‌هایی که بازخورد حرف‌های خودش بود شرمزده شده بود.

منظورم این نبود ماما...اون...اون هیچ وقت به من...به من آسیب نمی‌زنه...

سکوت شد. یک سکوت نسبتاً طولانی که اگر وضعیت نرمال بود، سعادت را وادار می‌کرد که مادر و دختر را تنها بگذارد اما حالا طبق پیش بینی های هیراد وقت گفتن واقعیت شده بود. واقعیتی که در شرایط عادی نباید به گوش کژال می‌رسید اما قطعاً با این وضعیت پیش آمده دلوان به او می‌گفت و وظیفه‌ی سعادت از همان سال‌های اول تا به حال این بود که در این شرایط وضعیت را مدیریت کند .

پس منظورت چیه دلوان؟...هان؟...حرف بزن ببینم چت شده تو...ببینم از اون شب یهو چی عوض شده که چهارده پونزده روز هست زندگیمون زهر مار شده...!

بغض کژال دل هر دو را مچاله کرد. ترسش طبیعی بود. تصور مهلت کمی که برای ماندن داشت از یکسو و تجربه ی دوباره روزهای تلخ دخترش از سوی دیگر. طبیعی بود که بترسد و نگران شود.

هم کژال هم سعادت منتظر جواب بودند اما تنها نگاه دلوان بود که از روی مادرش برداشته شد و به روی سعادت نشست. طلب کمک داشت. مطمئن بود که سعادت از همه چیز با خبر است. برای همین هم می‌خواست تا او به کمکش بیاید .

سعادت، حرف نگاهش را خواند و دم عمیقی گرفت. دستش را این بار با احتیاط به روی شانه کژال گذاشت و آرام گفت:

...من بهت می‌گم...ولی اگر قرار باشه این حال بشی...مجبورم یه دروغ احمقانه سر هم کنم و بهت بگم...اما اگر سعی کنی کژال همیشه محکم و خود دار باشی واقعیت رو می‌شنوی...اینو هم بدون که دونستنش مهم کژال...

حرف سعادت از گوش‌هایش رد شد و مستقیم به مغزش رسوخ کرد و نرم، نرمک بخش منطقش را فعال کرد. منطقی که نشان می‌داد همه از این ماجرا برخلاف حفظ ظاهر این چند روز، خبردار بودند به جز او. این را نمی‌خواست. این پنهان کاری را نمی‌خواست ولی خوب می‌دانست که سعادت بی دلیل چیزی را از او مخفی نگه نمی‌دارد. همیشه به او ایمان داشت درست مثل حالا و با تمام عصبانیت و خشمش از ندانستن. با نگاهش نشان داد که این بی‌خبری چطور حالش را بد کرده اما سری تکان داد و نگاهش را تمام و کمال به سعادت داد. نگاهی که نشان می‌داد هیچ مقدمه‌ای را نمی‌خواهد.

_خب!...من تمام تلاشمو می‌کنم که آروم بمونم ولی...اگر امروز دروغ بشنوم ازت، سعادت...واسه همیشه اعتمادمو از دست می‌دم بهت...

چشمان هر دو نفر در نهایت ایمان به هم گره خورده بود و این نگاه زیاد طول نکشید که با جمله ی سعادت یک طرفه شد. چرا که نگاه کژال ابتدا جا خورد و بعد به قهقرا رفت.

—روزبه داره می‌آد ایران و خواسته که با دلوان صحبت کنه... صحبت‌هایی که هم مهم هست هم دلوان باید.... تاکید می‌کنم کژال... باید بهش گوش بده...

"باید" یک باید قوی در پشت هزاران اکراه که برای کژال خیلی خوب واضح و روشن بود. باید های سعادت را خوب بلد بود. مثل همان روزی که گفت "باید" جواب منفی پای سفره‌ی عقد با نشان کرده‌ی برادرش بدهد یا مثل روزی که گفت باید دلوان را راهی خرم آباد کند و او ابتدا اکراه داشت و بعد حق را به او داد. یا حتی روزی که وکیلی را فرستاد و گفت باید برای تمامی حق های دلوان و حتی سهم الارث خودش در گوهران سرسختانه بجنگد و او بعد از ماه‌ها دلیلش را با رو شدن دست اردلان در

سند سازی های نیمه کاره اش فهمید. باید های سعادت یک باید عادی یا یک حکم از سر حماقت و دلسوزی نبود .

باید هایش هزاران دلیل موجه داشت و او حالا، بعد از این همه سال خوب می دانست که باید چشم بسته قبول کند ولی گوشش این شنیده را باور نکرد. برای همین با همان نگاه مات مانده لب زد:

–چی...چی؟...

کمی زمان داد تا کژال خودش را جمع کند. نیم نگاه به دلوان که اشک دوباره مهمان صورتش شده بود انداخت و با جدیت بیشتری گفت:

–روزبه داره می آد ایران...بخوام دقیق بگم...آخر ماه ایران...اونم خونه زرین و فقط برای دیدن دلوان...تنها دلیلی که این همه راه داره می آد همین...دیدن دلوان و صحبت کردن با او...و...دلوان باید به این دیدار تن بده...

دهان کژال مثل ماهی باز و بسته شود اما هیچ اصواتی نداشت. صدا در پیچ و تاب حنجره اش گم می‌شد .

_سخته...درد داره ولی باید این کارو بکنه کژال...به گریه ی الانش نگاه نکن...به عجزش نگاه نکن...اون دیگه دختر شونزده ساله بی‌دفاع و ساده نیست...اون الان یه خانم معلم موفق بیست و پنج ساله با چندین پشت قوی هست که قرار رو به رو بشه با اون یا حتی....با مهلقا...این همه سال صبر نکرده که آخرش بازم فرار باشه و فرار...متوجه حرفم هستی؟

متوجه حرفش شده بود. خیلی خوب هم فهمیده بود اما فقط گوش‌هایش بود که شنید. نه قلبش و نه مغزش هیچ کدام نپذیرفت و این از نگاه آماده‌ی حمله‌اش مشخص بود. حمله‌ای که هنوز دستور آغازش داده نشده بود که با حرف آخر سعادت تمام شد.

این حرفایی که بهت زدم و هیرمان به دلوان زد...همون شب که با هم
 رفتن بیرون و نتیجش شد اینی که الان می‌بینی...ولی این حرفایی نبوده
 که هیرمان یا هیراد و من بخوایم روش تاکید داشته باشیم...این
 تشخیص مستقیم مشاورش هست که گفته بهش...

به دلوان نگاه کرد و ادامه داد:

از این جا به بعدو خودت به مادرت بگو دلوان...
 سرش پایین بود و در تکاپوی خیال دست و پا میزد. حرف سعادت اتمام
 حجت بود. کژال تا امروز، حرفی روی حرف مشاور و تشخیص پزشک
 دلوان نزده بود و مطمئن بود تنها کسی که واقعیت را می‌داند اوست و او
 بوده که به دردانه زخمیش کمک کرد .
 _من...من نمی‌تونم...نمی‌تونم باهاشون روبه رو شم...

صدایش می‌لرزید مثل چشمان مادرش

_نمی‌خواهم ... نمی‌خواهم باهاشون روبه رو شم و اگر...اگر گفتم هیرمانم
 مثل..مثل اوناست...واسه...واسه این بود که خواست..خواست با روزبه
 رو به رو شم...

صدای کژال به زیر افتاده بود.

_پس اینطوری بهت ثابت شده که اونا...مثل همین؟...

سر دلوان با تعجب بالا آمد. نگاه مادرش ناامید بود .

_من...من یاد همون روزی افتادم که کثافت کاری که در حق مریم کردو

سرپوش گذاشت...

سعادت آرام نماند و با حرص گفت:

_آره...اون شب این فکر و کردی...درسته...حق داشتی...ولی همون شب

هیراد با نامه ای که خود مریم برای روزبه نوشته بود، اومد پارک و بهت

ثابت کرد دلیل کار هیرمان اون موقع چی بوده...

دلوان که انتظار این برخورد تند سعادت را نداشت با تعجب و البته شرمند از اینکه به دنبال بهانه‌ای برای تبرئه خودش می‌گشت لبانش را به هم فشرد و سرش را پایین انداخت .

_من این موضوع رو خیلی وقت پیش به مادرت گفته بودم...پس اگه منظورت این بود و می‌خواستی اینو به مادرت بگی باید بگم خیلی احمقانه بود...

کژال هم توقع این برخورد را نداشت اما دلیل بر این نبود که از دخترش ناامید نشود. حرفهای شب اولی که با سعادت تنها شد را به یاد آورد. او گفته بود که دلوان چقدر برای تبرئه‌ی خودش در هر مواردی راه حل های نامناسبی را پیدا می‌کند و از یکباره غیب شدن هایش هم گفته بود از قم رفتنش و حتی از شبانه خارج شدنش از خانه زرین .

حال الانش هم مثل آن شب بود که بعد از گفته های سعادت از حرص دلش می‌خواست درس حسابی به او بدهد .

فکش را به روی هم فشرد و با حرص گفت:

_آره دلوان؟...میخواستی اینو بگی بهم؟...تو...تو واسه گفتن این موضوع

اینطوری با هم قیاسشون کردی؟...

_من...من فقط...فقط گیج شدم مامان...من واقعا دارم...دارم دیوونه

میشم...چرا به من حق نمی‌دین؟

دستش را جلوی چشمانش گرفت و شروع به اشک ریختن کرد.

اشکهایش اینبار کژال را ناراحت نکرد. بیشتر عصبانی شد و با تلخی

گفت:

_آره گریه کن...گریه کن یا...شایدم بهتر باشه قهر کنی و ساعت سه

چهار صبح یا حتی وقتی ما غرق خواب هستیم، بی‌خبر بزن بیرون و فرار

کن...هوم؟...نظرت چیه؟...

ناباور به مادرش نگاه کرد. خبر داشت. همه چیز را می‌دانست و این به

جز شرمندگی چیزی به جا نمی‌گذاشت.

_سخت؟...آره...درد داره؟...آره...خفه می‌شی؟...آره، منم همینم...ولی
این راهش نبود...می‌دونی حرفای امروزت اگر سعادت نبود چه ذهنیتی
از هیرمان می‌ساخت برام؟...گریه کردی برام که بگی دل دادی...خواستم
بهت حق بدم ولی این احمقانه ترین و کودکانه ترین راه حل واسه موجه
نشون دادن احساسات بود با این‌که....

انگشت اشاره اش را بالا آورد و با بغض لب زد.

_با این‌که حق باهاته...

گفت و برخاست و با سینه ای که از شد فشار می‌سوخت و تهوعی که
امانش را بریده بود راه بیرون را در پیش گرفت و هنوز به در نرسیده به
سعادت گفت:

_منو می‌بری یه هوایی بخورم؟؟..هوای خونه...خوب نیست.

رنگ پریده اش نشان می‌داد چه فشاری را تحمل می‌کند . در واقع
می‌خواست از دلوان دور شود تا شکستنش از این موضوع را نبیند. کم

اتفاقی نبود. این همه سال به هر دری زد تا دلوان با روزبه و مهلقا رو به رو نشود اما حالا بایدی در میان بود که برای خلاص کردن آمده بود.

سعادت خیلی سریع به سمت اتاق مشترکشان رفت و پالتو و شال خودش و کژال را برداشت و پشت سر او که با همان حال بد از خانه بیرون زده بود رفت. هر دو رفتند و دلوان را با خودش، با یک غریبه ای که کوبیده شده بود و حالا وقت بازسازی درست بود، تنها گذاشتند.

دختری که از هر وقت دیگری حس تنهایی داشت با این تفاوت که تنها راه حل مانده برایش انتخاب راه حلی بود که هیراد داده بود. به روی تختش نشست و به پنجره زل زد و حرف های آخر هیراد، همان شب که در پارک نامه مریم را نشانش داد و تمام ماجرا را برایش تعریف کرده بود، به یاد آورد.

"تو اول و آخر این راه باید بری دلوان... امروز نه... ده سال یا حتی پنجاه سال دیگه... آخر انتخاب می‌کنی این رو به رو شدنو فقط با این دلوانی که الان رو به روی من وایساده... همین دختر ترسیده ای که هیچ فرقی توی این همه سال با دختر بچه شونزده ساله نکرده... تو اونی؟... نه... نیستی... تو قوی شدی... من اگر اصرار به این دیدار می‌کنم... اونم برخلاف خواسته‌ی تو، هیرمان، یا حتی خود روزبه... یه دلیل داره... شاید وقتش شده یه سری واقعیتها رو از زبونش بشنوی..."

چقدر داغ کرده بود در آن لحظه.

"واقعیت؟... یعنی همون انکاری هست که قرار انجام بده؟... یا شایدم قرار با وقاحت همیشگی جلوم وایسه و بگه آره کردم و خوب کردم؟..."

هیراد حالش را بهتر از خودش می‌فهمید.

"هیچ کدوم... اون فقط نیاز به اعتراف داره و تو هم... احتیاج به شنیدن داری... شاید الان بگی نداری ولی... ته وجود باید بشنوه

حرفشو...این طوری می‌توننی یکم بهتر نسبت به خانواده ای که قرار
 باهاشون وصلت می‌کنی نگاه کنی...به امروزت نگاه نکن...فرداها...به
 محض اولین ارتباطی که با هیرمان بگیری...کوچکترین اخم و ناراحتی
 ازش ببینی اولین ذهنیتت می‌شه فامیل روزبه...چون خودتو یه دختر
 کامل نمی‌دوننی...و مقصر تمام این موضوعات رو روزبه می‌دوننی"
 سرش به ذوق زدن افتاده بود.

"می‌خواهی بگی نیست؟..می‌خواهی بگی عامل بدبختی این همه سال من
 اون نیست؟...عامل به باد رفتن من اون نیست؟...چیا شنیدی ازش که
 باور کردی هیراد خان هان؟"

به جای جوابی مشابه خودش هیراد در نهایت خونسردی با چند جمله
 چنان ذهنش را به هم ریخته بو که اگر می‌خواست منطقی نگاه کند
 همین لحظه با تمام آن حرفها فقط با روش پس زدن جلو رفته بود چرا که
 واقعیت داشتنش یعنی انزجاری بدتر از انزجار از روزبه.

"اگه يه درصد... فقط يه درصد کار اون نباشه و تو باور کرده باشی چی؟"

"اون تهديددم کرد... غروب همون شب سياه... اون بود که تهديددم

کرد... اون گفته بود اين کارو می‌کنه تا نتونم جواب منفي بدم... مثل همه

ی تهديداتی که عملی کرد... اون بود که مو به مو حرفایی که زدو انجام

داد"

نگاه هيراد بی روح شد و چشمانش با یادآوری آن لحظه با درد به روی هم

افتاد.

"تو از کجا می‌دونی انجام داد؟... مگه هوشيار بودی که

بدونی؟... نه... نبودى... يه درصد... فقط يه درصد به اين حرفی که می‌زنم

فکر کن دلوان... اگر جای روزه... اون شب يه فرستاده از سمت تمام

دشمنایی که امروز ديگه خیلی خوب می‌دونی کیا هستن، بوده باشه

چی؟..."

قبش آن لحظه ایستاده بود. گویی در میان یک فیلم ترسناک اسیر شده بود.

"تو فکر می‌کردی با اون بدبخت می‌شی ولی شاید یه بدخواه باشه که فکر کنه ممکنه خوشبخت بشی و چشم دیدن خوشبختی تو رو نداشته باشه...هوم؟؟...اینم یه فرضیست دیگه...حالا من یه پیشنهاد دارم...بیا از امروز فقط روزی چند دقیقه به روزی که به خونه برگشتی فکر کن...کی توی اون جمع از دیدن حالت بدحال بود و کی...خوشحال...اونوقت ببین می‌تونه حرف روزبه واقعیت باشه یا نه"

از پشت، بی حال به روی تخت افتاد و به عنوان آخرین تصویر صدا دار صدای "بسه" گفتن هیرمان و قدمهای پرشتابی که گرفت و از آنها دور شد را به یاد آورد. هیرمان هم حالش با تصور این موضوع بد شده بود؟؟

"پرندو بذار جای من...بازم می‌تونستی قبول کنی که با اون حرف بزنه؟"

گوشی مقابل چشمانم بود و چندین بار از نوشتن پیام منصرف
 شدم... برخلاف تصورم هیراد آنلاین نبود. دو دل شدم و پیام را پاک
 کردم اما هنوز از صفحه‌ی او خارج نشده بودم که پیامش آمد. جا
 خوردم .

"دختر ضعیفی به نظر نمیای دلوان... ولی برام سواله که چرا پیامت رو
 پاک کردی؟"

خجالت زده شدم. حق با او بود فقط یک انسان ضعیف پیامی که فکر
 نکرده بفرستد را پاک می‌کند اما من به روی تک تک آن جملات عمیقاً
 فکر کرده بودم .

"نمیدونم... شاید به نظرم قرار دادن پرند توی این موقعیت خیلی خوش
 نبود"

لبانم پوست، پوست شده بود. مشغول جدا کردن پوست‌های لبم شدم
 که پیام بعدیش آمد.

"تو از کجا میدونی اون توی موقعیت تو نبوده؟"

حس کردم اشتباه خواندم. برای همین چندین بار از روی جمله اش خواندم و هر بار ترس بدی به دلم چنگ زد. هنوز محو پیامش بودم که پیام بعدی آمد.

"من تایپ کردن سخته...اگه مشکلی نداری با هم صحبت کنیم..."

دلم آرام و قرار نداشت حس می‌کردم از همه جا طرد شدم. آن هم به یک دلیل کاملاً تحمیلی. برای همین به هیراد برای آرام شدن چنگ می‌زدم. معطل نکردم خودم تماس گرفتم و او باز هم با کمی تأخیر جواب داد. هرچه هیرمان عجول بود، او همه ی کارهایش در نهایت خونسردی انجام می‌شد.

_سلام خانم...وقتش بخیر.

مهربانیش واقعا زیبا بود. درست مثل یک حامی سرسخت و محکم.

_سلام هیراد خان...وقت شما هم بخیر باشه.

صدای من اما می‌لرزید.

—بهتری؟

سکوت کردم. جوابی نداشتم. مگر می‌توانستم جوابی بدهم که واقعیت
نداشت.

—پس هنوز خوب نیستی...خب؟...بذار من شروع کنم...راستشو بخوای،
برای منم پذیرش رو به رو شدن با کسی که پرند و آزار داده بود، حالا به
هر نحو یا شدتی...خیلی سخت بود. ولی وقتی روزها با خودم درگیر شدم
به این نتیجه رسیدم که درستش اینه که واقعا رو به رو شه...این‌طوری
می‌تونست واقعیت‌هایی که داره آزارش می‌ده رو لمس

کنه...می‌دونی...گاهی برای آروم شدن باید به دل خاطرات تلخ زد.

این‌طوری خیلی چیزا برای آدمی شفاف سازی می‌شه که ممکنه توی اون
برهه زمانی اصلاً فرصت فکر کرد به صورت منطقی بهش رو نداشتی...

حرفهایش در کنار این که آرام می کرد لحظ به لحظه مرا بیشتر
می ترساند. اگر واقعیتی که قرار بود کشفش کنم چیزی به جز باور این
همه سال بود، چه می شد؟

_می ترسم..

با بند بند وجودم گفتم .

_از روزه؟...

جواب ندادم. چون هنوز حسی به جز نفرت و انزجار سابق را نداشتم.

_ترست از روزه اشتباهه دلوان جان...اینو بهت تضمین می دم
ببین...من نمی گم اون خطا نکرده. نمی گم با رفتاراش آسیب جدی بهت
نزده ولی...می تونم باور کنم دردی که توی وجودش هست، وقتی که
قسم خورد کار اون نبوده.

نفسی گرفتم. سنگین و تند.

_تا اونجایی که یادمه برای مریمم قسم خورد که کار اون نبوده..حت..

میان حرفم زد.

_نه...اون قسمی که من می‌گم موقع خلوت دو نفرمون بود...نه توی

جمعی که قرار بود محاکمش کنن و او بنا به وصیت خود مریم باید

ساکت می‌شد...تو دختر گوهرانی...دخترای اونجا بعد از مریم بازم قربانی

شدن؟...نه نشدن...می‌دونی چرا؟ چون همون وصیت مریم توافق همه ی

ریش سفیدا رو پررنگ تر کرد و دیگه هیچ برادری نتونست به جرم

دلدادگی خواهرشو سر به نیست کنه...من کار مریم و روزبه رو توجیه

نمی‌کنم ...اصلاً نمی‌کنم ولی گاهی توی دورانی جوانی تحت تاثیر یه سری

اوهامات قرار می‌گیری و خراب می‌کنی...طبیعی که نتونی کنترل

کنی...اون‌ها هم دچار همین بند شدن...ولی حقشون مرگ نبود...شاید

بزرگترین تنبیهشون این بود که روزبه رو با مشقت داماد خودشون

می‌کردن و حالا با یه سری تدابیر سخت بهش نشون می‌دادن که چه

جفایی کرده... نه این که یکی از روی قلدری خواهرشو نابود کنه و با قدرت
 گردن کشی کنه... کار درست رو از من بپرسی می گم مریم کرد که جلوی
 هیرمان و روزبه رو گرفت... والا اینو نه به عنوان یه همخون می گم به
 عنوان یه خانزاده لُر می گم... مردای لُر سرشون بره... قول و قرارشون زیر
 پاشون نمی ره... یا خطا نمی کنن یا اگه کردن تا پای خونشون می رن... این
 یه رسمه... حتی به غلط...

دلم لرزید. تا اینجا حق با هیراد بود. بعد از جفای دردناکی که در حق
 مریم شد دیگر اثری از ظلمی به صورت مریم در حق دختران و زنان
 گوهران و خوی نشد.

_از من پذیر... باهاش ملاقات کن... حرفاشو بشنو... اگر دیدی یا ذره ای
 حس کردی دروغ می گه... بگو تا تمام زیر و روی زندگیشو بذارم روی میز
 برات هر کاری خواستی بکن.

سخت بود پرسیدن اما باید می‌گفتم باید می‌پرسیدم تا بداند و شاید جوابی برایم داشته باشد.

_اگه...اگه راست...راست بگه...چی؟

او هم مکث کرد .

_اونوقت باید یه فکر دیگه ای کنیم...

نفسم گرفت هیچ ایده‌ای نداشتم باید بعد از آن را به بعد موکول می‌کردیم.

_تو فعلاً فقط به حرفاش گوش کن ولی...نه به عنوان یه مظلوم و بی‌زبون..بیا، بشنو... اگر قبول نکردی نشونش بده و اگر قبولم کردی به خاطر تمام دردایی که کشیدی اون روزها از تهدیدا و رفتاراش خودتو هر طور می‌خوای تخلیه کن و برو...

چشمانم از روی عکس دو نفره‌ی خودم و مادرم برداشته نمی‌شد. او از من می‌خواست خودم را خالی کنم و همین جمله اش چه انگیزه‌ی بالایی برایم شد .

_تنها نمی‌خوام باهاش بمونم...

_خودم هستم دلوان جان...نگران نباش...فقط تو، روزبه و من هستیم...

دم عمیقی گرفتم. چشم بستم و با صدایی که حالا مطمئن تر بود گفتم:

_باشه...قبول می‌کنم...

"خوبه"ی محکمی گفت و ادامه داد.

_همیشه بدون...تو از روزی که بله رو به هیرمان دادی شدی

خواهرم.....پس نمی‌ذارم خار به پات بره...اینو به شرفم قسم می‌خورم .

بغض با دوز بالایی به سمت گلویم هجوم آورد و چنگ سختی به زد.

چقدر نیاز داشتم به این جمله‌ای که یک عمر محروم بودم .

_ممنونم...

_منم ممنونم دلوان...ممنونم که اومدی به خانواده ما...حالا اگر اجازه
بدی برم بیرون و گوشی رو بدم دست هیرمان...این پسر مثل مرغ
سرکنده شده...فکر می‌کنم دیگه الان دیدت این قدر باز و شفاف هست
که نیاز به موش و گربه بازی نباشه...

قلبم به صدا افتاد. اسمش را رج به رج، روح و روانم صدا می‌زد
اما...چیزی هنوز مانع بود. می‌دانستم چیست ولی این احتمال را باید با
آمدن روزبه و رو در رو شدن با او حل می‌کردم .

شاید بد نبود هنوز هم خودم را لابه لای احساساتم گم می‌کردم .

_اجازه می‌دی؟

_باشه...ممنونم...

نیم ساعتی می‌شد که بر بام تهران به روی یک صندلی نشسته بودند و به چراغهای روشن شهر نگاه می‌کردند. تا رسیدن به اینجا بارها بالا آورده بود و اشک ریخته بود. اشکهایی که از سر ناچاری ریخته می‌شد.

حرف نمی‌زد فقط اشک می‌ریخت. به سالهایی فکر می‌کرد که برای آرامش دخترش او را از خودش رانده بود و حالا گمان می‌کرد جز خطا چیزی نبود. دست سعادت آرام شانه اش را مالش می‌داد.

_لا اقل حرف بزن کژال...تورو خدا یه چیز بگو تا بفهمم چکار کنم...من پیرزن رو این قدر زجرم نده...حال تو می‌کشتم به قرآن...

لبش را مظلومانه گاز گرفت و دستش را به روی دست او گذاشت. دلش حرف زدن نمی‌خواست ولی باید می‌گفت چون راهی نمانده بود.

_کژالم عزیزم...حرفی بزن...یه چیزی بگو لطفاً...

نتوانست در برابر نگرانی سعادت تاب بیاورد.

_تاب نمیاره سعادت...دلوانم تحمل روبه‌رویی با اونا رو نداره...منم
ندارم...به خدا این زیاده برام...هرچیزی رو می‌تونم بپذیرم به جز روبه‌رو
شدن با مسبب بدبختیامون...

سعادت نشست و سر کژال را در آغوش گرفت. راست می‌گفت حق
داشت. ولی چاره ای نبود .

_کژال...یه سوال دارم که جوابش برات سخته ولی می‌خوام بدونم...
سکوتش نشانه انتظارش بود.

_چرا هیچ وقت نداشتی دلوانو دکتر ببریم؟؟...چرا...چرا نداشتی
معاینش کنن؟

نفس خسته‌ی کژال نشان یک نبرد درونی بزرگ بود.

_نابود می‌شد سعادت...بچم با معاینه زخمی می‌شد...من...من یاد روزی
افتادم که...که خودمو معاینه کردن...حس وحشتناکی داشتم سعادت،
نمی‌خواستم بچم این حسو درک کنه

سعادت آن روز را خوب به یاد داشت. وقتی که بعد از اورهان می‌خواستند به اجبار عقد دوست اردلان شود. روزی که برای تحقیر او ماما آوردند تا نشان دهند دختر است. دختری که اسم مرد دیگری را به عنوان نامزد داشت و حالا فقط با کمک پولی که پدرش به مامای روستا داده بود مهر تایید را می‌گرفت .

از شدن اشک به سکسکه افتاد. حال سعادت هم دست کمی از او نداشت .

_باشه...آروم باش...لطفاً آروم باش...

_اشتباه کردم، نه؟...اگه بچم مریض شده باشه و نتونسته باشه بگه

بهم چی؟...سعادت من فقط نخواستم اون درکش کنه...

بوسه ای به پیشانی تب دار کژال زد.

_آروم باش...اینطوری نیست...اون دیگه بچه نیست کژال...

دست سعادت را محکم گرفت و با غمی لاینتهی نگاهش کرد.

_سعادت...فرصت من تموم...خودت خوب می‌دونی ...من...من دیگه
 نمی‌تونم بمونم اینجا...کم کم باید بساط رفتن و تا یکی دوماه یگه جور
 کنم...حالم روز به روز داره بدتر می‌شه ، داری می‌بینی خودت...ازت یه
 خواهش دارم...

حرصی و غمزده نگاهش کرد.

_نکن دیگه کژال...این‌طوری می‌گی پشتم می‌لرزه...نکن خواهرم...
 _گوش کن، گوش کن...می‌دونی که راضی نیستم به رو به رو شدنشون
 ولی...می‌دونم که وقتی می‌گی باید، یعنی باید...پس خواهش
 می‌کنم...نذار این دیدار واسه وقتی باشه که من هستم...بذار من برم
 سعادت...من زیاد نمی‌مونم اینجا...نذار تا رفتن من اونا همو ببینن من
 حتی اگر دلوانم آروم باش داغونم...تاب نمی‌ارم...

دستان سعادت سرد شده بود. حالش را خوب می‌فهمید خودش این
 روزهای تلخ را کشیده بود. خودش مادر دختری بود که زهر به جان
 دخترش ریخته بودند. اشکهایش زودتر از جوابش آمد.
 با... باشه... قول می...

صدای زنگ تلفن همراهش کمک حال خوبی شد. هر دو را آرام کرد.
 گوشی را بیرون آورد. گمانش زرین یا هیراد و هیرمان بود اما با دیدن
 پیش شماره ی گوهران همه چیز فراموشش شد.
 از گوهران کژال...

چهره ی کژال هم عوض شد .

_گوهران؟... به تو؟... خب... خب جواب بده.

سری تکان داد و تماس را وصل کرد اما شنیدن صدای هول زده ی ئالان
 روح از تنش گرفت.

—چی شده ئالان خان؟...

—آبجی سعادت کژال...کژال کجاست؟...

وحشت زده به کژال نگاه کرد. سعی می‌کرد خود دار باشد اما نمی‌توانست . این صدای هول زده اصلاً طبیعی نبود .

—ای...این جاست ئالان چی شد...

گوشی از میان دستش بیرون کشیده شد و کژال با وحشت شروع به حرف زدن کرد.

—چه شده ئالان؟؟...چرا صدات اینطوریه؟...کسی طوریش شده؟...حرف بزن پسر مُردم...

—آبجی...بیا...زودتر بیا...

این جواب را نمی‌خواست.

—دِ مثل آدم حرف بزن...چه خبره می‌گم؟...کسی طوریش شد...

...نه آبجی...ولی اگه نیای هر اتفاقی ممکنه بیافته...

سینه اش با شتاب بالا و پایین می‌شد. نفس زنان گفت:

...بگو چی شده ئالان دارم...دارم پس میافتم...

حال بدش از این سوی خط کاملاً ملموس بود اما ئالان نتوانست حرفی
بزند فقط گفت:

...گوشی رو داشته باش...داداش دادیار اینجاست...

لرزان منتظر ماند تا این‌که صدای دادیار آمد.

...الو کژال...ماشین فرستادم فردا صبح می‌رسه بهت...راه بیافت بیا...تا
بیای اوضاع رو کنترل می‌کنم ولی...من کار زیادی نمیتونم بکنم...بیا که
خبرای زیادی اینجاست .

زبان‌ش را در دهان خشکش گرداند.

...چی شده دادیار...من...من حالم خوش نیست.

گمان می‌کرد او هم مثل ئالان جوابی ندهد اما برخلاف او حرف دادیار مثل یک پتک بزرگ بر سرش فرود آمد.

_اورهان آتاگل این‌جاست...اونم با یه توپ پر و آماده‌ی شلیک...

تماس قطع شد. بی‌خدا حافظی و حرف دیگری. زمان ایستاد. زمین دیگر حرکت نکرد. هوا کم شد و تنها چیزی که شنید، "کژال" بلند سعادت بود که قبل از افتادنش به روی زمین در فضای باز بام تهران اصوات میان کوه‌ها شد و چراغ شهر را لرزاند.

_سعادت...سعادت...

صدای کژال از ته گلویش، بیرون می‌آمد. مثل نگاهی که بعد از تماس دادیار به جایی میان خاطرات، هرچند کوتاه مدتش، غرق بود.

"اورهان آتاگل اینجاست." شوک بود. یک شوک بزرگ که درست مرکزیت دلش را در اوج دوده های فراموشی، نشانه گرفته بود .

_جانم...جان دلم...اینجام کژال...چی می‌خوای عزیزم؟!...چی بیارم؟!...

نگاهش نکرد فقط چشمان بازش را بست و با ذهنی که هر لحظه به سویی می‌رفت لب زد:

_نمیدونم...یه چیز یخ بیار سعادت...دلم داغ...

سعادت که بعد از افتادن کژال، گوشی را برداشته بود و از دادیار اصل ماجرا را فهمیده بود، نگران و دلواپس از اتفاقی که هیچ استدلال درستی برایش نداشت، مضطرب تر از هر وقت دیگری او را با افت فشار شدیدی به بیمارستان رسانده بود و تمام این لحظه از ویزیت دکتر و تزریق سرم تا تهوع های شدید کژال و ماندگاریش در بخش اورژانس، به تنها شماره ای که از اورهان داشت پیام می‌فرستاد. هم در واتس آپ هم تمام

اپلیکیشن هایی که می توانست با او ارتباط برقرار کند اما هیچ خبری از جواب او نبود .

مطمئن بود که گوهران آشوب شده. هیچ کدام از آشناهایش را نمی توانست پیدا کند. منتظر موقعیتی بود تا از بیمارستان بیرون برود و با زرین تماس بگیرد تا از طریق او با گوهران یا خوی تماس بگیرد و اطلاعات لازم را بگیرد .

_میرم یه چیز خنک بگیرم پیام...میتونی یه نیم ساعت تنها باشی تا پیام؟

کژال با همان چشم بسته، فقط سرش را تکان داد. تعلل نکرد و سریع راهی شد. به محض خروج از بیمارستان شماره زرین را گرفت و با دل مشغولی وحشتناک مشغول قدم زدن شد .

منتظر صدای همیشه آرام زرین بود اما صدای آشوب و به هم ریخته اش نشان میداد که او هم خبر از ماجرای پیش آمده دارد .

_الو سعادت...کجایین شما؟

چشمانش را با دل مشغولی بست و آب دهانش را کلافه پایین داد.

_بیمارستانم زرین...

سکوتی کوتاه بینشان حکم فرما شد .

_نگو که کژال خبردار شد...

متاسف سری تکان داد.

_چرا...خبردار شد...ئالان و دادیار زحمت کشیدن به بدترین شکل ممکن

خبر دادن بهش...

حالش بد بود. خیلی بد. تصور اتفاقاتی که نمی‌دانست تا چه حد

می‌تواند واقعه آفرین باشد هزار برابر بیشتر از انتظارش، ایجاد استرس

می‌کرد .

_زرین تو خبری داری از گوهران؟

–آره...ولی به جای هیرمان، هیرادو فرستادم که اصل خبرارو بیاره..

دستش را روی سینه اش گذاشت .

–پس بالاخره اومد...

ندید حال زرین را.

–آره...اومد ولی چه فایده؟!...حالا که کژال داره از دست میره؟...میخواه

چی بگه واسه این همه سال؟

بغض مثل مار در گلوی سعادت چمبره زد. او تنها کسی بود که از همه

چیز خبر داشت. خبرهایی که نمی‌دانست کژال، زرین یا حتی دلوان در

برابرش چه واکنش نشان می‌دهند .

–خوشحالم زرین...خوشحالم که اومد، هرچند دیر...هر چند بد موقع

ولی...برای هر دوتاشون خوب شد...

زرین متعجب از حرف سعادت گفت:

– چی میگی سعادت؟... اومدنش جز درد روی درد چی داره؟... شاید جلوی
 کژال به خاطر احساس تموم نشدنیش به اورهان نتونم بگم، بره به
 درک... ولی جلوی تو میتونم بگم که... این اومدنش با نیومدنش هیچ
 فرقی نداره... پس بره به جهنم.

صدای زرین میلرزید. نگرانی برای حال کژال، برای بُهت و تعجبی که به
 زودی دچار دلوان میشد برای زندگی نوپای پسرش که بعد از روزها در به
 دری، برای یک بگو مگو با دلوان، امروزش را با آشتی کنان و شادی آغاز
 کرده بود، منطقش را کامل از کار انداخته بود .

– تو هیچی نمیدونی زرین...

خشم، دومین عنصر نهادینه شد در دل یک انسان مضطرب است.
 عنصری که حالا به جان زرین افتاده بود.

– نه بابا؟؟... جدی میگی؟؟... مثلاً تو میدونی؟...!

متعجب از نحوه ی صحبت کردن زرین شد. اخمهایش در هم شد و برای آرام ماندن دم عمیقی گرفت که صدای بازدم آماده ی انفجارش به آن سوی خط رسید و زرین را به خودش آورد .

_معذرت میخوام سعادت، ببخشید...حالم...حالم خوش

نیست...نگرانم...نگران کژال، دلوان، پسرم..حتی نگران اتفاقی که

مطمئنم به خوب ختم نمیشه...خودتم میدونی، حالا که اورهان

اینجاست، به راحتی، نه از کژال میگذره نه از دخترش و از همه بدتر نه از

اردلان و هر کس توی این کار سالها باعث آزار خودش و زن و بچش شده.

در میان هیاهوی حال، زن و بچه ای که زرین گفت مثل آب روی آتش

دل سعادت شد. چقدر زیبا بود. چقدر خانواده دار بودن دلوان زیبایش،

دختری که نزدیک به ده سال تمام مادرانه های جامانده اش را نثار او

کرد، قشنگ بود .

_منم همینو میخوام...میخوام از هیچ کس نگذره...از تمام اونایی که باعث و بانی امروز کژال و گذشته ی دلوان هستن...یا حتی دونه به دونه آدمایی که برای رسیدنش به زن و بچش مانع ایجاد کردن، نگذره، زرین...اینو با بند بند وجودم میخوام.

زن و بچه را تاکید وار گفتم. گویی راهی برای مانور دادن پیدا کرده بود .

_اینا رو ول کن...خبر داری الان از گوهران؟

حرفهایش زرین را هم به فکر برده بود. یادش آورده بود که مسبب این دوری ها کسانی در میان گوهران هستند و بیشتر اینکه آرامش سعادت در این وضعیت قطعاً، خبر از یک توجیه قابل درک داشت. اگر دست اورهان پر نبود، با توجه به شناختی که از او داشت، هرگز باز نمی گشت.

_آره...یه خبرایی دارم...ولی به نظرت از کجا این خبرا رو دارم؟

سعادت وارد سوپر مارکت شد و با برداشتن چند بستنی یخی "کی؟" پرسید و مشغول حساب کردن گشت.

مهلقا...

دستش در میان کیفش خشک شد. "مهلقا" بدترین دوستی که کل عمر به خودش دیده بود. فکش را به روی هم فشرد و با دوستی که از خشم به لرز ریزی افتاده بود کارت را به مرد پشت پیشخوان داد.

خب؟...

حال زرین هم دست کمی از او نداشت.

چند ساعت پیش مهلقا زنگ زد...

نیشخند پرتمسخری زد و ادامه داد:

این زن هیچ وقت عاقل نمیشه سعادت...هیچ وقت...

تشکری از مرد کرد و همانطور که بیرون می آمد گفت:

_عقل نداره که بخواد یه روز ازش به عنوان یه زن عاقل استفاده

کنه...اگر عقل داشت عاقب دخترش و یه دونه پسرش این نمیشد..._

_آره، واقعا"...یه جوری مثل یه دختر نابالغ احمق برام با ذوق از اومدن
 اورهان گفت که اول فکر کردم روزبه رو می‌گه...کلی تبریک گفتم و براش
 خوشحال شدم که اینقدر خوشحال...ولی وقتی مثل دیوونه ها خندید و
 گفت "اورهان آتاگلو می‌گماااا زرین"، خشک شدم سعادتم...حس کردم
 دنیا سیاه شدن چند دقیقه...قلبم توی دهنم میزد...تهوع گرفته بودم.
 اینقدر عصبی شدم که وقتی مطمئن شدم منظورش واقعا اورهان هست
 دیگه نفهمیدم کی خونست کی نشسته و چی شده فقط با تمام وجود
 سرش داد و بیداد کردم و هرچی از دهنم در اومد بهش گفتم...
 تلخ خندی به روی لبان سعادت نشست. نفهم بودن مهلقا سالها میشد
 که برای همه آشکار و واضح شده بود. این زن با همین حماقت‌های
 خودخواهانه اش زندگی کژال و دلوان را سیاه کرد. همین زن باعث خراب
 شدن حال هر روز کژال به خاطر عشق کهنه ی بی جوابش به اورهان نه
 تنها روزگار این مادر و دختر را به تباهی کشاند بلکه شوهر و بچه های
 خودش هم عملا "نابود بودند".

– تعجب نمی‌کنم... اگر این کارارو نمی‌کرد که مهلقا نبود... احمق بیشعور.

جمله ی آخرش را زیر لب گفت و جلوی اورژانس ایستاد.

– خب نگفت چجوری اومده و کجا ساکن الان؟

اینبار سعادت بود که تعلل داشت. گفتنش راحت نبود. خصوصا" که

هنوز نمیدانست این خبر تا چه حد صحت دارد .

– زرین؟...!

– گفت رفته خونه کژال... همون خونه ای که کرد بنام خود کژال بعد از

محرمیت...

بند دل سعادت پاره شد. حرف از خانه ای بود که ارولان را نقره داغ کرده

بود. خانه ای که خار چشم اردلان بود، و سالها برای به دست آوردنش به

هر آب آتشی زده بود. خانه ای که اردلان در اوج به باد رفتن آرزوهایش

برای ساختن خانه ی عشقش به نجمه، با هزاران قرض و بدهی قصد

خریدش را داشت و اورهان از همه جا بی خبر، آن را با مبلغ بالایی از

کدخدا خریده بود. خانه ای که بعد از عمارت های اربابی و خان‌های گوه‌ران، مثل مروارید می‌درخشید و کژال این همه سال در عین بی‌رحمی های برادرش، هرگز قصد ورود و زندگی به آن را نکرد. چرا که حس خواهرانه اش نمی‌گذاشت خاطرات تلخ برادرش، کینه ی مسخره اش را پررنگ‌تر کند.

این عملاً "اعلام یک جنگ بود. جنگی که اینبار پرچمدارش اورهان بود. مردی که روزهای جوانیش را نامعلوم از دید بقیه گذرانده بود و هیچ کس نمیدانست که او چه روزهایی را گذرانده .

– چی میشه سعادت؟...چکار میخواد بکنه؟

برای سعادت از روز هم روشن تر بود که آمدن اورهان تنها دلیلش خود کژال است. واقعیتی که برایش بازگو شده بود، پای او را بالاخره باز کرده بود به دنیای تاریک کژال .

وارد اورژانس شد و یکراست بالای سر کژال رفت. گوشش به صدای
 نفسهای نگران زرین بود و نگاهش به چشمان بسته ی کژال. معصومانه
 خوابیده بود. بی اختیار لبش به لبخندی نشست. یک لبخند واقعی.
 فاصله گرفت و آرام گفت:

_فکر میکنم وقتش شده واقعیتا برملا شه و هر کسی تاوان کارایی که
 کرده رو ببینه...زرین، من باید برم پیش کژال...لطفا" هر خبری شد منو
 در جریان بذار...

نگرانی های زرین بیشتر از قبل شد .

_باشه...فقط کی برمیگردین خونه؟...

به ساعت نگاه کرد .

_کم کم برمی گردیم...دلوان زنگ زد به من، بهش گفتم زنگ نزنه چون
 دارم مادرشو آروم میکنم...آخه یه بحث کوچیک داشتن با هم... به تو
 زنگ نزده؟

صدای زرین نرم تر شد.

_به من نه ولی از سر شب با هیرمانن...نگران نباش...اون حواسش به
خانمش هست.

لبخندش بیشتر کش آمد. حس عجیبی می‌گفت که اتفاقات خوبی در
شرف وقوع است .

_خوبه...ما میریم خونه ولی تو زنگ بزن به هیرمان بگو ببرتش خونه
قبل از اومدن ما خونه باشه دلوان...احتمالا...کژال فردا برمیگرده گوهران.
برخلاف سعادت، دل زرین اصلاً آرام و قرار نداشت.

_باشه...الان زنگ میزنم...سلام کژالو برسون...

تماس با لبخند سعادت و حال بهتر سعادت قطع شد. تنها چیزی که
برای سعادت مشخص بود، قرار نبود کژال را تنها راهی گوهران کند .

میشه به چشمام نگاه کنی دلوان؟؟

دلم برایش تنگ شده بود. بیشتر از حد تصورم. از لحظه ای که برای بردن من آمده بود تا همین لحظه که کنارش نشسته بودم و به حرفهای زیبایش گوش میدادم، قلبم امان و قرار نداشت .

طلب آغوشی را داشتم که حتی در تصورم هم محال بود، یک روز برایش تب کنم اما در این میان اتفاقی رخ داده بود که مرا بی اختیار وادار به جبهه گیری می کرد. نمیدانم چرا دیگر نمی توانستم به آغوشی که قبلاً" راحت درونش جا گرفته بودم دوباره پاسخ مثبت بدهم .

شاید برای این بود که اتفاق نوجوانیم را از زبانش شنیده بودم. شاید این یادآوری برای عقب نشینی از آغوش همسرانه اش کفایت کرده بود .

دلوان جانم...لطفا...

نگاه سرگردانم را به چشمانش دادم. لبخندی ظاهری زدم اما او خوب فهمید که این یک لبخند واقعی نیست .

–اینطوری نه دلوان...واقعی میخوام...خیلی واقعی..

سرم را پایین انداختم. چیزی برای گفتن نداشتم. دستش را نرم زیر

چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد.

–ببین...من سر حرفم هستم... کافیۀ اشاره کنی که نمیخواهی باهاش

صحبت کنی...نامردم اگه جلوی این دیدارو نگیرم .

دلم گرم شده بود اما باز هم حس می‌کردم دیگر به حد و اندازه ی او

نیستم و این مسئله ای نبود که بتوانم به راحتی با او در میان بگذارم .

–یه چیزی بگو دیگه دلوانم...تنبیه من بس نیست واقعا؟

نمیدانم چرا خنده ام گرفت. در این میان تنها چیزی که می‌توانست مرا

به خنده بیاندازد همین عجزی بود که او داشت. خانزاده ی مغرور و پر

اخم گوه‌ران، پسری که هر اخمش یک کشته به جا می‌گذاشت برای من

از عجز دم میزد .

یکباره کل احساسش به یک بهت نشست و با دیدن لبخند من تک
ابرویی بالا انداخت و موشکافانه نگاهم کرد .

_داری منو اذیت میکنی دختر خانم؟

لبم را گاز گرفتم و همین برای او یک چراغ سبز بود .

_هی هی خانم...منو این همه روز دیوونه کردی، آواره کردی، داغ کردی،

اونوقت حالا بهم با لبخند نشون میدی که حقم بوده؟

اینبار بلند خندیدم. نه برای حرفهای او. برای احساسی که در عین

بلا تکلیفی حس درونی من کاملاً تکلیف مشخصی داشت. او مرا واقعاً
میخواست .

_باشه عزیزم...باشه خانم...شما بخند، ولی نوبت خنده ها و اذیتای منم

میرسه...صبور باش...

میدانستم برای عوض شدن جو این حرفها را میزند. میدانستم چون که
 دستان همیشه گرمش با آرامش دستم را در بر گرفت و به لبانش
 چسباند. بوسید. مهربان و پر از احساس. حمایت در نگاهش فریاد میزد .
 ماشین را روشن کرد و قبل از آنکه حرکت کند نگاهم کرد. عمیق و دقیق و
 با مهربانی بی اندازه گفت:

_همیش بخند...همیشه دلوان...حتی وقتی عصبانی هستی ازم،بازم
 بخند...نذار حس کنم اونى که باعث میشه خنده از روی لبات بره
 منم...باشه؟

لبخندم رفت. پر کشید. باورم نمیشد این احساس را خانزاده ی همیشه
 پر مدعای روستای ما میگفت. پسری که یک روز برای بردن برادر خاطی
 هم کلاسی من با ابهت ایستاد و پا برجا فریاد زد، حالا از من چنین
 درخواست زیبایی داشت.

بغضی مزاحم یکباره راه گلویم را سد کرد. چانه‌ام لرزید ولی مقاومت کردم. وقت اشک ریختن نبود من باید روزهای زیادی را تجربه می‌کردم. دستش را آرام فشردم. به جای جواب دادن. ماشین را به حرکت در آورد. دست برد تا ضبط ماشین را روشن کند که گوشی همراهش زنگ خورد. نوچی کرد و گوشی را درآورد با دیدن نام مادرش تماس را وصل کرد و سرحال تر از قبل جواب داد.

_سلام زرین سلطانم...خوبی شما؟

صدای خاله زرین می آمد. خیلی واضح

_خوبم مادر...کجایید عزیزم؟ دلوان آرومه؟

نیم نگاه خریدارانه ای به من کرد و جواب مادرش را داد.

_توی راهیم. داریم میریم خونه خاله کژال...دلوان خانمم، بله، خوبه الهی

شکر...یه لبخند خوشکلم مهمونمون کرد تازه...

فقط " الهی شکر " خاله زرین را بلند شنیدم چرا که باقی حرفش را با صدایی آرام گفت و من هم واقعا سعی در شنیدن نداشتم. به نوعی در خودم غرق بودم. حالم باز هم درکنارش خوب بود اما فکرم درگیر روزهای پیش رو شده بود.

روزبه و مادرش از بدترین های زندگی من بودند. بدترین هایی که هرگز حاضر به دیدن مجددشان نبودم و حالا... نمی دانستم دیدار من با روزبه به کجا ختم میشود. کار هر روز من شده بررسی لحظاتی که قرار بود با او چشم در چشم شوم. نمیدانم چرا دلم حاضر به پذیرش نبود.

دیدن دوباره چشمان وقیحی که با سرخوشی به تمام من زل میزد اصلا " دلچسب نبود .

_باشه مامان جان...سلامت باشید...فعلا...

صدایش جدی شده بود یا احساس من این را میگفت؟

نگاهش کردم. چشمانش به جلو بود اما کاملاً واضح بود چشمانی که از برق افتاده بود. سنگینی نگاهم موثر شد. سر چرخاند و لبخندی زد. یک لبخند بی‌روح که فقط برای رفع تکلیف بود .

– چیزی شده؟

جواب نداد ولی با تاخیر سر تکان داد. سری که هزاران معنا داشت. دلم به ولولا افتاد .

– چی شده هیرمان؟... مامانت چیزیش بود؟ کسی طوریش شده؟

دم عمیقی گرفت و اینبار آرامتر گفت:

– همه چیز خوبه عزیزم ولی از شانس خوش من... قرار باز خون دل بخورم...

چشمانم تا ته باز شد و متعجب نگاهش کردم.

– یعنی چی؟

کج خند مردانه ای زد و از گوشه چشم نگاهم کرد .

قرار باز برای بله شنیدن قطعی شما صبوری به خرج بدم و چه خبری از این بدتر...

باز هم متوجه نشدم.

من نمیفهمم چی میگی...میشه واضح حرف بزنی؟

خندید. نرم و آمرانه.

داییت از گوهران تماس گرفته با مادرت...گویا خاله قرار فردا برگرده گوهران...

گیج و مات نگاهش کردم. مادرم را میگفت؟

مامان من؟...

سری به تایید تکان داد.

آره عزیزم. گویا کاری پیش اومده گوهران باید برگردن گوهران.

چه اتفاقی؟ چرا من بی خبر بودم؟

_چه کاری؟...مامان چیزی به من نگفت.

شانه‌ای نامفهوم بالا انداخت.

_نمیدونم...گویا تازه خبر دار شدن...آخه مامان گفت قرار توی خونه

باهات صحبت کنن...

چیزی این وسط درست نبود یا حس من بیراهه میزد؟

_مامانم خونست؟

او هم حسی مشابه من داشت این از تاخیرهایش در جواب و افکار

آشفته‌اش مشخص بود .

_نمیدونم...مامان گفت ببرمت خونه خاله اومد تورو توی خونه

ببینه...بعدم گفت خودمم بمونم با خاله خداحافظی کنم و بعد پیام.

دلم ریخت. چیزی ته دلم بی اراده فرو ریخت. قلبم ضربان نامنظمی گرفت.

– یعنی چی؟

– چی یعنی چی عزیزم؟...قطعا کاری توی مزرعه پیش اومده دیگه...و الا مادرت که یهو با عجله عزم رفتن نمیکرد...

دهانم تلخ شده بود .

– ولی...مامانم گفت کار دیگه ای توی گوهران نداره...بعدم...تو چرا باید با

مامانم خداحافظی کنی؟

متعجب تر از قبل نگاهم کرد .

– دلوان حالت خوبه عزیزم؟...خوب مادرت فردا عازم میشه دیگه...من

خداحافظی نکنم که بدون مشکل بینمون حل شده و با خیال راحت بره؟

آرام شدم اما خیلی مقطعی، حس خوبی نداشتم. نمیدانم چرا، با اینکه در این مدت دیده بودم که دایی ئالان و دایی دادیار تماس می‌گرفتند و از مشکلاتی در مزرعه می‌گفتند و راهکار از مادرم می‌خواستند. حتی دیده بودم که ساعتها با ژیار در مورد محصولات باغی که گذاشته بود حرف میزد و راهکارهای جدی برای فروششان میداد اما گمان نمی‌کردم روزی برسد که دوباره بخواهد به گوهران بازگردد .

احمقانه بود چنین تصویری ولی گمان می‌کردم حالا که برای خودم گوهران و خاطراتش تمام شده باید برای مادرم هم تمام شده باشد که نبود .

دیگر حرفی نزدم فقط با لبخند سری تکان دادم و به جلو خیره شدم. او هم حرفی نزد. فقط با دستانش نرم دستانم را نوازش میداد. یک نوازش در ظاهر عادی که برخلاف همیشه حس سومی را دخیل داشت. من با لمس او عجیب معذب شده بودم و این افکار برای شبهای پیش روی من اصلاً خوب نبود .

دستانش را نرم میان موهای حنایی دخترش فرو برد. قطره ای که آماده برای چکیدن به روی گونه های سرخ دخترش بود را با انگشت گرفت. به شبی که به سختی و درمیان حیرت تمام گذرانده بود فکر کرد. بیست و شش سال انتظار به سر آمده بود و او خوب میدانست که فقط کمی دیگر مانده تا رو در رو شدن با مردی که یک روز با یک جمله ی او رفته بود و حالا بعد از سالها برای چشم در چشم شدن با او بازمیگشت.

از دیروز بعد از شنیدن خبر آمدنش دیگر به هیچ کدام از تماس های ئالان و دادیار و حتی نجمه جواب نداده بود. می دانست خبرهای زیادی در گوهرا ن است اما دلش شنیدن هیچ کدام را نمی خواست. به خوبی تیک تاک عقربه ها را لمس می کرد. با بند بند وجودش لحظات آخری که زنگ پایانی می خورد را می شنید و این تنها دلیلی بود که می خواست فقط با دردانه اش بگذراند .

در تصورش، اورهان فقط برای دلوان آمده بود. دختری که قرار بود بعد از مرگش او را برای حمایت داشته باشد، حتی با وجود داشتن همسر. خودش خواسته بود که اورهان دست از حمایت دخترش نکشد اما...زود آمده بود. خیلی زودتر از موعودی که گفته بود و قرار این نبود .

حالا باید به جای رو به رو شدن با تن سرد او، چشمان رگ پاره کرده‌اش را می‌دید. تن خمیده‌اش، چهره خسته و گرد نشسته‌اش. دستش بی اجازه از برآوردهای منطقش بالا آمد و به روی موهای خودش نشست و برای اولین بار خوشحال شد از اینکه تمام مدت شیمی درمانی هم موهایش ماند هم ابروهایش و این احساس تنها احساس غیرقابل انکار بود دل او هنوز هم می‌خواست که در چشمان او زشت نباشد. پژمرده باشد. اما ضعیف و نابود نباشد .

چرا خاله سعادت می‌آد دیگه؟

از خیال بیرون آمد .

— نمی‌دونم واقعا..."

دلوان سرش را بالا آورد و به چشمان رنگ باخته مادرش نگاه کرد. حالا خیلی بهتر درک می‌کرد که چیزی این میان درست نیست .

— ماما...یه سوال می‌شه بپرسم؟

نگاه دخترش را خیلی خوب بلد بود.

— سخت نپرس...باشه؟

سکوت کرد. نگاه مادرش خیلی حرف‌ها داشت. سری تکان داد و با اکراه پرسید.

— چیزی رو از من....مخفی می‌کنی؟

سخت نپرسیده بود. درواقع کوبنده به سراغ واقعیتی رفته بود که خیلی زود به جوابش می‌رسید. سخت نبود اما واقعیت درونش به شدت تند و گزنده بود. جواب نداد. نیازی به جواب دادن هم نبود. نگاه کژال گویای

همه چیز بود. اینقدر واقعیت چشمانش بلند بود که نفس دلوان را
برید .

دردمند نفسی گرفت و عزم بلند شدن کرد که دست کژال مچش را
گرفت. لرزان نگاهش کرد. نگاهی که فریاد می‌زد دلش دروغ شنیدن
می‌خواهد .

—آره...ولی...

نباید می‌گفت اما چیزی او را به سمت نیمه حرف زدن می‌کشاند. شاید
گفته هایی شبیه به وصیت .

—خیلی زود می‌فهمی...

کِرخت و سست مقابل مادرش نشست و لبانش را برای بلعیدن ذره‌ای
هوا باز کرد. دستان کژال به روی شانهاش نشست و با همان جدیت قبل
ادامه داد:

_مادر کاملی برات نبودم هیچ وقت ولی...می‌خوام بدونی تلاشمو کردم...لااقل اینقدر تلاش کردم که الان چیزی ازت بخوام و تو بی چون و چرا قبول کنی.

حالش خوب نبود. برای او هم واضح بود که حرف‌های مادرش رنگ فرای یک صحبت عادی دارد.

_تمام بیست و هفت، هشت سالی که بعد از دل دادن به بابات گذروندم و، مردونه جنگیدم...مثل کوه...خورد شدم. خوردم کردن. ولی بازم ایستادم. تلاشمو کردم دخترمو فراری بدم از گندآبی که دچارش کردن...نمی‌گم درست بود، شاید حتی غلط بود ولی این تنها کاری بود که حس می‌کردم برای نجات، یادگار اورهان می‌تونم انجام بدم...حالا ازت، فقط یه چیز می‌خوام دلوانم...

اشک، تنها مرهمی که همیشه آرامش می‌کرد حالا با ریختن به روی صورت سردش، اعلام آشوب میکرد .

_دختر کژال بمون گیانم... مثل خودم، سرسخت... مثل خودم
 جنگجو... برای همه چیز زندگیت بجنگ ولی... دو چیزو همیشه با خودت
 داشته باش... یکی... همیشه تحت هر شرایطی با مشاورت همراه باش و
 به حرف‌هاش گوش بده... حتی اگه حس کردی دیگه نمی‌خوای با هیچ
 کس حرف بزنی... دومم اینکه... باور کن هممون یه روز تموم می‌شیم
 مادر... پس... برای هیچ چیزی نه اینقدر داغدار و غصه دار شو که مرض به
 جونت بزنی و نه اینقدر خوشحال که ندونی با اون همه خوشی چجوری
 سر کنی... دوتاش به اندازه‌ی یه چشم به هم زدن... بومب... تموم
 می‌شه...

دستان کژال آرام بالا آمد و روی سینه‌ی او نشست و با آرامش که از
 ذرات وجودش ساطع می‌شد حرف آخرش را مهر قلب دردانه‌اش کرد.
 _من، در هر جای این دنیا باشم... حتی اگر نباشم... برای تو یه یادگاری
 توی این سینه گذاشتم... نصف تو از مردی هست که اگر دنیا منکر

وجودش بشه بازم مثل یه کوه پشت تو وایمیسته...یه چیزو بدون...اگه
این همه سال نبود...من نخواستم که باشه.

مات شد. دختری که یک عمر با این فکر سوخته بود حال داشت حرفی را
می‌شنید که برایش گنگ بود. خیلی راحت می‌شد درک کرد که کژال
در حال وصیت کردن است. حتی اگر بخش اعظم ذهن و جان دلوان این
تصور را خط می‌زد باز هم این یک واقعیت غیر قابل انکار بود اما جمله‌ی
آخرش برای بازسازی یک باور شکل نگرفته خیلی موثر واقع شد .

_تو قلب زیبای باباتو داری...اونم...مثل تو به همین مهربونی بود. ازت
می‌خوام...این دلو هیچ وقت از دست ندی...و بدون...دعای من در هر
لحظه‌ی زندگیت بدرقه‌ات می‌کنه...

هق زد. یک هق بی مهابا ولی پر درد.

_چرا... چرا اینطوری حرف می‌زنی مامان؟... چرا داری... داری باهام
 خداحافظی می‌کنی؟... مگه قرار برنگردی؟... مگه نمی‌گی کارت زود تموم
 می‌شه و برای عقد می‌رسی؟ چرا... چرا منو می‌تر...
 حرفش تمام نشده بود که دستش کشیده شد و د رمیان آغوش دلتنگ
 مادرش فرو رفت
 _هیش... آروم مادر... آروم قشنگم... آروم غزالم...

هق زد. هق های ریز و درشتی که تمامی نداشت. کژال حرفهایی را زده
 بود که قصد پس گرفتنش را نداشت. داشت می‌رفت. به جایی که حتی
 نمی‌دانست چه اتفاقی را در سرنوشتش رقم می‌زند. داشت باز می‌گشت
 به جایی که تا چند روز پیش هم گمان می‌کرد قرار است خاک سردش به
 روی جسم بی‌روحش بیافتد اما...

_کنارم بخواب... بدون اینکه به چیزای بد فکر کنی... بخواب مثل، بچگیات
 مادر... همون روزایی که من بغلت می‌کردم و عشقو توی گوشت با لالایی

زمزمه می کردم... بخواب و فکر نکن... به جاش وقتی بیدار شدیم و
 خدا حافظی کردیم با هم، دیگه به جای فکر کردن به بودن و نبودن من و
 همه ی اطرافیان فقط به چیزو بکن ملکه ذهنت... تو باید خوشبخت
 بشی... این کارو نه برای خودت دلوان... برای دل من بکن... بدون ذره ای
 ضعف... بدون ذره ای بازی با خاطرات... چه خوبش، چه بدش...
 کژال گفت و گوش های دخترکش شنید و قلبش امضا زد. یک امضای
 محکم که شاید در ظاهر او را همان کرد که مادرش می خواست اما روز به
 روز تا شنیدن واقعیت به مرز جنون و بیماری کشاند. خوابید و با لالایی
 زیبای مادرش به خواب آشفته اش پناه برد. بیدار شد و همانطور که
 مادرش خواست با نگاهی که رنگ باخته بود، در ظاهر پر قدرت،
 خدا حافظی مادرش را جواب داد و به رفتنش نگاه کرد اما این ها دلیل
 نمی شد که در باطن هم دختری که مادرش خواسته بود بماند آن هم
 وقتی که در بی خبری مطلق دست و پا می زد .

نگاه آخر دلوان خار چشمانش شده بود. نگاهی که سر تا پایش را سوزانده بود اما این راه را باید بالاخره طی می‌کرد. کل طول مسیر تا گوهران را روی صندلی عقب دراز کشیده بود. نه ناهار با سعادت همراهی کرد نه حتی کلمه‌ای حرف زد. دلش می‌خواست تا رسیدن به واقعیتی که تا با چشم نمی‌دید نمی‌توانست بپذیرد، فقط و فقط به دخترش فکر کند .

به کارهایی که باید در این زمان باقی مانده‌اش در این دنیا، برای او انجام می‌داد. از لحظه‌ای که مرخص شده بود نه از اورهان و نه از گوهران و اتفاقاتش چیزی نپرسیده بود. پچ پچ های زرین و سعادت را دیده بود. حتی کلافگی های هیرمان را هم دیده بود و شنیده بود که هیراد به گوهران رفته و بازگشته اما از هیچ کدام هیچ چیز نپرسید و با جدیت گفته بود نمی‌خواهد هیچ چیزی بداند .

فقط سعادت بود که می‌دانست او در چه مسلخی دست و پا می‌زند. فقط او بود که می‌فهمید چه مسیر گداخته‌ای را قرار است تجربه کند. مسیری که درست سوای تصور او رقم می‌خورد .

توقف ماشین نشان می‌داد که این سفر به انتها رسیده. سفری که آغاز واقعیت ها بود .

_کژال...رسیدیم...

با چشم باز به سقف زل زد. حتی چشم هایش هم نبض داشت. رسیده بودند. به خانه‌ای که می‌دانست اورهان به انتظارش نشسته. رسیده بود و حالا باید تن به بازی می‌داد که هیچ اطلاعات تازه‌ای از همبازی قدیمی‌اش نداشت .

بلند شد. چه خوب که هوا تاریک بود و استرس درونش را به نمایش نمی‌گذاشت. چشم گرداند اولین چیزی که در چشمانش پررنگ شد، سه

ماشین مدل بالا بود که مقابل خانه او ایستاده بودند. ماشین هایی که به خوبی هویت اورهان را نشان می داد .

پس واقعی بود. واقعیتی که راه گریز برای او نمی گذاشت و چه عجیب که او درست وقتی باید این واقعیت را می دید که در تصورش تنها چند قدم با سرازیری گور سرد فاصله داشت .

دستش می لرزید. خیلی عیان و واضح. همین هم سعادت را دل نگران می کرد. تا سعادت خواست به زبان بیاید و او را به آرامش دعوت کند، کژال در را باز کرد و نقاب خونسردی و قدرت این سال ها را به چهره زد و پیاده شد. قدم هایش نشان می داد که آماده شده. آماده ی یک ملاقات خاص .

خبری از خانوادگی کژال نبود اما طرد بین افراد گوهران هر لحظه داشت بیشتر می شد و این یعنی خیلی زودتر از حد تصورش برادران کژال می رسیدند و این سه روزی که با خشم اورهان سپری شده بود، باز هم

امکان رقم خوردن داشت. خشمی که طبق اطلاعات دریافتی دیروز فقط دامان اهالی مزرعه را با شدت گرفته بود و همه را به عقب نشینی وادار کرده بود اما هیچ خبری از اردلان نبود نه فقط دیروز، بلکه کل این چند روز که از آمدن اورهان می‌گذشت، هیچ خبری از او نبود و این عجیب ترین اتفاق این روزهای گوهران بود.

(در ایام عید از رمان های کامل آفوگاتو ۱ و سونات مهتاب غافل نمونید.)

مقابل در ایستاد و دم خشکاش را تازه کرد. ضعف داشت. وضعی که نمی‌دانست باید موقع چشم در چشم شدن با او چطور کنترلش کند. به هر سختی که بود دمی تازه کرد و کلید انداخت تا در را باز کند اما کلید نچرخید. ایستاد و به در نگاه کرد. قفل در عوض شده بود و این یعنی صاحب این خانه دیگر او محسوب نمی‌شد. مبهوت به در نگاه می‌کرد. بی آنکه بداند یک جفت چشم از طبقه دوم خانه مات او مانده. چشمانی که روزها و شب‌های زیادی با تصور او با خواب خداحافظی کرده بود.

هر مرحله از زندگی گذران عمریست که یادبودی از خودش به جا می‌گذارد. یک یادگاری خاص که خوب و بد بودنش نشان می‌دهد که راه آمده را درست رفته ای یا بدترین حرکت عمرت را زده ای و این گذران عمر دقیقاً "همان موردی بود که باید زن پشت در خانه، با دیدن مردی که نفسش با دیدن او، هر چند از راه دور هزاران بار برید و قلب دردمندش سوخت و سوخت .

دست لرزان کژال با بغضی که هر لحظه بزرگتر میشد، بالا آمد و چند ضربه بیجان به در زد. نمی‌دانست آن سوی در چه خبر است. نمی‌دانست باید به انتظار چه چیزی باشد. نمی‌دانست قرار است مردی که می‌بیند را چطور بررسی کند و در ذهن و جان خود در این آخرین روزهایش حک کند .

در برخلاف تصورش خیلی زود باز شد و دو مرد قد بلند با جثه های درشت مقابلش ظاهر شدند. هر دو با پیراهن و شلواری موجه، آراسته اما خیلی جدی با اخمهای در هم آب دهانش را به زور پایین فرستاد و تمام توان خود را جمع کرد تا بتواند محکم برخورد کند. نه تنها با این مردها بلکه با مردی که برای دیدن او از نزدیک لحظه ای از پنجره جدا نمیشد. این زن چه میدانست دردی که سینه ی اورهان را بارها شکافته بود با دیدن او چطور به تکاپو افتاده .

نگاه خونسردش را در چهره ی هر دو گرداند و با چشمانی که در ظاهر هیچ اثری از نگرانی نداشت کاملاً "کوبنده گفت:

ـتوی خونه ی من چکار می‌کنید آقایون؟

همین جمله برای تایید وجودی او کفایت کرد. چرا که چهره ی بد اخم و جدی هر دو آرام باز شد و بعد از نگاهی که به هم انداختند با رویی باز سلام دادند و یکی از آنها با اشتیاق گفت:

_ شما کژال خانمید؟...

تعجب کرد. انتظار این انعطاف را نداشت. حتی این اشتیاقی که در نگاه دو جوان مقابلش می‌دید. نگاهی بین هر دو چرخاند و در آخر فقط با تکان دادن سر جوابشان را داد و گفت:

_خودمم ولی... شما رو به یاد نمی‌ارم آقایون!...ضمن اینکه یادم نمی‌اد اجازه داده باشم کسی وارد خونه من بشه یا حتی...قفل خونمو عوض کنه...

اینبار او بود که اخم داشت. اخمی که به جای ناراحت کردن آنها حسابی سر حالشان آورد.

_ساواش، بدو خبر بده به آقا که خانم اومدن...

پسری که ساواش خوانده شده بود سریع چشمی گفت و عزم رفتن کرد که صدای دادیار از پشت سر کژال قدمهایش را خشک کرد.

آره...بدو برو خبر بده بیاد پایین شاید ما هم دیدیم آقاتونو و علت این
 موشو گربه بازیشو فهمیدیم...شاید با اومدن صاحب خونه خودشو
 نشون داد و علت این حفاظت و بَلَبَشویی که توی گوهراَن به پا کرده رو
 بفهمیم...

با صدای دادیار کژال به سمتش چرخید و به چهره ی عاجزش چشم
 دوخت. تنها نبود، ئالان ژیار و حتی نجمه هم آمده بود. چهره ی هر چهار
 نفر پر از خستگی و کلافگی بود. کلافگی که تنها علتش آشوبی بود که در
 روستا به پا شده بود. زمین هایی که یک به یک داشت به نام اورهان
 میشد و تبعیدی هایی که داشت صورت می گرفت. در این میان فقط از
 اردلان هیچ خبری نبود .

مردی که حتی تصورش را هم نمی کرد یک روز اورهان بتواند دوباره پایش
 را اینجا بگذارد و یک شب ناغافل به بدترین شکل ممکن سوپرایز شده
 بود و...

اخم های دو محافظی که با دیدن دوباره ی دادیار و ئالان در هم شده بود
 با حرفش برزخی قدمی پیش گذاشتند اما هنوز قدم اول به دوم نرسیده
 بود فریاد پر خشم کژال به هوا رفت.

_وایسا سر جات پسر جان...

یک جمله ی محکم و پر قدرت که همان اندازه پای هر دو را میخکوب کرد
 دادیار و بقیه را جسور تر نمود. یک جسارت که از قدرت کژال نشأت
 گرفت و لب های مرد به شدت دلتنگ پشت پنجره را با یک بُهت عمیق
 به یک لبخند نادر نشاندد. مردی که یک روز همین زن را با چشمهایی
 ترسان از برادرانش دیده بود و حالا با یک قدرت مثال زدنی میدید.

زنی که منتهای آرزویش بود و حالا با قامتی راسخ و جسارتی مثال زدنی
 مقابل محافظان او که در این چند روز هیچ کس جرئت کلامی حرف زدن
 به آنها را نداشت ایستاد و دستور عقب نشینی داد. جدیت و شجاعت

خرج کرد و ندید اورهان هزاران بار برای ایستادن مقابل او و بی درنگ در آغوش کشیدنش بارها مرد و زنده شد .

کژال بدون نگاه برداشتن از دو محافظ خانه برادرانش را مخاطب قرار داد و گفت:

...چه خبره اینجا دادیار؟؟...

جدیت کلامش همه را محتاط کرد...همگی‌شان می‌دانستند که حال کژال اصلاً "مناسب نیست و درست این بود که در میان این همه استرسی که گریبان همه ی بزرگان روستا و شناختشان از اورهان داشتند، کژال را وارد نکنند و حالش را از این بیشتر به هم نریزند. چرا که همگی به خوبی می‌دانستند هر تشنجی چندین روز از عمر او را به باد میدهد و این موضوعی بود که اورهان هم دیگر میدانست و اگر تمام این بازی ها را داشت در سکوت و بدون بیرون ریختن حال خرابش انجام میداد، به خاطر او بود.

او، حالا به خوبی میدانست که زمان برایش حکم طلایی دارد. در این بین تنها کسی که آرام و حتی مشتاق ایستاده بود، سعادت بود. اولین بارهای کژال را او بعد از مقاومت های جدیش در برابر ظلم طایفه ای ندیده بود و حالا با دیدن این روی کژال در برابر مردهای شاهیلوند برایش به شدت لذت بخش بود. حتی در میان آن حجم از اضطراب آمدن مردی که بی خبر آمده بود و هیچ پیش زمینه ای هم برای آمدنش نداده بود.

دادیار قدمی پیش گذاشت و نزدیک او ایستاد و با اخمی تند به دو پسر جوان جواب کژال را داد:

– از این آقایون طلبکار بپرس...یهو با چهارتا ماشین ریختن توی گوهرا و دارن کل روستا رو غارت میکنن...

نه تنها کژال بلکه سعادت هم متعجب شد. سوالی به دادیار نگاه کرد.

–منظورت چیه دادیار؟

حکمرانی میکرد حتی همین سوال پرسیدنش هم نشان از قدرتی بود که در چشمان سعادت و اورهان که از بالا نظاره گر بود به شدت پررنگ بود. دادیار دمی تازه کرد و کلافه اما آرام گفت:

_سه روز پیش...اورهان آتاگل اومده گوهران و ما تازه دیشب فهمیدیم زمینای یک سوم روستا رو خریده اونم نه از مردم عادی...از اکثر بزرگای روستا...

حرص در کلام دادیار مشخص بود اما اینکه جرئت بلند حرف زدن نداشت عجیب بود. دادیار مردی نبود که در برابر ظلم سکوت کند اما حالا داشت آرام این موضوع را در میان میگذاشت و این فقط یک معنی داشت. در روستا ترسی عمیق به راه افتاده بود. یک ترس عجیب از حضور مردی که سالها پیش با تلخی این روستا را رها کرده بود و حالا پر قدرت تر از همیشه بازگشته بود. قدرتی که کژال را در خفای ذهن و جاننش، مشتاق تر میکرد برای دیدن و رو به رو شدن با او. اوایی که هر

ثانیه بی‌تاب‌تر میشد برای رو به رو شدن با دلی که درست در همین خانه رهایش کرد و رفت.

حال اورهان با دیدن این شیرزنی که دیگر شباهتی به کژال مظلوم و خسته اش نداشت، دگرگون تر میشد و نمی‌خواست فرصت‌های مانده با حرافی بقیه خراب‌تر شود او باید خودش اصل آمدنش را برای غزال رنجورش تعریف میکرد .

_مُراد...مُراد بیا اینجا...

صدایش خش داشت.

_جانم اورهان خان..

بی آنکه نگاه از زن پر اخم و خشمگین پایین بردارد گفت:

_بالاخره اومدن...

لبخند آرام آرام به روی لبان پسر نشست. نفسی چاق کرد و " الهی شکر "

ی لب زد و قدمی جلو گذاشت که اورهان گفت:

_برو بیارشون بالا...برو که قلب من داره تموم میشه...

مُراد مکث تلخی کرد و چشم آرامی گفت. عقب‌گرد کرد تا زودتر پایین

برود. اما هنوز نرفته بود که اورهان سریع ادامه داد:

_صبرکن مُراد...

ایستاد و نگران نگاهش کرد.

_فقط خانم و همراهشون...

با شنیدن همراه ابروهای مراد بالا رفت که لبخند کمرنگی بر لبان اورهان

نشست و ادامه داد:

_مطمئن بودم کژالو تنها نمیذاره...سعادت خانمم اومدن...

اینبار لبهای مُراد هم خندید. چقدر دلش میخواست این یار و دوست
شفیق را از نزدیک ببیند .

_یادت نره... بقیه حق داخل شدن ندارن...اگر دیدی بقیه مقاومت کردن
با روش قبل دورشون کنید.. بدون هیچ رحمی...

"رحم" کلمه ای که دیگر در او برای مردم گوهران وجود نداشت. برای هیچ
کدامشان به جز کژال ، دخترکش و سعادت که سالها سنگ صبورش بود.
دهنش پر کشید به لحظات سختی که گذرانده بود. روزهایی که با درد
دوری از او و دخترش در زندان شلوغ ترکیه سر میکرد. حتی به روزهایی
که بعد از آزاد شدنش با درد و مریضی دست و پنجه نرم کرد.

چشمانش به زن خسته ی پایین بود و در ذهنش به دنبال همان دختر
نوجوان و زیبایی میگشت که با اولین نگاهش خواب و خوراک را از او
گرفت. دختری که گوشش به برادرش بود تا توجیح مناسبی برای آمدن او
پیدا کند و تنها چیزی که از این فاصله در رفتارهای او نمیدید کشش بود.

کششی از جنس دل خودش. دل بی‌قراری که برای در بر گرفتن، بوییدن و بوسیدنش بیتاب بود و او چه میدانست از دل تنگ کژال. از دلی که ترس داشت که با دیدن تنها مرد زندگیش مجبور به جگ با مرگ شود . وقتی مُراد به در رسید دست از مرور گذشته برداشت و تماما "چشم گوش شد. کم کم لحظه ی رو به رو شدنشان میرسد. لحظه ای که برای هر دو سخت محسوب میشد .

_بیاید عقب بچه ها...

با صدای مُراد یا همان مردی که سالها از دید تمام اطرافیان چشمان اورهان بود، هر دو نفر سریع عقب رفتند راه را برایش باز کردند. مراد با همان ظاهر خشک و جدی از میان آنها گذشت و بیرون رفت و با کژال رو به رو شد .

لبخندی زد و با محبتی که هیچ کس از او ندیده بود، گفت:

_سلام خانم... خیلی خوش اومدید... بفرمایید داخل... آقا منتظر شما و همراهتون هستن...

گفت و به سعادت که تنها فرد جدید در بین آنها بود نگاه انداخت. همین برخورد مودبانه ی او دادیار و ئالان را شوکه کرد چرا که در تمام این مدت تنها کسی که با آنها به جای اورهان، رو به رو شده بود همین مرد بود. مردی که هیچ انعطافی نداشت و با خشم و خشونتش روبرو شده بودند.

کژال دقیق و عمیق به پسری که نسبت به دو نفر قبلی سن سال دار تر بود نگاه کرد. برایش آشنا بود اما ذهنش یاری نمیکرد. رنگ نگاهش را می‌شناخت خیلی آشنا بود. خیلی زیاد .

سعادت با دیدن مُراد لبخندی زد و جلو رفت. او این پسر را از خیلی قبل می‌شناخت. درست از همان روزهایی که مادرش برای رسیدن به تمام ثروتی که حق خودش میدانست اورهان را به دام انداخت و فرزندش که

همین پسر بود را به خانواده ی پدریش داد. خانواده ای که فقط اورهان توانست او را از دستشان نجات دهد .

مُراد پسر همان زنی بود که هیچ بویی از مهر مادریش نبرد اما تمام عشق پدر نداشته اش را در وجود اورهان پیدا کرد .

لبخند و نگاه آشنای سعادت کژال و بقیه را متعجب کرد اما مُراد را نه...مراد میدانست که سعادت او را می شناسد بی آنکه او را دیده باشد. لبخند لبان سعادت مُراد را غرق لذت کرد. سری تکان داد و به صورت مهربان سعادت نگاه کرد .

_خوش اومدین خانم...بفرمایید لطفا"...آقا منتظر شمان...

سعادت نیم نگاهی به دادیار و ئالان انداخت و به نشان سلام سری تکان داد و جلو رفت. بی آنکه حرف دیگری بزند کنار سعادت ایستاد و گفت:

_شما باید مُراد باشی...درسته؟

نگاه کژال با بُهت به روی سعادت نشست. شناخت سعادت بیانگر خیلی چیزها بود یا خیلی رازها که امروز فاش میشد .

_بله خانم... خیلی خوشحالم که بالاخره می بینمتون... بفرمایید بالا لطفا"

سکوت سنگینی حاکم شد. یک سکوت پر از حرف. سعادت دیگر به هیچ کدام نگاه نکرد و فقط نگاه محکمش را به کژال دوخت و منتظر تصمیم او ماند. تصمیمی که زیاد طول نکشید و با قدمهای سست شده ی کژال به سمت در و صدای اعتراض دادیار پایان یافت.

_برو عقب پسر جون... من خواهرمو تنها ول نمی..."

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای فریادش به هوا رفت چرا که یکی از دو محافظ اول محکم به سینه اش کوبید و به زمین انداختنش. کژال با شوک و نگرانی به عقب چرخید و با دیدن دادیار که به روی زمین افتاده دادیاری گفت و قصد جلو رفتن را داشت که مُراد مقابلش ایستاد با نگاهی آرام گفت:

_لطفا" خانم...بفرمایید داخل...آقا خیلی وقته چشم انتظارن.

چشمانش تا ته باز شد و با صدایی که به فریاد میزد گفت:

_چرا داداشمو زدین؟...برو عقب ببینم...

مراد اما بی توجه به فریاد او خونسردتر از قبل گفت:

_لطفا" خانم...اگر نمیخواید اتفاقی بدتری بیافته دنبالم بیاید..

_این بازی چیه؟...این رفتار چیه؟...

مُراد با چشمانی که پر از خشم شد به دادیار و ئالان که بالای سر دادیار

نقش بر زمین نشسته بود و با حرص نگاهشان میکرد خیره شد و لب

زد.

_این بازی خیلی وقته شروع شده...

نگاهش را از آنها گرفت و آرام به کژال داد.

ما شروعش نکردیم...ما اینجا ییم تا تمومش کنیم...پس لطفا" بیاید داخل...

دستان سعادت آرام روی شانه ی کژال نشست و نگاه پر حرفی به چشمانش داد و با سر به داخل اشاره کرد و این یعنی سوت آغاز دیداری که سالها به تعویق افتاده بود .

دیگر به عقب برنگشت و هیچ کدامشان هم اعتراض دیگری نکردند چرا که دیروز برایشان مشخص شده بود جواب هر تویی که پرتاب کنند یک مسلسل پر قدرت است .

لرزش تن کژال داشت محسوس میشد و این از نگاه ریز و دقیق سعادت دور نماند. دستش را جلو برد و همزمان با قدمهایی که داشت به سمت داخل پیش میرفت، دستهای کژال را در برگرفت. دستانی که برخلاف تب درونیش، سرد سرد شده بود. نگران دستش را فشرد و نگاهش کرد. نگاهی به رنگ و روی او که هر لحظه بیشتر زرد میشد و حالش را به

نمایش میگذاشت اما کژال فقط با یک نگاه خسته جوابش را داد و پا به داخل حیاط گذاشت. حیاطی که از بدو ورود عطر آشنای مردی که سالها پیش او را در همین نقطه رها کرده بود در فضا پخش میکرد .

عطری که بی اختیار به قدمهای ناتوانش، جانی دوباره میداد. مقابل ایوان ایستاد و با کشش همان عطر آشنا، بی اختیار سرش بالا رفت و غرق نگاهی شد که از لحظه ی ورودش به خانه به تقلای دیدار میرسید. یک دیدار تازه برای دو روح زخمی. دیداری که با دیدن همان چشمان دلتنگ و مات رفته رفته خاموش شد و تنها چیزی که از آن به جا ماند کژال گفتن بلند سعادت بود و نگاه گشاد شده ی اورهان و قدمهایش که به جای راه رفتن به دویدن تبدیل شد و خیلی زمان نبرد تا به جسم بی حال معشوق از هوش رفته اش برسد .

دلداری که با رنگی زرد و چشمان بسته به روی کاشی های سرد حیاط افتاده بود. زنی که بعد از گذشت بیست شش هفت سال هنوز هم در

برابزش ضعف داشت حتی با همین تن خسته و مریضی که کشش
زیادی در برابر درگیریهای پیش رو نداشت.

نسیم بهاری می وزید با اینکه هنوز یک هفته تا عید مانده بود. عطر
خوشی در باغ خانه بختیاری می پیچید و روح آدم را در میان شاخ و
برگهای درختانش به حرکت در می آورد اما در این میان تنها چیزی که گم
شد، من بودم. من در خودم گم شده بودم. در احساسی که بی اختیار با
یکباره رفتن مادرم ترس برداشته بود .

رفتنی که نه برایش دلیل موجهی آوردند نه حتی اشاره ای به آن کردند.
فقط رفتند به یک بهانه ی کاملاً مسخره با وجود حرفهای پر دردی که از
زبان مادرم شنیدم. دلم میخواست اشک بریزم. اشکی که از بعدِ دیشب
شب خشک شده در چشمانم ماند و به یک ترس تلخ بسنده کرد. لرز
ریزی در تنم نشست. اینبار برخلاف همیشه دیگر خودم را در آغوش

نگرفتم. به حس سرمایی که در تنم پیچیده بود فرصت جولان دادم چرا که می‌توانستم داغی که در دلم جا خوش کرده بود را کمی خنک کند . چشم بستم و سعی کردم برای هزارمین بار احتمالات موجود برای بروز این وضعیت را یک به یک بررسی کنم. احتمالاتی که از هر سو میرفتم به دایی اردلان میرسیدم و بس.

چرا؟؟...چرا دنیا سر سازگاری با من و مادرم بر نمیداشت؟...چرا تا می‌خواستم طعم آرامش را بچشم باید موضوعی در این میان رخ میداد و دوباره همه چیز را به دست آشوب میداد؟

گرما و سنگینی یک شال را به روی شانه ام حس کردم و لرزی که آماده ی فوران بود به سمت آرام شدن پیش رفت. گرمایی که یکباره مرا از عالم خیال سرد به واقعی که گرم بود میرساند. واقعیتهای از جنس یک عطر آشنا. آشنایی که این روزها تنها مرهم دلم بود .

چرخیدم و بدون باز کردن چشمم خودم را در آغوشش انداختم. به کمک آمد. دستان همیشه داغش در میان موهایم فرو رفت و سرم را به سینه ی پهن و محکمش فشرد. آرام شدم. چه خوب که در این روزهای بلاتکلیفی او تنها تکلیف نوشته شده ی زندگیم بود .

دست دیگرش را به روی کمرم کشید و گرمای وجودش را به تنم مهمان کرد. یک گرمای دلنشین و در انتهای این گرما بوسه ی تب دار و همیشه خاصی بود که به روی موهایم نشست. زمان از دستم خارج شد. فقط میخوام در این حالت بمانیم.

_همیشه اینطوری خودتو به من بسپار دلوانم...همینطوری چشم بسته و آرام...من بهت قول میدم تمام حال بدتو از بین ببرم و به جاش احساسات خوبو بهت هدیه بدم .

لبم کمرنگ به لبخند نشست. راست میگفت. این احساسش از ضربان آرام قلبش که در گوش من می‌پیچید مشخص بود. جواب ندادم. فقط دستانم را بالا آوردم و روی سینه اش گذاشتم.

مرا به خودش بیشتر فشرد و دستش را به روی دستم گذاشت با صدای بمی گفت:

– این دلبری کردنا رو هم بلدی پس حنایی خانم...

چشمانم باز شد. یادم آمد من چند روز پیش با یادآوری اتفاقات بچگیم از سوی او فرو ریخته بودم و دیشب را با سعی مجدد برای آرامش در پیش گرفتم و حالا داشتم خودم را به او می‌چسباندم.

میدانستم یک فکر بیخود و احمقانه است اما صدایی ته ذهنم مرا وادار به اینگونه فکر کردن میکرد. شل شدم و سعی کردم جدا شوم. فهمید و حلقه ی دستش را محکم تر کرد.

– چرا؟؟؟...

از تقلا افتادم و آرام تر از حد معمول لب زدم:

– چی چرا؟...

دستش را از روی دستم برداشت زیر چانه ام گذاشت و کمی خودش را عقب کشید و سرم را بالا کشید تا چشمانم را دریباد .

– چرا سعی میکنی از بغلم دورشی؟...همین الان گفتم خودتو بهم بسپار، نگفتم؟؟

نگاهش کردم. به چشمان هفت رنگی که هر رنگش هزاران احساس را درونم میرقصاند .

– نمیدونم هیرمان...واقعا نمیدونم...

نگاهش را در چشمانم گرداند و قبل از آنکه از تصمیمش خبر دار شوم پیشانیم را مورد حمله ی لبان سوزانش قرار داد. یک بوسه ی طولانی و عمیق که دوباره مرا سست کرد. سست در برابر افکار منفی که نشخوار ذهنم بود.

_باشه...ندون ولی...ازم فاصله نگیر دلوان...من...من برای این لحظه ها
خیلی صبوری کردم...

جا خوردم. متوجه منظورش نشده بودم اما حس بوسه اش اینقدری ناب
بود که نخواهم برای دانستن تلاشی کنم .

_نذار افکار عجیب و بی منطق ازم دورت کنه...من...هزاربار هم که شده
بابت تصورات غلطی که از اون شب دچارش شدی، عذرخواهی میکنم...با
اینکه مقصر نیستم...با اینکه...با اینکه...

مکث کرد و من متعجب مانده بودم از اینکه چطور تا این اندازه حرف
مغز و دلم را خوانده که حرف آخرش را تلخ زد.

_مجبورم کردن قبول کنم این دیدارو ...میتونستم راه دیگه ای رو
برم...میتونستم یه جور دیگه به این حال روزبه خاتمه بدم ولی
نذاشتن...گفتن تنها راهش همینه...

گیج شدم. مبهوت ماندم و شوکه از میان بازوهای گره خورده ای که حالا به محکمی اول نبود بیرون آمدم و نگاهش کردم. داشت با خودش حرف میزد. این از چشمان بسته و اخمهای گره خورده اش مشخص بود. با تمام وجود دردی را که میکشید حس کردم. دردی که نمیدانستم چیست و تنها دلیلی که برایش پیدا میکردم تعصب و غیرت مردانه اش برای ممانعت از این دیدار بود.

دستم را با اختیار و مجوز کاملی که از قلبم گرفتم بالا آوردم و به روی ریش های مرتب و زیبایش گذاشتم. یک لمس هرچند کوتاه اما برای باز شدن آن گره کور موثر بود. چشمانش آهسته باز شد و با دیدن چشمان سوالی و نگران من، با تاخیر لبخند زیبایی زد و دوباره لبانش را به روی پیشانیم گذاشت. عمیق تر و پر احساس تر و شاید به نوعی تشنه تر و پرنیاز تر از قبل بوسید و لبانش را از پیشانیم به روی چشمانم کشید و به ترتیب هر دو چشمم را بوسید.

_آهوی حنایی من...فقط بدون به همون اندازه که برای تو سخت هست

این دیدار برای من سخت تر و حتی هزار برابر دردناک تر هست...

دلم قرار گرفت. دوباره سرم را به جای قبل بازگرداندم و برای عوض شدن

این بحث بدون آنکه پیش زمینه ای داشته باشم گفتم:

_نگرانم هیرمان...هم نگرانم هم...دلشوره دارم...

صدایم لرزید. دوباره یادم آمده بود. منتظر بودم سوال کند که برای چه

چیزی تا این حد نگرانم چرا که هنوز بحث روزبه بینمان تمام نشده بود

اما او سکوت کرد و با سکوتش به من فرصت ادامه داد.

_من...حس خوبی به این یهویی رفتن مامانم ندارم...حس میکنم...همه

چیز داره دست به دست هم میده تا دوباره من ناتوان شم...

باز هم جوابم را نداد. یعنی میدانست از چه چیزی حرف میزنم؟...یا

شاید هم میدانست چه خبر است. مشکوک عقب کشیدم و اینبار دقیق

به چشمانش نگاه کردم. لبخند زد. یک لبخند عجولانه بود یا من اینطور
حس کردم؟

سریع و بدون وقفه پرسیدم:

_تو... تو خبر نداری گوهران چی شده؟

لبخندش به شدت مصنوعی شد و حتی به راحتی نگاه گرفت و تمام این
حالت برای مهر تایید به دانستن موضوعی که من از آن بی اطلاع هستم
محسوب میشد. دستم را گرفت و به داخل اتاق برد. بی حرف و بی جواب
به سوالی که میدانست برایم چقدر اهمیت دارد.

به روی تخت اتاقی که از اول برای من در نظر گرفته شده بود نشست و
مرا هم کنار خودش نشاند. منتظر بودم و این انتظار هر چه بیشتر
میگذشت برایم تحملش سختتر میشد. فهمید و زیاد منتظرم نگذاشت.
دستانم را نوازش کرد و آرام بالا آورد و بعد از بوسه ای پر احساس به
روی آنها آهسته گفت:

_نمیگم خبر ندارم...چون...دارم...ولی نمیتونم بگم...چون درخواست خاله کژال این بوده...

چشمانم تا ته باز شد. هیرمان خبر داشت؟...این یعنی همه ی اهل خانه خبردار بودند به جز من؟...چرا؟ چه اتفاقی در میان بود که من به عنوان فرزندش نباید میدانستم اما همه خبر دار بودند؟

حرصی شدم و خواستم که دستم را از دستش جدا کنم اما او محکم تر دستانم را گرفت و به سمت خودش کشید. نگاهش دیگر نگران نبود. لبخندی کاملاً "واقعی به روی لبش نشست و ادامه داد:

-حسودی نکن دختر لوس من...بذار بقیشو بگم دیگه...

ابروهایم بالا رفت. به من گفت دختر لوس؟...من حسودی نکرده بودم...کرده بودم؟ دندانهایم را به روی هم ساییدم و منتظر بقیه ای که گفت ماندم .

_منتها یه چیزو میتونم بهت بگم...

معطل نکردم.

_چیو؟

با اخم پرسیدم ولی او با نهایت خونسردی سرش را جلو آورد و بوسه ای خاص به چانه ام زد و با آرامش لبش را کنار گوش کشید و گفت:

_اینکه چیز بدی برای مادرت یا حتی تو در میون نیست...اگر از من

بپرسی حتی میتونم بگم که اتفاقات خوبی هم در میون هست...اتفاقاتی

که تشخیص مادرت هست فعلا خبردار نشی تا به وقتش...دلیل اینکه

میخواه خبردار نشیم اینه که باید اول خودش بتونه از پسش بر بیاد و

باهاش روبه رو بشه بعد تو واردش شی...

نمیفهمیدم منظورش چیست اما همین که گفته بود اتفاق خوبیست،

بخش عمده ی دلنگرانی مرا از بین برده بود حالا هیجان زیادی برای

دانستن اتفاق خوب داشتم.

_چه اتفاقی هست که مامانم خودش باید باهاش کنار بیاد آخه؟...

سرش را به روی شانه کج کرد و نگاهی را در چشمانم دوری داد .
 _چون دلم...خانم عجول و دوست داشتنی...وقتی خاله کژال گفته باید
 صبر کنی، پس باید صبر کنی...الانم فقط به اینکه گفتم نگران نباش
 چون چیز بدی در شرف وقوع نیست بسنده کن تا به وقتش همه چیزو
 بفهمی خانم...

دست خودم نبود از همان کودکی یاد گرفته بودم زیاد سوال نپرسم.
 خصوصا وقتی مادرم اینطور صلاح بدانده برای همین دیگر سوال نکردمو به
 پاهایم چشم دوختم. نمیدانم چه در صورتم دید که خنده ای نیمه بلند
 کرد و سریع به آغوشم کشید .

_آخه چرا یه کاری میکنی من دلم ضعف بره...هان?...بابا من بیچاره باید
 تا عقد ازت فاصله قانونی داشته باشم...

سر خوش بود یا من اینطور تصور میکردم؟ نگاهی کردم و برق نگاهی
 را دیدم. دلم فرو ریخت. خواستن در عمق نگاهی مشخص بود. یک

خواستن و مالکیتی که تا امروز اینطور ملموس نبود. بی اختیار در خودم جمع شدم و سریع از جایم برخاستم.

—بریم پیش پرند و هیراد...حالا که گفתי خیالم راحت باشه حالم بهتر شده...دلم میخواد...یکم از فضای تنهاییم دور باشم .

گفتم و به سمت در رفتم اما هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود از پشت در آغوشش کشیده شدم و کمی بعد درست همان جای قبل بودم با این تفاوت که اینبار به روی تخته در آغوش او افتاده بودم.

—روشت برای فرار کردن یکم قدیمیه خانمی...ولی سعی نکن آپدیتش کنی چون اصلاً "باهاش کنار نمیام...این مورد اول...در مورد دور شدن از فضای تنهاییت، منم واسه همین اومدم توی اتاق دیگه...اومدم که از تنهایی درت بیارم...به شیوه ی خودم..البته شیوه ی همه ی مردایی که دل تنگ خانمشون میشن...در مورد پرند و هیرادم باید بگم اونام توی اتاق خودشون دارن احتمالاً" تنهایی همو پر میکنن...

بی پروا شده بود. من از او تا به این لحظه چنین برخوردی ندیده بودم و او حالا داشت سنگ تمام می گذاشت. من اما، در بهت رفتار او عملاً لال شده بودم. درست بود که در باغ با او تنها بودم و حتی در آغوشش با آرامش خوابیدم اما هرگز اینطور به من نشان نداده بود که دلش برای بودن با من تنگ شده .

دلچسب بود. خیلی دلچسب اما من این روزها عجیب مشکلی که در نوجوانی برایم به وجود آمده بود، در نگاهم پررنگ شده بود. شاید مدام با خودم فکر میکردم که اگر من هم یک دختر بکر بودم خیلی اوضاع فرق میکرد و یا حتی خیلی مسائل دیگر.

_دلوان... تو قرار شریک تک تک لحظه های باقی مونده ی من باشی... شریک خواب و خوراکم. شریک آغوشم... شریک زندگیم ... پس لطفاً " وقتی من کنارتم آرام باش... آرام بمون... و بذار منم آرام بمونم خانمم... من با تو حالم خوبه... وقتی کنارمی... وقتی بغلت می کنم وقتی

لبام پوست صورت و دستت رو لمس می‌کنه غرق لذت میشم...درسته
 بی تاب میشم واسه تسخیرت اما...تا تو آماده نباشی من هرگز، به خودم
 اجازه نمیدم کاری کنم که حالت بد شه...بهت قول میدم...الانم اگه
 اینجام...اگه میخوام توی بغلم بگیرمت و یه خواب نیمروزی خودمو
 مهمون کنم فقط واسه اینکه که توی بی‌معرفت دو هفته منو گُشتی...الانم
 خدا خواسته دوباره برگشتی به خونه...پس من میخوام این دلتنگی رو
 رفع کنم دیگه...اذیتم نکن خانمی...باشه؟

قلبم به صدا افتاده بود. دلتنگیش مشخص بود. من هم دلتنگ بودم.
 دلتنگ همین آغوشی که عطر تلخ و منحصرش مرا دیوانه میکرد. دلتنگ
 بودم و چه خوب که او برای رفع این دلتنگی به زور متوسل شد. " باشه "
 آرامی گفتم و سرم را در سینه اش فرو بردم. شاید بهترین راه همین
 بود. پناه بردن به آغوشی که خودش برای درمان دردم پیش قدم شده
 بود .

_ فکر میکردم اینقدر به من اعتماد داری که بهم همه واقعیتو بگی
اورهان..._

پشت در اتاق به انتظار پزشکی که از ترکیه با خودش آورده بود، تا
خودش وضعیت کژال را بررسی کند، راه میرفت. پزشکی که در نهایت
رفاقت با او همراه شده بود. یک رفیق شفیق که در تمام این سالها برای
حال بدش مرهم میشد. بی آنکه به سعادت نگاه کند جوابش را داد.
_منم همین فکرو میکردم... فکر میکردم از زبون هر کس واقعیتو نشنوم
از تو میشنوم... منتها دیگه نمیدونستم که تو تمام اجیر کرده های منو
هم میخری و نمیذاری به گوشم برسونن توی این خراب شده چه خبره...
ایستاد و مکث کرد. دلخوری از سعادت کاملاً عیان بود .

_این خواسته ی خود کژال بود اورهان... اما من به هر روشی میتونستم
ازت خواستم بیایی... تو عملاً چند سال هیچ خبری ازت نبود .

آرام برگشت اما پر اخم و خشمگین.

_آره...هیچ خبری ازم نبود ولی وقتی پرسیدی ازم چرا نبودم، بهت گفتم...

اینبار سعادت هم برزخی شد.

_آره..گفتی ولی کامل نگفتی...تو فقط چیزایی که خودم میدونستمو
گفتی...گفتی اردلان برات پرونده تشکیل داد و این پرونده مانع برگشتت
میشه...گفتی باید خیلی کارها رو انجام بدم تا بتونم این گره رو باز کنم
ولی وقتی گفتم اینا دلیل واسه بی خبر موندنت از زن و بچت نمیشه
گفتی دلیل قانع کننده دارم که به وقتش میگم و هیچ وقت درست و
حسابی نگفتی...فقط اشاره کردی که سلین نابودت کرده...هم تو رو هم
مُراد....

اسم سلین در هر شرایطی برای به هم زدن حالش موثر واقع میشد. زنی که برای رسیدن به ثروت پدرش او را وادار به ازدواج با خودش کرد و تمام جوانی و امتیازاتش را سوزاند .

_نمیخوام در موردش حرف بزنم...لااقل الان که نیاز دارم روی حال کژال تمرکز کنم سعادت...لطفا" خرابش نکن...من الان فقط میخوام کژالو در ازای تمام این سالها ببینم و داشته باشمش...دلم آشوب تر از این حرفاست که بتونم حرفایی که قرار به کژال بزنمو دوبار تکرار کنم.

حالش را فهمید این از چشمان سرخ شده اش مشخص بود. چیزی نگفت. فقط سرجایش نشست و به این فکر کرد که اورهان، مردی که در طی این سالها بیش از حد شکسته و نابود شده قطعا روزهایی سخت تر از فرای تصور او گذرانده .

در اتاق با گذشت یک ربع باز شد و ستار بیرون آمد. با چهره ای در هم که گویای همه چیز بود. همان نگاه درمانده ای که همه پزشکها داشتند. این نگاه را سعادت میشناخت اما برای اورهان حکم مرگ داشت.

_اورهان... اینجا همیشه کاری برایش کرد... اگر نظر منو بخوای... باید زودتر برگردیم... بعد میریم سوئیس میدونی که اونجا دست من خیلی بازتر هست ضمن اینکه دسترسی به داروهایی که موثر تر واقع میشه هم بهتر...

شکست و شکسته شدنش بدتر از همیشه بود. جلو رفت و با حالی خراب دست ستار را گرفت و گفت:

_هرکاری بگی میکنم ستار... فقط... فقط بهم زمان نده... بهم نگو که زمانم کمه... بجاش بگو میتونم... بگو از پسش برمیایم... تو دیدی من برای پا گذاشتن توی این قبرستون چقدر جنگیدم... ناامیدم نکن...

ستار لبخند کمرنگی زد و دست اورهان را محکم گرفت.

_من فقط بهت اطمینان میدم که هر کاری ازم بر بیاد انجام بدم و اینو میگم که تو از پس سخت‌تر از اینا بر اومدی...از پس اینم برمیای...هر طوری میخواد بشه...از من میشنوی...آمادش کن تا بریم...هرچی زودتر، بهتر اورهان...

دستش را خسته و غمگین در موهای جوگندمیش کرد و عاجز شروع به قدم زدن نمود. هنوز با کژال رو به رو نشده بود. هنوز نتوانسته بود، حرفهایش را بشنود. نتوانسته بود در چشمانش نگاه کند و از مصیبت‌هایی که رخ داده بود بگوید .

فقط توانسته بود بالای جسم لاجون او بنشیند و به صورت رنگ پریده اش خیره شود. توانسته بود دلتنگی های بیشمارش را در میان چین و چروک های صورت او بشمارد.

_بیداره اورهان...برو توی اتاق...هرچی زودتر شروع کنی، بهتره..

دل زد. خون در رگهایش شتاب گرفته بود. از پشت سر ستار به عقب نگاه کرد از میان در نیمه باز اتاق. او را که در خودش جمع شده بود دید. بغض داشت اما فرصت فروپاشی نداشت .

سری برای ستار تکان داد و به سعادت نیم نگاهی انداخت. نگاه آرام سعادت مهر تایید بود. حالا میدانست دلیل آمدن اورهان چیست. حتی اگر تنها دلیلش خود کژال نبود و برنامه های دیگری هم داشت. باز هم عمده ی دلیلش حال زنی بود که سالها یک تنه در گورهان همه چیز را عوض کرده بود .

_سعادت جان...لطفا" هرچی اطلاعات از نحوه ی درمان کژال داری بده به ستار...شاید بهتر باشه قبل از رفتن همه چیزو بررسی کنه...

سعادت باشه ای گفت و به سمت اتاق رفت و پشت بند او ستار هم با چند ضربه ی آرام به شانه ی اورهان آرام گفت:

...تو از پس اینم برمیای اورهان...یادت باشه که روزای سختتری رو پشت سر گذاشتی تا به اینجا برسی...

لبش را به هم فشرد و به همان در نیمه باز خیره ماند. ستار به سالن رفت و او ماند و راهی که دراز بود اما فرصتی زیادی برای به انجام رساندنش نداشت. پاهایش یاری نمیکرد به داخل برود با این حال قلبش او را به جلو میکشید. چند نفس عمیق کشید و چشم بست. دستش را به روی قلبش گذاشت و با تمام وجود خدا را کنار خودش خواست .

"نذار دست خالی برگردم...خودت به داد من و کژال برس...کمکم کن
خدایا...کمکم کن"

چشم باز کرد و با اعتماد بیشتری چند قدم مانده را برداشت و وارد اتاق شد. اتاقی که به محض ورودش آلارم حضورش را داد. با همان عطری که از حضورش به جا گذاشت و رفت، حالا باز گشته بود.

چشمان کژال باز شد اما به سمت او برنگشت. شاید او هم دل نداشت.
دل رو در رو شدن با تنها مردی که طعم آغوشش را چشیده بود.
سکوت بود. سکوتی از جنس حرفهای ناگفته. سکوتی که با جمله ی کژال
شکست.

_زود اومدی... نه خیلی زود ولی اینقدری زود اومدی که برنامه ها به هم
بریزه...

صدایش میلرزید. لرزی از عمق وجود. همین لرز صدای او بود که قلب
اورهان را نشانه گرفت. جوابی نداد. دلش میخواست فقط شنونده ی
صدایی باشد که روزها به امید صبح بخیر گفتن در گوشش بلند میشد و
شبها به عشق شب بخیری عاشقانه .

_دلوان اینجا نیست... تهران... بزرگ شده... خانم شده... داره ازدواج
میکنه... پس بیخود اومدی اینجا...

کاش توان داشت تا فریاد بزند که دلیل آمدنش فقط خود اوست. آرام

جلو رفت. به اندازه ای که بتواند عطر غزال رنجورش را بشنود. کنار

تختش روی زمین نشست و چشم بست. میخواست صدایش را با

صدای نوجوانیش قیاس کند حتی در میان گلایه هایی که تماما "حق بود.

به حدی غرق در صدای او، حضور او، نفس های او بود که اصلا" متوجه

نشد وقتی که از ازدواج دلوان گفت.

_گفتمت بیا ولی نگفتم بیا و آشوب کن...گفتم به وقتش بیا و بزرگی کن

برای دختری...

دختری...تنها مالکیتی که او را زنده کرد و به خودش آورد. چشمانش باز

شد. تازه فهمید که یک عنصر دیگر کم است و او تکه ای از جانش بود.

تکه ای که در این دیار به جور دنیا رهایش کرده بود. جوابش آماده بود

اما باز هم سکوت کرد. میخواست کل حرفهای کژال را بشنود. نه با گوش

سر. با گوش دل. دلی که در تب او سوخته بود منتظر یک اشاره از او بال
بال میزد .

_اینجا چکار میکنی؟...اومدی به هم بریزی؟..اومدی چکار کنی؟...

دیگر نتوانست سکوت کند. مهر سکوتی که به لبانش زده بود یکباره باز
شد و حرف آخرش را همان اول زد. محکم، کوبنده و کاملاً " جدی در عین
انعطاف عاشقانه ای که به جان کژال نشست.

_اومدم زن و بچمو ببرم...کاری که از همون اول باید انجامش میدادم نه
اینکه فرصت انتخاب بدم به یه دختر پونزده، شونزده ساله و خودم و
خودش و ثمره ی عشقمو این همه سال نابود کنم...

یک خواب عمیق بستگی به چندین مورد مهم دارد که یکی از مهمترین آن داشتن یک آغوش گرم و مطمئن است. آغوش که من بدون در نظر گرفتن افراد بیرون از این اتاق راحت و بی‌دغدغه خودم را به آن سپردم .

نفس‌هایم از همیشه کش دار تر شده بود. می‌خواستم این عطر خوشبو را با ذهن و جان و روح و روانم به اشتراک بگذارم.

اینطور می‌توانستم هر جا، به هر دلیلی کم آوردم، به یاد بیاورم. هم این عطر را که مخلوط زیبایی از عطر تلخ همیشگی به روی پیراهنش بود و حالا طیف خاصی از میان سینه‌ی مردانه‌اش با آن آغشته شده بود.

صدای نفس‌هایش آرام بود اما گره دستانش محکم و پر نفوذ به دور حلقه مانده بود.

کمی به سرم حرکت دادم. دوست داشتم بازدم پر حرارتش مهمان
پیشانیم باشد اما او زودتر از من اقدام کرد و لبانش را روی پیشانیم
نشانده.

چرا وقتی خوابی اینقدر ملوس می‌شی؟

تکان ریزی خوردم. هم از بوسه‌اش هم از صدای گرفته و تب دارش.
خودم را نباختم. نمی‌خواستم بدانم وقتی در آغوشش حل می‌شوم تا چه
اندازه دل به اسارت حرفهایش می‌دهم.

ملوس چجوریه اونوقت؟

گره دستش کمی شل شد اما با یک حرکت آرام به روی من چرخید و یکی
از پاهایش را به روی دو پای من گذاشت. گرم شد. یک گرمای لذیذ.

می‌خوای بدونی ملوس چجوریه؟

میخ نگاهش، سری به تایید تکان دادم.

_باشه شب که خوابیدی و منو بی‌خواب کردی، ازت فیلم می‌گیرم فردا
نشونت می‌دم .

لرز شیرینی در دلم نشست. ابروهایم را بالا انداختم و متعجب گفتم:
_مگه قرار شب باز اینجا بخوابی؟

گوشه‌ی چشمانش چین‌های ریزی نشست. جوابم را نداد و فقط در
صورت‌م چشم گرداند.

_چرا اینطوری نگام می‌کنی؟

سرش آرام و با طمئینه جلو آمد و بینیش را نوازش وار به روی بینیم
کشید. چرا این‌طور شده بود؟ به راحتی می‌توانستم حس کنم ذره ذره در
حال گره خوردن با من است. با خلق و خوی من. با احساس من و با، تن
من...

_من نه... ولی تو قرار از امشب توی اتاق من بخوابی... کلا این اتاقو خالی
می‌کنی میای پیش خودم.

تنم خیلی محسوس تکان خورد. نه، این اتفاق الان نباید می افتاد. ما حتی عقد هم نبودیم و من با یک محرمیت ساده نمی توانستم در مقابل چشمان خاله زرین، هیراد و پرند برای یک مسئله ساده هم وارد اتاقش شوم چه برسد به اینکه اتاقمان را یکی کند.

بی اختیار دستم را روی سینه اش گذاشتم و به عقب راندمش.

—دیگه چی؟ امر دیگه ای داری بگو حتما خان زاده.

به آنی اخم های در هم شد.

—یعنی چی؟

لحنش طلبکار بود اما من مُحق تر از او گفتم:

—چی یعنی چی؟

فاصله بیشتری بینمان ایجاد کرد.

اول اینکه چرا تا با یه موضوعی مخالفی بهم میگی خانزاده دوم اینکه اصلا چرا باید مخالف باشی؟

چشمانم گرد شد. یعنی در نظر او این موضوع خیلی عادی بود؟ حرصی شدم و همانطور که از روی تخت بلند می‌شدم گفتم:

پیش خودت فکر کن ببینم به نتیجه درست و معقولی می‌رسی؟

نگذاشت از روی تخت پایین بیایم و هنوز پایم به زمین نرسیده بود دستم را گرفت و دوباره به سر جای اول کشاندم.

برچه اساسی وسط بحث مهم بینمون ول می‌کنی می‌ری؟ اونم بدون

اینکه بگی در کدوم مورد باید فکر کنم؟ مورد یک که چرا بهم می‌گی خانزاده یا مورد دوم که مخالفی.

من حرص می‌خوردم و او در نهایت خونسردی تنها با یک اخم که مختص خودش بود بر حرص درونیم دامن می‌زد. «هوفی» کشیدم. دلم

می‌خواست جواب مناسبی برای حرفهایش داشتم اما دست خودم نبود

که دق دلی تمام حرصی که از خانزاده‌ها داشتم را موقع عصبانیت بر سر او خالی می‌کردم .

من به نحوی همیشه قربانی زورگویی خان‌ها بودم و حالا او هم داشت برای من حکم می‌کرد. حکمی که از نظر من کاملاً غیر منطقی و تنها به خاطر دل خودش صادر میشد. بی آنکه شرایط مرا هم در نظر بگیرد .
_بهت میگم خانزاده، چون درست موقعی که باید منطقی صحبت کنی داری حکم می‌کنی این از دلیل خانزاده گفتم...

اخم هایش حالا واضح در هم بود و من می‌توانستم لایه‌های اعتراض را در پس نگاه چند رنگش ببینم. کامل عقب رفت و به من فضا داد. تعلل نکردم و برخاستم. چند ساعتی خوب و آرام را کنارش گذرانده بودم اما به این معنا نبود که کاملاً واضح بدون عقد رسمی حاضر به یکی کردن اتاقمان می‌شوم .

همانطور که به سمت میز آرایشیم می‌رفتم ، بدون در نظر گرفتن نگاه خیره ی او که هر لحظه بیشتر و بیشتر به سمت عصبانیت می‌رفت ،
 شانه را برداشتم و به روی موهایم نوازش وار کشیدم .

_خب؟...و دلیل مخالفتت؟

دستم به روی موهایم خشک شد. گمان می‌کردم دلیلم را با همان
 اعتراض اولی که کردم به زورگویی هایش فهمیده بود اما حالا منتظر
 حرفم مانده بود. تصور اینکه هنوز هم می‌خواست برای موضوعی به این
 واضحی دلیل بیاورم درونم را به عصیان وا داشت و نفهمیدم چطور با
 شانه ی چوبیم به جان موهایم افتادم. محکم و بدون وقفه. پوست سرم
 با اولین برخورد به سوزش افتاد اهمیت ندادم و محکم جواب دادم:
 _چون دلیلی نداره، وقتی هنوز به طور رسمی اسممون توی شناسنامه هم
 نیومده اتاقامون یکی بشه...

از آینه نگاهش کردم. نگاهش مستقیم به رویم بود اما ملایم تر ولی من به شدت عصبانی بودم و نمی‌فهمیدم چرا این اندازه به هم ریخته ام .

بذار یه چیزو واضح بگم هیرمان، من تا زن رسمی تو نشم، به هیچ وجه دلم نمی‌خواد وارد حریم شخصی تو به صورت دائم بشم...دوست دارم یه سری مسائل رو خیلی خوب درک کنی و همونطور که هر مردی برای درخواست نامزدش ارزش قائل می‌شه تو هم بشی...همین...

این تنها درخواست من بود با اینکه می‌دانستم زیاده روی در نحوه ی اعتراض کرده بود باز هم می‌خواستم به نحوی میخم را محکم بکوبم. او اما آرام بود. هم نگاهش، هم چهره ای که قبل از صحبت های من در هم شده بود. دیدم که آرام از جایش بلند شد و به سمت من آمد .

نگاه گرفتم و با همان رویه ی قبل مشغول موهایم ماندم و برای اولین بار از گره هایی که میان موهایم افتاده بود عصبانی بودم. عصبانی؟...چرا

امروز این اندازه به هم ریخته بودم؟ چرا دلم می‌خواست با دنیا بجنگم و گریه کنم؟

در افکارم دست و پا می‌زدم که دستش به روی دستم نشست و خیلی نرم با دست دیگرش شانه را از میان انگشتانم بیرون کشید و بی حرف لایه های موهایم را باز کرد و با شانه و سر انگشتان داغش مشغول باز کردن گره های افتاده در موهایم شد. آرام، گرم، مهربان و حتی می‌توانستم خیلی راحت احساسی که خرج موهایم می‌کرد را ببینم . آرام شدم و دیگر حرفی نزدm. چقدر روانم احتیاج به چنین نوازشی داشت و من چقدر متعجب بودم از این مردی که اینطور زیبا بلد بود مردانه هایی قشنگ خرج کند .

چشمانم را بستم و خودم را به دستان مردانه اش دادم. دستانی که هیچ گاه گمان نمی‌کردم ، یک مرد هم بتواند اینطور مهربانی و ظرافت داشته باشد. تصور این حجم از زیبایی دلم را لرزاند و بغضی را مهمان گلویم کرد.

چه خوب بود اگر مرد ها همه می توانستند این طور یک زن را یاد بگیرند.
مگر یک زن خسته و درمانده، عصبانی و به هم ریخته به جز درگیری با
موهایش کار دیگری هم بلد است؟

_من برای هر کس خان و خانزاده باشم... برای تو نیستم دلوانم... من
برای تو فقط یه دل داده‌ی، دلتنگم... دلتنگ بودن با نامزدی که خودت
گفتی... ولی از نظر من... تو از روز اولم باب دل من بودی و همه چیزت
برای من بوده...

چشمانم باز شد. من از اولی که او می گفت فقط درگیر درگیری های
خانواده ام بودم و او چه راحت می گفت که همیشه برای او ساخته شده
بودم. کاش من هم فرصت این فکر ها را داشتم .

شانه را روی میز گذاشت و دستش را میان موهایم برد و با نوک
انگشتانش مشغول ماساژ دادن کف سرم شد با یک لبخند زیبا که من
دلایلش را تا زمانی که نگفت متوجه نشدم.

_هر موقع مامانم عصبی و به هم ریخته بود، بابام می بردش
 اتاقشون...وقتی بچه بودیم متوجه نمی شدم چرا اینکارو می کنه و خب،
 برامونم مهم نبود...همینکه مامانم وقتی بیرون میومد خوش اخلاق بود و
 دیگه با منو هیراد دعوا نمی کرد کافی بود برامون...اما وقتی وارد سن بلوغ
 شدیم دیگه برامون جای خوشحالی نداشت...همون اول که مامان عصبی
 می شد ده پله بدترش من و هیراد بودیم...عصبی و به هم ریخته حتی
 بعد اینکه مامان از اتاق سرحالم میومد بیرون باز ما عصبانی
 بودیم...منتها این دفعه یه سوالم بود برامون...بابا توی اون اتاق چه
 معجزه ای می کنه؟...
 نگاهم کرد در آینه و چشمکی زد.
 _خب فکرای نوجوونایی که وارد بلوغ شدن، زیاد مثبت نیست...ما هم
 مستثنا نبودیم...

چشمانم گرد شد. گُر گرفتم و به شدت خجالت زده شدم. سریع نگاه گرفتم و او ادامه داد:

_تا اینکه یه بار مامان به شدت عصبانی بود .

دستانش کمی روی سرم کند حرکت کرد. این نشانه‌ی دردی بود که تحملش در آن برهه زمانی خیلی سخت بوده. لبخندی که روی لبانش کمرنگ شد هم دلیل اثباتش بود.

_مامان از بعد هما دیگه خیلی سخت می‌خندید... خیلی تلخ شده بود. بیشتر مواقع عصبانی بود و کم کم این وضعیت روی ما هم اثر گذاشته بود. ما هم همین‌طوری بودیم. به هم ریخته و منتظر تلنگر واسه دعوا.

همه به جز بابام... بابام برخلاف مامان بود. با اینکه تکه ی وجودشو

باخته بود یه طوری رفتار می‌کرد که انگار واقعا دختر باجنابش

بوده... می‌دیدیم درد می‌کشه ... من حتی گاهی دیده بودم توی بالکن

وقتی سیگار می‌کشید ، اشک ریخته بود و حتی یه بار برای هیراد گفته

بود، دختر با پسر خیلی فرق داره بابا...از خدا می‌خوام یه دختر بهت بده
تا لذت زندگی رو ده برابر بچشی...بعدم گفته بود که من با رفتن هما
کمرم شکست ولی محکومم به صاف ایستادن...

دلم مچاله شد. این خانواده اگر بیشتر درد نکشیده بود، قطعاً بیشتر هم
کشیده بود. دمی گرفت تا حواسش را پرت کند.

_آره داشتم می‌گفتم...اون موقع بود که مامان عصبانیتاش حد و اندازه
نداشت و بابا خیلی راحت دیده بود ما چقدر منتظر موقعیتیم تا زمین و
آسمونو به هم بدوزیم...خصوصاً من...چون هیراد از همون بچگی خیلی
صبور و آروم بود. ...همیشه همه رو بهتر از من درک می‌کرد ...واسه

همین وقتی من به خاطر عصبانیتای مامان از خونه بیرون می‌زدم
همراهیم می‌کرد تا مبادا از سر حرص خلافی مرتکب شم...اون روز که
مامان از همیشه بیشتر عصبانی بود، زدم سم آخر ولی تا اومدم با یه
فریاد از ته دل نشون بدم چقدر حالم خرابه بابام دست مامانمو گرفت

برد اتاق و رو به من و هیراد طوری که مامان متوجه نشه گفت دو دقیقه
دیگه توی اتاق باشید .

مکث کرد. کوتاه و عمیق.

_بابا هیچ وقت ما رو به حریم شخصی خودش و مامان راه نمی‌داد چه
برسه به دعوت...شاید باورت نشه ولی ما فقط یکی دو بار وارد اتاق بابا و
مامانم شده بودیم...بابام اجازه نمی‌داد هیچ کس بیاد اتاقشون...انگار
فقط واسه خودشون ساخته شده بود...خب ما هم عادت کرده
بودیم..واسه همین وقتی گفت دو دقیقه دیگه اتاق ما باشید جا
خوردیم...

باز لبخند زد. این بخش ماجرا برایش جذاب بود .

_سر دو دقیقه رفتیم...می‌دونی چی دیدیم؟

نگاهش کردم. سوالی و او به پهنای صورت خندید.

_بابا روی تخت نشسته بود... مامانم پشت بهش نشسته بود و داشت
 آرام اشک می ریخت... اونم در حالی که بابا داشت موهاشو شونه می زد و
 بهش می گفت "می خوای بریم با هم شام بیرون اونا رو هم
 نبریم؟"... مامانم پشتش به ما بود نمیدید ما رو واسه همین گفت " نه
 کجا بریم... من کوفت بخورم وقتی بچه هامو اینقدر اذیت می کنم..." بابام
 شونه رو گذاشت کنار و دستشو کرد توی موهای مامانمو مثل الان من
 شروع کرد ماساژ دادن سرش...
 دستش از میان موهایم به روی شانه ام آمد و مشغول ماساژ گردن و
 شانه ام شد و من تماماً گوش شده بودم تا ادامه ی این عاشقانه ی به
 شدت عجیب را بشنوم .

_بذار اینطوری بگم برات... توی کل عمرم اونقدری که اون روز تعجب
 کردم و مبهوت رفتار بابام بودم، نشده بودم... باورم نمی شد... مگه امکان
 داشت آخه؟... خان؟!... بابام به بد اخمی و جدیت شهره بود.... اون لحظه

فهمیدم چرا هچ کس حق نداره پا بذاره توی اتاق شخصیشون...بابام
هیچ وقت نمیخواست این وجهه شخصیتیشو کسی ببینه...ولی اون روز
گفت ما بریم و شاهد باشیم... می‌دونی چرا؟...چون اونم متوجه نگاه
کنجکاو ما شده بود و دوم اینکه بهمون یاد داد که مرد هر چقدرم برای
همه ی اطرافیانش خان باشه باید برا زنش یه رعیت باشه...می‌گم رعیت
چون به زبان خان قدیم هر کس به جز خان و خانزاده رعیت بوده...بابام
واسه همه یه خان پر قدرت و پر نفوذ بود ولی واسه مامانم یه نوکر تمام
عیار...باورت می‌شه؟

با دهان باز نگاهش می‌کردم. باورم نمی‌شد. واقعا باورم نمی‌شد.
می‌دانستم که خان خیلی خاله زرین را دوست داشته ولی نمی‌دانستم تا
این اندازه برایش سنگ تمام می‌گذاشته .

پشه نره توی دهنه خانم؟

اول متوجه منظورش نشدم ولی وقتی به دهان بازم نگاه کردم حرفش را فهمیدم سریع گلویم را صاف کردم و دهانم را بستم. با صدا و مردانه خندید و سرش را کنار گوشم آورد. بوسه ای به شقیقه ام زد و ادامه داد:

_منم همینم دلوانم... من اگه برای همه ی دنیا خانزاده باشم..اگه برای همه اخم کنم..اگه با همه تند و تلخ بشم...واسه شما نوکر دربستم...این از رفع ابهام اولین موردتون...بریم سراغ دومی...حق با شما...تا عقد نکردیم نباید بیای توی اتاقم ولی...اگه گفتم بیای دلیل داشت...اگه ازم میخواستی دلیلشو بهت می گفتم نیاز نبود اینطوری عصبی و به هم ریخته بشی که حنایای قشنگمو اینطوری جای من تنبیه کنی...

چنان لرز شیرینی از نحوه ی صحبتش به تنم نشست که دلم میخواست بلند شوم و به آغوشش پناه ببرم. محکم بغلش کنم و حتی ببوسمش اما تنها کاری که کردم یک نگاه شرمنده و پشیمان از نحوه ی برخوردم بود. بوسه ی بعدیش را به روی گونه ام نشاندم و ادامه داد:

خواستم بیای اتاقم چون...

سکوت کرد. باز برایش گفتن سخت بود و این یعنی موضوع مهمی در میان است .

چون چی؟

آرام گفتم و آرام جوابم را شنیدم. آرام اما پر از احساس بیچارگی از دلیلی که قانع کننده بود .

روزبه یک دو روز دیگه میاد...میخواستم توی اتاق خودم باشی تا هم اون ببینه که کنار هم هستیم هم...گفتم شاید نخواستی تنها توی اتاق تنها باشی...

نفسهایم سنگین شده بود. چشمانم را خسته بستم و بازدمم را بیرون دادم.

دلوان...شاید...شاید واقعاً روزبه اونی که فکر می‌کنی نباشه

چشمانم باز شد و درمانده نگاهش کردم. این بحث را نمی‌خواستم .

_ببین نمی‌گم اذیتت نکرده...بالاخره تو با چشم و گوش دیدی و شنیدی

حرفا و رفتاراشو...خب...خب طبیعیه که حسست منفی باشه...یعنی،

این‌طوری بگم چیزی برای کتمان کردن نیست ولی شاید الان بعد از این

همه سال خیلی عوض شده باشه همه چیز...هوم؟

تنها دلیلی که حاضر بودم همچین مسئله ای را بپذیرم همین بود. تنها

اجبار سختی که داشتم.

_کاش مامانم وقتی اون میومد پیشم می‌موند..کاش بود تا من آرام

می‌موندم..

دستش را روی شانه ام گذاشت و با آرامش گفت:

_من هستم دلوانم..حتی اگه خاله کژال بود باز من بودم..ازت می‌خوام

هرجا احساس کردی حالت بده، با من همراه شی ..

با او همراه شوم. درخواستی که اگر نمی‌گفت هم انجام می‌شد. من دختر وابسته ای نبودم اما هر زن و دختری در شرایط تنگنا قرار بگیرد خواه، ناخواه به یک شانه ی مردانه احتیاج پیدا می‌کند. شانه ای که تمام دردهایش را مردانه به دوش بکشد و سینه اش را سپر خستگی های روح او کند و حتی دستان بزرگ و گرمش را به نشانه ی حمایتش در لا به لای موهای آشفته ی او فرو ببرد و نشانش دهد که مردانگی تنها با تعصبات بیجا مُهر نمی‌شود بلکه همین نوازش زیبا یک تعصب آمارانه به جسم و روح آسیب پذیر اوست .

پنجره ها احساس را درک میکنند. احساس شادی و شعف و شور را با حرارت آفتاب به مرکزیت قلب انسان نشانه می‌روند و حس غم و شکست و افسوس را با نشانیدن شب‌نم های صبح گاهی به روی خود به اشکی مبدل کرده و با دل آدمی همدردی می‌کنند .

مثل همین شب‌نم‌های غمزده‌ای که امروز با دل پرحسرت کژال و اورهان همراه شده بود .

_اشک می‌ریزی دردت آروم می‌شه؟

باید چه می‌گفت؟ مگر می‌شد دردی را بکشی و تنها با چند قطره اشک ناامید درمانش کند؟ صدایش گرفته بود .

_اگه ده سال پیش اومده بود و این حرفا رو می‌زد..ذوق می‌کردم

سعادت..اینقدر خسته نبودم که اینقدر راحت بهش بگم دیر

اومدی..شاید..شاید حتی، راحتتر از روزای اول می‌پذیرفتم

حرفاشو...می‌گفتم باشه...می‌گفتم فدای سر دلوانمون که این همه درد

کشیدیم..ولی الان؟!

صدای گرفته اش هم دل سعادت را به درد می‌آورد هم جان مردی که با

اشکهای او سوخته بود هم با "دیر آمدی" گفتنش پر پر شده بود .

_درد خودم به درک سعادت درد بچم اینقدری سنگین براش تموم شد

که با این حرفا و این حمایتا دیگه جواب نمیده

دست سعادت به روی دستش نشست.

_اگه حمایتش دیگه ارزشی نداره، چرا پس خواستی بعد از تموم شدن

خودت بیاد و پشت دخترش بمونه؟ اگه بودنش دیگه قشنگ نیست

پس چطوری باهاش کنار اومدی و بعد از اون همه سال زنگ زدی بهش و

گفتی کی و چه موقع بیاد؟ اصلا" چرا ناراحت شدی اون بار از دلوان که به

جای بابا گفت اورهان آتاگل؟

کژال پر بغض تر از قبل به سمت او چرخید و نالید.

_برای من دیر شده سعادت نه برای دلوان..نمیگم نباید میومد..باید

میومد ولی نه حالا که من توانی برای همراهی کردن باهاش ندارم..برای

من شوهر نیست ولی برای دلوان همیشه بابا می‌مونه سعادت..این یه

حکم...نه حکم من...حکم خداست.

حال سعادت هم دست کمی از او نداشت. همیشه گمان می‌کرد که با
 گوش دادن به حرف کژال و نگفتن واقعیت به اورهان بهترین لطف را به
 هر دو می‌کند اما حالا می‌فهمید که فقط تحت تاثیر حرفهای یک رفاقت
 قدیمی قرار گرفته و ای کاش، بزرگ و ارانه تر فکر کرده بود نه این‌که با دل
 دادن به دل کژال تمام فرصتهای جدی همگیشان را می‌سوزاند .
 عصبانی و به هم ریخته از کنار کژال بلند شد و به کنار پنجره رفت .
 _می‌دونی..از تو دلخور نیستم ولی از خودم متنفرم کژال..تو کاری کردی
 که تا پای مرگم از خودم منزجر بمونم...اونم واسه اینکه دل به دلت دادم
 و گذاشتم مخفی کنی از اورهان...اینکه اون بیچاره هر بار منتظر واقعیت
 از سمت من و من...به بدترین شکل ممکن نشون دادم همه چیز خوب
 بوده..ولی سوالم اینه...منو تونستی با رفاقت ساکت کنی...اون چهار
 نفری که اورهان فرستاده بودو چطوری خفه می‌کردی که طبق نظر خودت
 جلو برن هان؟...من احمقو بگو که امیدم به راست گویی اونا بودو فکر

می‌کردم اگر اورهان هیچ اقدامی نمی‌کنه وقتی واقعیتو می‌شنوه ، واسه
اینه که دیگه براش مهم نیست..

حق با سعادت بود. شاید اگر همان روزها هر چهار نفر که اورهان فرستاده
بود را با پول نمی‌خرید حالا وضعیت خیلی فرق می‌کرد. شاید اگر از ترس
واقعیت رو به رو شدن با اورهان همه را با خودش هماهنگ نمی‌کرد
خیلی زودتر از این روزها همه چیز مشخص می‌شد. نه برای خودش، چرا
که خودش بعد از شنیدن خبر مبتلا شدنش به سرطان به کل همه چیز
را برای خودش تمام کرد. به خاطر دختر تنها و غریبی که همیشه محتاج
یک حمایت پدرانه ماند.

_به خودت فکر نکردی...به اورهان اهمیت ندادی...باشه...همش درست
ولی دلوان چی؟...به اونم فکر نکردی؟...من این همه سال اون مرد بیچاره
رو محکوم کردم به بیخیالی و هوس بازی اونوقت حالا می‌فهمم تو همه ی

مهره های اون بدبختو سوزوندی...آخه واسه چی؟...خودت و اون به
جهنم اصلاً دلوان چی کژال؟

تاب نیاورد و دستش را مقابل صورتش گذاشت و بلند بلند گریه کرد.
باید چه می‌گفت؟ از ضعفی که هرگز حاضر به بیاننش نبود؟
سعادت تلخ بازدمش را بیرون داد و دوباره کنار او نشست.
_با گریه چی حل می‌شه؟...هوم؟...

_حل نمی‌شه سعادت خودم می‌دونم...ولی اون می‌تونست خودش بیاد
ببینه...خودش به جای تموم آدمایی که می‌فرستاد....زخم نزن...تو جای
من نسوختی پس زخم نزن.

سعادت کلافه تر از قبل بلند تر از حد معمول گفت:

_جای تو نیستم، درست...راست می‌گی..خوب که اصلاً" نبودم...ولی تو
اینقدر لجبازی که حتی حاضر نشدی بشنوی دلیلشو...حاضر نشدی
بفهمی چی شده که نیومده...فقط پاتو کردی توی یه کفش که پرونده

اردلان خیلی وقت پیش حل شد و اون نیومد...آخه بیرحم بشنو ببین
چش شده بود بعد قضاوتش کن...

نفس زنان گره روسریش را شل کرد و دوباره بلند شد .

_درد تو اینا نیست...درد تو می‌دونی چیه؟...تو از درد خودخواهی داری
آتیش می‌گیری عزیز دلم...خودخواهی که حاضر نشدی بشنوی
حرفاشو...خودخواهی که حاضر نشدی به دلوان بگی چرا داری میای
گوهران...حتی خودخواهی که بهش نگفتی حالت اینقدر بد هست که
صلاح می‌دونی حرف نزن و نگی دکترا چی گفتن بهت و تو داری چکار
می‌کنی با خود و اون بی زبون...

خشک شد. حتی گریه‌اش هم بند آمد. سعادت به شدت درست نشانه
گرفته بود و خیلی تمیز میان ذهن و قلبش شلیک کرده بود. حق با او
بود. خودخواه بود که نگذاشت رابط‌های اورهان بیایند و از او و دخترش

خبری به دستش بدهند. خودخواه بود چون تنها کس و کارش را دلوان می‌دید . برای همین ترسید.

_هوم؟...چی شد؟...واقعیت بود؟

تهوع گرفت. چه واقعیت تلخی مثل سیلی به صورتش خورده بود.
 _من...فقط ترسیدم...ترسیدم بفهمه گوه‌ران چه خبره و بیاد...بیاد هر
 طور میتونه تنها چیزی که مال من بودو ازم بگیره...من...من ترسیدم
 دلوانو هم از دست بدم...مثل...مثل اورهان که از دست دادم.
 گفت و حق زد. یک حق پر درد و پر صدا...بی آنکه اختیاری به روی
 صدایش داشته باشد بلند بلند گریه کرد. گریه ای که مثل مته قلب
 اورهان را سوراخ کرد .

_من گناهم فقط عاشقی بود سعادت...عاشقش شدم ولی ره‌اش
 کردم...خودخواه بودم آره...ولی نه در مقام کژال...در مقام زن اون
 خودخواهی کردم و گفتم برو...اون روزی که دست رد زدم به سینش

واسه این بود که بهم گفت زن داره ولی نمی‌خوادش..اون روز خودخواهی
 کردم ولی نه در مقام کژال، در مقام سلین خودخواهی کردم...وقتی از
 مُراد برام گفت، خودخواهی کردم نه برای بچه‌ای که داشت توی وجود
 خودم رشد می‌کرد، واسه پسر بچه‌ی مظلومی که گفت شده
 ناجیش...واسه پسر سلین که اورهان شده بود، پدر خوندش...آره
 خودخواهی کردم ولی نه واسه خودم...واسه سلین و
 پسرش...خودخواهی کردم همه‌ی به قول تو مُهره‌های اورهانو سوزوندم
 ولی نه به خاطر خودم و دخترک بیچاره‌تر از خودم...سوزوندم به خاطر
 همون زن و پسرش...که اورهان هوایی نشه و بخواد برگرده...اگه
 خودخواهی معنیش اینه آره من خودخواهی کردم ولی...بذار از یه ترس
 برگ بگم...اورهان چه من می‌خواستم چه نمی‌خواستم یه کردزاده‌ی بزرگ
 و پر قدرت بود...اینقدری قدرت داشت که بهش بگم گوهران چه خبره و
 بیاد...نه به خاطر من...به خاطر خونش بیاد...من فقط ترسیدم که
 خونش بکشونتش ایران و بچمو برداره بره...چون تمام چیزایی که از تو و

همون مُهره ها شنیدم این بود که اورهان خان نگران بچشه...میخواستی
 چکار کنم؟...میخواستی دودستی بچمو تقدیم کنم؟...تنها چیزی که توی
 این دنیای کثافت مال من بود...تنها...تنها یادگاری که ازش داشتمو؟...نه
 سعادت...نه...من فقط ترسیدم، ترسیدم از تموم شدن همیشگی
 اورهان...فکر کن یکم...ببین چرا من نرفتم از این روستای
 وحشتناک؟...چرا ولش نکردم وبرم؟...چرا پی بچمو نگرفتم پیام
 کنارش؟...مگه نمی‌تونستم پیام و مجل باهاش باشم؟...می‌تونستم ولی
 نکردم چون...چون...

نفسش در حال کند شدن بود. مثل نگاه دو دو زن سعادت که واقعیت
 درد را داشت برای اولین بار از زبان این زن به ظاهر قوی می‌شنید. مثل
 نبض اورهان که با شنیدن حرفهای کژال داشت حکم مرگ مردانگیش را
 می‌داد .

_چون یه درصد...فقط یه درصد احتمال می‌دادم بیاد...احتمال می‌دادم
 خودش بیاد و من می‌خواستم اولین نفری که می‌بینم من باشم...نه کژال
 نوجوون و حامله رو، نه...می‌خواستم زن قوی رو ببینم که تونست یه تنه
 دخترشو بزرگ کنه...می‌دونستم دلوان می‌کشونتش ایران چون یه کورد
 از هرچی بگذره از خورش نمی‌گذره...واسه همین می‌خواستم وقتی میاد
 ببینم من دیگه اون کژالی که زدن توی سرش و دهنشو دوختن
 نیستم...من اون کژالی که بهش گفتن، هیس...نیستم...من یه زن پر
 قدرتم که توی دردناک ترین روزای زندگیم قدرت گرفتم...بدون اینکه
 بهش بگم چی شده و چه دردا کشیدیم...
 اولین قطره ی اشک سعادت که به روی گونه اش چکید همراه شد با
 جمله های سخت و بعدی کژال.

_من موندم که برگرده سعادت...ولی وقتی دکتر گفت تمومی اومدم
 پیش دلوان و گوهرانو رها کردم...تازه نه برای همیشه...برای یه مدت

کوتاه...چون بازم احتمال می‌دادم اورهان بیاد و می‌خواستم ببینه که من
توی خود گوهران خاک شدم...اینجا چال شدم تا ببینه من موندم تا
بیاد...آره سعادت من خودخواه بودم ولی نه واسه خودم...واسه همه به
جز خودم...

همین جمله برای آب شدن هر سه نفر کافی بود. او عمده ی خودخواهی
خودش را گفت تا همه بدانند. دردش درد مردن بود مردن در راه عشقی
که هیچ وقت ثمر نداد. شاید یک ساعت بیشتر هم طول کشید تا ذره ای
از آه درونشان سرد شد و توانستند فکر کنند. فکر به آینده ای که باید
خیلی قبل تر مشخص می‌شد و حالا مجبور به تعویق بودند .

_من بمیرم...بمیرم که هیچ وقت نفهمیدمتوی این دل چیا می‌گذره
خواهرم...

لبخند زد. لبخندی که در پس آن اشک و آه امید شد .

_خدا نكنه سعادت...اين چه حرفيه...من هر روزى كه بگذره پيشرفت و
رسيدن به مراتب دخترمو مديون تو محبت تو بودم و هستم و خواهم
بود...تو شدى نقطه عطف بزرگ شدن بچم...مثل بچه ي خودت درمونش
كردى...زخمشو خوب كردى مادري كردى...ممنونتم واسه هميشه
ممنونتم...

سر كژال را به آغوش گرفت و روى موهايش را بوسيد .

_زخم دلوان الان ديگه مرحم داره كژال...نگران اون نباش...هيرومان
هست...مراقبتش من بهت اطمينان مىدم ولى...ازت يه درخواست
دارم...اگر فقط يه صدم خودتو مديون من مىدونى يه درخواست دارم
ازت...

سرش را از روى شانه ي سعادت برداشت و نگاهش كرد. تا امروز هرگز
نشده بود كه سعادت درخواستى داشته باشد .

_چى؟

ازت می‌خوام نه به عنوان درخواست می‌خوام التماس است کنم اصلاً"... به حرفای اورهان گوش کن خواهرم... گوش کن ببین چی می‌خواد بگه... نه به خاطر خودت... به خاطر دینی که من بهش دارم به خاطر واقعیتی که پنهون کردم ازش... گوش کن و حتی اگر یک در هزار احتمال خوب شدنت هست بهش عمل کن... به کاری که می‌خواد بکنه اهمیت بده و باهاش همراهی کن... بذار... بذار تا حرفاشو بزنه و کاری که می‌دونه واسه آینده ای که خیلی امیدش کمه... تلاششو بکنه... بذار کژال... بذار تا دردشو با تلاش توی زمان باقی‌مونده تسکین بده... گوش کن تا ببینی اونم کم نکشیده... ببین...

عقب رفت و دست کژال را محکم تر فشرد و ملتمسانه نگاهش کرد.

نه به خاطر من... نه حتی دلوان... خواهش می‌کنم کژال بیا اینبار به خاطر خودت خودخواهی کن... بیا اینبار خودتو ببین و فکر کن اگه حتی یه روز بیشتر امید باشه... تو حاضر نیستی خوشحالی دلوانو کنار مادر و

پدرش ببینی؟... به خاطر اون بجنگ. بجنگ و جنگیدن به خاطر خودتو به دخترت یاد بده... بذار ببینه اگه باهاش بد اخمی کردی چون به اورهان نگفت بابا توی حرفاش واقعی بود نه صحنه سازی... بیا به خاطر دل عاشقی که هنوزم صداشو روی دل تنگش بلند نمی‌کنه بجنگ خواهرم... به خاطر دل تنگی که اشکش تا امروز اینقدر خالصانه نریخته بود...

تا ته حسش را خوانده بود و این تنها حس انکار نشدنی بود. صدایی ته مغزش فریاد می‌زد که وقت خودخواهی برای خودت است. حق با او بود. باید برای یک احتمال هزارم درصدی هم که شده این فرصت را می‌داد اما به جای حرف سعادت، نه برای خودش یا مردی که پشت در تمام ذهنش درگیر زخمی که به دخترش خورده و خبر نداشت برای چیست... برای دختری که مطمئناً "آرزوی دیدن مادر و پدرش را درکنار هم داشت. سعادت راست می‌گفت. باید چشمانش را دقیق تر باز میکرد و میدید که دخترکش دیگر یک دختر شانزده ساله ی آسیب دیده نیست. خانمی

شده بود تا چند صباح دیگر بر سر سفره ی عقد می‌نشیند. دیگر نباید چیزی را از او مخفی می‌کرد. باید باور میکرد که فرزندش بزرگ شده و باید خیلی واقعیت‌ها را بداند و شاید این فرصت را خدا رقم زده بود تا قبل از تمام شدن دل، دلوانش آرامتر شود .

به پنجره نگاه کرد و با صدایی آرام لب زد:

_گرسنمه سعادت...یه چیزی بخورم، تا بتونم حرفاشو بفهمم...

و این یعنی یک امید تازه برای راهی که هیچ کس آخرش را نمی‌دانست.

امیدی که قرار نبود خود به خود بیاید و باید خودشان آن امید را زنده

میکردند. امیدی که هزاران درگیری ذهنی جدید برای اورهان به جا

گذاشته بود، منجمله همان زخمی که دخترش خورده بود و اگر رو میشد،

مردانگیش را به باد می‌داد.

_دلوان...دلوان جونی...صدای گوشیت از توی اتاق میاد...

سرش با شتاب عقب رفت و با عجله از میان دستان هیرمان که به بهانه‌ی گرم کردن تن سرما زده‌اش، به آغوشش کشیده بود بیرون آمد.

_حتما مامانمه...یا شایدم خاله سعادت...

گفت و بی درنگ به سمت خانه دوید. نسیم خنک بهاری حال همه را بهتر می‌کرد. حتی مردی که برای نگفتن واقعیت یک اتفاق، به هزار راه متکی می‌شد. چهار روز و سه شب می‌شد که هیچ کدامشان به جز زرین، از گوهران خبر نداشتند و قرار هم نبود که خبردار شوند .

حتی مجوز پرسیدن از اصل ماجرا را هم نداشتند و تنها چیزی که می‌توانستند بدانند، خوب یا بد بودن حال کژال بود که با لبخند زیبا و مرموز زرین به یک عالی تمام می‌شد. دلوان، نفس زنان وارد سالن شد و با دیدن زرین که مهربان نگاه خاصش را به او داده بود ایستاد. صدای تلفنش قطع شده بود.

_گوشی من زنگ می‌خورد؟...

زرین پایش را روی پا انداخت و سری به تایید تکان داد.

_بله آهو خانم...زنگ می‌خورد و شما توی چنگال یه گرگ گرسنه گیر بودی
و متوجه نشدی...

سرخ شد. تشبیه زرین نشان می‌داد که از اوضاع به خوبی با خبر است.
نگاه دزدید و همانطور که به سمت اتاقش می‌رفت گفت:
_خب...من برم ببینم کی بود...

لبخند زرین پر معناتر شد و به هیرمان که پشت سر او وارد شد نگاهی
انداخت.

_برو مادر...راحت باش...آقا هیرمان...شما اگر کار مهم دیگه ای نداری
تشریف بیار اینجا که کلی کار مونده واسه عید.

دلوان به عقب برگشت و با دیدن هیرمان لبی گزید اما هیرمان از لحن
شاداب مادرش متعجب شده بود، ابرویی بالا انداخت و چشم ریز کرد .

– چشم زرین سلطان... شما امر کن... ولی بگم از الان توی زحمت نیافتی... من و کار مهمم شام می‌ریم بیرون... سهم غذای مارو نگه دارید واسه وعده های شبانمون...

دلوان که از شرم دهانش خشک شده بود سریع با اجازه‌ای گفت و سمت اتاقش حرکت کرد که با خنده‌ی بلند زرین قدمهایش تندتر شد. داشت عادت می‌کرد. به بی‌پروایی‌هایی که هیرمان داشت و چه خوب که هنوز خبری از روزبه نبود تا حالش دوباره به هم بریزد.

همزمان با ورودش به اتاق صدای تلفنش دوباره بلند شد. سریع گوشی را از روی تخت برداشتو با دیدن نام مادرش نفس راحتی کشید و تماس را وصل کرد.

– الو... مامان...

– جان مامان... سلام نازارکم...

دستش را روی قلبش گذاشت و به دل تنگش نهیب زد.

_سلام مامانم...خوبی؟...بگو که خوبی...بگو که جای هیچ نگرانی نیست و همه چیز خوبه...

صدای کژال آرام بود و این آرامش را دلوان هم متوجه شد.

_معلومه که جای هیچ نگرانی نیست مادر...معلومه که همه چیز خوبه عزیزم...مگه می‌شه بد باشه؟...

دمی عمیق گرفت و به سمت پنجره اتقا رفت. دلش هوای تازه می‌خواست تا این بغض را عقب بزند. بغضی ناشی از دلتنگی و دلنگرانی...

_اونجا چه خبره مامان؟...چی شده که هم گوشی شما خاموش بود هم خاله سعادت؟...چرا دایی ئالان و دایی دادیار حتی زندایی نجمه و طنازم جواب تلفن منو نمی‌دادن.

کژال به پاهایی که خواب رفته بود تکانی داد و لبخند کمرنگی زد. چقدر همه چیز می‌توانست تغییر کند اگر این اتفاقات و حرفها ده سال پیش زده میشد .

_من خواستم کسی جواب نده تا به وقتش خودم باهات صحبت کنم مادر...اول بگو ببینم خوبی؟...هیрман خوبه مادر؟...

هنوز هم آرام نبود و دلش میخواست زودتر همه چیز را بفهمد.

_خوبیم...میشه بگی چی شده؟...

سکوت شد. سکوتی که با پایانش یک شوک بزرگ به دلوان وارد گشت. یک شوک که نشان از مرحله ی جدید زندگیش بود.

_بابات اینجاست دلوان...

این اولین شوک بود.

_با...بابام؟...اونز...اونجا؟...یعنی چی؟

مکث کوتاه کژال دلوان را پریشان کرد .

_آره اینجاست و خیلی اتفاقات است که باید مفصل در موردش برات بگم
 منتها...قبل از این می‌خوام چیز دیگه بهت بگم و ازت می‌خوام کم دیگه
 ای صبوری کنی تا تمام ماجرا رو کامل بفهمی...

گیج شده بود و همینطور مبهوت برای اتفاقاتی که نمی‌دانست چیست و
 تنها چیزی که به شدت پررنگ بود خبر آمدن پدرش و حضورش در
 روستایی که اکثر مردمش دشمن خونی او بودند .

_چه...چی؟

اینبار مکث کژال کمی طولانی تر شد. قرار بود واقعیت را به دلوان بگوید.
 تمام واقعیت هایی که نیاز به دانستن داشت اما نه تنها...قرار به گفتن
 این واقعیت در زمانی شد که با اورهان مقابل او بنشینند و برایش از
 تمامی ماجرا را بگویند و این اتفاق قرار بود پس فردا که به تهران
 می‌رسیدند رخ بدهد. درست یک هفته قبل از رفتنشان.

من دارم با بابات میرم ترکیه... پس فردا... فردا با هم میایم تهران و می‌خوام وقتی می‌رسیم... خونه باشی... خونه ی خودمون... تنها..

"با بابات داریم می‌آیم اونجا... خونه باش..." یک جمله ی کوتاه بود اما برای من به اندازه ی سال‌ها زمان برد تا توانستم هضم کنم. به اندازه ی تمام سال‌هایی که در بی کسی سوختم اما محکوم بودم به سکوت و تحمل. به اندازه ی تک تک لحظاتی که چشم بستم و از خدا طلب صبر و ایستادگی کردم تا مبادا صدای شکستن غرورم به گوش مردان و زنانی برسد که سال‌ها ننگ حرامزادگی به پیشانی‌ام زدند و کل کودکی و نوجوانی‌م را سوزاندند.

بابا... بابایی که هیچ پیش زمینه ی ذهنی به جز آمدن و به وجود آوردن من و بی خبر و بی صدا رفتن از او نداشتم. بابایی که یک عمر نفرت دایی

ها و اهالی روستا نثار جای خالیش شد و تنها چیزی که از او برایم ماند
 نیاوردن نام و نشانی از او بر زبان قاصرم بود.

_دلوان؟!...!

صدایی را از دور شنیدم که مرا به بازگشت در زمان حال دعوت کرد .

_دلوان جان؟!...خانمی...!!

نزدیک می‌شد. اینقدری نزدیک که موفق شد با فراخوان آخر تنم را تکان
 دهد .

_دلوان!!...چرا جواب نمی‌دی عزیزم؟!...!

نفس حبس شده‌ام آرام، آرام آزاد شد و چشمانم تکان خورد و به روی
 چشمان نگرانش نشست .

_چرا رنگ و روت پریده عزیزم؟!...بیا اینجا ببینم...

گرم و خوش عطر مثل همیشه...آغوش امنی که سخت‌ترین‌ها را به تازگی برایم آسان می‌کرد. انگشت‌های کشیده‌اش میان موهایم شروع به بازی کرد و من چشم بستم. فکرم آشوب بود. بدترین قسمت ماجرا این بود که نمی‌دانستم در این ذهن شلوغ دقیقا" به دنبال چه چیزی باید بگردم و چه چیزی را از میان مغز درمانده ام بیرون بکشم.

نپرسید و چه خوب که هیچ سوالی مرا وادار به منظم کردن ذهنم نمی‌کرد. نمی‌خواستم. حتی ذره‌ای هم دلم نظم دادن به ذهنم را نمی‌خواست و خودم خوب می‌دانستم که ترس بزرگی از چیدمان منظم این تکه های گم شده ی پازل زندگیم دارم .

عقب رفت و به روی تک کاناپه ی یاسی اتاقم نشست. و مرا جنین وار در آغوش پر احساس و امنیتش نشاندد. می‌دانست. این از آرامشی که در تک تک رفتارش داشت مشخص بود. دلم می‌خواست بپرسم. که اگر او

جای من بود چه واکنشی به جز همین سکوت طولانی و بی جواب و قطع
تلفن بدون هیچ واکنشی داشت.!

سرم را به سینه‌اش فشردم و تازه متوجه شدم که این نوع کنار هم
بودنمان برای اولین بار است که رخ داده. شرمنده نشدم. حتی خجالت
هم نکشیدم. به شدت احتیاج داشتم به این نوازش پر حمایت .

روی موهایم را بوسید و من به روزهایی برگشتم که باید این احتیاج
حمایت و نوازش را از همان بابایی می‌گرفتم که اجازه بردن نامش را هم
نداشتم. من بابا داشتم اما نه اسمی از او در شناسنامه‌ام بود و نه حتی
او را به درستی می‌شناختم. اشکی که پشت پلک‌هایم حصار شده بود
راه گرفت و از گوشه‌ی چشمم به روی پیراهن او ریخت و چفت دهانم را
باز کرد.

_مامانم گفت، فردا با بابام داره می‌آد خونه...

حرفی نزد اما ریتم قلبش عوض شد .

_با بابام...کدوم بابا؟...همونی که هیچ وقت اسمشو هم نمی‌تونستم
 بیارم؟...همونی که اسمش حتی توی شناسنامه نیست؟ یا همونی که با
 به وجود آوردن من باعث شد یه عمر نگاه زخمی و تلخی زبونا رو
 بشنوم؟...

باز هم چیزی نگفت و تنها گردش دستانش بیشتر شد و مرا بیشتر به
 خودش فشرد.

_چرا اومده؟...اصلا چرا مامانم از اومدنش ناراحت نیست؟...با چه رویی
 برگشته؟

آرام گفتم اما خیلی واضح شنید و گفت:

_مگه می‌دونی چرا رفته بود؟

این بار من حرفی نزد. درواقع جوابی نداشتم. چون که من چیزی از پدرم
 نمی‌دانستم...چیزی از او نشنیده بودم، به جز یک مشت الفاظ رکیک و
 زشت که دل هر دختری را نسبت به اولین مرد زندگیش کدر می‌کرد .

نه، نمی‌دونی... چون هیچ وقت نپرسیدی که بخوای بدونی...

از درون داغ شدم. من پرسیده بود. از میان سینه‌اش بلند شدم و با خشم پر بغضی نگاهش کردم. یک خشم فرو خورده، حاصل تمام این سال‌های سپری شده در سکوت.

پرسیدم... نه یه بار، هزار بار... بچه بودم آخه، دلم می‌خواست بدونم چه

بلائی سر بابام اومده... همون بابایی که همه می‌گفتن مامانم فقط یه

معشوقه بوده براش و وقتی فهمیده حاملست ولش کرده

رفته... می‌خواستم بدونم چرا توی مدرسه وقتی همه فامیلشون با فامیل

پدرشون یکی هست، من فامیل مادرمو دارم... چرا وقتی همه می‌دونند

من بچه‌ی کژال شاهیلوند هستم، اسم پدرم مادرم توی شناسنامه، پدر

بزرگ و مادربرگم هست... می‌خواستم بدونم چرا اول دبستان، وقتی به

صمیمی‌ترین دوستم توی کلاس گفتم چرا فامیلی من مثل شما به

فامیلی بابام نیست، جواب داد چون تو بابا نداری... چرا وقتی بهش گفتم چرا ندارم، آروم توی گوشم گفتم چون مامانم می‌گه تو حرومزاده‌ای...

قلبم سوخت... یک سوزش بی‌امان که تمامم را در برگرفت. تاول داشتم. صدها تاول آماده‌ی ترکیدن. هق ریزی زدم و به نگاه تار شده‌اش اهمیت ندادم و دستش را که برای آرام کردن من جلو آورد، کنار زدم.

_من گناهی نداشتم... نداشتم که نمی‌دونستم حرومزاده بودن یعنی چی... نداشتم ولی وقتی دوستم توی اولین دعوای عالم کودکی بهم گفت که دلش برام می‌سوزه واسه همین باهام دوسته آخه حرومزاده‌ها نجسن، حس کردم گناهکار ترین آدم روی زمین منم... اونوقت الان مامانم بدون هیچ اجازه‌ای از من، بهم دستور می‌ده که برم خونه و منتظرش باشم، چون داره با بابام می‌آد... به همین راحتی هیرمان... به همین راحتی کودکی و نوجوونی و جوونی نقره داغ شده‌ی منو می‌خواهند ببندن...

از روی پایش بلند شدم و نفس زنان ادامه دادم:

من اگر این همه سال از سوالام، از زندگی بی سرانجامم، از تلخی دورانم

گذشتم به خاطر تنهایی و زجرای مامانم بوده... نه اینکه نتونم اعتراض

کنم، می‌تونستم... آره، آره نمی‌داشت... تذکر می‌داد. تندی

می‌کرد... می‌گفت نپرس. می‌گفت گوش کن. مجبورم می‌کرد به

اطاعت، منم قبول می‌کردم... شاید تا سنی که ازش دور شدم نمی‌تونستم

مخالفت کنم ولی از یه سنی به بعد واقعا می‌تونستم... می‌تونستم به

خاطر تک تک نبودناش... به خاطر همه ی این تنهایی بی منطقی که

کشیدم اعتراض کنم ولی خودم نکردم... نکردم چون گفتم درد می‌کشه

اما حالا بازم داره بهم دستور می‌ده، کاری که می‌گه رو انجام بدم... اونم

بدون اینکه سوال کنم.. چرا؟ چون می‌خواد اونی که صلاح می‌دونه رو بهم

بگه... چرا؟... چرا واقعا؟

تمام مدت در عین غمگینی با صبر و حوصله دردهایم را شنید و وقتی به آخر حرفم رسید برخاست و با قدم‌هایی که از حجم دردهایم سنگین شده بود، نزدیکم آمد.

روبه رویم ایستاد و با تیره ترین رنگ موجود در چشمانش خیره به چشمانم ماند. نگاه سرکشش را در صورتم گرداند و دستش را بالا آورد و سر انگشتان داغش را به روی پوست سرد و خیس کشید. نیم قدم مانده را پر کرد. سرش را آرام جلو آورد و لبانش را به روی پیشانی‌ام گذاشت.

_داغون می‌شم وقتی اینطوری درد می‌کشی...داغون می‌شم دلوانم...

اینبار پرمدا و محکم بغضم فروپاشید. اشک‌هایم امان از کف داد و شروع به باریدن کرد. محکم تر از قبل به آغوشم کشید و در میان بغل جایم داد. پشتم را نوازش کرد و اجازه داد تمام این حرف‌ها را بار دیگر با اشک بیرون بریزم.

_من نمی‌خواهم گوش کنم... نمی‌خواهم این دفعه به حرفش گوش کنم... نمی‌خواهم تمام طلبایی که ازش دارم بازم به اجبار وصول کنه... می‌خواهم اونی که ایندفعه طلبکار هست و همیشه هم می‌مونه من باشم... حالا که برگشته، بذار ببینه فقط مهم نظر مامانم نیست... نظر منم هست... بذار ببینه با نبودش چه بلایی سر من و زندگیم آورده . صدایم گرفته بود. مثل صدای او که مرا با استیصال به آرامش دعوت می‌کرد. اینقدری اشک ریختم تا کمی آرام گرفتم. نه اینکه آرام شده باشم، نه... فقط از خستگی بی حرکت شدم. شاید اشکی نمانده بود برای ریختن .

کنارم به روی تخت نشست و همانطور که دستانم را نوازش می‌کرد گفت:

_بابام، خدایا مرز، همیشه می‌گفت، حتی اگه می‌دونی طرفت بدترین ظلم رو بهت کرده، بازم وقتی خواست حرف بزنی بهش اجازه بده... شاید

اشتباه کردم، ببخشیداشو، با هزار بهونه و زبون مختلف بتونه به خورد
 دلت بده حتی اگه مغزت پس بزنه... من بهت حق می‌دم... بابت همه
 چیز دلوان... حق می‌دم نخوای با روزبه روبه رو شی... حق می‌دم نخوای با
 بابات روبه رو شی حتی حق می‌دم نخوای با مامانت ملایمت داشته باشی
 ولی... ازت یه خواهش دارم... نه در مقام نامزد یا یه دل‌داده ی عاجز که
 نمی‌دونه برای آروم کردن تو چکار باید بکنه... در مقام هیرمان.. همین
 مردی که داری می‌بینی حاضره تک تک اشکات و ببوسه و تبدیل به پاره
 آجر کنه، بزنه فرق سر خودش ولی تضمین بده که درداتو کمرنگ
 می‌کنه... همین عنوان ازت می‌خوام یه فرصت بدی... نه فقط به
 پدرت... شاید حتی، به خاله کژال که قطعاً "براش گفتن خیلی چیزا
 سخته...

مات و رنگ باخته نگاهش کردم. منتظر جوابم بود اما من نیاز به فکر
 کردن داشتم. شاید حتی بیشتر از آن نیاز به تنهایی. به روی تختم دراز
 کشیدم و دستم را روی چشمان خون شده‌ام گذاشتم و تقریباً "نالیدم:

_می‌خوام بخوابم...

چند دقیقه چیزی نگفت. امان داد تا در سکوت با خودم خلوت کنم و بعد با یک بوسه کوتاه به روی گونه‌ام از اتاق بیرون رفت. رفت و من ماندم و دنیایی از افکار جا مانده در پست توی دل گرد گرفته ام .

من آدم خودخواهی نبودم. هیچ وقت نبودم. همیشه یاد گرفته بودم که برای داشتن آرامش باید از خواسته‌هایم در برابر همه بگذرم اما این بار محق بودم. محق برای تمام دانسته‌هایی که حقم بود ولی در نهایت بی‌رحمی اجازه ی بهره برداری از آن را نداشتم .

_من مقصرم...می‌دونم...باعث و بانی تمام این روزای وحشتناک منم کژال...به خدا می‌دونم ولی می‌شه به جای اشک ریختن یکم، فقط یکم بهم فرصت جبران بدی؟...دیره می‌دونم ولی جبران می‌کنم...والله درست می‌کنم...

سخت‌ترین قسمت این بازی بود. رو به رو شدن با واقعیت‌هایی که شاید درک کردنش برای کژال بهتر از دلوان بود اما شنیدن تمام روزهایی که هر دو نفر گذرانده بودن چندان راحت نبود، چه رسد به درک آن.

صدای سعادت مانع از ادامه‌ی حرف زدن اورهان شد.

_بیا بریم بیرون...بذار آروم شه.

کنار گوشش گفت و مرد درمانده را با تاخیر، همراه خود کرد. برخاست و

با نگاهی سنگین به کژال با او همراه شد. مُراد پشت در اتاق به

انتظارشان بود. نگرانی حال بد کژال که از همان دو روز قبل، بعد از

شنیدن حرف‌های باقی مانده از زبان اورهان، شروع شده بود،

نمی‌گذاشت تمرکز کند به روی کارهایی که باقی مانده بود .

با بیرون آمدن سعادت و اورهان جلو رفت و نگاهش را بین آنها دوری

داد. حال هر دو نشان می‌داد که هنوز کژال حال مساعدی ندارد .

_حالشون خوب نیست؟

سعادت به چهره‌ی غم زده‌ی مُراد نگاه کرد و لبخند کدري زد. چقدر اين
 پسر از درد اورهان رنج می‌برد و چقدر راحت می‌شد وابستگی‌اش را
 تشخیص داد. در ذهنش لحظه‌ای کوتاه سلين را شماتت کرد. اينکه
 چقدر پول و ثروت ارزش رها کردن اين پسر دلسوز و مهربان را داشت؟!
 _خوب می‌شه مادر...تو نگران نباش...

نگاهش همچنان نگران بود. به اورهان عمیق خيره شد و در آخر نگاه
 کوتاهی به سعادت کرد و سری به تایید تکان داد.

_من گفتم کمی دمنوش درست کنند براتون...اگه دوست دارید توی
 حیاط بگم بساط پهن کنند...هوا به نظرم خوبه

نگاهش دوباره به اورهان کشیده شده بود. گویی می‌خواست فقط و فقط
 برای خوب شدن حال او کاری کرده باشد. لبخندی پهن و پر عشق به
 لب‌های سعادت نشست. چقدر در اين سن و سال به چنین فرزندى
 احتیاج داشت و مجبور به تحمل تنهایی بود .

باز هم او به جای اورهان که به جایی میان در و دیوار خیره بود جواب اورهان را داد:

_اگه خودتم میای پیشمون با هم بخوریم عالیه... بیا بریم اورهان جان...

مُراد با لبخندی دلنشین به سعادت که در این چند روز سنگ صبوری مهربان برای اورهان و او شده بود، کرد و "الساعه" ای گفت و بعد از صدا کردن دو مرد دیگر، خواست تا بساط را در حیاط بگذارند و خودش رو به سعادت گفت:

_تا شما برید توی حیاط منم کارای مونده رو انجام میدم می‌آم... درست مثل یک نوجوان که از شادی مادرش به وجد آمده بود راه را برای سعادت و اورهان باز کرد و با لبخند آنها را راهی حیاط نمود. تا سالن همراهشان رفت اما به محض رفتنشان راه برگشت را در پیش گرفت و قبل از اینکه پشیمان شود در اتاق کژال را زد. خیلی برای گرفتن این تصمیم مردد بود، با این حال می‌خواست برای یکبار هم شده، شانسش

را امتحان کند. جوابی نیامد و او باز هم در زد. این بار با تاخیر " بفرمایید "
 ی گفته شد و او بعد از چاق کردن نفس در اتاق را باز کرد با رنگ و رویی
 سرخ از اینکه می‌خواست برای اولین بار با زنی که یک عمر از او شنیده
 بود، تنهایی صحبت کند خودش را نشان داد.

نگاه کژال به پنجره بود. به گمان اینکه باز هم اورهان است یا سعادت.

_اجازه هست کژال بانو؟

صدای مراد از عالم برزخی که در آن گرفتار بود بیرونش کشید. متعجب و
 پر سوال نگاهش کرد و به روی تخت نیم خیز شد. با صدای گرفته‌ای در
 آخر گفت:

_بفرمایید داخل...

قدم‌های مُراد پر تردید تر از قبل جلو رفت و وارد اتاق شد. بی دلیل روی
 نگاه کردن به صورت خسته ی کژال را نداشت و این حالش را کژال خیلی

راحت متوجه شد. اگر تماسش با دلوان خوب پیش رفته بود قطعاً

امروزش را برای آشنایی بیشتر با این پسر مهربان می گذاشت .

چرا نمی شینی مُراد خان؟... بیا پسرم... بیا اینجا بشین...

مُراد از دلوان پنج ،شش سالی بزرگتر بود و قطعاً " جای فرزند او محسوب

نمی شد اما روح لطیف و احتیاج زیادی که به داشتن یک مادر درونش

دیده بود به سمت این بیان سوقش می داد. نه تنها چشمان مُراد از این

حس نزدیکی کژال برق زد بلکه دلش غرق در حسی نو شد. یک حس

ماندگار به اسم حس مادر و فرزندى که البته همیشه آماده ی بیرون

ریختن برای زنی از جنس کژال بود. حرف گوش داد و جلو رفت و بر روی

صندلی نزدیک به کژال نشست. نمی دانست چطور باید بحث را شروع

کند. می دانست که اورهان همه ی حرف های مانده را به او زده. برای

همین هم بود که دیگر گاری برای او نداشت اما لازم می دانست که او هم

اضافاتی که در دلش مانده بود را بزند. نه فقط برای خودش بلکه برای
قلب نیم بند اورهان.

چشمانش به روی فرش دو دو می‌زد و هر از گاهی یک نگاه به کژال
می‌انداخت و لبخند بلا تکلیفی می‌زد. نمی‌دانست چطور باید شروع کند
اما کژال خیلی زودتر از او شروع به حرف زدن کرد. حرف‌هایی که برای او
تازگی داشت اما برای خود کژال سراسر تلخی بود.

_دلوان سه سالش شده بود که یه روز به خاطر یه شوخی احمقانه بین
هم سن و سال‌هاش افتاد توی حوض خونه‌ی پدری من...اون لحظه تا من
از داخل خونه پیام برسم به حیاط همه بچه هاشونو از حوض بردن کنار
ولی...هیچ کس دختر منو از آب بیرون نکشید. با اینکه از همه کوچیکتر
بود...

چانه‌اش لرزید.

وقتی خودمو رسوندم به حوض و از آب درش آوردم کبود شده بود.

دستای کوچولوش می‌لرزید. نه از سرما چون چله تابستون بود...از

ترس...منم همینطور شده بودم...می‌لرزیدم...ولی جنس ترسمون فرق

داشت با هم...اون با ذهن سه ساله از مرگ ترسیده بود من جای مادرش

از ترس...بی پشت بودن بچه‌م...

پشت مُراد از حرف کُژال لرزید و چشمانش بهت زده منتظر ادامه ی

داستان به دهان او ماند .

وقتی نفسش بالا اومد و گریه کرد تازه تونستم به همه نگاه کنم...دیدم

برادرام و پسرعمو هام بچه هاشونو بغل کردن و ایسادن به بچم نگاه

می‌کنند...

اشک ریخت...گویی به همان روز برگشته و شاهد دردیست که خودش و

فرزندش می‌کشد.

_می‌دونی به اولین چیزی که فکر کردم کردم چی بود؟ حرف

اورهان...همون روزی که برای اولین بار بهم گفت یه زن توی زندگیش هست که یه پسر به اسم مُراد از همسر سابقش داره و اون پسر حتی به مادر خودشم وابسته نیست و تنها وابستگیش توی تمام این پنج سال به اون بوده و می‌خواد...

مکث کرد و این‌بار چشمان اشکیش را به او داد.

_بیارتش تا با خودمون زندگی کنه...فکر کن...من بهش خبر اومدن یه عضو جدید می‌دادم در صورتی که فقط با خواست دل اون همراه شده بودم و بدون هیچ رسمیتی، برخلاف عقیده‌ی طایفه‌ایم و مخالفت شدیدشون با صیغه محرمیت، شده بودم هم بالینش و حالا باید منتظر یه عضو جدید باشیم...همون روزی که می‌خواستم بهش بگم هر چی زودتر باید رسمیش کنیم و اون اگر کاری مونده باید انجام بده و اون...برام از زنش و بچه‌ی زنش گفت...

سرش را کج کرد . به چشمانش خیره شد.

_اون روز به این فکر کردم که چقدر مُراد بدون داشتن هیچ نسبت خونی به خاطر هیچ نسبت خونی با اورهان خوشبخت هست که پشت محکمی مثل اون داره و دلوان من، چقدر بیچاره که حتی کسی حاضر نشد از توی اون حوض بکشتش بیرون .

اشک‌هایش شدت گرفت و نگاهش را پایین انداخت. ندید که با حرف‌هایش چه آتشی به جان مُراد انداخت. پسری که حالا خودش را با حرف‌های کژال یک مزاحم می‌دید.

_من...من معذرت می‌خوام...

کژال با جمله‌ی پر از غصه و شرمنده‌ی مُراد با چشمانی زار به او نگاه کرد و پر بغض تر از قبل لبخند تلخی زد.

_این داستان مربوط به اون زمانه مُراد جان..بعد از اون روز با خودم عهد کردم دیگه از هیچ چیز و هیچ کس نترسم...که هم مادر باشم براش هم

پدر...یه حامی کامل...هرچند خیلی موفق نبودم ولی باز تمام
 تلاشمو کردم...الانم که تورو دیدم متوجه شدم که اورهان حق داشته
 بخواد تورو کنار خودش داشته باشه...

کمی راحت تر نشست و به سمت او خم شد. لبخندش مهربان تر از قبل
 شد و ادامه داد:

_تو واقعا به همون اندازه که اورهان دوستت داشت، دوست داشتنی
 هستی...

همین جمله برای فوران احساس مردی که همه ی عمر محروم از حس
 داشتن یک مادر مهربان محروم بود کفایت کرد و به قطره اشکی مبدل
 گشت و فرو ریخت. اشکی که خیلی زود با انگشتان لرزان کژال مهار شد.

_نه...اینا رو نگفتم که اشکات بریزه...نگفتم که بشکنمت...نگفتم که
 بخوای حس اضافی بودن کنی...گفتم تا بدونی...

دمی تازه کرد.

_خوشحالم که الان هستی... که توی این روزای باقی‌مونده عمرم دارم
می‌بینمت پسر..._

با این جمله‌ی کژال دست اورهان بالا آمد و به روی سینه به حالت تشکر
قرار گرفت.

_من... من نمی‌دونم چی بگم خانم... من تنها چیزی که می‌دونم اینه... بابا
شما رو همیشه مثل بُت می‌پرستید... حتی اون روزی که به خاطر ظلم
ناروای سلین... افتاد زندون بازم با لبخند و امید رفت... امید به اینکه یه
روز برمی‌گرده و دست منو می‌گیره و پیش شما و دلوان میاره... هر موقع
از شما صحبت کرد با لذتی پر حسرت حرف زد... همون حسرتی که بعد از
ده سال زندون به محض بیرون اومدنش باز با نامردی سلین به یه
سکته‌ی شدید و فلج شدن نصف تنش شد..._

با همان صدای لرزان اشکش را پس زد و چه کسی می‌دانست سینه‌ی پر
راز این پسر تا چه حد سنگین و غمگین درد تنها حامی زندگیش است .

_خانم، به خدا می‌خواستیم بعد از آزادیش بیایم ایران که خبر رسید

اردلان خان یه پرونده به چه قطوری برای بابام درست کرده...

سرش را به زیر انداخت و حرف‌هایی که کژال نصفه و نیمه از زبان خود

اورهان شنیده بود را نسبتاً "کامل کرد.

_خصوصاً" وقتی که مطمئن شد پاک کردن اون پرونده ها دست کم پنج

سال زمان می‌بره..اون یه تیر شدید بود که درست قلبشو نشونه گرفت و

تا به خودمون بیایم دیدیم یه سخته نسبتاً" شدید کرده...چند ماه اسیر

بیمارستان بود و بعد از اونم که اسیر درمان برای به دست آوردن نیمه‌ی

فلج تنش...

با هر جمله ای که از زبان مراد شنید قلبش هزار تکه شد. اورهان سخته

کرده بود. اورهان به خاطر پرونده های بی‌رحمانه و ناعادلانه ی دزدی که

اردلان برایش ساخته بود سخته کرد و سال‌ها با نصف بدن زندگی کرده

بود. پس حالا دلیل لنگیدن ها و زیاد کار نکردنش با دست چپ مشخص میشد.

اون روزا رو بهتر از همه ی روزا یادمه چون اون هر روز و هر شب با تراپای سنگین کار می کرد تا هر چی زودتر بتونه سلامتشو به دست بیاره...اون می خواست بیاد حالا هر طور که شده بود...هیچ وقت یادم نمیره که چطور با عشق تلاش می کرد و حتی توی اون روزا با سعادت خانمم صحبت نمی کرد تا بویی از این وضعیت نبره و درست روزایی که سلامت نسبیشو به دست آورد و خبر اومد که کارای پرونده های ایران تموم شده و می تونیم بیایم...

گفتن این بند داستان واقعا تلخ و بود و سخت. داستان همان روزهایی که بدترین تعبیر دوران او بود .

سرو کله سلین پیدا شد. ایندفعه به خاطر اینکه پدربزرگم تمام سرمایشو به خاطر سهل انگاریای سلین به اسم....من کرده بود...سلین

مونده بود و دست خالی با منی که جز نفرت هیچ شناختی ازش
 نداشتم...تمام من پر شده بود از تنفر به اون زن و اونم به هر دری می‌زد
 تا من اون سرمایه ها رو برگردونم بهش و من تازه موقعیت پیدا کرده
 بودم برای جبران تمام خسارتایی که یک عمر به منو بابام زد...برای
 همین سر یه لجبازی بزرگ تا چشم باز کردم دیدم با یه صحنه سازی
 بزرگ...

نفس به شماره افتاده‌ی مراد نشان می‌داد که چه مرحله ی سختی را
 پشت سر گذاشته.

_اونم صحنه‌ی قتل تنها خواهری که در کنار من سهم برده بود از ارث
 باباش و تمام این صحنه سازی رو انداخت گردن اون...اینقدر تمیز و
 درست که حتی منم باورم شد حق با اونه ولی...

سکوت کرد. یک سکوت خفقان که جان کژال مبهوت را به دهانش
 رساند.

–ولی چی مراد جان؟...بگو...بازم بگو تا ببینم این دنیای کثیف چه بازیای
با ما کرده...

مراد با رنگ و رویی پریده دهان تلخ شده اش را باز کرد و گفت:

–نمی‌دونست من بالاخره یه رگم از خون کثیف اونه...نمی‌دونست با
تموم تنفری که ازش دارم بازم یه بخش از وجودمو از اون به ارث بردم
که ای کاش نمی‌بردم تا ننگ زاییدن اون روی پیشونی من نمی‌موند...
تلخ خند حرصی زد و با اکراه گفت:

فاطمی ادمین قشنگم, [۰۴/۱۵/۲۰۲۲ ۱۳:۰۱ ق.ظ]

–وقتی با بابا رو به رو شدم و بهم گفت همش دروغ بوده و اون هیچ
نقشی نداره...مطمئن شدم...در واقع یادم اومد که اون محاله کاری کنه
که برخلاف عقایدش...حتی با بیشترین تنفری که از اون دو تا خواهر
داشت...منم افتادم دنبال بهترین کار...اثبات واقعیت..

به کژال نگاه کرد.

_این دنیا علاوه بر کثیفی خیلی بی‌رحمه خانم... چون بنده‌ی

پول... خب... منم واقعیت رو با پول خریدم... می‌دونید چطوری؟ ثابت

کردم واقعیت چیزی فرای تصور همست و تا سلین بخواد بفهمه من، که

تازه پا به جوونی گذاشته بودم به دامی که گذاشته بود انداختمش و به

حق‌ی که سهم واقعیش از زندگی بود رسوندمش...

کژال ترسان نگاهش کرد.

_چک... چکارش کردی؟... کش... کشتیش؟

نگاه مراد هر لحظه شکار تر از قبل میشد.

_کاش بابا گذاشته بود... ولی نداشت خانم... نداشت و من فقط با ترفند

خودش بعد از شش سال انداختمش زندان و بابامو نجات دادم... بذارید

اینطوری بگم... نصف بیشتر جداییتون، اورهان آتاگل یا توی زندان بود یا

توی بیمارستان و درگیر درمان...اون بی‌گناه ترین آدم بازی این چرخه گردونه خانم...

چشمان سرخ کژال همرنگ نگاه آتشین مراد شده بود. دو نگاه از دو جنس با یک تعبیر. شوک بزرگی بود، دانستن واقعیتی که خیلی زیاد ناقص، از زبان خود اورهان شنیده بود. تهوع تمام تنش را در بر گرفته بود. نه تنها قلبش بلکه سر تا پایش درآتشی می‌سوخت که دنیا به او و اورهان و فرزندشان روا داشته بود.

به تخت تکیه زد و خراب تر از قبل به مراد خیره شد. باید برای کدامشان می‌سوخت؟ خودش و اورهان؟ یا دلوان و این پسر خسته از زمانه؟!

_اومدم توی اتاق تا ازتون خواهشی کنم کژال خانم...

نگاه کژال منتظر و رنگ باخته به او بود که ادامه داد:

_می‌دونم حالتون خوب نیست...همه چیزو خوب می‌دونم...منتها ازتون

با تمام وجودم می‌خوام فقط یه ذره، اونو هم در نظر بگیرید...نه اینکه

بگم دلخوریتونو بذارید کنار، نه...می‌دونم حق دارید...ولی اون اگر...اگر
این بار قلبش از کار بیافته واقعا تموم می‌شه...شما که نمی‌خواید با تمام
دلخوریتون این اتفاق بیافته...می‌خواید؟

عجز صدای این پسر بیشتر از درخواستش دل کژال را نرم کرد. به حدی
نرم که با یک لبخند هر چند کمرنگ سری به نفی تکان داد. نه تنها به
خاطر دل او بلکه برای دل سوخته‌ی خودش...

لبخند زیبای مراد با آن چال گونه که در چشمانش درخشید بغض آماده
اش را عقب فرستاد.

_بهتون قول می‌دم..به خدا قول می‌دم که بابا خودش دلوان خانمو آرام
می‌کنه...فقط شما...شما دیگه گریه نکنید...دیگه بد آرومی
نکنید...همش درست می‌شه...

دلش آرام نبود اما باید دل بی‌قرار این پسر را آرام می‌کرد .

_مطمئنی؟

هیجان زده تر از قبل خودش را جلو کشید و درست مثل پسر بچه ها گفت:

_آره خانم... بهم، اعتماد کنید... من چیزی رو بی دلیل نمی گم به خدا...
لبانش پررنگ تر خندید .

_باشه بهت اعتماد می کنم... ممنونم که اومدی پیشم پسرم...
با بی حالی پایش را از تخت پایین گذاشت و در مقابل چشمان مشتاق او گفت:

_کمکم می کنی؟... می خوام برم کمی هوا بخورم...

یک جمله ی تمام و کمال که به راحتی دل مراد را به قهقهه ها برد.

_البته، خانم... من... من هرکاری بگید می کنم... وای... این... این خیلی
خوبه که می خواید بالاخره بیاید بیرون... من مطمئنم که بابا با دیدنتون

خیلی حالش خوب می‌شه... مطمئنم مصمم تر می‌شه... خیلی خوبه،
خیلی...

هیجان زیبایش حال کژال را خوب می‌کرد. کسی که در روزهای تلخ اورهان
او بود. دیدن حجم وابستگی‌اش به اورهان برای او زیبا بود. زیبا و خوب
اما باز هم جای حسرت هایش خیلی عمیق بود. راه نسبتاً طولانی در
پیش داشت. حالا که می‌دید اورهان برای او و دخترش جنگیده بود
عزمش برای جنگیدن جزم شده بود. با اینکه می‌دانست این راه ته
ندارد. با او به سمت در اتاق رفت اما هنوز در اتاق را باز نکرده بودند که
در باز شد و اورهان آشفته به همراه سعادت میان قاب در پیدا شدند.
یک دیدار متفاوت. کژال داشت با رنگ و رویی بهتر بدون آنکه اثری از
اشک در صورتش مشخص باشد آن‌هم در کنار مراد بیرون می‌آمد و چه
چیز زیبا تر از دیدن حال بهتر کژال برای اورهان.

کژال جان؟!... خوبی؟

به سعادت نگاه نکرد و برخلاف این چند روز مستقیم به صورت اورهان
زل زد و گفت:

_می‌خوام هوا بخورم...

صورت اورهان با همان تعجب و شوکی که از حال کژال داشت آرام آرام
باز شد و لبش بعد از سال‌ها به لبخندی نشست که برای کژال دنیایی
خاطره داشت. خاطره‌ای که شاید تاریخ انقضایش رسیده بود اما باز هم
منحصر بود و دلش را هنوز هم می‌لرزاند.

_خاله جان، من میتونم حرف شما رو درک کنم...حتی میتونم موقعیتتون
رو در نظر بگیرم ولی خاله من واقعا نمیتونم حال دلوان رو در نظر
نگیرم...شاید پیش خودتون بگید من هنوز حقی در این موارد ندارم یا
حتی اجازه ندارم چنین چیزایی رو بگم ولی واقعا حال دلوان خوب

نیست... شوک بدی بهش وارد شده... اینطوری بگم حتی خودشم
نمیدونه باید به چه چیزایی فکر کنه...

خودش بهتر از هیرمان حال دخترش را میدانست اما این تنها فرصتی
بود که میتوانست پدر و فرزند را با هم ببیند برای همین با عطوفت
زیادی گفت:

_میدونم هیرمان جان... بهش حق میدم... حق میدم عصبی باشه... حق
میدم غمگین باشه... حتی میتونم بفهمم چقدر از من ناامید شده
ولی... من فقط ازت یه خواهش دارم... اون الان به تنها کسی که اعتماد
کامل داره تویی عزیزم... ازت میخوام تا فردا که ما میرسیم خودت آرومش
کنی...

هیرمان کلافه از روزهایی که در حال گذراندن بود دستی میان موهایش
کشید و گردنش را تکانی داد. معده اش میسوخت. دردی که این روزها

دلوان به شدت با آن دست و پنجه نرم میکرد گریبانگیر او هم شده بود .

– چشم خاله... من تمام سعیمو میکنم ولی...

– ولی چی؟

مکث کوتاهی کرد و با تردید ادامه داد:

– من نمیتونم ازش بخوام که توی خونه خودتون منتظرتون بمونه...

لبخند کمرنگی کنج لب کژال نشست. این حرف هیرمان دو وجهه داشت. او نه تنها به خاطر حال دلوان این کار را میکرد بلکه خودش هم نگران بود و میخواست او را مقابل چشمان خودش سرپا نگه دارد .

– باشه مادر... بمونه اونجا... منو پدرش میایم دنبالش...

سکوت شد. یک سکوت محض، گویی هیرمان هم اصلاً "انتظار چنین نرمشی را از کژال نداشت. با شناختی که این چند وقت از او داشت به

خوبی میدانست که استبداد خانزادگی در تن او بیشتر از مادرش یا حتی سعادت، بیداد میکند .

_آ...آره...اگه اینطوری بشه خیلی، خیلی بهتره خاله...آخه اون...میدونید یعنی اون به هم ریخته هست اگر الان بخوایم بهش اجبار کنیم ممکنه بازم کلافه شه و یهو کارایی کنه که اصلاً" انتظارشو نداریم.

حرفش تا حد زیادی اشاره به مواقعی داشت که دلوان در شرایط سختی که به جانش می‌افتاد اولین راه را انتخاب میکرد و آن هم غیب شدن یکباره بود و هیرمان از این موضوع به شدت ترس داشت .

_باشه عزیزم...ما فردا تا ظهر میرسیم...دلوان که جواب تلفن من و خاله سعادتو نمیده تا بدونم کجاست و چکار میکنه...تو بهم بگو...

هیرمان آرام از این که توانسته کژال را متقاعد به رو به رو شدن در خانه ی خودشان کند سوییچ را در دستش چرخ داد و به سمت ماشین حرکت کرد .

_مدرسَس ...خودشو حسابی با مدرسه و کلاسای زبانش سرگرم

کرده...الان دارم میرم دنبالش...

سوار ماشین شد و استارت زد اما قبل از حرکت حرفی که خیلی برای

گفتنش مردد بود را یکباره به زبان آورد.

_میتونم یه سوال بپرسم؟...

کژال همانطور که نگاهش را با قدمهای اورهان در حیاط هماهنگ میکرد "

جانم" ی گفت و منتظر ماند .

_خاله هفته ی آینده عیده...

نگاهش میخ داستان اورهان بود. دستانی که با نوازش خاصی مشغول

بررسی بوته های گل محمدی بود. بوته هایی که با آخرین روزهای اسفند

آماده ی بیدار شدن از خواب زمستانی میشدند .

_خب؟!!

هیرمان با انگشت شصت گوشه ی لبش کشید ماشین را به حرکت درآورد و در عین معذب بودن زیاد هر طور بود خودش را راضی به گفتن نمود.

_میخواستم....میخواستم اگر موافق باشید مراسم عقدمون همون لحظه ی سال تحویل باشه...

نگاه کژال تکان خورد و از روی اورهان برداشته شد. به اصرار او دو روز دیگر تاخیر در رفتنشان ایجاد شده بود و خوب میدانست که بیشتر ماندنشان نه تنها به صلاح خودش نیست بلکه به صلاح دخترش هم نبود. خوب میدانست که حالش هر لحظه بدتر میشود و ترس داشت. ترس مردن در مقابل نگاه دردانه اش. یک مرگ نزدیک که فقط خدا رقم میزد اما حال بد خودش را میدید. در کنار تمام این موضوع ها حرف سعادت حسابی او را برای به تعویق انداختن عقد دلوان مصمم میکرد .

تاییدیه‌ی مشاور دلوان مهم بود و او با اینکه علتش را نمیدانست

سعادت را قبول داشت. برای همین آرام اما محکم گفت:

_خاله سعادت می‌گه مشاور دلوان باید تاییدیه بده هیرمان جان...منم

نمیدونم برای چی ولی می‌خوام مو به مو قدمایی که مشاورش می‌گه رو

پیش بریم...ازت می‌خوام تو هم هماهنگ باشی.

دستانش به دور فرمان محکم شد و فکش را به روی هم فشرد. شاید

کژال نمیدانست دلیل تایید مشاور دلوان را ولی او خوب میدانست که

کجای این ماجرا لنگ می‌زند. تایید مشاور به باز شدن چفت دهان او

بازمیگشت. دهانی که او هیچ تمایلی برای باز کردنش نداشت و برای

همین موضوع با مشاور درگیری شدیدی پیدا کرده بود .

با صدای گرفته‌ای که سعی در کتمان حالش داشت گفت:

_متوجه ام...چشم...هرچی شما بگید...

گرفتگی صدایش برای کژال نشان از سرخوردگیش بود. سرخوردگی از دیر به دست آوردن دلوان، شاید بخش زیادی از آن واقعیت داشت اما واقعیت در دل این مرد درمانده مدفون بود.

_خوبه هیرمان جان...دختر منو دیدی جای من بهش بگو مامانت گفت خیلی خیلی دوستت دارم...اینقدری که اگه باهام قهر بمونه من دق مرگ میشم.

"خدا نکنه" ای از دهان هیرمان خارج شد. حرف زدن با کژال گرمای وحشتناکی را در میان خنکای آخرین روزهای زمستان به جاننش انداخت. گوشی را با شانه اش گرفت و با دست آزادش شیشه را پایین کشید و کف دستش را بیرون برد تا با برخورد هوای خنک بیرون دمای بدنش به اعتدال برسد .

_مراقب خودتون باشید خاله...میبینمتون انشالله...

حال ناخوش هیرمان با نحوه ی چیدمانی که به حرفهایش داد مشخص بود.

_میبینمت خاله جان...

تماس قطع شد و مردی ماند که در لابه لای اجبار زمانه قدم میزد و هر دم به دنبال راه حلی میگشت که با آن بتواند روزهای پر تلاطم گذشته را خط بزند. روزهایی که قرار نبود به این آسانی دست از سر او و تنها دختری که کل نوجوانی و جوانیش پشت او قدم برمیداشت، بردارد . دلوان با ظاهری کاملاً "عادی برخلاف هر روز زودتر از او مقابل مدرسه به انتظارش ایستاده بود. با دیدن او ابروانش بالا پرید و آرام مقابل پایش ترمز کرد. لبخندی که از لبانش گریزان بود را با اقتدار به روی لب نشانده و چشم به چشمانش دوخت .

_چه زود تعطیل کردی خانم؟!

لبخند کمرنگی به روی لبان دلوان نشست.

_سلام...آره، کمی زودتر تعطیل کردم...

بی انگیزه شده بود و او خوب میدانست که این بی‌انگیزگی حاصل روزها افکار آشوب است. افکاری که چه خوب، چه بد فردا تمام میشد .

_خیلیم عالی خانم...خب...بگو ببینم دوست داری چکار کنیم تا شب...چون من از الان تا پس فردا شب دربست، در خدمت شما هستم...

دلوان لبخند کدری زد و به رو به رو چشم دوخت .

_مگه سر کار نمیری؟

_نه...کل کارای من موکول شد به هفته ی جدید .

نگفت که فردا روز پر هیاهویی در پیش دارند. نگفت که باید به انتظار لحظاتی بماند که نمیتواند به درستی تصمیم بگیرد .

_چه خوب...ولی من نمیدونم دلم چی میخ..

حرفش تمام نشده بود که گوشی همراهش زنگ خورد. بی رغبت بود به دیدن شماره ای که به روی صفحه ی همراهش افتاده بود. گمانش به کژال یا سعادت بود اما درواقع اینطور نبود.

ـ جواب نمیدی؟

نمیخواست در مقابل هیرمان این بی میلی پررنگ شود. برای همین هم با خونسردی گوشی را از کیفش خارج کرد و سوال او را بی جواب گذاشت اما به محض درآوردن آن تماس قطع شد و تماس بی پاسخ از سمت هیراد به جا ماند .

متعجب به اسم او خیره شد. هیراد این وقت روز با او چکار داشت؟ بدون هیچ حرفی خودش شماره ی او را گرفت و منتظر ماند. تمام حرکاتش زیر نظر هیرمان بود. مردی که در ندانستن دست و پا میزد و برخلاف میل سرکش درونیش که برای پرسیدن و فهمیدن بیداد میکرد مجبور به سکوت بود .

_الو هیراد خان، سلام...من معذرت میخوام تا گوشی رو از کیفم در آوردم
شما قطع کردید.

صدای گوشی دلوان برخلاف او کم بود و او نمیدانست هیراد برای چه با
او تماس گرفته.

_با من؟...چرا؟...طوری شده؟

خودخوری می کرد. از اینکه نمیتوانست به درستی علت این تماس را
بفهمد .

_بله، البته...هر موقع شما بگید من میام...

اخمهایش از اینکه برنامه هایی که میخواست برای آرام کردن نامزدش
بچیند بی دلیل در هم شد و پایش کمی بیشتر به روی گاز قرار گرفت.

_من الان با هیرمان هستم...اومد مدرسه دنبالم...اگر میخواید الان
بیام...

دم عمیقی گرفت که دلوان را متوجه حال دگرگون شده اش کرد. نیم نگاهی به چهره ی در همش کرد و تازه به یاد آورد که هیرمان از تایم آزادش گفته بود. گوشه ی لبش را گاز گرفت و هیراد را مخاطب قرار داد.

_هیراد خان ببخشید ولی اگر میدونید موضوعی که قرار بگید اینقدر واجب نیست میشه بذاریم واسه ی فردا؟

تغییر رویه ی یکباره ی دلوان هیراد را متعجب نکرد. برای او تشخیص علت این موضوع کاملا ملموس بود اما باید قبل از رسیدن کژال دلوان را آماده میکرد. آماده ی حرفهایی که نه گفتنش برای کژال راحت بود و نه حتی شنیدنش برای دلوان و تمام اینها درخواست سعادت بود.

_نه نمیتونم بذارم برای فردا...حالا لطفا" گوشیه بده به هیرمان، ممنون..

از اینکه دستش برای هیراد رو بود خجالت میکشید اما تمامش را به پای مهارت او می گذاشت. " چشم" ی گفت و گوشیه را به سمت هیرمان

گرفت. هیرمان در سکوت و البته با تاخیر گوشی را گرفت. گلایش را صاف کرد و "جانم" ی گفت.

_هیرمان با دلوان بیاید خونه و ازت میخوام مدتی که دارم با دلوان صحبت میکنم منتظر بمونی تا خبرت کنم...این درخواست خاله سعادت هستش...باید یه سری چیزا رو بدونم قبل از اینکه مادرش برسه.

دل هیرمان فرو ریخت. نه لحن هیراد و نه حتی جمله بندی که کرد نشان از خبرهای خوبی نداشت و او خوب میدانست این لحن بیان فقط یک چشم گفتن میخواهد. حالا مسجل شد که حرفهای مهمی در میان است .

_باشه...داریم میایم...تا نیم ساعت دیگه خونه ایم...

هیراد خوبه ای گفت و تماس را قطع کرد. گفتن حرفهایی که باید به زبان می آورد آسان نبود. خصوصا" که فاصله ی گفتن حرفها تا رو به رو شدن با واقعیت خیلی کم بود و دریافتش برای دلوان کار راحتی نبود .

دستان پرند نرم میان موهایش رفت و سرش را نوازش کرد. تنها فردی که در این دنیا توانسته بود برون ریزی های درونی او را درمان کند فقط این زن بود .

_سخته...هم گفتنش...هم شنیدنش...

پرند، بی حرف دستش را از میان موهای او به روی شانه اش کشید و مشغول ماساژ دادن شانه های او شد.

_دلوان به اندازه ی کافی سست شده...نمیدونم شنیدن خبر بیماری مادرش توی این وضعیت چه کمکی میتونه بهش بکنه...

_مگه خاله سعادت نگفت...دلیلش موجه نبود؟

حرف خاله سعادت را بار دیگر مرور کرد. " میدونم گفتن خبر بد هیچ وقت راحت نیست هیراد جان...ولی این تنها راهی هست که اون رفتن مادرش به ترکیه رو راحت تر بپذیره...خودت فکر کن...یه بار میگن بابات اومده تازه میخواد مامانتم با خودش ببره...بماند که اگر بتونه بدون هیچ

جوابی، این موضوع رو بپذیره، اگر...خدایی نکرده اتفاقی برای کژال اون سر دنیا بیافته و درمان جواب نده...دلوان دیگه آروم نمیشینه...حالا خودت بگو اگر الان توی همین تایم کم بهش بگیم چقدر بهتره؟"

_چرا قانع کننده هست ولی درکش برای دلوان اصلا" راحت نیست
 پرند...اون همین الانم منتظر یه جرقه برای فرو ریختنه...میتروسم از اینکه اون جرقه این موضوع بشه...اون موقع نه تنها حضور باباشو نمیپذیره و حاضر نمیشه به حرفاش گوش کنه بلکه هر طور شده مادرشو در نهایت بی منطق بودن اینجا نگه میداره و این بده...
 دستان پرند از روی شانه ی هیراد به روی سینه اش رفت و با نگاهی مطمئن گفت:

_اینو تو در مقام یه پزشک میگی هیرادم...ولی بذار من در مقام یه زن بهت چیزی رو بگم...

نگاه روشن همسرش دلش را میلرزاند. سرش را جلو برد و قبل از گفتن بوسه ی ریزی به روی لبان او نشانند و با لبخند عقب کشید و گفت:
 _اون دختری که من طی این مدت شناختم...حتی اگه زمین بیافته بازم دستشو میذاره روی زانوهاشو بلند میشه...ضمن اینکه اینقدر قدرت درکش بالا هست که حتی اگرنتونه بپذیره باز خودش خودشو درمان میکنه...پس نگران نباش...

شاید یک جمله ی مختصر بود اما دل نگرانی هیراد را کمرنگ کرد. به حدی آرام که توانست جمع بندیهایی که باید را، انجام دهد .

چشمانم ساکن بود اما دودو میزد. میسوخت اما اشکم نمی آمد. ذوق میزد اما بیرون نمی افتاد. تا به حال رنگ باخت را دیده ای؟...عطرش را استشمام کرده ای؟...طعمش را چطور!...طعمش را چشیده ای؟...

من تمام این ها را تجربه کردم. رنگی به کبودی لبان میتی که ساعتها برای ذره ای اکسیژن دست به دامان طبیعت میشود و در آخر برای نجات، خودش را به طناب دار می آویزد و عطر تند مرگ با حالی خراب به درونش میفرستد تا به خورد باورهایش برود و با طعم گس مُردگی در هم می آویزد. این تمام حالی بود که من در این لحظه با این شنیده های جدید داشتم .

لبان هیراد تکان میخورد و درون من بود که برای زنده بودن تقلا میکرد. ورق تازه ای از زندگی من رو شده بود. یک ورق کاهی چروک که من آخرین نفر بودم، آن را به دست میگرفتم و با چین های درونش دست به یقه میشدم .

لاغری بیش از حدش... تهوع... سرگیجه های بی امان. خستگی هایی که برای هر کدامش دلیلی بیخود داشت. بی فروغی چشمانش و رنگ تیره ی خداحافظی که پای هر ده جمله اش امضا میزد و من... منی که همه را

میدیدم و به پستو های ذهنم تشر یک خستگی ناشی از جنگیدن زیاد
میزدم .

آب دهانم به سختی پایین رفت و مسخره بود اگر میگفتم پایین
فرستادنش حکم پایین فرستادن استخوان ریز ماهی را داشت؟!
_لطفا" کمی از این آبو بخور دلوان جان.

به لیوان آب نگاه کردم. شفاف بود برخلاف من که تمامم را لکه های
زُمختی پوشانده بود. دستانم بالا نمیرفت. فهمید و به کمکم آمد. لیوان
را به لبانم نزدیک کرد و من بدون هیچ مقاومتی نوشیدم. یک سره و
کامل. بدون ذره ای درنگ. تمام که شد تازه توانستم به لبان خاموشم
حکم دهم. حکمی که از ابتدای حضور من در زندگی مادرم را زیر سوال
میبرد.

_چرا؟...چرا من همیشه آخرین نفری بودم که باید
میپرسیدم...میدونستم...تصمیم میگرفتم؟

متوجه منظورم نشده بود. فقط خودم میدانستم از چه چیزی حرف میزنم.

چرا باید وقتی این موضوع رو بفهمم که بابام اومده دنبالش تا ببرتش؟
هوم هیراد؟...

ذهنم فرمان خاموشی میداد اما من تازه روشن شده بودم. در سکوت نگاهم کرد. داشت حرکاتم را میخواند.

من یه دختر بچه پنج ساله بودم یا یه دختر شونزده ساله ی بخت برگشته که با اجبار دنیا دستو پنجه نرم کرد؟... کدومش بودم که سهمم از کل زندگی مادرم آخرین نفر بودن، بود؟

حس میکردم چشمانم آماده از حدقه بیرون زدن است. باز هم چیزی نگفت.

مادر من مریض بوده. نه یه سرماخوردگی ساده ها، نه... سرطان داشته.. یه بیماری وحشتناک که برای لحظه هات تایم تعیین

میکنه...اونوقت من به جای اینکه بدونم و کنارش بمونم وارد خونه‌ای
 میشم که ازم محافظت کنه...چرا؟...واقعا چرا؟...چرا مامانم سعی کرد از
 من یه دختر ضعیف و حرف شنو بسازه؟...اصلا بگو ببینم، به این فکر
 نکرده که من اینا رو قرار ازش بشنوم و هزار بار بمیرم؟

چیزی زیر پوستم مور مور میکرد و ذره ذره بالا می آمد. چیزی شبیه به
 قطرات محصور شده ی اشک اما حاضر به بیرون ریختن نبود اما یکجا به
 دلم میریخت و قُل میزد .

_چرا هیراد؟

دیدم که خودش را کمی به سمتم کشید و سعی کرد به اوضاع مسلط
 باشد.

_شاید میخواست اینطوری ازت محافظت کنه...

همان قطراتی که میگفتم یکباره دلم را در هم پیچید و مرا به خنده
 انداخت. یک خنده ی هیستیریک که اول کوتاه بود اما یکباره بلند و

طولانی شد. به طوری که در اتاق باز شد و هیرمان و خاله زرین با پرندی که نگرانی در نگاهش بیداد میکرد آشفته وارد اتاق شدند .

نمیتوانستم کنترلی به روی خنده هایم داشته باشم. با همان حال عجیب به هیرمان که آشفته‌گی از سر و رویش مبارید نگاه کردم و گفتم:

_تو هم میدونستی؟...اینکه مامانم سرطان داره؟

در نگاهش هزاران غم نشست. آرام به سمتم قدم برداشت.

_آره؟...میدونستی هیرمان؟...پرند تو چی؟...شما که قطعاً میدونستی

خاله زرین، مگه نه؟

تک تک جملاتم با خنده بود. خنده ای که دلم را به درد می انداخت.

دستان هیرمان به روی شانه ام نشست و یکباره خنده ام قطع شد.

دوباره به هیراد نگاه کردم.

_میدونی چی نابودم کرد؟...

نگاه هیراد هم کلافه بود. هم کلافه هم ترسیده. تلخ خندی به روی لبم نشست.

_اینکه من، نامحرم ترین فرد زندگی مادرم بودم...

دیگر نمیخواستم آنجا بمانم. بلند شدم و تلو تلو خوران عزم رفتن کردم اما هنوز به در اتاق نرسیده بودم که خاله زرین مقابلم ایستاد و با کوبنده ترین حالت ممکن پتک محکمی به سرم فرود آورد.

_خوب بودی و نگفت؟...هوم؟...حالت خوب بود بهت نگفت یا میدونست اینقدر حالت بده که گفتن این درد برات هزار برابر سنگین تر میشه؟...تو اصلاً "خودتو توی اون سالهایی که پشت سر گذاشتی یادت میاد دلوان؟...قسم میخورم که یادت نمیاد...ولی من یادم میاد...با اینکه رو به رو نشدم باهات و فقط از زبون سعادت شنیدم که دختر نابود کژال هر روز آرزو میکنه روز آخر زندگیش باشه...چه توقعی از یه مادر داشتی؟...اینکه بیاد توی بدترین حال بچش بشه درد بی

درمون؟...این حرفا رو وقتی بزن که بچه دار شدی...نه بچه ای که مثل

خودت آسیب دیده، نه...بچه ای که ناخنش شکسته و از درد گریه

میکنه و تو داری با یه سرما خوردگی شدید دست و پنجه نرم

میکنی...اون موقع بشین براش بگو، ببینم میتونی درد به اون کوچکی

که میکشه رو ندید بگیری و درد سنگین خودتو براش بگی...

قُل قُل های دلم آرام گرفت و یکباره از جوشش افتاد. دستش آرام به

روی گونه ام نشست و اینبار لطیف تر ادامه داد:

_تو نامحرم نبودی...تو فقط اینقدر حالت بد بود که همه برای خوب

شدنت تلاش کنن فدای چشمای غمزدت بشم...اونی که فردا داره میاد

رو همه جوهره محاکمه کن به جز این مورد چون کژال برای هر نوع حرفی

حاضره ولی قسم میخورم فکرشم نمیکنه درد تو این باشه که از حال

بدش دور نگهت داشته...

چانه ام بالاخره به لرزه افتاد.

– پس... پس از کدوم دردم بگم خاله؟

صدایم از ته گلویم بلند میشد .

– از... از درد بی پدریم بگم؟... از درد ظلم هم خون چی؟... از درد تبعید

اجباری چی؟... از کدوم بگم خاله؟...

به جای من او اشک ریخت .

– قربون درد دلت برم خوشکل من.. بمیرم برای دل درد کشیدت...

قدم دیگری جلو گذاشت و بازوهایم را گرفت و با همان نگاه اشکی در

چشمانم زل زد.

– من یه عالمه درد حاضر کرده بودم که بگم ولی... الان دیگه نمیتونم بگم،

چون... چون مامانم داره میره خاله...

گوشه‌هایم حق بلند پرند را شنید حتی شدت اشکهای خاله زرین را هم

دید ولی باز هم چشمه‌ی اشک خودم خشک بود .

– من دیگه الان چی میتونم بگم؟...وقتی تا خرخره پر از حسرت و این حسرت قرار تا آخر ادامه دار شه؟...ما...مامانم...داره میره خاله.

چشمانم به چشمان او بود اما صدایم هر لحظه داشت تحلیل میرفت. نه اینکه خاموش شود. یا آماده ی پس افتادن باشم...بیشتر داشتم در شوکی فرو میرفتم که با گذر زمان تورش پهن تر میشد .

– بابام اومده...الان اومده...وقتی که مامانم خوب نیست...من...من میخواستم گلایه کنم ازش...فقط گلایه به خدا...میخواستم بگم چرا نبوده ولی حالا میفهمم که اومده تا مامانمو ببره...هیراد...هیراد میگه واسه درمان ولی من...من نمیدونم چرا حالم هنوزم خوب نیست؟... نگاهم را در صورت خاله گرداندم...صورتم در زیر دستان معتدل خاله داشت سردتر میشد. گویی داشتم میمردم...در عین زنده بودن میمردم.

– چرا اینطوری شد؟...چرا من به جای گلایه کردن و اشک ریختن یا حتی جیغ داد کردن، باید باز ظاهری بخندم و با مامانم خداحافظی کنم...

پیشانی‌ش به پیشانیم چسبید و اشک‌هایش با صدا همراه شد.

_دردت به جونم خاله... چکار کنم من؟!... چکار میتونم بکنم آخه؟

جوابی نداشتم... واقعا جوابی نداشتم. هیچ کس کاری نمیتوانست بکند.

من هر روز که میگذشت بیشتر به این نتیجه میرسیدم که دنیا برای من

جز سنگلاخ‌های ریز درشت چیزی ننوشته. جوابی نداشتم ولی صدای

مادرم ته ذهنم طبق معمول فریاد میزد. "تو دختر کژالی... دختر کژال

بمون"... غلط بود. خوب میدانستم قوی بودنی که مادرم از من خواسته

بود غلط بود اما تنها راهی که در این روزها میتوانستم پیشه کنم همین

بود و بس.

_خوش اومدین... بفرمایید.

خیلی سرد... خیلی خشک و حتی خیلی مغرورانه... در قبال تمام این

برخورد ها تنها برخوردی که کاملاً "عادی بود، نجمه بود .

زنی که مثل اورهان سالها با دردِ زخم های اردلان زندگی کرد و دم نزد .

پشت بند اورهان، کژال بود که با لبخندی نرم اما تازه خانواده اش را در

کنارم هم، یکجا در این خانه دعوت کرده بود .

آنهم نه به تنهایی...در کنار اورهان...مردی که سالها تمام اهل خانه، از

بردن نامش هم پرهیز داشتند .

کژال به نرمی و با آرامشی خاص که در چشمان همه کاملاً واضح بود، کنار

نجمه، به روی جای مخصوصی که به دستور اردلان در سالن برایش حاضر

کرده بودند نشست و دستش را به روی دست نجمه گذاشت و نگاهی

کلی به خانواده اش انداخت .

تنها خانواده ای که امروز توانستند شاهد برگشتن مردی باشند که یک

روز با زخم از این دیار رفته بود.

_خیر باشه این دعوت اورهان خان...گردمون کردی تا یکجا آتیشمون

بزنی؟

با جمله ی دادیار استرسی روان میانشان به جریان افتاد. یک جریان
 ناملایم که برخلاف تصور جمع ذره ای اورهان و کژال را تکان نداد .
 چرا که هر دو خوب می دانستند این لحظه و این روز آخرین دفعات کنار
 هم بودنشان است.

اورهان نگاه سنگینش را از زمین جدا کرد و کاملاً " خنثی به روی دادیار
 انداخت. می توانست به خاطر کژال حرفی نزنند اما این مرد در کنار
 برادرش کم زهر به جان او نریخته بود.

هرچند که خیلی زود به خودش بازگشت و تمامش را برای همسر او
 جبران کرد ولی دلیل نمی شد که بگذرد برای همین نگاهش را مستقیم
 به چشمان دادیار دوخت و ضربتی، وارد شد.

_خیلی دلم می خواست این کارو می کردم.

رنگ و روی دادیار و ئالان و حتی ژیار، هر سه قرمز شد و زنهای حاضر به جز نجمه رنگ از نگاهشان پرید و باز هم تنها کسی که به شدت آرام بود کژال بود.

...ولی نمی‌تونم...

نیش‌خندی زد و همانطور که به یکی از دستیارانِ حاضرش دستور آوردن مقدمات پذیرایی را می‌داد گفت:

...نه اینکه نخوام... نمی‌تونم چون نه زمان خوبی هست و نه من فرصت زیادی برای موندن دارم...

اخمهای همه به نوعی در هم شده بود. حتی نجمه که خوب می‌دانست دلیل حرفهای اورهان حال بد کژال است.

...با این تفاسیر امروز دعوتتون کردیم چون یه لیل محکم اینجاست...

گفت و به کژال که خیلی خونسرد اما بی حال نگاهش را به اورهان داده بود خیره شد.

یک خیرگی خاص که تنها مختص خودش بود. دیدن رنگ و روی کژال که خبر از حال بد درونش و مبارزه ی سخت او بود، دوباره حس انتقام را درونش زنده کرد و چه خوب که بخش اعظم این انتقام را گرفته بود . فکش را به روی هم فشرد و دم عمیقی گرفت و اینبار با نگاهی خیلی تند به او چشم دوخت و ادامه داد:

_این آخرین دیدار این سال ماست... برای سال جدید برنامه ای نداریم ولی... این جایید که با هم خداحافظی کنیم...

دوباره به کژال نگاه کرد و به همگی فهماند که منظورش از خداحافظی تنها خودش نیست و این مراسم وداع با کژال بود .

_خداحافظی؟... کجا به سلامتی؟

صدای دادیار تُن تندی پیدا کرده بود و روی صحبتش را مستقیم به کژال داد. به زنی که برخلاف سالهای پیش خیلی آرام و خانمانه، درست مثل

یک زن به تبعیت از حرف همسرش نشسته بود تا اعلام ماجرا از جانب او صورت بگیرد .

_هان، کژال؟!...

کژال نگاه عمیقی به دادیار انداخت و قبل از اینکه این بحث ادامه پیدا کند محکم گفت:

_داری ازم بازجویی می‌کنی دادیارم؟!...یا داری می‌پرسی و می‌خواهی بدونی تصمیمم چیه تا برام آرزوی آرامش و سلامتی کنی؟

یک جمله ی کوبنده که حساب کار را نه تنها به دادیار بلکه به همه داد . خیلی محترمانه بود و خیلی خوب. به اندازه ای زیبا و مقتدرانه که بیشتر از همه اورهان را مات کرد. مات زنی که دیگر یک دختر بچه ی نوجوان سردرگم نبود. کژال این همه سال با جنگی که به راه افتاد بزرگ شده بود.

دادیار از جواب کژال کاملاً " ملموس دست و پایش در هم شد. همه در این جمع می‌دانستند که این زن تابو شکن خودش به تنهایی برای یک قوم تصمیم می‌گیرد پس جایی برای فرو شکنی او وجود ندارد .

گلویی صاف کرد و کمی در جایش تکان خورد و اینبار خیلی نرم به کژال چشم دوخت. نمی‌خواست این فرصت برای اورهان باشد.

_من بازجویی نکردم خواهرم...فقط پرسیدم، چون نگرانتم...نه فقط من...همه ی این جمع که پا گذاشتیم اینجا به خاطر نگرانیم برای تو بوده...خودت خوب می‌دونی راحت نیست خونه ای که با تحقیر حتی اجازه ی رد شدن از صد قدمیشو هم نداشته باشی به عنوان مهمان واردش بشی...

گفت و نیم نگاهی به اورهان کرد و منظور حرفش را رساند. منظوری که حاصلش یک تلخ خند بود. تلخ خندی پر حرف اما کژال خوب می‌دانست که نگرانی دادیار تنها برای او نیست. خرید بزرگترین زمین ها و ملاک

گوه‌ران به نام اورهان آتاگل، مردی که از این روستا به لطف اردلان و حتی بخشی هم خود دادیار طرد شده بود، وحشت بدی را به جان همه انداخته بود. با این حال تصمیم نداشت آخرین لحظه‌ها را با نیش زدن خراب کند. برای همین لبخند کمرنگی زد و گفت:

«می‌دونم داداشم... ولی از خودش بپرسید... چون...»

تردید داشت اما می‌خواست میخس را محکم‌تر از همیشه بکوبد.

«تصمیم گیرنده اونه...»

و رفتن صورت دادیار قشنگ بود اما نه به زیبایی حرف کژال نه به دلکشی حرف او. قشنگ‌ترین حرفی که می‌توانست بگوید را در نگاهش ریخت و بعد از چرخاندن چشمانش در جمع به کژال خیره شد و قبل از اینکه بقیه بخواهند به خودشان بیایند، تیر آخرش را رها کرد.

«من دارم دست زنمو می‌گیرم و از این کشور می‌برم...»

سر همه با سرعت به سمت او چرخید. حرفش اکو شد. در سر تک
تکشان با صدایی خیلی واضح. دست زنش را می‌گرفت و از این کشور
می‌برد. کدام زن؟ از کژال می‌گفت؟

حتی خود کژال هم انتظار این جمله را نداشت چرا که در مورد تنها چیزی
که این مدت صحبت نکردند همین بود. چه کسی می‌دانست که این
جمله ی اورهان فقط برای خود کژال بود .

او درواقع این حرف را فقط به خود کژال زد تا بگوید که تصمیمش برای
رفتن با او با یک عنوان عادی نیست بلکه...قرار است صیغه ای که مدت
دار بود اینبار به صورت دائم، شرئی و قانونی اسم یکدیگر تا آخرین
لحظه ی عمرشان علاوه بر قلب بر گردنشان بیاندازد .

چه کسی می‌دانست به جز سعادت که تمام تدارکات این ماجرا را در
تهران دیده بود، آنهم درست چند ساعت قبل از رفتنشان به ترکیه و چه
خالی بود جای تنها مردی که این روزها به شکل عادلانه ای به اسارت

دستان پرقدرت اورهان درآمده بود تا تلافی تک تک بلاهایی که برسر خودش و خانواده اش آورده بود را یکجا از او پس بگیرد .

یک تلافی جانانه و بی بازگشت. اردلان...برادری که سالها در زیر سایه ی قدرت بزرگی طایفه ی شاهیلوند تمام ورق هایش را رو کرده بود و حالا تنها چیزی که برایش ماند عاقب ذره به ذره ی ستم هایش به دست بزرگترین دشمن او، اورهان بود.

برای بار چندم بود که خودم را در آینه نگاه می کردم و نمی شناختم؟ برای بار چندم به چشمان دختر درون آینه خیره میشدم و اثری از نگاه چند روز پیش خودم نمی دیدم؟ چه بلایی بر سر چشمانم آمده بود؟ چرا اثری از خود واقعیم درونشان نبود؟

با صدای در اتاق دل کندم از نگاه بلا تکلیفی که هر لحظه یک تکلیف جدید برایم می‌نوشت. بفرماییدی گفتم و شالم را روی موهایم مرتب کردم. چیزی به آمدنشان نمانده بود و من در عین بی تفاوتی ظاهری با احساسی می‌جنگیدم که درونم را به بازی گرفته بود.

هیрман بود. مردی که این روزها هر دم برایم یک روی جدید بود. لحظه‌ای مثل یک کوه، استوار... لحظه‌ای مثل یک مرهم دلسوز ساعت‌ها پا به پایم بیدار می‌ماند و به بی قراری‌هایم نگاه می‌کرد و حالا بیشتر از خودم برای رو به رو شدن با خانواده‌ام نگرانم بود.

—آماده‌ای خانم من؟

لبم بی اختیار به لبخند نشست. این روزها دور از چشم بقیه مرا حسابی با واژه‌های جدید و حرکاتی که اصلاً در تصورم برای او نمی‌گنجید سوپرایز می‌کرد.

فقط سر تکان دادم و او را به ادامه‌ی صحبت ترغیب کردم. کامل وارد
 اتاق شد و در را بست. شمرده و قدم زنان نزدیکم شد. با نگاهی که در
 عین نگرانی حس حمایت درونش بیداد می‌کرد. مقابلم ایستاد و نگاهش
 را در صورتم چرخاند و با همان صدای همیشه بم گفت:

_می‌دونم روز مهمی برات هست و بیشتر از این می‌دونم که چقدر حالت
 نامناسب هست... با اینکه نمی‌دونم باید الان چکار کنم که این نگاه بی
 روح از توی چشمای خوشگلت بره، فقط می‌خوام بهت بگم من... تا تهش
 باهاتم... تا ته همه چیز حتی...

مکث کوتاهی کرد و دست مردانه‌اش را روی گونه‌ی سردم کشید و لب
 زد.

_حتی اگه روزی تو پسم بزنی، باز من نمی‌رم... من سایه به سایت، همه
 جا هستم... همه جا...

چهره‌اش مثل ابتدای صحبتی که بین‌مان شروع شد نبود و همین
چشمان مصمم مرا لرزاند. یک لرز غیر ارادی و عجیب. متوجه لرزش
هرچند نامحسوس تنم شد و لبخندی زد. لبخندی که زیاد واقعی به
نظرم نیامد اما حالی برای بررسی آن نداشتم. دغدغه‌هایم زیادی مرا
درگیر کرده بود.

صدای زنگ خانه از جا پراندم. آمدند. مادرم و پدری که من هیچ ذهنیتی
از داشتنش نداشتم و قرار بود برای اولین بار با او رو به رو می‌شدم.
نفسم تند شد و عرق سردی بر تنم نشست. دیگر به هیرمان نگاه
نمی‌کردم. چشمانم مسیر پنجره را طی می‌کرد ولی پاهایم قدرت جلو
رفتن نداشت.

_اومدن...

با صدایی که از ته چاه بلند می‌شد لب زدم ولی او خیلی خوب شنید.

_آره...اومدن...

چه حال مزخرف و بدی داشتم. چطور می‌خواستم خودم را جمع کنم؟

چطور می‌خواستم تمام جدیتی که قرار بود نشان دهم با این وضع بروز دهم. داشتم بین رفتن کنار پنجره یا نشستن روی تخت یکی را انتخاب می‌کردم که دستانش به دور کمرم حلقه شد و دمی بعد در میان آغوشش بودم و سر او در میان گردنم هوایی تازه می‌کرد. هوایی که تنها نفس او را چاق نکرد. نفس رفته‌ی مرا هم آزاد کرد.

بوسه‌ی اول درست روی شاه‌رگ خروشانم زد و رگ گرفته‌ی تنم را شُل کرد. بوسه‌اش را کشید و من گم شد در هیاهویی که داشت در سرم منسجم می‌شد تا لحظه‌ای که بوسه‌ی آخرش به روی لاله‌ی گوشم نشست و سر من به سمت به روی سرش تکیه زد.

_من اینجام... کنار تو... چیزی برای استرس وجود نداره...

آرام شدم و توانستم کنترل از دست رفته‌ام را بازیابی کنم. عقب رفت و اینبار که در چشمانش خیره شدم با بند بند وجودم حس کردم یک

پُشت محکم دارم. دستم بدون کسب اجازه از من بالا آمد و روی ریش های یک دست و زیبایش نشست. دلم در میان این آشفته بازار لمس او را می‌خواست و به گمانم این تنها راه برای پیدا کردن دل به یغما رفته ام بود.

رنگ نگاهش یکباره به بُهت نشست. انتظار این آرامشی که از او به سمت من روانه شده بود را نداشت. حتی انتظار لبخند پر از احساسی که حاصل دستان نجات بخش او بود را هم نداشت همانطور که من انتظار جمله ی زیبایی که گفت را نداشتم.

_دوستت دارم دلوان...

چشمانم بسته شد و اشکی که اینبار جنسیت متفاوتی داشت به ری گونه‌ام چکید. قطره‌ای درخشان که مرا از بند ترسی عمیق رها کرده بود. من این جمله را نشنیده بودم. هیچ وقت و حالا داشتم در موقعیتی عجیب با آن دست و پنجه نرم می‌کردم. موقعیتی که به جای شکنجه ی

نفسانی یک اعتماد به نفس قوی شد و اینبار من بودم که جلو رفتم و محکم به آغوشش کشیدم. یک آغوش منحصر و خالی از هر گونه نگرانی.

_دلوان جان.

حتی صدای پرند هم باعث نشد، تنی که به دستانش سپرده بودم را پس بزنم. نه تنها آن لحظه بلکه وقتی هیرمان با صدایی گرفته تر از قبل " بیا تو پرند" ی گفت. وارد شد و من شنیدم که " ببخشید" گفت و باز هم سرم را از سینه ی امن او جدا نکردم.

_فکر کنم مزاحم شدم.

شیطنت صدایش مشخص بود اما من برای اولین بار بود که هیچ چیز نمی‌توانست تمرکزی که به روی این مرد داشتم، از بین ببرد. من جواب ندادم فقط چشمم را باز کردم و در همان حالت از گوشه ی چشم

نگاهش کردم. وقتی دید که متوجه حضورش شدم و هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم، چشمانش گرد شد و لبش را با خنده گاز گرفت.

—مزاحم که آره ولی اگه اومدی بگی مهمونامون رسیدن باید بگم صدای زنگشونو شنیدیم...تا بیان بالا ما هم اومدیم بیرون...

سرش را به نشانه تفهیم نشان داد و گلویی صاف کرد و گفت:

—خیلی دلم می‌خواست اینو بگم ولی مامان گفتن بگم، بیاید با هم بریم استقبال...

استقبال...از مهمان که نه، خانواده‌ام. مادر، پدر. دو عضوی که هیچ

وقت توفیق دیدنشون در کنار هم نداشتم. دلیل حرف خاله زرین را

نمی‌دانستم اما مطمئن بودم که بهترین‌ها را می‌خواهد و درست‌ترین

ها را در نظر می‌گیرد. برای همین با سستی عجیبی عقب کشیدم و

همین عقب رفتنم هیرمان را هم وادار به عقب نشینی کرد.

شالی که از روی موهایم پایین افتاده بود را مرتب کردم و سری برای پرند
تکان دادم.

فهمید که اوضاع مناسبی برای شیطننت بیشترش ندارم. برای همین بعد
از یک نگاه عمیق به هر دوی ما بیرون رفتو با رفتنش دم عمیقی برای
آماده شدن گرفتم و رو به هیرمان گفتم:

_دیگه بریم...بالاخره این راهی هست که باید دیر یا زود برم...اگه خاله
زرین گفته بریم استقبال لابد چیزی می‌دونه...

با تاخیر سری برایم تکان داد و دستانم را مقتدرانه میان دستانش گرفت
و با خودش همراه کرد. قدم‌هایی که شمارش هرکدامش به اندازه ی یک
سال زمان می‌برد.

هر قدم که پیش می‌گذاشتم صحنه هایی را مرور می‌کردم که اگر پدرم را
درکنارم داشتم هرگز رقم نمی‌خورد.

صحنه هایی که برای عمر یک کودک و نوجوان دنیایی تجربه های
بزرگسالانه داشت و امان از تجربه ها.

_سلام خوش اومدین...

قدم هایی که با رو به رو شدن با مادرم و مردی که در کنارش نشسته بود
از حرکت افتاد و جایش را به نگاهی داد، خیره و مبهوت. لحظه ای به روی
مادرم که با نگاه دلتنگ و عاشقانه اش خیره نگاهم می کرد و بعد از آن
فقط و فقط به روی مردی که هر رج به رج چهره ی آشنایش حس را فریاد
می زد که من به خوبی می فهمیدم.

مردی به نام پدر. آشنا بود. خیلی آشنا. قدمی جلو گذاشت و من بدون
آنکه به یاد داشته باشم چه اندازه غم و حرص را در خودم جا دادم، فقط
نگاهش کردم. چشمانش، ابروهای پهنش، تیغی بینی و حالت گونه
ها... حتی، لبانش... لرز کردم. هرچه بیشتر بررسی می کردم حس آشنای
وجودیم بیشتر می شد.

داشتم بررسی می‌کردم. مردی را که نام پدر را یدک می‌کشید و من نمی‌شناختمش و می‌شناختمش. مردی که نگاهش از صورتم به روی دستان چفت شده‌ی من و هیرمان افتاد و با لبخندی که طعم گس غصه‌اش در دهانم پخش شد دوباره به چشمانم رسید و با بغضی که حس کردم در حال خفه کردن اوست آرام گفت:

_دل...دلوانم...

تمام یخ‌های درونم یکباره قطعه قطعه شد و من شعله‌ای در سینه‌ام حس کردم برای این چهره‌ی بیش از حد آشنا. شعله‌ای که زبانه می‌کشید به سمت منطق خشک مانده‌ام را ندید گرفتم و با تمام قوا نگاهی که آماده‌ی فروپاشی بود را به سمت مادرم کشاندم. نگاه او هم به روی دستان من و هیرمان بود اما رنگ لبخندی که از دستان چفت شده‌ی ما بر لبانش نشست فرق داشت. اگر دلوان همیشگی بودم این

نگاه گره پنجه های مرا شله می کرد اما... من دیگر من چند روز پیش نبود.
جسارت بروز خودش را پیدا کرده بود.

می خواست نشان دهد که مستقل است. مستقل و بی خجالت از داشته
هایی که تمام رویای دخترانه اش بود.

به مادرم نگاه کردم تا فقط کنترل ذهن خواب رفته ام را دوباره به دست
بگیرم والا که تمام من چشم بود و به دنبال رد این آشنایی می گشت.

_نمیای بغلم نازارکم؟

صدای مادرم تلنگری شد و مغز خشکم. دلم پر می زد برای به آغوش
کشیدنش اما پاهایم قدرتی نداشت. تمام حرف هایی که تا قبل از
دانسته های جدید داشتم برای فرار از حصارى که در پس ذهنم برایشان
درست کرده بودم، تقلا می کردند تا به سمت لب های دوخته شده ام
حرکت کنند و فریاد های مانده را بزنم اما دیدن چشمان مادرم که حالا
علت بی حالیش را می فهمیدم، مهر محکمی به روی حصارشان می زد.

_باشه مادر...من می‌آم...تو نیا...

گفت و جلو آمد و من باز هم دستان مردی که با یک دوستت دارمش
اعتماد به نفس عجیبی به من داده بود را رها نکردم. حتی وقتی گره
دستان او شل و آماده ی عقب رفتن بود هم من محکم تر گرفتم اما او
خیلی سریع با یک حرکت آمارانه دستم را جلو برد و مرا به جلو رفتن
ترغیب کرد و به یادم آورد فرصت هایی که برای به آغوش کشیدن این
زن رنجور دارم خیلی کم است.

نفس لرزانم بیرون دادم اما باز ه جلو نرفتم. بخشی از من نمی‌توانست
اعتراضش را نشان ندهد و این به خوبی از ظاهری که سعی در یخ
بودنش داشت مشخص بود. یخی که با گرمای آغوش او خود به خود آب
شد. به آغوشم کشید و من تازه فهمیدم که واقعا زمان کم است. یعنی
من قرار است این آغوش گرم را برای خودم تمام کنم یا باز هم روزی
می‌رسد که گرم تر از امروز بغل کنم.

بغضم در گلویم بالا و پایین می‌شد.

_دختر منی تو...تنها سرمایه‌ای که توی این دنیای بیخود برای خودم دارم... اینطوری سرد نگام نکن مادر...داد بزن...جیغ بزن...هرچی می‌خوای بگو ولی اینطوری نگاه کردن برای من مثل جون پُشت شدن... درونم گریه می‌کرد و آثارش در صورتم مشخص نبود. چشمانم بسته شد و صدای هیراد در گوشم آمد. " فرصت محدود...سخته، تلخ حتی بی انصافیه ولی...دست توئه که از همین فرصت کم استفاده کنی یا بذاری تمام حرفات جای فرصتو بگیرن...از من می‌شنوی این فرصت ممکنه دیگه دست نده...ضمن اینکه تو می‌تونی اعتراضاتو به پدرت بکنی". دستم با تردید بالا آمد و به دور مادرم حلقه شد. شاید هزاران حرف داشتم اما اگر حق با هیراد می‌بود و تمام می‌شد این فرصت چه؟

لب‌های داغش گونه‌ام را، پیشانیم، چشمانم را بوسید و قربان صدقه
 هایش را نثارم کرد. همین کافی بود. نه برای من. برای او که بتواند آرام
 بگیرد تا به وقتش.

عقب کشید و من چشم باز کردم ولی نگاهم خودش راهش را به سمت
 مردی که با نگاهی تر شده خیره‌ام بود، کج کرد و شناختمش... من بودم.
 آشنایی قدیمی درون او مرا به یاد خودم می‌آورد یک حکم، محکم برای
 اثبات پدر بودنش. شباهتی که شاید فقط به چشمان خودم می‌آمد.

دختری درمانده با افکاری که سمی شده بود. یک زن خسته که تنها
 دلخوشیش دستان دخترکش بود که بی حرف پذیرفته بودش و مردی دل
 مرده که جوانه های زندگی بعد از دیدن دوباره ی همین مادر و دختر
 درونش رو به رشد بود. حتی اگر مجاز به خواستنشان نبود.
 _بفرمایید...

به پرند نگاه از هیراد که مشغول جمع کردن جو سنگین بینشان بود گرفت و قبل از چرخیدن به سمت او نیم نگاهی به هیرمان که مردانه، پاهای کشیده‌اش را روی هم انداخته بود و حواسش به جمع مردانه‌ی بینشان بود کرد.

مردی که حس مثبتی را از همان ابتدا در او زنده کرده بود. خصوصاً آن دستان گره خورده ای که حس حمایت از دلوان را فریاد می‌زد و حتی لحظه‌ای که برای جلو رفتن دلوان، به سمت کژال، به جای رها کردنش همراهیش کرد.

_ممنونم دخترم...

پرند لبخند مهربان و نرمی زد و قندان را مقابلش گذاشت.

_خواهش می‌کنم آقای اورهان...

لحن شیرین پرند ناخودآگاه لبش را به لبخندی گرم نشانده. با نگاه دنبالش کرد. گویی دلوانش را دنبال می‌کرد. دختری که بعد از به آغوش

کشیدن مادرش فقط به یک سلام خیلی غریبانه به او بسنده کرد و به روی اولین کاناپه نشست. جمعشان دو دسته شده بود. مردانه و زنانه. مردهایی که با جمع گردانی هیراد می‌چرخید و زنانی که برخلاف این جمع همه درونش فعالیت داشتند به جز دختری که نگاه از فرش نمی‌گرفت یا به نوعی غرق بود. غرق افکاری که دست او نبود. هجوم همان دسته هوایی بود که سعی در پنهان کردنش داشت و چه کسی می‌توانست بفهمد چه آشوبی را متحمل است.

درست مثل یک مهمانی ساده. خیلی عادی اما نبود. جو سنگین بود. حتی اگر زرین و سعادت یا پرند و هیراد آن را با انواع حواشی شاد می‌چرخاندند.

آرام بود. یک آرام پر آشوب و این را همه می‌دیدند. از دستان لرزانش مشخص بود. دستانی که نمی‌توانست با هر بار دیدن دختر مسکوت مانده‌اش آرام بماند و لرز دلش را به نمایش نگذارد.

کارهای زیادی داشتند و این رویه ی دلوان دست کم نیاز به ماه ها زندگی با هم را داشت تا توجیه هایش را به خورد مغز و دلش دهد. این سکوت در تمام مدت پذیرایی ادامه داشت حتی زمانی که برای صرف غذا همه بر سر میز نشستند. این سکوت دلوان همه را به خاموش شدن و خود خوری حرف هایی که نمی دانستند کی باید شروع شود فرو برد تا لحظه ای که مهر زبانش باز شد و بعد از خوردن لقمه ی دوم دیگر نتوانست خوددار بماند.

– چی شد که عزم برگشت کردید؟

سوالی که اصلاً" به جا نبود سر میز شامی که با هزار شوق تدارک دیده شده بود. میزی که خوب می دانست حرمت دارد اما هیچ کس نمی دانست این بغض خفه چطور مانع پایین فرستادن لقمه های او شد و چفت زبانش را باز کرد.

قاشق پرند که در ظرفش افتاد اولین واکنش نگران جمع بود. نگرانی که در همه، حتی هیرمان هم شکل گرفت اما بر خلاف همه اورهان را آرام کرد. به این خاطر که مخاطب قرار گرفت، مخاطب حرفهای دخترش. دختری که نزدیکش بود اما هزاران قدم از او فاصله داشت.

—دلوان جان!..

صدای معترض زرین او را به خودش آورد اما خیلی کوتاه. فقط نیم نگاهی به جمع کرد و دوباره گفت:

—می‌دونم بد موقعست اما...هیچی از گُلوم پایین نمی‌ره...نمی‌تونم عادی باشم ببخشید...

گفت و نگاه پر حرفش را دوباره به اورهان داد. مردی که از لحظه ی ورود تنها چند جمله گفته بود آن‌هم در صورت پرسش‌هایی که از سمت زرین یا هیراد گفته می‌شد.

نگاه کژال با نگرانی به اورهان و بعد از آن به روی دردانه‌ای که عفونت های زخم دلش سر باز کرده بود، دوخته شد. می‌توانست مانع شود اما حال دلوان به حدی بد بود که همه را به خاموشی دعوت کرد. همه به جز مردی که با آرامش و چهره‌ای که برخلاف یک ساعت قبل باز شده بود. قاشق و چنگالش را با آرامش کنار ظرفش گذاشت و نگاهی را آزادانه در چهره ی او گرداند.

«بد موقع نیست...هیچ وقت برای تو بد موقع نیست...حتی موقع مرگ منم برای پرسش هایی که داری بد موقع نیست...دخترم...»

ته چشمان همه لرزید. از دخترمی که انتهای جمله‌ی اورهان بود. حتی نگاه دلوان هم از آرامش کلام اورهان دودو زد.

«می‌شه دعوت منو به یه صحبت دو نفره قبول کنی؟...لطفا...»

خیلی با حوصله، و حتی شوقی خاص برای دعوت این خلوت دو نفره ی پدر و دختری درون اورهان بود. حتی با اینکه خوب می‌دانست

حرف‌هایش کام این دختر زیبا را به شدت تلخ می‌کند. شاید چند دقیقه زمان برد تا دلوان بتواند این درخواست را بررسی کند. دلش می‌خواست یک نه محکم بگوید و حرف‌هایش را با همان حرصی که خاموش نشدنی بود ادامه دهد اما برخلاف تمام خواسته‌هایش فقط صندلیش را عقب کشید و رو به اورهان گفت:

...توی حیات منتظرتونم...

گفت و برخاست و بدون نگاه دیگری به جمع، "بخشیدی" گفت و به راه افتاد. رفت تا قبل از آمدن اورهان این حال بد را بالا بیاورد. حس خفگی داشت. رفت و ندید نگاه جمع به روی مردی که از همیشه آرام تر بود.

اورهان رو به زرین با لبخندی مهربان گفت:

...زرین بانو... ممنونم... بخشید که قبل از اتمام غذای شما بلند می‌شم...

صندلیش را عقب کشید و نگاه اطمینان بخشی به کژال که مستاصل

مانده بود انداخت و لبخندی کم نظیر به او زد و قبل از راه افتادن گفت:

خوشحالم که بالاخره مهری که به لباش زده بود، پاک شد...

تنها جمله‌ای که می‌توانست جمع را از آن دلهره‌ی برخورد آنها با هم دور کند همین جمله‌ی اورهان بود.

رفت و با رفتنش دیگر کسی میلی به خوردن نداشت. هر کدام به نوعی مشغول بازی با بشقاب غذایش شد به جز هیرمان که تا لحظه‌ی آخر قدم‌های او را تا بیرون حیاط شمرد.

پاهایی که برخلاف لحظه‌ی اول جان گرفته بود و برای رسیدن به دختری که در میان باغ کوچک خانه سرگردان شده بود و حرف‌هایش جمع نمی‌شد.

جلو نرفت. از دور به او که با راه رفتن در میان همان چند درخت موجود حس و حالش را به اشتراک می‌گذاشت نگاه کرد. آشفته‌گی‌اش عیان بود. سربند حرف‌هایش را گم کرده بود و جایش را به حرص داده بود. دید و آرام به سمتش رفت. نگاه پر حرف و آماده‌ی دلوان را به جان خرید اما با

همان روی باز به سمتش رفت تا زمانی که مقابلش ایستاد و قبل از شروع حرف‌های دلوان گفت:

_اومدم تا تمام فریادایی که داری رو سرم بزنید...تمام تنهایی و دردایی که کشیدین و بکوبید توی سرم...

قدم دیگری برداشت و ادامه داد:

_دیر اومدم ولی حاضرم تاوان تمامشو بدم...حتی اگه سنگین ترین تاوان باشه...

چشمان داغ دلوان خاموش نشد گویی با نگاه داشت فریاد هایش را می‌زد. لحن اورهان اینبار پر از غم شد.

_تمام جیغ و دادی که داری و به جون می‌خرم...قبل از اینکه حرف بزنم تو داد بزن...حتی بیا محکم بکوب به سر و صورتم و به نامردی محکومم کن ولی بعدش بذار منم حرف بزنم...

همین جمله برای زیر و رو شدن دلوان کافی بود.

– جیغ بزمنم؟... داد بزمنم؟... گریه چی؟... اینا رو همه انجام

بدم؟... واقعا؟... شاید باورتون نشه ولی برای تمام اینا هم دیره... چون

جیغایی که باید توی کودکی سر یه مشیت ظالم می‌زدم، همونجا به گریه و

اشک از سر بیچارگی تبدیل شد و موند... تمام فریادایی که داشتم تو

نوجوونی و جوونیم، میون آوارگیام به جرم دختر اورهان آتاگل بودن

سرکوب شده موند... اونوقت روزایی که باید با مادرم ورقای تازه ی زندگیو

رو کنم می‌گن پدرت اومده... پدرم... مردی که حتی یه عکسم ازش

ندیدم... حتی اجازه بردن اسمشم نداشتم... اونم برای بردن

مادرم... مادری که سهم من از موندن کنارش خیلی کم بوده، حالا باز قرار

بره اونم با همون پدری که من هیچی ازش نداشتم... حتی یه اسم به

عنوان پدر، توی شناسنامه...

دردش به حدی بزرگ بود که مستقیم قلب درد اورهان را نشانه گرفت.

نفس زنان قدم‌های مانده تا اورهان را طی کرد و وقتی مقابلش ایستاد با

گله مندترین حالت ممکن گفت:

– من جیغ نمی‌زنم... فریادم نمی‌زنم... فقط یه سوال مثل خوره توی ذهنم هست اونو بهم جواب بدین کافیه...

چقدر دلش می‌خواست دستش را بالا ببرد و به روی گونه های ملتهب دخترش بگذارد.

– فقط بهم بگید وقتی خودتونم نمی‌دونستید موندگار هستین یا نه، دلیل بیچاره کردن مادرم و به وجود آوردن من از همه جا بی خبر توی دنیایی که با چشم دیدین با مادرم چکار می‌کنه، چی بود؟... وقتی نمی‌دونستین می‌تونید مثل کوه پشت کژال بمونید چرا بدون یه عقد رسمی وارد حریم خصوصیش شدین و منو به این دنیایی که از بی‌رحمیش هیچ اطلاعی نداشتم، آوردین...

بی پروا شده بودو گویی تمام فریاد هایی که داشت در بدترین سوالی که می‌توانست بپرسد در گوش اورهان کوبید.

_من...من فکر نمی‌کردم، اینطوری اسیر شم...من...کژالو واسه خودم
می‌دیدم...در هر حالتی...واسه همین پا گذاشتم به همون حریمی که
می‌گی...

چشمان دلوان هر لحظه بیشتر تعادل خودش را از دست می‌داد.

_فکر نمی‌کردین؟...چرا؟...چرا فکر نکرده راهی رو رفتین که تنها بازنده ی
توش من و مادرم بودیم؟...شما داییای منو دیده بودین...چطور اونا رو
ندید گرفتید و راهی رو رفتید که بازگشت نداشت؟

بغضش داشت بالا می‌آمد. همراه حرف‌هایی که خودش هم نمی‌دانست
از کجا سرچشمه می‌گیرد می‌زد.

_اصلاً" همه اینا قبول...چرا وقتی فهمیدین مادرم باردار هست
رفتین؟...من ترسناک بودم یا شرایطی که تازه شده بود؟...کدومش
ترسناک بود که شونه خالی کردین؟

تند و تلخ اما واقعی و دردناک. حرف نزد چون حرف‌های دلوان دریچه‌ای تازه در دید او باز کرده بود.

—یه راه دلدادگی رو شروع کردین، تا تهش رفتین اونم توی طایفه‌ای که خوب می‌دونستین چه دیدی به این ماجرا دارن و درست موقعی که باید مردونه پشت کاری که کردین می‌موندین گفتین خداحافظ؟...واقعا؟...بعد می‌گید کژالو مال خودتون می‌دونستین؟...خب آره چون دیگه دیدگاه مثبتی روش نمی‌موند...کژال تا آخرین روز عمرش مال شما می‌موند چون پا گذاشته بود روی خانوادش...اعتقاداتشون و با شما همراه شده بود...کی قبولش می‌کرد؟...اونم با بچه‌ای که جز ننگ حروم‌زادگی چیز دیگه‌ای به پیشونیش نمی‌خورد.

چه واقعیت‌های وحشتناکی که پُتک شد و بر سر اورهان فرود آمد. واقعیت‌هایی که در تمام روزهای دوریش از کژال مغزش نشخوار می‌کرد و او سعی می‌کرد عقب بزند.

_من و مادرت واقعا...واقعا عاشق هم بودیم...

نیشخند تلخش خار شد و در چشمان اورهان فرو رفت

_و من قربانی عشق شما...چه منصفانه...دو نفر عاشق هم می‌شن و یه

از همه جا بی خبر قربانی...چه خوب و عادلانه...

عقب رفت و ادامه داد:

_عاشق بودین؟...پس چطور رفتین؟...

قدم دیگری به عقب برداشت.

_حتی اگه رفتین چطور تونستین دستشو ول کنید و برید؟...شرایط شما

مگه یه شرایط معمولی بود که تنه‌اش...تنهامون گذاشتین

درواقع؟...اونوقت به همین راحتی می‌گید عاشق هم بودین؟...یا

نمی‌دونید عشق یعنی چی یا تعبیرتون از عاشقی اینقدر جدید هست که

باید ثبتش کن به عنوان گونه‌ی جدید...

خندید...بلند و یک سره و رو گرداند. کل حرف‌هایش در همین چند جمله خلاصه شد. خیلی کوتاه گفت اما به اندازه‌ای بزرگ بود که تمام دردهایش درون آن جا شود.

_نرفتم که بمونم...رفتم که زود همه چیزو مرتب کنم و برگردم...گیرم انداختن...

پاهایش به زمین میخ شد و قدمی که داشت برای دور شدن برمی‌داشت خشک شد. " گیرم انداختن " یک جمله ی کوتاه اما پر از منحنی های تازه که او را به واقعیت های جدی می‌رساند.

_سرکار خانم کژال شاهیلوند، اجازه دارم شما را به عقد دائم و همیشگی جناب آقای اورهان آتاگل در بیاورم؟...

نه خنچه ای بود. نه مراسمی خاص. مردی بود که آرام تر از همیشه کنار آرزوی همیشگیش نشسته بود و به تمام جان‌ش گوش شده، منتظر یک

جواب بود. جوابی که نیاز به سه بار پرسش نداشت و همان بار اول یک جواب محکم گرفت.

_بله...

بله ای که چشم در چشم دخترش گفت و همسر شرعی و قانونی و همیشگی همین مرد منتظر شد. مردی که دیر آمده بود اما با آمدنش نه برای او بلکه برای دخترشان روزه‌ای از امید شده بود.

دختری که بعد از صحبت چندین ساعته با اورهان توانسته بود ذهن همیشه مشغولش را نسبتاً سامان دهد.

بله‌ی دوم اما خیلی محکم تر از بله‌ی کژال بود. بله‌ی مردی که مثل کژال با نگاه کردن در چشمان دخترش داده شد اما بر خلاف کژال مرد کنارش با جنگنده‌های پر نوید این بله را داد. هم برای دخترش و هم برای تنها زنی که همیشه چفت روح و روانش بود.

مبارک‌باد هایی که با چشمانی اشکی گفته شد و آغوش هایی که برای
کژال زیبا باز می‌شد. دو رفیق، شفیقی که دردهایش را دیده بودند این
روز را هم دیدند. هرچند دیر محسوب می‌شد.

_مبارک باشه اورهان خان...

دستان اورهان در دستان هیرمان نشست اما نگاهش به روی دلوان بود.
دختری که همچنان در میان خوابی عمیق دست و پا می‌زد. خوابی که
قصد تمام شدن نداشت.

برخلاف او که همچنان موضع ادب و دوری کردن را پیشه داشت. اورهان
دستش را گرف و به سمت خود کشید و در آغوش گرفت. آغوشی یکباره
که نصیبش شد.

_ممنونم پسر...ممنونم بابت همه چیز...بیشتر از همه ممنونم که کنار
دخترم می‌مونی...

عقب رفت و در صورت جا خورده‌ی هیرمان نگاه کرد. لبخندی گرم و
مهربان نثارش کرد و ادامه داد:

_منتها بدون... تا الان نبودم ولی... از حالا به بعد هستم... نه دور... خیلی
خیلی نزدیک... حتی اگر ایران نباشم، بازم نمی‌ذارم پشت دلوان خالی
باشه... حتی اگه نخواد خودش... یا حتی اگه کسی باورش نشه...
دهان هیرمان تلخ شد. یک تلخی بی انتها... حرفهای اورهان می‌توانست
خیلی قشنگ باشد اما تا قبل از باز شدن مچ این بازی چندین ساله...
چند ضربه به شانه‌ی او زد و با کژال به سمت دلوان همراه شد. دختری
که هنوز یک آغوش عادی هم نصیبش نکرده بود. کژال بغلش کرد و
صورتش را بوسید. حرفی نداشت. خصوصاً بعد از آن روز و حرفهایی که
بین پدر و دختر رد و بدل شد و حال هر دو را زیر و رو کرد.

عقب که رفت نگاه مات مانده‌ی دلوان در چشمان پر از عشق اما
شرمنده‌ی اورهان گره خورد. نگاهی که سوای نگاه روز اول بود و قبل از

آنکه دلوان را مجاب به یک تبریک عادی و نهایت دست دادن کند به یک آغوش مبدل شد. آغوشی که برای اولین بار در کارنامه‌ی پدر و دختری آنها رقم خورد و احساس هر دو را درون هم حل کرد. یک احساس نو...نه تنها برای دلوان بلکه برای خود اورهانم هم تازگی داشت. حتی بوسه‌ای که به روی پیشانی دخترش نشانند و قفل همچنان بسته‌ی دل او را بالاخره شکنند.

می‌دونم برات اصلاً "قشنگ و جذاب نیست دیدن صحنه‌ی یه ازدواج به تاخیر افتاده ولی ازت می‌خوام به جای حس بدی که ممکنه گرفته باشی از این لحظه برای خوب شدن تمام لحظه‌هایی که در گرو این لحظه هست...از صمیم قلبت، دعا کنی...بابا جان...

"بابا جان" ی که بالاخره قطره اشک در جا زنِ پشت پلک‌های او را آماده حرکت در مسیر گونه‌های تب‌دارش کرد و همین قطره‌ی اول، آخرین درد را هم با خودش بیرون ریخت. دردهایی که به یاد حرف‌های اورهان

دیگر مثل قبل خودنمایی نمی‌کرد و بیشتر او را در بهت حرکت های بی حساب دنیا جا گذاشته بود. دنیایی که نه به کام او بلکه به کام هیچ کدامشان خوب ننشسته بود.

_تبریک می‌گم...

پر از بغض و درد اما در این بین هماهنگ بود با تبریکی که پشت سر او از زبان مُراد بیرون آمد.

_تبریک می‌گم بابا...

بابایی که او نگفته بود اما از زبان پسر مهربان قصه های اورهان بیرن آمد. برگشت و برای بار دوم در طول امروز به او نگاه کرد. نگاهی که نمی‌دانست باید حسد داشته باشد یا تشکر به خاطر ماندن در کنار همین مردی که قصه‌ی پر غصه‌اش، درد او را از یادش برده بود.

آغوش اورهان به روی مراد هم به همان اندازه زیبا باز شد و نگاه او بود که به روی هر دو می‌چرخید. بی خبر از اینکه این نگاه های خیره از اول

امروز تمام و کمال از سوی مراد به روی خودش گشت می‌زد و خون،
 هیرمان را مثل زالو می‌مکید.

شاید دیر اتفاق افتاد. حتی بدتر آنکه شاید دور از تصور و انتظار تک تک
 ما بود اما برای دیدن روزهایی که انتظارش را هر لحظه می‌کشیم هیچ گاه
 دور نیست. درست مثل همین روز و همین لحظه. لحظه ای که برای
 اولین بار می‌دیدم. دیدن دستان مردی که برای محافظت از مادرم پشت
 شانه‌اش نشست و او را به جلو هدایت می‌کرد و خودش هم هر چند
 قدم به عقب برمی‌گشت و با چشمانی که ته حرفش را نمی‌فهمیدم،
 عمیق و دقیق خیره‌ام می‌شد. مردی به نام پدر .

ته قلبم خالی بود. خالی از هر حس منفی اما پر بود از ترس و نگرانی.
 طبیعی بود اینطور نگران باشم. نبود؟ طبیعی بود که در ظاهر خودم را

حفظ کنم تا قدم‌های مادرم برای رفتن سست نشود اما اشک‌های دلم را رها کنم تا شاید کمی از این نگرانی کاسته شود .

دست مادرم برای چندمین دفعه بالا آمد و برایم از آن سوی گیت دست تکان داد و چقدر متفاوت بود حس رفتنش. متفاوت بود و مرا به یاد آخرین جمله‌ای که گفت می انداخت .

"من هر جای این جهان هستی باشم، حتی اگه حضور فیزیکی نداشته باشم...بازم کنارتم...پس از هیچی نترس مادر...نذار هیچ چیزی نگرانت کنه...نذار هیچ موردی بهت القا کنه که تو نمی‌تونی موفق و خوشبخت باشی...تو بعد از خدا...من و پدرت رو داری...شاید خیلی دیر اومده پیشت ولی بازم داریش...پس اول به خدا و بعدم به پدرت در هر شرایطی تکیه کن".

آب دهانم را به زور پایین فرستادم. چرا نگفت که اگر دیر آمد ولی باز هم حالا کنار ماست؟!...چرا فقط خوشحال بود که حالا پشتوانه‌ی محکم من

آمده؟...چرا من برق شادی را در نگاهش نمی‌دیدم. حتی موقعی که بله را به مرد تمام عمرش داد. حتی زمانی که دست پدرم روی دستش نشست و لبخندی از ته دل به روی صورتش پاشید. یعنی تا این حد درد داشت؟...یا اصلاً" برایش هیچ حسی دیگر معنا نداشت؟

سوار پله برقی شدند و تا زمانی که از دیده ما کاملاً دور نشدند، پلک نزدِم. نمی‌خواستم اشک‌هایم را ببینند. نمی‌خواستم درد ترسی که در وجودم روزها در حال ریشه داندن بود به روی گونه‌ام اشک شود و قدم هر دو را ثابت کند و مانع تنها امیدی که می‌توانستیم داشته باشیم شوم .

پلک‌هایم را بستم و بالاخره رها شدم. اشک ریختم. هرچند آرام و بی صدا اما داشتم تمام این چند روز جا مانده در ته ذهنم را بیرون می‌ریختم. به احساسات تلخم فرجه دادم. حتی زمانی که دستان مرد مهربان زندگیم به روی شانهم نشست و سرم را به سینه‌اش فشرد .

چه تداخل خوبی بود. حس امنیتی که از آغوش همیشه باز او می‌گرفتم. طبق معمول این چند روز مانع نشد. گذاشت تا حسابی سبک شوم و کمی که سبک تر شدم صدای خاله سعادت در گوشم پیچید.

_دختر خوب و عاقل من...دختر مهربونم...مرسی که این چند روز اینقدر خودداری کردی...

خودداری کرده بودم و چه خوب که همه می‌دانستند. چه خوب که متوجه درد درونم بودند. من این چند روز در کنار خودداری سوخته بودم.

_دلوان خانم؟

صدای مراد بود. پسری از دیار پدرم. پسری که عملاً باید از بودنش حال بد می‌بود. یا حتی باید از دیدنش پر از نفرت و کینه می‌شدم اما...نه تنها حال بد نشده بود بلکه هر ساعتی که می‌گذشت بیشتر علت علاقه‌ی پدرم به او را می‌فهمیدم. خواستم در میان آغوش هیرمان بچرخم که تازه متوجه محکم شدن دستش به دور شانه‌ام شدم. اشک‌هایم بند آمد و

لحظه‌ای خیلی کوتاه.. در حد چند ثانیه ی گذرا از ذهنم حسادتى که گذشت که عملاً" امکان نداشت .

سرم را به سختی بالا آوردم تا صورتش را ببینم. خیره به پشت سر من بود اما نگاهم را خواند و لبخندی کمرنگ زد و گره دستش را شل کرد. سریع صورتم را پاک کردم و به سمتش چرخیدم. با همان نگاه خیره و مهربان نگاهم کرد و گفت:

–روزهای سخت هیچ وقت موندگار و پایدار نیستن...اینو می‌تونم با تضمین بگم...درواقع...حتی بدترین اتفاق ها هم نمی‌تونه جا خوش کنه توی زندگی آدم...ضمن اینکه گفتم شاید بد نباشه اینو جلوی همه بگم تا به عنوان نزدیکترین فرد به پدرتون در مورد احساسش به خودتون بدونید.

در چشمان گرمش نگاه گرداندم. او برخلاف مادر و پدرم و به دستور بابا، مانده بود. نمی‌دانم برای چه بود اما می‌دیدم که مداوم در حال

صحبت با گوش‌ی‌ست و بیشتر از آن متوجه بودم که در صحبت‌هایی که با خاله سعادت شده بود قرار بود در خانه‌ای که متعلق به من و مادرم بود به تنهایی بماند و من و خاله سعادت باز هم به خانه‌ی خاله زرین بازگردیم .

—روزی که خبر رسید شما به دنیا اومدید...متاسفانه بابا گرفتار حصارى بودن که...

سرش را با شرمی خاص پایین انداخت و ادامه داد:

—با کمک مادر من و اردلان خان براشون درست شده بود...ولی هیچ وقت یادم نمیره که وقتی رفتیم بهشون خبر بدیم با اینکه منم سنی نداشتم، چطور از خوشحالی و ذوق اشک ریختن...و چطور با لذت گفتن مطمئن هستن که کژال خانم اسم شما رو می‌ذاره دلوان، چون شما نمی‌تونید سوای معنی این اسم باشید...الان می‌بینم چقدر راست گفتن...اسم دلوان واقعا برازنده‌ی شماست، بانوی محبت...

ته دلم لرز شیرین اما غمگینی نشست. اینکه پدر و مادرم روزی با هم و در کنار هم اسم‌هایی برای فرزندانشان انتخاب کردند جالب بود.

خصوصاً با آن رسم و رسومات سختی که گوه‌ران داشت و چقدر دردناک بود که دست تقدیر اینطور برایشان نوشته بود. لبم به لبخندی بی اختیار نشست. با خودم فکر کردم که چطور از مادری مثل سلین با آن مشخصه‌ای که از او شنیده بودم، چنین پسری پرورش می‌یافت؟ پسر که بدون ذره‌ای درنگ تمام داشته‌هایی که ارثیه‌ی پدربزرگش بود را به نام ناپدری مانده به پایش در سختی‌های گذرای زندگی کرده بود. فشار دست هیرمان به روی بازویم مرا به خودم آورد. سریع به سمتش چرخیدم و با تعجب آمیخته با درد نگاهش کردم.

چشمانش به مراد بود با نگاهی خالی از دوستی. نگاهم را خواند اما تنها اتفاقی که افتاد کمی فشار دستش کم شد. بی آنکه رنگ نگاهش تغییر کند. یعنی حدس من درست بود؟ نه... امکان نداشت پسری به شخصیت

او اینطور رفتار کند. معطل نکردم و دوباره به مراد خیره شدم. این بار از قبل خیلی آشنا تر. مثل خودش لبخند زدم و گفتم:

—امیدوارم تمام این روزهای تلخی که می‌گید یه روز نتیجه‌ی مثبت داشته باشه... که یه روز نگاه نکنم ببینم من چیزای زیادی باختم، من جمله مادری که می‌تونست کنارم بمونه ولی به اصرار ما رفت برای یه درمان بی نتیجه.

اسمی از پدری که او می‌خواست موجه در چشمانم باشد نبردم. نه اینکه کدورت یا خصومتی داشته باشم، نه... من هنوز دلم صاف نبود. تنها درگیری این روزهایم مادرم بود و بس.

با همان مهربانی قبل برایم سر تکان داد و گفت:

—همگی امیدواریم اما بر فرض محال اگر یک درصدم نشه... به این فکر نمی‌کنید که چقدر خوب، این تلاش رو کردید؟..

دلم از نشدنش خالی شد اما این مسئله اصلاً "افسانه‌ای نبود که به خوش خیالی بگذرد. جواب ندادم. چرا که جوابی نداشتم برای گفتن. جوابم را از نگاهم خواند و لبخندی هزار برابر زیبا تر از قبل به رویم پاشید. یک لبخند پر اطمینان که بی اختیار آرامم کرد .

_خب...بریم دیگه...دلوانم باید استراحت کنه...

صدای خشک هیرمان متعجبم کرد. چرا اینطور می‌شد؟ حتی دلم نمی‌خواست در صدی را برای این موضوع چرخنده ای که ذهنم را درگیر کرده بود قرار دهم.

پشت بند او خاله زرین بود که جلو آمد و رو به همه ی ما گفت:

_آره بریم ولی یه راست می‌ریم رستوران...شام مهمان منید همه...بعدش می‌ریم خونه، استراحت می‌کنیم و برای کارایی که داریم آماده می‌شیم...

نیم نگاهی به هیرمان و بعد به من کرد و مهربان ادامه داد:

_تا کژال و اورهان برگردن باید تمام کارای باقیمونده ی عقد رو انجام بدیم...ضمن اینکه من یه پیشنهاد دارم که توی رستوران می‌دم...

حرف خاله زرین کل سمت و سوی بحث را عوض کرد. حتی با اینکه حال دل من زیاد مناسب نبود هم، کنجکاو حرفی که می‌خواست بگوید شدم. پرند زودتر از همه ما با گفتن "وای، عالیه" نظر جمع را مثبت اعلام کرد و با انرژی همیشگی‌اش توانست حالمان را عوض کند.

_خیلی ممنون از لطف شما خانم بختیاری...ولی من باید الان راهی گوه‌ران بشم...چند تا کار دارم که انجام بدم...ولی به محض برگشت حتما مزاحمتون می‌شم و برای دیدنتون میام...

ابروهایم بالا پرید...به گوه‌ران می‌رفت. خیلی راحت و بدون هیچ ترس و نگرانی. مثل کسی که سال‌هاست آنجا اقامت دارد. برخلاف منی که همیشه از آنجا، از کوچه باغ‌های زیبایش، از آبشاری که برای تمدد

اعصاب به شدت کار آمد بود و حتی از تمام کسانی که نسبت به دایی اردلان خیلی دوستم داشتند فراری بودم.

نمی‌دانم چرا دلم را حسرت برداشت. حسرت و شاید... شاید هم بخش کمی، دلتنگی. دمی کوتاه گرفتم و دست از نگاه خیره به او برداشتم و به خاله سعادت که ریز و دقیق نگاهش می‌کرد نیم نگاهی انداختم. جالب این بود که جنس نگاه خاله زرین هم همین بود. حتی هیراد هم عجیب و غریب نگاهش می‌کرد و تنها کسی که گویی حس خوبی از رفتن او داشت هیرمان بود که زودتر از همه گفت:

—چه حیف...دوست داشتیم بیشتر کنارمون باشی مراد خان...ولی انگار کارتون خیلی واجبه؟!...

به حدی مصنوعی حرفش را زد که حتی یک بچه‌ی ده ساله هم می‌توانست متوجه نارضایتیش از حضور مراد شود. حتی خود مراد هم بعد از یک نگاه عمیق به هیرمان به راحتی متوجه منظورش شد اما به

طرز مشکوکی سرش را به زیر انداخت و من به راحتی لبخندی که بر روی لبش نشست را دیدم. یعنی فهمیده بود که حال هیرمان اصلاً زیبا نیست!...

لبم را از این وضعیت گاز گرفتم و با لبخند ناچاری به خاله سعادت و هیراد که کنار هم ایستاده بودند و به او نگاه می‌کردند انداختم. امید داشتم از پس رفتار جدیدی که میدیدم بر بیایند .

_هر کاریم داشته باشی نگه دار واسه بعد از رستوران مراد جان...الان با ما بیا بریم رستوران بعدش منم می‌خوام همراهت پیام گوهران .

سوالی به خاله سعادت نگاه کردم ولی سوال درون سرم را پرند پرسید.

_شما هم میری خاله؟...شما که تازه اومدین؟!..

مهربان و پر از عشق به پرند نگاه کرد و گفت:

_یه سری کارا دارم مادر، باید اونارو انجام بدم...با مراد جان میریم و بر میگردیم...

عجیب بود. خاله سعادت سالها بود که رفت و آمدش به گوه‌ران هم کم بود و هم خیلی بی رغبت اما حالا... به راحتی می‌توانستم حدس بزنم که اتفاق مهمی در میان است که هم مراد در ایران برایش مانده و باید به آنجا رفت و آمد کند و هم خاله سعادت از کار مهمش می‌گوید .

_به روی چشم سعادت خانم... هر چی امر کنید..

به مهربانیش لبخند زدم. گویی حسی درون من، پدرم را برای نگه داشتن این پسر مرد و مهربان، درک می‌کرد .

_خب پس حالا که مشکل حل شد بهتر بریم برای غذا که هم گرسنه ایم... هم اینکه من و دلوان می‌خوایم بریم جایی...

صدایش بم شده بود. نگاهش کردم و او بعد از نگاه کردن به من و تحویل یک لبخند کاملاً " غیر طبیعی دستم را گرفت و با خودش همراه کرد. نمیدانم چرا دلی که تا این لحظه غصه داشت با دیدن این حرص

عجیب و غریب هیرمان خندید. او بی دلیل داشت می‌جنگید و من نمی‌فهمیدم برای چه؟

هم قدم با هم از فرودگاه خارج شدیم و به سمت رستوران به راه افتادیم. حتی از هیرمان، نپرسیدم که کار مورد نظری که بعد از رستوران داریم چیست. گویی میدانستم که تنها دلیلش اینست که با قدرت به همه و به خصوص به مراد که با سفارش زیاد پدر و مادرم امانتی در دستش شده بودم، اثبات کند که اینجا تنها کسی که حق مراقبت از مرا دارد فقط اوست... یا شاید هم می‌خواست به خود من ثابت کند که باید با تنها مرد زندگیم که خود اوست همراه باشم.

در ماشین به احترام هیراد، با پرند عقب نشستیم. خاله زرین و خاله سعادت هم با مراد همراه شدند و من شاهد تنها چیزی که بودم جواب های کوتاه و اخم کمرنگ جا خوش کرده میان پیشانی هیرمان بودم و سکوت ممتد و غرق فکر هیراد. تنها فردی که در ماشین ما سعی در بهتر

کردن جو داشت پرند بود که او هم بعد از کمی با دیدن جو موجود
منصرف شد و خودش را با گوشیش سرگرم کرد .

من هیچ وقت تا این لحظه حمایت هیچ مردی را ندیده بودم. هیچ مردی
نتوانسته بود اینطور مرا برای خودش بداند. برای همین هم حس بدی از
این احساس مالکیت هیرمان نمیگرفتم. لبم با تصور رفتار نامتعارفش در
فرودگاه به لبخندی بی اختیار نشست که هم زمان شد با ترمز شدید
هیرمان و وحشت منو پرند. جیغ آرام پرند و تذکر جدی هیراد باعث شد
دست و پای لرزانم را جمع کنم و از آینه نگاهش کنم. اخمهایش شدت
گرفته بود و پره های بینیش محکم باز و بسته میشد. به طرز عجیبی
عصبی بود.

چرا اینطوری رانندگی میکنی هیرمان؟...نمیبینی راه مال اون بنده خدا
بود؟...

چشمش را عصبی بست و دمی گرفت. دستش را بالا آورد و خیلی جدی "ببخشید" ی گفت و دوباره ماشین را به حرکت در آورد اما قبل از اینکه کامل حکت کند از آینه به من نگاه کرد. یک نگاه غیر عادی که اصلاً "زیبا نبود و ترساندم. شاید چند ثانیه این نوع نگاهش زمان برد اما تا رستوران یا حتی موقع خوردن غذا و بعد از اتمام آن هم مرا درگیر کرده بود. حدس زدم که خاله زرین هم متوجه اوضاع شد که از دادن پیشنهادش صرف نظر کرد. هیرمان اصلاً "طبیعی نبود و من حالا نمیدانستم باید بخندم یا گریه کنم.

بعد از صرف غذا، خاله سعادت و مراد که در رستوران مداوم درحال صحبت های ریز با خاله زرین و یکدیگر بودند، خداحافظی کردند و راهی شدند و من که کل مدت در سکوت منتظر اتمام شب و رسیدن به اتاقم بودم با خاله زرین و بچه ها راهی خانه شدیم. به گمان آنکه هیرمان واقعا

آن حرف را نگفته و قصدی برای تنها بودن با مرا ندارد اما وقتی مقابل خانه ایستاد و رو به مادر و برادرش گفت " منتظر ما نباشید ماما...من و دلوان امشب خونه نمیایم.." فهمیدم که واقعا موضوعی در میان است .

یک موضوع شاید مهم و یا شاید هم یک زهرچشم که نمی فهمیدم قرار است از من گرفته شود یا از کس دیگری...هر چه بود هیرمان با جدیت تمام قصد داشت امشب را با من تنهایی به سر کند و من دستپاچه بودم. دستپاچه از حال او و از نگاه عجیب هیراد به او و چشمان سوالی خاله زرین به هر دوی ما و بدتر از همه لبخند های پر شیطنت پرند به من.

وارد خانه که شدند بدون نگاه کردن به من با لحنی ناآرام گفت:

—بیا جلو دلوان...

با مکث و بعد از کمی تعلل بالاخره از آینه نگاهم کرد. منتظر بودم که علت حرفش را بدانم اما او باز هم جدی تر از قبل گفت:

بیا جلو...

نحوه ی صحبت کردنش کاملاً "هماهنگ بود با رنگ نگاهش. چشمانش سرخ شده بود و نگاهش اصلاً مهربان نبود. ترسیده بودم. نمیدانم چرا اما از این رفتارش ترسیده بودم. از همان دسته ترس هایی که بدنم را قفل میکرد .

وقتی جوابی به جز سکوت و نگاه خیره ام ندید فکش را به روی هم فشرد و پایش را محکم به روی گاز فشار داد و با یک تیک آف بلند مرا به خودم آورد. چه بلایی بر سرش آمده بود؟...چرا اینطور شد؟

آوارگی فقط مختص بی خانمان شده ها نیست. گاهی کسی میان خوب و بد درونش آواره میشود. اینکه ندانی درد واقعیت را چطور باید بیان کنی، خودش از بدترین نوع آوارگی درونیست. درست مثل همین مردی که نمیدانست چطور باید از حرفهای دیروز مشاور بگوید. از اعتراف هایی

که قطعا عاقبت مثبتی نداشت. و بدتر از همه اینکه باید میگفت تا خودش با درون مضطربش به صلح برسد.

کل طول راه را با سرعتی بالا راند. بی آنکه متوجه رنگ و روی پریده ی دلوان و ترسی که در چشمانش نشسته بود شود. فقط حرفهای مشاور و تاکید خاله سعادت در سرش می چرخید. روزهای پیش رو روزهای سختی میشد خصوصا " با آمدن روزبه ورق کاملا " برمیگشت و در این میان پدر از راه نرسیده ی دلوان برایش یک محافظ قوی گذاشته بود که در چشمان دلوان خوش نشسته بود و اینها تمامش برای هیرمان یک تهدید محسوب میشد. تهدیدی جدی که تا برملا نشدن واقعیت همچنان برای او مثل زهر عمل میکرد و ریز، ریز از درون می خوردش.

به باغ که رسیدند تازه متوجه شد که زیاده روی کرده و این احساس وقتی قوت گرفت که هیچ تکانی از او ندید به جز چشمان دودو زن و ترسیده ی او. پیاده شد و در سمت او را باز کرد اما دلوان با لرز

محسوسی که در تنش بود خودش را از در عقب کشید تا دست هیرمان به او نخورد و او را با واقعیت اول رو به رو کرد. درست همان چیزی که مشاور تاکید کرده بود اتفاق نیافتد، افتاده بود و تنها دلیل این اتفاق حضور یک فرد جدید که در نگاه او داشت برای دلوان صمیمیت ایجاد می‌کرد .

چشمانش را به چشمان معصوم و ترسیده ی او دوخت و لحظه ای خیلی سریع چشم بست. باید هر طور شده خودش را کنترل میکرد. وقتی چشمانش باز شد نسبتاً "موفق بود. دیگر تلاشی برای بیرون آوردن او از ماشین نکرد و به جایش خودش سوار شد و روی صندلی عقب کنار او نشست. و بر در تکیه داد و تا مسلط باشد به دختر نگران مقابلش . شاید چند دقیقه طول کشید تا بالاخره دلوان با صدایی که گویی از ته چاه بلند میشد گفت:

...چرا اوم...اومدیم اینجا؟...

جواب نداد. فقط نگاهش کرد و با مکت دستش را جلو برد و در مقابل تقلای او برای عقب کشیدن، به روی گونه اش گذاشت و پوست سرد شده‌اش را لمس کرد. آرام و پر از احساس. احساسی گنگ که اصلاً "دلوان را قانع نمی‌کرد اما همین لمس نسبتاً" طولانی او را از موضع ترس شدید پایین کشید و بغض خفه ای را به گلویش انداخت.

_تو چت شده هیرمان؟... چرا... چرا یه دفعه اینطوری کردی؟...

بغض صدایش دل هیرمان را در هم پیچید و یک بغض تلخ را مهمان صدای مردانه اش کرد. بغضی که برای دلوان تازگی داشت. اینقدر تازگی که درد و نگرانی خودش را فراموش کرد.

_معذرت می‌خوام... نمی‌خواستم بترسونمت...

جمله ای کوتاه که همه چیز را از یاد او برد. نگاهش کرد. یک نگاه نامفهوم از حالش. پس واقعا اتفاقی افتاده بود. کمی به ذهنش فشار آورد. هیرمان از کی اینطور شده بود؟... چرا یادش نمی‌آمد؟ درواقع هر چه

تلاش می‌کرد هیرمان را در روزهایی که مشغول دست و پنجه نرم کردن با غصه ی مادرش بود به یاد نمی آورد به جز همان چند لحظه ای که از غصه به آغوش امن او پناه برده بود و چقدر زیبا هم از این پناهندگی استقبال شده بود.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و از بغل چشم نگاهش کرد. دلش شروع می خواست. شروعی متفاوت با تمام این سالها.

_نگرانم...

چشمان دلوان دوخته به چشمانش بود. حرفی نزد تا او ادامه دهد.

_نگران هرچیزی که ممکنه رابطه ما رو خراب کنه.

ابروهایش بالا پرید. چرا باید نگران باشد؟...یعنی حضور مراد او را اینطور به هم ریخته بود؟

_برای چی؟

سرش بیشتر به سمت او چرخید.

–چی برای چی؟

–برای چی نگرانی؟...یعنی...یعنی چرا باید اینطوری نگران باشی؟...

حرفهایش درون سرش هر لحظه آماده ی بیرون ریختن از دهانش بودند

اما باز هم دهانش را محکم به هم دوخته بود. کوچکترین بی احتیاطی

همه چیز را به هم می ریخت. مکث کرد و به جای حرف زدن سرش را

پیش برد. تا جایی که بتواند بدون نگاه کردن به چشمانش حرف بزند.

خوب بود که دلوان عقب نکشید. شاید او هم متوجه حالش شده بود.

–می‌خوام مال من شی...

تن دلوان مور مور شد. دمی میان گردنش آزاد کرد و تنش را جلو تر

کشید. به حدی که بتواند دستش را جلو ببرد و او را در بر بگیرد.

_من... همه چیز تورو می‌خوام

دلوان.. نگاهت... لبخندت... مهربونیات.. شادی کردنات.. حتی غصه

خوردنات... همه چیتو می‌خوام... فقطم برای خودم می‌خوام ولی.

اینبار سکوتش طولانی تر شد و وقتی لب گشود تیری که قرار نبود پرتاب

شود یکباره رها شده بود.

_درکنارش... می‌خوام یه زن و شوهر کامل باشیم... مثل تموم زن و شوهرها

دلوان... همونایی که...

نفسی چاق کرد تا مسلط تر شود.

_شبا رو توی آغوش هم صبح می‌کنن... همونایی که معتاد هم

می‌شن... معتاد همه چیز هم... آغوش هم... احساس هم... حتی... نیاز

هم.

نفس بند شده ی دلوام با شدت بالایی آزاد شد. هنوز نه به صورت

رسمی به عقد هم در آمده بودند و نه حتی در این مدت هیрман اشاره ای

به این موضوع کرده بود. همیشه گمان می‌کرد فرصت این بحث‌ها بعد از شروع زندگی مشترکشان است اما حالا هیرمان به طرز عجیبی بی‌قرار بود و این بی‌قراری طبیعی نبود. ترسش بیخود نبود. ترسی که آماده‌ی بروز بود را با تلاشی زیاد در خودش نگه داشت و سرش را عقب کشید. اگر تاریکی هوا به روی صورتش چیره نبود قطعاً "حال بدش نمایان می‌شد. ترسش طبق معمول همیشه به یک گارد بزرگ بدل شد و مقابل هیرمان قد علم کرد.

_ما فقط محرم همیم...محرمیت برای شناخت...

حرفش خوش‌عطر نبود اما برای مردی که این روزها خسته‌تر از همیشه بود اهمیت نداشت.

او فقط می‌خواست دری را برای حرفهایش باز کند. برای همین قبل از اینکه برخورد دلوان ادامه‌دار شود سرش را جلو برد و روی شانه‌ی او گذاشت.

_همینم خوبه... لااقل دیگه لازم نیست از دور نگات کنم و حسرت
 بکشم.. همین که می‌تونم با خیال راحت بگم شب منتظر منو محرم دلم
 نباشید. بعدشم بیارمت اینجا و اینطوری سرمو بذارم روی شونت جای
 شکر داره.

دلوان را با حرفها و کارهایش گیج کرده بود. اینکه نمی‌فهمید هیرمان
 دقیقا "حرف حسابش چیست و چرا هر لحظه چیزی می‌گوید به هم ریخته
 اش می‌کرد.
 _دلوان؟!...

گاردش را با جمله ی قبل شکسته بود. داشت به خوبی نشان می‌داد که
 نیاز به دلوانی دیگر دارد.
 _جانم..

ندید لبخندی که به روی لب مرد همیشه محکمش نشست.

_منو قبل از دیدنم توی خونه اصلا" یادت نمیاد؟...منظورم موقع هایی

هس که میومدم گوهراں و مهمون خونتون می شدم؟

عجیب شده بود. به حدی عجیب که دلوان را لحظه ای به شک انداخت.

نکند مست شده؟!

_هوم؟

_نه...به جز یکی دوبار که از دور دیدمت...

کاش کمی، فقط کمی از او را به یاد داشت. اینطور خیلی حجم گفته

هایش کم تر میشد.

_حتی روزی که با روزبه و پسرا اومدم آبشارم منو یادت نمیاد؟

چشمان دلوان به آنی باز شد. جمله ی هیرمان او را به سرعت به همان

روز شوم کشاند.

_کد...کدوم روز؟...

چه خوب که مجبور نبود با او چشم در چشم باشد و بگوید.

_فکر کنم تازه وارد چهارده سالگی شده بودی...

نفس لرزان دلوان در فضا پخش شد. این روزی که هیرمان گفت اصلاً" با آن روز شوم یکی نبود اما اینقدر در آن دقایق گم شد که متوجه اشاره دقیق هیرمان به ورود او به چهارده سالگی نشد. اشاره ای که به توجه زیادش نسبت به او داشت.

_نه...اصلاً" یادم نمیاد.

آرامش نسبی جمله اش لبخند تلخی بر لبان هیرمان نشانده. خب فهمیده بود با آوردن اسم آبشار او را به چه روزی کشانده. چیزی که باید دیر یا زود به طور کامل گفته می‌شد.

_ولی من تورو یادم میاد..زیبا ترین دختر گوهران..موهایحنایی قشنگت زیر سربند محلی که سرت بود اینقدر قشنگ دلبری می‌کرد که به زور چشم گرفتم ازت..یا اون لباس زرد هم‌رنگ سربندت با اون ژيله ی قهوه

ای که روش تنت بود...هیچ وقت یادم نمیره وقتی پسرا اومدن چطوری
مثل آهو پا به فرار گذاشتی.

جزئیاتی که از لباسش داد دلوان را تکان داد. تازه متوجه شد که هیرمان
از روزهایی می‌گوید که او مشغول فرار بود. فرار از روزبه یا حتی از تک تک
پسرهایی که رنگ نگاهشان وحشت می‌انداخت به جان او. تنش تکان
ریزی خورد که با دستان محکم هیرمان به روی دستش کنترل شد.

_چطوری اینقدر دقیق بودی؟...منظورم اینه که چطوری اینقدر همه چیزو
با دقت دیدی توی اون چند دقیقه و همه چیزو بررسی کردی؟

جواب نداد. گذاشت تا او با خودش گلاویز شود. با افکاری که می‌توانست
تلنگری برایش باشد و وقتی سوال بعدی را پرسید بالاخره حرفش را زد.
حرفی که هنوز شروع نشده بود با تماس هیراد تمام شد .

_چرا اینقدر به من توجه داشتی؟...مگه...مگه منو چندبار دیده بودی؟

_خیلی...به اندازه ی تمام لحظه هایی که داشتی فرار میکردی من دیدمت...تمام روزایی که می ترسیدی از همه من نگات کردم...میدونی چرا؟

"نه" خفه و پر از بهتی که از لبان دلوان گریخت به جمله ای منتهی شد که مثل یک تلنجر بزرگ عمل کرد. تلنگری که میتوانست در عین شیرینی طعم گسی داشته باشد.

_شاید منم همیشه تورو محرم خودم میدونستم...

شوک، بهت و بیشتر از همه پتک محکمی که بر سرش فرود آمده بود هزاران معنی داشت. معانی مختلفی که مثل لایه های پیاز شباهت داشت. همان اندازه ای که تند بود و اشک آور بیشتری را داشت .

_یعنی چی؟

سرش را از شانه ی دلوان برداشت و مستقیم به چشمانش نگاه دوخت اما قبل از آنکه حرفش را بزند صدای زنگ همراهش مانع شد. تماسی که

بد موقع بود. هیراد بود. با خبری که مطمئناً اصلاً" برای هیرمان خوش آیند محسوب نمیشد.

_جانم هیراد...

دلوان در عالمی که هیرمان برایش ساخته بود قدم میزد و با حجم افکار تازه دست و پنجه نرم میکرد که دوباره لحن هیرمان عوض شد.

_یعنی پس فردا؟...اوکی...فردا اومدی دفتر صحبت میکنیم...

نمی‌توانست تمرکز کند. ذهنش آشفته شده بود اما وقتی هیرمان تماس را قطع کرد و با حال نسبتاً بدی رو به او گفت "روزبه پس فردا میاد" تازه به خودش آمد. سوت آغاز بازی زده شده بود. بازی منصفانه‌ای که از دید او اصلاً" عادلانه نبود اما دنیا به درستی داشت نقش میزد .

چه آشفته بازاری در دل و سرش به راه افتاده بود. هیرمان نگاهش کرد و سنگین و با دنیایی حل نشده از هجوم روزهای آغازین گفت:

_میخوام تا خود صبح بغلت کنم و تا هر موقع که خوابم میبره عطرتو بو کنم میزاری؟...

در نهایت سکوت با اکراه سری به تایید تکان داد و خودش را به دستان هیرمان سپرد. به دستان مردی که با گذر ثانیه ها بیشتر آشفته میشد. هشداریهای ذهن دلوان را فعال میکرد. به آغوشش کشید و تا خانه خودش و اعصاب درهمش را با عطر او و حنایی های آرام بخشش مشغول کرد. حتی وقتی که به روی تخت اتاق مادر و پدرش خوابیدند و بدون آنکه تغییری در وضعیت ظاهریشان دهند، این وضعیت ادامه داشت. چندین ساعت پی در پی که برای هیرمان عین زجر کشیدن و برای دلوان پر از سوال از حال عجیب و غریب او بود.

ساعتهایی که بالاخره گذشت و دلوان را به کام خواب کشاند. یک خواب سبک که با اولین جمله ی هیرمان از سرش پرید.

_ بوی عطر موهات مستم میکنه..

سرش را جلو برد و میان موهای او را نفس کشید.

_عطرتنتم همینطور...

بی آنکه بفهمد او بیدار است و با هر حرکت او بیشتر در خودش فرو
میرود.

_از همه بیشتر عطر نفسات...تو منو کشتی آهوی گریزانم....

نوک بینیش را تا پشت گردن او کشید و با دم عمیقی ادامه داد :

_کاش بدونی چقدر دلم میخواد، تمام و کمال مال خودم بشی..

لرزید و دستانش را مشت کرد تا او را متوجه ی حالش نکند.

_کاش بدونی چقدر دلم میخواد وقتی میام توی خونه بدویی بپری

بغلم.....

حرارت نفسهایش پشت گردن او را می‌سوزاند.

_اونوقت منم بغلت بگیرم و بلندت کنم... بچرخونمت تا عطر موها

کل هوای اطرافمو پر کنه و بعد...

لبش را به گوش او نزدیک کرد و ادامه داد:

_بدون هیچ ترسی اجازه بدی...

داغ لاله‌ی گوشش را بوسه‌ی آهسته‌ای زد که او را تا مرز سخته کشاند.

نه تنها حرفهایش جدید بود بلکه حالت هایش هم جدید بود.

_ببوسمت ...

قلبش فرو ریخت و لرز بر تنش نشست.

_نه یه بوسه‌ی عادی...

با تأخیر ادامه داد:

_یه بوسه‌ی داغ... داغ و آتشین... که هم من توش بسوزم هم...

دوباره بوسیدش اینبار کمی طولانی تر.

_ تو از حرارت درون من گُربگیری ...

دستش را بالا آورد و مشغول بازی پا مویش شد.

_هرچند عیب نداره...بالاخره یه روز متوجه میشی هیچ راه فراری

نداری...یه روز میفهمی اول و آخر مال منی...ما خود خودم...

مویش را بالا آورد و به بینیش چسباند و با عشق دمی گرفت. فقط

خودش میدانست چقدر انتظار همین روزهایی که میگوید و تصویر سازی

میکند را کشیده است .

_نه اینکه عادت کنی بهم،نه...من بهت قول میدم یه کاری باهات کنم

که نفس کشیدن بدون من برات مثل خوردن زهر بشه دلبرم.. من تو رو

کفتر جلد خودم میکنم..حالا ببین...

گفت و دستش را به دور کمر او حلقه کرد و آرام به سمت خودش کشید

و تیر آخرش را رها کرد.

_فکر نکن نفهمیدم بیدار بودی... ولی همین که من گفتم و تو شنیدی
کافی بود...همین که بدونی تا آخر عمرت ...

محکم تر میام بازوهایش فشردش و ادامه داد:

_جات توی بغل منه... کافیه... بالاخره تو هم یه روز مثل من معتاد
عطرتن من میشی...بهت قول میدم آهو جانم...قول میدم..

فهمیده بود بیدار است اما حرفهایی که امشب میخواست عملی نشان
دهد و نشده بود را بالاخره به زبان آورده بود. با اینکه هنوز هیچ واقعیتی
علنی نشده بود. اینطور دلوان برای همیشه میدانست که این مرد عطش
هایش را فقط به خاطر او درون خودش به حصار کشیده اما تا او آمادگی
کامل شدن را نداشت دستی به سویش دراز نمی کرد و شاید این تنها
کمکی بود که میتوانست در روزهای پیش رو برای خودش داشته باشد.
روزهایی که به قطع خیلی سخت میگذشت.

امروز را باید به یادگار مینوشتم. یادگار سخت‌ترین روز عمرم. حتی سخت‌تر از روزی که بدترین‌ها را تجربه کردم و مجبور به ترک دیار و دوری از مادرم شدم. یا حتی بدتر از روزی که متوجه بیماری مادرم شدم. امروز سخت‌ترین و بدترین روز محسوب میشد. نمیشد؟

وقتی مجبور باشم سرم را بالا بگیرم و پایم را در سالن پذیرایی این خانه بگذارم و با مهمانی که به نوعی قاتل من محسوب میشد رو به رو شوم، سلام کنم و جواب بشنوم. نگاه کنم و تمام نوجوانی و جوانی تباه شده ام را به یاد بیاورم. قطعاً، وحشتناک بود.

در این میان تنها یک مسئله بود که برای خودم هم جای سوال می‌گذاشت. من امروز نه گریه ام می‌آمد. نه ترسیده بودم و نه...نگران بودم. گویی میان یک میدان خنثی ایستاده بودم و تنها کاری که از دستم بر می‌آمد مرور خاطراتم بود.

خاطراتی که تنها به بدی های زندگیم ختم نمیشد. من داشتم به چند شب پیش و آغوش هیرمان و حتی حرفهایی که در عین ترس مرا مشتاق آغوش مردانه اش می کرد، گریز میزدم. شاید همین گریز های ریز و درشت که حاصل بودن او در زندگیم شده بود مرا از حجم درد عمیق آمدن روزبه دور می کرد.

_نمی خوای بلند شی دلوان؟!..

می خواستم اما بیشتر از بلند شدن دلم کمی بیشتر خوابیدن می خواست. نگاهش کردم. با حوله ی بامزه ای که به تن کرده بود و حوله ی کوچکی هم به دور موهای پیچیده بود، مهربان نگاهم می کرد.

_می خوام ولی خوابم میاد.

مشکوک و ریز نگاهم کرد. پرند تنها فردی بود که از دردهای من خبر داشت و سوالی نپرسیده بود. به خوبی میدانست که برایم رو به رو

شدن با روزبه چقدر سخت است اما هیچ اشاره ای به گذشته های من و علت و معلول هایش نمی کرد.

ولی الاناست که هیرمان و هیراد بیان...اونوقت تو نه تنها صبحانه رو نخوردی بلکه تا الان هیچی به جز همون شیر خرمایی که برات آوردم نخوردی...

قدمی سمتم آمد و ادامه داد:

پاشو، پاشو...تو تا یه دوش خوب نگیری سرحال نمیشی...دیگه مدارس تعطیل شده و تو باید عملاً این روزا رو حسابی انرژی ذخیره کنی که کم کم بساط عقدو بچینیم...

لبم به لبخندی آرام باز شد. چه خوب که این دختر در این خانه بود. با قاطعیت می توانستم بگویم که حضور او یکی از پررنگ ترین انرژی های این خانه بود. دستش را رد نکردم. شاید حق با او بود. این دوش آب گرم می توانست مرا از این کرختی عجیب نجات دهد.

همانطور که بلند شدم بوسه ای آرام به گونه اش زدم و گفتم:

_کاش همیشه حموم بالا خراب شه، مجبور شی بیای پیش من بری

حموم...

قری به گردنش داد و همانطور که مرا به سمت حمام میبرد جواب داد:

_نه دیگه امروز این سعادت نصیبت شد...من همه ی خوشکلیامو فقط به

یه نفر نشون میدم.

چشم ریز کردم و قبل از وارد شدن به حمام چشمی برایش چرخاندم.

_حالا کی گفته خوشکلی شما...

چشم ریز کرد و به داخل حمام انداختم.

_بیا برو تو کم جاری بازی درآر...هنوز نیومده برا من شاخ بازی در نیار...

خندیدم. بی دغدغه و باز هم عجیب بود. من امشب باید به سختی طی

می کردم و حالا داشتم بی خیال می خندیدم.

دیگر جوابی ندادم وارد حمام شدم و خودم را به دوش آب سپردم. دوش آبی که مدت ها بود به تنم سرما نمیداد. نمیدانم چقدر زیر آب گرم ماندم و خودم را به دست آب سپردم اما صدای در حمام که آمد به خودم آمدم.

آب را بستم و همانطور که حوله ام را بر میداشتم گفتم:
_دارم میام پرند...

منتظر جواب نماندمو حوله را به دور خودم پیچیدم اما همزمان که آماده ی باز کردن در میشدم دستگیره پایین آمد و خیلی زود و آرام در باز شد. من ماندم یک جفت تیلۀ ی تیره و براق که نگاهش از روی موهایم همزمان با قطره های رقصان آب به روی گردنم، بالا و پایین میشد. نه ترسیدم. نه نگران شدم. فقط شرمی دخترانه از سر تا پایم را در بر گرفته و مرا در میان کوره ی آتش نگاه او انداخت.
_سد...سلا...نه یعنی...برو...برو بیرون...

جمله ی آخرم را با اعتراض گفتم و در را با شدت بالایی به روی صورتش بستم. یک بستن بی موقع و بد که همراه شد با آخ پر درد او و باز کردن دوباره ی در اینبار توسط من. دستش را روی صورتش گذاشته بود و کمی خم شده بود. این بار نگران شدم. نه برای وضعیتی که درونش گیر کرده بودم. برای او که عملاً "به خاطر من داشت درد می کشید. نفهمیدم چطور از حمام بیرون پریدم و به سمتش رفتم.

_خدا مرگم بده، چی شدی؟...چکار کردم من، وای...

همچنان بدون نگاه کردن به من صورتش را گرفته بود اما حس کردم صدای نگرانم او را از ابراز دردش پشیمان کرد. دستم را روی دست هایش گذاشته بودم و اصرار داشتم که دستش را از روی صورتش بردارد تا مطمئن شوم حالش خوب است و شدت جراحی که وارد کردم زیاد نیست.

_دستتو بردار ببینم چکارت کردم هیرمان...خدا مرگم

بده...ببینم...دستتو بردار دیگه...

تکان نمی‌خورد و من چه ساده لوحانه فکر می‌کردم حالش بد است تا اینکه در اتاقم چند ضرب خورد و من قبل از اینکه جواب بدهم لحظه‌ای در آغوش هیرمان بودم و لحظه ای بعد، دوباره در حمام و دری که بسته بود. بدتر از همه حوله ای که تازه متوجه شل شدن گره اش شده بودم.

_دلوان؟!...مگه نیومدی بیرون تو؟صدات میومد که...

پرنده بود و من گیج و مبهوت به حرکت هیرمان که مرا در آغوش گرفته بود و با دست دیگرش مشغول باز کردن آب شد، نگاه کردم. اشاره کرد که جواب پرنده را بدهم و بر طبق شواهدی که هیرمان ساخته بود باید نشان میدادم که هنوز در حمام اما عجیب هول کردم. شاید از اینکه قطعاً انتظار همچین اتفاقی را نداشتم.

آ...آره...چیزی جا گذاشته بودم اومدم برداشتم دوباره برگشتم توی حمام...تو برو من الان میام دیگه...

تمام جملاتم را با خیره شدن در چشمان براق و سرخوش او که به زور جلوی خنده اش را گرفته بود گفتم.

آره بیا... الان میرسن دیگه...

ابروهایم از تعجب بالا پرید. هیرمان اینجا بود. یعنی هیراد نیامده بود؟ فقط به گفتن یک باشه اکتفا کردم و وقتی صدای در اتاق آمد تازه متوجه ی موقعیت بینمان شدم. تنها کاری که توانستم انجام دهم، محکم گرفتن حوله ام بود و شاکی شدن از نمایشی که به هیرمان به راه انداخته بود.

این چه کاریه میکنی؟...

فهمید که معذبم... کمی فاصله بینمان ایجاد کرد و گفت:

_کار خاصی نمیکنم...اومده بودم سوپرایزت کنم...که خب سوپرایز
شدم...

حالا به هم ریخته بودم. شاید دوست نداشتم که اینگونه غافلگیر شوم.
کم کم دوز معذب بودنم بالا میرفت.

_خب من اصلا" دوست ندارم اینطوری سوپرایز شم...الانم لطفا" برو
بیرون تا من پیام لباسامو تنم کنم...ضمنا" یه جور برو که متوجه نشن
توی اتاق من بو...وایسا ببینم...اصلا" تو مگه الان نباید با هیراد
باشی?...چجوری اومدی که هیچ کس متوجه اومدنت نشده؟

لبخند نرمی زد و چشمکی هم ضمیمه اش کرد.

_من قرار نیست اصلا" با هیراد پیام...من قرار بود الان برم دفتر تا هیراد
بیاد خونه و از جو احتمالی خونه و تو...مطمئن شه...اما خب...من اصلا"
قرار نیست طبق خواسته کسی پیش برم...

جو حاکم بر خانه و من...جوی که حاضر بودم قسم بخورم حتی خودمان هم نمی‌دانستیم چگونه است. در چشمان هیرمان اما، جوی سوای جو حاکم بر روح و روان من بود و من این احساس را تازه درون این نگاه نمودیدم. از همان روزی که نام روزبه آمده بود شاهد این نگاه غیرنرمال میشدم. نگاهی که با نزدیک شدن زمان آمدن او گنگ و گنگ‌تر و حتی پر از سردرگمی میشد.

_دلوان من...من...

نگاهش در چشمانم ثابت شده بود و آن برق اولیه که حاصل اشتیاق اینگونه دیدنم بود، کم کم از بین رفت و جایش را حالی بد گرفت.

_متنفرم از تک تک شبای بعد از امشب...

فرو ریختم. از درون سرد شدم و نمودانم چرا این حس یخ زدگی کم کم تمام مرا در بر گرفت. با دهانی نیمه باز از تصور تنفری که قرار بود از بعد از امشب یا بهتر بود اینطور تصور کنم تنفر حاصل از بعد از دیدار من و

روزبه اتفاق می افتاد برای یادآوری کردن تمام بدبختی هایی که ذهنم خود به خود پس میزد کافی بود.

چشم بست و زیاد طول نکشید که پیشانیش به پیشانیم چسبید و خسته ادامه داد:

_دلم چیزایی میخواد که خارج از اراده ی منه ولی باید پا بذارم روشن و کنار بیام با تمام چیزایی که اتفاق میافته...

داشتم سرد میشدم. رج به رج وجودم در حال منجمد شدن بود و من چه احمقانه چند دقیقه پیش گمان می کردم دیگر هیچ وقت به آب سرد و شستن خودم احتیاجی پیدا نمی کنم در حالی که او داشت از درد دیدار من با قاتل تمام هستیم می گفت. پس این دیدار اگر برای من یک دیدار پر زخم محسوب میشد برای هیرمان تنها شهادت نگاه بود در برابر رو به رو شدن من و...متجاوز دخترانگی هایم...این تنها تصویری بود که از حرفهایش به دست آوردم.

دستم را روی سینه اش گذاشتم و کمی به عقب هل دادم. دستانم جان نداشت. تازه داشتم می‌فهمیدم که امروز قرار است اتفاقات ناخوشایندی بیافتد که در راس آن چندین نگاه به من و مردیست که بیخیال نسبت به نابودی تمام زندگی من بازگشته بود.

— برو بیرون لطفا!..

فقط می‌خواستم بیرون بروم تا باز هم به آغوش سرمای آب و شستن خودم پناه ببرم اما او تازه چشم باز کرد و متوجه شد. قطعاً متوجه شد چرا که لرزش صدایم کاملاً واضح بود. نگاه در نگاهم گرداند و عقب رفت اما گوشه ی چشمانش چین خورد و خیلی زود به حالت هیرومان همیشگی درآمد.

— نگو که بد فهمیدی حرفامو...

بد؟... مگر حرفهایش وجهه خوبی هم داشت؟ نگاه گرفتم و به زور آب دهانم را پایین فرستادم.

_هنوز دوش گزفتم کامل نشده...میشه بری بیرون؟!...

سعی می‌کردم جدی باشم اما این سعی و تلاش زیاد دوام نیاورد چرا که خیلی زود دستم در دستان او اسیر شد و دقیقه ای بعد بیرون حمام بودیم. عصبی شده بود و من نمیفهمیدم این عصبانیت دقیقاً" برای چیست. برای اینکه حرفش را خواندم یا برای اینکه نمی‌خواست اینقدر واضح حرفش را بفهمم...

مقابل کشوی لباسهایم ایستاد و با همان اخم گفت:

_لباساتو بردار برو پشت کمد تنت کن...

پشت کرد و به سمت پنجره اتاقم رفت و با لحنی جدی تر از همیشه گفت:

_همونطور که تنت میکنی به حرفام گوش کن...

پنجره نیمه باز را بست و پرده را کشید.

_من متنفرم از امشب و از شبای بعد از امشب چون ممکنه خیلی حرفا
 زده بشه و خیلی اتفاقا بیافته که حال تو بد شه...متنفرم چون نمیخوام
 تو برگردی به حال سابق...متنفرم چون نمیخوام هیچ چیزی تورو از من
 دور کنه و تو اینقدر برداشتهای متفاوتی از هر جمله ی من داری که من
 میترسم عادی ترین سهمی که از حال بد تو دارم رو بیان کنم...
 همانطور که پشت به من ایستاده بود دستهایش را در جیبهایش کرد و
 سرش را بالا گرفت. حرفش را شنیدم. منظورش را متوجه شدم و تازه
 فهمیدم که من هم متنفرم. نه مثل او از امشب و شبهای بعد از امشب.
 از خودم. از برداشتی که به قول او منتظر یک تلنگر برای فرو پاشی
 ذهنیت مثبتم نسبت به او بود. بغض کردم. نه برای خود. برای او که
 مجبور بود، هربار حرفش را نه یکبار بلکه چندین بار متفاوت بگوید تا من
 باز هم دید کور شده ام را کنترل کنم.

_نمیدونم تا کی میخوای اینقدر به حرفها واکنشهای خودزنانه نشون بدی
 دلوان...نمیدونم تا کی قرار حرفامو مزه کنم تا مبادا برداشت بد تو
 حالمونو به هم نریزه ولی...این راه حل خوبی نیست دست به یقه شدن
 با خودت...خصوصاً" وقتی طرف صحبتت منم...چون هر یه مشتی که به
 دلت میزنی محکم میخوره توی صورت من...

گفت و خودش را با خستگی به روی تختم انداخت و ساعدش را
 چشمانش گذاشت و با تاخیر و صدایی گرفته ادامه داد:

_لباستو بپوش...سرما میخوری...

همین و من دوباره و دوباره خودم را برای این دیدگاهی که نمیدانستم تا
 کی قرار است با من همراه باشد سرزنش کردم. لباسم را با کرختی
 برداشتم و پشت کمد به تن کردم. با اینکه چشمانش بسته بود متوجه
 تمام شدن کارم شد و گفت:

_تا سرو کله پرند پیدا نشده زودتر برو بیرون ولی لطفا" خواستی برگردی
با خودت یه لیوان شیر بیار...من از صبح تا حالا هیچی نخوردم...

شرمنده بودم، شرمنده تر هم شدم. چرا متوجه حال بد او نبودم. او از
آمدن روزبه اگر بیشتر از من در عذاب نبود، قطعاً کمتر از من هم عذاب
نمی‌کشید.

بدون جواب دادن به حرفش به سمت تخت رفتم و پتویم را از زیر پایش
برداشتم و به رویش انداختم. تکان نخورد فقط کمی دستش را عقب برد
و زیر چشمی با نگاهی پر حرف خیره ام شد. حرف‌هایی که برای گفتنشان
آمده بود و من با یک واکنش غیر ارادی دیگر در نطفه خفه کرده بودم.

_سردت میشه...لباسات نم شده...میرم یکم غذا بیارم برات...زود
برمیگردم.

فقط نگاهم کرد و چقدر امیدوار بودم که از نگاهم عمق شرمندگیم را
خوانده باشد. جوابی نداد فقط یک ممنون خسته گفت و دوباره دستش

را روی چشمانش گذاشت و مرا را در سکوت راهی کرد. یک سکوت خفه
کننده از حرفهایی که می‌خواست بگوید تا شاید هر دوی ما با تبادل
حالمان کمی درک اوضاع کنیم.

_خواست به من هست دلوان جان؟... ببین می‌دونم اینقدر فکرت درگیر
هست که نتونی تمرکز خوبی داشته باشی روی باور خوشبینی که بهت
می‌گم ولی این تنها راه حل موجود هست واسه دیدار با روزبه...
نگاه دلوان به هیراد اصلاً "مثل سابق دوستانه نبود. تصور طرفداری از
روزبه خیلی روانش را به هم ریخته بود. زرین در سکوت به حرفهای
هیراد گوش می‌داد و پرند نگران به او نگاه می‌کرد. به دختری که بدترین
ضربه‌ها را از روزبه خورده بود و حالا به اصرار هیراد باید خوشبینانه به
حرفهای او گوش می‌کرد. و چه بد که هر ثانیه نگاهش رنگ دوستی را
می‌باخت .

اینطوری نگام نکن... به خدا می‌فهمم چقدر حالت بد می‌شه از اینکه من دارم ازت چنین درخواستی می‌کنم ولی این فقط برای تو نیست... این نوع نگرش خوب تو به روزبه کمک می‌کنه تمام واقعیتای اون روزا رو برات بگه... اون موقع هر طور دوست داشتی قصاصش کن... موقعی که دیدی تمام تصورات این چند سال تو درست از آب دراومده من خودم هر کاری بخوای می‌کنم تا آروم بشی...

حرفی نزد اما تلخ خند بدی به روی هیراد زد و با نگاهی غمگین تر از همیشه خیره‌اش شد.

ای بابا... به جای اینکه اینطوری نگام کنی یه چیزی بگو...

چی بگم؟... مثلاً "بگم چقدر بد که بزرگترین درد زندگیمو تا چند ساعت دیگه از نزدیک ملاقات می‌کنم و چه بدتر که باید به گفته ی شما خوش بین به حرفاش نگاه کنم؟... یا مثلاً "بگم... من به بی‌رحمی عادت کردم... بی‌رحمی همه در برابر من... اینکه باید بدترین ها رو ببینم،

بشنوم، حس کنم و فقط خوشبین نگاه کنم؟!...یا نه...بذارید اینطوری
بگم...من...به غربت عادت کردم هیراد خان...

غربتی که پتک شد و بر سر زرین و هیراد فرود آمد و اشک را مهمان
چشمان پرند کرد. اینبار یک لبخند کم جان زد. از آن دسته لبخند هایی
که نشان می‌داد چقدر خسته تر از همیشه باید به انتظار درک کردنی
دوباره برای دشمن جانش بنشیند .

_اگه اجازه بدید من کمی غذا ببرم توی اتاقم...هنوز داروهامو
نخوردم...سر میزم نتونستم زیاد چیزی بخورم...

اولین بار بود که همه دیده بودند سر میز زیاد غذا نخورده بود و بیشتر با
غذایش بازی کرده بود و حالا چنین درخواستی را داشت اما به پای
مشغول بودن ذهنش گذاشتند و این که بیشتر نیاز به تنها بودن دارد.
زرین زودتر از بقیه از جا بلند شد و گفت:

-دورت بگردم برو استراحت کن می‌گم مرضیه جان برات بیاره اتاق...

نگاهش سنگین بود. سنگین و غریب درست مثل حس درونش.

_ممنونم خاله...اگه مشکلی نداره خودم بردارم...زیاد چیزی میل ندارم...

همین نگاه و لحن سرد برای غلاف کردن زرین که داشت از درون

می‌سوخت و راهی به جز راه مشخص شده‌ی هیراد و سعادت که روزها در

گوهران مانده و هنوز باز نگشته بود، نداشت.

_باشه عزیزم هر طور تو بخوای...

دوباره بر سر جایش نشست و اینبار شاکی و متاسف به هیراد که عمیق

به دلوان نگاه می‌کرد خیره ماند.دلوان نگاه آخر را به هیراد انداخت و با

اجازه‌ای گفت. به سمت آشپز خانه رفت و کمی از غذای ظهر را در ظرف

کشید و در سینی گذاشت و با کرختی زیر نگاه سنگین همه به سمت

اتاقش رفت .

با تصور بیدار بودن هیرمان وارد اتاق شد اما او با بالاتنه‌ای برهنه به روی

تخت او خوابیده بود. در حالی که پتوی او را به صورت بالشت زیر سرش

گذاشته بود و بالشت او را بغل گرفته و خوابیده بود. با همان سینی درون دستش ایستاد و نگاهش کرد. در نگاهش او تنها فرد این خانه بود که خالصانه درد او را به جان خریده بود.

با احتیاط سینی را روی میز گذاشت و نیم نگاهی به پنجره‌ای که دوباره باز شده بود انداخت. نسیم خنکی می‌وزید. گرمایی بودن هیرمان برایش ثابت شده بود. لبخند آرامی زد و از کمد پتویی درآورد و آرام به سمتش رفت اما هنوز کامل روی تن او نکشیده بود که صدای گرفته و آرام هیرمان آمد .

_نکش روم دلوان...بیدارم...

گفت و چرخید و با موهایی که حالا به هم ریخته بود نیم خیز شد. نگاهش به سینی افتاد با لبخند تشکری کرد و بلند شد و یک راست به سراغ سینی رفت. بی حرف با همان وضع و بدون آنکه زحمتی به خودش

برای به تن کردن پیراهنش دهد روی صندلی او نشست و مشغول خوردن شد .

خوردنی که تنها برای آرام شدن سردرد بدی که داشت بود .

_مسکن داری توی اتاقت؟

صدایش هم درد داشت. فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد. همین حرف نزدنش برای هیرمان جای سوال داشت. حالش خوب نبود. مسکنی از کیفش در آورد و با همان حالت قبل روی میز گذاشت و به سمت تختش رفت و روی آن نشست .

گوشیش را درآورد و بی هدف مشغول نگاه کردن به صفحه شد. نه برای فرار کردن از هیرمان. برای فرار کردن از افکاری که مثل زهر به جانش ریخته شده بود. تنها چند قاشق غذا خورد و پشت بند آن مسکنی که دلوان داد را در دهان گذاشت. هیچ چیز آنطور که می‌خواست پیش نمی‌رفت.

ذهن دلوان به حدی درگیر بود که حتی متوجه بلند شدن او هم نشد.
 قدم زنان به سمتش رفت و وقتی کنارش روی تخت نشست، تازه دلوان
 به خودش آمد. نیم نگاهی به به صورت خسته‌اش کرد و بعد به سینی
 چشم دوخت.

_نخوردی چرا؟

_فقط می‌خواستم مسکن بخورم... با معده خالی نمی‌شد .

دستش را پیش برد و گوشی دلوان را گرفت و روی عسلی گذاشت و با
 دست دیگرش دست‌های او را در دست گرفت و نگاهش کرد .

_حالت بده... می‌دونم.... مثل حال من... ولی نمی‌دونم باید چکار کنیم... تو
 می‌دونی؟

چشمان دلوان با غم بسته شد و قفل زبانش بالاخره باز شد.

_هیراد می‌گه باید خوشبین باشم به حرفای روزبه... باید بهش مجال
 حرف زدن بدم... اینطوری باعث می‌شه اون تمام و کمال هرچی هست رو

بگه... ولی من نمی‌تونم... همین که می‌خوام ببینمش، حالم بده... چه
برسه به اینکه به حرفایی که مثل نبش قبر هست خوش بینانه نگاه
کنم...

چانه‌اش لرزید مثل نگاه هیرمان.

_اون قاتل کودکی و نوجوانی منه... حتی همین جوونی که اصلاً "نفهمیدم
چطوری گذشت... یعنی چیزی جز سختی و درداشو نفهمیدم .

دستان هیرمان داشت هم دما با دستان او می‌شد. حرف داشت اما
نمی‌توانست چیزی بگوید. حرف‌هایش هر لحظه بیشتر از قبل تلنبار
می‌شد و چقدر دلش می‌خواست مثل او چشم ببند و بگوید هیچ چیز
آنطور که او فکر می‌کند نیست.

_من حاضر بودم همه ی زندگیمو بدم ولی دیگه هیچ وقت با اون چشم
تو چشم نشم هیرمان.

گفت و سرش را به روی سینه پر تپش او گذاشت سینه ی مردی که برای درد او می‌سوخت. دردی که در اصل درد همیشگی خودش بود .

چند ساعتی فرصت داریم...میای یکم بخوابیم؟

این تنها پیشنهادی بود که می‌توانست برای دور شدن خودش و او از هر چه در دنیای واقعی در حال وقوع بود بدهد. دلوان جوابی نداد و به گردش دستان او به روی موهایش فکر کرد. دستانی که توانست کمی، فقط کمی او را به روز بدی که داشت فاصله بدهد. روزی که هنوز از نظر هیچ کدامشان شروع نشده بود .

میان خواب و بیداری بودم که دیگر گرمایی که اول کار در کنارم حس کردم را لمس نکردم. حس گرمای حضوری که گویی از اول هم نبود. چرخیدم و به چشمانم کمی فشار آوردم تا باز شود. نبود. هیرمان نبود.

هوا گرگ و میش غروب را نشان می‌داد. حس خواب به کل از سرم پرید.
قطعا به دنبال روزبه رفته بودند. به ساعت اتاقم نگاه کردم.

چیزی به آمدنش نمانده بود. پروازش طبق شنیده هایم ساعت شش به
زمین می‌نشست و اینطور او خیلی زود به اینجا می‌رسید.

نفس زنان از جا بلند شدم و روی تختم گنج نشستم. داشتم با خودم

تحلیل وضعیت می‌کردم که صدای زنگ خانه در فضا پیچید و من

نفهمیدم چطور از جا پریدم. به حدی حالم دگرگون بود که پایم در میان

پتو گره خورد اما قبل از آنکه بیافتم دستی بازویم را گرفت و مرا در جا

نگه داشت.

عطرش در میان اتاق نیمه تاریکم شناختم اما ترسیدم. و با صدای لرزانی

" هیرمان " گفتم.

_هیش...آروم باش دلوان...اینطوری قرار وقتی رودر رو می‌شی باهاشون

هول کنی؟

مگر نرفته بود؟ دل پر ضربانم، آرام شد و خودم را به آغوشش انداختم.

_اونان مگه نه؟

منظورم صدای زنگ خانه بود و او بی حرف مرا بغل کرد و خیلی آرام

ازمیان پتو های در هم گره خورده نجاتم داد و روی تخت گذاشت.

به سمت چراغ اتاق رفت و روشنش کرد. تازه توانستم اتاقم را واضح

ببینم.

_آره...دیگه رسید...برات لباس آماده کردم...

به صندلی اتاقم اشاره کرد و ادامه داد:

_به پرند گفتم بیاد کمکت کنه...قبل اینکه بیای بیرون حتما داروهاتو

بخور...هیراد برات یه آرامبخش ضعیف و مکمل گذاشته...اونم گذاشتم

روی میزت...لباستو تنت کردی بخور و بیا بیرون.

دستش را روی دستگیره در گذاشت اما قبل از بیرون رفتن جمله آخرش را با حسی عجیب گفت.

_فغژ به چیزو بدون من کاری ندارم به صیغه محرمیتمون...از نظر من تو زنی... پس هر اتفاقی بیافته مال خودم میمونی... هیچ فکر دیگه ای به سرت نزنه..از الان تا آخرین لحظه ی عمرت دلوان.

دلم فرو ریخت اما حالم مناسب استنتاج جمله اش نبود.دیگر نگاهم نکرد و مرا در میان فضای خفقان اتاقم تنها گذاشت. خبری از سینی غذا نبود. حتی لباس های هیرمان هم عوض شده بود تنها چیزی که همچنان مثل قبل بود. چشمان سرخش و رگ های برجسته ی پیشانیاش بود. قطعا نخوابیده بود و این نشان می داد که او حال بدتری نسبت به من دارد و من نمی دانستم این حالش را پای چه چیزی بگذارم.

کنترل ضربان قلبم داشت از دستم خارج می شد اصلا" حال مساعدی نداشتم. حتی وقتی که پرند وارد اتاق شد و من او را با صورتی سرخ و

چشمانی نگران دیدم باز هم نتوانستم خودم را خوب نشان دهم. چه وقتی که لباسم را به تن کردم و چه زمانی که خودم را به دست پرند سپردم تا کمی صورتم را از این وضعیت رقت بار در آورد.

حالم را فهمیده بود اما هیچ چیزی نمی‌گفت. فقط با آرامش کمی سر و گردنم را به بازی گرفت و وقتی حالم کمی بهتر شد دستم را گرفت تا بتوانم به قدمهایم جان دهم. این راهی بود که باید اول و آخر می‌رفتم.

قدم اول که برداشتم پاهایم بی‌جان شدنش را به رخ کشید اما جمله ی پرند باعث و بانی آغاز جنگ درونی من شد.

_حتی اگه به اینجای ماجرا فکرم نکرده باشی الان دیگه توی موقعیتش قرار گرفتی و تنها کاری که باید انجام بدی ظاهر سازیه...سخت‌ترین قسمتش رو به رو شدنتون با همه ولی این حق تو هست که اگر واقعا کاری کرده باشه بتونی با دست خودت مجازاتش کنی.

چشمانم پر از اشک شده بود چرا که خوب می‌دانستم مجازات کردن او نه روح مرده ی مرا باز می‌گرداند و نه کل روزهای به باد رفته ی نوجوانی و جوانیم را.

با این حال من نه به خودم، بلکه به فریاد های زده ی مادرم هم بدهکار بودم. یک بدهی سنگین که موقع وصول رسیده بود.

دمی گرفتم و قدم سنگینم را جلو گذاشتم. قدمهایی که دیگر مهم نبود به کجا می‌رفت و مقابل چه کسی می‌ایستاد. زنگ شروع بازی زده شده بود و من هم باید نقش اول این سناریو می‌شدم.

قدمهایی که بعد از خارج شدن از اتاق تازه آماده ی جلو رفتن شد. درست مثل رزمنده ای که با هر ذکر، جان تازه می‌گرفت با خودم زمزمه کردم که من دلوانم. دلوانی که باید امروز خودش را باور می‌کرد. همین امروز در همین لحظه و همین ثانیه که مردی را بی شباهت با درد خودم در مقابلم دیدم.

مردی با موهای بلند که به پشت بسته بود، درست مثل ریش و سبیل
 بلندش و پیراهن و شلوار مشکی یک دست. خیلی خیلی متفاوت با
 روزه آن روزها.

مردی که بلند شد و با نگاهی که خیلی زود به زیر افتاد سلام داد. مردی
 که نه تنها ظاهرش شباهتی به روزه نداشت بلکه نوع و جنس نگاهش
 هم کس دیگری بود و در نگاه من هر که بود روزه نبود. نگاهم خیره به
 او بود. خیره و سنگین بدون در نظر گرفتن هیچ کدامشان. فقط نگاهش
 کرد و بدون جواب دادن به سلامش به روی مبل کنار پرند نشستم و
 حرفهایی که با دیدنش یکباره به دهانم هجوم آورده بودند قفل زدم. یک
 قفل موقت که با مشت کردن دستانم حکم بسته بودن گرفته بود. و
 امان از باز شدن این گره سفت که خیلی زود بلوا به پا می‌کرد.

همیشه با خودم فکر می‌کردم اگر یک روز، آن‌هم در خیابان یا به صورت رهگذر، با این مرد، همین مردی که تنها شباهتش به منفورترین مرد آن روزهای من شاید کمی از تن صدایش و حالت صورتی که بعد از خیرگی چند دقیقه ایم به او در چشمانم رنگ پیدا می‌کرد، رو به رو شوم، اولین واکنشم چیست؟

چه ساعت‌ها و دقیقه‌هایی که بعد از این تصور تب و لرز می‌کردم و گاهی "پیش می‌آمد که از ترس رو به رو شدن با او معده‌ام تمام خورده و نخورده‌هایم را پس می‌زد...اما حالا...بعد از این همه سال، او آمده. در حالی که من دیگر نه آن دختر بچه‌ی ترسو و ضربه خورده بودم و نه حتی دلوانی که ماه‌ها دل در گرو مردی داشت که با تمام مشکلاتش کنار آمده بود.

او اینجا بود و من با جسارت تمام چشم به او دوخته بودم و جالبترین قسمت ماجرا این بود که از بین ما، او بود که نگاه می‌زدید. او بود که سرش پایین افتاد و او بود که صدایش لرز داشت ولی من، با نهایت جسارتی که اصلاً "گمان نمی‌کردم یک روز در من چنین خود نما شود، با سری بالا، ایستادم و نگاهش کردم. خبری از لرزش زانوهایم که در اتاق مانع قدم برداشتنم می‌شد نبود.

حتی خبری از حال بدم در آن لحظه‌ای که به حرف‌های هیراد گوش دادم هم نبود. من بودم و من. دختری که همیشه آرزوی محکم ایستادن در این لحظه‌ی سخت را داشت و درست همین لحظه بود که حرف مشاورم در گوشم نه یکبار، بلکه بارها و بارها تکرار شد و به واقعیتش پی بردم.

"تو تا به خودت فرصت رو به رو شدن با ترس‌ها رو ندی متوجه نمی‌شی چقدر قوی شدی یا چقدر درمان این سال‌ها موفق بوده... فقط ازت

می‌خوام که به خودت، به اون دلوانی که این همه سال جرئت رو به رو شدن با خود واقعیش رو نداشته فرجه بدی..."

فرجه دادم. هرچند با تلاش تمام اطرافیانم بود اما فرجه داده بودم و آموز مقابلش، چشم در چشم، ایستادم و تمام باورهای نابود کننده‌ام را در نگاهم ریختم و نثارش کردم.

چیزی نگفتم. نشستم و نشست. خاموش و بی حرف. جو بدی بود. به اندازه‌ای بد که حتی هیرمان هم دست از هر گونه شماتت نگاه کشیده بود و به زمین خیره شده بود. خاله زرین و پرند با نگرانی هر لحظه یکی را نگاه می‌کردند و هیراد، در نهایت آرامش پاهایش را به روی هم انداخته بود و دستانش را روی دسته های مبل گذاشته و غرق در فکر فاصله ی من تا او را بررسی می‌کرد و تمام این موضوع دیدگاه من بود. منی که در ظاهر محکمترین بودم و در باطن دچار یک غوغای آتشفشانی.

می‌دونم حضور من اصلاً "خوشایند نیست... برای هیچ کدوم، البته به جز هیراد و پرند ولی... باید می‌اومدم...

به خودم آمدم. صدای لرزانش مرا به خودم آورد. چشمانم را به رویش نگه داشتم تا سرش بالا بیاید و جرئت نگاه کردن به مرا پیدا کند اما نمی‌کرد.

_خوش اومدی روزبه جان... انشاءالله اومدنت سبب خیر باشه.

نیم نگاهی به خاله زرین که خنثی به روزبه نگاه می‌کرد انداختم. سبب خیر... خیری که نمی‌دیدم اما، امیدوار بودم که شر بزرگی را رقم نزنند.

کم کم وقت شام هستش... از راه دوری اومدی... برو کمی استراحت کن تا موقع شام برسه...

بالاخره سرش بالا آمد و چشمانش اولین چیزی را که دید من بودم. چشمانی که پر از درد مزاحمت و حس عجیبی بود. حس سربار بودنی انکار نشدنی که گویی او هم مجبور به تحمل این شرایط بود. نگاهش

کش دار به روی من بود اما من متوجه کلافگی پاهای بی‌قراری هیرمان
شدم و دستی که میان موهای کشیده شد. او هم متوجه شد و خیلی زود
دوباره نگاه گرفت و آهسته گفت:

_هتل گرفتم زندایی... ممنون ازتون... من... من اینجام تا چند

ساعتی... یعنی... یعنی...

_حرفتم محکم بگو روزبه.

اجزای صورتم بدون دریافت دستور از من با تذکر سنگین هیراد بی
اختیار بالا و پایین شد. چشمانم میخکوب چشمان روزبه شد که تلخ
بسته شد و گفت:

_اومدم با خانم هیرمان یه صحبت کوتاه کنم و برم...

خانم هیرمان تنها جمله‌ای بود که توانست هم مرا و هم هیرمان را ضربه
فنی کند. هم کلافگی هیرمان از بین رفت هم من در بهتی فرو رفتم که
اصلاً "انتظارش را نداشتم."

"خوبه" ای که هیراد گفت سر همه را به سمتش چرخاند. به خصوص

وقتی که دست پرند را گرفت و با لبخندی آرام رو به همه گفت:

_منو پرند می‌ریم توی باغ، فکر کنم تا موقع شام خیلی وقت باشه

هنوز... مادر شما هم کمی استراحت کنید... هیرمان...

سرمایی شدید درونم حس کردم. سرمایی که داشت پیش روی می‌کرد و

من نمی‌خواستم از این دلوانی که برای نمایش گذاشته بودم دست

بکشم.

_می‌شه با ما بیای توی باغ؟... باهات کار دارم.

حکم تنها شدن من با او امضا شد. با مردی که گویی با بودن همه

می‌توانستم آن‌طور خیره نگاهش کنم و حالا. سرما داشت به نوک

انگشتانم می‌رسید و نگاه عمیق خاله زرین به رویم حالم را بدتر می‌کرد.

نه... نباید از پا بیافتم. من که حدس می‌زدم کل این مسیر را برای یک

عذرخواهی احمقانه آمده. باید آماده ی فریاد هایی می شدم که نه من زدم و نه مادرم.

با هتل گرفتنتم مخالفم ولی فکر کنم مصمم هستی پس اصرار نمیکنم، برای شام می مونی روزه...

لبخند کمرنگی به روی لب های روزه نشست که بیشتر یک نیشخند غمگین بود اما قبل از جواب دادن هیراد به جایش گفت:

فردا میاد مامان...امشب بعد از صحبتاش باید بره هتل، فردا روز بزرگی هست براش...البته...

با مکث کوتاهی ادامه داد:

فردا عمه داره میاد...روز بزرگی برای همه هست...

دلم در هم پیچید و حس سنگینی بدی را روی سینه ام حس کردم.

دستم را با فشار در هم گره زدم. حالم اگر امروز بد نشده بود، فردا با

دیدن مهلقای معروف قطعا بد می‌شد. فکم را با شدت بالایی روی هم فشردم و نفس بدی کشیدم که نظر همه را جلب کرد.

فردا اینقدر حجم بد حالی مادرم بالا می‌شه که فرصت آزار دادن کسی رو نداره...

چشمانم باز شد. چرا حس کردم روزبه هم از داشتن مادرش شرمنده است؟ در گفته‌اش غرق شدم و اصلاً "نفهمیدم آن میزان تعجب برای چه چیزی قرار است اتفاق بیافتد و مهلقا را درگیر کند.

این بار نگاهم به جز سردی یک تلخی بدی هم پیدا کرد. گویی بردن نام مادر روزبه برای از بین بردن ترسی که درونم داشت شکل می‌گرفت کافی بود.

با برخاستن هیرمان نگاهم چرخید و به رویش نشست. به روی مردی که برخلاف اولین دقایق امروز یک آرامش عجیب داشت.

جلو آمد و من چشم برنداشتم. خم شد و من نگاه نگرفتم و در مقابل
چشمان روزبه و بقیه بوسه‌ای به پیشانیم زد. بوسه‌ای که عجیب مرا
شجاع کرد. یک شجاعت غیرقابل انکار که مرا برای رو به رو شدن با او
آماده کرد.

رفتند و من ماندم. من با دنیایی از حرف‌های ناشناخته که نمی‌دانستم
قرار است اینطور پیش برود. با کشیده شدن دقیقه‌هایی که در انتظار
حرف زدن می‌گذشت و سرانجامی داشت سوای ذهنیت من.

چشمان بسته‌اش با صدای هم همه‌ای که از بیرون می‌آمد آرام و آهسته
باز شد. چشمانی که هیچ تمایلی به باز شدن نداشت. تشخیص صداها
کار سختی نبود اما صدای سعادت و هیراد و پرند در میان آن همه صدا از
همه راحت‌تر بود. در جایش نیم خیز شد و به ساعت نگاه کرد. ده دقیقه

به ده صبح بود و او برای اولین بار شبی را بدون هیچ گونه فکر کردن به گذشته خوابیده بود.

نه اینکه توانسته باشد با خودش کنار بیاید و با آرامش از صحبت‌هایی که دیروز از زبان روزبه شنیده بود به خوابی عمیق فر برود، نه... به کمک قرص‌هایی خواب خودش را به کام یک بی‌خبری کشانده بود. بی‌خبری از حرف‌هایی که دلش برای نپذیرفتن فریاد می‌زد اما مغزش دریچه‌ای جدید به روی تمام این سال‌ها باز کرده بود.

"کل بچگی‌م تا سنی که بالاخره نجات پیدا کردم، با اجبار ذهنی مادرم گذشت... من بدون اینکه خودم بفهمم به سمت شما کشیده شدم ولی نه با حسی مشابه به حسی که با همه ی وجودم حسش کردم... من فقط می‌خواستم شما رو داشته باشم... نه به خاطر خودم... به خاطر محکومیتی که برام تراشیده شده بود. به خاطر مادری که داغ عشق پدرتو تا همین امروزم توی سینه داره..."

سینه‌اش برای چندمین بار بود که می‌سوخت. دردهای خودش کم بود، از دیشب تا به حال داشت با دردهای مادرش هم دست و پنجه نرم می‌کرد. "من برای فهمیدن حرف‌های مادرم خیلی بچه بودم... اینقدری بچه بودم که تنها ارثیه‌ی رسیده بهم نفرت بیخود از مادرتون بود. زنی که کل روستا داشت... ننگ‌های مختلف می‌زد بهش..."

چشمانش لرزید. مثل چشمان روزبه وقتی که به دنبال چاره می‌گشت برای نگفتن. نگفتن‌های که باید گفته می‌شد.

"من وقتی به خودم اومدم، خیلی دیر بود... اینقدری دیر بود که راهی جز رفتن نداشتم... تصور خیالتون از من، حق طبیعی شماست ولی... قسم می‌خورم... من اون شب اصلاً" سمت شما نیومدم... من اون شب نحس داشتم برای گفتن عشقی که بهش مبتلا شده بودم، به مادرم دنبال راه حل می‌گشتم... من... من داشتم برای رویایی که به فردا نرسیده، پودر شد هزاتا رویا می‌بافتم..."

چشمانش به یاد اشکی که از چشمان روزبه فرو ریخت تر شد. به یاد همان رویایی که با یاد آوریش گذشته سیاه، سیاه‌تر می‌شد.

"من این همه راه اومدم تا...هم بابت تمام دردایی که به خاطر برداشتای ناحق مادرم به من انتقال پیدا کرده بود و باعث و بانی تمام عذاب‌هایی بود که برات داشتم، عذرخواهی کنم و..."

هوا بار دیگر داشت کم می‌شد. درست مثل دیشب.

"قسم می‌خورم...قسم می‌خورم به جون یه دونه مریمم، اون شب نه اینقدری مست بودم که یادم نیاد کجا رفتم و چکار کردم نه اینقدر کثافت بودم که نتونم به کاری که کردم اعتراف کردم...کار من نبود دلوان...هر اتفاقی که اون شب شوم به سرت اومد، کار من نبود..."

چشمان قرمز روزبه هنوز هم به روی ذهنش حک شده باقی مانده بود. چشمان قرمزی که مثل یک دانه مریمی که گفت خون می‌بارید.

"من حتی زیر کاری که با مریم کردم، نزد...اگه خودش ازم نخواست
 بود، که نپذیرم تا اون برادر نامردش مجازات بکشد، انقدر نامرد نبودم
 که پای دلم واینستم...مریم خودش خواسته بود....نرسیده به گوهرا
 نامه ای که قبل از تیکه تیکه شدنش نوشته بودو داده بود دوستش بهم
 برسونه"

یاد نامه‌ای که هیراد آن شب در پارک آورده بود تا حرف‌های هیرمان ثابت
 شود افتاد. نامه‌ای که تا دیشب هنوز هم کمی برای واقعیتش تردید
 داشت.

"من تا این لحظه که جلوی شما نشستم، سه بار مُردم...یه بار وقتی وارد
 نوجوونی شدم و فهمیدم مادرم از اول ازدواجش بابامو نمی‌خواست و
 دلش گرو بابای شما بود...اون موقع تازه فهمیدم چرا مامانم هیچ وقت
 نمی‌تونه هیچ کدومونو دوست داشته باشه و چرا سه تا بچه ی پر از
 عقده بار آورده...دروغ نمی‌گم اون موقع از همیشه بیشتر متنفر شدم از

مادرت و اینقدر احمق بودم که نمی‌فهمیدم مشکل از مادر خودم بوده... فقط می‌خواستم درد خودمو توی درد مادرم گم کنم و کل انتقامشو از تو بگیرم... تویی که نمی‌دونستم کجای این ماجراهایی... دفعه‌ی دوم وقتی بود که... نامه مریم به دستم رسید از بلایی که سرش آوردن مطمئن شدم..."

قطره‌های اشک بعدی راه گونه‌اش را در پیش گرفته بودند و صدای پر بغضش داشت شدت می‌گرفت همین صدا برای او هم یادآور آن روزهای تلخ شد و نتوانست مانع اشک‌هایش شود.

"من تا لحظه‌ای که برسم گوه‌ران امید داشتم که همه‌ی اینا یه سناریو باشه واسه کشوندن من به خونشون و حالا تنبیه‌ای که خودمو آماده کرده بودم براش... امیدوار بودم مریمو نباخته باشم ولی... واقعیت این بود که من همیشه بازنده بودم اونقدری بازنده که خدا مرگ سومم رو

سنگین تر نوشت...اونم وقتی که یه مریم بهم داد، درست شکل

خودش...اونم از زنی که درداش شبیه به....درد تو بود"

چقدر موقع گفتن این حرف جان کنده بود و چقدر سخت توانسته بود

حرف آخر را بزند اما بالاخره با گفتن واقعیتی که به سختی قابل باور بود

دلوان را شوکه کرده بود. واقعیتی که مثل یک رمان می ماند.

" روزایی که داشتم برای آدم شدن توی غربت تلاش می کردم خدا یه

دختر با رگه ی سرخ پوست گذاشت سر راهم...دختری که نه زیبایی

افسانه ای داشت...نه به فرهنگ من می خورد...اون روزایی که دارم

می گم، من با یه دختر دیگه توی رابطه بودم دختری که دوست داشتنش

خیلی به برگشتنم توی زندگی کمک می کرد اما ورود آنجل به زندگی من

همه چیزو عوض کرد...دختری که جنس دردش جنس دردی بود که من

به تو وارد کرده بودم...درد وحشت از جنس مرد و من تازه اون موقع

فهمیدم که این دنیا به طرز مسخره ای گرده...اینقدر گرد که دلوان رو

می‌کنه چندین تکه و سخت‌ترین تکشو میاره توی کشوری که من هستم
و بهم نشون می‌ده چطور زجر دادم و چجوری قرار زجر بکشم..."

به تاج تخت تکیه زد و سرش را تکیه داد. صدای جدیدی می‌آمد که با
توجه به قدمت آن باز هم قابل شناسایی بود... صدای مهلقا می‌آمد اما
دیگر مهم نبود. او حتی از مهلقا هم دیگر به شدت قبل عصبانی نبود چرا
که شوک بزرگی را امروز تجربه میکرد که مطمئناً "عاقبت راحتی نداشت."

"تا این جای ماجرا خوب بود. لاقل به من یه حس قابل جبران بودن
می‌داد خصوصاً" وقتی که آروم آروم تونستم ترسشو بریزم و بیشتر از
اون وقتی که فهمیدم شانس دوست داشتن مجدد رو پیدا کردم و حلقه
کردم دستش و بله رو برای همه ی عمر ازش گرفتم... خوب بود تا دو
سال پیش که مریم من اومد.."

مریم... دخترکی که روزبه گفته بود .

"وقتی فهمیدم آنجل بارداره دروغ نمیگم، ترسیدم. چون تو تک تک روزای تنهایی با خودم فکر میکردم چجوری قرار تاوان پس بدم. تا اینکه ترسم به واقعیت تبدیل شد. من چند ماه بعدش صاحب یه دختر شدم جالبه بدونی که توی چشم تمام کسایی که مریم یا عکسش رو دیده بودن هیچ شباهتی بهش نداشت ولی توی چشم من قشنگ یه مریم متولد شده بود. به خاطر همین اسمش رو گذاشتم مریم...یه مریم به همون زیبایی فقط با دردهای بزرگ...دختر من با ری اکشن هایی که نشون داد خیلی زود ما رو متوجه بیماری اوتیسم کرد. دخترم اوتیسم بود. زیبا و دوست داشتنی ولی اوتیسم...البته این فقط یه دردش بود..هنوز یه ماه از تولد یه سالگیش نگذشته بود که بچه ی یه ساله ی من شب تا صبح رو گریه های بد می کرد و به خودش می پیچید..."

اشک های ناتمام روزبه تا اندازه ای مرهم زخم های ماندگار دلوان شده بود اما فقط تا زمانی که بحث طفل معصومی به میان نبود. از بعد از آن هر قطره اشک روزبه زخم تازه ای بود به دل پر خشم دلوان از او. پای

مریم دیگری در میان بود. کم کم اشکهای روزبه به حق های ریز و درشتی تبدیل شد که هر لحظه دلوان را شگفت زده کرد. حتی هیرمان که به جای بیرون رفتن از خانه در راه رو ایستاده بود و با هر جمله ی روزبه سنگین و سنگین تر میشد.

"تا مدتها فکر می کردیم یه دل درد سادست ولی وقتی بعد از یه هفته کاهش وزن شدید و بالا آوردنای ممتد بردیمش دکتر با یه عالمه سیتی اسکن و ام آر آی بهمون گفتن بچه ی یه ساله ی من، مریم بیچاره ی من به صورت مادرزادی یه توده بین مهره های پنجم و ششمش داره توده ای که نه تو کمر دخترم، توی قلب من شروع به رشد کرد...توده ای که به تولد دو سالگی نکشیده بچمو فلج کرد.."

او گفته بود اما دلوان کاملاً واضح حرفهای او را در سرش بازسازی کرد و تاب نیاورد پا به پای اشکهای روزبه دستش را روی صورتش گذاشت و گریست. بلند و بی پرده. باز هم پای دختر دیگری وسط بود و این بدترین

جور دنیا محسوب میشد. بی عدالتی از دید دلوان. پدر کرده بود ولی حق دخترش چنین در بزرگی نبود. شاید هنوز مادر نشده بود اما خودش قربانی چنین بی عدالتی شده بود حتی با اینکه مقصر اصلی مادر و پدرش نبودند و تنها با دل خودشان پیش رفتند .

قلبش درست مثل دیشب شروع به ضرب گرفتن کرد. شوک بزرگ و تلخ دیشب به جای اینکه آرامش کند بدتر به هم ریخته اش کرد. دلش از روزه چرک بود، درست اما هرگز راضی به چنین دردی برای فرزندش نبود و چه بد که رسم زمانه این بود .

سرش را روی پاهایش گذاشت و گریست. اینبار برخلاف دیشب آرام و بی صدا اما اشکهایش تمامی نداشت. چطور می‌خواست امروز با همسر درد کشیده و فرزندی که به تقاص پدر دچار بود، رو به رو شود؟ صدای در اتاقش آمد. کسی وارد شد اما او قصد آرام ماندن نداشت. دیگر قصد

ظاهر نمایی نداشت. تختش بالا و پایین شد و او نه تنها هیچ کاری نکرد بلکه به موهای آشفته اش اجازه ی پوشش تن و صورتش را داد .

با حس حساری که ایجاد می کرد راحت تر می توانست خود واقعی اش باشد. تا دقایقی هیچ صدایی نیامد اما اولین صدایی که او را با بهت وادار به نشان دادن عکس العمل کرد صدای کودکی بود که علاوه بر خنده ای شیرین، دستان کوچکش را به روی موهای او میکشید .

سرش که عقب رفت با چهره ی کودکانه ای رو به رو شد که به شدت زیبا و با نمک بود. با یک لبخند ناب که دندان های زیبایش حسابی خوش، نقش زده شده بود .

نگاهش ذره ای اینطرف و آن طرف نمیرفت. فقط میان چشمان و لبخند و موهای بور دختر در گردش بود. دختری که در آغوش هیراد حسابی سرخوش بود و بدون شناخت او خیلی صمیمی و معصومانه مشغول بازی با موهای او بود و تمام دلبرانه هایش نثار او می کرد.

_سلام خاله...من مریمم...

مریم...مریم...مریم...دختر روزبه. دخترکی که در عین نداشتن هیچ گونه شباهتی به مریم به شدت او را یادآوری می‌کرد برایش. جایی میان سینه‌اش سوخت و اشکهایش راه گرفت .

_یکی اینجا است که می‌خواد ببینتت دلوان جان...اجازه میدی بیاد داخل؟
نگاه دلوان به پشت سر او کشیده شد. به زنی قد بلند و گندمگون که هیکلی نسبتاً لاغر داشت با نگاهی که به شدت در صورتش خودنمایی می‌کرد. همین نگاه برای او مجوز ورود شد.
_بیا تو آنجل جان...

نگاهش با قدمهای آن زن که به روی زمین کشیده میشد همراهی کرد و وقتی مقابلش به روی زمین نشست و غمزده نگاهش کرد تلنگر محکمی خورد و سریع از میان تخت خودش را بیرون کشید. با همان لباسهایی که دیروز به تن کرده بود خوابش برده بود. لباسهایی که به لطف اشکهای

گاه و بیگاه حسابی لکه برداشته بود. با پایین آمدنش از تخت آنجل دوباره بر سر جایش ایستاد و عاجزانه دستش را جلو برد و دستان او را میان دستانش گرفت. دستی که هزار برابر سردتر از دستان خود دلوان بود .

_سلام...من آنجل هستم...

به فارسی گفته بود اما خیلی دست و پا شکسته و البته با صدایی گرفته. دستش را عقب نکشید. حتی تمام تلخی های وجودش را کنار زد و به استقبال این مهمان غریب و نگران از واکنش رفت.

_سلام آنجل...منم دلوانم...خوش اومدی به ایران...

نگاه نگران آنجل خیلی زود به یک نگاه ناباور و البته براق از این خوش آمد گویی تبدیل شد و قبل از آنکه حرفی بزند با یک حرکت سریع دلوان را به آغوش کشید و با صدایی که حالا علاوه بر گرفتگی بغش داشت گفت:

_میدونم کی هستی...خوشحالم که واقعا همونی که هیراد میگفت هستی...

از شانه ی او به هیراد که با لبخند نگاهشان می‌کرد خیره شد و آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و اشکش را پس زد. بی اختیار نگاهش به پاهای آتل بندی شده ی دخترک معصومی که در آغوش هیراد با چشمان درشتش خیره نگاهشان می‌کرد کشیده شد و چشمانش را تلخ بست. باید چه می‌کرد؟

وقتی عقب رفتند این بار آنجل با نگاهی سرشار از قدر دانی به صورت سرخ دلوان که هنوز هم رد اشک را داشت دستی کشید و گفت:

_میتونم کمی باهات حرف بزنم؟

واقعیت این بود که هیچ تمایلی به حرف زدن نداشت اما نمی‌خواست همین اول راه او را ناامید ببیند. به یک لبخند بسنده کرد و برق

چشمانش را به وضوح دید. آنجل به هیراد رو کرد و با همان صدای لرزان قبل گفت:

_میشه تو و پرند مراقب مریم باشید؟...میخوام قبل از رو به رو شدن با مادر روزبه با دلوان صحبت کنم.

هیراد به تکان دادن سر اکتفا کرد و بیرون رفت. با رفتنش آنجل دست دلوان را گرفت و کنار خودش به روی تخت نشاندد. نمیدانست چه حرف مشترکی میتواند با او بزند اما از دیشب تنها فکری که عمیقاً او را به عقب نشینی وادار می کرد درد مادرانه هایی بود که این زن میکشید .

_حرف زیادی ندارم، فقط...خواستم اگر ذره ای به خدا اعتقاد داری، به خاطر اونم که شده، توی خلوت ترین لحظات، ازش بخوای دختر من اینطور عذاب نکشه...

خدا...گمانی که دلوان اصلاً "نمی توانست درکی از عنوانش توسط او داشته باشد. شاید همان تصور کودکانه ای که باعث میشد همه چیز

شکل یک جورچین اشتباه کنار هم قرار بگیرد. ولی در واقع خدای همه ی انسانها یکی بود. حتی اگر با شکل های مختلفی صدایش میزدند. تعجب چشمان دلوان را که دید با لبخندی کمرنگ گفت:

_قشنگترین هدیه ای که از مادرم قبل از مرگش گرفتم میدونی چی بود?...اینکه میگفت هر موقع خواستی معبود رو دعوت کنی به زندگیت از یک درد کشیده مثل خودت تقاضای خلوت کردن با اونو داشته باش...چون خداوند به آدمهای ضربه خورده بیشتر توجه میکنه...
اشک در چشمان دلوان جوانه زد. آنجل دستش را با مهربانی گرفت و به سمت شکم خود برد آرام به روی آن گذاشت.

_من بازم دارم مادر میشم...برای همین قبل از اینکه به اینجا بیایم از روزبه خواستم با تو صحبت کنه و بگه که چه روزهای سختی رو داریم می‌گذرونیم...با توجه به شناختی که هیراد از تو به من داده بود امید داشتم که حتی اگر روزبه رو نتونی ببخشی به من که از جنس خودت

هستم توجه کنی و درخواست این خلوت رو بپذیری...خلوتی که فقط من و تو و خدای ما ازش خبردار بشه...خواهش میکنم دلوان...دخترم خیلی داره اذیت میشه و من حالا در کنار عذاب اون باید نگران یه عذاب دیگه باشم...عذابی که اگر تو از خدا بخوای ممکنه تبدیل به آرامش من بشه... گفت و اشکهایش راه گرفت. اشکهایی که رنگ التماس از دلوان را داشت

فرزند دیگری در راه بود. فرزندی که حکم آرامشش را از دلوان میخواستند و چه سخت بود دوراهی کینه و بخشش. بخشش که اگر حق روزبه نبود ولی حق فرزندانش بود اما تمام این موارد چطور میتونست برای ذهن آشوب دلوان موثر واقع شود؟

روزبه میگفت کار او نبوده اما صبح آن روز آثار تعرض به او کاملاً مشخص بود. کبودی های روی گردنش لب پاره شده و خونیش حتی جای سیلی که روی صورتش خودنمایی کرده بود و بدتر از همه خونی که به روی لباس زیرش و رختخواب سفید رنگ نقش بسته بود.

_میشه بهم این اطمینان رو بدی که به خاطر دوتا بچه ی بیگناه هم که شده این لطف رو به ما میکنی؟...خواهش میکنم...

اشکهایش ریخت و نفس بند شده اش آزاد شد. نمیتوانست حرفی بزند فقط سری از ناچاری تکان داد که همزمان شد با صدای در اتاق و روزبه که از او میخواست برای رو به رو شدن با مادرش آماده شود. برای بار دوم دستش را به روی صورت دلوان کشید و نگران تر از قبل گفت:

_روز خیلی سختی رو در پیش دارم...روزبه برام گفته از اخلاق مادرش واسه همین یه ساعت زودتر از اینکه اونا برسن ما به پیشنهاد هیراد اومدیم...اینو هم میدونم که تو هم مثل من برای امروز به اندازه کافی نگرانی...ولی خب باید امروز رو بگذرونیم...برات آرزوی موفقیت میکنم . در اوج اشکهای روانش لبخند کمرنگی زد و " ممنون " آهسته ای لب زد. آنجل نمیتوانست که از دیشب چقدر حضور مهلقا برایش رنگ باخته

بود. با این حال دلش خواست که خودش را با او هماهنگ نشان دهد که شاید بخشی از ترسش در برابر او رنگ ببازد.

قبل از آنکه آنجل به سمت در برود، شالش را برداشت و به روی موهایش انداخت اما وقتی در باز شد به جای روزبه، هیرمان را مقابل در دیدید با ظاهری به شدت آشفته و حالی که از دیشب مثل او به هم ریخته بود اما مهم ترین بخش حالش نگاهی بود که وقتی با چشمان او گره خورد به زیر افتاد و بدون آنکه وارد شود همانطور که راه را برای آنجل باز می‌کرد، رو به او گفت:

ـلباساتو عوض کن بعد بیا بیرون... منتظرت می‌مونم...

همین، و در را بست و بیرون رفت. تنها انتظاری که اصلاً از او نداشت همین بود. تنها گذاشتنش با این حال و بیشتر، حال بدی که خودش داشت.

هرچند که او نمی‌دانست تمام حرفهای دیشب روزبه را هیرمان هم شنیده بود. برای همین هم علت به هم ریختگی دیشب تا به حالش را نمی‌فهمید اما حالا علاوه بر اینکه متوجه علت این حالش نمی‌شد متوجه فرار ریزی که از او داشت هم نمی‌شد و تمامش را به پای همان طرز تفکر پیچیده ای می‌گذاشت که نه تنها حق هیرمان بلکه حق هر مردی بود که می‌خواست با او ازدواج کند .

به هر حال تصور اینکه دلوان با متجاوز خودش آنهم به صورت خصوصی صحبت کند اصلاً "تصور راحتی نبود هرچند که تمام این موضوعات بخشی از ذهن خود دلوان بود .

برای اینکه ذهنش معطوف حال او نباشد دوش آب گرمی گرفت و مشغول آماده شدن گشت اما قبل از آنکه آماده ی بیرون رفتن از اتاق شود صدای جیغ و فریاد مهلقا و همسرش کل خانه ی بختیاری را پوشش داد.

جیغهای ممتدی که دلوان را با قدرت بالایی به همان روزهای تلخ کودکی
کشاند.

وقتی که با مادرش در یکی از کوچه باغهای گوهران به قصد رفتن به باغ
گردو قدم زنان پیش میرفتند اما مهلقا مقابلشان ایستاد و با گفتن
حرفهایی که آن روزها حتی به سنی نرسیده بود که معانی زننده اش را
بفهمد با همین جیغ ها، همه را به سمت خودش کشانده بود و مادرش را
با ترس و فحاشی همه با شانه هایی که حالا متوجه دلیل افتاده شدنشان
می شد راهی خانه کرده بود. یک خاطره ی کهنه که تنها صدای جیغ خود
مهلقا می توانست دوباره یاد آورشان باشد.

اگر یک روز از خواب برخاستی و اولین چیزی را که درک کردی حس حال جدا نشدنی روز قبل از روح و جانت بود، بدان که در چرخه ی زمان گیر افتاده‌ای. چرخه ای که تکراری که تنها گره گشایش رو به رو شدن با دردناک ترین واقعیت زندگیت است.

تکرار روزهایی که اگر ترس‌هایت نتواند آن را بشکافد تو را دچار به روزمرگی های بیهوده و در انتظار پوچی می‌کند.

روزهایی که حال و هوای تکرارش شاید تا مقطعی روانت را بسوزاند اما درست زمانی که آماده ی رد شدن از مهمترین مرحله ی زندگی میشوی شروع به درجا زدن می‌کند.

دقیقا "همین حال و هوا حاکم مانده بود در خانه ی بختیاری ها. خانه ای که از همان جیغ اول مهلقا در باغ کوچک اما زیبای خانه ی برادرش، شروع به درجا زدن کرد.

درجا زدن در میان شوک بزرگی که از بعد آن لحظه رخ داد. نگاه پرند با
حالی به شدت بد به نیم رخ رنگ پریده‌ی آنجل میخکوب شده بود و
اشک‌هایش بی مهابا به روی صورت خسته‌اش می‌ریخت.

هنوز هم توان داشت برای گریه کردن به حال زنی که زندگی قصد نشان
دادن رخ خوبش را به او نداشت. وقتی دوباره آثار درد به صورت گره میان
ابروهای زیبای آنجل نشست، بغض تلخش را به سختی پس زد و
اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد تا مبادا به محض باز شدن
چشمان این زن بیچاره تا ته ماجرای دیروز و دیشب شوم را بخواند.
دریغ از اینکه خستگی نه تنها به جسم آنجل بلکه به روحش رسوخ بدی
کرده بود و قصد باز شدن چشمان درمانده‌اش را نداشت.

صدای کشیده شدن قدم‌های روزبه دوباره در آن دالان نسبتاً تاریک
پیچید. پاهایی که از دیروز تا به حال با گذر عقربه‌ها سنگین تر می‌شد.
ورودی اتاق ایستاد و داخل نشد. از نگاهش این بار نه تنها غم چکه

می‌کرد بلکه از هر گوشه ی تنش خون می‌چکید. یادگاری تلخی که از خراش ناخن‌های مادرش، برای جدا کردنش از آنجل بود. یا حتی یادگاری سنگین پدرش که جای سنگ باغچه بر سرش بود.

سنگی که صورت آنجل را نشانه گرفته بود و او خودش را حائل کرد و بر سرش خورد و پشت سرش را جراحت داد. جراحتی که شاید تنها چند بخیه خورد اما به شدت ماندگار می‌شد. به اندازه ای که دیگر حاضر نشد هیچ کدامشان را ببیند.

—بیچاره مریمم...بیچاره طفلی که هنوز نیومده کشتنش...

صدایش چنان بغض داشت که تن پرند را لرزاند. همانجا کنار در سر خورد و روی سرامیک بیمارستان نشست و با چشمانی که از شدت ضربه ی سنگ و اشک‌های بی وقفه تار می‌دید لب زد:

—بیچاره آنجلم...هر سه تاشون تقاص بدی‌هایی که کردم و پس دادن...

گفت و سرش را به روی پایش گذاشت تا با درون دردمندش خلوت کند.

پرند تاب نیاورد برخاست تا به سمتش برود اما هنوز قدمی برنداشته بود که دست مردانه ای زیر بازوی روزبه را گرفت و به بالا کشید.

دستی که گمان می‌رفت دست هیراد باشد اما... هیرمان بود. مردی که دیروز پا به پای روزبه مورد زخم‌ها و ضربه‌های عمه و شهر عمه اش قرار گرفته بود. آن‌هم به جرم دلداگی به دختر کژال. دختر زنی که مهلقا این‌بار با جرئت بیشتر و بی مهابا تر از قبل حرامزاده می‌خواندش تا داغ بردل نشسته اش آرام شود.

سر روزبه با دست هیرمان بالا رفت و برای اولین بار از دیدنش شوکه نشد شاید هم اینقدر ضعف سنگین غم را به دوش می‌کشید که حالی برای استنتاج موقعیتش نداشت.

فقط همراهش شد و با همان حال بد با او هم قدم گشت.

قدم‌هایی که برای هر کدامشان به نوعی پرمخاطره برداشته می‌شد. اما تنها چیزی که تا لحظه‌ی خروج از بیمارستان و نشستن در ماشین ادامه داشت دست حمایتگر هیرمان بود که همچنان زیر بازوی او را آرام گرفته بود.

بی آنکه بدانند مقصدشان کجاست و به کجا می‌روند. در این میان حال تنها کسی که از حضور مهلقا به هم نخورده بود، دلوان بود.

دختری که تنها دلواپسی‌ش بچه‌های همان دشمن کهنه بود. موهای مریم را آرام نوازش کرد و با غمگین‌ترین حالش به حق‌حق بی‌امانش نگاه کرد.

طفل معصومی که تماماً "شاهد درگیری‌های دیروز و زخم‌های پدر و مادرش شده بود. دخترکی که همچنان در بیداری اشک‌های معصومانه‌ای می‌ریخت و در خواب پس مانده‌هایش را با حق‌حق بیرون می‌داد.

پیشانی عرق کرده اش را با نوک انگشت پاک کرد و چشم بست. چقدر معصومیت این دختر مثل خودش بود.

دختر بی پناهی که دنیا حسابش را به گناه جوانی پدر گذاشته بود. اشک از گوشه ی چشمش چکه کرد و به روی گونه دختر ریخت. تکان خورد اما شدت گریه های بیداریش، حسابی بی حالش کرده بود.

آرام دستش را بالا آورد و نرم بوسید. او را نمی توانست دختر روزبه ببیند. حتی اگر هزاران توجیه برای آن روزها سر هم کرده بود بازهم نمی توانست خاطرات نفرت انگیزش را دور بریزد اما او را دختر آنجل می دید.

سرش را به تختش تکیه داد و به عکس مادرش خیره شد. زیاد از رفتنشان نمی گذشت اما طی همین مدت توانسته بود کم و بیش با پدرش هم رابطه برقرار کند. هرچند که نمیشد رابطه ی بینشان را مثل

رابطه های شیرین دختر و پدری نگاه کرد اما باز هم کژال برایشان یک پل ارتباطی قوی بود که باب درد و دل را باز می کرد.

چه خوب که از دیشب باز هم به این خانه بازگشته بود و مجبور به تحمل رو به رو شدن با مهلقا و همسرش نبود.

هرچند که طبق آخرین خبر ها میزان پشیمانی و پریشانی زن و شوهر از قهر سنگین روزبه به اندازه ای بود که به هر دری می زدند تا دوباره با او رو به رو شوند اما دریغ از نیم نگاه دیگری از روزبه.

دستش را به لا به لای موهای طلایی رنگ دخترک کشید و به یاد حرف زننده ی مهلقا افتاد. وقتی که با صدای جیغ آنها سریع از خانه بیرون رفته بود و به محض رسیدن به حیاط با درگیری فیزیکی مهلقا با آنجل از مات مانده رو به رو شده بود. درست همان لحظه بود که مهلقا با دیدن او از میان دستان روزبه و هیراد جستی زد تا خودش را به او برساند و عقده های انبار شده ی دلش را به زبان بیاورد.

همان لحظه‌ای که سینه‌ی پهن هیرمان مانع رسیدنش شده بود و با فریاد گوش خراشش کمی، فقط کمی عقب رفته بود تا اگر نمی‌تواند مثل آنجل مورد خشم و نفرت و کینه‌ی او قرار بگیرد زبان برنده‌اش را به کار بیاندازد.

"آره پسره خان...بایدم یه حرومزاده‌ی پدر نامعلوم رو اینطوری حمایت کنی...اینو مادرش خوب رسم دلبری کردن از دوست و غریب و آشنا رو بلدن...چی فکر کردی با خودت؟..فکر کردی حالا که مهر محرم خورده به پیشونیش آدم شده؟...نخیر...این دختر همون مادر هست...دیدي چطوری به عاقبت خدا دچار شده و داره از درد بی درمون می‌میره به لطف خدا؟...اینم همینه...مثل بچه‌ی حرومزاده‌ی این زنیکه اجنبی که بسته به ریش پسر ساده و بدبخت من..."

هنوز هم نگاه پر تعفن مهلقا را به یاد داشت اما عجیب حرف‌های این زن، دیگر ناراحتش نکرده بود شاید به خاطر همان شناسنامه‌ای بود که به زودی نام اورهان آتاگل را در قسمت پدر می‌گرفت.

یا شاید هم دیدن حمایت‌های همه جانبه از هیرمان و زرین و سعادت گرفته تا پرند و مراد که مثل گرگ زخمی دیگر نقش جدا کننده را بازی نکرد و به خاطر حرف سنگین و وحشتناکش به سمت مهلقا یورش برد تا حساب دهان بی حسابش را کف دستش بگذارد. حسابی که هنوز نرسیده در میان دستان سعادت و زرین صاف شد اما فریاد بلندش هم مهلقا و هم همسرش را از سر او باز کرد و دوباره به سمت آنجل بی نوا کشاند.

"حساب اون دهن بی مصرفو خودم می‌رسم خانم... فقط بذار دستم باز شه... تا بهت بگم حرومزاده ی اصلی کیه..."

دلوان تنها نظاره گری بود که با خونسردی ایستاده بود و به تقلاهای نافرجام آنها نگاه می‌کرد و دیگر ناراحت و غمگین نمی‌شد اما وقتی توانست یک استنتاج کلی از موقعیت بکند تازه متوجه ی وخامت اوضاع شد.

دخترکی که در میان آغوش پرند گریه نمی‌کرد، ضجه می‌زد...یا زن بی پناهی که به جرم های کرده و ناکرده همچنان پای روزبه ایستاده بود و الحق که روزبه برایش سنگ تمام گذاشت.

چه از ضربه های سنگینی که اگر توانسته بود آخرینش را هم مهار کند امکان ماندن فرزندش بود، چه حرف‌های درشتی که با آخرین برخورد نثار مادر و پدرش کرد و با یک جمله زهر تمام این سال‌ها را به جانشان ریخت و رفت.

"حرومزاده بچه من یا اون دختر بیچاره‌ای که به خاطر عقده و کینه ی تو یک عمر توی گوهران مورد هزارتا آزار قرار گرفت نیستن...حرومزاده

منم...دختراتن که موقع بستن نطفشون چشم می‌بستی تا مرد بیچاره تو نبینی و نفهمی چه دلی کژال شاهیلوند ازت سوزونده و عشق تمام دوران زندگیتو ازت گرفته...حاضری به اون خدای بالای سرت قسم بخوری که هر بار کنار شوهرت قرار گرفتی با تصور این نبود که جای اون، اورهان آتاگل هست؟...نه...حاضر نیستی چون خودم بارها از زبونت شنیدم که بابامو اورهان صدا کردی...تو یک عمر با رویای مردی که نتونستی به دستش بیاری زندگی کردی...پس حرومزاده اونایی نیستن که با عشق خالص پدر و مادرشون اومدن...حرومزاده ماییم...اینو برای همیشه توی گوشت فرو کن مهلقا خانم.."

بد، کیش و مات کرده بود. بد سوزانده بود و در آخر با گفتن "دیگه پشت گوشتونو دیدین من و خانوادمو می‌بینید" ضربه‌ی نهایی را زد و رو گرداند. ضربه‌ای که رعشه‌ی کامل به جان پدرش انداخت و باعث و بانی لگد محکمش به کمر آنجل شد. همان ضربه‌ای که اختتامه‌ی این جنگ اعلام

شد اما نه تنها برای آن روز... برای تمام عمر مهلقا و همسرش. چرا که

روزبه دیگر حاضر به دیدن هیچ کدامشان نبود

صدای زنگ تلفن از خیال وهم دار دیروز بیرونش کشید. هیرمان بود. با

قلبی لرزان دست برد تا قبل از بیدار شدن مریم گوشی را جواب دهد اما

تماس قطع شد و کمی بعد صدای زنگ خانه آمد. گمان می‌کرد که مُراد

باشد. مثل کل دیروز و امروز که فقط در حد ناهار یا شام با او همراه شده

بود اما به قصد نگهبانی دادن برای دلیل نامعلومی که دلوان به پای

خشونت های خانواده ی روزبه گذاشته بود، پایین، در ماشینش نشسته

بود. مریم را با احتیاط به روی تخت گذاشت و به سمت آیفون رفت اما

با دیدن هیرمان ابروهایش بالا پرید.

بالاخره پیدایش شده بود. بالاخره آمده بود. از بعد دیروز هیچ خبری از او

نداشت. گویی قطره ای شده و در زمین فرو رفته بود. نه تماس می‌گرفت

و نه تماس هایش را جواب میداد. بی وقفه در را باز کرد و منتظر ماند اما

هیرمان دوباره زنگ در خانه را زد و این یعنی با او کاری سوای بالا آمدن داشت.

– چرا نمیای بالا هیرمان؟

– لباساتو تنت کن بیا پایین...

گره کمرنگی میان ابروهایش افتاد. لحن همیشگی را نداشت.

– مریم پیشم... الانم خواب... نمی‌تونم بی...

میان حرفش زد و جدی تر گفت:

– میدونم... لباساتو تنت کن بیا پایین..روزبه داره میاد بالا پیش مریم.

اسم روزبه، هنوز هم همان حس بد سابق را به او میداد. با اینکه به

چشم درد کشیدنش را دیده بود، باز هم نمیتوانست به راحتی کنار

بیاید. باشه ناخوشی گفت و به سمت اتاقش رفت. کمتر از پنج دقیقه

طول کشید تا آماده شود. به حدی عجله داشت که قبل از بالا آمدن روزبه پایین برود که اصلاً" توجه ای به ظاهرش نکرد.

فقط لحظه آخر بالای سر مریم ایستاد و بوسه ای به پیشانی‌اش زد و سریع بیرون رفت. هنوز بالا نیامده بود و او با خیال راحت تری کفش هایش را پوشید و بیرون رفت.

به محض رسیدن به حیاط هر سه مرد را کنار هم دید با این تفاوت که روزبه شانه هایش به شدت افتاده بود و سرش پایین و هیرمان با ظاهری کلافه و نامرتب کنارش ایستاده بود اما مراد وضعیت بهتری نسبت به بقیه داشت و در حال صحبت با هیرمان بود. صحبتی که تنها گرمایش از سمت خود مراد بود هیرمان همچنان سر سنگین بود. یک حس بی خود از نظر دلوان.

حضورش نظر هر سه نفر را جلب کرد. مراد و هیرمان هر دو خیره نگاهش کردند اما روزبه به یک نگاه کوتاه اکتفا کرد و به سمتش چرخید. با همان سر فرو افتاده ای که از روز اول داشت.

_سلام...خوش اومدین...

همین...تنها جمله ای که توانست به اجبار به زبان بیاورد همین بود. روزبه بدتر از او با دهانی که گویی دوخته شده بود سری تکان داد و گفت:

_ممنون بابت دیشب و امروز...ا...ا...ا...اشکال نداره برم پیش مریم...

صدایش هنوز هم بغض داشت. بغضی که هزاران حرف درونش جا گرفته بود. راه را برایش باز کرد و کنار رفت.

_بله بفرمایید.

خشک، سرد و سنگین. این مسئله، یک مسئله ی غیر قابل انکار بود که هیچ کدامشان نمی توانستند نادیده بگیرند.

به قدمهای روزبه که با یک خداحافظی از آنها دور شد نگاه کرد و وقتی پا به ساختمان گذاشت رو به مُراد لبخندی زد و مهربان گفت:

ناهارتونو گذاشتم روی گاز...لطفا" شما هم برید بالا یکم استراحت کنید. از صورتتون خستگی می باره...

مُراد هم مثل خودش لبخند دلچسبی زد و گفت:

ممنون...زحمت شد برات...چشم منم میرم پیش روزبه...حالش اصلا مناسب نبود...شاید تونستم کمی با حرف زدن آرومش کنم...

او حرف میزد و در ذهن هیرمان و دلوان تنها یک چیز می چرخید. اگر او می دانست که گذشته ی روزبه با دلوان چه اندازه پر از عفونت چرکین است، باز هم چنین مهربانی خرج می کرد؟

با توجه به شناخت هر دو در این مدت کوتاه از مراد پیدا کرده بودند، مردی به شدت متعصب به روی خانواده و متعلقات اورهان بود. حتی دیروز چشمه ی کوچکی از بروز خشم های کوتاهش را هم دیده بودند

برای همین خوب می‌دانستند که اگر از گذشته و دل چرکین دلوان نسبت به روزه خبر دار باشد، محال است بار دیگر او را سالم ببینند. هنوز نگاه آرام دلوان به روی مراد بود که پنجه های هیرمان میان پنجه هایش گره خورد و دستش را محکم در دست گرفت.

با نوعی حس مالکیت، مالکیتی که قرار بود مراد ببیند و دید. دید و به یک لبخند کوتاه بسنده کرد و رو به هر دو گفت:

_خب... شما برید به سلامت... تا شب که بخواید بیاید خونه مرتب تحویلتون میدم...

ابروهای دلوان بالا پرید اما هیرمان دقیق نگاهش کرد.

_مگه نمی‌مونی اینجا؟... فکر کنم خانواده روزه برن امشب... منم برمی‌گردم خونه.

صمیمیتی که در حرفش به مراد بود هیرمان را عصبی کرد اما گفتن خانه ای که متعلق به خودش میدید مانع از برخوردی هرچند کوتاه بود.

نه...من امشب میرم خونه هیرمان خان...چون خانواده روزبه هستن
هنوز...خاله سعادت میان اینجا...و خب...

نگاهی به هیرمان انداخت و مصمم تر ادامه داد:

فکر کنم هیرمان خان هم نخواد شب مجدد خونه خودشون
باشه...میدونم رو در شدن با عمه خانم اصلاً حس خوبی نداره...

اینبار تعجب را می‌شد در نگاه خود هیرمان دید. مردی که از همان روز
اول برخورد روزبه و دلوان حالش هر لحظه بد و بدتر می‌شد و به زور سر
پا ایستاده بود. ته دلش کم کم داشت نسبت به مراد حس مثبت تری
می‌گرفت با این حال تمام توان مانده در جانش را جمع کرد و لب زد:

ممنونم...بابت اینکه اینجا مراقب دلوان و مریم بودی ممنونم...ولی تو
هم نیاز نیست جو امشب خونه ما رو تحمل کنی...لااقل تا وقتی عمه و
شوهر عمم هستن...خاله سعادت بعید میدونم بیان ولی هیراد و پرند
حتماً میان...پس شما اینجا باش...مجبور به تحمل خونه نیستیم...

جو مثبت بینشان درون دلوان را ناخود آگاه آرام کرد اما با شنیدن جمله
ی مراد دوباره آشوب شد.

ـ آگاه مطمئنی خاله سعادت نمیان منم ترجیح میدم پیش خاله
باشم... ولی... به نظرم بد نباشه روزبه با خانمش بیان پیشتون... البته
بازم نظر خودتون مهمه من در حد پیشنهاد گفتم.

پیشنهاد بود اما پیشنهاد جالب و خوبی نبود. هر دو نفر را مشوش
می کرد. اما هیرمان می دانست که روزبه امروز را کامل در تدارک بازگشت
به کشوریست که قرار بود برای همیشه در آن بماند.

ـ روزبه نمی مونه... پرندو میفرسته خونه... میخواد خودش ماجرای سقط
بچشونو به آنجل بگه شب...

سقط... کلمه ای تلخ که دستان دلوان را در میان دستان هیرمان شل کرد
و نگاهش را مات. تنها چیزی که دلش نمی خواست بشنود همین بود.
"وای" آرامی گفت و سرش را پایین انداخت. شاید حس خوبی همچنان به

روزبه نداشت اما این باعث نمیشد که چنین درد سنگینی را برایش
 بخواهد.

چانه ی لرزانش را کنترل کرد و دم عمیقی گرفت. مراد سری تکان داد و با
 تاسف گفت:

_ای بابا...قطعا" لحظه ی سختی واسه همسرش هست...و همینطور
 واسه خودش...ولی خب، به هر حال اتفاقی هست که افتاده...هنوز
 فرصت دارن و البته...یه دختر شیرین و زیبا هم دارن که خودش برای
 آروم کردنشون موثر...

هیрман سری به تایید حرفهای او تکان داد و دستش را جلو برد.

_بازم ممنون...ما بریم دیگه...شما هم استراحت کنید.

مراد با لبخندی مهربان سری برایش تکان داد و با گفتن "مراقب خودتون
 باشید" هر دو را تنها گذاشت. دو نفری که به سختی می‌توانستند ذهن

به هم ریخته ی خود را جمع و جور کنند. هرچند که هیرمان وضعیتی هزار برابر بدتر از دلوان داشت.

تب کرده با چشمانی که سرخیش اصلاً "طبیعی نبود. همپای هم از خانه بیرون آمدند اما قبل از اینکه دلوان به سمت صندلی شاگرد برود هیرمان سوییچ ماشین را به سمتش گرفت گفت:

_میشه تو برونی...من حالم زیاد مساعد نیست.

نگاهش کرد. با دقت و موشکافانه. تازه متوجه ظاهر نامتعارفش شد. با تردید سری به تایید تکان داد و دستش را برای گرفت سوییچ جلو برد اما نگاهش به روی زخم خراشی که به روی مچ دستش مانده بود خشک شد. زخمی که حاصل دست مهلقا بود و او را به یاد دفاع جانانه ای که از وجود و حضورش در مقابل او کرده بود انداخت.

زخمی که در تمام مدت رانندگی لحظه ای از ذهنش پاک نمی‌شد. خیابان به خیابان پیش میرفت و گاهی از گوشه ی چشم به او که سرش را به صندلی تکیه زده بود و با اخم خسته ای چشم بسته بود نگاه می‌کرد. نزدیک به یک ساعت را در خیابان های شلوغ تهران چرخید اما دلش را نداشت تا بپرسد کجا برود. فقط حس می‌کرد هیرمان به این بودن احتیاج دارد. به این سکوت و این رفتنی که مقصد نداشت.

خواب بود؟...بیحال بود؟...عصبی بود؟...هرچه بود زیاد مناسب به نظر نمی‌رسید و من وقتی به واقعیت این موضوع پی بردم که دستم را برای بیدار کردنش به روی بازویش گذاشتم و متوجه حرارت عجیب تنش حتی از روی لباسش، شدم. چشمانم گرد شد.

تب داشت. تبی که حالا داشتم به صراحت حسش می‌کردم.

_هی...هیرمان؟...

بیحال و کرخت کمی به چشمش تکان داد و به سختی لای چشمانش را باز کرد.

_حالت بده؟...چرا...چرا اینقدر داغ تنت؟

لبانش به هم دوخته شده بود اما حس می‌کردم هزاران حرف در نگاهش است. به لبان خشکش تکانی داد و گفت:

_خوبم...با من میای امشب بریم باغ؟...دوتایی تنها باشیم؟

نگرانی برای حالش در رگ و پی ام پیچیده بود.

_یعنی برنگردیم خونه؟...

با تکان سرش جواب منفیش را نشانم داد.

_مگه نگفتی پرند و هیراد میان خونه؟

پلکهای سنگینش را باز و بسته کرد و زبانش را به روی لبان خشکش کشید.

_میگم برن از خاله کلید بگیرن...یا از مراد...ولی من...نمیخوام بریم
اونجا...میخوام با هم باشیم...تنها...

من هم می‌خواستم. شاید به این خاطر که نیاز به آغوش آرام
همیشگیش داشتم.

_باشه...بریم...فقط باید بهم آدرس بدی...

با همان نگاه خیره، لبخندی گرم به رویم پاشید و مکان یاب گوشیش را
روشن کرد و گفت:

_بهت راهو نشون میده...من تا اونجا یکم چشمامو میبندم...

دقیق به صورتش خیره شدم. رنگش هم پریده بود. فقط یک بیحالی
جزئی نبود. همانطور که ماشین را به حرکت در می‌آوردم گفتم:

_ناهار خوردی؟

چشمانش را بست و آرام لب زد.

_نه...میل نداشتتم...

حالش خوب نبود. اصلاً "خوب نبود. دیگر تا رسیدن به باغ حرفی نزدیم و

فقط اولیم مارکتی که دیدم کمی برای شام خرید کردم و برگشتم.

نگرانیم وقتی بیشتر شد که حتی متوجه توقف ماشین و رفت و آمد من

نشده بود. حتی یک انسان خواب هم نمیتوانست اینقدر غرق باشد.

دلم به خروش بدی افتاده بود. مقابل باغ ایستادم و صدایش کردم. باز

هم به سختی چشم باز کرد و کلید را به من داد. دانه های عرق داشت

به روی صورتش نمایان میشد. ضعف داشت و این از حالت هایش

مشخص بود.

هرچه فکر می کردم یادم نمی آمد به جز همان روزی که در اتاقم برایش

غذا آورده بودم و او فقط برای خوردن مسکن، چند قاشق غذا خورده بود،

کی او را مشغول خوردن دیده ام. حتی شبی که روزبه آمده بود هم سر

میز تنها با غذایش بازی کرده بود.

قبل از آنکه برای وارد شدن به ویلا صدایش کنم وارد شدم و خرید ها را دسته بندی کردم. برایش پتو و بالش از اتاق آوردم و به روی کاناپه گذاشتم تا موقع درست کردن شام مقابل چشمانم باشد. همه چیز را آماده کردم و بیرون رفتم. اما او از ماشین پایید آمده بود و روی تخت درون باغ که هنوز هم آثار نم باران را داشت، به پشت دراز کشیده بود. با سرعت به سمتش رفتم و نگران بالای سرش ایستادم. دکمه های لباسش را باز کرده بود تا نسیم خنک با پوستش رابطه ی مستقیم پیدا کند.

—هیرمان؟!...چرا اینجا خوابیدی؟...اونم با این وضعیت؟

چشمانش را راحت تر از قبل باز کرد اما من با دیدن رگه های به شدت سرخ چشمانش به شدت جا خوردم.

—یا خدا..چت شده تو؟...چرا اینطوری شدی؟

جوابم را نداد فقط نگاهم می‌کرد. نگاهی که هیچ حسی درونش نبود.

مثل آدمهایی که در میان خواب و بیداری پرسه می‌زنند بود. دستم را جلو بردم تا دستانش را بگیرم و کمک کنم تا بلند شود اما با یک حرکت سریع دستم را گرفت به آغوشش کشاند. آغوش داغ و سوزانی که درجه تب سی و هشت تا چهل را به خوبی میشد حس کرد.

هینی گفتم و دستم را روی صورتش گذاشتم تا حرفی بزنم اما او "

هیش" آرامی گفت و ادامه داد:

_خوشحالم که دارمت...

با اینکه نگرانش بودم اما ته دلم حس شیرین نشسته بود. حسی که نمی‌دانستم باید برایش چه واکنشی نشان دهم به جز ثابت ماندن در آن آغوش داغ. دستش را میان موهایم برد و کلیپس را از میان موهایم باز کرد.

میدونی دلوان...تو یکی از خوشبو ترین آدمای دنیایی که اصلا" نیاز نیست هیچ عطری بزنی...

لبم را گاز گرفتم تا حس شیرینم از میان لبانم به حرف نیافتد. دیگر چیزی نگفت و مرا در انتظار ادامه ی این عاشقانه ی شیرین گذاشت. مشغول موهایم شده بود. موهایی که حالا به روی سینه ی برهنه اش با نسیمی که می وزید رقصان شده بود. چشمانم را بستم و با خودم فکر کردم که شاید بد نباشد خودم را به دست این زمان و این موقعیت مکانی بسپارم. شاید کمی بعد داخل می رفتیم و همانطور که او را به استراحت دعوت می کردم، شام مقوی تدارک میدیدم و کل این ضعف را از تنش دور می کردم.

تقصیر من نبود....

لبخندی که از حرفش روی لبانم نقش بسته بود خشک شد. سرم را تکان ندادم منتظر ادامه ی حرفش بودم که گفت:

_من تنها جرمم، خواستن تو بود...و محکومترین هم من بودم...ولی
تقصیر من نبود...

نمی‌فهمیدم. نه منظور حرفش را و نه حتی دلیلی که باعث عنوان
کردنش شده بود.

_من فکر می‌کردم بری دکتر...فکر می‌کردم مادرت می‌برتت دکتر...فکر
می‌کردم متوجه میشی که هیچ اتفاقی نیافتاده...ولی هر چی تحمل کردم
نرفتید...منو گذاشتی توی یه عذاب وحشتناک که هیچ راه حلی براش
نداشتم. منم مثل تو داشتم می‌سوختم...

دلی که تا به حال از عشق ضعف داشت یکباره سوخت و زیاد طول
نکشید که ضربان تندی گرفت. حس می‌کردم منظور حرفش را می‌فهمم
اما واقعیت این بود که من نمی‌فهمیدم.

نمی‌خواستم که بفهمم.

_من توی حال خودم نبودم...فقط گوشام شنوا شده بود و از هر طرفی
 می‌شنیدم که فردا نامزدیتو با روزبه اعلام می‌کنن...من داغون بودم
 دلوان...خیلی داغون...این قدری که نفهمم کی و چقدر اون نوشیدنی
 وحشتناک رو واسه اولین بار با ولع از کمد داییت برداشتم و خوردم...
 صدای تلخ خندش مصادف میشد با شوک های پشت سر همی که به
 مغز من وارد میشد. شوک هایی که حاصل حرفهای او بود و من
 نمی‌فهمیدمشان. فقط گوشهایم را می‌سوزاند و مغزی که واقعیت‌های جدید
 می‌شنید..

**

آسمان می‌چرخید، زمین می‌چرخید، حتی زمان هم می‌چرخید اما من
 میان حال و هوای حرفهایی قدم می‌زدم که مرا در دل خودش می‌کشید و
 لحظه ای بعد با قدرت بالایی پسم میزد.

چندین دقیقه در همان وضعیت ماندم تا شاید باز هم حرفی از میان لبان سر به مهر هیرمان بیرون بیاید اما خبری نبود. نه دیگر حرفی زد و نه حتی نفسهای سنگینش دیگر یکی در میان شد. کامل خاموش ماند و مرا در برزخی رها کرد که نمی‌دانستم باید چگونه با احتیاط میانش قدم بگذارم.

فقط متوجه لرزش در تنم بودم که هر لحظه داشت غیر طبیعی تر میشد. می‌خواستم صدایم را در گلو آزاد کنم و از او بخواهم حرفی بزند اما درست لحظه ای که تصمیم گرفتم به حرف بیایم " دلوان " پر درد هیرمان در گوشم نشست و چند دقیقه بعد آن دستش با سرعت از دور کمرم باز شد و برخاست.

نفهمیدم چه شد فقط دیدم به سمت سطل زباله ی گوشه باغ دوید و شروع به عق زدن کرد. خوف کردم. با تمام وجودم خوف کردم و بند بند تنم به شوک بدی نشست. حال بدش ثانیه ای پیشرفت می‌کرد. داشتم

در میان بهت دست و پا میزدم که به سمتم چرخید و با چشمان سرخش، در میان آن صورت رنگ پریده، نگاهم کرد و با زانو به روی زمین افتاد.

هیچ چیز به جز صدای جیغ خودم را نشنیدم. فقط جیغ ممتد خودم که از ترس در فضا طنین انداخته بود را می‌شنیدم و اشکهایی که بهانه ای به بزرگی حال بد این مرد، مردی با نشان عشق را در سرم فریاد میزدند. دویدم و قبل از اینکه کامل به روی زمین بیافتد زیر سرش نشستم. حتی توان بلند شدن هم نداشت. فقط توانست با چشمان نیمه باز لب بزند: _نتر...س عزیز...زم...ز...زنگ بزن هی...هیراد..

مگر می‌توانستم نترسم؟ تنها کسی که در این دنیای بی کسی برایم مانده بود، همین مرد بود. چشمانش که کامل بسته شد تازه توانستم حرفش را برای خودم تکرار کنم. هیراد. با همان ترس ناشی از باختن یک عزیز دیگر و لرزی که از همان ترس نشأت گرفته بود، سرش را به آرامی به روی

کاشی های سرد باغ گذاشتم و به سرعت به سمت خانه رفتم. مغزم یاری نمی‌کرد. دست و پایم را گم کرده بودم.

بالشت و پتویی را با گوشیم آوردم و با هر ضرب و زوری بود او را به روی پتو کشاندم تا لاقل خیالم از سرمایی که خیلی زود بر تنش چیره میشد کمی راحت شوم. با عجله شماره هیراد را گرفتم و همانطور که دستهای هیرمان را در دستم می‌فشردم منتظر ماندم.

-جانم دلوان...

صدایش بغض باقیمانده در گلویم را شکاند. با اشک و گریه صدایش کردم و گفتم:

_هیراد... هیراد به دادم برس.. حال هیرمان بد شده...

سکوت کوتاهی بینمان شد و بعد از آن صدای نگران هیراد با دوز بالایی در گوشی پیچید.

_چی میگی؟... چی شده؟... کجایی الان؟...

متوجه تکان ریز دستان هیرمان شدم.

_اومد خونه دنبالم گفت بیایم باغ، ولی از توی راه حالش بد بود. وقتی

رسیدیم باغ یکم که گذشت بالا آورد و افتاد زمین.

هق هق می‌کردم و همین نوع گریه کردم هیراد را بیشتر دلواپس

می‌کرد.

_ا...الان باغید؟...

_آره...باغیم...بیا تورو خدا توی حیاط افتاده فقط تونستم یه پتو و

بالشت به زور بذارم زیرش که سرما نزنه بیشتر بهش...

صدای پرند می‌آمد. "چی شده؟" هایی که می‌گفت و جوابی که نمی‌گرفت:

_الان تب داره؟...کامل بیهوش؟...صداش کن ببین ری اکشن نشون

میده.

دستان من به اندازه ای یخ بود که اگر به دمای پایین هم دست میزد
 حس می‌کردم داغ است. اما گلگون بودن گونه هایش نشان میداد که
 تب دارد. آرام دستش را فشار دادم و چندین بار صدایش کردم. فقط
 پلک هایش ریز تکان می‌خورد اما توان هیچ حرکت دیگری را نداشت.
 _نه، جواب نمیده هیراد... فقط یه کم پلکش تکون میخوره... چکار کنم؟
 تمام جملاتم با ترس و وحشت بود.

_اوکی نترس... داریم میایم... فقط همین الان برو یه آب قند درست کن،
 سرشو یه ور کن که توی گلوش نپره بعد هر طور شده در حد یکی دوتا
 قاشق از گوشه لبش بریز توی دهنش..

"باشه" ی تندی گفتم و برخاستم و همانطور که به داخل آشپزخانه
 میرفتم ادامه دادم:

_کی میرسی هیراد؟... تورو خدا زود بیا، من دارم از ترس سخته می‌کنم...

_دارم میام، نگران نباش... فقط دکمه های لباسشو هم باز کن یه پارچه ای، دستمالی، چیزی، خیس کن بذار روی شکمش... تبشو میکشه پایین تا برسم...

نمی توانستم بگویم که خودش از شدت تب این کار را قبلاً انجام داده، فقط باشه ی دیگری گفتم و قبل از قطع کردن تماس شنیدم که به پرند "بلند شو باید بریم" ی گفت و قطع کرد.

تمام اتفاقات افتاده از دیروز تا به این لحظه مثل یک رعد و برق بزرگ به تنم صاعقه زده بود. گیج و منگ شده بودم و به دور خودم می چرخیدم و به دنبال کارهایی که هیراد گفته بود رفتم.

با ته مانده ی توانم کمی از آب قند را در دهانش ریختم و پارچه ی خیس را به روی شکمش گذاشتم. فقط اخم خیلی خیلی کمرنگی کرد و دیگر هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد. با آستینم اشکهایم را پس میزدم و تن بیجانِ غرق در عرق سردش را با دستمال دیگری پاک

می‌کردم. چقدر عاجز بودم و چقدر خودم را ناتوان برای حفاظت از عزیزانم می‌دیدم. چطور می‌توانستم صبوری کنم و گلایه های دل دردمندم را برای خدایم نبرم؟

حس می‌کردم خدا مرا فراموش کرده که هر لحظه باید در یک تلاطم جدید دست و پا بزنم. خیلی از ماجرای حال بد مادرم نگذشته بود که این اتفاقات پشت هم می افتاد. نمی‌دانم چقدر در این افکار آزار دهنده دست و پا زدم که صدای در باغ آمد و لحظه ای بعد هیراد و پرند با ماشین وارد شدند. با دیدنشان جان مانده در تنم رفت. گویی به زور خودم را نگه داشته بودم. به زور می‌خواستم قوی بمانم و با دیدن آنها یکباره فروپاشیدم.

پرند با دو به سمتم آمد و به آغوشم کشید و هیراد با حالی خراب که حاصل دیدن هیرمان در این وضعیت بود، دستش را به زور زیر بغل او گرفت و هر طور بود از زمین جدایش کرد. با پرند کمکش کردیم و او را به

ماشین کشاندیم. حتی اینقدر هم هوشیار نبود که بتواند متوجه اطرافش باشد.

پرنده جلو نشست و من سر هیرمان را در آغوش گرفتم و تا خود بیمارستان اشک ریختم. برای دیدن سینه های پهنی که از درد و ضعف عرق کرده بود. اشک هایی که پهنای صورتم را پوشانده بود و من نمی دانستم باید چطور خودم را آرام کنم.

_همراه آقای بختیاری لطفا با من بیاید توی اتاقم...

نگاه دکتری که بعد از دو ساعت معاینه و بررسی های لازم به روی هیرمان حالا آماده ی پاسخگویی بود، مستقیم به روی هیراد بود. بی وقفه بلند شد و بدون نگاه کردن به پرنده و دلوانی که با چشمانش ملتسمانه می خواست که همراه آنها شود با دکتر به سمت اتاقش رفت.

با دکتر همراه بود اما می‌توانست درد برادرش را حدس بزند. دردی که خدا می‌کرد هرگز آن که فکر می‌کند نباشد. وقتی مقابل دکتر نشست، منتظر هر بیماری بود اما وقتی دکتر به حرف آمد چشمانش با خستگی بسته شد.

_مشکل روحی برایش پیش اومده اخیرا..."

سرش را به تایید تکان داد و به تک تک احتمالاتی که حالا قوت گرفته بود فکر کرد. احتمالاتی که مثل خار در چشمش می‌نشست.

_هر مشکلی هست اینقدر حاد هست که نه تنها روانشو تحت الشعاع

قرار داده بلکه جسمشو هم حسابی به هم ریخته...اینطوری بگم باید

حتما با یه روانپزشک یا مشاور صحبت کنه...این مشکلی که من می‌بینم

فقط میتونه حاصل یه شوک بد عصبی باشه...اصلا" نمی‌تونم بگم خوب

میشه...چون هیچ چیزی نمی‌تونه تا این اندازه حالشو بد کنه، مگر یه

شوک بد.نیاز مبرم به روانپزشک و مشاور داره...

دم نیم بندش را رها کرد و گفت:

_بله متوجه فرمایشتون شدم... فقط الان بگید شرایط جسمیش کی بهتر

میشه که بتونیم مرخصش کنیم؟

نگاه دقیق دکتر به صورتش را دوست نداشت اما تحمل میکرد. بی

حوصله بود، بی حوصله تر هم شده بود.

_فردا ترخیص میزنم براش... امیدوارم جوون به اون قد و قامت رو دیگه

نبینم روی تخت بیمارستان. چون مشخص که از یه خانواده با اصالت

هستید و قطعاً به حرفهای من خوب توجه می کنید.

می خواست تاییدیه هیراد را برای مشاوره رفتن هیرمان بگیرد اما جز

جواب کوتاه و بی حوصله ی هیراد چیزی نصیبش نمی شد.

_بله ممنون از راهنماییتون...

همین و ختم صحبتشان. قدمهایش به روی سرامیک های بیمارستان

کشیده میشد. حال جسمیش خوب نبود اما حال روحش هزار برابر بدتر

بود. می‌دانست که به عنوان روان‌کاو وظیفه دارد که به برادرش کمک کند اما این را هم می‌دانست که هیرمان هرگز با او همکاری نمی‌کند یا اگر همکاری هم می‌کرد، او به اندازه ای داغ افکارش بود که امکان نداشت مثل همیشه یک مشاور عادی و بی طرف بماند.

دلوان و پرند با قدمهایی بلند به سمتش رفتند. دل مشغولیشان هر لحظه زیاده‌تر میشد. خصوصاً "که رنگ نگاه هیراد دیگر هیراد قبل از داخل اتاق شدن نبود.

–چی، شد؟...د...دکتر چی گفت؟

به نگاه ملتهب دختر نگران خیره شد. وای اگر تصوراتش رنگ واقعیت بگیرد. بدا به حال هیرمان. بدا به حال همگیشان که متهم می‌شدند به ندانسته‌ها...بدتر از همه خاله سعادت...یاد سعادت مثل ماری به روی قلبش چمبره زد. ذهنیتی کثیف در سرش درخشید. یعنی سعادت این

همه سال خبر داشته؟. کل صورتش رنگ درد گرفت. دردی که تلخ بود و همین حالتی که میمیک صورتش گرفت لرز تن دلوان را بیشتر کرد.

_هی...هیراد چی شده؟...چه خاکی بر سرم شده؟

ترس دلوان او را به خودش آورد. لبخند بلا تکلیفی به روی لبانش نشانند و دستش را برای

آرام کردن دلوان بالا آورد.

_هیش آرام باش، آرام باش...خوبه...دکتر گفت واسه فردا ترخیص برایش میزنم...

باور نکرد این از نگاه خیره اش به چشمان هیراد مشخص بود.

_نه،...این نیست...تو چشمت دروغ نمیگه هیراد...بگو چی شده.

این جمله را همیشه مادرش میگفت. چشمان او دروغگو نبود. حتی اگر بنا به مصلحت حرفی را مخفی می‌کرد، چشمانش هم دستور به پایین افتادن داشتند.

جوابی نداشت به جز خیرگی و در آخر با لبخند تلخی که تلخیش تنها طعم دهان خودش را گس می‌کرد لب زد.

واقعا چیزی نیست... فقط،...یه فشار عصبی هست که زیادی اذیتش کرده...خب، فکر کنم بدونی که اتفاقات این مدت اصلا "چیز خوبی نبوده برایش...طبیعی هست این حال و روز.

نگاه دلوان رنگ باخت. حقیقتی تلخ بر سرش مجدد هوار شده بود. او که نمی‌دانست چه اتفاقی در کمینش است. او که نمی‌دانست قرار است با چه چیزهایی دست و پنجه نرم کند. فقط گمان می‌کرد حضور روزبه و مرور اتفاقاتی که تنها نظاره گرش بود، اینطور او را به زانو در آورده.

اتفاقاتی که روزی خودش را هم به این حال روز می انداخت و حالا
شجاعت آرام ماندن را داشت.

_فردا واقعا ترخیص میشه...من امشب می مونم پیشش...شما برید خونه
استراحت کنید...روزی خوبی رو نگذروندیم هیچ کدوممون...فقط...نرید
خونه ی ما...برید خونه خودتون...عمه تا روزی که روزبه اینجاست قصد
رفتن نمی کنه...برای اثبات کار درست خودش هر راهی رو هم
میره...نزدیکش نباشیم هیچ کدوم بهتر...وقتی روزبه برگرده دوباره همه
چیز به حالت عادی برمی گرده.

جوابی نداشت به جز نگاه درمانده اش. نگاهی که به خوبی گویای حس
درونیش بود. سرش را پایین انداخت و روی صندلی نشست. نه برای
مخالفت با هیراد و نرفتن...نشست تا شاید کمی جان رفته اش تازه
شود. حالا که علت این حال هیرمان را فهمیده بود تنش خالی کرده بود و

تازه متوجه سوزش معده اش شد. سوزشی که یادش می آورد که او هم روزهای خوبی را نگذرانده و فقط به تظاهر عادت کرده.

پرند... به دلوان کمک کن... برید خونه زودتر.

پرند نگاه نگرانی به چهره ی متفاوت شوهرش انداخت و سری تکان داد. او خوب هیراد را می شناخت. چیزی در این میان بود که هیراد نگاه می دزدید.

چیزی می خوای بخرم برات قبل از رفتنمون؟

لبخندی به روی همسرش پاشید و جلو رفت و پیشانیش را عمیق بوسید. بوسه ای که خودش خوب می دانست برای بالا رفتن انرژی اش بود.

نه خانمم... برید زودتر... همین الانم دیر شده واسه رفتن...

بوسه ی خسته اش با بوسه ی گرمی که به روی گونه اش نشست پاسخ داده شد و همین برای رو به رو شدن با شبی که قشنگ نبود کفایت کرد.

با رفتن آنها قدمهای سنگینش را به سمت اتاق هیرمان تکان داد. در
 اورژانس بستری بود و چه خوب که هم اتاقی هم داشت والا که
 نمی‌دانست باید چطور از بحث کردن خودداری کند.

ساعت‌های گرگ و میش هوا را بالای سر هیرمان نشست و نگاهش کرد.
 نگاهی که حرفهای روزبه را مرور می‌کرد. حرفهای تار بسته ای که آن روزها
 برای هیراد فقط توجیه محسوب میشد.

"من اون شب فقط پیش مریم بودم هیراد... من حتی سمت خونه
 شاهیلوندم نرفتم... به قرآن نرفتم... همه اون شب خونه ی خان
 شاهیلوند دعوت بودیم... مادرم که طبق معمول نمیومد و منم مثل
 همیشه دنباله رو اون بودم... من فقط قبل از اینکه برم آبشار، رفتم
 سراغ دلوان و مثل همیشه دق و دلی تمام اون روزو سرش
 درآوردم.... برام راحت نبود اعلام نامزدی که قرار بود فردا بشه... برام
 راحت نبود پذیرفتن دختری که نگاهش به من ترس و نفرت

داشت...منم آدم بودم هیراد..شاید دیدن ترسش مرهم درد

میشد...دردی که اون روزا نمی فهمیدم از مادر خودم دارم می کشم..."

ناله ی ریز هیرمان او را از میان حال و هوای آن روزهایی که گفته بود بیرون کشید. روی صورتش خم شد و دقیق نگاهش کرد. نگاهی که جمله ی آخر روزبه را به یادش آورد. جمله ای که آن روز حسابی آتش به روانش ریخته بود اما امروز همان آتش همان دلش شده بود.

"من فقط یه چیزی بهت میگم هیراد...درسته هیرمان برادرته و پذیرش

این حرفا برات اصلا" آسون نیست ولی...من تنها چیزی رو که مطمئن هستم اینه که هیرمان، اون دختر رو میخواد...یعنی حالا که فکر می کنم

همیشه می خواسته...اینو روزای آخر که تو ایران بودم بعد از اینکه به دلدادگیش پاتک زدم و یه بحث کلی کردیم با هم مطمئنم کرد اما الان

بحثم خواستن او نیست...بحثم همون شبی هست که همون خونه

شاهیلوندا بودیم...هیرمان توی همه ی مهمونیاشون میرفت هیراد ولی

اون شب نبود...کلا از یه جایی به بعد نبود...شاید از همون موقعی که به گوشش رسید فردا دلوانو نشون من میکنن.."

برای چندمین بار در طول این شب طولانی که قصد صبح شدن نداشت عرق سردی بر تیره ی کمرش نشست. دم رفته اش را به سختی بازگرداند و تن لمس شده اش که با این افکار سمی رو به افول بود، به روی صندلی کنار تخت انداخت. شقیقه هایش نبض میزد.

نبضی که گویی قصد سوراخ کردن سرش را داشت. تنها سوالی که در سرش مداوم تکرار میشد این بود. "چه کاری در این موقعیت درست است؟" سوالی که تا لحظه ی بهوش آمدن هیرمان و بهتر شدن حالش ادامه داشت.

—بهتری؟

سرش را بالا پایین کرد و با صدایی گرفته گفت:

—فقط یادمه بالا آوردم...دیگه هیچی یادم نمیاد...

روی تخت کنارش نشست و لیوان آب میوه ای که دکتر گفته بود را به دستش داد.

_دلوان زنگ زد بهم گفت حالت بده...وقتی آوردیمت اینجا تبت خیلی بالا بود.

مکت کوتاهی کرد.

_چند وقته درست غذا نخوردی؟

نگاهش کرد. هنوز هم اثر دارو ها را در تنش داشت. گیج و کرخت بود.

وقتی جوابی به جز همان چشمان نیمه باز دریافت نکرد دوباره گفت:

_اصلا" یادت میاد کی غذا خوردی؟

_الان که خوبم...

کج خند پرتمسخری به روی هیرمان زد و گفت:

_آره...خیلی خوبی...خیلی زیاد...

گفت و برخاست و همانطور که به روی صندلی می‌نشست به لیوان آب میوه اشاره کرد.

_بخور... خیلی ضعیف شدی...

هیрман لبی با آبمیوه تر کرد و گفت:

_دکتر گفت ضعف دارم؟ نگاه خیره ی هیراد را دوست نداشت. سنگین بود و معذبش می‌کرد.

_ضعف که داری... ولی... بیشتر از اون گفت یه شوک عصبی داشتی که باید با یه مشاور یا روانپزشک در ارتباط باشی...ضمن این که خیلی هم تاکید کرد.

کج خندی به روی لبان هیرمان نشست.

_عجب...اونوقت نگفت روانکاوش داداشش باشه؟

کلافگی هیراد هر لحظه بیشتر می‌شد و کنترل افکارش سخت‌تر.
 نتوانست سرجایش بنشیند. برای همین بلند شد و به سمت پنجره
 رفت و در همان حال گفت:

ـ نه، نگفت... هرچند اگر می‌گفت من قطعاً "ردش می‌کردم..."

جدی بود. هم خودش هم لحن گفتارش و این برای مردی که روزهای
 سختی را پشت سر می‌گذاشت اصلاً "زیبا نبود".

سکوت کوتاهی بینشان شد. لیوان را به روی میز کنار تخت گذاشت و
 دوباره دراز کشید.

ـ نگفت کی ترخیص می‌شم؟

منتظر جواب بود. جوابی که طول کشید اما به جای پاسخ صحیح به یک
 سوال دیگر مبدل شد. سوالی که هیرمان را کیش و مات کرد.

ـ اون شب توی گوه‌ران... همون شبی که برای دلوان اون اتفاق افتاد... تو
 کجا بودی هیرمان؟

یک سوال عادی نبود. درواقع یک بازجویی بود که توسط برادرش صورت گرفت. برادری که نقش مشاور روزبه را داشت. سوالی که تیر نهایی آن شب محسوب می‌شد. تیری که در تاریکی ناشیانه به سوی او پرتاب شده بود اما هیچ جوابی نداشت. نه اینکه نخواهد جواب بدهد، فقط در بهت این سوال ماند. سوالی که مطمئناً "یک روز پرسیده میشد. جوابی به جز نفس های شمرده و کوتاه هیرمان دریافت نکرد و همین سکوت برای مهر تایید به افکارش کافی بود. چرخید و نگاهش کرد.

نگاهی که گویای همه چیز بود. هزاران سوال...هزاران جواب خنثی و هزاران شماتت..

دو نگاه کامل که آماده ی فروپاشی بود. آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و قدمی به جلو برداشت.

_فردا ترخیص میشی...

گفت و قدمهای تندش را به سمت بیرون برداشت. دیگر نفس کشیدن
برایش راحت نبود. حالا دیگر واقعیت هایی را می دانست که حکم مرگ
داشت. مرگ یک رویا. مرگ یک زندگی نوجوانانه و حتی مرگ جوانی
پسری که سالها در آتش عذاب خودش می سوخت و حرفش را هیچ کس
باور نمی کرد.

راه رفت و نفس کشید. نفس هایی که در میان سینه اش گره خورده بود
و با هر قدمش به سختی آزاد میشد. تمام این اتفاقات یک سو اما اینکه
دلوان قرار است با آنها چطور روبه رو شود، سوی دیگر. این مسئله را
نمی توانست پنهان کند. قطعا باید روزی گفته میشد اما گفتنش نه
راحت بود و قطعا "غیر قابل قبول".

نمی دانست باید چه کند. فقط می دانست که روزهای سخت تری هم
پیش رو دارند. روزهایی که برای هیچ کدامشان به راحتی طی نمیشد. با
پاهایی که از قدم زدن خسته شده بود روی نیمکت حیاط نشست و به

طلوع آفتاب خیره شد. آفتاب طلوع کرده بود و تا چند ساعت دیگر به خانه باز می‌گشتند باید قبل از رفتن به خانه باز هم با هیرمان صحبت می‌کرد.

صحبت هایی که شاید کمی به کار او می آمد. هنوز افکارش منسجم نشده بود که تلفن همراهش زنگ خورد. گوشی را از جیبش بیرون کشید و با دیدن نام پرند دم خسته ای گرفت. فقط وقتی به خانه رسیده بودند زنگ زده بود و اطلاع داده بود. گمان می‌کرد که خواب باشند. با همین تصور گوشی را وصل کرد و خسته الویی گفت اما صدای غمیگن و بغض آلود پرند از جا پراندش.

_الو هیراد...

_جان هیراد...چی شده عزیز دلم؟

پرند فین فین کنان و با صدایی آرام گفت:

_چرا همه اتفاقای بد با هم می افته...

بند دلش پاره شد. اولین چیزیکه در ذهنش آمد آنجل بود.

چی شده مگه؟... آنجل طوریش شده؟...

نه... ولی یه ربع پیش زندایی دلوان زنگ زد بهش...

هق ریزی زد و به سختی تن صدایش را کنترل کرد.

زنداییش؟... کدوم زنداییش؟... از گوهران؟

آره... زندایی بزرگش... زن اردلان خان...

بلند شد و نگران تر از قبل گفت:

یا خدا... خب؟... واسه خاله کژال اتفاقی افتاده؟... دِ، چرا نسیه حرف

میزنی پرند جونم بالا اومد...

دختر داییش... کهربا... سرزا فوت شده...

قطعا تکمیل شده بود. برای دلوان حکم همه چیز امروز صادر شده بود.

خدای من... وای... الان دلوان کجاست؟

توی اتاقش...رفتم پیشش...نه گریه میکنه، نه چیزی فقط یه گوشه زل زده...این دختر امروز سخته نکنه خیلیه به قرآن...آخه چقدر فشار عصبی؟...

هیراد کلافه دستی میان موهایش کشید و شروع به قدم زدن کرد.

زنگ بزن به خاله سعادت...ما هم یه چند ساعت دیگه میایم خونه...زنگ بزن بگو بیاد پیشش...اون بهتر میدونه توی این شرایط باید چکار کنیم...

پرند "باشه" ای گفت و قبل از اینکه تماس را قطع کند نالید.

چرا این همه بلا سر این دختر میاد آخه؟...هیراد کاش یه کاری از دستمون بر میومد.

ای کاش...واقعا ای کاش می‌تونستند برای دلوان و روزهایی که کشیده و در پیش رو دارد کاری کنند.

نمی‌دونم پرندم...واقعا نمی‌دونم...

پرند بی قرار تر از قبل گفت:

— یعنی هیچ کاری براش نمی‌کنی؟

لبخندی به دل مهربان همسرش زد.

— نگفتم نمی‌کنم عشق من... گفتم الان نمی‌دونم چکاری باید بکنم... قول

میدم هر کاری از دستم بر بیاد انجام بدم عزیز دلم...

دم متاسف پرند غمگینش می‌کرد.

— پس من برم زنگ بزnm خاله سعادت...

می‌خواست باشه ای بگوید و تماس را قطع کند اما صدایی ته ذهنش

فریاد میزد که خودت با سعادت تماس بگیر... می‌خواست واکنشش را از

گفتن شوک عصبی وارد شده به هیرمان بفهمد. دانستن اینکه سعادت

از این ماجراها خبردار بوده یا نه مهم بود.

— نه تو زن... برو پیش دلوان... من خودم میزنم...

واقعا؟... باشه... مراقب خودت باش هیراد... منم اینجا یکم با دلوان

حرف بزنم شاید یه عکس العملی از خودش نشون داد.

لبخند کوچکی دوباره بر لبش نشست و " دوستت دارم " ی نثار قلب

زیبای همسرش کرد و به تماسشان پایان داد.

شماره سعادت را بالا آورد اما واقعیت این بود که دودل شده بود. اینکه

خیلی واقعیت ها را می شنید و متوجه اتفاقات تلخی که در نبودش

افتاده بود میشد، اصلاً " راحت نبود. با این حال خودش هم می دانست

که این راه را باید دیر یا زود می رفت .

دستی پشت گردنش کشید و بالاخره تماس را برقرار کرد. زیاد منتظر

نماند. صدای گرفته ی سعادت که نشان میداد تازه از خواب بیدار شده

در گوشش نشست.

هیراد جان؟... سلام خاله...

گلایش را صاف کرد و سعی کرد مثل همیشه باشد.

_سلام خاله جان...صبحتون بخیر...خوبید؟...از خواب بیدارتون کردم؟

سعادت همانطور که از روی تختش بلند میشد جواب داد:

_دیگه باید بیدار می‌شدم..تو چطوری؟...پرند چطوره؟...از آنجل و روزبه
چه خبر؟...

به آسمان کدر تهران نگاهی کرد و باز هم پشت گردنش را که از خستگی
به سوزش افتاده بود مالشی داد.

_ما خوبیم ولی...

تردید داشت اما دل را به دریا زد و ادامه داد:

_راستش دیشب دلوان بهم زنگ زد...

"خب" سوالی و نگران سعادت به ادامه دادن ترغیبش کرد.

_دیشب با هم رفته بودن باغ ولی هیرمان توی باغ حالش بد شده بود...

"یا خدا" ی ترسیده ی سعادت را پشت گوش انداخت و ادامه داد:

_با پرند رفتیم، بردیمشون بیمارستان...البته امروز ترخیص میشه...

_خب چش شده بود؟...دکتر نگفت مشکلش چیه؟

مکت کرد. مکثی برای دسته بندی کردن حرفهایش.

_چرا...گفت بهش شوک عصبی وارد شده...یه شوک عصبی که هم

روانشو بدجور ریخته به هم...هم جسمشو تحت تاثیر قرار داده...

گفت وساکت شد. نوبت سعادت بود که نشان دهد از این خبر چه حس

و حالی دارد و نشان داد .

_شوک عصبی...خب؟...با خودش حرف نزدی؟

دستانش مشت شد. خونسردی سعادت با اینکه کامل نشان نمیداد و

هر کس به راحتی متوجه نمیشد اما برای هیراد بیانگر خیلی واقعیتها

بود.

_چرا...ولی گفت از شما بپرسم.

یکباره گفته بود. در واقع ذهنیتی که همان لحظه آمده بود را به زبان آورد. سکوت سعادت طولانی تر شد. اینقدر طولانی که هیراد را به شک انداخت.

_کدوم بیمارستانید... میام حضوری با هم صحبت کنیم.

تمام شد. تمام تصوراتی که داشت یکباره فرو ریخت و چه چیز وحشتناک تر از اینکه سعادت همه چیز را می دانست .

دلش لرزید و به صدایش هم اصابت کرد .

_نه... اینجا نیا... برو پیش دلوان... خونه خودشون... نیم ساعت پیش بهش خبر بدی رسیده.. پرند می گفت حالش خوش نیست...

این بار سعادت برآشفته.

_خبر بد؟... چی شده؟... برا کژال اتفاقی افتاده؟

ذهنش دیگر آنجا نبود. فقط میان دنیایی قدم میزد که خلاء های زیادی داشت برای همین بدون آنکه حرفش را مزه کند و گفت:

_مثل اینکه دختر داییش فوت کرده.

خیلی عادی و راحت گفته بود اما برای سعادت مثل پتک شد. "چی" بلندی گفت و هیراد را به خودش آورد. تازه متوجه حرفش شد اما نمی دانست چطور می تواند درستش کند.

_منم درست نمی دونم...ببین خاله اگه میشه زودتر برید پیششون...پرندم دست تنه است...هول کرده بود...برید ببینید چی شده.

سعادت با حال به شدت خرابی همانطور که به سمت در میرفت " باشه" ای گفت و خداحافظی کرد. رفت و هیراد را در میان امواج سوالاتی که اگر خیلی زود پاسخ داده نمی شد شکل بدی به خودش می گرفت رها کرد.

سوالاتی که هر کدامشان با نفی موارد حکم زنده شدن داشت و برای آنها با هر پرسش حکم مرگ.

چشمانم باز بود اما نگاهم رد خاصی را دنبال نمی‌کرد. گویی با چشمانم، در جایی میان سقف اتاق به دنبال نشانی از غیر واقعی بودن شنیده‌هایم می‌گشتم. شنیده‌هایی که اصلاً قابل باور نبود. کهربا، دردانه‌ی دایی اردلان. دختری که به خاطر اجبار پدرش بدترین‌ها را تجربه کرده بود و بعد از سال‌ها توانسته بود به مرد دلخواهش برسد و ازدواج کند، باردار شود و بار دیگر طعم مادر شدن را بچشد و حالا...

چشمانم می‌سوخت. گلویم متورم شده بود. سرم درد می‌کرد و حتی نفس تنگی هم گرفته بودم اما اشکی برای ریختن نداشتم. بخشی از ذهنم درگیر مادرم بود و اینکه دلم خدا را فریاد می‌زد که کسی از این خبر

چیزی به او نگوید، بخش دیگر ذهنم کنار زندایی نجمه و دردی که داشت
 جانم را می‌گرفت و بخش عجیب ذهنم کنار دلی مانده بود که زیار باید
 فردا به خاک می‌سپرد. مردی که مثل همین دختر بی پناه روزی با گور
 سرد آرزوهایش سلام داده بود. مطمئن بودم با اینکه ازدواج کرده و
 زندگی خوبی دارد باز هم برای فردایی که مجبور بود تن همان آرزوها را
 مجدد به خاک بسپارد به بدترین درد مبتلا می‌شود.

صدای در اتاق را شنیدم اما واقعیت این بود که توان برگرداندن سرم را
 نداشتم. ذهنم بی اذن من در حال بررسی تمام روزهای کودکی بود.
 روزهایی که با کهربا به خوبی می‌گذشت. روزهایی که برخلاف تمام اهل
 خانه او و مادرش با من به خوبی سر می‌کردند و حتی گاه "شانه‌هایش
 مرهم اشک‌های من می‌شد. به همه ی روزها به جز همان روزی که زن
 دایی ژيوار با سیاست بلایی که بر سر من آمده بود را از زبانش کشید و
 همه چیز را بین ما خراب کرد.

حتی پررنگ ترین فکر من معطوف همان روز کذایی مراسم ازدواج با خان
یار احمدی بود. با همان مردی که امروز نام همسر و پدر فرزندش را به
دوش می کشید.

دست گرمی به روی موهایم نشست. دستی که گرمایش مادرم را تداعی
می کرد.
_متاسفم.

خاله سعادت آمده بود و در این تلاطم رقت انگیز چقدر حضورش
می توانست موثر باشد.

_متاسفم برای اتفاقی که داره می افته...

نمی دانم چرا دلم به جای اشک ریختن، خندیدن خواست. خندیدم. آرام
اما پر از حس نفرت. نفرت برای همین تاسفی که خودم هم داشتم.
برخلاف پرند نخواست که از جایم بلند شوم. مماس تنم دراز کشید. رو

به من و دستش را آرام بال آورد و با نوک انگشت مشغول نوازش صورت
سردم شد.

_می‌دونی، یه موقعی بود که منم مثل تو شده بودم. پشت سر هم بد
می‌اوردم. این بدبیاریمم از همون سن ده دوازده سالگیم شروع شد
تا...روزی که برای همیشه یکه و تنها شدم...

بغض صدایش آشنا بود. مثل همان روزی که دردهایش را برایم می‌گفت.

_ولی گذشت...همش گذشت...درسته تنها موندم. درسته تلخی زیاد
دیدم ولی به جاش خدا تورو توی زندگیم وارد کرد. درسته خیلی زخمی
بودی ولی تونستم بغضم با تو درمون کنم. میخوام بگم هرچقدرم سختی
کشیدم حضور تو تونست بخش بزرگشو درمان کنه.

نیشتر زد. اشکی که مغزم را سوراخ می‌کرد بالاخره در چشمانم حلقه
بست و چفت دهان دوخته شده ام را باز کرد.

_کهربا مرده خاله...باورت می‌شه؟

صدایم توان نداشت. توان ادامه حرف‌هایی که جگرم را آتش می‌زد.

صدای او اما از بغض فراتر رفت و بغضش را به اشک نشانده.

_بمیرم برایش... برا اونو بخت سیاهش... با تو و دل غم دیدت...

فروپاشیدم و اشک‌های محصور شده ام بالاخره فرو ریخت و با همان حق

حق ریزی که سعی داشتم کنترلشان کنم ادامه دادم.

_می‌خواستم با مریضی مامانم کنار بیام... با حضور هیرمان توی زندگیم،

گفتن روزبه میاد سعی کن به حرفاش گوش کنی.... روزبه اومد... دیدنش

حالمو بد می‌کرد اما سعی کردم بزرگانه نگاه کنم... تمام تلاشمو کردم تا

آروم بمونم... با اینکه دیدم عوض شده ولی برام تحمل دیدنش سخت

بود اما راضی به درد بچش نبود. راضی به درد زن بیچارش نبودم ولی

همه چیز توی یه روز با رسیدن مادرش به هم ریخت... داشتم با غصه ی

درد بیخودی که برای آنجل رخ داد دست و پنجه نرم می‌کردم که هیرمان

یهو تب و لرز کرد، دیشب بردیمش بیمارستان، دکترش می‌گه شوک

عصبی داره. می‌گه واکنش جسمش به یه حمله ی عصبی هست و من می‌دونم تصور صحبتای من با روزبه اینطور داغونش کرده... اومدم تجدید قوا کنم تا بتونم به خودمو هیرمان کمک کنم که یه دفعه زندایی نجمه زنگ زد و از داغی گفت که شنیدنش راحت نبود....

نفسم اینبار واقعا حبس شد. در جایم نیم خیز شدم تا نفس گره خورده در سینه ام راه پیدا کند اما اشک آرامم به هق‌هق بلندی تبدیل شد و به سرفه ام انداخت. در اتاق باز شد و پرند با رنگ و رویی پریده وارد اتاق شد. متوجه تقلاهایی که می‌کردند می‌شدم. متوجه ترسشان می‌شدم خودم هم ترسیده بودم. اما ترسم با دستی که محکم به پشتم کوبیده شد و راه نفسم را باز کرد، یکباره از بین رفت و تازه توانستم گریه ی ناتمامم را تمام کنم.

خاله به آغوشم کشید و پرند مقابلم نشست و هر دو پا به پایم اشک ریختند. اشک‌هایی که گویی تمامی نداشت.

می‌خواهم برم گوه‌ران خاله...می‌خواهم برم...

خودم هم متوجه نشدم کی این جمله را گفتم اما وقتی دهانم را بستم مصمم بودم برای رفتن. من می‌خواستم آنجا باشم در میان همان قومی که قرار بود فردا به سوگ کهربا بنشینند. حتی با اینکه می‌دانستم دیدن دایی اردلان در آن موقع اصلاً زیبا نخواهد بود و جواب خوبی نخواهد داشت.

سکوت بین‌مان خیلی پایدار ماند تا اینکه خاله سعادت بالاخره به زبان آمد و گفت:

با هم می‌ریم...من و تو و مراد...امشب حرکت می‌کنیم خوبه؟

فقط سری تکان دادم و همانطور که به روی تختم دراز می‌کشیدم سرم را بر روی پای خاله سعادت گذاشتم و لب زدم.

_دلم آشوب...اگه به گوش مامانم برسونن چی خاله؟...اگه حالا که به
خاطر من تن به درمان داده یهو بلند شه بیاد و دست از درمان بکشه
چی؟

"هیش" آرامی گفت.

_بابات نمی‌ذاره به گوشش برسونن...تو به چیزی فکر نکن...فقط الان
آروم بمون تا به مُراد زنگ بزنی و بگم بیاد تا زودتر راهی شیم...

هر سه می‌دانستیم روز سختی در پیش داریم. روز یا شاید هم روزهای
سختی که قرار نبود به این راحتی بگذرد.

جواب ندادم تنها با بستن چشمانم نشان دادم که ظاهراً "قرار است آرام
بمانم.

با سلام و صلوات خاله سعادت و پرند هیرمان با حال نسبتاً "بهتری وارد
خانه شد. بدون استقبالی از جانب دلوان که به کمک قرص خواب به

خواب یکی دو ساعته ی عمیق فرو رفته بود. نگاه هیرمان به خاله
 سعادت هزاران حرف داشت. درست مثل نگاه هیراد به هر دوییشان .
 آغوش مهربان خاله سعادت به روی هیرمان باز شد و او را در آغوشش جا
 داد. آغوشی که به شدت به آن احتیاج داشت. هیراد برایش از مصیبتی
 که بر سر خانواده ی مادری دلوان وارد شده، گفته بود برای همین رنگ
 نگاهش به شدت کدر و غمگین بود. آغوش خاله سعادت را بی درنگ
 پاسخ داد و کنار گوشش لب زد:

توی اتاقش؟

سعادت بوسه ی آرامی به پیشانی زرد شده اش که همچنان ضعف را
 نشان میداد، زد و گفت:

آره... به ضرب و زور قرص خوابیده... تا شب که مراد بیدار و حرکت کنیم
 واسه گوهران.

چشمان هیرمان به آنی باز شد و رنگ تعجب و سوالی به خودش گرفت.

—برید گوهران؟... با کی؟... شما و... مراد دیگه، آره؟

نگاه سعادت به خوبی نشان میداد که سطح تصورش کاملاً "خلاف آن

چیزی که گفت است. نیشخند تمسخر آمیزی زد و ادامه داد:

— نگید که دلوانم می‌خواد بیاد.

سعادت دم عمیقی گرفت و نیمچه اخمی تحویلش داد:

—طبیعی هست که بخواد بیاد... خصوصاً" که زنداییش بهش زنگ زده و

این خبرو داده پس یعنی میخوان که فردا اونجا باشه...

برآشفت و همین برآشفتگی‌ش باعث شد شدت عمل سنگینی نشان

دهد.

—دیگه چی؟... پاشه بیاد گوهران جلوی اون اردلان بی همه چیز و خان یار

احمدی که از سر سفره عقدش فرار کرده؟... گوشتون حرفایی که می‌زنیدو

می‌شنوه خاله؟

ضعف به تنش چیره شد و تکان ریزی خورد. هیراد با دیدن حال بد
هیرمان سریع به سمتش رفت و دوباره زیر بغلش را گرفت.

_هیس، آرام باش هیرمان...مگه تازه از بیمارستان مرخص نشدی؟...بیا
بشین ببینم...

سعادت که خوب می‌دانست این وضعیت قطعاً همین آشوب را به همراه
دارد دم عمیقی گرفت و پا به پای آنها برای نشستن رفت. وقتی مقابلش
به روی مبل نشست نگاه کلافه ای به صورتش انداخت و گفت:
_من متوجه حالت هستم هیرمان جان ولی این خواسته ی خود دلوان
هست.

صدایش به آنی بالا رفت و فضای خانه را در بر گرفت. بی آنکه بداند
دلوان چند ثانیه قبل از خواب بیدار شده و مشغول شنیدن حرفهایشان
است. یا اینکه بداند مراد که به قصد شستن دستهایش به روشویی

رفته بود با شنیدن حرفهای شخصیشان در راهروی خروجی از سرویس ایستاده و حرفهایش را می‌شنود.

_خودش خیلی بیجا میکنه...الان داغه نمیدونه رفتنش چه بلبشویی به پا میکنه...هنوز اینقدر بی غیرت نشدم بذارم زنم پا بذاره یه جایی که با خفت ازش بیرونش کردن...مگه من مردم که بذارم زنم مثل بی کس و کارا بره اون قبرستونی که یه روز برای خودش گور کنند داخلش؟
داغ کرده بود و نمی‌دانست تک تک حرفهایش چه بلایی بر سر دلوان می آورد.

_آروم باش پسر چه خبرته...با خاله داره میره...

_با خاله میره؟...همین؟...من الان اینجا سرخرم؟...خیر سرم نامزدشم.
بعدم اگه بنا به رفتن باشه خودم هستم ببرمش...من نمیخوام بره چون فقط زنداییش نیست. شوهر کهربا مگه خان یار احمدی نیست؟...مگه همونی نیست که می‌خواستن دلوانو به زور بهش بدن؟...مگه بابای

کهربا اردلان خان نیست که هزار تا بیرحمی کرده در حقش...میخواه بره
توی لونه زنبور؟

هیراد دستش را روی شانه ی هیرمان گذاشت تا هر طور شده به آرامش
دعوتش کند.

_آروم باش مرد...سکته میکنیا...ببین رنگ و روتو...بذار بیدار شه
باهاش آروم صحبت میکنی...اینط...

هنوز حرفش تمام نشده بود که در اتاق دلوان باز شد و او با ظاهری که
غم از آن چکه میکرد بیرون آمد. با چشمانی که خون داشت از اشکهای
بی وقفه ای که ریخته بود. نگاه همه به او نشست حتی مراد که در راهرو
ایستاده بود و با او چشم در چشم بود. نگاه دلوان اما، مستقیم به روی
هیرمان چرخید زد. هم او حال بد هیرمان را فهمید هم هیرمان. برای
همین به دلشان تسلط پیدا کردند. دلوان قدم زنان جلو آمد و آن
جبهه‌ای که آماده کرده بود را پس زد.

خوش اومدی...

صدای گرفته اش دل هیرمان را زیر و رو کرد. با قدمهایی که کشیده
میشد به سمتش رفت و وقتی مقابلش ایستاد چشم به چشمانش
دوخت و گفت:

_اگه بگی نرو، نمیرم...ولی، میخوام باشم کنار خانوادم تا با اونا عزاداری
کنم نه تنها اینجا..._

تک تک کلماتش را با آرامش گفت. آرامشی که کل خشم هیرمان را به
باد داد. خصوصا" وقتی دستش پیش رفت و به روی بازوی او نشست و
آرامتر ادامه داد:

لطفا" تو آرام باش...

خشم و سرخی چهره ی هیرمان تمام شد و جایش را یک نگاه درمانده داد
و لحن صدایش را به آرامش نشان داد تا وقتی دهان باز می کند دیگر اثری از
عصبانیت نباشد.

_من...من میگم نرو چون...چون داییت هست...چون خان یار احمدی

هست...من میگم نرو چون میدونم اذیتت می‌کنن...من میگم نرو

چون...تو اذیت شی من...دیوونه میشم...

صدایش به حدی نوازش داشت که اشک را دوباره مهمان چشمان دلوان

کرد. اشکی که هنوز به روی گونه اش نچکیده بود با آغوش تند هیرمان

به سینه ی تب دارش ختم شد.

_متاسفم...واقعا متاسفم...متاسفم برای دردایی که داری میکشی و

نمیدونم چکار کنم تا آورم شی...

چشمانش را خسته بست و کنار گوشش لب زد.

_تسلیت میگم... هرچند واژه ی خیلی وحشتناکی هست و دردی رو از

دلت درمان نمیکنه...

_بذار برم...بذار تا کنارشون باشم...

هیрман به تلخی فکش را روی هم فشرد. دو راهی سنگینی بود. دلوان سرکشی نکرده بود. نجنگیده بود، مراعات حالش را کرده بود و حالا خالصانه می‌خواست تا اجازه ی راهی شدنش را بگیرد و او...

_اذیتت میکنن دلوانم... اذیتت میکنن و داغون میشم... اونوقت واکنش نشون میدم و دیگه سنگ روی سنگ بند نمیشه...

دلوان با مکث کوتاهی در نهایت احتیاط گفت:

_تو نیا... بذار من با خاله برم... ولی تو نیا...

گویی آتش داغی به جانش ریختند. چشمانش به خون نشست و از او فاصله گرفت.

_تنها بری؟... جلوی خان یاراحمدی و اردلان خان تنها؟!... اینو واقعی گفتی؟... بدون من؟... که هر بلایی خواستن سرت بیارن؟...

نمیداند چطور بگوید که آمدنش واقعا همه چیز را به هم می‌ریزد. در نگاهش اردلان با دیدن او قطعاً "داغ دلش تازه میشد و با حضور هیрман

یک جنگ بزرگ به پا می‌کرد اما قبل از اینکه توجیهی بیاورد مراد گلویی صاف کرد و وارد سالن شد .

_سلام...عصرتون بخیر...

دیدن مراد هم هیرمان را شوکه کرد هم هیراد را .

_سلام مراد جان...اینجایی؟...کی اومدی؟

مراد به هیراد که با لبخند به سمتش رفت تا این بحث خاتمه پیدا کند لبخند متقابلی زد و به او دست داد .

_سلام هیراد خان...سعادت خانم گفتن پیام...

به هیرمان نگاه کرد.

_گفتن هیرمان خان حالشون ناخوش شده...گفتم پیام هم سری بزنم

هم اینکه بگم آماده ی همراهی کردنشون هستم...انشالله به‌ترید

هیرمان خان؟

نگاه هیرمان از دیروز کمی دوستانه تر شده بود اما نه به این معنا که می‌تواند با حضورش در کنار دلوان کنار بیاید.

سلام...خوش اومدی مراد خان...الهی شکر بهترم...

به مبلمان اشاره کرد.

بیاید بشینید...پرند جان یه چایی به ما میدی عزیزم؟

درست رفتاری در شان یک خانزاده ی اصیل بود را انجام داد. کوتاه کردن

بحث و عوض کردن مسیر صحبت. دیگر حتی به دلوان که همچنان حال

خرابی داشت نگاه هم نکرد. مراد به خوبی متوجه منظورش شد. جلو

رفت و به او هم دست داد و با سعادت و هیراد در کنار هم نشستند .

پرند به همراه دلوان که دیگر دلش نمی‌خواست در جو سالن باشد به

آشپزخانه رفت. با اینکه نگاه هر سه مرد و سعادت بدرقه قدمهایش بود

اما همه به خوبی می‌دانستند که حق با هیرمان است و نگرانی هایش به

جاست. وقتی دختر ها به آشپزخانه رفتند مراد رو به هیرمان گفت:

_اگه اجازه بدی با من بیان هیرمان...من حواسم هست بهشون...

چشمان هیرمان هیچ عطوفتی نداشت. دلش به هیچ عنوان رضایت رفتن دلوان را صادر نمی‌کرد .

_فکر میکنی بودن یا نبودن شما برای اردلان و یار احمدی فرقی میکنه؟...اونا اینقدر الان شاکی هستن که دیگه نگاه نمی‌کنن کی باهاش هست کی نیست...خصوصا اردلان خان که الان مثل مار زخمی منتظر یه تلنگر نشسته...

مراد با آهسته ترین حالت ممکن سرش را پیش برد و گفت:

_اردلان خان نیست...نگران نباش .

اینبار سکوت بینشان طولانی شد .

_نیست؟...یعنی چی نیست؟

مراد در جایش کمی تکان خورد و نیم نگاهی به سعادت که با دقت

نگاهش می‌کرد انداخت و باتاخیر جواب داد:

_فقط بدونید نیست...هرچند نباید اینو هم می‌گفتم ولی خب گفتم

شاید دونستنش آرومتون کنه .

دیده ی مشکوکی که به روی مراد رد و بدل میشد به حدی سنگین بود

که تاب نیاورد و ادامه داد:

_خان یار احمدی هم طبق توافقی که صورت گرفته بینشون با بابام، قرار

شده به هیچ عنوان گزند از سمت اون به دلوان وارد نشه. حتی در حد

یه گزند زبان....این یه توافق جدی هست که مطمئن باشید به هیچ

عنوان زیر پا نمیذارتش...ولی...در مورد بقیه نمی‌دونم. برای همین میگم

شما الان توی شرایط خوبی نیستین...اجازه بده با من بیان، من مراقبت

می‌کنم ازش...

نگاه هیرمان پر از حرف و سوال بود . در قید همان نبودن اردلان. نبودنی که حالا به شدت مشکوک میزد اما مطمئناً "قرار نبود از مراد حرفی بیرون بیاید.

مردد نگاهش بین سعادت و مراد چرخید. نگاه ریز شده‌ی سعادت نشان میداد که او هم بی‌خبر از این وضعیت است. وضعیتی که حتی قابل پیش‌بینی هم نبود .

_خب اگه از اینایی که میگی مطمئنی، چرا خودم نیام؟...خودم می‌برمشون...

مراد نگاهی برای طلب کمک به هیراد انداخت .

_رفتنت با این وضعیتی که داری صلاح نیست هیرمان. بذار خاله اینا برن...من نمیذارم با این حالی که الان داری بری .

هیرمان تند و تیز نگاهش کرد اما هیراد خیلی جدی تر از او بدون ذره ای تلاش برای آرام کردنش ادامه داد:

_شده جلوت وایسم، این کارو می‌کنم...پس باهام بحث نکن...ضمن
اینکه کلی کار داریم باید انجام بدیم...

گفت بلند شد و همانطور که به سمت دستشویی میرفت گفت:

_من با اجازتون یه آبی به دست و صورتم بزنم و یکم استراحت کنم
خیلی خسته شدم .

همین نوع رفتار و گفتارش برای نشان دادن ختم حرف کفایت می‌کرد.
خصوصاً" که هیرمان می‌دانست او از ماجرا خبر دار شده و نمی‌خواست
این ماجرا کش پیدا کند و به سوظن او دامن بزند. برای همین در حالی
که خون خونش را می‌خورد دستی به چشمانش کشید و سرش را به
پشت تکیه داد. حال مساعدی برای بحث کردن نداشت اما خوب
می‌دانست که از هیراد یک دنده تر وجود ندارد و به هیچ عنوان
نمی‌خواست برای کار نکرده مورد شماتت قرار بگیرد .

با ورود پرند بدون دلوان اخم هایش در هم شد. حال دلوان خوب نبود.
 درست مثل حال خودش و او خوب می‌دانست که هیچ راهی به جز
 پذیرفتن، رفتن او ندارد .

وقتی چای را مقابلش گرفت، فنجانش را برداشت و گفت:

—دلوان آشپز خونسست؟

پرند سری تکان داد. تشکری کرد و برخاست و رو به آنها گفت:

—میرم پیش دلوان با اجازتون .

با قدمهایی که بیجان بود به سمت آشپز خانه رفت تا نشان دهد که
 راهی به جز پذیرش رفتنش ندارد. با اینکه هنوز هم نتوانسته بود به
 طور کامل حرف مراد را نسبت به نبود اردلان باور کند .

دلم می‌خواست چشم ببندم و وقتی که باز می‌کنم نه خبری از امروز باشد و نه خبری از داغی که مجبور به پذیرشش شده بودیم. دلم می‌خواست چشمانم را ببندم و وقتی باز می‌کنم من باشم و مادری که در کنار هم به جای ناباورانه ایستادن در این گورستان غمزده، کنار هم در کوچه باغهای این خاک بار دیگر قدم می‌زدیم اما... اینبار به منظور رفتن به خانه ی خودمان آنهم در حالی که پدرم، اورهان آتاگل معروف منتظرمان بود .

گردنم درد می‌کرد اما نمی‌توانستم سرم را از روی پاهای زندایی نجمه که سنگینی درد یک شبه به روی جا انداخته بودش بردارم. حس می‌کردم مسموم شده ام. مسمومیتی حاصل از این هوای خشک که جز داغ پراکنی چیزی نداشت. تصور جسم کهربا که صبح آنطور مظلومانه به دست این خاک سپرده بودیم لحظه ای رهایم نمی‌کرد. دلم می‌خواست به خانه ی مادریم بروم و بر سر تک تک خاطرات خوب مشترکمان ضجه بزنم. یا کنار آبشاری که محرم رازهای دخترانه ی ما بود .

یا در میان باغ هایی که زیر هر کدامشان دنیایی از نوجوانی را رها کرده بودیم. چانه ام دوباره لرزید و حق ریزی از میان لبانم گریخت. حق هقی که مصادف شد با ضجه ی دوباره ی زندایی نجمه و خود زنی های دوباره اش.

خدای من چرا این روز وحشتناک تمام نمی شد. دست ترلان به زیر بازویم نشست و مرا از زندایی جدا کرد اما زندایی نجمه سرسختانه سعی داشت دوباره مرا به آغوشش بازگرداند .

_نرو...نبرش ترلان...نبرش التماس میکنم...بذار داغ بچمو با بغل گرفتن دلوان سبک کنم، دارم میسوزم..نرو مادر...نرو.

گفت و سوزاند اما در میان سوختنش همه ی ما را هم سوزاند. لحظه ای از سرم گذشت که اگر مادرم امروز بود و این لحظه را می دید، دیگر محال بود راضی به رها کردن زندایی نجمه و رفتن برای درمانش شود. مطمئنم بودم اگر مانده بود امروز روز آخر ماندنش می شد .

خواستم زندایی را دوباره به آغوش بکشم اما ترلان نگذاشت و پشت بند
او دایی دادیار جلو آمد و با پسرهای دایی اردلان زندایی را با هزار ضرب و
زور از زمین جدا کردند .

_بلند شو نجمه جان...بلند شو بریم خونه...دیگه خوبیت نداره غروب،
قبرستان بمانی...بلند شو مردم منتظر ما نشستن...میدونم
داغی...میدونم آتیشی...به واللّه که همه ما سوختیم ولی راهی نیست
خواهرم...بلند شو باید مجلس داری کنیم...بابای نامردش که معلوم
نیست کجا گم و گور شده...بلند شو نذار دخترت بی صاحب مجلس
داری کنه.

جگرم سوخت. دایی اردلان نبود و من چقدر عجیب حس می‌کردم که
حتی مرده ی عزیز کرده‌اش هم دیگر برایش مهم نبود. نفرتی که از او
داشتم حالا هزار برابر شده بود. برایم عجیب بود که زندایی نجمه زیر

دست پسرانش زد و با غضب هر دویشان را نگاه کرد. داشتم حال
میانشان را تحلیل می‌کردم که با حرفش خشک شدم .

_نمی‌خوام هیچ کدومتونو ببینم...فهمیدین؟...هیچ کدوم...شیرم حرام
هر دوتاتون...از همین راهی که اومدین برگردین...اومدین دست گلی که
با خیره سری و حماقت شما از دست دادم، چال کردین، حالا برید گورتونو
گم کنید...مثل همون بابای بی غیرتتون که رفت شما هم برید که
نمی‌خوام چشمم به چشم هیچ کدومتون بیافته...

سر هر دو پسر پایین بود و اشک می‌ریختند. نمی‌فهمیدم چه چیزی
اتفاق افتاده که اینطور زندایی دست از هر دو پسرش شسته بود. فقط
می‌دانستم که این روی زندایی را هیچ وقت ندیده بودم.

از چشمانش چنان خشمی بیرون می‌ریخت که دست و پای همه را در هم
کرده بود. دایی دادیار سریع به کمک پسرها آمد.

_صلوات بفرست زن داداش..الان وقتش نیست...نبودن پسرا حکم بدی
داره...به حد کافی نبودن اردلان برای همه شده نقطه ی نگاه...

نفس های تند زندایی، تندتر شد و زیاد طول نکشید که دو سیلی محکم
به گوش هر دو تبدیل شد.

_اون روزی که باید می بودن تا من نخوام آواره باشم دنبال عیاشی
بودن...دنبال ارث و میراث بودن....همین دوتا احمق بیشعور از خدا
بی خبر اگه اون روز نیومده بودن خونه و یه دونه ی سیاه بخت منو به
خاطر ارث و میراث اینطوری نقره داغ نکرده بودن با حرفاشون اینطوری
بچم دق مرگ نمی شد. میخوام نباشن...میخوام دوتاشونم فدای یه تار
موی کهربای من بشن...بودنشونو میخوام چکار؟

تازه داشتم متوجه ی اتفاق افتاده می شدم. اتفاقی که در این دیار مرسوم
بود. پس مورد کهربا هم مثل تمام زنان این روستا شده بود و به خاطر
همین موضوع به اینجا کشیده بود .

چقدر حقیر بودند مردانی که به خاطر یه قرون های دنیایی اینطور زنان و دخترانشان را به نابودی می کشاندند و چه نگویند بخت بود که کهربا که قطعا فشار عصبی این دسته حرفها از افکار پوسیده ی برادرانش او را تمام کرد .

ولی قبل رفتن بذارید یه چیزی بهتون بگم...هر چی مونده باشه از باباتون میرسه بهتون هرچیم مال من باشه میبخشم به مدرسه ی این روستا ولی به شما دوتا نمیدم...اگرم دیدم باز این دورو برا هستید به خدای احد واحد به خان میگم شب قبل از زایمان کهربا شما دوتا چه آشوبی به پا کردین و باعث و بانی این مصیبت شدید...خودتون حالشو دیدید...دیدید اینقدر بد حال بود که رو کنم ماجرار رو خون به پا میکنه...پس برید پشت سرتونم نگاه نکنید...

گفت و رو گرداند. نه تنها او بلکه همه از آنها نگاه سنگینشان را برداشتند و هر دو را با خیال همین درد تنها گذاشتند و چه تنبیهی بالاتر

از همین تنبیه. رفت و با رفتنش همه را با خودش همراه کرد به جز من که می‌خواستم تنها کنار کهربا بمانم. ترلان متوجه حالم شد و از من فاصله گرفت. با رفتنش دوباره سر جایم نشستم. به ترمه‌ی روی خاک نگاه کردم می‌دانستم که مراد همین نزدیکی هاست. طبق سفارش های دیروز هیرمان محال بود مرا تنها بگذارد. خاله سعادت هم همراه بقیه مهمانها به خانه یار احمدی رفته بود و حالا من مانده بودم و گرگ و میش این امامزاده ی دلگیر. با شنیدن حرفهای زندایی هم دلم سوخته بود، هم آرام شده بودم برای تمام شدن دردرس های زن دیگری در این روستا. دستم را روی ترمه کشیدم و چشم بستم .

_من اومدم کهربا...ایندفعه بدون ترس اومدم اینجا...ولی...فکر نمی‌کردم برای خداحافظی با تو پیام...نترس شده بودم و اومدم...با اینکه نمی‌دونستم بابات نمیاد بازم نترسیدم از روبه رو شدن باهاش و اومدم...راستش می‌خواستم پیام و باهاش رو به رو بشم و بگم مادر من

از تو مردتر بود که نداشت دل به وصلتی که تو برام دوختی بدم ولی تو
 به خاطر خودخواهیت جوونی دختر تو با هزارتا آرزو کردی زیر این
 خاک...اومدم که برای اولین بار شهامت به خرج بدم و سرش فریاد بزنم
 ولی...نبود...نبود که فریاد بزنم...نبود ولی فریادامو براش کنار گذاشتم
 بهت قول میدم یه روز اینکارو می‌کنم...نه فقط از طرف خودم...از طرف
 تو هم سرش داد میزنم...قول میدم..

جملات آخرم با فریاد بود. فریادی که ته دلم مانده بود .

اشک ریختم و خدا حافظی کردم و وقتی حس کردم آمادگی حرف آخرم
 را دارم با صدایی که رسا تر شده بود و با بند بند وجودم گفتم:

_متاسفم برای دردی که کشیدی...متاسفم برای همه چیز ولی...میخواهم
 بدونی بخشیدمت کهربا...برای همه چیز بخشیدمت...من هیچ دلخوری
 از تو ندارم...سفرت به سلامت...همیشه به یادت می‌مونم...

حس می‌کردم با حرف‌هایم سبک تر میشوم اما نشدم. بدتر سنگین شدم. بانگ الله اکبر مغرب مرا وادار به بلند شدن کرد. دیگر جانی نداشتم اما هنوز به طور کامل از سر جایم بلند نشده بودم که صدای بم و آشنایی تمام تنم را به لرزه انداخت.

_منو چی؟...منو میبخشی خانم معلم؟

تمام تنم یکباره به لرز نشست. لرزی که توان برگشتن و چشم در چشم شدن با او را از من می‌گرفت. گورستان سرد، خلوت شده بود و من به طرز عجیبی حس تنهایی کردم. با اینکه مطمئن بودم مراد مرا تنها نگذاشته. مطمئن بودم که همین اطراف است اما باز هم تصور تنها بودن با صاحب این صدایی که سوالی به این عجیبی پرسیده بود اصلا راحت نبود .

تکان نخوردم اما صدای خش خش پای او را شنیدم که آرام از پشت سر من گذشت و لحظه‌ای بعد قامتش در چشمانم نشست .

خان یار احمدی. مردی که غرور نگاهش و ابهت صدایش یک روز در همین روستا مرا تا مرز سکته کشانده بود، حالا اینجا مقابلم ایستاده بود. تمام ترسی که با شنیدن صدایش در تنم چمباتمه زد، با دیدن این ظاهری که ذره‌ای شباهت به مرد آن روزها نداشت یکجا پر کشید.

نیم نگاهی با صورتم انداخت و بالای خاک کهربا نشست. به حدی خمیده شده بود که چشمانم قصد جدا شدن از این تصویر جدیدش را نداشت.

پیراهن و شلوار مشکیش غرق خاک بود مثل ریش های مشکی رنگی که گرد خاک داشت. چشمانش سرخ و تب دار بود گویی قطره خون درونش چکاندند. شانه هایش افتاده و دستانش به طرز عجیبی می‌لرزید.

_خوب نگام کن خانم معلم، خوب نگام کن... ببین خان یار احمدی چطور تقاص قضاوتی که در موردت کرد و داره پس می‌ده...

به خودم آمدم و نگاهم را به سختی از رویش برداشتم اما هرکار کردم
 نتوانستم بغض وحشتناکی که در صدایش بود را ندید بگیرم. چنان
 بهتی تمام مرا در بر گرفته بود که حتی نمیتوانستم بی تفاوت از آن عبور
 کنم .

_خدا لعنت کنه اردلانو...خدا لعنتش کنه که هم دخترشو بیچاره کرد
 هم...

با چشمان گشاده و دهان باز مانده نگاهش می کردم که با تلخی بدی
 ادامه داد:

-منو بی سامون...

نگاهش از پایین بالا آمد و سنگینی نگاهش را به روی من انداخت .
 _من فقط چوب حرفای دروغی که اون زدو خوردم...والا نمیتوانستم هم
 مادرت نجیبه هم خودت...به خداوندی خدا نمیتوانستم...منم مثل کل
 این آبادی گوشم پر بود از اراجیفی که تو کوچه و خیابون خونده

می‌شد...من...من فقط می‌خواستم هم خودم سامون بگیرم هم...یه

دختر بیچاره‌ای که لکه ننگ روی دامنش افتاده رو توی پرو بال

بگیرم...والا، والا قصد نداشتم آزارت بدم...

چشمانش با درد بسته شد و من به راحتی متوجه شدم که چقدر برایش

تحمل این بار سنگین است. دلم در هم پیچید. این مرد نابود شده بود و

این حال فقط می‌توانست نشانگر یک حس عمیق باشد.

زانوهایم شل شد و همان جا نشستم. او بالای خاک نشسته بود و من

پایین .

وقتی جای تو دختر اردلان نشست پای سفره عقد من، دروغ چرا،

عصبانی بودم...اما نه به خاطر اینکه کهربا چیزی کم داشت. از اینکه روی

حرف دوتا خان حرف اومده ولی وقتی برای اولین بار باهاش تنها

شدم...وقتی حرفاشو شنیدم...وقتی دیدم چقدر درد مشترک داریم همه

ی وجودم حس کرد که خدا یه شانس خوب رو بهم داده...

مگر این مرد هم بویی از احساس برده بود؟ دستش را روی ترمه کشید و عمیق خیره شد و من با چشمان خودم قطره اشکی که از چشمش چکید را دیدم.

_هر روز که گذشت... هر روز که زنانگی‌هاشو دیدم... هر روز که خانمیاشو دیدم... صبوریاش در برابر حرفا و رفتارای مادرمو دیدم... بیشتر و بیشتر عاشقش شدم...

صدایش آرام شده بود.

_نمی‌دونم به گوشت رسید یا نه... اولین بار که باردار شد، سر از پا نمی‌شناختم... همه ی تنم پر از انرژی و علاقه شده بود. هر کاری می‌گفت می‌کردم... کافی بود اراده کنه ولی... یه روز دیدم مادرم از حرص این توجه‌های بیش از حد من، تاب نیاورده و...

مکث کرد. طولانی و من حس می‌کردم هر لحظه آماده ی مردن می‌شوم.

_بچه اولمونو که از دست دادم، ماه ها با مادر قهر بودم...حتی خونه رو
 جدا کردم...دیگه نمی خواستم کهربا باهاش چشم توی چشم بشه...چون
 هر بار که می دیدش، نفرت بیرون می ریخت از نگاهش و حقم داشت. اون
 یه بار طعم از دست دادن بچه رو چشیده بود...منم حال بدی داشتم ولی
 خانمی اون اینقدر بود که به خاطر من باز صبوری می کرد. حالش بد بود
 ولی صبوری می کرد. دیدم نمی شه...مادرم دست بردار نیست. سپرده
 بودم ببینن چکارا می کنه و وقتی برام خبر آوردن، پشت سر من همچنان
 در حال آزار کهرباست، تصمیمو قطعی کردم...خونه رو جدا کردم و ازش
 فاصله گرفتم...زیاد طول نکشید که..که خبر بارداری دومشو بهم داد...
 کل پیشانیش چین افتاد. یک چین عمیق که نشان می داد همین دو روز
 به خوبی پیر شده.

_کل گوهرانو شیرین دادم...خبر کمی نبود...خان داشت بچه می آورد و
 من دیگه نمی خواستم کسی بی خبر باشه...حتی اگه بازم بچه م نمی

موند. اینقدر ذوق داشتم که فقط می‌خواستم، کهربام، توی رفاه کامل
 باشه... همه چیز خوب داشت پیش می‌رفت تا اینکه یه باره از خونه
 مادرش برگشت و دیدم حالش بده... اصلاً "وقت زایمان نبود... نمی‌دونم،
 نمی‌دونم چرا خدا اینطوری نابودم کرد... دکتر آوردم بالای سرش، گفت
 دارو می‌دم، چیزی نیست... دارو خورد، بهترم شد... اینقدر بهتر شد که
 برام حرف بزنه... حرفی که همیشه وجودشو می‌خورده...
 تماماً "چشم و گوش شده بودم. سرش را دوباره بالا آورد و من چشمانم
 میام چشمان سرخ و پیشانی رگ زده اش در گردش بود.
 _بهم از بلایی گفت که سر تو آورده بود... گفت ناخواسته
 بوده... حتی... حتی از... از
 نگاه گرفت و چشم بست.

_از دل دادگیش به ژیار توی اون زمان گفت برام... گفت که به خاطر بازی
 که مادر ژیار راه انداخته بود براش، حرفایی که نباید می‌زده رو زده... گفت

ولی...من اصلاً" نتونستم مقصر ببینمش چون...من با بند بند وجودم
 حس کردم آدمی که عاشق می‌شه برای خوب بودن هر کاری می‌کنه و اون
 توی اون سن فقط برای اینکه خوب نشون بده، این خبط رو کرد...وقتی
 گفتمت بخشیدیش دلم آروم گرفت...آروم شدم از اینکه با اون همه دردی
 که پدرش و...من نادون بهت دادیم، تو تونستی ببخشیش...
 صدایش از لرزِ بغض داغ شده بود. داغی که به دل من نشست و اشکم
 را دوباره به راه انداخت.

وقتی بابات اومد دیدنم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم خلاف گفته‌های
 داییت، اینقدر مرد باشه...اون از وضعیت تو خبر نداشت ولی...مردونه از
 کهربا تشکر کرد...بدون اینکه بدون چه خبر شده...بهمون چشم روشنی
 داد با اینکه فهمیده بود من می‌خواستم تورو به زور عقدت کنم...من
 اینقدر مردونگی از بابات دیدم که فهمیدم اردلان بازم دروغ گفته...امان
 از نامردی اردلان...امان...

پدرم به دیدنش رفته بود؟ حس می‌کردم گوش‌هایم درست نشنید. ولی او داشت از دیدارش با پدرم می‌گفت .

وقتی آقات اینقدر مردونه باهام برخورد کرد و با اینکه می‌تونست تلافی کنه، نکرد، اون موقع بود که فهمیدم اشتباه می‌کردم...فهمیدم تو از نطفه ی سالمی بودی که به ندرت توی این آبادی پیدا می‌شه...فهمیدم ركب خوردم از داییت...شاید از همه ی این آبادی که از ماجرای اصلی خبر داشتن و ما رو با حرفای چرندشون یک عمر دچار قضاوت ناعادلانه کردن...اون موقع بود که با خودم عهد کردم اگر عمری بود و دیدمت...ازت حلالیت بخوام...

این بار که نگاهم کرد، دیگر نترسیدم. نه از چشمان سرخی که هنوز هم ابهت خودش را داشت و نه از صدایی که با لرزش شدید همچنان قدرت داشت. گنگ بودم و پربغض. تمام حس های درونم ضد و نقیض بود. وقتی جوابی دریافت نکرد سرش را به زیر انداخت و ادامه داد:

_خانم معلم منم مثل تو قربانیم منتها فرقمون اینه که من، قربانی
شنیده هامم...حلالم کن...

آخرین حرفی که از خان یار احمدی شنیدم همین بود. بعد از این جمله
سرش را روی ترمه های خیس شده گذاشت و ساکت ماند. مغزم فرمان
رفتن می داد. می فهمیدم که نیاز به تنها شدن با همین یک وجب خاک را
دارد اما قلبم می خواست که حرفی برای تسلی خاطرش بزند. برای همین
همانطور که قصد برخاستن می کردم، زیر لب و اهسته گفتم:

_توی تمام این سال هایی که به جز زخم زبون و غم چیزی نصیبم نشد،
یه چیزو خوب درک کردم...زندگی ادامه داره خان...نه غمش موندگار نه
شادیش...

ایستادم و از بالا به سری که از روی ترمه برداشته شده بود اما نگاهش را
همچنان در آن زاویه نگه داشته بود خیره شدم. این مرد واقعا شکسته
بود .

_من حلال کردم...هم شما رو هم کهربا رو...اگر واقعا درک کردید که چقدر
 کهربا حالش از جور زندگی بد بود...با پدری کردن برای اون بچه ی
 معصوم، دینشو ادا کنید...بدون اینکه بذارید آب به دلش بجنبه و درد
 بشه به جونش...چون اون تنها یادگاری مونده از کهرباست...
 رو گرداندم اما قبل از اینکه قدم اول را بردارم با حرفش بر سر جایم
 میخکوب شدم.

_از طرف من به بابات بگو شیر پاک خورده بود که اون اردلان نامردو از
 این آبادی برد...بهش بگو اگر الان بود، قسم میخورم به همین
 خاک...خودم می‌کشتمش...

حرفش را چندین بار برای خودم تکرار کردم. گفته بود که پدرم دایی
 یاردلان را از این آبادی برده. پدرم؟...کی؟...کجا؟...یعنی واقعیت
 داشت؟...یعنی نبودن دایی اردلان در این لحظه واقعا کار بابا
 بود؟ نمی‌دانم چرا پشتم از شنیدن این حرف عرق سرد نشست! فقط

ضربان قلبم بود که بی امان می‌کوبید. نگاه گرداندم تا مراد را پیدا کنم. باید می‌پرسیدم. باید حرف حق را می‌شنیدم.

اینقدر چشم چرخاندم تا بالاخره او را در دورترین نقطه، جلوی درب ورودی امام زاده یافتم. تمام نگاهش به روی من بود و این یعنی از این دیدار باخبر بود. دیگر نایستادم. قدم تند کردم تا هرچه زودتر به او برسم مغزم رد داده بود. جانم به گزگز افتاده بود. شاید بدترین ضربه‌ها را از دایی اردلان خورده بودم اما هرگز راضی به این نمی‌شدم که در این روز وحشتناک بر مزار دخترش حاضر نشود و برای نبودش اشک نریزد. قدم‌هایم شبیه به راه رفتن نبود. داشتم می‌دویدم و فقط به این فکر می‌کردم که اگر دایی اردلان بود، شاید پسرانش هرگز جرئت چنین رفتاری با کهربا را پیدا نمی‌کردند. چون دایی اردلان برخلاف ظاهر به شدت خشک و زبان تن و تیز و رفتارهای وحشتناکش هرگز نمی‌توانست درد عمیق کهربا را ببیند. برا همین هم مصمم پشت اتمام زندگی اولش ایستاد و نگذاشت به دخترش چپ نگاه کنند. برای همین هم راضی

نبود دخترش به جای من بر سفره عقد این مرد بنشیند. چون با اینکه دخترش مهر اتمام بر پیشانی داشت بازهم شایسته ی هر مردی نمی‌دید که دخترش را داشته باشند. یا اصلاً" به خاطر دایی دادیار و زندایی ژيوار بود که ژيوار را چندین لول پایین تر از دخترش می‌دید و اجازه وصلت آنها را نداد و شاید اگر اصرارهای کهربا و ژيوار نبود هرگز مجبور به ازدواج مسخره‌ی اولش هم نمی‌شد. چند قدم مانده بود به مراد که منتظرم ایستاده بود، برسم، نگاهم به روی قامت مردی که از لحظه ی رسیدن به گوهران هنوز ندیده بودمش، خشک شد .

مردی که در این چند روز بارها در ذهنم گذراندم که چه حالی از این درد دارد و هر بار به نقطه ی کوری می‌رسیدم. مردی که به سختی توانست بعد از کهربا دل به زندگی و یار جدید ببندد ولی همیشه رد نگاهش جایی با کهربا گره می‌خورد. مردی شبیه به ژيوار که اصلاً" قابل قیاس با ژيواری که موقع رفتن مرا با کمک ئالان از این روستا فراری داد، نبود .

مردی که درست مثل خان یار احمدی به جرئت می‌توانستم بگویم
 سال‌ها پیر شده. قدم‌هایم شروع به درجا زدن کرد. خیلی دورتر از خاک
 کهربا نشسته بود اما نگاهش همانجایی بود که مجوز اشک ریختن را
 برای خان یار احمدی صادر کرد. پیراهنش برخلاف همه، مشکی نبود اما از
 سر و صورتش عزا می‌بارید .

بی اختیار راهم به سمتش کج شد اما سنگینی نگاهم را حس کرد و به
 محض چشم در چشم شدن با من از جایش بلند شد. گمان کردم به
 سمت من می‌آید ولی درست به محض برداشتن قدم اولم، پشت کرد و
 راه خروجی دیگر امام زاده را در پیش گرفت. رفت و مرا در شوک این
 دیدار نافرجام گذاشت .

_بیا بریم دلوان...اگر می‌خواست باهات رو به رو شه، قبل از خان یار
 احمدی، می‌اومد..._

با تعجب و سوالی به سمتش برگشتم. چهره درهمش با لبخند همیشه
مهربانش منافات داشت.

_اون الان حتی توان رو به رو شدن با خودشم نداره...ازش به دل نگیر...
چقدر همه چیز به هم ریخته بود. چقدر همه چیز خراب شده بود. چقدر
از در و دیوار گوهران عزا و غم می بارید.

_خی...خیلی وقته اینجا بود؟

به جای جواب دادن سری به تایید تکان داد.

_از کی؟

تلخندی زد و به راهی که او رفته بود خیره شد.

_از وقتی دختر داییتو آوردن...پشت تابوت با دایی کوچیکت بود ولی
بعدش اونو هم ول کرد و رفت...وقتی همه رفتن اومد...منتظر بود همه
برن ولی تو نرفتی...بعدشم که خان یار احمدی اومد...الانم مطمئن باش

یه گوشه وایساده تا اونم بره، باز برمی‌گرده...نیاز به فضا داره...بهش مهلت بدین تا اونم بتونه درست خداحافظی کنه...

طوری حرف می‌زد که گویی از همه چیز با خبر است برای همین تمام سوالاتی که داشتم را در نگاهم ریختم و به چشمانش دوختم اما او فقط با یک لبخند گفت:

—بریم دنبال سعادت خانم...گفتن امشب برگردیم تهران .

زندایی گفته بود که برنگردیم. او می‌خواست که کنارش بمانم اما خاله سعادت می‌خواست که برگردیم و من مطمئن بودم که بی دلیل چنین درخواستی ندارد. بی اختیار ذهنم به سمت دایی اردلان رفت اما هنوز به نتیجه ننشسته بود که یاد حرف خان افتادم و دهان باز کردم.

—خان برای بابا پیغام داره...پیغامی که اصلاً" جالب نبود ولی...

گوشه ی چشمانش چین خورد.

—ولی چی؟...

مردد بودم اما به حال خان یار احمدی نمی‌خورد که حرفی را بدون
سنجیدن زده باشد.

ولی گفت به بابات بگو خوب کاری کردی اردلان خانو از این دیار بردی
چون اگر بود خودش سر به نیستش می‌کرد...

نگاهش به آنی رنگ خونسردی گرفت. یک خونسردی ترسناک که طیف
بی تفاوتی خاصی داشت. برای اولین بار ترسیدم. ترس از مردی که
حمایتش را نشان داده بود اما اگر عمق حرف واقعیت داشت جای نگرانی
زیادی بود.

منظورش چی بود مراد خان؟...هوم؟...منظورش از...از این حرفی که زد
چی بود؟

فقط نگاهم کرد و خیلی آرام نگاه گرفت و جدی "بریم" ی گفت. انگار نه
چیزی شنیده و نه حتی در صورت شنیدن چیز مهمی بوده.

داشت به سمت در خروجی می‌رفت و همین بی تفاوتیش مرا به مرز جنون رساند. قبول اینکه این حرف و این تئوری واقعیت داشته باشد اصلاً" برایم آسان نبود. برای همین بلند اسمش را فریاد زدم.

اینقدری بلند که در فضای خلوت امام زاده، طنین انداخت و قدم‌هایش در جا ایستاد و با تعجب و شوک به سمتم چرخید.

چشمانش از بهت گرد شده بود اما من قصد عقب نشینی نداشتم. اگر همین موضوعی واقعیت داشت، در نظر من قابل بخشش نبود. با قدم‌هایی بلند به سمتش رفتم و وقتی مقابلش قرار گرفتم با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید گفتم:

می‌دونی اگر واقعیت داشته باشه هیچ وقت...هیچ وقت نمی‌بخشمش؟...

دمی تازه گرفتم تا نفس تندم آرام شود.

می‌دونی اگر کار اورهان آتاگل نبود خان، این جنایتی که می‌بینی باعث و
بانییش، خودش و همدستاش محسوب می‌شن؟

موقع گفتن همدست انگشت اشاره‌ام را محکم به سینه اش کوبیدم و او
را بیش از پیش شوکه کردم.

می‌دونی اگر اردلان خان با تموم بدیاش بود، چه بسا که کهربا به جای
خوابیدن زیر هزار مَن گِل الان داشت به بچه‌ش شیر می‌داد و لذت
می‌برد از حس مادر بودن؟ می‌دونی؟

فریاد زدم و این فریاد توجه چند رهگذری که به سمت امام زاده می
آمدند را جلب کرد. دست خودم نبود. دیوانه شده بودم. چشمانم
می‌سوخت. سوزشی عمیق و دردناک اما به پای دردی که در سینه‌ام
پیچیده بود نمی‌رسید.

وقتی اشک در چشمم نیشتر زد با غیض ادامه دادم:

فقط یه کلمه بگو که اورهان آتاگل هیچ کارست...همین...فقط همینو بگو...

منتظر جواب از میان دندان های چفت شده اش بودم اما به جای زبانش صدایی از ته حلقش بیرون آمد. صدایی شبیه به غرش.

_اورهان آتاگل حتی اگر قتل هم بکنه، حق طبیعی و مسلمش

هست...حقی که من اگر جای اون بودم به جای یک بار صدبار

می‌گرفتم...ضمنا" خیلی دلت به حال اردلان خان نسوزه...چون با بودنش

فقط مرگ این دختر طفل معصوم به تاخیر می‌افتاد والا هیچ فرقی

نمی‌کرد...اونقدر بی رحم بود که ته تهش با غرور بالای سر خاکش می

ایستاد و به جای زدن توی دهن پسرانش برای این فاجعه...حق شیر زنشو

از خان یار احمدی می‌گرفت...پس برای من دم از آدمیت اون عوضی رو

نزن...

تمام تنم از حرص می‌لرزید و چشمانم با اشک به راهی که او رفت دوخته شده بود. حرف‌هایش شاید بخشی از حقیقت بود اما درد داشت. برای من در مقام یک دختر درد داشت. برای همین قبل از اینکه به ماشین برسد و سوار شود سریع به سمتش دویدم و وقتی مقابلش ایستادم مثل خودش غریدم:

_همه رو با اورهان آتاگل یکی نکن مراد خان...همه مثل پدر تو در برابر بچه هاشون بی مسئولیت نیستن...همون خانی که داری ازش اینطور با نفرت بد می‌گی...برای هر کس بد بود برای دخترش فرشته نجات بود... صورتش قرمز شد ولی من دست از گفتن نکشیدم.

_می‌دونی چرا می‌گم؟...چون روزی که من از درد زخم زانو گریه می‌کردم و مامانم غصه ی بی‌پناهی‌مو می‌خورد همین پدر زخم دست بچشو تمیز کرد و سرشو بوسید بعدشم با من دعوا کرد که چرا دویدم و باعث حال بد

اون لحظه دخترش شدم...می فهمی حرفمو..همین مردی که می گی اگه
 برای من بد بود برای دخترش مثل کوه بود برخلاف اورهان آتاگ...
 حرفم تمام نشده بود که صدای فریادش مثل پتک بر سرم فرود آمد.
 _بابات...می شنوی بابات....نه اوراهان آتاگل...دختره نادون اون اگر این
 کارارو جلوی تو می کرد واسه این بود که درد بی کسیتو هزار برابر
 کنه...اون لحظه ای که دست محبت به سر دخترش می کشید داشت
 عقده ی باباتو سر تو خالی می کرد و خیالش راحت بود که چنان پرونده
 ای براش ساخته که نمی تونه تا موقع مرگ پاشو توی این خراب شده
 بذاره...وقتی داشت اینجا مثلا" برای بچه هاش پدری می کرد، پدرت
 داشت توی زندان از درد دوری زن و بچش به خودش می پیچید...داشت
 با سخته ای که کرده بود دست و پنجه نرم می کرد. تمام این روزایی که
 می گی بابات داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد پس برای من از
 مردونگی اون کثافت نگو...هیچ وقت نگو چون فقط من بودم که دیدم

اون مرد چی کشید. همونطوری که تو دیدی مادرت چی کشیده و تمام اینها مسببش همون نامردی هست که لیاقت بودن سر خاک بچشو هم نداشت .

چه خوب که ماشین در کوچه ی خلوتی پارک شده بود و چه خوب که کسی نبود تا بشنود حرفهایی که جان می خراشید. حرفهایی که اگر من با حرص و بی منطق گفتم او با مدرک و غصه گفت. حرفهایی که برای من مثل خوردن یک نوشیدنی زهر آلود بود ولی درون همان نوشیدنی پاد زهر هم وجود داشت. چرا؟...چون حرف حق محسوب می شد.

تنها یک روز از رفتنشان گذشته بود و او اینقدر حال بدی داشت که نمی توانست در خانه بماند و منتظر بازگشتشان بنشیند. به دنبال راهکاری برای فرار از نگاه تیز هیراد می گشت اما او به شدت مراقبش بود.

کلافه از این تحت نظر بودن‌ها پشت سر هم شماره ی دلوان را می‌گرفت.
 کل دیروز تا این لحظه، فقط سه بار توانسته بود با او صحبت کند.
 باقی تماس‌هایش را یا خاله سعادت جواب داده بود و یا مثل این لحظه
 بی جواب می‌ماند .

دستی میان موهایش کشید و خودش را به روی تخت انداخت. خسته
 شده بود. از این بی‌خبری چند ساعته کلافه بود.
 صدای در اتاق کمی از فضای خفقانی که برای خودش ساخته بود، دورش
 کرد. گمان می‌کرد باز هم پرند باشد که طبق این چند ساعت نوشیدنی یا
 غذایی مقوی تدارک دیده اما...هیراد بود .

برادری که در نگاهش هزار حرف و سوال بود اما مراعات حالش را
 می‌کرد .

—بیداری؟

زبان‌ش را در دهان خشکش دوری داد و همانطور که لیوان آب را
برمیداشت " آره " ای گفت.

هیراد بدون نظر خواستن وارد شد و یک راست به سمت تخت رفت و
کنارش نشست .

نگاهش کرد. ریز و دقیق و با آرامترین حالت ممکن گفت:

_به خاله گفتم فعلا گوهران بمونن...

سر هیرمان با شتاب به سمتش چرخید.

_چی؟ بمونن؟... واسه چی اینو گفتی؟

پاهای بلندش را به روی هم انداخت و با همان نگاه قبل جواب داد:

_چون به نظرم خیلی حرفا هست که باید با هم بزنینم...

تا ته حرف هیراد را خواند. هیراد این بار برای شنیدن آمده بود .

شنیدن واقعیت هایی که هرگز قصد گفتنشان را نداشت. اخمهایش را در هم کشید و تمام توانش را برای آرام ماندن به کار برد.

—در مورد چی باید صحبت کنیم؟

هیراد بدون آنکه جوابش را بدهد سرش را به روی شانه کج کرد و عمیق به حالت هایش چشم دوخت.

او یک روانشناس بود و برایش تشخیص حال هیرمان هیچ کاری نداشت .

—تو چی فکر می‌کنی؟

به راحتی می‌توانست ببیند که حال هیرمان در حال به هم ریختن است و طبق مجوزی که از پزشکش داشت می‌خواست هر طور شده او را به حرف بکشاند اما خوب می‌دانست که هیرمان مرد حرف زدن نیست برای همین باید به عصیان می‌کشاندش .

_من هیچ فکری ندارم هیراد و تو در مقام یه روانکاو باید بدونی که حال
یه مریض تازه مرخص شده از بیمارستان برای اینطوری بازجویی کردن
اصلاً" مناسب نیست .

جوابش همان نگاه خیره بود .

_مساعد برای چی؟...

رگ پیشانی هیرمان برجسته شد و صدایش بم.

_هیراد...گفتم مساعد برای حرف زدن نیستم، یعنی نیستم...پس دست

بردار از این بازی که شروع کردی...

لبخند خونسرد هیراد هر لحظه داشت حالش را بدتر میکرد.

_بازی که شروع کردم یا بازی که می‌خوام تموم کنم

هیرمان؟...هوم؟!کدومش؟

صدای او هم خش عصبانی برداشته بود. هیرمان هیچ جوابی نداد فقط نگاهش کرد و باز دم های تندش را بیرون داد.

_من نمی فهمم از چی داری حرف میزنی...واقعا نمی فهمم...

اینبار صدای هیراد بود که بلند شد و چهار ستون خانه را لرزاند. صدایی که درونش فریاد های دلوان بود. فریاد های کژال بود و حتی فریادهای روزبه هم بود.

_می فهمی...خوب می فهمی...اینقدر می فهمی که وقتی بهت گفتم کار تو بود یا نه جز سکوت چیزی نداشتی...اینقدر می فهمی که حالت از دردی که دلوان و مادرش این همه سال کشیدن به هم می ریزه...اینقدر

می فهمی که درد روزبه برات می شه مثل زخم و می ندازدت

بیمارستان...می فهمی دختری که الان ادعای دوست داشتنشو داری قبلا یه بار کشتی.

صدای فریادش در میان فریاد هیرمان گم شد. فریادی که از رج به رج
تنش ساطع شد.

_من نکشتمش... می فهمی؟... من خودمو کشتم... من از همون روزی که
فهمیدم دوستش دارم خودمو کشتم... تو چی می فهمی از مردن؟... چی
می فهمی از لحظه ای که بهت بگن عشقتو فردا می خوان نشون
کنن... اونم نه برای کسی که ممکنه دوستش داشته باشه... برای کسی
که یه عمر ازش می ترسیده... چه می فهمی وقتی تا خرخره مست می شی
و نمی فهمی چه غلطی می کنی و وقتی به خودت میای که فقط دو راه
داری یا ورق رو به نفع روزگار بزنی یا روزگارو به امید یه درصد عوض
شدن همه چیز یه طور دیگه رقم بزنی... اونم تحت شرایط که کنترل هیچ
چیزی دست خودت نیست و به زور باید خودت، خودتو از عالم مستی
بیرون بکشی... تو چی می فهمی از مردن اونم وقتی تن سرد عشقتو
میگیری بغلت و فکرمی کنی برای همیشه از دستش دادی؟... هان؟... چی
می فهمی؟... به خدا که هیچ چیز نمی فهمی هیراد... هیچ چیز..

فریادهایش ریز ریز تحلیل رفت و وقتی خاموش شد مزه ی خون را به راحتی در دهانش حس می کرد...گویی تمام آن روزهایی که داشت می گفت بار دیگر تکرار شد. یک تکرار تلخ که حتی طعم خون را دوباره در دهانش زنده کرد. همان خونی که سبب شد زندگی دلوان و او طور دیگری رقم بخورد.

_من باید بدونم مراد...اینطوری نمی شه که پسر من...فقط یه کلمه بهم بگو تا بدونم راست گفت خان، یار احمدی؟...بگو تا بدونم واقعیت داره اینکه اورهان بلایی سر اردلان آورده؟

کلافگی در بند بند صورت و رفتار مراد، فریاد می‌زد. می‌دیدم که اصلاً
 تمایلی به ادامه این صحبت‌ها ندارد اما خاله سعادت به شدت گیرش
 انداخته بود اما واقعا برایم مهم بود دانستن واقعیت. واقعیتی که کع
 مطمئناً با شنیدنش اصلاً " حال خوبی نمی‌گرفتیم.

_سعادت خانم...این مسئله اصلاً" چیزی نیست که من بخوام یا بتونم
 در موردش صحبت کنم..

خاله سعادت حرصی نگاهش کرد و دستانش را به پشت در هم چفت
 کرد وبا نگاهی ریز شده به مراد خیره شد.

_پس کی باید در موردش صحبت کنه، هوم؟...اورهان؟...اون که خدای
 پیچوندن همه‌ست..

خودم را به بی‌تفاوتی زده بودم درواقع بعد از صحبت با مراد و کش
 مکش لفظی، بدی که داشتیم از نگاه کردن و هم صحبت شدن با او

پرهیز می‌کردم و این‌ها تمامش به خاطر حس گناهکار بودن بعد از حقانیت حرف‌هایش بود.

_اگر بابا بدونه باید حرفی زده بشه، خودش می‌گه بهتون...ازتون خواهش می‌کنم نه از من چیزی بپرسید...نه ازم بخواید بهتون چیزی بگم..
خاله سعادت دم عمیقی گرفت و با اعصابی که حسابی به هم ریخته بود، بازدمش را حرصی تر از قبل بیرون داد. لبش را به دندان گرفت و بعد از نگاهی عمیق و دقیق به چشمان مصمم مراد سرش را به معنای تفهیم تکان داد.

_باشه...پس از خودش می‌پرسم...ببینم وقتی خودش بهت مجوز بده بازم می‌تونی حرفی نرنی...

مراد خسته از این بحث چشمش را بست و دستی به روی پلک‌هایش کشید اما وقتی چشمانش را باز کرد مثل من از اینکه خاله سعادت در

نهایت آرامشی ظاهری گوشه‌ی همراهش در آورد و بعد از گرفتن شماره‌ی
با همان نگاه خیره‌ی قبل منتظر وصل شدن تماس شد، جا خورد.

باورم نمی‌شد که واقعا قصد صحبت کردن با بابا را داشته باشد اما
واقعیت این بود که او هم مثل من به دنبال جواب می‌گشت. جوابی که
مناسب حال روز این روزهای طایفه‌ی شاهیلوند می‌شد.

او هم می‌دانست که نبودن این لحظه‌های دایی اردلان چه بلایی بر سر
کل خاندان می‌آورد.

_سلام اورهان...خوبی؟

هنوز هم امید داشتم که تنها یک نمایش برای باز کردن دهان مراد باشد
اما گوشه‌ی را به روی اسپیکر گذاشت.

_سلام سعادت...

دلم می‌خواست مثل تمام این مدتی که برای پرسیدن حال مادرم با بابا
صحبت می‌کردم و صدایش را سرحال می‌شنیدم باز هم اینطور باشد اما

صدای بابا به شدت گرفته بود. گرفته و شاید...غمزده. همین صدا مثل
برقی با ولتاژ قوی به تنم لرز انداخت. حتی خاله سعادت و مراد هم از
این طیف صدا به شدت جا خوردند.

_خواب بودین؟...صدا گرفته، آخه...

مکت بابا کوتاه بود اما برای من به اندازه ی قرن ها گذشت. جواب سوال
خاله سعادت را با سوال داد و همین هم به نگرانی من دامن زد.

_کجایی الان؟...پیش دلوان هستی؟

خاله سعادت مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد، سریع تماس را از
روی اسپیکر برداشت و با سرعت عملی قوی قصد عقب گرد کردن داشت
اما هنوز قدم اولش را بر نداشته بود که با دو قدم بلند به سمتش رفتم
و سریع بازویش را گرفتم و قبل از اینکه بتواند واکنش دیگری نشان
دهد گوشی را از دستش گرفتم و محکم و مقتدر گفتم:

_آره...بیش من...می شه با مامانم صحبت کنم لطفا؟

نه سلامی و نه حتی چاق سلامتی. نه تنها ذهنم بلکه بند بند وجودم فریاد می‌زد که برای مادرم اتفاقی افتاده و من طی این همه سال اینقدر بزرگ شده بودم که دیگر نمی‌خواستم و اجازه نمی‌دادم چیزی را از من مخفی نگه دارند.

طی مدتی که بیماری مادرم را فهمیده بود، درون من، ناخودآگاه در حال بازسازی صحنه‌هایی بود که حتی با تصورش، تشنج می‌کردم اما... یاد گرفته بودم آماده باشم. آماده هر اتفاقی و اینها همه به خاطر توصیه‌های مشاورم بود. این بیماری، یک بیماری عادی نبود و من برای خوش بین نگاه کردن سن کمی نداشتم. پس باید واقع نگرانه جلو می‌رفتم حتی، به غلط. با اینکه قلبم فریاد می‌زد که باید مثل تمامی دخترها بنشینم و انتظار سلامتی معجزه وارانۀ مادرم باشم... ای کاش می‌توانستم... ای کاش هنوز هم فرجه‌ی طنازی دخترانه را داشتم اما طبق حرف‌هایی که با مشاورم زده بودم اگر کوچکترین برخورد غیر منطقی می‌کردم بازهم محکوم می‌شدم به بی‌خبری و تنها راه حل موجود همین بود که خودم را

مقاوم در برابر هر خبری نشان دهم. با اینکه برای یک خبر خوش جان می‌دادم و با مطمئنا" با دریافت یک خبر بد هزاران بار جان می‌کندم.

_سلام باباجان...خوبی دخترم؟

صدایش همچنان گرفته بود اما کاملاً" مشخص بود که با شنیدن صدایم آن‌هم اینطور غافلگیرانه حسابی شوکه شده. با اینحال قصد نداشت در برابر من حفظ آرامش کند.

_اجازه بدید بعد از صحبت با مامانم از حال خودم بگم...فعلاً می‌خواهم با مادرم صحبت کنم

صدای نفس‌های کشدارش را شنیدم و مطمئن شدم که خبری شده. سکوت کرد...سکوتی که زیادی طولانی شد. خاله سعادت که تازه بعد از واکنش سریع من به خودش آمده بود با اخم تندی قصد گرفتن گوشی از دستم را کرد اما به محض دیدن رنگ نگاهم دستانش پایین افتاد و قدم آمده را به عقب بازگشت.

منم می‌خوام با تو صحبت کنم...

عصبی شده بودم و حس می‌کردم که قصد پیچاندن بحث را دارد. برای همین خواستم محکم تر حرفم را به کرسی بنشانم که با جمله ی بعدش کاملاً " گنگ شدم.

باید بیای اینجا بابا...

چه...چی؟

دست خودم نبود. این فروریختنی که از درونم آغاز شده بود، اصلاً دست خودم نبود.

_متاسفم برای فوت کهربا... خیلی شوکه شدم... خیلی زیاد... انتظار هر چیزی رو داشتم به جز... به جز این مورد.

بغض صدایش ملموس بود. اما این‌ها چه ربطی به رفتن من داشت؟ دلم می‌خواست ادامه دهد برای همین به یک " ممنون " کوتاه بسنده کردم و با ترس بدی که به جانم افتاده بود، منتظر ماندم.

_باید بیای اینجا بابا...مادرت با دیدن تو درد این غم سنگین براش
 آروم تر می شه...اینطوری شاید...شاید بازم با امید بهتری درمانشو پیش
 گرفت...

چشمانم به آنی باز شد.

_ما...مامان خبردار شده؟...آ...آره؟

باز دم خسته اش را بیرون داد و با صدای خش داری گفت:

_آره...چند ساعت پیش به لطف...

ادامه نداد و به جایش نفس هایش تب دارتر بیرون فرستاد.

_به لطف کی؟...لطفا" بگید کی گفته؟...چی شده؟...

با اینکه مقابلش نبودم هم می توانستم چهره ی خشمگینی که حالا به
 تاسف نشسته بود را تصور کنم.

_گوشی رو می دی به مراد بابا جان؟...لطفا"..
 ..

نتوانستم...تاب آرام ماندن دیگر نداشتم برای همین قبل از اینکه ادامه
ی آرامش مسخره ای که در پیش گرفته بود را بگیرد با صدای نسبتاً
بلندی گفتم:

نه...نمی‌دم...به هیچ کس گوشی رو نمی‌دم...می‌خوام بدونم...می‌خوام
واقعیت رو بدونم...کی گفته؟...چی گفته؟...اصلاً" مادرم چطوری خبردار
شده؟...

نفس نفس می‌زدم و اصلاً" کنترلی به روی صدایم نداشتم. دلم
می‌خواست تمام فریادهایم را بر سر این دنیا و آدم‌هایی که با نفهمی
هایشان هر لحظه ضربه ی مهلک تری به ریشه ی ما می‌زدند، هوار کنم.
برایم مهم نبود نگاه خیره مراد یا نگرانی چشمان خاله سعادت...حتی
سکوت معنا دار بابا هم برایم مهم نبود. فقط آتشی را درونم حس
می‌کردم که هر لحظه بزرگ‌تر میشد و وای از آن لحظه ای که زبانه
می‌کشید.

_آروم باش دلوان جان...باشه...میگم بابا...من فقط می‌خواستم بدون

اینکه تو ناراحت شی یا عصبانی خودم حلش کنم، همین...

باز هم با همان تناژ صدا گفتم:

_نیاز نیست به جای من فکر کنید. حتی نیاز نیست به جای من تصمیم

بگیرید...من بچه نیستم...خیلی وقته بزرگ شدم...هیچ کس

ندید...هیچ کس براش مهم نبود که ببینه...اینقدر همه مشغول بی

رحمی اطرافشون بودن که اصلاً متوجه نشدن من می‌بینم...من درک

می‌کنم...من متوجه همه چیز می‌شم...پس الان شما فقط زحمت بکشید

بهم بگید ببینم چی شده. همین.

حالم بد بود. خیلی بد. نیاز داشتم به روزهای روشن. نیاز داشتم به

نفس کشیدن در حال و هوای خوب اطراف و اطرافیانم و هر لحظه بیشتر

اسیر می‌شدم در تاریکی شبهای تاری که تمامی نداشت.

_باشه بابا جان...باشه دخترم...من معذرت می‌خواهم اگر فکر کردی
می‌خواهم چیزی رو ازت مخفی کنم...

آرام نبودم اما این حرف برای تلنگر زدن به درون آشوبم موثر شد و به
راحتی راه آرام کردنم را پیش گرفت. برای همین بعد از مکث کوتاهی از
درون شرمندگی شروع به ریشه دواندن در رگ و پیم کرد و لحن صدایم
را آرام نمود.

_مامانم کجاست...یعنی الان کجاست...

آرام شدنم به او هم قدرت داد تا آرام بماند.

_پیش منه بابا جون...نگران نباش...

سکوتی مقطعی باعث شد آرامشم بیشتر شود.

_شاید کم بودم توی زندگیش...یا اصلاً" نبودم توی زندگیت ولی...الان
که هستم تمام توانم برای حال خوبتونو به کار می‌گیرم...

بغض بدی به گلویم چنگ زد. بغضی که دلم می‌خواست به جای تبدیل شدنش به اشک به جیغ های پیایی تبدیل شود.

_ظهر گوشی مادرت تماس داشت... بهم گفته بود این شماره رو خلیا ندارن و منم بعد از خبر دار شدن از فاجعه ای که اتفاق افتاده بود برای دختر داییت، سپرده بودم که کسی با مادرت تماس نگیره و این خبرو بهش نده ولی...

دمی تازه کرد.

_ظهر که گوشیش زنگ خورد، فهمیدم هنوز که هنوز، خلیا نشستن برای ضربه زدن به ما... به زندگی که اصلا نداشتیم و حالا با اینکه حال و هوای این زندگی کوتاهمونم اصلا "خوب نیست بازم راضی نشدن... چرا قلبم داشت از جایش در می آمد؟ چرا حس می کردم مرد پشت خط در حال درد و دل کردن است. آنهم نه یک درد و دل ساده... یک درد و دل پدرانه که مرهمی ندارد به جز شنود گوشهای تک دخترش. دختری که

هیچ گاه رسم فرزندی کردن برای پدر را نیاموخته بود اما حالا داشت برای
درد سنگین دل پدرش سینه می‌سوزاند .

—کی بود؟

به حدی بغضم سنگین بود که صدایم به زور در گلویم نشست اما او
شنید و با همان حال قبل گفت:

—زن داییت...

اولین ذهنیتم به سمت زندایی نجمه رفت و بی اختیار اخم هایم مهمان
پیشانیم شد. تحمل این مورد را نداشتم. یعنی زندایی نجمه با اینکه
می‌دانست مادرم در چه وضعیتیست، به مادرم این داغ را اطلاع داده؟
به همان صورتی که به خود من این خبر را داد؟ داشتم تصورات
نامطلوبی را صحنه سازی می‌کردم که با جمله ی بعدی پدرم خشک
شدم .

–ژیوار...امان از ژیوار که عقده هاش نامعلوم هست و تمومی

نداره...امان...

نام ژیوار ده ها بار در گوشم تکرار شد و نیش خند پر تمسخری را به لبانم نشانده. باید حدس می زدم که او هرگز آدم آرام نشستن و ساکت ماندن نیست و من، دلوان، دختر کژال آستانه ی صبرم به اتمام رسیده بود. نه اینکه یکباره به این حد رسیده باشم، هرگز...من در مرحله ی فروپاشی پوسته ی ضخیم و بیخیال همیشگی بودم و دیگر قرار نبود با نام خانوادگی شاهیلوند مقابل همه بایستم. من اینبار تبدیل به دلوان آتاگل شده بودم و حالا لبریز از تمام خشم های فروخورده ای که با هزاران زحمت درونم نگه داشته بودم، دعوت حرصم را لبیک می گفتم چرا که دیگر برای خاموشی کافی بود .

دلم می خواست درست در همین لحظه و همین مکان، بلندترین فریاد را بر سر دنیا بزنم اما باید نشان می دادم که در حیطه ی ظاهر سازی هم

مقاوم شده ام. برای همین فکم را به روی هم فشردم تا تمام مقاومت ته گرفته ام بازیابی شود .

_مادرم الان کجاست؟...

دم نیم بندش را رها کرد.

_بیمارستان...سخت گذشت این چند ساعت ولی...بخیر گذشت...

نفسم گره خورد. مادرم به حدی از این خبر وحشتناک شوکه شده بود که به این روز افتاده و وای به حال ژيوار که ديگر محال بود بتواند از این مورد هم به راحتی کنار برود. نه من دلوان سابق بودم نه گوهران و مردمش مثل قبل. من حالا یک آتشفشان آماده ی فوران بودم.

_می‌تونم باهاش صحبت کنم؟

صدایم می‌لرزید اما تمام تلاشم را می‌کردم تا این لرزش به حداقل برسد. تلاشی که مطمئناً از چشم خاله سعادت و مراد دور نبود و این از سکوت و خیرگی پر از نگرانشان مشخص بود.

_تازه خوابش برده بابا جان...

چشمانم با غم سنگینی که به روی سینه ام بود بسته شد، که صدای پر
تمنايش هوشيارم كرد .

_مياي بابا، مگه نه؟

لبم را گاز گرفتم تا اثر حرفهاي پر بغضش در چشمانم ننشيند اما اينبار
موفق نبودم .

_كي بيام؟

جاندارتر از قبل نفس گرفت.

_مي گم مراد کاراتو کنه...احتمالا" بعد از سال تحويل پيش مایی...

سال تحویلی که مثل هر سال نبود. بهاری که عطر هر سال نداشت و
روزهایی که در صدم ثانیه هایش هم رازی نهفته بود.

_چشم...می بینمتون...

بغضش کمرنگ تر که نشد، هیچ...حس کردم پربارتر هم شده. قبل از آنکه خداحافظی کنم، صدایم کرد. اسمم را...اسمی که شنیدنش از زبان او غریبانه بود.

_دلوان؟...

رو گرفتم و قدمی جلوتر رفتم تا نبینند که این صحبت‌های کوتاهی که با پدرم می‌کردم چه بر سر روان تحلیل رفته ام می‌آورد.

_جانم...

_ممنونم بابا...ممنونم که سعی می‌کنی حتی شده به ظاهر، بازم منو بپذیری...ممنونم که...که حرفمو زمین نمی‌ندازی...

دیگر نتوانستم. سد اشک‌هایم شکسته شد و دلم برای اولین بار پر کشید برای بودن در کنار هر دوی‌شان. حتی کنار همین مردی که عاجز بودنش به شدت ملموس بود .

_می‌بینمتون...

همین. تنها کلمه ای که توانستم به زبان بیاورم همین بود و بعد هم با یک حداحافظی تماس را قطع کردم و گوشی را به دست خاله سعادت دادم .

حرفی نزد. سوالی هم نپرسید اما نگاهش فریاد می‌زد که تا چه اندازه درگیر حرفهای ماست. برای همین هم معطل نکردم و گفتم:
_می‌خوام برم خونه ی خان...

قدمی به سمت در خروجی برداشتم و ادامه دادم.

_دیدن ژيوار...می‌خوام حرفایی که سر دلم تلنبار شده رو بزنم بهش...
قدم دوم...

_دیگه وقتش شده به بهترین شکل از خجالت کینه ی مسخره و بی دلیلش در پیام...قبل از اینکه فکر کنه موفق شد...

کیفم را به روی دوشم انداختم و باز دم سنگینم را بیرون دادم .

اول میرم پیش دایی دادیار...بد نیست با خودش برم سر وقت این زن...

شنیدن حرفهای تلخ و البته بسیار تند دلوان مثل برخورد همزمان چندین خنجر به سینه ی دادیار بود. مردی که ماه ها برای تنبیه همسر اولش راه ازدواج مجدد را پیش گرفته بود اما از صمیم قلب هم دیگر تعلق خاطری به او نداشت. مردی که گمان می کرد بعد از کش مکش های فراوان با او بالاخر موفق شده تا حساب کار را به دستش بدهد و از شر گزندهایش در امان باشد و حالا...

دیگه بسه...دیگه روانی بازیای این زن بسه...خیلی بیش از حدش جلو رفته و من همین امروز این بحث رو تمومش می کنم...

سرخ صورت و چشمان دادیار فریاد می زد که تا چه حد تحت فشار غضب سنگین دلوان قرار گرفته .

بدون فرایاد زدن به مزرعه برگشته بود و در میان عزاداری همه دادیار و
 ئالان و همسرانشان و حتی نجمه را به گوشه ای برده بود و از دردسری که
 ژيوار برای مادرش ساخت، گفته بود .

گفته بود که تا چه حد آماده ی برون ریزی است و حتی اولتیماتومی
 سخت را به همه داده بود .

همین خط و نشانی که در نهایت آرامش کشیده بود برای نشان دادن
 خود جدیدی که ساخته بود، کفایت کرد و همه را برای مقابله با ژيوار
 آماده ساخت.

_من اگر الان اینجام، می‌خواستم بهتون اثبات کنم که برای آخرین بار با
 خودتون رو به رو می‌شم باهаш و حدشو نشونش می‌دم دایی...به اندازه
 کافی کشیدم ازش و به حد کافی سکوت کردم...هرچند سکوت من از درد
 بی پناهییم بود و حتی به خاطر دردی که مادرم می‌کشید اما
 امروز...درست توی همین لحظه، خیالم از تنها نبودن مادرم و همراه

داشتنش راحت هست. برای همین دیگه نمی‌شینم تا غصشو تحمل کنم. من امروز نه فقط به ژيوار نشون می‌دم که دیگه قصد فرار از این روستا رو ندارم بلکه برای تسخیر و جب به و جبش آماده ی جنگیدنم...خصوصاً" اون یه و جبی که ژيوار توش سر آروم زمین می‌ذاره. حتی این روی جدیدش برای خودش هم ایجاد تعجب و بهت می‌کرد چه برسد به باقی افراد حاضر که رنگ نگاهشان به شدت با رنگ نگاه دفعات قبل متفاوت بود.

بی پروا شده بود و خوش هم نمی‌دانست این بی پروایی را مدیون همان مردیست که در امام زاده، راسخ رو در رویش ایستاده بود و از بی پدری روزهای کودکی می‌گفت.

همان مردی که در تمام لحظات مثل کوه پشتش ایستاد تا او بتواند حقش را بگیرد. حقی که سالها از او دریغ شده بود حتی به اندازه ی یک گفتمان ساده.

ـمنظورت چیه دلوان؟

ئالان بود. جدی و ریزبینانه نگاهش می‌کرد. دروغ بود اگر می‌خواست نگرانیش را مخفی کند. او هم نگران بود. نگران رفتار جدیدی که دلوان نشان می‌داد و هر کدامش وزنی به سنگینی یک بمب اتم داشت. تنها تخریب نمی‌کرد. او هر لحظه امکان داشت هر چیزی را با خاک یکسان و بعد هم تمام کند تا حتی یک اثر ریز هم از خودش به جا نگذارد .

ـمنظورم واضح...خیلی واضح ئالان...

برخاست و مانتویش را مرتب کرد و خیلی مصمم به سمت بیرون قدم برداشت اما ئالان سریع بلند شد و به سمتش رفت.

ـنه دیگه واضح نیست...اینقدر واضح نیست که ممکنه هر کدوم از ما به خودمون بخریم.

امان از فریادهای فرو خورده. امان از صدایی که سالها خاموش بوده. امان از حواسی که تازه به کار افتاده و تمام اینها مصداق بارز همین دختری بود که دیگر کنترلی به روی هیچ رفتارش نداشت.

بدون آنکه کامل برگردد نیم نگاهی از گوشه چشم به صورت ئالان انداخت و با حالی خراب که برای زمین زدنش کمر همت بسته بود لب زد.

_عیب نداره... همه به خودشون بخرن... چون دیگه با دلوان شاهیلوند رو به رو نیستید... با دلوان آتاگل روبه رویید.

دلوان آتاگل... فامیلی پدری که از او دریغ شده بود بعد از بیست و شش سال در شناسنامه اش نشسته بود و چه کسی می دانست از عقده ای که حالا سرباز کرده بود. چه کسی می دانست برای این دلوان شدن چه روزهایی را سخت و جانفرسا به شب رسانده بود و چطور برای فرار از همه مجبور به فرار از خودش، از سایه ی خودش یا حتی از رویی که ساعتها در

حمام به ضرب و زور آب سرد و لیف و کیسه ی خشک، خَش می‌افتاد،
شده بود؟!!

جمله ی آخرش نه تنها ئالان را میخکوب کرد بلکه همه را، حتی مراد
وسعادت را هم شوک زده کرد. این دختر داشت با سرعت بالایی پوست
می انداخت و این پوسته ی جدید به شدت نگران کننده بود.

وقتی پایش را بیرون خانه گذاشت، قصد خلوت کردن با خودش را
داشت. آنهم در کنار آبشاری که روزها ی کودکی و نوجوانی تنها محرم
گریه ها و خستگی های روزانه اش بود. می‌خواست آنجا برود تا شاید
مغزی که از خشم سوخته بود قبل از رو به رو شدن با ژيوار کمی خنک
شود اما، وقتی در مسیر آبشار قرار گرفت صدای قدمهایی را پشت سرش
حس کرد. قدمهایی که به راحتی قابل شنود بود ولی وقتی به عقب
برمی‌گشت کسی را نمی‌دید .

ترسهایی که در تنش، این روزها گوشه ای کز کرده بود، با هر قدمی که بر می‌داشت و صدایی که هر لحظه واضح تر می‌شد، شروع به پیش روی در روانش کرد. اینقدر این ترس قدرت گرفت که به قدمهایش قدرت دویدن با سرعت بالا را بخشید .

دوید و دوید...بی درنگ و با سرعت اما درست بر سر اولین پیچ نرسیده به آبشار سینه به سینه ی مردی شد که حتی تصور نمی‌کرد در این لحظه و این مکان با او رو به رو شود. مردی که با دیدنش کل عصبانیت و خشم و یا حتی همین ترسی که داشت به کل تغییر ماهیت داد و رنگ عوض کرد.

_تو...تو اینجا چکار می‌کنی؟

نگاه خیره و معنا دار و سنگینش را به جان خرید و تازه یادش به بد عهدی خودش افتاد. او با اینکه قرار بود دیشب راهی تهران شود، باز هم

با اصرار نجمه مانده بود بی آنکه حواسش به دل جا مانده در تهران باشد .

به دلی که با هر بار تماس بی پاسخ او زیر و رو می‌شد و در آخر هم بر خلاف خواسته ی مشاور به اینجا کشیده شد. حتی یادش نمی آمد آخرین بار کی با هیرمان صحبت کرده بود .

به اندازه ای در گوهران حالش دگرگون بود که یاد او برایش به آخرین اولویت افتاده بود و این درست همان مرحله ای بود که هیرمان نمی‌خواست، دلوان هرگز به آن برسد .

_به نظر تو چکار می‌کنم؟

نگاه دلوان آرام شده بود اما صدای خش دار و بم هیرمان نشان خوبی نبود و او خودش هم می‌دانست. برای همین دلش نسبت به این تعقیب و گریز خوش بین نبود و آشوبش از بین نمی‌رفت. با این حال

نتوانست حس خوشایندی که از دیدنش یکباره مثل یک نسیم خنک به دلش روان شده بود را ندید بگیرد یا مانع بروز حال خوشایندش شود . نگاه خیره اش چین خورد و به روی لبانش هم اثر لبخندی کم نظیر به جا گذاشت. لبخندی که هیرمان را هم گیج کرد و قبل از اینکه بتواند برآوردی از رفتار او کند سر دلوان به روی سینه اش شد و نفس های گرمش از روی همان پلیور گرم به سینه ی بی قرارش رخنه کرد .

_باورم نمی‌شه اومدی...ممنونم...ممنونم هیرمان...

تنش های وارد شده به روحش با این زنانگی خرج کردن او، بی اختیار، فروکش کرد و تنها باقیمانده اش با یک بوسه ی تبادار در خلوت ترین کوچه ی گوه‌ران به یک آرامش مقطعی تبدیل شد .

آرامشی که خیلی زود قرار بود از هر دوی‌شان سلب شود .

بوسه ای که از پیش تعیین شده نبود اما در درست ترین موقعیت مکانی رخ داد. چه برای دلوان که چندین روز حساس را پشت سر

گذاشته بود و چه برای خودش که داشت به لحظاتی که مشاور گفته بود نزدیک می‌شد .

بوسه ی کشدار و عصبیش، رفته رفته با آرامش همراه شد و وقتی بالاخره دل کند و موفق شد آبی های آرام شده اش را به چشمان او بدوزد گفت:

_بند بند وجودم برای تلافی این دو روز توی تب می‌سوخت، دلوان...بذار این‌طوری بگم...می‌خواستم یه جوری بترسونمت که همین جا با خودت عهد کنی که هر جا میری اون گوشی لامصبو با خودت ببری ولی دیدن رنگ پریدت نداشت...

نگاه دلوان شرمنده در چشمانش چرخید.

_می‌دوننی کشوندن من با این وضعیت به این روستا چقدر ریسک بود؟...نه حال خوبی داشتم...نه حوصله ی رو به رو شدن با مردم این اهالی ولی جواب تلفن ندادنای تو فقط یه معنی داشت برام...اونم اینکه

تو منو یادت رفته و من باید خودم یادت می‌نذاختم که من کی هست و
 کجای زندگیت قرار دارم... برای همین مجبور شدم این همه راهو بکوبم
 پیام... اونم بی خبر از همه...

در میان حرص به ظاهر شیرین هیرمان دوباره سرش را به سینه او
 چسباند و خالصانه بدون بررسی ذره ای از حرفهای هیرمان گفت:
 _خیلی حالم بده هیرمان... نوازشم کن...

جا خوردن هیرمان از لرز ریزی که به تنش نشست مشخص بود اما این
 تنها واقعیت موجود بود. حضور یکباره هیرمان برایش حکم رویایی
 شیرین که در میان کابوسی سخت دویده بود را داشت و حالا تنها راه حل
 برای مقابله با کابوس قبلی انرژی گرفتن از آن بود.

_من گم شدم... نمی‌دونم چرا ولی گم شدم... حتی نمی‌دونم کجا ولی... گم
 شدم هیرمان... بدجور گم شدم...

بغض صداش دل هیرمان را در هم پیچید. او این دختر را بارها اینطور دیده بود اما حالا متفاوت بود.

تعلق خاطری که به او داشت دیگر مثل سابق نبود. نه وقت گلایه بود و نه وقت تلافی .

دلوانش باخته بود و نیاز به بازیابی داشت. به چپ و راستش نگاه کرد و چه خوب که با دویدن به دنبال دلوان او را به خلوت ترین مسیر آبشار کشانده بود .

همین مسیر خلوت، برای حرکت بعدی که زد به شدت کارآمد بود. دستش را زیر پا و سر او انداخت و طی یک حرکت سریع به آغوشش کشید و با قدمهایی بلند راه کمی که به آبشار مانده بود را طی کرد. یک مسیر خلوت با آغوشی پر از نیاز به مهر و عشق ورزی برای تنها دختری که از بدو تولد، در طالعش حک شده بود. مسیری که اگر چه یک روز پشت سر او سایه به سایه آمده بود اما حالا با در آغوش گرفتنش به

عنوان محرمِ جان و دل، طی کرد و به آبشار رسید تا هم خودش را آرام کند هم دختری که بند کرده ی دلش بود.

گرمایی که از تنش ساطع می‌شد به اندازه ای دلپذیر بود که حرص درونم آرامتر شده بود. گوشه‌ای دنج، پشت سنگی بزرگ که هیچ دیدی به اطراف نداشت به روی زمین نشسته بودیم. مرا به روی پاهایش مثل کودکی نشانده بود و سرم را به سینه های پهنش چسبانده بود . دستش را گرفته بودم و با نگین درشت و زیبای انگشتی که از همان ابتدای دیدارمان تا به امروز لحظه ای از دستش جدا نشده بود بازی می‌کردم. چقدر این انگشت خاص و چشم نواز بود .

_خوشحالم هیرمان...

آرام گفتم. به اندازه ای آرام که صدایم در میان هیاهوی آبشار به زور شنیده می‌شد. انتظار داشتم صدایم را نشنیده باشد اما با بوسه ای که نثار موهایم کرد بار دیگر به من ثابت کرد که تمام حواسش به من و حرفهای من است .

_منم خوشحالم که الان توی بغلم دارمت...

گُر گرفتم. با اینکه، نه این آغوش را برای اولین بار تجربه می‌کردم و نه متفاوت تر شده بود. تنها حسی که مرا به این داغ شدن وادار کرد، صدای بم و گرفته‌اش کنار گوشم و برخورد نفسهای داغش به همان قسمت بود. بی اختیار در آغوشش جمع شدم اما او بدون ذره ای تردید دستش را عقب تر برد تا کامل در آغوشش بخوابم. سرم از روی سینه اش به روی بازویش قرار گرفت و نگاهم در آبی های همیشه تیره اش نشست. لبانش سفید بود و هنوز هم نشان میداد که حال مناسبی ندارد .

نگران شدم. نگران حالی که مناسب نبود و قصد داشت خوب نشان دهد.

_دلوان...

صدایش روحم را جلا میداد .

_جانم...

لبخندش رنگ تازه ای گرفت .

_دلم فدای جانت عزیز دلم.

قلبم ضرب گرفت. یک ضرب سنگین و پر جنب و جوش. لبم را گاز گرفتم تا به احساس فوران شده ام مسلط شوم. دیدم که لبانش آرام جلو آمد و به روی پیشانیم نشست .

گرم و پر احساس. دلم لرزید و جانم جلا داده شد. لبانش با تاخیر از پیشانیم جدا شد و آرام کنار گوشم لب زد.

_به تقدیر اعتقاد داری؟

منتظر هر حرفی بودم به جز این مورد. نگاهش کردم. با اینکه هنوز هم

اثر لبخند به روی لبانش بود اما عمق نگاهش حرفی ناگفته را فریاد

میزد. آنقدری جدی بود که مرا وادار به فکر کردن می‌کرد .

اعتقاد داشتم؟...نداشتم؟...واقعیت این بود که نمی‌دانستم. چون من

همیشه از تقدیر هایی که برایم رقم میزدند گریزان بودم .

_نمیدونم...

صادقانه گفتم و با تردید ادامه دادم.

_من همیشه از تقدیری که برام رقم میزدند فراری بودم،

هیрман...تقدیری که هیچ وقت نمی‌خواستمش...

قبل از آنکه به دنبال دلیل حرفم باشد خودم گفتم.

_مثلا من هیچ وقت نمی‌خواستم بچه ی پدری باشم که همیشه توی گوشم می‌خوندن، مادرم و منو یه دفعه ول کرده و رفته، برای همین فرار می‌کردم از اتفاقی که به خاطر این موضوع برام رقم می‌زدند....یا هیچ وقت نمی‌خواستم اینقدر توی چشم همه ی پسرا و مردای گوه‌ران و خوی باشم که هرکس رسید یه بلایی سرم بیاره...ولی بودم و تهشم شد اونی که نباید بشه...

دستش به دورم بود و من به راحتی منقبض شدن عضلاتش را متوجه شدم. برای همین ادامه ندادم. چرا که حرفها تکراری بود و برای گفتن موضوع جدیدی نداشتم .

گمان می‌کردم او هم مثل من حرفی برای گفتن ندارد اما با مکث کوتاهی گفت:

_منم یه زمانی اعتقاد نداشتم ولی...وقتی دیدم به اون چیزی که می‌خواستم بالاخره رسیدم، دیدم واقعیت داره..

سرش را به سنگ پشت سرتکیه داد.

_البته اینکه خودم توی ساختن این تقدیر هزار بار جون کندم و توی هر

لحظش دست و پا زدم، بی تاثیر نبود .

نمیدانم چرا دلم تکان خورد. اینکه او برای چه چیزی اینطور بیقراری

می کرده تا بالاخره به دستش آورده مرا هم کنجکاو کرد هم حسادت

عجیبی را به دلم انداخت. تصور اینکه او برای به دست آوردن چیزی یا

کسی اینطور مشتاق بوده اصلاً" برایم خوشایند نبود .

نمی خواستم بپرسم یا نمی خواستم بدانم اما باز هم توان مقابله با زبانم

را نداشتم. برای همین باز هم بدون فکر کردن گفتم:

_چی هست اونی که اینقدر براش مشتاق بودی؟

از بالا نگاهش را در صورتم دوری داد و به روی چشمانم مکت کرد. مکثی

نسبتاً" عمیق که درونم را زیر و رو می کرد .

_الان نه ولی یه روز بهت میگم...یه روز که زیاد دور نیست...

متعجب و سوالی نگاهش کردم اما باز هم جوابی دریافت نکردم.
 می‌دانستم که دیگر بیشتر از این را نخواهم شنید برای همین پرسیدن
 دوباره جایز نبود .

تکائی خوردم و نیم خیز شدم. مانعم نشد. می‌خواستم بحثی که ذهنم را
 بی اختیار مشوش کرده بود، عوض کنم برای همین گلویم را صاف کردم و
 گفتم:

–هیچ کس از اومدنت خبر نداره؟

سری به نفی تکان داد و خیره ام ماند .

–چرا نگفتی که میای پیش من؟

فقط کمی سرش تغییر زاویه داد و به روی شانه‌اش کج شد .

–تو چی فکر میکنی؟

خودم جوابش را خوب میدانستم اما حرفی برای تغییر مسیر نداشتم. از روی پاهایش پایین آمدم و کنارش نشستم. بهترین موقعیت برای مطرح کردم موضوع رفتنم به ترکیه بود. با اینکه میدانستم موقعیت خوبی نیست اما نیاز به مقدمه ای داشتم برای رسیدن به موضوع رفتن. _میدونم حالت خوب نبود...میدونی هیرمان...من اینقدر خوشحالم از دیدنت که حتی نمیدونم برای حال بدی که داری چه توجیهی بیارم و خودمو آرام کنم...

بدون نگاه کردن به صورتش دستش را در دستم گرفتم و باز هم مشغول بازی با انگشترش شدم .

_چیزی میخوای بهم بگی دلوان؟...

جا خوردم. اصلاً" انتظار نداشتم اینطور دستم را بخواند .

_پس حرفی هست که قرار بهم بگی...خوب بگو عزیز دلم...چرا دست دست میکنی...

نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم پس انتحاری زدم.

_باید برم ترکیه...

گفتم و نفسم را حبس کردم. اصلاً "عنوانش راحت نبود. قلبم می‌کوبید.

او حتی برای گوهران آمدن من هم روی خوشی نشان نداد چه برسد به

ترکیه رفتن من. هرچند برای خودم هم سخت بود که در میان این

بلبشوی فراگیر از منبع آرامشم هم دور شوم .

وقتی حرفی نزد واین خوب بود. چون می‌توانستم فکر به هم ریخته ام را

جمع و جور کنم. دمی تازه کردم و دست دل گرفته ام را رو کردم .

_بابام تماس گرفت...گفت مامانم ماجرای کهربا رو فهمیده و حالش بد

شده...

بغض داشتم. بغضی که هر چه می‌گذشت خشک میشد اما بیرون

نمی‌ریخت تا آرامم کند .

دوست داشتم باز هم چیزی نگوید اما اینبار به حرف آمد و با صدای

گرفته ای که حرص درونش بیداد می کرد گفت:

_از کجا؟..کی بهش گفته؟

بازدمم نیم بند بود .

_کسی که این همه سال از کوچکترین موقعیتم برای خراب کردن حال

مادرم دریغ نکرد.

در جایش تکانی خورد و جدی تر گفت:

_خان؟

نیشخندی به روی لبانم نشست. از گوشه چشم نگاهش کردم.

_نه...ژیوار...همسر دایی دادیارم...

دیدم که فکش فشرده شد. حتی رگ دستانش زیر دستم هم برجسته

شد .

_که اینطور!... به داییت گفتم؟

_اوهوم، گفتم... البته فقط به گفتن ختم نمی‌کنم... اینبار دیگه ساکت نمی‌شینم... اون باید خیلی بیشتر از حد تصور خودش و همه تاوان پس بده... من دیگه اون دلوان سابق نیستم... نه می‌خواهم ساکت بمونم... نه حاضرم عقب نشینی کنم...
اشک بیشتر زد در چشمانم.

_خوب میدونم فرصت محدودی دارم برای سالم دیدن مادرم... یا... یا حتی واسه دیدن مادر و پدرم کنار هم... برای همین یه بار برای همیشه باید تلافی تمام این دردمسرا رو سرش در بیارم... اینطوری هم واسه اون درس خوبی میشه... هم واسه بقیه که منتظر اشاره هستن...
با بند بند وجودم گفته بودم اما تنها خدا میدانست که چقدر برای درد بی درمان مادرم در عذابم. فقط خدا میدانست قرار است چه روزهایی را به سختی بگذرانم و برای آن روزها چقدر نا بلد و خسته ام.

دستش به روی شانه ام نشست و خیلی زمان نبرد که دوباره سرم به روی شانه اش نشست.

_با هم انجامش میدیم...هر کاری بکنی کنارتم...فقط...بدون که من با سوختن تو آب میشم...

چرا اینقدر رنگ دوست داشتنش خاص بود؟ چطور در این مدت کوتاه شناخت تا نامزدی، اینقدر برایم آشنا شده بود و مثل یک مرد عاشق پیشه چند ساله رفتار می کرد. چقدر من می توانستم خوشبخت باشم که اینطور همه چیز برایم فراهم شده بود. گوشه ای از ذهنم جرقه زد. اینها اگر تقدیر نبود پس چه بود؟ بینیم را بالا کشیدم و کمی به گردنش چسباندم و زیر گوشش لب زدم:

_میدونی هیرمان...الان که خوب فکر می کنم...به تقدیر اعتقاد دارم...شاید اگر تقدیر خوب من نبود، هیچ وقت نمی توانستم توی این آشوبی که دور و اطرافمو گرفته، تورو داشته باشم...اونم منی که عملاً"

فوبیا دارم نسبت به هر چی مرد و جنس مخالفه...پس تقدیر میتونه
وجود داشته باشه...

بازویم را فشار آرامی داد و روی موهایم را بوسید.

وجود داره...ولی یکی برای به دست آوردنش تلاش میکنه، مثل
من...یکی راحت میافته توی تور تقدیر...مثل تو خانم خانما...

صدای فریاد دادیار کل ساختمان را پر کرده بود. فریادی که با تهدیدهای
ئالان و گریه های ژيوار ترکیب بدی را به راه انداخته بود. فریادهایی که
کل خانه های اطرافِ خانه ی خان شاهیلوند را کنجکاو کرده بود اما هیچ
کس جرأت بیرون آمدن نداشت.

با رسیدن ماشین هیرمان، مُراد و سعادت که بیرون خانه منتظر ایستاده
بودند هر دو مات شدند. دیدن هیرمان در کنار دلوان واقعا برایشان بهت
آور بود .

هیرمان با همان صلابت همیشگی در ماشین را باز کرد و همراه دلوان
 پیاده شد. میدانست که خیلی زود خبر آمدنش به گوش هیراد و مادرش
 میرسد و باید حساب ها پس دهد اما هیچ چیز برایش مهم نبود. تنها
 چیزی که اینجا اهمیت داشت، دل گرم دلوان از حضورش بود .
 مُراد ریز شده و متعجب نگاهش کرد اما سعادت با لبخندی که بر لب
 داشت خیره نگاهش می کرد. برایش مثل روز روشن بود که خیلی زود
 هیرمان می آید. مطمئن بود که حاضر نیست دلوان را اینجا تنها بگذارد.
 قدم زنان و دست در دست دلوان جلو آمد و سلامی به هر دو داد. سلامی
 که بیشتر نشان دهنده حضور پر قدرتش بود. حضوری که فقط برای
 سعادت و مراد نبود بلکه برای چشمان گشاده ی تمام اهالی منتظر بود.
 مردمانی که به انتظار عاقبت این درگیری یا حتی علت آن بودند. علتی
 که معلول مشخص، فقط برای دلوان و اطرافیانش داشت و حالا با حضور
 خان دیگری مثل هیرمان و ابهتی که کل مردم آنجا از آن حساب می بردند

یک سناریوی حساب شده نشان داده میشد و دست به دست همه می‌چرخید.

—خوش اومدی هیرمان خان...

با لبخند کمرنگی به مراد دست داد و ممنونی گفت و پیشانی سعادت را بوسید .

—می‌بینم که هنوز ما نرسیدیم جنگ به پا شده...

به ساختمان بزرگ شاهیلوند اشاره ای زد .

—آره...شروع شده...ما هم منتظر دلوان بودیم...

گفت و به صداهایی که از داخل هر لحظه واضح‌تر میشد گوش سپرد .

—سلام خان...خوش اومدید...

صدای آشنایی که از پشت سرش آمد نه تنها او را میخکوب کرد بلکه دلوان هم شوکه شد.

زودتر از او دلوان چرخید و با دیدن چهره ی زن مقابلش مات شد. او اینجا چه می‌کرد؟ سالها از ملاقات آخرشان گذشته بود. ملاقاتی که هرگز نتوانست دلچسب باشد.

_سلام دلوان خانم... شما هم خوش اومدی...

حرفش به وضوح نیش داشت اما دلوان خیلی وقت بود هیچ نیش زهر آلودی را بی جواب نمی‌گذاشت .

_خیلی ممنونم راهی جان... شما کجا، اینجا کجا؟...

نگاه دلوان به او بود اما نگاه او، منتظر برای دیدن هیرمان. نگاهی که برای دلوان به شدت تهوع آور بود. همزمان با چرخیدن هیرمان به سمتش جواب دلوان را داد .

_اومدم برای تسلیت گفتن...این کجاش عجیبه که اینطور شوکه شدید؟

دستان دلوان رو به سرد شدن رفت. دیدن هیچ کدام از خانواده ی روزبه
برایش خوش نبود، خصوصا" او و خواهرش آنهم با این نگاه عجیب و
غریب به هیرمان.

_سلام دختر عمه...ممنون...ولی اینجا برای تسلیت جمع نشدن...توی
مزرعه هستن...

چشمان راهی ذره ای از روی هیرمان تکان نمی خورد. از چشمانی که هنوز
تیرگی هایش برای بی قرار کردن دل او سنگ تمام می گذاشت .
_نمی دونستم...ولی خوب شد اومدم اینجا...چون اینطوری سعادت
دیدنتونو به دست آوردم.

چنان بغضی در هر کلامش بود که دل دلوان را زیر و رو کرد. بغضی که
چشمان بی تفاوت و سرد هیرمان بدترش می کرد. بی اهمیت به نگاه
دلوان که بالا و پایینش را رصد می کرد رو به سعادت سلام داد.
_سلام خاله سعادت...شما هم خوش اومدین...

سعادت برخلاف آن دو بعد از اتمام حرفش با دلوان و هیرمان، جلو آمد و با آغوشی باز از دیدنش استقبال کرد.

_سلام دختر قشنگم...سلام به روی ماهت...تو چرا اومدی با این حالت دورت بگردم...زحمت کشیدی قربونت برم...

حتی همین استقبال گرم هم برای به هم ریختن دلوان موثر بود. اما به روی خودش نیاورد و تمام تلاشش را برای آرام ماندن به کار گرفت.

آغوش سعادت هرچقدر برای دلوان مثل خراش بود اما برای راهی مثل مرهمی عمل کرد که این تب تند، دیدار با هیرمان و دلوان آنهم با این شدت نزدیکی برایش آرام آرام سرد شد .

_ممنونم خاله...خوشحالم بعد از این همه سال دیدمتون...

سعادت به چشمان پر شده راهی که به دنبال یک مانع برای ریختن اشکهایش می‌گشت نگاهی انداخت و نرم به پیشانیش بوسه ای زد.

_منم خوشحالم از دیدنت عزیز دلم...بگو ببینم، کوچولوت

چطوره؟...قدم نو رسیدت مبارک باشه دختر قشنگم .

قدم نورسیده ای را میگفت که همیشه دلش میخواست از آن مردی

باشد که امروز دست دختر دیگری را میفشارد و مثل کوه پشتش می

ایستاد. درد داشت دیدن هیرمان و آن دختر، اینطور با عشق در کنار هم.

آنهم وقتی از طریق مادر به گوشش رسیده بود، هیرمان این روزها حال

خوبی نداشته و با دلوان به گوهران نیامده.

در دلش زهر خندی به مادرش زد. چقدر گمان داشت که اخبار هایش

موثق است. چقدر مطمئن بود که در خانه بختیاری ها نشسته و پای

دلوان را از اینجا و هیرمان بریده. چقدر آسوده بود که همزمان توانسته

به مشکل جدیدی به اسم آنجل و فرزندش رسیدگی کند و هم کل جیک

و پوک این خانه را داشته باشد .

چقدر مطمئن بود که همین روزها روزبه دست از عصبانیتش می‌کشد
وهر طور شده به بهانه او و فرزندش به سمتشان باز می‌گردد. چقدر از
خودش و کارهایش مطمئن بود که با خیالی راحت، پا روی پا انداخته بود
و منتظر جرقه ای برای زخم تازه می‌گشت .

_ممنونم خاله...ممنونم از تبریکتون...

با ذهنی که همچنان درگیر مادرش بود جواب سعادت را داد.

_خوب کاری کردی نیومدی امام زاده...بیا با من بریم مزرعه...نجمه اون...
حرفش تمام نشده بود که صدای جیغ و فریاد خانه شاهیلوند یکباره به
بالاترین حد رسید و حرفش را قطع کرد. صدای جیغ کوتاه ژيوار و فریاد
های بی امان دادیار و ئالان که هیچ مرکز مشخصی نداشت زانوهای لرزان
دلوان و بعد هیрман و مراد را به حرکت در آورد.

تنها سعادت و راهی بودند که مبهوت وحشت زده از این فریاد سر
جایشان میخکوب شده بودند. کم کم تعداد افرادی که مثل آنها انتظار

چنین جیغ و فریاد بلندی را نداشتند با آنها همراه شدند و کنارشان قرار گرفتند با این حال هیچ کس نمی‌توانست به سمت در باز خانه ی شاهیلوند قدم بردارد به خصوص زمانی که زنگ داد و فریاد های خانه عوض شد و سوز بدی از شیون گریه را به خود گرفت.

گریه و فریادهایی اصلا" عادی نبود و زنگ وحشت را به صدا در می آورد .

دلم می‌خواست چشم می‌بستم و وقتی باز می‌کردم هنوز هم کنار همان آبشار و در آغوش هیرمان بودم. همان لحظه ای که چشمانم را با آرامش بستم و به دست تقدیر و رقم های جدیدش فکر می‌کردم. یا اصلا" به همان لحظه‌ای که برایش از درد جدیدی که رقم خورده بود یا خط و نشان هایی که قرار بود در حد نشان دادن حد و حدود و قدرتمند شدن خودم بود .

چشمانم صحنه ی رو به رویم را می‌دید اما باور نمی‌کرد. باور کردن
تصویری که مقابلم می‌دیدم اصلاً راحت نبود. باور شیون های ژیار، باور
فریاد های گوش خراش دایی دادیار یا گریه های مبهوت ئالان، هیچ
کدامش راحت نبود .

من حتی جرأت نزدیک شدن به پنجره ای که عزای جدیدی را فریاد میزد،
نداشتم .

سرم گیج میرفت. شدت صداها به اندازه ای بالا بود که چشمانم سیاهی
میرفت. قلبم یکی در میان میزد و تمام تنم به سمت سرد شدن میرفت.
منتظر بودم منتظر مواخذه ای جدید که تمامم را زیرسوال ببرد اما وقتی
نگاه متاسف ژیار را به روی خودم دیدم متوجه رویه جدید بازی دنیا
شدم.

صدای دایی دادیار از پایین پنجره می آمد. از همان نقطه ای که اثری
وحشتناک از ژیوار به جا گذاشته بود.

ژیار نگاهی به ئالان انداخت و با اشکهایی که سوز داشت نالید:

_بگو که چیزی نشده ئالان...بگو که خونه خراب نشدم...

قلبم می‌سوخت و آماده ی افتادن بودم که صدای ئالان گویی از ته چاه می آمد در فضای بینمان طنین انداخت.

_پام کشیده همیشه سمت پنجره ژیار...نمی‌تونم ببینم به خدا....

اینطور میگفت اما با شنیدن صدای فریادهای بی امان دایی دادیار کاملاً

برای همه ی ما مشخص بود که چرخ روزگار برای ژیار، دیگر قصد

چرخیدن ندارد اما چطور این اتفاق افتاده بود؟...چطور به اینجا رسیده

بود؟..امکان نداشت. او زن از پا افتادن نبود. زن پذیرش نبود .

نمیدانم چقدر در آن محیط ایستادیم و به در و دیوار و همدیگر نگاه

کردیم که بالاخره خاله سعادت و چند نفر از مرد روستا وارد خانه شدند و

کنارمان قرار گرفتند. هر کدام چیزی می‌گفتند به جز ما که هر کداممان

به قسمتی از این ماجرا فکر می‌کردیم.

تا لحظه ای که صدای آژیر اورژانس آمد و همه را به حرکت واداشت، به جز من و هیرمان... من همچنان در جایم خشک شده مانده بودم و هیرمان حاضر به رها کردن دستم نبود. ایستاد و من توانستم به او تکیه کنم و منتظر خبرهای اصلی باشم .

ته ذهنم فریاد میزد که ژنیوار هم تمام شد اما این صدا زیاد دوام نیاورد به خصوص وقتی که خاله سعادت با رنگ و رویی پریده بالا آمد و گفت: _بردنش بیمارستان... خوشبختانه تموم نکرده بود ولی ضربه به سرش خورده... فکر نکنم دووم بیاره...

دوام بیاورد؟... نمرده بود؟... خدای من، شاید خواستار تقاص بودم... شاید دلم داغ رفتارهایشان بود اما اینطور نمی خواستم. برای هیچ کس اینطور نمی خواستم. دل خوشی از ژنیوار و دایی اردلان نداشتم اما حاضر به پس دادن چنین تقاصی هم نبودم. دلم نمی خواست بار دیگر این خانه عزادار شود آنهم وقتی هنوز خاک قبل خشک نشده .

بغضم ترکید و بلند زیر گریه زدم. گریه ای که کل خانه را پوشش داد.
اعتراف می‌کنم که کم آورده‌ام. من واقعا کم آورده بودم .

_میدونم رفتن برات سخته خاله...میدونم دلت اینجاست...میدونم
نگران هیرمانی یا حتی نگران وقایع جدید گوهران ولی الان فقط به مادر و
پدرت فکر کن...می‌بینی که چقدر بهت احتیاج دارن...الان اولویت با
اوناست...

ته دلم شیرین و آرام نبود. نگران بودم من باز هم داشتم با کوله باری
جدید از افکار مزاحم نویی میرفتم .

چشمان غمگین و نگران هیرمان از یک سو، وضعیت جدید ژيوار و حال
بد دایی دادیار و ژيوار از سوی دیگر و از همه بدتر حال بد خودم بود. من
پای رفتن نداشتم. دل ماندن هم نداشتم اما بدتر از همه پیدا شدن رد
جدیدی از دایی اردلان بود که در حوالی کوچه باغ های خوی پیدایش کرده

بودند آنهم با پریشان حالی و سردرگمی بدون ذره ای آسیب جسمی اما به شدت لاغر و ضعیف و در میان تمام اینها چیزی که حسابی برای همه ی ما شوکه آور بود، وخامت حال روحی و روانی او بود. نه کسی را می‌شناخت و نه حتی اثری از اردلان سابق درونش بود .

به یک مرد سرگردان که گاهی دچار جنون آنی میشد و زمین و زمان را به هم میدوخت تبدیل شده بود. مردی که اثری از اردلان خان سابق درونش نبود .

دو هفته از آن روز و آن حادثه وحشتناک می‌گذشت. دو هفته ای که همه چیز را به نوعی تغییر داده بود.

کهربا دیگر وجود نداشت و تنها یادگاریش فرزندى بود که با حضورش دل خان یار احمدی را گرم می‌کرد. ژيوار به روی تخت، مثل تکه گوشتی که حتی قدرت نفس کشیدنش هم بسته به دستگاه های اطرافش داشت،

شده بود. روزبه با همسر و فرزندش بدون خداحافظی، برای همیشه از ایران رفت بدون آنکه دیگر تمایلی به دیدن مادر و پدر و حتی خواهرانش داشته باشد .

مقدمات رفتن من برای مدت نامعلومی فراهم شده بود و حالا هم اردلان خان با این وضعیت نامعلومی که برای همه جای سوال داشت. حتی من که می‌خواستم هر چه زودتر پدرم را ببینم و واقعیت را از زبانش بشنوم. با اینکه می‌دانستم تقریباً "بعید است که واقعیت را بفهمم اما تمام اینها صدمی هم به پای حال خراب هیрман و دردی که نمی‌فهمیدم چیست، نمی‌رسید .

مرد من. مردی که توانسته بود مرا از میان عذابهایم سلامت بیرون بکشد حالا درست لحظه‌ای که باید می‌رفتم، حال خوبی نداشت و من نمی‌دانستم چطور می‌توانم این حال او را تسکین دهم.

در میان هیاهوی به پا شده ی روح و روانم چمدانم را بستم و رو به روی خاله سعادت نشستم. همه چیز به طرز عجیبی داشت آشفته می شد و این یکباره رفتن من هم یک معطل اساسی محسوب می شد.

_خاله من نگرانم... حس مثبتی ندارم... به هیچ چیز... حتی به همین رفتنم حس خوبی ندارم.

نگاه خاله سعادت در صورتم دوری خورد و در آخر به روی چشمانم زوم شد.

_می دونم... حالت مشخص... ولی یه چیزی رو بهت می گم و ازت می خوام روش خوب فکر کنی... الان رفتن تو تنها باعث و بانی حال خوب مادر و پدرت می شه. اینکه کنارشون باشی و از ثانیه هایی که یه عمر انتظارش رو داشتی لذت ببری...

دستش را روی دستم گذاش و عمیق تر نگاهم کرد.

_خودت اعتراف کردی، اینقدر بزرگ شدی که تاب و تحمل همه چیز رو داشته باشی...پس مطمئنا" می‌دونی شرایط مامانت خوب نیست و با این دیدگاه می‌ری که شاید دیدارهای سخت و تلخ آخر باشه.

دلم در هم پیچید. خودم اعتراف کرده بودم. خودم گفته بودم و حتی خودم خواسته بودم اما تصور این حرف سوزاننده بود. با این حال می‌دانستم که هر چیزی امکان دارد و تنها معجزه می‌تواند بار دیگر رابطه ی مادر و دخترانه ی ما را به هم ببخشد.

دستم را نوازش کرد و لبخند زد. لبخندش کوتاه بود اما گرمای خاص همیشگی‌ش را داشت.

_تا حالا با خودت فکر کردی که تا امروز زندگیت چه چیزی بیشتر از همه حالتو بد کرده ؟...یا اینطوری بگم اگر به عقب برگردی چی رو از زندگیت حذف می‌کنی؟

منتظر جوابم ماند. با نگاهی ریز شده و دقیق. از همان دسته نگاه‌هایی

که مرا وادار به فکر کردن می‌کرد. بی اختیار ذهنم به همان شبی پر

کشید که برای همیشه باید با زندگی دخترانه سابقم خداحافظی می‌کردم

و با دیدگاه جدید افراد خانه ی خان شاهیلوند دست به یقه می‌شدم.

شبی که روزبه قسم خورده بود در آن دخالتی نداشته و من نتوانسته

بودم باور کنم.

— بهم بگو می‌خوام بدونم.

نمی‌دانستم هدفش از پرسیدن ای موضوع چیست اما دوست داشتم تا

ته این بحث را ادامه دهم. برای همین بی وقفه گفتم.

— برمی‌گردم به اون شبی که سرنوشتم رقم خورد. برمی‌گشتم و دیگه توی

اتاق کهربا نمی‌خوابیدم. برمی‌گشتم و می‌اومدم توی اتاق خودمون. کنار

مادرم... یا اصلاً "نمی‌ترسیدم که بخوام اون اتفاق رو رقم بزنم.

یادآوری روزهایی که می‌گفتم برایم مثل نوشیدن جام زهر بود اما با گفتنش حس شجاعت می‌کردم. آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و گفتم:

—یا اگر این روزها رو می‌دیدم. روزایی که بابام برگشته و مادرم کنارش هست. یا حتی امروز خودم و داشتن هیرمان کنارم، هرگز، هرگز، هرگز، نمی‌ترسیدم چه بسا با شجاعت بیشتری روزبه رو عقب می‌زدم و بهش می‌گفتم روزی می‌رسه که از درد اولاد به خودت می‌پیچی و برای هر ثانیه‌ای که به من ظلم کردی کبود می‌شی. یا رو به روی دایی اردلان می‌ایستادم و بهش می‌گفتم روزای افتادنتو هم می‌بینم و برای خانی که امروز اینقدر از کنترل خودش خارج شده تره هم خورد نمی‌کردم...یا حتی ژيوار...هر باری که باهام تلخی می‌کرد و هرچیزی دلش می‌خواست می‌گفت رو بی جواب نمی‌ذاشتم و بهش می‌گفتم که یه روز حتی قدرت نداری زبون باز کنی و از حال خودت بگی، پس الان زیادی احساس برتر بودن قدرت داشتن نکن...

بدون توقف حرف‌هایی که این مدت سر دلم نگه داشته بودم را گفتم.
 حرف‌هایی که گوش شنوای خوبی داشت. خاله سعادت بدون آنکه
 کوچکترین تغییری در رفتارش صورت بگیرد نگاهم کرد و ته حرف‌هایم
 لبخند آرامی زد و با نوک انگشتانش گونه ای که نفهمیدم کی خیس شد
 را پاک کرد.

—چه خوبه که می‌بینم یه روز رسید و تو بالاخره تونستی احساساتت رو
 به زبون بیاری عزیز دردونه من...چه خوبه که می‌تونی با خودت و
 احساس واقعیت بالاخره رو به رو بشی...چه خوبه که دیگه سعی نداری
 باز هم نقش مثبت زندگی رو تو به عهده بگیری...می‌بینی؟...حد تعادل
 هر آدمی با خوب و بد درونش نگه داشته می‌شه...اینطوری می‌تونست از
 خودت یه واقعیت محض بسازی...

در میان اشک‌هایی که می‌ریختم لبخند زدم. آرام شده بودم. خاله
 سعادت در واقع با پیش کشیدن این بحث‌ها مرا یکبار برای همیشه در

میان آشفته‌گی‌هایم انداخت و با برون‌ریزی احساس درونیم از میان آنها بیرون کشید. به حدی سبک شده بودم که حس می‌کردم قدرت پاهایم برای رفتن ده‌ها برابر شده.

بدون حرف اضاف دیگری در آغوشش گرفتم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

_ممنوم خاله...ممنونم که همیشه کنارم بودی و هستی...ممنونم که حالمو خوب کردی...دوستت دارم...

کمی عقب کشید و شقیقه‌ام را بوسید و با صدای همیشه مهربانش گفت:

_منم ممنونم که با اومدن زندگی دوباره بهم دادی خوشگل من...الانم پاشو بریم بیرون...کمتر از یه ساعت مونده به رفتنت...مراد بیچاره به لطف هیрман از کی تا حالا توی فرودگاه منتظرته...پاشو بریم که هیрман

به اندازه کافی از تنها بودن من و تو شکار شده تا الان...قبل اینکه با
بدخلقیاش پای رفتنتو ببنده بریم بیرون.

بوسیدمش. نه یکبار. چندین بار پشت سر هم و وقتی بلند شدم. سبک
بودم. سبک تر از هر زمان دیگری.

با هم و با رویی گشاده به سمت در رفتیم. دری که با باز کردنش شاهد
همان مرد اخم آلودی شدیم که خاله سعادت در اتاق بازسازی کرده بود.
نگاه تلخی به خاله و بعد هم به من کرد و خیلی سرد گفت:

_اگه دل و قلوه دادناتون تموم شده، چمدونو ببرم توی ماشین...باید
زودتر بریم فرودگاه...داره دیر می‌شه.

دیگر نگاهم نکرد. خاله سعادت تک ابرویی بالا انداخت و گفت:

_تموم که نشده...فرصتمون کم هست...باقی رو گذاشتم واسه وقتی
برگشت...

پبه اتاق اشاره کرد و ادامه داد:

_چمدون حاضره...بفرمایید...

گفت و با چشمک ریزی از ما فاصله گرفت. خوب فهمیده بود که درد
 هیرمان و من با یک آغوش تنگا تنگ کمی آرام می‌شود اما من شرم
 داشتم از تقاضای این آغوش...برای همین، وقتی عزم کرد داخل اتاق
 شوم فقط دستش را نرم گرفتم و لبخندی که می‌دانستم سستش
 می‌کند، به رویش پاشیدم.

_ممنونم که درک میکنی شرایط رو...

نگاه آتشینش رو به خنک شدن رفت و اخم‌های گره خورده‌اش کمی شل
 شد. دستم را آرام برداشتم اما او قبل از عقب گرد کردن من لبش را گاز
 گرفت و بازویم را فشرد و با خودش به داخل اتاق کشید. هنوز درست
 موقعیت را درک نکرده بودم که در میان آغوش همیشه گرمش حل
 شدم. حلش دم و دم هایم را از عطر تنش پر کردم. عطری که شاید

روزها طول می‌کشید که بخواهم دوباره از نزدیک اینطور در ریه هایم حبسشان کنم.

حرفی نداشتم. او هم نداشت. فقط می‌خواستیم رفع دلتنگی که هنوز آغاز نشده بود را انجام دهیم. خودم را کمی بالاتر کشیدم و بینیم را به روی گردنش بالا و پایین کردم.

–چطوری قرار تاب بیارم این مدت نبودنت، ندیدنت، بغل نکردنت...نبوسیدنت...

بیشتر در آغوشش جمع شدم و بوسه ی نرمی به گردنش زدم. بوسه‌ای که دستانش را به دور کمرم محکم تر کرد.

–ازم ناراحت شدی وقتی گفتم دوست ندارم با مراد بری؟

لبخند به روی لبانم نشست. نه، ناراحت نشده بودم. درکش می‌کردم چرا که خودم هم داشتم به حد و اندازه ی علاقه ی او می‌رسیدم. من هم حاضر نبودم او را با هیچ کس تقسیم کنم. حتی در حدی ک نگاه غیر

نرمال. حتی در حدی یک صحبت خاص، مثل آن روز راهی... وقتی که می‌دیدم رنگ علاقه ی خاک خورده‌اش را، درست مثل حال امروز هیرمان می‌شدم. با اینکه مُراد اصلاً هیچ گونه برخورد ناشایستی نداشت. _من فقط وقتی ناراحت می‌شم که تو به من اعتماد نداشته باشی...والا باور احساست برام راحت‌تر شده...چون منم مثل خودت حساسم وقتی کسی بخواد به جای من کنارت قرار بگیره.

برای اولین بار در کل این چند روز صدای خنده ی آرام و مردانه‌اش را شنیدم و پشت بند آن بوسه‌ای که به روی پیشانیم نشست و از همانجا به لبانم کشیده شد. بوسه‌ای که دلم را به بودنش گرم تر کرد و من چقدر باید برای داشتنش از خدا ممنون می‌شدم.

مسیر خانه تا فرودگاه در یک آرامش نسبی سپری شد. مسیری که هیچ کس نمی‌دانست چه چیزهایی را قرار است رقم بزند. مسیری که برای همه ناشناخته و نامعلوم بود.

وقتی وارد گیت شد با دلی قدم برای دور شدن برداشت که در ایران، تهران، خانه‌ی بختیاری‌ها جا گذاشته بود. دلی که نمی‌دانست بزرگترین سوپرایز زندگیش را نگه داشته.

تا رسیدن به ترکیه چشم بست و فکر کرد. به روزهایی که تا امروز گذرانده بود و چه جالب که می‌توانست این روزها را بار دیگر برای خودش مرور کند. شاید علت تمام این مرورها تقاصی بود که تک تک عوامل از نظرش پس داده بودند. با اینکه هیچ وقت از خدا بد هیچ کدامشان را نخواست به بود یا آرزوی زمین خوردنشان را نداشت اما دیدن عجزشان می‌توانست عدل خدا را پر قدرت در نگاهش بنشانند.

با اینکه دقیق نمی‌دانست که مادرش در چه شرایط جسمی، روحی قرار گرفته، برای دیدنش نگران بود. نگران اما بدون استرس سابق. شاید او هم داشت برای رو به رو شدن با واقعیت آماده می‌شد. واقعیتی که قطعاً می‌سوزاندش.

با اعلام فرود هواپیما در فرودگاه دم عمیقی گرفت و با خودش عهد کرد که همه چیز را با دید منطقی تری نگاه کند. نگاهی که نه فاقد احساس باشد و نه لبالب احساس. چرا که قطعاً مادرش با دیدن حال بد او لحظه به لحظه بدتر می‌شد و چه بسا حال بدش را آنقدر بروز نمی‌داد که احتمال هر چیزی وجود داشت.

با همین افکار چمدانش را تحویل گرفت و خارج شد اما به محض خروج با دیدن چهره ی آشنای پدرش قلبش سوخت. مردی که با رویی گشاده به استقبالش آمده بود. مردی که با دیدنش با همان وقار همیشگی جلو رفت و با رسیدن به او آغوش پدرانه اش را به روی او باز کرد.

آغوشی که ضربان قلب او را بالا برد. برای قبول آغوش پدرش تردید داشت اما با تصور اینکه او قرار است با رویه ی جدید پیش روی کند لبخند کمرنگی زد و قدم‌های سنگینش را وادار به حرکت کرد. حرکتی به سمت آغوش باز پدر. پدری که با در بر گرفتنش به اشک های دلتنگش اجازه خودنمایی داد. این دختر تنها ثمره ی عشقی بود که این روزها با جنگی ناعادلانه به اسم سرطان دست و پنجه نرم می‌کرد.

_خوش اومدی جان من...

متعجب از جمله ی زیبای پدرش عقب کشید و نگاهش کرد. حق با مادرش بود او به هر دو شباهت عجیبی داشت. گویی ارثِ چهره ی هر دو در او خیلی عادلانه تقسیم شده بود. البته عقیده ای که خیلی ها هم نداشتند و معتقد بودند که دلوان تمام و کمال یا شبیه مادرش است و یا شبیه پدرش.

_ممنونم...

نمیتوانست بابا بگوید. هنوز برایش آنقدری، گفتن کلمه بابا ملموس نبود اما واقعیت این بود که داشت به وجودش هر چند از دور عادت میکرد .

_ممنونم که اومدی بابا جان...ممنون که رومو زمین ننداختی...

پیشانی‌ش را بوسید و دسته چمدان را از دستش گرفت .

_مامان چطور؟

همانطور که به سمت در خروجی قدم برمیداشتند از گوشه چشم نیم

نگاهی به صورت دخترش انداخت و لبخند کمرنگی زد.

_تا الان مثل قبل بود ولی قطعا تا یه ساعت دیگه با دیدن تو حسابی

حالش خوب میشه...چون انتظار نداشت بیای...خصوصا بعد از مکالمه

آخری که باهاش داشتم.

مکالمه آخر او را به یاد آخرین روزی انداخت که با پدرش تماس گرفت تا

از وقایع جدید بگوید و در کنارش با کژال هم صحبت کند. همان روزی که

که با گفتن تاریخ آمدنش کژال بدون آنکه گوشی را بگیرد و با او صحبت کند از درخواست خودش مبنی بر آمدن او پیشیمان شده بود و با جدیت خواسته بود که سفرش را کنسل کند و فکر آمدن نکند .

_هنوزم نمیدونم چرا مامان اینطوری یه دفعه پیشمون شد از اینکه

بیام...مگه تا چند روز قبلش نمیگفت بیا؟

اورهان دستش را به دور شانه دخترش انداخت و همانطور که چمدان را میکشید گفت:

_چرا...ولی روز قبل از همون روزی که زنگ زدی بهم حالش خیلی بد شده

بود...مثل اینکه شب قبلش خواب کهربا و اردلانو دیده بود...واسه همین

از نظر روحی روانی اینقدر آشفته و به هم ریخته شد که تا بخوام به

خودم پیام دیدم جسمشم تحت تاثیر قرار گرفته...

باز دم غمگینش را بیرون داد و گفت:

–میدونی کژال قبل از اینکه یه چیزی رو بشنوه انگار بهش الهام
 میشه...حتی شب قبل از اتفاقی که برا کهربا افتاده بود، تا صبح توی
 خواب بیتابی کرد....مداوم میگفت، دلم آشوب...حس بدی به این
 ساعتایی که داره میگذره دارم. اون لحظه نمیفهمیدم چی میگه تا وقتی
 که ژیوار زنگ زد...

لحن بیان اورهان دلنشین بود. در تک تک رفتارش یک آرامش عمیق
 وجود داشت. با اینکه داشت سختترین روزهای عمرش را میگذراند باز
 هم حالش نسبت به روزهایی که از زن و فرزندش دور بود خیلی بهتر
 بود .

وقتی به ماشین اورهان نزدیک شدند مردی پیاده شد و بعد از سلام با او
 چمدان را از دست اورهان گرفت و در صندوق گذاشت و خودش در را
 برای هر دو باز کرد .

عادت به زندگی تجملاتی نداشت اما خیلی زیاد این نحوه رفتار را چه در گوه‌ران و چه در خانه بختیاری‌ها دیده بود. همیشه از اینکه نفر دیگری کار آنها را انجام دهد حس بدی داشت. چه به عنوان راننده و چه به عنوان آشپز یا حتی پرستار .

اورهان با زبان ترکی به راننده چیزی گفت و دستش را خیلی صمیمانه به روی شانه‌ی او زد. مهربانی از تک تک رفتارش میبارید و همین می‌توانست نقطه قوتی برای رابطه‌ی بین پدر و دختر باشد .

_میریم بیمارستان؟

هنوز هم دستش به دور شانه‌ی دلوان بود. گویی می‌خواست دوری این همه سال را با همین آغوش نیم بند جبران کند.

_نه بابا جان...میریم خونه...

متعجب به سمتش برگشت و نگاهش کرد.

_مگه مامان بیمارستان نیست؟

سری به نفی تکان داد و لبخند کمرنگی زد.

_نه...دیروز صبح مرخص شد...به درخواست خودش، باقی درمانشو توی

خونه انجام میدیم و البته مشاورش میگفت قبل از رفتن به سوئیس

بهتر اینه که کمی بیشتر توی خونه کنار هم باشیم...چون اونجا درمانش

ممکنه طولانی تر بشه.

ابروانش با شنیدن نام کشور سوئیس بالا پرید. قرار نبود بنای رفتن به

کشور دیگری باشد .

_مگه قرار برید سوئیس؟

اورهان اینبار کامل به سمتش چرخید و نگاهش کرد. میتوانست حدس

بزند دلیل این پرسشش برای چیست. نگران اوضاع افراد حاضر در ایران

بود. چون هیچ کدامشان به جز مراد از این مورد خبر نداشتند .

_آره...قرار بریم سوئیس...چون اونجا درمان مامان جدی تر ادامه پیدا

میکنه عزیزم.

حس جالبی از شنیدن این موضوع نداشت اما باز هم پای مادرش در میان بود. میدانست که هیرمان از شنیدن این موضوع اصلاً "خوشحال نمیشود و چه بسا ناراحتیش را راحت بروز دهد. با این حال سعی کرد که فعلاً چیزی در این مورد بازگو نکند. هرچند که در چهره اش کاملاً" وضعیت نارضایتیش مشخص بود.

فقط سری تکان داد و به خیابانهایی که در مسیر بود خیره شد. خیابانهایی که غریب اما زیبا و سرسبز بود. عید و نوروز امسال که در گورستان سرد گوهران گذشته بود اما امید داشت به روزهای بعد از امسال.

_نمیخوای به نامزدت اطلاع بدی که رسیدی بابا جان؟

حرف اورهان او را به خودش آورد و تازه متوجه شد که هنوز گوشی همراهش را هم روشن نکرده. سریع گوشی را بیرون آورد و با هیرمان تماس تصویری گرفت.

هنوز بوق اول به دوم نرسیده بود که هیرمان نگران و عصبی تماس را وصل کرد.

_دلوان نمیگی من دیوونه میشم واقعا؟

لبان دلوان کش آمد و با لبخند دلربای همیشگیش با نهایت شرمندگی گفت:

_سلام عزیزم...من معذرت میخوام...

هیرمان هوف ی کشید و نگاه دلخورش را به صورت او دوخت .

_اومدن دنبالت؟

لبخند دلوان کشیده تر شد و سری به تایید تکان داد.

_آره...اومدن...

هیرمان با تاخیر و البته تردید پرسید.

_کی اومد دنبالت؟

سخت بود گفتن نام بابا اما تا خواست دهان باز کند خود اورهان کمی به سمت گوشه دلوان خم شد و گفت:

_نگران نباش پسر...خودم اومدم دنبال نامزدت...

صدای اورهان، هیرمان را سوپرایز کرد او هم مثل دلوان توقع آمدن خود اورهان را نداشت. مکث کوتاهی کرد و اینبار با خلق بازتری گفت:

_سلام آقای آتاگل خوب هستید؟...خیلی ممنون از اینکه خودتون زحمت کشیدین اومدید...

گویی خواندن دلوان به نامزدی او کامش را شیرین کرده بود. حتی نگرانش را هم تا حد زیادی برطرف کرده بود. مثل احساس خود دلوان .

_نکنه فکر کرده بودی میذارم کس دیگه ای بیاد پیشواز دخترم واسه اومدن به شهر و دیار پدریش؟!...

لبخند هیرمان واقعی تر از هر وقت دیگری بود. حس آرامش داشت. حسی که خود اورهان میخواست به هردویشان بدهد .

_نه خب من همچين جسارتي نميکنم...گفتم شايد کار داشته باشيد يا
کنار خاله کژال باشيد...

لبخند پدرانۀ ای به روی هيرمان زد.

_هر کاری داشته باشم بازم به اندازۀ ی اومدن دخترم مهم نبود.

سرش را پيش برد و بوسۀ ای به بغل سر دلوان زد.

_من از دار دنيا تنها چيزی که برام موندۀ همين دختر خوشکل هست و
مادرش...

چقدر دلگرم کننده بود حرفهايش. حرفهایی که اطمینان خاطر به هر
دویشان میداد.

_ممنوم ازتون اورهان خان...

اورهان سری مهربان برايش تکان داد و لبخندی زیبا نثارش کرد .

_ما تقریبا نیم ساعت دیگه میرسیم خونه...اونوقت دلوان میره توی اتاق خودش و راحت باهات تماس میگیره...

اینکه میدانست هر دویشان از راحت صحبت کردن در مقابل او پرهیز میکنند، نقطه ی قوت دیگری بود که داشت اما اینکه قاطعانه از خانه و اتاق دلوان صحبت کرد بی اختیار یک نگرانی خاص را به دل هیرمان انداخت. حالا دلوان دیگه صاحب پدری شده بود که قدرتمند محسوب میشد و شاید روزی با شنیدن واقعیت هایی که خیلی زودتر از این ماجرا حش بود قصد پناه بردن به آنجا را داشته باشد.

_خیلیم عالی...خاله کژال چطورن؟

بحث را عوض کرد تا ذهن خودش منحرف شود.

_اتفاقا" الان داشتم با دلوان در مورد وضعیت مادرش صحبت میکردم.

قطعا با دیدن دلوان حالش خیلی خیلی بهتر میشه...

سری متفکرانه برای اورهان تکان داد و بیشترین عمق نگاهش را از آن سوی خط به روی چشمان زیبای دلبرش گذاشت. چه خوب بود که اورهان متوجه نقطه نگاهش نمیشد و او میتوانست با گوش سپردن به حرفهای او با نگاهش رج به رج این صورت زیبا را رصد کند .

_اتفاقی که برای کهربا افتاد، خیلی توی روحیش تاثیر منفی گذاشت.

خصوصاً" که باعث شد ما مجبور شیم برای روند درمانیش اقدام کنیم به رفتن...

کلمه رفتن هوشیارش کرد و کامل از فاز دلوان بیرونش کشید .

_رفتن؟...کجا به سلامتی؟

دلوان هول شده از انتهای این مکالمه نگاهی به پدرش انداخت تا او را متقاعد کند که هنوز تصمیمش جدی نشده حرفی در این مورد نزند اما اورهان با همان خونسردی قبل گفت:

_دارم مقدمات رفتن به سوئیس رو فراهم میکنم...

سکوت شد. سکوتی محض و مطلق که اصلاً "نشانه خوبی نبود. دلوان

هول کرده به هیرمان نگاه کرد و برای آنکه بحث را عوض کند گفت:

_خاله زرین و خاله سعادت چطورن؟..هیراد و پرند؟...الان خونه هستن
من باهاشون صحبت کن..._

حرفش تمام نشده بود که هیرمان میان کلامش زد و اورهان را مخاطب
قرار داد:

کی قصد رفتن دارید انشالله؟

لحنش عوض شده بود. سرد و خشک که اضطراب را فریاد میزد. اضطراب
دورتر شدن یکباره دلوان و تمام اینها را برای خودش یک تهدید میدید.
تهدیدی که برای دلوان هم بود اما اورهان چنین قصدی نداشت. به
صورت هیرمان با دقت نگاه کرد و رفته رفته لبخند آرامی به روی لبانش
نشست.

بستگی داره...

هیرمان آب دهانش را پایین فرستاد و صدایش را صاف کرد تا اثر لرزش درونش کمتر شود.

_به چی؟

گوشه ی چشمان اورهان چین ریزی افتاد و قاطعانه تر گفت:

_به اینکه تو کی بتونی بهمون برسی...میخواستم خودم بهت امروز و فردا

زنگ بزنم و بگم کاراتو ردیف کن برای اومدن...چون دلوان من بدون

نامزدش اومدن به سوئیس خیلی سخت میشه براش...و خب، طبیعی

هستش...منتها من میخوام توی این برهه زمانی حتما کنار مادرش و من

باشه...پس ممنون میشم اگر بتونی برنامه هاتو برای اومدن دو سه هفته

ای با ما ردیف کنی و بعدش با نامزدت برگردی ایران...اینطوری هم خیال

من راحت هست هم مادرش و صد البته خودش.

گویی آب به روی آتش دل هر دو نفرشان ریخته بودند. آبی خنک که در

گرمای چهل درجه تابستان های جنوب گوارای تن و جان مردم می شد.

دلوان با نگاهی عمیق و متشکر از مردی که کم داشت از وجود و حضورش لذت می‌برد، نفسی از سر آسودگی بیرون داد و لبخندی گرم به روی او زد. لبخندی که برای اورهان جانی دوباره بود .

لبخندی که با یک بوسه ی غافلگیرانه بر پیشانی‌ش عمیق تر شد و هیرمان را هم به خودش آورد. مردی که در آن سوی خط درگیر پدری بود که داشت با احتیاط اما زیبا پدران هایش را خرج دخترش می‌کرد. دختری که پدرش پدر برایش به شدت سخت بود و حالا در این روزها قرار بود از نزدیک این احساس را درک و لمس کند .

_خب نگفتی هیرمان جان...کی میتونی برنامه‌ت ردیف کنی برای اومدن؟

گیج بود. هم از این برنامه ی پیش آمده ی یکباره هم از احساس درونی خودش اما بیشتر به خاطر حرفهای مشاور و فشارهای هیراد بود که باید در این مدت خیلی کوتاه همه چیز را ردیف می‌کرد .

_من تمام تلاشمو برای زودتر اومدن می‌کنم اورهان خان...چشم.

_خوبه پسر...ممنون ازت...تازه بهترم میشه اگر سعادت و زرینم با خودت بیاری ترکیه که قبل از رفتن به سوییس با هم باشن هر سه تاشون.

به وضوح حس میشد که اورهان در حال تدارک برنامه ای عجیب بود. برنامه ای که هیچ کس نمی دانست باید دقیقاً " برای چه چیزی ریخته شود .

_مامان و خاله؟...

شانه ای بالا انداخت و با تاکید گفت:

_آره...هر دوشون و حتی اگر بشه، هیراد و همسرش...اینجا برای یه مدت هرچند کوتاه که شده همه در کنار هم تفریح کنیم و بعدش از بقیه خداحافظی کنیم برای درمان جدی تر کژال...

این مرد چه در سرش داشت که هر دو را به فکر انداخته بود. طبیعی نبود این تقاضا اما جلوه نمایی عادی اورهان تا حدی هر دو را متقاعد می‌کرد .

_خب ایده ی خوبی هست خصوصا برای خاله کژال...چشم من به همشون میگم...انشالله که بتونن برنامهشون رو ردیف کنن.

خبر نداشت که این خبر را خودش همین چند ساعت پیش با زرین و سعادت هماهنگ کرده بود و برنامه ای که می‌خواست را تا حد زیادی جلو برده بود. به هر دوی آنها گفته بود و خواسته بود که فعلا چیزی نگویند تا این مورد را خود هیرمان با آنها در میان بگذارد .

_عالیه...خب ما تا یه کم دیگه می‌رسیم به خونه...اونجا دلوان باهات تماس می‌گیره واینطوری با کژالم صحبت میکنی پسر.

شخصیت زیبایی که اورهان از خودش نشان میداد هر دو را مسخ خود کرده بود و همین ابتدای سفر را برای دخترش دلچسب نموده بود. خوب

می‌دانست که امید به آمدن هیرمان چقدر می‌تواند حال دلوانش را خوب کند و انرژی‌اش را برای کنار مادرش بودن چندین برابر. هرچند که با رسیدن به خانه و پا گذاشتن به اتاق کژال، ورق کامل برگشت و تمامی احساسات منفی را یکباره به جان دختر بینوا انداخت. اتاقی که از بدو ورود به آن جسم بی‌حال کژال با آن رنگ و روی به شدت پریده و صورت ورم کرده در کنار دستمال سر زیبایی که ماهرانه مثل یک کلاه روی سرش پیچیده شده بود زانوهای دلوان را سست کرد.

حتی نفهمید چطور قدمهای باقیمانده را تا کنار مادرش طی کرد. وقتی به او رسید، غمگین از اینگونه دیدنش، کنارش نشست با ترس و اکراه از اینگونه بودنش، دستش را پیش برد و به روی دست او گذاشت. دست مادرش هنوز هم مثل سابق گرم بود. گرم و آتشین. شاید نشان تب داشتن بود اما برای گرم شدن دل او از بودنش، از حضورش کفایت کرد.

برخلاف دستان گرم کژال دستان سرد دلوان مثل نیشتری به او شد و
 پلکهایش را تکان داد. پلکهای سنگینی که به محض نیمه باز شدن و
 دیدن دخترش گویی به سراب رسیده بود و به استقبال همان سراب
 رفت و با صدایی گرفته و بیجان لب زد.

_دورت بگردم که توی خوابم ولم نمیکنی گیانم...قربون دستای همیشه
 سردت برم که خنکای قشنگی میدی به تن گر گرفتم.

دوباره همان پلک های نیمه باز را بست و لبخندی به روی لبش نشانید.
 لبخندی که با خم شدم دلوان به سمتش و همزمان بوسه ای که به گونه
 اش نشست و اشک چشمش را به روی صورت او انداخت، همراه شد و
 خواب تند کژال را پاره کرد. خوابی که با باز شدن کامل چشمانش به
 واقعیت محض تبدیل شد .

_سلام مامانم...

صدای بغض آلود دلوان بیشتر از خواب جدایش کرد.

_دل...دلوانم...مادر...دردت به جونم...اومدی؟

دستش را بالا برد و روی صورت گریان دخترش کشید و برای حضور دلوان مسلم شد. حضوری که روح کژال را به پرواز درآورد و کل دلتنگیش را با گریه ی بلند در آغوش او به نمایش گذاشت. نمایشی که دور از چشمان به اشک نشسته ی اورهان نبود. و چقدر دیدن این تصویر برای او لذت بخش و دوست داشتنی بود.

_خیلی زشت شدم نه؟

به صورت ورم کرده و زرد شدش نگاه کردم. خبری از اون چشمای غزالی، از اون موهای زیبا که تارهای سفیدش مثل مش‌های هماهنگ برای جلوه نمایی کردن لابه لای موج موهاش میرقصیدن نبود. خبری نبود از ابروهای کمند و قشنگ که گره اخم بینشون بازم جذاب بود ولی با تمام این تفاسیر هنوز هم زیبا بود. لااقل برای من هنوز هم زیبا بود. نگاه مادرانه اش. لبخند های پربغضش. دستان پر مهرش هنوز هم زیبایی های خودش را به بهترین شکل ایفا می‌کرد. بغض داشتم ولی واقعیت رو گفتم. نه برای شاد کردن دلش برای رو به رو شدن با اصل وجودی خودش.

_تو قشنگ ترین کژال ایرانی مامان...

دستانش لابه لای موهایم لحظه ای کوتاه متوقف شد و بالاخره قفل
زبان‌ش برای پرسیدم اتفاقات رخ داده در گوهران باز گشت.

—بیچاره نجمه ی من...بیچاره کهربای مظلومم که یه عمر پای خواسته های
احمقانه پدرش سوخت و دم نزد...بیچاره دخترکم...فکر می‌کردم با خان
یار احمدی حالش واقعا خوبه...حواسم به جای اون پدر ناپدرش، بهش
بود...خلف وعده می‌کردم و دست نجمه رو می‌گرفتم میرفتم خونه خان
یار احمدی به دیدنش...اولش مادرشوهرش شوکه شد ولی وقتی دید من
با چشم غره دهن کجیاشو بی جواب نمیذارم کوتاه اومد...

داشت از خاطراتش میگفت. خاطراتی که اصلا برای من بازگو نکرده بود.
تلخ خندی به روی لبانم نشست. چقدر من غریبه بودم که حتی مسائل
به این کوچکی را هم برایم نگفته بود. بغضم را با غم سنگینی که به روی
سینه ام بود پایین فرستادم و نفس گرفتم. خودم را کنترل کردم تا دم

از مادرانه هایی که می‌توانست به جای کهربا برای من خرج کند نزنم. چه خوب که سرم روی پاهایش بود و مجبور نبودم چشم در چشمش باشم.

از اون روز به بعد لااقل هفته ای یه بارو سر میزدم به خونه یار احمدی... نمیذاشتم اون دختر توی نامردی پدرش بسوزه...همون موقع هایی که نجمه قید اردلانو زده بود و اوامده بود مزرعه...از همون به بعد رابطم با خود خان خیلی بهتر شد. یه روز اوامد بهم گفت اگر بخواد از محصولات مزرعه برداره برای طایفه خودش میتونم باهاش راه بیام؟... خنده ی نرمی کرد.

گمون کنم فکر می‌کرد سر ماجرای تو قرار یه عمر با هم دشمن بمونیم...بهش گفتم چرا که نه...بیا...این مزرعه قرار نون خلیا رو بده...بیا مرد باشو پشت فروشش وایسا خودتم سهمتو ببر... درد داشت. این تعریف ها اصلا برایم قشنگ نبود. اینکه مادرم به ثبات قدرتمندی در گوهران رسیده بود و تنها کسی که مثل یک تکه ی اضافی

در زندگیش به گوشه ای دور افتاده تبعید شده بود، من بودم، درد داشت. بغضم داشت بزرگتر میشد اما او داشت با لذت بیشتری تعریف می‌کرد .

_مردونگی کرد و سرسخت و ایساد پای خرید محصولات ما...یه موقع چشم باز کردیم دیدیم کلا" خرجو دخلمون از اردلان جدا شده...یادم نمیره روزی که اومد مزرعه داد و هوار و اینبار هممون جلوش وایسادیم و بیرونش کردیم...باورت میشه؟...ما موفق شدیم بهش حالی کنیم که هیچ سهمی از هیچ چیز ما نداره...میدونی کی ركب خورد؟...اون روزایی که وقتشو به جای پیشرفت زندگیش گذاشت روی ضربه زدن به من و بچم...اون روزایی که داشت دنبال تو میگشت و من با خیال راحت سپرده بودمت به زرین وسعادت، داشتم پرونده ی زورگوییهاشو میبستم...همون روزا بود که مطمئن شدم اردلان باید فاتحه خیلی چیزا رو بخونه که بزرگترینش زن و دخترش بود...بماند که پسرش از همون بچگی روی هیچ چیز اون حساب نمی‌کردن...

مرا سپرده بود به دیگران و مادرانه هایش را خرج کهربا کرده بود. اصلاً
میدانست که من در چه وضعیتی از دوری او به سر می‌بردم؟ دم عمیقی
گرفتم تا زبانم باز نشود. حالش اصلاً "مناسب گلایه های من نبود. حالا
هم که می‌توانست بنشیند و کمی حرف بزند به لطف مورفین ها و
مسکن های سنگینی بود که تزریق می‌کرد .

منتظر ادامه حرفهایش بودم اما صدای گریه ی تلخش در گوشم
نشست .

وقتی ژيوار بهم خبر داد که چه بلایی سر کهربا اومده، بند دلم پاره
شد... یادم به روزایی افتاد که همین ژيوار از خدا بی خبر با اردلان
هماهنگ شد و نداشت این دوتا طفل معصوم به هم برسند... نداشت
چون خودش عقده ی عشق اردلان به نجمه رو داشت و نمی‌تونست با
خوشبختی بچه ی نجمه دق دلیاشو خالی کنه.

تلنگر سردی به سرم خورد. درست متوجه حرفش نمیشدم. گوشهایم تیز تر شد.

هیچ وقت یادم نمیره روزی که شد عروس خونه‌ی ما...چقدر با دیدن عشق اردلان به نجمه بالا و پایین میپرید....چقدر با دیدن احساس بابام به نجمه حرصی میشد و داغ می‌کرد...آخه بابابزرگت معتقد بود نجمه وجودش خالص...میگفت هر یه چایی که نجمه دستم میده میشه گوارای وجودم چون مهربونیشو میکنه نبات هم میزنه توی چاییم...
سکوت کوتاهی کرد و ادامه داد:

راست میگفت...نجمه خودش بزرگ زاده بود...منش و متانتش ارثی بود...اردلان سنگ دلو چنان با عشق آشنا کرد که طبع سرکش درونش یه دفعه فروکش کرد...اردلان سرکش و مغرور و پر مدعا بعد از نامزد کردن با نجمه اینقدر عوض شد که بابامم نمی‌شناختش...ما دعوای

تموم شده ی خونمون رو مدیون نجمه بودیم البته...تا قبل از اومدن
ژیوار...

دم پر افسوسی کشید که باعث شد بخوایم حرفهایش را چشم در
چشمانش بشنوم. سرم را بلند کردم و خیره در چشمانش گفتم:
_ولی دایی اردلان همیشه معتقد بود خراب شدن زندگیش تقصیر
اورهان آتاگل بوده...

ابرو نداشت اما چین ابروهایش به قوت خود باقی بود. چشمانش را با
همان چینهای میان پیشانی به چشمانم دوخت و گفت:

_اون برای ساز مخالف خانواده نجمه همیشه دنبال بهانه بود و چه بهانه
ای بهتر از فروش زمینی که داشت میساختش برای زندگی...اونم به
واسطه ی بابات...

سرش را جلو آورد و در چشمانم دقیق تر شد و تاکید کرد:

_شنیدی ماما جان؟...بابات...نه اورهان آتاگل...

جوابش را آماده داشتم اما باز هم دیدن این چهره‌ی بیمار دست و بالم را بسته بود .

نگاه از من گرفت و به ساعت اتاق داد. کم کم هوا برای روشن شدن پیش قدم میشد.

_خانواده نجمه بعد از موافقت با ازدواج اونا با هم یه دفعه پشیمون شدن...اون روزا مثل این روزا نبود که دختری عقد کنی بتونی ببری...وقتی عقد میشدن دختر هنوزم امانت بود دست پسر...

امانت. چه کلمه‌ی بی‌معنایی برای دو محرم. یا به قول خود مادرم برای دو دل عاشق و چه زیبا این وعده را مادر و پدر من تنها با یک محرمیت ساده زیر پا گذاشته بودند. نگاهش که دوباره به نگاهم افتاد ته حرفم را خواند.

_منو بابات تنها خط قرمز رد کن اون مرز و بوم بودیم که خب دیدی خودت تاوانشو همیشه پس دادیم...چه من، چه اون...

بی اختیار زبانم باز شد.

و چه من...من بیگناه ترین آدمی بودم که مجبور به پس دادن تاوان شما شدم..

به شدت تلخ گفتم. خودم هم فهمیدم. حتی مادرم را هم به شوک حرفم فرو بردم. چشمانش به آنی حلقه ی اشک را طرح زد. پشیمان شدم. لبخند سرسری زدم و دست مادرم را گرفتم. من اینجا برای خراب کردن نیامده بودم. هرچند که امید به فرصت های کائنات داشتم. فرصتهایی که دنیا به من بدهکار بود.

هیچ وقت متوجه نشدید که چرا خانواده ی زندایی پشیمون شدن؟

نگاهش داغدار شده بود و داشت رج به رج صورتم را میکاوید اما توان نداشت برای حرف زدن. حرفهایی که برمیگشت به تاوان های ناعادلانه ی دنیا. برای همین سر خط حرفم را گرفت و با صدایی که به زیر افتاده بود ادامه داد:

_چرا...پسر عموی نجمه همیشه می‌خواستش...برای همین رفته بود شهر
 تا برای نجمه زندگی خوبی رقم بزنه و بعد بیاد ببرتش...یکی دو سالی
 گذشته بود از برگشتش و اونام ناامید شده بودن از برگشتش برای
 همین بعد از چندبار مداومت به خواستگاری اردلان اول به پسر عموش
 خبر فرستادن و بعدم جواب مثبت دادن...یادم نمیره هیچ وقت، اون
 روزی که با هزارتا مصیبت بالاخره قبول کردن این دوتا رو عقد هم
 کنیم. من تا اون روز فکر می‌کردم خانوادش از خدائشونه که به پسر خان
 دختر بدن. واقعا فکر می‌کردم چون رو در روی ما تمام عزت و احترامای
 لازم رو داشتن و ما فکر می‌کردیم برای بالا بردن مهر و شیربها اینطورین
 تا اینکه بعد از عقد نجمه سر و کله پسر عموش پیدا میشه و...هنوزم
 جنگی که بین اردلان و اون پسر رخ داد، تنمو میلرزونه...واقعا به قصد
 کشتن اون پسر رفته بود...اونم به همین قصد اومده بود..
 نیشخندی زد و ادامه داد.

_همین جنگ به لطف بابای تو حل و فصل شد والا یه خانواده
 حتما "داغدار میشد....اگر اون روزا بابات و تدبیرش نبود شاید دنیا یه
 جور دیگه می‌چرخید...اون بین این دوتا رو گرفت و با سلام و صلوات
 فرستادش برگرده شهر و واسطه ی تموم شدن کدورت بین دوتا خانواده
 شد و اردلانو به خواستش رسوند...اونوقت اینا رو یادش نمیاد...البته
 بگم، تقصیری نداره... چرا باید یادش بیاد وقتی یکی مثل ژيوار بیست و
 چهار ساعته توی گوشش از بدیای دروغی که در حقش مثلاً " شده بود
 میگفت...

هوفی کشید و سری تکان داد.

_چقدر به نجمه گفتم به جای سکوت کردن و بد اخمی به اردلان، حواستو
 بده بهش...چقدر گفتم اون مثل موم توی دستای تو میمونه، فقط کافیه
 با زبون نرم باهاش راه بیای...اینقدر گوش نداد که چشم باز کرد دید
 ژيوار شده مشاور مخصوص شوهرش و داره بهش راهکار میده...اون

موقع دیگه از اردلان حرف گوش کن یه اردلان مستبد و لجباز و بدبختانه
کینه ای مونده بود که هیچ کس حریفش نمیشد.

آخ ژیوار، آخ. چه بلاهایی که به خاطر این رفتار ژیوار سر هممون اومده
بود .

– چرا ژیوار اینکارارو می‌کرد؟ آخه اونم زن یکی دیگه از پسرای خان بود باید
به خانمی خودش میرسید. چرا باید این کارارو می‌کرد تا آروم میمونند؟
نگاه مادرم مات دیوار مقابلش بود.

– چون درد ندیده شدن داشت...چه از سمت خانوادش چه از سمت
دادیار و چه پدر من که خب البته همه ی اینا باز برمی‌گرده به همون
خانواده ی خودش که با ندیده گرفتناشون بستر عقده رو توی وجودش
گذاشته بودن...توی خونه ی دادیار سنگ تموم شد...

پتو را به دور خودش پیچید و بلند شد. میدیدم که اثر مسکن ها در حال
از بین رفتن است. چشمان دردمندی که از بیحالی به پردردی رسیده بود

نشان میداد. چه خوب که از بدو ورودم روضه هایش را خوانده بود گریه

هایش را برای کهربا و نجمه یا حتی همان اردلان و ژيوار کرده بود .

_البته بابام و داديار تقصيري نداشتن...اونا ازش موزی بازی میدیدن.

ازش فتنه گریای ریز ریز میدیدن...اوایل داديارم مثل اردلان شده

بود...سعی می کرد تمام و کمال حواسشو بده به ژيوار...خود داديارم دلش

یه زندگی گرم و عاشقانه بدون فرصت طلبی و بگو مگو سر قدرت

میخواست...شاید یه زندگی مثل زندگی اردلان که قدرشو نمیدونست یا

یه زن مثل نجمه که تمام و کمال زن بود بدون دخالت توی هر امور

غیری...ولی وقتی دید ژيوار چقدر از هر سمتی که میرسه داره ضربه

میزنه به خودش و خانوادش دل که برید هیچ، دیگه حتی نخواست دل

بده به رابطه ی زن و شوهریشون .

تعجب نکردم از این حرفها شاید نشنیده بودم اما دیده بودم همه ی این

اتفاقات را.

_نتیجش شد نابود شدن زندگی کهربا و پسرانش...تو الان فکر می‌کنی

اون دوتا پسر خوبن؟...نه، از من بپرس...اونا تا آخر عمر با عذاب

وجدانشون کنار نمیان...یا حتی اردلان...آخ اردلان، آخ...چکار کردی با

خودت...چکار کردی با خانوادهت...

بغضش ترکید. بغضی که از ابتدای تعریف‌هایش همراهش بود. دلم

سنگین بود. نمی‌دانستم برای کدام درد درونم غصه بخورم. می‌دانستم

درد در حال غلبه کردن به مادرم است. بلند شدم و کنارش رفتم. دستم

را روی شانه اش گذاشتم و آرام استخوان‌های کتفش که از لاغری زیاد

بیرون زده بود را نوازش کردم .

_می‌دونی دلوان، دلم برای ژيوار نمی‌سوزه...هرکاری می‌کنم که برای این

حجم از بی رحمیاش بهانه بیارم نمی‌شه... اون فرصت داشت با ورود به

خانواده ای که خودش با چشم خودش دید چقدر برای عروسشون ارزش

قائل هستن، رفتارشو عوض کنه...دادیار، اردلانو کرده بود الگوی رفتاری با

همسرش...داشت خوب پیش می‌رفت. اگر به جای سواستفاده از این احساس نو، تونسته بود باهاش همراه شه، الان نه اینطوری تاوان می‌داد، نه ما تاوان می‌دادیم...هیچ کدوممون...هرچی سر این کلافو می‌گیرم باز می‌رسم به ژيوار...

موافق نبودم. به نظر من در این تلاطم روزگار همه‌ی آنها شریک بودند. هرکدامشان به نحوی مقصر بودند. شاید‌های خانواده‌ی مادری من زیاد بود. اگر هایی که در نظر من اصلاً" توجیه خوبی محسوب نمی‌شد. تنها شاید موجود و مناسب این بود که شاید، اگر هر کدامشان اشکالات خودشان را می‌پذیرفتند حال و روز امروز ما خیلی تفاوت داشت. حتی همین کژال قدرتمند امروز که با مرگ می‌جنگید هم خودش کم، مقصر نبود. لاقل در مراتب زندگی من به عنوان مادر، تقصیر کار بود. من روزهایی که به قدرت او نیاز داشتم را پشت سر گذاشته بودم اما اثر ناتوانی های او هنوز در روح و روانم باقی بود.

_آروم باش مامان... به نظرم وقتش شده داروهاتو تجدید کنیم... یکم استراحت کن، فردا باید برای دکتر جدید آماده باشی...

صدایم آرام بود. شاید به خاطر قلب ناآرامم بود که به دنبال راه حلی برای فرار از این اتاق می‌گشت... دلم خلوتی می‌خواست برای خودم.

خلوتی که بتوانم با تنها شدن در آن پرسه های دلتنگی بزنم .

به حرفم گوش داد و با من به سمت تختش بازگشت. داروهایش را دادم و وقتی مطمئن شدم که او هم مثل من آماده ی تنها شدن است، پتویش را مرتب کردم. بوسه ای به پیشانی داغش زدم و از اتاق خارج شدم .

پاهایم برای فرار کردن تشویقم می‌کرد. من نیاز به تنها شدن داشتم. نیاز به یک خلوت تمام عیار. راهم را به سمت اتاقی که برایم در نظر گرفته بودند کج کردم اما میان راه منصرف شدم. دلم بالکن بزرگ خانه را

می‌خواست. بالکن جذابی که ویو رو به دریا را داشت و قطعا گرگ و میش هوای این موقع می‌توانست بر حالم موثر باشد .

با قدم های بلند خودم را به آنجا رساندم و به محض باز کردن در
 بالکن، دم عمیقی گرفتم و بازدمم را پر حرارت بیرون دادم. هوا سرد بود و
 رنگ بهار در این کشور نبود. ولی من به این سرما برای خاموش شدن
 حرارت دلم نیاز داشتم. به حرفهای مادرم فکر می کردم به مادرانه هایی
 که حق و سهم من بود اما برای کهربا خرج شده بود .
 اشک سمجی که از اتاق در پس پلک هایم افتاده بود مجوز ریختن گرفت و
 پایین افتاد. چقدر سهم من از این دنیا بیخود بود. چقدر دل تنگ بودم.
 دلتنگ همه ی کودکی و نوجوانی به باد رفته ای که می توانست طور
 دیگری رقم بخورد .
 گوشیم را درآوردم و به صفحه ی واتس آپ هیرمان رفتم. تنها کسی که
 این روزها حالم را خوب می کرد. تنها کسی که شاید حق من از این دنیای
 بیخود بود .

به چت های آخرمان نگاه کردم دلتنگی درونش بیداد می کرد. با اینکه هنوز بیست و چهار ساعت دقیق از دور شدنمان نگذشته بود .

_دلتنگی زجر آور ترین درد این عالمه...

با صدای گرفته ی آشنایی که این روزها بزرگترین حامی من و مادرم شده بود از جا پریدم و به عقب چرخیدم. پدر. سنگین بود اما داشت ملموس می شد. با پتویی در دستش پشت سرم ایستاده بود و لبخند کمرنگی هم به روی لبش بود. سریع اشک هایم را پا کردم.

_ببخشید خلوتتو به هم زدم...دیدم اومدی توی بالکن بدون هیچ لباس گرمی گفتم برات پتو بیارم.

هول شده بودم. خصوصاً " که آثار دلتنگی بین من و هیرمان با استیکرهای عاشقانه هنوز به روی صفحه بود. سریع گوشیم را قفل کرد و داخل جیبم برگرداندم .

_سردم نبود...می خواستم یکم هوای تازه نفس بکشم...

جلو تر آمد و پتو را باز کرد و همانطور که به دورم می‌گرفت گفت:

_سردت نبود ولی یکم دیگه می‌گذشت، سردت می‌شد بابا جان...الان

موقعیت خوبی برای سرما خوردن شما نیست عزیزم...

دستش را به دور شانه ام نگه داشت و به سمت منظره دریا چرخاندم.

_هوا داره روشن می‌شه...نظرت چیه بریم کافه ی لب دریا صبحانه رو با

هم بخوریم؟...

شوکه شدم. من عادت به این حجم محبت نداشتم. آن‌هم از سمت

مردی به نام پدر. نگاهش کردم. عجیب و بی پروا. سنیگینی نگاهم را

حس کرد و نگاه از منظره رو به رویش گرفت نگاهم کرد.

_البته اگر خسته ای نه...فقط خواستم یکم هوات عوض شه...از وقتی

رسیدی اصلاً "مناسب نبوده حالت واسه همی..."

بی اختیار میان حرفش زدم.

_من عادت ندارم به این برخوردای پدر و دختری...

تلخ گفتم. تلخ و گزنده اما دست خودم نبود. واقعا دست خودم نبود. او

هم تلخ تر از من خندید اما دستش را از دور شانه ام باز نکرد.

_منم عادت ندارم... به هیچ کدوم از این خوشبختیا عادت ندارم... ولی

دوست دارم تا زمان دارم امتحانش کنم... همین.

خوشبختی؟ نیشخند پرتمسخری زدم و با صدایی که سعی در کنترل

کردنش داشتم نالیدم.

_خوشبختی؟... واقعا؟... از کدوم خوشبختی می‌گید؟... از همسری که بعد

از بیست و پنج شش سال بالاخره اسمش اومد توی شناسنامه‌تون و

باهاتون راهی این کشور شد، اونم برای درمان؟ یا از دختری که از هر

فرصتی برای زخم زدن بهتون استفاده می‌کنه؟... شما به اینا می‌گید

خوشبختی؟... به زنی که توی اون اتاق با هزارتا مسکن و کوفت و زهرمار

خوابیده تا فردا برای نحوه ی جدید درمان آماده شه و دختری که توی این

بالکن داره از غصه‌ی نداشتن مادر و پدر از کودکی تا الان دق مرگ

می‌شه، می‌گید خوشبختی؟...چجور خوشبختی هست اینا؟

اشک‌هایم می‌ریخت نفس‌هایم بند آمده بود. حق‌های ریزی

می‌کردم اما می‌خواستم بگویم. می‌خواستم اینقدر حرف بزنم تا آرام

بگیرم.

_من از بچگی‌م طعم خانواده رو نچشیدم. من از بچگی طعم داشتن یه

حامی رو نچشیدم. هیچ وقت ندیدم مادرم و پدرم همدیگه رو بغل کنن یا

نه یه نگاه خشک و خالی عاشقانه داشته باشن. هرچی یادم میاد داشتم

فرار می‌کردم. از مردم از دوست آشنا از آسیب‌هایی که بهم می‌زدن از

خودم...خودم که هیچ وقت نفهمیدم کجای زندگی یه مادر درمونده

هستم و اونوقت اون الان داره برام از مادرانه‌هایی که خرج کهربا کرده

می‌گه مادرانه‌هایی که من ازش توقع نکردم چون یادگرفته بودم تحت

هر شرایطی درکش کنم یادگرفتم توقع نداشته باشم ازش...می‌دونید
 اینا چه معنی داره؟...معنی خوشبختی؟...نه نداره. نداره به خدا نداره.
 گفتم و صورتم را میان حصار دستان سرد شده ام گرفتم و هق زدم کمی
 بلند تر از قبل. خالی نمی‌شدم. من مثل دختر بچه های پنج ساله‌ای
 شده بودم که حسادت می‌کردم به دوست داشتن مادرم نسبت به
 کهربا. نسبت به دختری که او هم آسیب دیده بود و حالا سهم‌اش گور
 سرد بود و بس.

طولی نکشید که اشک‌هایم در میان آغوش دلتنگی مهار شد. دستان
 پدران‌ای دورم را گرفت و مرا به سینه‌اش فشرد .

_آره بابا...من به تموم این بدبختیا می‌گم خوشبختی...می‌گم خوشبختی
 چون...چون الان می‌تونم بچه‌ی خودمو بغل بگیرم و به دردش گوش کنم.
 چون همون زن مریضی که ازش می‌گی الان توی اتاق خونه ی من هست و
 من از دوریش هزار بار نمی‌میرم....می‌گم خوشبختی چون بالاخره

تونسستم برسّم بهتون، حتی اگر توی بدترین موقعیت بود. ..اینا برای من خوشبختیه چون من هر روزمو به یاد شما سرکردم و در نهایت ناامیدی گذروندم...همیشه می‌گم کاش سعادت به حرف‌های مادرت گوش نکرده بود و به من واقعیت رو گفته بود. خیلی زودتر از اینا گفته بود تا من مصر بشم واسه اومدن. اونوقت همه چیز خیلی فرق داشت....همه چیز. صدایش می‌لرزید و مثل قلب پر سر و صدایش بی قرار بود. هرگز فکر نمی‌کردم روزی می‌رسد که من اینطور برای حرف‌های این مرد آتش بگیرم. برای بغض مردانه اش آب شوم و حالا...

خواستم به دلم هشدار مقاومت دهم اما زود باختم و قبل از اینکه بخواهم برآوردی از رفتارم کنم دستانم به دور کمرش حلقه شد و گذاشتم احساس پدر و دختری ناشناخته‌ام فوران کند .

دیدم که جا خورد و بیشتر دیدم که خیزی صورتش به روی پیشانی‌ام نشست. گریه می‌کرد. گریه‌ای که می‌توانستم علتش را درک کنم و چه

بد که من ندید و بدید حالا داشتم چنین تجربه‌ای را در بدترین موقعیتی
کسب می‌کردم .

_من خوشبختم دختر قشنگم...خوشبختم که عشقمو بالاخره به دست
آوردم... خوشبختم که ثمره ی عشقمونو الان کنارم دارم...خوشبختم و
خوشحال...خوشحالم که دارمتون...

گفت و من ذوب شدم در احساس خالصی که دلم را با مهر پدرانه اش
آشتی می‌داد .

_من متوجه حرفات هستم...حتی می‌دونم الان چه حالی داری ولی
واقعیت اینه که باید بهش بگی و چه موقعیتی بهتر از این مورد؟؟...آقای
بختیاری...من می‌دونم برای رسیدن به دلوان چه روزایی رو پشت سر
گذاشتین حتی می‌دونم الان که دارم مجبورتون می‌کنم به گفتن چه

حسی دارید ولی واقعیت اینه که اون حق داره واقعیت رو بدون و شما هم حق دارید خلاص شید از شر این احساس خطر همیشگی...
دستی به گردن سرخش کشید و نگاه از مشاور گرفت .

_از دستش می‌دم...حالا که به دستش آوردم، از دستش می‌دم...
نگاه عمیق مشاور بیشتر عذابش می‌داد.

_من ته این راهو بهتون گفته بودم...واسه همین گفتم قبل از اینکه بهتون دل ببنده براش همه چیزو بازگو کنید تا با هیرمان واقعی رو به رو بشه و اینطوری تصمیم بهتری می‌تونه بگیره...نگفتم؟
گفته بود و تمامش را هیرمان بهتر از همیشه می‌دانست. برای همین هم برای رو به رو شدن با مشاورش بعد از درست شدن رابطه اش با دلوان،
مردد بود.

_من نمی‌خوام...یعنی نمی‌تونم...دیگه نمی‌تونم دور باشم ازش...واقعا نمی‌تونم از دست دادنشو تحمل کنم.

لبخند نرمی به لبان زن مقابلش نشست.

– این موضوع پوشیده ای نیست... لااقل من طی این همه سال خوب می شناسمتون... اینقدر می شناسم که بدونم واسه اومدن مجدد پیش من چقدر با خودت جنگیدی... ولی خودتم خوب می دونی که باید بهش بگی... همه چیزو... حتی واقعیتی که پشت پرده ی اون شب قایم کردی... واقعیت. واقعیتی که اگر خیلی زودتر می گفتم شاید فرصت هایش سوخت نمی شد اما گفتنش واقعا ریسک بزرگی بود، خصوصا" که وارد شدنش اگر به زندگی روزبه کاملاً" کنسل می شد، به زندگی پسر اردلان خان قطعی می گشت. پسری که وصلت با دختر کژال برای خودش و پدرش یک برگ برنده بود و همان روزها تازه بر زبان اردلان نشسته بود .

– چجوری حالی کنم بهش که اگر واقعیت رو می شد فقط بازی به نفع داییش می چرخید؟... چجوری نشونش می دادم که اردلان خان دندوناش برای وصلت اون و پدرش اینقدر تیز بود که از خداهش بود وصلت اون با

روزبه به هم بخوره. اینطوری مُهر پیروزی می‌خورد توی رزومه ی
نامردیاش؟...چجوری حرفایی که یه هفته قبلش توی مستی از زبون
اردلان خان دراومده بود رو بهش بفهمونم که باورش بشه؟...

سرش را کلافه و سنگین به طرفین تکان داد.

_محال...محالِ باور کنه..اردلان خان هیچ وقت توی حال خوشش از نقشه
هاش نگفته بود. چجوری ثابتش کنم این حرفا رو؟

_مگه خودت نگفتی از اون شب و حرفای داییش مدرک داری؟...پس چرا
نگرانی باز؟

خم شد و سرش را میان دستانش گرفت.

_آره دارم...دارم و دل خوش بودم به اینکه داییش با رو شدن این مدارک
مجبور می‌شه حرف بزنه ولی اون اردلان خانی که سالم بود نه این مردی
که مثل مجنونا ی دوره گرد شده...این مرد الان کنترل راه رفتنشو هم

نداره، چجوری می‌خواد اون شب و اون سالو یادش بیاد حتی با اون مدرکای کوفتی که البته شاید،...شاید موثر بود و درست میشد...

نگاه مشاور هر لحظه بیشتر از قبل رنگ تاسف می‌گرفت. می‌دانست درک این موضوع برای هیچ کس راحت نیست. با این حال تنها راه خلاصی هر دو طرف از این افکار همین بود .

_می‌خواید در حضور من حرفاتون زده بشه؟...می‌خواید بهش بگم و ازش بخوام که با شما بیاد اینجا، اونوقت با هم رو به رو بشید و واقعیت‌ها گفته بشه؟

سری به نفی تکان داد و چشمانش را محکم تر بست.

_اینقدر می‌شناسمش که بدونم اگر در حضور دیگران این مسئله گفته بشه حتی با اینکه شما مشاورش هستید، دیگه به راحتی باهاش کنار نمیاد. اینو مطمئنم.

_خودتونم می‌دونید که گفتنش هرچقدر سخت باشه، پذیرشش سختتره... نه اینکه توقع داشته باشی زود ازت بپذیره و زود باهات کنار بیاد... باید هرچقدر صبور بودی الان ده هزار برابر صبوری کنی... خصوصاً" که الان تکیه گاهی داره به نام پدر و خب این مسئله باعث میشه سخت‌تر با گذشته کنار بیاد... بذار اینطوری بگم... امیدوارم لااقل حالا که خلاف حرف من عمل کردی و با احساس و عشق آشنای کردی، اینقدری دلباخته شده باشی که بتونه زود این موضوع رو هضم کنه.

تکیه داد و خسته از این کش مکش‌ها نفسش را دل‌نگران‌تر از همیشه بیرون داد. هفته‌ی بعد باید به ترکیه می‌رفتند و تمام برنامه‌ها ریخته شده بود. حالا خودش هم به خوبی می‌دانست که تنها راه رها شدن از این عذاب گفتن واقعیت است.

_باید چکار کنم؟

لبخند کوچکی روی لبان زن نشست.

– بهتون می‌گم...منتها گفتنش از راه دور و با فاصله دیگه صحیح نیست...باید این حرفا رو رو در رو بهش بزنید...برید ترکیه و اونجا توی اولین موقعیت مناسب همه چیز رو بهش بگید...

– آخه الان که داره درد مادرش رو لمس می‌کنه گفتن من بدترش نمی‌کنه؟

– چرا...ولی این احتمال رو بدید که مادرش بخواد قبل از هر اتفاق یکدفعه ای، خوشحالی بچشو ببینه، مثلاً با یه نامزدی و عقد یه دفعه ای... کمی به سمتش خم شد.

– اگر بین شما خطبه عقد صورت بگیره و بعد، ماجرا رو بشه برای دلوان همه چیز یه توطئه به نظر میاد که از سر دلسوزی صورت گرفته اون موقعه هست که دیگه هیچ چیزی رو باور نمی‌کنه...حتی دوستت دارم هایی که تا الان گفتید و از این به بعد می‌گید.

حق بود. حرفی حق و بسی سنگین .

ـ برو جلو و باقیشو بسپار به من... دلوان همین الانم با من در ارتباط هست.. اون موقع بیشتر میشه ارتباطش و من می‌تونم کمک کنم به دوتاتون...

دلش لرزیده بود چون ترس داشت. ترس از باختی که شاید حقش بود.
ـ من فقط نمی‌خوام از دستش بدم...

سرش را بالا آورد و نگاه خیره ای به مشاور انداخت.

ـ و نمیدم... حتی اگه شده اینبار به زور و اجبارم باشه... حتی اگه براش بدترین خاطره ی ممکن رو رقم بزنم ایندفعه کارو یه سره می‌کنم ولی از دستش نمی‌دم... به تمام مقدساتم قسم، نمی‌ذارم بره... حالا می‌خواد پدرش پشتش باشه می‌خواد هیچ کس نباشه... اون مال من بوده مال منم می‌مونه...

گفت و در مقابل نگاه خونسرد دکتر از جایش بلند شد. دکمه ی بالای لباسش را که از شدت عصبانیت، برای هوا خوردن باز کرده بود، بست و گردنش را تکان داد.

_خب فکر می‌کنم دیگه تایم من تموم شده باشه...من بهتون اعتماد می‌کنم و جلو می‌رم اما اینو واقعی می‌گم که اگر بخواد ازم رو بگیره هر کاری از من سر می‌زنه...کم ن‌جنگیدم به خاطرش که حالا به راحتی از دستش بدم...

لبخند مشاور پهن تر شد و از جایش برخاست.

_چرا عادت به تهدید کردن دارید؟...فکر می‌کنید با تهدید کاری از پیش می‌برید؟...بهتون قول می‌دم که هرگز چنین امکانی وجود نداره آقای بختیاری...اینو هزار بار گفتم بازم تکرار می‌کنم...گاهی نیاز هست که آدم با خودش تمرین باخت کنه...چون یه باخت سنگینه لازمه ی یه برد شیرین...

چشمان تیره شده اش به چشمان زن گره خورد و در نهایت با قاطعیت گفت:

_من نمی‌بازم...هیچ وقت نمی‌بازم...چون برای برنده بودم تمرین کردم...الانم همینه...هیچ فرقی نمی‌کنه...من دلوانو نمی‌بازم...
قدمی به عقب برداشت.

_اون مال منه...با هیچ کس شریک نمی‌شم واسه داشتنش...حتی پدری که تازه سر رسیده...برامم دلتنگیاش مهم نیست...من میرم ترکیه، واقعیتو میگم و با خودم میارمش...حتی شده به زور...به لجبازیاش نگاه نمی‌کنم...به این نگاه می‌کنم که هرچقدر طول بکشه، باز می‌رسه روزی که قبول کنه واقعیتی که پشت همه ی اتفاقا بود و می‌پذیره منو...
خنده ی مشاور کمرنگ شد.

_اشتباهت همینه...خواهش می‌کنم باز با یه تیر زهرآلود این عشق رو مسموم نکن...بذرا همه چی درست پیش بره...بذار اگر بعد از شنیدن

واقعیت می‌پذیرتت برای خودت باشه نه هیچ چیز دیگه ای...این حرف
 منو به یاد داشته باش...هیچ چیزی به اجبار قشنگ نمی‌شه...بذار
 درست پیش بره...

این اتمام حرفهای چند ساعته ای بود که بینشان رد و بد شد. از بعد از
 آن لحظه مردی ماند کلافه از ذهنی مشوش و جنگی که سخت و جانفرسا
 در درونش به راه افتاده بود. جنگی که برابر نبود و کفه ی دلدادگیش
 زیاد بود. جنگی که تا رسیدن به ترکیه و دیدن دلوان همراهیش کرد.
 دیداری که بعد از ده روز اولین چیزی را که برایش مسلم کرد واقعیت
 حرف مشاور بود .

خصوصاً " وقتی که دلتنگ تر از همیشه دلوان را در آغوش گرفت و بویید
 به این باور رسید که تنها راه درست شدن رابطه ی بینشان بعد از برملا
 شدن واقعیت، تکیه کردن به دلیست که از این دختر دلتنگ برده بود.

دختری که همیشه محافظه کارانه جلو می‌رفت و امروز از سر دلتنگی بی‌قرار شده بود. وقتی که بی‌مهابا، مقابل چشمان همه به آغوشش پرید و محکم خودش را به سینه‌ی او فشرد و اگر ملاحظه نمی‌کرد همانجا غرق بوسه‌های زیبایش می‌شد فهمید که احساسش ریشه‌ای قوی در او دوانده. همین بود. او باید از اینجای ماجرا را درست می‌رفت تا این دیوار کج بار دیگر درست قد علم کند.

چشمانم را بستم و به گرمای زیبایی که از میان دستانش به روی پوست صورتم می‌نشست تمرکز کردم. زمان زیادی از دور شدنمان نگذشته بود ولی من به شدت دلتنگ بودم. دلتنگ نقطه به نقطه وجودش، زنگ صدایش، حتی بوی عطر پیراهن مردانه‌ای که آرامش دوباره ام شده بود.

کمی به پلک هایم فشار آوردم تا بتوانم از همین زاویه نگاهش کنم اما به محض باز کردن چشم هایم با چشمهای تیره شده ی خیره اش مواجه شدم. خیره و عمیق به صورتم نگاه میکرد. به حدی عمیق که حتی متوجه باز شدن کامل چشمانم هم نشد. گویی در عالم دیگری سیر و سلوک داشت. دروغ بود اگر میخواستم خونسرد بمانم از نوع نگاهش حس نگرانی بدی به دلم چنگ زد. غرق در فکر بود. فکری که مطمئناً خوشایند نبود و او را بدجور غرق خود کرده بود .

چشمانش ذره ای از روی نگاهم تکان نمیخورد و هر چه میگذشت و من بیشتر شاهد این نوع نگاه بودم نگرانیم بیشتر میشد. به اندازه ای دلواپس شدم که آرام سرم را از روی پاهایش بلند کردم و تازه آن لحظه بود که تکان ریزی خورد اما عجیب ترین حرکتی که حتی در تصورم هم نمیگنجید زد و دستش را به روی قفسه سینه ام گذاشت و دوباره به سر جایم بازگرداند. متعجب از حرکتش بودم که " نه " سرسختی گفت و قبل

از آنکه بتوانم برآورد درستی از حرفش داشته باشم به روی صورتم خم شد و لبانم را به بوسه ای داغ که غریبانه حرکتی نداشت مهمان کرد .

دلم فرو ریخت. نه طبیعی بود و نه حتی در نظرم دلچسب. فقط به نوعی ترس آغشته بود و مرا از بلندای احساس خوشایندم به دار می آویخت. نمیدانم چقدر گذشت که از لبانم جدا شد و عقب کشید اما با دور شدن سرش شاهد چشمان آشفته اش شدم. چشمانی که یکباره رنگ عوض کرد و از تیرگی متوسط به تیرگی ترسانی تبدیل شد .

دستم بی اختیار بالا رفت و روی ریشهای همیشه مرتبش نشست .

–چی شده هیرمان؟

تنها سوالی که آن لحظه به ذهنم رسید همین بود اما او چنان جا خورد و چین های بین پیشانیاش باز شد که مرا شوکه کرد.

–یعنی چی، چی شده؟...مگه باید طوری شده باشه عزیزم؟

کاملاً" عادی جوابم را داد اما لرزی که در ته صدایش پنهان شده بود برایم
 مسجل کرد که در حالی غیر طبیعی به سر میبرد. خصوصاً که لبخندی
 مصنوعی به روی لبش نشانده که سنگین بود. لبخندش را مثل خودش
 پاسخ دادم و اینبار با آرامش بیشتری از جایم بلند شدم. اینبار مانعم
 نشد. چسبیده به تنش نشستم و نگاهم را به چشمانش دادم.
 میخواستم محکم تر از همیشه حرف بزنم و او را وادار به حرفهای ناگفته
 ای که حس میکردم برای بیرون ریختن آمادگی ندارند کنم، اما او درست
 موقع حرف زدنم با لبخندی پهن دستش را دور شانه ام گذاشت و خیلی
 ناشیانه از چشمانم نگاه گرفت و گفت:

...فکر نمیکردم یه روز برسه که تو هم دلت برا من تنگ بشه... باید
 ممنون بابا و مامانت باشم که منو وادار به پذیرش دور شدن از تو کردن
 تا من با چشمای خودم ببینم دوز دلتنگی شما که بالا بزنه دقیقاً چه
 کارایی ازتون بر میاد خانم خانما؟

میخواست حواس مرا پرت کند؟ خب، موفق نبود .

_فقط از دلتنگی هر کاری ازم برنمیاد...یه موقع نگاه میکنی از سر نگرانی
کارای بیشتری ازم ساختست...

انتظار نداشت. انتظار این جواب محکم و قاطع را نداشت. لبخند از
لبانش پر کشید.

_منظورت چیه؟

خواستم با چشمانی که هزاران سوال داشت نگاهش کنم تا او از نگاهم
بخواند اما زبانم زودتر وارد عمل شد.

_یعنی یه نگاه غیر عادی تو میتونه اینقدر ذهن منو آشفته کنه که کل
خوشحالی حضورت از یادم بره...

دیدم که در عین خیرگی فکش به روی هم فشرد شده و پره های بینیش
بازتر از قبل و این یعنی واقعا خبری هست و من در بیخبری دست و پا
میزنم وقتی جوابی به جز همان خیرگی دریافت نکردم ادامه دادم:

_منو نگران نکن هیرمان...من دارم با تو تزلزلهای شخصیتیمو درست میکنم، اگر ببینم یه جا داری خودت درجا میزنی، پام نمیلنگه، قدمام کاملاً خشک میشه اونوقت به جای قدم به جلو برداشتن یهو صد قدم به عقب برمیگردم...پس جای نگران کردن من باهام حرف بزن،همونطوری که من باهات حرف میزنم...

باز هم منتظر جوابش ماندم و او در سکوت به نگاه عجیبش ادامه داد و مرا کلافه کرد. نمیخواستم، این نوع کلافگی برایم در این شرایطی که داشتم مثل سم می ماند. برای همین بازدم حرصیم را بیرون دادم و از کنارش سریع بلند شدم. قصدم اعتراض کردن نبود. تنها راه حلی که به ذهنم رسید تا از این وضعیت سکوت و بددلی درونی خودم، نجات پیدا کنیم همین بود.

_برگردیم خونه...دیگه قطعاً الان همه خوابیدن...

صدایم آرام شده بود و اثری از هیجان اولیه ی آمدن او را نداشت. لباس گرمی که به تن داشتم را مرتب کردم و خواستم قدم اول را بردارم که صدایش در جا میخکوبم کرد.

_ازت میخوام، فردا نه، ولی پس فردا با من بیای بریم آنکارا... در حد یه صبح تا شب یا شایدم...

مکث کرد. مکثی نسبتاً طولانی که مرا به واکنش نشان دادن مجبور کرد.

_شایدم چی هیرمان؟... چرا یه جور عجیبی شدی تو؟

اینبار لبخندش مصنوعی نبود اما کوتاه بود خسته.

_نمیدونم چرا... شاید دلتنگم... یه دلتنگی زیاد و تموم نشدن...

اخمی که از حرف نیمه کاره اش روی پیشانیم نقش بسته بود با جمله ای که دلم را زیر و رو کرد از بین رفت و بی اراده به قلبم چنگ زد. قدمی که برای رفتن برداشته بودم را با یک قدم بلند به سمتش برداشتم و محکم در آغوشش کشیدم.

چرا اینطوری میگی؟...من...من که الان پیشتم...

دستش بلافاصله بالا آمد و به روی کمرم نشست و سرش میان موهایم کشیده شد. نفسهای کشدارش را به جان خریدم.

به خدا برای منم این چند روز راحت نبوده هیرمان...برای منی که یه دفعه پدر دار شدم و باید یه دفعه با یه مریضی سرسخت واسه مادرم کنار بیام و درکنار هر دوی این موضوع با دلی که گذاشتم دیار خودم و اومدم اینجا هم دست و پنجه نرم کنم...برای من اصلاً آسون نبود.

نفسی تازه کردم تا ادامه حرفم را بزنم اما او زودتر از من گفت:

میخوام یه چیزو بدونی دلوان...

کمی عقب کشیدم و نگاهش کردم .

من به هیچ وجه تورو از دست نمیدم...حتی اگر خودت یه روز بخوای

بری...

_من بخوام برم؟...دیوونه شدی؟

در نگاهم طوافی داد.

_کلی گفتم...شاید بهت فرصت بدم تا با دور شدن ازم مثل همین الان
میزان دلتنگیتو به دست بیاری دوباره ولی بهت اجازه نمیدم ازم فاصله
ای طولانی بگیری...

نمیدانم چرا با اینکه به وضوح تهدید در حرفش بیداد میکرد اما دلم از
حرفش مالش رفت و لبخندی به روی لبم نشاند.

_یعنی حبسم میکنی توی اتاق میگی همینجا بشین فکراتو بکن بعد به
این نتیجه برس که بازم دلت تنگ من میشه؟

شاید او هم انتظار این واکنش را نداشت اما این زورگویی عجیبش مرا به
نشان دادن زنانگیم وادار کرد. صورت جدیش با چین های ریز گوشه
چشمش همخوانی نداشت اما به شدت جذابش کرد.

_شاید!...ولی راه های بهتری هست.

تک ابرویی بالا انداختم.

_مثلاً

لبش را گازی گرفت چشمانش را ریز کرد و با لحنی که حرص خوشمزه ای داشت گفت:

_مثلاً شب تا صبح با یه طناب ببندمت به خودم که نتونی یه سانتی مترم ازم دور شی بعد بگم همینجا توی بغلم باش و فقط به من فکر کن و هر ثانیه و هر دقیقه دلتنگم بمون و منو از دور شدنت به هیچ عنوان نترسون...میدونی چرا؟

لبم را فشردم تا نخندم.

_چرا؟

با یک حرکت سریع به گونه ام حمله کرد و گازی نسبتاً محکم گرفت و جیغم را به هوا برد.

_اینو گرفتم تا هروقت هوس کردی وسط بحث جدی اینطوری دلبری کنی بدونی کمترین عواقبش همین جای دندونیه که احتمالاً

تافردا کبود میشه و اما چرا؟...چون من از هیچی نمیتروسم ولی اگه بترسم بدجور میتروسم..واسه همین ترسامو نزدیک خودم نگه میدارم و باهاشون مقابله میکنم...

هم شیرین بود هم عجیب اما دلم نمیخواست این حرف ادامه دار شود. شاید به خاطر انرژی خوبی که داشت دوباره به تنم باز میگشت. دستم را روی گونه ام کشیدم و گفتم:

_همین که بدونی توی جدی ترین حالتت بازم من پیروز میدون رقابت باهات میشم کافیه آقا...گفتم و دستم را به دور بازوهای مردانه اش حلقه کردم.

میدانستم که در حال نشان دادن روی جدیدی از خودم برای او هستم و مطمئن بودم که او هم با دیدن این ظاهر غیر قابل پیش بینی حسابی

سوپرایز میشود اما دوست داشتم این ادامه ای که گمان میکردم انتهایی ندارد.

سپیده ی صبح بود و خبری از طلوع آفتاب نبود. آسمان گرگ و میش مثل دل خودش آشوب بود. آشوبی که قطعاً پایان پر بارانی داشت. سرش درد میکرد اما سعی داشت با فکر کردن به ساعتی که هرچند کوتاه اما دلوان را برایش یک زن تمام عیار کرده بود خودش را آرام نگه دارد. به دلتنگی زیبایی که برایش نقش زده بود و او را امیدوار میکرد به واکنش های نرمال او بعد از شنیدن حرفهایی که نمیدانست چه اتفاقی در پس آن نهفته.

صدای در اتاقش باعث شد به چشمان خشک شده اش تکانی دهد و ساعت اتاق را نگاه کند. هفت صبح بود و او عملاً نوزده ساعتی میشد که

چشم بر هم نگذاشته بود. دهان تلخش را باز کرد تا بفرماید بگوید اما درد بدی در سر و چشمانش پیچید و ضعف به تنش انداخت .

بیحال شد و آرام به سمت تختش رفت و به روی آن نشست. دوباره چند ضربه به در خورد و او با "بفرمایید" آرامی اجازه ورود داد. فکر میکرد دلوان باشد اما درست برخلاف تصورش هیراد در میان قاب نقش بست. با همان ظاهری که طی این مدت برای خودش حفظ کرده بود .

با دیدن رنگ و روی هیرمان ابروهایش بالا پرید. با تاخیر دم عمیقی گرفت و وارد اتاق شد. نگاهی به تخت دست نخورده و پیراهنی که از دیشب به تن داشت انداخت و جلو رفت.

هیچ میدونی بیخوابی چقدر میتونه توی تصمیمای بیخود عملکرد موفقی داشته باشه هیرمان؟

نیشخندی به روی لبانش نشست و تند گفت:

_نگران نباش، اینقدری بیخواب نشدم که بخوام زیر قولی که دادم
 بزنم... من اگه اینجام با اجبار و زور حرف تو نبوده... با اختیار خودم
 بوده... پس مطمئن باش اگر چند روزم نخوابم بازم بدون گفتن حرفایی
 که روی دلم سنگینی میکنه از اینجا نمیرم...

بی حوصله نگاه گرفت و به روی تخت دراز کشید. چشمان دردمندش را
 بست و ساعدش را روی آنها گذاشت. برای نشان دادن
 بی حوصلگیش موفق بود اما هیراد مرد عقب ایستادن نبود.

_من نگفتم زیر حرفت میزنی... گفتم بیخوابی اینقدر بی حالت میکنه که
 واقعیتو بد توضیح میدی و یه وقت چشم باز میکنی میبینی بدجور توی
 باتلاقی هیرمان.

عصبانیت تمام این مدت یکباره سر باز کرد و با باز کردن چشمان خون
 شده اش سوت آغاز زد. در جایش نیم خیز شد و با صدایی که سعی در
 کنترل کردنش داشت نفس زنان گفت:

_مگه به حال تو فرقی میکنه؟...هوم؟فرق میکنه؟...نه نمیکنه...تو فقط
میخوای روزبه از این وضعیت نجات پیدا کنه حالا به هر قیمتی که
هست.

سکوت شد. سکوتی که نشان از ناآرامی هر دوبرادر داشت.

_باور کنم که اینقدر بچه ای هیرمان؟...باور کنم واقعا؟...

سری به طرفین تکان داد:

_نه...باورم نمیشه...نمیشه چون امکان نداره که تو متوجه ته حرف من
نشده باشی..متوجه نشده باشی وقت میگم اگر قصدت شروع یه زندگی
درست هست با گفتن واقعیت هم خودتو آروم کن هم دلوان رو،
منظورم آروم شدن روزبه و زندگیش نیست، منظورم آروم شدن تو و
زندگیته...

بازدم متاسفی کشید و دستش را روی شانه ی برادرش گذاشت و دوباره
به دراز کشیدن دعوتش کرد.

_میگم بخواب چون همین الانم آثار بیخوابی داره توی رفتارت مشخص میشه...میگم بخواب چون الان اگه با من فاز جنگ برداشتی و من درک کردم ممکنه با دلوان یا حتی پدر و مادرشم سر یه موضوع کاملاً بیخود، برداری و اونا درک نکنن..

چهره ی رنگ پریده و چشمان سرخ و ملتهب هیرمان دلش را به درد می آورد اما راه دیگری وجود نداشت این ته خط بود. خود هیرمان هم این را میدانست و برای همین هم به دنبال مقصری میگشت که به جز خودش وجود خارجی نداشت. با این حال موضع خودش را حفظ کرد و دوباره به حالت قبلش ادامه داد.

_باشه تو طبق معمول درست میگی...حالا تنهام بذار...

صدایش گرفته بود .

_باشه...ولی اومدم اینجا تا بهت بگم خودت به خاله سعادت بگو، بهم واقعیتی که گفتی نگه رو، بگه هیرمان...

چشمانش دوباره باز شد. اینبار تند و تیز تر از قبل نگاهش کرد اما قبل از اینکه دهان باز کند هیراد ادامه داد:

«بذار بگه تا بدونم... خودت که نمیگی لااقل به اون مجوز گفتن بده تا من بدونم اگر کم آوردی کجا میتونم به دادت برسم پسر... خوب میدونی که من حاضرم خار به چشم خودم بره ولی کف پای تو نره... پس بذار تا لااقل یه بخش کوچیک از اتفاقی که دارید ازم مخفی میکنید رو بدونم تا بتونم به موقع کمک حالتون باشم...»

چشمان تیره اش به آرامی باز شد و رنگ نگاهش هرچند ناآرام اما مطمئن تر از قبل در نگاه او شروع به دودو زدن کرد. شاید لفظ کلامش برای مقابله با هیراد به هر دری میزد اما دلش خوب به عشق برادرانه هیراد اعتماد داشت. شاید آن روز برای در آوردن حرص هیراد به خاله سعادت گفته بود حق گفتن کوچکترین مورد به او را ندارد اما خودش هم خوب میدانست که بالاخره زمان گفتن به او فرا میرسد چرا که تنها

امیدش برای لحظه تاریک، تنها هیراد بود اما در این میان واقعیتی قرار داشت که حتی سعادت هم از آن خبری نداشت .

_تموم کن لجبازیتو هیرمان...چشم باز نکنی ببینی به جای حمله به سکوتت ضد حمله شد به حریم بیخودی که بی موقع درست کردی.
چه عجیب بود این جمله ای که ته واقعیت را نشانش داده بود.

_اگه بدونی، میتونی چکار کنی؟

دست هیراد بالا آمد و روی دستش نشست. نگاهش بیانگر دلواپسی شدیدش بود اما باید محکم می ایستاد تا دل برادرش قرص شود.

_حتی اگه نتونم کاری کنم بازم، توی سخت‌ترین موقعیتی که قرار میگیری میتونم یه پشت محکم و قوی باشم برات...لااقل از دانسته هام حمایت میکنم حتی به غلط...

نه تنها دلش بلکه تمام وجودش گرم شد. شاید همین حمایتی که به گفته خود هیراد ممکن بود به غلط صورت بگیرد برای او یک موقعیت تازه میخرید.

من اگر ندونم چطو...

هنوز حرفش تمام نشده بود که هیرمان با صدایی که گویی از ته چاه بلند میشد گفت:

من هیچ کاری با دلوان نکردم...

به وضوح جا خوردن نگاه هیراد را دید. حق داشت. انتظار اینکه حرفهای ناگفته را از زبان خود هیرمان بشنود را نداشت اما باز شدن صندوقچه اسرار جا ماند در گذشته از زبان خود هیرمان مُهر تایید اتفاقاتی بود که بالاخره باید بازگو میشد.

دیدن حال خوب مادرم در میان آن حجم درد یکی از قشنگ‌ترین اتفاقاتی بود که می‌توانست همزمان با آمدن و بودن هیرمان کنار من برایم یک لحظه ز شاد را رقم بزند .

امروز برای درمان با خاله سعادت و خاله زرین رفته بود و برخلاف همیشه که بعد از اتمام کارش با حال وخیم جسمی و همینطور روحی به خانه می‌آمد، امروز در کنار دست و پنجه نرم کردن با حالت تهوع باز هم می‌خندید. نه خنده های مصنوعی همیشگی، چشمانش می‌خندید و چیزی می‌توانست قشنگ‌تر از این موضوع باشد؟

_دلوان جان مامان، می‌شه به بابا بگی بیاد .

دلم لرزید. از جمله ای که تا به امروز از زبان مادرم نشنیده بودم و یا حتی در موقعیتش هم قرار نگرفته بودم. "به بابا می‌شه بگی بیاد" من بابا داشتم و حالا هم داشتم با هر دوی آنها در یک خانه زندگی می‌کردم.

من از یک دختر بی دفاع و بی کس تبدیل شده بودم به یک دختر

خانواده دار که در شرایط به این سختی با گفتن جمله‌ای به این شیرینی
دلش غش و ضعف می‌رفت .

_چشم، الان می‌گم...

سریع از اتاق بیرون آمدم و به سمت سالنی که بابا با هیرمان و هیراد
نشسته بود رفتم. چه زیبا می‌شد اگر زندگی طیف قشنگ خودش را اجرا
می‌کرد. با همان ذهن مشغول به سالن رسیدم و با نگاهی خیره که پدرم
را نشانه گرفته بود صدایش زدم.

_بابا...

خیلی یکباره و بدون پیش زمینه‌ای .

از دیروز که مهمان های این خانه آمده بودند نشده بود که اینطور
صدایش کنم. هرچند که طی این مدت به خوبی بابا گفتن را یاد گرفته
بودم اما از دیروز نتوانسته بودم اینطور واضح صدایش کنم .

_جان بابا...

گفته بودم که دلم لرزید؟ حالا به علاوه بر لرزش ریزش، با قدرت بالایی به تپش هم افتاد. چه راحت انسان درمانده به شرایط عادت می‌کند و چه راحت‌تر با شرایطی که همیشه آرزو داشته مانوس می‌شود. مثل شرایط امروز من. مثل حال غریبانه ای که امروز دیگر برایم غریب نبود بلکه کاملاً" با رگ و پیم آمیخته شده بود.

_مامان گفت بهتون بگم بیاید.

دروغ بود اگر می‌گفتم با این جان بابایی که در مقابل دو مرد مثل هیрман و هیراد تحویل گرفتم احساس غرور نکردم. مسرور بودم. درست مثل همه ی دخترهایی که یک تکیه گاه محکم به اسم پدر دارند .

لبخندی زیبا به لب نشانده و همانطور که بلند می‌شد "چشم" محکمی گفت و قبل از آنکه از هر دو مرد حاضر فاصله بگیرد عذرخواهی کرد. به سمت من آمد و دستش را درست در مقابل چشمان هر دو دور شانه ام انداخت و با خودش همراه کرد.

—بریم ببینم مامان چکار داره باهامون .

مثل خودش لبخند زدم. از ته دل و حسابی شاداب تر از همیشه اما قبل از همراه شدن با او صدای ببخشید اورهان خان هیرمان قدم هایمان را از حرکت انداخت.

—جانم عزیزم؟

به هیرمان نگاه کردم. نگاهش از صبح که نه از ظهر که به سختی از خواب بیدار شده بود، همچنان ملتهب بود اما بی قراری نگاه دیروز را نداشت، گویی تمام بی‌تابی‌های چشمانش را یکپارچه به نگاه هیراد داده بود.

—من می‌خواستم ازتون اجازه بگیرم واسه فردا...البته اگر مشکلی نباشه...

ابروهای بابا بالا پرید. حدس می‌زدم که برای چه می‌گوید اما باز هم می‌خواستم مطمئن شوم .

_اجازه؟...واسه چی؟...

نیم نگاه کوتاهی به من انداخت و لبخند مردانه ای به رویم زد .

_می‌خواستم اگه امکانش هست فردا از صبح با دلوان بریم آنکارا و خب

انشالله تا شب برگردیم...

لبم را گاز کوچکی گرفتم. چه لذتی دارد وقتی سایه ای به اسم پدر بالای

سرت باشد تا هر کس، حتی محرم دلت برای داشتن چند ساعته مجبور

به گرفتن مجوز شود.

_آنکارا؟...

مکث بابا یکباره تمام خوشیم را از بین برد. نگران شدم و این طیف

نگرانی در چهره هیرمان هم مشخص شد .

_بله، آنکارا...البته...اگر مشکلی نداشته باشه از نظرتون...

نه، نه... اصلاً" مشکلی نیست... آخه من برنامه آنکارا رفتنو گذاشته
 بودم که بتونیم خانوادگی بریم... ولی خب حالا که می‌خوای با نامزدت
 باشی، هرطور دوست دارید...

به من نگاه کرد و ادامه داد:

تو هم که قطعاً "اوکی هستی دیگه بابا جان، آره؟

هیجان داشتم. هیچانی که با سوال بابا بیشتر هم شده بود. لبم را گاز
 گرفتم تا حس هیچانم یکدفعه بروز نکند .

آ...اگر مشکلی نباشه...آره...

منتظر هر چیزی بودم به جز چشمکی ریزی که به رویم زد.

پس خوش بگذرونید حسابی...

به هیرمان نگاه کرد و گفت:

فقط امشب برنامه ای نذارید، چون رستوران رزرو کردم واسه شام...

مکث کوتاهی کرد.

_امشب، از نظر من، شب خاصیه.

دیگر نماند، با همان حال خوب راهی اتاق مامان شد و مارا با هم تنها گذاشت.

زهرا بزرگه ادمین قشنگم، [۰۷/۲۵/۲۰۲۲ ۰۷:۲۵ ب.ظ]

رفت و من ماندم با چشمهایی دریایی که امروز مثل دیروز تیرگی هایش را به رخ نمی‌کشید. لبخندی به لب نشاندم و رو گرفتم. تصور فردا برایم زیبا بود. با اینکه بارها با او تنها یک روز کامل یا حتی یک شب کامل را گذرانده بودم بازهم برایم لذت و هیجان اولین بار بود.

وقتی به اتاق مامان رسیدم بابا با مامان و خاله ها در حال مذاکره بود. مذاکره ای که با آمدن من به سکوت منجر شد. همین سکوت مرا معذب کرد اما قبل از آنکه حرفی بزنم پرند به سمتم آمد و رو به بقیه گفت:

_اگر مشکلی نیست من با دلوان برای امشب یه لباس مناسب پیدا کنیم...

ابروهایم بالا پرید. امشب؟ منظورش از امشب چه بود؟ داشم به حرفش فکر می‌کردم که خاله زرین با لبخند دلنشینی گفت:

_اتفاقا" خیلی خوبه...اگر الان برید فکر کنم بیشتر از یکی دو ساعت طول نکشه کارتون...برید و زود برگردید آماده شید...

متوجه منظورشان نشده بودم که پرند باز هم گفت:

_البته لباس دارم ولی خب بد نیست از این فرصت استفاده کنیم و بریم برای پاساژ گردی...تا شب و شام خوردن خیلی مونده هنوز...هوم؟ نظرت چیه؟

یادم آمد بابا در مورد رزرو رستوران گفته بود .

_خوبه...اتفاقا" بد نیست اگر به آقایونم بگیم با هم چهارتایی بریم.

استقبال پرند مرا بیشتر به وجد آورد و با یک خداحافظی از جمع فاصله
گرفتیم. وقتی به سالن رسیدیم خبری از هیرمان نبود. هیراد تنها در
سالن آنهم غرق در فکر نشسته بود. چرا فکر می‌کردم که این وسط
خبریست که من از آن به شدت بی‌خبرم؟
چشم گرداندم تا هیرمان را پیدا کنم اما قبل از من پرند رو به هیراد
گفت:

— عزیزم!... خوبی؟... هیرمان کو؟

هیراد با دیدن پرند چهره اش کمی باز شد و از جایش برخاست. به بالکن
اشاره ای کرد و به سمتمان آمد.

— تماس داشت رفت صحبت کنه... شما خوبی گلم؟

پرند بدون در نظر گرفتن من دستش را به گردن هیراد آویخت و چشمکی
دلبرانه به رویش زد که مرا به نگاه گرفتن وادار کرد. قدمی فاصله گرفتم
اما شنیدم که به هیراد از برنامه ای که ریخته بود گفت.

_با تو باشم خوبم...قرار شده با تو و هیرمان بریم پاساژ گردی...میخوایم
قبل از شام امشب برسیم...

ندیده هم می‌توانستم رضایت چهره ی هیراد را تصور کنم. به باقی
حرفهایشان گوش نکردم و به سمت بالکن رفتم اما هنوز به بالکن
نرسیده بودم هیرمان بیرون آمد با چهره ای که آرام بود اما باز هم نگاه
نگرانی داشت .

نگاهی که با دیدنم رنگ عوض کرد و با رسیدن و به آغوش کشیدن من
کلا" از بی قراری بیرون آمد. معذب نبودم از آغوشش چون نگاهی به این
سمت نبود فقط آرامش گرفتم و بوسه ای به سینه اش زدم تا او هم آرام
باشد. نمیدانستم چه چیزی او را تا این اندازه به هم میریزد اما با تصور
دیشب ناخودآگاهم هشدار های زردی می‌داد. هشدارهایی که تنها به آن
لحظه موکول نمی‌شد. حتی در حین خرید و با هم بودنمان هم میدیدم
که تنها و یا حتی با هیراد که در گوشه ای به بهانه منتظر ما، ماندن

خلوت می‌کردند باز هم حالی غریب و به هم ریخته به هم میزد و من به خوبی حس می‌کردم که حضور من باعث پوشاندن آن حس درونیش می‌شود .

اینقدر این موضوع ذهنم را درگیر خودش کرد که نفهمیدم کی خرید کردیم و کی به خانه برگشتیم یا حتی چطور برای رفتن به رستوران حاضر شدیم. تمام ذهنم درگیر مردی بود که کنار من یک رنگ داشت و در خلوت خودش مشغول به هم ریختگی هایش .

اینقدر به هم ریخته و مشوشم کرده بود که اصلاً "متوجه انتخاب لباسی که به دستور پرند بود نشدم و بیشتر آنکه مثل خودش حفظ ظاهر می‌کردم تا حالم به هم نریزد. باید فردا حتماً با او صحبت می‌کردم .

میز رزروی اورهان به بهترین و جذاب ترین شکل تزیین شده بود. درست مثل میزهای رویایی که فقط خودش با دیدن آن همه زیبایی سوپرایز

نشد. در قشنگ ترین قسمت ترکیه برای فکری که در سر داشت برنامه ریخته بود. فکری که نمیدانست با عنوانش واکنش هیرمان و دلوان چیست. این موضوع را بعد از رفتن پرند و دلوان برای زرین وسعادت عنوان کرده بود و در نهایتِ تعجب با دیدن چهره ی وا رفته ی سعادت جا خورده بود. برخلاف زرین که از شادی حسابی به جوش و خروش افتاده بود، سعادت در خودش فرو رفته بود و او بر این عنوان می گذاشت که به خاطر وابستگی شدیدش به دلوان نگران مدتیست که قرار بود دلوان بعد از این ماجرا در کنار پدر و مادرش بماند .

حتی دیدن میز باشکوه و زیبایی که گل آرایی زیبایی شده بود، برای دلوان هم سوپرایز محسوب شد و از آن سردرگمی بیرونش کشید. یا حتی هیرمان و هیراد هم متعجب شدند از تدارکی که اورهان دیده بود. نمای دریا با آن چراغهای زیبایی که در گوشه به گوشه ی ساحل روشنایی زیبایی ایجاد کرده بود و آن هوای نسبتاً خنک و موزیک ملایمی که روحشان را به بازی گرفته بود حسابی کارآمد شد و هوای همگیشان را

عوض کرد. حتی کژال که هنوز هم آثار تهوع و بی‌حالی در صورتش
مشخص بود هم سرحال شده بود.

این حال و هوای زیبایی که رقم خورده بود تا موقع صرف شام و صحبت‌های
پر انرژیِ هر کدامشان ادامه داشت اما به محض اینکه اورهان خواست
حرفش را عنوان کند اولین نفر چهره‌ی سعادت بود که به هم ریخت و تا
حدی سررشته‌ی افکار زرین و کژال را هم پاره کرد.

_خب...اول اینکه ممنونم برای قبول دعوت‌م به ترکیه و اینکه افتخار
دادید و با من اینجا همراه شدید...اما امشب فقط قرار نیست که به یک
شام ساده بگذره...راستش من کل امشب رو به خاطر عنوان یک مسئله
در نظر گرفتم.

سکوت جمع سنگین بود. اورهان دستش را روی شانه‌ی دلوان که
کنارش نشسته بود گذاشت و از همان زاویه به هیرمان نگاه کرد و ادامه
داد:

_میدونم قطعا" انتظار این حرفا رو هیچ کدومتون ندارید ولی می‌دونید که
 من و کژال باید به زودی عازم سوییس بشیم... برای همین همونطور که
 قبلا" هم گفتم میخوام دلوان کنارمون باشه که البته بازم اگر فکراشو
 بکنه و ببینه شدنیه من ممنونش میشم اما درک می‌کنم که باید به
 مدرسه بره و همین مدت نبودش ممکنه سابقه ی کاریشو خراب کنه... با
 این حال باز هم برای اینکه یه تلنگر به موقعیت ساکن باشه من با
 مشورت کژال و زرین و سعادت جان، خواستیم که...
 نگاهی به هر دو نفر انداخت و مصمم تر در میان انتظار هر دو ادامه داد:
 _قبل از رفتن به سوییس مراسم عقد بچه ها انجام بشه... اینطوری برای
 رفتنمون نه هیرمان جان مردد هست و نه دلوان اذیت میشه... بذارید
 اینطوری بگم، برای هر دو طرف یه اطمینان خاطر خوب رقم می‌زنیم و
 اینطورییم تونستیم با یه جمع خودمونی قشنگ و یه مراسم جمع و جور

عقد بگیریم تا انشالله بعد از برگشتمون با یه جشن با شکوه دستشونو بذاریم توی دست هم تا برن سر زندگیشون..

گفت و به صورت مات برده‌ی هر دو نگاه کرد. واقعا انتظار این پیشنهاد را نداشتند اما به همان میزان هیراد بود که به جایِ جا خوردن، چشمانش را سنگین بست و دم عمیقی گرفتو به همان نقطه ای رسیده بودند که حدس میزد. نقطه ای که مطمئن بود در این سفر اتفاق می افتد. نقطه ای که اصلا "عنوانش عجیب نبود. دیدن خوشبختی دلوان آرزوی کژال بود و برای اورهان برآورده کردن آرزوی کژال هیچ کاری نداشت اما... در این میان فاصله ی جواب هیرمان و دلوان بود که سرنوشت اصلی را رقم میزد. سرنوشتی که با سرخ شدن گونه های دلوان و رگ زدن گردن هیرمان حل نمیشد. اینجا ته بازی بود. یک بازی شروع شده از ابتدای بی کسی تا انتهای سایه ای به نام پدر که قطعا تصمیم را برای دلوان بعد از رو شدن واقعیت حسابی سخت می‌کرد.

تاریک مطلق هوا نسیم خنکی که راه باغ را در پیش گرفته بود و لا به لای پیچک‌ها می‌چرخید. نور ماه کامل که حکم مهتابی داشت و باغ را در حصار سایه روشنی زیبا انداخته بود، هیچ کدامش برای التهابی که یک ماه کامل، تمام او را در بر گرفته، مؤثر واقع نمی‌شد. روزهایی که از پس هم می‌گذشت. درهایی که یک به یک بسته می‌شد و عالم بی‌خبری که هر لحظه بیشتر او را به کام خودش می‌کشاند و برای ضربه فنی کردنش آماده می‌شد و اوایی که روز به روز بیشتر ضعیف می‌شد و بیشتر در خاموشی فرو می‌رفت .

خسته از راه رفتن بیش از اندازه ی امروز، زیر درخت چنار ته باغ به روی زانو افتاد. خنکای خاک تازه باران خورده از زانوانش شروع به دویدن به کل تن داغ کرده اش، نمود. حالش بد بود. بدتر از هر زمان دیگری .

_هیرمان!؟...هیرمان...

صدای گرفته‌ی هیراد مثل شلاق بر سر و صورتش خورد و هوشیارش کرد. با نزدیک شدن صدا چشمان سرخش را به زور باز کرد و به او که داشت دوان دوان نزدیکش می‌شد خیره ماند اما هنوز نرسیده به او دوباره چشمانش بسته شد و به روی همان خاک مرطوبی که برای گرفتن حرارت درونش خیلی کارآمد شد افتاد. این بار برخلاف دفعه‌ی قبل با لبخندی که خودش هم دلیلش را نمی‌دانست .

"چرا این قدر تنت داغ شده؟...تب داری؟..."

خنکای همیشگی دست دلبر زیبای رویش واقعی بود؟

"دل...دلوان..."

خودش بود؟ لبش کج شد و به دست سرد او چسبید. واقعی بود؟

"جان دلوان...عزیز دلوان...بلند شو لطفا..." تو مگه قرار نبود هیچ وقت

دست از خواستن من برنداری؟"

صدایش مثل موج آرام دریا که در دل طوفان می‌زند و آرامش را مهمان ساحل می‌کند بود. لرزی که در تنش بود با لمس او داشت تمام می‌شد.

"من هنوزم سر حرفم هستم خانم دلم... می‌دونی چقدر گشتم؟..."

می‌دونی کجاها رو گشتم؟... می‌دونی چند بار برگشتم ترکیه گفتم شاید

دوباره برگشتی پیش مادر و پدرت؟... می‌دونی حتی تا سوئیس هم

اومدم؟... من هرچی می‌گردم بیشتر ازت بی‌خبر می‌شم... کجا بودی تو

دلوان من... من که گفتم با هم می‌ریم پیش مشاور و با هم حلش

می‌کنیم... چرا اینطوری بی‌خبر رفتی؟... می‌خواستی منو تنبیه کنی یا

بکشی؟"

نگاه دلوان هر لحظه رنگ آرامشش کمتر می‌شد و به سمت خشم گرایش

پیدا می‌کرد. نگاهی که یکباره رنگ خشم گرفت و دمی بعد خنثی شد.

مثل نگاه آخری که در آنکارا در چشمان او انداخت و چشم و لبانش را با

هم بست. رنگ نگاهی که یکباره تغییر کرد و او را دوباره به هول و ولا انداخت .

"دلوان...خانمم...عزیز دلم...نگام کن...ببین من حاضرم هر تقاصی بگی
رو پس بدم فقط...فقط این طوری نگاه ازم نگیر...نگاتو نبند روی من
عزیزدل من...هر جور دلت میخواد داد بزن سرم...هر طور دلت میخواد
بد باهام حرف بزن...اصلا من جلوت وایمیستم تو تا اونجایی که می تونی
بزن توی سر و صورتم ولی این طوری نگاه نگیر دلوان... این طوری خنثی
نشو...یه بار دیگه اینکارو باهام نکن...من یه ماه دارم توی برزخ پرسه
می زنم...همه جا رو گشتم و خبری ازت نبود....بیا تمومش کن...هر طور
تو بگی با هم پیش می ریم..."

داشت پشت هم می گفت اما دلوان با همان نگاهی که داشت جان او را
می گرفت دستش را آرام از صورت او عقب کشید و آرام از جایش
برخاست. نیم نگاه عمیق و پربغضش را به او انداخت و رو گرفت. رفت و

در مقابل تنی که برای بلند شدن و دویدن به دنبال او رفتن تقلا می‌کرد
آهسته از دیدش محو شد. بی توجه به دلوان‌هایی که فریاد می‌زد .

—یا قمر بنی هاشم...هیراد یه کاری کن بچم داره از دستم می‌ره، مادر...
هیراد کلافه و به هم ریخته از حال برادری که مدت‌ها بود این حال را از او
ندیده بود آمپول آرامبخشی که حاضر کرده بود را در سرم ریخت و رو به
مادرش گفت:

—مامان جان خواهش می‌کنم آرام باش...با این حال شما من بدتر دست
و پام می‌ره توی هم...پرند جان، مامانو ببر بیرون تا من بتونم به این
پسر یکم برسم...

گریه‌های آرام زرین از حال بد پسرش شدت گرفت.

—نه، نه نمی‌رم...بچم بعد از دو هفته اومده خونه...بعد از دو هفته من
دارم میبینمش...چه بلایی سر بچم اومد...چه اتفاقی افتاد که این‌طوری

همه چیز ریخت به هم...هیراد مادر تو می‌دونی مگه نه؟... می‌دونی
چش شده این بچه مگه نه؟...

هیراد کلافه دستی میان موهایش کشید و به سمت مادرش رفت. آرام
زیر بازویش را گرفت و با خودش به بیرون اتاق برد .

_مامان خواهش می‌کنم...بذار هوشیار شه می‌پرسم ازش... این‌طوری
داری هم خودتو از بین می‌بری هم همه چیزو پیچیده تر می‌کنی
...یکم زمان بده تا حالش جا بیاد، ازش می‌پرسم...

زرین با حال بدی رو پرند که همپایش اشک می‌ریخت کرد و گفت:

_تو بگو مادر...تو بگو بدونم چه خاکی بر سرم شده..هیراد که نمی‌گه،
لااقل تو بگو بدونم چی شده.. می‌دونم که شما می‌دونید..آخه چه بلایی
سر هیرمان و دلوان اومد که یه دفعه دلوان عزم کرد با ما برگرده ایران و
بعدشم دیگه هیچ خبری ازش نشد؟...چه بلایی سر این پسر اومد که
بعد از برگشتمون شد مثل مرغ سرکنده؟..ضعیف شده بچم،

می‌بینی؟... نصف شده این بچه... این قدر حالش بده که یه شونه هم
توی موهاش نکشیده.. اصلاً دیدین صورتشو؟.. او مد یه سلام کرد و رفت
توی اتاقش، حتی جواب سوالامو نداد... فکر کردم استراحت می‌کنه میاد
اونوقت حرف می‌زنیم.. نفهمیدم با صدای داد و فریاد هیراد چطوری از
اتاق پریدم بیرون.

گفت و دستش را از میان دستان هیراد و پرند بیرون کشید و به سمت
کاناپه راه افتاد.

_آخه چه اتفاقی افتاد یهو؟.. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت که..

فقط هیراد می‌دانست که آن روز در آنکارا چه اتفاقی افتاد که بعد از
بازگشتشان به استانبول، دیگر نه اثری از هیرمان آشوب و مضطرب بود
و نه اثری از دلوان آرام و خوشحال از بودنشان فقط او بود که فردای آن
روز توانست به بهانه‌ی خرید برای پرند، دلوان را با خودش بیرون
بکشاند تا شاید قفلی که بر دهانش دوخته شده بود را باز کند و با

حرفهای جامانده در دلش رو به رو شد حرفهایی که هنوز هم در گوشش
زنگ می‌زد و دلش را به درد می‌آورد .

وقتی که از او خواست تا به این سکوت پایان دهد تا بداند چه در ذهنش
می‌گذرد و او با بغضی که گویی اصلاً قصد شکستن نداشت لب زده بود:

"همیشه فکر می‌کردم باختم..یه بازنده که چیزی برای از دست دادن
دوباره نداره..ولی من دیروز فهمیدم که تا این لحظه هنوز طعم باخت رو
نچشیدم..من دیروز ناکت اوت شدم..نه فقط کودکی و نوجوونیمو باختم
بلکه حالا جوونیمو هم باختم..می‌دونی..تا دیروز فکر می‌کردم یکی هست
که منو با شرایط بدی که برام ناخواسته رقم خورده بخواد ولی حالا
می‌بینم..اون شرایط بدی که من همیشه کابوسشو می‌دیدم فقط روزبه
رقم نزده بود برام..حالا می‌فهمم مسبب بدبختی من کل خاندان بختیاری
بود..من دیگه هیچی از این دنیا نمی‌خوام هیراد خان..فقط یه کار کن
برگردم ایران و اینجا نمونم..یه کار کن بتونم برگردم قبل اینکه با بودنم

همه چیزو به مادر و پدرم بگم و آخرین امیدشونو بگیرم..قبل از اینکه بهشون بفهمونم الان با هم بودنشون دیگه دردی از من بی کس درمان نمی کنه...به منی که باختم...خیلی بد باختم"...

باختی که شاید یک باخت محسوب نمی شد و حتی شاید با دید منطقی تری یک برد محسوب می شد. یک برد شیرین برای جلوگیری از ازدواج هایی که بدون عشق و با تنفر آغاز می شد و عاقبت خوبی نداشت اما در آن لحظه برای او یک شوک عصبی بد را رقم زده بود.

هنوز کامل نمی دانست چه اتفاقی بین شان افتاده چه حرفهایی زده شده. از همان روزی که به استانبول برگشته بودند دلوان با سکوت و ظاهر سازی خودش را مشغول نشان داد بود و هیرمان در پی فرصتی برای صحبت با او به هر دری می زد. فرصتی که هرگز جور نشد و پیشنهاد عقدی که در نطفه به درخواست دلوان مبنی به بازگشت به ایران و

سرانجام دادن کارهای عقب افتاده خفه شد و همه را در یک آمپاس بد گذاشت .

تنها چیزی که مشخص بود حال دگرگون شده‌ی هر دو نفر بود سرگردانی
 هیرمان و فرارهای ناشیانه‌ی دلوان، کاملاً مشخص بود به اندازه‌ای
 مشخص که حتی کژال هم متوجه شد و نگرانش با تهوع های گاه و
 بیگاه نشان داده می‌شد اما با درخواست بازگشتش به ایران و برنامه
 ریزی برای بازگشت، پدر و مادرش با هم همه را به این باور رساند که یک
 بحث کوچک رخ داده که با ایران رفتن و کنار هم بودنشان درست
 می‌شود. یک ظاهر سازی کاملاً تمیز که با کمک هیراد رقم زده شد و همه
 را تا حد زیادی متقاعد کرد اما.. امان از دل هیرمان و دلوان و بدتر از هر دو
 هیراد که حتی از سعادت هم واقعیت‌ها را بیشتر می‌دانست و سعادت
 که گمان می‌کرد گفته‌هایی که یک عمر شنیده حالا رو شده و سوت آغاز
 این بازی بالاخره به صدا در آمده.

_مامان خواهش می‌کنم فعلاً از هیرمان بازجویی نکن..حتی ازش نپرس
چی شده تا من بتونم با شیوه خودم به حرفش بیارم..ببین هرچی شما
یا حتی من بخوایم ازش حرف بکشیم فقط فراریش می‌کنیم..شما که
چنین چیزی نمی‌خوای..می‌خوای؟..لطفاً یکم دیگه صبوری کن..

حق با هیراد بود. هیرمان اگر ذره‌ای احساس می‌کرد که قرار است تحت
بازجویی قرار بگیرد یکباره غیب می‌شد و آن وقت هیچ کس نمی‌توانست
برای هیچ کدامشان کاری کند. همه چیز به طرز پیچیده‌ای به هم گره
خورده بود. زرین دیگر حرفی نزد و هیراد با احتیاط از او دور شد و اتاق
هیرمان بازگشت باید به خاله سعادت دوباره زنگ میزد باید باز هم از
دلوان می‌پرسید.

وقتی وارد اتاق شد هیرمان را مثل سابق دید هنوز حالش به جا نیامده
بود تبش را بار دیگر کنترل کرد. تب داشت اما نه به شدت قبل. مطمئن

شد که هنوز هوشیار نیست و به سمت بالکن اتاقش رفت. شماره‌ی
سعادت را گرفت و منتظر ماند این‌بار با تاخیر جواب تماسش را داد.

الو هیراد جان...

سلام خاله...خوبید؟...

دم خسته‌ی سعادت نشان می‌داد که حال مناسبی ندارد.

_چی بگم...چطوری خوب باشم وقتی برای این روزا هزار بار تصویر سازی

کردم و هزارتا حرف آماده کردم ولی حالا باید با جای خالی این دختر

روبه‌رو شم؟...زنگ زدم به اورهان...چیزی از دلوان نگفت...حالا دیگه

مطمئنم با اونا در ارتباط...ولی واقعیت اینه جرئت نمی‌کنم بپرسم چیزی

می‌دونن یا نه...خصوصاً الان که حال کژال داره بدتر از قبل میشه...

دستی به چشمانش کشید و هوفی گفت:

هیرمان برگشته خاله...

مکث سعادت از شوک بود. با اینکه خبر خوبی محسوب می‌شد اما نشان می‌داد که از سر بی‌خبری بازگشته.

—کی؟...

—همین چند ساعت پیش..

برایش مسلم شد که در بی‌خبری بازگشته.

—بدون دلوان، آره؟...اونم خبری نداره ازش؟!...

هیراد به عقب بازگشت و نگاهی به اتاق انداخت. کاش می‌توانست بستری برای آرامش هیرمان فراهم کند.

—آره...فقط با یه حال به شدت بد برگشت...بدون حرف رفت اتاقش

واسه ناهارم نیومد، وقتی رفتم اتاقش دیدم نیست رفتم دنبالش بگردم

دیدم توی باغچست، تا اومدم برم باهاش حرف بزنم، دیدم

افتاد...فشارش پایین بود، الانم بهش یه آرامبخش زدم که بخوابه .

صدای "یا خدای" آرام سعادت دلش را بیشتر آشوب کرد .

_گذاشتم بهوش بیاد ببینم چکار می‌تونم بکنم... می‌دونم که الان

بیشتر از همه از من شکیه...ولی من تنها راهی که می‌تونست به

دوتاشون واسه یه رابطه درست نشون دادم...

صدایش به زیر افتاده بود. نشان می‌داد که چقدر جو موجود حالش را به

هم ریخته.

_می‌دونم خاله...آروم باش...تو کاری رو کردی که مشاورشم بهش تاکید

کرده بود...بالاخره اینطوری نمی‌مونه...من بتونم مُراد رو پیدا کنم هرطور

شده یه ردی از دلوان جور می‌شه...

_یعنی چی آخه؟...چرا نیستش مراد؟ مگه می‌شه آخه؟ تلفنشم همچنان

خاموش؟

همانطور که کیفش را برمی‌داشت جواب داد:

_آره.. خاموش واسه همین می‌گم ممکنه اون یه خبری از دلوان داشته باشه... درواقع امیدوارم اینا یه ربطی به هم داشته باشه... من دارم میام خونه شما...

به روی صندلی بالکن نشست و دستی میان موهایش کشید.

_آره بیا خاله... بیا پیش مامان که بدجور بیتابی می‌کنه، اینطوری نمی‌ذاره منم به حال این پسر برسم...

گفت و به مکالمه خاتمه داد. گوشی را در جیبش گذاشت و سرش را به صندلی چسبانده. تمام این مدت بعد از شنیدن واقعیتی که نمی‌دانست چطور می‌تواند برایش توجیه بیاورد به یک چیز خیلی فکر می‌کرد. اینکه کارما چطور حق آزارهای روزبه و خطای بزرگ هیرمان را پس داد. حقی که برای هر دو تا حد زیادی منصفانه بود اما هر چی این سرنوشت را زیر و رو می‌کرد نمی‌فهمید که این همه تلخی روزگار برای دلوان چطور و در اثر چه

چیز رقم خورده. یعنی سرنوشت گاهی به این بیرحمی زندگی نامه آدمها را رقم می‌زد؟

دم نیم بندی گرفت. به سمت اتاق بازگشت و با چشمان نیمه باز و خیره هیرمان رو به رو شد. چشمانی که با همان نیمه باز بودنش باز هم دلخوری‌اش را فریاد می‌زد. همین نگاه بود که نگرانش کرد و ذهنش را به هم ریخت. باید با او حرف می‌زد اما پاهایش به زمین چسبیده بود. بازی نگاه بینشان به اندازه ای طول کشید که بالاخره توانست عزمش را برای صحبت با او جزم کند.

با قدم‌هایی که برای رفتن تردید داشت آرام به اتاق بازگشت. بدون آنکه ذره‌ای نگاهشان از روی هم برداشته شود .

جلو رفت و قتی به روی کاناپه نزدیک به تخت نشست بالاخره چفت دهانش باز شد .

—بهتری؟

جوابی به جز همان نگاه دریافت نکرد.

_کجا بودی تو؟... نمی‌گی توی این خونه چند نفر دلنگران منتظر اومدنت هستن؟... نباید جواب تلفنمونو بدی لااقل؟... این همه وقت چرا خاموش بودی هیرمان؟

تن صدایش آرام بود اما پر از گلایه و خشم فروخورده.

_دلوان، هیچ جا نیست... هیچ جا... نه ایران... نه ترکیه و نه حتی سوییس... هیچ جا نیست... الان روح روزبه در آرامش؟... روح دلوان چی؟
 اخم کمرنگی میان پیشانی هیراد نشست و نیشخند تلخی را به لبان هیرمان نشانده.

_دل خودت چی؟... دل خودت الان دیگه آرومه؟... حالا بیا جواب بده
 دیگه... بگو ببینم حال همگی تون خوبه؟... الان که حرفایی که گفتید بزمنو زدم و حالا دستم به هیچ جا بند نیست... حالا که حتی یه اسم ازش توی شناسنامه ندارم که بتونم با جدیت به عنوان شوهرش دنبالش

بیافتم؟...اصلا چی تغییر کرد؟...چی عوض شد به جز همونی که من ارزش ترس و واهمه داشتم؟ هان؟...چی عوض شد؟

آرم آرام صدایش اوج می‌گرفت. از درون می‌جوشید و او را به خروش و می‌داشت. هیراد از جا بلند شد و به سمتش قدم تند کرد. حالش داشت بد می‌شد. هیش "آرامی گفت و کنارش روی تخت نشست. دستش روی شانه اش گذاشت و با آرامش که فقط برای آرام نشان دادن خودش بود، سرم را از دست او در آورد. هنوز اثر خواب آلودگی در هیرمان بود اما به اندازه ای حال دلش به هم ریخته بود که نتواند بخوابد.

_آروم باش لطفا"...بذار بهتر شی تا بتونیم صحبت کنیم..

_آروم باشم؟...آروم تر از اینی که می‌بینی؟...من از الان تا آخر عمر آروم به لطف تجویز شماها آروم و راهی به جز آروم موندن و گشتن توی هر کوچه و پس کوچه‌ای ندارم.

صورت و چشمانش سرخ و ملتهب بود. صدایش گرفته و بم و تنش در عین بی‌حالی هنوز هم قدرت داشت.

—گفتی درست می‌شه...گفتی گفتنش شاید یه مدت دورتون کنه ولی با دید درست بهت برش می‌گردونه...نگفتی؟...پس کو؟...الان دلوان کجاست؟

هیراد آب دهانش را پایین داد و عمیق به چهره ی مشوش برادرش خیره شد.

—بهم بگو چیا بهش گفتی...بذار بدونم از کجا باید شروع کنیم.

انتظار جواب داشت اما هیرمان برخلاف تصورش سکوت کرد و بعد از گذشت چند دقیقه چشمانش را بست و رو برگرداند. یاد آن روز در آنکارا و گذراندن ساعت‌هایی که با حرف‌های شوکه کننده‌اش گذشته بود دوباره او را با قدرت بالایی به آن موقعیت مکانی کشانده بود و تمام خاطرات را برای بار هزارم برایش زنده کرد. همان لحظه‌ای که بعد از رفتن

دلوان به سرویس برای شستن دستانش تنها یادگاری آن شب را از جیبش درآورد و منتظرش ماند. چقدر دقیقه ها تا آمدن دلوان زود سپری شده بود و چقدر او برای گفتن چگشی عمل کرده بود .

هنوز هم چشمان مات دلوان را به وضوح یادش می آمد. چشمانی که برای آخرین بار در چشمانش نشسته بود و دیگر حتی به یک نیم نگاه هم منجر نشده بود. اینقدر به آن لحظه فکر کرد که دوباره به کام خواب فرو رفت. خوابی که تمام آن روز را دوباره برایش زنده کرد .

"چرا حس می‌کنم حالت خوب نیست هیرمان؟...چرا حس می‌کنم یه جوری هستی؟"

دستش به دور گردن‌بند محکم تر شد. گردن‌بندی که تنها یادگار پدرش برای او بود. جوابی نداد و به نوازش دست او که به روی گونه‌اش کشیده می‌شد فکر کرد. به نوازش‌هایی که معلوم نبود تا کی ادامه دار می‌شود .

"بگو هیرمان...بگو تا بدونم چی اینطوری آشفته ت کرده..."

چشمانش را آرام بست و لبش را به کف دستان او چسباند. بوسه ای با شعف دل زد و در همان حال زمزمه کرد.

"وقتی اولین بار به صورت رسمی پامو گذاشتم گوهران، واقعا از محیطش بدم اومد...حتی از اینکه اصالتم برمی‌گرده به روستایی که اینقدر توش جنایت می‌شه، خجالت زده بودم. برای همین به بابام گفتم لطفاً دیگه منو نیار اینجا...هیچ وقت یادم نمی‌ره وقتی برای اولین بار سرم فریاد زد که به چه حقی در مورد وطنم اینطوری صحبت می‌کنم...وطني که اصلاً برای خودم نمی‌دیدمش...بعد از تولد هفت سالگیم دیگه گوهرانو ندیده بودم تا سن دوازده سالگی که به عنوان پسر خان اومدم اونجا...از همون سن هفت سالگی بود که زمزمه ظلمی که می‌شد به زنای اونجا منو کنجکاومی‌کرد، خصوصاً" که مادرم به خاطر هر مشکل این مدلی ساعت‌ها می‌شسنت گریه می‌کرد و باعث بانیاشو نفرین می‌کرد. برای همین دوست نداشتم پا بذارم جایی که مادرم به خاطرش اینقدر غصه خورده.

خصوصاً" که توی اوج ناراحتیامون برای هما بودیم و مادرم روزبه روز ضعیف تر می‌شد."

نگاه دلوان سر در گم بود. گیج از حرف‌هایی که تا به حال زمینه ی بحث در موردش فراهم نشده بود.

"سخت بود برام پذیرش اون روستا و آدماش ولی بابام بعد از همه ی داد و بیدادایی که سرم کرد گفت، اگه ناراحتی از مقرراتش ، بیا و مثل یه مرد عوضش کن. عوض کن تا اسطوره‌ای بشی واسه اهالیش نه اینکه فرار کن از مشکلاتی که بهت وصل می‌شه...برام هضم حرفاش سخت بود اما در نبود هیراد من تنها پسر خان محسوب می‌شدم و وارث حرفایی که می‌زد....از شانس خوش من هیراد یه سالی می‌شد که داشت اقدام می‌کرد برای بورس تحصیلی و من موندم و یه پدر مقرراتی...چقدر دلم می‌گرفت از اجباراش و چقدر تلخه بگم، حالم می‌شد برای هر بار اومدن گوهران و یادگرفتن مقرراتی که مرسوم بود تا اینکه..."

نگاه منتظر دلوان به ادامه دادن وادارش می‌کرد اما باز هم سعی داشت
شمرده بگوید.

"واسه اولین بار با یه چیز متفاوت رو به رو شدم توی گوهران...سنم کم
بود. اینقدری نبود که بخوام موقعیت رو درک کنم اما اینقدری بزرگ
شده بود که وقتی بعد از سال‌ها پا گذاشتم گوهران همه چیز عوض شده
باشه...تازه کنکور داده بودم و باید برای مسئولیتی که بابام بهم می‌داد
آماده می‌شدم..."

به روزهایی بازگشته بود که خاطراتش هم حکم زیبایی داشت.

"وقتی بعد از اون همه سال دور بودن به بهانه درس پا گذاشتم گوهران
نسبتاً" جو آروم‌تر بود به جز...حرفایی که داشتن با جدیت بیشتری در
مورد یه زن و یه دختر بچه یازده دوازده ساله می‌گفتن...زن و دختری که
از کودکی من نقل مجلس همه بود و تنها موافقین اون زن و دختر، مادرم
و خالم بودن...به غیر از اونا هر جا می‌رفتم حرفایی می‌شنیدم که شاید

توی اون زمان برام مهم نبود اما وقتی سنم بالاتر رفته بود می‌خواستم بیشتر باهاشون آشنا شم. نمی‌دونم چرا این حسو داشتم. شاید به خاطر گریه و اشکای مادرم بود شایدم به خاطر یاوه‌گوییایی که از این و اون می‌شنیدم.... شایدم به خاطر بحث عشق و عاشقی کودکانه ای که سر زبون پسرای گوهران می‌چرخید و نقطه ی عطفشم روزبه بود".

حرفش مثل پتک بر سر دلوان فرود آمد و دستانش را از نوازش ته ریش‌های او دور کرد. چشمان هیرمان بالا آمد و آرام به روی دلوان نشست و بعد از چرخید در رنگ و رویی که سفید شده بود ادامه داد:

"اون روز بیشتر از همیشه از معاملاتی که داشت توی گوهران صورت می‌گرفت عصبی و به هم ریخته بودم...خصوصا" که اون معاملات با خان شاهیلوند بود...یعنی... خونه پدربزرگت"...

چشمان دلوان برای ادامه دادن دودو می‌زد.

"عصبی از کش مکشی که داییت اون روز راه انداخته بود، به بابام گفتم می‌رم آبشار تا حالم یکم رو به راه بشه...اونم اینقدر غرق بود که فقط باشه گفت و منو راهی کرد. تا رسیدم به آبشار یه طرف حواسم به حرفایی که زده شد بود، یه طرف به حرفای شب گذشته که عمه واسه حرفای جدید چو افتاده توی گوهران در مورد کژال، دختر خان شاهیلوند و دخترش دلوان بود..."

اینبار صورتش در هم شد. از اینجای داستان سخت شده بود. خصوصاً که قرار بود به ماجرای برسند که گفتنش راحت نبود.

"وقتی رسیدم به آبشار توقع هر چیزی رو داشتم به جز دیدن...یه فرشته که با لباس کوردی زرد رنگ قشنگش، موهای حناییشو دورش افشون کرده بود و داشت با تصویر خودش توی آب آروم آروم حرف می‌زد."

لبخندی از تصور آن روز به روی لب هیرمان نشست، لبخندی که هنوز هم با تصورش عمیق می‌شد. چشمانش را دوباره بالا برد و به نگاه ناباور دلوان دوخت. نگاهی که هزاران سوال درونش داشت .

"اینقدر این صحنه قشنگ و جذاب بود برام که همه ی تنش‌های درونم، از بین رفت...حتی قدرت راه رفتنم ازم گرفت...واسه همین رفتم پشت اولین سخره که بهش نزدیک بود و تمام حواسمو دادم بهش..."

لبخند زد. لبخندی پر از عشق که وجود دلوان را لرزاند.

"داشت با خودش حرف می‌زد و آینده‌ای می‌ساخت که تقریباً" برای همه دخترای گوهران محال محسوب می‌شد اما اون داشت برای خودش با قدرت می‌بافت این رویا رو...نمی‌دونستم کی هست و از کجاست ولی وقتی بلند شد تا سربندشو بنداز سرش و راهی بشه، همه چیز منو گرفت...دینمو...ایمانمو...زندگیمو...روح و روانمو...همه چیزمو با زیباییِ افسونگرش به یغما برد...از اون روز دیگه گوهران اومدن برام مثل خوردن

زهر نبود...حتی خودم هزارتا بهانه جور می‌کردم که پیام گوهران خصوصا"
 که فهمیدم این فرشته ی همه چیز تموم از اهالی خونه خان
 شاهیلوند..."

ضربان قلب دلوان را می‌شد از روی لباسش دید. نفس‌های تندی که
 آرامشش را گرفته بود. دستش از روی صورت هیرمان افتاد و این بار
 دستان مرد مقابلش بود که به روی دستان سردش نشست.

"هر چی اون روز تلاش کردم بفهمم که اون دختر کی بود نفهمیدم تا
 سری بعد که اومدم و این بار با یه شوک بد رو به رو شدم...اونم، اینکه
 تو دختر همون زن معروف گوهرانی...زنی که هشتاد درصد زنای گوهران
 ازش بد می‌گفتن و بیشتر از همه عمه بود...همون زنی که مداوم توی
 گوش پسرش از به دست آوردن تو گفته بود و منو مشتاق به دیدارت
 کرده بود...نه اینکه ندیده باشمت...دیده بودمت...چندین بار دیده
 بودمت توی کودکی و حتی یادم میاد که وقتی توی بغل مامانم دیدمت

از ته دلم دوستت داشتم...اینقدر که دلم می‌خواست اون لُپای اناریتو
گاز می‌گرفتم ولی فقط در همون حد یادم بود تورو...باقیش رسید به بعد
از اون روز و تقدیری که کلا" عوض شد"...

دهان دلوان مثل ماهی باز و بسته می‌شد. او اصلا" این پسری که او
می‌گفت را ندیده بود و حالا داشت با تصویری خاص و جدید دست و
پنجه نرم می‌کرد. تصویری که قرار بود به یک قرارگاه عجیب ختم شود و
یک روز عجیب تر را رقم بزند.

دستانش را در جیب‌هایش فرو برده بود و با جدیت تمام به خیابان نگاه می‌کرد.

_حس می‌کنم از همون روز اولی که چشمم بهش افتاد دیگه هیچ چیز دنیا باب میل من نچرخید... شاید نمی‌دونستم عشق چیه ولی.. فکر می‌کردم رسم دل دادنو بلدم... فکر می‌کردم وقتی واقعیتو بهش بگم سعی می‌کنه درکم کنه... سعی می‌کنه بفهمه که در اصل هدفم نجات دادنش بوده... سکوت کرد و با نوک انگشتانش پرده را کمی عقب زد و چشم به قهقهه های دخترکی که دلبرانه هایش را خرج پسر کناریش می‌کرد، دوخت. شیرین بود در عین تلخی.

_یه تئوری می‌گه وقتی دنیا برات اونجوری که تصور می‌کنی نمی‌چرخه شاید یه گوشه‌ای از نظم قانون طبیعتو به هم زدی... فکر نمی‌کنی این کارو واقعا کردی؟

قانون طبیعت؟ در نگاه او تنها چیزی که قانون نداشت این طبیعت جنگلی بود. نیشخندی زد و عمیق تر به مراوده ی عاطفی بین آن دو خیره شد.

_مگه این طبیعت بی درو پیکر، قانونم داره؟...

_چرا نداره؟..

نگاه گرفت و کمی رخس را به سمت او چرخاند.

_داره و این همه بلا سر دلوان اومد؟...داره و این همه اتفاق بیخود برای یه دختر بچه بی گناه رقم زدن؟...داره و من در عینی که نیت خیر داشتم همه چیز به ضررم تموم شد؟

_نیت خوب داشتی و این همه سال بهش نگفتی که چیزی رو از دست نداده؟...

اخم هایش در هم شد. گرهی کور میان ابروانش افتاد و چشمانش تیره
تراز قبل دوباره به بیرون دوخته شد. نیست خیر مگر نجات دلوان از
گوهرا بی پیکر نبود؟

—من اون شب اگر فقط یه ربع دیر تر رسیده بودم به اتاق دختر داییش،
دلوان دیگه وجود نداشت...این اگه خیرنیست پس چیه؟

سکوت معنا دار مشاوره که با دقت حرفهایش را گوش می داد و ضربتی
جوابش را می داد اینبار رنگ خنثی نداشت.

—رسیدنت برای چی بود اون لحظه؟...برای خیر بود؟

دم هایش نامنظم شد. یاد آن شب و حالی که به شدت خراب بود. یاد
آن زهرماری که از خود بی خودش کرده بود. خصوصا "آن لحظه که از
حرفهای مادرش شنیده بود که فردای آن روز قرار به نشان کردن روزبه
با دلوان است.

_من اون شب شاید حال طبیعی نداشتم ولی اینقدرم خراب نبود حالم
 که وقتی پوکه های قرص رو کنار رختخوابش دیدم و تن سردش زیر
 دستم نشست باز بیخیال بمونم و غلطی که به خاطرش اومده بودم،
 انجام بدم...

_خب؟

چند قدم جدی و محکم با خشمی که غیر قابل کنترل بود به سمتش
 برداشتم و با صدایی که از خشم می لرزید ادامه داد:

_منم آدمم...طبیعی وقتی بشنوم دختر مورد علاقمو می خوان به اجبار به
 کسی که ازش متنفر هست بدن داغ کنم...طبیعی وقتی تو اوج جوونی
 هستم بزنه به سرم که برای به دست آوردنش هر کار کنم...حتی طبیعی
 که ساعتها رانندگی کنم از خرم آباد تا برسم به گوهراں فقط واسه اینکه
 مطمئن شم این خبر راست هست یا نه...واقعیت رو بخوام بگم حتی
 حق طبیعی من بود اون شب داغ کنم و اینقدر از اون کوفتی بخورم که

نفهمم کی از در پشتهی امارت شاهیلوند رفتم و کی کهربا رو با عشقش دیدم و ندید گرفتم و کی خودمو رسوندم به اتاقی که اون شب از قضای روزگار خالی بود...اگر برای همه، حتی خود دلوان هم طبیعی نباشه برای من طبیعی ترین کار ممکن بود این اتفاق...

نفس های آرام زن اعتماد به نفسش را می‌گرفت. خصوصاً" که نگاهش هر لحظه معنا دارتر می‌شد.

_هیچ به این فکر کردی که اگر اون شب دلوان دست به خودکشی نزده بود، یا کهربا توی اتاق بود و تو توی اوج مستی دست به غلط ترین کار ممکن می‌زدی چی می‌شد؟

تنها سوالی که این همه سال نتوانسته بود جواب مناسبی برای آن پیدا کند همین بود. سوالی که تمام محاسباتش را به هم می‌ریخت.

_بشین تا با هم یه بار دیگه اون روز رو مرور کنیم...

مرور کردن! نه...توانش را نداشت. دوباره یادآوری آن شب شومی که همه چیز برای رقم خوردن یک داستان جدید دست به دست هم داده بود نابودش می‌کرد.

_نمی‌تونم...نمی‌خوام یعنی...دوباره مرور کردنش مصادف می‌شه با اون لحظه ای که مجبور به اعتراف شدم و برای همیشه نگاه دلوانو از دست دادم....نمی‌تونم...

بغض بدی به گلویش چنگ زد. بغضی که راه نفسش را می‌گرفت. بغضی که بعد از گذشت این همه مدت از نبود دلوان هنوز راه به چشمانش باز نکرده بود.

_بشین لطفا"...بذار برای بار آخر این ورق از این کتاب تلخ رو با هم بخونیم تا بازخوردش رو مجدد درونت ببینم...

پذیرشش سخت بود اما این روزها دیگر هیچ اختیاری از خودش نداشت.
هیچ حرفی را به میل خودش نمی زد. نشست و سرش را میان دستانش
گرفت و بعد از دقیقه هایی که در سکوت سنگین گذراند گفت:

_تا لحظه ی آخر امید داشتم که داییش به خاطر پسر خودشم که شده
نذاره این وصلت سر بگیره ولی وقتی مامانم گفت جواب بله رو فردا
می دن به مهلقا خورد شدم...اینقدر که نفهمیدم کی اونقدری خوردم و از
خودم خارج شدم...

چنگش میان موهای پرپشتش محکم تر شد.

_ورودی سوم عمارت شاهیلوند و فقط من و بابام بلد بودیم...یه ورودی
مخفی که از کوچه باغ پشت که سه تا خونه مستاجری داشت و یه کوچه
باریک و هیچ کس تصور نمی کرد این راه به مسیر عمارت شاهیلوند ختم
بشه...اون شب با اینکه حالم بد بود ولی باز می دونستم تنها راهی که

می‌تونم برسم به اتاق دلوان کجاست...خوب بود که همه غرق خواب
بودن...همه به جز کهربا و ژیار که غرق عشق بازی و خنده بودن...
به اینجای داستان که رسید سکوتش طولانی تر شد. سکوتی که نشان
می‌داد دوباره به آن روزها کشانیدتش.

_تا اتاق دلوام از اون مسیر راهی نبود...رفتم و آروم لای درو باز
کردم...خوبیه اتاق دلوان این بود که همیشه نیمه روشن بود و میشد
تشخیص داد کی توی اتاقه...وقتی دلوانو ندیدم مطمئن شدم که اینجا
نیست و نمی‌دونم چجور با اون وضع خراب تونستم استنتاج کنم جا به
جای اون خونه رو تقریباً "مطمئن بشم که هیچ جا به جز اتاق کهربا
نمی‌تونه باشه..."

باز هم لبانش بسته شد و اینبار به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست.
_نمی‌دونم...اگه بهش میگن کارما که نمی‌دونم جواب کدوم کار خوبم بود
رسیدنم اون لحظه به اتاقی که دلوان داشت نفسای آخرشو

می کشید...اگرم می گن تقاص که بازم نمی دونم تقاص کدوم اشتباهم بود که باید لحظه ای می رسیدم که بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنم اما...به خداوندی خدا وقتی بغلش کردم و دستم به دستای سردش خورد و کفی که از دهنش اومده بود، مستی که از سرم پرید هیچ، هوشیاری با قدرت بالا به تنم برگشت...هرچی صداش کردم بیدار نشد...

بغض در گلویش پیچید. تلخی آن شب هنوز هم زیر زبانش بود...
_داشت...داشت توی...توی بغلم جون می داد...مطمئن بودم تا یه ساعت دیگه هیچ اثری از سلامت توش پیدا نمی کنن...قید همه چیزو اون لحظه زدم و خواستم بغلش کنم ببرمش ولی به محض اینکه بغلش کردم دستش محکم خورد توی دهنم و از داخل دندونام دهنمو پاره کرد و طعم خون بدجور پیچید توی دهنم...تنها چیزی که فهمیدم این بود که فرصت برای بردنش هم کمه...خون توی دهنم بود ولی دهن باز نکردم فقط هر

طور بود دست کردم توی دهنش تا بتونم تهوع بدم بهش...نشدنی
 بود...به این راحتی بالا نمی آورد چون جونی نداشت ولی خدا با من بود یا
 نمی دونم خدا با اون بود که بالا آورد...همون بالا آوردن برام زمان خرید تا
 بتونم اهالی رو بیدار کنم...تا بلند شدم که یه راهی واسه سر و صدا
 کردن پیدا کنم باز یه صدایی ته ذهنم فردا رو یادآوری کرد...فردایی که
 اگر می دونستم روزبه تموم شدست شاید اصلاً" پا به اتاق
 نمی داشتم...همین باعث شد برگردم و با خونی که توی دهنم داشت هر
 لحظه زیاد تر می شد بتونم یه صحنه سازی خوب انجام بدم و آخرم تنها
 یادگاری تا امروز رو با خودم برداشتم...

دستش را در جیب هایش فر برد و گردنبند دلوان را دوباره لمس کرد.
 _صحنه سازی که از همون شب همه چیزو عوض کرد و بعد از اینکه از
 اتاق اومدم بیرون و توی حیاط پشتی سر و صدا انداختم و مطمئن شدم
 کهربا برمی گرده و با اون صحنه رو به رو می شه با تن و بدن لرزون راهی

شدم...هرچند تا لحظه‌ای که مطمئن نشدم دلوان بیمارستان رسیده و
حالش خوبه یا نه خواب به چشمم نیومد...

چقدر سخت می‌شود که آدمی بداند راهی را اشتباه طی کرده و هر ساعت
برای توجیه خودش هزاران بهانه جور کند. درست مثل همین مردی که
بند بند وجودش فریاد می‌زد اشتباهش یک اشتباه کوچک نبوده و حالا
راهی به جز رو به رو شدن با آن را هم نداشت.

_اوکی...خدا خواست و رسیدی...خدا خواست و تقدیرم باهات یاری کرد و
تو درست موقعی که باید، رسیدی ولی چرا گذاشتی یک عمر با این تصور
زندگی کنه که ارزشمندترین داراییش رو از دست داده و به خاطر این
موضوع دیگه هیچ جایی نداره بین اون خاندان و قوم؟...چرا نذاشتی
بفهمه واقعیت چیز دیگه ای هست؟

کم کم داشت داغ می‌کرد. حرفها همه حق بود. حق هایی که سالها مرور
کرده بود و در آخر هم با گفتن واقعیت مجبور به پذیرشش شده بود.

_چون همون قوم و قبیله ای که دارید اسمشو می‌برید براش دندون تیز کرده بودن...

زن با خونسردی دستش را به سینه زد و سرش را کمی کج کرد تا بهتر حالت های او را زیر نظر بگیرد.

_ما همیشه به اینجای بحث که رسیدیم، همین حرف رو شما زدی...حرفی که خودت بهتر از هر کسی می‌دونی چقدر بیخود هست و هیچ ارزش معنایی نداره...مادر اون دختر اینقدر قدرتمند شده بود که بتونه مانع از نابودی دخترش بشه...پس برای خودت فاز خیر خواهی برندار.

چشمان هیرمان هر لحظه سرخ تر می‌شد .

_نه بابا؟!...جدی؟!...همین مادر اگه اونقدر قدرتمند شده بود، چطور داشت با ازدواج دخترش و نابودیش تو دستای روزبه موافقت می‌کرد پس؟

این منطقی نیست...مادر شما بنا به رفتارای دایی دلوان این برداشت رو

داشته ولی خود شما بارها از شجاعت مادر دلوان صحبت کردی...این

دلیل نمی‌شد که اجازه بده دخترش به چیزی که دلش نمی‌خواد برسه...

حرف حق و محکم دیگری که اینبار قرار بود تا آخر بنشیند و تا ته

شنونده اش باشد.

اگه می‌کردچی؟ هوم؟

تن صدایش داشت بالا می‌رفت. دقیقاً همان چیزی که مشاورش

می‌خواست. رو به رو شدن با ضعف درونی خودش و عنوان واقعیتی که

همیشه انکار می‌کرد.

اگر به خاطر راحت شدن خودش اینکارو می‌کرد، تا شر بخوابه چی؟

سرش را به طرفین تکان داد.

می‌دوننی که نمی‌کرد...پس بیخود نجنگ...

کلافه موهایش را چنگی زد.

_باشه نمی‌زد... اصلاً" فرداش با گندی که روزبه رقم زده بود همه چیز یه شکل دیگه می‌شد ولی داییش به این راحتی کوتاه نمیومد... دلوان باید به هر طور شده ثروتی که از پدرش برده بود رو می‌داد به اردلان نامرد... مثل همین آخر بار که می‌خواست به زور به یه مرد زن مرده بدتش...

ابروهای زن بالا پرید.

_و تو طبق معمول ناجیش شدی...

_آره... معلوم ناجیش شدم... نشدم؟... نجاتش ندادم؟... مثل هر بار از

اون قبرستون پر بلا نجاتش ندادم؟...

نیش خند آرامی بر لب زن نشست.

_اونوقت کی گفته اون ترجیح می‌داد از مادرش یا همون قبرستون پر بلا دور باشه ولی بتونه تحصیلاتش رو اونطوری که تو برنامه ریخته بودی ادامه بده؟...یا اونطوری که تو خواستی سر کار بره؟...کی گفته واقعا؟
 نفس هایش به حدی تند شده بود که پره های بینیش از حرص باز و بسته می‌شد .

_دست از غرورت بردار آقای هیрман بختیاری...تو برای دلوان یه خان نبودی.. چرا تو نقشی که سعی می‌کنی نشون بدی اینطوری فرو رفتی...
 می‌خوای واقعیت رو از من بشنوی؟...تو حق یه زندگی آروم و بی استرس رو از یه دختر نوجوون گرفتی...حالا به هر دلیلی که ممکن خودش و مادرش هم بتونن از پشش بر بیان...تو برای نگه داشتن اون دختر بیچاره به هر راهی زدی و حاضر نشدی یکبار...فقط یکبار یه راه درست رو لااقل برای اینکه پاشو توی، یه مطب پزشک زنان بذاره و واقعیت رو متوجه بشه نشونش بدی...تو حتی این واقعیت رو از منم که مشاورت

بودم پنهان کردی تا مبادا مجابت کنم به گفتن واقعیت... چرا؟... واقعا

چرا همچین ظلمی کردی. هان؟

_چون از دستش می‌دادم... چون می‌باختمش... چون اگه می‌باختمش و

دیگه نمی‌تونستم زندگی کنم.

صدای فریاد بلند هیرمان در کل مطب طنین انداخت به حدی که چند

ثانیه بعد در اتاق باز شد و منشی با رنگ و رویی پریده وارد اتاق شد و

نگاه ترسیده اش را به هیرمان انداخت. به مردی که با صورتی سرخ و

موهایی پریشان ایستاده بود و نه تنها دستش بلکه تمام تنش از حرص

می‌لرزید و برخلاف او پزشکش در نهایت خونسردی با لبخندی کمرنگ

راضی از نتیجه ی جدیدی که به دست آورده بود نگاهش می‌کرد.

_مشکلی نیست... بیرون باشید شما.

منشی با شنیدن حرف دکتر با اکراه بیرون رفت و به محض بیرون رفتنش هیرمان اینبار با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشت ادامه داد:

_می‌خواید برسید به اشتباه من؟...نه...من اشتباه نکردم...نکردم چون به خاطر عشقم جنگیدم..

_اتفاقاً" اشتباه کردی و باید به این اشتباه بررسی...نه فقط در حق دلوان...در حق روزبه که توی این ماجرا بی‌گناه پاش وسط کشیده شد هم اشتباه کردی...

دندان‌ش را به روی هم فشرد و بی‌توجه به عرق‌های ریزی که از تپش قلب بالا، به روی پیشانی‌ش نشسته بود جواب داد:

_با گفتن اشتباه کردن من به چی می‌رسیم؟ چرا منتظرید که من به زبون بیارم اشتباهی که از نظر خودم اشتباه نبوده؟

آرام از جایش برخاست. دستانش را روی میز گذاشت و خودش را به جلو کشید و مصمم گفت:

می‌خواهم با خود واقعیت رو به رو بشی... با خودی که حق یه دختر مظلوم رو بدجور پایمال کرده... حق یه زندگی سالم رو خیلی راحت ازش گرفتی و اینطوری حق انتخابی به جز خودت بهش ندادی... از کجا معلوم اگر می‌دونست هیچ وقت اون بلایی که فکر می‌کنه به سرش نیومده، بازم انتخابش شما بودی؟... از کجا معلوم راه زندگیش با آرامش بهتری طی نمی‌شد و یه انتخاب بهتر از شما نمی‌کرد؟... از کجا معلوم به جای تنفر از جنس مذکر عادی زندگیشو نمی‌گذروند و به وقتش با یه عاشق واقعی رو به رو نمی‌شد؟... اینا رو تا به حال از خودت پرسیدی؟

در نظرش این نا عادلانه ترین دیدگاه در حق او بود. در حق اوایی که گمان می‌کرد تمام این سال‌ها توانسته با کمک به شیوه ی خودش دلوان را به آنچه در نظر داشته نزدیک کند اما باز هم ناخواسته صدایی ته ذهنش

فریاد می‌زد که اشتباهش غیر قابل انکار است و تمام حرف‌هایی که امروز شنید، یک به یک بر اساس واقعیت، مثل پتک محکمی بر سرش می‌خورد. واقعیتی که اگر می‌خواست با دیدگاه او پیش برود خودش هیچ سهمی به جز دیدن دلوان در کنار مرد دیگری درونش نداشت.

—پس من چی؟...اگر...اگر به اینایی که می‌گید فکر می‌کردم تکلیفم چی می‌شد؟

بر سر جایش نشست و اینبار موفق تر از قبل نگاهش کرد.

—آدمی که ادعای عاشقی داره باید با خوشحالی عشقش خوشحال بمونه...تو با خوشحالیش خوشحال می‌شدی...نباید بگی پس من چی...

هیрман بعد از یک نگاه حرصی و دقیق به زن کتش را برداشت و همانطور که آماده رفتن می‌شد گفت:

—من همون اول گفتم چیزی از عشق نمی‌دونم...الان دیگه مطمئن شدم که نمی‌دونم...چون به این شیوه ای که گفتید هیچ اعتقادی ندارم و

بیشتر معتقدم که یه مرد وقتی یه زن رو بخواد برای به دست آوردنش
هر کاری می‌کنه...

_آره...درست می‌گید...هر کاری می‌کنه...هر کاری به جز ضربه زدن...

قدم اولش را به سمت در برداشت و محکم گفت:

_من سعی کردم جبران کنم...

_می‌بینی که نشد...

_فکش را به روی هم فشرد و قدم دوم را برداشت .

_باشه...قبول....نشد ولی من قرار نیست عقب بکشم...من هر طور شده

پیداش می‌کنم و بهش ثابت می‌کنم که تمام پنهان کاریم از سر دوست
داشتنم بوده...

کج خندی زد.

و اون قبول می‌کنه؟... من که فکر نمی‌کنم... چون به نظرم دیدگاه اون از
 علاقه خیلی با شما متفاوته... راستی اگر بهت بگه نمی‌تونه ببخشتت و
 می‌خوادش شانسشو با مرد دیگه ای امتحان کنه چی؟

پایی که برای برداشتن قدم سوم می‌رفت درجا خشک شد و رنگ ماتی به
 نگاهش داد. اینجای بازی را نخوانده بود .

_نه... نه...

_چی نه؟...

قدمی به عقب بازگشت.

_نمی‌گه... اون... اون این حرفو نمی‌زنه...

_چرا نمی‌زنه؟... نسبتی دیگه باهاتون نداره... و حتی نمی‌دونی

کجاست... از کجا معلوم حالا که می‌دونه هیچ موردی نداره، نخواد شانس

یه عشق بدون محدودیت فکری به خودش بده؟

چیزی درون قلبش ترک برداشت. تصور حرفی که مشاور زد، برای هر
ثانیه اش حکم مرگی جدید امضا کرد. مرگی که روزمرگی های عادیش را
هم زهر مار می کرد.

چرا؟... چرا داری این کارو باهام می کنی؟

صدایش چنان لرز داشت که خودش هم از شنیدنش شوکه شد.
من کاری نمی کنم... من فقط دارم با واقعیتی رو به روت می کنم که هر
لحظه ممکنه باهاش شاخ به شاخ شی.

گلو و چشمانش همزمان می سوخت. این بی رحمانه ترین تصویری بود که
می توانستند به خورد مغزش بدهند اما برای زمین زدنش حسابی کار آمد
شد. شانه ای که با هزار زحمت بالا نگه داشته بود یکباره پایین افتاد و
حالت خمیدگی بدی را به قامتش داد.

بهاش... بهاش حرف زدید نه؟

جوابی به جز نگاه دریافت نکرد .

بغضی که این همه مدت در گلو نگه داشته بود به چانه اش رسید و به لرزشش انداخت.

_پس حرف زدید... به من قول دادید کمک می‌کنید... اما حالا... چرا؟

_قول دادم کمکت کنم ولی تو تمام واقعیت رو به من نگفته بودی... بعد

از این همه سال مشاوره گرفتن ازم یه دفعه کل حرفات تغییر کرد و یه

ورق تازه رو شد که من هیچ اطلاعی ازش نداشتم...

چشمانش آرام آرام پایین آمد و نگاهش مات زمین شد.

_من نمی‌خواستم از دستش بدم...

_ولی دادی.

تیر خلاص... تیر وحشتناکی به بدترین شکل ممکن به قلبش اصابت کرد

و موفق شد که از پا درش بیاورد و لبش را به اعتراف باز کند. اعترافی که

سال‌ها در دلش نگه داشته بود.

_اشتباه کردم...قبول...ولی فرصت جبران خواستم...می...می...دو نیم زیادیه
ولی...من من واقعا" دوستش دارم...اینقدری که...که نتونم از دستش
بدم...

سرش را بالا آورد و با چشمانی که کامل سرخ شده بود ادامه داد:
_من تمام واقعیت رو نگفتم، ولی این شهادت رو داشتم که...که به
خودش بگم اونم به درخواست شما...این حق من نیست که اینطور بازی
بخورم از مشاوره که این همه سال با حرفاش پیش رفتم...
گفت و با قدمهایی که خسته تر از همیشه بود و بغضی که به دنبال یک
مکان خلوت برای خالی شدن می‌گشت به سمت در رفت اما به محض
نشستن دستش به روی دستگیره در صدای آرام مشاور را شنید.
_زنگ بزن به پدر دلوان...منتظر تماسته...

حس کرد گوش‌هایش درست نشنیده برای همین با شتاب به عقب
برگشت و با دیدن لبخند نرم زن چشمانش گرد شد...

–چه...چی؟

–با پدر دلوان تماس بگیر...منتها...یادت باشه هرگز مقابل دلوان حق رو

مثل امروز به خودت ندی...وقتشه اون مردی که این همه سال پشت

غرورت پنهان کردی رو نشونش بدی...مردی که واقعا دل داده

بهش...ضمن اینکه...اعتراف به اشتباه هیچ وقت از شان ادم کم

نمی‌کنه...قوی باش و به اشتباهت محکم اعتراف کن...

بعد از روزها بی خبری از دلوانش خبر آمده بود. هرچند که واضح نبود اما

رد و نشان داشت .

–پیش...پیش اوناست؟

–با خودشون صحبت کن...در ضمن من هیچ وقت زیر قوالم

نمی‌زنم...گفتم کمکت می‌کنم، پس می‌کنم منتها لازمه قبل از اینکه

دلوان رو ببینی بتونی بارها و بارها پیش خودت به اشتباهی که نوجونی

و جوونی یه دختر رو تباه کرد، اعتراف کنی...بزرگترین کمک بهت، رو به

رو شدن با خود واقعیته... برو و ساعت‌های بیشتری رو بدون فکر کردن به دلوان، صرف فکر کردن به خودت کن... از نظر من تو هنوز آماده رو به رو شدن با دختری که هر تکه قلبش یه طرف مونده رو نداری...موفق باشی...

گفت با نگاهش او را آماده راه تازه ای که در پیش داشت کرد. راهی که دیگر تا خودش می‌ماند و خودش، با دختری که حالا برای درست کردن دیدگاهش مجبور بود به هر راهی بزند. هر راهی، حتی گذشتن از احساسش. خیلی زود تصمیم با دلوان می‌شد. تصمیمی که امکان داشت هیرمان در هیچ کجای آن نقشی نداشته باشد به جز فراموش شدن.

_هنوز نیومده خونه؟...

زرین تاج دلواپس از حال این روزهایی که در خانه اش بود شانه ای بالا انداخت و سری به طرفین تکان داد .

_نه، نیومده... تلفنشو هم اینقدر جواب نداد که آخر سر خاموش شد.... دلم مثل سیر و سرکه میجوشه هیراد... یه کاری کن مادر من دارم دق می‌کنم...

با اینکه نگرانی های خودش هم دست کمی از مادرش نداشت به اجبار لبخندی بر لب نشاند و کنارش نشست. دستانی که بر خلاف همیشه سرد شده بود را در دست گرفت و نگران از ضعف جسمی مادرش گفت:

_چرا اینطوری میکنی مامان؟... مگه بچست؟... همش سه، چهار سال داره تا دهه چهارم زندگیش اونوقت هنوز داری حرصشو میخوری؟... به خدا که

بچه نیست...بالاخره بعد از این همه سال متکی بودن به حرف و رفتار خودش، یه چالش توی زندگیش به وجود اومده که باید حلش کنه...
 زرین کلافه از بحث های تکراری این روزها دستش را از میان دستان او بیرون کشید و لا به لای خرمن موهایی که سفیدی هایش زیادی به چشم می آمد کرد و گفت:

_سی و پنج سالشو کنار گوشم بود، جز آقایی و ریاست یه ایل و مردونگی که خرج می کرد، جدیتی که داشت و حسابرسی های دقیقش، چیزی ندیدم ازش...نمیدونم از وقتی دلوان اومد چی تغییر کرد که یه دفعه زیر و رو شد و تبدیل شد به یه آدم دیگه...هر شبش یه جور بود...اگر دلوان خوب بود اونم کوک بود اگر نبود اونم نبود...می دیدم که به عشق دیدن دلوان روزها و شبهایی که می تونست زودتر از همیشه به خونه می اومد...دروغه بگم خوشحال نبودم...از ذوق اینکه پسرم بعد این همه سال عذب بودن بالاخره یکیو پسند کرده تو پوست خودم نمی گنجیدم.

خصوصاً" که اون دختر، دلوان بود ولی نمی‌فهمم یهو توی اون کشور خراب شده چی بینشون گذشت که اون دختر آروم و بی حاشیه یکی دیگه شد و بی‌خبر رفت این پسرم شد مثل مرغ سرکنده...

پاهایش را که پرش‌هایی عصبی به هم زده بود کمی با دست مالش داد و دلخورتر از قبل گفت:

_هرچند که بار اول دلوان نبود یهو رفتن و یهو غیب شدن... بار اول هیرمانم نبود اینطوری به هم ریختن از نبودنش... خب اگه نمی‌تونید با هم بسازید مثل دوتا آدم بالغ بشینید حرف بزنید و تموم کنید... اینکه اون یهو غیبش بزنه و من بیچاره اینجا از فکر کجا بودنش هزار جور دلواپسی بکشم یا هیرمان اینطوری در به در بشه و من از درد بچم انواع مرضا رو بگیرم چه سودی داره؟... اصلاً" این رفتارای بچه گانه چیه؟... این همه روز این دختر ول کرده رفته... هیچ کس ازش خبر نداره... سعادت یه ور بال بال میزنه... من یه ور بال بال میزنم... جرئت نداریم با خانوادش

صحبت کنیم ببینیم اونا خبر دارن یا نه...خب اگر مشکلی با این پسر داری یه کلام بگو و تمومش کن مجبور به تحمل هم نیستید که...این چه کاریه با خودتون و بقیه می‌کنید...

حرصهایش کاملاً از دید خودش منطقی بود. حتی از دید هیراد که میدانست او از هیچ چیز خبر ندارد هم منطقی بود اما خوب میدانست که اگر مادرش ماجرا را بداند یک روز دیگر هم نمی‌تواند به صورت هیرمان نگاه کند. با اینکه پسرش خطای سنگین تر را انجام نداده بود اما مطمئناً برای سالهای تلف شده ی عمر دلوان و دردهای بی مادری و در به در شدنش را نمی‌توانست نادیده بگیرد .

_من مطمئنم پدر و مادرش خبر دارن ازش...اگر خبر نداشتن تا الان هزار بار مارو سوال و جواب کرده بودن یا اورهان خان و خاله کژال راحت جواب تلفنتون رو برای احوال پرسى نمیدادن...خیالت راحت...ضمن اینکه مطمئنم جای دلوان امن هست...

زرین حرصی تر از قبل از جایش بلند شد و دم عمیقی گرفت.

«د، اگه جاش امنه که بیخود میکنه یه خبر به من نمیده...مگه من بازیچه دست این دوتام؟...اصلا" قبول، درخواست عقد شدن رو اونجا رد کرد و خواست ایران تدارکات ببینن به هزار دلیل که همون موقع هم مشخص بود داره میپیچونه و هممونم فهمیدیم ولی گذاشتم به پای اعصاب به هم ریختش و دهنمو بستم گفتم ایران درست میشه همه چیز ولی تا اومدیم مثل همیشه که تا تقی به توقی خورد یهو صبح پاشدیم دیدم نیست، جا تر بود و بچه نبود...بابا مگه من بازیچه دست شمام آخه...

قدمی به جلو برداشت و عصبی و نفس زنان مرضیه را صدا زد.

«مرضیه...مرضیه...لطفا" برا من یه شربت گلاب بیار تا از دست اینا سخته نکردم بمیرم...»

قدم دیگری برداشت و همانطور که به عقب و مرضیه ای که نگران حالش بود نگاه میکرد گفت:

_نه نیار...یه سمی، یه زهر ماری چیزی بیار بخورم زودتر بمیرم راحت شم...سر پیری افتادم توی هیاهوی یه مشت بچه که تکلیفشون با خودشون معلوم نیست...والا منو به زور نشوندن پای سفره عقد....با دل چرک نشوندن ولی یه بار شد پاشم فرار کنم؟...یه بار شد پاشم در برم؟.. اینقدر برای ساختن زندگیم و شریک زندگیم جنگیدم که بالاخره شد همون چیزی که می‌خواستم...جوونای الان که دیگه همه چیز به اختیارشون...یا رومی روم یا زنگی زنگ...

مطمئن بود که فشار مادرش بالا میرود ولی او از هیچ چیز خبر نداشت. با اینکه تا حد زیادی حق را به دلوان میداد اما این حرف مادرش مبنی بر غیب شدن های یکباره را موافق بود. این بی‌خبری فقط برای هیрман دلهره نمی آورد و همه را تحت تاثیر قرار میداد .

بلند شد و همانطور که دست مادرش را می‌گرفت تا او را به اتاقش ببرد به پرند که با چشمانی نگران از بالای پله به آنها نگاه می‌کرد لبخند نرمی زد و رو به مادرش گفت:

_با این حرص خوردنا به جایی نمی‌رسیم که مادرم... بیا بریم شما استراحت کن، من بهت قول میدم خودم پیداش که کردم مستقیم پیغام شما رو بهش برسونم... به گل پسر سرکش و بی فکرتم می‌فهمونم که باید یه فکر اساسی کنه به حال این وضعیت...

همانطور که پا به راهرو می‌گذاشت بار دیگر مرضیه را صدا زد.

_مرضیه خانم... یه دمنوش خوشمزه از همونا که همیشه توی بغچت برا آرامش داری بردار بیار اتاق مامان...

گفت و مادرش را تا اتاق همراهی کرد و باز هم تا لحظه ای که قرص هایش اثر کند و کمی چشمان خسته اش را به کام خواب بکشاند، صبر کرد. وقتی از خواب مادرش مطمئن شد آرام بیرون آمد و با ذهنی که

برای صحبت با هیرمان هزاران طرح را ارائه میداد پا به سالن گذاشت.
 دمی گرفت و همانطور که مشغول گوشی بود تا شماره هیرمان را بگیرد،
 که نگاهش با مردی که بر خلاف این مدت چهره و نگاه آشفته ای
 داشت، آرام اما غمگین نگاهش به او بود، رو به رو شد. هیرمان آنجا به
 انتظارش ایستاده بود. با دیدنش ابروهایش بالا پرید و با چشمان گشاده
 قدمی به سمتش برداشت.

—تو کی اومدی؟

بدون آنکه دستانش را از جیبهایش بیرون بیاورد یک قدم بلند به سمت
 بالکن برداشت و گفت:

—دو ساعتی میشه خونه ام...

گفت و در بالکن را باز کرد و نیم نگاهی از گوشه چشم به او انداخت و
 ادامه داد:

—بیا هیراد، باهات کار دارم...

دو ساعتی که هیرمان می‌گفت یعنی تمام مدتی که مادرش داشت از بی‌قراری میسوخت آنجا بود و همه چیز را هم قطعاً شنیده بود. از ظاهرش نمیتوانست چیزی را متوجه شود اما دلش نمی‌خواست حرفهای مادرش را بد برداشت کند و در این اوضاع به ضرر حالش باشد. در سرش چند توجیح درست را برنامه ریزی کرد و به سمت بالکن رفت. وقتی کنارش ایستاد از گوشه چشم نگاهش کرد .

چرا گوشیت خاموش بود هیرمان؟...نمیگی ما اینجا نگران حالت میشیم؟

بدون آنکه به نگاهش جوابی دهد گفت:

شارژ گوشیم تموم شده بود، پاور بانکم نبرده بودم...

خیلی آرام و عادی. حالش حتی مثل صبح همین امروز هم نبود. چیزی عوض شده بود؟ مشکوک نگاهش کرد.

خوبی؟

کمی زمان برد تا جوابش را بدهد .

_نمیدونم...ولی از دیروز و روزای قبل بهترم...

هیراد تک ابروی بالا انداخت و رج به رج صورتش را بررسی کرد. خبری شده بود. خبری که او را آرام کرده بود .

_چی شده؟

ساعدهش را به نرده های بالکن چسباند و وزنش را با دستهایش تقسیم کرد. همانطور که به ته باغ نگاه میکرد گفت:

_احتمالا" پیداش کردم...

_احتمالا" ...یعنی چی؟

چشمانش را دوری در باغ داد.

_پیش مشاورم بودم امروز...

ادامه نداد. شاید می‌خواست ببیند که هیراد حرفی از مشاور و حرفهای رد و بدل شده بینشان میزند یا نه، که نزد. فقط منتظر ماند و همین باعث شد ادامه حرفش را به نحو دیگری بگوید. شاید هم می‌خواست هر طور شده حس کنجکاوی هیراد را برانگیخته کند تا او را برای ادامه حرفهایش مشتاق ببیند اما برخلاف تصوراتش هیراد بدون ذره ای واکنش با یک جفت گوش شنوا منتظر حرف های او مانده بود و این کار او را سخت‌تر میکرد.

_ته حرفاش بهم گفت با پدرش تماس بگیر، منتظرته...

وقتی سکوت هیراد را دید اینبار کامل به سمتش چرخید و او را خیره به باغ دید.

_چی میخوای بگی بهش؟...

اولین قدم برداشته شد. به سمت صندلی بالکن رفت خودش را به نوعی رها کرد.

_نمیدونم باید چی به اورهان خان بگم...واقعا نمیدونم هیراد... فکر

میکنی چیا به پدرش گفته ؟

هیراد با تاخیر به سمتش چرخید و اینبار متاسف نگاهش کرد.

_یعنی بعد از این همه سال عاشقی هنوز نفهمیدی دلوان آدم حرف زدن

نیست، هیرمان؟...هنوز نمیدونی به دختری دل دادی که حرفش فقط

پیش خودش میمونه نه هیچ کس دیگه؟

گویی آب گرمی به دل سرد و ترسیده اش ریخته شد. حق با هیراد بود.

چرا گمان میکرد که دلوان حرف میزند .

_واقعیت اینه که من هیچی نمیدونم هیراد...من گم شدم...اصلا"

نمیدونم اگر پدر دلوان میدونه کجاست چرا سکوت کرده...یا اصلا" چرا

منتظر من مونده...یا اصلا" چجوری با مشاور صحبت کرده و این حرفو

زده...توی سرم هزارتا سوال هست که من...جرئت پرسیدن هیچ

کدومشو ندارم...

چشمانش را آرام بست و سرش را به عقب تکیه داد. آرام شده بود. آرام از اینکه بالاخره از دلوان ردی پیدا کرده بود. ردی که می‌توانست یک قدم به جبران نزدیکش کند.

—منظور من این بود که می‌خواهی به اورهان خان چی بگی هیرمان...

چشمانش را آرام باز کرد و به او که درست قابالش ایستاده بود و خنثی نگاهش میکرد خیره شد. سوالی سری تکان داد. هیراد با مکث به سمت صندلی کنار دستش رفت و مثل او خودش را به روی صندلی انداخت و به جای نگاه کردن به او به رو به رو نگاه کرد و گفت:

—مطمئنم به روزی که بالاخره پیداش میکنی، بارها و بارها فکر

کردی...واسه همین پرسیدم چی می‌خواهی بهش بگی...منظور من حرفایی بود که می‌خواهی با دلوان بزنی...تا اون هست بقیه مطرح نیستن...حتی اگر اون بقیه خانواده ی خودش یا خانواده ی تو باشن...اول از همه باید ببینی میتونی دل اونو به خودت نرم کنی یا نه...یا اصلا..."

سکوت کوتاهی کرد تا حرفهایش خوب برای هیرمان جا بیافتد و ضربه ی اصلی را به پیکر اطمینان ترک بداشته اش زد.

–چجوری میخوای توی صورتش نگاه کنی و درخواست کنی بهت فرصت مجدد بده هیرمان؟!...

نه تنها دلش بلکه تمام جاننش لرزید. تا به این لحظه هرچه به رو به رو شدن با دلوان فکر کرده بود فقط تا دیدارشان پیش رفته بود. حتی به لحظه ای که قرار بود به صورتش نگاه کند هم فکر نکرده بود .

–وقتی بهش واقعیت رو گفתי ازت هیچ سوالی نپرسید؟

همچون مسخ شده ها " نه " ای گفت و تلخ خند هیراد را به جان خرید.

–چون هنوز نتونسته بوده حرفاتو هضم کنه ولی این مدت فرصت فکر

کردن به تماموش پیدا کرده...به تک تک لحظه هایی که به خاطر

خودخواهی تو باخت داده...

خیلی زود اخم هایش در هم شد و نگاهی به خشم نشست.

_من فقط از عشقم محافظت کردم چرا همه فکر میکنند خودخواهی

کردم؟

هیراد خیلی آرام به سمتش چرخید.

_چون بهترین سالهای عمرشو با یه باخت نمادین براش رقم زد...باختی

که حتی توی تصورشم نمیگنجه که دروغ باشه...

دیگر نتوانست تحمل کند و حرفی که در دلش بود را به زبان آورد.

_مقصر من بودم که نبردمش دکتر؟...من تا یه سال پیشم فکر می‌کردم

رفته دکتر و فهمیده که چیزی از دست نداده و تنها مشکلش اینه که

نمیتونه برگرده گوه‌ران چون یه روز با فرارش همه چیزو سر اردلان خان

بی وجدان خراب کرده بود...من از کجا باید می‌فهمیدم مادرش یا خاله

سعادت برای یه پزشک زنان ساده هم هیچ اقدامی نکردن؟...فکر میکنی

اگر میدونستم همچین کاری نمیکنن یه راه حلی برای عنوانش پیدا

نمی‌کردم؟...

نگاه هیراد جا خورده از حرف هیرمان شروع به دو دو زدن کرد.

ـ من وقتی فهمیدم دلوان هنوزم که هنوز خبر از هیچی نداره که
میخواستن بدنش به خان یاراحمدی...اونجا بود که از حرفای خاله
سعادت با کژال فهمیدم هنوز هیچی از واقعیت نمیدونن...من چجوری
میخواستم واقعیت رو بگم؟

لحظه ای سکوت بینشان برقرار شد اما زیاد طولانی نشده بود که هیراد
گفت:

ـ پس چرا به خاله سعادت نگفتی؟...اگر حرفات توجیح نیست چرا همون
اول به خاله سعادت که در جریان سناریویی که راه انداخته بودی، بود،
چیزی نگفتی؟...میخوای خودتو تبرعه کنی هیرمان؟ من خودم یه
مشاورم وقتی با چنین سوژه ای دست و پنجه نرم کنم اولین چیزی که
میگم اینه که باید واقعیت رو به طرف مقابلتون بگید و تو این همه سال
سکوت کردی و مشاورتم هیچی نگفت یا دروغ گفتی به اونم؟

فک هیرمان به روی هم ساییده شد و لحظه ای بعد عصبانی تر از قبل گفت:

_من فقط سه ماه واقعیت رو از خاله مخفی کردم...میفهمی؟ سه ماه...یه ماه بعد از اینکه دلوان اومد پیشش رفتم پیشش چون خیال میکردم تا اون لحظه حتما بردنش دکتر...خاله تا یه سال اول با من جوری رفتار میکرد که انگار دشمن خونیش هستم...وقتی برای اولین بار بعد اومدن دلوان رفتم خونش و گفتم من کاری نکردم با دلوان چنان سیلی توی گوشم خوابوند که برق از سرم پرید...بعدم گفت حالا کارت به جایی رسیده که میخوای بزنی زیرش؟...تا الان که میگفتی به خاطر دل دادن این کارو کردی...تا الان که میگفتی عاشقشی حالا که گند زدی میخوای تنهاش بذاری؟...حتی بهم گفت ازم شکایت میکنه و به عنوان کسی که همه حرفامو شنیده از زبون خودم شهادت میده...حتی نداشت منظورمو بهش واضح بگم...

نیش خندی زد و بازدمش را عصبی بیرون داد.

_بهش گفتم چرا به جای این حرفا پزشکی قانونی نمی‌برید که مطمئن

باشید...که سیلی دوم محکم تر از اولی خوردم...

گفت و دهانش را باز کرد و دندان نیشش که لب پر شده بود را به هیراد

نشان داد.

_ببین...این آثار همون روز...من فقط می‌خواستم از سلامتتش مطمئن

شن ولی اون فکر میکرد میخوام از گردنم باز کنم...حتی منو با بدترین

شکل جلو اون همه کارگر انداخت بیرون و بهم گفت اگر تا یه ماه دیگه

نیام مثل آدم همه چیزو گردن بگیرم هر چیزی دیدم از چشم خودم

دیدیم...بچه نبودم که بترسم...چون واقعیتو گفته بودم ولی گوش

شنوایی نبود...برای همین فقط از اون به بعد جنگیدم تا به دستش

بیارم...درمورد مشاورم...من دروغ نگفتم..فقط همه واقعیتو نگفتم...

دقیقا به همین خاطرم هیچی نگفتم... چون نمی‌خواستم مجبورم کنه به رو به رو شدن با دلوان اونم وقتی هر روز داشت حالم بدتر میشد.

هیراد با دهان نیمه باز به هیرمان نگاه کرد و با شوک گفت:

_تو... تو چرا هر دفعه یه بخش از حرفاتو میزنی بچه؟... چرا نسیه حرف میزنی؟... یه بار مثل آدم بشین حرفاتو بزن تا ببینم چند چندم باهات خب...

هیرمان کلافه دستش را میان موهایش کشید.

_وقتی اولین بار با ترس رفتم تا براش بگم چی شده و چکار کردم و هیچ وقت یادم نمیره... اینقدر شوکه بود که هفت، هشتایی سیلی زد و منم با آغوش باز خوردم... هرچی گفت و خوب شنیدم ولی باز ساکت موندم تا فکر کنه راست میگم... من اون موقع هیچ کسو نداشتم... خودم بودمو خودم... روزبه تازه اومده بود پیش تو جو خونه شاهیلوند هر روز برای دلوان مسموم تر میشد... گوهران رنگ تلخ عزا پاشیده بودن... از بزرگای

گوهران و خوی میشنیدم که اردلان خان داره بساط عروسی پسرش با دلوانو آمده میکنه...از یه ور میگفتن نه با پسرش نیست با یکی از خانای اطراف هست به عنوان زن دوم...داشت برای همه سوال میشد چی شده و من هر روز داشتم بیشتر میسوختم...نمیدونستم چه غلطی باید بکنم...فقط میدونستم داره اوضاع میریزه به هم...واسه همین رفتم سراغ خاله سعادت...تنها کسی که میدونستم بدترین تحقیرها رو باید ازش ببینم ولی فقط خودش به دادم میرسه...

اینبار هیراد مشتاق برای شنیدن ادامه ماجرا از زبان اوپی که تا امروز مهر سکوت را پر قدرت بر لبانش زده بود به سمتش چرخید و گفت:

– چرا همون اول به خاله سعادت واقعیت رو نگفتی؟

سرش را میان دستش گرفت.

– چون مطمئن بودم واقعیت رو فاش میکنن و اونوقت اردلان سرسخت میشونتش پای سفره عقد...فقط میخواستم از گوهران بکشمش بیرون

اونوقت واقعیت رو بگم تا خاله با یه نمایش کژالو متوجه کنه... فکر میکردم با اومدنش به خرم آباد همه چیز بهتر میشه...
نفس خسته ای کشید.

_بهتر شد ولی نه اونطوری که تصور میکردم...میدیدم پیشرفت میکنه...حالم خوب میشد با پیشرفت کردناش...ولی تا وقتی که خاله گفت میره پیش مشاور و همینطور مشکل جدی معدش رو عنوان کرد...با هر ترفندی بود مشاورشو پیدا کردم و رفتم پیشش یه کانال موقت زدم و فهمیدم حال روخیش اصلاً "خوب نیست...نمیگفتن واسه چی.. فکر میکردم کابوس فرارش از گوهران و تصوراتی که ازش مونده توی اون خراب شده داره حالشو بد میکنه...یه موقع چشم باز کردم دیدیم اینقدر روز به روز دارم پریشون تر میشم واسه حالش که حتی به زور میخوابم...
چشمانش را بست.

_کل بیست و چهار ساعت شبانه روز من دو ساعت به زور میخوابیدم و اون موقع ها بود که مامان نگرانم شده بود وبه خاله گفته بود...خاله بعد از مدتها اومد دیدنم و با دیدن حالم فهمید منم مساعد نیستم...از همون موقع بود که مجبورم کرد منم تهران برم پیش مشاور و اینطوری شد که من تونستم کم کم پا بذارم خونه خاله سعادت البته فقط اجازه داشتم مواقعی که دلوان نیست باشم و وقتی هم بود باید طبقه بالا به عنوان مهمان می‌موندم و باهاش رو به رو نمیشدم...

پر افسوس آهی کشید.

_هرچند خودمم دیگه نمی‌خواستم باهاش روبه رو بشم...انگار تازه داشتم می‌فهمیدم اتفاقی که رقم خورده چقدر وحشتناک بوده...ولی وقتی دیدم داره زندگی طبیعیشو میکنه و حالش داره بهتر میشه جرأت کردم و از خاله پرسیدم حالشو و اون با قاطعیت گفت حالش عالیه...اینقدر که روزبه روز داره موفق تر میشه و ازم خواست اگر واسه

خواستنش جدی هستم در کنار درمان حال خودم برای به دست آوردنش هم تلاش کنم...خب منم واقعا امید پیدا کرده بودم...همه چیزم داشت خوب پیش میرفت. اون تونست مدرکشو بگیره و مشتاق بود برای آموزش و منم که از چند سال قبلش به عشق روزی که ببینه مدرسه ی خودشو داره یه مدرسه غیر انتفاعی براش ساختم که البته سهم بیشترش مال من و خودش بود...

چقدر برنامه های آن روزها برایش دست نیافتنی شده بود.

_با هزارتا آرزو اون مدرسه رو خریدم و هر کاری برای بازسازی و پیشرفتش کردم فقط به امید روزی که سر سفره عقد میخواستم به عنوان کادو سهم بزرگ اونجا رو به اسمش بزنم...

سرش را با حسرت به طرفین تکان داد:

_من هر کاری برای جبرانش کردم هیراد...هر کاری که بتونم درستش کنم ولی...فکرشو نمیکردم این همه سال یه دکتر زنان نرفته باشه تا

واقعیت رو بدونه...اینقدری میدونستم که حتی اگر واقعا اتفاقی هم افتاده بود، باید به یه پزشک نشونش میدادن...حتی تصور نمیکردم که اینکارو نکنن...به خدا تصور نمیکردم هیراد..وقتی فهمیدم که بر خلاف اصرار های پشت پرده ای که برای برنگشتنش به گوهران برای مدرسه زدن و تدریس کردن، رفت و اونجا به اسم دختری که مورد تعرض قرار گرفته بود داییش دست به کار شد واسه وصلت با خان یار احمدی...اون موقع بود که فهمیدم تمام این سالها بیخود امید داشتم به روشن شدن واقعیت...

سکوت کرد و با دست صورتش را پوشاند. از تک تک کلماتش بغضی که پنهان کرده بود می‌بارید. بغضی که حاضر به فروپاشی نبود. لاقلا امروز که میخواست باز هم کمر همت برای بازگرداندن دلوان ببندد، نبود.

_همینا رو بهش بگو...

سر هیرمان آرام بالا آمد و به او خیره شد.

ـ اگر این حرفا نتونه نیت واقعیتو نشون بده هیچ راهی نداری به جز صبر کردن... چون دلوان نمیتونه در آن واحد هم فکر کنه هم به نتیجه مطلوب برسه... اگر نتونست بپذیره تنها کاری که میتونی بکنی اینه که... بهش فضا بدی... یه فضای راحت برای نفس کشیدن و پیدا کردن خودش...

بلند شد و قبل از اینکه از بالکن بیرون برود دستش را روی شانه ی هیرمان گذاشت و ادامه داد:

ـ به اورهان خان که زنگ زدی ازش بخواه که حضوری باهاش صحبت کنی... پشت تلفن هیچ وقت مکالمه ها موفق نیست... خصوصاً مکالمه هایی که هزارتا شبهه توش هست...

دستش را روی در گذاشت و عزم بیرون رفتن کرد که هیرمان آرام گفت:

ـ واقعیت اینه که اگر برگردم به اون شب، دیگه این سناریو رو اجرا نمی‌کنم هیراد... ولی میدزدمش... چون اگر میموند مجبورش میکردن به

ازدواج...اونوقت دیگه مثل الان نبودم...باید شاهد بودنش با هر کس
 میشدم و این برام سخت بود...سختم میمونه...با این کنار
 نمیام...نمیتونم کنار بیام چون...لمسشو، حسشو، داشتنشو، فقط واسه
 خودم میخوام...این...این اگه خودخواهی، آره من یه آدم خودخواهم...

_آقا...تلفن با شما کار داره؟...تماس از ایران...
 نگاه کژال خسته و بی حال بالا آمد و به روی اورهان که با زبان ترکی جواب
 زن را داد نشست. تماس از ایران بود. از وطنش...وطنی که این روزها
 عطر هوایش هم مثل یک رویا بود .
 _الان میام...غذای خانم رو بیار لطفا، لطیفه جان...

بی حالی درمان های تازه این روزها حسابی رمق از جانش گرفته بود اما
 خوب می دانست که برای این زندگی قصد جنگیدن دارد. نه برای خودش.

برای اورهان. برای دخترش. دختری که بعد رفتن از اینجا به شدت
کمرنگ شده بود و تنها با تماس های گاه و بی گاه روزانه بسنده می کرد .

دهان خشکش را باز کرد و رو به اورهان گفت:

_میل ندارم اورهان جان...بذار چند ساعت دیگه می خورم...

نگاه نوازش گر اورهان به رویش نشست و لبخند پر عشق تحویلش داد.
لبخندی که این روزها تنها دلخوشیش محسوب می شد .

_اینو یه ساعت پیش هم گفتم...ولی می بینی که خانم من...هنوزم

می گی میل ندارم...

نزدیکش شد و کنارش نشست. دستان زرد شده ی او را در دست گرفت
و آرام بالا آورد و بوسه ای پر مهر به رویش نشان داد .

_این وضعیت بی اشتهایی شما طبیعیه عزیز دلم چون بعد از خوردن غذا
تهوع می گیری ولی دیدی که پزشکت چی گفت؟...گفت به اجبار هم شده
باید خوری...ضمن اینکه هنوز خیلی از زبان ترکیه ای مونده که نتوانستیم

با هم کار کنیم و شما باید تمرکز کافی داشته باشی تا بتونی باز آموزش

ببینی...مگه نه شاگرد دوست داشتنی من؟

گفت و چشمکی خاص به رویش زد. رفتار های اورهان از او که به واسطه
ی این درد بی درمان، حسابی ضعیف شده بود، باز هم یک زن خواستنی
می ساخت. وقتی اینگونه او را نگاه می کرد و اصلاً "موها و ابروهایی که
حسابی ریخته و کم پشت شده بود را در نظر نمی گرفت، چنان حال دلش
را خوب می کرد که حتی مریضی سختش را هم به فراموشی می سپرد. نگاه
اورهان سر تا سر خواستن بود. خواستنی که به راحتی به دست نیامده
بود. تشنه بود. تشنه و دور از آب. تشنه ای که با پنبه لبانش را خیس
می کردند تا نمیرد و ان پنبه آغوش های لحظه ای و پر از عشقی بود که
برای هر دوی شان در هر ساعت شبانه روز رقم می زد و همین خواستنش
بود که امید ماندن را در کژال هر روز بیشتر می کرد .

_خب پس به لطیفه بگو زیاد نیاره لطفا"، چون میای مجبورم می‌کنی همه
رو بخورم...اونوقت واقعا معدم می‌ریزه به هم...

خم شد و با همان نگاه خیره بوسه‌ای داغ به پیشانی کژال زد.

_دلبرکم، وقتی منم پا به پای شما گرسنه ام، پس مجبور می‌شم سفارش
یه غذای مفصل بدم...در نتیجه شما هم مجبور می‌شی پا به پای من
نوش جاننت کنی...

خودش هم می‌دانست که تک تک مخالفت‌هایش برای ناز کردن است.

به جبران تمام روزهایی که نیاز شدیدی به ناز کشیدن داشت. فقط

سرش را آرام برای چند ثانیه به روی سینه اورهان گذاشت و عطرش را

در ریه هایش حبس کرد و وقتی عقب کشید گفت:

_اگه دلوان بود لطفا" وصل کن به اتاق...دلم از دیشب تا حالا خیلی

نگران‌شه...حس کردم دیشب اصلا" صداش خوب نیست...

نگاهش را آرام پایین انداخت و ادامه داد:

_هرچند از وقتی برگشته ایران هر روزی که باهاش صحبت کردم همین حس رو داشتم.

او نمی‌دانست اما اورهان با اینکه از اتفاقات و حرف‌های بین دلوان و هیرمان خبر نداشت، خوب می‌دانست که بین آنها اتفاقی رخ داد و منجر به دوری کردن عمیق دلوان شد. همان نوع دوری کردنی که کژال برای او هم، یک روز رقم زده بود .

_بیخود نگرانی کژالم...دخترت یه دختر کوچولو که نتونه از پس خودش بر بیاد نیست...ضمن اینکه به لطف خدا، الان دیگه منم هستم...پس جایی برای نگرانی شما وجود نداره...

گفت و برخاست و همانطور که برای بیرون رفتن قدم برمی‌داشت گفت:

_لطفا" غذا اومد شروع کن تا من پیام برسم بهت عزیزم...دیگه نخوام تکرار کنما...ما هفته دیگه باز عازم سوییس می‌شیم باید برای اون روز حالت بهتر شده باشه که درمان جدید موثر واقع بشه...

در اتاق را باز کرد و هر چه خونسردی از خودش در برابر کژال نشان داده بود به یک خشم فرو خورده تبدیل شد. قبل از رسیدن به تلفن به لطیفه دوباره غذای کژال را یاد آوری کرد و به اتاق کارش رفت و بعد از برداشتن تلفنی که نزدیک به یک ربع فرد پشت خط را منتظر نگه داشت بود، الوی محکم اما آرامی گفت.

_سلام اورهان خان...وقتتون بخیر...

صدای گرفته هیرمان از همان سوی خط به او نشان داد که حال هر دو اصلاً "مناسب نیست. خشمش را کنترل کرد و تمام تلاشش را برای آرام بودن به کار گرفت.

_زودتر از اینا منتظرت بودم هیرمان...خیلی زودتر...چرا این همه دیر؟

هیرمان از لحن سرد و محکم اورهان اصلاً جا نخورد، چرا که خوب

می دانست قرار نیست مکالمه دوستانه‌ای بین‌شان رد و بدل شود اما

برایش خیلی سخت بود پذیرش اینکه دختر رویاهایش، همان دختری که

تشخیص تمام خوب و بد هایش به عهده ی خودش می‌دانست، این روزها مردی به نام پدر را در کنار خود دارد و او باید از فیلتر به این محکمی رد شود .

_معذرت می‌خوام...

همین. تنها جوابی که می‌توانست در این لحظه به اورهان بدهد همین بود. یک معذرت خواهی بلا تکلیف برای پیش بردن بحث میانشان.

_بابت چی؟

یک سوال شکاری، برای شکار کردن ذهنی که اصلاً "منسجم نبود .

_با...بابت این تاخیر...

ذهنش به هم ریخته بود و مغزش فرمان چیدن کلمات مناسب را نمی‌داد. دم عمیق اورهان بالاخره باعث شد که هیرمان خودش را جمع و جور کند و بعد از صاف کردن گلویش مسلط تر از قبل گفت:

_من تازه دو روز پیش با مشاور صحبت کردم اورهان خان...ایشون بعد از چند تا آزمون و خطا بالاخره یه رد و نشون از..

مکث کردو هنوز هم تردید داشت برای گفتن اما مطمئن بود که مشاور برای انتقام از پنهان کاری او پای پدر دلوان را وسط نکشیده.

_از دلوان به من داد...اونم، اونم در صورتی که من چندین بار ترکیه و حتی موقعی که سوییس بودید اومدم و برگشتم و هیچ نشونی نتونستم ازش پیدا کنم..

سعی داشت اعتماد به نفسی که گویی بر لبه تیغ مانده بود را همچنان حفظ کند اما تنها خودش می دانست که چقدر برای شنیدن خبری از دلوان بی قرار است و چه اندازه حاضر است برای شنیدن حتی جمله ای کوتاه هر کاری را انجام دهد و تمام این ها از لرزشی که پس صدایش داشت مشخص بود. لرزشی که روزها خود اورهان طعمش را چشیده بود .

_خب؟

یک خب کاملاً" عادی برای وادار کردن او به ادامه. ادامه‌ای که برای
 هیرمان خیلی سخت بود اما امروز، دنیا برایش نقشه های دیگری
 داشت. نقشه‌ای که شاید می‌توانست از دوز این غرور خانزادگی کم کند.
 لااقل در برابر دلوان و هر چیز و هر کس که مربوط به او بود. دلش
 نمی‌خواست ضعیف به نظر برسد اما واقعیت این بود که داشت ضعیف
 می‌شد .

_نشد...نتونستم...چه توی ایران چه هر جایی که امید داشتم یه ردی
 ازش پیدا شه .

یاس و خستگی از صدایش می‌بارید و شاید همین تن صدا بود که
 اورهان را آرام آرام، نرم می‌کرد. دم کوتاهی گرفت و دستی میان موهایش
 برد. اینطور حرف زدن راحت نبود. برای همین با لحنی که حالا آشناتر بود
 گفت:

می‌تونی برای امروز یا فردا بیای اینجا؟...می‌خوام حضوری باهات صحبت کنم.

رنگ دوستانه‌ای که به صدایش پاشیده شد. کل دردی که در حال تحمل کردنش بود را کمرنگ کرد و کورسویی امید را به دلش روانه ساخت. این خودش یک نماد خوب بود. لااقل اورهان از حرف‌ها و اتفاقات بین‌شان خبر نداشت و این یعنی دلوان راهی برای پیدا کردنش گذاشته بود. راهی که بدونه مقابله با پدرش و یا خانواده اش صورت می‌گرفت. _ال...البته من...من الان زنگ می‌زنم آژانس هواپیمایی واسه تهیه بلیت...

اشتقاق صحبت با اورهان، در مورد دختری که رج به رج روانش را تسخیر کرده بود به حدی نمایان شد که اورهان را از قبل هم آرامتر کرد. این حال هیرمان برایش آشنا بود. خیلی آشنا و ای کاش آن روزها او هم چون خودی داشت که حال عشق‌شان به این روز نمی افتاد .

_منتظرتم...رسیدی خبرم کن پیام دنبالت.

"چشم" کوتاه اما قاطع هیرمان لبخند کمرنگی به لبانش نشاند. تماس را قطع کرد و مصمم تر از قبل شماره ی مراد را گرفت. دلوان دختر کژال بود. از خود کژال شنیده بود که شاید اگر، به اصرار های او برای نیامدن هایش به ایران اهمیت نمی داد و خودش را خیلی زودتر به او و دخترشان می رساند، حال این روزهایشان خیلی فرق می کرد.

_جانم آقا...

_سلام بابا جان...وقتش بخیر...خوبی؟

مراد مثل همیشه جواب داد:

_صدای شما رو می شنوم خوب می شم...اینو دیگه شما خوب می دونی...

لبخندی پر عشق به این هدیه ای که خدا یک روز از دل ناامیدی هایش به او داده بود به روی صورتش نشست و گفت:

– امانتی من چگونه؟... بهتر شده امروز؟

مکت اورهان به خوبی نشان می‌داد که دلوان هنوز هم حال مناسبی ندارد .

– چی بگم... به نظر من که مثل هر روز هستش...

سری به معنای تفهیم تکان داد و گفت:

– چیز دیگه ای نمونده... داره تموم می‌شه... خب، زنگ زدم بپرسم حالتون

چگونه و اینکه بگم... وقتشه کم کم برگردی پیش زرین و سعادت... باز

تاریخ دقیقش رو بهت می‌دم...

مراد با همان لحن همیشگی مثل سرباز های گوش به فرمان "چشمی

گفت و ادامه داد:

– دلوان چی؟... اگر خدای نکرده با این وضع روحی و روانی اتفاقی برا...

حرفش تمام نشده بود که اورهان میان حرفش زد و گفت:

_هیرمان به زودی میاد دنبالش...خیلی نمونده...

همین جمله برای اطمینان مراد کفایت کرد. "خوبه" ای گفت و حال کژال را پرسید و اورهان بعد از دادن جوابی کوتاه مبنی بر خوب بودن حالش گفت:

_خبر جدید از گوهران داری؟...تونستی مهلقا رو ببینی؟...

مهلقا، زنی که این روزها بدون در نظر گرفتن سن و سال و وضعیتی که مثل گذشته نبود مجدد در حال به هم ریختن اوضاع خانه‌ی شاهیلوند بود و این وضعیت تنها به این خاطر رقم می‌خورد که طبق معول نمی‌توانست خوشبختی کژال و دخترش را ببیند آن‌هم در حالی که خودش در آتش حسادت و کینه می‌سوخت و این‌ها اصلاً" برای دلوان که داشت بی خبر از همه و همه جا در خانه مادریش میان آن همه سوال ذهنی که به زودی ایجاد می‌شد، در میان مردم گوهران، زندگی می‌کرد، اصلاً" خوب نبود.

ـ بابا جون سعی کن آروم نگهش داریو اصلاً" نذار بفهمه که میای تهران
 خونه بختیاریا... اینطوری ممکنه برای اومدن هیرمان خودشو آماده کنه و
 لجبازیاش ادامه دار بشه...

حق با اورهان بود و مراد به خوبی می‌دانست که رگ لجبازی دلوان تا چه
 اندازه شدت دارد .

ـ باشه حتماً" فقط من چه توجیه‌ای برای این مدت نبودن برای خانواده
 بختیاری بیارم؟

سکوت معنا دار اورهان ادامه دار شد و در آخر با جدیت گفت:

ـ بگو بابام فرستاده بودم دنبال یه سری کارا... ضمناً" مراد جان باید تا
 قبل از اومدن هیرمان باید بساط حرافی مهلقا تموم شه... اگر دیدی
 تمومی نداره بگو تا خودم رسیدگی کنم... چون نمی‌خوام این وضعیت
 ادامه دار بشه.

من تمام تلاشمو می‌کنم ولی...این خانم انگار واقعا مشکل روحی روانی پیدا کرده...هیچ چیزی انگار جلودارش نیست و فکر می‌کنم باید با یه جدیت دیگه ای باهاش رو به رو شیم...راستی...در مورد اردلان خان نمی‌خواید یه تدبیر درستی ببینید؟...گمون می‌کنم اصلا " موقعیت مناسبی ندارن...

حرفی که در مورد اردلان زد را موقت پشت گوش انداخت و به مهلقا فکر کرد. خوب می‌دانست که حق با مراد است. مهلقا حاضر به دست کشیدن از بلوا نبود. باید هر طور شده دهانش را به هم می‌دوخت تا دیگر اثری از یاهو گویی هایش نمی ماند و او دیگر صبر قبل را نداشت. هر چیزی که باعث به هم ریختن اوضاع روحی و روانی همسر و فرزندش میشد را کنار می‌زد .

پس بسپارش به خودم...فقط مقدمات اومدن هیرمان رو فراهم کن و بذار دلوان حسابی این روزای آخر به خودش پناه ببره...در مورد اردلانم

نیاز به رسیدگی به وضعیتش نیست... من تمایلی ندارم واسه خوب شدن حالش... بذار توی همین عذاب دست و پا بزنه... عذابی که این همه سال به من و خواهر و بچه خواهرش داد .

دیگر حرفی نمانده بود. اصل مسئله عنوان شده بود و دیگر حرفی باقی نمی ماند. خوبه ای گفت و با یک خداحافظی گرم و ابراز دلتنگی برای همراه همیشگی اش تماس را خاتمه داد. وقت منتظر ماندن بود. منتظر می ماند تا این وضعیت را سامان دهد.

شیشه خنکای همیشه را نداشت. هوا رو به گرما می رفت و امان... امان از دل من که این روزها برای گذراندن روزهایش به برهوت خشک خاطرات قدم می زد .

خاطراتی که تازه می فهمیدم پر از دروغ بود و واقعیتش مرا از وقس رنگین کمانی آرزوهایم به پایین پرتاب کرده بود.

چشمانم با زهم مثل تمام این مدت می‌سوخت. سوزشی آشنا که خیلی زود به اشک تبدیل می‌شد .

"من هیچی متوجه نبودم...فقط وقتی که گفتن فردا جواب مثبتتو به خانواده ما می‌دن و بساط عقد رو به پا می‌کنند وقتی به خودم اومدم که دوتا شیشه پر از اون کوفتی رو خورده بودم و به سناریو های ذهنم برای به دست آوردنت بها می‌دادم"

درد، دوباره در معده ام پیچید. این چندمین بار بود که حرف‌هایش را مرور می‌کردم؟ سینه ام می‌سوخت. درد من درد کشنده‌ای بود. درد خراب شدن روزهایی که می‌توانست به خوبی بگذرد. بدون تصور باخت.

"باید نفس بکشم توی هوای خودم..."

باید که سر بذارم رو شونه های خودم...

باید که گریه کنم واسه عزای خودم...

شبونه گل ببرم خودم برای خودم..."

"من حتی یه درصدم فکر نمی‌کردم که مادرت یا خاله سعادت برای دکتر بردنت تعلل کنن... من واقعا این تصور و نداشتم... فکر می‌کردم خیلی زود این موضوع رو شده و تو دیگه نگران این موضوع نیستی... قسم می‌خورم دلوان... قسم می‌خورم دلبرکم... من تا روزی که داییت برای ازدواجت با خان یار احمدی برنامه ریخت نمی‌دونستم که هنوز هم این موضوع رو نمی‌دونی... لااقل مطمئن بودم که اگر خودتم ندونی مادرت یا خاله سعادت این موضوع رو میدونن و حالا به هر نحوی ازت پنهان کردن... من من فقط نمی‌خواستم از دستت بدم... من اون شب با تموم حال خرابی که داشتم بازم وقتی دیدم تنت سرد شده و رنگ و روت طبیعی نیست هر طور بود خودمو جمع و جور کردم و برای رسوندنت به بیمارستان یه ساختمون رو به هم ریختم بدون اینکه اثری از من بمونه... فقط... فقط باید یه کاری می‌کردم که مطمئن شم وقتی فردا میشه از روزبه و پسر داییت هیچ خبری برای زندگیت نمی‌شه... نمی‌گم کارم درست بود... می‌دونم اشتباهه که ، اشتباه ترین بود ولی... این تنها راه حلی بود

که توی اون حال و هوا به ذهنم رسید...وقتی که اومدم بلندت کنم
دستت محکم خورد توی ذهنم و لبم پاره کرد...با دیدن اون خون لعنتی
تنها موردی که به ذهنم رسید همین بود...اینکه نشون بدم..."...

"نشد نشد که پیام بازم به دیدن تو

نشد نفس بکشم نفس کشیدنتو

روزای تار منه شبای روشن تو

چقدر غریبه شدی منم منم من تو..."...

حال خرابم هنوز هم جلوی چشمانم بود. این اعتراف سنگین فقط به
نظرم یک کابوس وحشتناک بود. کابوسی که قصد تمام شدن نداشت. با
هر جمله ای که او گفته بود من بیشتر به آن روزها کشیده شدم. به
همان حالی که میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زدم و نجوای مردانه ای
کنار گوشم صدایم می‌زد و دم از عشق می‌زد. عشقی که من با تمام
بیحالی ناشی از قرص ها، می‌دیدم که به خرابات کشیده می‌شود. من

فقط گمانم به روزبه بود. به پسری که هر روز و هر ثانیه اش به تهدید های من گذشته بود و حالا...حالا می دیدم که واقعیت با روزبه و حرف های او همراه بود.

"هنوز رویای تو دنبال منه

هنوز زخمای تو رو بال من

هنوز از خواب خوست می پریم هرشب"

من با او رویا ساخته بودم. رویایی که قصد ادامه دادنش را داشتم. حس دست هایی که آن شب به روی شانه هایم نشست و مرا به آغوش کشید یادم آمد و بی اختیار دستم به روی گردنم نشست. جای خالی گردنبند پدرم هنوز هم خالی بود. گردنبندی که به گفته او آن شب برای نشان این لحظه از گردنم جدا کرده بود. شاید مادرم فردای همان روز با اشک گردنبند مشابهی که پدرم برای هر دوی ما خریده بود را از گردنش باز کرد و به گردنم انداخت اما من امروز او را هم از گردنم درآورده بودم.

می‌خواستم خالی بماند. مثل روح من که خالی شده بود از هر گونه
 حسی. گردنبند را آن روز از هیرمان پس نگرفته بودم می‌خواستم گم
 بماند. مثل خودم که در ثانیه به ثانیه زندگیم گم شده بودم .
 اشک گرم دوباره به روی گونه های سردم چکید و آرام با خودم زمزمه
 کردم:

ببین تقدیر من بیخبر و ببین

طوفانی چشمان ترو ببین

تو دوری و تنهاترم هر شب.

نزدیک به دو ماه از آخرین دیدار ما می‌گذشت و من دیگر خودم را هم
 نمی‌شناختم... من پر بودم از احساساتی که ضد و نقیض به دورم پرسه
 می‌زد و مرا به روی انگشتانش می‌چرخاند .

تکلیفم را نمی‌دانستم. تکلیف خشم‌هایی که فروخورده مانده بود و دلم
 برو ریزیش را می‌خواست .

"انگار کسی فکر پریشونی من نیست

کسی تو شب بارونی من نیست

دیگه وقت پشیمونی من نیست".

به راستی این تقدیری که برای من رقم خورده بود را باید به گردن چه کسی می انداختم؟ مادرم؟ خاله سعادت که گوش به فرمان مادرم مانده بود؟ پدری که هیچ وقت نبود؟ اردلان خان نامرد؟ روزبه و مادر خودخواهی که حاضر به رها کردن من نبودند؟ هیرمان و این مخفی کاری بی خودش؟ یا شاید هم خودم. منی که هیچ وقت درست یاد نگرفته بودم چطور به روی پای خودم بایستم. بخشی از ذهنم بی دلیل حرف هیرمان را تایید می کرد. چرا مادرم حاضر به دکتر بردن من نشد و بیشتر از آن چرا خاله سعادت به حرفش گوش می داد؟... یا چرا خودم، این همه سال از پزشک زنان می ترسیدم به جای اینکه با این درد رو به رو شوم؟ چرا نگران بودم که مادرم متوجه رفتنم به دکتر شود و از این حرکت

سر خود من ناراحت شود. واقعا کجای زندگی من اینطور لنگ می‌زد که به جای تصور درست از زندگی آزادانه باید اینطور خودم را اسیر می‌کردم؟

"انگار تو قلبم غم دلخواه تو مونده

هنوز قلب من همراه تو مونده

هنوز پشت سرم آه تو مونده

انگار..."

من باخته بودم. من زندگی را باخته بودم. کودکی و نوجوانیم را باخته بودم و بدتر از همه روزهایی که می‌توانستم به خوبی بگذرانم خراب کرده بودم. مثل تمام این روزها به اشک‌هایم مجوز ریختن دادم. اشک‌هایی که هنوز هم باعث خالی شدن قلبم نمی‌شدند. با گذر چهره ای آشنا سریع پرده را انداختم و از پنجره فاصله گرفتم. دو هفته ای می‌شد که از ترکیه و خانه ی مراد بازگشته بودم و به توصیه مشاورم در گوه‌ران می‌گذراندم. در محیطی که بیشتر از همیشه حس دلهره را به من می‌داد.

نمیخواستم کسی از آمدنم خبردار شود و به گوش خانواده بختیاری
برساند. می‌خواستم تا روزی که دستور جدید مشاور نیامده خودم را اینجا
حبس کنم. همین مدت دوری از همه را مدیون مراد بودم که به من در
ترکیه پناهی داد و بعد از آن‌هم به صورت مخفیانه کمک کرد در این خانه
بمانم .

خودش هم همینجا می‌ماند. فقط شب‌ها به خانه می‌آمد و تمام وقتش
را در طبقه پایین می‌گذراند. خودش غذا درست می‌کرد و خودش هم با
مهربانی کنارم می‌نشست تا غذا داروهایم را بخورم. نمی‌دانم اسم
حضورش را چه می‌توانستم بگذارم. معجزه؟...او دومین مردی بود که
بعد از هیرمان از بودنش نمی‌ترسیدم و از کنارش بودن در عذاب نبودم .
مردی که مهربانانه از من مراقبت می‌کرد و نمی‌گذاشت زیادی در حال و
روزم غرق شوم .

صدای در ورودی خانه دلم را لرزاند. از اینکه کسی جز مراد باشد می‌ترسیدم. آرام به سمت پنجره رفتم و گوشه پرد را کنار زدم. با دیدن او نفس گره خورده ام را آزاد کردم و به سمت تخت بازگشتم. تختی که این روزها میزبان تن سرد من بود.

طبق معمول همیشه بعد از انجام کارهایش بالا آمد و زیاد طول نکشید صدیا سلام دلچسبش به گوشم نشست.

_سلام دلوان جان...عصرت بخیر...ناهار تو که هنوز نخوردی؟

چقدر محبت‌هایش به دلم می‌شسنت. چقدر دیدن توجهاتش مرا آرام می‌کرد. توجهاتی که...

با پدیدار شدن تصویر هیرمان پشت پلک‌های بسته ام کلافه و غمگین چشمانم را باز کردم و بی‌انکه به سمتش برگردم سلام دادم. من تمام توجهات او را مثل هیرمان می‌دیدم و چه بیچاره بودم که از درون می‌سوختم و نمی‌توانستم با خودم کنار بیام.

پاشو خانم... پاشو بیا پایین با هم یه چیزی بخوریم که من عازم باید
برای مدتی برگردم تهران دنبال کارام.

اسم تهران تمام حواسم را از تصور هیрман دور کرد و درونم را به آشوب
کشاند. سریع به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم.

ته... تهران؟... تهران واسه چی؟

عمیق نگاهم کرد و لبخند آرامی زد.

برای انجام کارام... بابا دستور داده یه چیزی رو رسیدگی کنم.

اسم بابا باعث شد آرام بمانم. نگاهم را پایین انداختم و گفتم.

برات دردرس شدم... ببخش...

قدمی با مکث به عقب برداشت. سنگینی نگاهش را حس میکردم.

نگاهی که به نظرم عجیب بود.

نشدی و نمی‌شی...

سرم را بالا آوردم و خیره اش ماندم با همان طیف نگاه عقب رفت و گفت:

_تو بهترین پدیده ی زندگی من هستی...درست مثل بابات...

قدم اول را به روی پله گذاشت و در میان بهت من ادامه داد:

_منم چیزی نخوردم...غذا رو گرم می‌کنم پاشو بیا پایین...

رفت و مرا در تناقضی عجیب به جا گذاشت. حال هوای این خانه وقتی او بود خیلی فرق داشت و من نمی‌خواستم به هیچ چیز به جز معتمد پدرم بودن او فکر کنم.

دیدن اورهان خان از پشت در کافه، هماهنگ با دریای طوفانی مقابلش ترس بدی به دلش می انداخت اما تمام سعیش را برای خودداری می کرد. باید خودش را حفظ می کرد تا به قول هیراد حرفی از گذشته ای که آینده ی دخترش را به هم ریخته بود چیزی متوجه نشود.

دم عمیق و نامحسوسی گرفت و به هر قدم اورهان که نزدیک میشد چشم دوخت. به اجبار طرحی از لبخند بر لبانش نشاند و از جا برخاست. منتظر برخورد صمیمانه نبود اما برخلاف تصورش، اورهان جلو آمد و با همان لبخند مردانه و پر از مهر همیشگی دستش را برای به آغوش کشیدن او باز کرد و همین برخورد اول او باعث شد که نفس حبس شده اش رها شود و اولین تصور از اینکه امکان حرف زدن دلوان به خانواده اش وجود داشته باشد به کل خط بخورد.

دلتنگ بود و نگران و همین نگرانی باعث شد که با غمی عجیب به آغوش پدرانه اورهان پناه ببرد. آغوشی که شاید فقط یکبار از سمت پدرش دریافت کرده بود. آغوشی که آرامش کرد و نیشتر کمرنگی از اشک در چشمانش نشانده. دلش میخواست همین جا و در همین لحظه اعتراف کند که چقدر به خاطر خراب شدن زندگی دلوان از خودش بیزار است و چقدر این همه سال فشارها را به خاطر درست کردن زندگی او تحمل کرده. دلش میخواست شهادت داشت و اشتباهش را خودش فریاد میزد و در کنار همان فریاد هم میگفت که هرگز گمان نمیکرده که کژال این همه سال دخترش را از یک پزشک ساده محروم کند.

وقتی اورهان قصد عقب کشیدن کرد بی اختیار شانه ی افتاده اش را بوسه ای زد و عقب رفت و اینبار با خیال راحت تری نگاهش کرد.

_دلم نمیخواست دیدار بعدیمون اینطوری باشه پسر من ولی خب... انگار همیشه با دنیا و تقدیراش جنگید...

لبخند بی رمقی زد و سری تکان داد. لبخندی که نشان میداد حالی برای حرف زدن ندارد. رو به روی هم نشستند و اورهان بعد از سفارشات لازم به گارسون رو به هیرمان کرد و بدون آنکه لحظه ای درنگ کند گفت:

_وقتی اولین بار پا گذاشتم گوهران با پدرت آشنا شدم...

لبخند نرمی از یادآوری خاطرات زد و چشمانش را در صورت او دوری داد.

_تو رو میبینم، دارم باباتو میبینم هیرمان...به شدت شبیه اون خدا بیامرزی...با همون ظاهر خشک و پر اخمی که فقط یکی مثل من با اون همه نزدیک بودن میتونست اوج مهربونی و لطافت رو توش ببینه...

دم عمیقی گرفت و دقیق تر به چشمان دردمندش خیره شد.

_یادم میاد یه بار با مادرت بحثشون خیلی بالا گرفت...اینقدر که زرین یه دفعه غیب شد...اونم نه واسه یکی دو روز...پنج روز تمام همه گوهرانو گشتیم...اینقدر که از نگرانی همه مثل اسفند روی آتیش بودیم،

خصوصاً "همون خان مغرور و خشک..."

سری به طرفین تکان داد.

نمیدونم مسئله چی بود اما اینقدر از مادرت شناخت داشتم که بفهمم اگر اینطوری رفته حتما یه دلیل خیلی موثق داشته...باباتم میدونست واسه همین قرار نداشت...

سرش را به روی شانه کج کرد و با نگاه ریز شده ادامه داد:

یه جورایی مثل امروز تو...حتی رنگ نگاهشتم مثل نگاه امروز تو شده بود...واسه همین اون روز با تمام جونم گشتم و پیداش کردم...میدونی...

مکث کوتاهی کرد و در مقابل نگاه متعجب هیرمان با لبخند معنا داری گفت:

_مامانتو، باباش پنهان کرده بود...یه تنبیه بزرگ واسه اینکه بابات به خودش بیاد یا شایدم میخواست مثل این لحظه ی من با چشمای

خودش ببینه که اون مرد مغرور و یکه کلام، چقدر برای داشتن دخترش
میجنگه...

ابروهای هیرمان به آنی بالا پرید و چشمانش تا ته باز شد و لبانش مثل
ماهی باز و بسته گشت. باورش نمیشد.

روز اولی که دیدمت، اینقدر از موندن و داشتن دلوان مطمئن بودی که
حتی برای من به عنوان پدرش خط و مش تعیین کردی...

کج خندی به چشمان شرمزده اش زد.

اینا رو نمیگم که حس کنی تلافی شده چون مطمئنم خودتم متوجه

نبودی... در اصل گفتم که بدونی، یه پدر حتی اگه با تاخیر زیاد وارد

زندگی بچش بشه، بازم مثل کوه پشتش میمونه... دلوان از خونِ منِ

پسرم... من برای آروم بودن و به جوش و خروش نیافتادن خونم هر کاری

میکنم.

نگاه هیرمان به زیر افتاد. نمیدانست از اینکه اورهان از هیچ چیز خبر نداشت خوشحال باشد یا دلش برای برداشت متفاوت از تفکر ایجاد شده بسوزد. اورهان نمی‌دانست که هیرمان از همان ابتدا هم تنها نگرانش رو شدن واقعیت و رفتن دلوان بوده. با این حال همینکه اورهان از اصل ماجرا خبر نداشت یک امتیاز مثبت محسوب میشد.

_من نمیدونم بینتون چه اتفاقی افتاد که یهو ورق عوض شد و دلوان اینطوری به سیم آخر زد. اینقدر هم این دختر تودار بود که نگه چی شده، درست مثل مادرش ولی...من پدری نیستم که تاب غمش رو داشته باشم...شاید هیچ وقت اونطوری که باید و شاید کنارش نبودم.

اونطوری که باید نتونستم حمایتش کنم ولی...اول و آخر دلم با دل اون یکیه...دردش دردم میشه...واسه همین تنها کاری که تونستم بکنم فراهم کردن یه بستر مناسب برای آروم شدنش بوده...هرچند که هنوزم آروم نشده و داره مثل شمع آب میشه...

با آمدن سفارش هایشان سکوتی موقتی برقرار شد. اورهان برخلاف
 هیرمان که با فنجان و ظرف مقابلش بازی می‌کرد کمی گلویش را تازه کرد
 تا بتواند بهتر ادامه دهد. اما حال خراب هیرمان داشت نگرانش را
 چندین برابر می‌کرد. کم کم رنگ کلافگی در صورتش نمایان شد. درست
 مثل طیف دردی که مرد مقابلش می‌کشید.

_از ظاهر تو هم مشخص هست که قصد حرف زدن نداری... راستش
 اومده بودم که بپرسم و بعد مجوز رفتنتو صادر کنم ولی...

"هوف" کشید و سرش را متاسف تکان داد.

_تو خودت اوضاع اینقدر بد هست که از اولین لحظه به جز یه سلام
 آرام چیز دیگه‌ای نگفتی...

چشمانش را دستی کشید ادامه داد:

_آخه چه بلایی سر شما دوتا اومد؟...چه اتفاقی افتاد که به اینجا ختم
 شد؟...من عشقو فقط تو نگاه دلوان ندیدم...تو نگاه تو هزار برابر بیشتر

دیدم...جنس نگاهت اینقدر برام آشنا بود که خیالم از دلی که پیش پاره
تنم جا گذاشتی راحت بود.

سکوت کرد. سکوتی نسبتاً طولانی. سکوتی که هیرمان را وادار به حرف
زدن کرد.

_اتفاق بین ما...قابل گفتن نیست اورهان خان...

جمله‌ای کوتاه که نگاه اورهان را تیز کرد اما هیرمان آرام‌تر از قبل ادامه
داد:

_فقط می‌تونم بگم...مقصر کاملش من هستم ولی...ولی تمام جونمو
می‌دم که، که درستش کنم...

بغض سنگینش را پایین فرستاد و اورهان را متوجه وخیم بودن
اوضاعش کرد.

_تمام این مدتو ده دقیقه هم نشده که آرامش

بگذرونم...اینجام که...که خودتون ببینید و این بار...این بار نه به جای

پدر دلوان...به عنوان...

آب دهانش را سخت پایین داد و نگاهش را پایین انداخت و به فنجان

رو به رویش نگاه کرد.

_به عنوان پدر من کمک کنید...من...من حاضرم تمام عمر قهر نگاه

دلوانو ببینم ولی...بازم کنارم باشه...

دل اورهان فرو ریخت. جمله ی هیرمان مصداق بارز درد سالیان درازی بود

که خودش گذرانده بود. او هم تمام این سالها با خودش زمزمه می کرد

که بی تفاوتی و رو گرفتن های کژال را به جان می خرم اما او را برای

همیشه کنارم داشته باشم و چه درد بدیست این درد بی درمان

خواستن.

اینجا آمده بود که حال بین‌شان را بررسی کند اما اوضاع نشان می‌داد که حرف‌های مانده ای وجود دارد که ندانستنش هزاران برابر بهتر از دانستنش است. مثل حرف‌هایی که بعد از سال‌های سختی که برای خودش و کژال رقم خورده بود، در این سن و با چنین شرایطی زده شد. دلش لرزیده بود. بد هم لرزیده بود. گویی بازگشته بود به همان روزی که تمام راه‌ها را برای درست کردن به رویش بسته بودند. همان روزهای طلایی تمام شده. دیگر تعلل کردن را صلاح نمی‌دید برای همین هم دستش را در جیب‌هایش فرو برد و با در آوردن کلید خانه اش در گوه‌ران و گرفتن مقابل هیرمان گفت:

_خونه گوه‌ران... دو هفته‌ست از ترکیه برگشته اونجا... تنها نیست و البته، کسیم از اینکه اونجاست خبر نداره... پیش مراد جاش امن بود و خیال منم راحت... اینو هم بگم که فکر می‌کنه من خبر ندارم و این قایم شدنش مثل راز بین خودش و مراد مونده...

حرف‌هایش آرام بود اما چنان آشوبی در دل هیرمان انداخت که فقط خودش می‌توانست درک کند. تصور دلوان این همه مدت در خانه ی گوه‌ران آن‌هم بدن آنکه کسی خبر داشته باشه، در کنار مردی مثل مراد که با مهربانیش همه را شرم‌نده خودش می‌کرد می‌ترساندش.

کلید را روی میز گذاشت. از جایش برخاست و ادامه داد:

_به مراد می‌سپارم که مدتی نیاد خونه...مراقب باش کسی متوجه نشه می‌ری اونجا...معمولا سمت ساعت دو تا سه صبح مراد می‌گه خلوت می‌شه اون اطراف...اون موقع برو و...درستش کن...قبل اینکه دیر بشه درستش کن پسر...نذار اینقدر خراب بمونه که آرزوی درست کردنش برات رویا بشه...

گفت و در مقابل نگاه وامانده هیرمان دستانش را فشرد.

_اگه امشب بلیت گیر نیاوردی بهم خبر بده هر طور شده راه بندازم برات...

مکث کوتاهی کرد.

بهت نمی‌گم بمون چون هر یه ثانیه ای که می‌گذره، زمان داره به ضررت کار می‌کنه...عجله کن...

رفت و با رفتنش او را در میانی از دلشوره ها رها کرد. دلوان هفته ها می‌شد که از او دور و با مرد دیگری نزدیک بود و این همان زمانی بود که داشت به ضررش جلو می‌رفت.

اینقدری ماند که بتواند توانش را برای رفتن جمع کند. برای رفتن به سوی دختری که تپش های قلبش را مدتی کند کرده بود.

روزها برایم رنگ خنثی گرفته بود. رنگی که دیگر هیچ جذابیتی نداشت. فکر کردن به حرفها و روزهای گذشته عادتم شده بود و لحظه کم کم مرا به پوچی می‌کشاند و من از آن دختر مصمم برای دوری کردن به دختری تبدیل شدم که حالا گم شده در خاطرات، درجا می‌زدم. خاطراتی که زیاد

دور نبود اما در ذهن من گویی مربوط به دروان شاداب زندگیم میشد. در این بین بدترین اتفاق این بود که با خودم به تفاهم نمی‌رسیدم. دروغ بود اگر می‌گفتم حالا بعد از این همه روز تنهایی و فکر کردن هنوز هم ناراحت روشن شدن واقعیت هستم. نه، نبودم. حالا دیگر میدانستم که خبری از دلوان مورد ظلم واقع شده از لحظات جنسیتی نیست، خوشحال بودم اما هنوز هم باور حرفهایی که هیرمان برایم زده بود، به شدت سخت بود و غیرقابل تحمل و بدتر از آن هم نابود شدن رویاهایم در کنار مردی که تمام آرزوی روز و شبم شده بود .

_دلوان جان...من دارم میرم...مطمئنی چیزی احتیاج نداری؟

نیم خیز شدم و نگاه خسته ام را به در بسته اتاق دوختم. به در اتاقی که پشت آن مردی با مردانگی بی‌نظیر بود و من این روزها عجیب در چشمانم حالت‌هایش را بررسی میکردم تا به باوری سوای آن چیزی که درک میکردم برسم. درست نبود که او را به حال خودش رها کنم. برخاستم و

به پاهایم فرمان راه رفتن دادم. شالم را به روی سرم انداختم و در را باز کردم پشت در اتاق منتظر بود. با دیدنم لبخند همیشه مهربانش را نثارم کرد.

—بیدار بودی؟

لبخندش را با لبخند جواب دادم.

—آره...داشتم سعی میکردم بازم بخوابم ولی خب...گویا خواب فراری شده از چشمام.

رنگ نگاهش غمگین شد و من خوب در این مدت متوجه شده بودم که او با دردهای من درد میکشد. چه خوشبخت بابا که غمخوار و همراهی مثل او را این همه سال داشت. بی حرف نگاهم کرد و در آخر با لبخند ملیحی گفت:

—خوب میشی...بهت قول میدم که خوب شی...

مهربانی در او مثل یک قدرت خدادای بود. به همان شگفت انگیزی .

_ممنونم برای همه ی این روزایی که مثل یه حامی کنارم بودی
مراد...ممنونم .

نگاهش را پایین انداخت و آرام گفت:

_من همیشه کنارتم...فقط کافیه صدام کنی...قول میدم هر جا هستم
خودمو برسونم .

دلم لرزید ولی آرامشم را حفظ کردم و به یک لبخند کوتاه رضایت دادم
لبخندی که هزاران حرف داشت اما ترجیح میدادم به همان سکوت
منتهی شود .

فهمیدو دیگر ادامه نداد فقط گفت:

_هرچیزی احتیاج داشتی بهم خبر بده باشه؟

"باشه" آرامی گفتم و به رفتنش نگاه کردم. با هر قدمی که دور میشد بی
اختیار ذهنم او را با هیرمان مقایسه میکرد. با مردی که یک روز مرد من
محسوب میشد و حالا در واقعیت داشتم به خنثی شدن از او می‌رسیدم.

دیگر مثل روز اول وقتی ذهنم اسمش را فریاد میزد و قلبم به تپش می افتاد نبودم. حالا اسمش که می آمد نه تنفر قبل را داشتم و نه حتی حس انزجار بی سابقه ای که خودم به خوردم خودم می دادم. من در یک حس عجیبی دست و پا میزدm. حسی که برای خودم هم قابل باور نبود. گوشه ای از دلم میسوخت برای کودکی و نوجوانی تباه شده ام. گوشه ای درد می گرفت برای دروغی که شنیده و باور کرده بودم و گوشه ای درد می گرفت برای قوی نبودن هایی که حالا داشتم تاوانشان را میدادم .

به اتاق برگشتم و به سمت تخت رفتم. من در واقع خودم به خاطر تربیت مادری که گمان میکرد اینطور از من محافظت میکند، به خودم ضربه های اساسی را وارد کرده بودم. خودم به جای رو به رو شدن با ترس هایم از آن فرار کرده بودم. خودم با پاک کردن صورت مسئله گمان میکردم مسئله را حل کرده ام ولی اینطور نبود. در اصل اگر هر آدمی از ابتدای خلقت به استقلال تفکر و تصمیم گیری میرسید دیگر اینطور خودش را مثل امروز من بازنده نمیدید. بازنده ی روزهایی که میتوانستم

حتی با قدرت امروزم در برابرشان بایستم و نگذارم که امروز بازنده ی
این بی عدالتی ها باشم.

امروز طرز تفکرم متفاوت بود با دیروز. با نفرتهایی که حالا با کمک
مشاورم میدانستم فقط باعث عقب افتادنم میشود اما یک چیز را درونم
نمیخواستم. اینکه برای دانستن حال مردی که مسبب این حال من
است بی قرار شوم .

اینقدر فکر و گمان کردم که آرام چشمانم به روی هم افتاد و باقی روز را
هم مرا به کام خواب کشاند. خوابی که قصد داشتم بعد از برخاستن از
آن برای روزهای پیش رویم یک برنامه ریزی جدی کنم. و یا شاید کلافی
که گم کرده بودم را تا آخر قیچی کنم .

میخواستم حنایی...تورو همه جوهره میخواست...

گُر گرفتم. حالتش طبیعی نبود و این مرا می ترساند.

– برو... برو بیرون لطفا... من... من نمی‌خوام اینجا باشی...

بی توجه به حرفم مشغول باز کردن دکمه هایش شد.

– برم بیرون؟؟ تو اینو می‌خوای از من؟؟...

صدایش کش می آمد مثل چشمان هفت رنگش، به روی صورتم کشیده میشد.

– آ... آره... آره اینو می‌خوام... تو... تو حالت خوب نیست... داری... داری
میترسونیم... من نمیخ...

انگشت اشاره اش به روی لبم نشست و بی توجه به ترس عمیقی که در تنم نشسته بود، چشمان سرخش را میخ چشمانم کرد.

– هیششش... زیاد این جمله رو ازت شنیدم خانمم...

سرش آرام جلو آمد و کنار گوشم نشست.

– یه چیز جدید بگو حنایی... یه چیز جدید و...

لبش را به روی لاله ی گوشم کشید و من در خودم جمع شدم.

_خوب بگو...می‌خوام جشن پیدا کردن تو با حرفای قشنگ شروع کنم...

لرز کردم دلتنگ بودم و پر بغض اما به شدت ترسیده. همه ی خاطرات
برایم زنده شده بود. از همان شب کذایی و ترسناک گرفته تا آخرین روزی
که در چشمانش نگاه کردم و دل گندَم.

_میدونی تمام جونم می‌خواد که تنبیهت کنم ولی...تنبیهت بمونه برای
بعد...الان فقط می‌خوام حال بد این همه مدت رو با...

لبش را از گوشم آهسته به روی گردنم کشاند و من در میان دو حس
کاملاً تضاد غوطه ور شدم. حس انزجار از این حجم خودخواهی و حس
دلتنگی احمقانه ای که نمی‌خواستم باشد ولی او با همان مستی عجیبی
که حالا داشت برایم نقش تازه ای میزد ادامه داد:

_بوییدنت...

میان گردنم دم عمیقی گرفت.

_با لمس کردننت...

و بوسید. بوسه ای گرم و عمیق و تب دار که در دلم زیر و رو کشید و

تکان سختی به من داد .

_با بوسیدننت...رفع کنم...

مکث کرد و من عجیب مات شدم.

_منو اذیتم کردی دلوان...بدجور اذیتم کردی ولی من...فقط تشنه ی

دیدنت بودم...

گفت و دستش را دو طرف صورتم به روی تخت گذاشت. او کی به اینجا

رسیده بود؟ چطور وارد اینجا شده بود؟

_حالا اینجا...رو به روی تو...چشماتو میبینم..و عطر تو بو میکشم حتی

میبوسمت ولی...کافی نیست برام...

پیشانی‌ش را روی پیشانی‌م گذاشت و من اشک ریختم. اشکی که
نمیدانستم حاصل چیست .

_بیشتر می‌خوام... خیلی بیشتر...دلوان من...

با نوک انگشتش اشکم را پاک کرد و جدی و قاطع ادامه داد:

_تمام تورو می‌خوام...وقتم کمه چون...

لبم را گاز گرفتم تا حق نزّم.

_بازم می‌ترسم از دستت بدم...بگو...بگو که تو هم می‌خوای برای من

بمونی...بگو که تو هم دلتنگ من بودی...بگو که تو هم مثل من نابود

شدی...بگو دلوان...

نفس نفس می‌زد و در میان اشک‌هایی که به روی صورتش می‌چکید غلط

می‌زد و من تنها به این فکر می‌کردم که او کی به اینجا آمد؟ چطور مرا پیدا

کرد و من چطور متوجه آمدنش نشدم. داشتم به همه ی این موارد فکر

می‌کردم که رنگ صورتش از خشم سرخ شد و این خشم به چشمان

وحشیش رسید قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی در شرف وقوع است
دستانش را به روی گردنم گذاشت و غرید.

_من تنها گناهم خواستن تو بود همین...این حق من نبود که اینطوری
ازم فرار کنی و این بلا رو سرم بیاری...ببین چطوری به خاطر تو دارم نابود
میشم...خوب ببین...خوب نگاهم کن...ببین...

ببین آخرش را چنان فریاد زد که نفسم رفت و لحظه ای بعد، آرام آرام
باز گشت و با نفس نفسی سنگین مرا از میان کابوسی که میدیدم
بیرون کشید. خواب بود. نه، کابوس بود. یک کابوس وحشتناک که حتی
گریه کردن هم آن را نمیشست. اتاقم تاریک بود و من با نفس گره
خورده ام دست به گریبان بودم. نمیدانم در میان این حواشی سرد
درون، چرا باید دلم برای نگاهی که اینطور غم باختن مرا، آنهم در خواب
داشت دست و پنجه نرم می کردم. نفس هایم که آرام شد تازه متوجه

بغضم شدم. بغضی که تا به خودم بجنبم پاره شد و با صدای بلندی سکوت وهم انگیز این خانه را در هم شکست.

گریه کردم و اشک ریختمو تکراری بود اما اینبار برخلاف همیشه آرامم کرد و راه نفس هایم را باز نمود. سبک شدم اما پر از اندوه در جایم ماندم. اندوهی بی سابقه که داشت مرا از درون ویران میکرد. دستی به سر دردمندم کشیدم و تلو تلو خوران از جایم برخاستم تا با این حجم از تهوع و سر درد به کمک یک نوشیدنی خنک التهابم را آرام کنم. تاریکی خانه به یادم آورد که مراد چند ساعت پیش رفته با خیال راحتتری بدون آنکه شالم را به سر کنم از اتاق خارج شدم و پله ها را با چشمانی که زیاد دید مناسبی نداشت پایین رفتم. هنوز ذهنم درگیر خوابی که دیدم بود و تمرکزی به روی محیط نداشتم .

به آشپزخانه رفتم و نور اپن را روشن کردم. کم بود و چشمان دردناکم را نمیزد. دستم را به روی سرم گذاشتم و یک به یک کابینت ها را گشتم تا

شاید اثری از مسکن پیدا کنم. هر چه بیشتر می‌گشتم، کمتر پیدا می‌کردم و همین هم باعث شد کلافه شوم و با همان حال بدم به اولین تکیه گاه تکیه بزنم و شروع به غر زدن کنم.

"پس این مسکنای لعنتی کجان؟...خدایا دارم کور میشم..." حال نالانم عاجز کرده بود. دلم برای خودم میسوخت و اینها همه حاصل درد بود و ضعفی که درونم بیداد میکرد .

داشتم به هر چیزی که میتوانست آرامم کند فکر می‌کردم که صدایی آشنا با فاصله ای کم مثل یک برق سه فاز به تنم رسوخ کرد و خشک شدم. خشک و بی حرکت. نه تنها خودم حتی خونی که در رگ هایم جریان داشت هم از حرکت ایستاد.

_اینجاست ...

حتی توان برگشتن هم نداشتم. فقط به گمان اینکه هنوز هم در میان آن کابوس باقی ماندم چندین پلک پشت سر هم زدم. پلک هایی که

بیدارم میکرد و با واقعیتی که رو به رویم ایستاده بود. هیرمان... اینجا بود و چشم در چشم من با ظاهری که به شدت با ظاهر ماه گذشته تفاوت داشت.

چشمانم در مقابل چشمانی که از همیشه تیره تر به نظر می‌رسید. نگاهم در برابر نگاهی که هزاران حس را همزمان فریاد میزد، در فاصله ای تقریباً سه متری از من ایستاده بود و منی که توان هر گونه حرکتی از تنم دور شده بود .

اینجا بود و من تنها احتمالی که می‌دادم، یک خواب بود. خوابی که نمی‌دانستم باید برایش چه واکنشی انجام دهم. در صدم ثانیه هزاران احتمالی که او می‌توانست اینجا باشد را بررسی کردم و باز هم به تنها گزینه ای که می‌رسیدم خواب بود .

به حدی این باور برایم واقعی شد که قدم هایم جان گرفت و آرام، آرام
نزدیک رفتم.

صدای کشیده شدن پاهایم سکوت فضا را در هم شکست و من درست
زمانی که تنها چند قدم مانده بود به او برسم با صدایش از واقعی ترین
خوابی که می توانستم پریدم .

_خواب نیستی...بیداری، منم اینجا...توی غیرقابل تصورترین مکانی که
میتونستم پیدات کنم.

آتشی در درونم روشن شد. آتشی که چنان زبانه زد و شعله کشید که
مغزم را سوزاند. او اینجا بود و ادعا داشت که مرا پیدا کرده. منی که گم
نشده بودم، فقط از او بریده و قصد رفتن داشتم. قصد شروع دوباره.
قصد فراموش کردن تک تک دردهایی که خودش گفته بود برایم رقم زده.
قصد تمام شدن و تمام کردن او و خاطراتی که این مدت برایم ساخته
بود .

نفسی که بریده بود آرام آرام شروع به برگشت کرد و یکباره به اوج رسید. گویی مسیری طولانی را دویده باشم. به نفس زدن افتادم و گره گلویم را باز کردم. نفهمیدم قدم باقیمانده تا او را چطور برداشتم و کی دستم را بالا بردم و محکم ترین ضربه ای که می توانستم را بر صورتش فرود آوردم .

سیلی که از من نبود از دلی سوخته از روزهای به باد رفته ام بود. سیلی محکمی که به یک بار ختم نشد .

تو غلط میکنی اینجا...

اینقدر اینجا بودنش برایم شوک بود که حتی نمی خواستم بپرسم چطور مرا پیدا کرده یا حتی چطور الان اینجا است. فقط می خواستم جیغ و فریادهای درون سینه ام را آزاد کنم. برای همین معمولی نگفتم. جیغ زدم و حنجره سوزاندم اما فریادی که این همه روز درونم بود را بیرون ریختم. فریادی که گم مانده در پیچ و خم گلویم بود.

چشمانش بسته شد و من توقع مقابله ی همیشگی از او داشتم اما درست برخلاف تصور من آرام سرش را برگرداند و در چشمانم نگاه کرد. نگاهی که نه تنها طلبکار نبود بلکه برای پرداخت بدهی این همه سال آمده بود. بدهی سنگینی که مرا وادار به سیلی زدن دوباره کرد. اینبار نه یک سیلی چندین سیلی پشت سر هم و در آخر مشت‌هایی که تلاشم را برای سنگین بودنش می‌کردم. مشت‌هایی که از سر و صورتش گرفته تا سینه و بازوهای مردانه و محکمش فرود می آمد ولی آرام نمی‌کرد .

_تو بیجا میکنی اینجا...به چه اجازه ای اومدی توی خونه من، هان؟...با چه رویی اومدی رو به روی من عوضی؟...چی فکر کردی پیش خوت؟...گفتی هنوز این دختر همون بی‌صاحب و بیکس همیشگی هست که بچگی و نوجوونیشو آتیش زدم و به خودم اجازه دادم هزارتا درد بکشه آخرشم مطمئن بودم هر طور شده عقدش میکنم و عذاب وجدانمو می‌خوابونم؟...هان؟...چی پیش خودت گفتی که هنوزم روبه

روی منی؟... که به خودت اجازه دادی رو به روی من باشی؟... گمشو

بیرون... برو بیرون...

کم کم فریادهایم داشت به خش می افتاد. می گفتم و بر سر و صورتش

می کوبیدم و او بدون هیچ دفاعی از خودش ایستاده بود تا من نهایت

استفاده را از این ضربه ها ببرم. به تنها چیزی که نگاه نمی کردم

چشمانش بود چشمانی که نمی دانستم در این وضعیت چه حالتی به

خودشان گرفته و در واقع برایم مهم نبود من فقط می فهمیدم که

حاصل این همه مدت فکر کردن همین اجراییست که انجام می دادم .

وقتی حرکتی از او ندیدم با بیشترین توانم دستانم را به روی سینه اش

گذاشتم و به عقب حرکتش دادم. حرکتی که تصور داشتم یک پرتاب

محکم شود اما فقط چند قدم به عقب رفت و من دیگر نتوانستم به

صورتش نگاه نکنم. سر گرداندم و به اولین چیزی که برخورد کردم

چشمان تر شده ای بود که برق غم را فریاد میزد. چشمانی که دستانم را در هوا خشکاند.

او...او گریه کرده بود. چشمان او حاصل اشکهایی بود که در برابر من اعلام شکست می کرد و بی مهابا داشت بر روی صورتش میریخت. اشکهایی که حتی تصور نمی کردم یک روز از او ببینم .

دستانی که آماده ضربه بعدی بود، آرام پایین آمد و اینبار زبانم بود که زخم های اصلی را رو کرد .

_برو...گمشو...بیرون...و نه اینجا...نه هیچ جایی که من هستم...حاضر نشو...اینقدری ازم دور بمون که...حالم از حضورت به هم نریزه...فهمیدی؟

داشتم حرفهایی را میزدم که اگر در حالت عادی زده میشد به یک جنگ سخت و سرد بدل میشد اما این حرفها به روی این مردی که هیچ

شباهتی به مرد دو ماه گذشته نداشت، اثر نمی گذاشت و به جز ناتوان تر کردنش کار دیگری نمی کرد.

دیدم که چشمانش بسته شد و اشک هایش شدت گرفت اما نمی خواستم در برابر این حالتش هیچ حسی داشته باشم. حسی که دست من نبود و بی اختیار داشت مرا به نرم شدن ترغیب می کرد . تنها راه حلی که داشتم دور شدن بود. باید قبل از اینکه تحت تاثیر این روی جدید هیрман قرار می گرفتم فرار می کردم برای همین سریع رو گرفتم اما قبل از آنکه موفق به رفتن شوم صدای گرفته و پر از بغضش عالمم را به هم ریخت .

_اومدم هر کاری برای بخشیده شدن بکنم دلوان...هر کاری که بگی...فقط بهم بگو چکار کنم که ببخشیم ؟

هیرمان بختیاری. بزرگ طایفه ی بختیاری که جا، پای پدرش گذاشته بود و هزاران بزرگی معتبر برای بختیاری ها انجام داده بود، امروز مقابل من ایستاده بود، آنهم با آشفته ترین حالت ممکن و در نهایت عجز داشت اعلام ناتوانی میکرد. آتش درونم چه شد؟... چرا داشت سرد میشد؟

_نیومدم که برم...اومدم که اگر لازمه تا ساعت‌های طولانی وایسم همینجا و التماس کنم..ازت به هر زبونی که متوجه میشی تمنا کنم...خواهش کنم که فقط یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه به حرفام گوش کنی و اونوقت هر طور خواستی قضاوتم کن و تنبیهم کن...فقط یه بار دیگه بذار توضیح بدم...

نفسم داشت دوباره گره میخورد اما دلم می‌خواست فریادهای فرو خورده ی این همه مدت را یکجا به زبان بیاورم برای همین هم توان باقی مانده ی تنم را جمع کردم به عقب چرخیدم. جلو نرفتم اما حالت قبلم را حفظ کردم. هرچند سخت بود.

– توضیح بدی؟... چیه توضیح بدی عوضی؟... میخوای چیه بگی؟... اصلاً"
چی داری بگی؟.. ببینم؟!... اینقدر شهاست داری که دهن تو باز کنی و بگی
اون روزا از تو بی‌کس تر نبود توی این خراب شده که بتونم باهاش بازی
کنم، پسر خان؟

پر نفرت تر از همیشه پسر خانی به ریشش بستم و خوب میدانستم که
چه اندازه حالش با این جمله خراب میشد. باز هم واکنشش همان بود.
سکوت و شرمندگی که اصلاً" از او توقع نمیرفت. با صدایی به زیر افتاده
گفت:

– نه... میدونم نیست... میدونم همه ی حرفات حق مطلق... ولی من... من
نیومدم که برم... اومدم باز حرف بزنم... اومدم که، که با چشم خودت
ببینی من دارم دق میکنم دلوان...

دلم فرور یخت. واقعا او بود؟ دهانم بند آمد .

به روح آقام اگر حتی یه بارم به این فکر کرده باشم، که تو بی کس هستی یا حتی یکبار به این فکر کرده باشم تورو راحت میشه بازیچه کرد...

نیم قدمی جلو آمد. دیدم ولی فقط به گوشه‌هایم مجوز شنیدن دادم.

دلوان من هرچی باشم، اینقدر کثافت نیستم... ببین نمیگم خوبم، واقعا نبودم ولی سعی کردم به خدا... من... من همه ی سعیمو برا خوب بودن کردم.. لااقل برای خوب بودن نسبت به تو... میدونی چرا؟...

آب دهانش را به سختی پایین داد و بازدمش را ناامیدانه بیرون داد.

چون تو تنها کسی هستی، بودی و خواهی بود که من در کنارش، احساس داشتم... احساس مرد بودن. کامل بودن... خواستن و خواسته شدن... من... من از همون روزی که دیدمت تورو برای خودم خواستم و با اینکه عین نامردیه نه میتونم و نه میخوام که تصویری جز این داشته

باشم...با اینکه میدونم حرصی میشی و هر طور میخوای باهام برخورد میکنی ولی بازم کاری به جز این نمیتونم انجام بدم .

نمیدانستم باید چه کنم. واقعا حرصی شده بودم و حتی باز هم شعله های خشم درونم را میتوانستم حس کنم اما او داشت در عین همین عجز غیر قابل باور، باز هم از وحشتناکترین خصلتی میگفت که مرا تمام کرده بود .

فکم فشرده شد و آماده ی حمله شدم اما او باز هم یک قدم جلو تر آمد و ادامه داد.

_نمیگم کارم درست بوده...میگم حق داری بیشتر از اینایی که زدی بزنی، بیشتر از اینایی که گفتی بهم بگی ولی...منم...منم حق دارم تورو از دست ندم.

با احتیاط گفت اما من با فریاد بلندتر و بی مهابا تری گفتم:

_حق نداری...هیچ وقت حق نداری...تو هیچ حقی نسبت به من

نداری...فهمیدی؟

جیغ میزد. جیغ محکم و بلند که طعم خون را در دهانم پخش کرد. دلم

میخواست باز هم حرفم را تایید کند اما او بعد از نگاهی خیره به صورتم

مصمم تر از قبل، سری به طرفین تکان داد و گفت:

_نه...نه...نفهمیدم و نمیخوام که...که بفهمم...اینجام که تا هر جا لازمه

بگم...بگم...

سخت بود. شنیدن جملات جدید و دیدن شخصیت تا این حد متفاوتش

سخت بود اما میدیدم که تمام تلاشش را برای این مرحله به کار میبرد.

انتظارم را که دید آرام تر از قبل ادامه داد:

_معذرت میخوام...اشد...اشتباه کردم...یا اصلا" اصلا" غلط کردم...یا...یا هر

چی تو بگی...

دو قدم سریع به سمتش برداشتم و رخ در رخس، چشم در چشمش
محکم تر از قبل گفتم:

هر چی من بگم آره؟...

تردید را در چشمانش میدیدم اما تنها چیزی که میخواستم نابود کردنش
بود. با زبان نه ولی با سر تاییدش را با اکراه عنوان کرد و من با همان
جدیت قبل ادامه دادم:

اوکی...من میخوام که...بری...از جلو چشمم...از زندگیم...از هر جایی که
منو یاد توی نامرد میندازه بری...بری و اینقدر دور بشی که من حتی
سایتو هم نبینم...اونوقت هست که در مورد تک تک غلط کردمات فکر
میکنم...اینقدری فکر میکنم که بتونم حالمو از این اعتماد نمایی که یه
سال تموم بهت کردم خلاص کنه...اینقدری که بتونم به یه مرد واقعی
نزدیک شم و بتونم یه زندگی درست و حسابی رو تشکیل بدم.

دیدم که ماهیچه های فکش منقبض شد. دیدم که نفسش سنگین شد اما این تنها حرفی بود که می توانست آبی به آتش درونم شود.

انگشت اشاره ام را بالا آوردم و میان سینه اش کوبیدم و آخرین تیر را رها کردم.

_تو از این به بعد محکوم می شی به دیدن من در کنار یه مرد دیگه ای که بتونه عشق واقعی رو بهم نشون بده... حالا... بشین و ببین.

من این دلوان را نمی شناختم. قصد شناختنش را هم نداشتم. فقط می خواستم فریادهایم، حرص هایم و دردهایم را به صورتش بکوبم و کوبیدم بی آنکه به حالی که برایش رقم می زدم یا اتفاقی که ممکن بود از عصبانیت بیافتد فکر کنم. فقط گفتم تا این آتش درون او هم شکل بگیرد. وقتی نفسم کمی آزاد شد قدم اول را برای دور شدن از اوایی که حالا داشت مثل یک گرگ زخمی نگاهم می کرد برداشتم و آرامش را در میان آشوب درونم در صورتم پهن کردم .

قدم دوم را برداشتم و سعی کردم با خونسردی نگاه بگیرم با اینکه با شدت بالایی خودخوری می‌کردم. درواقع زبانم حرف‌هایی را زده بود که دلم، صدمی هم باور نداشت .

قدم سوم را برداشتم رو گرداندم و تازه توانستم حرف‌هایی که گفته بودم را برآورد کنم. حرف‌هایی که پر از نفرت بود و مرا سبک کرده بود اما...حسی که زیر خاکستر دلم پنهان کرده بودم دوباره رو شد .

قدم چهارم را در عین بغضی برداشتم که طعم از دست دادن می‌داد اما هنوز برای دور شدن کامل تصمیم نگرفته بودم که دستم از پشت کشیده شد و تا به خودم بیایم میان زمین و آسمان معلق، به روی دوش او در حال رفتن به طبقه بالا بودم. در میان شوک و بهت وحشتناکی که نمی‌دانستم به جز " نکن، نکن " های متعدد و ضربه های ریز و درشت به کمر و سر و شانه اش چه کاری از دستم برمی آمد. فقط من بودم و او و قدم‌های محکم و تندی که به مست اتاق می‌رفت.

*

_تلفنشو جواب نمی‌ده...چکار کنم خدایا...دارم سخته می‌کنم...مراد جان،

پسرَم تو بازَم زنگ بزَن...بزن ببینم چی شد آخه یه دفعه...

نگرانی در رج به رج صورت مراد موج می‌زد اما خوب می‌دانست که قرار

نیست فعلا از اورهان خبری شود. فقط چشمی گفت و شماره اورهان را

گرفت. طبق معمول تماس بی جواب قطع شد و " هوف " کلافه ای از دهان

مراد بیرون آمد. سری به تاسف برای زرین، سعادت و هیراد که هر

کدامشان در بالاترین حد نگرانی به سر می‌بردند، تکان داد و گفت:

_جواب نمیده...

سعادت تسبیحش را دوباره از سر گرفت و غمگین گفت:

_دلم گواه خوبی نمی‌ده...حس خوبی ندارم...

زرین که از همه بی‌تاب تر بود جوابش را مثل خودش داد.

_منم همینطور...اصلا" همون لحظه که اورهان قطع کرد و رفت من دلم هزار راه رفت اونم با اون صدای وحشتناکش...

دستی به صورتش کشید و با چهره ای که از فرط افکار وحشتناک سرخ شده بود از جایش بلند شد و مرضیه را صدا کرد.

_مرضیه،مرضیه جان...دمنوش منو بیار توی بالکن عزیزم...

نیاز به هوای تازه داشت. اورهان یک ساعت پیش تماس گرفته بود و از حال بد کژال و اینکه خواسته بود با آنها صحبت کند حرف زده بود اما قبل از اینکه گوشی را به او بدهد با " یا خدای " ترسناکی تماس را قطع کرده بود و تا همین لحظه که هر کدامشان جدا، جدا به او زنگ زده بودند تا شاید دلیل آن صدا و لحن را بفهمند هنوز جوابشان را نداده بود.

_مراد...خاله میای با من بریم اون خونه و برگردیم؟

سعادت بود که در حال آماده شدن و رفتن به خانه بود. در اصل میخواست موقعیتی برای صحبت با مراد پیدا کند.

ـالبته...بریم...

مراد از خدا خواسته با او همراه شد و همانطور که پشت سرش برای رفتن به خانه می‌رفت به هیراد که دست پرند را در دستانش گرفته بود و آرام نوازششان می‌کرد دست داد.

ـزرین جان...آبجی من با مراد جان می‌رم اون خونه و میام..می‌خوام یه سری چیزا بردارم برا کارگاه..گفتم به مراد زحمت می‌دم.

زرین بدون نگاه کردن به او دستی برایش تکان داد و به باغ خانه خیره شد. خوب می‌دانست که سعادت برای سوال و جواب کردن مراد را با خودش می‌برد اما ذهنش اینقدر آشوب بود که نمی‌توانست مانع شود. تا رسیدن به مقصد سعادت زیر لب مداوم ذکر گفت و از خدا طلب آرامش کرد اما قبل از اینکه به خانه برسند به حرف آمد و رو به مراد گفت:

ـتو از دلوان خبر داری، نه؟

سوال یکباره اش مراد را دستپاچه کرد اما خیلی کوتاه و مقطعی. سعادت منتظر بود که مراد او را بیپچاند یا حرف سربالا بزند اما مراد با آرامش گفت:

ـ آره، خبر دارم...چطور؟

جدیت لحنش نشان می‌داد که قصد کوتاه آمدن ندارد .

ـ می‌دونستی که هیرمان و ما این همه مدت دنبالش می‌گشتیم واسه همین گوشیتو خاموش کرده بودی، آره؟

اخم های مراد خیلی محسوس در هم شد و پایش را روی گاز گذاشت اما زیاد زمان نبرد و با همان حالت قبل دوباره جواب داد:

ـ بله، خبر داشتم دنبالش هستید و واسه همین از دسترس خارج شدم...

توقع اینطور قاطع بودن را اصلاً" نداشت اما او شناخت زیادی از مراد نداشت.

ـعجب...اونوقت دست رفقات با خانواده ی ما هم می‌دی آره؟

حرفی که اصلاً "خوشایند واقع نشد و قبل از آنکه بتواند درستش کند

مراد بود که به خروش افتاد و با صدای بمی گفت:

ـمثل اینکه بدجور بدهکار شدم...چه بد که این طور شد...چون من اگه

طبق حرف بابام نبود الان نه خونه بختیاریا بودم نه اجازه می‌دادم دلوان

تنها باشه، اونم با پسری که اینقدر بهش آسیب زده که حال دلش روز

به رز بدتر می‌شه و بهتر نمی‌شه...

گفت و پایش را روی ترمز گذاشت و با نگاهی یخ زده و سرد که در تصور

سعادت نبود به سمتش چرخید و ادامه داد:

ـاشتباه برداشت نکنید خانم سعادت...من شناخت شما رو هم از پدرم

دارم. پدرم کی هست؟ اورهان آتاگل پدر خونی دلوان و قطعاً "ارزش اون

دختر برای من مثل یه دختر عادی نیست که اجازه بدم همه چیز بهش

تحمیل بشه و بدتر از اون... به خودم و خانواده ی خودم تحمیل
بشه... ضمن اینکه...

نفسی گرفت و چشم در چشم سعادت دندان قروچه ای کرد و گفت:
_اگر ناراحت این دوستی هستید من مایل هستم همین جابهش خاتمه
بدم و برم و حق آقازادتونو بذارم کف دستش آخرشم دست دلوان رو
بگیرم و از این کشور برای همیشه برم... قابل ذکر هست که من ذره ای
برای اینجا موندن نه تلاشی می‌کنم و نه علاقه ای دارم... اینو هم در
خودم می‌بینم که برای دلوان کاری کنم که هیچ وقت... تاکید می‌کنم،
هیچ وقت دلتنگ این خاک و این مرز و بوم نشه...

جوابی دندان شکن و کوبنده که حساب کار را اساسی به دست سعادت
داد. چرا گمان می‌کرد می‌تواند نفوذی که اورهان به روی مراد دارد را او هم
به حساب سن و سالش داشته باشد؟ یا چرا گمان می‌کرد که او هم مثل
هیراد و هیرمان است و به راحتی می‌تواند حرف‌هایش را در مقابل او به

کرسی بنشانند؟ او مراد بود. پسری که سال‌ها برای زندگی در این دنیا امتحانات مختلف پس داده بود و تنها امید زندگیش را در پناه سایه ی پدرانه ی اورهان یافته بود. پس دلیلی برای این تصور وجود نداشت .

سعادت لطیف تر از قبل دمی گرفت و سری تکان داد .

_می‌شه آروم باشی لطفا"...خب، طبیعیه که منم نگران باشم...اینو خوب می‌دونی که دلوان برای من حکم دختر خودمو داره...من...من اصلا" قصد ناراحت کردن تو رو نداشتم...تو برای من...مثل هیراد و هیرمان می‌مونی...

مراد که خوب متوجه فروکش شدن خشم سعادت شده بود بی آنکه تغییری در رفتارش ایجاد کند با همان سرسنگینی دوباره ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

_لطف شماسست ولی من در واقعیت فقط یه آشنا محسوب می‌شم که اولویتش خانوادشه...اینو دیگه خوب باید بدونید که اولویت من اول اورهان خان و حالا دلوان هستش...

سردی کلامش کام سعادت را تلخ کرد و زبانش را بست. اصلاً" توقع این قاطعیت را نداشت اما واقعیت این بود که او به همین جدیت کل زندگیش را گذرانده بود. جدیت در پس زدن مادری بی وفا. جدیت در نگه داشتن ناپدری مهربانی که از هزاران پدر برایش بیشتر سنگ تمام گذاشته بود و جدیت در دلی که به خاطر اورهان و دلوان، مجبور به پس زدنش می‌شد. دلی که مجوز خواستن دلوان را خیلی وقت پیش برایش صادر کرده بود و دستور سوختن می‌داد .

هنوز به پیچ اول خیابان منتهی به خانه نرسیده بودند که گوشه مراد زنگ خورد و نام اوهان به رویش افتاد. با عجله و نگرانی تمام ماشین را به کناری زد و با قلبی که به شدت در تپش بود، تماس را وصل کرد.

الو، بابا...

در تکاپوی شنیدن صدای اورهان بود که با شنیدن صدای گرفته و تلخ

اورهان دنیا بر سرش آوار شد.

مُراد...باختم بابا...بد باختم...

رنگ پریده ی مراد و نفسی که در سینه حبس کرده بود تا ادامه صحبت

های اورهان را بشنود حال سعادت را زیر و رو کرد. به خوبی میشد

تشخیص داد که اتفاقی افتاده اما نه زبانی برای پرسیدن داشت و نه

حتی توانی برای حرکت. مملو از احساس ترس و نگرانی بود .

چه...چی شده؟

به زبان ترکی گفت. نمی‌خواست اگر خبر بدی را دریافت میکند عکس

العملش سعادت را باخبر کند. اورهان برخلاف او هیچ جوابی نداد اما

تغییر زبانش برای او مشخص کرد که در موقعیت خاصیست.

_بابا...لطفا" چیزی بگو...بانو، بانو طوریشون شد؟

حتی اسمش را هم برای اینکه سعادت را هوشیار نکند نبرد اما دلش
مالا مال غم شده بود که بالاخره زبان اورهان باز شد و با اشکهایی که کل
صورتش را پوشانده بود، لرزان گفت:

_توی کماست...دوبار ایست قلبی کرد ولی برش گردوندن اما الان با
هوشیاری پایین توی کماست...

چشمان مراد آرام و با درد بسته شد و همین برای خبردار شدن روح
سعادت کافی بود و قبل از آنکه مراد بتواند عکس العملی نشان دهد
گوشی را از میان دستان مراد گرفت و با صدای ترسانی گفت:

_بگو زنده است...بگو اورهان...بگو خواهش میکنم...

نه مراد انتظار چنین عکس العملی را داشت و نه اورهان هر دو گمان
می کردند که سعادت با تغییر زبانیشان متوجه حرفهایشان نشده اما برای
سعادت که این روزها بیتاب اتفاقات اخیر بود کوچکترین رفتار آنها

می‌توانست حاوی یک خبر باشد. با اینکه خوب میدانست اینگونه گرفتن گوشی از دست مراد اصلاً "شایسته‌ی او نبود، بازهم تاب نیاورد.
_اورهان حرف بزن... حرف بزن...

تُن صدایش داشت بالا میرفت و تمامش از استرسی بود که می‌کشید.
همگی‌شان خوب میدانستند که این اتفاق دیر یا زود رخ میدهد اما باز هم برایشان پذیرش این ماجرا راحت نبود .

_چی بگم...اگر به هوشیاری چهار می‌گن زنده، فعلاً زندست...

از درون فرو ریخت. بغض صدایش و دردی که داشت میکشید برای سعادت ملموس بود. خوب میتوانست درک کند حال عاشقی که بعد از سالها داشت برای بار دوم و همیشه عشقش را می‌باخت. نه اینکه تجربه ای داشته باشد، نه...او فقط این دردها را در کژال هم دیده بود. در زرین و خان و حتی در هیرمان و دلوانی که هیچ خبری از حالشان نداشت .

_الان کجاست؟

نفسش هم سوز داشت.

_جسمش اینجا...روی تخت ICU ولی روحش...نمیدونم سعادت...دیگه

نمیدونم با این بی وفای دوست داشتنی چکار کنم...

بغضش ترکید و بلند و پر از حسرت شروع به گریه کرد. گریه هایی که
دل سنگ را هم آب میکرد. حق با او بود، بازنده امروز با اختلاف خودش
محسوب میشد .

در تاریک ترین نقطه ی اتاق نشسته بود و به اوپی که غرق خون وسط
اتاق افتاده بود، با شوک و بهت نگاه میکرد. مردی که برای آرام کردنش
تمام تلاشش را کرده بود و نتیجه اش حالا خونهایی بود که از سرش به
روی زمین ریخته بود و خودش هم بی جان تر از همیشه با رنگی که در
همان تاریکی اتاق هم مشخص بود مهتابی شده، افتاده بود .

شوک و ناباوری از صورتش میبارید. هرچه به یک ساعت قبل فکر میکرد چیزی به جز او و چشمان خشمگینی که بعد از بلند کردن او، بی توجه به داد و فریاد ها و ناسزاهایش به سمت اتاق میرفت از مقابل چشمانش رد نمیشد. هر چه به عقب بر میگشت باز هم کمی از اتفاق را به یاد می آورد. مثلاً زمانی که او را در اتاق به روی زمین گذاشت و نفس گرفت. و زمانی که در چشمانش نگاه کرد و با شرمندگی تمام گفت:

" به حرفام گوش کن بعد هر کاری گفתי همونو انجا میدیم...بذار من حرف بزنم...بذار بگم چقدر غلط کردم...چقدر پشیمونم...چقدر متاسفم بعد تو برام از رفتن و خوشبخت شدن بگو...بذار من تلاشمو دوباره از سر بگیرم...یه فرصت چند ماهه بهم بده بعد هر چی تو گفتی..."

چقدر حرفهایش حال او را بدتر از همیشه به هم ریخت. حس خشمی که به او داشت یکباره سر به فلک کشیده بود و نفهمیده بود چطور مشتهایش را گره کرده و به سر و صورت او که بدون کوچکترین دفاع از

خودش ایستاد تا او آرام شود. آرامشی که گویی اصلاً " قصد برقرار شدن نداشت. آرامشی که با ملاطفت او بدتر میشد و سر به طغیان میکشید. مثل زمانی که دستش خسته شد و به روی زمین نشسته بود و گریه میکرد. وقتی مقابلش نشسته بود اما قبل از اینکه دستش به صورت خیس او برسد با جیغ " به من دست نزن نامرد عوضی " او، میان راه خشک شده بود.

"چکار کنم که بهم یه فرصت دیگه بدی دلوانم؟"

سیلی بعدی را محکم تر زده بود.

"به من نگو دلوانم...من دلوان تو نیستم...تو الان بزرگترین دشمن من هستی..."

صدای دندان قرچه های عصبیش هنوز هم در گوش او بود .

"ولی تو قشنگترین آدم زندگی منی...حتی اگر ازم متنفر باشی..."

سیلی و باز هم سیلی...

"بزن خانم... بزن عزیز دل... هر چقدر میخوای بزن ولی... بدون من ولت نمی‌کنم... کل جوونی من با عشق تو... به یاد تو... با زیر نظر گرفتن لحظه های تو سپری شده..."

دست خودش نبود. دیوانه شده بود و حرفهای او به جای اینکه آرامش کند روزهایی را یادش می‌آورد که برایش هر ثانیه حکم شکنجه داشت. "تو غلط کردی... غلط کردی وقتی روزهای منو تباه کردی برا خودت رویای کثیف پرورش دادی عوضی..."

هیچ کدام از حرفهایش دست خودش نبود و هیرمان هم خوب میدانست اما تصمیم نداشت عقب بکشد .

"من برای روزی که تو پا به خونه ی ما بذاری هزاران ساعت برنامه ریختم... هزارتا طراح آوردم، قشنگترین اتاق رو طبق تصوراتی که فکر میکردم برات قشنگ میشه ردیف کردم... هر کاری که میتونستم برای آشتی کردن با خودت انجام دادم به امید اینکه وقتی همه چیز عنوان

شد اینقدر به هم نریزی...نمیدونم دیگه چکار کنم...نمیدونم به خدا
دلوان...فقط میدونم ازت نمیگذرم..."

بلند شده بود و با تمام توان هر چیزی که به دستش میرسید به
سمتش پرتاب میکرد. اینبار هیرمان بود که از هر روشی برای جا خالی
دادن استفاده کرده بود. تا دوباره بتواند با رسیدن به دستان او، مهارش
کند دستانی که قبل از رسیدن به آنها به روی گلدان سنگین اتاق
نشست و با یک حرکت بر سرش فرود آمد و همان شد آخرین تصویری
که از چشمان باز او در نگاهش .

چشمانی که از شوک حرکت او، به آرامی روی هم افتاد و درست در همین
نقطه مقابل پای او افتاد. حالا او مانده بود و جسمی که از شدت خون
ریزی به روی زمین مقابل پایش افتاده بود و هر لحظه رو به سردتر شدن
میرفت .

منطقش از انتقامی که گرفته شده بود، میگفت اما دلش... امان از دلی که داشت با گذر ثانیه ها، داغ میشد. گویی تازه از خواب ناز این اتفاق بیدار میشد و میفهمید که چه اتفاقی را رقم زده و این احساس تا زمانی که همراه هیرمان به صدا آمد ادامه داشت اما وقتی از یک حس ساده به یک واقعیت رسید که هیرمان نبضش کند میشد .

با وحشت خودش را کشان، کشان به او رساند و بدون نگاه کردن به صورت خون آلودش گوشی را از جیبش بیرون کشید. نام هیراد، برایش همه چیز را تازه و واقعی کرد. چه کرده بود. دستانش بی اذن او تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشه‌هایش چسباند. حرف نمیزد. زبانش بند آمده بود.

_هیرمان؟!... صدامو داری پسر؟!... الو؟!!!

لبش را با فکی لرزان گاز گرفت و چشمانش را محکم بست و به محض آنکه هیراد یکبار دیگر " الو " گفت نفس زنان گفت:

_ک...کشتمش...من...من کشتمش هی...هیراد...

سکوت شد. سکوتی که از بهت بود. از تعجب بود. آن سوی خط نبود که متوجه واکنش هیراد شود. متوجه چشمانی که از حدقه بیرون زده بود.

_دلوان!!...تو...تو کجایی؟...چی...چی داری میگی؟

بغضی که داشت با سرعت بالایی به گلویش چنگ می انداخت رها شد و با صدا شکست.

_اومد...اومد اینجا...داشت حرف میزد...داشت...داشت توجیه میکرد

من...من نفهمیدم...نفهمیدم چی شد...کشتم...من...من کشتمش...

لرزش صدایش داشت به سوزی جیغ مانند تبدیل میشد که هیراد را به وحشت انداخت.

_یا خدا...کجایی؟...بگو کجایی دختر؟...حرف بزن گریه نکن...بگو تا

بفهمم چی شده...!

دلوان هول کرده بود و از ترس جرئت نگاه کردن به هیрман را نداشت. از
آنطرف هم هیراد بود که از نگرانی بال بال میزد. تمام توانش را به کار
برد تا آرام بماند و بفهمد چه اتفاقی افتاده.

_دلوان جان...خواهر قشنگم، آرام باش...قشنگ توضیح بده چی شده
برام...بذار کمک کنم.

حنجره اش میلرزید اما سعی میکرد این لرزش راه به صدایش پیدا
نکند .

_من...من نفهمیدم چی شد...به خدا نفهمیدم...

_باشه،باشه...آروم باش...بگو کجایی تا بیام...بگو دلوان جان...

همیشه تنش سرد بود اما اینبار تمام صورتش غرق غرق سردی بود که از
ترس نشسته بود.

_من...من گوهرا نم...خونمون...

هیراد کلافه از مسافتی که بینشان بود دستی میان موهایش کشید و همانطور که طول عرض دفتر کار هیرمان را بالا و پایین میشد به جای ادامه بحث به دنبال راهکار گشت.

_باشه عزیزم آروم باش لطفا"...الان فقط بگو هیرمان کجاست و توی چه وضعیتی هست...

دلوان بدون نگاه کردن به صورت رنگ پریده هیرمان بریده گفت:
_اف...افتاده روی زمین...

میلرزید...لرزشی که حالا به تنش هم راه پیدا کرده بود. هیراد ترسیده از حالی که دلوان توصیف میکرد با احتیاط ادامه داد:

_ضربان داره؟...نبضش میزنه؟

گریه اش گرفت. داشت ترسناک میشد و او اصلاً "کنترلی به روی خودش نداشت.

_نمیدونم... به خدا نمیدونم فقط... فقط سر و صورتش... حتی روی فرشم
خون ریخته...

نفسش رفت. حس خفگی داشت و معده اش از همیشه بدتر به سوزش
افتاده بود. بی آنکه دلوان بشنود و ترسیده تر شود "وایی" زیر لب گفت و
دستانش را روی سرش مشت کرد و سعی کرد آرام بماند.
_خون؟... خون چرا؟...

_با گلدون زدم... زدم توی سرش... نمیدونم چی شد فقط یهو... یهو افتاد...
من.. نمیخواستم بکشمش... نمیدونم... شایدم
میخواستم... نمیدونم... نمیدونم... هیچی نمیدونم...

هیستریک وار جیغ های ریز میزد و مویه میکرد و هیراد خوب متوجه
حالتش بود. حالی که زمان مناسبی برای اتفاق افتادنش نبود. برای
همین با فریاد نیمه بلندی شوک هوشیاری را به او وارد کرد.
_دلوان بس کن... قبل از اینکه دیر شه بس کن... به خودت بیا...

از صدای فریاد هیراد یکباره متوقف شد و با همان لرز نشست.

_برو بالای سر هیرمان، کاری که میگو بکن و بهم از وضعیتش بگو تا

بفهمم باید چه غلطی کنم...

ناخودآگاه طبق دستور هیراد عمل کرد و مثل یک عروسک کوکی بالای سر

هیرمان رفت و بعد از یک ساعت پر تنش موفق شد دقیق به چهره ی زرد

شده ی او نگاه کند .

_نبض مچ دستشو بگیر...زود باش دلوان...

گویی به همین تذکر های پی در پی برای هوشیار شدنش احتیاج داشت.

_نگاهش را به دستان او انداخت و با اکراه و ترس بالاخره مچ دستش را

گرفت اما به محض برخورد دستش به دست او، سردی وحشتناک دمای

همیشه بالای تن او مثل خار در چشمش نشست و هینی کشید.

_هی...هیراد، هیراد، تنش،سرد شده...سرد شده...

حرفش مثل اتصال برق سه فاز به تنش بود. به روی مبل دفتر نشست
و با صدایی که داشت تحلیل میرفت گفت:

_نبضش...نبضشو بگیر...

هیچ چیزی حس نمیکرد. صدای گریه اش بالاتر رفت و با صدای
وحشتزده ای لب زد.

_حس...حس نمیکنم...نمیکنم هیراد، حس نمیکنم...

شوک بزرگی بود.

_یا قمر بنی هاشم...خودت به دادم برس...پاشو...پاشو یه آینه پیدا
کن...زود باش دلوان...زود باش...

گویی قدرتی از ماورا دست و پایش را تکان میداد. نفهمید چطور خودش
را به آینه ی کیفی رساند و آن را به دهان هیرمان رساند. آینه ای که
سریع واکنش نشان داد و بخار کمی به رویش نشست و صدای پر از ذوق
دلوان را میان آن حجم از استرس و ترس به همراه داشت.

_بخار میاد...از دهنش بخار نشست هیراد...نشست...خدایا

زندست...نفس میکشه...نفس میکشه...

بلند شده بود و دور خودش میچرخید. این خبر شاید خوب بود اما هیراد

خوب میدانست که فرصت خیلی کمی مانده برای برگرداندن

هیراد...البته اگر کائنات یاری میکرد. برای همین سریع به دلوان گفت:

_خیلی خب...کارایی که میگو بکن و تمام تلاشتو برای آروم موندن به

کار ببر تا نیروی کمکی بفرستم...

گفت و دستورات لازم را به دلوان داد و تماس را قطع کرد. بلافاصله با

مراد تماس گرفت. حالا که فهمیده بود دلوان در گوهراان است، پس

قطعا، مراد برای محافظت از او کسی را آن اطراف نگه داشته. مراد با

صدایی که گویی از قعر چاه بلند میشد جواب داد.

_جان هیراد؟!

بی توجه به لحن مراد سریع گفت:

مراد کجایی؟... به دادم برس قبل از اینکه دیر شه...

همین جمله برای برگشت مراد به حالت طبیعی کافی بود. برای همین اینبار کامل از سعادت که در حال جمع کردن وسایلش برای رفتن به ترکیه بود، فاصله گرفت و خودش را به کوچه رساند.

چی شده هیراد؟

هیراد با عجله تا آنجایی که میتوانست ماجرا را برای مراد تعریف کرد و مراد با شوکی که به تنش وارد شده بود به او اطمینان داد که نیروی لازم را در گوه‌ران دارد و به محض اتمام تماس با افرادی که آنجا نگه داشته بود تماس گرفت و خواست که پزشک مورد نظری که برای درمان نجمه به خاطر مشکل جدیدی که بعد از کهربا در سرش ظاهر شده بود را به خانه ببرند و اینطور شد که کمتر از نیم ساعت بعد دو مرد به همراه یک پزشک و پرستار آنجا بودند. در خانه ای که بوی تعفن خون و ترس میداد و نقش انتقام را به راحتی در نگاهشان می‌نشاندد.

نه آب سرد بوی خون را از شامه ام دور میکرد و نه حتی آب گرم
 میتوانست سخت شدن عضلاتم را از بین ببرد. مثل مرده ی متحرکی
 بودم که در ثانیه ها گم شده بود. دستی که برای شستن دوباره ی
 صورتم را بالا آورده بودم، نگاه کردم .

دستهایی که تمام حس نفرت درونم را با یک عمل غیرقابل توجیه به
 چالش کشیده بود. به هر چیزی میتوانستم فکر کنم جز لحظه ای که
 توانستم چنین حمله ای به هیرمان کنم.

چشمانم را بستم. پشیمان بودم؟...نه...نبودم. شاید فکر کردن به این
 کار برایم سخت بود اما پشیمان نبودم. در نظرم، فقط جواب هیاهوی
 کودکی و نوجوانی و جوانیم را داده بودم. پشیمان نبودم اما دلوان پر
 احساس درونم گوشه ی قلبم کِز کرده بود و با بغض نگاهم میکرد. گویی
 محبوبترینش را به دار منطق آویخته بودم و این به شدت عذابم میداد.

صدای در حمام آمد و بعد از آن صدای خاله سعادت که روزها بود برای رو به رو شدن با او و گفتن حرفهایی که در دلم سنگینی میکرد تلاش کرده بودم. حرفهایی که در بدترین موقع ممکن در ذهنم بود اما قدرت بیانم را نداشتم. وقتی که در کنج خانه نشسته بودم و گوش به زنگ خبری از او که مخفیانه به قصد بیمارستان خرم آباد بیرون بردنش .

یک ساعت و نیم نشستی توی حمام؟...اونم با لباس؟...داری لباسو میشوری دلوان؟

صدایش میلرزید اما گوش های من همراه با غم ترجمه میکرد. جواب ندادم. نگاه هم نکردم. چشمانم تنها هدفش دستان خودم بود. دستانی که هنوز هم بوی خون میداد .

دستش را زیر بازویم گذاشت و بلندم کرد. مقاومت نکردم. نمیخواستم مقاومت کنم .

پاشو مادر، پاشو بریم بیرون لباسو عوض کن... فکر کنم به حد کافی آب به خورد تنت دادی...

جواب ندادم. با همان حال همراهش شدم و همقدم با او به سمت اتاقم رفتم. اتاقی که هنوز هم بوی تلخ غم را میداد. قدم هایم خشک شد. و همین باعث شد که او را متوجه حالم کنم. سریع تغییر مسیر داد و به سمت اتاق دیگر به راه افتاد.

به طرز عجیبی نه دیگر خشم داشتم و نه دلم آشوب بود. فقط غمی سنگین را در سینه ام حمل میکردم که حاصل گذشته ی خودم نبود بلکه دستآورد جدیدی از درگیری منطقم با احساس زبان نفهم بود.

وارد اتاق مادرم شدم. اتاقی که روزها بود، پایم را از دلتنگی آنجا نگذاشته بودم. بی اختیار به یاد آوردم که از دو روز پیش تا به حال خبری از او ندارم اما این فکر خیلی گذرا بود چون مطمئن بودم مادرم با اولین تماس حالم را تمام و کمال میفهمد و من اصلاً "آمادگی هیچ

توضیحی نداشتم. خصوصاً" که هیچ خبری هم از نتیجه ی اتفاق امشب نبود. یا اگر بود من بی خبرترین بودم.

پتویی به دورم پیچیده شد و من تازه نگاهم را از تخت گرفتم و آب دهانم را به اجبار پایین فرستادم.

_برو داخل تا من برات لباس و حوله بیارم مادر...برو عزیزکم...

دست خودم نبود، اخمی بی اراده اما سرسخت به روی پیشانیم نشست.

مادر من نبود. شاید از هیرمان دیگر آن کینه سنگین را به دل نداشتم

اما از خاله سعادت هنوز هم دلگیری عمیقی داشتم. آنقدر عمیق که

ترجیح میدادم با نگاه نکردن به او و ندید گرفتنش بحثی بینمان رد و

بدل نشود. خودش هم فهمیده بود برای همین هم به دنبال توضیح

دادن به من نبود .

جلو رفتم و به خستگی به روی تخت مادرم نشستم. به بالشتش نگاه کردم و قبل از آنکه برآوردی از حالم داشته باشم، لبخندی به روی لبم نشست. لبخندی که از دلم برمیخواست .

_خوشحالم که میخندی...

صدای آشنا و نزدیکی که درگوشم پیچید خنده را بر لبانم خشکاند و نفسم را گره زد. هیراد بود. مردی که با مراد و خاله به بیمارستان خرم آباد رفته بود و قرار نبود اینجا باش اما حالا اینجا بود. تصور رویا داشتم. چرخیدم تا مطمئن شوم. خودش بود. هیراد بختیاری با تنها اثری که همان چهره ی خنثی که هیچ چیز را نمیشد از آن خواند .

نگاهش کردم. نگاهی منتظر و پر از حرف و او به جای نزدیک شدن به چهار چوب تکیه زد و سرش را به پشت تکیه داد.

_خوشحالم که حالت خوبه...

باید حس بدی پیدا میکردم اما خوب بودم. واقعا خوب بودم.

هیراد؟!... فکر کردم خوابیدی پایین...

به خاله سعادت نگاه کردم. زنی که از دیدن هیراد متعجب نبود. پس خیلی وقت میشد که آمده .

باید برگردم خرم آباد...

به سمتم چرخید و دقیق نگاهم کرد. نگاهی که هیچ اثری از خشم و نفرت یا حتی دلگیری درونش نبود.

اومدم از حال دلوان مطمئن شم... حالا با خیال راحت تر میرم...

نگاه خاله سعادت خلاف نگاه او بود. پر از غم با گرد عظیمی از نگرانی.

برو یکم بخواب... بذار پرند برسه اینجا... با هم میریم...

نگاهش را از روی من برنمیداشت. نگاهی که داشت معذبم میکرد. به

راحتی میشد حس نگاهش را درک کرد. داشت درونم را شخم میزد.

نگاهی که باعث شد چشمانم را پایین بیاندازم.

_هیرمان به کنار...حتی خاله سعادت به کنار...حق من و مادرم همین بود دلوان؟

جواب خاله سعادت را نداده بود...یک راست مرا نشانه گرفت. نمیدانم چرا شرمگین شدم. با اینکه تا به حال گمان میکردم بهترین کار را کرده ام. حرفی نزدیم .

_شاید بود...نمیدونم...یه مثل قدیمی می‌گه آدما کمتر یا بیشتر از حقشون از کائنات دریافت نمیکنن...پس شاید حق و اندازه ی دل ما هم بیشتر از این نبود.

دلگیری از صدایش میبارید و من چقدر شرمنده شدم. یک شرمندگی حساب شده که به بدترین شکل روانم را تحت تاثیر قرار داد.

داشتم با خودم کلن‌جار میرفتم بی آنکه به صدای مظلوم دخترک احساساتی درونم برای خبردار شدن از مردی که چندین ساعت پیش به بدترین شکل حقش را از من دریافت کرد، اهمیت دهم.

_بذار دلوان لباسشو بپوشه...مريض ميشه خاله جان...برو كمى
استراحت كن...

نيم نگاه كوتاهى به صورت هميشگيش انداختم. باز هم جواب خاله را
نداد و مرا مخاطب قرار داد.

_اگر حالت خوبه، نياز به نگاه گرفتن نيست دلوان...اگر خوشحالى از اين
انتقامى كه شايد از نظرت منصفانه بوده، نياز نيست جوابمو بدى يا نگاه
ازم بگيرى...نشون بده كه آروم شدى...بذار خيالم از حال خوبت جمع
شه...

اينبار مستقيم نگاهش كردم. آرام شده بودم و نميخواستم اين آرامش
هرچند موضعى با حرفهاى ديگران خراب شود. براى همين با ته مانده ي
جديت درونم گلوى گرفته و خش افتاده ام را كمى صاف كردم و گفتم:
_خودت گفتى آدما بيشتر يا كمتر از حقشون دريافت نميكنن...پس لحن
گلايه رو بذار كنار...من درصد كمى از حقمو پس گرفتم...

سکوت شد. یک سکوت نسبتاً طولانی که به لبخند تلخ و تکان سر
 موافق هیراد ختم شد. دم متاسفی گرفت و "خوبه" ای گفت که مثل تیر
 زهرآگین به دلم نشست. رو گرفت و به خاله نیم نگاهی کرد و بیحرف به
 راهش ادامه داد.

کجا داری میری هیراد...

قدمهایش ایستاد اما برنگشت.

میرم خرم آباد خاله...

خاله حرصی گفت_-مگه نمیگم استراحت کن تا پرند بیاد اونوقت با هم
 میریم؟

اینبار کامل به سمت خاله و من چرخید و با نگاهی که لبالب غم و درد و
 تاسف بود گفت:

_فرصتی برای هدر دادن ندارم خاله...فرصت من محدود و فرصت هیرمان
برای جنگیدن محدودتر...میرم قبل از اینکه دیر بشه و به حق که براش
تعیین شد برسه.

فرو ریختم. همراه با لباسهایی که از دست خاله به روی زمین افتاد من
هم از درون آوار شدم .

_چی...چی؟...منظو...منظورت چیه؟

دیدم که هیراد آب دهانش را به اجبار پایین داد اما وقتی چشم در چشم
من ضربه ی سنگین را به تنم وارد کرد مرگی را تجربه کردم که دردش
هزاران بار از درد یک مرگ واقعی سختتر بود.

_اگر تا چند ساعت دیگه هوشیاریش بالا نیاد، اعلام مرگ مغزی
میکنن...

دیگر چیزی نشنیدم به جز صدای "نه" بلند و ناباوری که با درد از سینه
خاله سعادت بلند شد.

نفسم داشت گرم میشد و به دنبال راهی برای بیرون آمدن از سینه‌ای که عجیب میسوخت. چشمانم در تقلا برای باز شدن بود اما پلک‌هایم همراهی نمیکرد. گوش‌هایم ولی برخلاف تمام جوارح گُند شده‌ام داشت نواهایی را میشنید. درست متوجه نمیشدم چون هنوز هم در برزخی عجیب دست و پا میزدم. برزخی که پر از خلاء و سیاهی بود.

_من هنوزم دارم تکذیب می‌کنم...این کار اصلاً "خوب نبود، اصلاً"...

صداها داشت برایم کم کم واضح میشد و همین وضوح به پلک‌های خسته‌ام جانی دوباره میداد.

_خاله جان، لطفاً "آروم باش...من اگر از کارم مطمئن نبودم هرگز، این حرف رو نمی‌زدم...دلوان توی شوک بدی بود که فقط با یه شوک دیگه میتونست بیرون بیاد.

صدای نوچ نوچی که میشنیدم تازه بود. خاله نبود.

_حرفت درست هیراد جان ولی اون قطعا یه واکنش عصبی داشته،اگه

خدایی نکرده نتونست از این وضعیت خودشو نجات بده چی؟

پرند!...پس آمده بود. صدایش بغض داشت. بغضی که ناشی از

مهربانیش بود. مهربانی ذاتی و همیشگیش.

_درست میشه عزیزم. نگران نباش...به من اعماد کنید لطفا".

عجیب بود که من با همین وضعیت قمر در عقربم، به این عاشقانه‌های

هیراد و پرند حسادت میکردم؟...عجیب بود که دلم میخواست من هم

روزی اینطوری مورد احترام و توجه و عشق مردی باشم که از هر کلامش

مهر مبارید؟

_مراد کجاست؟...بهش زنگ زدی بگی حال دلوان خوبه؟

اسم مراد بی‌اختیار هوشیارم کرد. تنها فردی که حس میکردم پشتیبان

تمام عیار من است اما سکوت شده بود. سکوتی که مراد ترغیب میکرد

چشمانم را به هر سختی که شده باز کنم.

_دیگه حس خوبی به اینکه کنار دلوان باشه ندارم خاله...مطمئنم
هیرمانم همینطور بود...

بود؟...دلم فرو ریخت و چشمانم باز شد. روشنی هوا مشخص بود اما سر
دردم مانع از دید واضحم میشد. همه چیز تقریبا "تار بود ولی توانستم
متوجه حضور هر سه نفرشان در سالن شوم...در اتاقم
نبودم؟!...نگاهشان به من نبود برای همین دوباره چشمانم را بستم تا
ادامه بحثشان را متوجه شوم.

_شما نظری نداری خاله؟...ببینم نکنه شما هم متوجه توجه غیرعادی
مراد به دلوان شدی؟

منظورشان چه بود؟

_چی بگم والا...دیگه نمیدونم چی درسته چی غلط...

آه کلافه ی خاله سعادت باعث شد چشمانم را اینبار مصمم تر باز کنم.

دست خودم نبود. دلم آشوب خبری بود که هیراد قبل از تیره شدن دنیا

داد بود. تکان ریزی خوردم که اول از همه پرند متوجه هوشیاریم شد و سریع "بیدار شد" ی گفت و آنها را متوجه کرد. تاری دیدم کمتر شده بود و توانستم بهتر چهره هایشان را ببینم. نگرانی درونش بود اما اثری از آن آشوب وحشتناکی که من درونم حس میکردم نبود.

زبانم را میخواستم در دهانم خشکم تکان دهم و حرفی بزنم. حرفی که اثری از هیرومان درونش باشد اما نمیتوانستم. پرند با مهربانی همیشگی کنارم نشست و با غم و دلتنگی دستانم را گرفت.

بی معرفت من چگونه؟

می خواستم بگویم که اصلاً "خوب نیستم. می خواستم برایش حرف بزنم اما به جای تمام حرف های حبس شده در دلم، اشک های سمج از گوشه ی چشمم راه گرفت.

گریه نکن قربونت برم من... گریه نکن عزیزم... همه چیز درست میشه... همه چیز خوب میشه... بهت قول میدم...

دلم می‌خواست می‌پرسیدم بعد از این اتفاق دیگر چطور میتوانند در صورت قاتل برادرشان نگاه کنند و باز هم مهربان بمانند. تا خواستم دهانم را باز کنم و حرفی بزنم، صدای هیرادت مرکزم را به هم ریخت. _میشه تنها بذارید مارو؟...

روی نگاه کردن به صورتش را نداشتم اما منتظر سرزنش‌هایش بودم. شاید هم هنوز هیرمان به آن مرحله‌ای که میگفت نرسیده بود. نمیدانستم چه شده اما هر چه بود نمی‌توانستم در چشمان هیراد نگاه کنم.

پرند با نگرانی نگاهش کرد اما خاله سعادت بعد از یک نگاه عمیق بدون نیم نگاهی به من از ما فاصله گرفت و ما را تنها گذاشت. زیاد زمان نبرد که پرند هم با او همراه شد. دلم از نگاه گرفتن خاله سعادت ریخته بود. با تمام دلخوری‌های شدیدی که از او داشتم نمیتوانستم بازهم تاب اینگونه بودنش را تحمل کنم.

سعی کردم بنشینم اما سر گیجه بدی داشتم.

_بخواب دلوان...نمیخواه بلند شی...

نیم نگاهی کوتاه و گذرا به صورتش انداختم و چشم بستم. صندلی یکی از میزهای بالا را برداشت و دقیقاً کنار کانپه‌ای که به رویش خواب بودم گذاشت. جو سنگینی بود. سنگینی نگاهش را حس کردم و با ته مانده‌ی توانم چشمانم را باز کردم و سعی کردم با نگاه ترغیب به حرف زدنش کنم.

_چرا غش کردی پس؟...مگه از کاری که کردی راضی نبودی؟

متعجب از سوال یکباره اش ابروهایم در هم شد. فقط نگاهم کرد. منتظر جواب بود. جوابی که حتی خودم هم نداشتم.

_چرا دلوان؟...چرا یه همچین برخوردی باید انجام میدادی تا آرام شی؟

صدای پر از توبیخ بود. دلم لرزید. یعنی برای هیرمان اتفاقی که نباید

میافتاد، افتاده بود که او داشت به مرحله‌ی نامهربانی نزدیک میشد؟ چرا

نمی‌فهمیدم در اطرافم چه خبرست؟ چرا هر لحظه رنگ این زندگی داشت
عوض میشد؟

_با شمام...هیچ جوابی نداری؟...من الان دم خروستو باور کنم یا قسم
حضرت عباس‌تو؟... خوشحالی از تقاصی که گمون کردی گرفتی رو باور
کنم یا غش و ضعفی که برای مرگ هیرمان کردی؟

مرگ هیرمانی که گفت مثل پتک بر سرم فرود آمد. مرده
بود؟...نتوانستم آرام بمانم. به سختی خودم را جمع کردم و نیم خیز
شدم و تمام وحشت درونم را به زبان آوردم با صدایی که خش داشت
گفتم:

_مُر...مرده؟

نگاه همیشه خنثی هیراد بدترین شکل ممکن این لحظه ام بود. برای
همین زبان آدم را بی‌اختیار باز میکرد.

_من...من فقط میخواستم از خودم دورش کنم...من نفهمیدم اصلاً" چی
 شد...میخواست آرومم کنه ولی من آشوب بودم...من
 نمیخواستم...نمیخواستم بهش صدمه بزنم... دست خودم نبود...وقتی
 گلدونو برداشتم و پرت کردم هدفم دور کردنش از خودم بود...
 نمیخواستم...نمیخواستم بکشمش...من نفهمیدم به خدا نفهمیدم چی
 شد...

لرز کرده بودم. لرزی بی سابقه که از وحشت بود. نه وحشت کشتن او.
 وحشت تمام شدنش...تمام شدن مردی که هیچ فرصتی برای جبران
 روزهایم به او داده بودم...بی اراده حرف خاله سعادت در سرم تکرار
 میشد. روزی که به او گفتم اگر شوهرش بود چه میکرد و او گفت فرصت
 جبران به او میدادم. فرصتی که با ندادنش خیلی چیزها را خاکستر کرده
 بود.

لحظه به لحظه حالخم داشت بدتر میشد. شوک بدی به سرم وارد شده بود که حس می‌کردم درونم را خالی کرده. سرم را در دستم گرفتم و اینبار با صدایی که داشت از کنترلم خارج میشد گفتم:

_من نکشتمش... نمیخوام بگی مرده... نمیخوام... نمیخوام مرده باشه...
 بغضم با صدای بلندی ترکید و اشک‌هایم بی‌کنترل به روی صورتم روان شد. اشک‌هایی که هزاران غلط کردم داشت. هزاران التماس برگشت دقایق را داشت.

_نباید بمیره... نبای...

_نمرده... آرام باش...

حرف دزدانم ماسید و سرم با ضرب بالا آمد. چشمانم داشت از حدقه بیرون میزد. در دهانم طعم خون حس می‌کردم. نمرده بود؟ پس این همه ترس و استرس برای چه بود؟ از نگاهم حرفم را خواهند و آرام‌تر از قبل گفت:

تو کی قرار تکلیفتو با خودت معلوم کنی دلوان؟...میخوای تا کی بفهمی

چی از این دنیا میخوای، هان؟...هیچ میفهمی چی میخوای؟...مرگ

هیрман یا زنده بودنشو؟... اصلاً" خود هیرمانو میخوای یا نمیدونی؟داری

چکار میکنی؟

نَ...نمرده؟...

سری به نفی تکان داد.

پس...پس چر...چرا اینطوری کردی؟...منو...منو بازیچه می‌کنید؟

خشم در دلم داشت به برای عصیان تقلا میکرد.

من همچین کاری نکردم...فقط بیدارت کردم...از اون شوکی که توش

بودی بیرون کشیدمت...همین...

نتوانستم و اینبار با صدای بلندی فریاد زدم.

_غلط کردی...غلط کردی هیراد...بیجا کردی...چرا دارید نابودم

میکنید؟...چرا دارید...

صدای فریادش چنان در خانه پیچید که به آنی خاله و پرند را احضار کرد.

_بس کن دلوان...

صدایش در سرم تکرار میشد اما قدرت تکلم را گرفت. اینقدری گرفت

که به گوشه‌هایم شنوایی ده برابر بدهد.

_اینقدر ضعیفی...اینقدر نابلدی...اینقدر گیج و مبهوت احساسی که هر

دقیقه رنگ عوض میکنه هستی که به جز فرار کاری از دستت

برنمیاد...خوب به اطرافت نگاه کن...خوب نگاه کن ببین ما بازیچه‌ی تو

بودیم یا تو بازیچه‌ی ما...

پرند به سمتش رفت تا آرامش کند اما دست پرند را با شدت عقب زد و

دقیق به چشمانم نگاه کرد.

_مگه من دفاع کردم از رفتار هیرمان؟...مگه تایید کردم گندی که اون
 سال پر کابوس زد؟... کدوممون گفتیم کارش خوب و درست بود که از
 هممون فرار کردی؟...با خودت چی فکر کردی که اجازه دادی این هه آدم
 با هیرمان تنبیه بشه؟...من مرده بودم؟...مادر مرده بود؟...ما نبودیم
 که به جای حرف زدن با ما یا اصلا"فریاد زدن و گلایه های ریز و درشت به
 ما یهو غیب شدی؟...مگه مادرت امانتت نکرد به خانواده ما؟...پیش
 خودت فکر نکردی این همه آدم در جواب دلوان کجاست باید چی
 میگفتیم؟...اونم وقتی نمیدونستم خانوادت ازت خبر دارن یا نه!...چی
 فکر کردی که مادر منو هم با پسرش تنبیه کردی؟...
 حرفهایش حق بود. حق هایی که داشت مرا بیدار میکرد. شاید دوباره
 خشم درونم زنده میشد اما مغز خاموشم داشت بیدار میشد.
 _هیراد جان لطفا" آروم باش...

"هیس" بلندی رو به پرند گفت و حرف را در دهانش خشکاند و رو به من ادامه داد:

_کافی بود یه ذره، فقط یه ذره بلاهایی که هیرمان سرت آورده بود به مادرم میگفتی... اونوقت میدید ما هممون چطوری از خجالتش در میومدیم... ولی تو چکار کردی؟... فرار... مسخره ترین و کودکانه ترین کاری که برای همه ما شبهه ایجاد کنه و نفهمیم تو دلت با هیرمان هست و میبخشیش یا نه برات تموم شده هست و خدمتش برسیم... تو با این بازی که راه انداختی دست مارو هم برای هر حرکت و اقدامی بستی... بالاخره زبان سنگینم را در دهانم چرخاندم.

_ولی... هم تو میدونستی هم خاله سعادت... چکار کردین؟... هیچی... من مونده بودم و یه عده دوست نامهربون که براشون حکم عروسک بازی پسرشونو داشتم... چکار باید میکردم؟... فرار نمیکردم، چکار میتونستم بکنم؟

صورت هیراد به آنی سرخ شد و خاله سعادت با چشمانی که هم شاکی بود هم غمگین و نمزده جلو آمد و گفت:

— یعنی اینقدر محرم ندونستی که بیای ازم بپرسی خاله چیا رو میدونی و تا چه حد میدونستی؟... یا شاید اینقدر منو عوضی دونستی که بعد از اون همه سال زندگی کنارهم شناختت اینطوری بوده ازم؟

گیج و پر سوال نگاهش کردم. خاله همه چیز را می دانست این را دیگر خوب میدانستم چرا سعی داشت نشان دهد که خبر نداشته؟ بلند شدم با اینکه سرگیجه بدی داشتم کمی جلو رفتم و رو به خاله سعادت گفتم:

— شما خبر نداشتی؟... شما نمی دونستی هیرمان پشت این ماجراست؟... این همه سال سکوت کردی که من توی این افکاری که برام رقم زده بود، دست و پا بزنم الانم وایستادید رو به روی من و دارید

محکومم میکنید که چرا فرار کردم؟...من باید چکار میکردم وقتی کنار

این همه نارفیک مونده بودم؟

اشک‌های خاله سعادت به آرامی روی گونه‌چاش افتاد و با لبانی که از

فشار سفید شده بود گفت:

_متاسفم...متاسفم که این همه مدت فکر میکردم هر کس رو شناسی

منو خوب میشناسی...

رو گرفت و قصد رفتن کرد اما دوباره به سمت من بازگشت و اینبار با

چشمانی که کاملاً "خیس بود و گلویی که از بغض گرفته بود گفت:

_نمی‌خواستم برات بگم...ولی فکر کنم بدونی بهتر...لااقل وقتی از اینجا

میرم با وجدان راحت میرم...جلوی بچه‌ها هم بهت میگم که اگه فردا روز

یادت رفت، یادت بیارن...

_وقتی هیرمان اومد خرم آباد و برام ماجرا رو گفت تا مدت‌ها به روشایی

که بلد بودم تنبیهش کردم...ولی چیا گفت؟!...مهم اینه بدونی که برام

گفت اون شب با حال بد اومده بوده توی اتاقی که تو بودی و دیده که
 توی وضعیت بدی بودی ...اونم تلاشتو کرده که همه رو بیدار کنه که به
 داد تو برسند...من برای همین میزان دونستن هر طور می‌تونستم
 حسابی که فکر میکردم باید صاف بشه رو صاف کردم...ولی قسم
 می‌خورم به روح های عزیزم که خبر از میزان اتفاقات نداشتم...همین
 اندازه میدونستم و ولش نمی‌کردم تا هر طور شده با مشاور هماهنگ
 باشه و هر طور اون گفت عمل کنه...حتی نمیدونستم که به حرف های
 مشاورتونم یکی در میون عمل میکنه...تنها چیزی هم که می‌دیدم به آب
 و آتیش زدن خودش برای آروم کردن جو اطراف تو بود...همین دلخوشم
 میکرد به دلی که داده بود...اینا رو گفتم بذار اینو هم بهت بگم...من به
 عشق هیرمان نسبت به تو ایمان دارم...اینقدر که مطمئنم هیچ کس رو
 به اندازه تو نه می‌خواد و نه به چشمش میاد...نه اینکه فکر کنی
 موقعیتشو نداشت... داشت...اینقدر دختر دورو برش بود و براش به آب

و آتیش میزد که کافی بود اراده کنه...ولی اون به تنها چیزی که همیشه فکر میکرد خواستن و به دست آوردن دل تو بود...

حرفهایش مثل آب روی آتشم بود و تازه داشتم این احساس به خواب رفته ام را بیدار می کردم. دلم چرکین بود ولی داشتم آرام می شدم و همین آرام شدن برای به صلابه کشیدن خودم کفایت میکرد. اینکه به قول هیراد چرا تا به حال سکوت و فرار را ترجیح داده بودم تا حرف زدن و شنیدن.

خاله سعادت رو گرفت و بدون آنکه دیگر حرفی بزند رفت و من ماندم و هیراد و نگاه متاسفش. چرا داشتم شرمنده می شدم؟ مگر طلبکار این ماجرا من نبودم؟

_اینارو نگفتم که محاکمت کنم...گفتم که بشینی یه بار برای همیشه تکلیفتو با دلت مشخص کنی...بشین ببین دلوان، دختر کژال و اورهان بعد از پشت سر گذاشتن این همه مصیبت، الان چی میخواد واقعا؟...

جلو آمد و رخ به رخ ایستاد. دقیق و نرم با همان مهربانی سابق نگاهم کرد و گفت:

_هیرمان حالش خوبه...نمیگم عالی ولی اونقدری بهتر هست که چند روز یگه مرخصش کنیم...میخواهم همینجا بهت قول بدم که نذارم بهت نزدیک شه تا زمانی که تصمیم قطعیو نگرفتی...به جون پرند، به جون مادرم...به جون خود هیرمان، دیگه نمیذارم نزدیکت شه تا زمانی که تصمیم قطعیو بگیری...فقط خودم باهاعت در ارتباط میمونم تا از حالت مطمئن شوم...

مکث کوتاهی کرد و من چقدر حالم بد بود.

_تو خواهرمی...همیشه گفتم...پای حرفم هستم...بشین با خودت اینقدر فکر کن تا به یه نتیجه مطلوب برسی...ببین حاضری ببخشیش...حاضری بهش فرصت جبران بدی یا نه...نمیتونی..دلوان...حق مطلق با تو هست اگر نخواستیش...حق کامل با

تو هست اگر بخوای، نه فقط از هیرمان، از همه ما دور باشی...پس بدون
هر تصمیمی بگیری ما کنار تیم...فقط...

عمیق به چشمانم خیره شد.

_در کنار تمام افکارت ازت میخوام به احساسی که هیرمان بهت داره
مطمئن باشی... اینو هم در نظر بگیر که اون با تمام خودخواهی و کارایی
که از روی تصمیم ناگهانی گرفت برای درست کردنش هر کاری که میشد
کرد...لااقل اینقدر موفق بود که تو با تموم نفرتت از جنس مذکر بازم
تونستی بهش دل بدی...ازت میخوام لحظه‌های خوبتون رو هم به یاد
بیاری بعد هر دو رو بذار توی دوتا کفه ی ترازو ببین کدومش بیشتر
سنگینی میکنه...اگر دیدی جا داره...نه فقط به اون، به خودتم فرصت
دوباره بده...خواهش میکنم...

دلم سنگین شده بود. لبخند کمرنگی زد و دست پرند را گرفت و با

گفتن:

_ما امروز برمی‌گردیم... فکر کنم تنهایی برات بهترین تجویز

باشه... اینطوری میتونی درست فکر کنی عزیزم...

داشتم خفه میشدم. چند قدم فاصله گرفت و دوباره برگشت و گفت:

_مادرم خیلی نگران دلوآن... اگر به نتیجه رسیدی ازت خواهش میکنم

اونو هم از نگرانی در بیاری... چون الان من تنها چیزی که میتونم بهش

بگم غاینه که تورو دیدم و سلامت بودی..هیچ حرف دیگه ای نمیتونم

بزنم چون...از تصمیم تو مطمئن نیستم...

گفت و با یک " خداحافظی" غمگین رو گرفت ولی پرند دستش را از دست

او در آورد و گفت:

_لطفا" تو برو...بذار من باهاش خداحافظی کنم الان میام...

نگاه دقیقی به صورت پرند کرد و سری تکان داد و رفت. رفت و من

موندم و سینه ای که دیگر جا برای سوختن نداشت. پرند با چند قدم

بلند خودش را به من رساند و در آغوشم گرفت. آغوشی که برای

اشک‌هایمان کافی نبود. هنوز از من دور نشده بودند و من دلتنگ بودم.

واقعا من کجای این دنیا ایستاده بودم؟ چرا تکلیفم مشخص نبود؟

_اگر دوست داشتی به منم پیام بده... من هر موقع که بخوای هستم

دلوان...چه بخوای با خانواده ما ادامه بدی، چه نخوای...تو برای من

همیشه بهترین دوست هستی...

بوسیدم و بوسیدمش...جوری حرف میزدند که گویی آخرین باریست که

قصد دیدن مرا دارند و چرا من باید از این تصور بترسم؟ رفتند و من

ماندم. تنها تر از همیشه و فقط به یک چیز فکر می‌کردم. من چرا هیچ

وقت نتوانسته بودم تکلیف خودم را با احساسات درونم مشخص کنم؟

چرا همیشه عمر به جغای عصبانی بود از خودم و بلا تکلیفی هایی که

برای خودم میتراشیدم، از مادرم پدرم، اردلان خان، روزبه، خاله سعادت

و حالا، هیرمان عصبانی بودم ولی هیچ وقت مقصر تمام این سردرگمی ها

را در خودم نمیدیدم. در صورتی که اگر می‌خواستم واقع بین باشم من

خودم مسئول تمام این احساسات ضد و نقیض هستم. کودکی و نوجوانی های من خیلی وقت بود به سر آمده بود چرا نتوانسته بودم استقلال تصمیم‌هایم را داشته باشم؟ هرچه بیشتر از خودم سوال می‌پرسیدم بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که تمامش به خاطر یک چیز می‌توانست باشد. من آدم پذیرش عواقب تصمیم‌هایم نبودم. مثل همین حالا که عاقبت خواستن هیرمان و شنیدن واقعیت‌ها را با فرار کردن و دل‌نگران کردن بقیه می‌خواستم جبران کنم. برای همین شکننده بودم. قدرتی که خودم از خودم سلب کرده بودم و چه بد بود رسیدن به این نتیجه ی بزرگ.

_داری حاضر میشی؟

یقه ی لباسش را بست و بی تفاوت از آینه به هیراد نگاه کرد. برادری که مثل کوه این دو هفته را کنارش ایستاد و برایش سنگ تمام گذاشت.

_آره...خیلی از کارام عقب موندم...

هیراد جلو رفت و پشت لباسش را مرتب کرد.

_هنوز حالت مساعد برای کار کردن نیست...دیدی که پزشکی چی گفت...

کج خند کمرنگی زد.

_خوبم...نگران نباش..تو هم که داری میای...پس نگرانی نداره دیگه...

هیراد دستش را به شانه او زد.

_نگرانیم دست خودم نیست...وقتی هنوزم قصد نداری گوشیتو روشن

کنی...وقتی دوهفته از همه چیز گذشته و تو جز سکوت و روند ادامه ی

زندگی در عین بی تفاوتی هیچ کاری نمی کنی...وقتی نمیگی چی توی

سرت میگذره و نمیذاری منم بفهمم قدمای بعدیت چیه...وقتی عادی با

ما میشینی و عادی صحبت میکنی و عادی وقت می گذرونی...وقتی...

مکث کوتاهی کرد و با تردید ادامه داد:

_در مورد دلوان صحبت میشه و تو بیحس تر از همیشه به کارات ادامه

میدید انگار اصلاً "همچین کسی رو نمی‌شناسی..."

چشمان هیرمان با همان حالت قبل در آینه در نگاه او گره خورد.

_داری چکار می‌کنی هیرمان... بگو تا بدونم...

برگشت و سینه به سینه اش ایستاد و به عادی ترین حالت ممکن

گفت:

_معلوم نیست؟

نگاه هیراد سوالی شد و او تیری که برای این روز و این سوال نگه داشت

را رها کرد. فقط با یک جمله کوتاه.

_فراموشش می‌کنم... کاری که اون ازم خواست... کاری که تو ازم

خواستی... کاری که... دنیا ازم می‌خواهد... تنها کاری که می‌تونم برای خوب

شدن حال همه انجام بدم...ضمن اینکه...فکر کنم نوبت تو باشه
مسئولیت همه چیز رو به عهده بگیری چون...اینبار من میخوام از ایران
برم...

چشمان هیراد تا ته باز شد و دهانش مثل ماهی باز و بسته. این مردی
که روبرویش ایستاده بود برادر دلباخته‌ی سابق نبود.

—داری چی میگی هیرمان؟

فقط نگاهش کرد و جوابش را نداد. چیزی برای گفتن نمانده بود. لااقل
حالا نبود. حالا که داشت برنامه‌هایش را برای آینده می‌ریخت نبود. بهتر
این بود که همه همین تصور را داشته باشند و مانع برنامه‌هایش نشوند.
برنامه‌هایی که از لحظه‌ی بهوش آمدنش یک به یک داشت در سرش
نقش می‌بست.

_چه عجب خانم...بالاخره بعد از چند هفته ما صدای شما رو شنیدیم!..

لحن بابا مثل همیشه معمولی بود اما من گرفتگی عجیبی در صدایش

حس می کردم که به احتمال زیاد منوط به همین نبودن هایم می شد.

_سلام بابا...وقتتون بخیر...نیاز به تنهایی داشتم...شما که همه آمار منو

از مراد می گرفتید...

سکوت کوتاهی بین من و بابا شکل گرفت. سکوتی که نشان می داد هم

دلخور است هم متفکر.

_شبیه مادرتی...خیلی شبیهی...اینقدر که خودتم نمی تونی تصور کنی...

شبیه مامان. خدا می دانست در این مدت نبودنم چطور بابا توانسته بود

متقاعدش کند به اینکه پیگیر من نباشد و اجازه ی این تنها ماندن را

صادر کند. شاید همین پیگیر نبودن ها باعث شد که من با خودم بیشتر

آشنا شوم و به قول هیراد دست از لوس بازیهایم بردارم. البته که گمان می‌کردم اینطور شده ام.

_دلش برام تنگ شده؟

منظورم مامان بود اما او بی توجه به سوالم ادامه داد:

_کاش می‌فهمیدم این مرض خودزنی که به بهانه تنهایی به خودتون تحمیل می‌کنید از کجا سرچشمه می‌گیره... چرا فکر می‌کنی اگر یه جا با خودت خلوت کنی و مداوم به خودت بگی آره من مقصر همه چیزم... آره من همیشه اشتباه می‌کنم... آره من بدترین رفتارارو دارم پس تو آدم منصفی هستی و تونستی حق انسانیتت رو ادا کنی؟

چقدر این سوال ریشه داشت و بنیادی بود. چرا حس کردم از دل من این سوال را می‌پرسد؟ ذهنم به تمام این چند روز کشیده شد. حق با بابا بود. من همه ی این مدت را مشغول خود خوری و خودزنی بودم. مشغول غمگین کردن خودم. مشغول ور رفتن با اخلاقیاتی که حس

میکردم یک جرم محسوب می‌شود و در تمامش مقصر فقط خودم بودم و از همیشه بیشتر حس بی پناهی را درک می‌کردم. شاید همین بی پناه بودن مرا دوباره به سمت خانواده ام سوق داد.

_نمی‌دونم...

تنها حرفی بود که داشتم. واقعا نمی‌دانستم. من هیچ برداشت درستی از خودم نداشتم. من یا بلد بودم با خودم بجنگم و در آخر خودم را مقصر کنم یا بلد بودم اینقدر خودم را مورد ظلم قرار گرفته ببینم که حق های مختلفی به خودم بدهم و هر کاری به مغزم رسید برای دفاع مستقیم و غیر مستقیم از خودم انجام دهم.

_یعنی تمام این هفته ها رو نشستی با خودت فکر کردی و بازم به این هیچ نتیجه ی درستی نرسیدی؟

چشمانم با خستگی بسته شد. واقعیت همین بود. من هرچه با خودم فکر کرده بوم باز هم به هیچ دلیل منطقی برای این حال و وضعیتم

نرسیده بودم و خوب می‌دانستم که بابا از همه ی ماجراهای اینجا با خبراست. حتی بلایی که بر سر هیرمان آوردم و حتی بودن خاله سعادت و هیراد که از هیچ کدامشان، بعد از آن شب دیگر خبری نشد. گویی واقعا هیراد به حرفش عمل کرد و رفتند. برای همیشه رفتند و من چقدر از این یکباره رفتنشان غصه دار شدم.

_نه، نرسیدم...

دم عمیق و متاسفی گرفت. دمی که نشان از بلاتکلیفی حالش از حال نابسمان من داشت. برای اولین بار بود که دلم نمی‌خواست بحث بینمان عوض شود. درواقع دلم می‌خواست اینقدر ادامه پیدا کند که، به یک نتیجه مطلب برسد و تمام این وضعیت فقط با همین مرد، به شکل خوبی صورت می‌گرفت. چرا که به قول بابا، مادرم هم مثل خودم بود. او بیشتر مرا در این برهوت احساسات گنگ، گم می‌کرد تا بخواهد تلاشی برای پیدا کردنم کند.

می‌دونی دلم می‌خواد بگم مقصر خودتی ولی...واقعیت اینکه که نیستی...

تعجب کردم و چشمانم سوالی باز شد.

مقصر، چه بخوام، چه نخوام، خودمم...شاید اگر من کنارتون مونده بودم و دست تقدیر اینقدر وحشتناک برام ننوشته بود، الان تو به عنوان یه دختر قدرتمند اعلام استقلال می‌کردی...یا...یا مادرت..

مکث کرد. مکثی پر حرف که بغض مرا هم در برداشت. من بغض کردم چون واقعا همین بود اما من این مدت تلاش کرده بودم که دیگر هیچ کس را به جز خودم مقصر نبینم. باید برایش توضیح می‌دادم.

من اینبار واقعا خودم مقصرم...لااقل اینو مطمئنم...شاید شما هیچ وقت نبودی شاید مامان، حالا به هر دلیلی مجبور به تنها گذاشتن من شد ولی...من دیگه اینقدر بچه نبودم که نتونم روی پای خودم بایستم و

به جای محکوم کردن بقیه و قطع رابطه با هر کسی که دوستم داشت یا حتی توضیح خواستن، فرار کنم و دور شم و بدبختانه...

گفتن این قسمت ماجرا که به تازگی به آن رسیده بودم سخت بود اما دلم داشت با هر جمله ای که می‌گفتم سبک تر می‌شد.

_بدبختانه چی؟

درست مثل یک دوست خوب داشت به حرفهایم گوش می‌داد.

_بدبختانه، منتظر این بودم که هربار پیدام کنن..

ندیده هم می‌توانستم نگاه ناامید بابا را حس کنم.

_یعنی خودتو گم کنی و بخوای که پیدات کنن؟

دقیقا" همین بود.

_آره...

اینبار سکوتش طولانی تر شد. اینقدری که گمان کردم قطع شده.

الو؟!

_بهت می‌گم شبیه مادرتی باورت نمی‌شه...اونم دقیقا همین کارو می‌کرد...فرار می‌کرد و همه ی راه ها رو به روی من و امثال من یا حتی پدرش می‌بست، برای پیدا کردنش و بعد توقع داشت زمین و زمان رو به هم بدوزیم...
دمی گرفت.

_یادمه وقتی برای اولین بار بهش بابت تنها نمودن با دوست اردلان یا هم‌قدم نشدن باهاش کنار آبشار تذکر دادم، بلایی به سرم آورد که من تا ماه ها با بدترین احساسات دست و پنجه نرم می‌کردم...یا حتی بعد از همین دفعه که اومدم با اینکه تمام راه هارو به روم بسته بود دست آخر گفت اگر می‌خواستی می‌تونستی بیای و منو مجبور کنی به بودن و همراهی...دقیقا" همون راهی که من اصلا" در شان اون نمی‌دیدم ولی اون

دوست داشت...کاری که بالاخره مجبورم کرد به انجام دادنش...و حالا

تو...دقیقا" داری مثل اون عمل می‌کنی...و چی بدتر از این دلوان؟...

ترش کردم. حقیقتی را داشتم می‌شنیدم که در منصفانه ترین حالت

ممکن برایم یک پذیرش دردآور را به همراه داشت.

_من...من فقط...

میان حرفم زد.

_من این حرفا رو نزدم که از سمت منم شماتت و سرزنش بشی

بابا...خواستم بدونی که تو تنها این مشکل رو نداشتی و مادرتم دقیقا"

تمام این مراحل رو رفت و خب...کی به جز خودش و من و تو به عنوان

ثمره ی این عشق، ضرر کردیم. هوم؟..هیچ کس دلوانم..ضمن اینکه اگر

من و تو وجود نداشتیم فقط و فقط خودش می‌موند و حال بدی که برای

خودش به تنهایی رقم می‌زد...مثل الان شما...داری به خودت تنها بد

می‌کنی...تصور کن...یک ماه دیگه...یا نه...ده ماه دیگه...یا اصلا" دوسال

دیگه به همین منوال بگذره..متضرر اصلی کی هستش بابا؟...فکر می‌کنی دیگه خاله سعادت و خاله زرین اصلاً" به این فکر می‌کنن که یه روزی دلوان، دختر کژال و اورهان باهاشون در عین بی عدالتی جلو رفت و حالا گناه پسرشون هر چیزی که بود رو پای اونا نوشت؟...نه...واقعا نه...فقط هر از چند گاهی یادشون میاد که تمام زحمات و مهربونی هاشون رو ندید گرفتی و پشت کردی بهشون...و پیش تر برو...حتی هیرمانم اون موقع ممکنه دستش توی دستای یکی دیگه باشه و فقط خدا رو شکر کنه به پای کسی که هر لحظه تغییر احساسات داشت و یه روز به طور قطع پای احساس خودش چه بد چه خوب نبود، نموند...

دردم گرفت. جایی میان سینه ام سوخت و درد کشیدم. دردی که تا عمق جانم را نشانه گرفت. گلویم آتش شده بود و آماده ی باریدن بودم. چرا من تا به این لحظه فکر می‌کردم هیرمان محال است به کس دیگری بتواند فکر کر کند؟

_برام... مهم نیست...

با بغض گفتم.

_برای همین صدات گرفت و آماده ی گریه کردن شدی بابا جون؟

_شما گفتی قصدت اذیت کردن من یا شماتت کردنم نیست. پس چرا

انجامش دادی؟.

_انتظار هر چیزی را داشتم به جز تک خند آرام و پر غمش را که

نمی‌دانستم از کجا می آید.

_من فقط آخرین تلنگر رو بهت زدم... نه شماتت کردم و نه مقصر چون

مطمئنم که دلیل خودتو برای این تنبیه هیرمان داشتی... فقط خواستم با

خودت تا انتها رو راست بری... من نمی‌دونم هیرمان دقیقا" چکار کرده و

چه خوب که نمی‌دونم اما بعدش تلاشش رو برای برگردونت کرد...درسته

اینقدر عصبی بودی که متوجه رفتارت نشدی ولی بازم چندین هفته

فرصت داشتی برای بررسی دقیق احساسات به اون...البته اگر وقتت رو به جای خودزنی به این مسائل می دادی...

چانه ام می لرزید و نمی توانستم ادامه بدهم. حس افسردگی داشت مرا می خورد. من خودم تمام اینها را می دانستم و شنیدن دوباره اش فقط حکم پاک کردن غباری بود که به اجبار سعی در پوشش مغزم را داشت.

_حالم زیاد خوب نیست...می شه بعدا دوباره صحبت کنیم با هم؟

خودم هم از اینکه قهر نکردم یا حتی گوشی را قطع و خاموش نکردم متعجب شدم. پدرم هم قطعاً "همینطور بود چرا که با تاخیر جوابم را مهربان تر از همیشه داد.

_باشه عزیزکم...باشه دخترکم...

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و آماده ی خداحافظی شدم که گفت:

_میدونی که تو تنها دارایی من توی کل این دنیای؟...

دارایی؟...چقدر به شنیدن این جمله احتیاج داشتم. اینکه من هم بالاخره به جز مادرم کسی را داشتم که اینطور برایم دنیا را نقش بزند...و این یک امید بزرگ بود. با اینکه باورش سخت بود گفتم:
_می‌دونم بابا...

_پس ازت می‌خوام که با خودت مهربون تر باشی اما...در عین حال منطقی باش...در ضمن من تصدیق می‌کنم بزرگ شدن رو...پس احساسات رو هم با همین منوال پیش ببر بابا...

چقدر خوب می‌شد اگر او را از همان اول در کنارم داشتم.
_چشم...تمام سعیم رو می‌کنم...

"ممنون" آرامی گفت و قبل از قطع کردن گفت:

_نمی‌خوای حال مامانتو بپرسی؟

می‌خواستم. برای همین هم تماس گرفته بودم اما مطمئن بودم کنار او
 حال خوبی دارد. برای همین گفتم:

_برای همین زنگ زده بودم...می‌خواستم باهاش صحبت کنم ولی
 می‌دونم با این وضعی که دارم نمی‌تونم چیزی رو ازش مخفی کنم و این
 اصلاً "خوب نیست...نه برای اون و حالش و نه برای من و وضعیتی که
 توش هستم...در ضمن...می‌دونم کنار شما حالش خوبه بابا..."

منتظر همان خنده‌های معروفش بودم. همانی که همیشه در اینگونه
 لحظه‌ها نثارم می‌کرد اما به یک "باشه" تلخ بسنده کرد و من عجیب با
 این جمله لرزیدم. لرزیدم و ندید گرفتم تا مبادا دلم به من دستور
 صحبت با مادرم را دهد و من نتوانم باز هم با او مثل همیشه باشم.
 برای همین مکالمه را ادامه ندادم.

_مراقب خودتون باشید لطفا"...هم خودت بابا هم...مامان..."

باز هم با هم لحن "باشه" ای گفت و من دیگر تعلل نکردم و سریع با یک خداحافظی تماس را خاتمه دادم.

من توان صحبت کردن با مادرم را نداشتم چرا که ته وجودم هنوز هم برای بخشیدن او تقلا می‌کرد. من نمی‌توانستم به راحتی او را ببخشم. دور بودن هایش از من، منی ساخته بود که به سختی می‌توانستم دختر معمولی درونش را پیدا کنم. خصوصاً که با پیشروی احساسی میان من و پدرم در از مزایای داشتن پدر بیشترین لذت را می‌بردم و همین هم نبودن‌های آن روزهایی که نیاز مبرم به بودنش داشتم حتی اگر به صلاحم بود را برایم پررنگ تر می‌کرد.

— چرا بهش نگفتی اورهان؟! ...

چشمانش نم داشت. یک نم دلتنگ و گرفتار در این تلخی‌ها.

_نخواست بدونه...آمادگیشو هم نداشت...بعدم...میومد اینجا مثل من
و تو که این همه وقت و هر روز کارمون موندن پشت درهای بسته، به
امید یه خبر هست میگذشت...ضمن اینکه قشنگ مشخص هنوز
نتونسته با تصوراتش از کژال درست کنار بیاد...این حق کژال نیست که
دخترش برای دلسوزی یا نگرانی کنارش باشه...هرچند که می‌دونم دیر یا
زود باید بهش بگم و بکشونمش اینجا...

سعادت با حال بدی دستش را به دور قهوه اش گره کرد و خیره به مرد
مهربان مقابلش با لبخند تلخی گفت:

_خوشحالم که قبل از جدا شدن کژال از دلوان، تو برگشتی...چون با این
شرایطی که داره محال مثل سابق بتونه کنار من بمونه...می‌دونی
اورهان...تو پدر با درایتی هستی...هیچ کدوم از عملکردات مثل کژال
نیست...حتی بهش فرصت پرسیدن از مادرشو هم دادی چون
نمی‌خواستی چیزی ارزش مخفی کنی...تو براش...درست مثل یه

دوستی... نه پسش می‌زنی نه اینقدر به پاش می‌پیچی که نتونه بهت
اعتماد کنه... شاید دیر بود اومدنت ولی... به موقع بود اومدنت.

سر اورهان پایین بود و قطره اشکش به روی میز چیکد.

_میدونی روز آخر قبل از اینکه حالش بد شه چی بهم گفت؟

بغضش خفقان داشت. صدایش می‌لرزید. سعادت متعجب از حال و
حرف اورهان "چی" پر سوال و نگرانی گفت و با تاخیر زیادی جواب گرفت.
جوابی که حتی تصورش هم محال بود برای سعادت.

_گفت من تمام عمرمو در حال پس زدن دلوان بودم که یاد بگیره به جای
پدرش پیگیرم بمونه... می‌خواستم تمام عمرش به جای تو هم منو بخواد
و دنبالم بگرده...

سرش را بالا آورد و در مقابل چشمان تا ته باز شده ی او با چانه ی لرزان
ادامه داد:

_ فکر کن... به جای اینکه، جای هر دو تامون عاشق دلوان بمونه، یه کاری کرد که دخترمون توی این سن به دنبال این باشه که یکی واقعا بخوادش و دنبالش بگرده...

نفس سعادت گره خورد. محال بود. کژال همیشه عاشق دلوان بود.

_ اون همیشه عاشق دلوان بود... محاله این حرف از ته دلش

باشه... شاید... شاید می خواسته با این حرف یه جور انتقام بگیره یا

نه... اصلاً" شاید تحت تاثیر مورفین بوده... می دونی که اینطور مواقع آدم اصلاً" خودشون نیستن...

اورهان سرش را سخت بالا و پایین کرد و دستش را روی سرش گرفت.

_ همین نابودم می کنه... اینکه نمی دونم واقعاً گفت و از ته دل یا

نه... ولش کن... نمی خوام حالا که اصلاً" زمان خوبی برای این افکار نیست

بهشون بها بدم... روزای سختی رو به اندازه کافی می گذرونیم... ببینم تو

نمی خوای به من بگی چه مسئله ای بین دلوان و هیرمان پیش اومده که

باعث چنین اتفاقاتی شده؟...این همه مدت سعی کردم نپرسم چون اگر قابل گفتن بود قطعاً "می‌گفتی...الانم بیشتر می‌خوام بدونم تا شاید بتونم یه راه حل مناسب پیدا کنم..."

هنوز هم در پیچ و خم حرفهای اورهان بود. رفتارها و پس زدن های کژال از مقابل چشمانش کنار نمی‌رفت. خوب یادش بود التماس های دلوان برای بودن در کنار مادرش و حتی دلتنگی هایش برای او را...چه می‌توانست بگوید وقتی خودش هم نمی‌دانست که چه برداشتی درست است و بی نقص. پلک زد تا حوشش جمع شود و گفت:

—درست کردنشو بسپار به خود هیرمان و مشاورشون...مطمئن باش اگر چیزی بود که از دست تو راه حلی بر میومد قطعاً "می‌گفتم...اگر درست شدنی باشه هیرمان عقب نمی‌کشه ولی اگر نباشه هر کاری هم کنیم دیگه درست نمی‌شه..."

همین جمله برای اورهان که به سعادت اعتماد کامل داشت کفایت می‌کرد. هرچند که بیکار هم ننشسته بود. نمی‌خواست با تجسس در این مورد، یک روز مانع حال خوب دخترش باشد.

_اورهان...می‌خوای با وضعیت گوه‌ران چکار کنی؟...می‌دونی که مه‌ل‌قا، خصوصاً الان که می‌دونه دلوان اونجاست آروم نمی‌شینه...اون تا زهرشو نریزه به تو ول کن نیست...

چشمان اورهان برزخی به سعادت خیره شد و دم عمیقی گرفت.

_هیچوقت فکر نمی‌کردم یه روز مجبور شم نگران یه زن مریض و عقده ای باشم که از هر فرصتی برای لطمه زدن به خانوادم استفاده کرده...شاید اگر احترام خان نبود خیلی زودتر از اینها حسابشو می‌رسیدم...الانم نگران نباش...تا امشب یه جوری دهنش برای همیشه بسته میشه که دیگه هیچ وقت نتونه به خانواده من صدمه بزنه.

عرق سردی بر تیره کمر سعادت نشست. حرف کمی نبود. اورهان داشت از یک موضوع مهم حرف می‌زد که برای سعادت رنگ تاری داشت. حرف اورهان، حرف بود و عملکردهایش از یک حرف عادی قوی تر.

—می‌خواهی چکار کنی اورهان؟

سوالش به مزاج اورهان خوش نیامد. با اینکه می‌دانست قطعاً این سوال را از او می‌پرسد اما سعادت هر کسی نبود که بخواهد ترش رویی کند.

—به زودی متوجه می‌شی...صبور باش..

صبور باش اورهان یک معنا داشت. قصد ادامه دادن ندارد. در فکر فرو رفت. فکری که هزاران احتمال را با خودش در برداشت. به فنجان سرد شده ی مقابلش خیره شد و برای تازه کردن گلو کمی از آن را نوشید. گلوی خشکش آرام گرفت اما طعم تلخ قهوه مثل اوضاع همین روزهایش بر تلخی کامش اضافه کرد. سردرگم شده بود مطمئن بود که روزهای

سختتری بعد از نتیجه قطعی پزشک کژال در پیش دارند. روزهایی که
 دلوان باید در کنار اورهان به سختی می‌گذراند تا با آنها کنار بیاید و در
 این بین نمی‌دانست هیرمان در پی چه چیز است. بدتر از همه اینکه با
 تمام حماقت‌ها و دشمنی‌های مهلقا دلش نمی‌خواست آسیبی ببیند که
 مثل اردلان تا آخر عمر مجبور به شمردن روزهای مانده تا مرگش کند.
 یادآوری حال اردلان که نه تنها خوب نشده بود بلکه روزبه روز بدتر
 می‌شد برای نشان دادن، مصمم بودن وضعیت اورهان کفایت می‌کرد.
 آدم حرفهای بیخود نبود. مردی که یکروز جایگزین پدرش به عنوان خان
 در گوهران خوانده شده بود، حالا به اندازه‌ای ذلیل شده بود که حتی از
 پس مسائل شخصیش هم بر نمی‌آمد و بدتر این بود که نجمه فقط از
 سر دلسوزی از او نگه‌داری می‌کرد چرا که در میان این آشوب فقط اسم
 دو نفر را می‌آورد. نجمه و ... کژال...خواهری که بدی را در حقش تمام
 کرده بود و حالا در یک قدمی مرگ به انتظار لحظه‌ی تمام شدن بود.

صدای زنگ همراه اورهان او را از این افکار بیرون کشید. با همان وضع و ذهن به هم ریخته نگاه گذرایی به گوشی روی میز انداخت و با دیدن نام هیرمان چشمانش گرد شد و سوالی به او که سریع گوشی را برداشت و با یک ببخشید از او فاصله گرفت، نگاه کرد. هیرمان به اورهان زنگ زده بود؟!

پسری که کل این مدت حتی کوچکترین رد و اثری از دلوان خانواده اش در حرف و رفتارهایش نبود. هم عجیب بود و هم نگرانیش کرد. نگران از اتفاقی که ممکن بود افتاده باشد.

_فقط کاری که بهت گفتم رو بکن مراد... کار بیشتری نکن بابا جون...

مراد کلافه و عصبی از این تغییر یکباره نظر اورهان پوفی کرد و چنگی به موهای پرپشتش زد. این روزها دور شدن دلوان به خودی خود برایش استرس ایجاد کرده بود، چه برسد به اینکه او را راهی ترکیه کند و خودش بنا به صلاحدیدِ جدید اورهان، بماند تا وضعیت مهلقا و اتفاقات جدیدی که در گوهران رقم زده بود و همچنین، بررسی وضعیت گره خورده ی زندگی اردلان و نجمه که از نگهداریش عاجز شده بود را سامان دهد.

_مراد؟!..

صدای آرام و بی حال دلوان از قله ی خشم پایش کشید. تنها مرهمی که این روزها بیشتر از همه به دیدنش یا به شنیدن همین صدای پر از

غصه اش عادت کرده بود. به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید. او این دختر را می‌خواست. خیلی زیاد هم می‌خواست.

دختری که هیچ اثری از ذره ای نگاه مشتاقش را نسبت به خود نمی‌دید. دختری که تمام حواسش را در کنار مردی جا گذاشته بود که هیچ رد و نشانی از او نمی‌گرفت.

_جانم...

نگاهش کرد. نگاهی منتظر برای اینکه بتواند رد این خشم جا مانده را بفهمد.

_کارم داری عزیزم؟

با همان نگاه عمیق سری به طرفین تکان داد و باز هم سکوت کرد. مراد گوشی را با خونسردی در جیبش گذاشت. دستانش را پشت سرش چفت کرد و جلو رفت. مقابلش ایستاد و سر کج کرد. دقیق و پر حرف نگاهش کرد.

...بپرس عزیزم...

نگاه دلوان، از چشمانش جدا شد و به جیبش که گوشی را گذاشته بود اشاره زد.

...کی بود که اینقدر عصبیت کرد؟

گوشه لبش مردانه و زیبا بالا رفت.

...فکر می‌کنی کی می‌تونه به جز بابات حرفی بزنه که من به جز اطاعت و

چشم گفتن چیز دیگه ای نتونم بگم؟

چشمان دلوان تا ته باز شد و ابروهایش بالا پرید.

...بابام؟...بابام عصبیت کرده؟

کج خند مراد به تلخ خندی بدل شد و به چشمان آهوئی دلوان خیره

ماند. در نظرش او تنها دختری بود که چنین نگاه زیبایی داشت و چه

حیف که او اینقدر دیر باید می‌دیدش.

_مگه می‌شه من از بابات عصبانی بشم دختر خانم؟...فقط توی یه مورد
باهم هم نظر نبودیم که در آخر من تنها راهم اطاعت کردن بود.

حرفش بوی دلخوری می‌داد و این را دلوان به خوبی می‌توانست بفهمد.

_چی شده که بابا گفتنت تبدیل شده به بابات گفتن؟!

سکوت کوتاه بینشان برقرار شد. سکوتی که نشان از تیزی دلوان داشت
و این برای مراد که نمی‌توانست همه چیز را برایش بگوید یک هشدار
بود.

_منظوری پشت حرفم نبود دختر خانم...بابای شما همیشه بابای من
بوده...

بی آنکه از چشمانش نگاه بردارد نیم قدم مانده را پر کرد تا به چشمان
مراد مسلط تر باشد بی آنکه بداند چه بلایی بر سر دل بی‌قرار این پسر
درمانده می‌آورد. نگاهش را در صورت مردانه و مهربان و در عین حال
جدی او گرداند. نگاهی که دل مراد را ذوب می‌کرد. تمام تلاشش را به کار

گرفت تا نفس حبس شده اش به خونسردی رها شود و اثری از لرزش تنش نباشد.

_به من بگو چی شده مراد؟...دیگه نمی‌خوام نگران تو هم باشم...

نگرانی. آنهم از سوی دلبری که دلش را هزار پاره کرده بود. برای او هیچ گاه جنس لطیف زن در زندگیش جایی نداشت. البته تا روزی که بالاخره با این دختر زیبا و حنایی و آن جنس لطیفش رو به رو شود.

_نگران منم می‌شی؟...

حتی متوجه نشد کی و چطور این حرف را زد. فقط حرفی که به زبانش آمد را گفت. حرفی که از عمق جانش بود.

نگاه دلوان هر لحظه متعجب تر از قبل شد به حدی که مراد را به خودش آورد.

_نه منظورم اینه که یعنی...نباید نگران من باشی که من باید نگران تو باشم که امانتی دست من...

نگاه مشکوک دلوان عذابش می‌داد. این روند برایش راحت نبود. قدمی عقب تر رفت و لبخند ژکوندی بر لب نشاندد. سخت است کنار زنی باشی که عشق و خواستنش ذره، ذره در رگ و جانت شناور باشد و او تمام ذهنش را در کنار دیگری جا گذاشته باشد. قدم رفته اش را دلوان پر کرد و اینبار نگران تر از قبل در چشمانش خیره شد و گفت:

_معلوم که نگرانیت می‌شم... معلوم که با حال بدت حالم بد می‌شه... تو خانواده منی... بهم راستشو بگو چی داری ازم مخفی می‌کنی مراد؟...

نفس مراد تنگ شد و تنش به عرق سردی نشست. نمی‌توانست تاب بیاورد باید خط فکری دلوان را همین‌جا منحرف می‌کرد قبل از اینکه واکنش ناخواسته ای انجام دهد.

_بابات گفت راهیت کنم بری ترکیه... برو چمدونتو جمع کن...

نگرانی از چهره دلوان کنار رفت و ذره ذره جایش را به تعجب و نگرانی داد.

_برم ترکیه؟...من؟...به من چیزی نگفت!...

خوب بود. ذهنش به سمت دیگری عقب گرد کرده بود و همین برای مراد فرصت جمع کردن روح از دست رفته اش را می‌داد.

_چرا یه دفعه بابام گفته برم؟...چیزی شده؟...چرا یه دفعه دلم آشوب شد؟

قرار بود آرام برای دلوان توضیح در مورد حال مادرش را بدهد و او را آماده ی رفتن کند ولی حالا تیری که نباید رها شده بود و چه چیز بدتر از اینکه مجبور بود فکر به هم ریخته اش را در این شرایط جمع کند و با او از موضوعی حرف بزند که قرار بود برایش سخت‌ترین لحظه را رقم بزند. گلویش را صاف کرد و با نگاه کردن به اطراف ذهنش را منسجم تر کرد. نیم قدم خیلی کوتاهی به عقب برداشت و با ملایمت به دلوان چشم دوخت.

_مراد؟! چرا حرف نمیزن...

_باید بری دلوان...تا هنوز وقت هست باید بری...

قلبش فرو ریخت و دمای تنش به پایین ترین حد ممکن رسید. فقط در گوشش یک جمله تکرار میشد تا دیر نشده...دیر شده، قطعاً دیر شده که او را اینطور خبر می‌کنند.

نفس لرزانش را با بغضی که از ترس بود، بیرون داد و گفت:

_ما...مامانم؟!

به چشمان پر شده اش نگاه کرد. نگاهی که هزارا آغوش برای آرام کردنش همراه داشت.

_آروم باش لطفا"...تو هم می‌دونستی که بالاخره این روزای سخت می‌رسه...

فرو پاشید و بغضش چنان ترکید که نفسش را گرفت. حق با مراد بود این روز بالاخره می‌رسید و شاید بخشی از وجودش برای همین بود که به

استقبال صحبت با مادرش نمی‌رفت. مراد که حال بد او را دید جلو رفت. دلش برای این حجم از غصه ی او گرفته بود و قلبش بی قراری می‌کرد. _دلوان...خواهش می‌کنم عزیز دلم...لطفا"...

مهربان و پر از غم این جمله را به او گفت اما دلوان خراب تر از اینها بود که بتواند چیز دیگری بشنود تنها چیزی که می‌خواست شانه ای بود که بتواند مرهم درد این لحظه اش شود برای همین وقتی مراد دستش را با نگرانی گرفت و از روی صورتش کنار زد، بی آنکه نگاهش کند سرش را جلو برد و به روی سینه ی او گذاشت. سینه ای که آن لحظه مالامال درد دختر غمزده ی این روزها شده بود.

_برای همین برخلاف این روزایی که اونجا بود پیگیرم نشده...برای همین اون روز بابا گفت نمی‌خوای با مامانت صحبت کنی؟؟ یعنی اون روز حالش خوب بوده و میتونسه صحبت کنه؟؟ وای خدا سوختم...

هق زد. هق های ریز و درشتی که مراد را به درد نشانند. با قرار گرفتن سر دلوان به روی سینه اش نفسش به شماره افتاد و قلبش ریتم نامنظمی گرفت. حاضر بود باقی عمرش را بدهد تا این لحظه ی غمیگن دیگر رغم نخورد.

_دیر شده مراد...همین الانم دیر شده...والا بابام خودش می گفت
بیام...به تو گفته چون نمی تونست خودش بهم بگه...وای خدا...چرا همه
بدبختیا با هم میاد مراد...من، من کجا برم؟...برم کشوری که قرار توش
مامانمو از دست بدم؟...چجوری برم ؟

ناله می زد. این روزها دور نبود. با اینکه تهواره ی ذهنش همیشه این زنگ
خطر را برایش روشن گذاشته بود باز هم هیچ گاه تا این لحظه نتوانسته
بود مستقیم به این لحظه فکر کند. چه کسی می تواند به مرگ عزیزش،
مادرش، با هر میزان خطا و اشتباه فکر کند؟

گفت و اینقدر بلند بلند گریه کرد که نفسش گرفت و به سرفه افتاد.
 سرفه هایی که طعم خون می داد. سرفه هایی که نشان از پیچیدگی
 وضعیت جسمش داشت. آنقدر سرفه کرد تا بالاخره در میان آغوش
 مردانه ی مراد از نفس افتاد.

چرا زودتر بهم خبر ندادی مراد؟... من که بهت گفتم هر چیزی شد به
 من خبر بده...؟

دستانش را مشت کرد و اخم کرده به هیراد که در برابرش موضع گرفته
 بود خیره شد. همین حالا هم اگر اورهان به هیراد خبر نداده بود تا با
 پرند به اینجا بیایند هرگز نمی گذاشت به گوش آنها برسد. با اینکه حس
 خوبی به هیراد داشت باز هم ته وجودش او را برادر رقیب سرسختی
 می دید که با تمام نبودنش هنوز هم سایه اش در زندگی او حس می شد.
 اگر می خواست، روی واقعی این جنگِ خواستن را نشان دهد، در این

زمان، قطعا مغلوب بود ولی او می‌خواست به دلوان طعم تازه ای از خواسته شدن را بچشانند و از این طریق رقیبش را از میدان به در کند. با اینکه نمی‌دانست چه مسئله ای بینشان رخ داده که رابطه ی آنها، به اینجا کشیده شد اما همین دوری را غنیمت می‌دید. حالا که دلوان تعهدی به هیرمان نداشت می‌توانست راحت‌تر به ذهن او جهت دهد برای دیدن یک خواستن تازه.

_الان که می‌بینی حالش خوبه هیراد... برای چی اینقدر داری شلوغش می‌کنی...ضمن اینکه دلوان پس فردا راهی می‌شه...نیاز نبود بیاید اینجا...

فک فشرده ی هیراد نشان می‌داد که او هم حس خوبی به این مکالمه ندارد. او یک روانپزشک بود و این خواستن عام مراد از دیدش دور نبود. _اگه تو به این می‌گی خوب، باید بگم از نظر من هم به عنوان روانپزشک و همینطور به عنوان عضوی از خانواده دلوان، اصلا "خوب نیست...ضمن

اینکه...اون داره با من و پرند و مادرم میره ترکیه...تنها قرار نیست راهی بشه...پس واجب بود زودتر بدونیم حالشو...

تک تک جملاتش محکم و پر قدرت بیان می‌شد. با حس مالکیتی که برای مراد خط و نشان می‌کشید.

_منظورت چیه دقیقا"...اونو بگو حاشیه نرو...

لحن مراد هم مثل لحن خودش شده بود. شاید هیرمان نبود که از حق خواستنش دفاع کند اما هیراد با تمام تردیدی که از دل هیرمان پیدا کرده بود باز هم حسی درونش فریاد می‌کشید که او دلش با دلوان است و به زودی ردی از این خواستن پیدا می‌شود. برای همین هم تا روزی که هیرمان موضعش کامل مشخص نمی‌شد برای او، دلوان هنوز ناموس هیرمان محسوب می‌شد.

نمی‌خواست با جنگ این بحث را به قهقهرا بکشاند. از مراد بدی ندیده بود. هرچند که همین خواستن دلوان خودش بزرگترین گناه او محسوب می‌شد.

_من چرا باید با برادرعروس خانواده بختیاری منظور دار صحبت کنم؟...
تیر سنگین اول را رها کرد و بلافاصله شروع به پرتاب تیرهای بعدی کرد.
_من فقط دلم می‌خواست با پدر دلوان هماهنگ می‌بودی و زودتر به خانواده ی نامزدش که ما هستیم بگی...تو تنهایی نمی‌تونی از پس این ماجرا بربیای، حتی به عنوان یه برادر دلسوز...

دستش را به روی شانه ی مراد که با حرفهای هیراد خشکش زده بود گذاشت و خونسرد و بی‌رحم ادامه داد:

_درسته بین هیرمان و نامزدش کدورت پیش اومده ولی مطمئنم تو هم مثل ما اینقدر پشت اونا و رابطشون هستی که به وقتش، وقتی خوب

شد همه چیز مثل ما حالت رو به راه میشه...نگران نباش من محبتای

برادرانتو فراموش نمی‌کنم... انشالله خودم ساقدوشیتو می‌کنم...

پتک محکمی بر سر مراد خورد. حرفهای هیراد تنها سنگین نبود. در جداره

های حرفش هشدار بود. هشدارِ سنگین برای نزدیک نشدن به دلوان و

رابطه ای که از نظر او دیگر وجود نداشت اما هیراد داشت از بودنش

حرف می‌زد.

وقتی جوابی از مراد نگرفت با آرامشی ظاهری راهی اتاق دلوان شد.

خودش هم می‌دانست چه ضربه ی سختی به او وارد کرده اما راهی

نداشت. لااقل تا قبل از تصمیم قطعی دلوان و هیرمان نمی‌توانست به

مراد اجازه تاختن دهد.

صدای تلفن اتاقش از خوابی که به کمک قرصها نصیبش شده بود
بیرونش کشید. با چشمانی که برای خوابتقا میکر خودش را کنار میز
کشید و تلفن را برداشت.

_بله؟

_آقای بختیاری وقتتون بخیر... مهمان دارید...

کمی هوشیار شد و به ساعت اتاق نگاه کرد. برخلاف تصورش عقربه ها
برای دویدن عجله داشتند. زیادی در این اتاق مانده بود. به سختی
خودش را بالا کشید.

_بله، ممنون... من تا یه ربع دیگه میام پایین.

دستی میان موهایش کشید و از جایش برخاست. خوب بود که قبل از
خواب دوش گرفته بود. کمی از نوشیدنی درون یخچال خورد تا حالش جا
بیاید و قبل از آن تایمی که داده بود از اتاق خارج شد و خودش را به لابی
رساند.

دیدن اورهان خان با آن وضعیت به هم ریخته و آشفته به شدت شوکه اش کرد. این مرد تا دو ماه پیش خیلی اوضاع بهتری داشت. مطمئناً وضعیت کژال به بدترین شکل حال او را به هم ریخته بود.

با همان قدمهای محکم جلو رفت و از لبخند سنگین و البته غمگین او استقبال کرد.

—خوش اومدی پسر...—

یک آغوش پدرا نه ی زیبا که دلش را گرم می کرد و چه خوب که او را به جای پدری که می توانست این روزها موثر باشد در کنارش داشت. هرچند که اگر او هم از اصل ماجرا خبر داشت قطعاً واکنش وحشتناکی داشت و از استقبال امروز خبری نبود.

—چه کرده این دختر سرکش با پسر من؟—

نگاه مواجهش با جمله ی اورهان آرام شد. به آرامی دریای خلیج. قلبش از این حجم مهربانی تیر کشید و لبخند پر شرمی به لبش نشاند و سرش

را به زیر انداخت. این مرد با محبت زیبایش او را بیشتر از همیشه شرمنده می‌کرد.

–نبینم اینقدر داغون باشی پسر.

مردی این حرف را به او می‌زد که گرد غم به خوبی این روزها پیرش کرده بود.

–سرتو بگیر بالا پسر...درست می‌شه همه چیز...بیا بریم بیرون و یکم با هم صحبت کنیم...دلوان فردا میاد اونوقت تازه کار تو شرع می‌شه...باید اون موقع کنارش باشی...

نگاه مرددش را به او دوخت و لبانش باز شد.

–منو نمی‌پذیره اورهان خان...این یه خیال باطل می‌شه برای من...

اینبار اورهان جدی تر از قبل نگاهش کرد و گفت:

–روزی که بهت زنگ زدم و باهات اتمام حجت کردم، چی گفتم؟

کلمه به کلمه ی حرفهای آن روزش را به یاد داشت. وقتی در میان موج ناامیدی دست و پا میزد و دیگر هیچ راهی به ذهنش نمی‌رسید، اورهان با او تماس گرفته بود و کاملاً "جدی گفته بود که هنوز دلوان را می‌خواهد یا نه... حتی یادآوری آن روزهای تلخ هم برایش سخت بود. وقتی بعد از روزها درماندگی گرفته بود هیچ وقت دست از خواستن او نمی‌کشد و اورهان به او گفته بود باید طبق برنامه های او پیش بروند چرا که به زودی دلوان باید با روزها و لحظه های سخت دست و پنجه نرم کند و تنها او را کنار خودش می‌تواند داشته باشد.

_بله یادم...

_خب؟...چی گفتم بهت؟

سرش پایین بود که اورهان، هیرمان محکمی گفت و او را مجبور به حرف زدن کرد.

_گفتید باید مطمئن قدم بردارم و دست نکشم از چیزی که می‌خوام...

اورهان با اخم های گره خورده ای محکم تر گفت:

...و؟...

هیرمان نفسی گرفت و ادامه داد:

...و پای همه چیزش بمونم...

سری به تفهیم تکان داد و خوبه ای گفت:

...الان همون روز...ضمن اینکه الان اصلاً "موقعیت خوبی برای جا زدن

نیست...اینو هم بگم، اگر هنوز از خواستنت مطمئن نیستی میتونی

قبل از اومدن دلوان برگردی...هنوز فرصت هست...بهت حق میدم اگر

نتونی...اتفاق بین تو دلوان اینقدر سنگین بوده که نمی‌شه راحت

فراموشش کرد..هرچند که من نمی‌دونم چرا دلوان چنین واکنش نشون

داده...

حرفش هم سوال داشت هم نگرانی. اما هیرمان هم خوب می‌دانست که او تصمیم ندارد چیز بیشتری بپرسد شاید هم از دانستن بیشتر می‌ترسید. از اینکه مجبور باشد تغییر روش دهد.

_خواستن من مربوط به امسال و پارسال نیست که جا بزنم اورهان خان... من دلوان رو می‌خوام... قرار نیست از خواستنش دست بکشم ولی اینو می‌دونم که اون خیلی بیشتر از حد تصورتون حالش از من به هم می‌خوره... اگر اینجام امید دارم که اون ضربه ی سنگینش کمی آرومش کرده باشه و به من میدون بده واسه حرف تازه... والا من آدم دست کشیدن از دلوان نیستم...

دم عمیق اورهان نشان میداد که آرام شده و نفس های سنگینش به آرامش رسیده.

_خوبه... اگر نمی‌خوای چیزی از بالا برداری بریم که یه چیزی با هم بخوریم... ضمنا" خالت توی ماشین منتظر مونه...

نگاه جا خورده ی هیرمان به روی صورت اورهان به گردش افتاد.

_خاله؟!

سری به آرامی بالا و پایین کرد.

_خاله سعادت؟...ایند...این جاست؟

دستش را پشت کمر هیرمان گذاشت و او را به جلو حرکت داد.

_آره پسر...خیلی وقته پیش من...

چشمان هیرمان متعجب و ناباور به بیرون هتل دوخته شد. با اینکه

چیزی مشخص نبود اما همین تصور که سعادت هم این جاست برای

شوکه شدنش کفایت می کرد. مدتها بود با سعادت حرف نزده بود و

اینکه حالا قرار بود طی این چند روز اتفاقات زیادی را تحمل کند کمی

برایش سخت بود. با این حال وقتی بنای داشتن دلوان وسط می آمد به

تمامش می ارزید.

_الو...مراد جان چرا جواب نمی‌دی بابا؟

صدای مراد گرفته تر از همیشه بود و این اورهان را حسابی نگران می‌کرد.

_سلام آقا...ببخشید دنبال فرمایشتون بودم.

آقای که مراد با آن لحن سرد گفت نه تنها دلش بلکه تمام جانش را لرزاند.

_مراد؟؟...چرا صدات اینطوریه؟...جایی هستی بابا؟

بابا را، به قصد اینطور محکم گفت اما مراد باز هم با همان رویه قبل ادامه داد.

_نه آقا...بچه ها رو همین یه ساعت پیش راهی کردم...الانم دنبال

زمینای خان، قسمتی همشیرشون هستم...تا آخر شب قولنامه

می‌شه...نگران نباشد...

این مراد، آن پسر همیشگی‌اش نبود. حال قشنگی نداشت. برای همین با لحن خشکی گفت:

چرا هی میگی آقا، پسر؟... چرا داری مثل باقی بچه ها باها حرف می‌زنی؟... چرا اینطوری صحبت می‌کنی؟... اگر طوری شده بگو بهم خب... سکوت مراد به خوبی نشان می‌داد که اتفاقی افتاده اما نمی‌خواست چیزی بگوید. درواقع حرفی نداشت. حرفهای هیراد به درستی برایش یک خط و نشان کامل بود و او یا باید پذیرای جنگ با هیرمان میشد و دلوان را به هر قیمتی به دست می‌آورد و یا باید به او مجال می‌داد تا دنیا برایش راه بهتری بگذارد و او در این لحظه گزینه دوم را انتخاب کرده بود. -چیزی نیست... کمی خستم...

به راحتی می‌شد فهمید که حالش ازیک خستگی ساده بدتر است. چیزی بود که او بی‌خبر از آن طی می‌کرد.

-از خستگی، به جای بابا بهم می‌گی آقا؟

مراد کلافه دستی به موهایش کشید و سرش را به صندلی ماشین تکیه زد. کاش می‌توانست حرفی بزند. کاش می‌توانست بگوید که دل در گرو دخترک دلبند او دارد. نتوانست و به جای تمام حرفایش فقط یک کلمه گفت. کلمه ای که برای اورهان هزاران معنا داشت. او هرگز حاضر به از دست دادن یک دانه پسری که دارایی سالهای غربتش بود و در تک تک لحظاتهش کنارش مانده بود، نبود.

_ببخشید...

_کی کارت تمومه مراد جان؟

آب دهان خشکش را به اجبار پایین فرستاد.

_امشب تکلیف زمی‌نا معلوم میشه میرم سراغ خانواده ی اردلان

خان...اونجام که تموم شد میرم سراغ فروش زمینایی که گفتید و

تاسیس مدرسه ای که توی گوهران خواستید...البته پنجاه درصد کاراش

شده، فقط مقدار دیگش مونده که اونم تا چند هفته دیگه تموم...بعدش
اگر دیگه کاری نداشته باشید ایران، کارم اینجا تموم...

لحنش غریب بود و این غربت صدا جان اورهان را زخمی می‌کرد.

_فقط تکلیف ارثیه ی مهلقا رو مشخص کن و برگرد...باقیشو میسپارم به
وکیل...دیگه نیاز نیست بمونی اونجا بابا...زیادی ازم دوری، منم نداشتن
تو برام مثل ویلچر نشینی می‌مونه...برگرد پیشم بابا...

بغضی سمی به گلوی مراد نشست. بغضی که تمام بی کسی های
امروزش را فریاد میزد اما نوید داشتن این مرد را به او می‌داد.

_باشه بابا جان؟...من، با اومدن دلوان و...

سخت بود گفتنش اما واقعیتی تلخ در حال رخ دادن بود.

_ برداشتن دستگاه از روی کژال، روزای سخته شروع می‌شه...کی مثل تو
می‌تونه درمان بی کسیای من باشه بابا؟...پاشو بیا که من خیلی بهت
احتیاج دارم...

نفهمید که اشک چطور از گوشه ی چشمش به روی گونه اش چکید.

چقدر به شنیدن این حرفها احتیاج داشت.

_دلوان خانم کنارتونن...

بغض شکسته ای که به اشک تبدیل شده بود برای اورهان واضح شد.

حال بد مراد برایش نقش بست.

_من هردوتا بچه هامو کنارم می خوام.. هرچند که،دلوان مهمون چند

وقت من...حالا که هیرمان اینجاست...بعید می دونم دیگه بدون دلوان

برگرده...

زنگ اتمام احساس نوپا و جدیدش زده شد. هیرمان آنجا بود؟ با نگاهی
 گشاده به جاده ی تاریک مقابلش و دهانی که مثل ماهی باز و بسته
 می شد لب زد:

_هیرمان...اونجاست؟

خنده آرام اورهان مثل سوهان روح بود.

_آره بابا جان...انشالله بینشون به خوشی تموم می شه و اونوقت با دل
 راحت می رسم به تو و سرو سامون دادن بهت...باشه؟

گلوش می سوخت. مثل چشمانی که خیره به جلو مانده بود. تلخی
 کاش به راحتی از بین نمی رفت. فقط توانست "باشه" بی حالی به زبان
 بیاورد و در مقابل خداحافظی مراد یک خداحافظی بی سرانجام کند.

گوشی به محض اتمام تماس از میان انگشتانش سر خورد و روی پایش افتاد. چانه ی لرزانش را به زور کنترل کرد و سرش را آرام روی فرمان گذاشت و تنها یک جمله را با خودش تکرار کرد.

سهم من ازاین دنیا پوچی و پوچیه...

خواب بودم یا بیدار. تشخیص این مورد به شدت برایم سخت شده بود. چشمانم سو نداشت اما همچنان به روی کاغذی که در دستانم، بیش از صد بار بالا و پایین شده بود، می‌چرخید.

من این نامه را در همین چند ساعت حفظ شده بودم. نامه ای که ای کاش هیچ وقت به دستم نرسیده بود. نامه ای که به باورهایم در مورد کژال، دختر سرسخت و عاشق خان، لطمه ی بزرگی وارد کرد. می‌گویم چشمانم سو نداشت اما نه از اشک‌های ریخته شده بلکه از چشمان خشک شده به روی تک تک کلمات این نامه که باعث شد اشکهایم پشت پلک‌هایم جا خوش کنند.

— نمی‌خوای به من بگی توی اون کاغذ چی نوشته شد که تو رو از لحظه ای که اومدی این‌طوری زیر و رو کرده؟

از جا پریدم و با سرعت بالایی به زمان حال و مکانی که قرار داشتم بازگشتم. به اتاقی که تا همین چند ماه پیش برای من تبدیل به یک مأمن امن شده بود. به عقب برگشتم و به تنها کسی که برایم در این دنیا مانده بود نگاه کردم. به پدری که چشمانش خستگی، بغض، درد را یکجا فریاد می‌زد.

جلو آمد و من قدمهایش را شمردم. بازوهایم را گرفت با نگاه نگرانش خیره ام شد.

—باهام حرف بزن بابا...یا اصلاً" بده من این نامه رو بخونم، ببینم چی گفته مادرت که تو اینطوری زیر و رو شدی؟

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم. گلویم می‌سوخت. دستش را جلو آورد تا نامه را بگیرد اما دستم را عقب کشیدم تا دستش به این کاغذی که مطمئن بودم او را به شدت در هم می‌شکند، نرسد. نگاهش از دستانم بالا آمد و به روی چشمانم نشست.

یا حرف بزن، یا اون نامه رو بده من تا خودم بفهمم چی توش

نوشته... من دارم دق می‌کنم از این وضعیت بابا جان...

جگرم سوخت. مثل چشمانی که از خیرگی به سوزش افتاده بود.

دو روز می‌شه مادرتو بدرقه خونه ابدی کردیم و تو به محض رسیدن به

خونه و دیدن این امانتی که ای کاش دستم می‌شکست و بهت نمی‌دادم،

زیر و رو شدی... نه درست غذا می‌خوری... نه درست می‌خوابی و نه حتی

دیگه گریه می‌کنی... شدی یه مرده متحرک که قلبم با دیدنش

می‌سوزه... نه با من حرف می‌زنی نه با سعادت و زرین و نه حتی پرند و

هیراد... بذار بفهمم چت شده...

با صدای فریاد کلام آخرش به خودم آمدم و اولین چیزی که در مغزم

هنگ مانده بود را به زبان آوردم.

چرا برگشتی؟..

به وضوح جا خوردنش را دیدم. چشمانش رفته، رفته سوالی شد و با تعجب و شوک نگاهم کرد.

–چی؟

نفس هایی که این دو روز در سینه ام مانده بود آرام آرام داشت رها می شد.

–به خاطر...به خاطر مامان برگشتی؟

از حرفایم و حالی که داشتم سر در نمی آورد. هر چه می گذشت بیشتر گیج می شد اما دیدن وضعیتم او را مجاب به همراهی می کرد.

–به خاطر هر دوتون...به...به خاطر زندگی که جا گذاشته بودم ایران...

چانه ام لرزید. حس اینکه او هم مثل من این همه سال فریب خورده بود و طعمه ی یک حس سردرگم شده بود، به آتشم می کشید.

–دوستش داشتی؟...

نگاهش نم گرفت و سبک گلایش تکان خورد. بغضش عیان بود.

_همیشه داشتم...داشتم که نتونستم با نبودنش این همه سال مثل آدم معمولی زندگی کنم.

نه...این خوب نبود. اصلاً" خوب نبود.

_از...از احساس اون چی؟...مطمئن بودی؟

ته چشمانش لرزید.لرزشی آشنا که من ، بعد از خواندن این نامه پیدا کرده بودم. زمان برد تا جوابم را بگیرم. جوابی که بیشتر آشوبم کرد تا بخواهد آرامم کند.

_آره...مطمئن بودم.

پس چطور می‌تونستم حرفی از این نامه بزنم؟ چطور می‌تونستم بگویم

که او اگر به بازگشتش لبیک گفت، برای زجر دادنش بوده؟ چطور

می‌تونستم بگویم که چه چیزهایی را از او خواندم و چطور می‌خواستم

حلالیتی که خواسته بود را اجرا کنم؟

چرا من کژال را تا امروز زنی قوی دیده بودم که امروز مجبور به تاوان دادن شوم؟ اصلاً "تاوان چه چیزی را من باید پس می‌دادم؟ تاوان یک عشق‌بازی کوتاه که در نوجوانی مادرم و دلدادگی این مرد رخ داده بود؟ گناه من چه بود که امروز باید دست نوشته ای را می‌خواندم که مرا مطمئن کند، بودنم در این دنیا، تنها یک اجبار، برای زنی رقم زده که گمان می‌کردم برای محافظت از من، از دیارم دورم می‌کند؟! داغی دستانش که به روی دستانم نشست، مثل برقی چند ولتی عمل کرد.

_حتی اگر دوستم نداشت...همین که تنها دارایی منو به این دنیا آورد تا من موقع مرگم یه گریه کن سر قبرم داشته باشم، ممنونشم.
 عرق سردی به تنم نشست. عرقی از بهت. جمله ای را گفته بود که از دل این کاغذ بیرون می‌آمد. جمله های نامه مقابل چشمانم رنگ گرفت.

"نمی‌دونم می‌تونی منو ببخشی و از پدرت بخوای به خاطر این ظلمی که به دردونش کردم، بگذره، یا نه، ولی می‌خوام بدونی، من از همون موقعی که مامای گوهران گفت برای سقط کردن تو دیر شده، هیچ کاری ازم برنیومد به جز جنگیدن برای یه سرنوشت تلخ... دلوانم... سخته برام اعتراف کردن به این داستان ولی باید می‌گفتم تا عذاب این همه سال رو با خودم به گور نبرم.. من تا چهارماهگی هیچ تلاشی برای نابود کردن تو نکردم چون، امید داشتم به برگشت پدرت.. یک امید واهی که بعد از خوندن نامه همسرش و گفتن واقعیت ماجرای که تا از زبان خودش نشنیدم، باورم نشد، رنگ باخت. می‌دونم خودخواهی بود ولی، بچه بودم و ترسیده از اینکه با از بین بردنت خودمم بمیرم... شاید اگر باز برگردم به اون روز دیگه تعلل نکنم و هر دو تامونو از این بازی تلخ روزگار نجات بدم.. می‌خوام از پدرت به جای منم بخشش بخوای.. بخشش بابت زحمتی که این مدت براش داشتم.. زحمتی که بیشتر به خاطر تنبیهش بود.. من بهتر از هرکس می‌دونستم که موندنی در کار نیست و زوتر از

حد تصور همه، دنیای من تموم می‌شه..ولی خواستم جلو چشمش باشم
 تا ببینم..هم دردمو، هم ذره ذره مرگی که با یه هیجان نوجوانی رقم خورد
 و نتیجش شد، دختری سرگردون و تنها که اسمش رو با عشق اون
 گذاشتم..روزی که چشمای قشنگت رو برای اولین بار دیدم تنها صدایی
 که توی گوشم بود، صدای درد کشیدنایی بود که به زودی نصیبت
 می‌شد.نصیب هر دومون..برای همین همیشه خواستم نباشی تا این درد
 با بودنمون کنار هم تشدید نشه..باور داشتم که سعادت مادر خیلی
 بهتری برای تو هست.سعی کردم ارتباطم رو کم کنم و گاهی به خودم
 این باور رو می‌دادم که تورو همون روز، توی بطن خودم کشتم.هر چند
 که از واقعیت ماجرا و عشقی که به تو داشتم کم نمی‌کرد اما از دیدن
 عذابی که می‌کشیدی نجاتم می‌داد..از عذاب دانسته ای که می‌تونست
 آرومت کنه و من فقط نمی‌تونستم بهت بگم،واقعیت بازنده نبودنت توی
 اون شب شومی که برات رقم زده شد...نمی‌دونم چرا نتونستم هیچ وقت
 بهت بگم که همون شبی که تن سردتو رسوندیم به بیمارستان و جون

نازنینتو نجات دادیم، از مامای بخش خواستم بهم واقعیت رو بگه و اون
 گفت که تو چیزی از دست ندادی و هنوز هم یک دوشیزه ی کاملی..شاید
 می‌ترسیدم از اینکه زمزمه ی عرس اردلان شدن واقعی بشه و یا بازم
 مجبور شی به موندن توی گوهران و کنار من، محکوم به تحمل خیلی
 سختتر از اینها...شاید با خودت بگی که چرا بعدتر ها بهت چیزی
 نگفتم..واقعیت این بود که من خوب می‌دونستم اگر واقعیت رو بدونی
 برمی‌گردی و اونوقت دیگه هیچ جوره نمی‌تونم اردلان رو مهار کنم..اون
 ثروتی که از پدرت رسیده بود دست من امانت بود و تا به دست تو
 نمی‌رسید و من انتقام تک تک ذلت ها رو از اردلان نمی‌گرفتم آروم
 نمی‌شناستم...من یادگرفته بودم نه تنها زن تنهای زندگی خودم باشم،
 بلکه مرد قدرتمند درونم رو هم برای کمک بیدار کنم... می‌دونم از دید تو
 بی انصافی کامل محسوب می‌شه...حق داری ولی بدون من خودمم
 قربانی بودم.قربانی یه عشق کودکانه که ثمرش تو شدی..راستشو بخوای
 من هرگز نفهمیدم ازت محافظت کردم یا فقط از خودم دورت کردم تا با

دیدنت یاد دردایی که هر دو کشیدیم نیافتم..فقط می‌دونم تنها کار
 درستم این بود که بالاخره تو رو به پدرت رسوندم..هرچند که من از
 همون ماه چهارم بارداریم احساسم به اونو کامل درونم کشتم اما خدا
 خودش شاهده که تلاشم رو تمام این مدت برای برگردوندن اون عشقی
 که درونم مرده بود کردم...دلوانم،ازت می‌خوام منو ببخشی و قضاوتم
 نکنی چون من تمام این سالها حتی به زنده بودن خودم هم اطمینان
 نداشتم...نمی‌دونم، شاید منم همون روزی که نامه ی همسر اورهان به
 دستم رسید، مثل احساسی که درونم مرد،مردم...به تنها چیزی که ایمان
 داشته باش، عشقی هست که هیچ وقت نتونستم درستش رو بهت
 نشون بدم.عشق عمیق من به تنها داشتم توی این دنیا.عشقم به
 تو...تورو فقط به خدایی می‌سپارم که شاهد روزها جنگیدن من با خودم و
 احساسم بود.می‌دونم بعد از خوندن این نامه هرگز نمی‌تونی به راحتی
 دنیای سابق رو به دست بیاری ولی اینا حرفایی بود که روی قلبم
 سنگینی می‌کرد و این همه سال ذره ذره روحم رو خورده بود.امیدوارم

هیچ وقت حال این روزهای منو درک نکنی. حال زنی که نفهمید کی عاشق شد و چجوری فارغ شد. کی مادر شد و چجوری تونسست درد بچشو ببینه ولی سکوت کنه. کی قلم به دستش بگیره و از اشتباهش بنویسه و چطور خودش رو از شر این درد نجات بده. امیدوارم یک روز وقتی که مادر شدی اینقدر رشد کرده باشی که بدونی راه و چاه درست چیه و مثل من در گذر دنیای بی رحم گم نشی... دوست دار همیشگی تو، مادرت، کژال..."

_درسته، داره بهوش میاد...

صداهای ناواضحی در گوشم بود. صداهایی که گریه ها و شکر گویی های آشنای اطراف درونش واضح تر از همه بود. بوی تند الکل عذابم می داد.

_دلوان جان؟!...بابا صدامو داری؟...

صدای گرفته ی بابا را می شنیدم اما پلکهایم قدرت باز شدن نداشت.

اگر صدامو می‌شنوی دستمو یکم فشار بده بابا...

خواستم عکس العملی نشان دهم که صدای زنی ناآشنا آمد.

_اذیتش نکنید اورهان خان...همین الانم زیادی توی اتاق

موندید...قرارمون که یادتون نرفته؟...همین که الان هوشیاریش برگشته

باید خدا رو شکر کنید دیگه...

صداها داشت واضحتر می‌شد. داشتند از من می‌گفتند؟ اصلاً اینجا کجا

بود؟ من کجا بودم؟ چرا توان باز کردن چشمانم را نداشتم؟ چرا تنم

لمس بود؟ داشتم به ذهنم فشار می‌آوردم تا چیزی را به خاطر بیاورم و

تنها چیزی که به یاد داشتم...اتاقم، دستان گرم پدرم و نامه ای که با

آخرین جمله ی او و اطمینانی که در پس حرفهایش از داشتن من بود،

خط به خط مقابل چشمانم نقش بست و مرا یکبار دیگر تمام کرد.

تمام کرد؟ داشت یادم می‌آمد. طعم خونی که بعد از فریادم بر سر بابا

در دهانم پیچید. فریادی که از ته دلم بود. فریادی که دیگر از درد نبود از

آگاهی یک واقعیت بود و بعد از آن جانی که خودم به راحتی حس می‌کردم از تنم در حال خارج شدن است.

"اون نه تورو دوست داشت نه منو...اون فقط نتونسته بود از دست من نجات پیدا کنه...واسه همین حاضر شد باهات بمونه...موند که خیالش راحت بشه من بی صاحب تر از این نمی‌شم و تو...اینقدر درد کشیدنش رو می‌بینی تا با خودش ذره ذره آب شی...اون می‌خواست تاوان بدی...تاوان دلی که توی نوجوونیش بردی ازش و باعث شدی تمام عمرش مثل یه خوابگرد توی گوه‌ران سرگردون بشه.

.فهمیدی؟.اون نه تورو می‌خواست نه منو...سر نخواستن من همیشه و همه جا دعواست اورهان خان...همه جا...چون نطفه ی من با هوس بسته شد با هوس یه دختر بچه و یه مرد زن دار که فقط می‌خواستن یه طرح از با هم بودن بزنن.شما مسئول نابودی همه ی زندگی من هستید.هر دوتاتون.من در واقع لعنت زندگی شما بودم."

هنوز هم زنگ سیلی دردناکی که در گوشم نواخته شد در گوشم بود.
سیلی که از درد حرفهایم بود. سیلی که تا آخرین لحظه ی آوار شدنم با
جملات بابا هماهنگ بود.

"تو تنها نطفه ی یه عشق واقعی بودی و هستی و خواهی موند. نمی‌دونم
چی نوشته مادرت ولی اینقدر باهاش موندم که بفهمم هیچ کدوم از
حرفاش واقعی نبود. مادرت ماهاست داره مورفین مصرف می‌کنه و دیگه
نمی‌شه گفت، همون زنی هست که همیشه می‌شناختیش. یکم واقع بین
باش. من نمی‌گم کم نداشتیم، آره گذاشتیم ولی درک کن که از یه زن تنها
و یه مرد در بند و حبس، میون قومی که آوازه ی ظلمش همه ی گوهران
رو گرفته بود، بیشتر از این بر نمی‌اومد."

او گفت و من شنیدم و تنها چیزی که نتوانستم بگویم واقعیتهایی که در
پس جملات این نامه، بود. واقعیتی گره خورده به ظمی که در حق من
شده بود. حرفهایی که مرا به زانو درآورد و دنیا را آن لحظه مقابل چشمانم

تیره و تار کرد. شاید مورفین هایی که او گفته بود تنها داروی راستگویی
 موجود، در دنیای مادر من بود. داروهایی که آن لحظه مادر مرا گیج کرده
 بود و مرا هوشیار.

ـبرید خونه لطفا"...بری استراحت کنید...من اینجا هستم.

صدای آشنایی در گوشم پیچید. صدایی که تا خواستم تحلیلش کنم آرام
 آرام محو شد و مرا به دنیای خاموشی دوباره فرو برد.

ـبیا بریم اورهان. الان دوباره داروهاش اثر می‌کنه و همین یه ذره
 هوشیاریم می‌ره...دیدی که دکتر گفت فردا کامل هوشیار می‌شه...بیا
 بریم.

این خاموشی بد موقع حق من نبود. لاقلا حالا که می‌خواستم از واقعیت
 این صدای

آشنا اطمینان پیدا کنم.

هنوز فشارش بالاست هیراد جان؟

دم کوتاهی گرفت و سری به نشانه تایید تکان داد.

تا همین الانشم خدا بخیر گذروند... نمی‌دونم کی می‌خواد این داستانا تموم شه.

تلخ خند سعادت زخم نیمه بازش را نمک پاشی می‌کرد.

این داستانی که میگی حاصل عمر دلوان. به نظرت راحت تموم شدنش؟

سری به تاسف تکان داد و نیم نگاهی به صورت مادرش انداخت.

نمی‌دانست خواب است یا میان خواب و بیداری اما احتیاط شرط عقل بود. نگران بود که در این گیر و دار حرفی از دلیل اختلاف دلوان و هیرمان به وسط بیاید و همین ذره امیدی که به بهتر شدن مادرش داشت هم از بین برود. اشاره ای به سعادت زد تا بیرون بروند و ادامه ی حرفشان را بزنند.

با خروج از اتاق و اطمینان از شنیده نشدن صدایشان به سعادت نگاه
دلگیری کرد و گفت:

_من هنوزم گله دارم ازت خاله...می‌دونستی من چه فشاری رو دارم
تحمل می‌کنم هم خودت یهو اومدی اینجا. هم تا چند روز بی‌خبرم
گذاشتی. هم با اینکه می‌دونستی چه وضعیتی رو دارم می‌گذرونم برام از
اینکه هیرمان اینجاست چیزی نگفتی تا آروم بگیرم و راحت تمرکزم
بذارم روی وضعیت به هم ریخته خونه.

دستان سعادت نرم بالا آمد و روی ته ریشهای هیراد نشست.

_به جون خودت که عزیز دلمی، منم از اولش نمی‌دونستم...وقتی که
دیدمش و فهمیدم اینجاست اورهان خواست تا موقعی که خودش نگفته
چیزی به ایران نگیم. باور کن اصلاً "نمی‌دونم کی این برنامه ها ریخته
شده...از کی هیرمان با اورهان هماهنگ هست. منم مثل تو سوپرایز
شدم قربونت برم...

نگاه از سعادت گرفت و به پایین چشم دوخت.

_می‌دونی خاله...همش می‌گم کاش هیچ وقت برنگشته بودم

ایران...کاش هیچ وقت به حرف مادرم و پرند گوش نکرده بودم واسه برگشتن و موندن...حس می‌کنم با اومدن من همه چیز ریخته به هم...
گوشه لبش مهربان بالا رفت.

_دورت بگردم من...این روزا دیر یا زود اتفاق می افتاد...درواقع اونى که باید شاکر خدا باشه منم که با بودن تو دردای من کمتر شد...بهت قول می‌دم پایان این شبای سیاه، سفیده.

خسته و غمگین به سعادت نگاه کرد و دستی که روی گونه اش بود را گرفت و آرام بوسید. او با مادرش هیچ فرقی نداشت. مهربانیش همان جنس را داشت و با اینکه می‌توانست بی‌تفاوت باشد به همگی‌شان باز هم محکم در کنارشان ایستاده بود.

_خیلی خسته ایم...هممون خسد...

با صدای فریاد زرین که از اتاق بلند شد حرفش نیمه ماند. فریادی که داشت با ته مانده ی جانش می‌زد. نفهمیدند چطور به سمت اتاقش دویدند و در را باز کردند.

_خوب کاری کردن...هر کاری با توی عفریته بکنن حق خالص...تو روانی...یه روانی عقده ای که حقش، تک تک این روزا بود...تازه کجاشو دیدی...این اولشه...بذار برگردیم ایران، بهت قول می‌دم از اون چندصد متر خونه ای که برات مونده هم نگذیریم...اینا که چیزی نیست...حق تو فرای این درداست...

دستان لرزان زرین قدمهایشان را قوت بخشید. هیراد گوشی را از دست مادرش گرفت و به سعادت داد و خودش مشغول آرام کردن او شد. حالش به حدی بد و صورتش به اندازه ای سرخ شده بود که هر لحظه احتمال سکته را می‌داد.

سعادت به گوشي و نام مهلقا نگاه كرد. نامى كه در بدترين زمان ممكن مى‌توانست برسرشان هوار شود. از حرفهاى گاه و بيگاه اورهان مطمئن بود كه به زودى بايد شاهد بدترين ها براى مهلقا باشد. شايد مهلقا تنها ميره ي اصلى زجرهاى اين سالهاى مادر و دختر نبود اما يكي از عوامل اصلى اين دردها محسوب مى‌شد كه هرگز حاضر نمى‌شد كه با حرف و لحن و هشدار هاى عادى عقب بگردد. كينه وعقده ي او زبازد همه بود. كينه ي بى دليلى كه هميشه با صبورى زرين و مهربانى خانواده اش جواب داده شده بود تا مبادا از ارزش خواهر خوان بودن او كم شود اما امروز با حرفهايى كه از سعادت شنيد، مطمئن شد كه ورق برگشته و روزهاى نو و تلخ خفت، براى مهلقا هم رسيده. صداى خاموش پشت خط او را وادار به حرف زدن كرد.

_نمى‌خواي حرف بزني مهلقا؟

نگاه گشاد شده ی هیراد و چشمان از حدقه در آمده ی پرند نشان می داد
 که اصلاً "چنین انتظاری نداشتند. منتظر واکنش همیشگی از این زن
 بود. زنی که همیشه طلبکار عالم و آدم بود و خودش را محق برای هر
 رفتار و حرفی می دید.

ـ زر... زرین به... به من گف...

صدایش مثل بمب ساعتی بود.

ـ شنیدم چی گفت...

مکث کوتاهی کرد و مطمئن تر در برابر هر سه جفت چشم ادامه داد:

ـ به نظرم بد بهت نگفت... چیزی رو گفت که خیلی وقت پیش باید بهت

می گفت... من نمی دونم برای چی زنگ زدی و چی گفتی که توی این

موقعیت عزاداری ما اینطوری زرین همیشه خانم و صبور و هم به صدا

درآورد اما مطمئنم اینقدر احمقی که هنوزم نفهمیدی هر بلایی سرت

میاد از دل سیاه خودت...

خواست قطع کند که صدای لرزان مهلقا مانع شد.

_دل منو سیاه کردن...اگر من بدم، شما همتون هزار برابر بدتر بودین که کژالو گرفتین و منو به امان خدا ول کردید... می‌دونی باز می‌گم، ذره ای دلم برای کژال نمی‌سوزه...برای دخترشم همین‌طور...فقط دلم به حال اورهان می‌سوزه که بازیچه دست همتون شد و اینطوری با حرف شما زندگی منو نابود کرد.

دندانهای سعادت از فشار به روی هم ساییده شد و به سختی لب باز کرد.

_می‌دونی مهلقا...تو حتی لیاقت جواب دادنم نداری...نمی‌دونم اورهان چطوری اون زبون چهل و چهار گزیتو کوتاه کره ولی مطمئنم بهترین اتفاقی که این همه سال می‌تونست بیافته تا دهن گشاد تو بسته بشه، بالاخره افتاد... نمی‌دونم چی شده ولی ممنونم از اورهان...ممنونم که تورو نشوند سرجات...یه نگاه به دور و اطرافت کن...کی مونده

واست؟...پسرت؟...مطمئنم از وقتی رفت، حتی یه تماسم جواب نداد
 چه برسه به یه تک زنگ که بهت زده باشه...دخترات؟...بذار ندیده بگم
 که حاضر نیستن بیشتر از نیم ساعت کنارت بشینن و به اراجیفی که از
 دهننت در میاد گوش کنن...میدونی چرا؟...چون همه از بودن باهات
 حالشون بد...شوهرت؟...هه...برو به جای وِ وِرای زیاد، یکم گوشاتو تیز
 کن ببین از دختر حسن بقال چی یادگاری داره!...حالا بشین عزای چیزی
 رو بگیر که قطعاً "قرار نیست درست شه برات".

گفت و بی آنکه منتظر بماند تماس را قطع کرد. گوشش را به روی میز کنار
 تخت کوبید و تازه فهمید که چه حرفهایی به زبان آورده...حرفهایی که
 حکم نابودی می‌داد. نگاهش با اکراه به سمت زرین و بچه‌ها چرخید و با
 دیدن نگاه شوکه‌ی زرین و دهان باز هیراد و پرند تازه متوجه عمق فاجعه
 شد. هرچه فکر می‌کرد نمی‌دانست باید چه چیزی بگوید تا اوضاع خراب

را سامان دهد تا خواست دهان باز کند پرند عُق زنان بیرون رفت و نظر
ها را به خودش جلب کرد. هیراد پشت بندش برخاست و بیرون رفت و
زرین با نگاهی نگران به در چشم دوخت.

_امروز سومین بار اینطوری بالا میاره... برو سعادت... برو هر طور شده با
هیراد مجبورش کنید واسه دکتر رفتن... هرچی می‌گیم لابد یه چیزی
خوردی که از دیروز اینطوری رنگ به روت نیست و همش داری بالا میاری
میگه آب به آب شدم... پاشو برو زورش کن واسه رفتن..
بی‌حال به روی تخت افتاد و دستش را به روی سرش گذاشت و ادامه
داد:

_خدایا خودت این فشار رو تموم کن... این دختر از روزی که اومد ایران یه
روز خوش ندیده... می‌ترسم زیر فشار خونه ی ما کم بیاره و زندگی
هیرادمم خراب شه... برو اینجا نمون سعادت... برو یه کاری کن

لطفا"...من که اینجا افتادم هیچ کاری ازم بر نمیاد جز فکر کردن و دیوونه شدن.

اشک از گوشه ی چشمش راه گرفت. سعادت دم عمیقی گرفت و نگران کنارش نشست.

_آروم باش زرین جان...تو قوی تر از این حرفایی...این روزام تموم می شه...نگران نباش...الان میرم ببینم قضیه چیه...فقط تو آروم باش... گفت و بلند شد اما هنوز قدم از قدم بر نداشته بود که زرین صدایش کرد و گفت:

_ممنون که حرفای دل منو هم بهش زدی سعادت...فکر می کنم این حرفا تنها حرفایی بود که می توانست حق مطلب رو ادا کنه و بهش، شدت حال به هم زن بودن شو نشون بده...هرچند که به باد رفتن تمام ارث و میراثشم برای ادب کردنش کافی بود...

نیش خندی زد و ادامه داد:

با اینکه نمی‌دونم چطوری ولی خوشحالم که اورهان تمام حقی که به زور و اجبار از سهم بچه های من گرفت رو از دستش درآورد... حالا اگه اونا رو به خیره هم ببخشه من آروم ترم تا توی دستای اون باشه... اینطوری خیالم راحت با پشتوانه ی اون زمینا دیگه نمیتونه توی خوی و گوهران آتیش ببارونه...

حرفهای حقی که دیر زده شده بود اما بالاخره گفته شده بود برای شروع شدن جو آرام یک استارت موفق بود. جوی که بالاخره با تمام سختی میانشان حاکم می‌شد.

لبخند روی لب پزشکی که در حال بررسی آزمایش های پرند بود نگاه
 هیراد را مشکوک تر می کرد. دستان سعادت به روی دستان سرد پرند بالا
 و پایین میشد. پزشک با زبان انگلیسی مشغول صحبت با هیراد شد و
 زیاد نگذشت که چشمان هیراد تا ته باز شد و چشمان پرند با غصه و
 شرم بسته شد. حرفهایشان را جسته، گریخته سعادت متوجه شد اما باز
 هم برای اطمینان رو به هیراد کرد و هیجان زده پرسید:

_درست متوجه شدم؟... باردار پرند، هیراد؟

نگاه هیراد با تاخیر از روی دکتر به سمت آنها کشیده شد و نیم نگاهی
 به سعادت کرد و عمیق به پرند خیره شد. نگاهی عمیق و پرحرف که
 درونش خشمی عمیق نشسته بود.

_هیراد؟... با توام خاله جان!!..

بی آنکه نگاهش از روی پرند عقب گرد کند سری به تایید تکان داد و گفت:

_آره...البته اگر عمر این بارداری رو با حماقتش تموم نکرده باشه...

صدایش خش داشت. یک خش بد که هم بغض داشت هم حرص و خشم. با حرف دکتر به پرند گفت:

_دکتر میخواد سونوت کنه...بلند شو پرند...

چشمان سعادت هم بهت داشت هم پر از سوال شده بود. از حرفهای هیراد چیزی متوجه نمیشد اما از حالتیایی که هر دو داشتند متوجه شد که اتفاقی این میان افتاده که اصلاً "خوب نیست. دست پرند را گرفت و کمک کرد از جایش بلند شود.

حرفهایش را برای بعد از بیرون آمدن از مطب دکتر گذاشت و با پرند، زیرنگاه کش دار و غرق مانده ی هیراد، به سمت تخت سونو رفت.

_این بچه رو نمیخواستین؟

با حرف دکتر نگاهش بالاخره از آنها جدا شد و به روی دکتر که برای بهتر ارتباط برقرار کردن با او زبان انگلیسی را انتخاب کرد بود، داد. جوابی نداشت. مدتها بود که بینشان حرفی از بچه نشده بود و تمام مراقبت ها را لحاظ کرده بودند با این حال امروز توقع هر حرفی را داشت به جز بارداری پرند و بدتر از آن خبر اقداماتی که برای سقط این بچه انجام داده بود. حتی خودش هم متوجه حال خودش نبود

_تا حالا جدی بهش فکر نکرده بودیم...

دکتر، تک ابرویی بالا انداخت.

_پس ناخواسته بوده... برای همین میخواستین سقط کنید...

شاید هیچ وقت بچه دار شدن را به طور جدی دوست نداشت اما هرگز راضی به اینکه آسیبی به یک هدیه ی خدادای وارد کند، نمیشد. برای همین اخمی میان ابروانش نشست و جدی جواب داد:

«من اصلاً» خبر نداشتم همسرم باردار چه برسه به اینکه بخوام به از
بین بردنش فکر کنم...

این بار تعجب پزشک بیشتر شد اما حرفی نزد و با گفتن:

«منتظرم باشید بعد از اتمام سونو باهاتون حرف دارم».

رفت و هیراد را با خودش تنها گذاشت. پای بلند شدن و رفتن به سمت
قسمت سونوگرافی نداشت. درونش به طرز عجیبی آشوب شده بود و
رمق از جانش رفته بود. متوجه احساس خودش نمیشد. بی آنکه بخواهد
دگرگون شده بود. با اینکه همیشه موضع سختی در برابر بچه دار شدن
داشت، این خبر حال عجیبی را به دلش روانه کرده بود.

هیچ وقت تمایلی به بچه دار شدن، تا رسیدن به یک ثبات خاص
نداشت. دلش می‌خواست زمانی این اتفاق بیافتد که همه چیز در جای
خودش قرار بگیرد و ماه‌ها قبل از آن برنامه‌های قبل بارداری را اجرا کرده
باشند اما حالا، درست زمانی که اصلاً انتظار چنین خبری نداشت در

کشوری غریب که به قصد عزاداری آمده بودند، خبر پدر شدنش را می‌شنید. خبری که هنوز نصفه بود و با توجه به اقدامی که طی آزمایش مشخص شده بود که پرند برای سقط انجام داده، کامل نشده بود. درگیر افکارش بود که دکتر بازگشت و به روی صندلیش نشست. همانطور که چیزی را مینوشت او را مخاطب قرار داد.

_همسر شما ماه اول بارداری نیست... تقریباً" دو ماه و ده روزی میشه که باردار... چجوری متوجه نشدید و الان تازه فهمیدید که باردار؟!

مبهوت حرف دکتر بود که سرش را بالا آورد و ادامه داد:

_کنار هم زندگی نمی‌کنید؟

فقط سرش را بالا و پایین کرد و "چرا" ی آرامی گفت.

_با هم رابطه ای نداشتید؟

چشمانش گرد شد و متعجب نگاهش کرد.

_بالاخره باید یه مسئله ای باشه که متوجه حال همسرتون نبوده باشید
و تاریخ پریود شدنشو نفهمیده باشید و بیشتر از این متوجه حال
جسمی که برای من توضیح داد، نشده باشید، دیگه...

شاید انتقاد تندی نبود اما به طرز شگفت انگیزی او را متوجه بی‌حواس
بودنش نسبت به زندگی مشترک خودش کرد. واقعیت همین بود. او
بعد از آمدن به ایران به اندازه ای از پرند غافل شده بود که متوجه هیچ
کدام از حالتهایش نشده. سرش را آرام پایین انداخت چرا که هیچ
جوابی نداشت. یکی از دلایلی که او را از بازگشت به ایران منصرف میکرد
همین دردرهای ریز و درشتی بود که او را از حال خودش هم غافل
می‌کرد.

_فکر کنم اون چیزی که باید رو تا حدودی متوجه شدم...اوکی...حالا یه
سوال دارم ازتون...

مکث کرد تا هیراد بتواند خودش را با حرفهای او هماهنگ کند و وقتی

سرش را بالا آورد اینبار با آرامش بیشتری پرسید:

—این بچه رو میخواید؟

بچه...بچه ای که هنوز نیامده او برایش یک تلنگر بزرگ بود. تلنگری برای

بیشتر اهمیت دادن به همسرش و زندگی شخصی خودش. به جای اینکه

هرروزش را با اتفاقات جدید خانواده سر کند

—نمی‌دونم...واقعا" نمی‌دونم...فقط می‌دونم نمی‌خوام از بین ببرمش...با

اینکه اومدنش اصلا" هماهنگی نداشت ولی حاضر نیستم واسه از بین

بردنش هماهنگی کنم...حتی، حتی با مادرش...

لبخند نرمی به روی لبان پزشک نشست و برگه‌ای را به سمتش گرفت.

—برو اینو بگیر بیا...بعد مطمئن می‌کنم که می‌خوای یا نه...

به نسخه نگاه کرد زیاد از چیزی که نوشته شده بود سر در نیاورد اما برای دور شدن و هوایی تازه کردن می‌توانست موثر باشد. نیاز به هوایی داشت که سر داغ شده اش را نوازش کند.

موهایش در دست نسیم نیمه خنکی که بیرون می‌وزید به رقص درآمد و حالش را کمی بهتر کرد اما با همان ذهن آشفته برای رفتن به داروخانه قدم برمی‌داشت که صدای نگران هیرمان از پشت سرش او را غافلگیر کرد.

_هیراد؟!...

ایستاد اما نچرخید. شاید به این خاطر که نمی‌توانست عصبانیت از این موش و گربه بازی ها را با غمگین بودن از این غیبت ناگهانی‌اش را تفکیک کند. همین فکر به پاهایش قدرت حرکت دوباره را داد.

چند قدم دیگر رفت که اینبار دست هیرمان به روی شانه‌اش نشست و ا را در جا نگه داشت.

_هیراد لطفا"...

فکش را به روی هم فشرد. حالا علاوه بر حس های متناقض جدید بغض بدی هم به گلویش چنگ زد. به جای اینکه به عقب بچرخد هیرمان آرام مقابلش قرار گرفت و با دیدن نگاه نیمه خیسش تمام نگرانی های درونش هزار برابر شد.

_یا علی...بگو که چیزیش نشده...

جوابی نداشت. چرا که خودش هم نمی دانست واقعا اتفاقی افتاده یا نه...خودش هم نمی دانست این اتفاقات را می توانست یک واقعه بداند یا نه. دم خسته و نیم بندی گرفت و شانه اش را عقب کشید تا دست هیرمان از روی شانه اش کنار برود.

_عجیبه که برای تو به جز خودت و زندگیت بقیه هم مهم شدن...

لحنش پر از کنایه های تلخ بود اما هیرمان منتظر این برخورد از او نبود با این حال نتوانست مانع حس نگرانش شود.

_خواهش می‌کنم هیراد...من به حد کافی توی باتلاق هستم...فقط بهم

بگو که حالش خوبه بعد سر فرصت هر چی خواستی کنایه بزن، اصلاً فریاد یا مشیت و لگد بهم بزن ولی الان فقط به بگو که چیز بدی نیست. چون، چون مامان گفت حال پرند بد شده و آوردینش این بیمارستان... فقط به حرف‌های هیرمان گوش داد و بعد از اتمام حرفش با همان نگاه خنثی قدمی به سمت دارو خانه برداشت و گفت:

_نمی‌دونم...هیچی نمی‌دونم...تو هم به جای نگرانی برای پرند، یکم نگران مامان باش...فشار بالا به زودی کار دستمون می‌ده...

نه تنها جوابی که از حال پرند می‌خواست را دریافت نکرد بلکه حال بد مادرش مزید بر علت شد. خصوصاً" که اورهان خان از وضعیت بحرانی دلوان هم برایش گفته بود.به راه رفته ی هیراد نگاه کرد و عصبی از وضعیت به هم ریخته چشمش را به روی هم گذاشت و دم عمیقی گرفت. خودش باید برای پرسیدن حال پرند پیش قدم می‌شد. گذاشت تا

هیراد فکرکند که او رفته و بعد از بیرون آمدن از داروخانه با او هم قدم شد . قدم به قدم تا رسیدن به مطبی که پرند بود پیش رفت تا لحظه ای که هیراد مقابل اتاق ایستاد و نفسی تازه کرد پشت سرش رفت. برایش مهم نبود که هیراد حضورش را حس کرده باشد میخواست با خیال راحت برای درست کردن این وضعیت اقدام کند.

_داخل نمی‌تونی بیای...

فهمیده بود که با او آمده.

_فقط می‌خوام از دکترش بپرسم...لطفا" هیراد...

درنگ کوتاهی کرد اما قبل از باز کردن در به سمتش چرخید و بی درنگ گفت:

_آزمایشش نشون می‌ده که بارداره...

نگاه کدر شده ی هیرمان به آنی باز و روشن شد و دهانش باز ماند. لبش آماده ی نقش گرفتن لبخند شد که هیراد ادامه داد:

ولی معلوم نیست بچه بمونه... چون برای سقط کردنش اقدام کرده، بدون اینکه به من بگه... من... من اینقدر درگیر تو و اتفاقات خونه بودم که حتی نفهمیدم دو ماه بیشتر می‌شه که باردار... نمی‌دونم چی فکر کرده که خواسته اون بچه رو از بین ببره ولی اینو می‌دونم که از حضور موفق شوهرش توی این بارداری کاملاً ناامید بوده... الانم اگر هنوز اینجاایم چون دکتر به قول گفته‌ی خودش می‌خواد ما رو مطمئن کنه از خواستن این بچه...

بازدمش را با شدت بیرون فرستاد و آب دهانش را به سختی پایین داد.
 _حالا که فهمیدی فکر می‌کنم اینقدر کارای مهمتری داشته باشی که دیگه نخواستی بمونی...

رو برگرداند و او را در میان عذابی جدید با خودش تنها گذاشت. عذابی که شاید تا این اندازه حشش نبود. با چند ضربه به در، وارد شد و در را بست اما ندید که او به جای رفتن با حالی بد پشت در منتظر ایستاد تا

نتیجه ی این روز سخت را بشنود و برای کارهای بعدی با خیالی راحت قدم بردارد. داروها را به پزشک داد و منتظر ماند اما این انتظار زیاد زمان نبرد. دکتر بعد از وارد شدن به اتاق سونو صدایش کرد و او با قدمهایی که کشیده می شد به آنجا رفت.

با دیدن پرند و چشمان خیسش و سعادت و نگاهی که پر از اشتیاق بود قلبش ضربان گرفت. آرام به سمت پرند رفت اما در میانه ی راه با شنیدن صدای ضربان پررنگی که در اتاق طنین انداخت در جایش میخکوب شد. صدای ضربانی که نوید می داد. نوید آمدن روزی تازه. نگاهی جدید و اتفاقات خوب. چانه اش لرزید و با بغض به دکتر نگاه کرد.

_خب... حالا می خوای این عضو جدید رو؟

دیگر نه منطقش مهم بود و نه حتی اتفاقاتی که افتاده بود. فقط مهم این بود که داشت پدر می‌شد. واژه‌ای که نامفهوم نبود اما برای پذیرشش دیگر نیاز به زمان نداشت.

_سا... سالمه؟

لبخند دکتر عریض تر شد و بله ی کش داری گفت.

_اینقدری که این وروجک برای این زندگی جنگیده، قطعا شما و مادرش نجنگیدید... حالش از من و شما بهتر...اون آمپولیم که برای همسرتون زدم واسه این بود که خطر سقط رو از این لحظه به بعد کم کنه...

به پرند نگاه کرد و ادامه داد:

_تصور من اینه که دوره ی بارداری راحتی رو سپری نمی‌کنی چون ماه اول و دوم بارداریت بی توجه بودی اما... فکر کنم برای سالم به دنیا اومدنش از حالا به بعد هر دو حسابی تلاش می‌کنید..

دوباره به هیراد که هنوز هم در گوشش صدای ضربان آن نوید پررنگ بود نگاه کرد و گفت:

ـ جواب آزمایش ها تا اینجا نشون می‌ده تلاش برای سقط اثر مخربی روی جنین نداشته... برای همسرتون چندتا تقویتی نوشتم در کنار آمپولایی که گرفتید... از فردا روزی یکی باید دور جلد تزریق بشه... استراحت مطلق و تا رسیدن به ماه پنجم و چکاپ وضعیت جسمیشون برگشت به ایران ممنوع... ازتون می‌خوام مراقب هم و بعد هم مراقب این کوچولوی پرتلاش باشید...

با انرژی که در اتاق تزریق کرده بود آنها را تنها گذاشت. دیگر مهم نبود که حالش چه اندازه از کاری که پرند کرده، به هم ریخته بود. فقط مهم بود که حال او و عضو جدید بختیاری خوب است. سعادت با خوشحالی گونه اشکی پرند را بوسید و گفت:

_خوش قدم...همین الانم با بودنش حس هممون خوب شده...ببین

چطوری قرار دلمون رو ببره...قربونش برم من...

به هیراد که بغضش داشت به نم شدن چشمانش منجر میشد نگاه کرد و دستی به شانه اش زد و بیرون رفت. هیراد کنارش ایستاد و دستانش را در دست گرفت و نگاهش کرد. با نوک انگشت اشک‌های بی قرارش را گرفت.

_دیگه مهم نیست چرا می‌خواستی سقطش کنی...فقط بهم بگو تو هم

می‌خوای باشه؟...می‌خوای خانوادمون سه نفره شه؟

هق ریزی از میان لبان پرند بیرون آمد و با همان وضعیت سرش را به تایید تکان داد. همان وضعیتی که برای خوب شدن حال هیراد کفایت کرد. هق ریزی که با بوسیدن لب‌های رنگ پریده‌اش آرام شد و به زندگی سلامی نو داد.

دیگر برای بیرون رفتن از اتاق حالشان بد نبود. اینبار با حالی خوب راهی شدند اما با دیدن هیرمان که به دیوار مقابل تکیه زده بود و سرش پایین غرق در افکارش بود شوکه شدند. هیراد انتظار ماندنش را نداشت اما با دیدنش دیگر حرص نشد و به جایش لبخند کمرنگی زد و به پرند نگاه کرد. خواست تا خودش پیش قدم این خبر باشد.

هیرمان با دیدن پرند و سعادت سلامی شرمنده داد و برای پرسیدن این پا و آن پا کرد اما با حرف پرند در میان ان شلوغی افکار تسلیم سرنوشت جدیدی که شادی را به ارمغان می آورد شد.

_داری عمو می‌شی بی‌معرفت... امیدوارم از این به بعد بازی قایم موشکو زیاد به اجرا نذاری... باشه؟

لبان هیرمان به لبخند پررنگی نشست و هر دو را به آغوش گرفت و زیر لب رو به پرند گفت:

_ممنونم...ممنونم بابت این هدیه قشنگی که به خانواده ما دادی
عزیزم...ممنونم ازت خواهر قشنگم..

**

المان سبز رنگ پایین صفحه مخصوص ذخیره صفحات است.

لطفا رمان را بدون نظر و امتیاز رها نکنید.

لایک به صفحه نویسنده و بازدید از دیگر آثار ایشان فراموش نشود.